شادکامانِ دوره

شادکامان درهٔ قره‌سو

علیمحمد افغانی



انتشارات نگاه با همکاری انتشارات زرّین

شادکامان درهٔ قره‌سو

نوشته علی‌محمد افغانی

- چاپ چهارم (با حروفچینی جدید) ۱۳۶۸
- تیراژ ۷۱۰۰ جلد
- حروفچینی مازیار
- چاپخانه ارژنگ

- حق چاپ محفوظ

انتشارات نگاه: خیابان انقلاب، فروردین— تلفن: ٦٤٠٨٩٧١

انتشارات زرّین: خیابان جمهوری، کوچه ممتاز— تلفن: ٣٠٥٢٤٦

از همین نویسنده منتشر شده است:

- **شوهر آهوخانم**
- **شلغم میوه بهشته**
- **سیندخت**
- **یافته‌های رنج**
- **دکتر بکتاش**
- **همسفران**

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

۱

بهرام ساویز که در تاریك و روشن صبح آنروز یعنی لحظه‌ای که زنگ ساعت مسجد عمادالدوله با پنج ضربهٔ متوالی پایان شب را اعلام میداشت با مادرش بدرود گفته و شهر را پشت سر نهاده بود پس از شش فرسخ راه‌پیمائی مداوم اینك موقعی بده میرسید که سه بعدازظهر بود. با اینوصف و با آنکه بیش از بیست کیلو بار داشت و تمام راه را در گرمای خرداد ماه پیاده و بشتاب پیموده بود ابداً احساس خستگی نمیکرد. زن کدخدا بوچان سیاهگِلی مهماندار او و پدرش در ده، همینکه از دور بهمهمهٔ سگها متوجه ورود وی شد تا جلوی آلاچیق‌ها باستقبالش دوید و با آنکه محسوساً خلق خوشی نداشت بشیرین‌ترین لفظها و تکیه‌کلامها قربان صدقه‌اش رفت و به وی خبر داد که روستائیان هنوز میان رودخانه بر سر سدی که میخواستند بنا کنند مشغول تلاشند؛ پدرش استادباشی، آنروز بعلت کار فراوان وقت نکرده نهار بآلاچیق‌ها بیاید و تا عصر نیز ممکن است جویباره ده که از رودخانه قره‌سو کشیده شده بود آبی بشود و کار چندین ماهه آنان سرانجام به نتیجه برسد. آنگاه بکمك دختر سیزده‌ساله‌اش که در سایه پشت یك چیق مشغول کوبیدن نمك بود وسائلی را که فروشنده ده برای عرضه بروستائیان از شهر با خود آورده بود به چادر تجیردار تمیز و اندودشده‌ای که دیوانخان ده بحساب میآمد برد. بهرام در سمتی که آفتاب میتابید و هنوز در اوج گرما و درخشندگی خود بود روی برودخانه از دست بر چشمان سایبان ساخت و از دور بریدگی ساحل را نگریست. آنجا گروه پنجاه نفری سدسازان با جنب‌وجوش مورچگانی که پس از بارانی چندروزه هوای آفتابی بر روزن خود دیده‌اند از اینسوی بآنسوی در حرکت بودند. مشگهای پرباد آنان روی آب بالا آمده سیاهی میزد و گوسفند حناگرفته‌ای که بنا بود هنگام آبی شدن جویباره قربانی گردد در کناری بدرخت بسته شده بود.

بهرام، جوانك نوزده‌ساله‌ای بود از اهل شهر که چندی پیش از آغاز این داستان

با پدرش همراه موج زندگی به دورود که از محال روستائی شرق کرمانشاهان است پرتاب گشته بود تا برای نان خانواده و آتیه‌ای که هر کس بحکم ضرورت زیست دلبستهٔ آنست امیدهای انسانی خود را آبیاری کنند. پدرش استادباشی، مرد شصت‌سالهٔ تجربه‌کرده‌ای بود که با روزگار کشتی‌ها گرفته، زیر و بالاها دیده و اینك که از حاصل عمر جز ناکامیها و سستی‌های دوران پیری چیزی بدست نداشت حاضر شده بود برای نیرم‌خان بدیعی، معروف به بدیع‌الملك و برادرش جلایرخان، پسران سردار نصرت، که از آن منطقه ببعد سرتاسر قراء دورود را تاکان و ماکان مالك بودند، در مسیر رود قره‌سو سدی بسازد و با جوی‌کشی‌های زیر آن، تا هر جا که آب افسار میداد، شش‌ماهه تحویل بدهد. اینك استادباشی هشت ماه بود با تلاشهای سخت شبانروزی در این منطقه کار میکرد و با اینکه سه بار پیاپی، در همان ماهی که گذشته بود، سیلابهای تند بهاری سد را از جا کنده و با خود برده بود، مرد دنیادیده نه غمی بدل نه خمی بابرو راه داده، سرسخت‌تر و با نیرو و تمهیدی ده بار بیشتر از پیش بجنگ با آب سرکش رفته، نیمی از آن را با کندن ترعه‌ای موقت از مسیر برگردانده، بهمت تلاش دورودیها و بیگاریهای مفت و لایزال آنان از صخره‌ها سنگهای صدخرواری غلتانده، از باغها با اره دوسر درختهای غول‌آسای عرعر و افرا افکنده، با تیرهای حمال و دستکهای دوترکه از چوب زبان گنجشك بر شیارهای کف و کنار رودخانه در عمق آب ثابت نگهداشته و همچون شبکه‌ای پولادین چپ و راست همه را با آهنجامه بهم وصل کرده بود.

استادباشی، این مرد سپیدموی کرمانشاهی که در زمان جوانی مدتی میرابی باغها و محله‌های شهر و حومه را میکرد و بمعرفی اهل محل و قبول شهرداری تا همین اواخر شاخص افتخاری آب دولتخانه بود و همیشه در اختلافات بر سر مقسم‌های سه‌گانهٔ شهر نظرش حجت بود، بدون تردید چنان کسی نبود که بکاری خارج از حیطهٔ صلاحیتش دست بزند. پسران سردار نصرت، مباشرین و کدخدایان آنها و بطورکلی همهٔ رعایای دورود این نکته را تصدیق داشتند. زیرا این مرد که تصادفاً درباره هر چیز زندگی اندیشه‌های حکمت‌آمیزی داشت در عرصه عمل و تطبیق آن با اندیشه داستانش همه جا ضرب‌المثل بود. دستور داده بود در حدود بیست سبد بزرگ بقدر بشکه‌های نفت، منتهی بدون ته، از ترکه‌های بید بسازند و کنار رودخانه آماده نگه‌دارند. همه در حیرت مانده بودند که آنها را برای چه میخواهد. در لحظه شروع به بستن سد بکارگران دستور داد هر دو نفر یکی از سبدها را با دستك و پایه‌ای که میباید در وسط آن بزمین فرود برود، در عرض رودخانه، محل انتخاب‌شده برای سد، میان آب نگهداشتند. آنگاه نفرات دیگر از سنگ آن را پر کردند ته آب ثابت ماند. شکی نبود که بیدها در آب

ریشه میدوانید و پس از سبز شدن و شاخ و برگ بهم زدن نه‌تنها استحکام بیشتری میگرفت بلکه هم منظره طبیعی دلپذیری به رودخانهٔ مهارشده میداد. با همه این احوال و با تمام تعریفها و تمجیدهائی که دورودیها چه در پیش رو چه در پس سر از استادباشی میکردند، همه آنان بالاتفاق شك داشتند رشته‌جوی کنده‌شده که از روی باغ زردآلو شروع میشد و دهکده را دور میزد و از دامنه تپه‌ها راه بیست و هشت کیلومتری خود را بسمت قراء دوردست کان و ماکان و صیمره طی میکرد شیبش برعکس نباشد.

این مسئله کم دارای اهمیت نبود. رضاعلی خوره‌تاو، ضابط املاك جلایر، که زبانش جز بستایش نمیگشت و مانند همه دورودیها برای شهریان احترام فراوان قائل بود میآمد در دهانه جوی میایستاد، دستهایش را از هم میگشود و میگفت:

ـ استادباشی، خجالت میکشم بگویم، اما خوب این حرفی است که همه میزنند؛ درست است که تو برای کندن این جوی غیر از هشت ماه عرق ریختن یکروند تا بحال فقط سیصد تومان پول لقمه کلنگ داده‌ای، هیچکس منکر آن نیست، اما سر مرا ببر و نگو که شیب آن روی بکان و ماکان است. مگر آنکه تو بخواهی از صیمره آب بسیاهگل بیاوری که البته امر دیگری است.

اما استادباشی مانند همه آزمودگانی که بکار خود اطمینان دارند با لبخندی به سیگارش پك میزد و از روی حوصله و خبرگی ذاتی باین اظهارنظرها و بگومگوها اهمیت نمیداد. حتی بهرام نیز که پسر او بود قلبش از تصور آن روز می‌تپید که آب بجوی میافتاد و خود را نمیکشید. دراین‌صورت‌علاوه‌بر آنکه حاصل کار پنجاه نفر در هشت ماه متوالی پاك بهدر رفته بود، آنها امیدها و هم آبروی خود را مانند داوی که در یك قمار مینهند از دست میدادند، سهل است بدیع‌الملك که مرد سمج و سخت‌گیری بود و در املاك خود موی را از ماست میکشید نه‌تنها زیر بار هزینه‌های پیش آمده که استادباشی تا این زمان بحساب آینده از جیب خود کرده بود، نمیرفت بلکه از وی ادعای خسارت هم میکرد و از همان جا یکسر تسلیم ژاندارمش مینمود. در تمام حول و حوش دورود تنها کسی که یقین داشت این اظهارنظرها سطحی و بی‌اساس است سارابیگ سرمباشر بود که یکروز در همان بهار جاری پس از رگباری تند و سیلابی در دامنه تپه‌ها با اسب بر اثر جوی رفته و همه‌جا دیده بود که آب بکدام سمت در جریان است.

باری، بهرام هنگامی که در دیوانخان کدخدا وسائل خود را جابجا مینمود از ذوق و شتابی که برای دیدار پدر و ملاحظه کار پایان سد داشت حوصله نکرد از اجناسی که وقت رفتن بشهر آنجا نهاده و رویش را بدقت پوشانده و حتی نشان کرده بود بازدیدی بعمل آورد. توضیح این نکته لازم است که جوان نوزده‌ساله این داستان که تا همان

یکسال پیش در شهر بمدرسه میرفت و دوره دوم دبیرستان را میگذراند هنگامی که دید پدرش بضرورت ناسازگاری‌های زندگی خود را بده تبعید کرد، از نظر وظیفه فرزندی خوی غیرتمندش اجازه نداد وی را در دیار غربت تنها بگذارد. علیرغم پیشانی گشاده و لب همیشه خندانش، او جوان حساس و بس نازك‌طبعی بود که قلبش بمثابه نبض خانواده دائماً از غمی مجهول می‌تپید. در بار دوم سفر پدرش به دورود و قطعی شدن کار آنان در املاك پسران سردار نصرت، یکباره تصمیم بترك تحصیل گرفت و همراه وی بسیاهگل آمد. این تصمیم بی‌سابقه که برای خانواده کوچك آنان خواه‌ناخواه هجرانهای طولانی را دربر داشت هرچند غم و نگرانی مادر را دو برابر میکرد لیکن در وضع و کیفیت حاضر جز آن چاره نبود. زندگی اگر همیشه آنچنان پیش بیاید که خاطرخواه آدمی است پس انتظار و آرزو، این کلمات بزرگی که مانند دم و بازدم جزء اساسی وجود ماست در فرهنگ بشری چه جائی اشغال میکرد؟!

بهرام آنگاه پس از چند هفته‌ای که در ده ماند و با روستائیان آشنا شد، بخاطر سرگرمی یا باصطلاح دورودیها برای آنکه «دستش در یك و پنجاه باشد» با اجناسی که از شهر آورد دکانك نیمه‌سیاری علم کرد و کار دوره‌گردی را که تصادفاً میتوانست در روستا منبع درآمد سرشاری برای او باشد پیشه کرد. آیا نه این بود که همان چند قریه مجاور سیاهگل که هر یك در صدارِس دیگری بودند رویهم تشکیل دویست خانوار جمعیت را میدادند که سال بسال گذارشان بشهر نمیافتاد؟ و آیا نه این بود که این عده هرچقدر هم زندگانی اولیه‌ای داشتند و در جان‌کندن حقیقی میگذرانیدند بالاخره انسان بودند و احتیاجاتی داشتند که میباید هر طور هست از جائی تأمین سازند؟ قبل از آن از سالها پیش در سیاهنوش قریه زیر سیاهگل که در دره واقع شده بود، یارعلی‌بیگ نامی از طرف مباشر مالك و هم بسرمایه و زیر نظر مستقیم او دکانی داشت که هنوز بر سر جا بود و با رعایا داد و ستد میکرد. یارعلی در کار خود طبیعةً از آزادیهای فراوانی برخوردار بود که هیچکدام آنرا هیچ زمان بهرام نمیتوانست داشته باشد. منتهی او نیز مانند بقال خرزویل در دکان خود بجز اجناس معین و محدودی که مورد نیاز درجه اول دهقانان بود و برایش استفاده سربسر را تضمین میکرد چیزی که چیزی باشد نداشت. نمك را در ترازوئی پارچه‌ای هر سنگ به سه سر گندم میفروخت و سنگهایش هر یك من ده سیر و هر یك سیر چهار مثقال کم بود. وقتی که میخواست جنسی را وزن کند، در کفه ترازو ده جور سنگ سیر و نیم‌سیر میریخت و صد بار کم و زیاد و اینسر و آنسر میکرد. شهرت داشت یکبار که جلایرخان نیز بالای سرش حضور داشت خواسته بود برعیتها انگور بفروشد ـ در محال کرمانشاه هر یك پنجاه نصف چارك است ـ نرخ میگذارد یك من انگور یك من و پنجاه گندم. خریداران چانهَ میزنند سربسر. یارعلی

نمی‌پذیرد و میگوید:

ـ حال که اینطور است یك من و پنجاه انگور یکمن گندم.

خان از خنده دست بر دل می‌نهد و او را از این حماقت مسخره میکند و مرد پاسخ میدهد:

ـ ارباب، یارعلی‌بیگ باید دستش در یك و پنجاه باشد.

و این گفته از آن پس در محال دورود ضرب‌المثل میگردد.

لیکن فروشنده جوان و تازه‌کار که سنگهایش همه بی‌سنب و سو و غیر قابل سوءظن بود علاوه بر آنکه کم نمیداد و حقه‌ای در کارش نبود با رعایا بانصاف رفتار میکرد. و همین امر در زمینه حسن خلق و ادب شهریش سبب شده بود که او ظرف مدت کوتاهی در دهکده‌های حول و حوش سیاهگل به نیکی و نیکمردی معروف شود و سیل محبت بی‌شائبه از هر سوی بسویش سرازیر گردد. اینك او در بساط خود از خرما و کشمش گرفته تا پارچه‌های ارزانقیمت پیراهنی، نفت یا وسائل ریز خانه‌داری و حتی برخی داروها و مرهم‌ها برای درد چشم یا زخم‌سر، همه چیز داشت. در کار خود بمرور زمان از آن ذوقی پیروی کرده بود که غالباً راهنمای جوانان است و میتواند در صورتی که بمجرای صحیح بیفتد سازنده دوباره زندگی گردد. در این رهگذر البته استقبال صمیمانه روستائیان که گوئی هرچه فقیرتر باشند بیشتر با قلب و احساس خود پاسخ به نیکی‌ها میدهند نقش اساسی در تشویق او داشت. در محال دورود و بخصوص املاك پسران سردار نصرت خانه‌های روستائی غالباً در نداشت و از همین روی میان آنان نوعی زندگی اشتراکی یا بعبارت کُردها **مال یکی بودن** حکمفرما بود که از صمیمیت فقر ناشی میشد. زنی میرفت از سر کات[1] دیگری چیز برمیداشت بی‌آنکه خود را چندان موظف باجازه گرفتن از صاحب چیز بداند. اگر چیزی مدتی طولانی نزد کسی میماند مال خودش میشد. در یك ده و سهل است سرتاسر دهات یك منطقه همه از جزئیات حال و زندگی هم باخبر بودند و هر کس میدانست دیگری چه دارد چه ندارد. اما بهرام و پدرش که هنوز فرصت نکرده بودند با تك‌تك رعایای حول و حوش سیاهگل بیامیزند همه آنان را نمیتوانستند جز بیك چشم به‌بینند. نهایت آنکه از طبع بلند خویش هر کس را که با جرأتی بیشتر و برقمی درشت‌تر از آنان خرید میکرد، هرچند این خرید بوعده سر خرمن بود، دولتمندتر بتصور میآوردند. یکبار یارعلی‌بیگ، فروشنده قدیمی، توسط رضاعلی ضابط برای پسر جوان پیغام داده بود: ما اهالی دورود حتی به ماری که زیر سقفمان لانه میکند و بچه میگذارد کاری نداریم و آسوده‌اش میگذاریم تا خودش

---

۱. کات، بلفظ کُردی صندوق بزرگ چوبی را گویند.

برود. اما چه کسی این را نمی‌داند که شیر میش حق بره‌اش است؟!

از این یك مورد گذشته هیچکس تا اینزمان نتوانسته بود صراحةً حرفی بزند که بهرام آن را جدی بینگارد و بریش بگیرد. یکی از آنجهت که همه ملاحظه پدرش را میکردند که پیرمرد محترمی بود و در آن محال برای آنان دست بکار طرحی شده بود که اگر به نتیجه میرسید وضع یك منطقه بزرگ را پاك دگرگون میساخت. همچنانکه سارابیگ، این مرد پولادینی که بیك دستش شلاق و بدست دیگرش جاروب بود و تأثیر دژخیمانه‌اش در روح رعایا مانند مجسمه ابوالهول بر همه دورود سایه افکنده بود، هرگز دیده نشده بود حرفی زده یا اشاره‌ای کرده باشد که دلیل مخالفتش با کار فروشنده تازه‌رسیده باشد. این بود که یارعلی‌بیگ یا هر یك از نوکران دو خان بهتر میدآنستند پیش از آخوند بمنبر نروند؛ سهل است، کم و بیش هیچکدام نمی‌خواستند بیجهت محبت خود را در دل این میهمانان خوش‌خو و مهربان بکینه بدل سازند. استادباشی در میان روستائیان چنان میزیست که بخواهد همیشه بزید، نه‌اینکه پولی جمع کند و بزند بچاك جاده. او دنیا و مردم دنیا را بزرگ‌تر از آنچه ظاهر قضایا حکم میکرد می‌دید. همچنانکه برای بزرگان احترام خاص قائل بود و صحبت آنان را همیشه نوعی غنیمت میشمرد، با فقرا و اشخاص بی‌نام و نشان نیز یکرنگ و بی‌تکبر بود. چون پسرش تصادفاً از صوت رسا و خوشی بهره داشت باو تکلیف کرده بود همچنانکه اجناس خود را ببانگ بلند عرضه ده‌نشینان میکند و در این رهگذر برای رساندن صدای خود بگوش آنان از گفتن هر نوع بیت و غزل دریغ نمی‌نماید، شامگاهان هنگام گلگون شدن مغرب و برگشتن احشام از دشت، روی بلندی جلوی دهکده اذانی بگوید و نوری در دلها روشن سازد. و الحق نیز پسر جوان و پدرش طی اقامت چندماهه خود در دورود مانند آتشی که شبانکاران بهنگام تاریکی در کوه میافروزند شعله‌ای بودند که گرما و امید و گشودگی دلها را به دور و نزدیك یکسان القا می‌کردند. و اگر بخواهیم بالاخص از استادباشی صحبت کرده باشیم، موضوع تنها منحصر باهالی دورود نبود، این مرد را همه مردم آدم خوبی می‌دانستند و درست بهمین دلیل نیز بود که او هم همه مردم را خوب میدانست.

هنگامی که پسر جوان در چادر مشغول جابجا کردن اجناسش بود، رنگینه، زن کدخدا بوچان سیاهگلی، یك قالی کار کردستان را که تنها زیرانداز قابل اهمیت خانواده بود و در ساعات غیر احتیاج همیشه لوله‌شده کنار تجیر نهاده شده بود بگمان آنکه مهمان از راه رسیده و خسته ممکن است مایل به استراحت باشد باز کرد و در حالی که میکوشید افسردگی و غم را از چهره گرفته و بهت‌زده‌اش براند با حرکاتی بنشانه پوزش‌خواهی دستها را زیر شرابه‌های سربند از هم گشود و چنانکه شیوهٔ معمول

زنان کُرد است بخوش‌ترین عبارات اینطور با وی آغاز سخن کرد:

ـ رنگینه دور تو بگردد، نمیدانم گناه مرا خواهی بخشید یا نه. بتو اعتراف میکنم که این بار نه مرغ یا بز بلکه من بوده‌ام که بسر وسائل تو رفته‌ام. جانم بفدای بالایت، همانروزی که تو بشهر رفتی، وقت ظهر، زن یاسِم دردش گرفت. کار بر او خیلی سخت شد. هان، گوش فراده، آیا میشنوی؟ این همان اوست که ناله میکند. بیچاره دیگر در دم موت است. به‌بین، قلب آدم را از جا میکند! بهرحال، من و زن وَفْری بعد از آنکه همه‌جا را گشتیم و چیزی نیافتیم آمدیم وسائل ترا بهم زدیم. مرهم سیاه و براقی در یك قوطی بود که مزه خاك میداد. یادم میآید یکبار تو از آن به وَفْری که دلش درد میکرد دادی خوبش کرد. آنرا باو دادیم بلکه شفا بشود و نشد. گفتند اگر دعای فرج را بچه‌ای روی بلندی کولاهای جلوی ده بخواند افاقه خواهد کرد، در ده هیچکس آنرا نمیدانست. بپدرت رجوع کردیم، دعای دیگری میدانست. آنرا بر آب گرم خواند با نبات و تربت بحلقش دادیم. استادباشی در یك قوطی کوچك دوائی همراه داشت که میگفت هنگام در آبرفتن محض جلوگیری از درد استخوان بپاهایش میمالد، آنرا هم تا آنجا که چیزی ازش بجای نماند بکمرش مالیدیم و باز بی‌تأثیر بود. اکنون پس از گذشت چهار شبانروز زجر زایمان دیگر همه چاره‌ها از دست ما بریده است؛ همه چیز دیگر گذشته است. شوهر بدبختش دیروز به بیگاری رفته بود، اما امروز از همان آغاز سحر بی‌آنکه هیچکاری از دستش برآید بالای سرش نشستِه او را تماشا میکند. مردهای ده ترم[1] بسته‌اند تا امشب او را بشاهزاده محمد ببرند. سر و جانم بفدایش باد، سیزده فرسخ راه کاکاوند و ماهتاب آخر شب، آیا امیدی هست که تا آنجا برسد؟! آه نه، بیچاره کارش تمام است.

زن بیست‌وهشت ساله که با همهٔ جوانی و تازگی رخسار میلی داشت پیش پسر جوان حرکات خود را پیرانه و مادروار جلوه دهد. از تجسم سرنوشتی که در انتظار یك هم‌جنسش بود از غم و احساس بر خود پیچید. بصدای ناله ضعیفی که مجدداً از پس چادرها بگوش رسید و آخرین مددخواهی موجودی بی‌وسیله بود گفتی قلب مادر و همچنین دختر او را که در اینموقع بچادر داخل شده بود از سینه بیرون کشیدند. هر دو در یك لحظه و بناگهان از پسر جوان، که شاید از جهت خلقت مرد بودنش نمی‌فهمید آن انسان چه میکشید، رویها را بطرف تجیر برگرداندند تا اشك شرمی را که بی‌اختیار از چشمانشان سرازیر میشد پوشیده بدارند. بهرام دلش مالش رفت. برای اولین بار در عمرش او شاهد مرگ یك انسان شده بود؛ انسانی که همهٔ نیروهای حیات را هنوز در

---

۱. ترم، بر وزن شرم برانکار را گویند.

خود داشت و با کلیه وجود میخواست زنده بماند، لیکن از اختیارش خارج بود. بهرام آب دهان را بناراحتی قورت داد و گفت:

ـ من هنوز بشهر نرفته بودم که او دردش گرفت. آن دوای سیاه میان قوطی برای شقاق سم اسب و زخم‌چاروا است. زن وفری این موضوع را میدانست، با اینوصف نمیدانم چگونه بود که دلدرد شوهرش را خوب کرد. شاید هم بحال زن زائو نافع باشد.

پسر جوان نمیدانست چه بکند و چه بگوید که خود را از شرم و آنان را از غم برهاند. آنجا در پشت آلاچیق که بوی خاك آفتاب‌خورده از آن میآمد حیوانی که شاید یك بز بود خود را به تجیر می‌مالید و گرد بهوا بلند میکرد. در فضای بیرون، جلوی دیوانخان، سگ یاسم که هیکل رشید و چابك و نگاههای پرصولت داشت و نسبت بسایر سگان در تمام ده به بی‌باکی و تسلیم‌ناپذیری معروف بود، و ترازداران قشلاق‌رو بارها پیشنهاد خریدش را داده بودند و صاحبش راضی نشده بود، پوزه بر دستها نهاده التماس‌آمیز او را مینگریست. گوئی پوزش میخواست که ندانسته با پارس یسل‌کشانه خود از او استقبال کرده بود. یا اینکه مصیبت قریب‌الوقوع صاحبش را پیشاپیش احساس کرده و ظاهراً از آن پیش وی بچاره آمده بود. شاید نیز شب و روزی گرسنه مانده بود و تیکه‌ای نان میخواست. بهرام از چادر بیرون آمد تا هرچه زودتر از آن مکان درد و غم دور بشود. پهلوی یکی از آلونك‌های همان ردیف، بین دو سیاه‌چادر، چند زن پیر و جوان با چهره‌های ماتم‌زده و حالات بهت‌آلود مثل مرغانی که سایه باز را روی سر دیده باشند خاموش کنار هم ایستاده دستها را روی هم گرفته بودند. گوئی منتظر پایان ابدی زجری بودند که خواه‌ناخواه تا چند ثانیه دیگر مثل زنگی در همه ده بصدا درمیآمد. همه‌کس میداند، همانطور که زنان خانه‌نشین شهری در ایام سوکواری هر طور میخواهند میتوانند از گریه بجای شادی داغ دل بستانند، زنان روستا آمادگی و بلکه وظیفه دارند در لحظه‌ای منطقه‌ای را با شیونها بشورانند. یکی از همان زنان که در میان اندوه خود نگاهش بافق دوردست خیره مانده بود، بی‌آنکه از گفته خود چندان شاد بنماید بدیگران خبر داد که گویا آب رودخانه اینك بجوی افتاده است. زیرا کارگران سد، گوسفند حنابسته را بلب آب برده و هم‌اکنون مشغول قربانی کردن آن بودند. بهرام بآنسوی نگریست، چند نفر از کودکان نوسال ده که در حوالی رودخانه ببازیگوشی و تماشا میگذرانیدند بر اثر آبی که بی‌شك در جوی جریان یافته بود هلهله‌کنان جست‌وخیز میکردند و بالا و پائین میدویدند. دهقانی که در کشتزار همان حدود مشغول وجین کردن علفها بود لب جوی رفت و بهمرنگی با کودکان با داسغاله دستش دیوانه‌آسا بهوا پریدن گرفت. آنگاه بطرف چیق‌ها و چادرها دست تکان داد و مانند کسی که معجزنما شده است ببانگ رسا ندا داد:

هزار هزار گشت باین و دیار ـ آب سیاهگل نمکی قرار ـ
چو مانی هاله‌پی صد فوج سوار[1].

(هزار هزار همه بتماشا آئید ـ آب سیاهگل قرارش نمیگیرد ـ مثل اینکه صد فوج سوار در پی آن است.)

هم‌زمان با این لحظه نالهٔ زائو که روی بخاموشی رفته بود دو سه بار پیاپی شنیده شد و ناگهان بکلی برید. دلها همه بهول درآمد که او بخواب ابدی رفته باشد. نگاههای پرسش‌آمیز زنها را حلقه‌ای از وحشت فرا گرفت. لیکن بلافاصله ضجه پرزور نوزادی که در دامان جهان افتاده بود آنان را بجنبش درآورد. ولولهٔ زنها و نالهٔ اللّه‌اکبر از چادرهای عقب برخاست. بمعجز آبی شدن جوی سیاهگل یا به شکون آن، سرانجام زائو بار سنگینش را بزمین نهاده و خود نیز از کام مرگ بازگشته بود.

در کنار رودخانه، استادباشی از دیدن پسرش که از شهر آمده بود و پیشانی گشاده‌اش حاکی از سلامت خانواده بود در دل شاد گشت، لیکن کارش را رها نکرد. روستائیان لخت شده از پیراهنهای خود بدور کمر لنگ ساخته بکمك مشگهای پرباد بوته‌های خود روی گون یا بلك را که در دو طرف ساحل رویهم کومه شده بود دسته‌دسته میبردند، غوطه‌زنان در منفذهای خروشان سد فرو میکردند و با چینه‌های گلی پرریشه محکم میکوبیدند. هنوز کار سنگریزی پشت سد ادامه داشت. جریان آب در ترعه انحرافی پرزورتر شده بود. اگر قوس دویست‌متری ترعه را از ابتدا اندکی طولانی‌تر گرفته بودند که آب هنگام افتادن بمسیر اصلی دوباره پس نمیزد، امکان داشت استادباشی بتواند پشت سد را آنطور که بشود بقول خودش سجاده انداخت و نماز خواند مطلقاً خشك کند و آنگاه با سنگ و آهك چنانکه دلخواهش بود بالا بیاورد.

او قبلاً نیز همیشه تکیه‌اش روی مسئله سنگ و آهك کردن سد بود و تأکید میکرد که این کار بلافاصله پس از مهار شدن آب خواه‌ناخواه میباید انجام بشود. سنگ و آهك، اصولاً این بود فرقان یا حجت خلل‌ناپذیر مردی که چهل سال از عمرش را با آب و آبادانی سرو کار داشت.

بعد از آنکه روستائیان گوسفند قربانی را پوست کندند و تکه‌تکه کردند، دسته‌دسته هر یك با سهمی بسمت دهکده‌های خویش روان شدند. سرانجام لحظه‌ای رسید که پدر و پسر هر کدام بنوبه خود خسته از تلاش یکروز طولانی کار و جنب‌وجوش، راه خود را صحبت‌کنان بطرف آلاچیقها بمنظور استراحت و صرف فنجانی چای درپیش گرفتند.

---

1. Hezar Hezar Gesht Baiyn Va Diar-Abe Siahgel Namakay Gharar-Choumani Ha La Pay Sad Fouje Suwar.

طبعاً اولین پرسشی که پیرمرد از پسرش میکرد پیرامون وضع خانه و حال کودکانش بود. بهرام از سلامت یکیك افراد خانواده و معمولی بودن اوضاع او را مطمئن ساخت و چنین ادامه داد:

ـ در شهر هنوز شبها تا حدی خنك است، که بدون لحاف نمیشود خوابید. سعید و مسعود هر دو امتحاناتشان را داده و نتیجهٔ قبولی گرفته‌اند. مادرم فوراً آنها را برده در یك کفش‌دوزی پیش مرد پیری شاگردی گذارده که هر کدام روزی سی شاهی مزد و چیزی در همین حدود پول نهار میگیرند. ساعت هفت صبح میروند تنگ غروب برمیگردند. صاحب دکان قول داده است اگر نخواهند پس از پایان تعطیلات بدرس ادامه دهند هر سه ماه یکبار چیزی بر مزد آنها علاوه کند. از تنگاب نفت‌شاه خواهرم نامه داده است حاوی دعا و سلام و احوالپرسی‌ها. با اینکه دور از شهرند و مردمان زیادی دور و بر آنها نیست و از این لحاظ خیلی احساس تنهائی میکنند کم‌کم بوضع خود خو گرفته‌اند. شوهرش بر اثر وظیفه‌شناسی و مراقبت در کار متصدی پمپ شده است. آبلهٔ بچه‌ها را همین تازگیها کوفته‌اند که هر دو تای آنها خوب شده‌اند. زندگی آنها، نوشته است بد نمیگذرد. ملالی نیست جز دوری از دیدار شما، من و مادر و بچه‌ها و خلاصه یکیك اهل خانه ـ بعلت نداشتن رفت و آمدهای فراوان و خرجهای گوناگون همه‌ماهه میتوانند نیمی از درآمد خود را پس‌انداز کنند که اگر خدا بخواهد بعد از مراجعت بکرمانشاه در شهر برای خود آلونکی بسازند. مادرم که از دوری او و بخصوص تأخیر طولانی اخیرش در ارسال نامه نگرانیش اندازه نمیشناخت و اندیشه‌های جور بجور دمی راحتش نمیگذاشت با رسیدن این نامه آشکارا عوض شده بود. نبودن تو و من هم نزد آنها بر بی‌تابی او میافزاید. با این اوصاف بقول خودش تا دیزی دو سیر و نیم گوشت بچه‌ها گوشهٔ صندوقخانه غلغل میکند و لقمه نانی هست تا ته دل آنها را بگیرد غمی ندارد؛ تحمل میکند و روزگار را بهر ترتیب هست از سر میگذراند. آجیل مشکل‌گشای او هم هفته‌ای نیست که ترك بشود. وقتی که من رسیدم خرجی آنها دو روز بود تمام شده بود. مسعود که خوشمزگی و لغزگوئیش تمامی ندارد میگفت، مادر در این دو شب برای آنکه شام نخوریم ما را با سر دل سبك زودتر میخوابانید تا خواب گنج ببینیم و بفردایش برویم دربیاوریم. یکشب محسن حوالی سحر برمیخیزد در اطاق دنبال تو میگردد و می‌پرسد بابا کو؟ معلوم میشود خواب دیده است. مادرم بدلش الهام میشود که بی‌گفتگو فردا خواهی آمد. روز بعد نهاری درست میکنند و تا سه بعدازظهر بانتظار می‌نشینند. در این بین صدای چکش در خانه شنیده میشود. مادرم آنقدر دستپاچه میشود که پله‌های طولانی مهتابی را میخواهد دو تا یکی بکند. پایش در میرود زمین میخورد، لبش میشکافد و یك دندانش میشکند. بعد هم که در

گشوده میشود می‌بینند چوبدار شوهر جیران همسایه ماست که از گیلان غرب بازگشته نه تو.

استادباشی از حیرت خبر ناخوشایند خشکش زد و سر جای خود ایستاد. حرف پسر جوان را به‌تندی قطع کرد:

ـ چی؟ مادرت از پله افتاده لبش شکافته و یك دندانش هم شکسته است؟! آیا صدمه‌ای دیگر هم دیده است؟ عجب، این چه بداقبالی‌هاست که باو روی میآورد؟! آیا خیلی ناراحت شده است؟

ـ کم‌وبیش. شوهر جیران همان لحظه بیدرنگ او را درشکه مینشاند و پیش حاج فتح‌الله شکسته‌بند میبرد. زیرا پهلویش نیز صدمه دیده بوده. مرد شکسته‌بند میگوید مهرهٔ پشتش تاب خورده است که با استراحت خوب خواهد شد. اکنون حال او رویهمرفته بد نیست. جز آنکه نمی‌تواند درست خم و راست شود. میگفت، همان روز اولی که آمدم این خانه را اجاره کنم تا چشمم بردیف یك اندر یك پله‌های بلند آن افتاد انگاری قطره‌های خون را در پای آن مشاهده کردم چیزی در دلم گفت دست نگهدار ـ روی همین اصل یا شاید بعلت‌های دیگری که بر خودش مجهول است، میگوید که خیلی ترسو شده است. شبها مثل سوسمار، همیشه یك چشمش خواب است و یك چشمش بیدار. نگرانی دائمی روحش را از قالب تن بیرون کشیده است. نگرانی برای خواهرم که در مغرب است، برای ما که در مشرق؛ نگرانی برای بچه‌ها که یك‌نفری از عهده نگهداري و تربیتشان برنمیآید؛ نگراني برای هر چیز و همه چیز زندگی.

پسر جوان با اثر پوشیده اخمی که ابروان گشاده‌اش را گره داد یك لحظه درنگ کرُد و دوباره ادامه داد:

ـ بار گندمی را که از ده بردم در علافخانه، همان دکانی که سفارش کردی، به سی و یك تومان فروختم. البته قبلاً مادرم در خانه بقدر دو من آنرا برداشته بود تا بیك مشتری دوست بفروشد. ظرف در رفته سی من بود، و از اینجا معلوم میشود که پیمانه ده با این نوع گندمهای ریز سه‌چارك کمی چرب‌تر میباید باشد. از پولی که بدستم آمد، چون ماه بپایان رسیده بود مادرم نه تومانش را عوض کرایه خانه داد. سه تومانش را برای تو پیراهن زیر شلوار خرید و بخیاط داد. از باقیمانده، دوازده تومان صرف خریدهائی شد برای دکان. هفت تومان هم ماند برای خرج خانه تا سفر دیگر که بشهر برمیگردم.

استادباشی که اخبار خانه افکارش را در مهی از غم و نگرانی فرو برده بود چنانکه گفتی گناهی را در کسی سرزنش میکند بسخن درآمد:

ـ حالا چه لازم بود برای من پیراهن زیر شلوار بدوزد؛ بچه‌ها از من واجب‌تر

بودند. آیا هنگام آمدن تو باز بهانه نگرفتند که همراهت بیایند؟

ـ آه چرا. با اینکه کوشیدم هنگام آمدن آنان را خواب بگذارم نشد. روز سومی بود که میخواستند بشاگردی یا بقول مادرم «اوستا» بروند. چنانکه گفتی شب را تا بصبح بیدار و منتظر مانده‌اند قبل از من برخاستند. ابتدا خوش‌خوشك، بعد بزمزمه و سپس بگریه و لج، پاها را در یك کفش کردند که همراهم خواهند آمد. مادرم افسون سیمرغ را بر آنان خواند و فائده نبخشید. در آن دمدمه صبح که هنوز پرندگان بر درخت بجنبش نیامده بودند، هر یك بی‌آنکه ناشتا کرده باشند از گوشه‌ای گریختند، در حیـاط را گشودند و پیش از من از خانه بیرون رفتند. ـ این چیزهاست که مادرم را بستوه میآورد تا آنها را بشاگردی بگذارد ـ وقتی که بدروازه رسیدم دیدم آنها هم آنجا هستند. ـ اینها که از حالا دروازه‌شناس شده باشند دو روز دیگر خبرشان را از شهرهای دوردست خواهند آورد. سعید دو سال از مسعود بیشتر دارد اما باید بگویم عقلش پنجسال از او کوچکتر است. اصلاً بچه‌خوتر از سنی است که دارد. خیلی مرا از جا در کرد. حالا هم دم دروازه نمیایستند تا من بآنها برسم بلکه با دلیل و برهان یا وعده و وعید رأیشان را برگردانم. بهر کدام نگاه میکنم بگمان آنکه قصد کتك‌زدنشان را دارم آز من میگریزند و یك میدان دورتر فاصله میگیرند. مادرم بچه شیریش را در آن دم صبحی نمیدانم بکی سپرده چادر بسر انداخته و در آن حال مریضی پی آنها آمده بود. بهیچ اسم و عنوان یاْ شرط و قراری حاضر نبودند از خیال خود منصرف شوند. چنان شیدا و بیقرار ده بودند که میگفتند اگر منهم پشیمان بشوم و بشهر برگردم آنها خودشان دنبال راه را میگیرند و بآنجا که میخواهند میروند. تا اینکه کُردی از راه رسید که بشهر میرفت. خدا پدرش را بیامرزد که در آن دم صبحی خضر خجسته ما شد. کیفیت ماجرا را احساس کرد و بدروغی که جدی‌تر از هر راست مینمود، دروغی که چیزی نمانده بود حتی مرا هم بشك اندازد گفت:

ـ مگر نه اینست که شما برای دیدن پدر خود میخواهید به سیاهگل بروید؟ من همین دو دقیقه پیش او را دیدم که از راه سیلو بشهر میرفت.

مادرم از روی همان مصلحت پرسید:

ـ ای مرد آیا تو اشتباه نمیکنی که حتماً خود او بود؟ قد میانه‌ای داشت که اندکی خمیده بود. گونه‌هایش فرو رفته، موهای صورت و سبیلش سپید بود. بعلاوه، عصائی از چوب ون در دست داشت که هنگام راه رفتن آنرا به پشتش میگرفت؟

ـ آه بله، بله، درست خود اوست. قد میانه‌ای که اندکی خمیده بود، با عصای چوب ون و لباسهای، بله، و لباسهای شهری کت و شلوار و کفش. آیا نشانی بهتر از این میشود؟ و یك بغل پر از سوقاتهای عالی.

از این گفت‌وشنودها سعید هنوز در تردید بود و مسعود پرسید:

ـ چه سوقاتی از ده، لابد مرغ و خروس؟ مرغ و خروس را که زیر بغل نمیگیرند. یا شاید یکدسته گندم خوشه.

آن مرد جوابداد:

ـ بله، یکدسته گندم خوشه. اما فراموش نکن که دسته گندم بره زیبائی هم که زنگوله بگردن داشت دنبالش بود که بع‌بع میکرد و میدوید. تا در خانه بچه‌ها پشمش را رنگ کنند و روزها ببرند بگردانند. حالا دیگر خودتان میدانید. میخواهید باور کنید میخواهید باور نکنید.

فقط با این دروغ زنگوله‌دار بود که آنها باور کرده و نکرده، همراه مادر بخانه برگشتند. حالا دیگر نمیدانم وقتی که بمقصد رسیدند و دیدند گول خورده‌اند چه بلائی بسر آن بیچاره آورده باشند. حال اینکه آنها در ده حتی یکروز هم طاقت دوری مادر را ندارند. خیال کرده‌اند اینجا برای آنها دیگ پلو بار کرده‌اند، یا که دشت دورود آن دیار افسانه‌ای است که دست بسنگهایش بزنند در و جواهر خواهد شد. اما خوب، از یکطرف هم که فکر میکنم می‌بینم حق دارند اینطور بیقرار باشند. یکماه است ترا ندیده‌اند. مادرم میگفت هر روز که از مدرسه سر میرسند اول از پدر می‌پرسند که آمده است یا نه. از انتظار و اندیشه تو لاغر شده‌اند. پس باید بگویم این بار نوبت توست که بشهر بروی نه من پدر. زندگی وقتی که خوب فکرش را بکنی ارزش این دوریها را ندارد.

پسر جوان با چشمهای کوچك‌شده و اندیشناك ساحل دور رودخانه را که پشت سر آنها مانده بود نگریستن گرفت. خورشید مغرب در اقیانوسی از امواج زرد خوشرنگ غرق شده بود. استادباشی کنار یك کشتزار سبز گندم ایستاد. میکوشید تا خود را جلوی فرزند رشید و فهمیده‌اش کوچکتر از گرفتاریهای زندگی نشان ندهد. خوشه‌ای گندم که هنوز سنبله‌های آن خوب نبسته بود کند، در کف دو دست مالید و گفت:

ـ اکنون دیگر میشود دانه‌های آن را سوا کرد و شمرد. اما هنوز تا بدرو وقت زیادی باقی است. بنظرم هر خوشه ده تا چهارده دانه داشته باشد. محصول امسال اینها با وجود بارانهای بیموقعی که آمد بد نیست. این زمین پارسال یونجه‌زار بوده است، بله، این بار خود من بشهر خواهم رفت، یکماه و سه شب است که آنها مرا ندیده‌اند. آیا لازم است بگویم که در دل من چه میگذرد؟ تو خیال میکنی من شبها آسوده بخواب میروم؟ اما خوب، زندگی است چه میشود کرد. بله، این بار حتمی است که خود من بشهر خواهم رفت. و اگر بشود بره‌ای نیز برای آنها خواهم برد تا پشمش را رنگ کنند.

زنگوله بگردنش بیندازند و روزها ببرند بگردانند. آیا آرزوی محالی است؟ اکنون که کار سد، هزار بار شکر خدا، به نتیجه رسید و آب رودخانه بجوی افتاد، اگر سارابیگ سرمباشر هم نخواهد بروی مبارکش بیاورد یا راه و رسمش را بلد نباشد، بعد از نه ماه عرق ریختن در این سرزمین، پیش صاحب ملك آنقدر برای خود قدر و اعتبار، ارج یا حق، یا هرچه نامش را میگذارند قائل هستیم که گوسفندی از یك رمه جدا کنیم و بی‌اجازه برداریم، آیا از آن کم خواهد شد؟ یا اینکه گمان میکنی نیرم بدش خواهد آمد؟ این نوع یگانگی در حقیقت نوعی عبودیت است که هیچ خداوندگاری از آن بدش نمی‌آید. تا به‌بینیم سرانجام شیوه کرم او با ما چه خواهد بود. اینك درست نه ماه تمام است که من باین منطقه آمده و مشغول کار شده‌ام. حتی روزهای برف و باران نیز از پای ننشسته‌ام. در زمینهای زیر جویبار ـ وه، وه، سرشانه‌ها و میان پشتم از بس امروز مجبور بودم لخت جلوی آفتاب راه بروم تاول زده میسوزد. اینرا میگفتم، در زمینهای زیر جویبار که قبل از این بجز چند تیکهٔ پرت و پلا سرتاسر بیاض و بایر افتاده بود از این یس آنها میتوانند، اگر حالش را داشته باشند، در سال دو بار کشت کنند. همین حالا، با اینکه اندکی دیر شده است و زمین را میباید قبلاً شخم زده و آماده کرده باشند، میشود جای گاودانه‌ها که دروش پایان یافته ذرت و ارزن یا لوبیا و شاهدانه کاشت. کشتهای تشنه زیر جولیان هم‌اکنون دست بدعای بارانند. هیچیك از اهالی این سامان در خواب هم نمیدید که روزی کشتهای جولیان آب سوم خود را از قره‌سو بگیرد. اگر خدای بزرگ اراده‌اش قرار بگیرد و خدای کوچك، یعنی سارا بیگ سنگ در راه ما نیندازد عرض پنجسال بیمقدار که کلاهت را بچرخانی آمده و رفته است، از زیر جولیان تا خود کان و ماکان، ببرکت همین آب، باغی خواهم انداخت که این منطقه را سرتاسر رشك بهشت برین بکند. این باغ جلوی بادهائی را که زمینهای مشرف بر سیاهگل را از استفاده انداخته است نیز میگیرد. اگر بدیع‌الملك فقط یك کلمه لب تر کند که هزینهٔ گودبرداری را قبول دارد، همینطور که در مورد سد رفتار کردم، بی‌آنکه هیچ تردیدی بخود راه بدهم لخت میشوم و از یك گوشه آغاز بکار میکنم. با توکل به پروردگار اطمینان دارم فرو نمیمانم. دیوارهای کهنهٔ کلبه‌های متروك را در هر ده خراب میکنم و عوض کود بکار میبرم. بعد که باغها بثمر رسید، اگر عمر ما بجهان باقی بود خودش میداند و انصافش، هر طور قرار عمومی است با من هم همانطور رفتار کند. بهمان ترتیبی که باغ سیاهگل را پیشنهاد کرده است بما بدهد، تا پنجسال نصفه‌کاری و از آن پس بوضع اجاره باشد. اگر او از خرج اینکار میترسد و چنانکه عادت ثانویش است اینجا هم میخواهد زار بزند، میتواند از بانك فلاحت قرض بگیرد. روزی که، نه ماه پیش، من در قلعه حاضر بحضورش بار یافتم و بی هر نوع مقدمه و تفصیل، نقشهٔ

کشیدن سد و جویباره را جلویش گستردم، چه او و برادرش، و چه سارا بیگ سرمباشر هر سه یکدیگر را نگریستند و از حیرت کار نشدنی، انگشت بدهان گزیدند. هیچیك گمان نمی‌بردند چنین عمل بزرگی آنهم بدست پیرمرد شکسته بسته‌ای چون من ساخته باشد. زیرا در روستا که واسطه زندگی با طبیعت بسیار ساده و ابتدائی است تنها آن کار شدنی و قابل لمس است که پیش از آن دست‌کم یکبار بوسیلهٔ خود آنان تجربه شده باشد. نیرم‌خان کاری که کرد این بود که دستور داد از تمام املاکش تا پایان بسته شدن سد و آبی شدن جویباره هر جفت در ماه پنج سر آدم بیگاری بدهند. از هر چیز سارا بیگ اگر بدم آمده این یك خلقش را پسندیده‌ام که دستورات خان را مانند برخی نوکران بمیل خود عوض نمیکند. در گرفتن بیگاری‌ها و نگهداری دقیق حساب آن هرگز ممکن نیست دو چشمی یا حب و بغضی از خود نشان بدهد. او اگر ظلم میکند چون بتساوی است عدل است. خوش‌ذاتی یا بدطینتی‌اش نسبت بما از این ببعد است که میتواند آشکار شود و مؤثر افتد. زیرا ما در نزد نیرم مانند رعیتی در حضور پادشاه بهر حال احتیاج بوزیری داریم که از کارمان تعریف کند و بر آنچه تاکنون کرده‌ایم صحه بگذارد.

استادباشی با عصائی که اینك در دست او وسیلهٔ زائدی بیش نبود ملخی را در پای یك بوته بهوا داد و خاموش در چهرهٔ شاداب پسرش نگریست تا وی نیز بتأیید اعمال او سخنی بگوید. بی‌گفتگو جوان رشید و آراسته‌قد او که یك نظر برخسار شاد و گلگونش دهسال پیری پدر را بعقب می‌نشاند در اجرای این نقشه‌ها و بطور کلی رفع هر نوع مشکل در آینده برای او میتوانست نقش اساسی داشته باشد. بهرام که وسعت عشق و ارادهٔ پدر را در تعقیب امور عمرانی، خود ناگفته میدانست تردید نداشت که آنچه بمغزش میآمد اگر میدان مییافت بلافاصله عملی میکرد. این موضوع برای پسر جوانی که تازه چند وقتی بیش نمیشد آفتاب کار و کوشش و اتکاء بزحمت به نرمی تارکش خورده و پیشانیش را تابیده کرده بود مایه بسی مباهات و بل هم اعجاب بود. تجربیات استادباشی که اتفاقاً از حافظهٔ خلاقه و شگفت‌انگیزی بارور میشد در هر امر روستائی نه‌چنان بود که در این مدت همه اهالی دورود را بحیرت نیفکنده باشد. با آنکه هنوز چهار فصل را در این محال نگذرانیده و چندان جائی را نگشته بود از همان صحبتهای بین دهقانان هنگام کار یا بیکاری، دانستنی‌های مرتبط و بسیطی از سرتاسر منطقه و حتی مناطق روستائی دیگر گرد آورده بود که مانند گنجی شاهوار مایهٔ گرمی دل و هم استناد همیشگی‌اش بود. بهرام در اندیشه فرو رفت؛ پدرش با این نقشه‌ها که در سر میپخت و برداشتی که در سخن میکرد ظاهراً تصمیم داشت از آن پس تخت و بخت زندگی خود و خانواده را بروستا بکشاند و برای همیشه ترك علائق از شهر و شهریان

بکند. اینهم البته نوعی زندگی بود که برای خود بخصوص در آن هوا و روزگار، مزایائی داشت. اما اگر فی‌الواقع روزی بمرحلهٔ عمل درمیآمد و ماندن آنان در ده سوت و کور همیشگی میشد، برای او که زاده و پرورده محیط پرغوغای شهر بود نوعی زنده بگوری یا خودکشی اجتماعی نبود؟ پسر جوان از این اندیشه که هنوز تا بعمل خیلی فاصله داشت نخواست خود را ناراحت بکند. بعلاوه، بهتر دانست دل به پیشآمد بسپارد و بیشتر از پیش بکوشد با محیط روستا خو بگیرد. دوباره بافق دوردست نظر انداخت؛ خورشید گفتی همهٔ اشعه نیم‌دقیقه پیش خود را که مانند غباری زرین گرداگردش چرخ میخورد جذب کرده بود. همچون طلای ناب میدرخشید و خط دور آن مانند قرص ماه مشخص بود.

ـ پدر و پسر آنگاه که دوباره براه افتادند از وضع همسایه‌هائی که در خانه داشتند با هم گفتگو بمیان آوردند. تا اینکه بمقر تابستانی ده که در جای بلند و بادگیری مشرف بر بیشه و باتلاق واقع شده بود رسیدند. استادباشی که از فارغ شدن زن یاسم نیز آگاهی یافته بود با چهرهٔ گشاده و نویدبخش و حالتی سرفراز که حاکی از توفیقش در کار سد بود وارد چادر شد. زن کدخدا بوچان درون و بیرون دیوانخان را آب و جارو کرده بانتظار آمدن آنان کتری را بر آتش نهاده بود. تا نشستند و به پشتی تکیه دادند خود کدخدا هم رسید. او مردی بود چهل‌ساله، برخلاف زنش کوتاه و نسبةً پر گوشت، موهای سرش را کوتاه و تنک زده بود. از پیشانی صاف، ابروان هموار، و نگاه آرامش، رضایت از سرنوشت و همچنین ملایمتی خوانده میشد که خاص مردمان جلگه است. پیراهن سفیدی بتن داشت که روی آن جلیقه پوشیده بود. داسی در دست داشت که آنرا با یك سنگ تیز میکرد. شادی مهمان‌نوازی و همچنین شتاب او بدیدار میهمانان از همان هنگام ورود بدیوانخان از چهره‌اش هویدا بود. بخاطر خوش‌آمد یا فی‌الواقع حق‌شناسی حقیقی، با اشاره به رودخانه و سد دوردست که آب نقره‌گون از سر و دوشش فرو میریخت و ناله پر خروشش در زمزمه‌ای ملایم همراه نسیم دم غروب واضح بگوش میرسید، گزافه‌جویانه چنین گفت:

ـ قره‌سو قبل از آنکه هرگز انسانی وجود داشته باشد و نامی بر آن بگذارد میلیونها سال از مغرب به مشرق در این دره جاری بود و بعد از این نیز شاید تا زمانی که چرخ فلك بر مدارش در گردش است همین مسیر را طی میکند. اما کاری که تو کردی استادباشی، هرچند خدای ناکرده مانند قنات سیاهنوش روزی ممکن است برسد که جز نامی از آن درمیان نباشد، یاد ترا در این محال جاویدان ساخت. طولی نخواهد کشید که حاشیهٔ این جوی را در خط زمردینی سرتاسر تا خود کان و ماکان سبزه و علف خواهد پوشاند. آنگاه باد در نی می‌پیچد و زیر آسمان بزرگ اسم استادباشی را سر

میدهد که مانند همهٔ نوابغ زندگیش فخر همعصرانش بود. چیز عجیبی است، من همین حالا از طرف رودخانه میآمدم، برای پیدا کردن جائی که بتوانم از جوی رد بشوم ده دقیقه بالا و پائین گشتم و بزحمت توانستم گیر بیاورم. آب آنچنان رویهم غلت میخورد و بسر میدود که گوئی هزاران سال است از این مسیر میرفته و هزاران سال دیگر هم باید برود. در حیرتم، چند دقیقه دیگر که گوسفندهای ده از دشت برمیگردند بدون آنکه فکر پلی کرده باشیم چگونه از آن خواهند گذشت؟ دلم میخواست این کهنه چاروادار، سارابیگ سر مباشر، شعورش را داشت بفرستد یکیك مردم این محال را خبر کنند که فردا در سیاهگل بشکرانهٔ بسته شدن سد بر لب رودخانه جشنی برپاست، تا همه هر کار داشتند رها میکردند و با ساز و دهل و کتل شادیانه شبانه حرکت میکردند.

یك روستائی که وضع ژنده و درهمی داشت سلام کرد و بدیوانخان داخل شد و بطوری خودمانی چنانکه گفتی نزد میهمانان کدخدا برای خویشتن احترام و شخصیت فراوان قائل است با آرامش خاص نشست و در همان حال خبر داد:

ـ سارابیگ بسیاهنوش بسرکشی وجین‌کاران رفت.

کدخدا پرسید:

ـ آیا اسبش را زین کرده بود؟ اگر نه، پس بزودی برخواهد گشت. باید منتظرش باشیم.

استادباشی مشغول پیچیدن سیگاری بود که بعلت خرابی توتون چند بار آنرا گشود و از نو پیچید. بالاخره کاغذ سیگار را که پاره شده بود وصله کرد و آنگاه که از کارش راحت میشد و آنرا بکبریت میگیراند در پاسخ گفته‌های کدخدا بی‌آنکه در چهرهٔ وی نگاه کند افزود:

ـ چنانکه از همان روز اول معلوم من شد سارابیگ نظر خوشی نسبت باینکار نداشت؛ شاید از جهتی که آنرا غیرعملی می‌پنداشت؛ یا اینکه میدید وظایف جدیدی برایش تراشیده خواهد شد. ـ وه، وه، سرشانه‌هایم بشدت میسوزد ـ شاید هم روی یك گمان پوچ که البته هنوز من به یقین نمی‌توانم بگویم، بهرحال علت بی‌اعتنائی او چه بود، برای من درست روشن نیست. اکنون هم در خصوص زمین‌های تازه نظر خوشی ندارد. جائی را میگوید شنزار است و سبك یا عمق ندارد؛ جائی شیبش زیاد است که آب نفوذ نمیکند؛ یا نقد نیست و نسیه است؛ بیقوت است که آب را بهدر میدهد، و از اینگونه حرفها. او پیش خود چه فکر کرده است؟ آیا من که تا این لحظه در حقیقت برای خان مزدوری بیشتر نبوده‌ام این قصد یا قدرت را دارم که باسم زنده کردن زمین مرده و آبادانی، دست روی املاکش بگذارم؟

کدخدا بوچان داس دستش را که از تیزی برق افتاده بود با انگشت امتحان کرد.

برخاست آنرا به تیرك میان کولا زد و در همانحال پاسخداد:

ـ نه، او هیچوقت این فکرها را نمیکند. او آدم کجی است و برندگیش هم مثل سر مته در همین کجی‌اش میباشد. در این قضیه حسابهای او همان حسابهای ارباب است. چیز واضحی است؛ نیرم از سالیان دراز همیشه ترجیح داده است که یك گله‌دار باشد تا زارع. به شبان مژده دادند زنت زائید؛ گفت: واویلا، بگوئید گوسفندت زائید. برای او فرق نمیکند که رعیت پا بگیرد یا از میان برود. شاید اگر پا بگیرد با حسابهائی که او میکند برایش ضرر داشته باشد تا نفع. زیرا رعیت همینکه دو سال محصول خوبی برداشت و گاو و گوسفندی در خانه‌اش بهم رسید دیگر خود یك پا مالك است؛ غمی ندارد که در این ده زمین را بکارد یا در ده دیگر؛ حتی میتواند برود در شهر زندگی کند. روی این اصل او چنانکه می‌بینی سعی دارد نگذارد زندگی رعیت هرگز از سطح بخور و نمیری که فعلاً هست بالاتر بیاید. رعیت نیز عادت کرده است همین را حق خود بداند. مردمان این محال، از یك عده بسیار انگشت‌شماری که اینك بتحلیل رفته‌اند بگذریم، مثل بیشهٔ خیزران هستند، همگی لخت و عور و شکمها خالی. باد میوزد و آنان را بهم میمالد و خش‌خش بصدا درمیآورد اما از جای خود تکان نمیخورند. هرگز کسرا که تو استادباشی قصه‌اش را برای ما گفتی یك چنین باغ باصفائی از پیروان مزدك درست نکرد که او ظرف بیست سال از دوازده‌هزار دورودی درست کرده است. گوئی هرچه خانواده فقیرتر و محتاج‌تر باشد منبع راحت‌تری است برای بهره‌کشی انسانی. تیشه مالك از این کوه آسان‌تر میتراشد تا از معدنهای خود طبیعت. رعیت وقتی که فقیر بود با عجز و سرسپردگی بیشتری تن بکار میدهد. لحاف ندارد که پاره کند و دوباره بخواهد. چشم ندارد که بخواهد آنرا از درد و بلا محفوظ نگه دارد. حتی بچه نیز بهتر است نداشته باشد. ملاك بزرگ بزیادی نیروی کار از آنجهت راغب نیست که برای وی عصیان ببار میآورد. اینستکه همیشه با دقت کامل مشغول یکه‌چین کردن افراد بی‌زاق و زیق و پرت و پلا کردن آنهاست که عائله‌ای دورشان را گرفته است.

یاسم، شوهر همان زنی که تازه زائیده بود، جلوی دیوانخان ظاهر شد و مثل اینکه در آمدن بآنجا قراری داشته و تأخیر کرده است خاموش و بشتاب برای خود جائی در نظر گرفت و رفت نشست. او مردی بود با سر کوچك، ابروان استخوانی برآمده، چشمان ریز و گودافتاده. صبح‌ها زودتر از همهٔ اهل ده از خواب برمیخاست و باحشام سرکشی میکرد یا در جالیز میرفت. عوض کلاه همیشه دستمالی بسرش بسته بود که دنباله‌اش از پشت آویزان بود. کوره‌سواد فراموش‌شده‌ای داشت که فقط برای خواندن آنهم خیلی بندرت مورد نیاز دهقانان واقع میشد. چون چشمانش ریز و گودافتاده بود و چنین مینمود که برای دیدن اشیاء در زحمت است، در دهات دورتر به یاسم کور معروف

بود. تا نشست و فهمید صحبت اطراف چیست با همان نگاه مخصوص خود دور و بر اطاق را نگریست؛ با نوعی کم‌طاقتی دست روی زانو زد و گفت:

ـ پس اضافه تولید را چه میگوئید؟

کدخدا بوچان، هم‌اکنون جلوی دیوانخان با نعره و بد و بیراه مشغول صدا کردن مردی بود از چادرها و چپرهای عقب که گاوش در صیفی‌کاریهای زیر ده، مقابل بیشه، رفته بود. هنگامی که بدرون میآمد در حالی که هنوز خشمش فرو ننشسته بود و زیر لب غر میزد یکی از تجیرها را عقب‌تر زد تا هوا و نور بیشتری داخل بشود. در پاسخ مرد دستمال بسر گفت:

ـ اضافه‌تولید، اضافه‌تولید، شاید اگر پای رعیت درمیان نبود و مثلاً فرشتگان آسمان شبها میآمدند زمینها را شخم میزدند، میکاشتند و درو میکردند او بدش از اضافه‌تولید نمی‌آمد. اما اگر فی‌الواقع او میلی به اضافه تولید داشت چرا دستور نمیداد رعایا زمینهای زیر صالح‌آباد را که یکسره باتلاقی و زغار است با یك زه‌کشی ساده که برای او خرج نهاری را هم ندارد خشك کنند که هم قابل کشت بشود و هم منبعی برای مالاریای بی‌پیر نباشد. با اینکه ملك، ملك اربابی است و نه خرده‌مالك، قنات سیاهنوش هفت سال است لاروبی نشده. در چنان روزگاری که همه میدانیم گندم‌ساعت‌بساعت در حال ترقی است او غمش نیست که هفت تخم سیاهگل هشت تا بشود. پیش سارابیگ صحبت کردن از کود برای رعیت گناه نابخشودنی است. چرا، برای اینکه اگر گندم زیاد بشود سهم رعیت اصلی‌ترین مصرف‌کننده آنهم زیاد خواهد شد که در اینصورت قیمتش پائین خواهد آمد و از لحاظ فروش برای مالك حکم کاه را خواهد داشت. در محال پسران سردار نصرت، استادباشی، از ورکوی خرمن فقط آنکس حق صحبت دارد که تنش میخارد جل و پلاسش را همانروز به پشت گاو یا اگر گاو ندارد بگردهٔ خروسش به‌بندند. اما قرض یکی بدو از مالك یا نماینده او را بگوئی، از این خرمن بآن خرمن، چیزی است که ثواب دنیا و آخرت را دارد و همیشه آزاد است. همین حالا شما بروید در زیرزمینهای قلعه یك نگاه بکنید و به‌بینید چه می‌بینید. ته انبار گندمش بعد از اینکه آن هزار تن را با بند و بستهای حاج محتشم علاف به دولت فروخت، شاید هنوز بقدر دویست تن دیگر باقی باشد که باید بالمره دورش ریخت. بنظر من حتی بدرد نواله شتر هم نمی‌خورد. دست زیر آردهایش بکنید، مثل تخته پهن میان طویله وسطش داغ است. چند هفته دیگر تا پایان درو که استادباشی صبر کند خواهد دید چگونه با وجود چنین مباشری که روح املاك اوست تا خودش حاضر نشود هیچکس حق ندارد بهیچ عنوان و عذر حتی اگر بچه‌اش از گرسنگی دم مرگ باشد مهر خرمنش را بشکند. اگر نان ندارد باید از ته چال گندم کهنه قرض کند تا بعد بدهد. البته

با ربحی که پیش‌پیش از همان مال قرض شده می‌پردازد. یك نفر ادم جان‌سخت و مس‌مس‌کار آنهم در وضعی که بدو چشم خود اعتماد نمیکند یکماه طول میکشد تا بهمهٔ خرمنهای این سی و شش پارچه آبادی برسد.

یاسم در دنبال این گفتار افزود:

ـ من در حیرت مانده‌ام که فقط شخصی مثلِ استادباشی بود که توانست او را وادار به قبول نقشه این سد و جوی آن بکند. اصلاً تعجب اینجاست که چطور او در املاك خود روی موافق بشما نشان داد. در مصر قدیم شنیده‌ام پادشاهی بود که هیچ بیگانه‌ای حق ورود بخاکش را نداشت. و اگر مسافر بخت برگشته‌ای ندانسته گذارش بآن خطه میافتاد بی‌آنکه از او پرسیده شود چکاره است و بچه منظور آنجا آمده، همینقدر که نشانی از دیار دیگر داشت مانند زنبور عسلی که کندوی خود را عوضی گرفته هر تیکهٔ تنش نصیب جلادی میگشت.

استادباشی از این داستان که او را سرحال آورده بود قاه‌قاه بخنده افتاد و از روی مسخره گفت:

ـ پس حالا شاید او نیز بمن تکلیف خواهد کرد، تو که دیگر سر از جیك و بیك کار ما در دورود بیرون کرده‌ای و اسراری نیست که ندانی، تا عمر داری نباید از این منطقه خارج بشوی.

چنانکه من میفهمم برای او باید خصوصیت این را داشت که مادام‌العمر نزدش ماند. چند وقت پیش در خراسان قاتلی پیدا شده بود باسم اورنگی، حسن اورنگی، که داستانش خیلی شنیدنی است. این آقای قاتل کارش این بود که از روی چاره‌جوئی و اشك و آه پشیمانی دوست تازه‌یافته‌ای را، خواه زن خواه مرد، در یك گوشهٔ خالی از غیر مینشاند و اسرار قتلهائی را که کرده بود یك بیك برایش میگفت. آنگاه که دیگر سخنی بدل نداشت تا بزبانش آید و وقت جدا شدن نیز فرا رسیده بود، شرمسار و با سری افکنده از دوست بخت برگشته‌اش عذر می‌طلبید که خجلت میکشد در رویش بنگرد، زیرا نمی‌تواند او را زنده بگذارد تا روی دو پا بگردد و اسرارش را نزد این و آن فاش سازد. و قبل از آنکه بیچاره بخود آمده باشد بچالاکی کارش را میساخت.

بوچان، دنبال حرف میهمان و در پاسخ یاسم افزود:

ـ اشتباه نشود، منظور نیرم از کشیدن این سد و جویباره فی‌الواقع آبادانی نیست بلکه بهانه آبادانی است، تا دلیلی قانونی برای تصرف چند تیکه زمین زیر جولیان که هنوز خورده‌مالك است در دست داشته باشد. او یك چنین جانور زمین‌خواری است.

کدخدای سیاهگل که تازه سر جراحتش باز شده بود میخواست برای میهمان فهمیده و صاحبدل خود شرح دهد که چگونه بدیع‌الملك آنزمان که تازه املاکش را به

ثبت میداد اعیانیهای رعایا و از جمله دو باب حانه پدری وی را بصورت ریز در سند کلی باسم خود نوشت و بعد با جابجا کردن آنها از ملکی به ملکی دیگر حقشان را ضایع کرد. استادباشی برای آنکه موضوع یادش نرفته باشد میان صحبت پرسید که آیا فی‌الواقع برداشتن خرمنهای دورود یکماه طول میکشد؟ زیرا برای او مسئلهٔ اینکه فرصتی لازم داشت تا خان را به‌بیند و حرفهایش را با وی بزند خیلی اهمیت داشت. کدخدا جوابداد:

ـ بلی، و گاه شاید هم بیشتر از یکماه، تا فصل بارندگی. اگر پسری میداشت که در کارها کمك حالش بود باز شاید وضع تفاوت میکرد. اما از بخت بد مردم این محال، خدا باو پسر هم نداد. و تازه اگر هم میداد چه فائده، خدا از عجز و الحاح بنده خوشش میآید، و همینطورند کلیهٔ نیمه‌خدایان، اما باید بدانید که بدیع‌الملك مطلقاً اخلاقش غیر از اینست.

استادباشی که بدش از شوخی نمیآمد در دنبال فکر خود یا برای آنکه رنگ دیگری بمجلس بدهد یا اثر نامحسوسی از یك کنایهٔ تحریك‌آمیز در لحن کلامش گفت:

ـ اگر پسری میداشت رعیتها هنگام گناه او را بغل می‌کردند یا بپایش میافتادند نزد پدر بشفاعت رود تا از سر تقصیرشان درگذرد. یادم میآید در سن شش هفت سالگی یکزمان من بمکتب میرفتم. روزی تقصیری کردم. همشاگردیهایم از روی شیطنت گفتند، ملا را در خانه دختری است بنام معصومه، که خیلی دوستش دارد. اگر خواست چوب بپایت بزند قسمش بده بگو، قربان قد معصومه، ترا بجان معصومه، آنگاه زود خواهدت بخشید. منهم که بچه بودم و این چیزها را نمی‌فهمیدم زیر فلك آنچه را که یادم داده بودند گفتم و آمد بسرم آنچه نباید بیاید. ملا خون بچشمانش دوید و چنان پوستی از پاهایم کند که بعد از آن هرگز نه اسم معصومه را ببرم نه یاد مکتب و ملا را بکنم.

کدخدا بوچان با همان لحن و لبخند ادامه داد:

ـ باز هم از بدبختی مردم این دیار، دختری هم دارد که میگویند از دهسال پیش که مادرش رفته تا اینزمان یك کلمه با پدر حرف نزده است. خود ما در موسمهای خرمن‌برداری که معمولاً تمام خانواده دو برادر بده میآیند دور و نزدیك تجربه کرده‌ایم؛ استادباشی، مثل اینکه سخن دروغی نباشد، هرگز پدر و فرزند را جز وقتی که از راه میآیند و در درشکه هستند با هم یکجا ندیده‌ایم. چنین مینماید که نیرم از روبرو شدن با او پرهیز دارد. یا اینکه شرم میکند در چشمهایش بنگرد. و این، مسئله عجیبی نیست. سرو ناز او را قاتل مادرش میداند. بعلاوه، خشکی و خشونت زیاده از حد نیرم در چنان وضعی که بین او و دخترش زن‌پدری مکرپیشه نقش بازی میکند در این میانه کم اهمیت ندارد. سرسنگینی یا عزت نفس این دختر در مقابل پدر، بیشك از توقعات

بی‌پایان مهر فرزندی سرچشمه میگیرد و فقط برگشت کامل نیرم یا بهرحال یك دریای محبت بی‌شائبه میتواند خاطره‌های غم را از ته قلبش بتراشد و دور بریزد.

استادباشی از سر نو سیگاری آتش زد و تأیید کرد:

ـ بله اینطور است. در شهر هم ما شنیده‌ایم که سرو ناز دختر بدیع‌الملك سوگند خورده است تا زمانی که در خانه پدرش هست با او همکلام نشود. چنین سوگند یا اراده و نیتی به سوگند حتی اگر اجرا هم نشود از جانب یك دختر حکایت از عقده‌ای میکند که سرانجام میباید روزی گشوده شود و ماده خود را خالی کند. شاید هم کسانی تحریکش کرده‌اند تا با این اعتصاب سکوت بر وجود زن‌پدر در خانه اعتراض نموده باشد. اما آنچه باید بدانید اینست که مادر او بحساب دقیق اکنون شانزده سال است رفته. شاید دهسال باشد که مرده است. تازه چیزی نبود که سردار سپه بر تخت نشسته بود که یك وقت گفتند دختر ابتهاج سلطنه از بدیع‌الملك طلاق گرفته است ـ حسابش روشن است، آن زمان این دختر یکساله بود، حالا سنش چیست؟

ـشاید در حدود پانزده یا شانزده سال. زیرا اینجا بگوش ما رسید که بهار سال پیش یکی از متنفذین شهری از طبقهٔ علما، نایب قدس پسر مرحوم ثقةالاسلام که زمانی رئیس اوقاف شهر بود، توسط کسانی برای نیرم پیغام فرستاده و وی را از برای خود خواستگاری کرده است. خان عذر آورده گفته است، دختر من حالا باید یکسال دیگر بماند تا بسن قانونی ازدواج برسد. خواستگاران در مقابل گفته‌اند، ما صبر خواهیم کرد لیکن نمیشود از حالا شیرینی‌اش را خورد؟ ـ نیرم پاسخ داده است:

ـ ما زارع هستیم و زارعین میگویند، داس خود را برای درو همانوقت تیز کن که بکارش خواهی برد. حرف حال را حالا و حرف یکسال دیگر را یکسال دیگر باید زد.

از این قرار شاید همین روزها خبرهائی بشنویم.

زن کدخدا بوچان که در آلاچیق پهلوئی گوش بصحبتهای آنان داشت در حالی که مشتی چای میآورد تا بر کتری بیافزاید داخل این گفتگو شد:

ـ اما همهٔ ما دعا می‌کنیم که سروناز قسمت همان فرزین پسرعمویش باشد. در اینصورت سهم شادی ما بیشتر خواهد بود. شاید هم پیش بیاید که آنها جشن عروسی خود یا دست‌کم قسمتی از آنرا محض خرمی و شکون بصحرا بکشانند. نیرم‌خانِ هنوز خوی کُردی خود را همانطور که بوده حفظ کرده است. مادر فرزین، زن بزرگ جلایر، حتی ظاهر فارس‌ها را هم نتوانسته است تقلید کند. هنوز لباس کُردی می‌پوشد و بزبان کُردی حرف میزند.

بهرام که در حضور پدر وظیفهٔ پذیرائی از مهمانان را بعهده گرفته بود نگذاشت زن کدخدا چای را در کتری بریزد. گفتگوی از دختر بدیع‌الملك و شنیدن نام سرو ناز

در یك لحظه چنان قلب او را درون سینه‌اش به تپش آورده و رگهایش را سست کرده بود که اگر از جمع میان دیوانخان کسی در حالاتش دقیق میشد آناً رازش را درمییافت. از ابتدای ورود بده در طول چند ماه گذشته این نام که دمی از اندیشیدن بآن فارغ نبود بی‌آنکه خود دلیلش را بداند او را مالیخولیائی کرده بود. هرچه از مدت توقفش در دورود میگذشت و هرقدر تنهائی بیشتر در روحش عمق میگرفت کلمهٔ سروناز بیشتر در گوش جانش می‌نشست و طنین می‌یافت. اینك او باین دختر شانزده سالهٔ زیبا که هاله‌ای از خصلتهای فوق زمینی گرد سرش را گرفته بود همچون الهه‌ای میاندیشید که سالی یکبار با جامگان بلند و سفید و بالکهای سبزفام برنگ بهار بزمین فرود میآمد و در وسط دشتها میایستاد تا زحمتکشان روستا از دیدارش نیرو بگیرند و سفر پایان‌ناپذیر رنج و تعب خود را همچنان سالی دیگر ادامه دهند. پسر جوان با تب بی‌امانی که دائماً از درد این انتظار در پیکر جان حس میکرد همیشه با خود میگفت، روزی که دختر همراه پدر و کسانش بده میآیند او از شرمساری اینکه در شهر شاگرد مدرسه‌ای بوده و اینك از بد حادثه در املاك آنها به انگورفروشی آمده فوراً بشهر برود و تا چند روزی برنگردد. آری، اصلاً از بیم روبرو شدن با چنان آیت ناز و کبریائی که از لحاظ موقعیت خانوادگی و همچنین بر و رخسار یا خصوصیات اخلاق فردی در همهٔ غرب یگانه بود، هرچند وقتی که آنها در صحرا توقف اختیار میکردند او بهیچ قیمت خود را در حوالی دورود آفتابی نکند و همچنان در شهر بماند. از نظر بهرام، همه آن کسانیکه اینك در دیوانخان از آن دختر پریرو اطلاعاتی داشتند و میتوانستند درباره‌اش طرح مطلب کنند گفتی از همان عظمت یا الهام خدائی سهمی داشتند که جوان شیفته‌دلِ خود را در حضورشان چنان منت‌زده و خاکسار احساس میکرد.

استادباشی بزن کدخدا که برای ریختن یا نریختن چای خشك در کتری هنوز همچنان با بهرام مشغول تعارف بود رو کرد و گفت:

ـ نه، رنگینه‌خانم نه. این عمل شما بهیچ‌وجه نمی‌تواند برای من معنی داشته باشد. تا زمانی که ما این چادر را در اختیار داریم صاحب آن هستیم. اگر بآن چادر آمدیم و نشستیم آنوقت مهمان شما بحساب میآئیم. اما حالا غیر از اینست که شما پیش ما آمده‌اید؟

زن با لبخندی که در همهٔ چهره‌اش پخش بود گفت:

ـ اما استادباشی دورت بگردم، همیشه این ما هستیم که بچادر شما میآئیم. از اول تا بآخر شما حتی یکبار هم بآن چادر نیامده‌اید.

ـ این دیگر تقصیر شما نیست خانم کدبانو.

کم‌کم بر عدهٔ روستائیان که یکی‌یکی سلام میکردند، بدیوانخان وارد میشدند و پا

روی پا انداخته شانه بشانهٔ هم می‌نشستند افزوده میشد. اینها، بغیر از چند نفر مزدوران سارابیگ یا وردستهای آنان، غالباً کسانی بودند که زیردست استادباشی روی سد و جویباره کار میکردند. در میان آنان دو نفر مجرم محکوم بزندان نیز بود که روزها اجازهٔ بیرون آمدن از قلعه را داشتند. یکی پیرمردی هفتادساله و چابك از بیگهای لرستان که هنوز برای هر کار حتی بقول خودش زن گرفتن و بچه پس انداختن نیروی فراوان داشت. پسران او، معروف به برادران تکله که از قدیم سابقهٔ دزدی داشتند اینك از یکسال پیش یعنی از تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۰ باینطرف دسته‌ای تشکیل داده تفنگهائی بدست آورده و باز در ایلات حول و حوش کرمانشاه آغاز تاخت و تاز نهاده بودند. روزها در کش کوهها پنهان بودند و شبها پس از نشستن ماه بگشت میافتادند. نیرم‌خان که مرد مقتدری بود از لحاظ امنیت خودش پدر آنان را از صحنه آورده در سیاهگل گروگان نگه داشته بود. دیگری جوانی بیست و پنج ساله، درشت‌استخوان، قوی‌هیکل، کارکرده، وَفْری‌نام، که در حضور کسان همیشه کمرو و خاموش بود. چون جوهای خود را بدون اجازه و قبل از موعد درو کرده خورده بود، سارابیگ سرمباشر شلاقش زده و بده شب زندان در اصطبل قلعه محکومش کرده بود. اینك در گوشه‌ای نزدیك بآستانه دیوانخان نشسته منتظر بود بلکه زودتر نوبت چای باو نیز برسد تا بخورد و برخیزد پی کشیدن حبسی‌اش بقلعه برود. لیکن از بخت بد او که میباید بوصال چای نرسد، چون در دیوانخان بیش از دو فنجان لعابی وجود نداشت و عده نیز زیاد بود خیلی دیر نوبت به اشخاص میرسید. حتی خود بهرام، میزبان اصل‌کاری، با اینکه عادتاً اهل چای نبود، از جهت آنکه خیلی خسته بود و همچنین برای اینکه از اینکار او دیگران نیز تقلید کنند، در آن لحظه عادت را شکسته چای کمرنگی میان در کتری برای خود ریخته بود و میخورد.

در همین موقع سارابیگ که از سیاهنوش برمیگشت، در پیراهن و زیرشلوار سفیدرنگ چرك‌تاب، سوار بر کهر دو ساله و اصیل خود از پشت آلاچیق‌ها پیچید و در یك حرکت جلوی دیوانخان کدخدا اسب را نگه داشت و پیاده شد.

یکی از روستائیان فوراً برخاست دهانه را که چیزی جز یك طناب و کلگی نبود از دستش گرفت تا اسب را برای خشك شدن عرقش تاب بدهد. سارابیگ زبده‌مرد سی و هفت‌ساله‌ای بود با چهره‌ای سفید که پرتوهای نیمروزی تابستان چون مفرغ سرخ و برشته‌اش کرده بود؛ چشمانی درشت و اندکی رگ‌زده که درخشندگی صحرا در اوج روز از عمق آن میتابید؛ درك عقاب و اثری از آن اراده برگشت‌ناپذیری که برای یك بیننده زیردست مانند نگاه حربا فلج‌کننده بود. بناگوشش شبیه سازنه‌چی‌ها سرخ و ورم‌کرده، دور چشمانش از زیادی نگریستن بافق باز و آفتاب بلند، پرچروك بود. رویهمرفته سال

در جانش نشسته بود اما هوای آزاد صحرا و سلامت کار بر چهره و هم حالات و سکناتش آن اثر را نهاده بود که دهسال دیگر نیز هنوز همچنان جوان مینمود. او اگرچه نوکر نیرمخان بود در حقیقت پسر یکی از خرده‌مالکین متوفای دورود بود، و با کدخدا بوچان نیز نسبت خانوادگی دوری داشت. پدرش هنگام تولد او به بیماری سختی مبتلا میشود و در آستانه مرگ، خان بزرگ یعنی سردار نصرت را وصی قرار میدهد و دو گاو و هشت گوسفند خود را بنام طفل صغیر در اختیار او میگذارد. بعدها که سردار میمیرد و سارا هم بسن رشد میرسد نیرم بی‌آنکه لازم بداند از متن وصیت‌نامه ـ که آنرا پاره کرده دور ریخته بود ـ و میراث پدری او ذکری بمیان آورد، بعنوان چوپانی همان گاو و گوسفندها که اینك بر آن افزوده شده بود نزد خود اجیر نود و نه‌ساله‌اش میکند. در پرتو جذبه خان و استعداد شخصی خود وی، یتیمزاده جوان چنان لیاقت و پشتکاری در انجام وظایف از خود نشان میدهد که نیرم روزبروز باو مسئولیت بیشتری میدهد، و سرانجام در بیست سالگی مباشرت املاکش را بعهدهٔ او وامیگذارد. از آن پس زندگی او با صلابتی توأم میشود که حتی خود نیرم در حیرت میماند. از آن زمانی که سارابیگ رسماً همه‌کاره بدیع‌الملك در دورود شده بود اینك هفده سال میگذشت. در این مدت او ضمن اینکه سال بسال بر عوائد اربابش افزوده بود رنج وی را در سرکشی باملاك کران تا کران بحداقل رسانده بود. با اینکه اجیر بود و در ملك ارباب نمی‌توانست مالی بهم بزند رمه بزرگی تشکیل داده بود. که چون مایه‌اش همان دو گاو و هشت گوسفند ارث پدرش بود هیچکس نمی‌توانست بگوید حقاً از آن کیست؟ هیچکس چنین مسئلهٔ مهم فقهی را که اهمیت عملی فراوان داشت تاکنون جائی مطرح نکرده بود و مایل نبود بکند. خود سارابیگ هم شاید برای آنکه فکر خان را از هر نوع نگرانی و توهم آسوده سازد، همان اوائل که تازه یکسالی از آغاز مباشرتش در دورود میگذشت و مصادف با تولد سروناز بود رمه را با علامت‌داغی که روی دستهای آنها نهاد بنام این دختر نامید. این رمه تشکیل میشد از نژاد گوسفندهای لر با اندامهای درشت و پشم زیاد که سالی دو بار میزائیدند. هرگز آن را به تراز نمیداد و نیز نمیگذاشت با رمه‌های دیگر قاطی شوند. قوچ‌ها را، نه هر زمان که پیش میآمد، بلکه در زمان معین میان آنها رها می‌کرد که باروری و زایمان بی‌ترتیب نشود. اکنون چنانکه میگفتند تنها یکهزار میش داشت که علاوه بر پشم آنها سالانه دو خروار روغنشان بشهر میرفت. و نیرمخان قبول کرده بود که عوائد آن کلاً و دقیقاً هرچه بود بنام سروناز منتهی عجالةً تا آن زمان که دختر بحد تکلیف نرسیده بود بحساب خود وی تحویل او بشود.

باری، سارابیگ پس از اینکه از اسب پیاده شد دستی روی سینه گوشتالو و مسی‌رنگ خود که موهای فراوانش از پیراهن سر بدر کرده بود کشید و جلوی دیوانخان

ایستاد. برای آنکه مقابل جمع سکوت نکرده باشد روی بهمان وفری با نیمچه پرخاشی گفت:

ـ تو اینجا چه میکنی پسر؟ از ده شب زندانت دو شبش بیشتر نرفته است. میدانی اگر بدست ژاندارمت میدادم حکمت چقدر بود، دهسال. برو شکر کن که از برکت نفوذ خان پاسگاه انتظامی نزدیك این ده نیست والا کیفر تو بیشتر از اینها بود. اگر کار درو در پیش نبود کند بپایت میگذاشتم.

وفری که پلك بالائی چشمانش افتادگی دائم داشت با گردن خمیده برخاسته بود برود، زیرچشمی نگاهی محجوبانه لیکن کین‌توز بمرد مقتدر ده افکند و تسلیم‌آمیز پاسخ داد:

ـ قربان، خدای بالای سر حکم بکند. آب از سر من گذشته است. اگر بژاندارم هم حواله‌ام را داده بودی برایم یکسان بود.

پیراهن تن او که در عرق خشك شده و مانند زمینهای کویر قم شوره‌زده بود هنگام حرکت تاق‌تاق صدا میکرد. او در حالی که سر اسب مباشر را از آن مرد روستائی میگرفت تا با خود بقلعه ببرد چند قدمی دورتر از دیوانخان یك لحظه توقف کرد. زنش که مثل گندم سن‌برده[1] پوسته‌ای بیش نبود با طرح صورتی قوی و لاغر مانند شیر و چشمانی حلقه‌افتاده در حالتی که یك بچه را با مفرش روی پشت بسته یکی را بغل گرفته و یکی هم دنبالش بود، کاسه‌ای‌ـچوبی در دست او را نزد خود پشت چیقهای کدخدا طلبید. اما مرد بی‌اعتنا باین تمنا از خشمی که در درونش شعله‌ور بود راهش را گرفت و رفت. بهرام که این صحنه دردناك را از گوشه تجیر می‌پائید وحشت‌زده شد. بی‌تردید زن وفری که پیمانه چوبی ده را نیز همراه آورده بود میخواست باز از او جو یا ذرت قرض بگیرد. قبل از همین سفر اخیرش بشهر دو پیمانه از او گرفته و همان وقت قسم خورده بود که آخرین قرضش باشد. زن بینوا ذرت را آرد و با بلوط دستاس‌شده قاطی می‌کرد و از آن نانی می‌پخت که فقط با ماست یا دوغ میشد آن را خورد و خیلی هم گیرنده بود.

استادباشی برای دفاع از وفری و هم محض استقبال از سرمباشر در پاسخ وی گفت:

ـ خان، گاو جفت وقتی که کار نمیکند چه می‌کند، استراحت. رعیت هم اگر در مزرعه نیست بدان که یا کنار اجاقش نشسته چای میخورد و چپق میکشد یا اگر بچای و چپق دسترسی ندارد چرت میزند.

---

۱. سن، آفت گندم را گویند.

سارابیگ یك لحظه ایستاد. با فهمی متقابل حاکی از این اندیشه که موفقیت استادباشی را در کار سد، او از قبل پیش‌بینی میکرده است در چشمان پیرمرد نظر دوخت. بهرام که طبق معمول همیشگی‌اش برای گفتن اذان میخواست از چادر بیرون برود معنی این نگاه او را با گفتهٔ خود تکمیل کرد:

ـ آری خان، آنکه در جوی میرود آب است، اینکه در دشت میچرد گاب است.

کدخدا بوچان که در گذشته خود همیشه شك داشت کار استادباشی بآن ترتیب که آغاز کرده بود به نتیجه برسد و بخصوص در انتخاب جای سد حرف داشت لیکن از اظهار صریح خودداری میکرد، گفت:

ـ عرض کردم، عرض نکردم خان؟ که بعد از این بچه‌های ده ماهی قره‌سو را با دست از آب خواهند گرفت. همین حالا به استادباشی میگفتم، آب چنان در جوی روی هم می‌غلتد و پیش می‌تازد که انگاری سوار پشت سرش هست؛ اگر فقط نایستد و واپس نزند.

چون در کنار استادباشی روی قالیچه جا نبود، زن کدخدا با حرکاتی درخور یك کدبانو از آلاچیق بغلی یك جفت حور[1] تازه‌بافته شده و نو را که بوزن خیلی هم سنگین بود آورد و روی زمین گسترد، سرمباشر نشست، چنانکه عادت او بود سر بزیر افکند و در همانحال با پوزخندی گفت:

ـ آبی که میرود چگونه ممکن است برگردد کدخدا؟ بله باید رفت اینـرا بآن کسانی گفت که منکرش بودند و سر حرف خود شرط می‌بستند. از قدیم گفته‌اند، نانت را بده به نانوا و یك نان هم رویش. کاری که آزموده میکنـد به عیـب و اشـکال برنمی‌خورد. باید همه ما باستادباشی ایوالله بگوئیم.

استادباشی از این اظهارنظر که برای او اهمیت فراوانی داشت شادمان شد و فرصت یافت تا درباره قدم بعدی کار یعنی تهیه مصالح جهت سنگ و آهك کردن سد، با مرد گفتگو بکند. سارابیگ همه چیز را موکول بآمدن نیرمخان به دورود و دستور وی نمود.

با ورود سرمباشر بدیوانخان و نشستنش، بعضی روستائیان جوانتر که وجود خود را در حضور او بی‌ادبی میدانستند یا اینطور فکر می‌کردند که او وجود آنان را در حضور استادباشی بی‌ادبی میداند، کم‌کم برخاستند رفتند. صحبت‌ها نیز ظاهراً به پایان رسیده بود و هنگام آن بود که هر کس برخیزد و بکار شبانهٔ خود برسد. در بیرون آلاچیق‌ها با غروب کردن آفتاب، مرغان و احشام رفته‌رفته حلقه محاصره خود را بسوی مرکز ده

. حور، جوال بافته‌شده از پشم یا پنبه برای حمل غلات و بنشن.

تنگ‌تر میکردند. گنجشکانی که در بلندی روز وقت خود را بمستی گذرانیده بودند اکنون بشتاب هرچه تمامتر فکر دیگری جز دانه برچیدن نداشتند. کدخدا بوچان ضمن آنکه برای استادباشی از کاغذ و توتون خود وی سیگار می‌پیچید و در قوطی‌اش میگذاشت نزد سارا صحبت از این پیش آورد که با آبی شدن زمینهای زیر سیاهگل اگر باو بذر داده شود گاودانه خواهد کاشت. حتی قبل از آنکه در این زمینه بروشنی موافقت سرمباشر را جلب کرده باشد، با یکی از روستائیان مزدور وارد گفتگو شد که از روز بعد برود زمینهای او را شخم بزند.

این نکته را باید توضیح داد که کدخدائی در املاك بدیع‌الملك تنها اسمی بیش نبود. نیرم‌خان بمعنی حقیقی و قانونی کلمه برای خود کدخدا انتخاب نمیکرد. از این ترجیع‌بند «دانانه و نانانه» خوشش نمیآمد. شورای ده برای او ادای حرف مفت بود. بوچان نیز که اسم کدخدا بر خود داشت مانند سارابیگ یا ضابطین و مباشرین و دشتبانان دیگر آدم خان بود؛ منتهی اختیارات آنان را نیز نداشت. چون مخارجش زیاد بود بیش از هر رعیت دیگر مجبور بتلاش بود و غالباً نیز مانند آنها بارباب بدهکار بود. تنها امتیازی که بر سایرین داشت این بود که چون میباید بکارهای عمومی فراوانی برسد، زمینهایش دور و پرت‌افتاده نبود. یك تیکه زمین هم نیرم در داخل ده باو داده بود تا برای خود صیفی‌کاری کند. از آنجهت که رابط بین رعایا و مالك بود اهالی احترامش را داشتند. دخترش مانند سایر دختران و زنان روستا و طبق نوبت، یك روز در حول و حوش ده دنبال جمع کردن سوخت حیوانی بود، یك روز نزدیك خانه‌های زمستانی مشغول آب گرفتن و چونه کردن آن؛ که پس از خشك شدن مانند برجی رویهم میچیدند و برای ذخیره زمستان رویش را گل‌اندود میکردند. کدخدای سیاهگل باین مناسبت که همیشه مزدوران فراوانی دور سفره‌اش بودند نانش هرگز گندم خالص نبود. هنگام چهره کردن[1] گوسفندان که در سال دو بار پیش میآمد نیرم‌خان و برادرش از وجود او که مرد مطلعی بود استفاده میکردند. بوچان، در زمین رسی هموار و پاخوردهٔ جلوی قلعه پشمها را پس از شستن آفتاب میداد و بکمك دختران و کودکان ده در چند روز جور میکرد و آنگاه در بسته‌های بیست منی بکاروانسرای بازار در شهر که حجرهٔ جلایر بود میفرستاد. در ازاء این خدمت رسم چنان شده بود که جلایر سالی بیست من پشم و دستی از لباسهای نیمدار خود را باو خلعت میداد. و گاه منباب دلگرمی بیشتر او دست روی پشتش میزد و مثلاً چنین میگفت:

ـ اگر خود منهم بحج نرفته‌ام یکسال سرانجام باید ترا بفرستم کدخدا.

---

۱. چهره، بر وزن بهره، چیدن پشم گوسفند و بز را گویند.

بیست من پشم را دختر و زن او در خانه ریسیده و بتدریج روی دارحور میبافتند و بافته آنرا به خانها یا سایر رعایا میفروختند.

باری، زن وفری چون میدید دیوانخان شلوغ است شرمش آمد رجوع کند.چند دقیقه پشت آلاچیق‌ها پابپا کرد و آنگاه بچادر خود رفت. بعد هم آنشب برخلاف آنچه در گمان بهرام بود که فکر میکرد برخواهد گشت اصلاً در آن حوالی پیدایش نشد. شاید احتیاج خود را از جائی دیگر تأمین کرده بود. روز دیگر استادباشی قبل از تیغ آفتاب، پس از صرف صبحانه، که همیشه عبارت بود از ظرفی ماست با نان ساجی داغ، بدون چای، برای کارهای تکمیلی سد دوباره به لب رودخانه رفت. بهرام بعد از آنکه در دیوانخان سرکشی دقیقی از اجناس خویش بعمل آورد و هر چیز را بجای خود مرتب کرد، پشت چادرها روی یك بلندی ببانگ رسا و بلحنی خوش و آوازمانند، اهل ده را برای دیدن و خریدن کالاهای تازه‌ای که از شهر آورده بود دعوت کرد. چند دقیقه‌ای طول نکشید که مشتریان باو هجوم آوردند. لیکن عدهٔ آنان زیاد نبود. بعلاوه بیشتر میخواستند از او بنسیه خرید کنند. از آغاز بهار باینسوی هرچه روزگار فراتر میرفت بر اینگونه مشتریان او افزوده میشد: معاملهٔ بوعده که غایت آمال فروشنده‌ای مانند یارعلی‌بیگ بود از آنجهت که رعایا بضرورت احتیاج، جنس را بهر قیمتی حاضر بودند بخرند، هرچند برای او نیز فائده بیشتری را نوید میداد اما این نیز بود که امکان داشت بدهکاران سر خرمن از عهده پرداخت بدهی‌های خود برنیایند و طلب سوخته بشود. کسی که همیشه، منتهی نه بطور آشکار بلکه پوشیده و اشاره‌مانند و بهرحال از روی دلسوزی، این هشدار را باو داده بود و باز هم میداد کدخدا بوچان بود. مع‌الوصف همین آدم غالباً میآمد ضامن رعایا میشد و ریش خود را گرو میگذاشت تا پسر جوان بآنان اعتبار بدهد. این مرد از اخلاق نرم و حقیقةً کدخدامنشانه‌ای که داشت هرگز نمی‌خواست و در ذاتش نبود که سبب ناراحتی یا رنجش کسان گردد. زبانش ببدی میگشت دستش نمیگشت. اگر ریائی داشت در همین ضعف اخلاقی او بود. در هر کار که میدید شخص قصد و اراده آغاز بآن را دارد با لفت و لعاب خاص مردمان عشیره‌نشین زبان به تشویق و ترغیبش میگشود. اما در اولین قدمی که طرف با مانع روبرو میشد، خوشقلبانه همهٔ مقدمه‌چینی‌های قبلی خود را از یاد می‌برد، با وضع شومی سر تکان میداد و میگفت: عرض نکردم، همان روز اول عرض کردم که اینطور خواهد شد.

باری، بهرام پس از آنکه مشتریان خود را راه انداخت چون دید آنروز دیگر در سیاهگل کاری ندارد و ماندنش در چیقها بی‌معنی است، مقداری چیت آب نکشیده را که از شهر برای یکی از رعایای ساکن سیاهنوش آورده بود برداشت تا باین ده، که نیم

فرسخ با آن محل فاصله داشت و در پشت تپه واقع شده بود ببرد.

گرمای روز اینك رفته‌رفته آغاز میشد. پرندگان از جنب و جوش و سرو صدا می‌افتادند. دختران و کودکان از چیلی جمع کردن دست کشیده بودند. صدای گرما از فاصله دور و عمق صحرا بگوش میرسید. پسر جوان بعد از آنکه نیمی از راه را طی کرد مشاهده درخت نارونی که سایه پهنش فرش مطبوعی بر زمین افکنـده بود در قدم برداشتن دودلش کرد. درخت نارون و سایه زیر آن، روزها جای همیشگی او بود. مثل اینکه آنجا او برای خود انس شاعرانه‌ای بهم زده بود. یا چیزی گم کرده بود یا چیزی پیدا. پارچهٔ چیت را که در اثر دستمالی چرك و چروك شده بود از روی سهل‌انگاری زیر درخت روی بته‌ای انداخت و چند دقیقه‌ای بقصد مطالعه طبیعت مواج و کران تا کران که افکار هجران‌زده را شکوه می‌بخشید بر زمین نشست. لاله‌ای که در کنار یك سنگ بر اولین خاکریز مقابل درخت روئیده بود هنوز سر جای خود بود؛ با وزش نسیم بطور تنها و غم‌انگیزی که گوئی لابه مینمود بملایمت تکان میخورد و همدردی را بسوی خویش جلب میکرد. این گل وحشی در آن دشت پهناور و زیبا، مانند روح و دل او بی‌همدم و هجران‌زده بود. بهرام از اینکه ظرفی همراه نداشت تا برخیزد از کنار جوی کمی آب بیاورد و پای آن بریزد افسوس خورد. آنجا در مسافت دورتر، در حاشیهٔ باغ، که پوشیده از درختهای بید و چنار و علفهای بلند خودرو بود قال و قیل زاغچه‌ها که گفتی همهٔ باغ را ارث پدری خود میدانستند هنوز بریده نشده بود. گاه نیز قمری یا سبزه‌قبائی از روی هوا میگذشت و ناله‌ای سر میداد. لیکن هیچ چیز بیشتر از هدهد، این پرنده مالیخولیائی تنها، نمی‌توانست عمق ملال صحرا را مجسم سازد. اکنون که روزها به بلندی میرفت، کسالت دقیقه‌های تنهائی مثل لشگری جرّار جوان نوزده‌ساله را که بارآمدهٔ محیط روستا نبود و آنجا مشغولیت معینی نداشت از پای درمیآورد. چون دمخور روستائیان نبود و آنها نیز جمله سر در گریبان تلاش دائمی خویش بودنـد، میکوشید از گل و گیاه یا سنگ و درخت برای خود همدم بجوید. و اصلاً چنان مینمود که این موجودات بهتر پاسخگوی روح او بودند. روزها، وقت و بیوقت، حتی هنگام ظهر که آفتاب آغاز تابستان زمین را شیارشیار میکرد و پرنده و چرنده از جنبش و حرکت باز میایستاد، اگر برودخانه برای خنك کردن تن و شنا نمیرفت بیشك جایش زیر درخت نارون بود. ساعات اول صبح که در ده همیشه خیلی دیرگذر است و سنگینی روز همه بر آن میباشد برای او شکنجه‌آور بود. با اینوصف مرگ حقیقی‌اش موقعی آغاز میشد که لحظات استراحت پس از نیمروز فرا میرسید. در دیوانخان میکوشید دمی بخواب برود، هوای باز و آزاد دشت، نور درخشان آسمان و خش‌خش نسیم در برگهای خشك سقف کولاها، تفکرات سرگشته‌ای را به جانش کیش میداد و قرار و آرامش را میگرفت. اگر

پدرش اجازه میداد که او نیز مانند روستائیان دیگر بکمك وی روی سد کار کند، شاید پسر جوان سرش گرم میشد و هیچیك از این دردها را حس نمیکرد. لیکن آیا نه این بود که او میباید همیشه نزدیك وسائل و کالاهای دکان خود باشد و از دور یا حوالی آن دور نشود؟ از این گذشته، استادباشی چه احتیاجی بکار او داشت؟ بهرام غیر از یك دفتر اشعار گلچین از دیوان شعرا و غزلسرایان بزرگ که همیشه و همه جا همراهش بود، در سیاهگل برای خود دوستی یافته بود که هر زمان در صحرا چشم میگرداند میتوانست او یا گوسفندهای او را به‌بیند و اگر میلش باشد پهلویش برود. او، پسرك چوپانی بود بنام پیرویس که تصادفاً در همین موقع دنبال گله‌اش، یك دسته دویست‌تائی از قوچهای سارابیگ، در همان حوالی پرسه میزد. پسرك، قدی کوتاه و ریز و قیافه‌ای نارس شبیه گورزاها داشت. روی پیراهنش بشکل کمربند ریسمانی بسته بود که در عین حال فلاخنش بود. بر پشت لبها و گونه‌هایش از زیر شقیقه موهائی رسته بود شبیه کرك، و با آنکه کمتر از پانزده سال نداشت و تازه صدایش بر اثر بلوغ دورگه شده بود، فقط از شش ماه پیش‌تر از آن که برای اولین بار در عمرش شلوار بپا کرده و برگهٔ خروج از دنیای کودکی فراچنگ آورده بود به اهمیت وجودی خود پی میبرد. پیرویس اینك در حالی که گوسفندهایش در دامنهٔ یك تپه بچرا مشغول بودند چوبی در دست، باو نزدیك میشد. با لبخندی که صورت کوچکش را چین میداد و چشمهای شاد و هوشمندش را ناپدید میکرد، چنانکه پنداشتی خبر تازه‌ای در آن میان هست که بدوستش بدهد یا از وی بگیرد. بهرام که همدم همیشگی خود را یافته بود بی‌مقدمه آغاز بسخن کرد:

ـ از امروز دیگر مجبور نیستیم برای شنای توی رودخانه تا زیرِ باغ راهی طولانی را گز بکنیم وَ میان آفتاب سوزان عرق بریزیم. این سد یك استخر درست و حسابی است. کانهای سنگی خطرناك یا ریشه‌های زیر آبی هم ندارد که شناگر را هنگام غوطه خوردن بدام اندازد. آیا تو میدانی استخر چیست؟

پسرك چنانکه عادت وی در صحبت بود ابتدا فقط لبخند زد و بهرام برایش توضیح داد:

ـ هان، استخر همان جائی است که این مخلص تابستانها تا در شهر است اگر یك روز عصر نرود نمازش باطل‌است. یعنی‌نه استخربلکه چال‌حوض‌حمام که در حقیقت نوعی استخر سرپوشیده است. خوب، بگوَ به‌بینم پیرویس، ارباب‌زاده‌ها وقتی بده میآیند هیچ در رودخانه شنا هم میکنند؟

پسرك از اینکه سؤالی از وی میکردند که جوابش را میدانست پیشانیش گشاده‌تر شد. لیکن با همان لبخند بسکوت خود ادامه داد؛ سکوت و لبخندی که اگرچه نشانهٔ ساده‌دلی کودکانهٔ وی بود با آن میخواست بگوید که خیلی چیزهای دیگر نیز میدانست.

پیرویس همه چیز را خود آموخته بود. در هیچ چیز مدیون کسی نبود. همه‌چیز در نزدش طبیعی بود. و چون طبیعت در خاموشی هر چیز را باو آموخته بود پس او نیز در هر کار همیشه خاموش بود. هر زمان که دوستش دربارهٔ خانوادهٔ بدیعی‌ها مطلبی از او میپرسید عادت داشت از روی حیله سؤال را دور بزند تا انتظار وی را بحداکثر برساند. اینك نیز امساك او در پاسخ دادن فوری به بهرام بهمان انگیزه بود که میخواست بداند دوستش تا چه حد علاقمند بطرح موضوع است. گفت:

ـ آنها وقتی که بده میآیند همه کاری میکنند. ماهی میگیرند. اسب سوار میشوند. توپ بهوا می‌اندازند. تاب سوار میشوند. اما همیشه خودشان با هم. هیچوقت کاری بکار رعیتها ندارند. آیا تو هر بار که بشهر میروی آنها را نمی‌بینی؟

از ساحل رودخانه، بالاتر از باغ زردآلو که دشت بازی بود، هم‌اکنون باد ملایمی وزیدن گرفته بود که کشتزارها را موج میداد و تا دامنه تپه‌ها خود را بالا میکشید. ساقه‌های جو کم و بیش خشك شده بود. زردی دل‌انگیزی طبیعت زیبا را رنگ‌آمیزی کرده بود. هوای دلکش ییلاق که اراده را از دست میربود نقش لبخندی روشن را بر چهرهٔ پسر جوان رسم کرده بود. با حالتی حاکی از رنج و انتظار دست در میان زلفان کرد و با خود اندیشید:

ـ آیا سالی دیگر هم باید در این مکان باشم؟

با آنکه تازه از شهر برگشته بود دلش برای شهر دو پاره بود و در این دل دوپاره هرچه میکوشید ذوقی یا میلی ایجاد کند تا در آن دشت زیبا همراه زمزمهٔ نسیم نغمه‌ای سر دهد و بر درد تنهائی و غم خویش تسکینی بجوید کوششش با ناکامی روبرو میشد. از سر نومیدی نفسش را رها کرد و گفت:

ـ چرا، گاهگاه، نه هر بار، وقتی که بخیابان میروم آنها را می‌بینم. البته منظورم دخترهاست، وگرنه فرزین پسر جلایرخان را هر کس هر زمان از خانه بیرون آید و در شهر دوری بزند مسلماً خواهد دید. اگر بالای خیابان نبود، پائین است. اگر پائین هم نبود باید یقین کرد که یا در سالن بیلیارد مشغول بازی است یا اینکه با دوستانش در باغهای حومه شهر سرگرم تفریح. پشت پارك آنها واقع در یکی از خیابانهای باصفای شهر قلمستان بزرگی هست و شب و روز جای این حقیر. همین سفر، مثل کوری که در حرم یك امام بامید شفا بست نشسته یك روز تمام، آری یك روز تمام وقتم آنجا بانتظار گذشت، تا اینکه دو دخترعمو در درشکه خانوادگی بآهنگ گردش دم غروب از باغ بیرون آمدند و با دیدن آنها تا حدی حال عادی خود را بازیافتم و بخانه برگشتم. باید بتو اقرار کنم تا او را نمیدیدم هرگز حوصله یا نیروی این را که باز باین مکان قدم بگذارم در خود نمیدیدم.

آه، پیرویس، اگر گوش تو به آهنگها و ابیات شهری آشنا بود اکنون برایت چیزی میخواندم تا همدردی ما کاملتر میشد. اگر تو شبان هستی باید نی‌لبکی نیز زیر بند کمر همیشه همراهت باشد مونس تنهائی‌هایت. آنوقت بود که میتوانستی از دل من عقده بگشائی تا مانند حصبه‌ای که بهبود یافته لیکن ناطقهٔ خود را از دست داده است ناگهان بگریه افتم و برای تو بگویم در این سینه چه دردی پنهان دارم. آنوقت برایت آهنگی را شروع میکردم که یکشب در خیابان شهر خواندم و یکدسته گل از دختری پاداش گرفتم. آری، یکدسته گل سرخ و سفید از دخترخانمی زیبا و پرستیدنی، یعنی سروناز محبوب، همین بت معبودی که تا آدم نامش را می‌شنود و چهره‌اش را جلوی چشم مجسم مینماید سینه‌اش از حسرت همهٔ چیزهای خوب این جهان باد میکند و بالا میآید. بمنزل مادربزرگش میرفت، در خیابان خلوت و درختکاری‌شدهٔ پهلوی، با دسته‌گلی که معمولاً همه هفته برای پیرزن بارمغان میبرد. اکنون سه سال از آن تاریخ میگذرد، لیکن مگر این واقعه‌ای بود که بهرام هرگز بتواند از یادش ببرد. همه‌کس بمن میگوید که خوب میخوانم، اما باور کن او بود که مرا خواننده کرد. من صوت خوشی داشتم اما جز برای گفتن اذان یا خواندن مرثیه در ایام عزاداری آنهم به دستور یا خواهش پدرم هرگز از آن استفاده نکرده بودم. دست‌کم باید بگویم که وجود این دختر گل‌پرست و گردشهای گاهگاهی‌اش در شهر که لطفی است در حق همگان، احساس زیبائی و پرستش را در دل من بیش از هر کس که تصورش برود بجوش آورده است. وقتی که او را در تاریکی خیابان خلوت، سر کوچهٔ بی‌سیم که منزل مادربزرگش آنجاست تنها دیدم، مانند بلبلی که در اولین پرتو سپیده‌دم هیئت دلربای گل را می‌بیند و نغمهٔ زندگی سر میدهد بچهچه آمدم. آری، چهچهی که مرا مادام‌العمر عاشق کرد؛ همین جوری عاشق؛ عاشق زیبائی و عظمت؛ عاشق شعر و آهنگ و طبیعت؛ عاشق هر چیز که حالی و صفائی دارد و مانند انگشتك تار بر پردهٔ دل آدمی زخمه‌میزند. با اینکه یقین دارم در تاریکی چهره‌ام را ندید و بخاطر نسپرد تا دید برای او بود که خواندم ابتدا هر دو دستش را از بیمی مجهول با گل بسینه فشرد و سپس این دستها چنانکه گفتی از آن وی نیست سست شد، اندك‌اندك پائین آمد، گل را بزمین رها کرد و آنگاه مثل روحی که از تن برود مرا سر کوچه بهت‌زده و بیجان نهاد و رفت. آه که فقط اگر نوکر او پشت سرش نبود، بی‌هیچ گفتگو دسته‌گل نصیب من شده بود. اما چه فرق میکند، مگر نه اینست که در حقیقت آنرا برای من انداخته بود؟ یا اینکه شاید من دچار رؤیای بیداری شده بودم و چنین واقعه‌ای از اصل توهّم بود.

بهرام جمله خود را با حرکت دستان تمام کرد. رشته‌خاطراتی را که مانند رؤیائی نیمه‌تمام بار دیگر هرگز ممکن نبود تکرار شود برید و در حالی که روح خسته‌اش دوباره

بانزوای تنهائی و ملال همیشگی خود بازمیگشت، از سر گرفت:

ـ خوب، حالا بگو به‌بینم پیرویس، بالاخره آن روز و ساعت دقیقی که اینها بده میآیند و مدتی اینجا میمانند چه موقعی است؟ آیا آنزمان که این دشتهای سرسبز و وسیع مانند رخ من همه تسلیم زردی شد و باد مثل کمان ویلن در گندم‌زار نالهٔ غم‌انگیز پائیزی سر داد؟ آخر تو بمن نگفتی و نمیخواهی بگوئی که بار سنگین این انتظار را بهرام تا کی باید از دوشش بر زمین ننهد؟

پسرك چوپان با دهان نیمه‌گشوده خندهٔ بی‌صدائی کرد و گفت:

ـ نه، کمی بعد از آن، وقتی که درو و کیشه، هوله و شان[1] هم بپایان رسید و خرمنها همه آماده شد. یکروز سارابیگ سرمباشر دهقانان را در باغ بمارکشی میبرد. آنگاه ما میفهمیم که خانزادگان یاد صحرا کرده‌اند و بزودی پیداشان خواهد شد. و یك صبحدم هنگام بیرون آمدن رمه از ده می‌بینیم دو قوچ پروار را جدا میکنند و جلوی قلعه بمیخ می‌بندند تا در ساعت ورود آنان پیش پایشان قربانی کنند. آنشب آنها استراحت میکنند و شب بعدش از هنگام فرو نشستن آفتاب ساز و دهل بصدا درمیآید. پس از آنکه گوسفندها و احشام از دشت برگشتند و شیر آنان دوشیده شد، پیر و جوان، زن و مرد، هر کس حالش را دارد، جلوی مهتابگیر قلعه که جای وسیع و همواری است جمع میشوند و رقص چوپی را آغاز میکنند؛ رقص چوپی که برای ده‌نشین بیشتر از آنچه یك شادی باشد سنت و وظیفه است. شادی میمیرد اما سنت همیشه زنده است. بهانه این رقص و شادیانه معمولاً عروسی زوج یا زوجهای جوانی است که قبل از آن در طول ماههای گذشتهٔ سال بعقد هم درآمده و تا این شب بانتظار نشسته‌اند. ابتکار آنهم از سارابیگ است که خیلی پسند زنهای جلایر افتاده و از آن خوششان آمده است.

اما امسال بعلت مرگ پسر کدخدای چمچمال که پدرش با سرمباشر دوستی دارد این مراسم ممکن است عملی نشود. زیرا از عقد ازدواجی که باید قبل از آن بین زوجهائی از ساکنین این محال شده باشد تاکنون خبری بگوش کسی نرسیده است. هنگام رقص گاه میشود که زن بزرگ جلایر، آنکه در اصل کُرد است، منباب تشویق دیگران و تفریح خودشان، در حلقه میآید و چند دوری پای میکوبد. آنگاه پسران بهواخواه دختران، البته نه بطور مستقیم بلکه توسط مرد دهل‌زن، شاباش میکشند و باینوسیله در حضور اهالی ده از روی علاقه‌های قلبی خود پرده برمیدارند. این شاباش در حقیقت حکم پیمان آنهاست. دختران دستمال سینه یا سربند خود را میگشایند و به پسرانی می‌دهند که میخواهند برقصند. این نیز نوعی دیگر پیمان است. اگر جلایرخان

---

۱. هوله بر وزن کوله کوبیدن غله و، شان، شانه زدن یا باد دادن آنرا گویند.

حضور داشته باشد غالباً پیش میاید از طرف پسری بسلامت دختری، هر کس که خودش اراده کرده باشد، شاباش میکشد:

شاباش، شاباش دختر کدخدا بوچان، هواخواهش نمیرد پسر استادباشی ـ

با این خبر خوش اثر آهنگ رقص با هلهله و هورای مردم بالا میرود. جوانی که خان اسمش را برده با چهره‌ای شعله‌ور از شادی و شرم، رقص‌کنان بوسط حلقه میآید و مانند قوی نر در یك دائره بزرگ آنقدر به گردش مستانه‌اش ادامه میدهد که دختر مورد نظر نیز خواهی‌نخواهی باو می‌پیوندد و باینترتیب، هرچند برخلاف میل باطنی خود یا رضایت پدر و مادرش بوده باشد، به انتخابی که خان برای وی کرده است گردن می‌نهد.

بهرام گفت:

ـ اما البته چنانکه من شنیده‌ام انتخاب خان نیز چندان بی‌مقدمه یا از روی هوس شخصی نیست و قبلاً در اینخصوص مطلب باو رسانده شده که کدام دختر و پسر را میتواند برای هم نام ببرد.

پسر جوان با آنکه این قصه را بارها از زبان پیرویس یا سایر ده‌نشینان شنیده بود باز مانند نوائی بهشتی همچنان مشتاق شنیدن آن بود و هر بار لطف دیگری از نکته‌هایش درمییافت. پیرویس در پاسخ سؤال او که آیا در آن شب جشن و شادمانی سروناز نیز داخل حلقهٔ رقص‌کنندگان میشود یا نه، گفت:

ـ او، چنانکه من سال گذشته را بیاد دارم جائی مثلاً کنار یك درخت میایستد، دستش را آرام جلوی دهانش میگیرد و پیوسته لبخند میزند. گاه نیز ازشوری که در دل دارد به دایه یا زن‌عموهایش نظر میاندازد و گیسوانش را موج میدهد. هر جا که میرود دایهٔ او گلندام از پهلویش دور نمیشود. یکروز عصر نزدیك آلاچیقهای ده، خالهٔ من که پیرزن زمینگیری است دورش اسفند گرداند، دایه پیراهن خود را باو خلعت داد.

این صحبت‌ها چه پیش میآمد و، چه نمی‌آمد التهاب پسر جوان در انتظار موسم خرمن‌برداری و دیدار خانزادگان روزبروز بلکه ساعت بساعت افزون میگشت. هر جا میرفت و هر کار میکرد نقش خیالی آن لحظه که درشکه آنان در افق روستا ظاهر میشد از جلوی دیدگانش دور نمیشد.

خرداد و بدنبال آن تیر ماه نیز گذشت. آب رودخانه با آنکه با فرا رسیدن تابستان روز بروز پائین‌تر می‌نشست یك بار هنگام شب یکی از پایه‌های سد را با مقدار فراوانی دستك و تیرك با از جا کند و برد. چند روزی جویبار بکلی از جریان افتاد. چنانکه کودکان ده میتوانستند ماهی‌های آنرا با یك ظرف یا حتی بوسیلهٔ دست بآسانی صید کنند. لیکن استادباشی فوراً جنبید و با انداختن چند درخت افرا در پشت آب توانست مانع زیانهای بیشتر بشود. رعایای دهکده‌های پائین‌تر چوبها را از آب گرفتند آوردند، و

از ان پس سارابیگ یکنفر را معین کرد که مانند دشتبان مزارع همیشه سر سد کشیك بدهد و مواظب وضع آن باشد. نیرمخان از شهر دستور داده بود عجالةً تا هر جا که از پیش میرود زمینهای زیر جویبار را یونجه بکارند تا بعد فکری اساسی‌تر بحال آن بشود. حاشیهٔ جویبار هم‌اکنون جسته گریخته از علفهای خودروی بلند که هیکل آدمی در آن گم میشد پوشیده گشته بود. حتی در خود رودخانه، سبدهای ساخته‌شده از ترکه‌های بید که در آن سنگ ریخته و پایه مقدماتی سد قرار داده بودند ریشه دوانیده و شاخ و برگ کرده بود. تیرهای حمال آن از حیث استحکام آنقدر قابل اطمینان بود که دورودیها برای عبور و مرور خود باینسو و آنسوی رودخانه بجای پل از آن استفاده میکردند.

استادباشی پس از آنکه درختهای افرا را پشت سد انداخت و خیالش تا حدی از این حیث راحت شد چون عجالةً تا آمدن خان به دورود در سیاهگل کاری نداشت دو سه بار بهرام را گذاشت و همراه مالداران برای آوردن زغال بکوه رفت. او که محال دورود را میشناخت اینك قصدش آن بود که ماهیدشت را نیز سیاحتی بکند و از زندگی، کار و بار، و سلوك مردم این منطقه که آبادتر از سایر مناطق روستائی غرب بود اطلاعاتی کسب کند. بخصوص مطالعهٔ طرز کار کوره‌داران که از بلوط جنگلی زغال تهیه میکردند چیزی بود که حتی قبل از آمدن باملاك پسران سردار نصرت همیشه قصدش را داشت. چنانکه بهرام حس میکرد، نیت پیرمرد این بود که اگر دست میداد خود نیز مستقیماً وارد کار کوره‌داری بشود. پسر جوان در روزهای گرم تابستان، طبق برنامه‌ای دائمی، بعدازظهرها مرتب برودخانه میرفت. پیرویس نیز گله‌اش را در همان حوالی رها میکرد و با شوق کامل همراه او میشد. آنها دوبدو وقت بی‌ارزش خود را تا هنگام عصر و خنك شدن هوا در کنار رودخانه یا حاشیه باغ میگذرانیدند. در پهنای سد بآرامی شنا میکردند. از مسیر ترعه انحرافی بدنها را مثل تخته‌پاره‌ای بی‌اراده بدست آب می‌سپردند و بجائی از رود که کنارهٔ آن مثل ساحل دریا شنی بود میرسیدند. آنجا خود را بسینه صخره‌ای پوشیده از خزه که بوته‌های زرشك و چند شاخهٔ آبی بید آنرا در آغوش گرفته بود میزدند و در سایه استراحت میکردند. تا آنکه کسی از جلوی ده هو میکشید و بهرام را برای جنسی که میخواست بخرد بدیوانخان صدا میزد.

فصل درو که چشمها را از عرق پیشانی رگزده و چهره‌های قهوه‌ای را شیارشیار کرده بود بتدریج گذشت. اینك سیاه‌چادرهای ده‌نشینان، چادرهائی که پیش از شهریور زدن آن از طرف دولت ممنوع بود، در مقابل تابش آفتاب و نفوذ گرد و غبار برنگ خاك درآمده بود؛ خاك صحرای داغ که حرباها یا پرندگان شکاف کوهها خود را بآن رنگ درمیآورند. از آن زمان که شیرهٔ گیاهی بفرمان طبیعت در آوندهای نبات بحرکت درآمده بود تا این زمان که دانه، مست و رقص‌کنان ساغر میافکند و بزمین میافتاد، نه یك فصل

بلکه یك قرن گذشته بود. کمی پس از آن، لحظه‌ای فرا رسید که هیچ کشت، هیچ کشت پائیزه‌ای که حاصل دست انسان باشد و در مقابل باد موج بخورد درو نشده روی زمین نمانده بود. حتی دیرجنب‌ترین دهکده‌های محال دورود بجز جولیان که اینك از تاریخ کشیده شدن سد ببعد صاحب کشتهای بهاره نیز شده بود، کیشهٔ خود را بپایان رسانده بودند. حلقهٔ خرمنها با علامت مهرهای چوبی روی آن مثل توده‌های سر بفلك‌کشیدهٔ زر در حوالی هر ده بچشم میخورد که دسته‌های انبوه گنجشك با سرمستی فراوان دور و بر آن پرواز میکردند و شتابان از دهی بده دیگر میرفتند. تا اینکه یکروز بهرام مثل خوابی که تعبیرش درآمده باشد کدخدا بوچان را دید که دو قوچ از یك رمه جدا کرد و جلوی در قلعه بمیخ بست. پسر جوان با اینکه بیش از هر وقت دیگر در سر زدن بشهر تأخیر کرده بود و میدانست مادرش از مدتها پیش بانتظار خرجی چشم بدر دوخته است، علیرغم اصرار پدر و ضعف و شوریدگی قلبی خودش که در اینموقع بنقطه اوج رسیده بود صبر کرد تا خانزاده‌ها را در ده به‌بیند و آنگاه حرکت کند.

سرانجام یکروز پیش‌ازظهر، او که در جایگاه بلند دیوانخان چشمش بسفیدی راه بود در طول جادهٔ باریك، آنجا که دره می‌پیچید و وارد منطقه سیاهگل میشد، هیکل مشگی رنگ دو درشکه را دید که بتأنی عقربه دقیقه‌شمار ساعت راه میسپردند و پیش میآمدند. در یك لحظه همهٔ اهل ده از موضوع آگاه گشتند و بی‌آنکه هیچیك از آنها ظاهراً هیجانی داشته باشند با چهره‌هائی افسرده و بی‌تفاوت که نشانه پرسشی جز یك کنجکاوی وارفته در آن بچشم نمی‌خورد، برای تماشا یا ادای احترام در زمین جلوی قلعه حاضر شدند.

درشکه‌ای که جلوتر میآمد و اسبهای سفید داشت، درشکهٔ خانوادگی بدیعی‌ها بود که بهرام حتی نمره‌اش را میدانست. آندیگری را قطعاً کرایه کرده بودند. قلب مشتاق پسر جوان از حادثه‌ای که در شرف وقوع بود بشدت میزد. او میان جمع روستائیان کوچك و بزرگی که غالباً هنوز رنگ شهر را بچشم ندیده بودند، خود را فرد ممتازی میدید و بهمین دلیل یقین داشت مورد توجه خاص ارباب‌زادگان واقع میشد. لیکن ضعف او نیز از همین نکته برمیخاست که ممکن بود نتواند باب میل آنان واقع شود. هرچه بود بالاخره نه این بود که او و پدرش از خوان نعمت آنان روزی برمیگرفتند؟ نزدیك باغ، در نقطه‌ای که هنوز بیش از دو میل راه با ده فاصله داشت، یکی از درشکه‌ها ایستاد. هر دو برادر پیاده شدند، ظاهراً تا بروند بازدیدی از سد بعمل آورند. آنها دوست نداشتند در کیفیتی که زن همراه داشتند جلوی قلعه با مستقبلین و دست‌بوسی‌ها و بخاك‌افتادنهای مضحك آنان روبرو بشوند. جمعی از رعایا و نوکران، منجمله سارابیگ و کدخدا بوچان که این پیش‌بینی را نکرده بودند، شتابان خود را

بساحل رودخانه رسانیدند. استادباشی نیز در دیوانخان سیگارش را خاموش کرد، مشتوك را در جیب نهاد و با همان شتاب دنبال آنان رهسپار شد. از جهت وقار ذاتی و همچنین موقعیت خاصش در ده، او البته در رفتار خود خونسردتر از سایرین مینمود، لیکن اندکی شاید بیشتر از همه از بیم و انتظار رنگش پریده بود. کدخدا بوچان در حینی که مشغول رفتن بود بیانگ بلند به دربان قلعه دستور داد تا هرچه زودتر برای اربابان دو اسب زین کند و بلب رودخانه بیاورد. ضمناً قوچها را جلوی روی زنها و دخترها و در آخرین لحظه نزدیك شدن آنها سر نبرد که موجب ناراحتی‌شان بشود. اینك دیگر رنگ زیبای لباسها و طرح سفید و شکوهمند چهره‌هائی که میان درشکه‌ها نشسته بودند و از زیر کروك چرمی گاه براست گاه بچپ سر برمیگرداندند بخوبی آشکار بود. موقعی از روز بود که هر کس دنبال سایه‌ای میگشت تا تنبلانه ساعتی را باستراحت بگذراند و تیکه‌ای از وقت دیرپای وسط روزش را قیچی کند.

در کشتهای دروشدهٔ مجاور قلعه چند اسب، بی‌آنکه از آفتاب وسط آسمان بیم گزندی احساس کنند، مشغول چرا بودند. خروسی سرخرنگ با بالهای شکوهمند، دم زیبا و حرکات غرورآمیز، چند مرغ را به پشت خانه‌های زمستانی کشانده در آنجا آنان را آزاد نهاده بود تا بفراغت خاطر در سایه خنك دیوار بالها را بر خاك بگیرند. خیل کودکان ده که هر یك تك‌تك و همه بطور کلی با هم، تابلوهای کاملی بودند از گرسنگی و ژندگی، با آفتاب نیمروز در چهرهٔ آنان، کمی دورتر از مادران خویش در صف درهم برهم و متراکمی تا جلوی جاده، نزدیك بیشه، که اولین خط خیز سگهای ده بود پیش رفته بودند تا بهتر فرصت داشته باشند همه چیز را به‌بینند. وقتی که درشکه‌ها بقلعه رسیدند و توقف کردند مستقبلین دریافتند که از خانوادهٔ دو برادر، دایه گلندام و نسرین نامادری سروناز در شهر مانده و رنج آمدن به ییلاق را بر خود هموار نکرده‌اند. زن کدخدا بوچان فرصت کرده بود تا لباسهای خمیرآلودش را عوض کند و نیم‌تنه نوی را بپوشد. این تغییر لباس در او کاملاً مشهود بود. با این وصف مانند سایر مستقبلین زن پاهایش برهنه بود، بی‌آنکه در رفتار خود چیزی از کدخدا زنی‌اش بنظر کم آید و از وضع خود احساس شرم کند. گوئی برهنگی پا برای آنان نوعی زینت عمومی بود؛ حتی اگر مانند زن کدخدا برخیها لباس نو بتن کرده بودند. این زن که شرم بامعنی و شکوهمندی چهرهٔ بیضی‌شکلش را ارغوانی کرده بود تا آستانهٔ قلعه چند قدمی شتابزده همراه آنان رفت. آنجا با زنهای جلایر و همچنین دخترها که تا این لحظه ساکت بودند با اعتماد نفسی کامل و صمیمیتی متساوی خوش و بش کرد و همانجا درنگ نمود. دربان قلعه و همسرش که زوجهای جوان و ریزه‌ای بودند، فوراً دویدند و اثاث داخل درشکه‌ها را پائین آوردند. فرزین پسر بزرگ و بیست‌سالهٔ جلایر، چند قدمی گشادگشاد

و لنگ‌لنگان رفت تا خشتك شلوارش که از یکجا نشستن مداوم عرق کرده چروك شده بود صاف بشود. او لباس سبك تابستانی پوشیده کراوات خود را گشوده در دست گرفته بود. شبیه مادر چاق و مست و سرخ و سفیدش، صورتی مثلثی با چانهٔ نوك‌تیز، دماغ له‌شده و گونه‌های پهن داشت. چهره‌اش از آنجهت که هیچ خطی در آن نبود بیاد آدم نمیماند. نگاه او چنان بود که گفتی دائماً دنبال چیزی میگشت و از توجه بیك چیز گریزان بود. در حرکاتش حتی اکنون که در سرزمین پدری قدم نهاده بود، هیچ نشانهٔ مشخصی از بزرگزادگی یا کبریای نازپروردگان دیده نمیشد؛ و این از خصوصیات عجیب پسر جلایر بود که میتوانست علامت پوشیده‌تری از یك خودخواهی عمیق یا بهرحال صفتی از این نوع باشد که در آینده ممکن بود ناگهان بطور غالبی در وجود وی ظاهر گردد. اینك او بی‌آنکه شتابی داشته باشد بقلعه برود، جلوی آفتاب با یکی از رعایای سالمند ده بمنظور ابراز تفقد نسبت به وی مشغول صحبت شده بود. در این بین متوجه بهرام که قیافه شهریش وسط جمعیت مشخص‌تر از آخوندك میان تسبیح بود گشت. با شور و شوقی که دیدار روستا و نسیم دشتها در وی برانگیخته بود نزدیك او رفت و اینچنین با وی باب آشنائی گشود:

ـ مثل اینکه شما پسر آقای استادباشی هستید؟ از دیدارت خوشوقتم؛ خیلی خوشوقتم، میفهمی؟! قطعاً اینجا در ده بشما بد نمیگذرد؟

بهرام با دلنشین‌ترین لبخندها که سپاسگزاری وی را از ادب بزرگوارانه و لطف پسر ارباب منعکس میکرد قدمی از میان کودکان بجلو نهاد و دست او را که بسویش دراز شده بود محکم در دست فشرد و با تواضع کامل باز سر جای خود عقب ایستاد. در اینموقع زنهای جلایر در لباسهای متفاوت کردی و شهری، برای استراحت بقلعه رفتند. فرزین خواهر خود را که در پناه سایه هنوز مردد مانده بود بقلعه برود یا منتظر برادرش باشد مخاطب ساخت و گفت:

ـ هان فروهید، بشما معرفی میکنم؛ این همان پسری است که با پدرش برای کار باینجا آمده‌اند. پدرش در ده، همانجا که عمو نیرم و جلایر (فرزین همیشه پدرش را باسم صدا میزد.) پیاده شدند، برای ما سدی ساخته است که نظیرش فقط یکی است، آنهم نه در ایران بلکه در مصر. استادباشی همان کسی است که میگویند طرح تغییر مسیر گنداب آبشوران را بشهرداری داده. همهٔ مردم او را خوب میشناسند. خودش هم اینجا منباب مشغولیت برای رعیتها از شهر جنسهای مورد احتیاجشان را میآورد و میفروشد.

دیدار شما در ده باعث افتخار من است. ضمناً باید بگویم که ما بعضی چیزها را فراموش کرده‌ایم از شهر با خود بیاوریم. آیا شما قلاب ماهیگیری دارید؟

بهرام سرخ شد و پاسخ داد:

ـ بله، نه‌تنها قلاب ماهیگیری بلکه دینامیت هم دارم.

ـ آه، راستی یادم میآید، همین زمستان گذشته اینجا از رودخانه ماهی بزرگی گرفته بودند که از گوشتش برای ما بشهر فرستادند. میگفتند یك شهری که با پدرش بسیاهگل آمده‌اند دینامیت بآب انداخته آن ماهی بیجان شده و در تنگآب جولیان بدام رعایا افتاده است. بنظرم آنشخص غیر از تو نباید کسی دیگر بوده باشد؟

ـ بله خان، افسوس که اینجا تا بشهر خیلی فاصله دارد و ماهی تا بمقصد برسد فاسد شده است. وگرنه، هیچ روزی نمیگذاشتم سفرهٔ شما بدون ماهی بماند. ماهی قره‌سو فقط بزرگش قابل خوردن است. آن ماهی را وقتی ما با تبر تیکه‌تیکه کردیم بدون سر هیجده من بود. رعیتهای اینجا ابتدا میترسیدند از گوشتش بخورند. خیال میکردند دینامیت خورده و مسموم شده است.

فرزین برای خواهرش تکرار کرد:

ـ میشنوی فروهید چه میگوید؟ آن ماهی هیجده من بوده بدون سر. پس قره‌سو از این نوع ماهی‌ها هم دارد و ما نمیدانستیم. آیا دینامیت باندازهٔ کافی داری؟

ـ آه، پدرم برای کندن رشته جویی که خط برآمدهٔ آنرا مشاهده میکنید و در دامنه‌های سوله یکسر از کانهای سنگی و مَرغ‌های سخت عبور کرده است بیش از صد بسته دینامیت خرید. هنوز بقدر شش تای آن باقی است که دیگر بدردش نمیخورد. آنرا بشما خواهم داد.

فروهید معطل مانده بود چه بکند. بطور ساده پیش آمد و با پسر جوان که از حیث قد اندکی کشیده‌تر از فرزین برادرش بود و طرح واضح صورتش آثار نقاشان بعد از رنسانس ایتالیا را بخاطر میآورد و نگاههای پرروح و سرشار از نجابتش دریچه‌های قلب را میگشود، دست داد. او دو سال از برادرش کوچکتر بود. در جمع پسران‌از روی عادت خیلی کم ممکن بود تعجب خویش را از چیزی ظاهر سازد. بدن ترکه‌ایش در جامه‌ای گشاد بزمینهٔ قرمز و گلهای سفید که آزادی و سعادت خانوادگی را مجسم میکرد پوشیده شده بود. اولین زیبائیش در این بود که هیجده‌ساله بود و هیجده‌سالگی در هر دختر شهری آن سنی است که دست‌کم یکی از زیبائیهای جوانی در حد شکفتگی و کمال خود میباشد. حتی اگر طبیعت از پاره‌ای جهات اندکی در حق او بی‌التفاتی کرده باشد، فهمی در چشمانش هست برتر از هر لطف و موهبت انسانی. سروناز که اینك در سایه بدخترعمویش می‌پیوست سر بزیر افکنده بود. او برخلاف شهر لباس ساده‌ای بتن داشت که در آنموقع بخوبی منعکس‌کنندهٔ روح بی‌آلایشش بود. پیشانی هموار، ابروان گشاده و کجش آن ابهتی را بچهره‌اش بخشیده بود که اگر رشحه‌ای از آن روی یك

تابلو میآمد ساعتها بیننده را در پای خود انگشت بدهان نگاه میداشت. هوش و نجابت یا پرتوی از آن مجموعه صفات خدائی که میتوان تحت کلمه بخشندگی خلاصه‌اش کرد اما در عین حال هیچکس راز حقیقتش را نمیداند چیست، این بود آن جلوهٔ بدیعی از لطف‌ها که مثل عکس ماه در آب بنظر اعجاب‌انگیز میآمد و بزیبائی دختر جوان شکوه بخشیده بود. از رفتار ساده و حالات نسبةً بی‌تکلف او بخصوص هنگام پیاده شدن از درشکه و پیوستن بدخترعمو، برخلاف فرزین، آن معنی که باملاك پدری خویش وارد شده است کاملاً مشهود بود، املاکی که همهٔ ساکنین آن مانند ملتی که از یك شاه ستمگر بستوه آمده و بامیدی هوائی دل به ولیعهد آزمون ندادهٔ او خوش کرده‌اند بمنزلهٔ الهه‌ای می‌پرستیدندش و او هنوز حتی با کودکی از آنان لب بسخن نگشوده بود. لطف نامحدود پیشانی‌اش که بدون شك اندیشه‌ای را مجسم میکرد و آن فروتنی غیر قابل توصیفی که آفرینش بطور کلی بر خلقت او افزوده بود، خلقتی که مانند یك اثر کامل هنری ضرورت خود را بر بیننده تحمیل میکرد، توجه همگان را بسوی خود جلب نموده بود. او که هیچ چیزش بقیافهٔ عوامانهٔ نیرم‌خان نمیرفت، از همان زمانها که بیش از هفت سال نداشت، هر جا در مقابل جمعی واقع میشد تشنهٔ تماشا و تحسینش، طبق عادت با پوشیده‌ترین رضایتهای قلبی سایهٔ چشمان را بزمین میافکند تا در آزادی کامل بتوانند وی را بنگرند. آنگاه به بهانه‌ای سر برمیداشت و بنشانهٔ آنکه دیگر کافی است گیسوان را موج میداد و از تیر نگاهها خود را بدر میبرد. در مقایسهٔ با هم، فروهید شفقی بود از آمیختگی رنگها که عشق بزندگی و حل و جذب همهٔ لطفهای دیده شناختهٔ آن در حدی که میان گروه ممتازه شهرستانها مرسوم بود، در هر سایه و روشن رفتارش بچشم میخورد؛ سروناز صبحی که سعادت و شادمانی را بی‌دریغ بر هستی فرو میریخت و خود را در پس پرده‌ای از پرتوهای الهام‌انگیز پنهان میکرد.

باری، هنگامی که فروهید با بهرام دست میداد سروناز چنانکه گفتی قید بیشتری برای خود حس میکند یا اینکه خویشتن‌داری ذاتی مانع پیش آمدن وی است همانجا که بود ایستاد؛ لیکن بخوبی احساس کرد که پسر جوانَ چنانکه گفتی هیپنوتیز شده است در هر کلمه از گفتار خویش متوجه اوست و از وجود اوست که گونه‌هایش برنگ لالهٔ وحشی درآمده و چشمهایش ملایم‌ترین حالتها را یافته است. از این تصادف او نیز غافلگیر شد و بی‌آنکه دلیلش را بداند اندکی خود را باخت. با نگاهی که همه چیز را درمییافت، چنانکه گفتی هلن تلماك را پیش روی خود مشاهده کرده است، کمی آشفته شد یا آنکه تظاهر بآشفتگی کرد. سمت نگاهش را بجانب دیگر برگرداند و ملاقات جوان نوزده ساله را در بدو ورود بده بفال نیك گرفت. مشاهدهٔ پسری چنان شایسته و مقبول ـ طبق درکی که دختر جابجا از وی پیدا کرد ـ پسری که با رضایت و

سعادتمندی کامل خویشتن را وابستهٔ املاك آنها کرده بود، در او احساسی از سرفرازی و شرافت انسانی پدید آورد که در عین حال رنگ خودپرستی کودکانه داشت. آیا این جوان اینك بدیدهٔ ولینعمت آسمانجاهی باو نمینگریست و برای او احترامی بس بزرگتر از حد معمول در دل حس نمیکرد؟ دست‌کم مسلم بود که خیلی میل داشت همان ساعت یا در یك وقت بعدی، فرصت چند کلمه هم‌صحبتی با او را بدست آورد. دختر شانزده‌ساله که در پرتو انگیزه‌های فهم و بلوغ امسال بنظر همه آزرمگین‌تر از سالهای پیش میآمد، از آنجا که شرمش میآمد چشم در چشم رعایای پدر و عمویش بدوزد از همان میان درشکه، قبل از پیاده شدن و نیز پس از آن، گلی در دست داشت که به بینی نزدیك برده بوالهوسانه میبوئید یا برگهایش را به لب لمس میکرد. آیا عشق، این هدیه‌ای که در نهاد همهٔ انسانها بودیعه هست و هر کس بنحوی دستخوش تپشهای آن واقع میشود، لطیفه‌ای نهانی نیست که عاشق و معشوق را بی‌آنکه خود بدانند از قبل بهم پیوند میدهد و آنگاه در اولین دیدار از راز یکدیگر آگاهشان میسازد؟ آیا ونوس، این خدای فناناپذیر زیبائی و عشق، آن زمان که بر کرهٔ خاکی فرود آمد و چشمش بآدونیس حقیر و فناپذیر افتاد ناگهان به خطای خویش پی نبرد که رؤیاهای جوانیش را میباید در زمین جستجو کرده باشد نه در آسمان؟

در مدخل قلعه، فرزین با نوعی سرفرازی بی‌موضوع که نمایندهٔ روح ولنگارش بود برای دخترها توضیح داد:

ـ این جوان که نامش بهرام است در گذشته بمدرسه همایون میرفت. آواز خوبی دارد. دعای صبحگاهی مدرسه را همیشه او میخواند. من در کلاس اول متوسطه ابتدا در این مدرسه اسم نوشتم. اما یکهفته بیشتر دوام نیاوردم و چون میخواستند موی سرم را بزنند بیرون آمدم. او اینجا غیر از کمك بپدرش، فروشندگی نیز میکند. سارابیگ میگفت کارش خیلی عشقی است؛ اجناسش را بآواز میفروشد. غروبها روی بلندی جلوی ده اذان میگوید. برای دهقانان کتاب میخواند و خلاصه با اخلاق و رفتار نیکش دورودیها را از هر حیث شیفته خود کرده است.

فروهید بسروناز که عقبتر از وی گام برمیداشت زیر گوشی گفت:

ـ مثل اینکه قیافه‌اش هم میتواند انسان را شیفتهٔ خود بکند. هیچ در بحرش رفتی چه چشمان گیرنده‌ای داشت؟ آدم وقتی در این چشمان نگاه بکند دلش میخواهد بی‌اختیار لبخند بزند. خوب شد دوربین را فراموش نکردیم همراه بیاوریم. من باید عکس‌های خودم را همه بدهم این جوان برایم بگیرد تا هرگز تبسم از لبانم محو نشود. متوجه نبودی چه عاشقانه و بنده‌وار ترا مینگریست. گوئی مایل بود مثل یك بره یا سگ وفادار پیش پایت بمیرد. کسی که خود چشمهائی چنان صاف و زیبا دارد والهٔ چشمهای

زیبای دیگری شده است. و این از عجایب کار طبیعت و آن دنیای راز و افسونی است که عشقش نامیده‌اند. معلوم نیست در ده ما مهمان اوئیم یا او مهمان ما. آیا تو و او قبلاً در شهر یکدیگر را جائی دیده بودید؟

سروناز که دسته‌ای از موهای بادخورده و آشفته‌گشته‌اش کاملاً روی چهره‌اش را گرفته بود بی‌آنکه سر بلند کند با لحنی شکسته و ملتهب پاسخ داد:

ـ همیشه در هر جا موضوعی برای لودگی و مسخرگی پیدا میکنی، از اخلاقت بدم نمیآید. اما کسی که کارش دست گرفتن برای دیگران باشد یك وقت میبینی خودش بیشتر از همه در میان جمع مایهٔ دست شده است. آیا این همان قلعه زیبائی است که همه‌ساله در چنین موقعها ما را در آغوش محبت خود جای میدهد؟ پس چرا امسال باین روز افتاده؟ درختهای جلویش را زده‌اند. دیوارهایش بمرض پیسی گرفتار آمده و برجهایش کوتاهتر شده‌اند. آدم تا در شهر است قلعه در تصورش خیلی بزرگتر از آنچه هست میآید. اصلاً بنظر من همهٔ ده مثل بره‌ای که پشمش را چیده باشند کوچکتر مینماید.

زن دربان قلعه که در پی آنان حاضر بخدمت میآمد گفت:

ـ دخترخانمها، ده کوچك نشده است شما بزرگ شده‌اید. قلعه هم همه چیزش همان است که همیشه بود. جز اینکه جلوی آن چند درخت خشك و پوسیده‌ای بود که سارابیگ دستور داد برای کار سد آنها را انداختند تا بعد در آخر زمستان درختهای مناسبتری که آب آن از جویبار تازه کشیده شده خواهد بود بجای آن بنشانند.

سروناز که هنوز از سایهٔ میان در بزرگ قلعه پا فراتر ننهاده بود ببهانهٔ جویبار سر بعقب گرداند تا جوان را که هنوز همچنان سردرگم و مفتون سر جای خود بیحرکت ایستاده بود یك نظر دقیق‌تر بنگرد و بیاد آورد فی‌الواقع در کجا او را دیده است و چه موقع. طرح صورت بیضی شکل او با خطوط کامل و گویا، موهای مشکی تابدار، گردن بلند و قامت متناسب او در ذهن وی تصویر آشنائی میساخت که گوئی سالها در شبهای تنهائی خود فکرش را در سنگلاخ رؤیاهای فرسودهٔ اندیشه خود کرده بود. آری، شکی نبود که او این جوان را جائی دیده یا حتی با وی حرف زده بود. شکی نبود که این تشعشع متقابل محبت بین آنها نمیتوانست ناگهان ایجاد شده باشد. دختر اشرافزاده از تصور اینکه پیوندی بالاتر از یك آشنائی ساده و معمولی او را با این جوان کارگرزاده یکی میکرد مانند زنبق سفیدی که در اولین نوازشهای جانبخش صبحدم شکفته میشود دو زلفان را حمایل رخ کرد و لبانش بلبخندی مولید. آشکارا چنانکه بگوید: درود بر وفای بدوستی!

آنگاه شرمی انعکاسی که از افکاری مبهم بر وی دست داده بود او را کشاند و بدنبال دخترعمویش بقلعه برد.

۲

صبح روز بعد، یکساعت قبل از سر زدن آفتاب، بهرام بصدای جنب و جوش مردان ده که بخرمنگاه میرفتند از خواب بیدار گشت. پدرش قبل از او برخاسته نمازش را خوانده و بیرون رفته بود. پسر جوان از آلاچیق بیرون آمد. وفری با آن هیکل درشت و بازوان برهنه‌اش که تیکه پاره‌های پیراهن از آن آویزان بود، طره چوبی ده را که با آن خرمنها را پیمانه میکردند مانند تابوت عهد[۱] بر دوش گرفته همراه ضابط ده و دو نفر دیگر از رعایا بخرمنگاه میبردند. از میان اهالی سیاهگل و سیاهنوش او با اینکه خرمنش از همه کوچکتر بود، بیشتر از همه شتاب داشت آنروز کارش تمام شود. روز میدان نیز آنکس که بیشتر از همه در پریشانی و گرفتاری است زودتر مایل است بنبرد برود و تکلیف مرگ و زندگیش را روشن سازد. بهرام بطرف راست دشت نگاه کرد، قلعه با دو پشه‌بند سفیدیکه برای زنهای خان و بچه‌ها روی بامش زده بودند، سر از میان تاریکی بیرون آورده بود. نیرم‌خان تازه از قلعه بیرون آمده در فضای باز پشت دیوار، بی‌آنکه حرکتی بکند یکجا ایستاده دستها را چلیپاوار روی سینه گرفته بود. سر اسبش را مرد دربان نگاه داشته بود. ضابطین و مباشرین با جمعی از رعایا و نوکران با نام و بی‌نام، در صف منظمی دست بسینه جلویش ایستاده برای شنیدن دستورات چشم بدهانش دوخته بودند. استادباشی نیز در میان آنان بود که برای خودش سیگار میکشید.

پسر جوان از اهمیت این روز بزرگ، مانند سربازیکه نالهٔ شیپور آشوب را میشنود قلبش بشورش آمد. شتابان بدرون دیوانخان رفت و قبضهای بدهکاری رعایا را که بانتظار چنین ساعتی در جائی محفوظ نگه داشته بود بیرون آورد. پدرش از چند روز پیش از آن، و حتی همان شبی که گذشته بود، باو توصیه کرده بود بهتر است

---

۱. صندوقی که بنی‌اسرائیل در حرکت بسوی ارض مقدس پیشاپیش خود حمل میکردند و در آن الواح دوازده‌گانهٔ موسی بود.

صورتی تنظیم کند و در آن ریز بدهکاری هر فرد را با تاریخ دریافت جنس قلم بقلم جداگانه بنویسد و جمع بزند، تا در هیرو ویر خرمن‌برداری برای وصول طلبها کارش راحت باشد و دچار دستپاچگی نشود. اما چون این وظیفه از نظر پسر جوان و بی‌تجربه چیزی بود هر لحظه قابل اجرا، همیشه آنرا بعهدهٔ تعویق نهاده از سر سهل‌انگاری اهمیتش را درنیافته بود. اینك نیز متأسفانه بعلت آشوبی که در دلش پدید آمده و هولیکه ناگهان بر ارکان وجودش راه یافته بود، هرچه قبضها را زیرو رو میکرد میدید که حتی نمیتواند آنها را از روی اسم اشخاص ذیحساب دسته‌بندی کند؛ چه رسد باینکه قلم بر کاغذ بیاورد و قادر بجمع و تفریق چیزی باشد. برخی از رعایا از قبیل کدخدا بوچان، و غیر آنها، بصرف اعتماد و یگانگی و یا رودربایستی که فروشنده پرآزرم هنگام دادن جنس بآنان در خود حس میکرد، باو قبضی نمیدادند. بهرام توی یك دفتر با ذکر تاریخ در گوشه‌ای یادداشت میکرد که چه برده‌اند، همین و بس. پدرش هنگام این توصیه‌ها، با تمثیلی از تجربهٔ شخصی‌اش برای او نتیجه گرفته بود که محض محکم‌کاری و جلوگیری از هر نوع اختلاف یا بدفهمی، ضرر نداشت اگر علاوه بر تاریخ دادن جنس، نشانی کوچکی هم از هر معامله مینوشت؛ مثلاً باین ترتیب که، داده شد به یاسم سیاهگلی ـ روز دوشنبه سوم خرداد ماه ـ نیم من خرمای خارك، که در گوشهٔ کتش ریخت و برد ـ در مقابل نیم من گندم، وصول سر خرمن ـ

البته اینرا نیز باید گفت، نه توصیهٔ استادباشی چنان جدی بود و نه بهرام مسئله را چنین حاد میدانست که لازم باشد این تفصیلات را بکار بندد. در میان یکعده مشخص و معدود که روز و شب همیشه در کنار هم بودند، هر کس هر بدهکاری داشت چند و چونش چنان نبود که احتیاج باین محکم‌کاریها داشته باشد.

باری، پس از آنکه ارباب ده با ملتزمینش، یکی سواره و باقی پیاده، بطرف خرمنگاه حرکت کردند، بهرام نیز خود را آماده کرد تا بآنان به‌پیوندد. قبل از آن شنیده بود که در روزهای خرمن‌برداری، نیرمخان بعلت کار یکروند بخوردن نهار اهمیت نمیدهد و هر کس در حضور او باشد میباید تا هنگام غروب دندان بر جگر بگذارد و طاقت گرسنگی بیاورد. از این روی هنگام بیرون آمدن از آلاچیق فراموش نکرد لقمه‌نانی در جیب بگذارد و همراه ببرد. و چون پدرش بعد از سیگار خیلی عادت‌به‌چای داشت و اگر یك روز این ماده دیرتر از معمول باو میرسید سرش بدرد میآمد، مقداری چای خشك از جعبه بیرون آورد، در کاغذی پیچید تا برای او ببرد که همانطور کفلمه روی زبان بریزد و بمکد، اما از فرط هول و شتاب بسته را روی زمین نهاد و فراموش کرد دیگر برش دارد.

آن سال، خرمنگاه مشترك سیاهگل و سیاهنوش در جائی نزدیك درخت نارون

قرار گرفته بود که با هر دو ده در یك فاصله بود. در راه، بهرام با خود میاندیشید که سرانجام هرچه پیش میآمد آن روز اگر نه تمام بلکه بطور مسلم نیم بیشتر طلب‌های خود را از رعایا وصول میکرد و این بار سنگین و غم‌افزا را که بخصوص در دو سه ماههٔ اخیر تحملش برای وی کشنده گشته بود، از روی دوش برمیداشت. با این حال افسوس میخورد در چنان موقع حساسی که نزدیك یکسال در انتظارش دقیقه‌شماری کرده بود مجبور بود بسر خرمن برود و فرصتهای شیرینی را از دست بدهد. مایل بود دست‌کم لحظات اول صبح را در ده بماند و به‌بیند خانزاده‌ها چگونه از خواب برمیخیزند و روز خویش را چطور آغاز میکنند. از همین ابتدای کار معلوم بود که او نخواهد توانست با آنان ساعاتی را به هم‌صحبتی بگذراند. نزدیك یکسال میگذشت که او در این صحرای سوت و کور، از تنهائی و بیکاری، مانند سفری که دانته بجهنم کرد، در درون روح خود فرو رفته، برای آنکه غم دو پاره‌اش نکند دل بدست حافظ و سعدی سپرده بود. بصدای بلند و بلحن آواز از بهر دشت و دمن شعر می‌خواند و از غزل تفأل میجست. گاه نیز اشکهای بیدلیل هجران‌زدگی از چشمانش سرازیر میشد و بر خاك فرو میریخت. آیا ارواح حساسی که در طول زندگی بهر علت بوده فرصتی یافته‌اند تا سفری در درون خویش بنمایند، نمونه‌های شگرفی از معجزهٔ انسانیت بجهانیان تقدیم نکرده‌اند؟

هنگامیکه پسر جوان به حوالی درخت نارون رسید، پرتوهای لغزان آفتاب مثل تارهای نرمی که موج‌زنان از دوردست میآید دامنهٔ تپه‌ها و قله خرمنها را زراندود کرده بود. رعایای دو دهکده با چهره‌های انتظارآلود، خاموش و فرمانبردار، عقب خرمنهای جو و گاودانه ایستاده بودند. خان، کلاه شاپوی دور لگنی‌اش را برای آنکه باد نبرد تا روی گوش بسر فرو کرده، دستش را زیر چانه‌اش گرفته بود تماشا میکرد. اولین بار بود که بهرام از نزدیك وی را میدید. تعجب میکرد در آن قامت نسبةً کوچك و قیافهٔ معمولی چه جذبه‌ای نهفته بود که نامش لرزه بر دلها میافکند. او موهای کمی داشت که روی طاسی سر از طرفی بطرف دیگر شانه میکرد. چهره‌اش سفید و گوشتی و سبیلهای خاکستری‌شده‌اش بعلت بالا رفتن سن اندکی لرزان بود. نگاهش بزیردستان مانند شاهان آن حالتی را داشت که میگفت از هیچکس راضی نیست. اسب او جلوی خرمنگاه با افسار شل بدون دهانه بپاروئی که در زمین فرو کرده بودند بسته شده بود. هم‌اکنون خرمن یکی از رعیتهای اهل سیاهنوش پیمانه شده نزدیك به پایان بود. در املاك بسیاری از مالکین غرب بخصوص آنها که خرده‌پاتر بودند، خرمن وقتی که بجارو کردن زمین میرسید، کار پیمودن تمام‌شده بحساب میآمد؛ کوزلها نیز هرچه بود مال رعیت بود. حال آنکه نیرم‌خان ته کوی خرمن را هرگز نمی‌بخشید. سارابیگ میگفت این بخشش علاوه بر آنکه بی‌معنی است وسیله بدست رعیت میدهد تا در اولین

فرصت شب بی‌آنکه کسی بتواند از کارش بو ببرد از سهم مالك چند غربال در تهماندهٔ خرمن بریزد و با خاکها قاطی‌اش کند. علاوه بر این سخت‌جانیهای پی‌گسل، نیرم برای آنکه سر جفت بیشتری بگیرد بابتکار سارابیگ دهی را که بیست جفت گاوکار بود سی جفت کرده بود. رعیت برای هر جفت میباید چهار بار کاه بیاورد و در مرکز منطقه تحویل نمایندهٔ ارباب بدهد.

بهرام از مرد سیاهنوشی طلبی نداشت. اما بعد از او نوبت به وفری میرسید که همهٔ دارائیش بیا و برو همان دو سه کومهٔ کوچك گاودانه و جو جلوی خرمنگاه بود. خود او نیز بدو نفر ضابطی که طره‌ها را پر و خالی میکردند کمك میکرد. دو طره را پر کرده یك طرف میریختند که سهم رعیت بود، و یکی را کمی دورتر در یك گوشهٔ خالی و فراخ وسط خرمنگاه، که جای سهم ارباب بود. کار خرمن وفری نیز خیلی زود بپایان رسید. جمعاً هیجده طره جو حاصل داشت. سارابیگ سهم ارباب و یکیك رعایا را جداگانه یادداشت میکرد؛ دستك ثبت و سیاهه‌اش را ورق زد و با اشارهٔ انگشت گفت دوازده طره، که مأموران دوباره از سهم وی برداشتند و بر تودهٔ وسط خرمنگاه ریختند. این از بابت بدهکاری وفری بود که قبلاً در طی سال جهت بذر و مساعده یا احتیاجات دیگر از انبار مالك گرفته بود. وفری هر پیمانه‌ای که از سهمش برداشته میشد باقی آنرا با حسرت مینگریست و بوسیلهٔ تخته‌ای شبیه تختهٔ بوجاران که از لوازم خرمنگاه بود جوها را که موج‌وار رویهم میلغزید و پخش میشد دوباره گرد میکرد و باز کنار میایستاد. نفر قبل از او هنگامیکه طرهٔ پیمانه را پلوکش پر و رویش را با تخته صاف میکردند با نوعی زرنگی غنیمت دانسته آنچه را که بزمین میریخت داخل سهم خودش میزد و چون همیشه موفق باینکار نمیشد نیرم نیز چشم برهم مینهاد؛ وفری این زرنگی را هم نخواست بکند. سرانجام کار او نیز پایان یافت. برخاست کنار صف رفت و در حالیکه دستهای سنگینش را درهم گرفته و چشمانش را بر زمین دوخته بود گفت:

ـ صد من جو را من برای بذرم نگاهدارم یا بدهم بچه‌هایم بخورند؟ آخر این ظلم نیست؟!

نیرم‌خان دستور میداد جا برای ریختن کوزلها باز کنند. ظاهراً اعتراض رعیت را نشنید ـ سارابیگ با نوعی شفقت دوستانه گفت:

ـ نخود هم داری.

ـ نخود هم دارم. مگر سر تا پا چقدر میشود؟ آیا یارعلی‌بیگ طلبهایش را بمن خواهد بخشید؟ بخدا خان این ظلم است. بگوئیم ظلم است. نگوئیم ظلم است!

روی سخن او با سارابیگ بود. در میان رعایا همهمهٔ خفیفی افتاده بود. یکی میگفت:

ـ از این جو تو باید تازه یك طره هم دانه‌چر ژاندارم بدهی.

کسی دیگر پاسخ میداد:

خدا سایهٔ او را از سر ما کم نکند، باز بتو قرض خواهد داد. شاید هم امسال زمین بهتری نصیب تو شد.

وفری نیمی از صورتش را بطرف جمعیت گرداند:

ـ پارسال هم کدخدا بوچان همین حرف را بمن زد، اما زمینی که نصیبم شد چه بود؟ یك تیکه مَرغ که گاوم را کشت. امسال چه بمن خواهد داد، زمینی که دم جاده است و دائماً یکی را میخواهد تا گاو و گوسفند مردم را از میانش دور بکند. من بدبختم، من بدبختم، چه شکر بکنم چه ناشکری بدبختم!

سارابیگ با تغیّر باو توپ بست:

ـ گاو تو دل درد گرفت مرد تقصیر زمین چه بود. مگر این همان زمینی نبود که پیرارسال بوچان در آن سیب‌زمینی کاشت. اگر خیلی ناراضی هستی وفری، هیچکس جلویت را نگرفته است برو، دست حق بهمراه. تو اگر در جای دیگری غیر از این محال روزگار بهتری داشته باشی هیچکس بخیلت نیست، برو. هنوز تا وقت بذرافشانی آنقدر فرصت هست که بتوانی تصمیم بگیری و بمن خبر بدهی. یك کار دیگر هم میتوانی بکنی، مزدوری، که در اینصورت نه بزمین احتیاج داری و نه به بذر. آری، مزدوری؛ همان کاری که همیشه میکردی و خیلی هم راضی بودی. تو خیال میکنی اگر آدم با تلاش و دوندگی آسمان را بزمین بدوزد چیزی بیشتر از آنچه در حساب خدا برایش نوشته شده ممکن است نصیبش شود؟ مرغ بمرغی خودش یك چکه آب میخورد نوکش را بالا میگیرد؛ یعنی شکر باین نعمت، شکر باین نفس. چرا آدم باید ناشکر باشد.

نیرم‌خان در اینموقع به پشت یکی از خرمنهای بزرگ گندم رفته بود که اربابی بود و مانند هرم خئوپس سایهٔ درازش در مقابل آفتاب صبحگاهی نیمی از خرمنگاه را در حیطه داشت. از فرط خشم سبیل‌هایش تابتا شده بود و گونهٔ راستش بیمارگونه می‌پرید. لیکن سعی میکرد بروی خویش نیاورد. با همه احوال و علیرغم توپ و تشرهای سرمباشر، او از این رعیت بلندقامت و قوی که درخت را میگرفت از ریشه درمیآورد بدش نمیآمد؛ رعیتی که در یکروز تابستان دو جریب کشت را یك پشت درو میکرد، بافه‌بافه در فاصله‌های معینی مینهاد و سنگی نیز بر رویش برای آنکه باد نبرد. وفری پیش از آنکه زن بگیرد و اینچنین گرفتار مصیبت آید همیشه در ده مزدوری میکرد. درباره او این مثل شایع بود که یکبار با نان هفت روزش در انبان، بقصد درو کردن سرخه زمینهای پشت کان و ماکان عازم بوده، چون از ده تا سر کشت راهی طولانی را مجبور به پیمودن بوده در رسیدن بمحل احساس گرسنگی میکند. جیرهٔ روز اولش را

میبلعد تازه شکمش خبردار میشود. بروز دوم میپردازد اشتهایش بازتر میشود. روز سوم و چهارم را فرو میدهد سیر نمیشود. نفسی میکشد و میگوید:

ـ توشه چه به انبان چه به اشکم.

با این جمله مینشیند هفت نانش را میخورد و برمیخیزد هفت روز پیاپی کار میکند. این قصه هرچند نظیری بیش نبود و درباره خیلی‌ها آنرا تکرار میکردند، لیکن همه کس اینرا میدانست که وفری از حیث مقاومت در مقابل زحمتهای جانفرسا غولی بود افسانه‌ای. استادباشی با نوعی حق‌شناسی ستایش‌آمیز همیشه میگفت که اگر او نبود کار سد باین آسانیها پایان نمی‌پذیرفت. در این چند سالی که از مزدوری بدر آمده بود چون همیشه زمینهای پرت‌افتاده و نامرغوب نصیبش میشد، یکروز عاطفهٔ خان باصطلاح به نفع وی تحریك شده و برعیتها گفته بود:

ـ در هوله[1] هر اسبی چابك‌تر باشد دایرهٔ بزرگتری را باید دور خرمن طی کند. به وفری روی کوه هم زمین بدهند از آن حاصل بعمل خواهد آورد.

باری بهرحال، پس از آن گفتار برنده و خورندهٔ سارابیگ، که در حقیقت نه‌تنها وفری بلکه دیگر روستائیان از نوع وفری را نیز مخاطب میکرد، کدخدا بوچان به پیروی از طبع ملایمش که دوست نداشت از همان آغاز کار خلق ارباب تنگ بشود، مرد قوی‌هیکل را پیوسته از پشت بجلو هل میداد و در حالی که جمعی دیگر از رعایا با او همصدا میشدند زیر لفظی پیوسته میگفت:

ـ برو، برو دست سارابیگ را ببوس و از او عذر گناه بطلب. مگر ترا نیامد گرفته است پسر که توی دست و پل مرده‌شوی به کفنت آب دهان میاندازی؟! برو دعا کن که خدا هرچه عمر داری نصفش را به خان بدهد. اگر از برکت وجود او و اولادش نبود تو این صد من جو را هم نداشتی.

بهرام که نزدیك پدرش ایستاده بود از مشاهدهٔ این وضع ناراحت شد. از وفری او بیست من جو طلب داشت. استادباشی با اشارهٔ چشم به وی رساند که صبر کند و به‌بیند بعد چه پیش میآید. نکتهٔ مهم این بود که آنها اصولاً صلاح نبود در حضور خان، آنهم در چنان موقعی که خلق او تنگ شده بود، صحبتی از طلبهای خویش از رعایا بمیان آورند. بهرام نیك میدانست که پدرش فقط و فقط از نظر ملازمت خان و احترام شخصیت وی بود که بخرمنگاه آمده بود، نه برای اینکه مثل یك طلبکار ترك روی سر رعیت بایستد و حساب خود را مطالبه کند. بخصوص او منتظر اوامر بدیع‌الملك دربارهٔ بهره‌برداری از سد و سرنوشت نهائی آن بود. لیکن خان دورود از زیادی گرفتاریها یا

---

۱. هوله، بر وزن کوله، کوبیدن خرمن را گویند.

بزرگ‌منشی ذاتی در ان دو روزه هنوز فرصت این را که ملتفت حضور وی در جمع میان رعایا بشود نیافته بود. آیا ممکن بود آنها به لطف ویژهٔ این مرد از هر جهت، و حمایتش در خصوص گرفتن طلبها امیدوار باشند؟ بصدای پارس و حملهٔ شدید چند سگ که دور و نزدیك در حوالی خرمنگاه پرسه میزدند رعیتها متوجه مردی شدند که مانند ایلچی از مرزبرگشته‌ای که حامل خبر تلخی باشد گام برمیداشت و بشتاب هرچه تمامتر از طرف سیاهنوش میآمد. او درویش جبار نهاوندی گدای روستا بود که آمده بود حق مولی بگیرد. کلاه نه ترکی بسر داشت که دورش دستمال سبز بسته بود. برسم چارواداران قدیم و علیرغم گرمی هوا، بپاهایش تا زانو شالپا پیچیده بود. عبای وصله‌خوردهٔ سنگینی بدوش داشت که شمایل و توبرهٔ بزرگ، و چوبدستش را زیر آن گرفته بود. چهره سیاه و خاك‌آلودش در انبوه موهای سر و صورت گم شده بود. در صد قدمی خرمنگاه، بی‌آنکه بایستد و نفس تازه کند، با همان شتاب و یا حرکاتی که گفتی فرصتی را از دست داده است، از ته حنجره هو کشید و بآوازی رگه‌دار و خراشیده پیش‌درآمد تعزیه‌ای را آغاز کرد. چون خان بزرگ را در آن حوالی ندید بی‌اعتنا به سگها که از پس و پیشش روان بودند و دمبدم بچوب دستش حمله‌های پرخشم میبردند، با قدمهای مطمئن‌تری بدایرهٔ خرمنگاه نزدیك شد. اما قبل از آنکه بساطش را زمین بگذارد و حق طلب کند در میان رعایا کسی باو بانگ زد:

ـ گل مولی یکروز زودتر آمده‌ای، میبینی که هنوز تقسیم تمام نشده است.

درویش تعزیه‌اش را قطع کرد. نظری بسارابیگ که قدم‌زنان و خاموش به پشت خرمنها میرفت انداخت، هوحق بلندتری کشید و بزمزمه ندا داد:

ـ هیچکس هرگز از زود آمدن ضرر ندیده است. روزی امروز میرسد، روزی فردا فردا. هر کس کارش تمام شده است اگر از این سفره حق گل مولی را دادنی میداند،ما را به مشتی، منی، انبانه‌ای، هرچه که دستش میرسد و همتش اجازه میدهد، نزد خویش بطلبد. یعنی نه حق من بلکه حق خود او که سرور و ولینعمت همهٔ ما شیعیان است. اگر شیعهٔ خالص هستی و به علی و یازده فرزندش عقیده داری پس وقتی که نام شهید کربلا را میشنوی صدای ایمان را در قلب خود حس میکنی؛ چشمانت بآسمان دوخته میشود و در دل میگوئی یا ابن رسول‌اللّه در روز قیامت جز تو یار و یاوری نداریم، درك کن و اجابت فرمای دعای ما را. آنگاه گوش بهمان صدای قلبی میدهی که بوضوح تمام میگوید، لبیك ای امت خالص مصطفی، بهشت بتو ارزانی باد که امروز از ته دل بسوی خدا توجه کردی. پس بده نیاز درویش جبار ذاکر ما را که رزق زن و فرزندش را به آن در حواله دادیم.

با این گفتار مذهبی، روستائی سیاهنوشی که خرمنش تقسیم شده و هم‌اکنون

مشغول گردآوری سهم خود بود، یك نصف غربال گندم پر کرد و در توبرهٔ مرد درویش ریخت. وفری نیز بناچار سوی جوهایش رفت و چنانکه گوئی از مال غیر میبخشد، با مشتهای بزرگی که هشت‌تایش عوض یکمن معمولی سه من میشد، تند و پیاپی و بیشمار، مانند صلواتی که مؤمنین بباد هوا می‌بخشند، در توبره روی همان گندم ریخت و ریخت تا اینکه خود درویش دست جلویش گرفت.

در این حیص و بیص فرزین با یکی از رعیتهای مزدور در دنبالش، بخرمنگاه آمد. پسر جلایرخان بی‌آنکه خرمن‌برداری و منظره‌های تأثربار آنرا مطلقاً برای خود چیزی درخور توجه بداند یکسر کشید و نزد بهرام رفت. با لبخند کودکانه‌ای دستش را فشرد و بی‌خبر از غوغائی که در دل پسر جوان جریان داشت و آثارش بر چهره‌اش هویدا بود آهسته باو گفت:

ـ میخواهیم ماهی بگیریم. آن دینامیت‌ها که میگفتی کجاست؟

بهرام فوراً پاسخ داد:

ـ در منزل. آنها را با فتیله و چاشنی میان دستمال پیچیده و بشاخهٔ درخت، روبروی آلاچیق کدخدا بوچان، بسته‌ام. آیا همین حالا لازم داری؟

ـ آری همین حالا، محل خوبی هم در نظر گرفته‌ام، بالای سد، که ماهی‌ها پس از بی‌جان شدن طعمه جریان آب نخواهند شد، همانجا رو آمده بلباره‌ها گیر خواهند کرد؛ یا اگرنه در جویبار میافتند که در اینصورت نیز گرفتنشان مشکل نیست. آیا تو اینجا کاری داری؟

ـ آری، باید باشم. تو میتوانی بروی خودت آنها را یا هرچندتاشان را که میخواهی برداری. هرچه برداشتی باقی را در همان دستمال به‌پیچ و آنرا بسرشاخه ببند و رها کن، خودش بالا خواهد رفت. آیا طرز کار را میدانی چطور است؟

ـ په، اختیار داری جناب بهرام‌خان، صد ساله این کاره‌ایم. اوه، راستی ـ خوب، خوب، بعد بتو خواهم گفت.

وقتی که فرزین برای برداشتن دینامیت‌ها خرمنگاه را ترك کرد دل بهرام پر میزد که او نیز به بهانه‌ای خود را از مخمصه برهاند و آنروز را بماهیگیری و بازی با وی بگذراند. این پسر از بخت مساعد خیلی زود با وی آشنا شده و گرم گرفته بود. صحبتهایش چنان بود که گفتی بهرام نیز مانند آنان فقط بمنظور تفریح و تفرج بود که بده آمده بود، یا در هر حال مانند لله‌ای موظف بود تقاضاهای وی را برآورده کند. آنچه بهر جهت مسلم بود، در سر خرمن با حضور خان که دست بسبیلهایش میکشید و دمبدم با نگاه صاعقه‌آسا نقطه‌ای پشت سر رعایا را می‌نگریست، نمیشد و صحیح هم نبود آنها اسمی از طلب‌ها بمیان بیاورند. بعلاوه، مگر رعایا قوم بنی‌اسرائیل بودند که در

یکشب دار و ندار خود را باز کنند و راه فرار درپیش گیرند؟ درست بود که حاصل عرقها و امیدهای یکساله آنان مثل سکه‌هائی که در خواب بچنگ میآیند اینك هنگام تصرف همه از دست میگریخت. اما بگفته کدخدا بوچان، در خانهٔ رعیتِ اگر دوغ نباشد بوی دوغ هست. چه جای نگرانی بود. رعیتی که قبض یا مهمتر از آن قول خود را بگرو داده بود سرانجام هر طور بود محلی برای تصفیهٔ بدهی خویش پیدا میکرد. پسر جوان در آن موقع هنوز درست نمیدانست که ظرافت اخلاقی که قانونی است زائیده از راحتی‌ها و رفاه زندگی، در محیط خشن روستا هر دردی را میتواند دوا باشد جز آنکه حقی را بتواند بدست ذیحق برساند. آن فرد محکوم و محرومی که با ظالمانه‌ترین روشهای غیر انسانی حقش را زیر پا میگذارند، زیر پا نهادن حق فردی دیگر، البته اگر بتواند و از پیشش برود، برایش چیزی معمولی است. روستائی ستمزده مانند برده‌ای که تازه باسارت درآمده خیلی زود درك میکند طرف برای خشونت چه نیروهائی دارد. او تابع ظلم بار میآید و اجحاف، نه مدارا و خوشی. و این پدر و پسر شهری درست آنطور که هر کسی در اولین برخورد فوراً درك میکرد، برای نرمی و خوشی هزاران نیرو داشتند برای خشونت هیچ.

بیست دقیقه‌ای گذشت. خرمن یکی دیگر از سیاهگلی‌ها پیمانه شد. بهرام فقط در این موقع بود که می‌فهمید رعایا بدون استثناء همه بارباب بدهکار بودند. همان رعیتی که همراه فرزین بسر خرمن آمده بود دوباره از دور پیدایش شد. با تکان دادن دست باو علامت میداد که فرزین وی را میخواهد. بهرام حیران مانده بود چکند. استادباشی با بهترین روحیات پدرانه باو امر کرد:

ـ اگر با تو کار دارند معطل چه هستی، برو. اما در همین حوالی باش.

استادباشی خصوصی‌تر افزود:

ـ اگر بماهی گرفتن میروید مواظب باش فرزندم، قلاب او خالی بالا نیاید و قلاب تو پر. اینجا قلمرو املاك آنهاست. او هرچه هم در شهر و میان دوستان و همسالان ظاهر رفیقانه‌ای داشته باشد اینجا اخلاقش طوری دیگر است، مخصوصاً وقتی که کسانش نیز هستند.

این اجازه آتشی در وجود پسر جوان روشن کرد. نان‌پیچه‌ای را که در جیب داشت بپدرش داد و بی‌معطلی خرمنگاه را ترك گفت. وقتی که بحاشیهٔ باغ رسید از پس پرچین‌های دیوار صداهای ظریف و پریواری بگوشش رسید که با خنکی دلنشین صبح درمیآمیخت و روح را لطافت می‌بخشید. دقت کرد، جامه‌های زنانه برنگها و طرحهای گوناگون از میان شاخ و برگ درختان پیدا بود. شوری نگفتنی سرتاپای او را فرا گرفت. پس از تقریباً یکسال، اولین بار بود که در این باغ، در این گوشهٔ دور از انسانها زن

میدید. آری زن، این موجودی که خداوند از بهر آدم آفرید تا بتواند او را از باغ عدن بیرون کند. زن، این روح لطیفی که معصومیتش باعث گناهان آدم گشت. آیا حوا آنزمان که خود و جفت جدائی‌ناپذیرش را در دنیای رنجها سرگشته و بی راهبر دید و بهوش آمد که باعث این هبوط چیزی جز وسوسهٔ وی نبوده است، سعی ننمود با دلفریبی‌هائی که طبیعت دومش گشت گم شدن بهشت را تسلی خاطر آدم باشد؟ اینك آن جامهٔ ارغوانی دل‌انگیزی که میان سبزه‌ها موج میزد مرغ نبود که بر درخت جلوه میکرد و میپرید، ماهی نبود که به پرتوهای بازیگر نور بر سطح برکه عشوه میفروخت و باز پنهان میشد، گل بود که در چمن میخندید.

زنهای جلایرخان هر دو در فلکهٔ اصلی باغ، کنار حوض، پهلوی هم روی تنهٔ یك درخت قطع‌شده بصحبت نشسته بودند. دخترها نیز در همان حدود میان درختها می‌گشتند.

چنانکه آن روستائی مزدور میگفت، جلایرخان بعزم یك سرکشی کوتاه همان ساعت با درشکه بقریهٔ جولیان حرکت کرده و برای زنها پیغام داده بود که نهار برخواهد گشت. پسر جوان قبل از آن وصف این دو هووی خوشبخت را از دهان این و آن شنیده بود. زن بزرگ خان، ماهرخ، مادر فرزین، از آن نوع زنان بالقوه مقتدر و بزرگمنشی بود که عارش میآمد هرگز نیروهایش را له یا علیه مشکلی از امور زندگی بکار اندازد. نه اینکه گفته شود او حساسیت اینرا که گوشه‌های تیز این مشکلات را درك کند در خود سراغ نداشت؛ ماهرخ برخلاف آنچه ظاهر بی‌غمش نشان میداد شاید بالمقایسه با هووی کمسال‌تر خود تا حد زیادی خودخور بود. لیکن چون در خانوادهٔ اصیلی پا بعرصه وجود نهاده بود تربیتش از همان آغاز کودکی نه‌چنان بود که در مقابل ناگواریهای اخلاق دیگران شدت عمل نشان دهد. درست روی همین خصوصیت نجیبانهٔ اخلاقی، جلایرخان با آنکه در همان اولین سال آغاز زندگی زناشوئی با وی، رقیب هم‌جنسی روبرویش نشانده بود، عزت اولیه‌اش را از او باز نگرفته بود. حقیقت این بود که ماهرخ از هنگامیکه هوودار شده بود بهتر یاد گرفته بود از شویش دلبری کند؛ یا بعبارت دیگر، با نوعی خونسردی ایماآمیز که آنرا خویشتن‌داری زنانه میتوان نام نهاد احترام همیشگی بین خود و شوهر را بر پایهٔ ثابتی محفوظ نگه دارد. زنی بود با همه احوال خندان و باروحیه که میکوشید همیشه تبسم بر لب از خواب بیدار شود، و نمی‌خواست در هیچ وضع و کیفیت زندگی را بر خود و اطرافیان خود تلخ سازد. زن شهری جلایر، فرنگیس، مادر فروهید، که جوان‌تر و شاید هم زمانی زیباتر از ماهرخ بود، وقار هووی خود را نداشت. همچنین او بعلت عدم استعداد یا ذوق ذاتی، از درك زندگی و راه و رسم ایلیات عاجز بود. از همین روی در خانه با نوعی پخمگی راهبانه که روز

بروز بیشتر وجودش را تسخیر میکرد، خود را سرگرم کارهای کوچك زندگی کرده بود و خارج از آن اندیشه‌ای نداشت. دخترش فروهید، به نامادری خود از آنجهت که اهل دید و بازدیدها و معاشرت با اقوام و کسان بود بیشتر انس داشت. ماهرخ و فرنگیس، رویهمرفته هیچکدام زنانی نبودند که روح تجمل‌پرست جلایر را هیچ زمان بتوانند سیراب کنند. این بود که او هم آنان را، اگر بشود چنین گفت، بحال خود رها کرده بود. پسر کوچك سردار نصرت با اخلاق خوش و خندان و شوخ و اعصاب محکمی که داشت، در هر وضع و نزد هر کس که بود هرگز ظاهر بزرگوارانه خود را از دست نمیداد. بهر کدام از زنها که میرسید به الفاظی محبت‌آمیز چنان مینمایاند که فقط دوستدار اوست، و در همانحال بهر دوی آنها، با اینکه هنوز هیچکدام بسن چهل نرسیده بودند، میگفت که دورانشان طی شده است و از آن پس باید جوانیهای گمشده را در آئینهٔ سعادت فرزندان خود مشاهده کنند. بزن بزرگش میگفت:

بیل چوبین و زن پیر برای بهمزدن حلیم خوب‌اند.

بزن کوچکش:

مانند فرش تبریز رنگت رفته پشمت مانده.

اما آنچه سبب میشد دو هوو همیشه با هم در صلح و صفا بسر برند، و از آن بالاتر، با صمیمیتی خواهرانه و عجیب همدل و همراز یکدیگر باشند این بود که هرگز نبود زمانی که جلایر در خارج از خانه باصطلاح سرش بآخوری بند نباشد و آنها ندانند. دو زن همدیگر را دوست داشتند تا دست‌کم از این راه دوست داشتن را بشوهر مشترك درس داده باشند. خود مرد در خصوص این نوع عیاشی‌ها و سرگرمی‌هایش همیشه میخندید و جلوی دیگران آشکارا میگفت:

ـ اگر من زنان گوناگون نه‌بینم چطور میتوانم چنانکه باید قدر زنان خود را بشناسم؟!

او با این دو زن خوشبختی خود را در حال تعادل میدید. زیرا هرگز در هیچ مسئله موی دماغش نمیشدند. و اگر گاه از روی کنجکاوی یا محض تحریك وی بشوخیها یا حیله‌های زنانه‌ای دست میزدند چون عمقی را نمی‌کاویدند آبی را نیز گل‌آلود نمیکردند.

باری، بهرام گمان میکرد پسر خان اینك در حاشیهٔ رودخانه یا کنار سد است اما تعجب کرد که او نیز نزد زنها و دختران در باغ بود و از درختی بدرختی میان شاخه‌ها را جستجو میکرد. چون صدای گفتگوی وی را با آن مرد روستائی شنید دم دیوار آمد، از روی پرچینی کوتاه او را با افزودن کلمهٔ خان به پشت اسمش بدرون باغ خواند و گفت:

ـ من دینامیت‌ها را برداشتم، جمعاً شش فشنگ بود، درست است؟ البته در نظر داشته باش که پولشان را بتو خواهم داد. میدانی برای چه صدایت زدم؟ قلابها. آخر این ملت هم هوس ماهی گرفتن کرده‌اند. اینهمه وسائل که آورده‌ایم، از توپ و تور و تلهٔ لاك‌پشت‌گیری، فقط آنرا که نیاورده‌ایم از من میخواهند. خاصیت زن را اگر نفهمیده‌ای بفهم که چیست. اگر امروز تو هم با ما میگذراندی بد نبود. خوب، ناقلا، خیال میکنی من نمیدانم که تو آواز خوبی هم داری. پس چرا بیکاری؟ آیا از این باغ و چمن سرسبز جای بهتری هم برای خواندن میشود سراغ کرد؟ دارم دنبال شاخه بلندی میگردم برای چوب ماهیگیری.

بهرام گفت:

ـ چرا شاخهٔ درخت؟ آیا نمیدانی در حاشیهٔ باغ، ساحل رودخانه، چه نی‌های صاف و بلندی روئیده است؟ ماهیگیری میگویند شبیه ریاضیات است، آدم هرچقدر ماهر باشد هرگز کامل نیست. ضمناً اینرا هم بگویم که قره‌سو مارماهی فراوان دارد که غالب اوقات صیاد را حقیقةً از کوره بدر میکنند. تنها علاجش اینست که بنوك قلاب گوشت گندیده بزنید. زیرا این حیوان از گوشت گندیده خیلی بدش میآید.

خواهر فرزین از پشت درختان، در همان حوالی، گوش بگفتگوی آنان داشت چلازه انگور جامانده‌ای را که میان برگ‌ها یافته بود کند بدهان گذاشت و در همانحال بی‌آنکه خودش دیده شود صدایش شنیده شد:

ـ هرچه میگوئید، آقای بهرامخان، اسمی از ریاضیات نیاورید که برادرم ترش خواهد کرد. آیا میخواهید هنوز شب و روزی را در ده نگذرانده همه چیز را بگذارد و برود؟

ماهرخ و فرنگیس در حالیکه عاشقانه زیر بازوی یکدیگر را گرفته بودند و از خیابان باغ باینسوی میآمدند یکصدا باین سخنان افزودند:

ـ اما ماهیگیری تفریح اشخاص نیمه‌بیمار، پیران بازنشسته، کشیشها، تبعیدیان، مردمان تنها، و خلاصه آنهاست که تیك‌تیك ساعت را زجر عمر میشمارند یا بهر علت که هست احتیاج بآسایش و آرامش فراوان دارند؛ نه جوانان نورسیده و پرشوری مانند شما که الان باید از شادی و سرمستی در این باغ آتش روشن کرده باشید.

زنها که با لذتی خاص و تازه‌یافته گرم در گفتگوی دو بدوی با خود بودند فقط میخواستند در میان جوانان حرفی بپرانند و بروند. بهرام قلابها و نخ ابریشم را فقط برای یك چنین روزی آماده کرده و ذخیره نگاهداشته بود. پس فوراً روستائی حاضربخدمت را برای آوردنش به چیق‌ها فرستاد. فرزین که میرفت از ساحل رودخانه نی بیاورد روی چمنها به دوزن رسید. دست زیر بازوی آنان انداخت و به ریختی

چاپلین‌وار و با گامهائی بلند و بآهنگ، چند قدمی آنانرا در طول راه با خود کشانید و گفت:

ـ اول من آتش را در رودخانه روشن میکنم، نوبت باغ هم خواهد رسید. می‌بینید، اینست دینامیت، آن ماهی هیجده‌منی بدون شك جفتی هم دارد که حالا عقبش ویلان است.

وقتی که قلابها و نخ ابریشم رسید زنها بدنبال فرزین بساحل رودخانه که در ضلع غربی باغ بود رفته بودند. هم‌اکنون پسر خان دو نی ضخیم و بلند از میان آب بریده مشغول صاف کردن بندهای آن بود. زنها و دختران پخش بودند و وجود جوان بیگانه، جوانی که شخصیتش در بزرگی آنان مستهلك بود، ابداً مانع آزادی آنان نمیشد. ماهرخ و فرنگیس چون یکبار از دهان فرزین شنیده بودند که وی پسر دلچسبی است، با دیدگان پر او را مینگریستند و با لحنی مادرانه لیکن پرتکلف و ابهام‌آمیز، پیوسته چنانکه خود او نیز می‌شنید تکرار میکردند: پسر دلچسبی است، اوه، واقعاً جوان معقولی است! بهرام از اینکه بوسیلهٔ فرزین بحضور زنها معرفی شده و بآن سرعت مقبول خاطر آنان واقع شده بود نسبت باین جوان در دل احساس حقشناسی میکرد. آری، اشخاص خودخواه میتوانند در لحظاتی برای شما دوستان پرمحبتی باشند؛ آن لحظات که برای آنان بجهانی دلچسب هستید. حال آنکه فرزین تا آنجا که بهرام بوضعش آشنائی داشت، با آنکه از طبقهٔ اشراف بود در شهر با همه گروه جوانان آمیزش داشت، بی‌آنکه بخواهد خود را از آنان ممتازتر بنمایاند.

در چنان موقعی از صبح بود که خنکی ملایم سطح فوقانی جو، در یك آخرین فرصت، ابرها را جمع میکرد تا آسمان بیکران را در رنگ فیروزه‌گون خود بی‌غش‌تر بنماید. لباسهای سبك دختران برنگ گلهای آخر تابستان، گاه خیزش و خرام یا از این درخت بآن درخت رفتن، روی بدنهای آنان میلغزید و مانندِ پرندگان رنگین که دیدار آنان بمنزلهٔ لطف و سخاوتی از طبیعت بزرگ است در باغ جلوه‌گری میکردند. با اینوصف، اغواگری طبیعت و نسیم و گل، بیشتر در زیر پوست زنان خود را پنهان کرده بود تا دخترها، نکته‌ای که بهرام با گوشهٔ چشمان بخوبی آنرا میتوانست تمیز دهد.

فرزین پس از آنکه چوب ماهیگیریش را آماده کرد آنرا با قوطی کبریتی که در آن قلاب‌ها بود برای خواهر و دخترعمویش کنار یك درخت نهاد و در حالی که شتابزده از پرچین بآنسوی می‌پرید بهرام را صدا زد تا همراه وی بلب سد برود، ضمناً آواز را نیز فراموش نکند که بین راه برای او بخواند. پسر جوان اینك در فلکهٔ باغ کنار حوض که درختهای توت بطور پراکنده در فضای وسیع و دلبازی بر آن سایه افکنده بود با سروناز برخورد کرده در صدد طرح گفتگوی با وی بود. فرزین از آنجهت که میدانست

دوستش بزودی به وی ملحق خواهد شد نتوانست در باغ منتظرش بماند. زیرا اصولاً کسی که هرچه اراده میکرد و میخواست فوراً بآن میرسید انتظار در قاموسش معنی نداشت. دختر شانزده‌ساله که با حس یگانگی مشترکی وجود جوان را در املاك پدری خود پذیره شده بود اینك برخوردش با وی چنان ساده و بی‌تکلف بود که بر همهٔ تخیلات شیرین او رقم باطل میزد. اولین سؤالش از وی این بود:

ـ آیا این دینامیتها که میخواهید با آن ماهی شکار کنید خطری هم ممکن است داشته باشد؟ پسرعموی من شاید آدم شجاعی باشد، زیرا بقول یکی از معلمین مدرسه همیشه در سر جلسات امتحانی اولین کسی است که برمیخیزد ورقه سفید بدست میدهد و از سالن بیرون میرود. حتی زحمت تقلب کردن را بخود هموار نمیکند. شجاعت او در اینگونه مواقع غیر قابل تردید است، اما بی‌بند و باریش نیز دزخور تحسین است که هنگام شکار از فرط دستپاچگی عوض قنداق، لولهٔ تفنگ را بر شانه بگذارد و شلیك کند. بهتر است باو یاد بدهید طرز کار چگونه است. آیا شما خیلی وقت است اینجا هستید؟

بهرام، علاقهٔ مخصوصی را که در جملهٔ آخر گفتهٔ دختر نهفته بود فوراً حس کرد. پاسخداد:

ـ نزدیك یکسال، یعنی از آبانماه گذشته.

ـ اوه، پس تقریباً چهار فصل را در املاك ما دیده‌اید. حال آنکه من غیر از موسم پائیز هیچ زمان دیگر بده نیامده‌ام.

ـ شما بنا بود هفتهٔ پیش میآمدید، ما اینطور خبر داشتیم.

ـ بله، ولی خبر رسید که خرمنهای عمو جلایر هنوز آماده نشده است.

ـ حالا چند روز اینجا خواهید ماند. قطعاً تا پایان خرمن، اینطور نیست؟

ـ تا پایان خرمن، اوه نه؛ ماندن ما در اینجا چندان طولانی نیست. یك هفته یا حداکثر ده روز. یعنی هر زمان به‌بینیم که دیگر ماندن در ده چنگی بدل نمیزنـد و خستگیمان شروع شد میرویم.

بهرام مثل شعری که فی‌البداهه بذهنش آید رشتهٔ صحبت را ادامه داد:

ـ شما یك هفته یا ده روز در ده بمانید خسته میشوید، پس وای بحال بیچاره این رعیتها که سال دوازده ماه پا بمیخ زندگی اینجا هستند.

دختر جوان سرسری لیکن با توجهی باطناً عمیق زن‌عموهای خود را که آنطرفتر پشت بوته‌های خودروی گل سست بر زمین چندك زده در تأمل و سکوت مشغـول رازگوئی بودند از زیر نظر گذراند و با لطف و ظرافتی سعادت‌آمیز و معصومانه گفت:

ـ خوب، اینها خانه و زندگیشان اینجاست؛ زاده و پروردهٔ این خاك‌اند.

ـ آیا منهم زاده و پروردهٔ این خاکم؟

ـ شما هم بالاخره بنحوی خود را سرگرم میکنید. ماهی میگیرید، کار میکنید، کتاب میخوانید. من دیروز دیدم که کتابی در دست داشتید.

ـ آه، کتاب نبود، دفتری بود، یك دفتر شعر. گلچینی از دیوان غزلسرایان ایران بانتخاب خودم. و تنها مونس من در این دشتهای وسیع و دقیقه‌های بی‌پایان.

دختر، زیرچشمی چهرهٔ او را مطالعه کرد و بی‌اختیار لبانش بلبخندی دوشیزه‌وار گشوده شد:

ـ پس تعجبی ندارد که این دفتر را شما جلد تیماج گرفته و مانند قرآن برایش شیرازه درست کرده‌اید. شاید برای شما دست‌کمی از قرآن نداشته باشد. تصادفاً منهم بشعر بی‌علاقه نیستم، شعر و موسیقی. در حقیقت باید بگویم در عمری که کرده‌ام لذت یا موهبتی بالاتر از ایندو نشناخته‌ام. تا آنجا که زن پدرم نسرین همیشه بمن میگوید تو مریضی، شاید از نظر مخالف قضیه، گفتهٔ او چندان بیربط نباشد. زیرا ابن‌سینا کتابی را که دربارهٔ موسیقی نوشت شفا نام نهاد. شعر و موسیقی، موسیقی و شعر؛ همیشه پیش خود فکر کرده‌ام که بار زندگی را بدون وجود ایندو کشیدن نتوانم. و این برای شما نباید تعجبی داشته باشد. بشر هنگامی که دید موجودی کوچك است و اسیر کار، با موسیقی و هنر خود را جزو طبیعت بزرگ کرد تا غرورش شکسته نگردد. خداوند نیز همیشه دستوراتش.را بزبان شعر به انسان ابلاغ کرده است.

بهرام با چشمان نیم‌بسته و لبخند هموار بگفتهٔ او افزود:

ـ نام تو نیز یکی از آهنگهای باربد است.

سروناز با همهٔ شگفت‌زدگیش از دانستن این نکته، آنرا عمداً نشنیده گرفت. ادامه داد:

ـ بارها با خود اندیشیده‌ام، ما که باین موسیقی غم‌انگیز و شعر همزادش تا بآن پایه شیفته‌ایم که آنرا جزوی از وجود خویش میدانیم، متعلق بدوره‌ای هستیم که بسرعت در حال سپری شدن است. چنانکه می‌بینیم، مردم امروز بطور کلی شادتر از گذشته هستند. آیا هیچ توجه کرده‌ای چقدر آهنگ جدید ساخته میشود و هر روز ببازار میآید؟ آه، ولی من بآیندگان هرچه خوشبخت‌تر از ما باشند غبطه نمیخورم؛ هر نسل در هر وضع خوب و بدی که باشد برای خود عوالمی دارد.

دختر جوان چوب ماهیگیری را از کنار درخت برداشت. ابریشم آنرا به روش آزمودگان از نظر استحکامی که میباید میداشت امتحان کرد و در همانحال چنانکه گفتی از این بحث بر سر شوق آمده است مطلب را از سر گرفت:

ـ اما دربارهٔ تنهائی؛ تو بر تنهائی خود در این دشتهای بیکران و دقیقه‌های

انتهاناپذیر اندوه میخوری و نمیدانی چه بس کسان که آرزوی این تنهائی را دارند و آنرا در خواب هم نمی‌توانند به‌بینند. تنهائی اندیشه را نمو و روح را عظمت میبخشد. شاتوبریان یا لامارتین شاعر بزرگ فرانسه، سرایندهٔ کتاب اندیشه‌ها، غالباً در ساحل دریا بر یك تخته‌سنگ می‌نشست و بر امواج غلتان نظر میدوخت. عاقبت وقتی هم مرد وصیت کرد بر همان تخته‌سنگ خاکش کنند و بدینسان بعد از مرگ هم شاعر ماند.

با این سخن نگاه دختر جوان که گفتی وی را از ضعفی کودکانه ملامت میکرد بر قامت متناسب او که شعر دلکش منوچهری را بخاطر میآورد متوجه گشت. چشمانش مستی خواب دوشین را هنوز از خود نرانده بود. بهرام نیز بنوبه خود کوتاهی نکرد تا وی را نگاه کند. خیلی آرزو میکرد آنچه بدلش آمده بود بر زبان آرد و بگوید: ای فرشتهٔ خوبروی، ای الههٔ باغها و میوه‌ها، چه نیك از دل ما سخن میگوئی ـ ایکاش جز من و تو هیچکس اکنون در این باغ نبود. ـ لیکن گفت:

ـ بله، لافونتن را هم تنهائی شاعر کرد. انسان وقتی درست بنگرد می‌بیند که طبیعت نیز شاعر است، بزرگترین شاعری که هر جا گوش فرادهی سرودهای او را میشنوی. بهر جا نظر اندازی، کوه و دشت، جنگل و رودخانه، چیزی جز ریتم و آهنگ بچشم نمی‌بینی. کمال‌الملك نقاش بزرگ ایران، بزبان رنگ و قلم فقط میخواست غزل روح خود را بسراید. و بهار شعر را بدختری تشبیه میکند که از هیچ مادری نزاده است لیکن خود مادر همهٔ هنرهاست. گفتهٔ تو را تأیید میکنم که تفکر اندیشه را وسعت می‌بخشد. اما بیك شرط که انسان آزاد باشد و بتواند به همه چیز بیندیشد، نه پیوسته بیك چیز. هنر عمر را طولانی میکند لیکن پیوسته بیك مطلب اندیشیدن و از یك نقطه بنُقطهٔ دوم نرسیدن، چیست؟ عذاب زندگی. در اینصورت تفکر نام رنج یا بدبختی بخود میگیرد که آخرش دیوانگی است. اگر عشق نباشد اندیشه برای شاعر بیابانی بیش نیست.

سروناز برای بار دوم از زیر مژگان در چهرهٔ گویندهٔ این کلمات نگریست تا بهتر بتواند معنی منظورش را دریابد. سیمای او بقدری خوش‌حالت و بقدری جذاب بود که همه قدرتها را جز تحسین از بیننده میگرفت. با اینوصف دختر جوان، این سلیمن[1] اصیل ایرانی که قلب و احساسش مانند پرنده‌ای گرفتار آمده در پنجهٔ خرد بال و پر میزد فرصت یافت تا با دقت کامل پیش خود بیندیشد.

ـ فی‌الواقع آن اوضاع و احوالی که مجبور میکند انسان جوانی در سن این پسر ماهها خود را از کانون ناز و آسایش خانواده‌اش دور سازد و فرسنگها دورتر به

---

۱. سلیمن، قهرمان معروف مولیر در نمایشنامهٔ مردم‌گریز.

ده‌کوره‌ای مانند سیاهگل بیندازد میباید اندکی غریب بوده باشد. منظور او نیز از کلمهٔ عشق و آن نتیجه‌گیری که از گفتار خود کرد شکی نیست که کلی بود.

دختر جوان در حالتی که تردید داشت نکند از این سؤال مخاطب خود را ناراحت سازد، و این تردید بشکل بیمی شیرین از چشمانش میبارید، سر برداشت و بملایمت پرسید:

ـ آیا شما مادر دارید؟

ـ بلی، با چهار برادر کوچکتر از خودم، و یك خواهر که شوهر دارد.

ـ خوب، من درد شما را میفهمم، شاید بهتر از آنچه خود شما میفهمید. شما که حس میکنید دیگر مدتهاست عالم کودکی و بیخیالی را پشت سر نهاده‌اید لیکن هنوز فرصتی نیافته‌اید تا جانفشانیهای مادر را بنحوی تلافی کنید، وقتی می‌بینید با این دوری بار غم او را سنگین‌تر کرده‌اید رنج میبرید و این رنج، در تنهائی و اندیشه‌های مداوم مثل یك شبح مزاحم پیوسته روحتان را میکاود. تنهائی، منظورم دقت دربارهٔ معنی این کلمه است. بله، انسان فقط آنزمان که میداند کسانی بفکرش هستند که از آنان دور است حس میکند یا اینکه میگوید تنهاست، اما آنزمان که هیچکس را هم ندارد تا بفکرش باشد؟ آیا شکنجهٔ حقیقی این نیست؟ همه‌کس شب را دیده، لیکن کمتر کسی است که بتواند ادعا کند تاریکی مطلق را تجربه کرده است.

دختر برای آنکه لحن شکایت و غم بگفتار خود ندهد، با توجهی از روی طفره و تظاهر نگاه بدرختی کرد که حلزونی بآن چسبیده بود و صمغهای خوشرنگ فراوان داشت. بهرام فوراً درك کرد که منظور او از این مثال وضع خود وی بود که مادر نداشت و از هفت‌سالگی یعنی آنزمان که درك و احساس رشد کافی کرده است زیر چشم زن‌پدر بزرگ شده بود. تأسف خورد که دست‌کم از این لحاظ خوشبخت‌تر از او بود و نمی‌توانست با همدردی کامل دل به رازش بسپارد. اما آیا حیرت‌آور نبود که آن چشمان، چشمانی که رنگ دلکش عسلی‌اش را بهیچ چیز نمیشد تشبیه کرد، چشمانی که از غایت زیبائی و لطف حدّ صنع خدا بود، هرگز معنی غم را فهمیده باشد؟!

در این بین از پشت درختانی که بساحل رودخانه منتهی میشد و تا سر چمن باغ فاصلهٔ چندانی نداشت صدای فروهید شنیده شد که دخترعمویش را میطلبید. ظاهراً چنان بود که آنجا او چیز تازه‌ای از شگفتی‌های طبیعت، مانند پرنده‌ای زیبا و سرمست یا جوجه‌تیغی زشت و درمانده، بچشم دیده بود و میل داشت باو نیز نشان بدهد. شاید هم میخواست منظرهٔ بدیع رودخانه را، آنجا که می‌پیچید و با ناله ملایمی بصخره‌های خزه‌گرفته میخورد، با هم تماشا کنند. سروناز با نگاهی خالی از سخن لیکن آمیخته به محبت و همرازی پسر جوان را نگریست و با چوب و قلاب ماهیگیری دستش بسمتی

که صدای دخترعمویش شنیده میشد روان گشت. لیکن ناگهان مثل آنکه تازه بیاد چیزی افتاده باشد ایستاد. با حرکاتی شتاب‌آلود از کیف کوچك دستش یك اسکناس دو تومانی بیرون آورد، و شرمزده و با چشمان بیمارگون بطرف او دراز کرد. بهرام حیران مانده بود منظورش چیست. دختر در حالی که مشکوك بود نکند کم داده باشد گفت:

ـ آخر نه اینست که شما برای خرید قلابها و نخ و ابریشم پولی داده‌اید؟ من همین امروز صبح به پسرعمو فرزین یادآور شدم که اگر وقت شما را میگیرد و از کار و کسب بازتان میکند دست‌کم آنچه را که از دکان شما برمیدارد پولش را بدهد.

این گفتار مثل سیلی سختی بهرام را از جا پراند. گونه‌هایش سرخ شد و به لکنت گفت:

ـ اوه نه، خانم محترم، آخر، آخر ـ نه اینکار را نکنید.

ـ چرا نه جوان؟ شما اگر نخواهید پول را بگیرید پس این قلابهایتان. آخر اگر ما میخواهیم تفریح بکنیم بچه حقی باید باعث زیان یك فرد دیگر بشویم؟

بهرام در مشکل عجیبی گرفتار شده بود. اگر پول را از او میگرفت و خود را بسطح یك فروشندهٔ بی‌مقدار پائین میآورد بخت اینرا که مورد توجه دختر جوان واقع شود بطور مسلم از دست میداد. دستها را از روی درماندگی بسوی وی گشود و چنانکه پنداشتی اراده‌اش زائل شده است پاسخداد:

ـ اگر گفتن حقیقت گناه است بگذار این گناه را من قبول بکنم که چون شنیده بودم هنگام آمدن بده از رودخانه ماهی خواهید گرفت قلاب خریدم تا اگر فراموش کردید از شهر همراه بیاورید تفریحتان ناقص نمانده باشد.

بهرام با شرمساری مطلق سر بزیر افکند و پس از سکوت کوتاهی دوباره ادامه داد:

اگر شما یا پسرعمویت اصرار دارید حتماً پول آنرا بدهید حرفی ندارم اما بدانید که لذت یك سعادت ابدی را از من گرفته‌اید. دربارهٔ دینامیت‌ها هم همانطور که بفرزین‌خان گفتم، ما آنها را هنگام کشیدن جوی برای منفجر کردن سنگها تهیه کردیم، پولش را با پدرت حساب خواهیم کرد.

دختر جوان در مقابل این سخنان خاموش مانده بود. نمیدانست باید آنرا بحساب اربابزادگی و ولینعمتی خود بگذارد یا دلفریبی‌های رنگ و رخسار. ظرافت شاعرانه در اخلاق این جوان که یکیك رفتارش نیز آنرا تأیید میکرد بهرحال نشانه‌ای بود از تربیت و احترامی اصیل و ذاتی، چگونه میشد از آن ایرادی گرفت. تصادفاً در اینموقع بانگ فروهید که بآهنگی مسخره یك‌ریز نام سرو را بزبان میآورد بلندتر شده بود. چنانکه عادتش در پاره‌ای لحظات بود از سر نومیدی و بلحنی مضحك آواز میخواند و قافیه‌اش

یك‌درمیان کلمهٔ دخترعمو بود. سروناز بی‌آنکه هنوز توانسته باشد بمعمای رفتار پسر جوان در دل پاسخی گفته یا حتی از حیرت آن بیرون آمده باشد دوباره روی پاشنهٔ پا چرخید و نیمه دو بحاشیهٔ رودخانه رفت. و در همانحال دوستانه بفروهید بانگ زد که آنجا در ساحل رودخانه غیر از لاك‌پشتهائی که از آب بآفتاب آمده‌اند یا برگهای پهن گوش‌فیل و پیچکهائی که هنگام راه رفتن بپای آدم می‌پیچند و او را بسر میاندازند چه چیز جالبی دیده است که میخواهد باو نشان بدهد؟ جای پای شیر یا جمجمهٔ انسان ماقبل تاریخ؟! اینك دو دخترعمو چندان از هم دور نبودند لیکن دیواری از بته‌های تمشك، علفهای خودرو و درخت‌های زرشك بین آنان فاصله انداخته بود. فروهید لحن خود را تغییر داد و بطور معمولی لیکن بیش از پیش طعن‌بار و رمزآمیز گفت:

ـ آیا دیدن لاك‌پشت برای تو تعجب‌آور نیست؟ لاك‌پشتهائی که خواندن و نوشتن میدانند و شاعر هم هستند. بیا و تماشا کن تا در آنسوی رودخانه چه می‌بینی.

بهرام گفتگوی میان آنها را نمی‌شنید لیکن تا متوجه شد دختر جلایرخان بکدام نقطه از ساحل رودخانه رفته است چنانکه گوئی در آب یخ فرو شده باشد دردی در قلب احساس کرد. آنجا او، چنانکه اینك بخاطر میآورد، بر روی خزه‌ها یادگارهائی نوشته بود که هر کدام بیش از یك کتاب از هجران‌زدگی روح و بطور کلی حقارت و بیکارگی نویسنده‌اش گفتگو میکرد. بر این صخره و شنزارهای ساحل رود در روزهای بیشمار تنهائی، مثل یك زندانی و دیوار سلولش، او صدها بار نام سروناز را نوشته و دوباره پاك کرده بود. اشعاری سروده بود حاکی از غم دل و حاوی هزاران خیال و آرزو که حرفهای اول ابیات آن وقتی که بدنبال هم میآمد نام این دختر بهشتی‌رو را آشکار میکرد. آری، سروناز، این کلمه پرشکوهی که نسیم صحرا و مرغ چمن در ترنمات دائمی خویش جز آن ذکری بلب نداشتند چیزی نبود که پسر جوان لحظه‌ای بتواند از یادش بیرون باشد. روح تصویرش را میکشید، زبان غزلش را میسرود و دست نامش را می‌نوشت، با آنچنان غریزهٔ اسارت‌آور و کسل‌کننده‌ای که فی‌المثل جیرجیرك تابستان سه ماه در بن یك بته شاخکهایش را بهم میمالد و نالهٔ ملال‌آورش را بگوش در و دشت و آفتاب میرساند. فی‌الواقع اگر نام این عمل را جنون ننهیم چه بنهیم که او، آنزمان که پدرش در تلاش کشیدن رشته جوی سیاهگل به کان و ماکان بود و با بیست کلنگ‌دار و بیل‌زن خستگی‌ناپذیر دو ماه تمام زیر جولیان، جلوی یك کان سنگی بطول نیم کیلومتر توقف کرد و سرانجام آنرا شیار زد و براه افتاد، بله در یکی از همان روزها هنگام استراحت زیر درخت انجیری در دامنهٔ صخره‌ها، نام سروناز را قافیهٔ شعر خود ساخته و بنوك چاقو بر تنهٔ درخت حك کرده بود. آری، این کار کار تازهٔ او نبود، حتی زمانهائی که بشهر میرفت لحظه‌ای از این سودای خام و آزاردهنده که خود نیز نمیدانست چیست

و چه نامی باید بر آن بنهد آسودگی نداشت. در زیر طاقنماهای حمام سرتیپ وقت‌های چال حوض‌بازی، بر دیوار اشکفت طاق بستان و ستون‌های سنگی مسجد حاج شهبازخان، هر موقع در هر وضع و کیفیتی بود، گرفتار یا آزاد از قید، در جرگهٔ دوستان یا فارغ از غم آنان، اگر بملاحظهٔ آبروی محبوبه، نخواسته بود بلفظ صریح نام این شکوفهٔ بهاری را زبانزد کسان سازد، بیتی را که ترنم دائمی روح دردمندش بود همه جا زمزمه میکرد و بنوشتن میآورد:

بهر دیار که رفتم بهر کجا که رسیدم
بآب دیده نوشتم که یار جای تو خالی است

اینك آن صخرهٔ خزه‌پوش، عزلت‌گاه همیشگی او که مانند ورق گشاده‌ای از یك قلب ازدست‌رفته نشانهٔ فاش‌گوی هزاران راز بود برای دختران چه کشف میکرد؟ بهرام آنقدر گیج شده بود که هرچه بحافظه‌اش فشار میآورد دقیقاً یادش نمیآمد آنجا چه اشعاری نوشته بود و بچه الفاظی، اما بهرحال اطمینان داشت که چیزهائی نوشته بود.

هنگامی که سروناز راهی از پس بوته‌ها یافت و بدخترعمویش ملحق شد غافل از آنچه اینك فروهید برای آن صدایش زده بود خبر آماده بودن وسیلهٔ ماهی‌گیری را بدو داد و گفت:

ـ پسر محجوب و متینی است: از تنهائی در این محال رنج میبرد و حق هم دارد. آخر فی‌الواقع اینجا با که میتواند معاشر و همدم باشد. وقتی که شنید ما بیش از ده روز در ده نخواهیم ماند من آشکارا قطره اشکی را که در چشمانش جمع شد دیدم.

فروهید سر خود را دو سه بار بمنظور قوت دادن بگفتاری که میخواست براند تکانداد و سپس گفت:

ـ بله حق دارد، زیرا عاشق است؛ عاشقی درد بیدرمان. مگر اینکه ترا برای او اینجا بگذاریم و برویم. شاعر خوش‌سخن تو در ساحل این رودخانه مدتهاست انتظار ما را میکشیده.

دخترعمو با دست بساحل در سمت دیگر رودخانه، محلی که آب بعلت مسیر کوهستانی تنگ میافتاد و اندکی پیچ برمیداشت اشاره کرد. آنجا بر شیب یك صخره که مثل موج‌شکنی بزرگ جلوی آب سینه سپر کرده بود و سبزی آن مشخص‌تر از نگین زمرد در یك انگشتر نقره بود، میان گروه بیشمار لاك‌پشتانی که از آب بخشکی آمده بودند، خط نوشته‌ای بچشم میخورد که کمتر از ترعه‌بندیهای سطح کرهٔ مریخ نمی‌توانست برای بیننده حیرت‌آور نباشد. با حرکت دست فروهید چند تا از لاك‌پشت‌های روی علفها خزیده خود را بآب انداختند و کلمات خط نوشته که از فاصلهٔ این سوی رودخانه بخوبی قابل خواندن بود آشکارتر گشت. سروناز بتأنی آنرا خواند:

گل سرخ و سفیـــد و ارغوانی　　فتـاد از دسـت تو رفتـــی ندانی
که من از قلـــب خود آبش بدادم　　نمیدانـــم که بازش کی ستانی

فروهید پس از اینکه سکوت دخترعمو را مشاهده کرد ادامه داد:

ـ آیا این دلیل محکمتر از اشك چشمان نیست؟ می‌بینم که سخت مفتون رفتار او شده‌ای. مثل کودکی که دهان خود را میگشاید تا زبان کوچکش را بکودك همبازیش نشان دهد، او را ساده تصور کرده‌ای. هنوز از گرد راه نرسیده مانند پرنده‌ای که باز تعقیبش کرده، از هول جان خود را در سینهٔ تو انداخت. از رنج تنهائی برایت حکایت گفته و اشکهای هجران بر زمین افسانده. طفلك معصوم، چشمان خود را بگشای تا با چه رند عاشق‌پیشه‌ای هم‌کلام شده‌ای؟!

سروناز با بی‌اعتنائی ظاهری که نمی‌توانست عمق تعجب او را پوشیده بدارد ندا داد:

ـ اوه، که میگوئی اینرا او نوشته است؟

ـ بله او نوشته و کنایه‌اش هم بتو بوده است که هر هفته در شهر با دسته‌گل بخانهٔ مادربزرگ میروی. آیا جوانان میان خودشان بتو گل‌سرخ و سفید لقب نداده‌اند؟ اگر او ننوشته پس میباید سارابیگ نوشته باشد. زیرا ما غیر از ایندو نفر فرد باسواد دیگری در دورود سراغ نداریم. چرا، یکنفر دیگر هم هست که میگویند فقط میتواند بخواند. خوب، دخترعمو، توی فکر نرو. با همهٔ احوال بقول یك مثل انگلیسی گربه هم فیض آنرا دارد که بشاه نظر اندازد.

برای سروناز مشکل بود بتواند بروحیهٔ عادتاً بدبین دخترعمو تسلیم شود و دل خود را با این جوان بد بکند. پس، از روی طفره چنین گفت:

ـ میدانی من بچه فکر میکنم؟ آیا تو دور میدانی که همان سارابیگ این را نوشته باشد؟ مگر نه اینست که میگویند او خواستار دختر کدخدای میان دربند است و بانتظار اجازهٔ پدرم نشسته؟ از کجا معلوم که عاشق وی نباشد. از کجا معلوم که غیر از اجازهٔ پدرم بین آنها موانع دیگری درمیان نباشد. یکی آنکه این دختر شنیده‌ام خیلی زیباست و جوان، حال آنکه سارابیگ پیر است؛ ثروتمند است و خواستاران فراوان دارد، حال آنکه سارابیگ نوکر یا بقول همگان اجیری بیش نیست. و شاید این نکته را خوب میدانی، آنانکه خیلی کم مریض میشوند وقتی میشوند برای یك سرماخوردگی کوچك تا دم مرگ میروند. اگر او تا بحال زن نگرفته دلیل بر آن نیست که خط و خال خوبان را نقش بیهوده‌ای دانسته باشد.

فروهید گفت:

ـ کوه بدون قله و مرد بدون عشق نمیشود. این گفته‌ایست که همیشه می‌می

ماهرخ بزبان میاورد. لیکن من قسم میخورم که در وجود سارابیگ هیچ شهوتی جز اطاعت از بالادست و تحکم بزیردست نمیتوان سراغ کرد. حتی علائق زندگی شهری و تمدن قوس و قزحـی قرن بیستم کمتر توانسته است در روح او اثر بگذارد. تا در شهر است گوئی گم‌کرده‌ای دارد، میخواهد هرچه زودتر کارش تمام شود و بده برگردد. بقول بابا جلایر، شتری که در بادیه میرود عکس آب در چشمان دارد و سارابیگ نقش رسیدن بیك کشتزار و نهیب زدن روی سر مزدوری که آنجا بکاری مشغول است. برای اولین بار یکروز با فرزین بسینما رفته بود ـ داداش میگفت از همان لحظه که فیلم آغاز شد سرش روی شانه‌اش افتاد و بخواب رفت، تا وقتی که علامت پایان روی پرده آمد و مردم بقصد رفتن صندلی‌ها را بسرو صدا درآوردند. اما همین آدم، همین آدم که تا بنشیند خوابش میگیرد و هیچ معنویتی در وجود ذیجودش نیست، نیمه‌شب هوا را بو میکشد و میگوید در مشرق باران میبارد در مغرب آسمان صاف است. بر پشت اسب سرخش جاوا می‌پرد و بی‌آنکه کسی را آگاه کرده باشد بسوی کان و ماکان میتازد. صبح که اهل ده بنالهٔ پرندگان روز خود را آغاز میکنند باز مانند همیشه می‌بینند که او پیش از همه برخاسته از قلعه بیرون آمده و بدون آنکه هنوز ناشتا کرده باشد اینجا درگیر دادن دستوری و آنجا در کار بازخواست از رعیت تقصیرکرده‌ای است.

سروناز تأیید کرد:

ـ مثل یك سگ میمیرد برای فرمانی که من باو بدهم. اگر شب بی‌منظور از دهانم درآید که تیهو چه طعمی دارد صبح که از خواب برمیخیزم پرنده را شکارشده پای تخت‌خوابم می‌بینم. احترام و بندگی او نسبت بمن علاوه بر آنکه حسد نسرین را برانگیخته چنانست که برای خودم هم مایهٔ تعجب شده است. طبق توضیح گلندام، نوکران معمولاً به اربابزادگان خود ارادتی بیش از حد نشان میدهند که اگر نشانه‌ای از حق‌شناسی آنان نباشد پرتوی است از غریزهٔ حفظ موقعیت خویش نزد ارباب. حتی این توضیح نیز مرا از شگفتی بیرون نمی‌آورد. شاید بگوئی نقشه‌ها و دستورات همین پیرزن است که در وی اثر کرده. آری، گلندام البته از چنین اخلاقی بدور نیست. اوست که میخواهد همه کس و همه چیز را جلوی من خاك کوچه کند. اوست که از روی دانائی مخصوص خودش، مثل کرمی که داخل پیله‌ای مشغول کار است، دائماً بر این اندیشه می‌تند تا چیزی بر اعتبار من نزد دیگران بیفزاید. من میخواهم در خانه و مدرسه، در شهر و ییلاق، و بالاخره هر جا هستم آزاد باشم و بی‌هیچ تکلف، او دست و زبان و حتی اندیشه‌ام را در قیدی میگذارد از تشریفات و آداب غیر ضروری. و پیوسته زیر گوشم تکرار میکند: تو معنی این چیزها را بعد خواهی فهمید دخترم. ـ باری، من هرچند در وظیفه‌شناسی این مرد نسبت بپدرم شکی در دل ندارم آنجا که مسئلهٔ خودم

مطرح است از عبودیت او بیزارم. از افکار گلندام هم خوشم نمی‌اید. این هر دو، تصویر روزی را پیش چشم دارند که خدای نکرده بابا نیرم مرده و من وارث املاك او شده‌ام. آیا وحشتناك نیست؟ من در میان نوکران و پیشکاران پدرم اتفاقاً سارابیگ را بیشتر از همه دوست دارم. لیکن هر بار او را می‌بینم که با چشمان فرو بسته جلویم تعظیم میکند، چنانکه گوئی پدرم را در بستر نزع مشاهده کرده‌ام، پشتم لرزیده است. دیروز عصر هنگامی که تو در اطاق قلعه مشغول آراستن زن‌عمو ماهرخ و مادرت بودی و من در حیات با دربان گفتگو میکردم، با گلهائی که برای من از باغ چیده و آورده بود بی‌مقدمه صحبت زیبائی و منظرهٔ ییلاقی قلعه را پیشم عنوان میکرد ـ بله، تعجب مکن، صحبت زیبائی و منظرهٔ ییلاقی قلعه را ـ و می‌پرسید چه درختهائی دوست داری تا در اطراف و میان آن بنشانم. گفتم، سرو و بید مجنون و آقاقیا. گفت، خانم من، سرو در این منطقه بعمل نمیآید، بید مجنون غم‌انگیز است و آقاقیا اصلاً درختی است حاصل مناطق گرم هند و عربستان. گفتم، پس برو درخت هیچ بکار. حیران ماند منظورم چیست. توضیح دادم، نمیدانی درخت هیچ چیست؟ خیلی شبیه بید مجنون. آبی که فواره بزند و از دور و بر پائین بریزد. ـ تازه فهمید باو طعنه میزنم. بیچاره نمیداند قلعه‌ای که برای گل پاکی چکه‌ای آب بخودش راه نمی‌برد آدم صورتش را بشوید کجا میتواند درخت و سبزه‌ای داشته باشد ـ چشمهایش را فرو بست، سر خم کرد و عقب‌عقب از جلویم دور شد. منهم برای آنکه نصیحت دایه را فراموش نکرده باشم با لبخندی سر بسویش تکان دادم و مرخصش کردم.

دو دخترعمو اینك بخیابان‌کشی وسط باغ برگشته بودند تا بزنها به‌پیوندند. بهرام به فرزین ملحق شده بود. با بالا آمدن روز و گرم شدن هوا آرامش در همهٔ طبیعت احساس میشد. فروهید دستمال مچاله‌شده‌ای را که در دست داشت لای انگشتان صاف کرد و گفت:

ـ از گفته‌های خود تو نتیجه میگیرم که او با این روحیه و اخلاق هرگز ممکن نیست عاشق دختری باشد. وقت عاشق شدن ندارد. و ابیات عاشقانه مطمئن باش کار همین جوان شهری است؛ همین جوانی که در نظر اول بچه‌تر از آن مینماید که بتواند بازی عشق را درآورد. او یك مرد رسیده و کامل است و همهٔ مردان وقتی که بزن میرسند با هم تفاوتی ندارند. آیا میدانی اگر نسرین همراه ما بود از بیم حرفهائی که بدون شك برای تو درمیآورد حتی جرأت روبرو شدن با او را نداشتی؟

اصولاً فروهید دختری بود که خیلی دستور میداد. خیلی هم ادعای عقل میکرد، بخصوص پیش سروناز که از او کوچکتر بود و اخلاقاً میلی داشت تا همیشه خود را متکی باندرز کسی کند.

بعد از این گفته‌ها طبق راهنمائی فروهید میان آنها قرار شد تا هنگامی که در ده هستند سروناز بی‌آنکه لازم باشد چیزی به روی پسر بیاورد حتی‌المقدور از همکلام شدن با وی بپرهیزد. بخصوص دقت داشته باشد که توی چشم وی لبخند نزند. تا اگر فی‌الواقع سودائی در دل یا خیال خامی در مغزش راه پیدا کرده است بدون اینکه رنجشی بیابد فراموشش گردد.

باینترتیب بخت بهرام مساعدت نکرد تا در مدت توقف خانزادگان در ده آنطور که بدل خود وعده داده بود با آنان گرم بگیرد. و اولین اشتباه جوانان بیست‌ساله هنگامی که قدم در خطهٔ عشق میگذارند اینست که همه چیز را در صورت حالی بکمالتر از آنچه ممکن است اتفاق بیفتد آرزو میکنند که البته کم پیش میآید دفعةً بآن برسند. در دیاری که روز باید آسود و شب حرکت کرد، چشم مسافر باید نوك پایش باشد نه جلوگاه سرش. مسئلهٔ مهم افکندن کمند بر گردن معشوقه نیست بلکه افکندن و کشیدن اوست.

از این مقوله باید فرزین را مستثنی کرد که بعلت خلق زودآشنا و اندکی بیریای خود زود با او دوست شده بود؛ بی‌آنکه معنای صمیمیت را هرگز آنطور که بهرام درك میکرد و در ذاتش بود درك کرده باشد. در روزهای بعدی، فرزین همیشه هنگام صبح که گاه کسب پسر جوان بود میرفت جلوی دیوانخان کدخدا بوچان بانتظارش میایستاد تا او کارش بپایان میرسید. سپس با هم اینجا و آنجا بحاشیهٔ رودخانه، باغ، خانه‌های زمستانی، لب چشمه یا حوالی خرمنگاه میرفتند. گاه، و بخصوص هنگامی که دختر سیزده‌سالهٔ سبزه‌رو و سیاه‌چشم کدخدا بوچان را، با آن خلخالهای نقره‌ای زیبائی که بپاهای ریزه‌میزه‌اش بود، جائی در کشتزارهای دروشده یا زیر بیشه میدیدند که سبد در دست مشغول جمع کردن سوخت حیوانی یا چیلی بود، بهرام را وامیداشت تا برای او آواز بخواند، و باینوسیله میکوشید تا عشق شتابزدهٔ خود را بدختر جوان برساند. لیکن بهرام با اطمینان خاصی به وی میگفت:

ـ وقت خود را بیهوده تلف مکن. او از مراحل عشق چنان پرت است که گوئی تا به ابد از آن چیزی درك نخواهد کرد.

در اینگونه گردشها بعضاً پیش میآمد که فروهید و سروناز یا حتی زنهای جلایر نیز همراه دو جوان باشند. چند بار بهرام با دوربینی که در اصل متعلق بسروناز بود از جمع آنان بحالتهای مختلف عکس گرفت و یکبار نیز خود با آنان، که فرزین عکاس آنان بود. آنطور که بهرام حس میکرد سروناز و فرزین برعکس آنچه ممکن است تصور برود با هم رابطهٔ معمولی داشتند. عشق مانند آتش بارقه‌ای دارد که هرگز نمی‌تواند مخفی بماند؛ مخفی ماندن در خاصیتش نیست. این دخترعمو ـ پسرعمو که از سنین کودکی تا اینزمان همیشه در یك خانه با هم بزرگ شده بودند بی‌گمان نمیتوانستند

نسبت بهم هیچگونه تازگی و گیرائی داشته باشند. آنها همدیگر را همیشه بهمان چشمی میدیدند که در ایام کودکی دیده بودند. اندیشهٔ اینکه طبق عقیدهٔ جاری، عقد پسرعمو دخترعمو در آسمان بسته شده اگر مانند چکه‌های آب پیوسته بر مغز هر دوی آنان صدا نمیکرد دست‌کم وجدانشان را در تعهدی پای‌بند میساخت که مانند همهٔ قیدها و قانونهای تعبدی، هرگز نمیتوانست نفرت‌آور نباشد. فرزین مانند پدرش، سهل است بمراتب بیش از او، در معاشرتهای سادهٔ پسر ـ دختری بی‌قید بود. حتی نسبت برفتار خواهر خود آنزمان که چنین معاشرتها پیش میآمد تعصب نشان نمیداد. و این اخلاق برخلاف سایر خصوصیات او با کمال تعجب در وی از یك پختگی و بینش، یا بلندنظری بس عمیق‌تری حکایت میکرد که بطور خیره‌کننده‌ای بر شخصیت او پرتو میافکند. در گردشهای دستجمعی میان ده بمحض اینکه میدید تصادفی سروناز و دوست تازه‌یافته‌اش بهرام را بهم نزدیك کرده است، از آندو تا آنجا که ممکن بود فاصله میگرفت که مخل آزادیشان نشده باشد. با این طرز رفتار شاید او قبل از همه میخواست بخویشتن بقبولاند که عشقی از دخترعمو در دل ندارد. بهرام یکبار نیز در سولهٔ بالا، ملك جلایر، که عسل خوبی داشت و هنوز آنجا رعایا از کوبیدن حاصل فارغ نشده بودند، در خرمنگاه با دو دختر هر یك بطور جدا سوار چان شد. اما حتی در این لحظه سروناز بطرز عجیب و خنده‌داری میکوشید با او وارد گفتگو نشود و در چشمانش ننگرد. در حالی که بهرام طرف راستش نشسته بود او روی را بطرف چپ برگردانده و حتی لبها را با تعمدی محسوس رویهم نهاده بود تا دندانهای بی‌نهایت سفید و صدف‌مانندش دیده نشود و بلبخند تعبیر گردد. خود فروهید که چنین توصیه‌ای بدخترعمو کرده بود چنانکه گوئی مصونیتی برای خویش احساس مینمود، در حرکات و رفتارش نزد جوان چندان سخت‌گیر نبود، سهل است مانند اینکه از فرصت استفاده میکند، همیشه بطرز کنایه‌داری سرش را بیکسو میگرفت و میخندید، یا با اداهای شیطنت‌بار توجه وی را جلب میکرد. شاید نیز این رفتار او با پسر جوان بنمایندگی از طرف سروناز یا محض خاطر وی بود تا که رشتهٔ محبت یکباره گسیخته نگردد. لیکن بهرحال برای بهرام آن لحظه که سروناز در کنارش روی چوب چان نشست یك دم بهشتی بود؛ فرصت سعادت‌باری بود که بعد از آن هرگز تکرار نمیشد. او که بعنوان بلد راه همراه خانواده بخرمنگاه رفته بود از اینجهت سوار چان شده بود که در حرکت لنگر آن باشد و مانع افتادن دختران بشود. در تمام مدتی که چان بهدایت کودك گاوبان مأمور آن دور خرمن میگشت بهرام همچنان ساکت و پرمعنی مبهوت تماشای جمال بهشتی او بود. میخواست به‌بیند سرانجام این قهر یا سکوت طولانی و رفتار انفعال‌آمیز از جانب وی کی خواهد شکست. تا بمحض آنکه لبانش به اولین کلمهٔ ملاطفت‌آمیز گشوده شود او نیز همهٔ

وجود خود را پیش بیفکند و رشتهٔ گسیخته‌شده را از نو پیوند دهد. اما هیهات! دختر جوان چنانکه گوئی اصلاً کسی نزدش ننشسته، با حلقهٔ زیبای چشمان و حالتی که صفا و سعادت قلبی‌اش را، همانند سفیدی مرمرگون سر زانوانش، آشکار مینمود پیوسته در یك سمت آسمان نیلگون را تماشا میکرد که در آن صبح پائیزی عمق گرفته بود و رنگ لاجوردی یکدستش آمیخته با رگه‌های روشن و بس زیبای ابر در ارتفاع بی‌نهایت، شبیه صخره‌های بریده‌بریده و سفید کوه شده بود. هماهنگی خط و خال و زیبائی باروح دختر براستی چنان بود که پسر جوان و کل و جزء اراده او را فلج میکرد تا برای آغاز سخن و شکستن آن سکوت نامیمون، بتواند هر نوع ابتکاری از خود به عرصهٔ ظهور رساند. پوست چهرهٔ او بتازگی برگ گل، بشفافیت و نجابت مروارید اصل، پرتوبخش آن سعادت حیرت‌انگیزی بود که مانند همهٔ معماهای ازلی جهان فکر بشری از درك رازش عاجز میماند. آیا در اینموقع بر گوشهٔ دهانش لبخندی موج نمیزد که میکوشید آنرا از وی پنهان نماید. و این لبخند اگر براستی واقعیتی داشت حکایت از کدام اندیشه یا احساس در ضمیرش میکرد، رضایت یا خشم، ترحم یا تحقیر؟ آنچه مسلم بود او از گردش ده دقیقه‌ای خویش بدور خرمن با آنکه فضای تنگ و درهم خرمنگاه و توده‌هائی که جلوی افق را گرفته بود بطور عجیبی انسانرا از فضای آزاد دشت جدا میکرد و هوای غبارآلود و زردیها روح را درهم میفشرد فوق‌العاده سرمست شده بود. چون افق پیدا نبود خرمنگاه بطرز وحشتناکی بآسمان چسبیده بود. گفتی بام فلك آنجا بود. اما سروناز، در حیرت هیچیك از این شگفتی‌ها نبود. فقط بسکوت خود آویخته بود تا نکند پسر جوان بتواند در قلعهٔ نفوذناپذیر روح او رخنه ایجاد کند. عجبا، او هنگامی که دورتر بود به وی نزدیك‌تر بود. با دخترعمویش بکنایه میگفت و میخندید و اگرچه بلافاصله خود را میگرفت و باز سکوت میکرد، همین برای پسر جوان حاوی یکدنیا لطف بود. هنگامی که چان نگه داشت و سروناز پیاده شد نوبت سواری به زنان رسید. اما آنها با حسرتی پنهانی نسبت بایام از دست رفتهٔ جوانی، از سر هوس خویش درگذشتند. ماهرخ بلهجهٔ شکسته‌بستهٔ فارسی ـ کُردی، کودك گاوبان را مخاطب قرار داد تا بداند پسر کیست و وضع خانوادگیش چگونه است. بهرام برایش توضیح داد:

ـ پدرش همان مردی بود که چند دقیقه پیش هنگام عبور درشکه شما از سر بوستان، میان کشتزار دروشده، گندمها را در شغله میگذاشت تا بخرمنگاه بیاورد و کلاهش را منباب احترام از سر برداشت.

هنگام این صحبت سروناز نزدیك بهرام و زن‌عمویش در بحر مطالعهٔ پسر هفت‌ساله رفته بود که با حوصله و کارکشتگی بزرگسالان چان بزرگ را دور خرمن طواف میداد. موهای سرش را مادرش بطور ناهمواری با قیچی زده بود. پاهایش برهنه و

شیارشیار و جامه‌اش سرتاپا منحصر بیك پیراهن متقال کهنه بود که تا زیر زانوهایش را میگرفت. هنگام فرود آمدن و بالا رفتن از چان گاه دامنش پس میرفت بی‌آنکه ابداً احساس شرمی در وی پدیدار شود، زیرا وضع نیمه‌برهنهٔ او چیزی بود همگانی میان کودکان از پانزده بپائین همهٔ آن سامان. ماهرخ آنگاه از وی پرسید که آن خرمن چند روز لازم دارد تا کاملاً کوبیده شود و برای باد دادن و جدا کردن گندمش آماده گردد. پسرك در همان حال که بشتاب گاو را دور خرمن هی میزد گفت:

ـ سه روز است روی آن کار میکنیم سه روز دیگر هم باید ادامه دهیم. خرمن جو است نه گندم. اگر می‌بینید خوشه‌ها بلند است از اینجهت است که محصول آبی است. امسال پدر بهرام‌خان نصف دورود را از دیم به آبی تبدیل کرد.

ماهرخ با آنکه بدانش و تجربهٔ روستائی خود مینازید از اشتباهی که کرده بود سعادتمندانه لبخند زد و چون گلویش از غبار خرمن بخارش افتاده بود سرفه کرد و گفت:

ـ راست میگوید، سنبلهٔ جو ساده است با ساقهای نوك‌تیز. حالا یادم آمد، پدر این پسر همان کسی است که دو سه سال پیش یکبار برای ما روباهی گرفت و بشهر آورد.

جریان گردش در سوله و چان‌سواری خانزادگان در روز چهارم ورودشان بدورود بود که اتفاق افتاد. آنها بی‌آنکه هنوز خود بدانند آخرین روزی بود که میباید در صحرا بگذرانند. نزدیك ظهر که عازم قلعه بودند میان راه جلایرخان را دیدند سوار بر اسب با چند سوار دیگر از رعایا در التزامش، که از سیاهگل باینسوی میآمد. تا نزدیك آنان رسید اسبش را چسبیده بدرشکه نگه‌داشت و با صدای رگه‌دار خود که از سینه‌ای ورزیده بیرون میآمد گفت:

ـ مثل اینکه آدم در این موسم بده آید و دور خرمن طوافی نکند زیارتش قبول نیست.

زنها که از هوای سبك و نسیم فرح‌بخش دشت بجوشش آمده بودند بدون هیچگونه شرم از دختران و همچنین رعیتهائی که صحبت آنان را میشنیدند بکنایه پاسخ دادند:

ـ در زیارت مکه هر کس طواف کعبه را نکند اگر مرد باشد زن بخانه‌اش حرام است.

جلایر گفت:

ـ اما اگر زن باشد؟

کشش اسب که خان را مجبور کرد نیمدوری با او کلنجار برود و دوباره نگهش

دارد به وی اجازه نداد تا این شوخی را که از طرف زنان معنی خاصی داشت ادامه دهد. وقتی که باز نزدیك درشکه برمیگشت گفت:

ـ گوش کنید؛ من باید سری به کان و ماکان بزنم. تصور نمیکنم شب بتوانم برگردم. اگر برنگشتم فردا از راه بیستون که جاده هموار است با ماشین بشهر حرکت خواهم کرد. برای شما هواخوری صحرا همین اندازه بس است. صبح زود با درشکه راهی میشوید. در شهر مهمانی بر ما وارد خواهد شد که مقدمش خیلی گرامی است، همین الان خبر رسید.

او با این گفته صورت تلگرافی را که از تهران بنامش رسیده بود و یکی از آدمهایش بیدرنگ برخاسته از شهر آنرا بسیاهگل آورده بود از جیب بغل بیرون آورد و بدست زنها داد، که متن آن چنین بود:

ـ عمدةالتجار جناب جلایرخان دامت بقائه. بنده‌زاده منوچهر فردا عصر بکرمانشاه وارد. منزلگاه مهمانخانهٔ بیستون. وسیلهٔ حرکت، فورد شخصی شکلاتی‌رنگ. همراهان دو نفر و آقای سیف بخشدار جدید ایلام. با سلام فراوان اسعد آصف...

فرصت نبود تا خان توضیحات بیشتری بزنها بدهد. این تلگراف چنانکه آورندهٔ آن آقای روشندل میگفت، بنشانی اطاق تجارت رفته بود که از آنجا آنرا بحجره فرستاده بودند. روشندل پیشکار جلایر در امور تجارتی او، مردی بود همسال سارابیگ لیکن برخلاف او دارای هیکلی کوچك و اخلاقی بس معتدل و بی‌آزار. غالباً از جانب ارباب برای نمونه‌برداری خشکبار و خرید پشم و پوست به قریه‌ها و قصبات اطراف شهر در آمد و رفت بود. رونق روزافزونی که پس از شهریور بیست در امر تجارت پیدا شده بود بیش از پیش سبب گشته بود که جلایر بکار روستا چندان اهمیت ندهد. همان روز قبل از حرکت به دورود، در یك معاملهٔ هوائی خشکبار که عبارت بود از ده تن پسته و مغز بادام، پنجهزار تومان نفع برد. مسئله حتی برای خود او که از بیست سال پیشتر از آن در کرمانشاه تجارتخانه داشت کم حیرت‌آور یا خنده‌دار نبود. در مقابل چند تیکه سفته که بیش از ده تومان پول تمبر آن نبود از همان دستی که اسناد بار را میخرید آنرا بدیگری که دیرتر خبر شده بود فروخت و پول نقد دریافت کرد. پشت صندوقش هه هه هه خندید و در حالی که اسکناسهای دسته‌شده را در آن جا میداد و عقب سر خریدار را مینگریست گفت:

ـ حالا تا سه روز حاجی‌ات نشئه است روشندل، و البته میدانی که اگر پشت آن معاملهٔ دیگری از همین رقم نکند، خمار. تجارت و اصولاً این پول لاکردار حالت شراب را دارد، هرچه بیشتر آدم خودش را در آن غرق بکند تشنه‌تر است.

باری، زنها و دخترها با آنکه بیش از چهار روز نبود بصحرا آمده بودند از این

حرکت ناگهانی دلازرده نگشته، سهل است تا حدی بجنب‌وجوش آمدند. مهمانی که بر آنان وارد میشد پسر یکی از تجار بزرگ و کرمانشاهی‌الاصل بود که در ایلام نیز املاك و مستغلات فراوان داشتند. جلایر در مسافرتهای گاهگاهی خود به تهران، بخصوص در یك دو سال اخیر، غالباً بمنزل آنان در ییلاق دزاشیب یا پشت بهارستان دعوت میشد و عظمت دستگاه آنان نمونه‌ای از آن زندگانی مطلوبی بود که او با همهٔ امکانات فراوانش بهر علت بود میدید برای شخص خود از عهدهٔ سامانش عاجز است. اینك، آنچه که قبل از هر چیز فوراً بنظر میرسید موضوع استقبال از مهمان بود؛ چیزی که جلایرخان با نفوذ و احترام فراوانش میان اهالی شهر و دوستان و هم بخاطر این نفوذ و احترام بدون شك آنرا بسادگی برگزار نمیکرد. بخصوص اسعد آصف با ذکر کلمهٔ ماشین و رنگ شکلاتی آن در تلگراف، آشکارا از انتظار خویش پرده برداشته بود که میباید از فرزندش در ورود بشهر استقبال شکوهمندی بعمل آید. جلایرخان خود ناگفته میدانست که این نکته در آنچه اساس هدف مسافرت منوچهرخان را تشکیل میداد، هدفی که تأمینش در آن شرایط و اوضاع و احوال مملکتی فقط با هایهوی و ظاهرآرائی و فریب میسر بود یعنی نمایندگی مجلس شوری، اهمیت درجهٔ اول داشت. از همین روی وظیفهٔ خود میدانست ورود او را در نظر اهالی شهر مانند ضرورتی بزرگ هرچه پراهمیت‌تر جلوه دهد.

باری، بهرام از آن لحظه که شنید خانزاده‌ها بهمین زودی عازم حرکت هستند یکباره دلش رمید. با اینوصف شور رفتن بشهر او را نیز از جای کند. در یکسال گذشته هرگز مانند این بار توقف در ده را طول نداده بود. خرجی مادرش بیشك از دو هفته پیش تمام شده بود و اکنون بچه‌ها با نهایت درجه انتظار و ناشکیبائی چشم براه آمدن او بودند.

هنگام غروب، دختران و زنان در روی زمین هموار جلوی قلعه، که اشعهٔ زرد ملایمی آنرا درو میکرد ایستاده بودند تا با منظره‌های بدیعی که آخرین بار بود آنرا میدیدند بدرود گویند. سایه‌های آنان در مقابل آفتابی که فرو می‌نشست بزمین میمالید و کش میآمد. ده در بوی دودی که از سوختن کاه برمیخاست و برای جلوگیری از پشه‌های شب جلوی آلاچیق‌ها و زیر قلعه آتش کرده بودند فرو رفته بود. بهرام که آنروز بهرحال برایش با خاطره‌های بدی پایان نیافته بود بی‌آنکه در کار خود اراده‌ای داشته باشد دید که از چادرها بسمت قلعه کشانده میشود. لیکن در همین موقع جمع خانواده بدرخواست فرنگیس، زن شهری جلایر، بطرف خانه‌های زمستانی که کنار بیشه واقع شده بود براه افتادند. روستائیان اگرچه هنوز زود بود تا چیق و چادر را برچینند و یکسره بجایگاه اصلی خود برگردند از هم‌اکنون در آنحدود کارهای کردنی فراوان

داشتند. مزدوران نیرمخان مشغول ریختن کاه در انبار اربابی و اندود کردن روی ان بودند. برخی دهقانان محصولات خود را به پشت گاو و الاغ یا چارپاهای دیگر از خرمنگاه میآوردند و در چاله‌های زمینی یا انبارها جا میدادند. زن کدخدا بوچان در جلوی خانه‌ای که بعلت بلندی سقفش اندکی مشخص‌تر از سایر خانه‌ها بود میان گودال بزرگ حوض‌مانندی که بعمق دو متر در زمین کنده بودند مشغول ریختن دوغ ترش و بلغور برای ساختن یك نوع آذوقه زمستانی باسم ترینه یا ترخینه بود که در روستاها و حتی خود شهر غذای اساسی مردمان فقیر را تشکیل میداد و خیلی معروفیت داشت. زنان دیگر ده نیز، هر یك بسهم خویش پیمانه‌هائی آورده در چال میریختند و بآن برگهای معطر پودنه میافزودند. جمعی دیگر کمی آنطرف‌تر در پناه یك دیوار بکار دستاس کردن بلغور سرگرم بودند. آنها پس از پر کردن چال روی آن را چند روزی می‌پوشاندند و صبر میکردند تا زمانی که بوی ترشی مطبوع و پخته‌ای از آن برمیخاست آنگاه سروقتش میرفتند و بکمك هم در گلهای کوچك‌کوچك چونه‌اش گرفته روی یکی از بامها که سگ نمی‌توانست برود ولو میکردند تا جلوی آفتاب خشك میشد و سپس هر کس به نسبت سهام، بین خود تقسیم میکردند.

بهر حال جنب و جوش اهالی ده در حول و حوش خانه‌های زمستانی و بخصوص تماشای کار زنها در ساختن ترینه چیزی بود که اینان را خواهی‌نخواهی بآنسوی جلب میکرد.

در آنحدود البته مردان نیز کم نبودند، لیکن آنگونه مردانی که هیچ زن شهری نمیتوانست نشانه‌هائی از هوس یا شرارت در چشمهای بدون نگاهشان مشاهده کند. از این گذشته، زنهای جلایر عمداً نمیخواستند در چنان موقعی که نیرمخان هنوز در قلعه بود آنجا با حضور خود مانع کار وی باشند. اصولاً این مرد کسی نبود که هیچ زنی خود را در نزدش آزاد حس بکند؛ از آنجهت که صبح روز بعدش، پیش از سر زدن آفتاب، قصد داشت برای خرمن‌برداری قریه‌های دورتر سیاهگل را ترك کند، کدخدا بوچان و ضابطین و جمعی از رعایا را بحضور پذیرفته بود تا برسم معمول سالانه آخرین مسائل فیمابین را فیصله دهد و وضع کلی تخم‌افشانی و آب و زمین را در روستاهای سیاهگل و سیاهنوش روشن سازد. ضمناً موضوع کار یاسم هم بود که میبایـد رسیـدگی شود. سارابیگ میخواست آنسال باین روستائی مظلوم و بی‌سر و صدا خانه ندهد، زیـرا میگفت زمستان سال پیش کلش‌های سقفش را بیرون آورده و عوض کاه بحیوانش داده و چند تا از تیرهایش را نیز بمصرف سوخت رسانیده است. یاسم با ارادهٔ بستوه‌آمده‌ای که نمی‌توانست برای سرمباشر خودکامه قابل تحمل باشد پیش خان بزرگ بدادخواهی آمده بود میگفت همان شب چهارده فرسخ راه را تا هلیلان لرستان خواهد پیمود، در آب

صیمره بهنگام عبور غسل خواهد کرد و با همـان تن خیس و آب‌چـکان، خود را بشاهزاده محمد پرتاب خواهد کرد و قسمش خواهد داد تقاص این بهتان ناحق را بکند که وی هرگز تیر سقفش را نسوزانده است. نیرمخان در مقابل وضعی واقع شده بود که نمیدانست جز سکوت چه عکس‌العملی باید داشته باشد. زیرا سارابیگ هم‌اکنون خانهٔ یاسم را انبار کاه کرده و در و بام و همهٔ روزنه‌هایش را مثل دخمه‌ای مسدود از هر طرف گل‌اندود کرده بود. در جمع میان قلعه، آنچه که نمی‌توانست باعث تعجب نباشد، این بود که فرزین نیز دیده میشد. این جوان که هرگز بامور خارج از قلمرو ولنگاریها و آزادگردیها علاقه‌ای نداشت با آنکه باخلاق خشك عمویش کاملاً آگاه بود بخواهش کدخدا بوچان بر سر غیرت آمده بودتاازرعیت بی‌خانمان‌شده، یاسم کور و بیچاره که طفل چهار ماهه‌اش نیز همان روز مرده بود نزد خانعمو شفاعتی بکند. زیرا چه بس خان، این پادشاه پرقدرت دورود خود نیز مایل بود محکومش را ببخشاید لیکن بی‌وجود یك واسطه در کارش عاجز بود.

باری، زنان روستائی در نزدیك خانه‌های زمستانـی آستین‌هـا رالولـه کرده با حرارتی شگرف دستاس میگرداندند؛ یا پاها را تا زانو بالا زده میان چآل‌ترینه رفته آنرا ورز میدادند. تماشای کار آنان برای دو همسر جلایرخان از هر لحاظ جالب بود. با اینوصف آنها چند دقیقه‌ای بیش نتوانستند آنجا بایستند. و از آنجهت که بین خود و این زحمتکشان محروم، غیر از لبخندهای نیم‌بندی که یك زن طبقه بالا محض رعایت آداب انسانی بزن طبقهٔ پائین تشفه میفرماید، وجه مشترکی نمی‌یافتند بناچار کلبه‌ها را دور زدند تا بقلعه برگردند. ظاهراً در همان چهار روز بقدر کافی همهٔ تازگی‌های زندگی روَستائی را دیده و درك کرده بودند که لازم نباشد مدتی دیگر وقت خود را بیهوده آنجا بهدر دهند. مشاهدهٔ خانه‌های گلی بی‌در و پیکر که سقفهای آن در این فکر بود تا زمین را در آغوش بگیرد و دیوارهای چینه‌ای که مانند لای پس از سیلاب در مقابل آفتاب شیارشیار شده و بر درز شیارهایش خاك نشسته بود، آن احساس عمیق و حقیقی را از زوال در بیننده زنده میکرد که میتوانست الهام‌بخش منظره‌پردازان بزرگ دیگری از قبیل بورنر باشد. سروناز و همچنین دخترعمویش که در فاصله‌ای کم‌وبیش دویست قدم عقب‌تر از دو زن بزرگ خانواده گام برمیداشتند چون برگشت آنان را بسوی ده دیدند درنگ کردند. فروهید نظری بافق که در سیاهگل از مغرب باز و از مشرق پوشیده بود افکند و ندا داد:

ـ آه، چه عالی و زیبا! یك لطف بزرگ صحرا در اینست که آدم صبح و عصر را با دو حالت و احساس متفاوت مشاهده میکند. بیشك دوست ما این منظره‌ها را دیده که شاعر شده است. می‌بینی، او هم دارد بسوی ما میآید. مثل فلز الکترولیز شده که میلش

به قطب منفی است همیشه هر جا ایستاده رویش بسمت ماست. از فردا باز او خواهد ماند و تنهائیهای جاویدانش.

سروناز دست روی چشم گرفت تا آفتاب را در حال فرو رفتن بزمین مشاهده کند. بهرام در چند قدمی آنان مردد ایستاده بود چکند. دسته‌ای از موهای جلوی سرش روی پیشانی افتاده بود و در یکتا پیراهن و شلوار، مثل تصویری که ایرانیان باستان از رب‌النوع تندرستی و شکار در ذهن داشتند قامتش خوش و نگاهش خندان بود.

فروهید پس از آنکه چند لحظه‌ای در شیوائیهای حالات جوان خیره ماند بسوی دخترعمو برگشت و مثل آنکه پوسته‌ای را از روی زخم بهبودیافته‌ای برمیدارد گفتار خود را اینطور ادامه داد:

ـ اگر من دختر فقیری بودم هیچ تردید نمیکردم که زنش بشوم. نمیدانم در او چه نیروئی هست که آدم را بی‌اختیار بسویش میکشاند. در رفتارش ظرافت شاهانه‌ای نهفته که هیچ با وضع کار و کسب یا اصل و نسبش نمی‌خواند. غم عاشقانه او که بصورت خنده بر لبان و چهرهٔ گشاده‌اش گسترده میشود، صدای خوش او وقتی که‌برای‌خودش بنغمه می‌پردازد، آه، میترسم روزی او نابغه‌ای از میان درآید و پشیمانی از آن من بشود که چرا مفت از دستش دادم.

سروناز با لحنی آمیخته بطعن و تا حدی ظاهراً بیطرفانه گفت:

ـ پس بهتر نیست کاری کرد تا او همیشه در ده بماند و هرگز چیزی از آب درنیاید؟

ـ نه دخترعمو، حرف من امروز خالی از هر نوع شوخی است. دیروز وقتی که او پشت پرچین‌ها زمزمه میکرد من از داخل باغ بگوش ایستاده بودم، چنان از خود بیخود شدم که توسط فرزین برایش پیغام دادم: تو خوب نمی‌خوانی، اما وقتی که میخوانی چیزی در دل آدم می‌شکند و فرو میریزد، آنطور که جایش بطرز وحشتناکی خالی میماند. خالی ماندنی·که بعد از آن فقط آواز تست که میتواند باز پرش کند. اما فرزین که حرفهای مرا همه چاخان میداند از دادن این‌پیغام باو خودداری کرد، گفت، ممکن است آنرا مسخره تلقی کند. حال آنکه من کاملاً حقیقت دل خود را گفته بودم. اکنون میفهمم آن خوانندهٔ زنی که ما شیفتهٔ آوازش بودیم پیش این جوان چقدر تصنعی و خالی از معنی میخواند. وقتی که دهان به نغمه میگشاید چنان است که گوئی پریان با او همدمی میکنند. در این نکته شك دارم که او دیروز با آوازش نمیخواست ما را با خود بر سر مهر آورد. همچنانکه آورد. هرگز فکر نمیکردم که چنین زیبا میخواند. زیر و بمها و لحن گیرندهٔ صدایش بلطف طبیعی آبشارها و سبزه‌های بهاری است. مثل برخی از خوانندگان بی‌مایهٔ رادیو نمیکوشد مصنوعاً بالفاظ خویش قوت بدهد یا اینکه بگوید،

مردم بدانید من خوب میخوانم ـ هیچ کوششی جز طبیعت خود صدا در آوازش بچشم نمی‌خورد. لطف ادای کلمات در او خود هنری است جداگانـه، غروری زائیـده از احساس هنری، هجران‌زدگی یا شاید میخواهم بگویم عشق، در وی هست که روح شنونده را میگیرد و مسخّر میکند. میخواهی چیزی بگویم دخترعمو؟

ـ بگو، قطعاً میخواهی بگوئی دوستش داری.

ـ نه، اگر او در ابتدا بتو توجه نکرده بود من بخودم حق میدادم بگویم دوستش دارم. میخواهم بگویم با آنکه خود من بتو توصیه کردم باو سردی نشان بدهی نمی‌باید حرفم را چنان جدی بگیری که پاك نومیدش سازی. اکنون که ما عازم شهر هستیم و دست‌کم تا سالی دیگر، آنهم اگر او اینجا ماندنی باشد، وی را نمی‌بینیم، آیا کمال بیرحمی نیست اگر یك لبخند بی‌ارزش هم از او دریغ بداری. فردا صبح که او برمیخیزد و اثری از آباد ما در این ده نمی‌بیند مانند سگ قافله که صاحبش هنگام کوچ جایش نهاده است همه جا را ببوی تو زیرو رو خواهد کرد. همین برایش کافی است. من آنروز بتو گفتم که باو روی خوش نشان ندهی و حرفم را شنیدی. اکنون میگویـم برویش لبخند بزن. بگذار در این دم آخر دست‌کم سعادتمند باشیم که غمی پشت سر خود نگذاشته‌ایم. او با همهٔ احوال جوان متینی است. و شاید هم ما درباره‌اش اشتباه میکردیم.

گویندهٔ این کلمات از هرگونه نگاه بسوی بهرام پرهیز کرد تا سوءظن وی را بآنچه میان آنان گفتگو شده بود جلب نکرده باشد. سروناز از شنیدن این مطالب، مانند همهٔ دختران که اندیشه‌های ساخته پرداخته را با آمادگی بیشتری می‌پذیرند در خاموشی لبخند زد. با حرکتی دلنشین سر را مقابل سینه دخترعمو برد. از روی طفره اشاره به رمه کوچکی که نزدیك بیشه میچرید و میآمد کرد و با ندائی کاملاً دوشیزه‌وار گفت:

ـ آه، ببین این بره چه زیبا علف میخورد و ما را نگاه میکند. سرش را تکان میدهد میگوید بیا. ـ آری، او جوان باتربیتی است.

و در دل با خود گفت:

ـ هیچ دلم نمیخواهد اشتباه کرده باشم. غیرممکن است او دلش در گرو من نباشد. این مسئله مثل آفتاب پیش چشمانم روشن است. افسوس که نتوانستم بفهمم از چه چیزم بیشتر خوشش آمده. افسوس که دست نداد چند روزی بیشتر او را به‌بینم.

با این اندیشهٔ پاك که کاملاً طبیعی دختری در سن و وضع اجتماعی او بود لبهای خود را زیر دندان گزید تا سرخی مرجان‌گون آن شکفته‌تر شود. با حرکتی پوشیده دست روی مژگان کشید و نفس تازه کرد تا پریدگی محسوس رنگش بحالت عادی برگردد. قبل از آن همیشه با خود فکر میکرد که اگر فروهید بخواهد این جوان را دوست داشته

باشد او بسادگی از راه آنان کنار برود. اما سخن دخترعمو اینك طور دیگر بود. با همهٔ همدل و همرازی که همیشه بصمیمانه‌ترین شکل میان آندو وجود داشت، سروناز حس کرد که نمی‌تواند پیش وی فاش سازد که در همان اولین برخورد با این جوان عاشق او شده است. که صدای او را قبلاً شبی در شهر شنیده و هزاران بار بیش از وی آنرا تحسین کرده است.

در فاصلهٔ دورتری از بیشه، سگهای ده معلوم نبود بچه علت بر سر همدیگر ریخته در میان گرد و غباری که بلند کرده بودند بشدت دعوا میکردند. عاقبت کدخدا بوچان از قلعه بیرون آمد و کسی را فرستاد رفت با سنگ و چوب آنها را متفرق کرد. اینك دختران پیشاپیش رمه در حالی که پشه‌های دم غروب دسته‌دسته دور آنان پرواز میکردند کاملاً نزدیك بهرام رسیده بودند. سروناز مثل مرغ پنگوین در لحظه‌ای که میخواهد از ساحل بدریا برود با نازی احتیاط‌آمیز و حبس‌شده کمر خود را موج داد، گیسوان را بیکسو افکند و وجود پسر جوان را پیش روی خود بخوشی پذیره شد. گوئی حرفی داشت که میخواست با او بزند و نمی‌دانست چگونه آغاز کند. بهرام از یك نگاه و لبخند دختر زیباروی چنان بیکباره دست و پا را گم کرد که چیزی نمانده بود بیهوش گردد و همانجا نقش زمین بشود. با این وصف نیروی خود را جمع کرد. و چون اندیشهٔ وی را هم در آن لحظه خوانده بود به چمن‌زار یکدست حاشیهٔ بیشه، طرفی که آفتاب فرو می‌نشست، اشاره کرد و بسخن درآمد:

ـ هیچ چیز دلپذیرتر از منظرهٔ غروب در ییلاق نیست. شعبدهٔ نور اینك سبزه‌ها را برنگ طلا درآورده است.

سروناز با کنایه‌ای زیرکانه در لحن گفتارش افزود:

ـ اما بشرطی که ـ

ـ بله، بشرطی که آدمی دلش خالی نباشد و احساس غربت نکند. آیا نه این است که با رفتن شما دوباره روزگار غم من آغاز خواهد شد؟ تا باز چه روزی پیش آید که کسی از اهل شهر گذارش باین گوشهٔ دورافتاده بیفتد و چند روزی نزد ما رحل اقامت بیفکند. آیا قصهٔ ربنسن کروزو را وقتی که بجزیرهٔ بی‌نام و نشانی در وسط اقیانوس پرتاب شد و دستش از دنیای انسانها بریده گشت نشنیده‌ای؟

دختر جوان بهوای فروهید که نزدیك رمهٔ گوسفندان برهٔ زیبائی را نوازش میکرد روی را گرداند و در همانحال چنانکه گفتی مخاطبش دشتهای وسیع و درختان بیشه‌زار است، با وقاری هرچه دلنشین‌تر پاسخ داد:

ـ پسر پادشاه ناپل، جوانی مانند تو که از عناصر پیشرفت و ترقی دائم هیچ چیز کسر ندارد هرگز خود را بکارهای کوچك در جاهای کوچك دلخوش نمیکند. روبنسن

کروزو نمی‌توانست اقیانوس بیکران را با بالهای کوچکش به‌پیماید و بانسانها برسد، زندگی را یکنفره از نو برای خود ساخت. من این افسانه را از آنجهت که عمق غریزهٔ حیات را در انسان آنطور که هست نشان داده باور میکنم. لیکن مطلب چیز دیگری است. آنکس که یکبار در جامعه از خود لیاقتی نشان بدهد اگر هزاران بار بر زمین بخورد باز در نظر همگان فرد لایقی است، همیشه فرد لایقی است. گمان نمیکنم تو، برخلاف گفته‌های آنروزت در باغ، آنقدر شاعر باشی که بخاطر فرار از واقعیتهای جدی زندگی شهر خروشان را رها و صحرای سوت و کور را انتخاب کرده باشی. این حساسیت‌ها را که زائیدهٔ تن‌آسائی و سهل‌طلبی یا دست‌کم ناتوانی است باید کسی داشته باشد که مثل من دختری بیش نیست. زیرا میدانی که دختران با همه قدرت استثنائی که ممکن است داشته باشند بهزاران دلیل در جامعه سازندهٔ سرنوشت خود نیستند. امروز چنین است تا فردا چه باشد آنرا نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. بنظر من حتی عشق بشکل خاص آن، از نوعی عجز میزاید؛ عجزی ناشی از حرمان‌زدگی‌های اجتماعی که آدمی با غوطه رفتن در درون خویش و اندیشیدن بیك خیال مشخص که هر دم نزدش بزرگتر میشود، گمان میکند جهان برایش طوری دیگر شده است. آیا غیر از اینست؟

دختر جوان برگشت و این بار با جرأت کامل وی را نگریست تا به‌بیند مقصودش را دریافته است یا نه. در اینموقع گونه‌ها و بناگوشش سرخ شده بود، چنانکه .گفتی حبابی بغل گوشش روشن کرده بودند. منظور او از پسر پادشاه ناپل که بهرام در خلال صحبت وی پیوسته بآن میاندیشید در مقابل تمثیل روبنسن کروزو، اشاره‌ای بود بداستان دختری در یك جزیره که قبل از آن هرگز جز پدرش مردی را بچشم ندیدهٔ و نشناخته بود. تا اینکه روزی جوانی را که پسر پادشاه ناپل بوده و بافسون دیو بآن جزیره کشانده شده زیر درختی خفته می‌بیند و یکدل نه صد دل عاشق بیقرارش میگردد. ـ حتی زمانهای بعد درشهر، بهرام از هر کس که گمان میبرد چیزی از تاریخ و ادب میداند این معمای سربسته را سؤال کرد و جواب درستی نتوانست بشنود. جائی در یك کتاب خوانده بود که در زمانهای باستان پادشاهی دختر زیبای خود را فقط بآنکس گفته بود خواهد داد که بتواند آب دریا را بقلمرو خاکش که کویر خشك و بی‌آب و علفی بود بیاورد. اما این کویر خشك نه ناپل که بندر معروفی است در ایتالیا بلکه جزیره‌ای بود در قادس. بهر کیفیت اگر دختر با چنین کنایه‌ای قصد داشت او را دست بیاندازد باز هم از جانب او لطفی بود، روزنهٔ امیدی بود که به روی نور و نسیم و نعمتهای بهشتی گشوده میشد. آیا نه این بود که همهٔ گفتار و کردار این دختر در هنگام صحبت با وی از فهمی متقابل آمیخته باغماض یا حتی تسلیمی شیرین حکایت میکرد؟

اما برای زیبارویان هر قدر در کار دلبری آزموده و استاد باشند قابل تصور نیست که یك لبخند دانستهٔ آنان چه آشوبی میتواند در دل جوانان برپا کند. بخصوص آن لبخند لطف‌آمیزی که پس از قهری باشد. بهرام چون دید که فروهید نزدیك آنان میآید برای آنکه بخاموشی، این مهمانی که بر جوانان همیشه ناخوانده وارد میشود، جرأت خودنمائی نداده باشد گفت:

ـ پس تو از شعر چندان هم خوشت نمی‌آید؟

ـ برعکس، چنانکه در باغ بتو گفتم خیلی هم عاشق آنم. کیست که از شعر بدش بیاید؟ اسکندر کبیر هنگام خفتن همیشه ایلیاد هومر را زیر سرش میگذاشت منتهی با یك خنجر و آنرا توشهٔ راه خود میدانست. شعر خواهر موسیقی است و موسیقی آن ماده جان‌بخشی است که من در خانه و در فرصتهای تنهائی حتی یکدم بی‌آن نمی‌توانم بسر برم. شعر و موسیقی و بطور کلی هنر روح زندگی است. لیکن هر روحی باید ناچار ابتدا جسمی داشته باشد. عمویم میگوید، جوانان در سنینِ همه از تار عنکبوت شاعری میگذرند، منتهی بعضی‌ها که دست و بال ضعیف‌تری دارند برای همیشه در آن میمانند و تا زنده هستند از مصیبتی که گریبانشان را گرفته ناله میکنند.

فروهید که اینك نزد آندو ایستاده بود با شیفتگی یك عاشق در چهرهٔ دخترعمویش نگریست تا تجلیات پاك عشق را که بشکل نوری بر آن پرتو افکنده بود مطالعه کند. ناگهان روی بطرف بهرام کرد و گفت:

ـ آه، عذر میخواهم که گفتگوی شما را قطع کردم. آخر من مثل غلطنامه‌ای که همراه کتاب است همیشه باید در پی دخترعمویم باشم. همچنانکه هر گلی را نیز خاری است. تو دیروز در بیرون باغ با برادرم که بودی آهنگی میخواندی. مایل بودم ترانهٔ آنرا روی صفحه‌ای برایم بنویسی. میخواستم به‌بینم میتوانم آنرا روی سنتور بنوازم.

بهرام از این گفته احساس کرد که بیشك سروناز نیز بیکی از آلات موسیقی آشناست؛ فوراً سر فرود آورد و پاسخداد:

ـ دفتر شعرم را در اختیار شما میگذارم. هرچه بخواهید آنجا هست.

مداخلهٔ فروهید در صحبت و درخواستی که بمیان آورد به پسر جوان بهانه داد تا از فکر دفاع از اندیشهٔ خود منصرف گردد. در همین موقع رعایای دو دهکده که از حضور خان مرخص شده بودند از قلعه خارج شدند. مسلم بود که بزودی خود نیرم نیز برای رفع خستگی بیرون میآمد. هوای دم غروب و همهمهٔ جنبندگان صحرا که بقصد آسایش شبانه رو بسوی آشیانه‌های خویش نهاده بودند مانند ارکستر ملایمی از هر سو به ترنم درآمده بود که حتی برای خود ده‌نشینان خالی از لطف و تازگی نبود. بیشتر از این برای جوانان مجال صحبت نبود. وقتی که بهرام بعلامت خداحافظی جلوی دختران

سر فرود میآورد و از آنان جدا میشد آشکارا میدید که دریچهٔ دنیای دیگری برویش گشوده شده است. دنیائی که نسیم روح‌افزای آن مشام جان را معطر میکرد و مردن در آن بهمان اندازه سعادت‌بار بود که زنده ماندن و هوای پاکیزه را استنشاق کردن. چقدر خام و بی‌تجربه بود او که گمان میکرد این دختر از وی بدش آمده یا آنکه در هم‌صحبتی با او ملاحظهٔ پستی و بلندی را میکند. اما باز هم پیوسته میخواست باین نکته بیاندیشد که منظور او از پسر پادشاه ناپل چه بود. آیا شاهزادهٔ بخت‌برگشته‌ای بود که بتلاطم ایام آوارهٔ مکانهای دوردست شده و از بی‌هنری بروز مرگ افتاده بود، یا اینکه برعکس، لیاقت فوق‌العاده بزرگی از خود نشان داده، قصه‌اش در کتابها افسانـه گشتـه بود. بهرحال آیا او که با اشاره‌ای جانگزا وی را از ماندن در ده ملامت میکرد، و اندیشه‌های مالیخولیائیش را بشلاق می‌بست از روی راز قلبی خود پرده برنمیداشت که مایل بود پایش را در شهر بقصر رفعتیه بکشاند و از آن پس با فرصتی وسیع‌تر همیشه از حظ دیدار خویش سیرابش سازد؟ اگر چنین افکاری از یك دختر بزرگ و بزرگزاده بعید بود پس آن نگاه ملامتگر را در چشمان بس زیبای او بچه میشد تعبیر کرد؟ شاید میخواست خود را از عشق یا هوسی نامناسب و بی‌موضوع سرزنش کند. یا اینکه درست نقطهٔ مقابلش، بزبان حال از وی گله میکرد که چرا پیش از ظهر، هنگام چان سواری، در آن فرصت کم اتفاق و تصادفی او را بی‌هیچ ملاحظه و پروا بغل نکرد تا بخود بفشرد و راز عشق و جوانی را با بوسه‌های گرم و شورانگیز زیر گوشش زمزمه کند؟ از نظر دختران نازپرورده بخصوص در آن گروه ممتازه‌ای که هوس و بازی هدف اول و آخر زندگی است مگر گواه عشق چه میتواند باشد؟ قلبی خونفشان که مثل مرغی سرکنده جلوی پاها بال و پر بزند و خاك تیره را گلگون سازد بیشك خودستائیهای آنان را ارضا میکند ولی کمال مطلوبشان نیست. اگر خداوند، چنانکه کتب آسمانی بی‌هیچ توضیحی بما گفته‌اند، در مقابل هدیهٔ جاندار هابیل هدیهٔ بیجان قابیل را هرچند از رنج بازو و عرق پیشانی خود وی حاصل شده بود نپذیرفت و اولین تخم خشم و جنایت را در نهاد آدمی کاشت و آب داد و بثمر رساند، خدایان خوبروی زمینی که کمتر از آفریدگار کل طلبکار پرستش نیستند برعکس او چندان به عشق داغ و خونفشان اهمیت نمیدهند. آنها بر سر این قلبهای شکافته که خون پاك را بیدریغ در راه معبود میریزند و با هر قطره بی‌هیچ ریب و فریبی یکدست بر زمین می‌نویسند، «ترا بخاطـر تو میخواهـم» دامنکشان پای میگذارند و میروند تا بآن دلداری برسند که شوالیه‌وار و شمشیر بکف پیش میآید و خروش برمیدارد، «ترا بخاطر خودم دوست میدارم». اگر خدا هابیل را دوست میداشت که بهنگام قربانی خویشتن را از یاد برد، اینان قابیل را میخواهند که هر آن و با هر عمل موجودیت خود را برخ میکشد. آری، عشق مانند همهٔ پدیده‌های

طبیعت بزرگ نه‌تنها با وجههٔ منفی و تسلیم و توکل میانه ندارد بلکه خلاقیت و تظاهر عنصر اساسی آنست و میباید باشد اگر میخواهد بجائی برسد. بهرحال، برای بهرام مسئله این بود که اکنون، اکنون که بهر تقدیر بخت با او یاری کرده بود تا با این گل سرسبد شهر و همچنین دخترعمویش آشنا بشود و گرم بگیرد آیا میباید روی تاج افتخار خوابش ببرد و فرصت‌های طلائی را از دست بدهد یا اینکه نیرو و هوش ذاتی را بکار اندازد و از موقعیتهای مناسبی که برایش پیش میآمد بنفع دل انتظارکشیده استفاده کند.

در میان این افکار هیجان‌انگیز او تا بچادر رسید و برای استراحت تکیه‌اش را به پشتی داد شب شده بود. شب مثل چادری که در تاریکی بر گنجشکان میاندازند و آنان را صید میکنند بر همهٔ ساکنین ده فرو افتاده بجای جنب‌وجوشها ناتوانی و سکون نهاده بود. دیوارهای زندگی را مثل زلزله‌ای موحش درهم فشرده و همه چیز را از هم جدا کرده بود. پسر جوان پس از آنکه نزد پدرش لقمه‌نانی بعنوان شام در دهان نهاد از این صحبت بمیان آورد که قصد دارد صبح فردا یا حداکثر پس‌فردایش بطور حتم عازم شهر بشود. استادباشی خود ناگزیر بود تا زمانی که نیرمخان در دورود توقف داشت از منطقه خارج نشود بلکه بتواند فرصتی بدست آورد و راجع به کار سد صحبتهایش را با او تمام بکند.

اما از آنطرف، سروناز و فروهید، پس از آنکه شام را در قلعه میان اطاق صرف کردند، همراه زنان به پشت‌بام که با برجهای بزرگ کنگره‌دارش بر سرتاسر دهکده مشرف بود رفتند، تا آن آخرین شب زیبای خود را در ییلاق در آغوش پرسعادت الههٔ خواب تا صبح خوش بگذرانند. این دو دخترعموی اشراف‌زاده در شهر نیز که بودند بسائقهٔ آسایش و آزادی کم‌وبیش وسیعی که همیشه در محیط خانواده برای خود حس میکردند هیچگاه و در هیچ چیز از هم جدا نبودند. شاید اگر تفاوت مختصری در ظرافتهای روحی بین آندو وجود نداشت از بس روزها با هم بودند میشد ادعا کرد شبها یك خواب می‌بینند. از دو پشه‌بندی که با فاصلهٔ دور از هم روی بام قلعه زده شده بود یکی مختص جلایرخان بود، آندیگری برای زنها و دخترها. اما اینك که خان کوچك در سیاهگل نبود و شب نیز نمی‌آمد سروناز و فروهید جای خود را در پشه‌بند وی مهیا کرده در کنار هم بدون روپوش دراز کشیده، از هوای خنك و آسمان پرستاره که گفتی چندان فاصله‌ای با زمین نداشت لذت میبردند. تصادفاً نیرمخان و بهمراه او فرزین نیز که بعزم سرکشی به قریهٔ جولیان رفته بودند پیغام داده بودند شب نمی‌آیند و در قلعه مردی بجز دربان کوچك‌اندام وجود نداشت. فروهید کودکانه ساق پای خود را که از سفیدی بساق کرفس میمانست روی چوب پشه‌بند نهاد و لب بسخن گشود:

ـ فردا در چنین موقعی آنچه مسلم است ما جای همیشگی خود در کاخ رفعتیه

هستیم. اما به چه حال و کیفیت اینش دیگر معلوم نیست. بطور یقین پدرم هنگام عصر برای پیشواز منوچهرخان عده‌ای از اهالی شهر را بسیج خواهد کرد. و برخلاف آنچه در تلگراف ذکر شده بود البته هرگز اجازه نخواهد داد او بمهمانخانه برود. پس‌فردا شب هم باحتمال فراوان کسانی از سرشناسان شهر و آشنایان و خویشان او و ما برفعتیه خواهند آمد. یعنی پدرم از آنها دعوت خواهد کرد که بیایند. آه، باز هم تا مدتی توی دید و بازدید و تشریفات افتادیم. اما تشریفاتی که آدم را از کسالت بدر میآورد. زندگی ما چند وقتی بود از یکنواختی حقیقةً دل‌آزار شده بود.

فروهید در اندیشه‌ای زائیده از تنبلی فکر و بیخیالی، تاریکی‌های معلق بر سطح آسمان را نگریست و ادامه داد:

ـ بطوری که خبرش را داری ما از یکماه پیش منتظر این تلگراف بودیم. آصف بزرگ بپدرم نوشته بود که پسرش برای دیداری از دوستان و همچنین، بله، و همچنین امر مهمی که موفقیت یا عدم موفقیت آن بستگی صد درصد باراده و لطف مخصوص آن جناب دارد عنقریب سرافراز حضور گشته چند مدتی زحمت‌افزا خواهد شد ـ فی‌الواقع نازی جان فکرش را بکن، از این جمله چه میتوان فهمید؟ پدرم میگفت او قصد دارد برای دورهٔ آینده نمایندگی مجلس خود را نامزد بکند. مادرم چنانکه گوئی در این نکته شك نباید کرد میگفت پسر آصف احتیاجی بوکالت ندارد، باید معنی‌های پوشیده‌تری از این جمله استنباط کرد. ـ من هرگز نمیدانم فکر پدرم راجع باین مرد چیست و او را چگونه آدمی میداند. اما آنچه خودم از روی عکسش.حس کرده‌ام او باید برخلاف بابا مرد منزهی باشد. در عکسی که موقعی در دزاشیب شمیران با هم گرفته‌اند او مردی است چهارشانه، خوش‌لباس و برازنده، اندکی از پدرم بلندتر. سنش در حدود بیست و پنج یا شاید هم سی. از چشمهایش شوخ‌طبعی و سلامت فکر پدرم را نمی‌خوانم، اما بی‌گفتگو وی نیز مانند او کسی است که زندگی را آندمی میشمارد که هست. پدرم که میدانی هیچ چیز را در دل مخفی نمی‌دارد از روش موقرانه و سکوت شیرین او در مشروبخواری تعریف میکرد. خوب، هر کسی آنچیزی را در رفیقش می‌پسندد که بیشتر بدرد کار خودش میخورد. بیشك در شهر فرصت خواهیم یافت از نزدیك او را به‌بینیم. باید دید اینهمه که میگویند اسعد آصف، اسعد آصف، و از عظمت و نفوذش در منطقهٔ ایلام صحبت میکنند پسرش برازندگی دارد یا نه. آنچه که از همین حالا معلوم است او بر خانوادهٔ ما این برتری را دارد که مدتها در تهران زیسته است. از آداب و رسوم بزرگان خبر دارد و خود پروردهٔ آنست. مشکل میدانم چنین کسی تا قدم بصحن خانهٔ ما بگذارد آن بی ترتیبی و کج‌سلیقگی را که در همه چیز بچشم میخورد فوراً تشخیص ندهد. در خانهٔ ما برخلاف روش بسیاری از مالکین، تنها نظمی که تاکنون رعایت شده

اینست که هرگز رعیت پا بدرونش ننهاده است. بهرحال انچه که من بارها شنیده‌ام و بشکل ترسی در جانم رخنه کرده اینست که دختر شهرستانی تهران‌ندیده هرچه از طبقهٔ بالاتری باشد، چون بیشتر بفکر اینگونه مسائل است، در مقابل یك دختر تهرانی زودتر دست و پای خود را گم میکند. تهرانی متلك‌گو و ظریف‌طبع است. آنجا که فکر میکنی توصیفت کرده‌اند مسخره شده‌ای و آنجا که فکر میکنی مسخره شده‌ای توصیفت کرده‌اند. خیلی باید مواظب خود باشیم. نازی، آیا تو هیچ دلت میخواهد در تهران زندگی کنی؟

سروناز که از آرزوهای باطنی دخترعمویش نیك خبر داشت لبها را رویهم فشرد و بشیرینی پاسخ داد:

ـ از این آرزو هیچ دم مزن که مردهٔ آنم. برای من تهران امروز همان شکوه افسانه‌ای را دارد که بغداد قدیم در داستانهای هزار و یکشب داراست. چگونه ممکن است آرزوی زندگی در تهران را نداشته باشم حال آنکه امروزه می‌بینم شهرستانی بودن و بلهجه‌های محلی گفتگو کردن در نظر خیلیها نقص بشمار میرود. جز آنکه هرگز دوست ندارم شوهرم یك وکیل مجلس باشد. سیاستمدار و دکتر هرچه هم در بند کیسه و اهل زد و بند باشند زندگیشان بخودشان تعلق ندارد. من آن زندگی را دوست دارم که در حلقهٔ هیچ زنجیری نیست و در عین حال محور همه چیز است.

ـ درست همان فکر پدرت. تو میخواهی مانند شمعی در یك اطاق بسته بسوزی و روشنائی دهی، حال آنکه من تشنهٔ هوای آزاد و شهرتم. تجمل زندگی و تنعم مادام که پوشیده از دیگران باشد برای من بی‌معنی است. بعلاوه، برای تو، گذشته جهان بزرگی است با وقایع بزرگ و تکان‌دهنده، همین است که آینده را هم همه وقایع می‌بینی. همیشه جام جمی جلویت نهاده شده و میخواهی پیش‌بینی کنی. خوب، بگو به‌بینم راجع باین جوان چه فکر میکنی. یکروز تو بمن میگفتی در کتابها خوانده‌ای که هر یك از افراد بشر در آسمان برای خود ستاره‌ای دارند تعیین‌کنندهٔ سعد و نحس بخت آنها. آیا دلت نمیخواست بدانی در میان دریای بیشمار این چراغهای فروزان کدامیك متعلق به تو است تا از او بشکل الهام یا رؤیای صادقه‌ای آینده‌ات را بپرسی چیست؟ چه میشد اگر بشر حسی داشت که بوسیلهٔ آن میتوانست حوادث آتی عمر و سرنوشت خود را دقیقاً پیش‌بینی کند. در اینصورت زندگی بدون شك رنگی میبافت که با آنچه حالا هست بهیچ‌وجه شباهتی نداشت.

سروناز در حالی که بیك ستاره می‌نگریست چشمهایش را تنگ‌تر کرد و گفت:

ـ من یکبار بتو گفته‌ام که از سرنوشت خودم خبر دارم. همچنین در من آن حسی هست که بتوانم آینده را پیش‌بینی کنم.

او گوش بصدای پارس عجیب سگان ده که در اینموقع سکوت شب را شکسته بودند داد، پلکهایش تشویش‌زده لرزید، ترس را از خود راند و دوباره ادامه داد:

ـ نمیدانم این پیوند نهانی من با نیروهای فوق طبیعی از چیست. آیا سروناز را در دنیا عمر کوتاهی است و بزودی باید با خوب و بد زندگی وداع گوید که آسمان با او اینگونه بر سر لطف است؟ نسرین همیشه بمن اندرز میدهد و میگوید اگر میخواهی عمر طولانی داشته باشی گناه بکن. گناه روح انسان را مثل پوستی که در آب قلیا بیندازند دباغی میکند؛ ظرافت‌های اثیری و لطافت‌های بهشتی را از آن میگیرد و جایش چیزی سخت و پینه‌دار باقی میگذارد که سالها در مقابـل حوادث دوام میآورد. باری، من بی‌آنکه با ستارگان مشورت کرده یا هیچ سر کتابی گشوده باشم از روی احساس اینطور بدلم آمده که آینده‌ام روشن نیست؛ همچنانکه گذشته‌ام همیشه غم‌انگیز بوده است. آیا بهتر نیست موضوع این صحبت را تغییر بدهیم؟ راجع باین جوان از من پرسیدی، میخواهی چیزی بتو بگویم، عاشق او شده‌ام. اما البته نه آنچنانکه بخواهم باعث ناراحتی فکر یا آزار او بشوم. و همچنین نه آنچنانکه بخواهم اندرز نامادریم را با او بکار بندم. دست‌کم آرزو دارم مردی مانند او شوهرم بشود. قد و بالا، زیبائی، شیوهٔ حرف زدن، و خلاصه مجموعهٔ رفتارش مرا سخت بفکر فرو برده است. در حالت عادی صدایش، چنانکه گوئی لحظه‌ای پیش از آن سرشك هجر از دیده باریده و اینك تسلی یافته است، شکستگی عجیبی هست که هنگام صحبت کردن قلب آدم بی‌اختیار مالش میرود. پشت سر هر کلمه که میگوید خنده‌اش نیز مانند گل میشکفد و بی‌دریغ از دهان بیرون میریزد. و آیا این سعادت برای کسی که زن او خواهد شد برابر با یك عمر هفت‌هزار ساله نیست. من شیفتهٔ صحبت او هستم تا آوازش، زیرا حرف زدن همیشگی است آواز کم اتفاق. همین هم هست که‌هربار او را می‌بینم دلم میخواهد برایم حرف بزند. با اینوصف باید بتو اقرار کنم که من آواز او را خیلی وقت پیشتر از این شنیده بودم؛ در یکی از شبهای توی هفته که بخانهٔ مادربزرگم میرفتم. در زندگی آدم چه بس پیش میآید که گناه بیشتر از آنکه بانگیزهٔ کنجکاوی باشد بر پایهٔ پاکدلـی اسـت. دسته‌گلی که آنروز این جوان با آواز خود از من گرفت برای او ظاهراً حقی نیز ایجاد کرد که حیران مانده‌ام چگونه باید آنرا بپردازم. موضوع شعر بر صخره را میگویم که بدون هیچ شك کار خود اوست؛ او، که مانند هر هنرمند اصیل دارای عواطف سودائی است؛ عواطفی که اگر آن را نداشت هنر در او میمرد. اصلاً یك تعریف هنر که از همه کاملتر است یعنی عشق. ـ آری، او یك هنرمند کامل است. پس اگر در زندگی روزانه دارای تعادلی معمولی نباشد عجبی نیست. او وقتی که میخواند درهای روح را یکی‌یکی بروی خود میگشاید. پرده‌ای خیالی که مانند رنگهای قوس و قزح شادی‌انگیز است از

همهٔ زیبائیهای ممکن در برابر دیدگان مصور میسازد؛ مثل اینکه یکدسته کور با طنین‌های مختلف بترنم درآمده باشد یك شلوغی هماهنگ و خوشایندی احساس میشود. نفوذ او بر جان و دل آدمی چنان نرم و فارغ از خودبینی است که هنگام آواز، شنونده هر کس و در هر مقام باشد خاك رهش میگردد. آری دخترعمو، اگر تو از آواز او خوشت آمده است بدان که من با اشك خود راه او را گل‌آلود کرده‌ام. این مسئله اگر نشانه‌ای از خوشبختی نباشد دست‌کم باعث شرمساری است که کسی، آنهم یك دختر، تا این حد زیبائیها را دوست بدارد که در اندیشهٔ آن پیوسته جان و تن خویش را بکاهد. من آنشب در تاریکی تنگ غروب و میان درختکاریهای خیابان پهلوی با رؤیای خود چهرهٔ او را دیدم و این زیباترین دیدارهاست. لیکن چهار روز پیش اولین لحظه‌ای که در این مکان پای از درشکه بزمین نهادم باشتباه خود پی بردم که او از رؤیا نیز زیباتر است. آری، نمیدانم چه رازی بود که در همان نظر اول او را با اینکه قیافه‌اش را ندیده بودم بازشناختم.

آیا باز هم میخواهی بدانی دربارهٔ این جوان چه فکر میکنم؟ امروز وقتی که بروی او خندیدم چهره‌اش بناگهان چنان از سعادت شکفته شد که آرزو کردم تا پایان عمر از آن وی باشم. آه، چه اقرار وحشتناکی!

فروهید با صمیمیتی شیرین‌تر از هر زمان دست او را میان دستان فشرد و از سر دلجوئی گفت:

ـ عزیزم، تو هیچ گمان مکن که پیش من مطلب مهمی را اعتراف کرده‌ای. این احساسات در نزد همه یکسان است. شاید اگر حقیقت دل خود را نسبت باین جوان از من پوشیده داشته بودی بار حسد مدتها رنجم میداد که چرا در ده او بمن توجه نکرد.

چون دوباره صدای پارس سگان که با حملهٔ دستجمعی آنان بسوی هدفی میان تاریکی‌ها همزمان بود شنیده شد، دو دختر سکوت کردند. فروهید تشویش‌زده گوشهٔ پشه‌بند را بالا زد و در پردهٔ سیاهی که صحرای وسیع را تنگ و شبح‌آمیز کرده بود درّهٔ زیر قلعه را نگریست. آن حیوانات وظیفه‌شناس با شدت و فورانی که ظاهراً در چند شب گذشته از آنان مشاهده نشده بود دیوانه از خشم تا زیر بیشه یورش میبردند و آنجا بی‌آنکه جرأت پیشروی بیشتر داشته باشند در خط مستقیمی همه میخکوب میشدند، یا آنکه پارسشان تبدیل به زوزهٔ تسلیم‌آمیزی میشد و واپس می‌نشستند.

ماه هنوز از پس بیستون بالا نیامده بود. تاریکی انقدر عمیق بود که گلهٔ گوسفندان خفته را در همواری جلوی قلعه نمیشد دید. لیکن گاه که سکوتی میافتاد صدای نفس کشیدن و نشخوار آنان واضح بگوش میرسید. بیشه با سر درختهائی که از میان کمر هاشور خورده بود مثل تهدید مرگباری در زیر ده خوابیده بود. چادرهای سیاه

و چیقهای ده روی تپه با طرح‌های مبهمی که شبح‌وار غالباً چشم را فریب میداد در تاریکی و خاموشی مطلق فرو رفته بود. هیچ جنبش و حرکتی در آن حول و حوش بنظر نمیآمد، جز اینکه اندکی دورتر در مکانی که بحدس میتوانست جلوی دیوانخان کدخدا بوچان باشد، کسی پیش رو شمعی گیرانده در مقابل باد بر آن پناهی درست کرده چهرهٔ خویش را با موهای آشفته بزمین نزدیك کرده، از دور مانند عابد صومعه‌نشینی که در سجدهٔ نماز خوابش برده باشد ظاهراً مشغول نوشتن بود. فروهید از این کشف شگفتی که در دل تاریکی‌ها کرده بود هیجان‌زده ندا داد:

ـ هان، آیا خود او نیست که از اشکهای شمع تسلی هجرانهای عشق را میجوید؟ در حالی که تو هنوز بیداری اگر او بخواب رفته بود در صدق گفتارش شك میکردیم که هرگز کبوتر عشق بر بام وجودش نشسته باشد. بیشك دفترچهٔ شعرش را آماده میکند تا بما بدهد. از جهت آنکه خفتگان داخل چیق را پشه آزار ندهد شمع را بیرون گیرانده است. آه، او را در زحمت انداختیم. خوب، چه بدی دارد که باین بهانه در شهر هم او را به‌بینیم، تو که بدت نمیآید. شاید هم اگر مایل بودی دیباچه‌ای بر دفتر شعرش نوشتی تا بقول نسرین عمرت را طولانی کرده باشی. فرزین بمن میگفت اگر ایـن جوان نخواهد در ده بماند تشویقش میکردم برود سازی یاد بگیرد. یا لااقل چند وقتی نزد یك استاد تعلیم مقام کند. او اگر مایل باشد میتواند از همین حالا و با همین صدای ناآزموده لیکن خوش و روح‌پرورش در مهمانخانهٔ بیستون استخـدام شود و شبانـه برای هر نیمساعت خواندن دست‌کم بیست تومان مزد بگیرد. آیا این شغل برای عاشق سیه‌چاك ما بهتر از انگورفروشی نیست؟

سروناز سرش را پهلوی سر دخترعمو گرفته بود و با او بیرون را مینگریست. ظلمت بی‌انتهای شب الهامات سردرگمی را بر دل او افکنده بود. برای آنکه ترسهای بیدلیل را از خود براند بطعن و شوخی پاسخداد:

ـ آنوقت من حتی اگر مردی نیز زیر بازویم را گرفته باشد میتوانم هر شب با مایه گذاشتن پنجریال ناقابل و صرف یك پالودهٔ خنك بروم و او را به‌بینم، فراك پوشیده و پاپیون بسته و دل از سوداهای جوانی بگسسته. نه، من هیچ مایل نیستم فرزین این خدمت را به وی بکند. هرچند یقین دارم خود او هم قبول نخواهد کرد. زیرا چنانکه میدانی پدر او مرد مقدس و محترم و از آن زمره انسانهائی است که زندگی را بخاطر آبرو و شرف در میان مردم دوست میدارد. درست است که خود ما بموسیقی علاقهٔ فراوان داریم؛ صفحه جمع میکنیم و در خانه نزد معلم تعلیم میگیریم. اما همهٔ ایـن تظاهرات بگو چه علتی غیر از وقت‌گذرانی دارد. آنشب که من اولین بار این جوان را در کوچه بخواندن دیدم با آنکه روح بعرش‌رفته‌ام همه جا وی را در میان هاله‌ای زرین

بر فوق همهٔ ارزشهای زمینی مشاهده کرد، از آن پس تا این زمان هر بار که بفکرش افتاده‌ام اندوهی ناشناس دلم را پاره کرده است. نمیدانم در این مطلب چه نکتهٔ باریك و غیر قابل توضیحی هست، یا اصلاً خوب و بد کار و زندگی یك جوان بیگانه بمن چه ارتباط دارد که برای او چنین دستخوش غمخواری بیدلیل شده باشم. گوئی تا زمانی که او خواندن را دوست دارد و از این استعداد بزرگ مردم را بهره‌مند میکند روحش از عالم کودکی پای بیرون نخواهد نهاد. خواهی گفت، هنرمند است و هنرمند و فیلسوف اگر افلاطون دهر هم بشوند هرگز قالب کودکی خویش را بدور نخواهند افکند. هنر همچنانکه بخود او گفتم بعقیدهٔ من از ناتوانی است. و اگر نخواهیم این جمله را که ممکن است اندکی ظالمانه جلوه کند بکار بریم دست‌کم باید بپذیریم آنکس که فقط با احساس و شکل دادن باحساس سرو کار دارد موجود حساسی است که بدرد زندگی عملی نمیخورد. همان جملهٔ مدرسه‌ای خودمان که ریاضی‌دان همیشه در کرهٔ ماه زندگی میکند دربارهٔ هنرمند صد بار بیشتر صدق میکند.

ـ با اینوصف فراموش مکن که زندگی عملی به هنر خیلی احتیاج دارد.

ـ قبول میکنم، اما من از این ریا هم خوشم نمیآید که عمو جان میخواهد بما بقبولاند. او یکوقت میگفت، عوض اینکه تو برای دیگران شعر بگوئی و آنرا بآواز یا بلحن موسیقی بخوانی بگذار دیگران اینکار را برای تو بکنند ـ اگر روزی من این جوان را در شهر دیدم اولین مطلبی که باید باو بگویم همین خواهد بود.

فروهید گفت:

ـ بکسی که اقرار میکند اندکی عاشق اوست باید هم حق این دلسوزیها را داد. آه ای ستاره‌های زیبای آسمان سیاهگل، ای دشتهای وسیع و ای کشتزارهای دروشده، ای تپه‌های خاموشی که یادگار میلیونها سال گذشت زمانید و اکنون در عمق ظلمت‌ها دور از چشم خفتگان با هم اسرار بزرگ را نجوا میکنید، ما اینك فردا از دامان پرمهر شما جدا میشویم و به مأوای همیشگی خود، شهر، برمیگردیم تا کی و در چه وضع و حالی باز بتوانیم اینجا آئیم.

سروناز همچنانکه هنوز گوشهٔ پشه‌بند را بالا نگهداشته و روشنائی ضعیف نزدیك ده را می‌نگریست گفت:

ـ تو نیز امشب غیر از هر شب هستی.

ـ دلم هوای شهر را میکند.

ـ و دیدار آن مهمان بزرگ، پسر اسعد.

ـ آه، نه بطور مشخص او، لیکن بهرحال اعتراف میکنم که امروز به نیت کسی که دلم گواهی داد بزودی بسراغم خواهد آمد علف گره زده‌ام. شاید هم این کس همان

پسر اسعد باشد. آیا نمیشود ندیده عاشق شد. امشب را هم با این افکار بصبح برسانیم به‌بینیم چه میشود. آه، شکی نیست که جوان شهری ما سرگرم نوشتن چیزی است. من حرکت دستش را روی صفحهٔ کاغذ بخوبی تشخیص میدهم. آیا دوست داری موضوع نوشته‌اش نامه‌ای باشد حاکی از سوز دل و آمیخته به اشك چشم.

ـ برای کی؟

ـ برای آنکس که دوستش دارد، برای تو.

برق چشمان دو دختر در تاریکی متوجه یکدیگر شد. سروناز در حالی که خود را پس میکشید و برختخواب پناه میبرد گفت:

ـ حالا دیگر موقع خوابیدن است، باین مطلب فکر نکرده بودم.

دو دختر در میان بستر خنك چشمها را برهم نهاده سکوت و آرامش را بر خود تحمیل کردند. لیکن پارس سگهای ده که از روی خشم و بیقراری کامل فاصله بفاصله بزیر بیشه یورش میبردند و بازپس می‌نشستند مانع خواب آنان بود. آیا ممکن بود برادران تکله بآن حول و حوش آمده باشند؟ فروهید که زیر ملافه لغزیده بود از این فکر که بمغزش آمده بود هراسان از جا برخاست و ببانگ بلند مادرش را که در آنسوی بام خفته بود صدا زد. زن دربان قلعه که میان راهرو برج روی یك جل پاره دراز کشیده بیدار بود فوراً روی بام آمد و گفت:

ـ خانم‌ها، واهمه نکنید، گرگ است که به بیشه آمده. از ترس سگها جرأت ندارد خود را ظاهر کند. سگهای سیاهگل از اینسوی و سگهای سیاهنوش از آنسوی راه را او بسته‌اند. تا چند دقیقه دیگر ماه بالا میآید.

هر دو دختر در حالی که بآغوش یکدیگر پناه میبردند با هم ندا دادند:

ـ اوه، گرگ، باز هم ایکاش دزد. اوه گرگ. چه شب شومی است امشب. این سه بهار شبی که دور ما شلوغ بود گرگ هوس اینجا نکرد، امشب کرد؟!

دختران اینرا گفتند و از ترس به پشه‌بند دیگر نزد زنها پناه بردند. تعجب میکردند ه زن دربان چگونه آنچنان ساده از کدخدای بیابان نام میبرد. ماهرخ آنان را از این س بیهوده مسخره کرد و گفت: بفرض هم که گرگ باشد و بتواند از حلقهٔ محاصرهٔ گها بدر رود و خود را بدور قلعه برساند، آیا نردبان دارد که بتواند بیست متر دیوار را لا بیاید؟ هر شب سگها این غوغا را داشتند. منتهی دور و بر شما شلوغ بود متوجه نشدید یا اگر میشدید در صدد کنجکاوی برنمی‌آمدید.

این گفته و مقارن آن بالا آمدن ماه از پشت کوه بدختران جوان جرأت داد تا برخیزند و به بستر خود بروند. لیکن خواب مطلقاً از سر آنان پریده بود. لحظه بلحظه گوشهٔ پشه‌بند را بالا میزدند تا به‌بینند آنجا در حوالی قرارگاه ده‌نشینان چه

جنب‌وجوشی مشاهده میکنند. بهرام مثل الههٔ محافظ خواب‌رفتگان همچنـان بیـدار جلوی شمعش نشسته به نوشتن مشغول بود. شعلهٔ شمع کوتاهتر و پرزورتر گشته در مقابل نسیم میلرزید و گاه تا حد خاموش شدن فرو می‌نشست. پسر جوان که اینك در پرتو ماه طرح صورتش مشخص بود گاه چند لمحه‌ای سر از روی کارش برمیداشت، با تیر نگاه میکوشید تا پردهٔ نازك‌شدهٔ تاریکی را در جهت قلعه یا سمتـی که سگهـا خشمگین و سخت یورش می‌بردند و آرام و بیخیال برمیگشتند پاره کند. سروناز گفت:

ـ میدانی دلم چه میخواهد؟ دلم میخواهد پدرم در کار خود باین جوان محتاج باشد و برای همیشه در صحرا یا شهر نزد خود نگهش دارد. اما البته نه با این وضعی که حالا دارد و می‌بینی. او با این قوهٔ درك، ظرافت رفتار و زیبائی که دارد دیر یا زود باید آن جامه را که تارش از علم و پودش از عمل بافته شده و برازندهٔ قامتش میباشد دربر کند. از این پیشانی بلند و چشمان هوش‌ربا که پرتو نبوغ را فرسخها فراراهش تابانده عجبی نیست اگر روزی صاحب خود را نمایندهٔ دانش در املاك ما بکند. هرشل منجم بزرگ انگلیسی که قبل از روی آوردن به نجوم در کلیسا ارگ مینواخت در اصل چوپانزاده و گاسپار مونژ پسر یك فروشندهٔ دوره‌گرد بود. آووگادرو که اساس شیمی نو را ریخت هرچه میدانست نزد خود فرا گرفته بود. جوهر معنوی این نوابغ را نه در افکار بلند آنان بلکه در نیروی خستگی‌ناپذیری باید جستجو کرد که نامش را حرارت بهتر زیستن نهاده‌اند. یادم میآید چندی پیش پدرم نزد مستر استر امریکائی که در فرامان دورود پرورشگاه یتیمان دارد و زمینهای بزرگی را برای کشت و زرع خود و گروه بچه‌های بزرگ‌شده‌اش در آن قریه خریداری کرده رفته بود. پیرمرد انسان‌دوست بزبان شکستهٔ فارسی که در طول سالها اقامتش در ایران فرا گرفته برای او از زراعت علمی تعریف‌ها کرده و داستانها گفته بود؛ از انبارهای بزرگ بسبك نو، ازکودهای شیمیائی که محصول را چند برابر میکند، از سموم دفع آفات و هزاران مطلب مهم دیگر، همه در زمینهٔ افزودن دانش به طبیعت. از آنزمان ببعد همیشه پدرم در صدد بود شخصی را که در این رشته امور تحصیل کرده و تجربه اندوخته پیدا کند و دانشش را در مقابل پاداش نیکو در روستا بخدمت گیرد. اما متأسفانه تاکنون نتوانسته است کسی را سراغ کند. اگر خدا عوض احساسات تغزلی و تظاهرات شاعرمآبانه در دل این جوان بیندازد که هوش سرشار خود را فی‌المثل در مطالعهٔ کودهای شیمیائی بکار اندازد آیا در اینصورت مانند محققی در دستگاه یك پادشاه وجودش برای پدرم و همهٔ خانوادهٔ ما گرامی نخواهد بود؟

فروهید با احساسات یکدست آن دوشیزگانی که هنوز عوالم کودکی را پشت سر ننهاده‌اند گیسوی صاف و ابریشمگون دخترعمو را که در بستر سر بسینه‌اش تکیه داده

بود نوازش کرد و گفت:

ـ مانند آن جوان آواره‌ای که در خواب درماندگی خویش زیر درخت، گفتگوی خواهران پریزاده را که بجلد کبوتران رفته بودند شنید و به بخت خود رسید، دعا میکنم که این جوان نیز اکنون الهام قلب ترا دریابد و پی انجام آن مانند آتش لحظه‌ای آرام نگیرد. آمین یا رب‌العالمین!

صبح روز بعد پس از انکه خانزادگان در محیط صفاآمیز خانواده صبحانه را خوردند وسائل حرکت را بطرف شهر آماده کردند. دو دختر از آنروی که هنوز از قرارگاه تابستانی ده دیدن نکرده بودند، خوش خوشك بآنسوی روان شدند.

زن دربان قلعه نیز از جهت همراهی و دفع سگان دنبال آنان بود. در دیوانخان کدخدا بوچان، رنگینه مشتی آرد آب گرفته بشتاب مشغول پختن چند نان ساجی فطیر بود تا بعنوان تنسق سفر به زنان جلایر بدهد که خیلی دوست داشتند. بهرام میان بار و بنه و سنگ و ترازوی دکانش در حالی که عدهٔ زیادی روستائی از زن و بچه محاصره‌اش کرده بودند بسرعتی وصف‌ناپذیر مشغول حراج کالاهای خود بود. از جهت آنکه چادرها را زود آفتاب میگرفت و بهرام بلب رودخانه یا حاشیهٔ باغ میرفت اهل ده هر خریدی از دکان او داشتند همیشه همان اول صبح انجام میدادند. اما فروشندهٔ ده امروز چنانکه مشتریانش میدیدند و همدیگر را مثل کلاغ خبر میکردند برخلاف دیگر روزها چنان بود که پنداشتی مال غارتی را تقسیم میکرد. کلاه نمدی را که مال خودش نبود بمسخره نوك سر نهاده، پردهٔ روی اجناسش را کنار زده بود، شیدا و بی‌مضایقه هر که هرچه میخواست وزن نکرده برمیداشت و مانند فال چهارشنبه‌سوری با شعری در دامنش میریخت. لبخندی میزد و فاصله بفاصله تکرار میکرد:

روز روز تالان است بی‌خبر آدم عمری نالان است

از رفتارش کاملاً پیدا بود که قصد برچیدن دکانش را داشت. زنان روستائی بادیه‌های گندم و جو در دست از یکدیگر پیشی میجستند تا فرصت را از دست ندادهٔ باشند. با اینوصف هنگامی که دیدند ارباب‌زادگان به قرارگاه آمده‌اند و هم‌اینك پشت چادر کدخدا هستند اجناس خود را خریده و نخریده جا نهادند و بیرون شتافتند تا توشهٔ یکساله را از دیدار آنان برگیرند. بهرام از فضای باز روی تجیر حیرت‌زده بیرون را نگریست، هر دو دختر آنجا بودند. زنها و دختران ده فروهید را که در همان لباس گلدار روز ورود بده بود تشویق کرده بودند روی سه‌پایه مشك بزنند. لیکن صد افسوس که آنها شرم میکردند مانند همیشه ترانه‌های عاشقانه‌ای را که در اینگونه مواقع با کار خود میخواندند برای اربابزادگان بخوانند. سروناز که کنار دخترعمویش بیکار ایستاده بود از مشاهدهٔ پسر جوان میل کرد باینسوی آید. قلب بهرام ناگهان از تصمیم بزرگی که

یکسال تمام در مغز و خیالش دورهٔ جنینی طی کرده و در یك شب تبناك پا بعرصهٔ هستی نهاده بود لرزید. تا رفت دفترچهٔ شعرش را بیاورد محبوب زیبا را مقابل خود جلوی چادر دید. دختر جوان در میان سکوتی بس ایماآمیز لیکن حسرت‌بار چند لحظه‌ای چشم در چشم او را نگریست. علیرغم تبسم عفیفانه‌ای که بر لب داشت چنین مینمود که آهی را در سینه خفه کرده بود. برای آنکه حرفی بزند یا کاری بکند اسکناسی را که از قبل در دست آماده داشت و عبارت از یك پنج‌تومانی بود با آن حالت آزرمگینی که در دختران تازه‌سال نام آنرا تظاهر بعقل و عشق نهاده‌اند بسویش دراز کرد و چون دید این عمل او برای پسر جوان قابل درك نیست سر بزیر افکند و گفت:

ـ آیا فی‌الواقع از گرفتن پولی که حق تست خودداری میکنی؟ بسیار خوب، اگر مایل بودم که باز هم روزگار خود را بیهوده در این مکان بگذرانی و باین نوع زندگانی در گمنامی راضی باشی میگفتم آنرا بگیر تا از طرف من برکت دخلت باشد. اما ـ

دختر چنانکه گوئی در بن‌بست افتاده باشد مطلب خود را تا پایان ادا نکرد. لبخندی زد و با جملهٔ بیربطی اینطور ادامه داد:

ـ اما تنها شب وحشتناکی که ما دیشب بصبح آوردیم کافی است تا آرزو کنم تو در اینجا نمانی.

بهرام بی‌اعتنا بزن روستائی پیری که منگ و حیرت‌زده والهٔ تماشای اربابزادهٔ زیبا و پاك‌جامه بود یك قدم به وی نزدیك‌تر شد و در حالی که گونه‌هایش از هیجان عشق رنگ باخته بود گفت:

ـ موضوع گرگ را میگوئید، آه، این چیزی معمولی است. بله، ییلاق همه‌اش نسیمهای فرح‌بخش و گل و گلزار که جسم و روح را بپرواز درمیآورد نیست، شبها را نیز باید گفت که بجای آواز قمری و سبزه‌قبا از هر سو زوزهٔ گرگ و نالهٔ شغال بلند است. با همهٔ محافظت‌ها و پیش‌بینی‌های روستائیان، حرامزاده‌گاه امی‌بینی تا میان قرارگاه آمده و خود را در کازه‌میان چارپایان بر زده است. پس هیاهوی سگها دیشب ظاهراً خواب راحت را از شما گرفته است.

ـ آری، اما هر بار که سر بلند میکردیم و میدیدیم شما جلوی این چادر بیدارید و کشیك میکشید وحشت ما تخفیف مییافت. شما دیشب پاسدار ما بودید.

ـ دفتر شعرم را تنظیم میکردم تا بدخترعمویت بدهم.

او در حالی که بیش از بیش رنگ از رخسارش پریده بود دفتر را باز و بسته کرد و با نگاهی خاموش لیکن گویای اسرار و التماس‌آمیز آنرا باو داد. ظاهراً حرفی داشت که نتوانست بزبان آورد. با اینکه پیرزن روستائی گیج‌تر از آن بود تا رشته‌های نامرئی بین دو جوان را بچشم باطن دریابد، آندو در حضور وی شرمزده بودند. بعلاوه در همین

موقع جمع زنان ده که از تماشای فروهید هنگام مشگ زدن فارغ گشته بودند باینسوی روی آوردند. دختر جوان چنانکه شیوهٔ طنزآلود همیشگی‌اش بود، شیوه‌ای که از احترام بانسانها و تربیت شاهزاده‌وارش مایه میگرفت تا کبریای ثروتمندی، میان جمع خاموش لیکن مشتاق زنان سر را با موهای انبوه پائین انداخت و بازیگوشانه دفتر شعر دستش را ورق زد. لای آن در آخرین صفحه نزدیك جلد، کاغذ نوشتهٔ تاشده‌ای بود که بنظر نمیآمد جزو خود دفتر باشد. زیبای پرنیان خو در میان نگاههای ندیده بدید زنان، بی‌توجه باینکه ممکن است مطلبی خصوصی مربوط به صاحب دفتر را مطالعه میکند، نوشته را گشود و در اولین سطر خطوط بهم‌فشردهٔ آن این جمله عجیب را از زیر نظر گذراند:

«سروناز عزیز، آیا دلهائی که ـ»

او چنانکه گوئی ندانسته به راز مگوی غیر از خودی آگاه گشته است فوراً دفترچه و هم چشمان را بست. و بی‌آنکه سر از روی سینه بلند کند در اندیشه فرو رفت. با آنکه این نامه آنچنانکه ممکن است تصور برود برخلاف انتظار او بود موجی از عواطف معکوس روحیات دست‌نخورده‌اش را آشفته کرد. چه این نامه را میخواند چه نمیخواند مطالبش از قبل برایش معلوم بود از چه قبیل بود. آیا عوض آنهمه کلمات ریز و درهم که پشت و روی صفحه را پر کرده و حاصل یکشب بیدار خوابی جلوی شمع لرزان بود او نمی‌توانست بطور خلاصه با دو خط سیاه و قرمز قلبی بکشد که پیکان در آن جای گرفته بود؟ اگر بنا بود چنین فوری و سهل عاشق شد پس میباید بی‌تفصیل و درڈسر نیز ابراز عشق کرد. و بیشك برای کسی که هرگز ممکن نبود چنان نامهٔ مفصلی را مطالعه کند این شکل خلاصهٔ ابراز عشق شاید باز هم بیشتر مؤثر بود.

بیست دقیه بعد هنگام حرکت درشکه خانواده، در میان جمع روستائیانی که به قصد بدرقه و بدرود جلوی قلعه گرد آمده بودند بهرام نیز برای خود گوشه‌ای را گرفته بود. شرمی سوزان بر چهرهٔ گناهبارش پنجه زده بود. با این وصف لبهای سفیدشده و متشنجش از عطش سودا مانند بیمار کزازی که از مداوایش نومید شده‌اند رویهم بند نمیآمد. اکنون که شدنی شده بود حتی اگر گردنش نیز میرفت مسئولیت کاری را که کرده بود بعهده میگرفت. آیا غیر از این بود که دختر نیرمخان، از روی خشم، هوس، یا هر علت دیگر از موضوع نامه و شاید سر تا پای ماجرا زن‌عموها و احیاناً پدر و عموی خویش را آگاه میکرد؟ در این لحظه پسر جوان با همهٔ نیروی هوش و فراستی که در وجود داشت در حرکات دختر خیره شده بود به‌بیند از برخورد او با زنان چه دستگیرش خواهد شد. و سروناز که کاملاً ازحضور وی میان جمع مشایعین آگاه بود فقط در آخرین لحظهٔ تکان خوردن درشکه بود که به نیم‌نگاهی چشمانش را باین سمت بلند

کرد. در همان لحظه چنانکه گفتی روی سخنش با وی نیز هست، بلحنی اندك منفعلانه بغل گوش فروهید که در کنارش روی نشیمن کوچك درشکه نشسته بود زمزمه کرد:

ـ همانطور که تو حدس زدی برای من نامه نوشته است. آنهم از آن نامه‌ها که دست را میسوزاند. هنوز جز خطی از آنرا نخوانده‌ام. آیا بهتر نیست صدایش بزنیم و دفتر شعرش را باو پس بدهیم.

درشکه حرکت کرد. دهقانان، زن و مرد و بچه، بعضی‌ها بعلامت تعظیم سر فرود آوردند و بعضی به تبسمی که بیشتر از روی گیجی بود تا آداب‌دانی انسانی، بدرود را قناعت کردند. زن فارس زبان جلایر برای آنها دست تکانداد. فروهید در پاسخ دخترعمو گفت:

ـ نه، این مطلب دیگر گذشته است. همه چیز گذشته است. آزمایش ما تا همین جا کافی است. اگر هم نامه را باو برنمیگردانی جوابی هم برایش نمی‌نویسی. اصلاً آنرا مطالعه نخواهی کرد. در نامهٔ او ممکن است چیزی باشد که ترا برخلاف میل باطنی‌ات اغوا کند، بترساند، بر سر رحم و دلسوزی آورد؛ یا قلب پاکت را که جایگاه صفا و آرامش است دستخوش تلاطم‌های نگفتنی، ناراحتیهای وجدان و تشویش سازد. و لاجرم برای خانواده ما بدنامی ببار آورد. از جادوی پسران، بخصوص زبان چاپلوس آنها باید گریخت و خود را پس هفت دیوار پنهان کرد. مگر ما از دختران معمولی چه چیز بیشتر داریم که اینقدر غره بآزادیهای خود هستیم؟ اگر در شهر برای گرفتن دفتر شعرش آمد من پاسخ خوبی برای او آماده دارم.

آنها برای اینکه رازگوئیهای درگوشی خود را پیش زنان چیزی در حد مسائل معمولی جلوه دهند، با نیم‌نگاهی بسوی بهرام، دست جلوی دهان گرفته هر دو سعادت‌آمیز در یقهٔ پیراهن خندیدند. گفتی در سفر تفریحی کوتاه آنان به دورود خاطرهٔ این جوان شهری، یا بعبارت بهتر مسخرهٔ او، برای آنها جالب‌تر از هر چیز بود.

درشکه با ملایمتی دلپذیر کشتزارهای درونشدهٔ زیر ده را که باد در آن خش‌خش میکرد، باغ سیاهگل و سد قره‌سو را پشت‌سر نهاد و بزودی با رسیدن بجادهٔ خاکی هموار روح مسافرین سعادتمندش را تسلیم دشتهای بیکران و نسیم خنك صبحگاهی که بوی رودخانه و بیشه‌ها را میآورد کرد. از سر پیچ کوتاهی در دامنهٔ تپه که جاده قوس برمیداشت و قریه سیاهگل و قلعهٔ بارودارش را از نظر پنهان میکرد، سروناز با لبخندی که روی همهٔ چهره‌اش گسترده شده بود گیسوان را جلوی باد موج داد و برای آخرین دیدار دهکدهٔ دورمانده را نگریست. بهرام پشتش را بدیوار قلعه داده گردن بلندش را مثل شقایق نعمان، این گلی که بموسم بهاران همیشه در بوستان مشخص است، بعقب خم کرده، بی‌حرکت و با نگاهی حسرت‌بار هنوز چشمانش بدرشکه و اثر چرخهایش بود

که در دو خط موازی از هر طرف روی خاك مخمل‌گون جاده میماند. و بادی که میوزید جعد روی پیشانیش را مانند افکارش پریشان میکرد.

۳

برای استادباشی در مدت توقف خان بزرگ در ده، با آنکه هر روز جزو رعایا و نوکران دو سه بار بحضورش بار می‌یافت، هیچ چیز ناراحت‌کننده‌تر از این نبود که نتواند یا بعبارت دیگر فرصت بچنگش نیاید که بتواند نسبت به کار سد و نقشهٔ آتی استفاده از آب قره‌سو خوب و بد نظر وی را بفهمد چیست. سارابیگ سرمباشر بنحوی اشاره‌مانند و سربسته باو گفته بود بهتر است طرح این مسئله را بگذارد برای وقتی مناسب‌تر، وقتی در شهر، که خان سرش بکاری گرم نیست و آمادگی دارد بنشیند درست بحرفهایش گوش بدهد و با حوصله و اخلاق عادی نظر کاملش را درباره هر چیز ابراز دارد؛ و یکی هم آنکه او در ملاقات خود با بدیع‌الملك اصلاً چه لزومی داشت که حرف سد و نقشهٔ آتی استفاده از آب آنرا پیش بکشد. یك کلمه به وی بگوید که آیا ماندن من، یعنی استادباشی، از این پس در دورود لازم است یا اینکه وظایفم بپایان رسیده و باید زمین خدمت را ببوسم و پی کار خود بروم؟

برای استادباشی که از جذبهٔ سرمباشر بیشتر حساب میبرد تا هیبت نیرمخان، بی‌اعتنا ماندن باین دستور معلوم نبود چه نتیجه‌ای دربر داشت. بهرحال سارابیگ چنانکه ظاهر امر بخوبی گواهی میداد میخواست در این کار بین او و مالك نقش بازی کند؛ نقشی که اگر بر زحمات یکساله او در دورود رقم پاك باطل نمیکشید بطور مسلم آنرا کم‌ارزش‌تر از واقع نمایش میداد.

این موضوع در آنروزها بقدری فکر پیرمرد را بخود مشغول کرده بود که ابداً دربارهٔ وصول طلبهای پسرش از روستائیان، که آن نیز اینك برای آنها مسئله‌ای شده بود، نمی‌توانست چاره‌ای بیاندیشد و راه‌حلی بیابد. پدر و پسر چون در اینمورد هر کدام خود را مقصرتر از دیگری میدیدند هیچکدام نمیخواستند به روی بزرگوار خویش بیاورند که طلبها بآن آسانی وصول‌شدنی نیست.

در این میان آنچه استادباشی را بیشتر رنج میداد این فکر بود که نکند نیرمخان

به وسوسهٔ سرمباشر ویرش بگیرد و اصلا نخواهد اجرت کلنگهائی را که او برای کندن جوی بزرگ طی شش ماه هر هفته نزد استاد حسن آهنگر در دروازهٔ چغاسرخ بوعدهٔ پرداخت بعدی لقمه نهاده و آب داده بود و تا این تاریخ بالغ بر ششصد تومان میشد بپردازد، و باین ترتیب آبروی چندین سالهٔ او در شهر لکه‌دار گردد. سارابیگ در جریان کار نه‌تنها تأکید کرده بود که این بدهی را قبول دارد بلکه خود دو سه بار بدر دکان آهنگری رفته خاطر مرد کاسب را بنحوی مطمئن ساخته بود که حقش پایمال‌شدنی نیست. اما آیا میشد قول این آدم را ساده پنداشت و بآن تکیه کرد؟ این مهمترین مسئله‌ای بود که استادباشی در اولین ملاقات و مذاکرهٔ خویش با خان بزرگ، اگر ستارهٔ اقبال او از برج نحس بیرون میشد و فرصت بدستش میافتاد مایل بود روشن سازد.

یك هفته بعد از حرکت خانزادگان از ده، در مدخل بن‌بست کوتاهی در منتهاالیه محلهٔ اعیان‌نشین رفعتیه که در آنزمان خانهٔ پسران سردار نصرت بود، این پدر و پسر را می‌بینیم که بقصد ملاقات نیرمخان بانتظار وقت میگذرانیدند. ردیف درختان بید و تبریزی حاشیهٔ خیابان که در آرامش عمیق و خیال‌انگیز خویش گفتی هنوز از خواب دوشین سر برنداشته بودند هوای پاکیزهٔ این باصفاترین نقطهٔ شهر را در اعماق جان ساکنین سعادتمند خود تزریق میکرد. گلهای زرد و سفید یاس روی دیوار طولانی باغ و رایحهٔ دل‌انگیزی که در آن صبح خنك فضای اطراف را معطر کرده بود بهشت را با همهٔ لطافتهای ندیده و نشناخته‌اش جلوی آدمی مصور میداشت. استادباشی کنار دیوار سفید کوچه که شاخه‌های درختان از هر طرف بر آن سایه انداخته بود با چهره‌ای اندیشمند و امیدوار، سیگاری لای دو انگشت روی سنگفرش چندك زده در عالم اندیشه و انتظاری که بود تسبیح ریزدانه‌ای را در دست میگرداند. لباسش که از یك کت و شلوار همرنگ فاستونی تشکیل میشد و یادگار سالهای رونق کار او بود اینك مطلقاً از ریخت افتاده و فرسوده مینمود و با همه دقتی که همان روز صبح پیش از بیرون آمدن از خانه در نظافتش بکار برده بود تیرگی غیر یکدستی از اختلاط دوده و زغال در جسم آن بچشم میخورد. یادگار زندگی یکسالهٔ او دور اجاق روستائیان و فعالیتهای اخیرش جهت حمل هیزم و زغال از کوره‌های ماهیدشت به شهر. او علیرغم ظاهر عامیانه و اندك ناتمیزش، در این لحظه که مصمم بود هر طور شده بدیع‌الملك را ملاقات کند قلبی روشن داشت. زیرا موضوعاتی را که میخواست با خان بزرگ درمیان بگذارد همه مطالبی بدیهی و چیزهائی بودند مستقیماً مربوط بمنافع خود این مرد.

پسر او، بهرام، کت اسپورتی شانه‌دار و خوشدوخت از پارچهٔ چهارخانه که پس از شهریور بیست میان جوانان باب شده بود، پیراهن یقه باز بشیوهٔ ورزشکاران، شلوار اتوخورده خاکستری رنگ از پشم کازرونی پوشیده، موهای مشکی تابدارش را با فرقی

از وسط شانه زده و کاملاً مرتب کرده بود. گونه‌های تر و تازه و چشمان درخشانش حتی در آن لحظهٔ انتظارآلود گویاترین حماسهٔ جوانی و شادابی را بازمیگفت که ناپایدارترین بخشش آفرینش بآدمی است و تا آنزمان که جلوه‌گری دارد خویشتن را ابدی میپندارد. در حالات و حرکات او هر بار که قدم‌زنان طول کوچه را بسمت قلمستان پشت دیوار طی میکرد و بازمیگشت، بخصوص لحظه‌هائی که نگاه مشتاق و آرزومندش با نفسهای نیمه‌تمام به در بزرگ انتهای کوچه دوخته میشد، آن هیجان یا شعلهٔ شوقی دیده میشد که گفتی یکی از شیفتگان شوریده دانش از روستا برای دیدار نیوتن خدای تازهٔ علم بشهر آمده است و با همهٔ انتظار و امیدهایش ناگهان در ششدر شك افتاده که دانشمند بزرگ وی را خواهد پذیرفت یا نه. اگر پدر افتاده‌حال و بی‌توش و طلب بود و برگ و باری از نیرو و جوانی بر شاخ وجود نمیدید پسر روی به بهار عمر و کامروائی داشت و همین برای پیرمرد بهترین مایه روشنی چشمان بود.

خانه‌ای که در ته این کوچه کوتاه دیده میشد و نظرگاه پدر و پسر بود، با دری سنگین و فراخ که گفتی اندکی بزمین فرو رفته و یك لنگهٔ آن هرگز بعمر خویش گشوده نشده بود، ستونهای بلند از آجرهای خاقانی شش‌گوش و غلام‌نشین‌های بزرگ در طرفین، سردر عالی کاشی‌کاری‌شده مشخص میشد و با همه سهل‌انگاریهای عمدی که در امر نظافت یا تعمیر آن بچشم هر بیننده میخورد ابهت قدیم خود را همچنان حفظ کرده بود. کاشی‌هائی اثر دست حسن میناچی که بمرور زمان از روی سردر جدا شده یك‌درمیان افتاده بودند؛ گل میخهای آبکاری‌شده و همهٔ رخسار و زهوار در که آفتاب ایام آنرا برنگ چهرهٔ ساکنین افریقا درآورده بود؛ گچ دیوار که پوسته‌پوسته شده و آنگاه در مقابل باد و باران صیقل خورده زردی در جسمش نشسته بود، یا حتی شیشه شکسته‌های طبقهٔ دوم روی سردر که بجای آن کاغذ یا حصیر زده بودند، همه از عظمتی نشان داشت که غبار ایام سایه‌های تیره آنرا عمیق‌تر کرده بود. دیدن چنین خانه‌ها با درهای بزرگ و عالی که این زمان رسم شده بود آنرا چهار برابر بزرگتر بگیرند و بچه دری نیز در شکمش بگشایند، در هر جا میتواند نموداری از یك واقعیت باشد که چه املاك برکت‌خیز با مستغلات وسیعی در پس آن خفته است. اما داستان این خانه که زمانی قصر یا پارك رفعتیه نام داشت از آنجا که تاریخ معاصر در شهرها و قصبات بیش از هر عنصر دیگر با زندگی مردم آمیخته است از نظر اهالی غرب موضوع بس قابل‌تأمل‌تری را تشکیل میداد.

استادباشی، این مرد سرزنده و دانادلی که مانند غالب همشهریان خود در دانستن احوال کسان و بازگوی دقیق آن بهر دیگران ذوق و حافظهٔ شگرف داشت، اگرچه قبل از آن، حتی زمانی که میراب شهر بود، گذارش بدرون این خانه نیفتاده بود، لیکن

سرگذشت غم‌انگیز آنرا نیك میدانست که در آغاز متعلق به شاهزاده همایون خاقان، نوادهٔ دختری فتحعلی‌شاه و نایب‌الحکومهٔ شهر بود. از اهالی شهر پدرانی که بچشم خود وقایع عصر اخیر ایران را دیده یا پسرانی که از پدران بگوش شنیده بودند چه کسی بود که هنگام عبور از زیر دیوار طولانی باغ رفعتیه و استشمام هوای سبك این منطقه آمیخته به رایحهٔ یاسها، در اندیشهٔ عمیق و فیلسوفانه‌اش سر تکان ندهد و بر بیوفائی جهان دریغ نخورد؟ شاهزادهٔ پیر که در عین حال خود یکی از اشراف ثروتمند آن سامان بشمار میرفت و در زمان جوانی مدتها در فرانسه زیسته بود، هنگامی که نهضت مشروطه‌خواهی اوج گرفت و در پایتخت و شهرهای بزرگ میان گروههای حاکمه تشتت افتاد، پس از یك سلسله مکاتبه و حتی تماس حضوری با مشیرالدوله، صلاح کار را در آن دید که از مشروطه‌خواهان در مقابل مستبدین جانبداری نماید. این نرمش بس عمیق و عاقلانه که سرمشق بسیاری مقامات و عناصر ذینفوذ دیگر شد بموقع خود توانست خیلی از مواضع مقدم و اصلی مستبدین را از یورشهای کوبنده محفوظ و در امان نگاه دارد. لیکن در آنزمان عقل همه‌کس قادر بدرك این مطلب نبود. هنگامی که سالارالدوله مستبد، برادر محمدعلی میرزا دشمن آشتی‌ناپذیر مشروطیت، در بار دوم لشکرکشی‌اش بغرب، کرمانشاه را گرفت، اولین کسی را که توقیف کرد همین همایون خاقان پسرعمهٔ جد خود بود که ایل کلهر بلافاصله قصر او را ستاد و باغ زین‌الملك را اردوگاه خود کرد. شاهزادهٔ جاه‌طلب که برادرش را با همه دشمنی خونخوارانه با آزادی به بی‌کفایتی متهم میکرد و بهمین دلیل کلهٔ خویش را بزرگتر از وی برای تاج شاهی ایران میدانست، پیرمرد هفتادساله را در همان شب اول دستگیریش بدیوانخان احضار کرد. چوب تعلیمی در دست جلویش قدم زد، غبغب گرفت و باین سخنان مخاطبش قرار داد:

ـ مردم را بچادر زدن روی سبزه‌میدان و بست نشستن در تلگرافخانه تشویق میکنی شاهزاده خاقان ـ خوراك روزانه و خرج خانهٔ آنها را بگردن میگیری پسرعمهٔ والاتبار ـ شاه بابا سر از قبر درآورد تا به‌بیند همسفر فرنگ او چطور دین خود را به تاج و تخت قاجار ادا میکند. بسیار خوب، ما با هم حسابی نداریم ـ با مشروطه‌خواهان بشهادت همگان و اقرار خودت همکاری داشته‌ای یك ـ نامزد وکالت مجلس از طرف مردم و مشروطه‌خواهان بوده‌ای دو ـ ملاك و مستغل‌دار بزرگ هم هستی سه ـ سه روز مخارج اردو و آبدارخانه مرا بپرداز و سرت را از بند نجات بده ـ چطور است، آیا باین معامله پرمنفعت راضی هستی؟ هرچند گمان نمیکنم یك عدالتخواه صاحب ادعا و دموکرات مؤمن هرگز در موقع باریك، یاران را تنها بگذارد و در غم سر خود باشد. آیا میل داری همسفران فردایت را بدانی کیستند و در چه کیفیتی آخرین دقایق عمر خود

را میگذرانند؟

با این جمله او پردهٔ اطاق پهلوئی را کنار میزند و چشم پیرمرد به لاشه‌های نیمه‌جان اعظم‌الدوله حکمران مقتدر شهر و پسرش فخیم میافتد که در همان روز شوم توسط نوکران خود آنها در کندوله مرکز املاکشان دستگیر و تحویل سالار شده بودند. غیر از این دو نفر فرد سومی نیز در اطاق دیده میشد که تا پرده بکنار رفت و هیکل بلند و خمیدهٔ خاقان آشکار شد بپا خاست و بپاس احترام وی سر بر سینه فرود آورد. او رئیس شهربانی وظیفه‌شناس و شجاع شهر بود در لباس زیبندهٔ افسری خویش که از پشت میزش توقیف شده بود.

مرد آزادیخواه که بعلت ضعفهای پیری و شکست،روی عصا تکیه میکرد از دیدن این منظره دستی بسبیلهای اتابکی سفید و لرزان خود کشیده و با تبسمی پیرانه گفته بود:

ـ حضرت والا، آیا از ظل‌السلطان مقتدرتر کسی هم در خاندان سلطنت وجود داشت؟ وقتی که شورش ملت از هر سو سرریز کرد، در باغ نو با بیلی روی دوش عکس گرفت و گفت، من زارعم. برای شاه هم تلگراف روانه کرد، پیشرفت غیرممکن، مقاومت بیهوده است. ـ فرزند من، طوفان آن نهالی را که نتواند سر راهش خم بشود از کمر میشکند. عصر جدید که با انقلاب کبیر فرانسه در جهان آغاز شده عصر جنبش و پیروزی توده‌هاست، عصر حاکمیت مردم بر مردم و زوال قدرت مطلقه است. مردم میگویند در حکومتهای استبدادی پادشاه اگر صالح هم باشد ضررش بیش از نفعش است. زیرا چنانکه دیدرو نیز تأیید کرده یك مستبد صالح از آنجهت که نسلها را بهتر و با مقاومتی کمتر عادت به بی‌ارادگی، تنبلی فکر و تسلیم بزور میدهد و زمینهٔ مناسب برای پروراندن این تخم در روحیات فراهم میکند همیشه خطرناکتر از یك دیکتاتور شریر است.

گویندهٔ این کلمات اگرچه در آن موقعیت نبود که بتواند به شاهزادهٔ جاه‌طلب اندرز بدهد، فرصت کرده بود تا باز هم مطالبی دیگر را بعنوان اتمام‌حجت از جانب مردم پیش روی وی مطرح سازد. لیکن سالارالدوله که روزانه کلی مخارج اردویش بود و منبعی نیز جز غارت و تطاول اموال این و آن نداشت، در آن بحبوحهٔ گرانی و قحطی برای دست کشیدن روی ذخائر مالی بیحساب خاقان نمی‌خواست روبروی خود مدعی داشته باشد. سپیده‌دم روز بعد او را در حالی که تنها فرزند رشید و یکی از نوکران وفادارش را نیز آورده بودند با اعظم‌الدوله و فخیم و رئیس شهربانی و دو دزد و هشت مجاهد گمنام دیگر که سه تای آنها هنوز پشت لب سبز نکرده بودند در یك ردیف شانزده‌نفری بر سر دار کرد. برخی کسان که آنروزها را در شهر دیده و بخاطر سپرده

بودند بر این نظر بودند که سالارالدوله رئیس شهربانی و یکی از دزدان را که نامش میرویس بود و یکدست بیشتر نداشت نه همان روز بلکه روز بعد در دستهٔ چهارده یا دوازده‌نفری دیگری اعدام کرد.

نوکران خاقان و همچنین برخی هواخواهانش پس از مرگ وی شایع کرده بودند که مرد آزادیخواه به سالار گفته است: شنیده‌ام داوودخان کلهر قسم خورده که گوشت را می‌گیرد و می‌نشاندت روی تخت، هرچه اطمینانی هست که مجاهدین مثل موش تله‌افتاده دمت را نگیرند و بیرونت نیندازند.

با آنکه داوود کلهر راست بود که چنان حرفی زده بود، بازگوئی آن باین طرز بی‌باکانه از طرف مرد پخته و جاافتاده‌ای چون خاقان بعیدتر از بعید بود. مستبدین و ایادی سالار نمیخواستند بگویند شخصیت سالخورده‌ای را که مورد احترام اهالی بود همینطور ساده و بی‌گناه کشته‌اند.

باری، پس از آنکه مشروطه‌خواهان همه جا پیروز گشتند و سالارالدوله‌ها در هر جای ایران دریافتند مقاومت در برابر نیروهای انقلاب بیهوده است و آب‌ها از آسیابها افتاد، نیرمخان که آنزمان بسن حالیه جلایر یعنی چهل و پنجساله بُود و در شهر در اوج شهرت و اقتدار میزیست از بدرالابتهاج تنها دختر بازماندهٔ خاقان که اینك بزرگ شده بسن رشد رسیده بود خواستگاری کرد. ابتهاج از طرف مادر نوهٔ سفیر سابق ایران در فرانسه بود که بعلت برخی مکاتباتش با پیشروان آزادی و منجمله سید جمال‌الدین اسدآبادی معروف بافغانی، مغضوب دربار واقع شده از مقام سفارت خلع و همانجا تا پایان عمر ماندگار گشته بود. بدیع‌الملك پس از گرفتن ابتهاج با سرعت و مهارت شگرفی که فقط از عهدهٔ شخص ذی‌نفوذی چون او ساخته بود در مدت زمانی کمتر از شش ماه توانست قسمت بزرگی از املاك و اموال پدری او را که پس از ضبط توسط سالارالدوله دست بدست شده بود با طرح دعوا در مراجع، بزور پول یا حتی تهدیدهای اوباشانه‌از غاصبینش پس بگیرد یا بازخرید کند. از آن جمله یکی همین پارك رفعتیه بود که آنزمان در باغ بزرگی محصور میشد و مانند همهٔ قصرهای قاجاری دورتادورش را دیوار کشیده بودند. لیکن زندگی نیرم با این دختر بزرگزاده که تبار نیمه‌اروپائی داشت و روحیات و افکارش در آغاز کودکی با مرگ وحشتناك پدر و برادر زیر ضربت واقع شده و بینهایت حساس گشته بود، نتوانست دیری بپاید و یکسال بعد از پیدا شدن اولین کودك آنان، همین سروناز، بجدائی مطلق انجامید. بدرالابتهاج با اینکه نیمی از املاك و اموال موروثی خود را، آنچه از اول برایش مانده و آنچه که نیرم گرفته و باو برگردانده بود، در لحظهٔ متارکه بشوی مصالحه کرد هنوز زن ثروتمندی بود. بعلاوه جوان و زیبا و تربیت‌یافته بود. بهمین جهت و جهات دیگر طبیعةً خواستگاران بسیاری

داشت. تا آنجا که بدیع‌الملك در آغاز نمیخواست با طلاقش موافقت نماید. اما دختر خاقان که نمی‌توانست همهٔ ظرائف زندگی شهری را دور بیندازد و طبق سلیقه و ارادهٔ یك مرد قلتشن خود را در قالبی دیگر بریزد به تشویق مادر و بقیمت مصالحهٔ نیمی از اموالش، پاها را برای طلاق در یك کفش کرد. از بخت مساعد او آنزمان تازه بحبوحهٔ روی کار آمدن سردارسپه بود. و نیرم بدلائلی که خواهد آمد در وضعی نبود که بخواهد نامش بر سر زبانها افتد. اگر روزگار مانند گذشته بود بیشك زن جوان و زیبا و همچنین مادر زیر پانشینش وجیه‌السلطنه که هیچکدام هنوز ایران را نشناخته بودند، با این گستاخی شوم حکم مرگ خود را امضاء کرده بودند. اما اینزمان نیرم فقط به تأکید یك شرط که ابتهاج تا یکسال نام شوی بر زبان نیاورد و بعد هم هیچگونه ادعائی نسبت بوی نداشته باشد طلاقنامه‌اش را بدستش داد. و چون مرد خودکامه‌ای بود و در دامان خودکامگی و خشونت پرورده، و بار دیگر تحمل چنان اخلاق استقلال‌جویانه‌ای را از طرف کسی نداشت بلافاصله زن گرفت، از یك خانوادهٔ گمنام؛ دختر یك سبزیکار یعنی همان نسرین که هنوز با وی زندگی میکرد و عمویش نیز گیوه‌کش فقیری بیش نبود؛ با بیست‌وپنج تومان شیربها، یك جلد کلام‌اللّه مجید و چهل تومان مهریه. کودك یکساله خود سروناز را بتقاضای مادر نزد او نهاد تا اینکه هفت‌ساله شد و آنگاه او را از وی مطالبه کرد. ابتهاج که با مادر داغدار و پیرش روزگار را بغم و تنهائی میگذاشت بدیهی بود که نمیخواست این یگانه جگرگوشه و مایهٔ امیدش را نیز از وی بازگیرند. اما پنجهٔ آهنین قانون و شریعت که نیرم بدان رجوع کرده بود با چنان شدتی کودك را از آغوشش کشید و بدر آورد که زن بینوا جز تسلیم چاره‌ای نداشت. میگفتند دختر وجیه‌السلطنه پس از این جدائی مانند فاطمه آنقدر گریست و گریست که روزی مادر پیرش سر رسید و او را در اطاق بسته میان اشکهایش بیهوش یافت ـ بیهوشی شومی که هرگز زندگی را در پی نداشت. مادر بدفرجام او که دو داغ بزرگ را با منتهای شکیبائی تحمل کرده بود اینك پس از داغ سوم سلامتش یکباره مختل شد. قلبش از کار افتاد، فشار خونش بالا رفت، اعصابش درهم ریخت، فروغ چشمانش زائل گشت. و بر اصل آنکه درد چو افزون شود مصیبت کاهد، اینهمه باو یاری داد تا ضربه‌های غم را چندان احساس نکند و چند صباحی دیگر بزندگی ادامه دهد. پیرزن هفتاد و پنج‌ساله هنوز زنده بود و با نوکر و کلفت و یك پیشکار در خانهٔ کوچکی واقع در خیابان پهلوی روزگار آخر عمر را میگذراند. شبهای جمعه بیاد شوهر و فرزندان ناکامش نذر میپخت و توسط نوکرش در مقبره میان فقرا پخش میکرد. میان هفته روضه‌خوانی داشت و هر کس بدیدنش میرفت میگفت:

ـ من دیگر برای خودم زنده نیستم، میخواهم بمانم تا عروسی سروناز عزیزم را

به‌بینم و آنگاه بمیرم.

نوهٔ جوان و زیبای او بطور مرتب هفته‌ای یکبار عصرهای پنجشنبه، تنها یا همراه دایه یا نوکرش، در بهترین لباسهای خود چنانکه گفتی بکلیسا میرود یا بهرحال وظیفه‌ای مذهبی را انجام میدهد بدیدار او میرفت و چون وجیه‌السلطنه از ابتدای جوانی بگل علاقهٔ فراوان داشت و اکنون نیز همیشه اولین سؤالش از دختر جوان دربارهٔ گلهای باغ رفعتیه بود، سروناز هرگز حتی در فصل زمستان که برف دشت و دمن را فرو پوشانده بود فراموش نمیکرد هر طور شده بدون دسته‌گل بدیدار مادربزرگ نرود. با آنکه باغبان رفعتیه تابستان و زمستان در باغ یا گلخانه گلهای فراوانی داشت، چنین بود که روستائیان هنگام آمدن بشهر گاه یکشبانه روز کوههای بلند را پی گلهای یخ زیرو رو کرده باشند. دیدار سروناز در لحظاتی که با دسته‌گل بخیابان پهلوی میرفت برای اهالی شهر که خود را بحق مدیون جانبازی خاقان میدانستند عظمتی لطف‌آمیز دربر داشت. شاید اگر هر دختر غیر از سروناز بود که چنین کاری میکرد، باریک‌بینان شهری میگفتند تظاهری است به اشرافیت. لیکن ساحت سروناز و عظمت اخلاقی او، دست‌کم چنانکه مردم شهر قضاوت میکردند، از این خرده‌گیریها بدور بود. مادربزرگ او هرگز برفعتیه نمیرفت. همیشه لباسهای ساده و نو بتن داشت، عینك بچشم میزد و چهره‌اش از سعادتی آسمانی تابان بود. هنگامی که خبر ورود سروناز را باو میدادند ناگهان چنان نیرو و نشاطی در قلب احساس میکرد که برای دختر از راه‌رسیده حسادتش میآمد بنوکران دستوری بدهد. مایل بود همه از کنارش دور شوند تا هر کار هست او خود برای وی بکند. این بود که در اینگونه مواقع آنها آزاد بودند از خانه خارج شوند و تا هنگام غروب بازنگردند. پیرزن که صدای پای نوه‌اش را خوب میشناخت از گوشهٔ اطاق روی دشك خود برمیخاست، تا جلوی در باستقبالش میرفت و چنانکه گوئی میخواهد سایه‌های مصیبت یا نظرهای بد را از دور و برش براند، با دستهای لرزان بشن و بار و روی و مویش را لمس میکرد؛ گلهای دستش را میگرفت و بجای گلهای قدیمی هفتهٔ پیش در گلدان بلور روی میز مینهاد.

اما بدیع‌الملك قصر خاقان را بعدها بملاحظاتی به برادرش جلایر فروخت که هم‌اکنون هنوز در دست او بود. منتهی بیرونی آنرا که شش اطاق و سر طویله‌ای بزرگ داشت و درش با یك هشتی فراخ به فضای پشت رفعتیه گشوده میشد موقتاً در دست خود نگه داشت که پانزده سال بود هنوز در آن می‌نشست. زیرا در عوض جلایر نیز در ده از قلعهٔ وی که ساختمان بارودار مناسبی بود و انبارهای بزرگ و محکم داشت برای امور روستائی و همچنین توقفهای خود استفاده میکرد.

عظمت قصر رفعتیه و باغ بزرگ آن روزگاری در تمام شهر افسانه بود. همان

زمانها حمامی داشت که هنوز پس از چندین سال قابل استفاده بود. اطاقهای شاهانه با سقفهای بلند گچبری‌شده، ارسی‌های مجلل، چلچراغهای یك‌خـرواری با لاله‌هـا و قندیلهای مرصع در گوشـه و کنـار، زیرزمین‌هـای خنـك و حوضچه‌هـای کاشـی با مجسمه‌های مرمری رؤیاانگیز از پریان بالدار، آثار عظمتی بودند که تنها یك نظـر دیدارش تا پایان عمر بر بیننده اثر میگذاشت. در یکی از اطاقهای آن هنوز یکدست مبل عتیقه سبك لوئی سیزدهم بود که رنگ کهنه‌شدهٔ طلای آن برای عتیقه‌سازان قابل مطالعه بود. این رنگ کهنه را با میلیونها حقه و آزمایش محال بود بتوانند دوباره ایجاد کنند. میگفتند خود خاقان در یکی از سفرهایش بفرنگ با کشتی آنرا از اروپا آورده است. حال آنکه اصلش کار ونیز بود. استیل‌سازان از تهران یا حتی راههای دورتر میآمدند آنـرا میدیدنـد و افسـوس میخوردنـد که نمی‌تواننـد کاریش بکننـد. زیـرا برودریهایش پوسیده گشته بود و در اولین جابجا شدن گرد میشد و بزمین میریخت. غیر از این مبلها و کتابهای گردگرفته‌ای که هیچکس هیچ زمان لای آنها را نگشوده بود، بر دیوار یکی دیگر از اطاقها قالیچهٔ قاب‌گرفته‌ای بود کار استاد نعمت‌اللّـه جوشقانـی هنرمند معروف قرن یازدهم که جفتش در رواق مقبرهٔ شاه‌عباس ثانی در قم مشاهده میشد. همچنین چند تابلو از آثار نقاشان بزرگ قرن هفدهم و هیجده اروپا که مادربزرگ از ترس بی‌انظباطی‌های زندگی ایلیاتی آنها را برده در جای امنی نزد خود نگه‌داشته بود. کلید در برخی از اطاقهای قصر نیز با آنکه هرگز بخانهٔ داماد قدیم خود و برادرش قدم نمی‌نهاد تا این اواخر همیشه دست وی بود. غیر از این اشیاء و آثار قیمتی خیلی چیزهای یادگاری دیگر هم بود که پیرزن برای سروناز محفوظ نگه داشته بود. و هر زمان انتظار آن لحظهٔ شیرین و پرالتهابی را میکشید که میخواست همـه را تحویـل نوهٔ خوشبختش بدهد.

آنچه که زمانی میان مردم شایع بود، میگفتند شبح مرحوم خاقان گاه‌بگاه در یکی از سردابهای متروك قصر ظاهر میشده که با صدای کلفت و لرزانی میگفته است:

ـ از گنجهای من چه کسی محافظت میکند؟!

اما بعضی نکته‌بینان معتقد بودند این را خود نیرم که مرد حسابگر و پول‌پرستی بود میان دهانها انداخته بود تا بطمع گنج مردم را فریب دهد و قصر بزرگ را بهر قیمتی که می‌خواهد بفروش رساند. روزی کسی از وجیه‌السلطنه پیر نظرش را دربارهٔ موضوع شبح و شایعه گنج پرسیده بود. پیرزن با خونسردی و صداقتی آسمانی پاسخ داده بود:

ـ از گلهای من چه کسی محافظت میکند؟! اینست آنچه که مرحوم خاقان همیشه در خواب و بیداری بر من ظاهر میشود و تکرار میکند.

و شاید علت اینکه پیرزن هر بار سروناز را میدید اول از گلهای باغ با او سخن

بمیان میآورد در همین رؤیائی بود که از جفت جداشدهٔ خویش در ذهن داشت.

بهرحال آنچه مسلم بود بدیع‌الملك با همهٔ طبع خشنش که هیچ نوع خرافه‌ای را نمی‌پسندید این نیز بود که هرگز دوست نداشت روزهٔ شك‌دار بگیرد و در خانه‌ای زندگی کند که یادگار بزرگترین شکوه و در عین حال بداقبالی و خواری بشری بود. او مرد یکدنده‌ای بود و چون غالباً در اثر اندیشهٔ فراوان روی تصمیمی که می‌خواست بگیرد جنبه‌های نهائی امور را مورد دقت قرار میداد چه بسا دست بکارهائی میزد که بنظر دیگران عجیب مینمود و از لحاظ ظاهر هیچگونه محمل و منطقی نداشت.

آنچه که از زندگی این دو برادر بخصوص نیرمخان از نظر مردم شهر قابل تأمل مینمود این بود که پسران سردار نصرت که بعد از مرگ پدر وارث نیمی از قراء شرق کرمانشاه شده بودند بعد از کودتای ۱۲۹۹ و روی کار آمدن سردارسپه با آنکه در عرصهٔ زمین و هوا املاکشان در حال گسترش دائمی بود، هر روز که میگذشت بیشتر در لاك انزوا فرو میرفتند. قبل از آن هر زمان که نیرمخان از خانه بیرون میآمد بیست نفر آدم مسلح دنبالش بود. سر طویلهٔ او، هرچند خود باطناً خوشش نمیآمد و غالباً مانع میشد، همیشه بست‌گاه مقصرین بود. در تحولات پنهان و آشکاری که زائیدهٔ ضعف حکومت نوبنیاد مشروطه، تحریکات ملاکین یا انگشتان مرموز دیگر بود نقش مؤثر او هرگز فراموش نمیشد. با اینوصف بدیع‌الملك هیچ زمان خود را در نظر همشهریانش فردی ضد مشروطه قلمداد نکرده بود. چنین مینمود که برای او محتوی سیاسی مسائل ابداً قابل درك یا تأمل نبود. بیشتر خود را طالب نظم و امنیت مینمایاند تا اغتشاش؛ و از همین روی در قلع و قمع اوباش شهر یکی دو بار و از آنجمله قتل حاجی نعلبند معروف کمکهای شایان کرد. نیرم و جلایر البته برادر دیگری نیز داشتند که اسمش کمتر از آنها بر سر زبان مردم نبود؛ منتهی کاملاً در جهتی دیگر. این برادر عقل و شعور درستی نداشت و اگرچه در ایامی پیشتر از آن جوان متین و محجوبی بود اینك جز دیوانه‌ای بحساب نمیآمد. شبها در گوشه‌ای از پارك باختیار خودش بیتوته میکرد. روزها در شهر ویلان میگشت. و در چنان کیفیتی که همهٔ مردم از پیر و جوان با وی دوست بودند بی‌آنکه هیچ فرد بخصوصی را از فرد دیگری تمیز دهد میرفت در قهوه‌خانه‌ها نزد آنان می‌نشست و بیك نفر میگفت سیگاری بمن بده و بگو یك چای هم بیاورند. ـ و مردم نیز امرش را اطاعت میکردند. صبحها بطرف مغرب قدم میزد عصرها بطرف مشرق. گوئی از آفتاب میگریخت. از باران و سگ بیش از هر چیز واهمه داشت. هر وقت از روی عقل خود حس میکرد باران خواهد آمد با هزاران ادا و تردید میکوشید از خانه بیرون نیاید. گاه چنین مینمود که دستی غیبی مانند یك همزاد یقهٔ او را گرفته تا به بیرون از خانه بکشاند و او در مقابلش مقاومت میکند. راه رفتنش نیز چنان بود که گفتی

همیشه سایه‌ای تعقیبش میکند. اگر کسی میگفت در کوچه سگ هست راهش را کج میکرد. فی‌الواقع به عقیدهٔ کرمانشاهی‌ها فکر درست را همان او داشت، به سگ چه اطمینانی میشد کرد. اهالی شهر غالباً در کوچه و خیابان سر راهش را میگرفتند و منباب تفریح با وی در مشکلات خود مشورت میکردند یا از او مسئله می‌پرسیدند. لیکن نصیر دیوان، پسر مهجور سردار نصرت، بهلول دومی نبود که بتواند بآنان جواب عاقلانه‌ای بدهد. گوئی پرسندگان خود دیوانه‌تر بودند که پاسخهای بی‌ربطتر را ترجیح میدادند. با آنکه دیوانهٔ بی‌آزاری بود در روزهای ضیافت جلایر او را در سرداب حبس میکرد. زمانی یك دکتر، بیشعوری او را ناشی از اختلالات غده‌ای تشخیص داده و گفته بود هزار تومان میگیرم معالجه‌اش میکنم. نیرمخان ریشخندش کرده جوابداده بود، نمی‌توانم تضمین کنم که پس از معالجه از ما ادعای غبن نکند ـ تو اگر بیل‌زنی برو بیلی بباغچهٔ خودت بزن.

گویندهٔ این کلمات که خود معدهٔ ناسالمی داشت و بقول جلایر جای مغز و شکمش عوض شده بود بر این عقیده بود که آدمی تا آنزمان که چینه‌دانش سالم است هیچ کم و کسری در زندگی ندارد. نیرمخان از آن زمره متمولینی بود که نمی‌توانند از دارائی خود لذتی ببرند و بعلاوه از این مطلب دائماً در رنج‌اند. علاوه بر ضعف معده‌ای که از تغذیه‌های سوء در همان آغاز جوانی برای او ناشی شده بود، بعلت رنج روحی زائیده از حرص، دردی نیز در ناحیهٔ قلب خویش حس میکرد که هرچندگاه یکبار بسراغ او میآمد و چند روزی حالش را دگرگون میساخت. از این درد، او بی‌آنکه تا اینزمان بهیچکس حتی بدکتر ابراز داشته باشد خیلی وحشت داشت. و چون پدرش نیز بمرض سکته مرده بود از آن میترسید که قاتل او همین بیماری باشد.

سردار نصرت پدر این فرزندان با همه سطوت و اقتداری که در لحظات آخر عمر بهمزده بود روزگاری مانند همین سارابیگ نوکر یا پیشکار املاك و موقوفه‌جات امام‌جمعهٔ شهر بود. از اهالی کرمانشاه کسی نبود که داستان او را نشنیده باشد. بحبوحهٔ گرانی هشتاد و هشت و شیوع مرض وبا بود که روستاها از سکنه خالی شده، ادارهٔ املاك برای شهریان چندان دلپذیر نبود. بعد از آن، عصر اغتشاشات، تصرفهای عدوانی و دزدیهای مسلحانه آغاز گشت که مسئله را بسی پیچیده‌تر کرد. حاج مسیب که مردی درشت‌اندام و صحرادیده بود با گماردن مباشرین و مأمورین مورد اعتمادی از طرف خود، در هر ده یا بخش طبق یك نقشه تغییرات کوچکی پدید آورد. باسم دفاع از قریه‌ها اینجا و آنجا در گوشه و کنار املاك چند قلعه‌ای برپا کرد که همه بزور شلاق و از طریق بیگاری کشیدن بر دوش رعایا بود. قنات سیاهنوش را لاروبی کرد و درختانی نیز در حاشیهٔ قره‌سو نشاند. آنگاه در موقعی مناسب با خورجینی پر از اسناد ساختگی نزد

ارباب حاضر شد و ادعای مخارج کرد. میگفتند در همهٔ قلمرو این املاك او یك برج کبوتر برای کود ساخته بود لیکن آنرا ده تا بقلم آورده که ناظر امام نیز تأیید کرده بود. در آن روزگار هیچ چیز نایاب‌تر از پول نبود. ششدانگ آبادترین املاك حومهٔ شهر که قنات بیست حلقه‌ای با آب فراوان میانش آفتابی میشد با پانصد تومان پول نقد قابل خرید و فروش بود. حال آنکه املاکی که از نظر امام جماعت فقط و فقط در وجود تیکه یا تیکه‌هائی کاغذ مشخص میشد و طبق گزارشات ستوه‌آورنده و پی‌درپی مباشرین و مأمورین هر دم از جمعیت خالی‌تر میشد، باز هم خیلی کمتر از اینها قیمت داشت. برخی از این املاك توسط جد امام بعنوان تنها مقام قادر به ادارهٔ آنها، در سالها پیشتر اجارهٔ نود و نه‌ساله شده بود که بعدها صاحبان آنها مرده و وراث تار و تفرقه گشته بودند. برخی دیگر نیز موقوفه‌های واگذاری مردم بودند که امام آنها را بنام خویش یا فرزندان خویش کرده بود. آن مرد بزرگ روحانی با نقشهٔ سپهبدانهٔ پیشکار محیل و مقتدر خود ناگهان در مقابل عمل انجام‌شده و فشار واقع شد و یکی‌یکی دهات را به او واگذار کرد یا که تنخواه ربح طلبهایش باو اجاره داد. باین ترتیب مردی که تا دیروز نوکری بیش نبود از هیچ بهمه چیز رسید و عرض دهسال در شمار بزرگترین ملاك منطقهٔ روستائی غرب درآمد.

آنگاه که او از کار امام فارغ شد با پسر بیست‌ساله‌اش همین نیرم دسته‌هائی برانگیختند و در قراء دورود یکه‌تازی‌ها آغاز کردند. اغتشاشها و ناامنی‌ها ایجاد کردند، دهقانان را علیه اربابان خرده‌پای خود میشورانیدند. شهریان را از دهات بیرون میراندند. در کشتزار همسایه گاو و گوسفند رها میکردند، خرمنها را آتش میزدند. خصومتهای طائفه‌ای را دامن میزدند. قحطی‌های مصنوعی ایجاد میکردند و ضعف و فساد حکومت مرکزی که سرگرم تیول‌بازی و تدارك سفرهای شاه بخارجه یا سرکوب فتنه‌ها و انقلابات داخلی بود خود باینگونه اعمال در هر گوشه میدان میداد. تا عرضحالی به تهران میرسید و جوابش برمیگشت چهار سال طول کشیده بود. و آنگاه که پای رسیدگی بمیان میآمد بر اثر همان فساد و نارسائی دستگاههای شرع و عرف و همچنین دوری املاك از شهر چه بسا نتیجهٔ دعوا بضرر دادخواهنده از آب درمیآمد. پس از چندی که بدینمنوال گذشت مالکین خورد یا بزرگ آن صفحات یکی پس از دیگری املاك خویش را به قیمت مفت به حاجی فروختند یا اینکه اجاره دادند که در صورت اول معامله بسی بیشتر به نفع آنان بود. پسر بزرگ حاج مسیب که خوی عشایریش با فضیلت سربازی توأم بود خوب میدانست اگر میخواهد نیفتد باید راه برود، اگر میخواهد کشته نشود باید بکشد. این بود که قانون زور را تا آنجا که از پیشش میرفت در صحرا بکار می‌بست. مانند اسکندر کبیر راهبهٔ دلف در راه او

پیش‌گوئی کرده بود ـ فرزندم هیچ چیز در مقابل تو پایداری نخواهد کرد. ـ در حقیقت نیز یکروز زن جوان و زیبائی از کولیان، بین راه دورود بشهر برسم پیش‌گوئی باو حرفی زده بود که با همهٔ بی‌عقیدگیش باینگونه مسائل، پس از سالیان دراز هنوز نمی‌توانست بفراموشی‌اش بسپارد: گوسفندهای خود را هرگز مشمار که عمرت وفا نخواهد کرد. ـ این گفته هرچه هم موهوم و بی‌اساس بود نیرم خوش نداشت خلاف آن رفتار کند. از آن پس هرگز نمیکوشید میزان درست اموال خویش را بداند چیست. تعداد رمه‌های خود را هیچوقت از سارابیگ نمی‌پرسید چقدر است و نمیخواست او نیز بداند. اما افزایش آنرا همیشه در نظر داشت و نسبت بآن حساس بود. در اظهارنامه‌های سالانه‌ای که مجبور بود از احشام خود بدولت بدهد ارقامی که می‌نوشت حتی مبنای تقریبی نیز نداشت. پیشگوئی یك زن کولی دست‌کم این بهانه را بدست او داد که نه‌تنها خود را از رفتن به حج که شرط اصلیش احتساب اموال و رد کردن حقوق مذهب است معاف کند، بلکه اصولاً گرد هیچ امر مذهبی نگردد. در هنگامی که هنوز سیطره‌اش در املاك مسلم نشده بود بسیاری از مالکین جزء که گمان میکردند حامی بزرگی در جوار خود یافته‌اند سخت دورش را گرفتند؛ شاید نیز جز این چاره‌ای نداشتند. نیرم بآنها وعده میداد که بعد از آن کشتزارهایشان از بی‌آبی خشك نخواهد شد و هنگام تراز دادن گوسفندان، شبانکاران حق آنان را پایمال نخواهند کرد. بعدها هنگام اجرای قانون ثبت شایع کرد که دولت مالیات فراوان بر املاك خواهد بست. خیلی‌ها از تسلیم اظهارنامه خودداری نمودند. برخی نیز ترجیح دادند ملکشان را بنام بدیع‌الملك بکنند تا از کلنجار رفتن دائمی با دولت در امان باشند. اینان که از باران بزیر ناودان گریخته بودند دیری در اشتباه بزرگ خود نماندند. نیرمخان با قشر خرده‌مالکین که در ده اجزاء بی‌انضباطی و مهمل‌بافی بودند، عبا روی دوش بی‌آنکه کاری بکنند از اینجا بآنجا میرفتند، یا در قهوه‌خانه‌های شهر و بین راه به تریاك و چپق کشیدن می‌نشستند و سیاست و فلسفه می‌بافتند، چنان خصومت آشتی‌ناپذیری پیدا کرد که عرض پنجسال از آغاز سلطنت پهلوی همهٔ آنان را مستهلك کرد و در عوض قشری بوجود آورد وسیع و مشابه، ساکت و بیمارگونه که مانند سیمرن‌ها Cimerans، این قومی که هومر توصیف کرده است و در تاریکی مطلق و غم زندگی میکنند هرگز نمیتوانستند سر از گریبان بدبختی بردارند. در دهات او مراسم عزا مانند ایام بلای عمومی خیلی کوتاه و بی‌تشریفات بود و غم عمیق تولید نمیکرد. زیرا سایهٔ مرگ و میر هرگز از سر خانواده‌ها کوتاه نمیشد.

از آنطرف وارثین امام‌جمعهٔ شهر، بعدها که بر سر حساب آمدند دو بار علیه پسران سردار نصرت در مراجع قضا طرح دعوا کردند. بار اول کتابخانهٔ بزرگ امام در منزل شخصی‌اش با همهٔ اسناد و مدارك از قبیل بنچاقها، وقف‌نامه‌ها، اجازه‌نامه‌ها،

اجاره‌نامه‌ها، که آنجا محفوظ بود آتش گرفت، و بار دوم بایگانی عدلیه واقع در پشت سینما فروهر. بی‌آنکه بدرستی معلوم شود مقصر که بود و چگونه عمل کرد. و پروندهٔ این دعوا و خصومت با منکوب شدن و کنار رفتن مطلق یك طرف بکلی بسته گردید.

و اما آنچه سبب شد که نیرمخان بعد از روی کار آمدن سردارسپه در لاك انزوا فرو برود ضدیت او با نهضت خلق‌الساعهٔ جمهوریخواهی بود که بنقشهٔ وزیر جنگ و بمنظور بیرون کردن احمدشاه و خلع ید از سلسلهٔ قاجار پدید آمده بود. دلیل این مخالفت البته واضح است قبل از هر چیز از طینت جبلی نیرم آب میخورد که ملاك بزرگ بود و ترس داشت جمهوری رعایا و مالکین جزء قلمرو وی را که همه زخمی و منتظر فرصت بودند علیه‌اش بشوراند و امپراطوری وسیعش را براه تجزیه اندازد. این مخالفت که طبعاً رنگ ضدیت با حکومت سردارسپه را بخود گرفت بعدها فرصتی میخواست تا جهت تبرئهٔ خویش بحمایت دولت کوششی بمرحلهٔ ظهور برساند و مورد لطف و بخشایش واقع شود. اما رضاشاه که خود بزور سرنیزه روی کار آمده بود و طبیعت پرغرورش در تمام دوران سلطنت لایتغیر ماند، کسی که بتصریح اعلیحضرت پهلوی دوم چون خودش قلدر بود قلدران را خوش نداشت[1]، باینگونه کسان و حمایت آنان خویشتن را چندان محتاج نمیدید و نیرمخان مورد غضب واقع شد؛ یا خود چنین تصور کرد که مورد غضب واقع شده است. آنزمان که قانون ثبت عمومی در غرب بمرحلهٔ اجرا درآمد چند روزی وحشت وجودش را فرا گرفت که نکند این قانون برای او شوم درآید، یا لااقل دستش را بدعواها و کشمکش‌های حقوقی بی‌انتها آلوده کند. لیکن هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. جز اینکه او نیز مانند همهٔ مالکین تا شاید حتی کمتر از آنان متحمل مخارج کوچکی شد که برای ثبت و آگهی ثبت املاك خویش از کیسه پرداخت و خیالش در مقابل مدعیان کوچك و بزرگ که گاه‌گاه مثل مارهای سرکوفته لاشه‌ای تکان میدادند برای همیشه راحت گردید. عدلیه که پس از اعلام حکومت قانون تازه نقش خود را فهمیده بود چیست بسرعت مشغول تثبیت مالکیت بنفع هر کس بود که زور بیشتری داشت. تنها واقعه‌ای که بعد از حکومت جدید برای او اتفاق افتاد این بود که پس از اعلام خلع‌سلاح عمومی بلافاصله و بدون هیچگونه تأمل تفنگهای خود را که رویهم در حدود دویست قبضه میشد و تا آنزمان خیلی باو خدمت کرده بود برد تحویل دولت داد و رسید گرفت. این تفنگها از نوع تفنگهای کپك‌اقلی که مانند تفنگهای مکنزی لوله‌های بلند داشت بود که فشنگهای کاغذی میخورد و صدای وحشتناکی میکرد. تعدادی نیز ورندل چاپ ظل‌السلطانی داشت که هیچکدام در اوضاع جدید بدردش نمیخورد. پس از آن در تمام مدت شانزده‌سالی که سرسلسلهٔ پهلوی بر

---

۱. رجوع شود به کتاب مأموریت برای وطنم.

اریکهٔ قدرت تکیه داشت تا در شهر بود بندرت در کوچه و خیابان یا حتی محافل دوستانه ظاهر میشد. و آنگاه که بر حسب ضرورتی از رفعتیه بیرون میآمد مانند یك فرد معمولی چنان سرش را پائین میانداخت و بی‌سر و صدا از کناری میگذشت که غالباً کسی متوجهش نمیشد. حتی از کالسکهٔ برادرش که همیشه در فراخنای آستانهٔ باغ حاضر یراق بود استفاده نمیکرد. این انزوا بعد از آن یکه‌تازیها گوئی بمنزلهٔ یك استراحت برای او ضرورت پیدا کرده بود یا اینکه اصلاً در وی ریشهٔ اخلاقی داشت. در این دوران بطور کلی ملاکین بعنوان یك طبقهٔ هم‌بسته ر نیرومند در کشور بی‌وظیفه شده بودند. ابتدا تحولی را که پیش آمده بود بدیدهٔ شك می‌نگریستند. لیکن رفته‌رفته آسوده‌خاطر گشتند و با اصلاحات کم‌عمق شاه مخالفت جایز نشمردند. چون دولت با هر نوع تشکل و همگروهی مخالف بود و با شدت و خشونت هرچه تمامتر آنرا می‌کوبید آنان نیز فرادیت را پذیرفتند، سهل است، در سایهٔ امنیتی که پیدا شده بود زندگی را برای خود به بهترین نحو حاصل میدیدند. بخصوص زمانی که شاه رفته‌رفته بتشویق اطرافیانش از همان راهها که آنها رفته بودند بغصب و تصرف اراضی پرداخت و بصورت بزرگترین فئودال ایران و بلکه جهان درآمد آنان بحکم اینکه الناس علی دین ملوکهم وجدان خود را آسوده‌تر یافتند. نیرمخان که اینك خویشتن را از لقای تملق‌گویان، چماقداران و فرصت‌طلبان رنگ برنگ مطلقاً راحت میدید با سرعت و شتاب موش کوری که در فضای گسترده‌ای افتاده است سوراخش را کند و بزمین فرو رفت. حتی مهمانیهای خود را بسر برادر حواله میداد. در شهر جز نامی از او نماند. آنطور که میدیدندش صبح بصبح خودش گوشت خانه‌اش را که از پنج سیر آبگوشتی تجاوز نمیکرد از قصابی پشت رفعتیه میخرید و بدست نوکر میداد میبرد. تنها گشادبازی که در خانهٔ او بچشم میخورد مسئلهٔ اطاقهای غلام گردشی بیرونی بود که با وجود عدم احتیاج همه از بهترین قالیهای کاشی و کرمانی فرش شده بود و فقط بدرد قائم‌موشك‌بازی دختران میخورد. با آنکه شکارهای هفتگی برادرش هنوز مرتب ادامه داشت شاخ گوزنی را که از قدیم روی سردر بیرونی نصب شده بود گفته بود پائین آورده بودند. با این اوصاف، خارج از دروازهٔ شهر، در قلمرو املاك خود، او و قانونش خدا بود. بر کشتها و خرمنهایش بچوبی که بعنوان علامت زده میشد نظر چپ نمیشد کرد. رعایا مثل مرغان دریا که از کشتی وحشت میکنند هنگام عبور، از کنار حاصلهای او فاصله میگرفتند. سرکشی او بروستا در طول سال از سه یا چهار بار تجاوز نمیکرد. و از روستائیان نیز جز سارابیگ هیچکس در خانه نزد او بار نداشت. با اینوصف گوئی مثل جام جم آئینه‌ای در خانه داشت که همیشه در جریان هر چیز بود. مرغی که رعیت برای فروش بشهر میآورد اگر بین راه تخم لمبه‌ای میانداخت او می‌باید بداند. آب و

آیش و شخم، حساب ضابطین، وضع کدخداها، بدهکاری رعایا و تخم، و خلاصه جزء بجزء امور ملکی و رعیتی خود را مستقیماً زیر مراقبت همیشگی داشت. در خانه غالباً اوقاتش را در اطاق کوچکی که بمنزلهٔ نمازخانه‌اش بود میگذرانید و مونس دائمی‌اش گاوصندوقی بود که یکبار نیز طعمهٔ آتش گشته بود. از مدتها پیش میان مردم شایع بود که بدیع‌الملك یك میلیون تومان پول نقد دارد. اینحساب را معلوم نبود شهریان از کجا بدست آورده بودند. زیرا در کار نیرمخان هرگز دفتر و دستك و منشی و حسابداری وجود نداشت. اگرچه محسن‌خان صراف، رباخوار بزرگ شهر که اینك پیر و غیرفعال شده بود، هنوز گاهگاه بدیدنش میآمد اما نیرم هرگز هیچ زمان با کسی معاملهٔ پولی نکرده بود و نمیکرد. آنچه مسلم بود، زمانی که در سه سال پیش از آغاز این داستان گاوصندوق او سوخت، مردم ناگهان دیدند اسکناسهای دودخورده و نیم‌سوخته در دستها فراوان گشت و روی یك حساب سادهِ که برخی مالیه‌چی‌ها یا مغزهای زیرك کردند معلوم شد محتوی گاوصندوق که طعمه آتش گشته در چه حدود میباید بوده باشد. بهرحال پس از آن اتفاق نیرم پولهای خود را برد یکجا در بانك شاهی نهاد که جای امن و قابل اطمینانی بود و خیالش از این بابت آسوده گشت که امپراطوری مقتدری چون انگلستان از گاوصندوق او حمایت میکرد. چنانکه این مطلب را روزی بهمان مرد صراف اظهار کرده بود، مدیر بانك به وی گفته بود، همهٔ این پولها درآمد سالانه یك گله‌دار انگلیسی است، ایرانیها مردمان خیلی فقیری هستند.

خلاصهٔ کلام آنکه نیرمخان در دوران شانزده‌سالهٔ حکومت رضاشاه چنان در لاك خود فرو رفته بود که حتی‌المقدور از جریانات کشوری و لشکری نیز کناره میگرفت. روابط خویش را کوشیده بود با ادارات بحداقل برساند. غلات مازادش را از طریق یك نمایندهٔ علاف تحویل انبار دولت میداد و در امور مربوط بمالیه یا نظام وظیفه همیشه جلایر را که هفده سال از او کوچك‌تر بود و همه جا دوستان ذی‌نفوذ داشت پیش میانداخت و از یك ادارهٔ فلاحت گذشته خود بهیچ مؤسسهٔ دولتی آمد و رفت نمیکرد. حتی کشمکشها یا کشتارهائی را که بر حسب اتفاق گاه ممکن بود در حوزهٔ املاکش بین رعایا پیش آید با سرعت و هوشیاری مقتدرانه چنان فیصله میداد که هرگز سرو صدایش در خارج بلند نمیشد. اما در حقیقت بعلت نظم خاصی که گرسنگی داروغه و وحشت قاضی‌اش بود در دهات او مطلقاً سرو صدائی وجود نداشت. بهمان نهج که قشر خورده‌مالك را میخورد و از میان میبرد از سالها پیش با تدبیرهای عجیب و غریب توانسته بود طایفه‌ها را نیز درهم مستهلك سازد. هرگز ممکن نبود اجازه دهد یك ده‌نشین دختر خود را بآدمی از اهل شهر یا سهل است روستاهای متعلق بمالکین دیگر بدهد. تا آنجا که میگفتند سارابیگ خواستار دختر کدخدای میان دربند در غرب کرمانشاه بود

لیکن شك داشت بتواند موافقت خان را نسبت به این وصلت تحصیل کند. این مرد مقتدر از آنچه بیشتر از هر چیز حذر میکرد بگومگوی روزنامه‌ها بود که خوشبختانه در آن ایام دوران خواب زمستانی را میگذرانیدند و جز ستایش دولت کاری بکار کسی نداشتند. در مجالسی که پایش میافتاد و از مقامات رسمی کشوری یا لشکری کسی حضور داشت قیافهٔ احمق بخود میگرفت، تا آنجا که این موضوع عادت او شد. هرگز به تهران سفر نکرده بود. میترسید مانند خیلی شخصیت‌ها بطمع املاکش یا هر بهانهٔ دیگر آنجا نگهش دارند و نگذارند بار دیگر روی کرمانشاه را به‌بیند. از یك سارابیگ گذشته هیچ زمان در هیچ امری با هیچکس حتی زنش مشورت نمیکرد. چون منافعش در حال گسترش بود احتیاج بدرددل کردن نداشت. همدل و همزبان او همان محسن‌خان صراف بود. مرد کم‌حرف و آرامی بود و از همین روی فکر او که غالباً جنبه‌های بد امور را تشخیص میداد مثل ساعت لحظه‌ای از تیك و تاك نمی‌افتاد. این بود که برخلاف آرامش ظاهر زندگی درونیش با پیکار و حرص توأم بود نه با آسایش و شادمانی قلب. و شاید بهمین دلیل نیز بود که هیچکس در هیچ مقام خود را در محضرش راحت احساس نمیکرد. بقول ظریفی از همریشانش، نیرم نه فقط از صحبتها کسل میشد بلکه دیگران را نیز کسل میکرد. ـ زمانی که در جمعی حضور داشت و گفتگو از مسائل بی‌اهمیت بود گاه در خموشی مخصوص خود با چشمانی پرجذبه نگاهی باطراف میافکند که اقتدار خدائی او را چنانکه بود منعکس میکرد و بدینوسیله به کسانی که ممکن بود در یك لحظه وجودش را کوچك گرفته باشند میفهماند که هیچیك از قدرتهایش از میان نرفته بلکه همهٔ آن بشکل ثابت‌تری مستحکم شده است. بهیچ عادتی پای‌بند نبود، جز اینکه در عهد خزینه هر زمان آب حمام جلایر را که در خیابان پهلوی واقع شده بود عوض میکردند اولین کسی که میباید خبرش کنند او بود. دودی نبود اما گاه در حیاط بیرونی روی تختی کنار باغچه دستور میداد زنش نسرین برای او قلیانی چاق کند بیاورد. در اینگونه اوقات کم‌اتفاق، مسلم حس میشد که نیرم بهر دلیل بود لحظه‌های خوشی را میگذراند و از زندگی و محیط اطرافش راضی بود. اگر قرار آب در رسیدن بدریاست آرامش او نیز در تنهائی بود. از این مطلب باید مواقعی را که بسرکشی املاك میرفت و با رعایا روبرو میشد استثناء کرد. هرچند، آنجا نیز غالباً در سکوت مطلق و با اشاره‌های سربسته یا حداکثر کلمات لای‌دهنی مسائل را حل و فصل میکرد، لیکن بسادگی میشد دریافت که وی در نشستن و بشکایات رعایا گوش کردن، یا ساعتها دست زیر چانه سر خرمن ایستادن شهوت عجیب و اساسی دارد. برای آنان که از دور و نزدیك باحوال دو برادر آگاهی داشتند حیرت‌آور بود که فرزندان یك پدر تا این حد با هم متفاوت باشند. آنجا که مسئلهٔ خلق و خو، سلوك با مردم و برازندگی مطرح میشد،

جلایر در نظر هر کس نقطهٔ مقابل نیرمخان بود و از هر حیث در کفهٔ دیگری قرار داشت. اصولا در داخل شهر اینك پسر سردار نصرت غیر از همین شخص بکس دیگر گفته نمیشد. برخلاف برادر، او بشهر و علاقه‌های شهری گرایش بیشتری نشان میداد. بیشتر املاك سهمیهٔ خود را در دورود به نیرم واگذار کرده و بجای آن مستغلات شهری از قبیل حمام و دکان، خانه و کاروانسرا خریده بود که آنها را باجاره میداد. با این وصف وی هنوز در همان محال بیش از ده پارچه آبادی داشت که درآمد سالانه‌اش بالغ بر پنجاه‌هزار تومان میشد. اخیراً نیز بشرکت متساوی با نیرم هفت قریه از قراء قزانچی را که تا تپه لری روانسر در غرب کرمانشاه ادامه مییافت خریداری کرده بود که پولش را به برادرش داده بود یا اینکه بنا بود بدهد.

برعکس بدیع‌الملك، شهرت جلایرخان در مصاحبت با رفیقان خوش‌معاشرت و عیاش بود. برای او زنان زیبا و هوشمند بخصوص اگر هنری نیز داشتند غایت آمال بود. بزرگمنشی ذاتی‌اش که با حرکاتی کودکانه آشکار میشد او را دوست‌داشتنی و بخصوص طرف توجه زنها میکرد. حمام خیلی میرفت و خوش‌خلقی و بشاشتش همیشه در چهره‌اش منعکس بود. وقت مست شدن اندکی صدایش میگرفت و به نطق کردن میافتاد. آنزمان که جوانتر بود همهٔ تفریحگاهها و پاتوقهای شهر را کهنه کرده بود. اینك نیز ذره‌ای از جوش و خروش نیفتاده بود. برای او سارابیگ در ده قزل و قرقی تربیت میکرد و هفته‌ای که هفت روز بود فی‌المثل آنطور که قابوسنامه توصیه کرده است دو روز بشکار سه روز بشراب مشغول بود و دو روز بکدخدائی خویش. اینقدر بشکار علاقه داشت که شرابش را در شاخ سر و ته نقرهٔ آهو میخورد. سبیلهای اتابکی داشت و مانند اتابك بقلیان نیز بسیار علاقمند بود. یکی از دوستانش که شخص خوش‌ذوقی بود کاریکاتور او را کشیده بود گیلاس مشروب در دست، با نیش باز و چشمانی از خنده اشك‌آلود، و زیر آن نوشته بود: خوش باش، امت نمرود.

باری، از اصل مطلب دور نشویم، استادباشی و بهرام، این پدر و پسر منتظر که در آغاز آن صبح بدر خانهٔ بدیعی‌ها آمده و همان لحظه توسط ایاز پیشخدمت خان بزرگ از وی تقاضای دیدار کرده بودند اینك با آنکه آفتاب پیش‌پای آنها بوسه زده بود از انتظار طولانی خسته نشده بودند. زیرا علاوه بر آنکه راه و رسم بزرگان را میدانستند بخصوصیات کار و اخلاق دو برادر ثروتمند و مقتدر آگاهی داشتند. استادباشی با آنکه خود یکزمان سری میان سرها داشت چون روزگار را همه جور آزموده بود طبع کارگریش را از دست نداده بود. بخصوص نیك میدانست هر کس با شاهان و بزرگان سرو کار می‌یابد اگر کمری نرمتر از اطلس و زانوانی سخت‌تر از پولاد ندارد باید بداند که راهش را گم کرده است. زیرا از هرچه بگذریم در عصری که ما زندگی میکنیم با

همه پیشرفتهای شگرفی که نصیب دانشهای بشری گشته هنوز کمت جامعه‌شناسی در حل یا توضیح این مشکل لنگ مانده است که چرا بین عظمت و آنچه عظمت را میآفریند عوض دوستی باید دوگانگی باشد. در شهرستانی از قبیل کرمانشاه آن اشخاصی اصالتاً در زمرهٔ بزرگان‌اند که همیشه عده‌ای رعیت حاجتمند یا شاکی و دادخواه در جلوخان دولتسرای آنان بحالت انتظار دیده میشوند. بهر جهت از هرچه بگذریم این انتظار با آنکه طولانی شده بود برای پیرمرد ما کاملاً نیز خالی از صرفه نبود. زیرا در همانحال که تسبیح دانه‌سیاه خود را در دست میگرداند در دل میاندیشید که اگر فرصت دیدارش با خان بزرگ حاصل شد بالاخره از چه در ی میباید با وی وارد گفتگو شود. این مسئله در موقعیتی که او بود و از نظر او، کمال اهمیت را داشت. آیا بعنوان طلبکار تنگ‌چشم و کوتاه‌نظری که فقط میخواهد مزد یکسال عملگی خویش را بستاند و پی کارش برود با او روبرو بشود یا خدمتگذار نمك‌شناس و وفاداری که بی‌توجه باحتیاجات خویش با منتهای وارستگی باز هم گوش بفرمان اوامر دیگری است؟ این همان اندرزی بود که سارابیگ باو اشاره داده بود و ظاهراً خوش‌آیند اخلاق خان واقع میشد. گذشته از این دو جنبهٔ مشکل موضوع، برای استادباشی چنانکه در طبیعت خویش میدید اصولاً طلب کردن، هرچند حق خودش بود سخت‌ترین کارها بود.. بعلاوه، آیا صمیمیت وی در کار، خود گویاترین زبان نبود که احتیاج به طلب و تقاضا مورد نداشته باشد؟ او که یکسال و اندی وقتش را در املاك این مرد صرف کرده و بهر ترتیب و تقدیر در کاری بزرگ توفیق یافته بود آیا اینك خود را از هر نوع خدمت برای نیرم و برادرش بی‌نیاز میدانست؟ خان بزرگ که قبل از آن در شهر وی را میشناخت و درستکاری و امانتش را در کار از هر کس شنیده بود، برخلاف روش معمولی خویش که هرگز بکسی اعتماد نمیکرد و با هر کس طرف میشد فوراً بنا را بر این مینهاد که میخواهد کلاهی بسرش بگذارد، و هر کار کوچك و بزرگش از لحاظ اطمینان عمل بر پایهٔ نوشته یا سند بود و اگر کسی یکبار با او روبرو میشد تا آخر عمر ریشش در گرو وی باقی میماند، با او در همان ابتدا از طریق یك قرار شفاهی بمیان آمد. باینشرح که از لحظه آغاز به کشیدن رشتهٔ جوی تا پایان کار سد و تحویل آن، هر مدت که طول کشید یکماه یا یکسال، مصالح و نفر را پیشکار خان سارابیگ در اختیار استاد بگذارد، منزلگاه و خوراك وی در دیوانخان کدخدا بوچان سیاهگلی باشد و علی‌الحساب برای خرج خانه‌اش ماهی صد من گندم به وی داده شود. پس از آنکه کار سد بپایان رسید و دو هفته نیز از بهره‌برداری آن گذشت، سازنده در ازاء زحمات خویش باغ و آسیاب سیاهگل را که از آب تازه استفاده میکرد بطور نصفه‌کاری تا سه سال بگرداند و از آن پس در صورت تمایل و با داشتن حق تقدم بنرخ مرسوم در قراء دورود تا هر زمان که

موافقت طرفین باشد بمالك اجاره بپردازد. این موافقت که بشکل یك گفتگوی ساده و مختصر در اولین روز بین او و خان بزرگ گذشت در حقیقت بر پایهٔ یك قرار صمیمانه‌تری بود که از سرچشمهٔ انسانیت و امید آب میخورد بی‌آنکه لازم باشد بزبان آید: هیچکدام آنان نخواستند معامله‌وار روی جزئیات مسئله توافق کنند تا امید که از هر واقعیتی بزرگتر است نقش خود را از دست نداده باشد. نیرم میدانست که استادباشی کارگری است که بخودش اهمیت نمیدهد بکارش اهمیت میدهد. استادباشی میدانست نیرم کسی نیست که اگر کار را بی‌عیب تحویلش بدهند بیجهت برای آدم گربه‌رقصانی کند. در عین کیفیتی بود که پیرمرد دست‌ها را بالا زد و آغاز بکار کرد. لیکن سارابیگ که فطرتاً مرد بخیلی بود و میل داشت هر زمان خوش‌خدمتی‌های تازه‌ای بارباب بکند یا اینکه اصلاً روش کارش غیر از این نبود از آنجهت که حس میکرد گندم روز بروز در حال ترقی است، بعنوان آنکه دستور صریحی در این خصوص دریافت نکرده از استادباشی خواهش کرد از صد من گندم ماهانه صرف‌نظر کند و در ازاء آن هر نوع فعالیت دیگر را که مایل است و در قوه‌اش هست اعم از زراعت و باغبانی، خشك کردن قیسی، صیفی‌کاری، دکانداری، آوردن هیزم بلوط از کوه و غیر آن میتواند برای خودش در دورود آغاز کند. و در حقیقت بر اساس همین اجازه بود که استادباشی پسر بزرگش بهرام را نیز با خود بده برد؛ ابتدا باین نیت که با استفاده از اولین سرمایهٔ گرانقدر او سواد، که وی را در ده تا مقام پیغمبران بالا میبرد، از بهر روستائیان کلاس آموزش باز کند. دورودیها بی‌چیز بودند لیکن هرگز خود را از تنگ و تا نمی‌انداختند. و در پرتو این بزرگمنشی آباء اجدادی کشاندن آنان بروی نیمکت درس کار مشکلی نبود. بنابراین پسر جوان از همان لحظه ورود خویش بده و با شوق و ذوقی وصف‌ناپذیر مشغول فعالیت برای روبراه کردن اولین کلاس خود شد. لیکن قضیه اینطور نماند. یکروز در قلعه جلایرخان ضمن حرف بحرف اظهارنظر کرده بود:

ـ سواد چیز بدی نیست، اما رعیتی که درس‌خوانده شد دیگر بدرد روستا نمیخورد. این عین گفته‌ای است که یك روز مرحوم ادیب‌الممالك در حضور خودم پیش فرمانده تیپ میزد. او که مسائل را همیشه بساده‌ترین شکل ممکنه‌اش مطرح میکرد اینطور دلیل میآورد: جناب فرمانده تیپ، شما میخواهید برای افواج که نود و نه درصد آنان جوانان روستا هستند برنامهٔ آموزشی بزرگسالان ترتیب بدهید. لیکن اینرا از قبل بدانید، آن فردی که سیاه را از سفید تشخیص داد دیگر محال است صبح بصبح دو نان ساجی و یك کوزه آب بردارد و سه فرسخ کوه و تپه را بالا برود زمینش را شخم بزند. مگر آنکه شما بخواهید این افراد بعد از خاتمه خدمت در همان شهر بمانند و بار دیگر

یاد ده نکنند. حتی گماشتگان نیز که چشمشان به برخی علاقه‌های شهری عادت کرده با کمال تعجب تجربه نشان داده است که سرشان بزندگی محقر روستائی پائین نمیآید. مگر آنکه در مدت خدمت آنقدر با آنها بدرفتاری شود که دست بر دست بکوبند و بگویند آخ از آن آزادیها که در صحرا داشتیم.

بعد از این گفتار، نیرم افزوده بود:

ـ باید دست آن افسرانی را که معنی خدمت سربازی را با شلاق بروستازادگان حالی میکنند بوسید و آنان را سالی دو بار درجه داد.

جلایرخان حتی بحث کلی‌تری را پیش کشیده عقیدهٔ دیگری ابراز کرده بود:

ـ چرا ما راه دور برویم، خداوند عالم نیز مایل نبوده و نیست که بشر با پیدا کردن معرفت بجهان مخلوق سر از کارش بیرون آورد. خدا مایل نیست بشر با مشتی آلات و افزار فی‌المثل بنشیند در یك لحظه حساب کند که کرهٔ زمین چند قرن دیگر دور خورشید خواهد گشت، هر بار چه مقدار از سرعت حرکت یا حرارتش کم خواهد شد و کی مطلقاً سرد و غیر قابل سکونت خواهد شد. اگر مایل بود منع نمیکرد آدم از درخت معرفت نیك و بد نخورد. هر چقدر بشر از طبیعت دور بشود گناه او بیشتر و بهمان نسبت از خداوند دورتر خواهد شد. پیغمبران نیز از علم عینی هیچ چیز به بشر نیاموخته‌اند، بلکه تا آنجا که توانسته‌اند در این مورد معلوماتش را مبهم‌تر کرده‌اند.

با این کیفیت بود که بهرام آب پاکی روی دستش ریخته شد و بگشودن همان دکان بقالی اکتفا کرد؛ دکانی که اگر خوب اداره میشد و معاملات نقدی بود میتوانست منبع درآمد سرشاری برای آنان باشد. استادباشی که بعد از فرو نشستن ستارهٔ اقبالش در شهر و پیش آمدن وقایع سوم شهریور قصد داشت تخت و بخت زندگی خانواده‌اش را بده بکشاند قبل از آن بی‌شك روی پسر بزرگ خود خیلی حساب میکرد. و چرا نکند؟ جائی که در روستا یك کودك شش‌ساله کمك حال مسلمی برای پدر و مادرش در هر کار بود آیا جوان نوزده سالهٔ باسواد و رشدکردهٔ او نمیتوانست باشد؟ لیکن چنانکه میدانیم تخمهای امیدی که پیرمرد گشاده‌دل طی یکسال گذشته در این خطه کاشته بود هیچیك هنوز سر از زیر خاك بیرون نیاورده بود. شاید میباید بیشتر آنرا آبیاری بکند؛ بیشتر میباید صبر و مقاومت نشان بدهد. عمدهٔ مطلب این بود که نیرمخان، این مردی که هرگز دست بده نداشت، بهیچ عنوان حاضر نمیشد دیناری پول از جیب درآورد و خرج سد کند تا پشتش را با سنگ و آهك بالا آورند. اگر حاضر میشد تا اینزمان شده بود. و همین سهل‌انگاری، فی‌الجمله نشان میداد که او اصلاً از روز اول با رغبت کامل تن به قبول این طرح بزرگ نداده بود. باین ترتیب چنانکه تجربهٔ دو ماه اخیر نشان داده بود، یك سد چوبی که منفذهایش را با بوته‌های گون و چینه گل گرفته بودند با خرابکاری

مداوم خرچنگان و لاك‌پشتان و موشهای آبی مسلماً نمی‌توانست در مقابل آب تاب بیاورد و دیری بپاید. نتیجه اینکه، قدرت آب‌دهی آن روز بروز کاهش می‌یافت. و لازم بود همیشه یك نفر مراقب بعنوان میراب روی سرش ایستاده باشد. از طرف دیگر، چنانکه استادباشی احساس کرده بود نیرم انتظار داشت او آسیاب سیاهگل را که خراب افتاده و مطلقاً بی‌سنگ و اثاث بود بخرج خودش دائر کند و مورد بهره‌برداری قرار دهد. وقتی که پیرمرد خوب فکرش را میکرد در شك میماند که بچه عشقی اینکار را میتواند بکند و اگر بخواهد بکند اصلاً از کجا پولش را بیاورد؟ و تازه یك مسئلهٔ مهمتر که نمیشد از نظر دورش داشت در موضوع براه انداختن آسیاب این بود که رعایای دورود بعلت بیسامانی عمومی کمتر عادت داشتند گندم خود را بآسیاب بدهند. زیرا اصولاً از امروز بفردا گندمی نداشتند که بخواهند بشکل آرد ذخیره کنند. اگر غیر از این بود دلیل نداشت آسیاب مورد نظر، چنانکه میگفتند و نگفته نیز معلوم بود، هیچ زمان دو سال پشت سر هم نگردد و همیشه لانهٔ گرگ و روباه باشد. در هر قریه یك یا دو دستاس سنگی وجود داشت که اهالی فردفرد با آن احتیاج خویش را برطرف میکردند و زندگی را امروز بفردا میگذرانیدند. حتی ذرت و بلوط را نیز که آسیاب از آرد کردنش عاجز میماند با این دستاسها خرد میکردند و بدست هم زده نان می‌پختند میخوردند. رعایای پسران سردار نصرت در محال کرمانشاه فقیرتر از آن بودند که اصولاً کسی بتواند در میانشان بامیدی زندگی کند. با اینهمه، عمدهٔ امیدواریهای استادباشی از بستن سد، کشیدن جوی و یکسال عرق بر زمین ریختن، گرداندن همین آسیاب خرابه بود. وگرنه در دست داشتن باغ که حاصل آن بعلت دوری از شهر و نبودن جادهٔ مناسب میبایست پای درختها بریزد و بپوسد چیزی مطلقاً بی‌فائده بود. باغ سیاهگل از میان تمام میوه‌ها زردآلوی تخمه سفید خوبی داشت که میشد هر سال از آن دو خروار یا بیشتر قیسی بشهر آورد و به خریداران خشکبار فروخت. لیکن اینهم کاری بود فرع بر فعالیتها که بخودی خود نه میشد بآن دل بست نه اصلاً کرایه‌اش میکرد. خود نیرم که مرد آزمندی بود زردآلو را بهترین میوه‌ها میدانست و هنگام آمدن به ده چون از خوردن تخم‌مرغ پرهیز داشت و غالب وقتش را سرپا در خرمنگاه یا حواشی دور از آبادی میگذرانید، از خوردن نان و زردآلو نیز روی‌گردان نبود. جلایر برادرش که بی‌شوخی و خنده در هیچ مجلسی امرش نمیگذشت بمسخره پشت سرش گفته بود:

ـ شنیده‌ایم ابن بطوطهٔ سیاح در کتاب خود باصفهان که رسیده خربزه گرگاب را رها کرده و از زردآلوی آن صفحات تعریف نموده است. پس نباید شکی داشت که بهترین میوه‌هاست. یکی از خواص مهم آن هم اینست که بعد از خوردن بلافاصله شکم باد میکند و برای رفع آن آدم عوض آنکه بخوابد و دل به بیکاری بسپارد مجبور است

برخیزد و بکار و کوشش بپردازد.

با آنکه استادباشی امیدوار بود در ملاقات آنروزش با خان بزرگ ویرا متقاعد باستفادهٔ وسیع‌تری از آب سد بکند از لحاظ آتیهٔ خودش چندان بمسئله دلگرم نبود. آنچه که در پشت این بیم و نگرانی فکر او را همیشه مشغول میداشت این بود که شاید همچنان باز بتواند در دورود بماند و گوشه‌ای از کار را، باغ، آسیاب، زراعت یا هرچه که پیش میآمد بچسبد. با اینکه نیمی از حسابهای وی تا اینزمان غلط از آب درآمده بود بهرحال اینرا نیز باید گفت که او در یکسال گذشته خویشتن را فقط بوعده‌های هوائی روستائیان یا عنایت ارباب آنان دلخوش نکرده، ضمن همان کار اصلی، در برخی فرصت‌ها چند باری زغال یا هیزم بلوط از کوه بشهر آورده توسط دلالان برای خود بپول تبدیل کرده بود. آری، او با همه اشتباهاتی که کرده بود اگر میخواست تمام این یکسال را در بهشت رؤیاهای بی‌تعبیر زندگی کند اکنون در آستانهٔ زمستان حساب زن و بچه‌اش میباید با کرام‌الکاتبین باشد. او امیدوار بود که باز هم بتواند خود را بهر ترتیب و تحت هر عنوان هست بخان بزرگ بقبولاند و به دورود برود؛ از این حیث البته نگران بود. لیکن آنچه فکرش را آشفته و دلش را پریشان میداشت این بود که نمیدانست در صورت موافقت خان بماندن او در ده بهرام را چه کند؟ آیا باز هم پسر را نزد خود نگه‌دارد یا اینکه او را بشهر پیش بچه‌ها بفرستد. خود او با آنکه از سن تکاپو و حرص و جوشش در پی مال و منافع گذشته بود، هنوز روح آنرا داشت که دنبال سرزمین‌های کشف‌نشدهٔ ابتکارات برود و کامیاب بازگردد. از اولین آزمایشی که در ده بعمل آورده بود بهرحال شکستی نخورده بود تا مأیوس و نومید از میدان در برود. زیرا هنوز دیری از آغاز این آزمایش نمیگذشت. هنوز اعتماد یا بعبارت دقیق‌تر توجه دو برادر را که مردان بزرگ و پرمشغله‌ای بودند آنطور که باید بسوی خویش جلب نکرده بود. اگر بزرگی انسانها بتناسب لیاقتی است که در کارهای بزرگ از خود نشان میدهند مگر میشد منکر شد که نیرمخان با همهٔ اینکه دنیا را خیلی کوچك میدید مرد بزرگی بود. حتی بعید نبود که او بتواند طلبهای خویش را در مقابل رسیدهائی که از روستائیان در دست داشت بحساب آنان و بطور یکجا از خان وصول کند و سرمایهٔ از دست رفتهٔ پسرش را برای فعالیت جدید در شهر به وی بازگرداند. آری، اگر نظر خانها قرار میگرفت و او دوباره بده برمیگشت، این بار بهرام را در شهر میگذاشت تا همانجا برای خود کاری بجوید و در عین حال نزدیك خانواده باشد. آیا نمی‌باید قبول کرد که باز گرفتن پسر جوان از تحصیل طی سالی که گذشته بود و هرگز پس نمی‌آمد از جانب وی یك اشتباه جبران‌ناپذیر بود. خانم کوچك مادر او که سال پیش هم راضی باینکار نبود امسال با درست کردن یکدست لباس طرز مدرسه برای وی، با اراده‌ای جزمی که هیچ نوع منطق

را نمی‌فهمید چیست تصمیم گرفته بود باز هم هر طور شده او را سر کلاس درس روانه کند. بدیهی بود، این زن پرجوش و جلا که همه چیز زندگی را در آئینهٔ وجود فرزندانش تماشا میکرد تا میدید پسر بزرگش هنوز آمادگی کار در جامعه را نیافته است صحبت درس و مدرسه را بمیان میکشید. اما اگر فی‌الواقع او، یعنی استادباشی، میتوانست دست جوان را در جائی بکاری بند کند که درآمد متوسطی نصیبش گرداند چه عیبی داشت، بقول خود بهرام در اینصورت چه بس میتوانست مانند برخی دوستانش در همانحال شبها پیش خود یا نزد معلم درس بخواند و داوطلبانه امتحان بدهد؛ حتی تلافی عقب‌ماندگیها را نیز بکند. درست بهمین علت بود که پیرمرد در آن آغاز صبحی پسر جوان را نیز برداشته همراه خویش بدر خانهٔ بدیعی‌ها آورده بود، تا اگر موقعیت ایجاب میکرد توسط یکی از دو برادر متنفذ یا حتی زنها و بچه‌های آنان که وی را میشناختند، برایش معرفی‌نامه یا توصیه‌ای جهت برخی مؤسّسات ملی یا دولتی، هر جا که میسر میشد، همینقدر مؤسسه‌ای که آینده‌ای پیش پای فرزندش میگذاشت یا اینکه عجالتاً درآمد مختصری نصیب وی میگرداند بگیرد. او که بگفتهٔ حکیم طوس مشکش کافور و گلش ناپدید گردیده بود البته حق داشت بجوانی و تازگی پسرش سرافراز باشد. هر جا میرفت، بخصوص نزد اشخاص بزرگ، دوست داشت او را نیز همراه ببرد تا براه و رسم زندگی و صحبت با مردم آشنایش سازد. در میان مصیبت پیری وقتی که ناداری و نیستی نیز بر آن علاوه شده است وجود یك چنان پسر جوانی که شایستگی و گفت و لطفش میتوانست خانزادگان نازپرورده و انسان‌دیده‌ای چون فرزین را شیفته سازد البته برای پدر نور چشمان و قوت زانو بود. در چنان حالتی که جلایرخان میان قلعه به پشتی تکیه داده دو نوکر پاهایش را مالش میدادند و جمعی نیز دست به سینه جلویش ایستاده بودند آیا مایهٔ روشنی دل نبود که پسر جوان او با دختر یا برادرزادهٔ وی در خرمنگاه سوله سوار چابان بشود؟

استادباشی با این آخرین رشته‌افکار که به تبعیت از تمایلات پیری اندکی شکل رؤیا بخود گرفته بود سیگار تازه‌ای بچوب زد و در همانحال برز و بالای فرزندش را که طی همان یکسال بیکاری و استراحت در هوای آزاد استخوان ترکانده هیکلش جاافتاده بود از زیر نظر گذراند تا به‌بیند فی‌الواقع دیدارش از چه لحاظ برای اشخاص شایان توجه است و خود وی تا چه اندازه آمادهٔ این ملاقات مهم می‌باشد. افکار استادباشی تا آنجا که مربوط به کار پسر جوانش میشد با گذشتی کاملاً پدرانه توأم بود. آنچه که مسلم بود و هر کس میدید اقرار میکرد، بهرام سواد بدی نداشت. خط را نیك می‌نوشت و هر کتاب یا مکتوبی را بدستش میدادند بآسانی میخواند. اشعار فراوانی از دیوان قدما را که لازمهٔ دبیری بود از حفظ میدانست؛ و در تنهائی‌ها با روح خویش زمزمه میکرد.

حتی کمی شاعرپیشه بود. همیشه در عالمی ورای محیط دور و برش میزیست. با مردمان رفتارش چنان بود که گفتی خواب می‌بیند. همین محاسن یا معایب فی‌الجمله مانع آن میشد که او بزودی آن پختگی لازم را در هر کار پیدا کند. ضرورت کار و احتیاج را از رگ جان حس کرده بود لیکن هنوز عادت نیافته بود مردانه بآن دل بسپارد. طاقت اینرا که یکسال دور از محیط خانواده و دوستان در ده سر کند و بنای زندگی آینده را بریزد نداشت و حق نیز با او بود. زیرا هنوز مرد نشده بود. تا در مدرسه بود شاگرد خوبی بود. در او آن استعدادی بود که شاگرد اول شود و همیشه آخر میشد. زیرا رفیق‌باز و باگذشت بود. همه کس و همه چیز را دوست میداشت و همه نیز او را دوست میداشتند. این خصوصیت اخلاقی را در ده نیز از دست نداده بلکه چیزی نیز بر آن افزوده بود. ساعتها با یك بچه میایستاد و حرف میزد. اگر اهالی جانش را مفت میخواستند مضایقه نمیکرد. و این گذشت نه از ضعف و بی‌شخصیتی بلکه از فهم و انسانیتش بود. از فرط وارستگی هرگز بر سر چیزی جر و بحث نمیکرد؛ چانه نمیزد. هر طور دیگران مایل بودند رفتار مینمود. بسیار حرف‌شنو و سر بزیر بود. وقتی که سرزنشی میشنید تا بیخ گوشهایش سرخ می‌شد. مهمترین خصلت نیك او همین روح حساسش بود که وضع ناجور خانواده را خوب درك میکرد و از اینکه باز هم سربار پدر و مادر باشد ناراحت بود. تا در ده بود از اندیشهٔ اینکه مادر و برادرهایش در شهر چه میخورند و چه میکنند یا چگونه اجارهٔ خانه را راه میاندازند یکدم آسایش نداشت. این افکار خود او را هم که بد و خوب روزگار را همه‌جور از سر گذرانیده بود آسوده نمیگذاشت و چه بسا شبها که خواب را مطلقاً از چشمانش میگرفت. اما او تحمل میکرد و میدانست هر طور هست بالاخره خواهد گذشت؛ بچه‌ها بمردی خواهند رسید و روزگار سخت را فراموش خواهند کرد.

سرانجام پیرمرد منتظر چون کمرش از نشستن بسیار در یکجا درد گرفته بود ناله‌کنان برخاست، لباسش را از گچ دیوار و خاك زمین تکاند و گفت:

ـ گویا باید نماز شب را اینجا بخوانیم. ما نه شاکی هستیم نه مقصر، هوم، و نه عاشق که اینقدر بتوانیم انتظار نذری بکشیم. اینقدر سیگار پشت سیگار دود کردم که دهانم آب افتاد. اوخ کمرم، وای وای! بد کردم چوبم را همراه نیاوردم. تا زمانی که بکار مشغولم حرفی ندارم، اما همینکه چند روزی یکجا نشستم و پشتم ببالش آشنا شد فوراً این درد بی‌پیر بسراغم میآید. حال که اینطور شد بنظرم بد نیست برویم وقت دیگری بیائیم؛ وقت دیگری که سارابیگ هم باشد. هرچند مشکل میدانم این مرد برای ما دم خوب آمده باشد. لیکن نیرم بی‌نظر او در ده آب هم نمی‌خورد.

پسرش گفت:

ـ از کجا بدانیم سارابیگ کی اینجا میآید. اصلا معلوم نیست حالا بشهر آمده باشد. پریروز که ما از ده بیرون آمدیم او هم قصد حرکت داشت.

ـ اگر نوکر خان که رفت خبر ما را بدهد پیداش میشد میتوانستیم این مطلب را از او جویا شویم. اما او هم از بخت بد ما پنداری در چاه افتاد. وگرنه نیرمخان همانطور که در ده دیدیم آدمی نیست که نزدیك ظهر از خواب شب برخیزد. این پسر بدون گفتگو یا در تلهٔ فرمانهای دیگری افتاده یا ـ آه، راستی هیچ یادم نبود که این خانه دو در دارد که یکی در ضلع شرقی آن جلوی خیابان، باز میشود. وقتی که ما میآمدیم ایاز قصد بیرون رفتن داشت. شاید به علتهائی اول مجبور بوده پی فرمانش برود. اگر او آمدن ما را بخان خبر داده بود عجیب است که بخواهد اینقدر منتظرمان نگهدارد.

استادباشی اینرا گفت و برای رفع خشکی کمرش، پشت دیوار طولانی باغ که نهر دولتخانه از زیر آن میگذشت بخستگی شروع به قدم زدن کرد. برگهای پائیزی بیصدا از شاخهها فرود میآمدند و هر یك بتأنی در جائی برای خود قرار میگرفتند. برخی نیز طعمهٔ جریان آب گشته بسوی مقصد نامعلومی برده میشدند. تصادفاً در همین موقع گلندام دایهٔ پیر سروناز، بقصد یکی از آن سرکشیهائی که معمولاً اول صبح یا در فواصل روز از در خانه بعمل میآورد و رعیتهائی را که احیاناً آنجا آمده برای امری بانتظار ایستاده بودند میدید، در جلوی هشتی ظاهر شد. او زنی بود با صورت پرچروك که زیادی سن رنگ چهرهاش را اندکی تیره کرده بود. نگاه چشمانش ته کشیده و تنبل لیکن سرشار از عزت نفس و وقاری بود که استحکام اخلاق و افکار قدیمی یا نوعی استبداد فکری را در وی به ثبوت میرساند. دستمال چهارخانهٔ نو و تمیزی را از روی دقت بسر بسته بود که گیسوان سفیدش را بطور کامل میپوشاند. حرکاتش از چنان آرامشی نشان داشت که به تازهوارد یا مراجعین، سنگینی و سکوت را القا میکرد. گفتی همه در قلمرو خانهای قدم میگذارند که مریض دم موتی آنجا آخرین ساعات عمر خود را میگذراند. در حقیقت نیز این تشبیه چیزی بیتناسب نبود. در این خانه که مرغان را در سر طویله حبس کرده بودند و هیچ رعیتی بجز سارابیگ درونش را ندیده بود، از آنجا که رئیس خانواده همیشه روی تخت خویش در گوشهٔ باغچه یا میان نمازخانه کنار اسکناسها و اوراق بهادارش تنها میگذراند و با کسی همصحبت نمیشد، دوست نداشت کسی هم با کسی بیهوده وراجی کند. نیرمخان چنانکه اشاره رفت، بعلت ناپرهیزیهای ایام پیش از ازدواج که عادتاً در شهر و ده خوراکش نان و روغن یا تخممرغ پخته بود، و همچنین در اثر تخیلهای ایام خانهنشینی، علاوه بر دردهای گاهگاهی قلب، یا آنطور که خود تصور میکرد اعصاب و تنگ نفس، این اواخر بکلی اعتدال مزاجش بهم خورده بود. اینك او بدستور پزشك جز گوشت مرغ آنهم یك وهله در روز بمقداری

خیلی کم چیزی نمیخورد. با اینوصف زمانی که بده می‌رفت، در فاصلهٔ چند روزی که آنجا میماند، مانند هنرپیشه‌ای که وارد صحنه میشود گوئی شخصیت دیگری می‌یافت که با آنچه در شهر بود تفاوت کلی داشت. آری، استادباشی اکنون پس از یکسال زندگی در دورود این نکته را خوب میدانست، این خانه منزلگاه کسی بود که وقتی رهگذر ناآشنائی میخواست تازه قدم باملاکش بگذارد بادی که دامن‌کشان از میان بته‌زارها میگذشت و خش‌خش صدا میکرد مانند وحیئی که در وادی مقدس بر موسی نازل شد بگوشش میرساند: نعلینت را بیرون آر که ارض نیرمخان است.

اما متانت رفتار دایهٔ پیر پیش از آنکه بملاحظهٔ اخلاق یا جذبهٔ ارباب باشد از سرشت غمزده و سنگین خود وی سرچشمه میگرفت. در اخلاق آدمی هیچ چیز عظمت‌بارتر از غمی نیست که میخواهد بخاطر زندگی همیشه خود را در پس برگهای شادی پنهان سازد. دربارهٔ این زن که بعد از مرگ خاقان و گذشت سالها هنوز برگ عزا از تن دور نکرده بود و تا یکی دو سال پیش از آن چارقد سیاه بسر می‌بست شاید لازم باشد بیشتر از اینها صحبت شود. هنوز بودند پیرمردانی که هر بار او را جائی در شهر میدیدند دست بر دست می‌سودند و از کار طبیعت که چنان می‌آفرید و چنین ضایع می‌کرد دریغ میخوردند. فی‌الواقع حکمت این بیرحمی ازلی خدا که هرگز نه از آن خسته میشد نه پشیمان در چه رازی نهفته بود؟ در بار نخست سفر خاقان به اروپا فقط دو نفر همراه او بود هر یك از لحاظی برگزیده و بااستعداد. یکی جوانکی از طبقهٔ پائین که پس از طی اولین دوره دارالفنون برای ادامهٔ تحصیلاتش بخرج او باروپا می‌رفت؛ اعتصام، همان مرد بزرگی که پس از بازگشتش بایران و توقفش در کرمانشاه در اندك‌مدتی جایگاه افلاطون را گرفت، رنگ مریض را میدید و نسخه می‌داد و هیچگاه نسخه‌اش تجدید نمی‌شد. دوم دخترکی شانزده‌ساله که شاهزاده قاجار گفتی با او میخواست هشت قلاج فرنگ را مبهوت جلوه‌های افسانه‌ای مشرق‌زمین سازد. گلندام در آن زمان آواز سبکی داشت، چنگ را نیك مینواخت، تربیت درباری داشت و اینهمه در زمینهٔ وجاهت حیرت‌انگیزش خاطرهٔ آزاده کنیزك خوبروی بهرام یا دنانیر جاریهٔ جعفر برمکی را از اعماق تاریخ جان میداد و برو میآورد. در شاه‌نشین یکی از اطاقهای بزرگ اندرون همین قصر، که نگارنده بنا بعادت لفظ خانه را دربارهٔ آن بیشتر دوست دارد، تصویر نقاشی‌شده‌ای بود از بزمگاه خسرو که شیرین در شبکلاه زرین و نیم‌تنهٔ زربفت جام بشاه تعارف میکرد. گلندام یکبار، فقط یکبار، آنهم تحت عوامل روحی خاصی که هرگز ممکن نیست بار دومی نیز داشته باشد، در اثر کنجکاوی و اصرار فراوان زنهای جلایر بزبان آمده برای آنها فاش کرده بود که آن تصویر و نقاشی از روی صورت و لباس وی بوده که بقلم آورده شده است. همایون خاقان که روحیات

عمیق شرقی داشت اشرافیت را بفرنگ سوقات برد و او را آنجا بسفیر ایران هدیه کرد، هدیه‌ای که پیوند بزرگی را بدنبال داشت. سفیر نیز که دخترش را بعقد شاهزاده درمیآورد وی را بر سر جهاز به وی بخشید. خاقان میرزا بعدها او را به یکی از نوکران لایق و وفادار خود بزنی داد و این همان کسی بود که بامر سالارالدوله با خود وی و پسرش و حکمران شهر بر سر یکدار رفت. میگفتند گلندام پس از این مصیبت بزرگ یکروز چنگش را گرفت، بیتی کردی خواند:

شرط کز داغ تو هرگز نزنـــم من لبخند
جامهٔ سوگ همانا که نصیب از ازلم بود[1]

آنگاه چنگش را بمیخ زد، آئینهٔ عروسیش را هرچند شنیده بود این کار شوم است شکست و سوگند خورد تا پایان عمر موسیقی و شادی را بر خویشتن حرام سازد. از آن ببعد چارقد سیاه بسر بست و تا زمانی که بدرالابتهاج دختر خاقان بسن رشد رسید، شوهر کرد و طلاق گرفت و سروناز هفت‌ساله شد نزد وجیه‌السلطنه باقی ماند. آنزمان که نیرم اراده کرد دختر را از مادر بازپس گیرد، علیرغم میل باطنی خود که گلندام پیر را بچشم همان روزگاران میدید و از او خوشش نمیآمد قبول کرد وی نیز بعنوان دایه همراه طفل باشد که اینك نه سال از آن تاریخ میگذشت. در این خانه و در پیش هر کس حتی خود نیرمخان یا جلایر او از دو نظر وضع خاصی داشت. یکی آنکه زنی عاقل و همه‌جانبه و پای‌بند اصول بود و در خانهٔ بی‌نظم و ترتیب از روی مراقبتی دائمی هوای هر چیز و هر کس را داشت. دیگر آنکه از کمکهای خانم قدیم خویش، مادربزرگ سروناز، یعنی وجیه‌السلطنه همسر خاقان، بآن کیفیتی برخوردار بود که خانمهای حقیقی خانه نیز غالباً خود را محتاج باو میدیدند. وجیه‌السلطنه از مستغلات خویش در شهر اجارهٔ چهار دهانه دکان را که در پیچ خیابان پهلوی بطرف میدان شهرداری واقع شده بود و مستأجرین معتبر و خوش‌بده داشت مختص مخارج تحصیل و احتیاجات دیگر سروناز کرده بود که اختیارش از هر لحاظ در دست گلندام بود (چهار دهانه دکان که نیرم مدعی بود به وی تعلق دارد و یکبار نیز در محکمه علیه او طرح دعوا کرده بود و پروندهٔ دعوا هنوز همچنان مفتوح بود. نیرم میگفت وجیه‌السلطنه چون قدرت ادارهٔ املاك و مستغلاتش را ندارد آنرا رندان از چنگش درخواهند آورد. همین طرح دعوا از چهار سال پیش باینطرف وکیلی را بر پیرزن تحمیل کرده بود که ماهانه بقدر مخارج سروناز حقوقش بود.) در چنین حال و کیفیتی بود که نیرمخان احساس میکرد نقش او در تربیت و پرورش یگانه فرزندش به صفر تبدیل شده است. همین گلندام بود که در هر کار دختر جوان بخصوص طرز لباس پوشیدن و رفتارش میان مردم دقت خاص

۱. شرطه بوله داخت هرگز نخنم برگ عازیتی لەور نکنم.

مبذول میداشت. اینك سروناز با آنکه خود روحاً مایل بود همطراز دوستان مدرسه‌ایش ساده باشد، از خوشپوش‌ترین دختران اشراف‌زادهٔ شهر بود. چون خلائی که پس از فوت مادر در روحش ایجاد شده بود هنوز پر نشده بود، دایه میکوشید باین وسائل او را سرگرم دارد. تا زمانی که با دخترعمویش بمدرسه می‌رفتند کالسکهٔ خانوادگی صبح و عصر آنان را می‌رساند و موقع برگشت نیم‌ساعت پیش از وقت جلوی در مدرسه انتظارشان را می‌کشید. سروناز بنا به توصیهٔ گلندام حتی اگر می‌خواست یك دفترچه کاهی بی‌اهمیت از خیابان بخرد می‌باید با درشکه برود. دختر جوان از همین حالا در دستگاه پدر سه اطاق فرش‌شدهٔ مرتب داشت با گنجه‌های دیواری پر از لباس و وسائل. با این اوصاف، و با آنکه پیرزن پیوسته می‌کوشید تا هوسهای طبقهٔ بالا و تجمل‌پرستی را در دختر جوان رشد بدهد گوئی این کوشش‌ها با روح او دمساز نبود. تا در مدرسه بود به پوشیدن لباسهای ساده یا کمی کهنه بیشتر گرایش داشت. می‌گفت وقتی لباس کهنه می‌پوشد دوستانش بیشتر با او صمیمی هستند. و اگر گاه دامنش به میخ نیمکت گیر می‌کرد و پاره میشد لبخندی تمام روز چهره‌اش را روشن می‌کرد و باین زودیها نمیخواست آنرا برفوگری بدهد. این خصوصیت اخلاقی را که با بی‌بند و باری فرق داشت نامادریش در او تشخیص داده بود و بهمین جهت مانند روحی مزاحم هرچه. گلندام در این زمینه‌ها میریشت او از اینطرف میکوشید تا پنبه کند. گلندام می‌خواست اگر چیزی در سروناز عامیانه یا خودمانی است از وی دور کند. همیشه و بخصوص هنگام تهیه و پوشیدن لباس باو می‌گفت: دخترم، اهمیت چیزی است که آدم خودش بخودش میدهد. اگر کسی خودش بخودش اهمیت ندهد از دیگران این توقع را نباید داشته باشد. و اما دربارهٔ لباس، باید گفت که شخصیت اخلاقی و ضعف و قوت هر کس را میتوان از طرز لباس پوشیدن او دریافت. ـ علاقهٔ پیرزن بسروناز تنها از اینجهت نبود که او آتیه و سرنوشت خود را مطلقاً به آتیه و سرنوشت وی گره زده بود. در چهرهٔ این دختر بخصوص چشمهایش در یك حالت که بتمسخر میخندید و گونه‌اش بالا میرفت او خود شاهزاده خاقان را در چل‌چلی زندگیش جلوی رو معاینه میدید و همهٔ بزمهای شاهانه، آهنگها و خاطرات دل‌انگیز ایامی را که بتلخی از دستش گرفته شده بود در آئینهٔ نگاه وی مشاهده میکرد. همیشه میگفت که زندگیش تا اینزمان بخاطر او بود که ادامه یافته است و از این پس اگر عمرش بجهان باقی باشد و او عروس شود مانند یك تیکه اثاث بر سرِ جهازش خواهد بود، تا وقتی که بمیرد و بدست وی در خاك شود.

باری، گلندام هنگامی که پدر و پسر را در کوچه مشاهده کرد و دقائق سخت انتظار را بر چهرهٔ آنان خواند تعجب کرد چگونه ایاز بی‌آنکه مطلب را بخان خبر داده باشد از در دیگر بیرون رفت. از آنان پوزش خواست و گفت:

ـ این پسرهٔ بی‌شعور ترسیده است جلوی خان ظاهر شود و خبر بیرون منتظر بودن شما را باو بدهد. از طرفی شرمش نیز آمده نزد شما برگردد. آه، آه، همهٔ این روسیاهی‌ها بگردن من میماند که نگذاشتم او در سربازخانه بماند پوست بیندازد و کمی پخته شود. او از رعیتهای خود ماست اما وقتی که بخدمت نظامش آوردند فرمانده تیپ باسم گماشته بما پسش داد. او در آنموقع در دفاتر آمار بیست‌ساله به ثبت آمده بود لیکن بیش از پانزده سال نداشت. وقت دنیا آمدن برادری دارد که میمیرد، شناسنامهٔ او را برای وی نگه میدارند و همین بلای جانش میشود که پنج سال زودتر بخدمت احضارش کنند. از آنزمان تا بحال همینجا در شهر مانده است. روزهای اول وقتی دستوری باو میدادم پس از آنکه انجامش میداد بلافاصله دست بسینه جلویم حاضر میشد: خانم کارم تمام شده چه فرمایشی دارید؟ ـ گمان میکرد نوکر یعنی کسی که تمام لحظات عمرش بارباب فروخته شده و اگر دقیقه‌ای بیکار ماند گناه کرده است. اما همین آدم را حالا بیائید و به‌بینید چه بلائی شده است. او از خان میترسد، اما همین ترس برایش فیض اعظم شده است، زیرا اطمینان دارد حتی اگر تقصیرات بزرگ بکند بملاحظهٔ خشم خان هیچکس نزد او شکایت نخواهد کرد. نه اینکه گمان کنید او فرد اراذلی شده است. با اینکه بیست و دو سال از سنش میگذرد توی جیبش فرفرهٔ کودکان و تیلهٔ گردو بازیست. میان صندوقچهٔ وسائلش پر است از قوطی‌های خالی کبریت، کاغذهای زرورق و نخ‌های عطاری، که از خریدهای روزانه در دکان گردآوری کرده است. در زندگی داشتن یك خانه‌زاد پخته و دانا خودش نعمتی است، اما افسوس که نوکر ما اگر پنجاه سالش هم بشود بازبچه‌ای بیشتر نیست.

پیرزن لازم ندانست توضیح دهد، در خانه‌ای که دو دختر مانند دو آهوی آزاد در قرق وجود داشتند، بودن یك چنان نوکر بچه‌خو و خل‌وضع که حتی زنهای خانه اهمیت نمیدادند جلویش لخت شوند و در حوض افتند بالاتر از نعمت، یك سعادت بود. گفت:

ـ بهر حال نیرمخان هم‌اکنون در باغ اندرون جلوی آب‌نما با جلایر مشغول قدم زدن و گفتگوست. خیلی هم بر سر حال است. خودتان میتوانید یکسر بروید و او را به‌بینید. یقیناً بدش نخواهد آمد.

دایه آنگاه با آن نظر ملاطفت‌آمیزی که عشوهٔ پیریش نام نهاده‌اند و در مادران دختردار نسبت بجوانان برازنده چیزی معمولی است، پسر را در کنار پدر برانداز کرد، و چنانکه گفتی میخواست در وی یك آشنای گمشده را بجا آورد یا چهره و شخصیتش را با دانسته‌های قبلی خود مطابقه کند در اندیشه فرو رفت. بهرام شکی نکرد که پیش این زن در جمع خانواده از وی بهر کیفیت بود نامی برده شده بود. لبانش به تبسمی آزرمگین روشن شد و چون خویشتن را در چنان وضعی حس میکرد که لاجرم باید با او

سخنی بگوید پرسید که آیا فرزین‌خان یا هر یك دیگر از خانزادگان در منزل هستند تا آنها را به‌بیند؟

استادباشی در هیجان ملاقات با خان وجود پسرش را فراموش کرده در اینموقع از در اصلی باندرون رفته بود. صدای سگ کوچك خانه که در باغ باستقبال او رفته بود هم‌اکنون شنیده میشد. دایه با حرکتی پذیرنده که نشانهٔ خوی تربیت‌یافته یا خوش‌دلی باطنی‌اش بود در جواب پسر جوان بعلامت مثبت سر تکان داد و در همانحال که خود از جلو میرفت او را بطرف هشتی راهنما شد. بهرام در داخل هشتی که بشکل هشت‌ضلعی منتظم بود و سقف رومی مقرنس‌کاری شده داشت در گوشه‌ای منتظر ماند. پیش خود فکر میکرد این چه حرفی بود که عنوان کرد و او چه کاری با فرزین یا هر یك از خانزادگان داشت. اگر سروناز از موضوع آن نامه پسرعموی خود را آگاه کرده بود!؟

تصادفاً در همین موقع سروناز که بصدای پارس سگ جلوی اطاق خود در طبقهٔ دوم آمده بود از دیدن استادباشی در باغ بعجله پائین شتافت. دایه به تبسمی کنایه‌آمیز کنار گوشش گفت:

ـ آن فاخته‌ای که دخترعموی ترا دلباختهٔ خود کرده است میان هشتی منتظر است. با فرزین کار دارد.

دختر فوراً گفت:

ـ آه، بهرام را میگوئی. فرزین گویا از خانه بیرون رفت. ایاز را هم شاید او با خود برد.

برافروختگی دوشیزه‌واری که ناگهان در چهره و حالات دختر جوان مشاهده شد بنظر دایه چیزی کاملاً طبیعی آمد، و پیرزن از این اندیشه ابداً دستخوش خیالات ناراحت‌کننده نشد که سروناز با علاقه‌ای حاکی از یك نشاط قلبی وجود پسر جوان را پذیره شده باشد. آیا والدین و بخصوص مادران در مرحله‌ای از مراحل مایل نیستند درك دختر کمال‌یافتهٔ خود را نسبت به عشق که همیشه بیك صورت ظاهر نمیشود و تجلیات گوناگون دارد بفهمند چیست؟ برای آنان بخصوص دانستن لحظهٔ دقیقی که این درك در دختر ظاهر میشود بسیار مهم است. بعد هم اینکه پدران و مادران اگر فی‌الواقع از آزادی اندیشه‌ای نسبی برخوردار باشند میدانند که کمی محبت هر دختر نسبت بهر جوان امری طبیعی است، و آنرا نه‌تنها جایز بلکه لازم میشمارند. این محبتهای کوچك که بارقهٔ محبتهای بزرگ و عشقهای جوشان مادری است نه‌تنها باید در دختران وجود داشته باشد بلکه شایسته است بتوانند آنرا گاهگاه در مقابل جوانان ظاهر سازند. سروناز پس از آن گفتار کوتاه با حرکاتی از روی شتابزدگی دوباره بطبقهٔ بالا رفت تا لباس سرخانهٔ خود را عوض کند. در آستانهٔ اطاق بنظرش آمد برای آنکه

بگفتگوی خود با این جوان در خانه بخصوص نزد زن‌پدر جنبهٔ رسمی بدهد و خود را از گمان بد برهاند بهتر است او را بدرون دعوت کند. اما نسرین در انباری زیر شیروانی مشغول سرو ته کردن پیازهائی بود که برای آذوقهٔ خانه از ده آورده آنجا ریخته بودند، و دست‌کم تا یکساعت دیگر ممکن بود پائین نیاید. این کار پرزحمت را که او از چند روز پیش آغاز کرده بود دست‌کم تا دو هفته میباید ادامه دهد. برای آنکه سر پیازها سبز نشود ته آنها را یکی‌یکی روی چراغ میسوزانید. در کارهائی از این قبیل، البته گلندام و ایاز هم بودند که او را تنها نگذارند. لیکن باید گفت، کمك دایه در حق او بملاحظهٔ عاطفهٔ همخانگی، آداب انسانی یا گاه فقط محض رفع بیکاری شخصی بود نه وظیفهٔ خانه‌داری. زیرا پیرزن که حساب خود و سروناز را از حساب نیرم و زنش مطلقاً جدا کرده بود، در امر زندگی روزانه از سلیقه‌ها و برنامه‌های دیگری پیروی میکرد. آشپزخانهٔ خانواده یکی بود ولی سفرهٔ آنها جدا. درست مانند دو همسایه در یك خانه. و شنیدن این مطلب تعجب‌آور است که نیرم از آنجا که بخاطر پرهیز همیشگی‌اش جز غذای مخصوص نمیخورد، آنهم یك وهله در روز، نسرین غالباً یکنفره سفره خود را میانداخت. گاه نیز هنگام پختن غذای شوهر در آشپزخانه بلقمه‌ای شکم را سیر میکرد و طعنهٔ جاریهایش را بجان می‌خرید که می‌گفتند برای خوشایند مرد حریص خودش را گرسنگی میدهد. این زن پرشکیب و تودار برخلاف جاریهای خود که از کلفت و نوکر متعدد برخوردار بودند و بعلاوه، باغبان و سورچی و شاگرد تجارتخانه را نیز غالباً در کارهای خانه مورد استفاده قرار میدادند، جز ایاز پیشخدمتی نداشت که آنهم همیشه در اختیارش نبود. ایاز هر زمان میدید خان با او کاری ندارد با هزاران نقشه وسیله‌ای می‌انگیخت که گلندام یا سروناز باو فرمانی بدهند تا حتی‌المقدور از دایرهٔ دید نسرین و انجام دستورات وی، دستوراتی که گاه از جانب زن، ناچاراً شکل خواهش پیدا میکرد تا امر خانم‌وار، معاف دارد. با اینکه نسرین از زیبائی و شایستگی یك کدبانوی بتمام معنی چیزی کم نداشت، همه‌کس در خانه، حتی نوکران این نکته را که اینجا و آنجا بازگو میکردند بعنوان حقیقتی پذیرفته بودند که ارباب بزرگ آنها پس از بدرالابتهاج نه یك زن بلکه کلفتی بخانه آورده است تا در این سنین پیری بتواند تر و خشکش کند. خود زن به گفته‌های دشمنانهٔ آنان لبخند میزد و هرگز در صدد پاسخ برنمی‌آمد.

باری، سروناز چون دید دعوت کردن بهرام بدرون خانه در چنان موقعی که نسرین مشغول بکار است معنی ندارد، از عوض کردن لباسش منصرف گشت و چون از فراز دیوار حیاط اندرون و بیرونی پدرش را مشاهده کرد که با درشکه از باغ خارج شد مانعی ندید تا با همان لباس سرخانه به پسر جوان خودی بنمایاند. بهرام چون تردید داشت بهوای ملاقات خانزادگان آنجا در هشتی بماند یا اینکه دنبال پدرش برود، اینك

باز بمیان کوچه رفته بود تا اگر استادباشی برگردد سرگردان نشود. یك‌وقت سر بالا کرد و دید که محبوب او مثل آهوئی دست‌آموز و آزاد، با دو چشم هوشیار تا نزدیك هشتی خانه پیش آمده با حجب خاص او را مینگریست. دسته‌دسته گیسوانش را دم دهانش میبرد، بسر انگشت تاب میداد و باز رها میکرد. گیسوانی که از بالا صاف و از پائین مانند گل میخك شکفته بود. پیراهن نرم نازك و بلندی از جنس ساتینت نارنجی بتن داشت که روی اندامش می‌آویخت و تا روی گل مخملی سرپائیهایش می‌آمد.

دو جوان چند لحظه‌ای بی‌آنکه هیچکدام سخنی بر زبان آورند پنهان و آشکار و با آزرمی تعمدی که از گستاخ شدن وحشت داشت یکدیگر را نگریستند. بالاخره سروناز، در حالی که با تبختری لطف‌آمیز بطرف هوای باز جلوی نهر گام برمیداشت، چنانکه گوئی منظورش از دم در خانه آمدن سرکشی آزاد بکوچه است نه دیدن وی گفت:

ـ پدرم همین حالا از خانه بیرون رفت. استادباشی را نیز گویا بهمراه برد. آیا شما هم برای دیدن او آمده بودید؟

بهرام از این طفره‌روی شکوه‌آمیز دختر استفاده کرد تا یکباره و بهر مقدار که میسرش شود پیمانهٔ دل را از حظ دیدارش لبریز سازد. چقدر سعادت از آن او بود که حس کرد آن محبوب پریرو از وی در خصوص آن نامه رنجشی در دل نگرفته است. دختر جوان در لباس سر خانه اندکی بی‌قید و آزاد مینمود. هنگامی که جلوی نهر ایستاده بود و نقطه‌ای دورتر، آنطرف درختان را مینگریست مانند صنوبری هرس‌شده در وسط یك چمنزارِ سرسبز و باطراوت، وجودش فرح‌انگیز بود. طرز سخن گفتن وی چنان بود که انتظار پاسخی را نداشت. لیکن با همه این احوال حالتی زنانه داشت که بیهوده میکوشید آنرا پنهان سازد. گوئی ساعتها در خلوت اطاق خویش به جوهر وجودی وی بعنوان مرد فکر کرده بود. عجبا، در محیط خانهٔ خود و جائی که عشق اگر دود هم میشد از روزنش بدرون نمیرفت او اینقدر باده متفاوت بود! وقتی که طول کوچه را طی کرد و دوباره نزد وی دم در خانه برگشت بهرام از شدت بی‌قراری چیزی نمانده بود توی سینه‌اش برود، یا اینکه دست روی باریکی دل‌انگیز کمرش بنهد و او را بقیمت هر حادثه‌ای که اتفاق میافتاد بخود بفشارد. شاید دختر جوان مثل پرنده‌ای بر شاخه که شکارچی را از گذرندهٔ معمولی بازمیشناسد و در میان برگها خاموش میماند، این نیت شورانگیز را در وی حس کرد که فوراً با دست برهنگی جلوی سینه‌اش را گرفت. با وجود این او بگنجینه‌های اندام خود که پیراهن نازك رازش را نمی‌توانست پوشیده بدارد همانگونه مستانه مینگریست که یك سهرهٔ بهاری به بال زیبای خویش. این اندیشه نه‌تنها در چشمان شوخ و هوش‌ربا یا دهان شیرین و بهجت‌انگیز او بالمعاینه

آشکار بود بلکه هر خلجان روحش گواه روشن این نکته بود که در آن کیفیت او جز در دنیای عشق سیر نمی‌کرد. بهرام برگی را بر نوك پای خود روی زمین لمس کرد و پاسخداد:

ـ اوه نه، من همینجوری همراه او آمدم. میخواستم پسرعموی شما را به‌بینم. پدران با پدران کار دارند ـ

دختر فوراً گفتهٔ او را تکمیل کرد:

ـ و فرزندان با فرزندان. بلی، تصادفاً فرزین هم میخواست شما را به‌بیند. پدر و عمویم ظاهراً قصد رفتن بقزانچی را دارند. ممکن است پدر شما را نیز همراه ببرند. چون میدیدم که دیشب از او گفتگو میکردند. آیا نه اینست که پدر شما زمانی بانتخاب شهرداری و قبول مردم کارشناس آب شهر بوده و مقسم‌های سزاب را زیر نظر دائمی داشته است؟ اکنون گویا آنها میخواهند در املاکی که تازه خریده‌اند جاهائی مقسم آب درست کنند.

بهرام لبخند زد و گفت:

ـ خوب، اگر ما فرزندان هستیم حرف فرزندان را بزنیم. فرزین با من چکاری داشت؟

ـ اوه، او همیشه عادت دارد فکر کند که با همه کس کاری دارد. و کار یك آدم بیکار از چه قبیل میخواهی باشد؟ این روزها محصلین و اولیاء مدرسهٔ اتحاد یك گاردن‌پارتی دارند که گویا بمناسبت عید مخصوص کلیمی‌هاست. اعلانهایش را شاید بر در و دیوار خیابانها دیده باشی. فرزین میخواهد اگر بپذیری ترا پیشنهاد کند در جشن آنها شرکت داشته باشی.

ـ جزو تماشاچیان؟!

ـ خیر، ببخشید، جزو هیئت نوازندگان. بلکه اصلی‌تر از همهٔ آنان، خوانندهٔ سولو.

دختر جوان از شرم آنکه خواه‌ناخواه داخل گفتگوی با پسر شده گلگون گشت. مکث کرد و سپس با اندکی ناراحتی و ناپختگی که بسرعت بر آن غلبه کرد افزود:

ـ البته اینرا هم بگویم که من موافق نیستم.

ـ پس مسئله از اصل منتفی است. خود منهم موافق نیستم. لیکن مایلم بدانم شما چرا موافق نیستید؟

ـ چونکه شما موافق نیستید. شما اول بگوئید چرا موافق نیستید؟

بهرام با لذتی رعشه‌آور و مست‌کننده که او را سست و از خود بیخود کرده بود تکان خورد و خندید:

ـ اینکه دلیل نمیشود. شما فقط به صرف یك گمان که فکر کرده‌اید من موافق

نیستم موافق نیستی و آنوقت مایل هستی منهم موافق نباشم. عجب طرز تفکر و استدلالی! حال که اینطور است من موافقم.

ـ خوب، منهم موافقم. اما برای آنکه نگوئی حرفم را پس گرفته‌ام میگویم مخالفم.

ـ اوه، عجب منطقی. شما در مدرسه هم اینطور استدلال میکردید؟

ـ بله، مهم نیست که آدم ثابت‌اندیشه باشد، باید ثابت‌قدم بود.

ـ پس من موافق و شما مخالف، و مثبت در منفی؟

ـ میشود منفی، آیا شکی داری؟ از حالا تا پایان عالم مثبت در منفی میشود منفی. اگر جبر نخوانده‌ای برو بخوان.

ـ اما نور باضافهٔ نور مساویست با تاریکی. تئوری یونگ است در تداخل امواج. تا خیال نکنی با یك گچ طرف هستی. اگر فیزیك نخوانده‌ای برو بخوان.

سروناز از گوشه‌های تحریك‌آمیز این کلمات که مانند بهم پیوستن دو ابر در آسمان روح آنان را ناخودآگاه با هم آشتی داده بود بیش از پیش سرخ شد. ناگهان رشتهٔ سخن را عوض کرد و بوی خبر داد که بهمان زودی بده خواهند رفت. بهرام گفت که امیدوار است فرصت یاریش دهد تا باز هم آنجا او را ملاقات کند. افسوس خورد که در آمدن بشهر عجله کرده است. مسئلهٔ شرکت کردن او در گاردن پارتی مدرسه اتحاد، چنانکه بوسیلهٔ دختر مطرح شده بود، با این خبر اخیرش ظاهراً فراموش‌شده بحساب میآمد. دختر شانزده‌ساله در جلوی در با احساس اطمینانی که از مصونیت خود داشت، چنانکه عادت دوشیزگان تازه‌رسیده در اینگونه موردهاست، از سر بازیگوشی میخواست وقت تلف کند. حرکات او مانند آهنگهائی که هر بار با سازی متفاوت نواخته شوند برای جوان دلشده تازگی داشت. لبخندهای ظریفش آنگاه که لطیفه‌ای در سخن آنان میشکفت، گردش چشمان سحرانگیز یا ناز ابروان هلالیش آنزمان که با بالا انداختن شانه‌ها تظاهر به بی‌اعتنائی میکرد، نگاه تعجب‌زده‌اش که بصفت مرغان ماده فراموشکارانه خود را در حمایت عشق جفت میکشید و با خمیدگی پلکان سست شده از او کام می‌طلبید، هر نکتهٔ باریك از رفتار شگرفش برای وی غنیمتی بود. بهرام این بی‌بند و باری شیرین و بیخیالی وسوسه‌انگیز را در حق خود لطفی دانست و سکوت او را در موضوع آن نامه و همچنین دفترچهٔ شعر عمدی تشخیص داد. و آیا این سکوت که فاصله بفاصله بر سخن آنان سایهٔ مرحمت میافکند و بآنان امکان میداد با پرتوهای نامرئی حیات قلبهای خویش را در کنار هم نهند، علامت رضای وی به قبول عشق او نبود؟ بالاخره سروناز اینطور ادامه داد:

ـ پدرم، چنانکه میدانی در آن سفر جز چند تائی از خرمنهایش را فرصت نکرد

بردارد. انبارهایش هنوز مهر و موم نشده است و بنابراین دست‌کم پانزده روز دیگر در صحرا کار دارد. آنهم نه در سیاهگل و سیاهنوش، بلکه در قریه‌های دورافتاده‌تری که من حتی نام آنها را نمیدانم. غیر از اینها، مطلب مهمتری که باید بگویم اینست که خانعمو هم همراه پدرم هست. یکی از دوستان بسیار معتبرش که از تهران آمده مهمان اوست. وی را برای شکار و تفریح بده دعوت کرده است که چند روزی در قلعه خواهد ماند. همین امروز دستور داده است از خانه وسائل ببرند. پدر این شخص، اسعد آصف معروف بمعزالسلطان، همان کسی است که نصف ایلام و گیلان‌غرب مالش است و نصف دیگر منالش. بعلاوه شاید شنیده باشی که آصف در تهران هم کم صاحب اسم و رسم نیست. در اعانه‌ای که برای زلزله‌زدگان ترکیه جمع کردند نام او در رأس همهٔ کمك‌دهندگان نوشته شده بود. اولین صادرکنندهٔ پشم و پوست و فرش ایران بکشورهای خارجه اوست. برای تجارت فرش در هامبورگ یك شعبه باز کرده که در همهٔ اروپا شهرت عظیمی بهمزده است. در چنان حالتی که عموی من با اینهمه معروفیت و اهن و تلپ هنوز کالسکهٔ پنج سال پیشش همان است که بود، او و همچنین پسرش سال بسال یك ماشین عوض میکنند. این روزها اگر از جلوی مهمانخانهٔ بیستون رد شده باشی قطعاً فورد شکلاتی رنگی را که همیشه آنجا اطراق کرده است مشاهده کرده‌ای. اوه، عمو جان میگوید پدر او که تنها همین یك پسر وارثش میباشد دانه‌دانه بشمارهٔ پشم همه گوسفندهائی که در آغل‌های دورود هست ثروت نقدی دارد. عایدی سالانه‌اش سر بکرورها میزند. بهرحال اینك پسر معزالسلطان با دو تن از همراهانش در این شهر مهمان ما هستند. توقف او هنوز شاید برای خودش هم معلوم نباشد تا کی طول بکشد. آنچه مسلم است تا انجام انتخابات آینده مجلس شوریٰ در این شهر سایه‌اش روی سر ماست. یا اگر به تهران یا ایلام سر بزند زود برخواهد گشت. زیرا امسال خیال نمایندگی بسرش زده است. اگر حوزهٔ ایلام در مجلس از خود نماینده مستقل داشت چه آبی میخورد چه سر از صندوق آن سامان بیرون میآورد. اما میدانی که آراء ایلام همه بنفع نامزدهای کرمانشاه است. و در اینجا هم با همهٔ آنکه پدر و عمویم باو کمکهای لازم را خواهند کرد در مقابل رقبای استخواندار که مثل زن‌اوستاهای ران‌کلفت حمام در پارلمان جا سنگین کرده‌اند پای موفقیتش اندکی باد دارد. از رقبای او یکی ابوالفتح تیمرزا عموی زن شاه است[1] که خودش یکدور در میان بیشتر نوبتش نمیشود. هنوز ما نمیدانیم پسر آصف برای چیست که میخواهد وکیل بشود. عمویم مردد مانده نکند کار اینها نقشه یا قمپزی بیشتر نباشد برای شهرت، که نخواهند تا سر بروند و در این میانه بقول بازاریها ما را سنگ بکنند. اما بهر حال این آزمایش در شهر برای ما هم ضرر

۱. منظور اعلیحضرت رضاشاه فقید است که در آنزمان هنوز در قید حیات بودند.

ندارد. دست‌کم اینست که دوست و دشمن خود را خواهیم شناخت. این خانواده با همه اهمیت و اعتبار مالی که دارد تاکنون دور از سیاست بوده و این نقص است، عظمت باید کامل باشد. از این گذشته امروزه عصر معامله با دولت است. و معامله با دولت تکیه‌گاه سیاسی میخواهد. پس پدر این مرد که مثل کودکی شش‌ماهه تا چیزی را میگیرد بدهانش میبرد تعجبی نیست اگر ناگهان بفکر این نوع فعالیتها افتاده باشد؛ فعالیتی که شکست در آن تازه نوعی پیروزی است. نمایندگی مجلس مثل داشتن اتومبیل است، یکبار که آنرا داشتی همیشه مردم بهمان چشم نگاهت می‌کنند.

بهرام افزود:

ـ وکالت نردبان وزارت است. آری، من اتومبیل او را که همیشه راننده‌اش با لباس چرمی و کلاه کپی کنارش ایستاده جلوی مهمانخانهٔ بیستون دیده‌ام. رنگ آن ماشی است نه شکلاتی.

ـ بله، و این همان رنگی است که فروهید مردهٔ آنست.

دختر با همهٔ پختگی‌های زودرسی که بآن تظاهر میکرد اینجا از روی سادگی قلبی نتوانست مانع لبخند خود بشود. افزود:

ـ آخر چگونه بگویم، هرچند این مطلب را هنوز هیچکس بمن ابراز نداشته بلکه شاید هم کوشیده‌اند از من پنهانش دارند، اما خودم حدس زده‌ام، گویا قصد نامزدی درمیان باشد.

ـ پس مبارك است انشاءاللّه. تا نامزد چه کسی باشد.

ـ کاملاً معلوم است چه کسی، آیا گمان کرده‌ای من باشم؟ اوه بهرام، اگر فروهید خویش یا از آن بالاتر خواهر من بود شاید باو حسد میورزیدم، اما من و او قبل از آنکه دخترعمو باشیم دوست هستیم؛ دوستانی که هیچ چیزمان از هم جدا نیست. فروهید را تو نمیشناسی که چه دختر پاکدل و باوفائی است. ذره‌ای بدخواهی در نهادش نیست. البته من از این داستان که چه وقت و در کجا آغاز شد و چگونه باین نقطه تحول پیدا کرد هیچگونه خبری ندارم، همچنانکه خود فروهید نیز ندارد. مثل اینکه مسئله از مدتها قبل در سفرهای عمویم به تهران بین بزرگترها بی‌آنکه پیش کوچکترها بروزش را بدهند در جریان بوده است. پس از مسافرت اخیر منوچهرخان بکرمانشاه جهت آنکه رقبای انتخاباتی او شایع نکنند برای نمایندگی مجلس یاد این شهر را کرده است خود او در همان آغاز ورودش، در دروازهٔ بیستون، به پدرم خبر داد که به نیت عقد و عروسی فوری آنهم با تشریفات کامل بکرمانشاه آمده است. که عموجان نیز جابجا موافقت خود را به وی اعلام داشت. بهرحال دیروز در منزل ما بافتخار آصف ضیافتی برپا بود: منظورم آصف کوچك است که از همین حالا فروهید او را در صحبتهای بین ما از روی

اسم دوچکش منوچهر مینامد. برای اولین بار در این چند روزه من داماد آتی خانواده را دیدم. البته از درز پنجرهٔ اطاق خودم در طبقهٔ دوم که بهمهٔ باغ اندرون مسلط است. شاید در نظر اول اندکی مسن بنماید، اما بطوری که دخترعمو، که او هم از روی شنیده‌های خودش، از اوصافش میگفت مثل یك بچه سر بپائین و مؤدب و مطیع است. در او آن شخصی را باید جست که با همهٔ اقتدار اجتماعی شاهانه، جلوی عشق زن زانو میزند و احترام زن برایش از هر آئینی مقدس‌تر است. پس اگر موهای سرش متمایل به خاکستری شده و اندکی هم از وسط ریخته، تقصیر او نیست، بازی ایام است، بجایش تجربه و دانش زندگی اندوخته است، غمی بدل راه نباید داد. آخر آیا در این جامعه که روابط پیچیده‌اش بیشتر از هر یك از اعصار گذشته احتیاج به عقل و دانش پیرانه دارد برای یك زندگی تضمین‌شده تنها میتوان به جوانی و شادابی جسمانی تکیه داشت. کدام کشوری را تا بحال دیده‌ای که جوانی را بخاطر تازگی رخسارش بیاورند در رأس دولت بگذارند. بهرحال، عمویم میگفت او را ساده نگیرید؛ پسر آصف در میان آداب و رسوم و آمیزشهای گوناگون صیقل خورده است و علیرغم ظاهر فروتن و محجوبش طبعی کاملاً اشرافی دارد. از در که بباغ وارد شد تا لحظه‌ای که پا روی پلهٔ ساختمان نهاد من تماشا میکردم. فرنگیس مادر فروهید در ایوان چهل ستون بشیوهٔ اشراف تهرانی باستقبالش رفت و دست خود را برای بوسیدن بطرف او دراز کرد. آه تعجب نباید کرد. این رسم زیبنده که امروز ممکن است تقلیدی از تمدن بیگانه بگمان آید از قدیم میان ایرانیان معمول بوده است، من در تاریخ خوانده‌ام. باری، فرنگیس مادر فروهید، طبق راهنمائی گلندام دایهٔ من قبلاً سفارش لازم را بدخترعمو کرده بود که لباسهای با دامن پف‌کرده بپوشد و هنگام ورود پسر آصف در اطاق میان سرسرا پهلودست مهمانخانه بایستد؛ از روی شرم دخترانه و بطوری که دسته‌های بافتهٔ گیسوانش روی برجستگی سینه ریخته است سرش را پائین بیندازد. حالت او رویهمرفته چنان باشد که گفتی دزدانه آنجا آمده است تا فقط وی را به‌بیند، و آنگاه در حینی که مهمان باطاق پذیرائی قدم میگذارد لبخندی بدرقهٔ راهش سازد. و بعد از آن در تمام مدت مهمانی خود را از وی پنهان دارد تا هنگام رفتنش که صحنه دوباره بنحوی دیگر باید تکرار شود. اما عمویم که از این بازی اطلاعی نداشت بعلت اخلاق صاف و بی‌پرده‌اش یکی دو بار او را صدا کرد تا باطاق بیاید و به وی معرفیش کند. چون نقشهٔ زنها را بو برد اخمهایش بهم رفت و سکوت نمود. بالاخره برای من شکی نیست که فروهید سفیدبخت خواهد شد. از ورود آصف و بیا و بروهای جدیدی که در خانه پیدا شده آنقدر خوشحال است که میگوید صبح بصبح آفتاب عالمتاب بخاطر اوست که سر میزند. همهٔ ما خوشحالیم. اگر او موفق شود و بمجلس برود در این افتخار خانوادهٔ ما

هم شریك است. هرچند چشم و همچشمی کار پسندیده‌ای نیست، لیکن فکرش را بکن، در این شهر خانواده‌هائی هستند که از جمع چهار نماینده همیشه سه‌تایش از آنهاست.

در اینموقع دایهٔ پیر، نه برای اینکه میان دو جوان وجود مزاحمی بشود و گفتگوی آنان را بهم بزند بلکه در حقیقت به نیت آنکه این گفتگو را از نظر برخی کسان که ممکن بود آنها را میدیدند، حتی در نظر آن شخصیت باطنی‌تری که در وجود خود دختر بود، طبیعی جلوه دهد و بر آن صحه بگذارد، دوباره سری به دم در زد. سروناز مانند کاغذ تورنسل در مجاورت اسید همچنان نواخت گلی رنگ خود را که جلوهٔ بهاری عشق و غرور جوانی است حفظ کرده بود. گلندام این‌بار نتوانست تعجب نکند. دختری که در لحظات تنهائی یا حتی ملاقات با دوستان غالباً ساکت و بی‌اندیشه مینمود، اکنون با اداهائی دلفریب‌تر از سار و طوطی بر شاخسار، چنین سرزنده و پرگو شده بود. گوئی طبیعت وی همین بود که اکنون میدان جلوه‌گری یافته بود. افتادگی انحنای پلکهایش، شکفتگی لبها و طراوت دو گونه‌اش از چنان جاذبه‌ای گفتگو میکرد که قلب پیرزن از شادی و سعادت لرزید و بر تربیت اروپائی که معاشرت جوانان را با هم منع نمیکند درود گفت. آیا فی‌الواقع نباید یکبار دیگر زمین را بوسه داد که طبیعت هرگز اشتباه نمیکند. بله، آن پرنده‌ای که آشیان خود را نمی‌تواند بسازد ناگزیر باید تخمش را در آشیان پرندگان دیگر بگذارد و از این لذت غریزی بگذرد که جوجه‌هایش را خود میتواند بزرگ کند. این دو غنچه نیم‌شکفتهٔ باغ زندگی که تصادفاً از لحاظ عناصر متشکّلهٔ جوانی و لطف با هم هم‌آهنگی کامل داشتند، داستان آن دیوی را در خاطره زنده میکرد که بظلمات یك نیمه‌شب پسر و دختری را که ساکنین دو اقلیم جدا از هم در روی کرهٔ زمین بودند، از خواب ناز بیرون کشید و نزد هم آورد فقط برای اینکه برفیقش بفهماند کدام‌یك زیباترند. ـ دختر در همان حالت که ایستاده و موها را جلوی رخ افشان کرده بود اگر اندکی فراتر میرفت و مانند جفت‌های سالن رقص مماس جوان میایستاد سرش روی سینه او میآمد. پسر در چنان وضعی که از شرم حضور یا یك جاذبهٔ لطیف درونی سر بزیر افکنده و دیده بزمین دوخته بود اگر بازو ببازوی او میداد فرشته انیران فوراً چتر زناشوئی را روی سر آنان میگرفت. تنها مسئله‌ای که در این میان وجود داشت این بود که آندو هر کدام از دیاری جداگانه بودند که با آن دیگری هیچگونه مناسبتی نداشت، همانطور که در افسانهٔ دیو آن پسر و دختر از دو اقلیم مختلف بودند. چیزی که شوق پیرزن را بیشتر برمیانگیخت این بود که دو جوان هر دو میکوشیدند خود را شادتر از طبیعت خویش بنمایانند. برای مادران همیشه این مسئله مطرح بوده است، آنچه که باید در یك دختر دم‌بخت قبل از ازدواج شکفته باشد چیست؟ بیشك سلامت

روح که از سعادت میزاید. آن سعادتی که پایه و مایه‌اش همین شادیهای کوچك جوانی و غرور بیغش و آزادی است که زندگی کودکان آینده و شوهر و در یك کلمه همهٔ جامعه را تضمین میکند. قبل از آن گلندام همیشه این سؤال را در گوشهٔ ذهن خود داشت که رفتار دوشیزهٔ او نسبت به جوانان احتمالاً چگونه است؟ بآنان چگونه میاندیشد و چسان از آنان نام می‌برد. آیا از همصحبتی با آنان ترسی در دل دارد یا برعکس در نوعی پاکدلی و معصومیت مریم‌آسا همه‌کس را بقیاس خودش فرشته میداند؟ این دختر ساکت و حساس که به صفحات موسیقی و بعد از آن بچه‌های تپلی کوچك خیلی علاقمند بود و اگر کودك سرخ‌گونهٔ سعادتمندی را جائی در بغل مادری میدید لپ‌های او را از اثر گاز خون میانداخت، دربارهٔ جوانان و حتی مسئلهٔ ازدواج که اینك رفته‌رفته برایش دستور روز میشد غیرممکن بود افکاری نداشته باشد. دایهٔ پیر که خود از بیست و هشت سال پیش بیوه شده و بعد از آن نیز تا این زمان در محیطی تنها و بی‌همدم بار غم را یکدم زمین ننهاده بود طبیعةً زنی جدی و بخصوص در مسائل تربیتی مربوط به سروناز سخت‌گیر و حسابگر بود. تا آنجا که میسرش میشد میکوشید نگذارد دختر پاکدل جائی در خانه یا بیرون با نامادری خود تنها بمانند. میترسید زن زیرك و رند که هیچگونه مسئولیتی از این لحاظ برای خود حس نمیکرد و قائل به هیچ اصل معینی نبود و دربارهٔ زندگی افکاری عامیانه داشت با طرح برخی مسائل پیش‌رس ذهن او را دستخوش آشوب سازد. گلندام در تربیت خود نسبت بدختر جوان تا آنجا پیش رفته بود که خارج از محیط درس و کتاب هر لحظه بتحقیق میدانست طرز تلقی یا حتی اندیشهٔ دقیقش از هر مسئله چیست. او برای هر چیز کوچك و بزرگ زندگی روزانه، دختر را عادت داده بود بی‌آنکه طبع شاهزاده‌وار خویشتن را از دست بدهد، برود از وی مصلحت بجوید. اما آیا خود این عادت چنانکه همیشه بین مادران و دختران عمل کرده است بمرور زمان بین او و وی دیوار سخت و بلندی برپا نکرده بود که مانع برخی رازگوئی‌های اساسی در دوره‌های بحرانی این سنین باشد؟

باری، دختر جوان بمشاهدهٔ دایه که دوباره بکوچه سر کشید گفتی آزادی بیشتری در گفتگوی خود با جوان حس کرد. گلندام با نگاهی کوتاه و پراغماض بآندو که عمق و وسعت عشق وی را بسعادت دختر میرساند طول کوچه را طی کرد و بهوای اینکه به‌بیند نوکر خانه کجا رفته است و کی برخواهد گشت چند لحظه‌ای اطراف را نگریست. هنگامی که برمیگشت تا دوباره بدرون برود برای آنکه دختر جوان بیشتر از آن جلوی کوچه نایستاده باشد گفت:

ـ چه مانعی دارد که بدرون خانه دعوتش کنی. فرزین هر جا رفته بزودی برخواهد گشت. او باید با نوکران تدارك شکار این هفته را به‌بیند. بعلاوه، این جوان

حالا منتظر پدرش میباشد که همراه خان رفت. پسر بدی بنظرم نمی‌آید. من در ایوان مشغول خلال کردن بادام برای مربا هستم، هر صحبتی با هم دارید میتوانید آنجا بکنید. آیا در ده او ترا هم دیده بود؟

گلندام از نظر اینکه دختر جوان کمتر با کسی معاشرت داشت و در بیرون نیز نمی‌توانست خیلی خود را نشان بدهد باو توصیه کرده بود هر کس از دوستانش را میخواهد به‌بیند پیش خود بخانه دعوتش کند. از این روی ملاقات‌کنندگان او همیشه با گرمترین استقبالهای زن پیر روبرو میشدند. زیر گلوی سروناز از لبخندی که هنوز از غرورهای کودکی حکایت میگفت برآمده شد و پاسخداد:

ـ مسلماً، آیا عکس جمعی ما را ندیدی که او هم هست ـ برای او از این صحبت میکردم که فلان‌الدوله‌ها گویا نمایندگی این شهر را پول داده و تا آخر عمر برای خود خریده‌اند. حتی دختران آنها هم ماشین زیر پا دارند. هر بار که از تهران بشهر میآیند و با بار افاده در خیابانها جولان میدهند من و فروهید شرم میکنیم تا یکماه بعد برای خرید مثلاً یك مسواك بیرون جلوی مردم ظاهر بشویم. تصمیم گرفته‌ام از این پس سوار درشکه نشوم. آدم پیاده باشد دست‌کم می‌تواند بگوید که از سواری زده شده است.

بهرام در خاموشی شگفت‌زدهٔ خویش باو لبخند زد و دایه گفت:

ـ تو دخترم، همیشه چنانکه می‌بینم از این اسب آهنین گرد سم خیلی بحسرت یاد میکنی. آیا فی‌الواقع برای پدر یا عمویت کاری دارد یکی بخرد.

سروناز با تبختری ملکه‌وار و کاملاً زنانه ابروان را بالا انداخت و در همان حال که بدرون حیاط گام برمیداشت پاسخداد:

ـ پدرم چنانکه میدانی هرگز این‌گونه تجملات و سهل است پست‌تر از آنرا در زندگی چیز لازمی ندانسته است. در روز خودش او نه‌تنها کالسکه هم نخرید بلکه هنوز هر موقع در خیابان قصد جائی دارد پیاده‌روی را بر درشکه‌نشینی ترجیح میدهد. عمو جان نیز در تجمل سادگی را حفظ کرده است و هیچ چیز را برای تظاهر نمیخواهد. نتیجه اینست که ما با همه اسم و رسم خانوادگیمان در شهر، از زمانه کلی عقب مانده‌ایم. اگر من برادر بزرگتری داشتم شاید میتوانست باخلاق پدرم و در نتیجه همهٔ زندگی بیروح فعلی ما رنگ دیگری بزند. اما افسوس صد افسوس که از این نعمت هم محروم مانده‌ام. آه، من چه آرزوهای کوچکی دارم! دایه‌ام راست میگوید که حسرت بیهوده میخورم. اما بهرام تو نمیدانی که آدمی وقتی می‌بیند بال دارد و میتواند بپرد چقدر از ماندن روی زمین رنج میبرد. مثل یك پرندهٔ در قفس‌مانده عمر خود را ازدست‌رفته می‌پندارد.

خوب، بیشتر از این لازم نیست خودم را پیش تو رسوا سازم. اینطور که از لباس

فورمی تازه‌ات می‌بینم گویا امسال دوباره خیال مدرسه رفتن داری. در ده هم پیش من اشاره باین مطلب کردی. مخالف نیستم، اما باید اضافه کنم که مدرسه رفتن و درس خواندن فقط یك راه خوشبخت شدن است، آنهم شاید پرسنگلاخ‌ترین راهها.

بهرام که با نوعی ترس از محیط اشرافی دنبال وی بدرون خانه کشانده میشد و از این گفتگوها لحظه بلحظه دلش خالی‌تر میگشت در کیفیتی که میدانست دختر فقط بخاطر گفتگو است که چنین بحثی را بهانه کرده گفت:

ـ این عقیده را از که شنیدی؟

سروناز بعادت ایام پیشین کودکی، دامن خود را اندکی بالا گرفت و روی سکوئی که در مدخل هشتی بود و همهٔ صحن بیرونی و باغچه و هوای عطرآمیز یاسهای دیواری جلویش گسترده میشد تکیه داد. سپس مثل چیزی که فکر کرد کار زشتی نموده است دوباره پائین آمد. به گلکهای مخملی و دانه‌های جواهرنمای سرپائیهایش که مانند ملکه‌ای بپای او میآمد نظر انداخت. دستها را زیل بغل چلیپا گرفت و جدی‌تر از آنچه حتی اندیشهٔ خود وی بود پاسخداد:

ـ از زندگی، از همه کس. آیا پدر یا عموی من از راه تحصیل بمال و مکنت رسیده‌اند؟ عمو جان میگوید دانشمندان و ادبا همیشه بدبختترین افراد عصر خود بوده‌اند. نهایت اینکه خوشبختی آنها بعد از مرگشان دست داده است. برای اینگونه کسان سایهٔ افتخار همیشه پشت سرشان بوده است. آمپدکل تاج پادشاهی را قبول نکرد و خدمت بعلم و مردم را ترجیح داد، اما عاقبت از پشیمانی خود را در دهانهٔ آتشفشان انداخت و سوختهٔ سیسیلی لقب گرفت. نتیجه میگیریم که دانش زندگی غیر از خود زندگی است. برای هر کار باید تجربهٔ خاص آنکار را اندوخت.

بهرام گفت:

ـ پس از قراری که من میفهمم تو خوشبختی را در تمکن مادی و پول میدانی. حال آنکه تمکن مادی و پول یکی از خوشبختی‌هاست، همهٔ آن نیست.

ـ درست است، با عقیدهٔ تو مخالف نیستم. تندرستی، آسایش خانوادگی، تربیت و هنر و بسیاری چیزهای دیگر هم هست که غالباً پایه یا بهرحال بهانهٔ سعادت افراد است. اما فراموش نمیکنیم که در جامعه این عناصر آب نیست که همه جا مفت جریان داشته باشد. همهٔ آن را باید با پول خرید.

دختر جوان اینجا بدایه‌اش که میان ایوان مقابل آفتاب سفره‌ای گسترده با حوصلهٔ تمام مشغول خلال کردن بادام بود نظر انداخت که ببین چه خوب از عهده برمیآیم. ادامه داد:

ـ آنزمان که شما سرما میخورید چه میکنید، دکتر میروید. دکتر هم مطمئن باشید

قبل از آنکه رنگ شما را به‌بیند و نسخه بدهد دست شما را می‌بیند. حتی دنیای دیگر را هم میشود با پول خرید. حاجی بابا پدربزرگ من در تمام عمر هفتاد ساله‌اش اصلاً نماز نخواند و نمیدانست که بخواند؛ روزه نگرفت و بزیارت هیچ امامی نرفت، با اینوصف وقتی که مرد وصیت کرد کسی را بجایش بسفر حج بفرستند، نماز و روزه‌های فوت‌شده‌اش را برایش بخرند. و اگر روزی قسمت شد و گذار شما بقم افتاد آنجا در مقبرهٔ خانوادگی ما یك نفر اجیر را خواهی دید که شب و روز، ماه و سال، گرما و سرما، جلوی لاله‌های روشن پائین قبرش با عبای روی دوش مثل یك مجسمه قوز کرده برایش نماز یا قرآن میخواند. او نیز چه میگیرد، پول. اگر نور از اختصاصات طبیعت بزرگ است پول از اختصاصات جامعه است که بدون آن اینهمه جنبش‌ها و تلاشها ممکن نیست معنی داشته باشد. نهایت آنکه جامعه مثل دریاست، در هر گوشه‌اش بیغوله‌ایست که هزاران هزار نوع و تیره از موجودات گوناگون با ارزشها و استعدادهای بس متفاوت و عجیب آنمیان کوس زندگی میکوبند و هر یك بنا بر لیاقت، فهم یا غریزه‌ای که یافته‌اند برای خود بکار و حرفه یا وسیله‌ای چسبیده‌اند. چیزی که هست ارزش افراد، بنظر من، فقط در حرفهٔ آنان نیست؛ در این است که آیا پس از آغاز بکار دائماً روی به پیشرفت و موفقیت دارند یا آنکه درجا میزنند و حتی سیر به قهقرا دارند.

در این موقع دایهٔ پیر که کارش تمام شده بود با قدی نیمه‌خمیده و سست برخاست، بادامهای خلال کرده را که کاسه‌ای پر بود باطاق برد. پس از چند لحظه با جوراب و نخ و سوزنی در دست باز بایوان و از آنجا نزد پسر و دختر آمد. گفت:

ـ شما فرزندان من از چه چیزها صحبت میکنید. تا این لحظه هیچ فیلسوفی سعادت را تعریف نکرده است. انسان پیر می‌شود زندگیش باید همچنان جوان بماند. خوشبختی بنظر من یعنی رونق دائمی و شرافتمندانه زندگی. اما شرافت چیست، اینجاست که باز سرو کلهٔ پول پیدا می‌شود و همه چیز را بسلیقهٔ خویش تغییر میدهد.

بهرام مانند کسی که با این فلسفه‌بافی‌ها بیگانه است با همان شرم و شتابزدگی افزود:

ـ پول، پول، راستی هم اینست که از غنی و فقیر، دانشمند و عامی، هیچکس را نمی‌توان یافت که باین ماده احتیاج نداشته باشد. گوئی آب است و عطش جامعه را فرو مینشاند. بشکل یك غریزهٔ سخت‌بنیان در رگ و پی و پوست بشر رخنه کرده است. چه بس کسان که حتی این نقش اساسی را در پول فراموش کرده‌اند و طبق همان غریزه فقط خود آن را میخواهند. آیا این مسئله یك نوع انحراف یا بیماری در اجتماع نیست که بآنگونه کسان سرایت کرده است؟

پسر جوان فقط در جملهٔ آخر سخن خود بود که فهمید حرف چندان سنجیده‌ای

نزده است. ولیکن مخاطبین او ظاهراً هیچکدام متوجه منظور وی نشدند. ظاهر شدن نسرین نامادری سرو روی مهتابی که میل داشت به‌بیند در حیاط چه میگذرد گفتگوی آنان را کوتاه کرد. بهرام که در مدخل هشتی کنار دیوار ایستاده دستهایش را به پشت تکیه داده بود با ادبی نیمه‌رسمی باو تعظیم کرد. نسرین زن سی‌سالهٔ باریك‌اندامی بود با صورت کاملاً گرد و ابروانی بشکل قوس تمام مانند ابروی زنان در حجاریهای قدیم ایران. در طرز لباس پوشیدن و آرایش ساده‌اش هیچ نشانه‌ای از خودنمائی و لفت و لعاب زنان طبقهٔ بالا دیده نمیشد. چادر سرخانه نازکی را که دور کمرش افتاده بود با تظاهر ملایمی به پوشاندن رخسار جلوی صورت آورد و باز رها کرد. در صورت گرد و پاکیزه‌اش که جز برچیده بودن زیر ابروها هیچگونه اثری از بزك در آن دیده نمیشد زیبائی فراموش‌شده‌ای پدید بود که بطور ناخودآگاه محبت بیننده را جلب می‌کرد. در میان چهره‌های زن آنِ خانه این زیبائی از یادرفته مانند یك شاهکار ایام جوانی که استاد بطور قلم‌انداز و با رنگهای دورریختنی خود پدید آورده لیکن ذرهٔ هوس خود را بآن داده بود بنظر بهرام شکوهمند آمد. تعجب کرد که نیرمخان با همهٔ آنکه هیچ چیز ظاهرش نشان نمیداد مطلقاً در خط اینگونه مسائل باشد چگونه زن خوشگل گرفته بود. نسرین تا نادختری خود را در حیاط دید و به تعظیم پسر جوان با لبخندی بیطرفانه پاسخ‌داد، نگاه گریخته‌اش افشا کرد که همه چیز را از آغاز تا انتها بین آندو دریافته است. بهرام از این نگاه که عمدی بودن آن با اغماضی رندانه توأم بود از روی تجربه‌ای که خود داشت آن بخل و حسد یا کینه‌ای را که زن سی‌ساله نسبت بدختر جوان در دل حس میکرد و خود را مانند ماری در زیر گلهای خوشخلقی و صفای ظاهر پنهان کرده بود تشخیص داد.

سروناز از دیدن وی ابتدا اندکی سرخ شد و خود را جمع و جور کرد، لیکن بلافاصله با غروری پاك زائیدهٔ اعتماد بخویشتن، چنانکه نتوانست تعجب پسر جوان را برنیانگیزد گیسوان را موج داد و به گفتهٔ آخری وی پاسخداد:

ـ نه، ابداً، انحراف نیست. بیماری هم نیست. اگر شما از این مسئله بعنوان غریزه گفتگو میکنید منهم موافقم. اما بدانید باز همان اجتماع بوده که برای حفظ موجودیت خود این غریزه را در افراد تزریق کرده است. همانطور که در عالم طبیعیات رهبر موجودات در اعمال آنان غریزه است، بهمین قیاس جامعه نیز که بظاهر کور است و در سیر کلی خود رو بجلو چشم دارد و می‌بیند بمنظور پیشرفت خویش حس افزون‌طلبی را به عناصر متشکله‌اش انسانها داده است، که بنظر جامعه‌شناسان جوهر خود را در پول ظاهر نموده است. این حقیقت که خود را در هر نفس از عمر بر وجود ما تحمیل کرده است با یك اندرز ساده که بتوان آنرا گرفت و در طاقچه‌اش نهاد فرق

دارد. پس نتیجه می‌گیریم که در زندگی باید کوشید تا پولدار شد. باید راه را گشود و پیوسته بجلو رفت. شعر و موسیقی و احساسات لطیف را باید برای میان خانه گذارد و در بیرون دنبال پول رفت. آن کسانی که حس افزون‌طلبی قوی‌تری دارند اگر از برش و استقامت عالیتری برخوردار باشند بالقوه ثروتمندترین مردم جهانند. باید مانند معدن‌شناسان یا آن تازیهای خاك‌آلوده صحرا که با اسباب و وسائل دست خود در بیابانها ویلانند و از این سنگ بآن سنگ بو میکشند دائماً در تجسس بود تا سرزمین بکر فعالیتها را کشف کرد. آنوقت است که می‌بینیم بخت مثل تخمی که میافشانند چگونه بموقع سبز می‌شود و رشد میکند و بارور میگردد. برای تو مطلب را ساده‌تر میگویم، من غالباً در کتابهای شیمی و گیاه‌شناسی خوانده‌ام که از فوائد کودهای زراعتی گفتگو شده است. اما در تمام منطقهٔ دورود نشنیده‌ام حتی منباب آزمایش یکبار کسی از آن استفاده کرده باشد. نه اینکه نخواسته باشند، کسی که بتواند آنها را در اینخصوص راهنمائی کند وجود نداشته است. گوئی دانش در کشور ما خودش را مسخره کرده. پدرم و عموجان برای تخم چغندر و کشت آن و بسیاری از امور زراعتی دیگر با ادارهٔ فلاحت ارتباط همیشگی دارند. لیکن آنجا نیز تاکنون کسی یافت نشده بداند غیر از کنجالهٔ چغندر یا خون غسالخانه کود شیمیائی چگونه چیزی است، چطور باید آنرا تهیه کرد و چسان بمصرف رساند. آیا این مسئله بنظر شما که فرد درس‌خوانده‌ای هستید و به امور روستائی نیز آشنائی دارید واقعاً عجیب نیست؟ باری، گفتهٔ خود را خلاصه کنم، آنکس که ستارهٔ هوشمندی و عشق به پیشرفت بالای سرش تتق زده است اگر طبق کلام کنفوسیوس بر این پیمان است که هر روز فاصلهٔ خود را تا انتهای علوم اندازه بگیرد باید نیز هر دم بهوش باشد تا رابطهٔ خویش را با زندگی عملی از دست ندهد.

با پیدا شدن ایاز که خبر داد فرزین همراه خانها با درشکه عازم قزانچی شد و شب نیز برنخواهد گشت، ظاهراً میان دختر و پسر صحبت بآخر رسیده بود. نوکر بیست و دو ساله بهرام و پدرش را یکبار در ده دیده بود و میشناخت. طبق گفتهٔ وی خانها استادباشی را نیز با خود برده بودند. پسر جوان چاره‌ای جز رخصت خواستن نداشت. هنگامی که میان هشتی بزرگ دختر جوان با او خداحافظی میکرد بهرام ایستاد و با درنگی طولانی گفت:

ـ از میان همهٔ آن گفته‌ها جملهٔ آخرت را خوب درك میکنم و قبول دارم. خواستن بنظر شما اولین شرط توانستن است.

سروناز با همان نیرو و حوصله پاسخداد:

ـ نه، اشتباه مکن، خواستن همهٔ توانستن است. همینقدر انسان، این معجزهٔ

شگرف آفرینش اراده کند که چیزی را میخواهد، همه چیز تمام است. آیا همهٔ تاریخ ملتها و پیشرفتهای بزرگ این حقیقت را بما ثابت نمینماید که هیچ نیروئی در مقابل ارادهٔ بشری مقاومت نمیکند؟

بهرام با چشمان خمارآلود او را نگریست:

ـ پس بنابراین شما بآنکس که روی زمین است و اراده می‌کند بآسمان پرواز کند با دیدهٔ تحقیر نمی‌نگرید. گفته‌های خود تست که بمن بال و پر میدهد. آیا نامهٔ مرا خواندید؟

سروناز از این غافلگیری با آنکه سرخ شد آشفته نگشت. در حالی که یك قدم عقب‌تر میایستاد با همان شکوه دخترانه و آزاد خود پاسخداد:

ـ خواندم اما فقط جملهٔ اول آنرا. من هرگز آن کتابی را که در کلمهٔ اول یا همان نام پشت جلد موضوعش تا آخر معلوم است چیست نخوانده‌ام. این نامه‌ها فقط بدرد بقالان سر گذر می‌خورد تا لای آن برای مشتری پنیر به‌پیچند. اگر آخر این هفته که ما دوباره بده میرویم ترا آنجا دیدم خواهمت گفت که به بازیهای کودکانه چگونه با نظر تحقیر می‌نگرم. آیا خواهی آمد؟

این طرز پاسخ بهرام را متعجب نکرد. زیرا میدانست که دختران در موارد حساس غالباً عادت دارند برخلاف میل خود صحبت کنند، بخصوص اگر این میل بنحوی در درون آنها آتش افکنده باشد. از طرفی سروناز هنگام بر زبان راندن کلمات اخیر بیش از هر لحظه نسبت به وی ملایم بود. با آنکه می‌گفت نامهٔ عاشقانهٔ او را نخوانده است بین آنها صحبت از این چیزها گذشته بود. این دختر بی‌هیچ شك و تردید اندیشهٔ وی را نسبت به خود خوانده بود و به یقین کامل هر ذرهٔ وجودش خواهان این صحبتها بود. بهرام باو پاسخداد:

ـ آری، البته که خواهم آمد. اگر فقط از شادی این وعده روحم از بدن یاغی نشود.

ـ نه، پای آنرا با زنجیری بند کن در زندانش محکم خواهد نشست.

ـ اگر نتوانستم؟

ـ آنگاه من برای تو اینکار را خواهم کرد. آیا همین نیست آرزوی دل تو؟ اما ـ اما ـ میخواهم چیزی بتو بگویم ـ اشتباه کرده‌ای.

جملهٔ اخیر گفتار او که با حرکت همهٔ نرمی‌های بدنش ادا شده و مانند گلی بروی پسر جوان پرتاب شده بود چنان سرشار از لطف‌های پوشیدهٔ شرم و نجابت بود که بهرام را بیش از بیش در رؤیای وصلی زودیاب مستغرق کرد. وقتی که از حاشیهٔ باصفای نهر دولتخانه به شیب تند خیابان رفعتیه میافتاد با خود گفت:

ـ اشتباه، در اینصورت چه اشتباه شیرینی. آیا کشف دنیای جدید امریکا نیز نتیجهٔ یك اشتباه در محاسبهٔ محیط کره نبود که گمان میکردند اگر از سمت مغرب بهند بروند راه بسی نزدیکتر خواهد بود تا از مشرق، و روی این اشتباه مسیر باصطلاح نزدیکتر را انتخاب کردند و به قارهٔ جدید رسیدند. اگر در ده بخت من یاری کرد و او را دیدم با آن پاسخ شهدانگیزی که اولین و آخرین کلام عشقش نامیده‌اند مهر خاموشی بر لبانش خواهم زد تا خود نیز بفهمد که اشتباه نکرده‌ام. آیا فی‌الواقع با وجود آن نامه که بقول خودش یك جمله‌اش را خوانده و تا بآخر مطلبش را درك کرده است این دعوت صریحش از من بده گویاترین دلیل بر عشق او به من نیست؟! چکنم که این اندیشه واقعی‌تر از آنست که تا هفته دیگر بهرام بیچاره را چون شمع ذوب نکند.

۴

وقتی که سروناز خود را باز با دایه‌اش در حیاط تنها دید با همان سرخوشی اشراف‌مآبانه آهی از دل برکشید، شانه‌ها را بالا انداخت، دستها را از هم گشود و گفت:

ـ چه می‌شد اگر حالا منهم در همین سن پسری بودم و می‌توانستم هرچه دلم می‌خواست بکنم. در اینصورت قبل از هر چیز زندگی پدرم را از بن تغییر می‌دادم و آنرا بشکل دیگری درمیآوردم. برای همه کس منشاء اعمال نیك میشدم و بالاخره عوض آنکه بگذارم سرنوشت با من بازی کند من با سرنوشت بازی میکردم

دایه که میخواست خود را بدوخت و دوز مشغول کند، چون چشمهایش ضعیف بود و دستهایش میلرزید نخی را بدختر داد و خواهش کرد برایش بسوزن بکشد. در همانحال گفت:

ـ این فکر بیهوده است فرزندم. دختر و پسر هر دو عطیهٔ خداوندند و از نظر پدر و مادر بی‌توفیر. مگر فرزین که پسر است غیر از خرج‌تراشی‌های بی‌فائده چه برای پدرش کرده است؟ کدام کاه را روی کوه نهاده است. تو گمان کرده‌ای اگر پدرت ده پسر بالغ و رشید در خانه داشت وضعش از لحاظ ادارهٔ املاك و درآمدهائی که دارد ذره‌ای بهتر از این بود که حالا هست؟ مطمئناً نه؛ مطمئناً آنگاه رشتهٔ کارهایش چنان درهمریخته و پریشان میشد که خودش اصلاً اهمیت نمیداد. او اکنون که پسری ندارد بدست یك سارابیگ تنها املاك پهناوری را که زمانی میدانم چهل پارچه بود و حالا شاید سر بهفتاد زده است اداره میکند. پسران جز اینکه همیشه در کار پدر تخریب کنند و اسباب دردسر آنان باشند چه هنری داشته‌اند. البته منظورم در اشخاص طبقهٔ بالا و بخصوص ملاکین بزرگ است. تصدیق میکنم، این آرزو یا نگرانی در دل تو که تنها فرزند پدرت هستی چندان غیرطبیعی یا بی‌موضوع نیست. لیکن دل‌آسوده باش، روزگاری که در سایهٔ لطف پدر سرت ببالین همسری رسید و فرزندان برومندی دورت را گرفتند خواهی دید چگونه مانند یك مرد دوش بدوش وی وظائف فراوانش را در

سرکشی باملاك و امور انجام خواهی داد. ده شهر نیست که فعالیت آزاد زن غریب بنظر آید و اگر جنس لطیفی را فی‌المثل سوار بر اسب به‌بینند چشمهایشان از تعجب چهارتا بشود. درست روی همین فکر است که من هر بار با پدرت تنها بوده‌ام مقام آینده ترا باو یادآور شده‌ام. گفته‌ام که سروناز غیر از فروهید است که برادر دارد. شوهر تو در هر مقام و موقعیت یا سنی که باشد کسی خواهد بود که از تو حرف‌شنوی دارد. مطلب را نمی‌خواهم بیشتر از این حلاجی کنم؛ این مسئله برای ما خیلی مهم و اساسی است. خوشبختانه می‌بینم که تو دختر پخمه و نادان یا ترسو و گریزان از معاشرتی نیستی که مردی بتواند بر افکارت چیره شود و خدای ناکرده با زندگی‌ات بازی کند. چنین دختری نیستی و نباید هم باشی. امروز از صحبتهای پرمغز و عاقلانه‌ات با این جوان، هرچند جز قسمتی از آن را نشنیدم، خیلی نکته‌ها دستگیرم شد. باز هم لازم است افکارت نرمش و مقبولیت عمیق‌تری پیدا کند. خانعمو باید از این پس ترا در برخی معاشرتها و دوره‌های خود که قبل از این برای تو، و همچنین فروهید، فقط تعریفش را میکردند بیشتر راه بدهد، تا مردم را بهتر بشناسی، دائرهٔ ذهنت از اندیشه‌های کوتاه زنان معمولی مطلقاً خالی شود و جای آنرا اندیشه‌های عملی مربوط بزندگی امروزی بگیرد. جای خوشبختی است که می‌بینم پدرت نیز با همه سکوت و بی‌خبری ظاهریش نسبت بمسائل خانواده باین نکته توجه اساسی دارد که تو عنقریب باید مانند گلی همهٔ محال دورود را به رایحهٔ وجود خویش عطرآگین سازی. آه، من با همان اطمینانی که اکنون روز است و شب نیست یقین دارم که رعایای ما هنگامی که بچشم می‌بینند در دشتهای وسیع، زیر باران و آفتاب، گرما و سرما، برای تو است که رنج میکشند اگر جان خویش را نیز ببازند به خوشی تحمل میکنند. آری تو، نبیرهٔ خاقان مغفور، روزی که مانند ملکه‌ای میان ملتت میروی باید لبخندت بروی هر کس گشاده باشد.

دایه پیر در گفتار خود با سروناز که با همهٔ دانائی نظری مسائل زندگی را ساده می‌انگاشت و از بس مطالب را زود میفهمید ممکن بود هرگز چیزی را یاد نگیرد، برخی حوادث جبری را که بنا بحکم برگشت‌ناپذیر طبیعت در پیش روی آنها بود نمی‌توانست رك و راست عنوان کند. این دختر شانزده‌ساله که برخلاف چهرهٔ شاد و سعادتمندش خاطرهٔ مرگ مادر مانند رنجی دائمی در روحش لانه کرده بود هرگز در قدرت خویش نمیدید که روزی بمرگ پدر بیندیشد. اما بالاخره نه این بود که پدران قاعدةً پیش از فرزندان میمیرند، و مرد شصت و پنج‌ساله و نیمه‌بیمار این خانواده با همه چسبندگی عظیم و وسیعش به تعلقات دنیوی روزی میباید خواه ناخواه همه اموال خود را برای تنها وارثش بگذارد و جای بپردازد؟ این حقیقتی بود که همهٔ اهل شهر و روستاهای

کرمانشاهان، حتی اطرافیان خود نیرم، همیشه بشکل یك مسئلهٔ ساده یا پیچیدهٔ زندگی از آن صحبت میکردند، سهل است، با نوعی حسرت بآن میاندیشیدند، جز خود سروناز که مانند همهٔ دختران جوان در رؤیاهای زندگی میزیست نه در خود آن.

سروناز که برای اولین بار دایه را آماده برای پاسخ به برخی سؤالات خود میدید با همان لبخند مطلب را بشکل دیگری پیش کشید:

ـ اگر چنین است که تو میگوئی پس چرا اخلاق پدرم اینقدر باید نسبت بمن خشك باشد. این قهر دائمی میان من و او نشانهٔ چیست؟ آیا نه اینست که بقول نسرین او از خدا پسری خواسته و در عوض دختری گرفته است. و نه اینکه اگر من پسر بودم او مادرم را طلاق نمیداد؟ یا شاید وجود مرا مانند اعراب عصر جاهلیت ننگ زندگی خود میداند.

دلندام از این گفته چنان ناگهان بخنده افتاد و خندهٔ خود را محض تمسخر کش داد که نامادری صدای او را از اطاق بالا شنید و از روی کنجکاوی دوباره بایوان آمد و جسته‌گریخته بسخنان آنها گوش داد. پیرزن میگفت:

ـدخترم، هیچ اشتباهی از این بالاتر نیست که تو کرده‌ای. برعکس، او خیلی هم بوجود تو سرافراز است و دوستت دارد. میخواهم بگویم بیشتر از هر پدری که تصور بکنی. منتهی دوستی خود را نمی‌خواهد یا نمی‌تواند ظاهر سازد. طبیعت او چنین است که بهیچکس نمی‌تواند مهر بورزد. و کسانی که مهر خود را در قلب پنهان میکنند همیشه حقیقی‌تر از مردمان خوش‌ظاهرند. اگر فکر تو نسبت بپدرت اینست که ابراز میداری همان اشتباهی را میکنی که مادر مرحومت کرد و قبل از آنکه با شکیبائی و تحمل یك زن ایرانی او را بشناسد و قلب خود را با قلبش پیوند دهد ترکش نمود. از آن زمان ببعد من هر لحظه باین تنهائی روحی پدرت میاندیشم دلم از اندوهی مبهم بدو پاره میشود. نسرین آب‌زیرکاه و حیله‌گر ـ که اکنون در مهتابی بحرفهای ما گوش میدهد ـ او را شناخته است، اما نه برای آنکه دوستش بدارد، بلکه برای اینکه فریبش بدهد. چون پدرت بسائقهٔ اخلاق روستائی زن را برای کار کردن میخواهد او نیز هرگز نمیخواهد خود را جلوی روی وی بیکار نشان دهد. اطاعت مطلق اما ریاکارانهٔ او از نیرم و تسلیم به کار نوعی حیله است در این زن برای تسلط نهائی بر پدرت. هرگز با عقائد وی مخالفت نمی‌نماید تا یکبار و در یك لحظهٔ اول و آخر بتواند او را تسلیم ارادهٔ خود کند. من این گدازادهٔ سبزی‌فروش را تودارتر از آن میدانم که بتوانم نیت حقیقی دلش را بفهمم چیست. اما تو که شیفتهٔ زندگی و خلق و خوی عمو و عموزاده‌هایت هستی باید بدانی که خانعمو مردی پرطمطراق است و با شکوه که میریزد و میپاشد و تجملات زندگی را دوست میدارد. ولی نیرم حسابگر است و مآل‌اندیش. پدرت میداند که اگر تا

پایان عمر نیز پول مثل آب روان از زیر دستش برود باز هم آخر سر آنقدر برایش میماند که اولادش بی‌آنکه کار کنند بخورند و محتاج غیر نباشند. با اینوصف اگر یکروز دو بار قالی اطاق را جارو کنند و او ملتف شود از کوره درمیرود که اینگونه وسواس در نظافت عمر فرش را کم میکند. غریزهٔ حفظ خود و خانواده، که تو و دوستت از آن گفتگو میکردید، و وحشت از آینده مثل ندای مرگ چنان در وجودش ریشه‌دار و قوی است که جز آن بهیچ چیز نمی‌تواند بیندیشد. شاید در تاریخ خوانده باشی که پیغمبران و ستاره‌شناسان پایان جهان را در سال هزار میلادی پیش‌بینی کردند. آنزمان که این لحظه نزدیك میشد در هر گوشه میان مردم ولوله‌ای توصیف‌ناپذیر آغاز گشت. اشیاء و اموال مثل سنگ و سقط در نظر کسان فقط مایهٔ بارسنگینی و دردسر بود. مردم بدهکاران خود را حلال میکردند. مالی را که عمری بخون جگر یا زور و ستم برهم نهاده بودند صاحبش در یکشب می‌پراکند و بتاراج میداد تا در آن دم آخر این امتیاز را بدست آورد که نگویند آدم بخیلی بود. جنون منفی انسان‌دوستی و فداکاری در راه غیر چیزی عام شده بود. چرا، برای اینکه آینده و بیم و امید آن چون خواب و خیالی از دست رفته بحساب میآمد. آنزمان که کشتی با طوفانهای مدهش روبرو میشود و خطر مرگ حتمی درمیان هست آیا سرنشینان آن دستیاره‌های طلا، ساعتهای مچی قیمتی و کیسه‌های اشرفی خود را مثل آتش از خود دور نمی‌کنند تا هرچه بیشتر سبك باشند و بامید نجات چند لحظه‌ای بیشتر روی آب بمانند؟ پس ارزش این اشیاء و اموال می‌بینی که در خود آنها نیست، بلکه در اینست که پشتوانهٔ زندگی آیندهٔ ما موجودات بشری در محیط اجتماعی که داریم هستند. من حتی حرف چند لحظه قبل خود را رد میکنم که حرص در انسان یك غریزه یا خوی کاملاً حیوانی است. نه، حرص یك حساب یا اندیشهٔ درست است که از واقعیت زندگی میزاید. محنتهای بنی‌اسرائیل را هنگام خروج از مصر و کوچ بزرگ بسوی ارض مقدس بیاد آوریم. آنزمان که بصحرای خشك و سوزان عیلام با چشمه‌های آب تلخ و سوزان گرفتار آمدند و غذا بصورت باران از آسمان بر آنان بارید. این حقایق را هرچند دانش امروز افسانه بگیرد رؤیای بشریت است و جا دارد که در تاریخ ثبت شده باشد. باری، موسی از جانب خداوند بقوم گرسنه و مانده خویش گفت که به الطاف پروردگار ایمان داشته باشند و بی‌آنکه بیمی از فردای نیامده بدل راه دهند هر کس فقط بقدر کفایت یك شبش از آن غذا بردارد. لیکن بنی‌اسرائیل وحشت‌زده‌تر از آن بود که بدستور پیغمبر خود وقعی بنهد. هر کس بسوی ظرف بزرگتری رفت و همه هرچه در دسترس داشتند و نام ظرف میشد بر آن نهاد پر کردند. باینهم بس ننمودند، مایل بودند از پوست تن خود ظرف بسازند و در آن غذا بریزند. بلی، ممکن است بعضی‌ها پشت سر ما بگویند که پدر تو آدم حریصی

است. اما زهی اشتباه، این خود جامعه و همهٔ زندگی است که چنین خواسته است. عقل معاش تا بوده و بوده همیشه در گرد کردن بوده است نه در ریختن و پاشیدن. هرگز جامعه پشت دست آنها را که گرد کرده‌اند داغ نکرده است. حال آنکه مسرفین را همیشه به بدترین سرنوشتها کیفر داده است. اگر گشادبازی از عیبهای طبیعت ضعیف است حرص از عیبهای طبیعت قوی است. در جامعه هر چقدر پستی و بلندی افزون‌تر باشد بیم ما از آینده عمیق‌تر است. گواینکه این هم خود پستی و بلندی را بیشتر میکند و کمتر نمیکند. آری، ترس همیشه همین نقش را داشته است. با آنکه همهٔ ما میدانیم بطور متوسط شصت الی هفتاد سالِ عمر میکنیم و در کتب آسمانی هم عمر متوسط آدمی هفتاد آمده است، اگر با یك علم عینی بفهمیم بطور دقیق مثلاً نود سال در این دنیا هستیم و فلان روز و فلان ساعت خواهیم مرد ناراحت میشویم و از آن پس هر نالهٔ ساعت را که گذشت یك ثانیه باشد برای خود جان‌کندنی حقیقی احساس میکنیم. چرا برخی اقلیتهای بین یك ملت بر حسب عادت مالدوست‌تر از سایرین می‌شوند و با این صفت خود را منفور همگان میسازند؟ برای اینکه وضع لرزان اجتماعی آنان ایجاب کرده است؛ آیندهٔ آنان استوار نیست؛ چز پول پناهی ندارند. حال آنکه فی‌الواقع پناه انسان باید محبتهای انسانی همهٔ جامعه باشد نه پول که نشانه‌ای از خودپرستی و بربریت زندگی اولیه بشر است. چون جامعه هنوز با همان صلابت همیشگی جای چاپیدن و چاپیده شدن و تجزیه و تحلیل دائمی است، با عقیده تو مخالف نیستم، هیچ قوه‌ای آسان‌تر از پول نمی‌تواند سعادت را تضمین کند. جز اینکه پول در دست کسان مثل تفنگ است در دست شکارچی، مهارت و تمرین، فرصت‌طلبی و لیاقت می‌خواهد. و غالباً نیز همهٔ این شرایط و فروع را خود آن برایگان از بهر دارنده‌اش فراهم میسازد.

پدر تو آدم حریصی است، اما این حرص نوعی آمادگی قبلی و تدارك است برای مقابله با دشمنی که همیشه بر سر خواب‌آلودگان بیرحمانه شبیخون میزند. آن کسانی این دشمن را میشناسند و قوهٔ مقابله با آنرا دارند که دست‌کم یکبار در زندگی خویش مزهٔ تلخ بدبختی و خواری را زیر دندان چشیده‌اند. و عموی تو از همان زمان که چشم گشوده و دنیا را دیده در ناز و نعمت بزرگ شده است. برای او قابل درك نیست که در جامعه چیزی هم بنام نیستی و گرسنگی وجود دارد که سایه‌اش مانند عزرائیل وحشت در دلها میافکند. لازم هم نیست درك بکند. اما این، یکی از ضعفهای شخصیت اوست نه قوتهایش. در نظر کسانی از قبیل پدرت، پول همان عمری است که از دست داده‌اند. زیرا برای حاصل کردنش عمر خویش را فروخته‌اند. پس طبیعی است اگر نتوانند مفت آنرا از دست بدهند. در عین حال پول در گاوصندوق آنان مثل آلبوم عکس در رختدان یك زن، تنها چیزی است که میتواند خاطرهٔ امیدهای شیرین را همیشه در خود داشته

باشد. یکروز جلایر از سر طعن بپدرت میگفت، من و تو هر دو مسافر قطاری هستیم که یك مقصد دارد، تو در درجهٔ سوم می‌نشینی و من در درجهٔ ممتاز ـ پدرت هیچ پاسخی باو نداد. زیرا میدانست هرچه بگوید برای وی قابل درك نیست.

من قبلاً برای تو یکبار این مطلب را گفته‌ام، باز هم اشاره میکنم تا اگر خدای ناکرده تصور نادرستی از این مرد ـ که خدا از عمر ما بردارد روی عمر او بگذارد ـ در اندیشه داری از میان برود. زیرا بدترین ناسپاسی‌های فرزند نسبت بوالدین تحقیر آنانست بحق یا نابحق. اینهمه حرصهائی که مورچه و زنبور عسل برای جمع کردن دانه و غذا از خود نشان میدهند برای چیست، برای تخمهائی که بعداً میخواهند بگذارند. آنها خوب آگاهند که پس از تخم‌گذاری باید جای بپردازند و بنفع نوزادان خویش به ابدیت پیوندند. این همان غریزه است که ما از آن گفتگو می‌کردیم. افکار پدر تو دربارهٔ یگانه دختر عزیزش شاید اندکی قدیمی و آمیخته به تعصب باشد، و از آن آزادیهائی که خانعمو بچه‌هایش را مثل بط در آن رها کرده است ابداً خوشش نیاید. اما بطور مسلم از خصلت پرمناعت تو که برای جلب محبت غیر حتی بخود وی بی‌اعتنا مانده‌ای خوشش میآید. زیرا در این مناعت تصویر جوانیهای خویش را می‌بیند. البته مناعت طبع یا بی‌نیازی روحی را نباید با تحقیر نسبت باشخاص و تکبر که چیز زشتی است اشتباه کرد. عظمت رفتار یك دختر بزرگزاده که غنی و فقیر خود را در مقابلش کوچك می‌بینند نه از راه کبر بلکه از راه ملاطفت و آداب‌دانی و فرشته‌خوئی است که حاصل میشود. همهٔ کوششهای او غیر از تو بگو که در این دنیا برای کیست دخترم؟ آیا در جای دیگری پنهان از ما زنی و بچه‌ای دارد؟ نه، پس خشك و تر یا زشت و زیبای اخلاق او برای دیگران هرچه هست برای تو شایسته بزرگترین حق‌شناسی‌هاست. او حتی با محبت‌های خود نمی‌خواهد بر فرزندش منت بگذارد. زیرا بی‌آنکه هیچ نوع تعارف و تظاهری را لازم بداند می‌بیند که با حرارت و عشق غریزی مرغی که در اول بهار لانهٔ خود را میسازد سرگرم وظیفهٔ پدری خویش است. این سایهٔ وجود و تربیت اوست که برای تو مهم است نه محبتش. و سرنوشت تو از این لحاظ با سرنوشت شاهزادگان مشابهت دارد. بدترین ناسپاسی اینست که دختری در ردیف تو رنج دائمی پدرش را از دیدگاه مردمان بچشم تحقیر بنگرد. این همان احساسی است که پسرعمویت نسبت به شجرهٔ خانواده اعم از عمو نیرم یا حتی پدر خویش دارد. خبرش را دارم که او خارج از محیط خانه و در میان دوستان همیشه از آنان به متلك و تمسخر یاد میکند یا با تمسخرهای دیگران هم‌آوازی مینماید. پدر تو اگر آدم سخت‌گیری است، پس بدانکه نیز با همان سخت‌گیری علاقمند به سرنوشت و خوشبختی فردای دخترش میباشد. آیا لازم است برای تو افشا کنم که تاکنون چه کسان معروف یا غیر معروفی از اهالی شهر به

نیت تو دور و بر او چرخیده‌اند و هر بار بخاطر همان علاقه با بی‌اعتنائی مطلق یا حتی جوابهای دندانشکن روبرو شده‌اند. گاه که مریض میشوی و در بستر میافتی درست است که نمیآید دستی روی پیشانیت بگذارد و حالت را بپرسد. این موضوع وقتی که خلق اوست نه نیتش چه اهمیت دارد. او تاراس بولباست، از سرفهٔ کودك قلبش نمی‌تپد. بعلاوه تا مرا پرستار تو می‌بیند خیالش از هر جهت آسوده است. پس ما هم چکارش داریم. بگذار در همان عالمی که هست برای خود بماند و عجالةً کاری بکار ما نداشته باشد. همینقدر سالم باشد برای ما کافی است.

سروناز سگ پاکوتاه کوچکش را که گوشهای پهن آویخته داشت و نامش لاسی بود از حیاط اندرون پیش خود فراخواند. جلوی دری که دو حیاط را از هم جدا میکرد او را بغل گرفت و وقتی که دوباره نزد دایه‌اش میآمد گفت:

ـ اوه، مادر چه میگوئی. این تازگیها چه اتفاق افتاده که هر بار پیش تو لب بسخن میگشایم فوراً حرف فردای مرا بمیان میکشی. آیا گمان میکنی من نمی‌فهمم منظور تو چیست؟ یا اینکه زنان پیر هر بار بدختری میرسند مثل یك لنگه کفش که باید حتماً جفت باشد به لنگهٔ دیگرش که همان شوهر باشد می‌اندیشند.

دایه از این نحو کلام که بطور شماتت‌باری او را در بن‌بست قرار میداد و در عین حال مسئله را جدی‌تر از هر زمان جلویش مطرح میکرد دستپاچه شد. بر شرمندگی خود غلبه یافت و گفت:

ـ چکنم مادر، اقتضای طبیعت اینست. تو همیشه کودك نخواهی ماند که بشود با همان قصه‌ها خوابت کرد و پس از خفتن روبان سر و گیره‌های گیسویت را گشود و کنار نهاد تا آزارت ندهند. زمانی من به پرورش تخیلی تو اهمیت میدادم تا جهان را آنطور که دلت میخواهد برای خود بسازی. اکنون می‌بینم آن افکار پاك و زیبا که در بسیاری از مسائل اساسی بچگانه مانده است باید با واقعیت آشنا گردد. ازین گذشته، دایهٔ تو هرگز معتقد نبوده است که دختران جوان را باید تا دم آخر از حقیقت زندگی بی‌خبر گذارد. این موضوع در آنان سردی و کم‌توجهی را پرورش خواهد داد. طولانی‌ترین دوران حیات که انسان ابداً متوجه گذشتن عمر نیست و آنرا متوقف می‌پندارد دوران پیش از بلوغ است. اصلاً گوئی در این فاصله حوادث و پدیده‌های زندگی از آنجا که خیلی تازه و رنگین هستند سیر کندتری دارند. آیا من، منی که گهوارهٔ ترا بحوصله و امید تکان داده‌ام آرزو نمی‌کنم که این دوران سعادت‌آمیز برای تو هرچه بیشتر طولانی باشد. تا همین پارسال بود که تو بمدرسه میرفتی. وقتی ظهر برمیگشتی با لبخندی آرام که نشان‌دهندهٔ هیچ چیز جز گرسنگی و خستگی تو نبود دستها را با کتاب چلیپاوار بسینه میچسباندی. در جلوی هشتی یا فلکهٔ باغ اندرون با پاگردن فلی مادر همین

سگمان را که به پیشوازت میآمد نوازش میکردی و باطاق خودت میرفتی. گاه که آشپز را میدیدی میپرسیدی آیا برای نهار خیلی باید صبر کنم؟ آن روزگاران خیلی زود گذشت. این نیز خواهد گذشت. امسال پدرت گفت دیگر بمدرسه نروی. و سال بعد، خوب هیچکس نمیتواند آینده را پیشبینی بکند. ولی آنچه مسلم است، دختر در خانهٔ پدر سرنوشتی موقت دارد. شخصیت او فقط در خانهٔ شوهر و زندگی با شوهر است که جوانه میزند و مثل گل میشکفد.

ـــ پس برمیگردیم بحرف من که آرزو میکردم پسر باشم. اگر پسری بودم چه لازم میکرد در گفتگوی با این جوان برای پنهان کردن امیال خودم آنهمه باو دروغ بگویم یا بمیخ و به نعل بزنم. آه، میمی گلندام، نمیدانی او چه پسر دلچسب و خونگرمی است. زنعموها و فروهید و فرزین همه این مطلب را تأیید کردهاند. اگر او بخواهد برای پدرم کار کند من توصیه میکنم برایش حقوقی خوب در نظر بگیرند تا بزودی مرد ثروتمندی بشود. راستی میمی گلندام ـ

دختر جوان اینجا برای تنظیم افکاری که بمغزش راه یافته بود و خود نیز درست نمیدانست سر و تهاش چیست لحظهای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ سعادت اگر بطور کلی قابل تعریف نباشد بنظر تو چه جنبههائی از آن در زندگی پراهمیتتر است؟

دایهٔ پیر اینك از کار دوخت و دوز دست کشیده پشتش را بخاطر استراحت به ستون وسط ایوان داده بود که آفتاب بالاآمدهٔ روز کاملاً آنرا گرفته بود. او که بروحیات دختر جوان نیك آشنا بود میدانست اضطراب وی از چیست. براستی نمیشد منکر شد که سروناز از چشمهٔ جوشان محبت قبل از آنکه سیراب شده باشد باز گرفته شده بود. کانون خانوادگی و زندگی سرشار از سعادت و ناز فقط در عالم رؤیاهای او بود که حقیقت داشت، گرمای این آتش را از نزدیك و با قلب خویش احساس نکرده بود، تا هفت سالگی نزد مادری عزادار و بیوه، از محبت پدر بدور بود و از آن پس در جوار نامادری اجاق کور و بخیل از هر دو. پدرش نیز ورای اخلاق عمومی خویش باری حق داشت نسبت بوی خشك باشد، زیرا از ابتدا به نوازش او عادت نکرده بود. با همهٔ این اوصاف عجیب بود که سروناز دلی گرم و گدازان داشت. عواطف او بقدری دستنخورده و سالم مانده بود که به کمترین کلمهٔ محبتآمیز اشك سپاس دیدگانش را پر میکرد. حسد و کینه را مطلقاً نمیفهمید چیست. لیکن خوب و بد مسائل هرچند هم به وی مربوط نمیشد بر روحش تأثیر شگرف میگذاشت. گاه همچنانکه شاد بود و بیخیال در باغ میگشت، یا اینکه نشسته بود و فال ورق میگرفت، غمی ناشناس مثل همزاد بسراغش میآمد که اگر وضع مساعد بود مینشست و آشکارا میگریست. در این

لحظه، گلندام بدرالابتهاج زیبا را در ایام بیوگیش جلوی چشم زنده میدید. فوراً میدوید فروهید یا هر کس دیگر از زنها و بچه‌های آن حیاط را که میدید خبر میکرد تا میآمدند بمسخره و شوخی دورش را میگرفتند و اگر بزور غلغلك هم شده بود او را دوباره بخنده میانداختند. اگر به اصرار میپرسیدند او که حالش خوب بود چطور ناگهان بگریه افتاد، چون در بن‌بست میماند مثل یك بچه میگفت: ـ هیچ، میخواستم کسی بیاید نازم بدهد.

زن پیر در پاسخ او گفت:

ـ از خود تو بخودت پاسخ میدهم. سعادت از آن کودك است که هر روز رشدی میکند، چیزی فرا میگیرد و با روز پیشین تفاوتی رو بجلو دارد. آیا حلزون در داخل زندان خویش خوشبخت است یا بیرون از آن، که دمی نمی‌تواند زنده بماند؟ باید آنچه را که آرزو یا طلب میکنیم در حدود توانائی ما باشد. تو هر فکری داشته باشی اشتباه است اگر سعادتمندی را فقط در پول و دولت مادی تصور کنی. پول، تنها دائرهٔ آزادی را وسیع‌تر می‌نماید. تنها تفاوتی که بین غنی و فقیر دیده میشود اینست که اولی در انتخابی که از زندگی میکند دست بازتری دارد. بنابراین در مورد تو که پدرت دولت دارد عوض آنکه مردی بیاید ترا برای زندگی با خود انتخاب کند، تو مردی را برای زندگی با خود انتخاب خواهی کرد. البته بگمانم احتیاج بتشریح نیست که چگونه مسئله همیشه شکل طبیعی خود را طی مینماید. در این میان نکته‌ای که وجود دارد و هیچیك از ما آنرا فراموش نکرده‌ایم اینست که تو پسرعمو داری. البته تا عقیدهٔ آخری پدرت و مسئلهٔ قسمت چه باشد. آنچه در اینخصوص مرا بفکر فرو برده اینست که پدرت اشخاص را از لحاظ جوهر حقیقی آنان سنگین و سبك میکند نه رنگ روی ظاهر و لاف و گزافشان. برای او برعکس خانعمو که حتماً باید شراب را در جام بلورین بنوشد ظرف تفاوت نمیکند، مظروف مهم است. ظرف پوست ترب هم باشد شراب همان شراب است. پس بنابراین مردی که در آینده وارد زندگی پدرت میشود هرچه و هر که باشد کسی نخواهد بود که شخصیت باطنی‌اش کوچك باشد. او حتی به ثروت اهمیتی نمیدهد، من باین مطلب یقین کامل دارم. بآن عناصر و عواملی اهمیت میدهد که در هر وضع و شرط راه ثروتمندی را در جلوی خود به تدبیر شخصی و زور میگشاید و پیش میرود.

ـ اگر چنین باشد احساس خوشبختی من کامل است. قلب من تاریکی ندارد.

ـ و فراموش مکن که انسان در هر وضعی باشد اولین شرط خوشبختی‌اش در همین روشنی و حضور قلب اوست دخترم. اکنون که پیش آمد و حرفهائی را که مدتها بود میخواستم بتو بگویم و گفتم، اکنون که پردهٔ میان تو و پدرت را کنار کشیدم تا چهرهٔ او را آنچنان که در قلبش هست بشناسی، برو آسوده‌دل و راحت بخواب که فکر و ذکر

و زندگی او جز بخاطر سعادت تو بخاطر چیزی نیست. قبول میکنم که اضطراب هم مثل صداهای ناشنیده‌ای که دور و بر ما را محاصره کرده‌اند، بیشتر، از مسائل مجهول، از دشمنانی که در تاریکی آینده ایستاده‌اند سرچشمه میگیرد. هر موجود از حیوانی که اولین بار است بچشم می‌بیند و با او روبرو میشود بیشتر وحشت می‌کند. و سرنوشت معلوم حتی اگر مرگ باشد وحشتناك نیست. بشر در طول میلیونها سال عمر خویش همهٔ غرایز زیست را در وجودش پروراند و بحد تکامل رساند، با این عامل اسرارآمیز طبیعت هرگز نتوانست خود را وفق دهد. برای آنکه وحشت مرگ از میان برود از روی خودفریبی زندگی در دنیای دیگر را اختراع کرد. برای من بخوبی قابل درك است که چرا دختران امروزی در سن ازدواج از آیندهٔ خود بیمناك میشوند. برای اینکه به نیروهای خود نمی‌توانند متکی باشند. به پدر و مادر نیز اعتماد ندارند ـ به نیروهای خود نمیتوانند متکی باشند زیرا نمیدانند چه میخواهند و آنچه را هم که میخواهند از کجا بدستش آورند. بپدر و مادر اعتماد ندارند زیرا آنها را نادان‌تر از خود می‌پندارند. و اینهمه را باید از معایب تمدن امروزی و زندگی در شهر دانست. حال آنکه در ده وضع طوری دیگر است. آنجا برای آنها گذشته و آینده مثل کف دست روشن است. هیچ چیز نیست که بتواند ارزشهای دختر و پسر را از هم پوشیده نگه دارد. سادگی و صداقت خود طبیعت در پیشانی آنهاست. با اینکه غالباً نزدیك هم بسر می‌برند هر کدام در وجود آندیگری خصلتهای بزرگ و عظمتهای شورانگیز بچشم می‌بیند. اما در شهر دیوارهائی هست که ارزشها را از نظر پنهان نگه میدارد. یا رنگهای فریبائی که هر چیز را جلوه‌ای دیگر می‌بخشد. منظور آنست که دختران امروزی با همهٔ آنکه چشم و گوش بازتر و دائرهٔ فهم وسیع‌تری دارند غالباً بیشتر گول میخورند. در ایران باستان جوانی و دلیری مرد مطمح نظر بود، اکنون که هنرها از میان رفته مکنت و زیبائی. پس اگر در ده مانند قدیم ارزش‌ها بر اساس کار و لیاقت جسمانی استوار است در شهر باید بر نیروهای معنوی و شخصیت روحی باشد. و پیچیدگی کار نیز در همینجاست. زیرا شخصیت روحی و اخلاقی برخلاف نیروهای جسمانی چیزی نیست که بر بازو یا پیشانی کسان نوشته شده باشد. فقط تجربهٔ پیران است که میتواند در این راه جوانان را رهنمون باشد. من اگر بخواهم از سردرگمی جوانان امروزی سخن بمیان آورم داستان بدرازا میکشد. دخترعموی تو چنانکه همهٔ ما میدانیم و از کسی نیز پنهان نکرده است، یکدوجین عکس ستاره‌های سینما دارد. تازه‌ترین صفحهٔ گرامافون را باید اول او بخرد. گاه بیرون رفتن از خانه او مادرش را آرایش میکند، مادرش او را. با اینهمه از یك دختر روستائی شهرندیده کمتر میداند که نیمی از زیبائی زن حجب و حیا و آن نیم دیگرش متانت است. پسرعموی تو با همهٔ آنکه خودش را یکی از سرداران برجستهٔ

نیروهای جدید میداند و ادعا می‌کند اینك در سلسلهٔ دودمانی این خاندان گرز منوچهر و شمشیر سام بدست او سپرده شده است، تو و خواهرش را برمیدارد با خود بسالن بیلیارد می‌برد، یا با شما وعدهٔ ملاقات سر پل میگذارد. به پدری مانند نیرمخان باید حق داد که معنی این حرکت‌ها را نفهمد چیست. از من توضیح خواست، عاجز ماندم، گفتم، مدرسه رفتن و آمیزش با طبقات معمولی جوانان، خلق و خو و افکار اینان را بسطح عموم پائین آورده است. تا آنزمان که دختر تو در روز هشت ساعتش را با دختر حسن بقال روی یك نیمکت می‌نشیند و بسخنان یك معلم که او هم پسر نانوائی بیش نیست گوش میدهد از من توقع نداشته باش او را کاملاً بدلخواه تو تربیت کرده باشم. آری عزیزم، روی همین موضوع بود که پدرت بمن دستور داد بتو بگویم نه‌تنها لازم نیست از این پس بمدرسه بروی بلکه هرگز نباید با فرزین در بیرون خانه جائی دیده شوی. اگر تو روزگاری فی‌الواقع بنا شود قسمت پسرعمویت باشی باز بهتر است اکنون کمتر با هم اینجا و آنجا دیده شوید. بپدرت باید حق داد که نخواهد سنگ ترا سبك کند. تو کلید سعادت را روی زانو داری و خود نمیدانی، لیکن بزرگتران تو میدانند. اگر فروهید رفتنی بشود آزادیهای تو کمتر خواهد شد. اما بالاخره چاره چیست. معذالك این بار که بده میروید مستثنی است. آنجا از لحاظ صلاح فروهید و وصلت نوینی که در خانوادهٔ ما قریب‌الوقوع است تو نباید هرگز بخواستار او نظر بیندازی. حقیقی یا غیر حقیقی همچنانکه غالب مردم فکر می‌کنند باید چنین بنمائی که نامزد پسرعمویت هستی و فقط و فقط شیفتهٔ حرکات او. نمیدانم منظور مرا از این اشاره درمییابی یا نه. دخترعمو دو سال از تو بزرگتر است و بهمین دلیل حق اوست که اول برود. اگر او برود خواستگاران فراوان تو در این شهر بیشتر جرأت خواهند کرد پای پیش بگذارند. بعلاوه، اصل مطلب اینست که منوچهر آصف مایل بفروهید است و برای اوست که رنج سفر را بر خود هموار کرده است. اما باید بدانی که مردها در امر عشق و ازدواج غالباً از کودکی سه ساله دمدمی‌ترند. در اینخصوص لازم است درسهای بیشتری بتو بدهم.

دایهٔ پیر با آنکه گاهگاه در لفافه یا بطور آشکار از فرزین بعنوان شوی آیندهٔ سروناز یاد میکرد همیشه از خاطر نمی‌برد که ممکن است دخترعمو پسرعمو همدیگر را دوست نداشته باشند یا دست بازیگر سرنوشت برای آنها گوی دیگری به زیر دامان پنهان کرده باشد. عقیدهٔ باطنی خود وی نیز ـ اگر در بیان آن باز هم از همین مسئله سرنوشت نمی‌ترسید ـ این نبود که میان دختر و پسر قوم اصلاً عشقی بتواند پدید آید. از آنجا که در این‌گونه پیوندها، پیوندهائی که از قبل نیز بنحوی ادامه داشته، زندگی تازه و شکوفانی آغاز نمیشود، او تسلیم به پیش‌آمد بود، لیکن دلش نمیجوشید. هیچکس دلش نمی‌جوشید. گلندام در میان خواستاران احتمالی سروناز به پسر جوان و آراستهٔ حاج

محمدکاظم فرشچی تاجر بزرگ و معروف شهر که از خانوادهٔ محترم و اصیلی بودند بیشتر دلبسته بود.

صحبتهای گلندام آنروز پیش از ظهر بهمین جا پایان یافت، لیکن چون پیدا شدن ناگهانی منوچهر آصف و موضوع خواستگاری او از فروهید افکار مبهم و سردرگمی را در ذهن سروناز برانگیخته بود دختر جوان دلش می‌خواست در این زمینه‌ها بیشتر با پیرزن گفتگو کند. هنگام ظهر در سایهٔ جلوی باغچه در همانحال که در پاك کردن سبزی به وی کمك میکرد از سر نو طرح مطلب کرد:

ـ این مردی که از تهران بقصد فروهید برخاسته اینجا آمده است و شما هم همه قبولش دارید، اگر چنانکه عمو جان میگوید همبازی او در ایام کودکی بوده و یکبار نیز سر همدیگر را در یك دعوا شکسته‌اند، پس باید سالش در همان حدود یعنی چهل و پنج باشد. اوه، من گمان نمیکنم فروهید تاکنون منتقل باین مطلب اساسی شده باشد. چنین آدمی پیوسته می‌خواهد اندرز بدهد.

دایه خندید:

ـ بلی، حتی در شب اول. اما این موضوع چندان مهم نیست عزیزم. ازدواج عشق را تعدیل میکند. اگر کم باشد آنرا زیاد و اگر زیاد باشد کمش می‌کند. بعلاوه، اگر دختری چنانکه فروهید هست و خود تو اشاره کردی عاشق زندگی باشد آنجا که آنرا می‌یابد باقی مطالب از یادش میرود. ازدواج با عشق همیشه نوید خوشبختی را نیاورده است. بخصوص عشقهای سوزان خیلی سریعتر مستعدند تا بخاکستر بنشینند یا اصلاً بضد آنچه اول بوده‌اند تبدیل شوند. این، مرد است که اول بزیبائی و جوانی زن نگاه می‌کند بعد به شخصیت او. زن، اول بشخصیت مرد نگاه می‌کند بعد بجوانی او. و گاه که از او احساس شیرینی در دل دارد نه بشخصیت، نه بزیبائی و جوانی بهیچیك نگاه نمی‌کند، بقلب خود نگاه میکند. پسر معزالسلطان آصف، کسی که هنگام ورود بکرمانشاه روزنامه‌های صبح و عصر خبرش را می‌نویسند و باو خوش‌آمد می‌گویند و شخصیتهای بزرگ با تعیین وقت قبلی بدیدنش می‌روند، اگر اندکی پای بسن نهاده در عوض دوران چل‌چلیش نیز گذشته است. او اینك مفهوم سعادت خانوادگی و زندگی با زن و فرزند را بهتر میتواند درك بکند. دختر هنگامی که بخانهٔ شوهر میرود قلبی بیشتر نیست، نهال تازه‌ایست که هر طور به‌پیچانندش خواهد پیچید. خصلتها و خصوصیات و حتی همان قلبش نیز بمیل شوهر قابل تغییر است. حال آنکه مرد همهٔ جنبه‌های زندگی است. بتو گفتم که ارزش عشق در شهر تنها ظاهرهای مقابل چشم نیست و نباید باشد. آنقدر که حیات میکوشد تا خود را روی دو پا نگهدارد یکهزارمش را برای ایجاد دوبارهٔ نیروهای از دست رفته تلاش نمیکند. بر آنچه که میگذرد افسوس نباید خورد. باید قدر

آنچه که هست دانست. در جامعه‌ای که بقول تو مانند یك دریای طوفانی است آیا بر کشتی مقوائی سوار شدن از نابخردی نیست؟ پس اگر می‌بینی ما همه راضی هستیم این وصلت هرچه زودتر سر بگیرد اشتباه نکرده‌ایم. او جوان نیست، اما جوانی را چه کسی می‌کند، پول. آدم دارا هرگز پیر نخواهد شد. مردی از نوع منوچهر آصف یکی است. حال آنکه جوانانی، فی‌المثل از نوع پسر امروزی بیشمارند؛ مثل چوبهای کجی که بدرد هیچ کاری نمیخورند، در هر گوشه یا کناری میان دست و پاها پر و پخش‌اند. دربارهٔ آنان هرگز نباید اندیشه را خراب کرد.

سروناز افزود:

ـ زیرا ارزش فکر کردن ندارند. لیکن از این حرف گذشته آیا براستی او بنظر تو جوان معقولی نمی‌آید. آنچه که در وی مرا بیشتر تحت تأثیر قرار داده نه آراستگی ظاهر بلکه نوعی کمال و پیراستگی باطن اوست. مانند لاگرانژ این ریاضی‌دان یکه‌ای که از کلمهٔ نمیدانم شرم نداشت، نبوغ و تواضع در پیشانی‌اش میدرخشد. آنقدر ساده و بی‌آلایش است که شرم ندارد بگوید از خانوادهٔ فقیری است. اگر یکبار فرصت پیش آمد و تو هم دیدی تصدیق خواهی کرد که چگونه در آواز پرنده را از آسمان بزیر می‌آورد. اما برای من موسیقی فهم و ادراکش مهم است. جاذبهٔ رفتار و اخلاقش مهم است. با اینهمه، او چنانکه میدانی جوان محصلی بیش نیست. و من هرچه هم نادان و کم‌تجربه باشم نیك می‌دانم که عشق حقیقی وقتی آغاز میشود که زندگی حقیقی آغاز میشود؛ چیزی که او اکنون با آن صدها فرسخ فاصله دارد. اما راستش را بگویم از وقتی من این جوان را دیده‌ام شوری در دلم افتاده که دلیلش را نمی‌فهمم چیست. مانند شاهزاده‌ای که طبق پیش‌بینی ستاره‌شناسان اگر تا پانزده سالگی آفتاب را بچشم میدید برایش قران جدی درمیان بود و بهمین جهت همیشه در یك باغ زیرزمینی زندگی میکرد، شاید من با دیدن او ستارهٔ بختم قران بدی پیدا کرده است. اوه می‌می گلندام، بند دلم از چیزی که نمیدانم چیست تکان میخورد. آیا برای دختران خواب جوانان را دیدن نشانهٔ بدی روح نیست؟ اگر هم بگوئی هست من جز اینکه راز درون خود را برای تو فاش سازم چاره ندارم. در باغی عبور یا شاید گردش می‌کردم و گل میچیدم. دیدم دامنم بخاری گیر کرده و یارای حرکت از من سلب شده است. چنان بود که می‌خواستم جیغ بکشم، فریادم ازگلو برنمی‌آمد. گوئی دچار کابوس شده بودم. زیرا در همانحال بنظرم می‌آمد که گرگها اطرافم زوزه می‌کشند. دیدم جوانکی خوش‌قد و بالا و خندان‌لب بهیکل و حرکات همین جوان امروزی که نامش بهرام است ناگهان از گوشه‌ای پیدا شد، دامنم را از خارها رهانید، روی دستهایش بغلم کرد و آنسوی آب میان بته‌های گل زمین گذاشت. با اینکه درست یادم نیست بین ما دیگر چه گذشت و ـ

فکر میکنم این تیکه را ذهن خود من ساخته و بخواب افزوده است، بتصورم می‌آید که دانه‌های انار یا گل بود که چید و بدستم داد. دانه‌ای را نیز در پیش سینهٔ پیراهنم جا داد. شرمزده و چنانکه گوئی چیزی را بفریب از من ربوده است لبخند زد و در میان درختان ناپدید شد.

دایهٔ پیر در سکوت خویش لبخند زد تا حیرتی را که بوی دست داده بود پوشیده بدارد. او میدانست که خواب همآغوشی با جفت همیشه در دختران سمبولیك است. گفت:

ـ از این خواب خوشتر چه میخواهی باشد دختر. انار علامت ازدواج و گل نشانهٔ نیکبختی است. آب روشنی و زمین یا خاك مایهٔ روزی است. شکی نداشته باش که تو نیز خواهی رفت. ازدواج و عروسی در خانواده‌ها مسری است. دختران وقتی تور سفید را بر سر دوشیزه‌ای می‌بینند خون در رگهایشان بجوش میافتد که آنان نیز تا دیر نشده زودتر برای خود دست و پائی بکنند. پدران و مادران هم بحرکت میآیند. اینست که شادیها و بزن و بکوبها را باید تا میتوان پیوسته گسترش داد و از غمها و عزاها کاست. آیا دخترعموی تو که اینك حتی روز نامزدیش هم تعیین شده تا یك هفته پیش هیچکس پیش‌بینی‌اش را میکرد؟ بنظر من خواب تو از یك جهت تعبیر کار اوست. صد سال در باغ زندگی با هم گل و سنبل بچینند. اما باز هم تعجب میکنم که اضطراب تو از چیست؟! چرا شبها باید رؤیاهای کابوس‌مانند به‌بینی؟! در زوایای قلب تو جز روشنائی‌های کودکانه و شکوه افسانه‌ها چیزی نیست. لالائیهائی که من بنالهٔ چنگ برای تو گفته و در گهواره خوابت کرده‌ام یا آن قصه‌های پری و فرشته از برای آن نبود که اینك لکه‌های اضطراب یا غم را در لوح وجود تو به‌بینم. شادی در گلستان وجود تو مثل نهری از چشمهٔ بهشت پیوسته باید در جریان باشد؛ آن جریانی که همه کس آشکارا زمزمهٔ دلنوازش را بشنود. پیش از خواب همیشه چند دقیقه‌ای در باغ زیر درختان گردش کن. بعکس‌های خوب و خوشگل و خرمی‌بخش نظر انداز، یا مانند پدرت پول زیر بالشت بگذار. و خلاصه بیخیال از هر غم و اندیشه چنان بخسب تا صبح که برمیخیزی هفت غلت زده باشی. شیرینی‌های زندگی تو از حالاست که آغاز میشود. همانطور که موسم بهاران هر صبح می‌بینی گلهای جدیدی در باغچه شکفته شده و صلای زیبائی و شادابی در داده‌اند، زندگی‌ات از امروز بفردا باید رنگ دیگری داشته باشد. باید خود را بخوشی‌ها هرچند ظاهراً اساسی نداشته باشند عادت دهی و خودخوری و غم بیهوده را که علف‌های هرزهٔ روحهای پاك و اثیری‌اند از اطراف وجود دور سازی. اکنون تا چیده شدن سفره و حاضر شدن نهار برو به‌بین دخترعمو در چه حال است و چه می‌کند. و اگر مایل بودی او را هم بصرف غذا نزد خود دعوت کن.

سروناز خندید و گفت:

ـ دعوت نکرده خودش خواهد آمد. اکنون در سایهٔ پشت ساختمان در یك جای دور از نظر نشسته ساقهایش را بند میاندازد تا صاف‌تر بنظر آید. زن‌عموها گمان کرده‌اند در این حیاط پهلوی من است. یك بشقاب بیشتر بگذار.

دختر جوان که سایهٔ پدر همچون ابری محاصره‌اش کرده بود و از محبتهای مادری نیز محروم بود ناگزیر خود را بزیر بال و پر دایه‌اش میکشید که بنوبه خویش سعادت خود را در آیندهٔ وی می‌جست. همان شب نزدیکیهای ساعت یازده که او بر تخت راحت خویش جلوی مهتابی طبقهٔ بالا بخواب رفته بود همهمهٔ گنگی اعصابش را غلغلك داد. روی شانه‌اش غلتید و ناگاه سراپای وجودش از زمزمهٔ دلنشینی که در آن عالم نیمه‌رؤیائی بی‌شباهت بارکستر پریان نبود و فضای عبیرآمیز و خاموش رفعتیه را پر کرد مرتعش گشت. صدای بهرام بود که بگوش میرسید. دختر خوبروی تمام مدت آنروز و شب را تا لحظهٔ خفتن پیوسته روی این مسئله فکر میکرد که رفتارش نسبت باین جوان در ملاقات آیندهٔ آنها میان ده این بار چگونه باید باشد و چه قیافه یا حالتی بخود بگیرد که او کم‌کم از سر سوداهای باطل درگذرد و مانند یك دوست ساده با چشم پاك در وی بنگرد. اینك از شنیدن نغمه‌ای که خوش‌تر از آن هیچ لذتی آفریده نشده بود، پنداشتی همهٔ امیدهای جهان را در طبقی زرین تقدیم او کردند. روحش بیدار بود چشمش هنوز در چنگال فرشتهٔ خواب. بی‌آنکه کوشش کند برخیزد با ملایم‌ترین حرکات در جای خود راحت‌تر خفت تا از عطر بهشتی آن آهنگ هرچه بیشتر بتواند سینه را پر کند. بلی، ناله خود بهرام بود که رفعتیه زیبا را در اختیار گرفته بود، او خوب این صدا را میشناخت. طنین پرشکوه آن هنگامی که فرود میآمد و قطع میکرد، لرزش دلنشین آن هنگامی که اوج میگرفت، نرمی نوازشگر آن وقتی که کلمات را ادا میکرد آتشی بقلب و جوارح رسوخ میداد. در آن سکوت نیمه‌شب و این آسایش ناز نغمهٔ وی نوائی بود آسمانی که همچون ماده‌ای اثیری جسمیت را از همه وجود میگرفت و بهمان آرامشی که فرشته بخواب کودك میآید و او را بلبخند میآورد او را بر شهپر افسون بر افق زبرین میبرد. دختر جوان که روح سالم و دست‌نخورده‌اش لطف و جاذبهٔ آن ملودیها را هزاران بار زیباتر در گوش هوش منعکس میدید مثل اینکه دوباره بخواب رفته باشد در خلسه شیرینی که معلوم نبود طی یك ثانیه یا یکساعت بود فراموش کرد در چه جهانی سیر میکند، کیست، گذشته و آینده‌اش چیست و از وجود مادی خود چه میداند؟ اما ناگهان چنانکه گفتی ضربه‌ای از رؤیا بیرونش آورده از جا جست. آیا پدر یا عموی او اینك بیدار نشده بودند این صدا را بشنوند؟ آیا لرزشهای قلب عشاق مانند پرتوهای نامرئی فضا هرچه هم در حالت عادی از چشم همگان دور باشند بر آنان که جهان را

بیشتر شناخته‌اند راز خود را بسادگی افشا نمیکنند؟

سروناز، این دختری که نزد همه‌کس تا اینزمان خویشتن را به بلندی طبع و متانت اخلاق معرفی کرده بود یك لحظه از واقعه‌ای که در حال اتفاق بود بر خود لرزید. لیکن بلافاصله یادش آمد که عمو و پدرش و همچنین فرزین در همان روز ـ البته عصر و نه صبح، بقزانچی رفته بودند و دست‌کم تا دو روز دیگر برنمیگشتند. آنها یکبار هنگام پیش از ظهر تا دروازهٔ شهر رفته و دوباره بعللی برگشته بودند. پدر او، استادباشی را بی‌آنکه چیزی جز یك چای باو بدهد بخورد نهار نزد خود نگه داشته بود. و در فرصتی که پیرمرد به نیت دادن خبر بخانه و آوردن برخی لوازم موقتاً از حضور خان رخصت می‌یافت سروناز در حیاط برسم احوال‌پرسی چند کلمه‌ای با او صحبت کرده بود. و اینك پس از حرکت قطعی آنان، پسر جوان فرصت را غنیمت شمرده بعشق روی وی و بیاد دیدار نویدآمیز آنروز صبح آنها آنجا بخواندن آمده بود.

پشت باغ رفعتیه، منزل آنها، در زمین بزرگی که آبرفت نهر دولتخانه بود از چندی پیش عموی او قلمستان انبوهی احداث کرده بود از بید و چنار که اینك جای تفریح همه نوع آدم شهری شده بود. محصلینی که بمطالعه آزاد میآمدند، شعرای جوان، عشاق یا انزواجویانی که هر یك بنحوی پی الهام میگشتند، گردوفروشان سیاه‌دستی که کالای خویش را آمادهٔ فروش میکردند، بیکارگان نومید و شکم گرسنه‌ای که زیر سایهٔ بید میخوابیدند و چون بیدار میشدند ساعتها با نگاه بیك نقطه در این اندیشه میماندند که چگونه از خاك برای خود نان بعمل آورند؛ کودکانی که با تیر و کمان گنجشك صید میکردند یا میان شاخه‌ها قفس مینهادند سیره بگیرند، یا بالاخره بیمارانی که دورهٔ نقاهت میگذراندند و تنها یا همراه کسانی در خنکای روز ساعتی بهواخوری میآمدند، در فاصلهٔ روز همه‌جور آدم آنجا دیده میشد. با اینوصف همیشه چنان بود که گفتی از غایت خلوتی میعادگاه پریان است. بر درختان آن از شاخه‌ای بشاخه‌ای مرغکان می‌پریدند، قمریان میخواندند و در آزادی بی‌پایان خویش طبیعت بخشنده را میستودند. دختر جوان که روح تلطیف‌شدهٔ خود را در اثیر بهشتی آن دم شناور کرده بود با سینه‌ای برآمده از آرزو میکوشید تا کوچکترین زیر و بم نغمه‌های مست‌کنندهٔ آوازی را که مانند فرشته‌ای ببالین او آمده بود در اندرون فرو بدهد. با خود میاندیشید فی‌الواقع جوانان شوریدهٔ شهر بخصوص آنها که از طبقهٔ پائین بودند و از قیدهای اعیان و اشراف خبر نداشتند از چه عوالم بیکران و سعادت‌آمیزی برخوردار بودند. در آن شبهای خنك آغاز پائیز، در آغوش تاریکی‌های شهر عاشق‌پرور، در حاشیهٔ جویبارها و باغستانها، از گوشه‌ای بگوشهٔ دیگر رفتن و نغمهٔ جوانی و بی‌خبری سر دادن. بی‌شك بهرام مانند همهٔ خوانندگان آخر شب که بحوالی باغها میرفتند دوستدارانی داشت که اینك همراهش

بودند. و چنانکه نیك احساس میشد خواندن را از مکانهای دورتر، شاید از سر بند لیجان و درختکاریهای حول و حوش آن که همه ملك عمـوی او بود، آغـاز کرده خوش‌خوشك تا سر کوی او پیش آمده بود. آیا مقصد و مراد دل این پرنده سحری در نغمه‌سرایی آنشب خویش همین باغ رفعتیه و پارك زیبای آن نبود؟ آیا بیاد او و بهوای او نبود که به قلمستان آمده بود؟ آواز او اینك اندکی خسته، لیکن پرمایه، سرشار از الهام، در خود فرو رفته، و در عین حال شورانگیز بود. آیا در همان محل پشت دیوار کاخ، خیلی وقت بود که می‌خواند؟

سروناز در بستر خود روی تختخواب برخاست نشست. دستی بساقهای برهنه‌اش کشید. گلندام بعادت همیشه پس از خفتن او جورابهایش را از پایش بیرون آورده، کتاب دستش را بسته کنار نهاده و چراغ روی سرش را خاموش کرده بود. در یك لحظه که صدا روی بخاموشی رفته بود از فراز دیوار بین دو حیاط نظری بدرون باغ بزرگ انداخت. زیر خمیدگی بوته‌های یاس، کنار دیوار که سایه‌های درختان بر آن نقشهای خیالی درست کرده بود، اشباحی چند بی‌حرکت ایستاده بودند. زن‌عموهای او بودند، و فروهید در لباس خواب. نسرین نیز آنطرف‌تر نزدیك آنان دیده میشد. عجبا، این زن که پس از خفتن هرگز بهیچ قیمتی حاضر نبود از بسترش جدا شود، با همهٔ خویشتن‌داری تظاهریش، با همهٔ آنکه سایهٔ جاریهای خود را به تیر میزد و از شش ماه پیش باینطرف با آنان قهر بود و باندرون پای نمی‌نهاد، اکنون چه شده بود که آنجا رفته بود؟!

درباره خصوصیات این زن که اخلاقش برای اهل خانه شکل معما پیدا کرده بود شاید لازم باشد توصیف بیشتری بعمل آید. نسرین در خانهٔ نیرم و زیر ارادهٔ سخت و انعطاف‌ناپذیر او که در مقابل زنش نیز خویشتن را محتاج به نرمش‌های ظاهری نمیدید، هنرپیشهٔ بزرگی بود که نقش کوچکی ایفا میکرد. دستورات یا خواهشهای بیمارگونهٔ نیرم که همیشه با تحکمی خشن توأم بود آنجا که به وی مربوط می‌شد پتکی بود که بر عدل پنبه فرود می‌آمد و آنجا که به وی مربوط نمی‌شد، باز او بود که از روی مصلحت بلاگردان نوکران خانه میشد. هرگز بر سر مسائل کوچك با شوهر، شوهری که مانند شاهان در خانهٔ خود بچه‌خو و ایرادگیر بود بحث نمیکرد. این زن عجیب با آنکه هنوز باندازه کفایت از جوانی و زیبائی بهره داشت هرگز دیده نشده بود بدنبال یك هوس برای شخص خویش یا بمنظور تحریص شوی دستی برخسارش ببرد. گوئی سرگرم کار یا اندیشهٔ بزرگی بود که دیگران در درك راز آن فرو میماندند. او زن کارکشته و زرنگی نبود و چه بس میتوانست بنشیند و فرمان بدهد، لیکن تا نیرم در خانه بود هرگز بیکار دیده نمیشد. اگر به ایاز دستوری میداد خود تا لحظهٔ آخر بر او نظارت می‌کرد تا همه چیز بنحو احسن انجام بپذیرد. اگر نوکر گلدان گل را طوری آب میداد که شنهایش

بهرز میرفت، ده دقیقه او را نصحیت میکرد. نیرم این تزویر او را درك کرده بود، لیکن از آن بدش نمی‌آمد، زیرا حق کسی را سلب نکرده بود و بعلاوه تا اندازه‌ای نیز حق طبیعی‌اش بود. نسرین بچه نداشت و زنان عقیم مانند کلیه اشخاص ناقص‌الخلقه لامحاله می‌باید بعادات و یا وسواسهای مخصوص پناه برده باشند. پیچیدگی قلب زن سی‌ساله که از همین مسئلهٔ بی‌بچگی‌اش آب میخورد در محیط زندگی با دو جاری بیغم و بالنسبه خوشبخت که از روی نفرتی تعمدی از وی کناره می‌گرفتند، و حتی منع میکردند دخترها با وی ورق‌بازی کنند، و یك مدعی سالخورده، گلندام، که او را من‌غیر حق غاصب میدانست، و بدتر از هر هوو تشنه بخونش بود، نسرین را علیرغم هر کوشش صفاآمیزش در خانه، زن ساده و پاك‌طینتی جلوه نمیداد. و اگر گاه او وضعها و حالتهای غیر از آنچه ماهیت فکر و عملش بود بخود میگرفت شاید بیشتر بخاطر عکس‌العمل معکوس در مقابل این دشمنی‌ها بود که هیچ زمان میان آنان خاموشی نمی‌پذیرفت. با همهٔ آنکه زن قدیمی فکری نبود و به زندگی امروزی گرایش کامل داشت، چون با خانوادهٔ خود رفت‌وآمد نمیکرد خیلی کم از خانه بیرون میرفت. آرزوهای گمشدهٔ جوانیش را از لابلای کتابهای رمان جستجو می‌کرد که گاه توسط سروناز و فروهید یا حتی ایاز از بیرون کرایه می‌گرفت و در ساعات بیکاری پنهان از نیرم میخواند. بزرگترین سعادتش لحظاتی بود که تنها گوشه‌ای لب حوض، کنار باغچه، یا جلوی مهتابی نشسته، پاها را رویهم انداخته، و فارغ از محیط خانه و بگومگوی جاریهایش، سیگاری استادانه لای دو انگشت گرفته با حوصله‌ای قابل تأمل بلب می‌برد و دودش را بهوا میداد. اگر جاریهای او، اورا از خود میراندند به تبعیت از اخلاق شوهر یا حتی شاید بتشویق ضمنی وی او نیز نمی‌خواست در مقابل بزندگی آنان اعتنا بکند. تحمل شگرف او در بزدن بار تنهائی و بی‌نیازیش از راز دل گفتن، برای زنان جلایر مایهٔ حسد بود. نمی‌توانستند بگویند او ساعات عمر خود را بی‌پاداش فروخته است. چون وی را از هر نظر کوچکتر از خود می‌پنداشتند تحت‌تأثیر همین کینه‌توزیها پشت سرش می‌گفتند، نسرین همهٔ عمرش را بیك روز فروخته است ـ روزی که بدیع‌الملك بمیرد و برای او ثروت خوبی بجای گذارد.

بررسی این ادعا و ثبوت آن شاید حتی برای آن گروه کسان که به عمیق‌ترین روحیات انسانی و تجلیات پیچیدهٔ آن آگاهی دارند کار آسانی نباشد. آنچه مسلم بود، نسرین بعد از پانزده سال زندگی با این مرد پیر و ثروتمند، بسائقهٔ همدمی و انس طولانی طبعاً نمی‌توانست دوستش نداشته باشد. او جوانی خود را از دست داده بود تا چه بدست آورد، شناسائی روحیات مردی که وجدان پینه‌بسته‌اش مانند یك قلعهٔ قرون وسطائی هزاران حفره داشت. و آیا بت‌پرستان متعصب، یا همهٔ آنها که عمری پابستهٔ

تعبدی آئینی بوده‌اند اگر روزی بفهمند سالیان دراز راهی مطلقاً پوچ و خیالی طی می‌کرده‌اند بهمان سرعتی که حقیقت را دریافته‌اند حاضرند از عقاید کهنه خویش دست بردارند؟ مسلماً نه. زیرا در اینصورت پاداش طاعتها و عبادتهای گذشتهٔ خود را باید از که بگیرند؟ نسرین نمی‌توانست نیرم را دوست نداشته باشد، همانطور که نیز نیرم نسرین را. چیزی که بود این زن دربارهٔ مرد خود همان فکری را داشت که همهٔ مردم نسبت به وی داشتند. جز اینکه او البته زندگی و سرنوشت آیندهٔ خود را نیز از نظر دور نمیداشت. این مرد با عوائد ملکی وسیع و ثروتهای خوابیدهٔ هنگفتی که داشت، هر زمان اراده‌اش بر این تصمیم جاری میشد میتوانست همان لحظه کارهای عام‌المنفعهٔ بزرگی را در شهر آغاز نماید که برای خودش هم سودهای کلان داشته باشد. اما صحبت بر سر همان ارادهٔ او بود که بقول بذله‌گویان شهر مثل خر یکچشم جز از یك طرف نمی‌خواست یا نمی‌توانست بچرد. و مردم که میدیدند در زنده بودنش از او بوی خیری نمی‌آید خواب مرگش را میدیدند که مانند دن کیشوت این جمله بر سنگ قبرش نبشته شده باشد:

ـ اگر او همچون دیوانه‌ای زیست چه بدی داشت که مانند عاقلی مرد. از فاتحه‌ای بر روح پرفتوحش دریغ نفرمائید. ـ

آری، بدیع‌الملك هرچه هم آدم سخت‌جانی بود در دم مردن بپاداش هزاران حق کوچك و بزرگی که این زن در خانهٔ وی بدست آورده بود میتوانست با یك وصیت خوب او را تا پایان عمر آسوده‌خاطر سازد. نسرین اگر خود نیز نمی‌خواست باین مطلب که نمودار جالبی از یك قلب فداکار نیست، بیندیشد، از اندیشه‌ها و القائات محیط و مردم نمی‌توانست برکنار بوده باشد.

باری، اینك در دل آنشب پائیزی در باغ اندرون، چنانکه سروناز مشاهده میکرد، سه زن بزرگ خانه در پناه دیوار و در سکوت احتیاط‌آمیز خود نیایستاده بودند مگر اینکه بآواز خوانندهٔ جوان گوش بدهند. دختر پاك‌اندیش علیرغم میل باطنی‌اش که نمی‌خواست در حضور نامادری خویشتن را سبك جلوه دهد از تخت بزیر آمد. جامهٔ خوابش را روی دوش انداخت، دم‌پائیهای مخملی‌اش را جلوی تخت پوشید و از پلهٔ پشت ساختمان که باندرون میرفت بجمع زنان پیوست. از کوچکی و تأثرپذیری قلب خود در شگفت مانده بود. هنگامی که از پله‌ها بزیر میآمد آنقدر سبك شده بود که گفتی اصلاً وزنی نداشت. آیا او بیدار بود یا اینکه خواب میدید؟ نغمهٔ سحرانگیز که اینك در فاصله‌ای بس نزدیك، از پس دیوار بگوش میرسید بطرز دلنشینی قلب را مالش میداد و از اوج پائین میآمد. در لحظه‌ای که خاموش گشت ناگهان همهمهٔ تحسین و شور و شوق همراهان او بهوا خاست. سروناز از سر تحسینی معصومانه بزن‌عموها و فروهید که

این یکی کمی دورتر بدرختی تکیه داده بود نگاه کرد تا که بگوید چه نیك میخواند. اما آنان همه از جنونی که به نسرین دست داده بود شگفت‌زده مانده بودند. زن عاقل در همان هنگام که نادختریش از پله‌ها باینسوی میآمد دوان‌دوان رفته، دسته‌گلی را که وی همان روز از بهر مادربزرگش چیده بود لیکن وقت نکرده بود آنرا برایش ببرد برداشته با خود پائین آورده بود. تا آواز قطع و هلهله جوانان آغاز شد گفت:

ـ از شما دخترها یکی را میخواهم که جرأت کند و این دسته‌گل را برای او از روی دیوار بآن سو بیندازد. آه سروناز تو حالا بیدار شدی؟ میدانی چه کرد؟! من که اولین بار است آواز او را می‌شنوم باید از نظر یك زن صراحتةً بگویم که برای صاحب این حنجره جز وصل انتقام یا پاداشی نیست. به‌بین، به فروهید نگاه کن، هنوز انگشت بر لب حیران مانده است. روحش را همراه نغمه‌های بهشتی بمأموریت عرش فرستاده است. اما من شکی ندارم که او برای تست که در این دل شب اینجا آمده است.

نسرین از انداختن گل بآنسوی دیوار خودداری کرد. شاید بوسیلهٔ این گفته‌ها می‌خواست با جاریهای خود طرح آشتی بیفکند یا اینکه زخمهای دیرینهٔ کینه را که پوست رویش خشك شده بود بنوك ناخن بخراشد. ماهرخ مادر فرزین افزود:

ـ وقتی که خروس می‌خواند هر مرغی گمان می‌کند برای اوست.

نسرین گفت:

ـ ولی شما اطمینان داشته باشید این گلبانك عاشقانه که اکنون فرشتگان خدا را از آسمان بزیر آورده تا با فروتنی گدایان در هر گوشه بگوش ایستند همینطور بی‌مراد نمیتواند باشد. حالا نوبت مراد اوست که پاسخش را بدهد. دختران و زنان خیلی زود عاشق جوانی که می‌خواند میشوند؛ نه از آنجهت که آوازی دارد بل از اینروی که میگوید من عاشقم و قیافهٔ عاشق بخود میگیرد؛ در آواز با همه راز و نیاز می‌کند. گوئی بآنان نامه مینویسد و در همان حال پاسخ میگیرد. من شنیده‌ام شکارچیان در کمینگاه پشم دود میکنند تا صید بوی آدمیزاد را دور و بر خود حس نکند و بگریزد. اما در شکار پریرویان مسئله درست عکس اینست. عطر دل‌آویز عشق با هر کس باشد رموك‌ترین آهوان سیاه‌چشم را جلب میکند تا با آرامش تمام از کف دست شکارچی آب بخورند. بعلاوه، جوانی که میخواند و دختری که میرقصد در منتهای زیبائی است.

فرنگیس مادر فروهید گفت:

ـ اما عشق هرچه پخته‌تر باشد خاموش‌تر است.

ـ بلی، ولی نه در آغاز کار. طبیعت همیشه در پایان کارهاست که خاموشی را می‌پسندد.

فروهید که دنبال مادر خود بداخل ساختمان میرفت با لحنی آزرده و طعن‌بار در

پاسخ او گفت:

ـ قبل از این نیز او یا کسان دیگری همیشه بآوازخوانی در قلمستان میآمدند. این، درختها و هوای پاك و تاریکی شاعرانه رفعتیه است که آنان را جلب میکند نه وجود خاص کسی. از چنین حرفها منظور شما چیست؟

ـ بلی، تاریکی، می‌پذیرم. قناری هم بمحض آنکه جلوی قفسش را تاریك می‌کنند آغاز خواندن میکند. چه کسی منکر است که جلوهٔ عشق‌مانند الماس همیشه در شب بوده است.

نسرین با آنکه بلغزگوئی حود ادامه میداد ازین تحاشی که با سکوت جاریهایش روبرو شده بود شرمنده گشت. دسته‌گل را در بغل سروناز گذارد و بمهتابی رفت. آنجا چنانکه گفتی دیوانه شده است در حالی که دمر روی رختخوابش افتاده بود پیوسته می‌خندید و بر خود می‌پیچید. گوئی بیست سال از سنش کوچکتر شده بود. هنگامی که سروناز از کنارش می‌گذشت ناگهان خاموش گشت. چند لحظه‌ای در میان اشکهای خنده او را نگریست؛ برخاست نشست؛ خود را جمع و جور کرد و با لحنی ظاهراً خالی از کنایه گفت:

ـ پرندگان معمولاً یا صدای خوبی دارند یا شکل خوبی، و این دوست تو هر دو را دارد. بعلاوه، کمال او و گفت و لطفش نیز دل‌انگیز است.

دختر جوان با شکفتگی شاگرد نوسالی که از صف کلاس بیرون میآید تا جایزه‌ای را از دست معلمش بگیرد، سرخ شد، گیسوان را موج داد و تظاهر کرد که از حرفهای او رنجی بدل نگرفته است. نسرین ادامه داد:

ـ وقتی که من گفتم دسته‌گل را برای او بیندازی تو گمان کردی شوخی میکنم. باید زندگان را دریافت عزیزم، مردگان مرده‌اند. آیا او کمتر از مادربزرگ تو ارزش دارد. خواهی گفت آبرو بیشتر از هر دوی اینها ارزش دارد. بیا اینجا پهلوی من بنشین، دربارهٔ آبرو هم حرف خواهیم زد. اگر امشب شیطان در جلد من فرو رفته شاید چند کلمه هم‌صحبتی با یك فرشته بتواند بحال عادیم برگرداند. دخترعمویت میگوید قبل از این نیز او یا امثال او اینجا میآمده‌اند ـ اما من جز امشب هرگز ندیده بودم در رفعتیه کسی چنین پرشور و عاشقانه نغمه سر داده باشد. چنان سرمست از ناله‌های جوانی بود که گفتی به وعده‌ای وفا کرده یا اینکه وعده‌ای از معشوقه گرفته است. ایکاش برای من بود که میخواند. دل مفلس گور آرزوهاست. یك نکته را صاف و ساده بتو بگویم سروناز، بی‌عفت‌ترین زنان روی زمین را که فرض کنی برای خود تقوائی دارد و عفیف‌ترین کسان نیز بالاخره بی‌هوس و لغزش نیست. بگفتهٔ دیگر، هیچ پیغمبرزاده‌ای را که زیر این گنبد مینائی روی دو پا راه میرود و دمش را لای جامه پنهان کرده است

نخواهی یافت که اگر زندگی معصومانهٔ خود را روی میز محکمه‌ای ریزد بعد از اعدام به حبس با اعمال شاقه محکوم نشود.

با این کلمات تند و بی‌پرده او نگاهی بدرون حیاط طرف یکی از اطاقهای پائین که مخصوص گلندام بود و پیرزن در ایام تابستان شبها را آنجا میخوابید انداخت، و مانند مست پیاله‌بدستی در آخر شب که مرد هوشیاری را پشت بار بدام حرف انداخته است دختر را با محبتی آمیخته به شهوت پهلوی خود نشاند و دنبالهٔ گفتارش را گرفت:

ـ از این حرفها که برای تو میزنم هرگز گمان مکنی منظوری دارم. من اگرچه با شما در ده نبودم اما از همان عکس دستجمعی که آنجا با هم گرفته‌اید و او هم هست، از نگاه او و از نگاه تو خیلی چیزها فهمیدم. هرگز ناراحت مشو، چیزی که اقتضای طبیعت است شرم و ناراحتی ندارد. مگر کسی آدم نباشد که نفهمد هر سنی چه می‌طلبد. از عشق برحق‌تر بگو در دنیا چیست؟ تو و او چنانکه من امروز میدیدم مانند مصرعهای بیت اول یك غزل برای هم ساخته شده‌اید. غیر از این هر کس چیز دیگری بگوید خطاست. آهنگی که امشب صفای کوه و ییلاق را بمحله ما آورد و بوی گلهای باغ سیاهگل را میداد، بی‌گفتگو از دلی که بوعده‌های شیرین گرم است برمیخاست. سروناز، هرچند جوانان در سن شما وقتی که بهم میرسند اولین اشتباهشان آنستکه همه چیز را برای فردا میگذارند، فردائی که فقط آنگاه متوجه آمدنش می‌شوند که مثل برق گذشته است، اما دلم میخواهد شما این اشتباه را نکرده باشید. نه اینکه بگوئی میخواهم تو را ملامت کنم، میخواهم از شنیدن آن لذت ببرم ـ آنزمان که در خرمنگاه سوله با هم سوار چان میشدید، و تو برای اینکه نیفتی ببازو و شانهٔ او میآویختی، آیا لبهای ترا نبوسید؟

سروناز خاموش او را نگریست و لبخند زد. حقیقةً شك پیدا کرد که نامادریش حال عادی داشته باشد. با خود فکر کرد آیا ممکن است او مشروب خورده باشد؟ زن دوباره گفت:

ـ هرچند ممکن است خود تو ندیده باشی؛ سر را پیش برده چشمها را برهم نهاده و آنچه را از تو خواسته است به وی داده‌ای. من وقایع بزرگ را از یاد برده‌ام اما اولین بوسه‌ای را که بیك جوان دادم هرگز از یاد نمی‌برم. همچنین از یاد نمی‌برم با آنکه باو سیلی زدم یك هفته صورتم را نمی‌شستم تا جای لبهای او پاك نشود. بله، برای کدام دختر گل‌صورتی است که یك چنین وقایعی پیش نیامده باشد. بوسه اگر مایهٔ فساد بود میباید اول شیطان آنرا به حوا یاد داده باشد نه فرشته. آه، اگر تو این مسئله را چیز پیش‌پاافتاده‌ای میدانی که شایان تعریف نیست یا اینکه اصلاً در یاد خود فراموشش کرده‌ای پس بی‌گمان اولین بوسه‌ات نبوده است که داده‌ای. آخر من سکوت تو را بچه

جوابی باید تعبیرکنم و این حرفها را نزنم. سروناز، مگر ممکن است دختر و پسری رسیده و همسنگ در باغی با هم بگردند و دامن دل را از گل‌های بوسه پر نکنند؟ و این هم چیزی نیست که جوانان از آن ترس داشته باشند. دختر و پسر سمندر نیستند که بازوی هم را بگیرند و از یکدیگر باردار شوند. حرف بزن جانم، اگر ترا نبرده باشد تا برایت کبوتر چاهی بگیرد پس بیشك در جائی که قنات یا چشمه‌ای آفتابی میشود باستراحت با هم آبی نوشیده‌اید. آه، دختران هرچه هم گریزپا و مکار باشند پسران از آنان زرنگ‌ترند، میدانند از چه راهی وارد کار شوند که دختر بنمایاند فریب خورده است. پس چه لازم است خاكِ بلبانت بمالی و خوردن آن چیزی را که شهد جوانیش نام نهاده‌اند انکار کنی.

سروناز بحالت اعتراض از کنار او برخاست تا برود. خونسردانه گفت:

ـ من هنوز پدرم هم رخسارم را نبوسیده است، چه رسد به پسرکی بی‌نام و نشان که فقط از روی ترحم چند کلمه‌ای با او حرف زده‌ام.

ـ پدر غیر از پیاره است دختر جان. نیرم هنوز روی زنش را هم نبوسیده است. همین است که بردن نام بوسه اینقدر زیر زبان او شیرین میآید. او با من بعد از پانزده سال و اندی زندگی مشترك رفتاری مثل یك مهمان دارد.

با او از روی ترحم حرف زده‌ای، این گفته‌ات را قبول میکنم. اما هیچ میدانی که ترحم در شهر عشق نه یك در زیرزمینی پنهان از نظر بلکه دروازه‌ایست که اگر یکبار گشوده شد هرگز در عمرش بسته نخواهد شد. آیا این تحقیر پاداش کسی است که در نیمه‌شب از خواب راحت خویش گذشته و بگدائی سر کوی تو آمده است؟ اگر از بند ناف خود من هم جدا شده بودی چنین طرز پاسخ را نمی‌پسندیدم. یا شاید گمان کرده‌ای من از طرح این موضوع با تو غرضی دارم. آه، من فقط از آواز او خوشم آمده؛ آوازی که اگر در جلوی حمام زنانه بخواند همه لخت برای تماشای خواننده‌اش بیرون خواهند زد. بخدا سوگند اگر دختری بسن تو داشتم عوض دسته‌گل طره‌ای از زلفانش را میبریدم و برای او میانداختم. حالا قبول میکنی که غرضی ندا،م؟ لیکن غیر از تو هیچکس را همتای وی نمیدانم. اگر هم فی‌الواقع او همینطور بی‌منظور باین حدود آمده باشد آرزو میکردم عاشق باشد. زیرا عشق یك هدیهٔ خدائی است. بزرگترین نماز آدمی به طبیعت آفریننده است. قاصد عمر طولانی است برای انسان در هر سنی باشد، و زنده شدن دوبارهٔ زندگی. آن دو روحی که با عشق قبل از ازدواج بهم رسیده‌اند هنگام عروسی فرشتگان آسمان لاله‌دار آنانند. جهان شعر خداست و عشق قافیه‌اش. زیباترین زن عفیف روی زمین از یك عاشق میتواند روی‌گردان باشد از هیچ عشقی نه. تعجب میکنم که چرا نباید بمن اعتماد کنی، حال آنکه از دایه برای تو مشاور بدتری

نیستم. دختران امروزی تا آنجا که من میدانم مگر اینکه خیلی پخمه یا زشت باشند که در سنین قبل از ازدواج عاشقی برای خود زیر سر نداشته باشند. فقط پدران و مادران ساده‌دل هستند که گمان میکنند دختر آنها ذهنش بجائی مشغول نیست. آنهم در شهری چون کرمانشاهِ که شیراز دوم ایران است. بعلاوه، واقعیت زندگی همیشه عاشق‌پرورتر از آن بوده که در داستانها منعکس شده است. با اینوصف کمی قبول میکنم که تو با دختران دیگر تفاوت داری. اول آنکه عاشق خیال خودت شده‌ای. دائماً بیخ اطاق کوچك پشت پیانو یا سنتور نشسته‌ای و رابطه‌ات را با جهان زنده بکلی بریده‌ای. یا شاید همچنانکه برخی زنان در هند درختی را بشوهری انتخاب میکنند و تا پایان عمر در کنار آن میمانند تو نیز میخواهی باین دستگاه چوب صندل شوهر کنی. تو دنبال یك عظمت استثنائی میگردی که مطمئنم هرگز آنرا نخواهی یافت. غروری زائیده از یك افتخار پوچ روحت را ضایع کرده است. حال آنکه فروهید اینطور نیست. او واقعیت زندگی را می‌پرستد و جز آن بهیچ چیز توجه ندارد. تو به پدر و عموی خود خیلی فکر میکنی. حال آنکه آنها هر یك بنحوی فقط در غم خویشند ـ حال آنکه اگر بعمویت بگوئی ترا اندرزی دهد خواهد گفت، فرزندم جوانی دوباره برنمیگردد. البته حرف گلندام را رد نمیکنم که پدرت مناعت طبع و ارادهٔ مردوار تو را در هر چیز دیده و خوب پسندیده است. اما او مرد بزرگی است که هرگز وقت نکرده دربارهٔ دخترش بیندیشد. با همه احوال روحش کودکانه مانده است و بهمین دلیل هیچ حرفی را بالای حرف خود نمیشناسد. هرچه روح آدمی کودکانه‌تر باشد بیشتر مایل است دیگران را به تسلیم ارادهٔ خود وادارد. دلیل دیگر آنکه نمی‌خواهد به تو بیندیشد از تعصب پوچی است که او اصلاً جنس دختر را خوش نمیدارد. یکبار شنیدم میگفت کسی که دختر دارد مثل کرگدن زخمی روی شانه‌اش هست که همیشه از آن در خفاست تا پرندگان آزارش ندهند. یکشب بر حسب تصادف از من میپرسید سروناز را چگونه دختری می‌بینی؟ گفتم بسیار خشك و خونسرد، درست نسخه ثانی خود تو اما خودپسند مثل همهٔ فرزندان شاهزاده خاقان. ـ اگر افکار تو و عقیده‌ات دربارهٔ این جوان فی‌الواقع چنین است که اظهار میکنی حالا می‌بینم اشتباه نکرده‌ام. در این دنیای بزرگ نوکری داری که ترا می‌پسندد و سگی که تملقت را میگوید. از دایه و مادربزرگ سخن نمیگویم. زیرا آنها هر دو در دم رفتن‌اند. بله، کسی که بین دو پیرزن پوسیده‌استخوان و دم موت سرگردان مانده و روی سرش نیز سایه‌ای جز یاد ماتم‌ها نیست غیر از این چه میتواند باشد. مادربزرگ تو تو را اسیر عادتی کرده است که با روحیهٔ ایرانی ما سازگار نیست. او که خود تربیت نیمه‌فرنگی دارد و در میان مسیحیان بزرگ شده است با این دسته گلهائی که روزهای آخر هفته برایش می‌بری برایت مراسم عشاء ربانی درست کرده است. این برای تو از

آنجهت که تمام طول هفته را بآن میاندیشی عبادتی شده است. امروز صحبتهای دایه را با تو می‌شنیدم. دلم برایش سوخت که میخواست بجای مادر برای تو فکر کند، اما نمی‌توانست. او در این شهر بزرگ مردی را که لایق همسری تو باشد هنوز نمی‌شناسد. منتظر است تا مانند فروهید از شهر دیگر کسی بسراغت بیاید. با این ترتیب شك دارم که این پیرزن بتواند سعادت آیندهٔ تو را تضمین کند. او میترسد صراحةً بتو بگوید، این پول نیست که سعادت میآورد، سعادت است که پول میآورد. آنچه در زندگی اهمیت دارد سلیقه است نه ثروت. او دوست داشتن را بتو تعلیم داده است اما وارونه. عزیزم، پس آنهمه داستانهای هزار و یکشب که خوانده‌ای فقط عمری را خواسته‌ای ضایع گردانی. آیا نمیدانی که عشاق همه آنجا آزاد فکر، مبتکر و پردل‌اند. زنان برای مردان از دیوار باغ طناب میاندازند و هیچ مصیبتی نیز اتفاق نمیافتد. حال آنکه گفتم، واقعیت زندگی خیلی شنیدنی‌تر از آنست که در افسانه‌ها مینویسند، و باید هم اینطور باشد. خواستن اگر جوهر جامعه نباشد کار همگان زار است. از گریهٔ طفل تا عشوه دختر و لابهٔ عاشق همه رنگی از این خواستن است. آنچه خوارکنندهٔ ما دختران حواست همین دلمردگیهاست که تو بدان تظاهر میکنی یا اینکه حقیقةً مبتلایش هستی. مثل نرم‌تن دریائی که از یك نقطه جز بارادهٔ آب نمی‌تواند تکان بخورد فقط چشمان هوشیار داشتن نشان زندگی فعالانه نیست. دختران قبل از آنکه مادر شوند و با دستی گهواره و با دستی دنیا را تکان بدهند باید بتوانند شوهران آینده را بجنب و جوش آورند. اگر آنها کمی دلفریب باشند جوانان زودتر بحرکت درمیآیند؛ حرکت برای کار، حرکت برای ساز کردن زندگی خود و دیگران، حرکت برای تشکیل خانواده. اصولاً سرعت خون در رگهای جامعه بیشتر خواهد شد. ازدواج جوانان بیشتر خواهد شد. و ازدواج در جوانی مثل خواب سر شب هر دقیقه‌اش یکساعت ارزش دارد. تعجب میکنم، دو سال پیش که تو جوان‌تر بودی شور و عشوه‌ات در پی جوانان بیشتر بود و حق هم داشتی. یك دختر چهارده‌ساله خود را پیر میداند زیرا می‌بیند مدتهاست ده سالگی را پشت سر نهاده، و یك دختر شانزده‌ساله خود را جوان میداند زیرا می‌بیند سالها با بیست فاصله دارد. زمانهای پیشتر که قید و بندها بیشتر بود ما جوانان قدیمی بیشتر از شما اهل زندگی بودیم، از فرصت‌های کوچك بهتر استفاده میکردیم. زن حتی نوك بینی‌اش در چادر و روبنده بود اما یك غمزه‌اش شهری را بهم میزد. امروزه دختران نقش خود را فراموش کرده‌اند. در حیرت مانده‌ام که گلندام کی میخواهد این مسائل را برای تو بگوید. با آنکه خود را عاقل و قدیمی میداند نمیخواهد وضع ترا درك کند. آیا قدیمی‌ها نمیگفتند دختر تا سر شوی و ورشوی نشده است باید برود. پس چگونه است که حالا بتو اطمینان میدهد که نخواهی ماند. این اطمینان که هیچ چیز از آن برای زندگی یك دختر

جوان خطرناك‌تر نیست از کجا برای او حاصل شده است؟ پس می‌بینی که نه او می‌تواند برای تو مشاور خوبی باشد نه فروهید: تو اکنون در چنان لحظهٔ بحرانی عمر هستی که دیگری را میخواهی بجایت فکر کند و تصمیم بگیرد. مثل دواهائی که همیشه باید در تاریکی باشند با یك پرتو روشنائی خاصیتت عوض شده است و خودت هنوز نمیدانی. و این پرتو قبول کن که جز عشق چیز دیگری نیست. آه، بشرفم سوگند که بر موقعیت و سن تو حسرت می‌خورم.

سروناز با لحنی کمی ازرده گفت:

ـ عشق چه کسی، این جوان؟!

ـ آری، مگر فکر میکنی بهتر از او گیرت میآید. یا شاید در آرزوی همان مردی هستی که در انتظارت نشسته. خواستن خواستن است، چه فرق میکند. کسانی هم هستند که لباده و نعلین، لهجه‌های مخرج‌دار و معاشقه‌های از روی آداب مذهبی را بهتر دوست می‌دارند.

چون این بار مسلم بود که نسرین شوخی نمیکند، سروناز با صدائی نازك‌تر از معمول که حیرت واقعی او را میرساند بطرف او روی برگرداند:

ـ منظور ترا نمی‌فهمم، چه کسی را میگوئی؟

ـ همان مرد مندیل‌بسری که اگر ترازویش بگذارند طناب دررفته هفتاد من وزنش است. آخ، آخ، آخونده. اگر من بدانم که تو فی‌الواقع مایل به او هستی هرگز اصراری ندارم پدرت دست رد بسینه‌اش بگذارد. سادگی و سعادت تو در اینست که همان وقت که فکر میکنی سخن نیز میگوئی، و هیچ چیز را در دل نگه نمیداری. کسی که بقول راست، پدرش هم رخسارش را نبوسیده آنچه روح تشنه‌اش را سیراب میکند دریائی است از محبت مردی که جز در خانه نزد زن ماندن و عشق ورزیدن کار و پیشه و فکر و ذکری ندارد. زیرا درست است که از نظر تاریخ طبیعی همهٔ مردان موجودات دوپا هستند اما اهل علم و زهاد بیشتر از هر دوپای دیگر در ایام پرشکنجهٔ تنهائی و گوشه‌های انزوا نفس خویش را بوعده‌های خوش‌وصال پرورده‌اند. هم این طبقه‌اند که زن را کشت‌زار مرد میدانند و دربارهٔ دختر میگویند از بیاض گردنش بوی بهشت میآید. آری عزیزم، اگر تو از زمرهٔ آن زنان هستی که خشونت حیوانی را در عشق بر ظرافت‌ها ترجیح میدهی بدان که همین کس حریف تست نه دیگری. اطمینان کامل دارم که سعادتت نیز هیچ نقصی نخواهد داشت. در خانهٔ او خواهی توانست سالاد پرخرج خود را هر روز بسلیقه‌ای بهتر درست بکنی و با لذت تمام شاهد لیسیده شدن ته بشقابهایت باشی. او نیز بخاطر تو و تمتع کامل از تو، اگر البته نقشت را بتوانی خوب بازی کنی، هر کار بگوئی خواهد کرد. حتی شراب نیز خواهد خورد. این مردی که من دیده‌ام و بهر

انگشتش یك انگشتر فیروزه و عقیق است و لباسهایش همیشه از بهترین پارچه‌ها دوخته شده و پیراهنش از سفیدی برق میزند، آن کشیشی است که ماهی سر سفره‌اش را میگفت پس از بدام آوردن نه بر روی خاك بلکه در خم شراب بیندازند که گوشت آن در خوردن طعم بیشتری داشته باشد. دختران و زنان ساده، دربارهٔ روحانیون گمان میکنند آنها همه چیز دنیائی بخصوص شهوات نفس را بر خود حرام کرده‌اند. درست است که در شعبه‌هائی از مسیحیت برخی خود را اخته میکردند تا روحانی حقیقی گردند اما در اسلام که دین تعدد زوجات است چیزی تقریباً عکس این را می‌بینیم.

نسرین اینرا گفت و چنانکه پنداری دیگر حرفی ندارد بزند برخاست بدرون اطاقش رفت. برق را روشن کرد و از سر یخدان جای لباس خود شیشه‌ای را که آن زیرها پنهان کرده بود بیرون آورد و در حالی که لیوانی نیز از میان گنجه برمیداشت روی صندلی راحت نشست و پاهایش را رویهم انداخت.

سروناز که از این برداشت تحقیرآمیز و خشونت‌بار آتشی در درونش روشن شده بود بدنبال او باطاقش رفت. اگر فی‌الواقع خانوادهٔ آخوندها هنوز در انتظار او نشسته بودند و پدرش نیز فکر قطعی نداشت چه بس ممکن بود روزی سر از خواب بردارد و به‌بیند که باید بخانهٔ آنها برود. آه، چه واقعهٔ دهشتناکی! و آیا اندیشهٔ همین بخت و سرنوشت نامیمون نبود که از چندی پیش باینطرف دائماً مثل خوره‌ای روح او را میخورد و در خواب غالباً بشکل کابوس بر وی ظاهر میشد؟!

در داخل اطاق، نسرین که انتظار آمدن او را داشت با تظاهر مختصری به شرم شیشه را پشت صندلی پنهان کرد و گفت:

ـ بر من ببخش که نمیتوانم بتو تعارف کنم. شراب بردوی ایتالیاست، از همانها که عمویت همیشه میخورد. از سر گنجهٔ او کش رفته‌ام. هرچند هنوز در این خانه هیچکس بو نبرده است اما از تو چه پنهان که بار اول من نیست.

خوب، از گفته‌های من ناراحت شدی؟ نمی‌خواستم راز ترا دریابم، میخواستم رازی را بتو بگویم. میخواستم در وجود تو برای ساعتهای فراوان تنهائی‌ام در این خانه همدمی بجویم. حالا که هر دوی ما بیخواب شدیم و کسی هم اینجا پهلوی ما نیست اگر مایل باشی برایت روشن میکنم که اگر من نبودم تو همان پارسال که این مرد بخواستگاریت فرستاد رفتنی شده بودی. و بطور مسلم الآن اولین بچه‌ات را هم برای او آورده بودی. بله همین مرد با آن ریش محرابی مشکی و غبغب چاق و سرخش، تعجبی ندارد که بخواهد زن بگیرد. او هم با همه احوال انسانی است مانند همهٔ انسانها و برای خود هیچیك از حقوق زندگی را بی‌اعتبار نمیداند. پیر هم نیست که بگوئیم خلاف فکر کرده است. خانوادهٔ نایب قدس بعد از شهریور بیست تنها کسانی بودند که با جرأت و

دریدگی کامل توانستند دم از سیاست بزنند و به بی‌رویگی‌های شاه سابق تاخت بیاورند. در این شهر استاندار در هر کار اول با آنها مشورت میکند. هر کس بالای منبر میرود و پائین میآید باجازهٔ آنهاست. مانند قدیمترهای پدرت قداره‌بندها را جیره‌خور دارند. خود او هرگز بی‌سلام و صلوات و جلودار و عقب‌دار که در روز روشن لاله و چراغ پیشش میکشند از خانه بیرون نمیرود. شاید توجه نکرده یا نشنیده باشی که سال پیش در ایام رمضان، شیخی از اعوان و انصار او روی منبر در لفاف موعظه بطور اشاره مانند توی کوك پدرت رفته بود که حقوق مذهب را نمی‌دهد و از کافر حربی هم کافرتر است. که شب بعدش پدرت با همه بی‌اعتنائیش باینگونه حرفها، دو گونی برنج [با] دویست تومان پول بدر خانه‌اش فرستاد و زبانش را بست. از این گفته‌ها نتیجه میگیریم که زمانه باز زمانهٔ هو و جنجال شده است. پدر تو از این پس نمیتواند باز مانند گذشته سر در لاك انزوا فرو برد و کاری بکار افراد و اوضاع نداشته باشد. روی این اصل، با آنکه او از آخوند هم مانند کولی بیزار است شاید بدش نمیآید خودش را بنحوی، که بهترین آن همین وصلت خواهد بود با این گروه مردم وابسته کند. امیر احتشامی ملاك بزرگ غرب کرمانشاه هر آخوندی از عراق قصد سفر ایران را دارد از مرز خسروی باستقبالش میرود، با اعزاز هرچه تمامتر واردش میکند و هر چند شبی که میسرش بشود او را با ملازمینش نزد خود در کرند نگه میدارد. آیا پدر تو نیز در یك چنین ضرورت مشابهی مانند او گیر نکرده است؟ اما چیزی که هست این جماعت برخلاف آنچه خود موعظه میکنند مردمانی خیلی رند و اهل دنیا هستند. زنهای آنان با پاهای بدون جوراب و کفشهائی که بقول مرحوم سید یحیی یزدی گربه از زیر پاشنه‌اش رد میشود بخیابان میآیند. کسانی که مأموریتشان اینستکه بگویند جهان جای عبور است نه جای سرور خودشان بیشتر از هر کس بلذتهای آن چسبیده‌اند. در اولین مهمانی سال گذشته من دیدم آنها هنوز نیامده و نرفته حساب آخرین گوسفند پدرت را هم دارند. چون میدیدم تو مادر نداری و کسی هم در غمت نیست گفتم اگر ساکت بنشینم و کار ناگهان بپایان برسد گناه بزرگی کرده‌ام. زیرا میدانی پدر تو از آن آدمهاست که دختر و زن را موجود کوچك یا وسیله‌ای بیش از بهر زندگی مرد نمی‌شناسد. جنس لطیف را که اینهمه خدا خود را از خلقتش سرفراز میداند همتای حیوانات میشمارد و در قالب تشبیه و مثل غالباً از زبانش شنیده‌ایم که گفته است: خر و زن و خربزه هر سه بزرگش خوبست ـ خر کم‌خوراك و زن پرخوراك آدم را خانه‌خراب میکنند.

گوئی صد سال خربنده بوده است که جز این لفظ چیزی بزبانش نیست. مادر تو بچه سبب بود که با او نساخت. او حتی دلش نمیخواهد بداماد آیندهٔ خود بیندیشد. شاید گاه از دهانش شنیده باشی که گفته است داماد خوب خنجر یزید است. چنین

کسی از کجا میداند افکار تو چیست. و اصلا عقیده ندارد و نیز مایل نیست تو از خودت افکاری داشته باشی. هرگز هم جز همان یکبار نه اسمت را بزبان آورده نه اندیشه‌ات را بدل. چرا؟ برای اینکه می‌بیند تو بحکم سرنوشت نه باو بلکه بفرد دیگری تعلق داری؛ فرد دیگری که دیر یا زود ناگهان از گوشه‌ای سرو کله‌اش پیدا خواهد شد و مثل قرقی در شکار گنجشك ترا خواهد زد و برد. تو باید این موضوع را تا بحال خوب فهمیده باشی که او در تنهائیهای بیست و چهار ساعتهٔ خود در نمازخانه جز بذات درونی خویش بچیزی نمیاندیشد و نمی‌خواهد بیندیشد. نمیخواهد کسی در این سکوت و اندیشه مزاحم او باشد. اینست که هر کس حتی زن و فرزندش را از دور و بر خویش میتاراند ـ حال آنکه نیم زندگی مردم، همهٔ مردم، در معاشرت با هم و تعریف و تملق از همدیگر میگذرد ـ بعلاوه، پدر تو احساس زیبائی را نیز از دست داده است و این بدترین فساد یك انسان است. او هرگز قادر نیست خود را جای تو بگذارد و بفهمد اندیشه‌ات در یك چنین مسئلهٔ مهمی چیست.

اما من که رگ خواب او را میشناختم میدانی چگونه رأیش را زدم؟ گفتم، طبقه علما و بخصوص خانواده نایب قدس مردمانی اهل آمد و رفت و نوش و نیش‌اند. هر بار که بخانه آنها بروی یك نفر هستی، هر بار که بخانه تو بیایند یك لشگر. طفیلی‌هاشان را در بالاخانه، قفیلی‌هاشان را در پائین‌خانه، قمه‌بندهاشان را در دهلیز باید نان بخورانی. و تازه وقتی که برمیخیزند بروند می‌بینی پای روز بعد را جا میگذارند. تصادفاً در همان یك دعوتی که برای نهار از آنها کرد موضوعات جالبی اتفاق افتاد که پدرت همه را ناخوشدلانه از گوشهٔ چشم ناظر بود. کشك‌الدین آمد جای خواب خواست که خنك باشد و بدون پشه. پشم‌الدین با سه صلوات مکانی را خرید که نماز بخواند. جمعی دور افتادند معلوم کنند قبلهٔ خانه کدام سمت است. روی بام رفتند تا گلدسته‌های مسجد یا شاید دیوار خانهٔ کعبه را به‌بینند. من در یك فرصت گوشه‌ای گیرش آوردم و آهسته گفتم: خوابی یا بیدار، امروز بترس که یکی از میان اینها سر از روی بالش بردارد، دستی به پس گردنش بکشد و بگوید، خواب‌نما شده‌ام که املاکت مال پدربزرگ این حقیر بوده است. ـ این جماعت که موش را آب میکشند و میخورند بدان که در همان سال اول این وصلت زندگی‌ات را بر باد فنا داده‌اند. ـ

باین ترتیب بود که پدرت با اینکه بتو گفته بود مدرسه نروی تا خواستارانت زودتر پای پیش بگذارند، بمرد لباده‌پوش جواب پادرهوا داد. هیچ انتظارش را نداشتند، زیرا رفتارشان چنان بود که گویا موضوع تمام شده است. آری عزیزم، منتی ندارم بر تو بگذارم. در آنموقع من بیشتر از هر چیز صلاح پدرت را در نظر داشتم که رأیش را زدم. اما اگر بدانم خود تو فی‌الواقع مایل باو هستی کاسهٔ از آش داغ‌تر نمی‌توانم باشم.

بخصوص اینکه آنها همچنان بامید نشسته‌اند. گوئی غیر از دختر نیرمخان کسی را در این شهر بشأن خود نمی‌دانند. تصمیم پدرت هم درست روشن نیست. زیرا اصولاً پدران هرگز نمی‌توانند بی‌وجود زن در اینگونه مسائل تصمیم بگیرند. آنچه مسلم است در هر خانواده بعد از رفتن دختر بزرگتر نوبت دختر کوچکتر میرسد. شاید این نکته جواب معمای ما را بهمین زودیها دادنی باشد.

ـ اما باید بدانید که اگر مرا باو بدهد خود را خواهم کشت.

ـ نه، این حرف را خیلی‌ها زده‌اند و بعد تسلیم به پیشامد شده‌اند. زندگی شیرین‌تر از آنست که آدم بسادگی دست از آن بشوید. خودکشی کار اشخاص ضعیف است. اگر راه دیگری هست چرا اصلاً باید گذارد چنان روزی پیش بیاید. تو اگر گفته‌های مرا حمل به غرض نمیکنی دل‌آسوده باش که تا این تن وجود دارد، غیر ممکن است بگذارد پدرت یکوقت تصمیم نادرستی بگیرد. اعتراف میکنم که نسرین در گذشته گاه بتو بخل ورزیده است؛ آن زمان که لباسهای طبق‌طبق می‌پوشی، یا برای ایرادی کوچك پیراهن گران‌قیمتی را وامیزنی و بدیگران می‌بخشی، این احساس در کسی مانند من که بعد از پانزده سال زندگی شوهرداری در خانه ثروتمندترین مرد شهر هنوز ساده‌ترین لذتهای زناشوئی را نچشیده است امری طبیعی است. در خانهٔ پدرت من هنوز نتوانسته‌ام یك غذای خوب بپزم یا یك مهمانی را راه بیندازم. همهٔ خودستائیهای زنانه‌ام کشته شده است. حتی خانه‌ای را که در آن می‌نشینم متعلق بجاریهایم است. وقتی که در چند سال پیش پدرم مرد تا یکهفته مطلب را پنهان کردم مبادا زن‌عموهایت بخواهند سر خاکش بروند و با جماعت فقرا آمیخته گردند. اینست آن زندان تاریکی که من عمرم را درون آن میگذرانم و دم برنمی‌آورم. بی‌هیچ دلخوشی، بی‌هیچ امید. نهایت سعادتم لحظه‌ای است که در اثر مشغولیت بکار گذشت وقت را احساس نمیکنم؛ یا مانند این دم کیفیتی برای خود ایجاد کرده‌ام که اعصابم به بد و خوب زندگی کرخ شده است.

وقتی که من دیدم تو با جوانی ساده از طبقه پائین گرم گرفته‌ای و از هم‌صحبتی‌اش لذت میبری، آیا لازم است بگویم چقدر در دل شاد شدم؟ بعلاوه، من فهمیدم که تو بنا بگفتهٔ یك حکیم سعادت را در قلب خودت جستجو میکنی نه در مکنت‌های چشم‌پرکن ظاهری. فهمیدم که تجمل‌خواهی ذوقت را خراب نکرده، و اندرزهای دایه در روح پاکت بی‌اثر مانده است.

نسرین مکث کرد و در دل با خود اندیشید که فی‌الواقع چقدر خوب بود اگر نادختریش بجوانی از خانواده‌های معمولی شوهر میکرد. هنگامی که موضوع خواستگاری آخوندها بمیان آمد او ابتدا با این وصلت نظر موافق داشت و بدیع‌الملك

را بقبول آن تشویق کرد، لیکن بلافاصله متوجه شد که آنها خانوادهٔ بزرگی بودند، و در این مسئله جای شك نبود که زندگی شوهرش را بسرعت روی محور دیگری میانداختند. اگر زن سی‌ساله در حق سروناز نیت رذیلانه‌ای داشت جز این نبود که نمیخواست داماد آیندهٔ نیرم شخص بزرگ یا بهرحال چنان کسی باشد که در اخلاق این مرد مؤثر واقع شود؛ با آمد و رفتها و اعمال شخصیت‌های خویش نور تازه‌ای بر زندگی بیرونق و رو بزوال او بتابد. این مسئله برای زن بی‌بچه‌ای مثل نسرین که در کنار شوهری پیر و تنگ‌نظر آیندهٔ روشنی برای خود پیش‌بینی نمیکرد اهمیت اساسی داشت.

با رازداری نوینی بصحبت ادامه داد:

ـ بله، اصل مطلب اینست که تو باید هرچه زودتر نامزدی برای خودت دست و پا بکنی، این جوان یا جوانی دیگر. با همهٔ آنکه پدرت مایل است هرچه زودتر خیالش از جانب تو آسوده شود اینهم هست که بحکم اخلاق شخصی و طبیعت کار و کسبش در هیچ کار شتاب نمیکند. او میگوید حاصل بیش از یکبار در سال آنهم بموسم معین برداشت نمیشود چه عجله‌ای است که ما بکنیم؟ آه، بی‌مادری، بی‌مادری. فرنگیس مادر فروهید هنگامی که جائی نزد کسان نشسته است در هر جمله که بزبان میآورد دو بار نام دخترش را میبرد. همین او بود که لاجرم منوچهر آصف را جادو کرد و از تهران بکرمانشاه کشاند؛ از بس نام این بت نیست در جهان را پیشش برد. من آنجا نبودم اما مگر میشود خبر نداشته باشم. از این وصلت هم اگر سر بگیرد بیشتر از هر کس خوشحالم، زیرا اینها پر و پخش خواهند شد. ـ اینرا میگفتم که مادر انتخاب میکند و بسویش میرود. دام میگذارد، دامی که هرگز هیچ چشمی آنرا نمی‌بیند. مادر برای آدم خیلی کارها میکند. یك سفره امام میاندازد صد زن را دعوت میکند دخترش را می‌بینند و هواه‌خواه یا مبلغش میشوند. این یك کار است، بگذار از دومیش صحبتی نکنم. عزیزم، برای کسی مانند تو که هیچکس را ندارد در غمش باشد شوهر کردن یك هنر است، نه بزیبائی بستگی دارد نه به بخت. پس اگر بخوشگلی و ثروت خودت غره شوی و در انتظار کرامات آن بنشینی بدان که اشتباه کرده‌ای؛ اشتباهی که حسرت مادام‌العمر را در پی دارد. چشمان نرگس تو آنگاه آشوبگر است و زیبا که عکس خویش را، آه، چگونه این نکته را بتو بگویم ـ خودپسندی که آئین زشت دوشیزگان تازه‌رسیده است از اینجا برمیخیزد که در پس هر گفته، هر آه، هر خارش چهره، هر خلجان روح، اندیشه‌ای از عشق و آیندهٔ زندگی نهان دارند که آنرا جز بآئینهٔ بیجان نمی‌خواهند بگویند؛ آئینه‌ای که در این سنین اولین دشمن آنانست. خط و خال و اندام و اسافل خود را از پس و پیش و پهلو می‌نگرند و غافل از جور زمان مانند طاووس شگفت‌زده میمانند که

گویا زیبائی برای آنان همیشگی است. عزیزم، شاید این موضوع را هنوز چنانکه باید ندانی که بهترین آئینه جز در چشمهای شاداب جوانان نیست، هرچند راهگذر کوچه باشند.

سروناز گفت:

ـ اما من هرگز آن کس نیستم که بی‌جهت به بیگانه‌ای نظر اندازم، این نصیحت برای خود تو باشد.

ـ بله، روی شاخه نشستن عادت همهٔ پرندگان است، جز شترمرغ که میتوان پرنده‌اش ننامید. پسری همیشه از کوچه‌ای رد میشد، میدید دختران هرگز باو نگاه نمیکنند. از این بی‌اعتنائی آزرده شد. روزی با خود گفت اینها که مرا نمی‌بینند و اصلاً متوجه آمدن و رفتنم در کوچه نمیشوند چه‌فایده که اینقدر بخودم ور بروم. ته‌کلاهش را سوراخ کرد و همانطور علامتی از خانه بکوچه رفت. ناگهان همه برگشتند و خنده‌کنان گفتند، نگاهش کنید خودش را بچه ریخت مسخره‌ای درآورده! ـ آری عزیزم، زنان وقتی که چشمهای خود را می‌بندند مانند پروانه در هر بال چشمی دارند که از چشم اصلی بهتر اشیاء را می‌بینند. آه، چه میدانم.

نسرین ظاهراً از گفتار خویش خسته شده بود. اینطور میخواست بنمایاند که در حضور دختر از لب زدن بمشروب شرم دارد. باز ادامه داد:

ـ شاید هم تو راست بگوئی که هرگز در فکر اینگونه چیزها نبوده‌ای. زیرا اگر بودی در راه مدرسه برای خودت کاری کرده بودی. اما باید بدانی که هیچ چیز همیشه همانطور نمی‌ماند که بوده است. زمانی بقول گلندام کفش و لباس تی‌تیش مامانی یا عروسکهای موطلائی تقاضای تو بود، اینك، خوب، اینك چه میدانم، شاید آهنگهای موسیقی یا قول و غزل شاعران. بهر حال روزی نیز خواهد رسید که مثل همهٔ پیران بنشینی و تقوی را به کوچکتران نصیحت کنی. موعظه کردن برای آن دسته آدمهای سالخورده که خود همه‌چیز را در جوانی چشیده‌اند همیشه لذتی سرشارتر از عشق جوانان دارد. چرا گلندام عوض مهر و تسبیح نمی‌آید دامن عهد جاهلی‌اش را که از لؤلؤ و مروارید درست شده بود و وقتی با آن در بزم مردان میرقصید سفیدی ساقهایش تا کشالهٔ ران پیدا بود بتو نشان بدهد؟! من جای این دامن جواهرنشان را بتو میگویم، در صندوق مادربزرگت. او ترا دوست دارد، اما بقول معروف دایه‌ای که بیش از مادر دلش برای بچه سوخت باید پستانش را برید. همین دوستی است که لاجرم پدرت را از تو دور کرده است. زیرا او این زن را بخاطر همان سوابق درخشانش خوش ندارد. از اول نداشته است اکنون نیز ندارد. همین دوستی است که لاجرم ترا از سعادت زندگی خانوادگی خواهد برید. زیرا آنچه او رویش حساب میکند و نقطهٔ توجهش را تشکیل

میدهد نه ضرورت ازدواج امروز بلکه موقعیت اجتماعی فردایت است. عزیزم، باز هم بتو میگویم که گول نخوری. دختر سیب‌زمینی نیست که هرچه دیرتر دروش کنند بهتر باشد. موفقیت در عشق مانند تجارت در تکاپوست و گشوده‌چشمی. اما برای دختری مانند تو که کسی برایش خود را مادر جا زده است یك چیز هم علاوه میخواهد، شجاعت. تا دانه نپاشی هرگز مرغی بر دام نخواهد نشست. گاه که در آئینه بروی خود مینگری لبخندت را اغواگر می‌بینی و همینطور هم هست. اما دل من بر سادگی و بی‌خبریت میسوزد؛ آن زمان که از موقعت گذشت این لبخند فقط در رؤیا آنهم خیلی دیردیر بسراغت میآید؛ مانند تبسم پریده و بیجانی که بر لب کوران ظاهر میشود و فوراً ناپدید میگردد.

شاید دلت میخواهد چند کلمه‌ای من از جوانیهای خودم برایت تعریف کنم. اینرا میگذارم برای فرصتی بهتر. زیرا دوست ندارم ارزش آنرا کم کنم. همینقدر میگویم که من خیلی عشوه‌گر و غماز بودم. برای بسیاری جوانها عشوه کردم. اما بی‌عقلی‌ام که از همان نیز پشت پا خوردم در این بود، همینکه آنها بسویم میآمدند پشیمان میشدم و سردی نشان میدادم؛ ظرافت‌ها و غمز و قمیش‌ها یکباره از وجودم رخت برمی‌بست و به یك مجسمهٔ سنگی بدل میشدم. هر جوانی را میدیدم مورد عشق دختری است عاشق او میشدم از روی حسد، هرچند آدم زشت یا بی‌وجودی بود. رویهمرفته من اخلاق طوطی را داشتم، خوشم از قوی میآمد هرچند ضعیف را نابود میکرد. مبارزه مردان بهر شکل و برای هر چیز بود مرا نوعی راحتی می‌بخشید. آیا نمی‌بینی که حالا هم مثل طوطی در داستانهای هزار و یکشب میخواهم بتو درس زندگی بدهم. آخر پانزده سال در قفس ماندن مرا عاقل و پندآموز کرده است. همسایه‌ای داشتیم بمن میگفت اگر ترا از اشکوب سوم عمارت پائین بیندازند در اشکوب وسط با پسر همسایه عشق‌بازی خواهی کرد. اما این قضاوت درباره من خیلی تند یا بهتر بگویم از روی ظاهر بود. زیرا من فقط اهل عشوهٔ پشت‌دری بودم و عشق دورا دور. جوانکی بود بالابلند و برازنده. او را از همه کس بیشتر میخواستم. هر روز میدیدمش شب تا بصبح خوابم نمی‌برد. هر روز که نمیدیدمش باز بهمینطور. اینهم مختصری بود از داستان من. تا اینکه ناگهان دیدم نصیب مردی شده‌ام سی و پنجسال از خودم بزرگتر. من شنیده بودم که ازدواج حتی برای ملکه‌ها غالباً با کمدی آغاز و با کمدی پایان یافته است، اما هرگز گمان نمیکردم کسی چنین کلاهی بسرش برود. زیرا من تا لحظهٔ آخر که در حجله دست بدستم دادند فکر میکردم منظور از پسر سردار نصرت همان عموی کوچك تو نصیر دیوان است که در آن موقع عقلش کاملاً سر جایش بود و در شهر یکی از شایسته‌ترین جوانان بشمار میرفت. اکنون از آن دوران شیرین و رؤیاهای طلائی نسرین زیبا لیکن احمق که گول

تمول را خورد و تسلیم به وقایع شد چه در دست دارد، هیچ. حال آنکه عشقهای جوانی هرچند به ثمر ازدواج نرسد عمر را طولانی و زندگی را بارور میکند. هر کس داشت از خاطرات گذشته گنجی دارد. زیبائیهائی بدل می‌بخشد که همیشه در چشمان منعکس است. خزان زندگی همهٔ برگها را میریزد جز همین خاطرات شیرین را. آیا اکنون برای زن سی‌ساله‌ای چون من در آخرین پله‌های جوانی و کامجوئی شکنجه‌ای بالاتر از این هست که حتی یك خاطرهٔ خوش نیز از آن ایام بر باد رفته در دست نداشته باشم. آنچه برای دختران جوان قبل از شوهر کردن لازم است اینست که اول با روح دوشیزگی خود که در معصومیتی ابلهانه ظاهر میشود بجنگ رفته باشند، تا مثل پسران خوب فرا گیرند سرانجام چه کسی را بهمسری خویش برگزینند. آنکس که همهٔ رموز عشق در او سر بمهر مانده و خیالهای محبوسی بیش نیست در عین آنکه ممکن است بانتظار شاهزادگان نشسته باشد اگر بدر دیزی یا دستهٔ هونگ شوهر کند آنرا امیر ارسلان روزگار بحساب میآورد. عزیزم، دختر و پدر هر دو یك حالت دارند، وقتی در شرایط مساعد قرار بگیرند آمادهٔ جوانه زدن هستند. اما میدانی که پاره‌ای دانه‌ها را قبل از کاشتن باید اندکی خیس کرد یا ترك داد. همین است که من مایلم بتو کمك بکنم. تو دختری حساس و ظریف‌طبع هستی که سعادت حقیقی را در صمیمیت و عشق بیغش میدانی نه در طمطراقهای پوچ، زرق و برق‌های ظاهری یا عنوانهای دهان پر کن. تصادفاً پدرت نیز همین اخلاق را دارد و این اولین خوشبختی تست. باید همان وقت که فکر میکنی عمل نیز پشت سرش باشد. بزرگترین فرق ما با خارجیان که اینهمه سبب عقب افتادن ما از آنها شده در همین خط فاصل بین فکر و عمل است. ما در پنج دقیقه این لیوان را برمیداریم و در طاقچه میگذاریم؛ تازه بعد از آن پنج دقیقه هم نگاهش میکنیم که سر جای خود قرار گرفته یا نه، خارجی در یك ثانیه آنچه ما هنوز فکرش را نکرده‌ایم عملش را کرده است. عشق در روابط بین خانواده‌ها همان نقشی را بازی میکند که گردش پول در اجتماع. اینهمه جوانان کشیده‌قد و خوش سر و وضع که از برکت خدا همیشه در خیابانها، میدانهای ورزش، هشتی سینماها و اینجا و آنجا حول و حوش شهر پرسه میزنند و جز تو و امثال تو بچیزی نمی‌اندیشند آیا هیچیك را برازندهٔ خود نمیدانی که با یکی طرح دوستی بریزی و دوستی او را بعشقی طوفانی و تسکین‌ناپذیر بدل سازی. حالا من از مشدیان مشخص شهر که مثل پنبه وجودشان قابل شعله‌ور شدن است و از بس دختران را بی‌اعتنا بمرد یا بهتر بگوئیم ترسو و اتکالی دیده‌اند به باده و ساده روی آورده‌اند هیچ صحبتی نمیکنم. یا همین دوست خوش‌آواز خودت؛ آه، بخدا سوگند که او هنوز از قلمستان خارج نشده است. یا شاید رفت و دوباره برگشت. آیا زمزمه‌اش را میشنوی؟ باز بر آن سر است که بآهنگی نو آغاز

خواندن کند. بدون شك روشن شدن چراغ این اطاق در برگرداندن او بی‌تاثیر نبوده است. حقا حق که عاشق است. اما حیوانك نمیداند که معشوقهٔ سنگدل او را ببازی نمیگیرد. بی‌گفتگو باید پری عشق بخواب او آمده باشد که چنین پرشور میخواند. عزیزم، آتش عشق اگر یکبار بمیرد روشن کردن دوبارهٔ آن آسان نیست. و اینرا هم بدان، آن ازدواجی که بدنبال یك عشق شورانگیز و پر تب و تاب آمده است دست‌کم صد سال هم که بگذرد خاطره‌اش جاودان میباشد. هر زمان که زن و مرد از وجود هم سیر و زده بشوند تازه جوانیهای خویش را پیش چشم میآورند. زیرا ایام جوانی مثل یك خود اصلی همیشه در ضمیر انسان زند است. آدمی، آنزمان هم که پشتش خمیده میشود تازه میخواهد ایام جوانی را در خاك بجوید. به‌بینم حالا جرأت آنرا پیدا کرده‌ای تا دسته‌گلت را برای او بیندازی. چنین جوان با احساس و پرشوری حیف است از تو نومید بشود. حیف است فقط بخیال خشك و خالی دلخوش باشد. حالا برویم بخوابیم.

سروناز در همانحال که با هم بمهتابی میرفتند بوی پاسخداد:

ـ خواهش میکنم این مطلب را بروید باو بگوئید. من این بار برای مادربزرگم گل میخك انتخاب کردم که میدانی تاب آهنگ و موسیقی را ندارد. متأسفم، بماند برای یك شب دیگر.

نسرین گفت:

ـ من چه اصراری دارم. خودش بزودی خواهد فهمید. می‌بینی چه گلهای زیبا و شادابی هستند. اما افسوس که عمر زیبائی در دنیا بیشتر از دو روز نیست. شاید هم یك دلیل آنکه ما زیبا را زیبا میگوئیم همین کوتاهی عمر اوست. بهرحال آن زباله‌دانی زشت و سیاه گوشهٔ حیاط را نگاه کن، با صبر بوصال دسته‌گل ما خواهد رسید. آخرین کلام من با تو همین بود. شب‌بخیر.

این مکالمات آنشب سروناز را ناراحت کرد. در عین حال احساسات مبهم و متفاوتی در وی پدید آورد که آثارش بعدها آشکار میشد. او که در روابط خود با بهرام مطلقاً نیت دامن زدن بهیچ‌گونه عشقی را نداشت و فکر میکرد بنحوی عاقلانه این اندیشه را از دل پسر جوان بیرون آورد، گفتهٔ نامادری را طبعاً برای خود بهتان بزرگی می‌پنداشت.

چرا او از وی میخواست تا دسته‌گل را از روی دیوار بآنسوی اندازد؟ چرا با آن گفته‌های تحریك‌آمیز برای او باصطلاح موعظه میکرد که زودتر بفکر خودش باشد؟ بدون شك از اینهمه نیتش آن بود که او خود را نزد پدر و خویشان و همهٔ اهل شهر خفیف سازد. او چنانکه میگفت از داستان چاپسواری آنان در خرمنگاه سوله خبر داشت و از اشاره‌های پنهان و آشکار یا کنایه‌هایش هنگام صحبت و بخصوص نحوهٔ

رندانه‌اش در طرح موضوعات چنین برمیآمد که کم‌وبیش چیزهای دیگری نیز از روابط نیم‌بند میان آنان میدانست.

آیا این زن مکار فی‌الواقع بر آن نامهٔ عاشقانه که پسر نوشته و در ده به وی داده بود دست نیافته بود؟ قبل از آن نیز نسرین سابقه داشت که یکبار نامه‌های دستی او را بی‌اجازه خوانده و مسخره‌اش کرده بود. لما آن بار این نامه‌ها مکاتباتی بود با یك دوست دختر که بهم نوعی عشق قلبی داشتند، و در عین دوستی موقتاً در حالت قهر میگذرانیدند. این نوع محبت که هیچ نامی نمیتوان بر آن نهاد در حقیقت بازی یا آزمایشی است برای گشودن دریچهٔ قلب که خود طبیعت در دم بلوغ روی جوانها انجام میدهد. دوست او اینك مدتی بود شوهر کرده، همان وقتها صاحب فرزند شده و همهٔ آن داستانها را فراموش کرده بود. سروناز قبل از آنکه در بستر خود روپوش خنك را بر تن کشد و تسلیم خواب شود از فکر تازه برق‌آسا از جا جست و بدرون اطاقش که بغل اطاق نسرین بود رفت تا به‌بیند دفتر گلچین پسر را که بطور عادی روی یك دسته کتاب میان قفسه نهاده بود سر جایش هست. با آنکه او و فروهید خود این دفتر را از بهرام خواسته بودند بعلت مشغولیتهای مهمانداری ناشی از ورود منوچهر آصف تا این لحظه فرصت نکرده بودند جز همان یك صفحهٔ اولش را بگشایند. و تازه اگر هم فرصت میکردند شاید ذوق آنرا در خود نمیدیدند. این پسر با آن نامهٔ رندانه‌ای که برای آنان نوشته و ضمیمه دفتر کرده بود دست بر شرف دوشیزگی و حیثیت اشرافی آنان نهاده بود.

نکته دردآور این موضوع، چنانکه دختر جوان در آن لحظه با خود میاندیشید، در آن بود که او برای اینکه قلب پاکش را با خاشاك دوروئی و ریا از صفا نینداخته باشد، برای اینکه بعشق رؤیائی و شوهر و بفرزندان آینده‌اش خیانت نکرده باشد هرگز جز همان جملهٔ اول نامه و کلماتی جسته‌گریخته از بالا و پائین آنرا از زیر نظر نگذرانده بود و قصد نیز نداشت بگذراند. او حتی قصد نداشت آن را پاره کند و دور بریزد زیرا بهترین پاسخ شرافتمندانه به نویسنده آن که در عین حال از بزرگترین نجابت‌های اخلاقی و بزرگواری‌ها حکایت میکرد این بود که هنگام پس دادن دفتر شعر نامه نیز همانطور که بود دست‌نخورده سر جای خود باشد. حتی اگر آنرا میخواند لیکن پسش میداد دلیل پاسخ منفی‌اش بود به آنچه جوان، مشروع یا نامشروع، از وی خواسته بود.

سروناز برای اینکه بگوید بعلت بیخواب شدن بداخل اطاق آمده است در همانحال که دفترچه را برمیداشت کتابی نیز آورد تا پشت میز کارش مشغول مطالعه شود. با آنکه نامه سر جای خود لای دفتر بود او اطمینان نداشت نامادری کنجکاو و حیله‌اندیش که همیشه سعی داشت سر از هر کار وی در کند آنرا ندیده و نخوانده

باشد. دختر جوان افکارش تشویش‌زده و سردرگم بود. از یکسوی به گفته‌های این زن شیطان‌خو و حالتها و قیافه‌های گوناگون او هنگام ادای آن مطالب می‌اندیشید و در حیرت میماند، از سوی دیگر به وضع مسخره خویش که ناگهان مورد علاقه جوانی بی‌نام و نشان واقع شده بود فکر میکرد. و از هر چیز که میگذشت فی‌الواقع اینك تکلیف یا وظیفه او در مقابل این عشق چه بود؟ آیا رو دادن بیك چنین جوانی که با اولین لبخند خود را گم کرد و قلب لخته‌اش را از سینه درآورد و پیش پای وی انداخت برای دختری در وضع او با آن پدر خودکامه، با این نامادری توطئه‌گر، جز آبروریزی حاصلی داشت؟ آیا این نحوهٔ شتابزده و بی‌پروای ابراز عشق پیش از آنکه نشانه‌ای از یك قلب سوخته و انتظار کشیده باشد دلیلی بر ناپختگی یا هوس یك جوان تازه‌رسیده نبود؟

خوانندهٔ خوش‌صدا اینك در آواز خود بلحنی خسته و ملایم چنانکه پنداری غرق در تنهائی مطلق جان است و هیچ ذیروحی دور و برش نیست یکی از دوبیتی‌های باباطاهر را زمزمه میکرد و در راه پشت قلمستان بسمت زمینهای باز قبرستان شهر از رفعتیه دور میشد ـ ناگهان از سر نو شوری او را فرا گرفت و نالهٔ خود را بلندتر کرد. روح آهنگ و نغمه‌ها در نزد او پایان‌ناپذیر بود. هنوز کلمات او واضح بگوش میرسید که صحبت از دل دیوانه میکرد و زنجیر گیسو. سروناز در میان افکار سردرگمش با قلبی ملتهب سراپاگوش بود تا غلتها و تحریرهای لطیفی را که در زوایای آسمان پرستاره محو میشد دریابد و مانند شرابی جاویدان با پیکر جان قورت دهد. پس براستی چنین مینمود که این جوان عاشق بود. یا با خود مشغول تهیه مقدماتی بود تا در عشقی عمیق و سوزان غوطه زند و پروانه‌آسا جان فدا کند. دوبیتی ترانه‌ای را که بین آواز فاصله بفاصله بآن رجوع میکرد همان بود که سرآغاز دفتر گلچینش را تشکیل میداد:

بصحرا رو کنم صحرا ته وینم　　بدریـــا رو کنـــم دریـــا ته وینم
بهر جا رو کنم کوه و در و دشت　　نشـــان از قامـــت رعنـــا ته وینم

ایدل، ایدل

از این لفظ «ته» که چنان پرشور و دردآمیز، دل‌انگیز و رازگو بزبان میآمد منظور او که بود؟ با آنکه صدا در حال دور شدن بود بوضوح کامل چنین مینمود که خواننده هنگام ادای کلمه سر خود را بسمت قصر رفعتیه و پنجرهٔ روشن اطاق او میکرد. عجبا، این حرکات برای او چه رسوائی در پی داشت؟! اصلاً این جوان بچه جرأتی میتوانست نیم‌شبان در باغ عموی او و پشت خانهٔ آنها بنغمه‌سرائی آید و جمعی نیز از بیکارگان شهری را دنبال بکشاند؟! مانند آن خام‌طمعی که بر لب دریا بآواز نی میخواست ماهی بشست آورد با خود چه فکر کرده بود؟ بکدام حق خود را مجاز میدانست برای او نامه بنویسد و رندانه لای دفتر بدستش بدهد؟ آیا این عمل نسبت بیك دختر از خانواده‌های

بزرگ توهین نابخشودنی بشمار نمیرفت؟ اما بهرحال آیا نه این بود که خود او از روی سادگی یا شاید نوعی کشش متقابل در تشویق وی مؤثر واقع شده بود؟ آیا همان روز صبح هنگام صحبت با وی، با همه خویشتن‌داریها و حسابگریهای دخترانه‌ای که همیشه خود را ملزم برعایت آن میدید چندین بار نگاه عشوه‌گر و مشتاقش مثل غزالی رمیده به آغوش او پناه نبرده بود؟

خاموش شدن نالهٔ آواز، هرچند طنین شکوهمند آن در سکوت لطیف شب همچنان بقوت تمام جان داشت و در گوش دل صدا میکرد، بدختر جوان فرصت داد تا روی هر چیز با دقت بیشتری اندیشه کند. با آنکه فروهید به او توصیه کرده بود از مطالعه نامه خودداری کند از آنجهت که فکر میکرد ممکن است نسرین آنرا خوانده باشد مایل بود در این لحظه توصیهٔ دخترعمو را نشنیده بگیرد. صندلی‌اش را کمی کنار کشید تا بتواند پاهایش را روی میز تکیه دهد. کتابی را که در دست داشت روی زانو نهاد و نامه را در میان آن گشود تا به‌بیند فی‌الواقع این عاشقی که بقول نامادری بگدائی سر کوی او آمده بود، این دل دیوانه‌ای که بهر جا رو میکرد جز قامت رعنای او نمیدید، با آنهمه کلمات که دو صفحه بلند را بخط ریز کیپ بکیپ تا پائین پر میکرد سرانجام چه خواسته بود بگوید. چنین نوشته بود:

«سروناز عزیز، آیا دلهائی که گوئی جز برای پرستیدن بمنظوری خلق نشده‌اند، جانهائی که عصارهٔ پرستش را بیش از حد متعارف در سرشت خود عجین دارند، اگر مانند پروانه‌های گرد شمع از مغزی افسون‌شده و سرکش فرمان ببرند هرگز سرنوشتی خوشتر از این موجودات تیره‌بخت برای خود پیش‌بینی میکنند؟ یا شاید برای آنها این وصال که توأم با مرگ در آتش است عین سعادت میباشد. در اینصورت از خود میپرسم که پاداش عشق عرفانی در زندگی یکروزه‌اش زیر آفتاب،مانند دانش و تقوی جز خود آن چیست؟ و آیا در مرگ جانانهٔ پروانه، آن پرستندهٔ ازلی نور و بلندی و پاکی مانند همهٔ شهیدان راه حقیقت، هیچ نشانه یا اثری از خودپرستی که بهرحال بوی تمنائی از آن آید میتوان سراغ کرد؟

«از اینجا، هرچند طبیعت شعله جز سوزاندن نیست، از قبل راه هرگونه خشمی را که ممکن است بر تو دست بدهد می‌بندم تا نه پنداری که من بسودای هوسی جز آن وسوسه‌ای که اقرار بحقیقتش نامیده‌اند این سطور را نوشته‌ام. در حقیقت من چه هستم و چه جای آن دارم که بخواهم به نیت کسی مانند تو قلم در دست بگیرم و از مطالبی که در حدم نیست سخن بدارم. لیکن اگر گفتن حقیقت را در شرائطی خطا بشمارپم، اقرار بخطا خطای دوم نیست. اعتراف باین نکته که من چگونه سه سال تمام مثل شمعی در اندیشهٔ دائمی تو سوخته‌ام گردی بر دامن تو نمی‌نشاند اما روح مرا از عذابی گران آسوده میسازد. تو، ای ستارهٔ درخشان شهر ما، ای دختر نامداری که نمیدانم گلت بنامم یا گلبن، ای فرشتهٔ محبوبی که نامت آهنگی از باربد است و جز زیبائی آهنگها هرگز تاکنون احساسی در دل و

اندیشه‌ای در سر نپرورانیده و نداشته‌ای، ای پریروی نازنینی که قلب پرمهرت مانند برفهای قلهٔ بیستون پاك و یکدست و مثل چشمه‌سارهای دامنهٔ آن خالی از هر نوع تیرگی است، آیا میتوانم بخودم دلخوشی بدهم این نامه را، نامه‌ای که از یك بندهٔ خاکی بخدای آفریننده خویش است، قبل از مطالعه در آتش نخواهی افکند و تا پایان آنرا خواهی خواند؟ از من مپرس که چرا، بچه حق و بکدام جرأت روزها و شبهای طولانی را بتو اندیشیده‌ام و باز هم میاندیشم. بی‌بند و باری اندیشه گناه مخلوقات خدا نیست و عشق نیز هیچگونه توضیحی ندارد. بعلاوه آیا مهرپرستی، هرچند هیچ پیغمبر صاحب کتابی آنرا تأیید نکرده، در کیفیتی که همه چیز زندگی بسته بآفتاب است و نفی خورشید یعنی نفی هستی، سرانجام مانند هر آئین حقه‌ای مورد قبول خدا نیست؟ چگونه من میتوانسته‌ام پیوسته بتو نیندیشم هنگامی که همه‌جا در کوه و صحرا، مزرعه و خرمنگاه، همیشه تو را پیش رو داشته‌ام؟! مُهر نام تو بر قلهٔ کوهها و دامنه تپه‌ها، حاشیه رودخانه‌ها و تل خرمنها، بر گله‌ای که در سایه کوه آرمیده است و مزدوری که در کشتزار درو میکند و برق داس برنده‌اش جلوی آفتاب سوسو میزند، بر رعیتی که پشتش زیر بار کیشه خم شده است و هیکلش از دور نقطه‌ای بنظر میآید، بر کاریزها و کازه‌ها، بلوطهای کهن و کوره‌های زغال، بر خانه‌های روستائی و هر جا و همه جا مثل سکهٔ سلاطین باستانی جاودانه بر همه چیز حك شده است. آه، ای ملکهٔ بی‌همتای دورود، پس تعجبی نیست اگر این نام محبوب مانند اسماء مقدسی که بر نگین‌های عقیق میکَنند بر قلب من نیز حك شده باشد.

«شامگاهان که روز با آخرین عشوه‌گریهای خویش ما را به نیایش وامیدارد، و صبحگاهان که شام بر پرتوهای زرین آفتاب بوسه میزند و شبنم از شوق وصل هور میگرید، یاد تو، خیال تو، مثل سرپوشی بعظمت همهٔ آسمان جان مرا در خود میگیرد. نه، غلط گفتم، روح مرا به پهنهٔ همهٔ آسمان منبسط میکند تا جسمم را در تبی دائمی زائیدهٔ این سودا بسوزاند و خاکستر سازد.

«از خود می‌پرسم آخر این آفتاب حسنی که جز آن بر این قلمرو پهناور انسانها و امور چیزی پرتوافکن نیست چیست، کیست و چگونه موجودی است، و آیا روزگاری نیز برای من حاصل است تا او و خرامیدنهای پریوارش را در قلمرو سلطنت موروثی‌اش بچشم به‌بینم؟ در همهٔ این دشت کران تا کران، از پل کهنهٔ قره‌سو تا تنگ قیرار و کان و ماکان، ممکن نیست دو روستائی زن یا مرد، پیر یا جوان، عاقل یا جاهل را بصحبت با هم دید و بالاخره نام پرشکوه ترا از زبان آنان نشنید. سروناز، سروناز، اینست آن درخت پنجهزارساله‌ای که بدست زردشت در این سرزمین نشانده شده و گوئی تا پایان عالم جان آدمیان را بسایهٔ دلپذیر خود خرمی خواهد بخشید. اما برای من این نام گوئی اسم اعظم خداست که فرشته‌ای بر حسب تصادف یادم داده و اینك اندیشهٔ کوچکم تاب عظمتش را ندارد. بارها شده است که خواسته‌ام حمله برم و بر دهان آن کسان که ضمن صحبت نام ترا بزبان آورده‌اند جانانه بوسه زنم. حتی غالباً اندیشه‌ام اینست که چگونه ممکن

است دیگران مانند من غیر از تو فکر و ذکری داشته باشند. تا در ده هستم هرگز در هیچ جمعی نیست که دور و نزدیك چشمانم را بلبهای روستائیان ندوخته باشم بلکه نام تو را بگوش بشنوم و آنگاه در لذت یك مستی اسرارآمیز تا پایان روز سست و از خود بیخود در گوشه‌ای بیفتم. آری، اگر هر مرد معتادی آرامش و تسکین میخواهد من هیجان میخواهم، هیجانی که فقط نام عزیز تو میتواند بمن ببخشد. آنگاه فقط بعد از این هیجان است که من کوفته از یك خستگی مفرط آرامش را میخواهم. تا با کاغذ و قلمی و دفتر شعرم مجنون‌آسا بسایهٔ درختی پناه برم و ساعتهای الهام‌انگیز تنهائی را به پندار و خیال از سر بگذرانم.

«سروناز عزیز، ای محبوب بی‌همتائی که گلت نامیدن گناه خواهد بود، با آنکه سالها پیوسته در یاد تو بودن پای اندیشه‌ام را در این وادی بی‌انتها آبله‌گون نموده است، مکاشفات عشق من که هیچ چیز قلب بزرگوار تو آنرا نفی نکرده است به پیشم میراند که در این نامه آنچه را روح انتظارکشیده‌ام تقریر میکند به تحریر درآورم؛ نامه‌ای که سرانجام میخواهم از کوه بیستون، این یادگار جاویدان بزرگترین عشقها، این قلهٔ بلندی که بر دورود زیبا سایه افکنده و اکنون ماه سیاهگل پشت آن پنهان است، این جایگاه عشق و ناکامی که در ایام گذشته همیشه الهام‌بخش رؤیاهای من بوده است مدد بگیرم و بی‌اعتنا بهر نتیجهٔ تلخی که برایم ممکن است بدنبال داشته باشد در زیر قدم تو اندازم. برای من این اقدام بزرگ، این جسارت نابیوسیده، حتی اگر به نتیجه امیدبخش نیز برسد بهر حال در حکم همان آخرین یورشی است که پروانه بر شعلهٔ شمع میبرد و با نابودی فوریش یکی است. آه، نمیدانم فردا پس از گشودن این نامه و مطالعهٔ آن، چشمان زیبایت در اولین ملاقات بعدی ما چه بمن خواهد گفت. همان چشمان سحرانگیزی که مانند لعل سیلان صبح برنگی و شب برنگی دیگر است. همان چشمانی که در باغ مرا ملامت کرد چرا با تو بزبان نظم رازی دیرین را بمیان آوردم. رازی گذشته که از احساسات پاك یك فرشتهٔ آسمانی نشان داشت و لطیف‌تر از عطر گلهای بهاری بود؛ رازی که افشای آن حتی از بهر موج رودخانه و برگ درخت گناه نابخشودنی من شد و منصورروار سرم را بباد داد. آیا فی‌الواقع این راز بزرگتر از ظرفیت من بود؟ یا اینکه تو آنرا مانند یك واقعهٔ بی‌اهمیت کودکی بدست فراموشی سپرده بودی و هرگز مایل نبودی بار دیگر در خاطره‌ات تجدیدش سازی؛ هرگز آرزو نداشتی بار دیگر با این امانت‌دار کوچکت در جائی روبرو شوی و از حال وی تفقدی بکنی. هنگامی که تو در تاریکی تنگ غروب فرصت آنکه درست چهره مرا به‌بینی و به ذهن بسپاری نداشتی، پس از گذشت سه سال جانکاه چه کسی بود که در این مکان بازم بخاطرت آرد؟ اگر زلیخاوار در دروازه مصر بامید یك کلام «همینجا باش برمیگردم» بانتظارت می‌نشستم آیا آن خدای را داشتم که پس از چهل سال وعدهٔ فراموش‌شده را بیاد یوسف من اندازد؟ آری، باید با سپاس بی‌حد و مرز بگویم که اگر آن خدای را نمیداشتم اکنون در سیاهگل مرکز املاك پدر تو، زیر قلعهٔ بلند آن که تو و دخترعمویت بر فرازش بخواب راحت خویش

رفته‌اید چه میکردم. اگر یوسف پس از چهل سال که در دروازهٔ مصر باز زلیخا را دید و وعدهٔ فراموش‌شده‌اش بیاد آمد، هنگامیکه سر اسب نگه میداشت و با وی از سر تفقد بسخن میایستاد از هرم نفس وی شلاق دستش سوخت و شدت عشق را در زن انتظار کشیده دریافت، تو نیز ای دختر نامدار، در آندم که پای باملاك پدرت نهادی و میان گروه مستقبلین مرا دیدی آیا دقایق سخت انتظار را در خطهای چهره یا سیاهی چشمانم بفراست نخواندی؟ آیا گلهای رنج و امید را که در هر قدم از دروازهٔ دورود تا جلوگاه قلعه پیش پای تو کاشته و با اشك آرزو آب داده بودم بچشم ریزبین دل ندیدی و عطر دلاویزشان را بمشام جان نشنیدی؟ در این مدت کوتاهی که شما در صحرا بودید، در این چهار روزی که مانند یك خواب با وقایع سریع از سر من بگذشت، تو هر جای قدم نهادی، در پای هر سنگ مانند پرهای کبوتری که گرفتار شاهین آمده است، در زیر هر بته مثل پشمی که از گوسفندان بخار چسبیده است، تیکه‌ای از یك قلب لخته را افتاده ندیدی که بتلاش زنده ماندن ور میپرید و با چکه‌های خون گلرنگی که در هر تلاش از خود بجای میگذاشت نام عزیز تو را بر زمین مینوشت؟!

«اگر تو بر این کلمات نام شعر یا احساس شاعرانه بگذاری یا مانند دانه‌ای الماس که هرچه بزرگتر باشد بیشتر بنظر بدلی میآید ارزش آنرا مشکوك بدانی باری حق داری. همچنین اگر این سودازدگی را در من از توهمات تنهائی در صحرای داغ و نوعی خولیای زائیده از گرما بحساب آوری باز هم چندان بی‌حق نیستی. آیا نباید تصدیق کرد که عشق نیز جز خولیا چیزی نیست؟ بعد از آن عادت که من طبق همین خولیا مانند مرغی که هرگز جز یك ناله ندارد هر جا می‌نشستم فوراً بر زمین یا آسمان یا برگ درختان نام ترا می‌نوشتم و میخواندم، هرگاه در صحرای بیکران چشمم به لالهٔ سرخی افتاده جائی بر کمر یك کوه یا فراز یك تپه، یا گلی در عمق بته‌های خار، چنان بدلم الهام شده که تو از سر بهانه‌جوئی یا نازی کودکانه برای بوئیدن یا بسینه زدن آن آنرا از من خواسته‌ای. آیا نه اینست که تو گلها را دوست میداری؟ و نه اینکه تو و گلها هر دو دختران خورشیدید؟ پس با هزاران رنج هرچند یك نصف روز طول کشیده است بسینه و آرنج از بریدگی صخره‌ها بالا رفته، خود را بر بستر خارها افکنده، تا بگل مطلوب دست یافته‌ام. اما با این اوصاف در چیدن آن راه عجله نپیموده‌ام تا طبیعتی را که در انتظار قدوم تو خود را زیبا کرده است از خویشتن نرنجانده باشم. اکنون نمیدانم در پی کدام راز بزرگ خدائی است که خارها هرگز مرا آزار نمیدهند. گوئی مرا نیز از نوع خود و مانند خود پاسبان گل میدانند یا اینکه عشق پاکم را به یك گل، آری، گلی که نامش سروناز است درك کرده‌اند.

«در وجودم همیشه دو شخصیت، دو احساس، دو روح که نمیدانم تفاوتشان چیست جلوه‌گری داشته که گاه خود را خوارترین فرد روی زمین حس کرده‌ام و گاه مرد بزرگی که دستخوش عوالم ربانی یا مکاشفات غیبی است. از فکر تو گاه چنان شادمان میشدم که مانند پرندگان جایم بر شاخسارها بود و گاه چنان خسته و

کوفته که مانند خفاشی بیمار، سست و بیحرکت در پای دیواری میافتادم. اینك دیگر در این صحرای بزرگ با آسمان نیلگونی که روی آن افراشته هیچ چشمی نیست که بنحوی پوشیده و پیدا از راز دل من آگاه نباشد. ستارهٔ درخشانی که در خنکای شب چشمك میزند، یا خار سرگشته‌ای که به وزش باد خزان لابه میکند، لاله‌ای که بآواز من جلوی رویم بر خاك میدمد، یا پرنده‌ای که بالای سرم بر شاخه می‌نشیند، همه از شور این دل و آه این جگر آگاهند؛ سوز و آهی که همراه نسیم بر کوه و کمر گشته و آن دردمندان دلشده‌ای را که از جفای خوبان در زنجیر ابدیت بپارچه‌های سنگ بدل شده‌اند، و حتی فرشتگان محافظ آنان را از همدردی بلرزه درآورده است. در سلسله ایام طولانی گذشته روزها را من در گوشه‌ای نشسته از بهر تو نامه نوشته‌ام، شبها را پاسخ گرفته‌ام. و قاصد میان ما در این مکاتبهٔ انتهاناپذیر برای من فقط خیال بال‌گستر روی تو بوده است. با تو، اگر از این تشبیه نادقیق مرا خواهی بخشید، مانند مادری که کودکش را خواب میکند در میان امیدهای رؤیائی‌ام قصه‌ها داشته‌ام. با اینوصف خوشبختی خود را تا این حد نمیدانستم که روزی بتوانم با خود تو، نه با خیالت، در ده و شهر یا هر گوشهٔ معلوم و نامعلوم دیگر دنیا برخورد نمایم و هم‌کلام بشوم. نمیدانستم روزی که تو را به‌بینم چگونه و از چه نیروی لایزالی شجاعت بگیرم و در حضور ملکه‌آسایت خود را سرپا نگه‌دارم. همیشه ترس داشتم توئی که هنوز مرا ندیده و نمی‌شناسی با آن فرشته محبوبی که در پندار من است تفاوت بسیار داشته باشید. آری، وحشتی سراپایم را فرا گرفته بود که تو در این وادی بصورت آتش بر من تجلی خواهی کرد یا نور، و آیا بهر حال من قدرت آنرا خواهم داشت که در برابر عظمتت ذوب نشوم؟ من و آستان عشق، وه که همهٔ این خام‌اندیشی‌ها جز خواب و خیالی نیست. داستان آن جویبار کوچك دامنهٔ تپه است که آرزو میکند بر یالهای کوه بساید، اما سرنوشتش مرگی بی‌شکوه در قعر دره‌هاست. اگر حقیقت غیر از این بود چرا امروز در خرمنگاه سوله با آنکه اجازه دادی کنارت روی چوب چان بنشینم، و با اینکه من آنهمه گدای یك نگاه تو بودم، چهره‌ات را بعمد از من برگرداندی؟ بعلاوه، دلیل دیگر آنکه من مانند حربا آنهمه در آفتاب رویت خیره شده بودم این بود که مژه‌ای از چشم راست تو بر گونه‌ات افتاده بود که طبق عقیده‌ای کودکانه میترسیدم خدای ناکرده اجل باشد و آزاری بتو برساند. آیا خود تو هرگز باین اندیشیده‌ای که چه زیبا خلق شده‌ای؟! آه، بخدا اگر میدانستی که از صبح بناگوشت چه روز عاشق شام است در این چهار روزه بیشتر از این با من لطف کرده بودی که کردی. با وجود این، همان چند باری که اینجا و آنجا بکلامی مفتخرم کردی برایم کافی است که تا پایان عمر ممنونت باشم. این نامه را نیز برای آن نمی‌نویسم که جوابی از تو انتظار داشته باشم. همینقدر آنرا نخوانده پاره نکنی و دور بریزی برای من منتهای سعادت خواهد بود. اما آیا میتوانم این امید محال را داشته باشم که در پاسخ اینهمه جملات آشفته بیك کلمه خاطر خسته مرا شاد سازی؟ یك کلمه که اگر مرهم نیست دست‌کم نیشتر است ـ آری، یك کلمه

که اگر هم منفی باشد دلخوشم خواهد کرد که اقلاً نامه‌ام را تا بآخر خوانده‌ای. اگر نخواهی عشق عزیزی را زنده‌بگور کنی یا آنکه بیشتر از این جوانی را در غم فراقت زرد و زار نمائی، اگر در جواب قلبی که هیچ چیز جز خونی گرم و بیدریغ ندارد تا در راه تو نثار کند لطف آنت نیست که قلمی از سر مرحمت بر کاغذ آوری و خاطری خسته را بنوازی، تو ای خاك راهت توتیای چشمم، یك کلمه که اگر هم دلیل چیزی باشد مناط چیزی نیست برایم بنویس. من حتی بیك حرف یا اگر آنهم نشد نقطه‌ای از یك حرف راضی هستم تا مانند لوحه‌ای زرین پیش خود در جای محفوظی نگاهش دارم و تا پایان عمر همیشه با خود بگویم: از یك پادشاه دستخطی والا دارم.

اما ایکاش محبتهای تو با من مثل حسنت بی‌پایان بود.

بامید پاسخ ـ ب. س.»

سروناز بعد از آنکه نامه را بپایان رساند لبها را زیر دندان گزید و سر خود را تکان داد. احساسات ضد و نقیض و رویهمرفته مبهمی او را فرا گرفته بود. در دل با خود اندیشید:

ـ او در این نامه از من چه تقاضا کرده است؟ او هرچند هم بطور ضعیفی باشد بدون شك بی‌این فکر نبوده است که ممکن است من نشان‌شدهٔ کسی باشم. بدون شك میداند که من تالی او نیستم. پس بطور مشخص منظورش از نوشتن این کلمات چه بوده است؟

قلم برداشت و روی یك صفحه کاغذ اینطور آغاز نوشتن کرد:

«اگر مسئلهٔ ادب و انسانیت نبود هرگز لازم نمیدانستم پاسخی بر گفته‌های تو که از نظر دختری چون من مطلقاً بی‌معنی است بدهم. اما ممکن است سکوت مرا بچیز دیگری تعبیر کنی و اشتباهی دامنگیرت شود که ناراحتیهایت را باز هم بیشتر گرداند. با اینهمه باید قبلاً اعتراف کنم که گناه از تو نیست، از خود من است که دل بسادگی خود سپردم و بی‌آنکه اندیشهٔ چنین روزی را بکنم با تو که جوان پاك و بی‌آلایشی بنظرم آمده بودی سر صحبت گشودم. شاید پدران ما حق دارند که میگویند جوانان دختر و پسر بهتر آنست حتی‌المقدور دور از یکدیگر باشند، یا لااقل معاشرت آنان محدود بحلقهٔ خویشان و آشنایان و بطور کلی کسانی باشد که از خوب و بد افکار و احساسات هم آگاهی دارند. اگر در ایام توقف ما در ده تو نمیتوانستی بحریم خانوادهٔ ما قدم بگذاری و همدوش من و دخترعمویم آزادانه در ساحل رودخانه و حاشیه درختان قدم بزنی، بطور مسلم هرگز کارت باین جاها نمیکشید که کاغذ و قلم برداری و برای من نامه بنویسی. عجبا که تو مانند آن نقاش بیچاره‌ای که در هر قلم آرزو میکرد تابلوش جان بگیرد و توی بغلش بیفتد سه سال است بانتظار یك امر خارق‌العاده هر روز برای من نامه مینویسی و بپای مرغ هوائی می‌بندی یا در آب روان میاندازی و من تازه

باخبر میشوم. یا شاید از سلسلهٔ این نامه‌های پر سوز و گداز که بدون شك در همه از کیسهٔ احساسات خرج کرده‌ای تا بحال بدست هر دختری در این شهر یکی یا، بسته به بخت و تصادف، حتی بیشتر از آنهم رسیده است؛ دخترانی که مرض نامه‌پرانی با جوانانی از قبیل تو را دارند و خوشبختانه درد آنان بمن سرایت نکرده است. اگر می‌بینی من بی‌آنکه عیب بدانم جلوی در خانه یا اینجا و آنجا با تو وارد صحبت میشوم این از تربیت خاص خانوادگی ماست که بنجابت خود اعتماد داریم و دیگران را نیز بقیاس خود میگیریم. اما متأسفانه برخی مردم، بخصوص آن دسته کسانی که از زندگانی طبقات بالا و راه و رسم تمدن امروز اطلاع کمتری دارند خیلی زود باشتباه میافتند. یك لبخند یا کلمهٔ دوستانه و بی‌سنظور را بچیزهای دیگری میگیرند و در عالم خیال چهار باله بپرواز درمیآیند. نه، آقای عزیز، هر تصوری که دربارهٔ من کرده‌ای و اندیشه‌ای که بخود راه داده‌ای بدان که از بن اشتباه بوده است. یکی هم آنکه هرچه تو قادر باشی با حنجره زرینت قلبها را مسخر کنی بحکم نزاکت‌های زندگی اجتماعی که هر فردی بنوبه خود مجبور برعایت آنست اجازه نداری خواب خوش کسان را در چنین وقت نیم‌شبی بهم بزنی. هزاران نفر که تو را بخواهند یکی نخواهد کافی است تا خاموشی تو نیکوتر از آوازت بگوش آید. اگر تو نخواسته باشی این تذکر دوستانه را جدی بگیری و آنرا مانند پندی بکار بندی من حرفی ندارم، لیکن تنها خواهشم اینست که دور رفعتیه و بخصوص منطقه قلمستان را مطلقاً خط بکشی و شبها برای نغمه‌سرائی خود مسیر دیگری را انتخاب کنی. من میدانم که گناه کرده‌ام، و چیزی را که خود در تشویق آن مؤثر بوده‌ام نمی‌توانم حالا بد بشمارم. اما غیر از من در این خانه کسان دیگری نیز هستند که ممکن است بعضی از آنها آوازخوان را مؤذن شیطان بدانند و هنگام شنیدن آهنگی در گوشهای خود را محکم بگیرند. چنین کسان هنگامی که از خواب خوش خود بریده میشوند چه تضمینی هست که با یك چرخ دادن دستهٔ تلفن ـ زیرا شاید میدانی که ما در این منزل تلفنی هم داریم ـ نخواهند رئیس شهربانی شهر را روی تخت خانه‌اش اگر در خواب مرگ هم باشد از جا بپرانند و بعنوان تلافی از خواب بیخواب کنند؟ دره بزرگ کرمانشاه که هر گوشه‌اش را بنگری باغی است، برای تو کوچك نیست که فقط بخواهی چشم به رفعتیه دوخته باشی. بعد هم آنکه در این شهر زیبارویانی که بتوانی بانگشت نوازش مژهٔ افتاده را از زیر چشم آنان دور کنی و چنانکه آرزوی تست چیز دیگری بر جایش بگذاری اگر فراوان نباشند کم هم نیستند. عشوه‌بازانی که اگر از اشکوب سوم عمارت پائینشان بیندازند در اشکوب وسط با پسر همسایه عشق‌بازی میکنند، دختران باصطلاح دوشیزه‌ای که مانند فیل ماده حاملگی خود را تا ماه یازدهم حس نمیکنند و زنان پاچین قرمزی که هنگام عبور از در منزلهای آب و جارو شده‌شان مانند سیرن‌ها بافسونهای جادوئی میتوانند شما جوانها را تا پایان عمر بر آستان خویش میخکوب سازند. آنروز که تو این دام رندانه را بر مرغ دیگری بنهی و بکام دل هم برسی یقین داشته باش که من نه تنها رشك نمیبرم

بلکه از صمیم قلب شادمان نیز خواهم شد. زیرا با همه احوال سعادتمندی تو را خواهانم.

بامید آنکه از من دلگیر نشده باشی ـ س. ب.»

از تقارن عجیبی که میان امضای او با امضای عاشقش بود شگفت‌زده شد و این تصادف او را در حیرتی مشکوك و طولانی فرو برد. چون بطور قطع و یقین اطمینان داشت که نسرین در فرصتی که بدست آورده نامهٔ جوان را از میان دفتر برداشته و آن کلمات عاشقانه را تا پایان خوانده است، اهمیت نداد اگر این جواب را نیز میآمد میخواند. پس نامه را بعد از آنکه در یك پاکت تمیز نهاد، بی‌آنکه درش را بچسباند لای دفترچهٔ شعر همانجا روی میز گذارد. برق را خاموش کرد و بسوی بستر خود بمهتابی رفت. هوای لطیف پائیزی که اینك بطور مطبوعی سرد شده بود فرا رسیدن سحر را بشارت میداد. آیا او مدت زیادی بود بیداری میکشید؟ قبل از آنکه چراغ را خاموش کند یادش نبود بساعت مچی‌اش که در طاقچه بود نظر اندازد. اما از هر چیز که میگذشت این تناقض در حرف و در عمل نسبت به یك جوان از جانب او چه معنی داشت؟ آیا خود او همان روز وی را دعوت نکرده بود تا در آن هفته دوباره به ده بیاید؟ اما او میباید بداند که این دعوت نیز صرفاً بانگیزهٔ همان دوستی ساده و بی‌غش، و بکشش شوقی بود که آنها بآزادی یا دست‌کم تظاهر بآزادی داشتند نه میل عجیب و غریب پسر دختری. بر اساس این بود که دختران نیز از آنجا که موجودات انسانی هستند میخواهند از مزایای حقهٔ زندگی، معاشرت سالم و آزاد، گفت‌وشنود و تجربه‌های عمومی برخوردار شوند. اتفاقاً از هر نظر که می‌نگریست این پاسخ لازم بود باو داده شود. فقط چیزی که بود گنجاندن موضوع تلفن آنهم بآن شکل تهدیدآمیز یك کم‌لطفی زیاده از حد بود که یقیناً جوان حساس را دلشکسته میکرد. میباید آنرا خط بزند و نامه را با لحنی ملایمتر از سر نو بنویسد. آری، شاید لازم بود در چند جای دیگر آن نیز دست ببرد. با آنهمه خاکساریها که یك سرشت شاعرانهٔ قوی از خود نشان داده بود این نامه خیلی خودپسندانه و حتی تحقیرآمیز بود، و بمقام او که خود را دختری متمدن و امروزی میدانست ابداً نمی‌آمد.

سروناز بخوبی واقف بود که دارد برخلاف میل باطنی و احساسات قلبی خود رفتار میکند و همین او را آزار میداد. آنشب تا نزدیکیهای صبح خواب بچشمان او راه نیافت. از یك پهلو بپهلوی دیگر میغلتید و پیوسته باین مطلب می‌اندیشید که رفتارش با این اولین جوانی که در سر راه او واقع شده و اتفاقاً در همان دیدارهای نخست پنجه روی قلبش نهاده بود چگونه باید باشد. آیا همهٔ جوانان شهر همانطور پرشور و آتشین‌مزاج بودند که او بود. یا دختران نیز اینطور بددماغ و سخت‌گیر که وی. آیا ترسی

که او از معاشرت و همصحبتی با این جوان داشت بیشتر از عشقی برنمیخاست که خود در دل حس میکرد و احتمال میداد بنقطه‌های حساس‌تری برسد؟ بعد از همهٔ این حرفها، فی‌الواقع مقصود نسرین از آن لطیفه‌های معنی‌دار یا اندرزهای شیطانی چه بود؟ آیا او که در گذشته با سنگینی و متانت ذاتی یك دختر از خانواده‌های اصیل، در درون و بیرون خانه پروای هیچ نوع گستاخی به جوانان شهر نداده بود، و هر زمان که مردم جائی میدیدندش بخصوص ساعاتی که با گلهای زیبا بدیدار مادربزرگش میرفت، از نگاههای بنده‌وارشان پرستشی تقدس‌آمیز تتق میزد، فی‌الجمله در رفتار خود، رفتاری که گرداگرد او هاله‌ای بهشتی پدید آورده بود همانطور که نامادری میگفت اشتباه نکرده بود؟ آیا دختران بی‌قید و پروا که غالباً طعن و لعن‌های مردم و محیط را بچیزی نمیگیرند، چون زودتر برای خود شوهر دست و پا میکنند و بزندگی و نوش و نیش میرسند سرانجام شایسته‌تر از دختران متین و باملاحظه قلمداد نمیشوند؟ از افراد خانواده و خویشان دور و نزدیك آنها همه این نکته را خوب میدانستند که اگر او تا این زمان رسماً نامزد کسی نشده بود یکی بعلت تفکر و اخلاق خاص پدرش بود که اشخاص را از دور و بر خویش میتاراند و اهل سلام و علیك با مردم نبود. و دیگر آنکه اهالی شهر همه گمان میکردند او را برای پسرعمویش نگه داشته‌اند. وگرنه، همانطور که زن‌عموهایش اقرار داشتند و نسرین نیز منکر نمیشد، حسن او صد بار از فروهید یکه‌تر بود. بله، همان فروهیدی که تا دو هفته پیش هر جا بر سبزه‌ای می‌نشست به نیت بخت خویش علفی گره میزد و آسمان روشن را گواه دل پر آرزو میگرفت، اینك همهٔ خانواده از هر طرف برای تدارك جهازش بجنب و جوش افتاده بودند و خود، شتابزده و با قلبی سرشار از سعادت در حال وداع با زندگی در خانهٔ پدر و عوالم دوران دختری بود. چه شد که او ناگهان به بخت خود رسید؟ آیا زیبائی چهره، دلفریبی رفتار، یا پاکی قلب او بود که در این میان نقش بازی کرد یا بقول نسرین زرنگیهای خاص مادرش؟ منوچهر آصف قبل از همین سفر اخیرش بکرمانشاه هرگز فروهید را ندیده و با او همصحبت نشده بود، چه شد که از راه نرسیده خواهانش شد و پیشنهاد خود را صراحةً در جمع علنی کرد؟ منوچهر آصف، بله، همان مرد مسافری که یکی آمده بود و دو تا میرفت. بیشك فروهید پس از انجام عروسی و حرکت به تهران حتی سال بسال هم بعید بود یادی از شهرستان بکند. در قصر باشکوه خود در یکی از بهترین نقاط ییلاقی پایتخت، غافل از این خاطرهٔ شیرین که روزی دخترعموئی نیز داشته است، او شوهرش را چری جان صدا میزد و شوهرش او را فری جان. آه، فی‌الواقع چه تصادف نیکوئی که آنها از لحاظ اسم نیز با هم چنین هماهنگی داشتند. او میباید فردا این کشف زیبا را تا یادش بود بدخترعمو بگوید. و مخصوصاً به وی توصیه کند که

گفت‌وشنود بعزت و احترام دو طرفه در زندگی زناشوئی چه نقش بزرگی دارد. آیا صمیمیتی که بتواند خود را ابراز نماید مانند لبخندی که میزبان بروی مهمانش میزند یا تحفه‌ای که از یك دوست میرسد هرچند مختصر باشد در روابط بین انسانها همیشه دارای اهمیت اساسی نبوده است؟ در آئینهٔ زندگی هر طور که نگاه کنند چهرهٔ خود را نیز همانطور خواهند دید. فروهید خوشبخت که مانند همهٔ دختران قبل از این فقط شوهر را میخواست و اکنون پس از رسیدن بآن همه چیز را، مخصوصاً میباید بداند که اگر هر صبح و عصر به اندیشه این باشد که تنها گلهای آرزوی ذات یگانه خود را آبیاری کند و به توقعات زندگی مشترك با شوهر توجه نداشته باشد راهی باشتباه رفته است. اما چنانکه گلندام میگفت، مردانی از قبیل پسر آصف که در سنین پس از چهل روی بسوی زندگی زناشوئی میآورند از آنجهت که خود همهٔ لذتها را چشیده و آرزوها را کهنه کرده‌اند غالباً کسانی هستند که با گشاده‌دلی بیشتری تن بخواهشهای همسر میدهند و از او فرمانبرداری میکنند. و آیا همین فرمانبرداری شیرین مرد نیست که خوشبختی زن را مثل چهره‌های میان جعبه ـ آئینه صد بار مضاعف‌تر و رنگین‌تر میکند؟ فروهید پس از رفتن به تهران و آغاز زندگی نوین در جوار خویشان شوهرش، بی‌شك لازم بود تا مدتی همه هفته و سهل است همه روز برای او نامه بنویسد و از جزئیات وضع خویش آگاهش سازد. بخصوص از گفتن مشکلاتش برای وی خودداری نکند. زیرا او، در این لحظه مانند همیشه نه‌تنها مایل بود همان همراز دیرین دخترعمو باشد بلکه خود نیز برای زندگی آینده‌اش احتیاج به اینگونه دانستنیهای زندگی زناشوئی داشت.

با مزمزهٔ شیرین این فکر آخرین، دختر جوان را خواب در ربود.

۵

آنشب وقتی بهرام ساویز از گردش شبانه خویش در باغهای اطراف شهر و قلمستان رفعتیه بخانه بازگشت ساعت مسجد عمادالدوله با زنگ ناقوس‌مانند خود که تا دورترین نقطه حومه میرفت دوازده ضربه پیاپی را نواخته بود.

خانهٔ آنها در پیچ محلهٔ «سرچشمه»، زیر حسینیهٔ معاون‌الملك، ساختمان دوطبقهٔ نو و نسبةً آبرومندی بود که یکسال پیشتر از آن بمبلغی بسیار مناسب از مرد رزازی اجاره کرده بودند و صاحب ملك آنان که با استادباشی مختصر آشنائی داشت از آن آدمها بود که شرمش میآمد برای گرفتن اجاره بدر خانه بفرستد.

اجارهٔ این خانه را که در شرائط سخت پس از جنگ و بالا رفتن سریع قیمتها بزرگترین بخت‌یاری خانواده بحساب میآمد، آنها مدیون جستجو یا بهتر بگوئیم، زرنگی مادر بچه‌ها، خانم‌کوچك بودند. او نیز بنوبهٔ خود رهین مشاطهٔ سابقش بهی خانم بود که از چند سال باینطرف همیشه در «سرچشمه» سکونت داشت و اگرچه هر دو روز یکبار اسباب‌کشی میکرد چون نمیخواست دور از مشتریانش باشد هرگز دل از این محله نمیکند. اینك نیز یکی از همسایه‌های خانه که با شوهر و بچهٔ چهارساله‌اش فرامرز اطاقی از طبقه پائین را گرفته در دست داشت همین بهی خانم مشاطه بود. شوهر او حاجی که مهر آبله چهره‌اش را خراب کرده بود و مانند همهٔ اشخاص آبله‌گون قلب مهربانی داشت در نانوائی کار میکرد. شب بشب با آوردن نان روزانهٔ صاحب‌خانهٔ خود قسمت بزرگی از رنج و نگرانی خانم‌کوچك را کم میکرد.

یکی دیگر از اطاقها را که در طبقهٔ بالا قرار داشت زن جوان بدون بچه‌ای گرفته بود باسم جیران که محله سرچشمه همچنان که هر باغی به میوه‌ای مینازد بزیبائی او بر خود میبالید. شوهر این زن چوبدار قصابخانه بود و روزگارش غالباً در بیرون شهر، بین دهات دوردست میگذشت و زودتر از دو هفته یکبار آنهم برای یك یا حداکثر دو شب بیشتر در خانه پیدایش نمیشد.

آنچه دربارهٔ این دو همسایهٔ خانم‌کوچك قابل اهمیت بود این بود که از نه تومان اجاره بها و یك تومان پول میرابی خانه جمعاً هشت تومانش را آنها میدادند. زیرا هر دو زن دست و دل گشاد و بی‌قیدی بودند که در ریخت و پاش زندگی همتا نداشتند. یکی شوهرش پولدار بود و آن دیگری خودش.

باینترتیب، خانم‌کوچك صاحبخانه بود و از مزایای صاحب‌خانگی استفاده میکرد بی‌آنکه سنگینی بار اجاره را بر دوش حس بکند. و آیا مردمان پاك‌اندیش یا آن گروه کسان که صفای زندگی را در خیر و صلاح و محبت متقابل همهٔ انسانها بهم میجویند بمصداق این گفته که هر کس آب قلبش را میخورد، در مشکل‌ترین وضعها با بخت موافقی روبرو نمیشوند که برای آنان اهمیت حیاتی دارد؟ اگر در این بیغولهٔ تاریك و روشن که اجتماعش نامیده‌اند فساد و تباهی وسیلهٔ زیستن است چه بس کسان نیز که به شرافت خویش آویخته‌اند و از قبل آن توانسته‌اند سر خود را بالای آب نگاه دارند. آری، در وضع جدید زندگی، آنچه خانوادهٔ استادباشی را با دو همسایه و همچنین صاحب‌خانهٔ اصلی آنها آن مرد رزاز جوش میداد همین میل مشترك بشرافت زندگی و زمزمهٔ دائمی آن بود، هرچند بطور ملایمی جریان داشت و سرودی مست‌کننده را بگوش نمیرساند.

باری، بهرام در چنان کیفیتی که ظهر در خانه غذای درستی نخورده بود، پس از شناگری عصر در چال حوض حمام محمدحسن‌خان، ورزش شامگاهی در باشگاه سنگتراشها، اگرچه او استثنائاً آنروز لخت نشده بود ـ آوازخوانی توأم با گردش و هواخوری در باغهای مصفای لیجان که اشتها را ده چندان میساخت، اینك در ورود بخانه از فرط گرسنگی احساس ضعف میکرد. همیشه چنین بود که او فقط وقتی گرسنگی خود را بیاد میآورد که چهرهٔ مادرش را جلوی چشمان مجسم میدید.

خانم‌کوچك، مادر او، از ساعتها پیش با دلی پیچان از انتظار، پائی در اطاق طبقهٔ بالا نزد بچه‌هایش که خفته بودند و پائی در پشت در بسته حیاط داشت. گاه نیز با حالت نومید از چاره‌ای، مشتها بر زانو، بغل دهلیز روی لبهٔ طاقنما می‌نشست و بی‌آنکه عمداً بخواهد خود را متوجه سیاهی‌ها و اشباح گوشه و کنار بکند در آن دل شب گوش بدر ورودی خانه داشت تا سرانجام چه وقت پسر جوانش آنرا بصدا درمیآورد. بهرام، هنگام خروج از خانه به وی آگاهی داده بود که ابتدا جهت آب‌تنی قصد حمام محمدحسن‌خان را دارد که چال‌حوض بزرگ و گودی داشت، و بعد هم اگر دوستان نظر مخالف نداشته باشند، ورزش در زورخانه. دوستان، دوستان، فی‌الواقع در سنین بیست سالگی که گردباد سیاه و خروشان منافع آسمان روح را تیره نکرده، اگر جوان پاکدل و بی‌مسئولیتی، بدوستانی از نوع خود دلخوش نباشد پس به چه باشد؟ اگر راه و رسم

یگانگی و وفا را در میان آنان و بخاطر آنان فرا نگیرد این فرصت را چه موقع بار دیگر بدست میآورد؟ اما آیا همین دوستان نیز نبودند که در عالم دوستی غالباً برای همدیگر دردسرهای جبران‌ناپذیر ببار میآوردند؟ این نکته بود که در آن لحظهٔ تشویش‌آلود خانم‌کوچك را دل‌نگران میداشت. بهرام او در تمام تابستانی که اینك گذشته بود هر زمان از ده بشهر سر میزد و چند روزی میماند، بازی در چال‌حوض، ورزش در زورخانه و گردش‌های شبانه با دوستان را از یاد نمیبرد. اصلاً پنداشتی بعشق همین عوالم بود که بشهر میآمد. آیا چنانکه برای هزاران جوان پیش آمده بود کاملاً احتمال نداشت خدای ناکرده روزی در این رهگذر برای فرزند او نیز حادثهٔ نامطلوبی پیش آید؟ و اینك امشب که او تا این ساعت دیر کرده بود آیا مادر بیچاره حق نداشت آنقدر ناراحت باشد؟ جوان او پسر لات و شرور یا کله‌شق و بیفکری نبود که بخواهد بی‌جهت باستقبال حوادث برود. و خانم‌کوچك تا آنجا که یکیك دوستان او را از دور و نزدیك می‌شناخت میدانست حتی آنان نیز همه کم و بیش در تراز هم جوانان معقول و زیبنده‌ای بودند. این مطلب در جای خود البته مهم و اطمینان‌بخش بود. لیکن حادثه حالت سگ را دارد، چه بس بیجهت بپاچهٔ کسی میپرد که آزاری از او متصور نیست. از این گذشته، اصلاً هر جا سه جوان همدیگر را می‌گیرند و دسته‌ای تشکیل میدهند باید گفت حادثه‌ای اتفاق افتاده است تا بدنبال خویش حوادث دیگر پدید آورد. خانم‌کوچك با آنکه باین حقیقت مانند یك اصل باثبات‌رسیده اعتقاد داشت و با آنکه تشویشهایش لحظه‌ای از شدت نمی‌افتاد تعجب میکرد که چرا هرگز بطور جدی از پسرش نمیخواست تا گرد این رفیق‌بازیها یا تفریحات حادثه‌آمیز را خط بکشد. بلکه برعکس، هر زمان که بهرام از پهلوانیهای خود یا دوستانش نزد او زبان بسخن میگشود با چهره و لبخندی شکفته از عشق گردنش را کج میکرد و چنان چشم بدهانش میدوخت که گفتی با هر حرف از کلام پسر جان تازه‌ای در کالبد خسته‌اش دمیده میشد و سعادت نوینی روحش را سیراب میکرد. محبت سرشار او بفرزند چنان بود که دوستان او را نیز دوست داشت. و هر بار یکی از آنان دنبال بهرام به در خانه میآمد و او نبود بصد خواهش و تمنا میکوشید تا وی را بدرون حیاط دعوت کند و مانند فرزند خویش مادرانه بنوازد. هنگام ورود پسر نیز همیشه اولین شادی او این بود که بتواند خبری از این دوستان باو بدهد.

یك نگرانی دیگر خانم‌کوچك دربارهٔ جوان بیست‌ساله‌اش مسئلهٔ صدای او بود که غالب وقتها بخصوص شبهای خوش بهار و تابستان به تشویق و تحسین دوستدارانی که دوره‌اش میکردند روی طناب میرفت تا حنجرهٔ خویش را برای آنان پاره کند. تنها دیوانگی مشخص و ظاهراً غیر قابل علاج بهرام در حال حاضر همین آواز او بود که خانم‌کوچك هرچه فکر میکرد نمیدانست بچه دردش میخورد، یا اصلاً کجای آدم را چاق

میکرد که برخی‌ها آنقدر شیفتهٔ ان بودند. غفلت‌های جوانی و هوس در نزد جوان او اثر از ورزش و گردش نام نبریم در حقیقت همین یللی خواندن‌های مفت و هوائی‌اش بود که از هیچ نقطه‌نظر برایش مفید فائده‌ای نبود. حتی احتمال داشت به شخصیت اجتماعی او از لحاظ زندگی آینده و کار و کسب در میان مردم لطمه میزد و او را مانند هر هنرمند فردی معرفی میکرد که چیزی از خاك زن قاطی داشت و مانند زن یکدنده‌اش نیز کم بود.

در جوانان از چشم والدین آنان برخی خصلتها و عادات منفی یا حتی ناپسند هست که گاه با همه احوال میتواند در آیندهٔ آنان نقش سازنده داشته باشد. بزرگ‌نمائیهای زودرس مانند کشیدن سیگار و نافرمانیهای زائیده از حس استقلال‌جوئی را میتوان از این قبیل نام برد. آری، جوانی که قبل از موقع عادت به دود پیدا میکند دست‌کم این نیز هست که با هر سیگار به ته‌رسیده‌ای که دور میاندازد این فکر برایش میآید که پولی را بهدر داده است و میباید از هر راه شده نوعی جبران آنرا بکند. آنکس که بیشتر خرج میکند چه بس میکوشد که بیشتر هم بدست آورد. خانم‌کوچك البته در این مورد افتخار میکرد که جوان او نه‌تنها هرگز لب بسیگار یا مشروب نزده بود و نمیزد بلکه بخاطر همان صدایش حتی از نوشیدن چای پرهیز میکرد. چربی و شیرینی و خیلی خوردنیها را که بنظرش آفت گلو بود بر خود حرام کرده بود و بجای چای، صبحها فقط یك استکان آب جوش مینوشید. مانند آن قبیل حاجتمندانی که به نیت دیدار خضر چهل سحر مرتب به مسجد میروند، زمانی یك ماه تمام همه‌روزه سپیده‌دمان از خواب برمیخاست و بی‌آنکه ناشتا کرده باشد بباغهای سراب میرفت. آنجا از تپه‌ها بالا میرفت و نفس عمیق میکشید تا سینه‌اش جا باز کند، و وقتی که بقله میرسید در همانحال که نفس‌نفس میزد با تمام نیرو نعره میکشید و میخواند تا حنجره‌اش پاره شود. یا آنکه بمزارع حومه میرفت و شبنم روی نخود را که میگفتند برای نرم کردن گلو خوبست میگرفت و میخورد. آیا بر اینگونه حرکات چه نامی جز دیوانگی میشد نهاد؟ چه تحسین‌های پوچی که مردم گزافه‌گوی شهر و دوستدارانش از او نمیکردند و چه لقب‌های کم‌وبیش مناسب حالی که باو نمیدادند. بطوری که بعدها، یعنی آن زمان که او دیگر نتوانست بخواندن ادامه دهد میان اهالی شیوع یافته بود می‌گفتند آواز او به پستان خشك زنی که بچه‌اش را از بی‌شیری به دایه سپرده بود شیر آورده بود. چنین شایعاتی راست بود یا دروغ برای خانم‌کوچك تفاوت نمیکرد. بلکه همیشه برای او این مسئله را مطرح میساخت که آیا از آوازخوانی نان و آبی درمیآمد؟ و گیریم که درمیآمد، آیا پسر او میتوانست اینکار را بعنوان یك حرفه برای خود انتخاب کند و علیرغم آبروی چندین‌سالهٔ پدرش در شهر یك خوانندهٔ حرفه‌ای از میان درآید؟

برخی شبها که بهرام بخانه میآمد و صدایش از اثر خواندن گرفته یا کرخ شده بود استادباشی گمان میکرد از جلسهٔ قرائت قرآن برمیگردد. زیرا خود در اصل باو چنین توصیه‌ای کرده بود. خانم‌کوچك حقیقت امر را میدانست لیکن پیش پیرمرد چیزی بروز نمی‌داد، و منتظر بود بلکه خود پسر پی به نادرست بودن کارش ببرد و رفته‌رفته دست از آن بردارد. اما هیهات، اگر خود او هم فی‌الواقع روزی متوجه زشتی عملش می‌شد و می‌خواست به ترك آن بکوشد مردم شهر نمی‌گذاشتند. غالباً هنگامی که او در جائی دهان بآواز میگشود پیش می‌آمد که مردان بزرگسال و ریش‌سفیدان یا حتی اشخاص صاحب جاه و منزلت، در راه خود بایستند و به نغمه‌های خوش او گوش فرا دهند، و سپس نیز از تشویق و تحسین‌های فراوان خودداری ننمایند. اما آیا هرگز یکی از این کسان می‌آمد از وی بپرسد: جوان، تو کارت چیست، زندگی‌ات چگونه است، امروز نهار چه خورده‌ای و در این دیروقت شب که بخانه میروی چه لقمهٔ دندانگیری در انتظارت هست؟! همهٔ مردم بندگان به‌به‌گوی خدا بودند و در وجود هم جز لذت و شادمانی آنی یا آتی خود را جستجو نمی‌کردند. اگر غیر از این بود چه دلیل داشت که شوهر او، مردی که پنجاه سال بخاطر مردم زیسته بود، در آن لحظات آخر عمر خود را برای کار به روستاهای دوردست پرت و پلا کند و اینگونه در مقابل مشکل قرار گیرد؟ اما از همهٔ این تخیلات گذشته پسر او امشب چرا اینقدر دیر کرد؟ آیا باز هم بتحریك و تشویق دوستان با کس یا کسانی از خوشخوانان شهر در کوچه‌باغهای سراب مسابقهٔ آواز نمی‌داد؟ از اینکار که یك مصاف حقیقی و کامل بود با همه تب و تابها و شکست و پیروزیهایش، او غیر از اینکه برای خود دشمن درست می‌کرد چه بهره‌ای می‌برد؟ و پیش نیامده بود و نمی‌آمد که این مصاف‌های رشك‌آمیز گاه تبدیل بزد و خوردهای خونین بین دسته‌ها بشود؟ اگر براستی چنان بود که می‌گفتند و پسر او مانند بلبلی که فاخته را وادار می‌کند تو بزند بارها حریفان خود را وادار بسکوت کرده بود، آیا بعید بود روزی کسانی از روی دشمنی و انتقام یا جهت آنکه صدایش برای همیشه خاموش شود چیزی بخورد او بدهند؟ کرمانشاه شهر حماسه‌های پهلوانی، مردیها و نامردیها بود. از میان دوستان بهرام ـ یکی از آنها تیمور، جوانی که خلق پیرانهٔ بزرگسالان و صفای دل‌انگیز کودکان را توأم داشت و در جرگهٔ دوستان به مادر بچه‌ها معروف گشته بود، همیشه این هشدار را به وی میداد که از کید دشمنانش هرگز خود را در امان نپندارد و بهر کس زود اعتماد نکند. روی توصیهٔ این دوست که بهرام خیلی از او حرف‌شنوی داشت و همچنین ملاحظهٔ آبروی پدر، پسر جوان با خود عهد کرده بود تا آنجا که میتواند کمتر در شهر دهان بآواز بگشاید و حتی بر این نیت بود که روزی بالمره توبه کند و جز برای قرائت قرآن یا خواندن مرثیه در ایام عزاداری از صدای خود استفاده نکند.

باری، خانم‌کوچك در آن لحظه که دقایق انتظار را با ناله‌های قلب خود شماره میکرد شدیدتر از هر زمان دستخوش این افکار سردرگم بود. وقتی که از پشت در بسته صدای قدمهای او را شنید قبل از آنکه دستش بحلقهٔ در آمده باشد، چنانکه گفتی خدیجه در بروی محمدش میگشاید باستقبالش رفت و به نرمترین لحن‌ها گفت:

ـ مادر، هیچ میدانی حالا چه وقت شب است. آخر چرا اینقدر دیر!؟ آیا من از این ببعد می‌توانم بخواب بروم؟! خیلی دلم می‌خواست ساعتی برایت تهیه می‌کردم روی مچت می‌بستی تا گاه بآن نظر میانداختی و میفهمیدی کجای کاری و چند ساعت می‌شود بیرون خانه میگذرانی. شما جوانها وقتی که بهم می‌رسید همه چیز را فراموش میکنید. خوب، حق هم دارید، زیرا نمیدانید مادر بودن و انتظار کشیدن یعنی چه. خدا کند همیشه سالم باشید.

مادر و فرزند آنگاه با شتابی متانت‌آمیز و خاموش پله‌های طولانی حیاط را که بطبقهٔ دوم میرفت بالا رفتند. در ایوان، خانم کوچك ضمن آنکه سفرهٔ شام یکنفرهٔ پسرش را میگسترد آخرین خلجانهای انتظار و نگرانی شب را از خود دور کرد و با صدای پست‌تر از معمول به وی گفت:

ـ خودمان شام پنیر و خربزه داشتیم. این غذای پختنی را که می‌بینی بهی‌خانم برای ما کاسه‌همسایگی آورد. باقیماندهٔ غذائی است که دیشب از عروسی با خود آورده بود. چون میدانستم تو از جهت پرهیزی که میکنی خربزه نمیخوری آنرا به بچه‌ها نشان ندادم. چربی هم ندارد که بگوئی گلویت را خراب میکند. میدانم که گرسنه هستی. اما اگر نان ما امشب کمی خشك است مادرت را خواهی بخشید. تقصیر گرماست، عیب ندارد. جوان هستی و شکر خدا دندانهایت سالم است. بچه‌ها از این خشکترش را که اندکی هم مانده بود خوردند. دوست داشتند. آیا در بیرون چیزی نخورده‌ای؟!

بهرام با خویشتن‌داری بزرگوارانه‌ای که با همه‌حال آزردگی او را از سخنان مادر نتوانست کاملاً پوشیده بدارد پاسخداد:

ـ بیرون مگر جای چیز خوردن است؟! یکی از بچه‌ها تصادفاً دعوت به بستنی کرد اما من نرفتم. چطور، مگر تو ظهر نگفتی که برای شب آبگوشت خواهی پخت. پس چرا پنیر و خربزه، آنهم با نان خشك؟ من نمی‌فهمم، آیا حاجی خمیرگیر امروز برای ما نان نیاورده؟ یا اینکه شاید باز از کارش بیکار شده است.

خانم‌کوچك بگفته‌های پسرش گوش میکرد اما بچیز دیگری میاندیشید. چرا او دعوت دوستش را بکافه نپذیرفته بود؟ آیا بخاطر پرهیزی بود که از خوردن شیرینی میکرد. یا به علت اساسی‌تر که پولی در جیب نداشت؟ بسؤال وی پاسخداد:

ـ تفصیلش زیاد است مادر. باید بگویم که امروز اصلاً برای ما روز خوبی نبود. حاجی خمیرگیر اینطور که زنش بعدازظهری فهمید همان صبح که از خانه بیرون رفته قهر کرده است. سر کار هم حاضر نشده است و معلوم نیست کجاهاست. این زن با بی‌توجهی‌ها و لاقیدیهای عجیبی که در امر خانه و زندگی‌اش از خود نشان میدهد شورش را از هر لحاظ درآورده است. یعنی، خوب، کار مشاطگی بهتر از اینهم نمیشود. شبهائی که عروس دارد از نظر توجه و مراقبت در آرایشی که کرده است و بخصوص برای آنکه لباسها و وسائل خود را پس بگیرد و بیاورد ناچار است تا آخرین لحظهٔ جشن و حتی رفتن عروس بحجله آنجا بماند. اگر بخواهد بهوای خود آنان بگذارد هرگز با همان سلامتی که این وسائل را تحویل داده آنها را تحویل نخواهد گرفت. بعلاوه، او همچنانکه دستمال را برای عروس و داماد روی دشك كوك میکند و تعلیمات لازم را بدختر میدهد وظیفه دارد بایستد، آنها را با هم دست بدست بدهد، چراغشان را خاموش کند و رسومی را که برایش زیر دشك نهاده‌اند بردارد. غالباً چنانکه دیده‌ای صبح بخانه برمیگردد و آنگاه مثل رقاصه‌ها بیهوش و بیگوش تا ظهر میخوابد. غیر از این او راه دیگری ندارد. مگر اینکه عروس قبول نکند، و اینهم بدان معنی است که اصلاً مشاطگی را کنار بگذارد. بهی خانم برای من درد دل کرده است که نمی‌تواند از شغل خود دست بکشد. شوهرش هر ماه دست‌کم پانزده روزش را بیکار در خانه خوابیده است، نمی‌تواند خرجش را بدهد. از طرفی هم، با آنکه هرگز رسماً مانع او نشده قلباً از این موضوع خیلی ناراحت است. تمام بهانه‌گیریها و ناسازگاریهای آنها از همین مشکل آب میخورد که هیچکدام نمیتوانند صراحةً بروی هم بیاورند دلخوریشان از چیست. خوب، چه مردی است که غیرتش قبول کند زن جوانش هرچند دختر پیغمبر باشد باسم آرایش عروس پنج شب بایلام برود؟ اما بعد از این پنج شب وقتی که برگشت میدانی چقدر گیرش آمده بود، صد و پنجاه تومان. خودش برایم گفت، پول حقوق یك مدیرکل. در اینصورت او اگر بقیمت جدائی همیشگی از شوهرش هم شده حق دارد که شغل خود را نخواهد رها بکند. بعلاوه، او غیر از آنچه همه می‌بینند و میدانند مداخل دیگری هم دارد که بهمه کس بروز نمیکند. برای گل پاکی حتی باکرگی دختر هم میفروشد. خیلی خانواده‌ها اسرارشان نزد اوست. بقول خودش، اگر سر انگشت طبیبانه یا دستورهای حکیمانهٔ او نبود چه بس عروسی‌های مجلل که در همان اولین لحظهٔ زفاف به خونریزی و عزا تبدیل می‌شد. باری فرزندم، امروز عصر همینکه فهمیدم حاجی از زنش قهر کرده و طبق عادت دست‌کم تا چند روز این حوالی پیدایش نخواهد شد، از آنجهت که ترسیدم شب بی‌نان بمانیم خواستم از آردهائی که در خانه داریم خمیر بکنم و بخاصه‌پزی ببرم، فکر کردم بهتر است حالا دست بآن نزنم. بامید اینکه

ممکن است شاطر مرا بشناسد و زود راهم بیندازد با بچهٔ بغلم رفتم سه ساعت در نانوائی منتظر شدم. اگر بدانی چه خبر بود، قیامت و غلغله! عاقبت بی‌آنکه دستم بدامان نان رسیده باشد بخانه برگشتم و از بخت بد دیدم روی چراغ، آب خوراك ته کشیده و از گوشت و حبوبات هرچه در آن بود پاك سیاه شده و بته ظرف چسبیده است. از هولی که داشتم دست بردم قابله را زمین بگذارم، انگشتهایم بآن چسبید. حالا شامت را بخور تفصیلهای دیگر هم هست که باید برای تو بگویم تا به‌بینی امروز در همین دو سه ساعت دم عصری چه‌ها بر سر ما گذشته است.

خانم‌کوچك در اطاق سری به گهوارهٔ بچه شیرخوار و همچنین سایر کودکانش که همه خفته بودند زد و دوباره بایوان برگشت. بهرام از همان آغاز ورود بخانه از قیافهٔ مادرش حس کرده بود که میباید اتفاق ناخوشایندی برای آنان رخ داده باشد. همسایهٔ جوان آنها جیران که معلوم بود در رختخواب خود خوابش نبرده است از گفتگوی مادر و پسر برخاست و در جامهٔ راحت خویش با سینه و بازوان لخت باینسوی آمد. بی‌آنکه قصد نشستن داشته باشد خمارزده و شل و ول تکیه‌اش را به تیرك میان ایوان داد. طرز ایستادن و نگاه توطئه‌گر او نیز چنین می‌گفت که در خانه هنگام عصر اتفاق بدی افتاده که بهر حال از نظر زنها اهمیت داشته است.

جیران، زن هیجده‌سالهٔ رشدکرده‌ای بود از آن دسته زنها که در سی سالگی هیکل خود را از زور سنگینی نمی‌توانند بکشند. با چشمهائی که از فرط درشتی شهوی و بی‌حیا مینمود، صورت پر و آرایش‌پذیر که در شهرستانها همیشه نمونهٔ زیبائی است. از آنجهت که در خانوادهٔ بزرگ و کثیرالعده‌ای بدنیا نیامده بود و از کودکی پدر روی سرش نبود و برادر بزرگتر نیز نداشت، چنانکه رفتار بی‌قیدانه‌اش نیز تأیید میکرد خیلی آزاد و بگفتهٔ خودش افسار سرخود بار آمده بود. تصادفاً شوهری نیز گیرش آمده بود که هرگز از وی بازخواست نمیکرد. غالباً مثل یك موضوع عادی ضعفهای زنانه و حتی اسرار خصوصی خود را برای همصحبتهایش تعریف میکرد و با آنکه زن بیهوشی نبود و همه چیز را خوب می‌فهمید خود را به بی‌عاری میزد تا روز را به هر ترتیب بود بگذراند و از سر عمر در گذرد. سادگی و بی‌قید و بندی او نسبت به زندگی برای کسان معلوم نبود از سستی اراده‌اش نتیجه میشد یا بی‌باکی در استقبال از سرنوشت. شوهرش را با اینکه از یك پا لنگ بود و هرگز از چوبدستش نمی‌توانست جدا بشود یکدل دوست داشت بدانجهت که با بزرگواری کامل در امر زندگی آزادش نهاده بود، یکدل از او بدش میآمد زیرا هرگز در کار وی حسادتی از خود نشان نمیداد. خودش گاه که پیش میآمد میگفت، نام من جیران نیست حیران است، برای اینکه نمیدانم هدفم در زندگی چیست. من از آن آدمها هستم که اگر بین جهنم و بهشت گیر بکنم سالها نمی‌توانم

تصمیم بگیرم کدام را انتخاب نمایم. باری، زن جوان در حالیکه زانوی سفید خود را بیقیدانه از لای جامه جلوی جوان بیست‌ساله بیرون میانداخت با آن صمیمیت هم‌آویز همسایگی و لحن یگانه‌واری که خاطرهٔ دل‌انگیزش نقشی ابدی در قلب حك میکند او را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ این مادر مگر چه گناهی کرده است که نامش مادر شده است؟! پدر اگر چوب خشك هم باشد سایه‌اش در خانه لازم است. همینکه فهمیدی بابا امشب در شهر نیست فیلت باز یاد هندوستان کرد. آخر این چه وقت بخانه آمدن است؟! اگر من میتوانستم برای تو توصیف کنم که در همین یك دو ساعت گذشته او از درد انتظار و تشویش مثل سگ رانده‌شده پشت این در حیاط چه میکشید تو عهد میکردی از این پس تا در شهر هستی هرگز شبها دیر بخانه نیائی. امروز عصر اگر من نرسیده بودم لاتهای محل معلوم نبود چه بر سر برادر کوچکت محسن آورده بودند. محلهٔ سرچشمه همین است، مرکز و محل تجمع لاتها. حالا شما تازه آمده‌اید و زود است که بدانید. آن کسانیکه نزدیك جنگل زندگی میکنند سرانجام شبی باید با درنده‌ای روبرو بشوند.

خانم‌کوچك با چنان حالتی که نشان میداد هنوز اضطراب از دلش کاملاً بیرون نرفته میان صحبت آمد و توضیحداد:

ـ من بنانوائی رفته بودم. بعد از دو ساعت و نیم انتظار که تازه هنوز در همان صفهای عقب بودم و هر دم عقب‌تر رانده میشدم، ناگهان دیدم بچهٔ همسایه، همبازی برادرت، آمد از میان جمعیت اسمم را صدا زد و گفت بیا که پسرت را کشتند(۱).

از این خبر نمیدانی چه حالی بمن دست داد. اما زود درك کردم که موضوع از چه قرار باید باشد. وقتی که بخانه رسیدم، مثل حبهٔ قندی که در گوشه‌ای افتاده و مورچگان بآن هجوم برده‌اند، دیدم بقدر دویست نفر ولگردان محل از کوچك گرفته تا بزرگ دور خانه را گرفته‌اند و از در و دیوار آن بالا میروند. از گفته‌های بچهٔ همسایه در راه فهمیده بودم که میخواهند محسن را بزنند. نمیدانستم با اینهمه آدم که بعضی از آنها نره‌غولهای درست و حسابی بودند چکار کنم که از بخت مساعد و برحقی خدا جیران پیدایش شد. و از همان دور با یك نعره همهٔ آنها را تاراند. با اینوصف تا لحظه‌ای که ما در حیاط را گشودیم و بدرون رفتیم بعضی از آنان که روی بام و دیوار رفته بودند همچون سربازی که سنگر مهمی را گرفته و زورش میآید عقب‌نشینی کند هنوز نمیخواستند پائین بیایند و پی کار خود بروند. برادرت هم از ترس مثل خرگوش خانگی چسبیده بود بیخ صندوقخانه، در گوشه‌ای پشت رختخوابها پنهان شده بود.

---

۱. کشتن در لفظ اهالی کرمانشاه کتك زدن نیز معنی میدهد.

بهرام حوصله‌اش سر رفت. پرسید:

ـ آخر برای چه، با بچهٔ شش‌ساله چکار داشتند که میخواستند بزنندش. کیها بودند؟

جیران گفت:

ـ اینرا باید رفت از خود او پرسید که چرا میخواستند بزننـدش. با ایـن قد نیم‌وجبی‌اش اینهم از آن ناتوهاست و من نمیدانستم. بیخود نیست که شوهر من باو نام راسو داده است. زیرا مثل راسو خودش را با ببر و پلنگ طرف میکند.

خانم‌کوچك کنار پسرش نشست. بطری آب را در سفره جابجا کرد و چنانکه گوئی خود را برای تفصیل طولانی‌تری آماده میکند از سر گرفت:

ـ مادر، میدانی قضیه چه بوده است. خود او گرچه سکوت کرده، همبازیش همه چیز را برای من تعریف کرد. این جوانك ولگردی که سردمدار بچه‌های محل است، تو بگو جیران، تمرز، با آن پیشانی گره‌داری که روی چشمهای نیمه‌کورش را گرفتـه دوباره معرکه راه انداخته بود. من خودم وقتی برای نان میرفتم دیدم که جلوی حسینیه بساط پهن کرده و جمعی دورش را گرفته بودند. از همین روی برگشتم و به برادرت سفارش کردم تا من برمیگردم در خانه بنشیند و حتی جلوی در حیاط ظاهر نشود. آنموقع هنوز بهی خانم از خانه بیرون نرفته بود. بهرحال محسن پس از رفتن بهی خانم وصیت مرا از یاد می‌برد و ویرش میگیرد بدر حیاط برود. بهمین هم بس نمیکند و از در حیاط قدم بقدم جلب بساط معرکه‌گیران می‌شود. بچهٔ همسایه میگفت، تمرز وسط معرکه مشغول بازی بود. اول نمایش رستم و سهراب را داد. با پسر ده‌ساله‌ای که برای همین کار دست‌پرورده‌اش کرده بگرز و شمشیر و نیزه یا باصطلاح پهلوانان هفت‌پارچه سلاح رزم و دلاوری نبرد کرد و آخر سر کشتی گرفت. بعد از این نمایش، نوبت شعبده‌بازی رسید. روی دستش در جائی که قبلاً پیه گوسفند مالیده بود، گچ میریخت، نوشته‌ای ظاهر میشد که میگفت خط جن است، و دور میگرداند بهمه نشان میداد. آنگاه اعلام کرد که میخواهد توی آفتابه برود؛ آری با همان هیکل، جلوی چشم همه، از در آفتابه تو برود و از لوله‌اش بیرون بیاید.

بهرام از شرحی که می‌شنید بخصوص فقرهٔ آخری آن حیران ماند. بنظر دور میآمد که تمرز، داش محل، با آن خصوصیات پهلوانی که در وی مشخص بود از این قبیلْ نمایشها بدهد. رستم شدن و کشتی گرفتنش با سهراب دروغ نبود زیرا او بعضی اوقات بخصوص ایامی که در خمار بی‌پولی میافتاد بخاطر سرکیسه کردن تماشاچیان یا کسبه، با وزرا و امرای دور و برش مانند سلاطین عجم که تصویرهای برجستهٔ آنان بر کاشیکاریهای ممتاز درون و بیرون همان حسینیه معاون‌الملك دیده میشد، در جلوگاه

حسینیه بر تخت می‌نشست و فرمان می‌راند. فرمانهائی که اگرچه باعث ازار یا مسخره بعضی عابرین می‌شد برای دیگران خالی از تفریح نبود. سپهبدی برای خود انتخاب کرده بود که از پوست پیاز بسینه‌اش لنت مدال زده، از بند تنبان به شانه‌اش واکسیل آویخته بود. و حتی اگر محترم‌ترین کسبهٔ محل را بمسخره پی فرمانی احضار میکرد بخاطر همان مسخره از امرش سرنمی‌پیچید، یا اینکه با دادن چیزی و زدن چشمکی حواله‌اش را بدکانی دیگر میداد. با اینکه نوچهٔ هیچکس نبود در زورخانه همه حتی پهلوانان زبده از او حساب میبردند، زیرا با سرعتی شگرف روی به پیشرفت داشت. با اینوصف بعلت خوی زمخت و ناسازگارش، همچنین از آنجهت که کار و بار معینی نداشت، آدم بدبخت و تنهائی بود که از کنام همیشگی‌اش یعنی همان محلهٔ سرچشمه کمتر میتوانست خارج شود. هر زمان که بر حسب تصادفی گذارش بالاجبار بنقطهٔ دیگر شهر و بخصوص محله‌های قدیمی میافتاد بطور قطع و یقین پیکار خونینی انتظارش را میکشید که اگر زنده می‌ماند مثل شیر زخم‌خورده ماهها تا بهبود کامل از سوراخش بیرون نمی‌آمد. در سر و صورت و تمام بدنش اثر زخمهای چاقو و دشنه خارج از شماره بود. گاه خانه‌های سرچشمه خبر می‌شدند که تمرز این پهلوانی که در شهر به ببر جنگل معروف بود، روی پل چوبی جلوی حسینیه مشغول چرخیدن است. او اندام ورزیده و بس متناسبی داشت که اگر زخمهای چاقو خرابش نکرده بود مجسمهٔ هرکول خدای جنگ و دلاوری در مقابلش هیچ بود. نزدیك یك ربع ساعت روی پل باریکی که شکمش مثل فنر بالا و پائین می‌رفت می‌چرخید و همه بخصوص زنان را از مهارت و هنر و همچنین شجاعت خود خیره میساخت.

جیران با تعرضی دوستانه رشتهٔ حرف را از دست خانم‌کوچك گرفت:

ـ آن کسی که نمایش خط جن و توی آفتابه رفتن را می‌دهد خود تمرز نیست دلقك او حسین است. ما بارها این بازیها را دیده‌ایم. برای کسی که بار اول است دور معرکه آمده و از راز کار آگاه نیست خالی از تعجب نمی‌تواند باشد. آفتابه شکسته‌ای میآورند میگذارند وسط. معرکه‌گیر ابتدا برای آنکه توجه همگان را خوب جلب کند دورش میگردد و می‌رقصد و زبان میگیرد: «میخوام برم تو آفتابه» تماشاچیان دست میزنند و با همان آهنگ جواب میدهند: «نمتونی بری تو آفتابه». او پس میرود و پیش میآید و با وحشت و کنجکاوی بدرون آفتابه مینگرد. باز شعرها میخواند و حالتها بخود میگیرد. اطمینان میدهد که از درون آن برای همه آواز خواهد خواند. سرانجام وقتی که انتظار جمعیت بحد نهایت رسید، در اطراف خود نظری به یکیك چهره‌ها میافکند و تأسف میخورد که از انجام این مدعا معذور است، زیرا در میان جمعیت چشم شکاك یا باصطلاح شوری هست که او را نظر زده و دستهایش را در هر کار فرو بسته است. با

این گفته او بسوی فرد معینی از تماشاچیان که مطمئن است غریبه میباشد و شاید نیز بازی بطور کلی برای مسخره کردن او براه افتاده میرود و باسم آنکه نظر شور از جانب اوست خواهش میکند چند لحظه‌ای دستهایش را روی چشمانش بگیـرد یا محض اطمینان کامل اجازه دهد کسی دیگر اینکار را برای وی بکند و تا لحظه‌ای که او کاملاً توی آفتابه نرفته و درون آن شروع به آوازخوانی نکرده است آنرا نگشاید. بندهٔ خدا که از سر تا پای داستان بی‌خبر است برای آنکه نیش بدگمانی یا کینهٔ جمع را متوجه خود نسازد و همچنین بشوق دانستن هرچه زودتر نتیجه، قبول میکند که یك نفر از تماشاچیان روی چشمانش را بگیرد. اما وقتی دست از روی چشمانش برداشته میشود می‌بیند معرکه‌گیر دست بکمر مثل مجسمه‌ای خشك کنار آفتابه ایستاده و جمعیت همه از شدت خنده بر دلهای خود چنگ میزنند. دست بصورتش می‌مالد و متوجه می‌شود که مثل کارگران بخاری‌پاك‌کن با دوده‌ای غلیظ پاك سیاه شده است.

بهرام با بیحوصلگی دست بیکسو تکان داد و گفت:

ـ خوب، باقی داستان برایم روشن است. قطعاً این بار قربانی‌ای که پیدا کرده‌اند محسن بوده است.

ـ بله، اما او قبل از اینکه بلا بسرش بیاید و آلت مسخره بشود از هوشیاری که دارد جا خالی میکند و میگریزد. میخواهند بگیرندش، روی حمام خرابه سنگر میگیرد و همهٔ جمعیت را با سنگ و کلوخ و پوست خربزه تار و مار میکند.

پسر جوان که فهمید سرتاپای قضیه مطلب مهمی نبوده است با چنان قیافه‌ای که خانم‌کوچك پشیمان گشت چرا وقت بچه‌اش را گرفته است پرسید:

ـ بابا چکار کرد؟ من او را هنگام عصر با خانها در درشکه دیدم. چون عصایش دستش بود فهمیدم که بخانه هم سر زده است.

جیران با آخرین نگاه پرسنده و لطف‌آمیزی که به بهرام میافکند شب‌بخیر گفت و بسوی بستر خود از پله‌ها بزیر رفت. خانم‌کوچك سفره را جمع کرد و در پاسخ پسر گفت:

ـ و لابد تعجب میکردی که بدون این عصا چگونـه او میتواند بمسافرت برود. پدرت چنانکه عادت اوست باز هم ما را پای آخور شکر خدا بست و رفت. تا کی برگردد اینش معلوم نیست. آری او بده رفت، اما نه بسیاهگل بلکه به قزانچی املاك تازه‌خریدهٔ نیرمخان. وقت عصر آمد عصایش‌را با ترازیاب و شاغول برداشت و رفت.

ـ آیا بتو نگفت برای چه بقزانچی میرود؟

ـ چه میدانم، من از کار او ابداً نه سرم درمیرود نه چشمم آب میخورد. وقتی هم میخواهم حرف بزنم بدش میآید. مرا نادان و ناقص عقل خطاب میکند. همین عصری

که آمد رفتنش را خبر بدهد چیزی نمانده بود با من دعوا بکند. سر اینکه میگفتم یا بده نرو یا اگر میـــروی با تو هر کاری دارنـــد اول تکلیف مزدت را روشـــن کن. به خوش‌آمدگوئیهای آنان فریفته نشو و بدان که آدم برای هر کس که باشد مفت کار کند بخیالش عاشق چشم و ابروی اوست و تا زمانی که از او طلب نکنند حقی را مقابل خود مسلم نمیداند.

پدرت با اینکه از رگ بزرگمنشی عارش میآید در شهر کار کند مثل چیزی که صد سال بی‌آقائی کشیده خود را میخواهد با هزار من سریش بکسانی بچسباند که گدا هیچ زمانی در خانه‌شان را نزده است. آیا همین نیرم نیست که میگویند وقتی بده میرود و از جلوی خانه‌های رعیتی یا کنار باغ رد میشود زیرچشمی نظر میاندازد به‌بیند هسته هلو روی زمین پیدا میشود یا نه؛ یا آنکه مباشرش از دود خانه‌هـا می‌فهمـد هیـزم میسوزانند یا سوخت حیوانی؟! خود پدرت بارها بزبان اقرار کرده است، این مرد کسی نیست که پدر برایش در جیب دوخته باشد، زیرا دیده نشده تاکنون از کیسه مبارك پولی درآورده و بکسی داده باشد. حتی خریدهای روزانهٔ خانه‌اش را از بقال و چغال سر گذر به نسیه میکند و بعد بآنها جنس تحویل میدهد. همین امروز با آنکه تا سه بعدازظهر چه در کاروانسرای خانی چه در منزل پیش خود نگاهش داشته یك کلمه از او نپرسیده بود نهار میخوری یا نه. مگر آدم هم تا این حد دل بزرگ میشود که پستی‌های کسان را به یك لبخند آنان ببخشاید و از صلاح کار خود مطلقاً درگذرد. مگر عاشق این دو برادر است یا اجیرشان؟ و یا آنها نمی‌فهمند که مرد سپیدموی نیمه‌بیمار عائله‌ای نیز دارد که باید نان بدهد؟ بهرحال او را برده‌اند تا در املاك جدیدشان روی آبی که مشاع بین پنج مالك است و از یك سر بند به پنج رشته منشعب میشود مقسم بسازد. چنانکه خودش میگفت مقسم را باید با کلنگ از میان سنگ بتراشد تا قابل انگولك کردن نباشد و هیچ زمان عیب پیدا نکند. مالکین دیگر صلاحیتش را تأیید کرده و حکمیتش را پذیرفته‌اند. قبل از این چون مالکین با هم نمی‌ساخته‌اند استفاده از آب همیشه نوبتی بوده است. و عجله‌ای که نیرمخان امشب در بردن او نشان داده بیشتر از اینجهت بوده که نوبت آب بخش اوست. از یکساعت پس از نیمه‌شب که آب به این بخش سرازیر میشود تا طلوع صبح که بند میآید او باید بدنبال جوی یك منطقهٔ بزرگ را سرکشی کند و از موقعیت زمین بدقت آگاه شود. منطقهٔ قزانچی که نزدیك محال کوهستانی کردستان واقع شده سردسیر است. پدرت زیر کت چیزی نپوشید، میترسم شب سرما بخـورد و باز هم استخوانهایش درد بگیرد. حالا قطعاً شروع کرده است. زیرا ساعت از یك میگذرد، آنچه بدیع‌الملك منباب خوش‌آمد به وی گفته اینست که حساب کارش را یکجا پس از ساخته شدن مقسم قزانچی تصفیه خواهد کرد. دربارهٔ سد سیاهگل، پدرت باو یادآور

شده که اگر پشتش را با سنگ و آهك بالا نیاورند زحمات آنها بهدر خواهد رفت و آب دیر یا زود جاروبش خواهد کرد.

ـ در خصوص بدهکاری رعیتها چطور؟ قطعاً مطلب را پیش او عنوان نکرده است.

ـ چرا، کرده، اما نیرم جواب داده است عجالةً نمی‌تواند وصول آنرا بعهده بگیرد، مگر تا سال دیگر نزدیك خرمن‌برداری. همان موقع پدرت قبض‌ها را بسارابیگ بدهد تا هرچه وصول شد باو برگرداند.

ـ باین ترتیب او بمباشر حواله میدهد مباشر بخدا، هوم، چمبرلن از مونیخ برگشت و برای دنیا صلح بارمغان آورد، پدر من هم در مذاکرهٔ امروزش با خان برای ما گندم. به آئینم سوگند که همهٔ این پولها را از میان‌رفته باید حساب کرد. حتی یك دینـارش برگشتنی نیست. خودم پیش‌بینی میکردم که نتیجهٔ گفتگوهایش با خان چه خواهد بود. تو خیال میکنی او باین موضوع که رسیده چطور آنرا با بدیع‌الملك مطرح کرده است. دهانش را پر باد کرده و گفته است:

«ما طلبهائی هم از رعایای شما داریم، هرچند قابل ذکر نیست و خودشان هر وقت داشتند خواهند داد، اما خواستم به‌بینـم خان چه همراهـی در ایـن خصـوص میفرمایند.»

رفتار او در یکسال گذشته در دورود آدم را دیوانه میکرد. آنگاه از من هم ایراد میگیرد که نمی‌توانم در مقابل روستائیان سخت و سفت بایستم. تا از سر کار برمیگشت و به دیوانخان کدخدا میرفت فوراً سیاهگلی‌ها و همان کسانی که زیر دستش بیگاری میکردند و شخصیت گم‌شدهٔ خود را در اینمدت بازیافته بودند دورش جمع میشدند. پا روی پا می‌نشستند، کلاههای نمدی را که هر یك از زور چرك دو من وزن داشت از سر گرفته جلوی رو می‌نهادند و کیسه توتون او را میان خود بگشت میانداختند. تا یکدور میرفت و برمیگشت ته کشیده بود. کدخدا بوچان دودی نبود اما برای او سیگار می‌پیچید و در قوطی‌اش میگذاشت تا دست دیگران خالی برنگردد. کتری چای هنوز پر نشده خالی شده بود. با اینکه غرق در گفتارهای شیرین برای شنوندگان خود بود فراموش نمیکرد دمبدم دستور دهد تا برخیزم قند بیاورم. از این بیریائی حاتم‌آسای او زن کدخدا بوچان، این کدبانوی خوش‌تعارف و چرب‌زبان دورود، چنان با ما یگانه شده بود که هر وقت میدید قند تمام شده خودش میرفت سر کوله‌بار دکان و قنددان چوبی را پر میکرد. تو خیال میکنی آنهمه قندی که من هر هفته از شهر میخریدم و می‌بردم برای فروش بود. نصف بیشترش را خود ما میخوردیم. از بس من پای کتری و آتش نشستم و چای مفت ریختم خودم هم برخلاف عادت چای‌خور شده بودم. اگر استکان کم بود پدرم میگفت

میان در کتری یا حتی کندالهٔ آبخوری که برای مرغ روی تخم خوابیده میگذارند چای بریزم. طرز برخورد و صحبت او با هر کس چنانست که گوئی در زندگی‌اش پول و بود و نبود آن هرگز تأثیر نداشته است و نخواهد داشت. در این دوازده ماهه اقامت ما در دورود همیشه دم دروازهٔ جهنم نشسته بود، هر ضرری میدید میگفت بجهنم، اینهم روی آنهای دگر.

چنین آدمها را هر کس خیلی زود میتواند بشناسد. حال آنکه نیرم اگر حقیقةً نظر همراهی داشت میتوانست اصل این طلب‌ها را که طبق قبض رویهم چهار خروار گندم و مقدار کمی جو میشود از انبار خودش بدهد و بعداً سر خرمن از بدهکاران وصول کند. ربح آنهم بنفع او، ما از این خیر گذشتیم. امید امروز من همه این بود که او قبضها را بطمع ربح قبول خواهد کرد. و ما را با همه ضررها که میکنیم از این نگرانی بیرون خواهد آورد. آخر چرا باید قبول نکند؟! آیا رعایای او نیستند؟ یا اینکه قدرت آنرا دارند که از ملکش بجای دیگر کوچ کنند؟

ـ بله، منهم همین را بپدرت گفتم. میخواست به نصف قبول کند، به ثلث قبول کند. در این هوا و روزگار از چهار خروار گندم همان خروار اولش هم که بدست ما میرسید باز برای خود چیزی بود. این مرد بهیچ طورش رضایت نداده بود. حتی از روی قیمت به نرخ یکسال پیش که گندم پائین بود نپذیرفته بود. آخر بیچاره پدرت چگونه بیشتر از این میتواند اصرار بکند. آیا زوری دارد که باو بقبولاند. دادن بدیوانگی گرفتن به عقل. چنانکه خودش میگفت، همینقدر باید ممنون باشد که او را بحضور طلبیده و یك چای هم گفته برایش آورده جلویش نهاده‌اند. مردانی از قبیل پدرت که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند، اگر از مال دنیا چیزی ندارند دست‌کم اینست که مورد احترام همگانند. و هرچند این احترام ظاهری و از روی ریا باشد باز بودش بهتر از نبودش است. خان دورود مثل امیر همدانی هنگامی که بامر ظل‌السلطان قصد قتل جامیر سرحددار را داشت قدم‌زنان برای وی صحبت کرده و دمبدم امیدواریش داده بود که در طرح مقسم آب و ترتیب گچ و آهك کردن آن استادی خود را چنان بکار نیندازد که بضرر املاك وی و نفع همسایگانش تمام بشود. از این اشاره مقصودش بطور خاص آن بوده که باید در تقسیم آب جانب او را از نظر دور نداشته باشد. لیکن پدرت برخلاف این پندار عقیده داشت اگر بتواند رضایت مشترك هر پنج ارباب را که با بعضی از آنان دوست هم هست جلب کند بهتر است تا رضایت یکی را. در اینصورت ممکن است بعد از مشخص شدن وضع آب، با یك درآمد متوسط سالانه میرابی آنرا برای خود بگیرد. نمی‌دانم، تا به‌بینیم چه پیش می‌آید. باز هم امید، باز هم انتظار.

بهرام با خشمی که زائیدهٔ نارضائی کلی‌اش از کار پدر بود بسوی بستر آماده‌اش

بگوشهٔ دیگر ایوان رفت. با حرکاتی حاکی از تصمیم بزیر لحاف خزید و در همان حال گفت:

ـ پس با این اوضاع باز هم برای من مضمون مدرسه رفتن را کوك کن. فردا صبح سر ساعت چهار بیدارم کن، کار دارم.

مادرش که باطاق می‌رفت جلوی درگاهی ایستاد و او را بحیرت نگریست. پرسید:

ـ چه کاری مادر؟ ساعت چهار چه خبر است؟

ـ بتو گفتم مرا بیدار کن، همین. می‌خواهم بیرون بروم.

خانم‌کوچك باطاق رفت. سفرهٔ دستش را توی دیگچهٔ مسی، جای همیشگی آن، نهاد و در صندوقخانه خود را بکاری مشغول کرد. مقداری آرد از گونی بیرون آورد و برای خمیر کردن میان تشت ریخت. با خود فکر می‌کرد آیا فی‌الواقع پسرش جدی می‌گوید؟ کاری ضروری در پیش دارد، با کسی قرار مداری گذاشته است، یا فقط بعلت عصبانیت از شنیدن آن اخبار حرفی پرانده است؟ آیا براستی می‌باید در آن ساعت او را بیدار کند؟ دوباره نزد پسر روی سرش آمد. دست روی موهای نرم و شبق رنگ او گذاشت و با لحن بس شفقت‌آمیز و بنده‌وار پرسید:

ـ آیا فی‌الواقع فردا صبح باید ترا بهمین زودی که گفتی بیدار کنم؟ با کسی جائی میخواهی بروی؟

ـ آری.

ـ با کی و بکجا؟ من نباید بدانم؟

بهرام با اخم سر را از روی بالش بیکسو تکان داد:

ـ تو بعد خواهی دانست.

خانم‌کوچك حقیقةً و با همهٔ وجود مضطرب شده بود. زمانه آنطور که او هر روز میدید و میشنید با پیشترها خیلی فرق کرده بود. وقوع جنگ هوای مملکت را عوض کرده بود. خیلی مسائل تازه را پیش آورده بود که قبل از آن باین شدت و وسعت وجود خارجی نداشت. اصالت و حقیقت ارزشهای جامعه را از نو مورد بررسی قرار داده بود. پرده‌ها را کنار زده بود. جوانان را برتر از پدران آنها و حتی کودکان را مرد کرده بود. گستاخی را حتی بداخل خانواده‌ها کشانیده بود. فعالیتها را افزوده بود. مسافرت از این شهر بآنشهر، حرکت و بطور کلی عشق بماشین گسترش شگرفی یافته بود. هیچکس بهیچ چیز پای‌بند نمی‌ماند، فرزندان نیز بخانواده.

پس بحالت سازش‌آمیز و پوزش‌خواه گناهکاری که بخشایش می‌طلبد لبخند زد و گفت:

ـ من میخواهم حالا بفهمم.

ـ اوهوه، تو باز هم دیوانه شدی. خیال کرده‌ای می‌خواهم بروم بجبههٔ جنگ. دستمال بدهید اشکش را پاك کند. نه بابا، خاطرت آسوده باشد. من عرضه و لیاقت یا جگر این را که بتوانم مانند پاره‌ای بچه‌ها بشهری دیگر بروم و باد غربت به پشتم بخورد ندارم. آنهم از دست تو و این بازیهایت. پسر اسد نجار رفت بهمدان در اردوگاه امریکائیها چهارماهه رانندگی آموخت، حکم هم گرفت و الان برای خودش بر سر کار است. چیست که او مادری مثل تو هورتانبولی[1] ندارد تا مثل خار دامنش را چسبیده باشد. پدر از خانه بیرونش میکند و میگوید برو برای خودت آدم شو.

کار پیدا کردن در جامعه مثل پرواز پرندهٔ تازه‌بال است. بچه گنجشك را تا مادرش از بیخ لانه جلو نراند و پائین نیندازد پرندهٔ فضا نمیشود. حتی من از نوهٔ دوازده‌سالهٔ بی‌بی گوهر هم کمترم. با اینکه یکدانه فرزند دامان پدر و مادر است بی‌خبر برمیخیزد بشهرهای دوردست می‌رود و هیچکس عین خیالش نیست. فردا تصمیم دارم به پشت سیمهای کمپانی[2] به لب قره‌سو بروم. خبر دارم که کارگر میگیرند. تیمور دوست من چند روزی است همیشه صبحهای زود قبل از سپیده‌دم آنجا می‌رود بلکه بختش بگیرد و این گاو مقدس برای خاطر تبرك چیزی کف دستش بشاشد. فی‌الواقع از کجا معلوم موفق نشود. او از من وضع بدتری دارد اما احتیاج من بکار از او بیشتر است. هر کس خواب است قسمتش آب است. حالا دلت راحت شد که چه کاری دارم؟

ـ چرا باین زودی مادر؟ ساعت چهار و نیم یا پنج که هنوز هوا تاریك است غیر از کلاغها چه کسی آنجا هست تا به تقاضای شما برسد. تازه ماشین‌های خود کمپانی که کارمندان و کارگران را میبرد ساعت شش و نیم حرکت میکند. سوت کارخانه را هم که تا شهر میرسد در هفت میزنند.

ـ بله، اما مسئله اینجاست که در روز بیشتر از سه تا چهار نفر نمیگیرند و هزار نفر داوطلب ریخته است. ما باید نوبت بگیریم. تازه باید بدانی از ما زرنگتر هم وجود دارد که مثل ایام عاشورا که مردم شب جل و پلاس میبرند روی مصلی نوبت میگیرند و همانجا میخوابند همیشه در آنحدود عدهٔ زیادی از شهری و روستائی پر و پخشند. تا یك نفر میخواهند پانصد نفر هجوم می‌برد.

با وصف شنیدن این توضیح دل خانم‌کوچك هنوز آسوده نشده بود. تصفیه‌خانهٔ نفت، در سه کیلومتری شمال شهر، درست سر جادهٔ بزرگی واقع شده بود که دروازهٔ همهٔ ماشین‌ها و راهها بود. و چه بس امکان داشت یکوقت پسرش بتحریك و زیرپانشینی پاره‌ای دوستان ناراحت یا ناباب روی رکاب یا بار اتومبیلی بپرد و ناگهان

---

۱. از این لغت ظاهراً من‌درآوردی، گوینده هیچ معنی خاصی را منظور نداشته است.

۲. منظور تصفیه‌خانهٔ نفت کرمانشاه است که در آن موقع در اختیار انگلیسیها بود.

خبرش از شهری دیگر بیاید. انوقت یکزن بی‌وسیله و گرفتار مانند او چه می‌توانست بکند. از چه کسی میتوانست برای یافتن و برگرداندن او کمك بگیرد و اصلاً وقتی که او را مقابل رو نداشت تا از دیدارش قوت بگیرد در حالی که دختر بزرگش هم از او دور بود بچه نیروئی میتوانست زنده بماند و کودکان دیگرس را اداره کند.

دربارهٔ فرزندانش او اصلاً از چندی پیش باینطرف دستخوش تشویش‌زدگیهای شومی شده بود که نمیدانست چیست. شبها تا صبح بیداری می‌کشید و بآنها میاندیشید. اگر خوابش میبرد برؤیاهای عجیب و غریب از جا می‌جست. مسئلهٔ بیکاری یکسالهٔ پدر، اگر بیخ پیدا میکرد در آن شرایط برای خانواده وحشتناك بود. آنها که کوچك بودند هر یك پرستاری میخواستند که پیوسته دنبالشان باشد، این یك که بزرگ بود از همه بدتر. خانم‌کوچك حق داشت نگران او باشد، لیکن چاره نداشت. پس با لحن تازه‌ای که نشانهٔ تسلیمش به ارادهٔ پسر بود گفت:

ـ کسی که میخواهد صبح باین زودی از خانه بیرون برود شب اینقدر دیر بخانه نمی‌آید. تو که چای نمیخوری سماور برایت روشن کنم. آب برایت روی چراغ میگذارم دست‌کم قنداقی بخور که روده‌هایت خشك نباشد. تخم‌مرغی هم در طاقچهٔ هست خودت بشکن زرده‌اش را بخور. آنوقت که تو برمیخیزی و میروی من باید در نانوائی باشم. امشب قصد دارم از آردهائی که در خانه داریم خمیر بکنم. مایه گرفته‌ام. چکنم، چاره ندارم. همین حالا آب روی چراغ گذاشته‌ام گرم بشود. جیران هم همراه منست تا تنها نباشم. حالا شب‌بخیر پسرم. ساعت چهار ترا بیدار خواهم کرد. باید در هر کار توکل بخدا کرد.

هنگامی که مادر این کلمات را بر زبان می‌آورد پلکهای پسر رویهم خوابیده بود. ساعت از یك و نیم میگذشت. و خانم‌کوچك از بیم آنکه نکند خوابش ببرد بهتر دانست همان موقع خمیرش را آماده کند. هوا دیگر هوای تابستان نبود که خمیر زود ور بیاید. اما این مسئله که از آن پس خواب با چشمان او سر لطف و صفا داشته باشد برایش فکری بیجا بود. زیرا هم‌اکنون جسم و جانش چنان از تب هزاران اندیشه گر میزد که گفتی هرگز آرامش را حس نکرده است و نمیداند خفتن چیست.

در حقیقت بهرام نیز چون از موقع هر شبی به بستر رفتنش گذشته بود بیدار بود. آنشب هنگام آواز خواندن در باغهای لیجان و قلمستان رفعتیه از فوران احساس، و آن سرمستی هنری که بالاتر از هر وصالش دانسته‌اند بارها روح منبسط‌شده‌اش بر عرش اعلی جای گرفته بود. اینك پس از رجعت بزمین، در مقابل واقعیات زهرآگین زندگی خانواده، او مانند محکومی که از دوزخ به بهشت گریخته و بلافاصله فشار خوردکنندهٔ پنجه‌ای آتشین را پس گردن حس کرده خود را ملول و بی‌اقبال میدید. بهمان نسبت نیز

عصبی و خشماگین بود. هرچه میکوشید تا عمیق‌ترین آرامشهای فکری و جسمی را بخود تلقین کند و لحظه‌ای خوابش ببرد ممکن نمیشد، بخصوص کینه نسبت به بدیع‌الملك، روش بی‌تفاوت و حرص پایان‌ناپذیر او دل وی را بدرد میآورد. گاه نیز درست برعکس این احساسات مایل بود با خود فکر کند که در این میان خان دورود چه تقصیر کرده بود. در چنان اوضاع و احوال سخت و تیره اگر او هم مطلقاً به استادباشی روی موافق نشان نمیداد برای آنها چه بدبختی بود؟ آیا تا این لحظه فرصت یا کار بهتری پیدا شده بود که پدر و پسر بخاطر گل روی نیرم یا خواهش وی دست رد بسینه‌اش نهاده باشند؟ اگر آنها مال خود را از روی ساده‌دلی و بمیل و رضای شخصی در گلوی رعایا ریخته بودند گناه مالك چه بود.

این افکار از یك طرف و از طرف دیگر اندیشهٔ سروناز فاصله بفاصله مثل بارانهای بهاری غبار هر نوع غم و کینه را از درون او میزدود. بخصوص برای آنکه فکر خود را از قید غمها آزاد کند مایل بود پیوسته باو بیندیشد. آیا دو ساعت پیش آنگاه که در قلمستان آن ابیات و ترانه‌ها را میخواند معشوقهٔ لاله‌رخ بیدار بود و بگوش خود نغمهٔ او را میشنید، یا اینکه خفته بود و خواب هفت پادشاه را میدید؟ آیا اینك در بستر پر قوی خویش سر خود را چگونه نهاده و اندامش را چسان دراز کرده بود؟ پاها را در شکم فرو برده بود یا اینکه مانند او برو خوابیده بود؟ پسر جوان با اینکه تصمیم داشت فکر ده رفتن را مطلقاً از سر بیرون کند و با جدیتی تازه در شهر جویای کاری بشود، خود را میدید که همراه خانزادگان بسیاهگل رفته و بآزادی کامل همه جا با دختر گلرخ مشغول گشت و تفریح است. با او در خیابانکشی‌های باغ و نیزارهای ساحل قره‌سو قدم‌زنان صحبت می‌کرد. در خانه‌های زمستانی متروك از زیر تیرهائی که دست بآن می‌رسید برای او گنجشك صید می‌کرد. روی چمنها در سایهٔ مطبوع درختان با هم می‌نشستند و خستگی درمیکردند. آنگاه مانند دو خرگوش زیبا و مست بازیگوشانه رویهم غلت میخوردند و خاموش می‌خندیدند. از همهٔ این حرفها گذشته، آیا فقط یك نگاه این دختر پریروی که بجای خون گفتی شیر در رگهایش جریان داشت بآن نمی‌ارزید که آدمی قید هست و نیست و هرچه تعلق بود بزند و تا هر جا که سرنوشت فرمان میداد دنبالش برود؟ آیا همین دختر نبود که در ایام گذشته بخصوص یکسالهٔ اخیر توقف آنها در ده، قبل از آنکه هنوز با او آشنائی بهمزده باشد شب و روز وی را دیوانهٔ خیال خود کرده بود؟ و همین ماهرو اکنون با آنکه خوب میدانست قلب او را به آتش کشیده است و با آنکه می‌گفت نامه‌اش را نخوانده است، با سادگی معمولی دوباره بده دعوتش می‌کرد، شاید به این منظور تا آنجا با ناز ابروان به وی بگوید: «احتیاج باین نامه‌پرانی‌ها نیست.»

شاید بطور کلی این از خصوصیات اخلاق اعیان بود که بعشق از دیدگاه ساده و زودگذری بنگرند و پر در بند برخی مسائل نباشند؛ مسائلی که در طبقات پائین همهٔ سعادت و هستی و خانواده بر اساس آن بنا شده است. آیا میشد گمان کرد که دختر زیبا نیز مانند او در مغز و دل همان افکار و احساساتی را می‌پرورانید که از هوسهای جوانی رنگ آتش بخود گرفته بود؟ بهر صورت و حال، اکنـون که او در قدم اول کوششهایش شاهد آرزو را در آغوش گرفته بود تکلیف بعدیش چه بود؟

بهرام در عالم خواب و بیداری که دقایق شیرینش بکندی ماه در یك آسمان صاف و بدون ابر راه می‌پیمود، بی‌آنکه عمداً مایل باشـد به بن‌بسـت پیش رویش بیندیشد، و با آنکه حتم داشت نمی‌تواند بدعوت محبوبه پاسخ گوید، زمینهای سرسبز رؤیا را با فرصتی کامل آبیاری کرد. اولین شبی نبود که بیاد او سر بر بالش مینهاد و شمع دیده در محراب ابروانش میفروخت، لیکن اولین شب بود که رؤیای شیرین وصل را بآن روشنی بر خود واقع شده میدید. هزاران بار بر هزاران جای او بوسه زد. مانند پروانه که پیام طبیعت را در گوش گل میخواند راز خویش را بغل گیسوانش زمزمه کرد. مانند دو پری بر لب چشمه او را لخت و آب‌نشین از این زانو بآن زانو نشاند؛ روی علفهای خوشبوی دشت درازش کرد و ساقهای حریرگونش را زیر دست مالید و آنزمان که مست از بادهٔ نوازشهایش کرد بر پایهٔ آن کینهٔ در سینه‌مانده‌ای که از بدیع‌الملك و بطورکلی همهٔ صاحبان مکنت و وسیله داشت در مخیله‌اش گذشت انتقام خویش را از این گلی که سرتاسر عمرش را عطرآمیز می‌کرد بازستاند. آه، ای رؤیاهای شیرین جوانی که آبشخور روح سرگشتهٔ آدمی در طول ناهموارترین دوران حیات او بوده‌اید؛ ای اندیشه‌های پس‌زده‌ای که گاه نوابغ و سازندگان بزرگ و بیشتر از آن مخربین جامعه را در دامان پرورده‌اید؛ انسان وقتی پای بمرحلهٔ سن مینهد بر جوانی خویش غبطه میخورد که فرصتها را از دست داده است، اما فراموش میکند که آنزمان به نیروی خیال، و بال و پر این جرّه عقاب روح هیچ کوه و دره‌ای را ناپیموده نگذاشته است. انبساط آدمی در رؤیا و خیال به پهنای همهٔ کائنات یکی از رازهای خلقت انسان و شاید بطور کلی جهان زیستن است. آری، رؤیا و خیال، این ودیعه‌های شگفتی که انسان کوچك را با همهٔ طبیعت بزرگ در طول موجودیت گذشته و حال و آینده‌اش مرتبط میسازد، این خدای سازندهٔ انسان که قادر است طبیعت را نیز از سر نو خلق کند، بی‌گفتگو بزرگترین خصلت متمایزدارندهٔ آدمی است.

بهرام در میان افکار پرشور و شر و بهر حال سعادت‌باری که بر صحنهٔ وجودش خیمه زده و خواب از چشمانش ربوده بود، با همهٔ احوال متوجه نشـد مادرش کی برخاست خمیرش را آب گرفت و آنرا آمادهٔ پختن کرد. فقط در آخرین لحظاتی که

احساس کرد شب، چنانکه گوئی تاریکی نیز برای خود وزنی دارد، سبك شده است، صداهای کوچکی که از آمد و رفت ملایم خانم‌کوچك در اطاق یا ایوان شنیده می‌شد باو فهماند که وقت برخاستن نزدیك شده است. با اینکه اندیشه‌های مزاحم شدیدتر از هر لحظه گریبان فکرش را گرفته بود با خود گفت:

ـ در زندگی یك جوان هیچ چیز مخرب‌تر از خیالات باطل و نقشه‌های دور از عمل نیست. کسی که یك قران در جیبش نیست بدهد کفشش را واکس بزنند چه ارتباطی با عشق یك ملاك‌زادهٔ نازپرورده دارد. آیا همان او نبود که در صحبتهای خویش سعادت را در ثروت و جاه میدانست؟ از چنان دختری غیر از این نوع تفکر چه انتظاری میتوان داشت. گیرم که یکبار دیگر در ده با او سوار خرمنکوب شدی، یا حتی پاسخ آن نامه را با شورانگیزترین وعده‌ها از وی دریافت داشتی، غیر از آنکه بیش از پیش فکرت خراب و جسمت را فلج بکند برای تو چه حاصلی دارد. آیا زندگی حقیقی شعر است که بتوان قافیه‌اش را در لب جویبارها، حاشیهٔ باغها یا ساحل رودخانه‌ها جستجو کرد و یافت. شاید برای کسانی از قبیل فرزندان نیرم و جلایر که مانند پریان جنگل جز خوردن و خفتن و ول گشتن کاری نداشتند چنین بود. لیکن برای او بخصوص در آن هوا و روزگار و موقعیت شرم‌آوری که خانواده‌اش دست و پا میزد نبود. خانم‌کوچك روی سرش آمد و با لحن افتاده و آرامی که اثری از اضطراب و انتظار در آن مشهود بود او را صدا زد و گفت:

ـ بیدار شدی مادر، حالا درست سر ساعت چهار است. صبر کردم تا آخرین دقیقه تمام شود و بیدارت کنم. من باید بدکان نانوائی بروم. دیرتر بروم عقب میافتم، دکان شلوغ می‌شود و خمیرم ترش می‌شود. آب در کتری روی چراغ میجوشد. تخم‌مرغ را هم حتماً فراموش نکن. هر وقت بیرون رفتی بهی خانم را صدا بزن در حیاط را پشت سرت ببند و چشمی هم باین اطاق داشته باشد بچه‌ها بیدار نشوند مرا صدا بزنند. برادر کوچکت اگر بیدار شود و کسی نباشد از گریه هلاك خواهد شد.

در همین موقع زنگ اطاق بهی خانم در طبقهٔ پائین ساختمان که بعادت هر شبی برای بیدار کردن شوهرش روی ساعت چهار بود بصدا درآمد. بهرام اندکی از روی بالش سر برداشت و چشمان را بخستگی گشود. طرح درختان در مقابل آسمان تاریك اندکی مشخص شده بود. صدای زمزمهٔ نهر آبشوران که از جلوی خانهٔ آنها میگذشت واضح بگوش میرسید. با آنکه مصمم بود ساعت چهار و نیم، لحظهٔ حرکت دوستش تیمور، خود را بدر خانهٔ آنها برساند اینطور بنظرش رسید که هنوز برای اینکار وقت فراوانی دارد. چون شب خواب درستی نکرده بود و تنش کوفته بود تنبلی میکرد برخیزد. خنکی هوای صبح، گرمای لحاف دشك، کشش‌های جسم خسته و بخصوص جای

شیرین یك داستان تمام‌نشده که پریان شب بر بالین او میگفتند دلچسب‌تر از برخاستن و فعالیت کردن بود. در تمام مدتی که مادرش در ایوان قرینهٔ ساختمان روی سر جیران می‌کوشید وی زا برای همراه بردن با خود از خواب بیدار کند پسر جوان هنوز از جایش تکان نخورده بود. اما خواب هم نبود. ولی برعکس او زن همسایه چنان تسلیم نیستی شده بود که اگر غلتش میدادند و از ده پلهٔ ایوان بزیرش میانداختند مشکل میدانستند چشم بگشاید. خانم‌کوچك آنقدر روی سرش داد زد و مانند غلتك نمدمالان در بستر تکانش داد که بهی خانم نیز که در کفشکن اطاق خود میخوابید بیدار شد و بایوان بالا نزد وی آمد. مشاطه با لبخندی خفه‌نه و از روی یأس نگاهی بزن خفته که اندام و اسافل خودَرا بیرون انداخته بود افکند و گفت:

ـ برو پسرت را بیاور کمی پستانهایش را مالش بدهد فوراً چشم باز خواهد کرد.

خانم‌کوچك در حالی که نشسته بود و دستهایش را از التهاب ناچاری در دامانش گرفته بود لبخند پریده‌ای زد و پاسخداد:

ـ خود او شاید بی‌میل نباشد، اما پسر من هنوز بچه است، در این عوالم نیست و منهم نمیخواهم باشد. برای او حالا زود است. الهی خواب بخواب بشوی زن. تو که این خواب سنگین را داری چه قولی است که بمن میدهی! جانَ خودت اگر با من نیائی امروز باید از گرسنگی بمیری. هیچکس نیست برایت نان بیاورد.

بهی خانم گفت:

ـ او چه غمی دارد، میرود بخانهٔ مادرش و خود را انگل آنها میکند. خوش بحالش که بچه و دردسری ندارد. شوهری دارد پولدار و بیغم که ابداً عین خیالش نیست در ایامی که او به گرمسیر میرود زنش در شهر چه میکند و چه جاها که پایش باز نیست.

ـ بدتر از ما این مرد که از بیکسی به مول زنش میگوید آیزنه. اما برای زن بیعاری مثل جیران اینهم یك خوشبختی نیست. چوبدار این زن را برای همان دو شبی می‌خواهد که در ماه بشهر می‌آید و گوسفندهایش را پول می‌کند. عوض آنکه بفاحشه‌خانه برود و خودش را تلف کند نزد او میآید. جیران هم بهر حال خوشوقتیش اینست که نام شوهر بر سر دارد. تا زمانی که از شور و شر جوانی بیفتد و سنگین و رنگین بفکر آیندهٔ زندگی‌اش باشد.

خانم‌کوچك حیران مانده بود چکند. پشیمان بود که چرا زود خمیر کرده است. چنانکه بهی خانم می‌گفت غالب کسانی که نان خاصه‌ای می‌پختند همان لحظه خمیر می‌کردند که بنانوائی می‌رفتند. آنجا در هوای گرم پای تنور طی دقایقی که بانتظار نوبت وقت میگذرانیدند وه میآمد و آماده می‌شد. سرانجام زن مشاطه چون دید اگر

صاحبخانه‌اش بیشتر معطل شود بازدحام مشتریان دم صبح برمی‌خورد و کارش از دست می‌رود و از طرفی جیران نیز چنان خفته بود که گوئی مرده، حاضر شد همراه وی بدکان برود. خود او نیز در حقیقت ترجیح میداد جیران همراهش نباشد. در ساعات روز که گاه او پی کاری قصد بیرون رفتن از خانه را داشت پیش میآمد که این زن نیز خود را باو می‌چسباند. خانم‌کوچك با آنکه هرگز امتناعی نشان نمیداد و ظاهراً خیلی میل داشت در چنین مواقع خود را تا حد سن او پائین بیاورد همیشه ناراحت می‌شد. جیران زن بیقید و شیطنت‌پیشه‌ای بود که در کوچه و بازار نظرها را بسوی خود جلب می‌کرد. هر خرید کوچکش در بیرون کمتر از دو ساعت طول نمی‌کشید. سر گذر و جلوی «حسینیهٔ معاون» مردها با او لاس‌خشکه می‌زدند. حرفهائی نیز پشت سرش بود که هرچه زمان می‌گذشت پوچ بودن آن بیشتر آشکار می‌گشت. اولین بچهٔ خود را یك ماه پیش از آن در همان خانه و تحت تعلیم و پرستاری بهی خانم که در اینکارها سررشته داشت انداخته بود. شوهرش که در اوضاع و احوال پس از شهریور بیست ناگهان کارش گرفته و دورانی یافته بود هر بار بشهر میآمد و گوسفندهایش را میفروخت آنقدر جیبهایش سنگین می‌شد که اگر صد تومانش را کش می‌رفتند نمی‌فهمید. جیران خود هر بار تعریف می‌کرد که فلان مبلغ از پولش برداشته و او نفهمیده است. او مرد سی‌سالهٔ چرب و چیلی، فوق‌العاده خوش‌بنیه و سرزنده‌ای بود با چهره‌ای گیرنده، چشمانی آرام و گردنی فربه و پشمالو. بمناسبت کارش به سر و لباس خود اهمیت نمیداد. در عوض خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید. رویهمرفته خصوصیت قصابان را داشت. با این تفاوت که بقول خودش زنان لاغر را دوست داشت. زندگی را خوردن یا خورده شدن میدانست. با وجود این چندان اهل عیش نبود. بیشتر بآن تظاهر می‌کرد. وقتی که نزد زنش میآمد هر چند زمانی که در شهر بود از خانه بیرون نمی‌رفت. مادر جیران هنگام عقد دخترش در قباله با داماد پولدارش شرط کرده بود در صورتیکه روزی معلوم شود زنی دیگر داشته یا بعد گرفته است فرع بر مهریه هزار تومان نقد دادنی باشد و اختیار فسخ نیز با دختر باشد. با اینوصف هر کس از نزدیك رفتار بی‌قیدانه و گشاده‌دلیهای این مرد را که اصلاً اهل قصرشیرین بود و در شهر خویشی نداشت میدید با حدسی که می‌زد به جیران هشدار میداد که او بدون‌شك در جائی دیگر، جائی که میباید پی‌جو شد و فهمید کجاست، زن دیگری نیز داشت. اما زن جوان بخونسردی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، لبهایش را برمی‌گرداند و می‌گفت:

ـ بجهنم که زنی دیگر دارد. عوض یکی دو تا داشته باشد. روزی که مادر من مرا در مقابل هزار تومان شیربها و مشتی طلاآلات باین مرد فروخت، همانوقت که صورتم را می‌بوسید و دستم را در دست پشمالویش می‌نهاد بغل گوشم گفت: دخترم، مثل

سایه‌هائی که در زفاف جوانان ناآزموده پشت پرده گوش بزنگ می‌ایستند تا عمر دارم مراقبت هستم. او اگر یك پا ندارد در عوض باید خون بیشتری در قلبش بگردد.

شاید تحت‌تأثیر این تلقینات بود که جیران خود را حرام‌شده بحساب میآورد و نمی‌خواست از این مرد بچه‌دار شود. لیکن با همه احوال خانم‌کوچك این نکته را خوب دریافته بود که او شوهرش را دوست داشت. منتهی تظاهر بعکس می‌کرد. و از آن جهت که چوبدار غالباً در خارج از شهر بود و جاذبهٔ تشکیل یك کانون گرم خانوادگی را نداشت او نیز عارش میآمد بشوهرش بنازد، یا به چنین نازیدنی عادتِ نکرده بود. این زن پرتوش و طلب که ساده‌لوحی و حیله را هر دو بیك نسبت می‌شد در چشمانش خواند با آنکه باطناً خیلی دانا بود خود را بنادانی میزد تا نزد بزرگتران شیرین بنماید. مانند همهٔ جوانان نادانی بیشتر باو میآمد. خانم‌کوچك همیشه نصیحتش می‌کرد می‌گفت، با شوهرت چنان زندگی کن که همیشه خواهی کرد. اگر عیسو پایش لنگ است نانش لنگ نیست. ـ اما این اندرزها را خانم‌کوچك همیشه در چنـان موقـع و با چنـان لبخندهای تحریك‌آمیزی باو میداد که گفتی در اصل قابل گوش کردن نیست و اگر زن جوان عکسش را رفتار کند هیچ عیبی نخواهد داشت. جیران می‌گفت، مگر من مادرم بمیرد تا خوب‌تر بشوم. از بچه‌دار شدن صحبت میکنی، تا نمونهٔ ترا جلوی چشمان دارم از بچه‌دار شدن بیزارم. بچه‌دار شدن نوعی پیمان یا بهتر بگوئیم نقض پیمان با زندگی است. زیرا دیگر آدم بخودش تعلق ندارد.

با همه احوال از نظر خانم‌کوچك که عجالةً نقش صاحبخانه را بازی می‌کرد اگر جیران زنی بود گشتور و آزاد که یکدم در خانه بند نمیشد، دست‌کم این خوبی را هم داشت که اگر ماست ترش درمیآمد بتواند برود برای او پسش بدهد، یا از فروشندهٔ در خانه دو چمچه دوغ بیشتر بگیرد. بیقراری تار و فتنه‌گری پود جوانی است، و جوانی آب و رنگ زندگی، هرچند دلخوریها داشته باشد. دختر او نبود که دلش بسوزد یا از بی‌آبروئی بترسد. یك دلیل دیگر علاقهٔ خانم‌کوچك باین همسایه آن بود که او بهرام را مانند یك بت می‌پرستید. هنگام صحبت با وی از غلیان مهر لبانش رویهم بند نمیآمد. هر کس که کمی عقل و تجربه داشت در اولین برخورد با او فوراً درك می‌کرد و باو حق میداد که یك زن هیجده‌سالهٔ خندان و زیبا در حالتی که بیش از یك یا دو شب در ماه شوهر روی سرش نبود غیر از این رفتاری نمی‌توانست داشته باشد. حال آنکه هیچکس بی‌بند و باریهای بهی خانم را نمی‌توانست بهیچ عذر و بهانه موجه بداند. این زن که تصادفاً همیشه با بخت‌های خوشی روبرو میشد بی‌اعتنائیش بکار خانه و زندگی حد و مرزی نمی‌شناخت. تنکهٔ خودش و پیراهن شوهرش را میشست و آفتاب می‌انداخت، چهار روز روی طناب میماند که هر کس رد می‌شد برای خاطـر تبـرك سرش بآن

می‌خورد. باد میزد آنرا می‌انداخت، چهار روز هم در گوشه کنارها با خاك و خاشاك قاطی بود. شوهرش میدید، تنکه را برمیداشت نگاه می‌کرد، پوزخند میزد دوباره آنرا زمین میانداخت و می‌رفت. این مرد که زمانی در الواط‌بازی و شرارت دست ولایتی را از پشت بسته بود پس از زن گرفتن و در مقابل واقعیات تلخ زندگی واقع شدن چنان ناگهان تغییر کرده بود که اینك هرگز صدای بلندش در اطاق بگوش کسی نمی‌رسید. ظاهراً چنین مینمود که بهی خانم او را نشناخته بود یا آنکه دلی فراختر از این داشت که احتیاج باین شناسائی داشته باشد. او با همهٔ سادگی ظاهری و صمیمیت، زن توداری بود. سکوتی داشت که رفتارش را مطبوع میکرد. مسائل زندگی را با نوعی پختگی غریزی ساده‌تر از ساده میانگاشت که میآیند و هر طور هست از سر میگذرند. او شاد بود که مردی شده است. لیکن این موفقیت در قالب روح سخاوتمندش نمیگنجید و چون قدرت فکر کردن و آرزو خوردن را نداشت هرچه درمیآورد تلف میکرد و بمصداق این گفته که گریه هم دل خوش می‌خواهد حال و روحیه اینکه بنشیند و غم نیامده را بخورد نداشت. در عین حال گاه بهیجان میآمد و از حرفهای آبداری که شوهرش در سکوت پشت درهای بسته باو میزد رنگ رویش برافروخته می‌شد. حتی می‌پرید میآمد باطاق خانم‌کوچك. بچه پنجسالهٔ آنها بنظر میآمد که هیچ نقشی میان آندو بازی نمی‌کرد، و این نکته بیشتر از آنکه مربوط به غیرت یا بیغیرتی مرد باشد معلول سرشت خونسرد و بی‌اعتنای زن بود. حقیقت این بود که بهی خانم چون به شوهرش از لحاظ پیشهٔ خمیرگیری که داشت بی‌اعتماد بود به خود او نیز نمی‌توانست متکی باشد. آنقدر دلبسته مشاطگی خود بود که غالباً فرزندش را از یاد می‌برد. آن نیروهای حیاتی بی‌پایانی که در انسان هست در او بیك چیز متوجه شده بود، احتیاجی که مردم بوجودش داشتند. با اینوصف پولهای خود را نمی‌توانست نگه دارد. بی‌نظمی در کار بلای جان او بود. اگر صدای شکستن ظرف یا بوی سوختگی میآمد مسلماً از اطاق او بود. اطاقش بازار کهنه‌فروشها بود. برای یك سوزن که می‌خواست دکمه‌ای را بدوزد یك صبح تا ظهر می‌گشت. آخر هم منصرف می‌شد میرفت یك بسته می‌خرید. تحملش زیاد بود. هرگز از چیزی شکایت نمی‌کرد. زنی بود بی‌حس و خاله بی‌مضایقه که هرچه از وی میخواستند میداد با لبخندی بدرقه‌اش. گفتی مال خود آنان است که برمیگرداند. لبخند خاموش و اندکی روستائیش چنین مینمایاند که هر کس و هر چیز برای او لطف خاص دارد؛ و لیاقت او، اگر می‌شد گفت لیاقتی دارد، فقط در همین یك نکته بود. بهر خانه که دعوت می‌شد بعدها همیشه مشتریش می‌شدند که خوانده یا نخوانده بآنان سر میزد و هرچه باو میدادند میگرفت. وسائل آرایش نیز میفروخت. در ته اطاقش که اتفاقاً تاریك و نمزده هم بود مانند دخمهٔ جادوگران همیشه وسائل اسرارآمیزی ریخته بود. در

یك چراغ گلی روغن بادام میریخت و روی فتیلهٔ آن کتان سیاه می‌گرفت سورمه درست میکرد و در نیچه‌های باریك میریخت و بمصرف می‌رساند یا میفروخت. سفید آب را از سرب، روی خم سرکه درست می‌کرد. خانم‌کوچك از سر شوخی همیشه باو میگفت، بهتر است شوهرت در خانه بماند از این وسائل برایت درست کند. از چیزهائی که همیشه در کیفش بود، لعاب به دانه برای چسباندن موی سر، جوهر نعناع یا برگ اکالیپتوس که هنگام کار برای بوی خوش در آب جوش میانداخت، نخ کوك برای بند انداختن، صابون کافور برای پوست بدن. وسائل مهمتر او که مخصوص مشتریـان عروسش بود، پیراهن توری سفید و چین‌دار و دستکش همرنگ آن که انگشتانش نصفه بود و ساقه‌اش تا آرنج میآمد؛ کفش سفید با جوراب. گل و گیره یا باصطلاح محل گبری از مهره‌های شمعی و مومی بالوان مختلف، با قوه و بدون قوه. گل گبری از سیم، تاج و گوشواره و انگشتر دانه‌نشان؛ غمزه بند پولك‌دار.

باری، با آنکه زن مشاطه حاضر شده بود همراه صاحب‌خانه‌اش بنانوائی برود خانم‌کوچك هنوز منتظر بود جیران از خواب مرگ خویش برخیزد یا لااقل تکانی به وجود نازنینش بدهد که دلیل بر بیداریش باشد. زیرا در صورتی که بهرام از خانه بیرون میرفت نه این بود که کسی می‌باید در حیاط را پشت سرش به‌بندد و مواظب بچه‌ها نیز باشد از خواب برنخیزند و از تنهائی وحشت‌زده شوند؟

سرانجام، دو زن چون در بیدار کردن او از هر تلاشی نومید شده بودند چاره جز این ندیدند که خانه و بچه‌ها را بامان خدا بگذارند و بروند. وقتی که بهی خانم برای پوشیدن کفش و جورابش پائین می‌رفت هنگام بیرون آمدن از اطاق یك نیچه سرمه آورد و دوباره روی سر زن جوان بایوان بالا رفت. او اینك ملافه را در شکم خویش فشرده اندامش را سرتاسر بیرون انداخته بود. سفیدی آب ندیدهٔ رانهایش که به نجابت برگهای تازه‌شکفتهٔ گل زنبق برای پرندهٔ سحر مست‌کننده بود بی‌شك نشان از آفتاب داشت که تقوی و شهوت را بیك نسبت منعکس میکرد. خانم کوچك از حرکات زن همسایه در حیرت مانده بود که برای جیران چه نقشه‌ای در مغز پخته بود. بهی خانم زیرپوش صورتی‌رنگ زن جوان را کاملاً پائین کشید، نیمی از محتوی نیچه را کف دست خالی کرد و با حوصلهٔ تمام چنانکه گفتی سفیدآب بسینهٔ عروس میمالد روی کفل او مالید. باز زیرپوش را بالا کشید و وقتی که براه میافتاد گفت:

ـ سرمه مثقالی پنج تومان را حرام کردم تا باو درسی داده باشم.

هنوز ده دقیقه از رفتن دو زن نگذشته بود که جیران در جای خود تکان خورد و بیدار شد. دو بار خانم‌کوچك را باسم صدا کرد و بار سوم بهرام در رختخواب خود باو بانگ زد:

ـ اگر نیمساعتی دیگر بخوابی که از نانوائی برگردد بتو جواب خواهد گفت.
جیران ناگهان از جا جست، ملافه را بیك طرف انداخت و تعجب‌زده پرسید:
ـ چی، مادرت بنانوائی رفت؟ تنها رفت؟ من بیدار نشدم؟!
ـ نه، با بهی خانم رفت. و منهم باید همین حالا بروم.
ـ چطور، تو هم بیرون بروی؟! تو کجا میخواهی بروی؟!
جیران این کلمات را در حالتی بزبان میآورد که پیراهنش را می‌پوشید و باینسوی میآمد. در ایوان اطاق صاحبخانه روی سر پسر جوان ایستاد. ادامه داد:
ـ هان، تو دیگر کجا میخواهی بروی؟! باید صبر کنی تا هوا روشن شود. میخواهی مرا در خانه‌ای که با دیوارهای بلندش مثل چاه میماند تنها بگذاری. آیا نمیدانی این خانه در کنار حمام خرابه واقع شده است. بخدا جیغ میکشم بهرام. ترا بجان مادرت نه بهرام، من کمی خیالاتی هستم، تنهایم مگذار.
اینك درخت چناری که سمت چپ خانه از روی دیوار پیدا بود برگهایش از هم مشخص شده بود. لیکن هوا هنوز تاریك بود. بهرام با آنکه یقین داشت بیش از یك ربع ساعت از چهار گذشته است هنوز زورش میآمد از رختخواب بیرون آید. باین زن و اداهای او میاندیشید که به تعمد ساقهای سفید خود را از زیرجامه بیرون میانداخت و بیریا باو نشان میداد. این عادت کار تازهٔ او نبود. پسر جوان نمیدانست فی‌الواقع منظور او چه بود. زیرا حرکاتش متضاد بود. غالباً حتی مواقعی که مادرش حضور داشت ـ زیرا باید گفت در چنین مواقع جرأت او بیشتر بود ـ با وی شوخی می‌کرد و می‌گفت:
ـ بهرام اینك از کرگی بیرون آمده است باید زنگوله‌ای بگردنش آویخت.
خانم‌کوچك جواب میداد:
ـ این زنگوله را تو بگردنش بیاویز جیران، ما قبولت داریم.
در شوخی با او گاه از این حد نیز خیلی فراتر می‌رفت. شبهائی که پسر جوان از ده بشهر میآمد و او نیز شوهرش در مسافرت بود وی را باطاق نزد خود دعوت می‌کرد و تا ساعتها_پس از خفتن سایر اهل خانه آنجا نگهش میداشت. با شیفتگی خارج از توصیفی می‌گفت برایش امیر ارسلان بخواند و بی‌آنکه واقعاً بمطلب داستان توجه داشته باشد، بطوری که گاه پسر جوان را از ادامهٔ خواندن پشیمان میکرد، بازیگوشانه چشم بدهان او میدوخت. اگر سر شب بود پیش میآمد که نرم‌نرم او را وادار بزمزمه کردن کند تا خیلی خصوصی چند آهنگی کردی برایش بخواند. حتی یك شب زمستان ببهانهٔ ترس یا توهمی ناگهانی که در زنانی مانند او ظاهر شدنش دلیل نمی‌خواهد، وی را زیر کرسی پهلوی خود خوابانده بود؛ منتهی قرآنی از طاقچه برداشته دست او را گرفته روی آن نهاده و قسمش داده بود:

ـ بگو تو خواهر من هستی بشهادت این کتاب آسمانی.

بهرام عین مطلب را تکرار کرده و زن جوان گفته بود:

ـ حالا میتوانم تا سر زدن آفتاب راحت در کنارت بخوابم و از هیچ چیز باك نداشته باشم. حتی اگر از من بخواهی سراپا لخت شوم و توی بغلت بیایم مانعی نمی‌بینم. آه، آدم وقتی که مرد پهلویش خوابیده است چقدر قلبش آسوده کار میکند. راست گفته‌اند که زن از پهلوی مرد بیرون آمده است و بی او وجودش کامل نیست.

فقط ظهر روز بعد بود که جیران برای او افشا کرد آنچه شب گذشته وی را بآن قسم داد نه قرآن مجید بلکه یك کتاب معمولی، یعنی همان ارسلان‌نامهٔ کذا و کذا بود که از طاقچه برداشت و بی‌آنکه پسر جوان ابداً بو ببرد در دستمالی پیچیده جلویش آورد و باینترتیب تا صبح کلاه سرش گذاشت. از آن ببعد همیشه با او شوخی میکرد و در حالی که غش‌غش می‌خندید می‌گفت:

ـ زن همیشه میتواند بسر مرد کلاه بگذارد.

باری، زن جوان در خارج از خانه نیز اخلاقی مشابه این داشت. یکبار همان تمرز پهلوان را صدا زده در دهلیز خانه با مهربانی کامل نشانده غذا خورانده و کتی نیمدار از شوهرش را نیز باو بخشیده بود. از آن پس هر بار این جوان که کار و باری جز پرسه زدن در اطراف سرچشمه نداشت جلوی حسینیه معرکه بپا می‌کرد، هیکل کشیده و اندکی فربه جیران نیز در چادرنماز وال نازك میان تماشاچیان نمایان می‌شد. چادر پشت‌نما را بطور ظریف و دلپسندی گرد صورتش میگرفت و در این حالت لبهای قلوه‌ای گلرنگش در طبق چهره مانند لعلی در بالشتك ساتن جلب نظر می‌کرد. چشمهای دریده‌اش که با سایهٔ زیر پلك و سرمه مژگان درشت‌تر از حد معمول مینمود اعجاب‌آور بود. بی‌آنکه بمردم اطرافی اعتنا کند در جلوترین ردیف میایستاد و بی‌خیال تماشا میکرد. لیکن بخوبی مشهود بود که از این آمدن و ایستادن قصدش فقط این بود که گنجینه‌های حسن خود را بتماشا بگذارد.

آنگاه دیده می‌شد که جوانهای کراوات‌بسته‌ای از آن گروه که در شهرستانها باید بچه‌های سرراهی ثروت و بیکارگی‌شان نامید در لباسهای اطوزده و آهاردار اینجا و آنجا قاطی جمعیت میایستادند و بسودای دل لك‌زده وقت میگذرانیدند. زن جوان قبل از پایان بازی و پراکنده شدن مردم در یك لحظه دست بسوی پهلوان تکان میداد یا لبخندی باو میزد و می‌گفت:

ـ داداش تمی خداحافظ. باقی نمایش را من از روی بام خواهم دید.

با این حیله او توانسته بود بی هیچ خرجی در محله پشتیبان محکمی برای خود دست و پا کند. گاه نیز اتفاق میافتاد به تمرز، یا چنانکه خود مینامیدش داداش تمی،

پول بدهد برایش از نانوائی نان بگیرد و بدر خانه بیاورد که در آن روزگاران قحط و گرانی تهیه‌اش برای خانواده‌ها مشکل روزانه بزرگی شده بود.

بهر جهت، جیران یك وقت در اولین پرتوهای نقره‌ای بامداد که ایوان بلند را روشن می‌کرد متوجه دست خود شد که گوشه‌ای از آن سیاه شده بود. حیرت کرد. بهرام خنده‌اش گرفت. زیرا روی گونه و دماغ او نیز بطور مسخره‌ای سیاه بود. زن که از سرتاپای موضوع بشك افتاده بود میان اطاق خانم‌کوچك، پشت لنگهٔ در، از خود بازدید بعمل آورد و ناگهان بهوش آمد که رندان چه بلائی بسرش آورده و چگونه تنبیهش کرده‌اند. جیغ کشید و با شبه گریه‌ای نازآلود گفت:

ـ آه، بی‌همه‌چیزها، تمام کفلم را دوده مالیده‌اند. این کار کدام آنهاست؟! بیا بهرام، بیا به‌بین این بیشرفها چه بسر من آورده‌اند. هو، هو، هو. حالا من چطور این را پاك بکنم.

او آنگاه حوله‌ای را که دم در روی دیوار بمیخ زده بود و مخصوص بهرام بود برداشت. در ایوان با آبی که روی چراغ میجوشید نیمه‌تر کرد. آنرا هوا داد تا خنك شد. و در پناه جرز بهمه جای خود مالید. در عین حال ابائی نداشت فاصله بفاصله از روی سهل‌انگاری عمدی اندام برهنه‌اش را به پسر جوان بنمایاند. هر دم با همان گریه التماس میکرد:

ـ بیا لااقل کمکم کن. آنها که اینکار را کرده‌اند خجالت نکشیده‌اند، تو چرا خجالت میکشی. اگر هم خجالت میکشی چشمهایت را به‌بند. آه بهرام جان، تو چقدر خوبی، پس چرا نمیآئی؟!

بهرام دل‌دل می‌کرد برخیزد نزد او برود، نمیدانست چه نیروئی بود که بزمین میخکوبش می‌کرد. سرتاسر شب را او از فکر معشوقه با هیجان و شور کامل بیداری کشیده بود اینك برایش مشکل بود بخواهد جز به وی به دیگری اندیشد. هر لحظه که بدرون قلب خود می‌نگریست دختر بدیع‌الملك را مثل ملکه‌ای بر سر تخت شاهی آنجا نشسته میدید. دختر مهربانی که می‌باید او را بسزای آن نامه و اظهار عشق جسارت‌آمیزش مانند اندارس[1] بدست بیرحم جلاد بسپارد لیکن برعکس بدیدار دوبارهٔ صحرا و همهٔ زیبائیها و شیدائیهای آن دعوتش کرده بود.

جیران پس از آنکه از کار خود فارغ شد نزدیك بستر وی آمد. اندکی خشمگین بود اما هیچکس نمی‌توانست دریابد. حوله را با لجاجتی خاص که چهره‌اش را برافروخته کرده بود روی رختخواب او افکند و گفت:

---

۱. اندارس، عاشق نگون‌بختی که برای عذرا پیام فرستاد و چشمانش را باین جرم از دست داد.

ـ خوب، مگر نمیخواهی بیرون بروی، پس معطل چه هستی؟ من میخواهم در رختخواب تو بخوابم، زیرا میدانم از بس بیاد گلرخان خوابیده‌ای بسترت بوی گل میدهد. بر پدر بی‌زنی لعنت، آه، دلم برایت می‌سوزد که معلوم نیست حالاها تا بکی باید متکا را بغل بگیری. گوش کن، یك وقت ما در خانه نوکری داشتیم اسمش گاگولی بود. خیلی رند و عرقه بود اما خود را به پخمگی و نادانی میزد و کسی نمیدانست. شبی مادرم سخت کمردرد گرفت. ما بچه بودیم و معنی این چیزها را نمی‌فهمیدیم. او که پائین اطاق خوابیده بود گفت، چرا دستور نمیدهی بیایم کمرت را مالش بدهم تا فوراً دردش بنشیند. مادرم جوابداد: خدا حکمت را نکند گاگولی، آخر تو بمن نامحرمی، چگونه میتوانی کمرم را مالش دهی؟! او گفت: خانم، پستانت را در دهانم بگذار مك بزنم مثل بچهٔ شیرخور بتو محرم خواهم شد. ـ مادرم سکوت کرد و دیگر نمیدانم فی‌الواقع در آن عالم بی‌شوهری او را بخود محرم کرد یا نه.

بهرام در بستر خود برخاست نشست. رگ کمر خود را بچپ و راست شکست و بطرف او خم شد:

ـ خوب، حالا منظورت از این مثال چه بود؟

ـ واضح است، تو کمی گیجی. فقط موقعی متوجه منظور می‌شوی که می‌بینی کلاه بزرگی بسرت رفته و وقت مناسبی را از دست داده‌ای. منظورم اینست که اگر آنشب با من صیغهٔ برادری نخوانده بودی ـ زیرا هرچند آن کتاب قرآن نبود بهر حال پیمان تو از ته دل بود ـ الان برختخوابت میآمدم و با خود محرمت می‌کردم تا شرمی نداشته باشی بیائی کفلم را پاك کنی. اما افسوس که دیگر گذشته است.

ـ افسوس که دیگر گذشته است. بر پدر بی‌زنی و بر پدر بی‌شوهری هر دو لعنت.

بهرام اینرا گفت و در یك حرکت از جا برخاست. شتاب‌آلود بحیاط رفت. آبی بصورت زد. کت و شلوار کازرونی نوش را بتن کرد. در ایوان استکانی آب جوش نوشید. تخم‌مرغ را شکست، زرده‌اش را بگلو انداخت و از در خانه بیرون رفت. هنگامی که بدهلیز قدم مینهاد دید که زن جوان عوض اینکه بیاید در حیاط را پشت سرش ببندد، با شوخ‌چشمی برختخواب او خزید. با خود اندیشید:

ـ حالا مادرم که از نانوائی برگردد و او را به‌بیند چه خواهد گفت؟ حولهٔ سیاه‌شده را برمیدارد، به بهی خانم نگاه میکند و میگوید: مدیون سگ ارمنی بشم زن، این روسبی عاقبت چشم و گوش بچهٔ مرا باز کرد! ـ و خود جیران نیز چه بسا عمداً سکوت نماید و باین گفته پاسخی ندهد تا بیشتر مایهٔ تحریك و آزار آنها شده باشد. آه، فی‌الواقع، آیا محبوبهٔ زیبای او، آن دختر شیرین‌رفتار هم که درك عشق مانند گلی عطرآمیز شکفته‌تر از هر زن رسیده‌ای حرکاتش را نمایان کرده بود این خصلتها را

داشت؟

بهرام شانه‌ها را بالا انداخت. از سر حسرت آه کشید و قدم بدرون کوچه نهاد. هوا اینك کاملاً روشن شده بود.

۶

پالایشگاه نفت کرمانشاه با کارگاههای آهن‌پوش درندشت، مخزنهای عظیم، دکلها و دودکشها و صدها آلات و ادوات بزرگ صنعتی با همه استتاری که بعلت جریان جنگ و پیشگیری بمبارانهای احتمالی از آن شده بود در جلگهٔ شمالی شهر، کنار رود قره‌سو، دانه الماس درشتی بود که پرتوهای درخشان آفتاب را در فواصل روز بهر طرف بازمیگرداند. آب رودخانه که اینك تا آخرین حد پائیزیش فروکش کرده بود مانند ماری که از جنگ ماری دیگر برمیگردد خسته و پرکینه راه می‌پیمود. نی‌های روئیده بر دو ساحل آن، با ریشه‌های بیرون‌مانده از آب بصدای باد نیسان خش‌خش ترحم‌انگیزی بگوش میرساند که در نالهٔ ماشین‌ها و چکاچاك آهن و فلز محو میشد و فرو میمرد. ناله کشیدهٔ باریها و نفت‌کش‌های غول‌پیکر که نفس تازه میکردند و با صلابتی پرطنین از روی پل بلند و زیبا میگذشتند تپش یك شهر پر سودا را با همه ابتذال‌ها و شادیهایش منعکس میکرد. اگر این گفته درست است که هیچ چیز بهتر از رودخانه‌ها و ساحل دریاها معرف تمدن و توحش یك ملت نیست و تاریخ هر قوم در کنارهٔ آبهای آن درخشندگی حقیقی‌تری دارد، پس این مؤسسهٔ بزرگ و نوینی را که بیشك نتیجهٔ آخرین تجربیات صنعتی عصر بود، این تاج الماسی که بر فرق شهر میدرخشید و چشم هر بیننده را بزرق و برق دل‌انگیز خود خیره میساخت، از چه زاویهٔ دیدی باید نگریست؟ اگر آیندگان و آن نسل خوشبختی که صاحب اختیار مال و ملك خود شده است، بخواهد ایران ما را که بر روی دریائی از نفت قرار گرفته تنها از روی این توده‌های بیجان آهن که زبان دارد لیکن فیلسوفانه خاموش مانده یا مانند خرابه‌های باستانی سر پیرانه‌اش را با موهای سفید محاسن و ابرو در اندیشه‌ای طولانی بزیر افکنده و خوابش برده است، قضاوت کند، و در درك و بررسی تاریخ معاصر سررشته را از دست بدهد آیا مانند نسل پیشین ما که بکوشش بررسی گذشتهٔ خویش باسم مستشار و مستشرق و مستنفت پای بیگانه را بفلات قاره گشود مقهور اشتباهاتی بهمانگونه

مصیبت‌زا نخواهد بود؟ پالایشگاه نفت در آن زمان تاج الماسی بود که بر فرق کرمانشاه میدرخشید لیکن دانه‌های تراش‌دادهٔ آن برنده‌تر از خارهائی که بر سر عیسی نهادند جوی خون از رخسار اهالی روان کرده بود. در دنیای شگرفی که با سرعت حیرت‌انگیز بسوی زندگانی نو میتازید همین یك مؤسسهٔ کوچك و محدود مانند بیرقی که دشمنی پیروزمند بر دژ تسخیرشده‌ای میزند وعدهٔ خود را بر باروهای آن می‌گمارد همهٔ محال غرب را منتر خود کرده بود.

آنروز صبح بهرام لحظه‌ای بدر خانهٔ دوستش تیمور رسید که ده دقیقه از رفتن وی گذشته بود. اما همین ده دقیقه تأخیر در عمل پسر جوان را خیلی بیشتر از اینها عقب انداخت. زیرا وقتی بپالایشگاه رسید جلوی کارپردازی شرکت (Labour Office) صف متراکم و انبوهی از بیکاران را دید که با حرصی هول‌انگیز هر یك به نفر قبلی خود و همهٔ آنان به در خرمائی‌رنگ بسته‌ای که نمرود رزق و روزی سرانجام میباید از آنجا رخ بنماید چشم دوخته پیاده‌رو و سواره‌رو خیابان را از ابتدا تا انتها پر کرده بودند. بهرام از وحشت بر خود لرزید که آنروز یا روزهای دیگر هرگز بتواند کاری در پالایشگاه برای خود دست و پا کند. از تأخیری که کرده بود تأسف خورد لیکن با مشاهدهٔ دوستش که در اولین ردیف جلو چسبیده بدر نوبت گرفته ایستاده بود در دل شادمان شد.

تیمور یکی از هم‌کلاسان سابق او بود که در سال ششم ابتدائی سیگار کشید از مدرسه بیرونش کردند. و چون کسی را نداشت وساطتش را بکند و خود نیز پی همچنین بهانه‌ای می‌گشت از آن پس ترك تحصیل کرد. او مادر خود را در سه سالگی از دست داده بود. پدر از کارافتاده‌ای داشت که زندگیش از دور و بر مسجدها میگذشت و ماه بماه بخانه قدم نمی‌نهاد. در ایام تحصیل با همه قلب پاك و گشاده‌ای که داشت، از آنجهت که خشونتهای زندگی را با خوشروئی یا بهر حال تحمل از سر میگذرانید همیشه بعنوان عنصری نخاله مورد بی‌مهری اولیاء مدرسه بود. آری، او که نسبت به غالب نورچشمی‌های نازپرورده در محیط دیگری بزرگ شده بود با آنان از هر حیث تفاوت داشت. از همان زمانها از روابط بین انسانها، زندگی و بطور کلی فلسفهٔ وجود نکته‌ها درك کرده بود که خیلی از محصلین تا پایان عمر هم آنرا درك نمی‌کردند. در تمام ایام تحصیل میان دوستان وجههٔ درویشی بخود گرفته بود که هر چیز بدستش میآمد بدیگران می‌بخشید؛ بخششی که از روی عشق و احترام بمقام دوستی بود. او که محبت پدر و مادر را نچشیده بود لاجرم بیش از هر کس عاشق دوستان بود. با اینوصف چون نطفهٔ عصیان در او غریزی‌تر از خوی درویشی بود طبیعةً از آن فلسفهٔ عارفانهٔ کفرآمیزی پیروی میکرد که از قرنها پیش بر قلمرو کشور ما سایه افکنده و حقیقت را

در مستی و فراموشی میجوید. با آنکه بهتر از هر فرد انسانیت سرش می‌شد مانند همهٔ جوانان سرگشته شیطنتی داشت که از ضعف نیروی اخلاق عمومی در جامعه آب میخورد. آیا همهٔ ما عناصر و افرادی که در نجابت اخلاق و پاکی روحمان تردیدی نیست اگر در راهی خلوت یك بستهٔ هزار تومانی اسکناس بیابیم هیچ در صدد آن برمیآئیم به‌بینیم مال چه بندهٔ خدائی بوده که آنرا بدستش برسانیم؟ تیمور دزد نبود، لیکن بدزدان حق می‌داد تا بخواهند از قانون بگریزند. شریر و فاسد بمعنای رایج آن نبود و از ایندو گروه کسان با خوی معصومانهٔ یك کودك دوری می‌جست. لیکن عمداً نمی‌خواست چنانکه حقیقت روح و قلبش بود خود را پیش همگان پاك و بی‌غش معرفی کند. او تظاهر به شیطنت یا حتی فسق و فجور می‌کرد نه از آنجهت که این متاع خریدار داشت یا تعجب دوستان را برمیانگیخت، نه برای اینکه فی‌الواقع میلی به بدی داشت، او از این تظاهر برای خود طپانچه‌ای ساخته و در جیب نهاده بود که هرچند گلوله نداشت و اجزائش از چوب بود خیلی‌ها را بر آن میداشت که حساب خود را از قبل بکنند و از این تصور بیجا که با جوان بچه‌ننه و چشم و گوش بسته‌ای روبرو هستند بدر آیند. از زمانی که ترك تحصیل کرده بود اینك چهار سال میگذشت. عرض این مدت او خیلی دکانها بشاگردی رفته و در هیچ حرفه‌ای جز همان بیکاری استاد نشده بود. یکی از آرزوهای ریشه‌دارش که همیشه با حسرت از آن یاد می‌کرد گرفتن کاری از هر قبیل در پالایشگاه نفت بود که باصطلاح چشم و چراغ صنعت شهر بشمار می‌رفت. اما متأسفانه تا اینزمان هرچه بیشتر در پی این آهوی زیبا دویده و دل خود را بامید صیدش خوش کرده بود مانند اینکه خوابی عجیب می‌بیند از پندار خود بیشتر فاصله گرفته بود. یا شاید آهوی خوش‌خط و خال او که گاه می‌گریخت و گاه در چمن می‌ایستاد و سر بعقب می‌کرد، زال جادوگری بود که کارش جز کشاندن ساده‌دلان به بیابان بی‌آب و علف بمنظور ریختن خون آنان نبود.

در میان جمعیت، در همان حدود که بهرام ایستاده بود، مرد سی‌سالهٔ قدبلند و پرحرفی که کتش را روی دستش انداخته بود دیده میشد. چنانکه بسادگی برمیآمد، او از آن بیکارانی بود که بین هزاران نقشه و خیال سرگردان مانده‌اند و از بیمایگی هیچیك را نمی‌توانند اجرا کنند. صورت دراز، گونه‌های فرو رفته و پیشانی برآمده‌اش از اراده‌ای گفتگو میکرد که مجال رشد نیافته بود. با آنکه چهره‌اش زمخت و تیره بود گاه بکوشش تبسمی سر دندان سفید می‌کرد که او را در نظر اول مرد هوشمندی جلوه میداد. با دیدی که بعلت بلندی قد از روی جمعیت داشت پیوسته در جای خود حرکت میکرد، سر بجلو و عقب برمی‌گرداند، و بی‌آنکه مخاطبش شخص معینی باشد می‌گفت:

ـ بی‌فائده است، مایهٔ معطلی و وقت تلف کردن است. من خبرش را دارم، بیشتر

از چهار نفر نمی‌گیرند، آنهم برای شب‌کار ماشین‌خانه. با اینهمه انتظارها و حرص و تقلاها که کسانی از شب آمده نوبت گرفته‌اند، یك وقت دیدی در ماشین‌خانه، همان در سیمی بزرگی که پشت سر ما در ابتدای خیابان است، باز شد و از آنجا کارگر صدا زدند. آنگاه این صف بزرگ در یك لحظه متلاشی میشود و هر کس عقب‌تر ایستاده بخت بیشتری دارد.

اینك با نزدیك شدن ساعت کار اداری شرکت و آمدن کارمندان دفتری قسمتها (هرچند هنوز ساعت هفت بود و آنها ساعت هشت بسر کار میآمدند). التهاب جمعیت لحظهٔ بلحظه بیشتر می‌شد. بهرام از آن مرد پرسید:

ـ آیا شما خیلی وقت است روزها اینجا میآئید؟

مرد از سر بی‌نیازی حرکتی کرد و سرفرازانه پاسخداد:

ـ من یکسال و نیم در کارگاه شمارهٔ دو کار می‌کردم. می‌بینی، همان شیروانی گل بسرمالیده‌ای که چسبیده بمخزنهاست. هنوز چند نفر از دوستان من آنجا هستند. سرکارگر زمختی داشتیم نایستادم. یعنی راستش را بگویم، دلم هوای شغل آزاد کرد. شغل آزاد چه دخل دارد. میگویند آدم نوکر باب شش ماه چاق است شش ماه لاغر. اما آدم کارگر همیشه لاغر است و اینهم فلسفه‌ای دارد.

با این گفته او دست برد آستین کت بهرام را بالا زد تا به‌بیند وقت چیست. اما چون او نیز ساعت نداشت فکر خود را از یاد برد. ضمن آنکه خود را از میان جمعیت بیرون میکشید از روی همان بی‌نیازی ظاهری گفت:

ـ بی‌فائده است. من آمده بودم بلکه کسانی از دوستان سابقم را که شبها بشهر نمی‌آیند به‌بینم. الآن نزدیك آمدن کارگران شیفت روز است.

مقارن با رسیدن ماشین‌های شیفت که در میان اهالی شهر بعلت درازی فوق‌العادهٔ اطاق آنها و شباهتی که به راستا بازار داشت به بزازخانه معروف شده بودند، ناگهان در صفهای مقدم کارجویان جنب‌وجوشی مشاهده شد. اما بلافاصله همه جا منتشر شد که آنروز کسی نخواهند گرفت. این خبر مانند موجی بسرعت از سر جمعیت گذشت و بانتها رسید. لحظه‌ای باز همه منتظر ماندند بلکه تکذیب آنرا بشنوند یا به‌بینند نفرات نزدیك به در چه عکس‌العملی از خود نشان میدهند. تا اینکه سرانجام انتظامات پالایشگاه آنان را دعوت به بازگشتن کرد که آنگاه ناچار رفته‌رفته متفرق شدند.

تیمور از دیدن بهرام شادمان شد. تعجب کرد که او چگونه ناگهان بفکر کار در کمپانی افتاده و در آن صبح زودی از شهر بیرون آمده است. آنگاه دو دوست از روی وقت‌گذرانی قدمزنان به سر پل رفتند. با اینکه آنروز هم تیرشان بسنگ خورده بود بشاش و سرحال بودند و خنکی هوای پائیزی و نسیم آب بر بشاشت آنها میافزود. چند

دقیقه‌ای منظرهٔ ارام‌بخش رودخانه و ساحل سرسبز را تماشا کردند و در هوای پاکیزه و مطبوع نفس‌های عمیق کشیدند. همان مردی که در صف با بهرام سر صحبت گشود و می‌گفت قبلاً در پالایشگاه کار می‌کرده است نیز آنجا لب پل ایستاده بود. تا رفیق چند دقیقه قبل خود را دید لبخند زد و در حالی که نزد آنان باینسوی میآمد گفت:

ـ امروز از آبادان بازرس میآید. شاید هم آمده و حالا در بنگله است. یك نفر انگلیسی است که گویا از لندن فرستاده شده. از اینجهت، برای آنکه جلوی کارگاهها خالی باشد گفتند کسی نمیگیریم. شاید هم آن چهار نفری که می‌خواستند بگیرند گرفته باشند. اینجا در عین حال دلال هم هست.

مرد بدو دوست سیگار تعارف کرد که هیچکدام نگرفتند. بهرام پرسید:

ـ اما فلسفهٔ لاغر بودن کارگر را نگفتی چیست. شاید از آنجهت که اگر چاق باشد خوب کار نمیکند؟

ـ نه، داستان آن چیز دیگری است. زمانی که هلاکوخان مغول بغداد را فتح کرد و آخرین خلیفهٔ عباسی را بآن طرز که داستانش را خوانده‌اید کشت، وزیر خلیفه، خواجه نظام‌الملك پنهان شد. آنچنان پنهان شدنی که هرگز امیدی بیافتنش نبود. وزیر هلاکوخان، خواجه نصیر طوسی که با نظام‌الملك دشمنی دیرینه داشت، تدبیری اندیشید و دستور داد باب به باب بهر خانه از خانه‌های بغداد بره‌ای بدهند امانت از طرف خان مغول که میباید چهل روز نزد آنان بماند و بعد از آن بی‌آنکه یك مثقال وزنش کم یا زیاد شده باشد عیناً بازپس گرفته شود. مردم گمان میکردند نوادهٔ چنگیز برای آنکه بهانه‌ای در دست داشته باشد تا خون بیگناهان را بر زمین ریزد این نقشه را کشیده است. چه بسیار کسان قبل از فرا رسیدن روز موعود از وحشت مرگ، طاقت نیاورده خود را بآب دجله انداختند و غرق کردند. سر روز چهلم وقتی که محله بمحله بره‌ها را وزن کردند و تحویل گرفتند، از میان هزاران خانواده فقط یکی پیدا شد که بره‌اش دقیقاً بهمان جثه و هیئت روز اول مانده و توفیری در وزنش پیدا نشده بود. خواجه نصیر دستور داد گشتند و دشمن دیرین خود را زیر ردای همان خانواده یافتند. وزیر بخت‌برگشتهٔ دربار خلیفه بعد از آنکه پیچ و تاب این خانواده را هنگام تحویل گرفتن بره مشاهده کرده بود گفته بود، بچه گرگی برای من بیاورید و غم مخورید. چنان خواهم کرد که سر روز چهلم یك نخود هم وزن او اضافه نشده باشد. از آن پس آنها با خیال راحت جلوی بره علف می‌ریختند و بموقع آبش می‌دادند لیکن غروب بغروب سر گرگی باو نشان میدادند که هرچه خورده بود زهر وجودش می‌شد و بی‌آنکه رشدی بکند در همان وضعی میماند که همیشه بود.

حالا برگردیم باصل مطلب، این صف طولانی را که شما هر روز صبح و عصر

اینطرف سیمها مقابل کارگاههای کمپانی بچشم می‌بینید، یا افراد گرسنه و بیکاری که چهار فصل سال همیسه دور و بر کارخانه و اینجا و آنجا زیر سایهٔ درختان و کنار رودخانه در حال پرسه زدن هستند برای کسانی که آنطرف سیمها عرق می‌ریزند در حکم همان سر گرگ است. بردیف مسلسل این حلب‌ها که روی زنجیر رژه می‌روند نگاه کنید، در خوزستان لوله‌هائی هسب بقطر پنج برابر این حلبها؛ لوله‌های غول‌آسائی که یك نفر آدم سرپا میتواند از میان آن رد بشود؛ لوله‌هائی که کارگران در سایه‌اش می‌نشینند چای می‌خورند؛ از میان این لوله‌ها سب و روز چه می‌گذرد، نفت. بکجا، باجازهٔ کی و بچه حساب؟ اینش را دیگر باید رفت و از آنها که می‌دانند، آنها که چون نمی‌سود ننامشان را آورد از ما بهتران لقب بدی برایشان نیست، آری، باید رفت از آنها پرسید. یك نقص خلقتی یا اخلاقی ما اولاد آدم در اینست که تا چیزی را بچشم خودمان نه‌بینیم، هرچند حقیقت آنرا امری مسلم بدانیم در روحمان اثر نمیگذارد. فقط آن کسانی که در گرمای پنجاه درجهٔ جنوب پای این دستگاهها ایستاده‌اند درك می‌کنند و بر درك خود افسوس میخورند که ثروت بیکران ایران چگونه بغارت می‌رود. اما آنها چه می‌توانند بکنند، وقتی که سر گرگ بیرون است. برای کارفرما این ذخیرهٔ عظیم ثروت زیرزمینی، این طلای سیاهی که بسرپنجهٔ کارگر بروی زمین می‌آید اهمیت حیاتی دارد؛ لیکن پشتوانهٔ آن میدانی چیست؟ همین که حالا گفتم، یك ذخیرهٔ طلای سفیدی که مزد نمی‌گیرد، خرج برنمی‌دارد، اعتصاب براه نمی‌اندازد، بپای خودش می‌آید و از کیسهٔ خودش می‌خورد. چشمهای گرسنگی‌کشیدهٔ ملتمس و بازوان استخوانی دارد. اما قدرت آن از لحاظ سودی که ایجاد میکند درست مساوی با نیروی مشغول بکار است، مساوی و مخالف آن ـ و این همان تودهٔ بیکار و سرگردان پشت سیمهاست که اکنون بچشم دیدید و مثل شبح مرگ در هر جا طبقهٔ کارگر را تهدید می‌کند.

دوستان من، شما سیگار نمی‌کشید، آیا چای هم نمی‌خورید؟ اینجا زیر پل قهوه‌خانهٔ کوچکی هست که می‌توانیم برویم چند دقیقه‌ای بنشینیم و استراحتی بکنیم. و بعد هم با هم بشهر برگردیم. مایل بودم برای شما بگویم که کارفرمایان انگلیسی کمپانی نفت برای آنکه نگذارند این ذخیره جذب بشود چگونه از عقب‌ماندگی‌های ما و بی‌شخصیتی زمامدارانمان استفاده کرده و با چه سیاستهای شرم‌آوری مانع ایجاد مؤسسات تولیدی و صنعتی مشابه در این شهر یا بطور کلی همهٔ ایران شده‌اند.

از شنیدن کلمهٔ «سیاست» دو دوست اندکی خود را جمع کردند. تیمور در جواب تعارف او گفت:

ـ متأسفانه چای هم نمی‌خوریم. دوست من الان چندین سال است لب بچای

نمی‌زند. از صحبتهای شما استفاده کردیم. پس بنا بگفتهٔ شما برای آنکه کارگر اندکی چاق‌تر بشود چکار باید کرد. باید سر گرگ را از میان برد، اینطور نیست؟

ـ بله همین‌طور است. اگر کارخانه‌های کوچك و بزرگی در شهر دائر بشود که این ذخیرهٔ عظیم را بخودش جذب بکند دیگر سر گرگی وجود نخواهد داشت که بره را بترساند و آنچه را که خورده است زهر وجودش سازد. اما اینهم با همه سادگی ظاهری آن مشکل کوچکی نیست ـ سهامداران انگلیسی کمپانی نفت و پادوهای ایرانی‌نمای آنها چنانکه تا بامروز همهٔ ما مشاهده کرده‌ایم، با قدرتی هول‌انگیز و با هر وسیله که بدستشان رسیده و میرسد کوشیده‌اند و باز هم خواهند کوشید نگذارند ملت در راه صنعت قدم بگذارد. از ایجاد ذوب آهن که مادر صنعتهایش نام نهاده‌اند و می‌تواند برای ما دستگاهها و ماشینهای تولیدی بزرگ درست کند جلوگیری می‌کنند. با نهضت آبادانی بهر شکل و کیفیتش باشد شدیدترین دشمنی‌ها را نشان میدهند ـ لیکن البته با هیاهوی آن یا آنچه شبه‌صنعت است و در تولید عظیم ملی نقشی جز فریب بازی نمیکند کاری ندارند. آنها حتی از آباد شدن روستاها وحشت دارند. زیرا چنانکه می‌بینید اکثریت این جماعت بیکار از دهقانان است که فقر و گرسنگی یا ستم ارباب آنانرا از ده علاقه‌کن کرده و بشهر رانده است. در اینخصوص گوئی بین خداوندان ده و جباران شهر قراردادی بسته شده که دائماً در حال اجراست.

این کلمات را آن مرد در حالتی می‌گفت که از دامنهٔ پل سرازیر شده بود تا برود در قهوه‌خانه چای بخورد. دو دوست دست بسمت وی تکان دادند و از همان حاشیه بزیر درختان بید که جای خنك و شاعرانه‌ای بود رفتند.

بهرام با آنکه لباسهای نوش را بتن کرده بود باولین قطعه چمنی که رسید فوراً خود را روی زمین رها کرد. دستها را زیر سر نهاد، نفسی کشید و ندا داد:

ـ آه، چه هوای پاکیزه و سبکی. آدم دلش میخواهد ساعتها اینجا دراز بکشد و ببازی نسیم در میان برگ درختان یا روی سطح آب دقت کند.

تیمور گفت:

ـ تو که اینقدر بی‌قید و سهل‌انگاری چرا لااقل لباسهای کهنه‌ات را نپوشیدی؟ میدانم چه فکری کرده‌ای؟

ـ هان، بگو، قطعاً بخیال آنکه در خود لیبر افیس استخدام بشوم، منشی مستر شمخال. شاید بقیافهٔ تر و تازه‌ام هم کمی بیاید. فقط همین یك کارم مانده بود که در شهر بمنشی مستر شمخال معروف شوم. لباسهای دیگنال انگلیسی که اطوی شلوارش از پس و پیش خربزه را قاچ می‌کند بپوشم؛ روغن بریانتین بسر بزنم و حرفهائی را که مردم توی رویم می‌زنند بهیچ بگیرم. نه داداش، حاضرم با روزی یك تومان مزد در

کمپانی یا هر خراب‌شدهٔ دیگر باربری بکنم و این اسم ننگین رویم نیفتد. از این گذشته تو خیال میکنی توی لیبر افیس رفتن همینطور بی‌پشتی و سفارش امکان‌پذیر است؟

ـ آیا حاضر هستی برویم به تهران؟ من امروز ترا خیلی غمگین می‌بینم.

ـ به تهران؟ فکرش را نکرده‌ام. راستش را بخواهی من امروز هم همینطور یکباره بسرم زد که برخاستم دنبال کار آمدم. میدانی که تا بحال باین فکر نبوده‌ام. اگر باز نخواهم همراه پدرم بده بروم ممکن است به تحصیل ادامه دهم. هنوز تصمیم درستی ندارم. آه، دیشب هیچ خواب بچشمم نیامد.

او با این کلمات و بحالت اندیشه درختان سرسبز و آسمان صاف روی سرش را نگریست. آنگاه با آهنگی ملایم، هجران‌زده، و از روی بیدلی و سرگشتگی این بیت را زیر لب زمزمه کرد:

به تهـران خراب افتـاده کارم بدین محنت که می‌بینی دچارم

منظرهٔ آرام رودخانه که قشری از نفت سطح گل‌آلود آنرا پوشانده بود و بی‌صدا و دژم مانند بیمار بی‌پولی که عملش کرده از بیمارستان مرخصش نموده‌اند راه میسپرد، او را در اندوه عمیقی فرو برد. این همان رودی بود که از دورود می‌گذشت و او یکسال تمام مانند همین ساعت ایام ملالت‌بار خویش را در کنارش باندیشه و غم گذرانده بود. دوست او با شیفتگی کامل بزمزمه‌اش گوش سپرده بود تا از زیر و بمهای غنی آن روح خود را سرشار سازد. گفتی او نیز اندیشه‌های پوشیده یا تصاویری را که از جلوی چشم جوان رژه می‌رفت بچشم درون میدید و جزء بجزء درمی‌یافت. بهرام در میان زمزمه ناگهان خاموش گشت. آهی کشید، خنده تلخی کرد و گفت:

ـ امروز مرا غمگین می‌بینی، حق با تست. اما این غم چیزی نیست جز دردی که خود من در عالم خیال باعث آن شده‌ام. آیا تاکنون از سرطان روح چیزی شنیده‌ای؟

تیمور که در کنار وی روی آرنج تکیه داده بود، از این گفته وحشت‌زده برخاست نشست. آیا ممکن بود عزیزترین دوست و مایه دلخوشی‌اش به چنین بیماری مبتلی شده باشد؟! خویشتن‌داری خود را حفظ کرد و پرسید:

ـ سرطان روح، این دیگر چه حرفی است؟

ـ بله، همان مرضی که آدم بی‌آنکه مریض باشد می‌بیند مریض است. هیچ کاری از دستش ساخته نیست و تصمیمی هم نمی‌تواند بگیرد. نفسی را که فرو میدهد و باز برمی‌آورد نمیداند برای چیست و چه فایده دارد. آه دوست عزیز، چه بگویم. شبم بمحنت و روزم بانتظار گذشت ـ تمام مدت عمرم در این دو کار گذشت.

هنگامی که این تیکه را بآواز میخواند و سر را بزمزمهٔ کوتاهی موج میداد قطره اشکی در گوشهٔ چشمانش بود. تیمور گفت:

ـ دوست من، درد تو حساسیت خارج از اندازه است. از وقتی بده رفته و برگشته‌ای خیلی تغییر کرده‌ای.

ـ آری تیمور، تغییر کرده‌ام و آنهم چه تغییری. ده مرا عاشق کرد. همینطوری عاشق. عاشق در و دشت و شعر و غزل، عاشق زیبائیها و عظمت و کمال. و این راز را وقتی که برای هر گل و گیاه یا سنگ و کلوخی در بیابان گفته‌ام و اشکهای هجران در دامان آنها ریخته‌ام چگونه برای تو که بهترین دوستم هستی نگویم. آیا مرا ملامت خواهی کرد؟

ـ ابداً دوست عزیز، بلکه بیش از پیش ارزش انسانی ترا درك خواهم کرد. بعلاوه من خودم تا حدی موضوع را حدس زده بودم. از نگاه تو، از گفتار و رفتار تو، از همین که فی‌المثل تا باین مکان آرام و اندیشه‌پرور رسیدی درویشانه روی زمین دراز کشیدی، از هر حرکتت پیداست که با بهرام پیشین یا هر آدم معمولی فرق داری. عاشق و پیغمبر از پیشانی آنها پیداست. آیا آن کسی که منظور و مراد تست در ده زندگی میکند؟

بهرام با چشمان فرو بسته و لبخندی هموار و طولانی که از ناکامی‌اش حکایت میگفت بچپ و راست سر تکان داد و تیمور دوباره پرسید:

ـ آیا باو هیچ نوع دسترسی داری؟ همدیگر را همیشه یا گاهگاه اینجا و آنجا می‌بینید؟ و خلاصه معشوق تو از راز دلت آگاهی دارد و خود متقابلاً سوز و گدازی که از دلش برخیزد نشان میدهد؟ یا اینکه در کنار نیستان آتشی انداخته و رفته بی‌آنکه بداند ساعتی بعد چه پیش آمده است؟

ـ آه تیمور، فرض کنیم باو دسترسی دارم و همیشه یا چندی به چندی می‌بینمش و او نیز مرا میخواهد، تازه صورت مسئله همین است. چه حاصل که مثل پره‌های چرخ چاه هرگز نمی‌توانیم بهم برسیم.

ـ میان شما چه نوع مانعی موجود است؟ آیا پدرش از اعیان و اشراف یا صاحب‌منصبان لشگری و کشوری است؟ آنچه که برای من مسلم است، هر که هست او باید حقیقةً زیبا و پرستیدنی باشد که دلی چنین پاك و زیبا را بآتش کشیده است. غیر از این بود تو هرگز فکرش را نمی‌کردی. اگر نمی‌خواهی نامش را بمن بگوئی، دست‌کم بگو نشانش چیست، چگونه کسی است و مشخصاتش از چه قبیل است.

ـ چرا، نامش را میگویم. دختر بدیع‌الملك تیمور.

ـ دختر بدیع‌الملك؟! سروناز؟!

تیمور از دریافت خبر چنان در حیرت فرو رفت که تا چند لحظه نتوانست سخنی بگوید. بهرام روی آرنج تکیه داد و گفت:

ـ بله دوست عزیز، همان او. آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد. اینهم نشانش. گنجشك کوچك دانهٔ درشت برمیچیند.

ـ آه، حدس میزدم این تیر باید از ترکش رستم باشد. پس بگو خیال پلو چرب‌ترك. از این عشق بطور مسلم جز حسرت و ناکامی حاصلی نخواهی گرفت. زیرا خود تو هم میدانی که او تیکهٔ تو نیست. پس بگو چرا این اواخر هر بار که بشهر میآمدی جایت در قلمستان رفعتیه بود. هرچند در آن حدود از قبیل او خوبرویان دیگر کم نیستند لیکن انصاف میدهم آدم نظربلندی هستی که صرف‌نظر از هر چیز عاقبت در زندگی بجائی خواهی رسید. روزی هارون‌الرشید خلیفهٔ مقتدر عباسی بحمام رفته بود. دلاکی که آمده بود موهای بدن او را بسترد بسرش زد و از دختر وی برای خود خواستگاری کرد. بدستور خلیفه زیر پایش را کندند گنجی آنجا پنهان بود.

بله، این عشق هرچه هم نطفهٔ ناکامی را در خود داشته باشد نشان‌دهندهٔ شخصیت تو است. حتی قبل از این، از سالها پیش من در تو چیزی میدیدم ورای دیگر آدمها. گنجی در تو بود که دوستان را شیفته‌ات میکرد. اکنون که راز دل خود را برای من گفتی میخواهم از ذکر هیچ چیز در این خصوص فروگذار نکنی. خود تو میدانی که من بعشق بعنوان یك اصل اساسی جوانی معتقدم و خبر دارم که این درد اگر در قلب ریشه کند بی‌پیر چه آدم را زود از پای درمیآورد. بخصوص وقتی که مانند تو جوانی حساس، پرشور و وارسته طعمه‌اش باشد. آه، آه، برای تو چنین سرنوشتی را آرزو نمیکردم دوست من. هیچ چیز بدفرجام‌تر از شکست در عشق نیست، چه از جور معشوق باشد چه از جفای روزگار. مانند لاله تا ابد داغ بر دلت میماند. پس محبوب تو، این غزال خوب‌چشم باغ رفعتیه هرچه هم دست‌آموزت شده باشد، نه آن لعبت شیرینی است که بوصل دائمی‌اش امیدی داشته باشی و نه بگمانم این غایت آرزوی تست. زیرا او در آسمان جای دارد و تو در زمین؛ نه در زمین بلکه در قعر اقیانوس. اگر زنی بود که عاشقش شده بودی باز هم باری. سروناز دختر بدیع‌الملك، نوادهٔ خاقان شهید شاهزادهٔ قاجار. این لعبت حتی مادری هم ندارد تا تو دست‌کم خود را بوسیله‌ای در دلش جا کنی و از آن طریق بمقصود نزدیك گردی. ـ

از آنجا که عشق حق مقدم جوانان است دو دوست طبق سیره‌ای که اقتضای سن آنان بود، خود را کمی بیشتر از آنچه حقیقت واقع بود غرق در این کار شگفت نشان میدادند. بهرام اینك شوریده و سودازده دوست خود را می‌نگریست و با همان دردمندی آغاز صحبت پیوسته سر بچپ و راست موج میداد. با صدائی دو دانگ این بیت و غزل آنرا شروع بخواندن کرد:

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم

آنگاه کیفیت عاشق شدن خود را از غروب آن روزی که دختر را در خیابان پهلوی دید و شوریده‌وار و بیخود از خود ناگهان دهان بخواندن گشود، دورهٔ بعدی این عشق طی یکسالی که دست تصادف او را همراه پدرش به املاك پدر دختر کشاند، تا بختیاری دیدار و گفتگوی با معشوق، موضوع آن نامه‌ای که باو نوشته بود و دعوت اخیر وی را جزء بجزء و با تلخکامی شگفتی که گفتی هر چیز اینك برایش جز خوابی نبوده است همه از بهر دوستش تعریف کرد. وقتی که سخنش بپایان رسید و خاموش شد تیمور که اشك در چشمانش جمع شده بود گفت:

ـ دوست من، او خواهان تست چونکه نمیداند که چه میخواهد. بر معصومیت تو دلم میسوزد که از این عشق پاك فرهاد دومی بیرون نیاید؛ که مردم داغ جنـون بر پیشانی‌ات نزنند. باین خاك مشگبوی خسرو سوگند که از این پس او چه بتو سردی نشان بدهد چه ملاطفت در هر حال سم قاتل وجود تست. جلاد جان تست. این حرف را از آنجهت میزنم که حس کرده‌ام خود تو هم کم‌وبیش بآن ایمان داری. تا آنجا که در شك میان یك و دو گیر کرده‌ای دعوتش را در رفتن بده و ملاقات دوباره‌اش بپذیری یا چه ـ من در عین آنکه میگویم باید دل از مهر این دختر بشوئی تأکید میکنم یکبار دیگر او را چنانکه از تو خواسته است در ده به‌بینی. منتهی در چه وضع و کیفیت و بچه نیتی؟ آه دوست عزیز، اشتباه تو در ملاقات با او این بوده که ابتدای رشته را گرفته‌ای و هر ابتدا معنی‌اش ناچار انتهاست. دختران و زنان در مسائـل اساسـی زنـدگی خیلـی تیزهوش‌اند. برای کسی که بخود اجازه نمیدهد دریچه قلبش را بروی تو بگشاید چه لازم است آنگونه حقیقی و صمیمانه از قلب گفتگو کردن.

تیمور مکث کرد. با خود توی فکر رفت که چگونه میتواند این اندیشه را که در حقیقت سرطان روح نام بی‌موردی برایش نبود از دل دوستش بیرون کند. در چنان کیفیتی که پسر جوان بعلت وضع ناجور خانواده‌اش مجبور بکار بیرون بود این بیماری اگر در وی ریشه میگرفت و طولانی میشد برایش کشنده‌تر از بدتریـن اعتیادهـای شناخته‌شده بود. پس برای آنکه او را از خط هر نوع عشق حقیقی و بی‌غل و غش دور سازد اینطور بسخن ادامه داد:

ـ او اگر کینه‌ای از تو در دل دارد جز این نیست که چرا همان روز اول در پشت یك درخت مهر خاموشی بر لبانش ننهادی که مانند غریقی در دریای پاکدامنی خاص دوشیزگانِ این‌چنین دست و پا نزند و زجر به‌بیند. با چنان فرصتهائی که باز هم بطور مسلم برای شما در ده پیش خواهد آمد آیا مایل هستی چارهٔ مرا بر درد خود و او بدانی چیست؟

بهرام در حالی که از هیجان اندیشه رنگ باخته بود نفس نیم‌بریده‌ای کشید و

گفت:

ـ آه دوست عزیز، آیا منظور تو این نیست که از او کام دل بخواهم؟

ـ آری کام دل، لیکن نه بمعنای جاری آن. عشق برای خود زبانی دارد که هر کس آنرا فرا نگرفت در این سنگلاخ جز آبله‌ای که بر پاهایش خواهد نشست نصیبی نخواهد برد. آن نیروئی که ترا واداشت تا قلب خونفشانت را لای کاغذی به‌پیچی و در کف دستهای او بگذاری نه از شجاعت بلکه از ضعف تو مایه گرفته است. وقتی که تو با او از در حقیقت و پاکی وجدان وارد میشوی در حالی که میدانی قسمت همدیگر نیستید جز این چه توقع داری که او نیز از در حقیقت و وجدان بدرون آید و در پاسخت با طنزی که لطیف‌تر از آن هیچ شعری تاکنون سروده نشده است بگوید، «اشتباه کرده‌ای». آری دوست عزیز، آن شیئی درخشانی که بنظر تو بزرگترین الماس روی زمین پیشش کم‌بها آمده است لیکن برای او در پرتو هزاران زرق و برق زندگی اشرافی شیشه‌ای بیش نیست، آن کلوخهٔ طلائی که او مانند یك سرخ‌پوست قرن پانزدهم با کمال بی‌اعتنائی در توی کلبه‌اش سنگِ پیش در کرده لیکن چشمان ترا از شدت شوق و شقب خیره نموده است، در چنین وضعی بار دیگر مشکل است بسادگی فراچنگ تو آید. اگر او بکیفر اینکه وقت را از دست داده‌ای با کلام دل‌انگیز «اشتباه کرده‌ای» محض نشانه آهسته شمشیرش را در فرقت جای میدهد و بیهوش بر زمینت میافکند، در عوض شدّه مرواریدی نیز از سینه‌اش درمیآورد و کنارت میاندازد تا اگر برخاستنی باشی خرج بهبودت سازی.

دوست من، چرا نباید قبول کرد که عشق با همه آب و تابهائی که اخلاق جامعه بآن داده است حتی در قوی‌ترین معنایش بازیچه‌ای بیش نیست، هنگامی که اصلاً امر حیات بازیچه‌ای بیش نیست؟ مگر فراموش کرده‌ای آنزمان که بچه بودی وقتی تازه صاحب اسباب‌بازی کوچکی میشدی چگونه ذوق میکردی و از شادی روی هوا می‌پریدی. شب آنرا بغلت میگرفتی و میخوابیدی. صبح روز بعد بشوق وصلش زودتر از از همیشه برمیخاستی و خلاصه چنان سرشار از سعادت بودی که حتی خوردن و نوشیدن را فراموش میکردی. اما همان اسباب‌بازی دوست‌داشتنی پس از مدت کوتاهی ناگهان چنان برای تو کهنه و دلازار میشد که ابداً مایل نبودی از سر ترحم نگاهی خرجش کنی. سر و دستش را بیرحمانه میشکستی و دورش میانداختی. بله، زن و مرد نیز از نظر عشق بهم چیزی شبیه همین وضع را دارند. زیرا عشق کوششی است برای درك هستی؛ انسان از مطالعهٔ خودش چیزی درنمی‌یابد، بمطالعهٔ جنس مخالف خود می‌پردازد. و این همان کنجکاوی آزاردهنده‌ایست که دختران تازه‌رسیده را بسادگی قابل در دام انداختن میکند. عزیزم، این نکته را خوب دانسته باش که محبوب شانزده

سالهٔ تو هرچه هم نادان باشد بخوبی میداند که دامن زدن بعشق کسی که بطور قطع و یقین همسر و هم‌بالین زندگی او نمی‌تواند و نخواهد شد گناه نابخشودنی است. پس این تو نیستی که موجودی را بازیچه هوس و جوانی خویش قرارمیدهی بلکه اوست، هرچند اندیشهٔ باطنی‌اش چیزی جز همان کنجکاوی کودکانه یا حتی معاشرت بی‌غل و غش نباشد. زیرا چنانکه میدانی زنان طبقهٔ بالا بعلت نوازشهای ایام کودکی، آسایش‌ها و تربیت آزاد، جملگی مؤدب‌و خوشخلقند و با زنان طبقهٔ پائین فرق دارند که از مرد میرمند و گاه حتی بی‌آنکه سببی در میان باشد نسبت به وی رفتار توهین‌آمیز از خود نشان میدهند. اندیشهٔ جدی اینگونه کسان وقت‌گذرانی و تنگ نکردن خلق خویش است بهر قیمت که حاصل باشد. خوشقلبیهای آنان نیز هرچه هست از همین رهگذر است. برخی از آنان که در کار خویش یا خیلی ساده‌اند یا خیلی استاد فقط بازی میکنند و به بازی میگیرند، لیکن اشتباه است اگر گمان کنی عشقی در دل دارند. عشق همه را بیکسان در دل دارند. دختری با چنین اخلاق و اطوار مانند غاز وحشی است در کنار یك برکه. شکارچی تازه‌کاری چون تو گمان میکند با دست آنرا بگیرد بهتر است تا با تیرش بزند. یك روز تمام تا تاریك شدن هوا او را پی خود خسته میکند وعاقبت از چنگش میگریزد. با اینوصف باید بدانی که در اشراف بین سایه و روشن محو است، مرزی نیست. در زندگی آنان که هیچ چیزش مطلق نیست، عفت و خطا همه جا با هم قاطی است. تقوای بزرگ آنان اینست که در لب پرتگاه ناگهان میتوانند خود را نگه‌دارند و راه رفته را بسلامت یا حتی سرفرازی بازگردند. رفتارشان گاه چنان متضاد میشود که در آخرین لحظهٔ تسلیم و تفویض ممکن است مانند آن ملکه‌ای که بافسون و جادو همخوابهٔ یك قوزی شده بود و او را زیباترین مرد روی زمین میپنداشت ناگهان بهوش آیند و عاشق خود را با شدیدترین نفرت‌ها از خویشتن برانند یا اینکه حتی جلاد را بحضور بطلبند. در بعضی دسته‌های آنان غریزهٔ ثروت، و خودستائی ستمکارانهٔ ناشی از آن، چنان با هم درآمیخته است که در عشق میکشند، بمعنی درست کلمه میکشند فقط باین منظور که تیزی دم شمشیر خود را بیازمایند. اگر محبوب تو از زمره اینگونه دختران باشد خواهی دید در کجا رهایت میکند. تو هر روز خود را بیچاره‌تر از روز پیش کرده‌ای اما او که هیچ چیز از کیسهٔ دل خرج نکرده هرگز مگر آنساعت که بداند سرت را بریده و چاقویش را با پیراهن تنت پاك کرده است دست از جانت برنخواهد داشت. دوست عزیز، من حرفهای خودم را پیش تو بی‌باکانه میزنم اما نتیجه‌گیری آنرا بخودت وامیگذارم. من و تو بحکم چاله چوله‌هائی که در اجتماع پیش رو داریم یقین داشته باش که در چهل سالگی نیز زن نخواهیم گرفت. چرا نباید از این گنج سعادتی که کلیدش زیر بالش تست استفاده کنی؟! محبوب تو برخلاف آنچه بتصورت آمده سرو

کاشمر نیست که بدست زردشت نشانده شده باشد، هرچند در زیبائی و رعنائی سرو کاشمر حقیقةً پیشش بی‌رونق است. این لعبت پاکیزه‌خوئی که مانند انسانهای اولیه در شادی و معصومیت مطلق زندگی میکند کیست، دختر یك جبار ستم‌پیشه که خون دوهزار خانوادهٔ دورودی را در شیشه کرده است. پس بظرافت ظاهری و رفتار نرم او که وسیله یا عصای دست اینگونه کسان برای راه رفتن در میان مردم است منگر، بچاقوی خون‌آلود جیبش و آن اخلاق و افکاری بنگر که اصل وجودی اوست. محبت ظاهری و سلوك خوش، همانطور که مار کبری زیباترین خط و خال‌ها را یافته و مرغ سنگخوار از گلوی بس لطیفی برخوردار است طبیعت حقیقی طبقهٔ بالا نیست، چرا باید پیش اینگونه کسان از قلب و احساسات قلبی که معنی آنرا نفهمیده و نمیفهمند چیست سخنی بمیان آورد. محبوبی که ترا در قبضهٔ فولادین خود گرفته شمامهٔ عنبربوئی است که برای من و تو بدرد خوردن نمیخورد. اگر بخت و پیروزی از آن تو شد آنرا بالا و پائین بینداز و عطرش را استشمام کن. او را دستمالی کن عاشق تو خواهد شد. بخصوص این نکته را دانسته باش که دختر و زن از هر طبقه‌ای باشد مانند گل حناست، تا دستت بآن خورد میترکد و دانه‌اش بیرون میریزد؛ بله، گل حنا که پیغمبر خوش‌ذوق ما آنرا بهترین گل دانسته است. او را ببوس همین کلید موفقیت تست؛ بوسه‌ای که اگر بدزدی باشد صد بار شیرین‌تر است تا برضا. آه، شاعر نیستم تا بقافیه برایت شاهد بیاورم و بآواز بر خوانم. همینقدر کلام من مثل یك لوحهٔ کوچك همیشه زیر پیراهن بگردنت باشد که یك زن حاضر است کسی را که جواهراتش را دزدیده و نفله کرده است بدست خویش بالای دار بکشد و خفه کند اما اگر بشنود این دزد دوزخی هنگام دست یافتن به آن جواهرات از پی یك سودای عشقی بر دانه‌هایش بوسه زده، او را بلطف‌آمیزترین ترحم‌ها خواهد بخشید. آری دوست عزیز، با بوسه‌ای که تو از لبان او میگیری و آب محبت را تا اعماق قلبش رسوخ میدهی دیگر هیچ رازی نیست که در گوشش نگفته باشی. اینست آن نامهٔ یك‌کلمه‌ای که دریاها معنی دارد. نه اینکه تصور کنی نشسته‌ایم و بخاطر وصف عیش که گفته‌اند همیشه نصف عیش است، برای خودمان حرف میزنیم. تو با این بوسه و پشت سرش دستهای نوازشی که بگل و گوش او خواهی کشید بگردن او و زندگی آینده‌اش با هر مردی باشد حق پیدا خواهی کرد. سعی کن این نکته را که تا حدی بی‌اساس هم نیست شیرفهم او بنمائی که عشق نخستین آن اکسیر روانبخشی است که زیبائی و شایستگی زن را صد چندان افزون میسازد. آنگاه است که در همان باغ سیاهگل تا با تو خلوتی گیر آورد در میان درختان گوشه و کنارها را دزدانه بنگرد و ناگهان روی زانوانت بنشیند و بگوید، پس بگذار منهم بگردن زندگی آیندهٔ تو حقی پیدا کنم. ـ از آن پس تا زمانی که در ده هستید مانند آن

دم‌جنبانکی که روی علفها پهلوی گنجشك بزمین نشست از تو باکی نخواهد داشت و دامن از دستت بیرون نخواهد کشید. تو نیز مانند صیادی آزموده خواهی دانست ماهی را برای آنکه لیز نخورد چگونه و از کجایش باید در دست گرفت. بعدها وقتی که شوهر کرد و آرام گرفت، در صورتی که باو امنیت بدهی، اگر در پاکی و صفای اخلاق فرشتهٔ شهر لقب گرفته باشد با همه احوال خواهی دید چگونه هر چند یکبار بسراغت آید، از بادهٔ وصل سیرابت کند و مثل زنبور عسلی که شیرهٔ پرورده‌اش را از گل گرفته است بسرعت بسوی کندو بازگردد. چرا، برای آنکه عشق‌های جوانی هرچه هم از روی هوس باشد آب وفا در ریشه‌اش نفوذ دارد. آری، با او به ده برو و پس از برگشتن برای من بازگوی که چگونه تن‌ها را در یك چشمه با هم شستشو دادید و عمر جاویدان یافتید. آنجا میان گلهای باغ یا گیاههای ساحل رودخانه، در کشتزار یا دامنه دشت که همه چیز جسم پرنده و روح نسیم دارد، سبکسری و بیخیالی آن طبل بزرگی است که همهٔ آهنگها را با خود میزان میکند، اولین چیزی که آدمی حس میکند اینستکه جزئی از طبیعت است. او خود را پشت دروازهٔ اجتماع و همهٔ هیاهوها، قید و بندها و اخلاقیات آن می‌بیند و هرچه هوای سبك صحرا را بیشتر در ریه فرو بدهد بیشتر طالب عشق و سرخوشی و سبکباری است. اگر تو ظرافت آنرا داشته باشی که این شاه‌ماهی زیبا را یکبار بدام اندازی خواهی دید که چگونه سعادت تا پایان عمر از آن تست. آیا شکی هست که شوهر او هر کس باشد از جهت مقام و مکنت از پسر آصف بزرگتر خواهد بود؟ چه فرصتی از این بهتر که تو از حالا در وجود او مانند یك ملکه برای آیندهٔ زندگی‌ات بزرگترین حامی را جستجو کنی. آه، توئی که خط میان پستان یا خال زیر کشالهٔ رانش را بهتر از خود او میشناسی و با همه دوری و تفاوت نزدیك‌تر از پیراهن تن او باو هستی چگونه ممکن است روزی از خاطرش بروی؟

بهرام در همانحال که سر بزیر افکنده بود گفت:

ـ منظور ترا درك میکنم و بر همهٔ این گفته‌ها یك چیز هم میافزایم که در خانواده‌های اعیانی امروزه شرافت دوشیزگی در پرهیز مطلق از عشرت‌جوئی با پسران نیست. اما نه اینست که خود من خواهان این عشقم؟ پس چگونه میتوانم هنگام بیاد آوردن او از تپشهای قلبم جلوگیری کنم. قبل از این در دو سه سال گذشته همیشه باو میاندیشیدم اما نمیدانستم دوستش دارم یا چه. اینك جز بدوستی‌اش نمیاندیشم. آه، اگر تو نیز مانند من آنقدر او را از نزدیك میدیدی میفهمیدی که این خیالات شهوانی مانند پروانه‌ای که از کنار شعله میگذرد چگونه در یك دم بال و پر سوخته بکناری میافتد. دوست عزیز، جسم و جان من اینك پس از سه سال مالیخولیا فرسودهٔ همین افکار واهی است. چگونه بگویم که برای تو قابل تجسم باشد. آنساعت که با هم در خرمنگاه سوله

سوار چان شده بودیم، من فقط خیرهٔ زیبائی چشمانش بودم که با حالتی تسلیم‌آمیز کناره‌های آسمان نیلگون را می‌نگریست. یکوقت حرکت خرمن‌کوب تند شد؛ او برای اینکه نیفتد دستهایش را به تخته گرفت. چشم من به سفیدی روی زانوانش، بالاتر از بند جوراب که دو انگشت از زیر پیراهن بیرون افتاده بود خورد. آیا میدانی چه حال یا احساسی بر وجودم غلبه کرد؟ شاید بگوئی آن حال و احساسی که لاجرم میخواستم سر بر دامنش بگذارم اشك بریزم، زانوانش را غرق در بوسه سازم و تقاضای خود را با وی بازگویم. تقاضائی که اکنون میفهمم او با امنیت و بیخیالی کامل هر لحظه انتظارش را میکشید. میگویم امنیت، زیرا اگر ما به پشت یکی از توده‌های سر بفلك کشیدهٔ خرمنگاه می‌پیچیدیم بخدا سوگند که تا غروب آفتاب هیچکس نمیتوانست پیدامان بکند. با این کیفیت چه چیزی طبیعی‌تر از اینکه من دستخوش چنین وسوسه‌ای شده باشم. اما هیهات، عظمت آنهمه زیبائی و لطف، صاعقه‌آسا چنان ناگهان پیکرم را فلج و شهواتم را خاموش کرد که سحرزده و مبهوت با خود گفتم: نه، او آدمیزاد نیست که وصلش درخور مخلوقی چون تو باشد. آری دوست عزیز، عشق نیز مانند شدت جریان در برق وقتی که از حد بگذرد خاصیتش عوض میشود. من این را آنروز فهمیدم. قبل از آن همیشه با صد نیرنگ میکوشیدم او را تنها بکنار رودخانه بکشم که احساس گذران بودن عمر و گذشت را در آدمی بیدار میکند، از ضعفهای این وجود و قدرت خدائی او خبر نداشتم. مانند چاه‌کنانی که یکی برای نجات دیگری با قدرت و اطمینانی مطلق درون چاهی میروند و گاز چاه آنها را میگیرد من نیز درست آنزمان که همهٔ فرصتها را برای خود آماده میدیدم فلج میشدم. وقتی که او را از خرمن‌کوب پیاده کردم و با هم بسوی زن‌عموهایش رفتیم، از اینکه دمبدم لنگهٔ کفشش جا میماند نارضائیش را حدس زدم. اما دیگر فرصت از دست من گرفته شده بود. آری دوست عزیز، وحشت من درست همان زمان آغاز شد که بطور محقق احساسات موافقت‌آمیز او را نسبت بخود حس کردم. آخر فی‌الواقع مگر من بیش از یك میراب‌زادهٔ بیکار و گرسنه کیستم؟!

تیمور که از شدت حیرت چهره‌اش بیخون شده بود با لبی لرزان گفت:

ـ باینترتیب سوگند میخورم اگر این عشق ترا جنایتکار نکند بدامان تریاك یا چاره‌های بدفرجام‌تری از آن قبیل رهایت خواهد کرد. او دختر یکی از بزرگترین ملاکان غرب است. در لطافت رخسار و زیبائی رفتار میان شهر انگشت‌نماست. لیکن بیش از این چیزی نیست، چرا باید اینقدر خود را در مقابلش کوچك احساس بکنی؟ همین عشق خود دلیل عظمت و برتری تست. زیرا یك عاشق قبل از هر چیز شیفته و گرفتار زیبائیهای درون و پاکی‌های احساس و قلب خویش است. مهر ورزیدن بمعنی حقیقی کلمه مانند نبوغ موهبتی است که خدا بهر کس نداده است. دوست عزیز، اگر

دل تو و اندیشه‌های درونت این است که پیش من بازنمودی شك دارم اندرزهایم، چه زمانی که عملی شده و چه زمانی که عملی نشده‌انـد، در عاقبـت کارت تأثیـرات فلج‌کننده‌تری نداشته باشد. زیرا آتش آنزمان که بی‌امان میشود آب بر آن بریزنـد شعله‌ورترش خواهد کرد. پس اگر قدرت این را در خود نمی‌بینی که فراموشش کنی و میلی هم باینکار نداری بکوش تا آن دیوار ضخیمی را که بین شماست از میان برداری. قلب عاشق موانع را اگر هفت‌خان رستم باشد تار عنکبوت می‌بیند؛ کوهستانِ را در سر راه خویش بنوك مژگان سوراخ میکند و باشك چشمان میشوید. اگر روزی در این فلك صاحب ده پارچه آبادی یا منصبی عالی شوی یا بهر حال کار برجسته‌ای انجام بدهی که از عهدهٔ مردمان معمولی برنیامده است و معروف بشوی مسلم است که بخت تو بالا خواهد نشست؛ بشرطی که البته او نیز تا آنزمان صبر کرده باشد. ارشمیدس میگفت اگر نقطهٔ اتکائی بمن میدادید کرهٔ زمین را اهرم میکردم. برای تو چه اتکائی محکم‌تر از گرمای قلب معشوقه و همت بلند خودت؟ داستان تیتان‌ها را که کوهها را برهم نهادند تا بآسمان بروند و با خدایان بجنگند لابد شنیده‌ای. ارادهٔ بشری خیلی شگرف‌تـر از آنست که در تصور ما گنجد. سعدی میگوید صد تعبیه در تست و یکی بیش ندانی. اگر دلت گواهی داده که در محبت این دختر بتو تردیدی نیست از چه چیز باك داری؟ نه اینکه بگوئی من فقط بلدم آنگونه اندرزت بدهم. ـ بکوش و به نیروی اراده پیش برو. راه حماسه و عظمت را انتخاب کن. بی‌شك گوهر مقصود را بکف خواهی آورد. آیا آواز تو که اینك از عشقی بزرگ مایه میگیرد نمیتواند در این رهگذر برایت وسیلهٔ موفقیتی باشد؟ همیشه تو از همهٔ دوستان یك چیز افزون داشتی، آواز، اکنون دو چیز، عشق و آواز. حتی اگر شکست هم بخوری این برتری را از دست نخواهی داد.

بهرام گفت:

ـ نه دوست عزیز، از این یکی هیچ صحبت مکن که بیش از هر چیز برای من یك عامل منفی است. اگر دختران دلبستهٔ آواز من میشوند، در عوض پدران آدمی هرزه‌گرد، بیکاره و سبکسر می‌شمارندم. از این گذشته بتو گفتم که خود او در سیاهـگل چه توصیه‌هائی بمن میکرد. ـ

دو دوست با آنکه قصد داشتند آنروز بطاق بستان بروند تا هنگام عصر در همان ساحل رودخانه ماندند و پیرامون این حادثه بصحبت گذرانیدند. تیمور باو خبرداد،میان ورزشکاران زورخانهٔ چال کسی را سراغ دارد که همچون او دلباختهٔ همین دختر یعنی سروناز است، منتهی مطلقاً یکطرفه و دورادور، بی‌آنکه هرگز فرصتی یافته باشد حتی از نزدیك او رد بشود. نامش را روی بازو خال‌کوبی کرده و با عکسی از منیژه دختر افراسیاب درهم محوش نموده است.

بهرام از این موضوع چنانکه گوئی دلیل دیگری بر شایستگی و دلفریبی معشوق بچنگ آورده است بهیجان آمد و ندا داد که مایل است روزی این عاشق خاکسار را به‌بیند و از سر همدلی چند کلمه‌ای با او صحبت بکند. بنوبهٔ خود اقرار کرد که اگر از چندی پیش میلی بورزش پیدا کرده بیشتر از آن نظر باین سرگرمی دلبسته شده که شاید روزی بتواند با رسیدن به شهرتی در شهر خود را بیشتر مورد توجه محبوبه قرار دهد. پسر جوان در حالی که برمیخاست و بشن و بار خودرا از خاك و خاشاك زمین می‌تکاند به تیمور گفت که بیشتر از آن طاقت ماندن در کناره قره‌سو را ندارد. دو دوست با اینکه هوا هنوز داغ بود زودتر عازم راه شدند تا در خنکای دم غروب، هنگام گردش عمومی مردم در خیابان، بشهر رسیده باشند. چه بس احتمال داشت سروناز همراه نوکر یا دایه‌اش از خانه بیرون میآمد و عاشق دلخسته دیداری از وی تازه میکرد.

* * *

از آنطرف در خانه، خانم‌کوچك را هنگام عصر اندوهی ناشناخته و عمیق فرا گرفته بود. از زمانی که از محله قدیم خود بمحلهٔ غریب سرچشمه نقل‌مکان کرده بود هر لحظه که تنها میماند این حالت باو دست میداد. اینك جیران و بهی خانم هیچکدام در خانه نبودند و او در طبقهٔ بالا توی درگاهیِ اطاق نشسته، بند گهوارهٔ کودك شش‌ماهه‌اش را به شست پایش بسته، تخت گیوهٔ عاجیده‌ای در دامن نهاده با اندوه عمیق خود روی آن سر خم کرده مشغول بافتن و در عین حال فکر کردن بود. وقتی که بزیر و بالای زندگی خانواده و احتیاجات بچه‌ها مینگریست، با آن شب سیاهی که پیش رویش بود وحشتی نامعلوم دلش را خالی میکرد. هنوز آهنگ لالائی غم‌انگیزی که با آن کودکش را خواب کرده بود در افقهای روحش انعکاس داشت. با حالت هجران‌زده‌ای سر بیکسو موج میداد و مصرعی از آن را پیوسته زیر لب تکرار میکرد:

ـ دلم تنگ است و بارم شِیشه و راهم پر از سنگ.

اگر کودك شش‌ساله‌اش محسن در اطاق حاضر نبود بی‌اختیار اشك از چشمانش سرازیر میشد، اشکی که از امیدهای برباد رفته و خواریهای پس از عزت حکایت میکرد و از قلبی پرعاطفه و جوشان سرچشمه میگرفت. در این تأثرات که حمله‌های تنهائی و بیکسی‌اش باید نام نهاد تشویش او بیشتر از کار شوهرش بود که در آن دم پیری میبایِد خود را بدهات دوردست پرتاب کند و نان خانواده‌اش را در تلاش نومیدانه بگشت و گدائی حاصل نماید. این موضوع درست بود که او برای خانها کار میکرد؛ کاری خلاق و مفید که تارش از صمیمیت و پودش از راست‌کرداری بافته شده بود. اما این نیز درست بود که پسران سردار نصرت وی را در املاك خود از سر سیری پذیرفته بودند نه بمنت و رغبت؛ مانند نجار پیر و دوره‌گردی که بدر خانه‌ها میرود و از سر ترحم کاری

باو رجوع میکنند. و همین موضوع بود که غرور زنانهٔ خانم‌کوچك را جریحه‌دار مینمود. اما وقتی خوب فکر میکرد میدید باز عقل از شوهرش بود که بهر وضع و ترتیب نمیخواست پایگاه ده را از دست رها سازد. مصلحت زندگی بود که او را بسازش با ناملایمات و تحمل هر نوع خلق و خو وادار میساخت. زن حساس که همان روز قبل پیرمردش را بباد ملامت گرفته و در لحظهٔ حرکت از شهر اوقاتش را تلخ کرده بود، اینك از این نادانی زنانه خود را سرزنش میکرد. بهر حال برای اینکه مانع ریزش اشکهایش شود یا بدانجهت که افکارش را از آن بن‌بست برهاند، کودکش را نزد خود طلبید تا چند دقیقه‌ای آرام پهلویش بنشیند و خوب گوش کند چه میگوید.

محسن میدانست که او میخواهد باز وی را اندرز بدهد. تحت‌تأثیر محیط غم‌افزای خانه و اشك پنهان مادر، مطیع و خاموش خود را به گفته‌های او تسلیم کرد.

برای آنان یکی از لحظات تفاهمی پیش آمده بود که بچه هر چقدر تخس و ناراحت باشد در مقابل عشق مادر بزانو درمیآید. تصادفاً در همین موقع که هنوز آفتاب از دیواره‌های بلند حیاط محو نشده بود یکی از خدمتگزاران قدیمی و وفادار خانواده، بی‌بی گوهر دایه و پرستار بچه‌ها، که اینك پیر و شکسته شده بود بسبب مسافرتی که از ماهها پیش قصدش را داشت و اینك ظاهراً ساعتش نزدیك شده بود، برای حلال‌بود طلبیدن باینخانه آمده بود. پیرزن چهره‌ای سرخ و پف‌کرده، چشمان آبی بی‌فروغ و موهای رنگ‌کرده زبر و دانه‌شمار داشت. دوازده سال بود در خانه دامادش و بخرج وی زندگانی را خوب و بد گذرانده، اینك با تنگ شدن اوضاع بر آن شده بود نزد دختر دیگرش بزادگاه خویش ملایر برود و آنجا سالهای آخر عمر را در زیر چند درخت موی که داشتند بپایان رساند. در همانحال که شکسته و بسته از پله‌ها بالا میآمد از مشاهدهٔ بند گهواره که بپای خانم قدیمش تکان میخورد، با چند بیتی از یك ترانهٔ مادرانه قربان صدقهٔ کودك رفت. بعد هم تا باطاق داخلی شد، قبل از آنکه سلامی بکند و علیکی بشنود اول یکسر بسراغ گهواره شتافت. چون دید بچه خواب است خم شد و آهسته او را بوسید. محسن را در آغوش گرفت. کنار پیش‌بخاری بعکس قاب‌کردهٔ بهرام، جوان رشید خانواده نگاه کرد. برای او نیز که بنظرش با سایر کودکان فرقی نداشت شعری خواند. در گوشه‌ای نشست و در همانحال که باحوالپرسی‌اش با خانم ادامه میداد و از وضع دختر وی و آخرین نامه‌اش از تنگاب سؤال میکرد و پاسخ میشنید از سر آشنائی نگاهی به دور و بر خویش و اثاث محدود خانواده و بخصوص گهواره تیماجی یراق‌دوزی‌شده که بیش از هر چیز از یك زندگی گذشته آثار شکوه و خاطرات شیرینی را دربر داشت افکند و تأثر خود را پنهان داشت. او در زندگی این خانواده زمانهائی را بیاد داشت که قالیهای کاشی و کرمانی جفتی صد تومان در اطاقهای چیده واچیدهٔ

خانه‌شان افتاده بود، آن زمانها که استادباشی در شهر آوازه‌ای داشت و دست بسنگ میزد جواهر میشد. اکنون از بد روزگار به اجاره‌نشینی افتاده بودند و نان شب خود را نمیدانستند از کجا باید تهیه کنند.

خانم‌کوچك که از دیدن او خوشحال شده بود عذر تقصیر طلبید که پایش در اثر بیحرکتی ناشی از نشستن مداوم خواب رفته است، او را ببخشاید اگر جلوی پایش برنخاسته است. آنگاه شکایت کرد که اصلاً چند وقت است اعضای بدنش خیلی زود بیحس میشود و بخواب میرود؛ دستهایش هنگام برختخواب رفتن گاه چنان سنگین و بزرگ میشود که تصور میکند یك متکاست منتهی بوزن سرب.

بعد از آن از غم تنهائی و نداشتن یك همسایهٔ خوب شکایت آغاز کرد و گفت:

ـ تصادفاً در این محلهٔ جدید، بعد از یکسال هنوز یك دوست هم بهم نزده‌ام تا ساعتی پهلویم بیاید درد دلی با او بکنم. دو همسایه خدا نصیب من کرد یکی از دیگری بیعارتر. مثل زن ملا همه جا هستند جز در خانه خودشان. وقتی میخواهم برای خریدی سر گذر بروم بچه‌ام را بغل میکنم و عقب‌عقب از کوچه رد میشوم که چشمم از در خانه بریده نشود. زیرا کسی نیست که در حیاط را پشت سرم به‌بندد. دو روز است تصمیم دارم بروم کارهای گیوه‌بافیم را که تمام شده است به بازار تحویل دهم و کار نو بگیرم، فرصت نمیکنم. صاحب‌خانه هستم اما باید دربانی خانمها را بکنم. بر بهی خانم تا حدی ایرادی نیست. اما این جیران برای من همسایه‌ای نمیشود. چه میتوان کرد، با او هم باید بسازم. این‌مشکل یکطرف، مشکل تربیت و پرستاری بچه‌ها هم یك طرف. بی‌بی گوهر، شاید نفس تو از من گیراتر باشد، آیا نمی‌توانی بیك زبانی اینها را دلالت بکنی کمتر مرا اذیت بکنند؟ بخصوص این محسن را که روز بروز عوض آنکه آرام‌تر شود تخس‌تر میشود. حالا مدتی است آندوتای دیگر را برده‌ام جائی بشاگردی گذارده‌ام. روزها کمتر اینجا هستند و شب همینکه میآیند آنقدر خسته‌اند که زود میخواهند بخوابند؛ اما این یکی را نمیدانم چکار کنم. آیا مایل هستی او را با خودت بملایر ببری و همیشه آنجا پیشت نگه‌داری؟

(به پیرزن چشمك زد).

بی‌بی گوهر، خانم خود را میشناخت که از همان زمانها زودتأثر بود و گرایش به غم داشت. خندید و پاسخداد:

ـ من مایل هستم و منتش را هم دارم، اما تو چطور دلت را راضی خواهی کرد. بچه هر چقدر بیشتر مادر را آزار بدهد سرانجام عزیزتر خواهد شد. آیا محبتی که تو به طفل اولت داری از آنجهت نیست که برای او درد و رنج بیشتری کشیده‌ای؟ البته امید آینده نیز هست، لیکن پدر و مادر اول بخاطر خود اطفال است که آنان را می‌پرستند.

خانم‌کوچك لبخند زد و بعد از انکه واقعهٔ هجوم ولگردان محل را بخانه برای پیرزن بیان کرد روی بکودکش نمود و از سر نو گفت:

ـ امروز، در حضور گوهر جان که مادر اصل‌کاری همهٔ شماست حجت‌هایم را با تو تمام کنم. آیا تو بمن قول ندادی که بعد از این پسر مطیع و حرف‌شنوی باشی؟ بمن نگفته بودی که مثل یك دختر همیشه پیش مادرت در خانه بمانی و به او در کارهایش کمك نمائی؟ پس چرا عوض کمك هر لحظه یك وسیله برای آزارم اختراع میکنی؟! تا میآیم غافل شوم از خانه بچاك میزنی و میروی خود را توی بچه‌های این محل بر میزنی. تو نمیدانی اینها ولگرد و بی‌پدر و مادرند و هنری جز دعواهای دست‌بیقه، فحشهای زشت یا بازیهای خشن ندارند؟ چرا، هنرهای آنها فراوان است؛ خال‌کوبی روی بدن که گوئی برای همهٔ مردم این شهر، حتی پیران آنها نشان پهلوانی است. بیا آستینت را بالا بزن تا بی‌بی گوهر ببیند که سرانجام در این محل چگونه داغ جهالت را بر بچهٔ من هم زدند. خالی که تو بتقلید همین افراد روی دستت کوبیده‌ای نقطه‌ای بیش نیست اما همین نقطهٔ کوچك که هرگز محو شدن در کارش نیست اگر صدساله شوی و بمقامات بلند برسی کافی است تا معلوم دارد تربیت کودکی‌ات چگونه بوده است. اینست هنر بچه‌های محلهٔ سرچشمه که هر کدام با اسم خود بخاطر همین هنرها لقب شایسته‌ای هم دارند.

بی‌بی گوهر، بزرگترین تفریح و ابتکارشان اینست که از میان خود یکی را که ضعیف‌تر است پیدا کنند و ببدترین روش حتی گاه بطریق وحشیانه‌ای دست بیندازند. اگر دوغ‌فروش دوره‌گردی با خرش از روی پل رد بشود کلاهش را میربایند و دست بدست میگردانند. مشکش را با چاقو یا میخ سوراخ میکنند و خرش را از بالا میان نهر آبشوران میاندازند.

آیا دیدن این تفریحات ناهنجار لذتی دارد فرزندم؟ پس اگر ندارد چرا وقتی که پی فرمانی بیرون میفرستمت و سفارش میکنم زود برگردی با کاسه ماست دستت کنار جرگهٔ قمار آنها میایستی تا بیایند کاسه را از دستت بگیرند دور بگردانند، هر کس بنوبت یك قلپ بخورد، بخاطر مسخره رویش را درهم بکشد و بگوید: اه، اه، بر پدر بقالش لعنت، چه ماست ترشی! ـ تصدیق میکنم که آنها در اینگونه تئآترها هنرپیشگان بی‌نظیری هستند که ساعات بدبختی خود را میخواهند با مسخرگی از سر بگذرانند. باز جای شکرش باقی است که کاسه خالی را وارونه بر سرت نگذاشتند و روانه‌ات کنند.

بی‌بی گوهر، اگر شوهر بهی خانم در خانه بود و برای تو تعریف میکرد که چه قماش آدمهائی در میان ولگردان این محل پیدا میشود، از وحشت موی بر تنت راست میایستاد. گوئی همهٔ شرارتها و فسادهای شهر مانند دمل اینجا سر باز میکند و مثل

همان نقب آبشوران جاری میشود. یك جنگل درست و حسابی است که در آن همه نوع جانور یافت میشود. بعضی‌ها مثل خرگوش ترسو یا چون روباه حیله‌ورند. برخی مانند پلنگ درنده یا خرس تنهاگرد و نابکارند. در هر صورت و بهر حال نزاع احتیاج طبیعی آنان است که بی‌آن امورشان نمیگذرد. مانند سگان از اینطرف یکدیگر را خونین و مالین میکنند از آنطرف بلافاصله زخم هم را می‌لیسند. دوستی و دشمنی آنان معلوم نیست. لذت نمیخواهند بلکه انتقام از لذت را میخواهند. گاه سه‌شب سه‌شب چیزی از گلویشان پائین نمیرود و گاه در یك وهله بجای چهار روز میخورند. بچه‌های دهساله با مردهای بالغ بیست‌ساله و گاه خیلی بزرگتر که ریش و سبیل دارند میگردند. جمعی از آنان مثل گربه در همانحال که میان کوچه‌ها ولوند روی بامها نیز هستند. در هر محله بروی آنها را می‌بینی. شمعهای سقاخانه یا قفل در خانه‌ها را میدزدند و میفروشند. از عابرین یا کسبه باج سبیل میگیرند. دنبال پیرمردان یا اشخاص سربپائین میافتند، ادای حرکات و حالات آنها را درمیآورند و صداهای عجیب و غریب میکنند. غالب آنان شبها را در کوچه میخوابند. ارتباط خانوادگی و سایهٔ بزرگتر از خود را بهیچ شکل و عنوان یا اصلاً از ابتدای تولد نداشته‌اند یا اگر داشته‌اند بهر علت که میخواهد باشد آنرا از دست داده‌اند. چکیده اختلافات و تفرقه‌های زندگی و زهرهای تلخ بدبختی هستند و مایلند این زهر را بهر کس که میرسد بچشانند. غالباً میخواهند در حق کسی نیکی و مهربانی نمایند، یکوقت سر حساب میآیند می‌بینند داغی بر جان او نهاده‌اند. مزهٔ محبتی را هرگز نچشیده‌اند و از اینروی دلهای آنان از کینه یا ضعف آکنده است که از هر دو باید ترسید. پناهگاه آنان آنزمان که در کوچه ماندن چنگی بدل نمیزند زندان است که در عین حال وعده‌گاه و جای ملاقات آنها نیز هست. اصلاً مثل یك دانشکده افتخار آنانست که هر کس دوره‌ای آنجا بگذراند و تصدیق بگیرد. سردسته آنان تمرز که جیران خوب علم باحوالش دارد، جوانی است که شکم گرسنه در زورخانه با دو نفر در آن واحد داوطلب کشتی میشود و هر دو را زمین میزند. شبها با سپهدار و سپهبد دورش که از پارچه‌های دم قیچی و نعل پاره مدال و نشان درست کرده بسینه زده‌اند روی سکوی حسینیه شاه میشود و فرمانهای عجیب و غریب میراند. اما همین شاه بزرگ را امروز صبح ساعت چهار که من بنانوائی رفتم دیدم چه وضعی داشت. همان گونی پاره‌ای را که روزها غالباً روی دوشش هست بسر کشیده و کنار سقاخانه خوابیده بود. براستی وحشت‌انگیز است که در زیر سرپوش این شب مثل کرمهائی که زیر یك غذای مانده میلولند چه اسراری نهفته است. حالا که هرچه باشد هنوز تابستان است، تابستان که پدر بینوایانش نامیده‌اند، در حیرت مانده‌ام زمستان کجا جای این تیره‌بختان خواهد بود؟ لابد در خاکستر تونها یا داش نانوائیها. در مدت یکسالی که ما باین

محل امده‌ایم من از همین نقطه که حالا نشسته‌ام و مشرف بر جلوخان حسینیه و سر گذر است، چه بس ساعتها توی فکر آنها رفته و در دل از خود پرسیده‌ام: آیا اینها، این بی‌پناهان و ولگردان نفرین‌شده، این کولیان زندگی شهری، این تفاله‌ها یا عقده‌های تمدن امروزی ذخیره‌های جامعهٔ ما نیستند؟ اینها وقتی که مزهٔ هیچ عدالتی حتی محبت خانوادگی را نچشیده‌اند چیزی بجامعه بدهکار نمی‌باشند. پس بچه حقی وقتی که بحکم حتمی سرنوشت جانی میشوند آنان را محاکمه می‌کنند و بدار میزنند؟! جامعه تا آخرین لحظهٔ جنایت همدست آنانست اما ناگهان در لباس قاضی یا میرغضب جلوی رویشان ظاهر میگردد و از خیانتی که بآنها کرده برای اینکه شرم نکند روی چشمهایش را با دستمال می‌بندد. قانون خود یك جانی است نامش را فرشتهٔ عدالت میگذارد. بله، در میان این کسان اشخاص صاحب حرفه‌ای هم هستند که بشرافت حرفه‌ای خود میبالند ـ اصغر خرکش ـ این پسر بچهٔ شانزده‌ساله چنانکه میگویند روزها در چال خرکشی که نمیدانم کدام نقطهٔ زیر کوره‌هاست موضع گرفته است. کاردی دارد که روزی بیست بار تیزش میکند و هر بار حیوانی را با آن از پای درمیآورد تا پوستش را بکند و بچند قران بفروشد. آیا چندش‌آور نیست؟! حیوانهائی که صاحبانشان از روستا بشهر رانده شده‌اند و چون نتوانسته‌اند علوفه آنها را تهیه کنند در دشت بحال خود رهاشان ساخته‌اند. من برای تو مثال جنگل را آوردم، تو که خودت بزرگشدهٔ باغها هستی خوب میدانی که وقتی بوته‌ای در سایه قرار میگیرد چطور تنه‌اش را کج و کوله میکند تا بنور برسد. اما قوت شکم کمتر از نور اهمیت ندارد. اگر دو نفر آدم زنده و حسابی را از همانها که فی‌المثل بر کرسی‌های فلسفه و حکمت یا علوم معقول و منقول دانشگاه تکیه زده یا بداعیهٔ امامت عمامه‌های سه‌منی بر سر نهاده‌اند و منبرهای بلند در اختیار دارند، در یك اطاق با هم حبس کنند و چیزی هم برای خوردن بآنها ندهند اطمینان داشته باشید سرانجام بمیل خود یا بزور هیکل رأی خواهند داد که مانند ملخ آخوندك یکی آن دیگری را نوش جان کند.

بی‌بی گوهر، برای من آنچه در وضع فعلی اهمیت دارد این نیست که چه بخورم و چه بپوشم، اینست که فرزندانم را چگونه نگهداری کنم. اگر نخواهم، یعنی چنان نباشد که بخواهم آنها را باز بمدرسه بفرستم آیا سرنوشت همین ولگردان در انتظار آنها نیست؟ آیا میتوانم آنها را آزاد بگذارم تا اصغر خرکش بار بیایند؟ وظیفهٔ اصلی پدر و مادر که مدیون کودکان خود میباشند اینست که آنها را درست تربیت کنند. اما شرم دارم در روی آنها بنگرم، با چه وسیله و کدام امکان؟ روزگاری بود گمان میکردم بچه‌های من خون دیگری در بدن دارند که با خون کوچه‌گردان تفاوت دارد. اینك می‌بینم اشتباه کرده‌ام. روی این اصل یك شب آرام خوابیدن بی‌تشویش اینان برایم

حسرتی شده است. تعجب می‌کنم چرا خدا اخلاق پاره‌ای مادرها را بمن نداده است. این بهی خانم صبح که از خانه بیرون میرود ابداً نمی‌پرسد که از بچهٔ پنجساله‌اش کی مواظبت میکند، در نبودن او کجا میرود و چه میکند: ظهر که برمیگردد می‌بیند با مف گل‌آلود و بُله روی پلهٔ در خانه نشسته است. گاه هم محبتی میکند و او را با خود بمحله‌های دیگر می‌برد. همانجا ولش میکند و بکار خود سرگرم میشود، که طفلك اغلب راهش را میگیرد و دوباره بخانه و همان جایگاه همیشگی‌اش، روی سنگ پله برمی‌گردد. من هرچه با خود در اطراف این سهل‌انگاری او فکر کرده‌ام دلیلش را نتوانسته‌ام بفهمم. آنچه که گاهگاه از گفته‌هایش برمیآید و عمل نیز آنرا تأیید میکند این عقیده است که آدمی بچه‌ای را که قابلیت زندگی‌اش بیشتر است بیشتر دوست دارد. زیرا او باید از وجود خود بهرهٔ بیشتری بگیرد. و این کودك مفنگی پخمه در بزرگی خیلی که پیشرفت بکند نسخه‌ای از پدرش خواهد شد. ـ اینهم یك جور تفکر و یك جور بچه‌داریست. نوعی خونسردی و دل‌بزرگی است که خدا بمن نداده است و نمیخواهم هم که بدهد. زیرا اینها را نه از آب جوی گرفته‌ام نه تخم ارتباطات میان کوچه‌ای هستند.

آری فرزندم، من ترا و یکیك برادرهایت را با خون دل بزرگ کرده‌ام. هرچه هم کارم فراوان باشد حاضر نیستم مثل پاره‌ای مادرها شما را برای آنکه از سر خود بازتان کنم بکوچه برانم. اگر می‌بینی آندوتا را بشاگردی گذارده‌ام بیشتر از اینجهت بود که در خانه با هم نمی‌ساختند. کودکان همیشه چنین‌اند که گویا تنها محبت مادر برای آنها کافی است تا دیگر لازم نباشد بدوستی و مهر برادران بیاویزند. لیکن وقتی که بزرگ شدند و در دنیای منافع و اختلافات قدم نهادند می‌فهمند چه اشتباهی کرده‌اند. همین مسعود که از تو بزرگتر و داناتر است تا در خانه بود مثل سگ و گربه لحظه‌ای با هم نمی‌ساختید. نام‌های عجیب و غریب بهم میدادید و مانند دو دشمن آشتی‌ناپذیر برای هم توطئه‌ها می‌چیدید. اما حالا چه پیش آمد که ناگهان برای تو عزیز شد؟! روزها برای او دلت تنگ میشود و در فاصلهٔ یکساعت میخواهی پنج بار از در دکانش رد بشوی واز دور او را به‌بینی. هر بار که بروی می‌بینی فقیرانه در گوشه‌ای روی چارپایه نشسته چرت میزند یا حداکثر میخ و خرده‌چرم از میان دست و پاها جمع میکند. حتی دو برادر با هم حرف نمی‌توانند بزنند. زیرا چشمهای استاد پیوسته بر سر آنهاست. بجهنم، بگذار قدر آزادیهای خانه را بفهمند چیست. بگذار از حالا کمی بفهمند که جامعه همه جا دامان پرمهر مادر نیست. صاحب دکان بخاطر گل روی من، یعنی نه من بلکه جیران، بود که آنها را پذیرفت. آنهم مسعود را بخاطر سعید قبول کرد و الان هم از سر مزد همین یکی است که بآن یك هم چیزی میدهد. اینست آمدند. صدای آنها از دم در

شنیده می‌شود. پیل‌پیل و پی‌پیلوس، این دو اسمی است که شوهر جیران بانها داده است. پیل‌پیل و پی‌پی‌لوس، خنده‌ام میگیرد که ایندو اسم چقدر خوب بآنها میآید. پی‌پی‌لوس حیوانی است شبیه مار که شکمش را مثل سفره میگشاید و بی‌حرکت میماند تا حشرات یا حتی پرندگان بر آن بنشینند و آنها را شکار کند. ایـن نام را او به مسعود داده که آب‌زیرکاه و داناست و برای چیزی که میخواهد بگیرد همیشه مطلب را از دهان سایر برادرانش عنوان میکند. پیل‌پیل نام سعید است که بهانه‌جوست و بدپیله و خدا نکند چیزی را بخواهد که در خانه بهم نرسد. بهرحال این مرد بهر کس اسمی داده است جز بزن خودش که باید گشت و در کتابها برایش پیدا کرد.

در این موقع سعید و مسعود که بایوان آمده بودند با هم وارد اطاق شدند. چون سلام نکردند، مادر آنها را برگرداند تا وظیفهٔ خود را پیش مهمان بجای آورند. پیرزن آنها را پهلوی خود صدا زد و با محبتی مادرانه نوازش کرد. خانم‌کوچك برای آنکه سخنان خود را با پسر کوچکش بی‌نتیجه رها نکرده باشد دوباره با همان لحن ادامه داد:

ـ عجالةً قبول میکنم که با نبودن اینها در خانه روزها بتو سخت میگذرد. اما این مطلب بمن اجازه نمیدهد بگذارم بروی بیرون و با بچه‌های ناباب آشنا بشوی. آه، افسوس، که از اینهمه بحر طویل شك دارم تو حتی یك کلمه را فهمیده باشی چیست. افسوس که من در غم هستم و در این حالت نصیحتم اثر معکوس خواهد بخشید. آری، میدانم فرزندم، وای بساعتی که مادر عجز خود را از تربیت کودکانش احساس بکند. میدانم که مصیبت نیامده را غم داشتن دوبار چشیدن آنست. میدانم، میدانم، اما چه فایده که این دانستنها هیچیك باری از دوشم برنمیدارد.

بچه ناگهان گفت:

ـ چرا باین محل آمدیم. مگر ما را مجبور کرده بودند؟!

خانم کوچك با نیشخندی سر از روی کارش برداشت:

ـ از آن حرفهاست بی‌بی گوهر. می‌بینی که من در چه بن‌بستی هستم تا معنی وضع جدید زندگی را باینها بفهمانم.

تو نمیدانی که ما را مجبور کرده بودند؟ پس بگویم تا که بدانی عزیز دلم. کنار نهر آبشوران، یعنی نقب بزرگی که نیمی از روده‌های کوچك و بزرگ این شهر در آن سر باز میکند، بخصوص پیچ سرچشمه، بعلت لطمه‌ای که بهار سال پیش از سیلاب دید از سکنه خالی شد. مردمی که از ترس جان ترك مأوا کرده بجاهای دیگر رفته بودند بهمان زودی حاضر نبودند برگردند و باز در گذر سیل بنشینند. میباید چندی بگذرد تا آنها فراموش کنند و از صرافت خطر بیفتند. این بود که خانه‌های خالی‌ماندهٔ سرچشمه برای اجاره از همه جا ارزان‌تر شد. آیا میفهمی گرانی و ارزانی یعنی چه؟ نه، من برای

چه کسی چه معماهائی را مطرح میکنم! خانه‌ای که ما آمده‌ایم از لحاظ برو روی ساختمان و صورت ظاهر عیبی ندارد، سهل است خیلی هم تمیز و آبرومندانه است. آنروزها من فکر میکردم نباید بروم در خانه‌ای گلی یا نیمه‌خرابه سکنی بگیرم و بیش از پیش اسباب سرشکستگی پدرت را در میان شهر فراهم کنم. مردم اگر ترك ما گفته‌اند دست‌کم نامان را فراموش نکرده‌اند. دیدی که تا آمدم دادم آنرا سفید کردند و آثار سیل را، درون و بیرون، از در و دیوارش زدودند. این مطلب‌ها را که عنوان میکنم، فرزندم، غرضم اینست که تو و برادرهایت بدانید که اگر ما از اسب افتاده‌ایم از اصل نیفتاده‌ایم. شما باید بروید با بچه‌هائی بازی کنید که خورند خودتان هستند، نه هر بی‌سروپائی که نمیداند پدرش کیست مادرش کدام است؛ شب و نصف شب را نمی‌فهمد چیست؛ سلام و احوالپرسی‌اش فحش خواهر و مادر و برنامهٔ زندگی‌اش جنگ و زد و خورد است. توصبح که لبخند بلب سر از خواب برمیداری بعشق‌بازی و شادی است که روز روشن را تحویل میگیری. کاش زندگی آدم همیشه چنین بود. بازی احتیاج کودك است. کودك از استراحت خسته میشود از بازی نه. من اینها را خوب میدانم. کره‌اسب بدو بزرگ میشود، بچه ببازی. اما چنانکه گفتم ندیده‌ام که بچه‌های این محل آن همبستگی معصومانه و بی‌غرض یك بازی سالم و دلپذیر را میان خود بوجود آورده باشند. همانطور که بمن قول داده‌ای باید تا زمانی که هنوز بمدرسه نرفته‌ای هرچه بگویم گوش کنی. با شیطنتها و بهانه‌گیریهایت هر دم حرصم را بالا نیاوری. برادر کوچکت را وقتی که خواب است با سرو صدا بیدار نکنی که وبال گردنم بشود و نگذارد بکار و زندگیم برسم. کمك کردن بمادر که تو قولش را داده‌ای این نیست که با قیچی خیاطی بروی مثل گاز از در و تخته میخ بکشی و دم آنرا بدتر از ارّه بکنی. یا لحظه بلحظه بسر دیگ نان بروی و فراموش کنی سر آن را دوباره بپوشانی که نانها خشك بشود و نشود خورد.

پیرزن گفت:

ـ در حضور من او قول میدهد که از این ببعد همیشه بچهٔ خوبی باشد. فرزندم، مادرت از شدت محبت است که بتو چنین حرفها میزند. وقتی که یك ذره سر شما درد میگیرد از وحشت تن او میلرزد، سر تا پای وجودش بجنبش درمیآید تا ناراحتی را از وجود شما دور سازد.

خانم‌کوچك برای آنکه خستگی‌اش در رود پای بی‌حس‌شده‌اش را بجنبش درآورد. کار دستش را بیکسو نهاد و با لحن نوینی از شکایت یا رضایت ادامه داد:

ـ آه، بی‌بی گوهر، پدر و مادر باولاد بسته‌اند اولاد بسگ. همین بهرام که از لطف پروردگار اینك جوان رشیدی شده است یك روز یادم میآید روی دستش زدم، بگریه

افتاد و در همان حالت خوابش برد. آنگاه شب در خواب سکسکه میکرد و از جا می‌پرید. پدرش در برو بروی کار و فعالیت و هم چل‌چلی جوانیش بود، شبها دیر بخانه میآمد. آنقدر گریستم که یقهٔ پیراهنم تر شد.

بچه هدیهٔ خداست و کفر گفتنش مستوجب کیفر. وقتی که این بهی خانم بچه‌اش را میزند بند دل من میلرزد. این دلی است که من دارم، اینهم بختی که آورده‌ام. بغل‌دست خانهٔ ما، سر کوچه، تون حمامی است که سیل آنرا خراب کرده. باز اگر این تون با حفره‌های وحشت‌انگیز رویش نبود چه اضطرابی داشتم. میدانی جان گوهر، شنیده‌ام تا بحال سه تا خون کرده است، آنهم همه بچه، از بچه‌هائی، قرآن بمیان، بسن محسن که روی آن بیخیال بازی میکرده‌اند. بیشتر بهمین علت است که نمیگذارم از خانه بیرون برود. آری فرزندم، تو اگر خاك کوچه را دوست داری بیاور همینجا در خانه و بسرت بریز. من حیاط دربست برای شما اجاره کردم که بتوانید در خانه آزادانه بازی کنید. کودکانی که نتوانسته‌اند از مهر مادر برخوردار شوند، یتیم‌ها، اطفال در مسجدی، ولگردان، آخر آتیه اینان چیست که برای تو آنقدر دلچسبند؟! قبول دارم که یك همبازی سازگار در هر لباس که میخواهد باشد برای تو در ردیف بزرگترین سعادتهاست، حتی گاه عزیزتر از پدر و مادر. قبول دارم که شما تخم بازیگوشی و شادمانی هستید، در دامان وسعت، در محلهٔ بزرگ با کوچه‌های فراخ درختکاری‌شده و مردمان سالم بزرگ شده‌اید. برادر بزرگت بهرام که چشم همگی ما باو روشن است جوان معقول و پرهیزگاری است، اما از عاقبت او نیز هراسانم. او اکنون در چنان سنی است که میخواهد بداند استعدادش چیست. بشناگر میرسد میخواهد شناگر بشود و مانند او روی آب بنشیند. به کشتی‌گیر میرسد میخواهد حسین گلزار یا اصغر کله‌شیر بشود. بمذهبی میرسد مسجد میرود تکبیرگو میشود، اذان میگوید یا در جلسات قرائت قرآن و دسته‌های عزاداری شرکت میکند. قهرمان فوتبال و پرش و نمونهٔ زیبائی اندام، این افکار اوست. همین شتر گاو پلنگ در عین حال یك خواننده نیز هست که آرزو دارد روزی آوازش در صفحه ضبط بشود.

بی‌بی گوهر چه میشود کرد. بقول مادر جیران، جوانان در سنی میباید آزاد باشند تا خود را بشناسند و از قوای خویش آگاه شوند. اما بهرام من خیلی ساده است. وقتی که سایهٔ خودش را روی دیوار می‌بیند یا آنگاه که از پله‌ها با قامت راست و قدمهای محکم بالا میآید و بصدای کفشش گوش میدهد خیال میکند مردی شده است. حال آنکه مردی در روح آدم است و تجربه. بعد از آنکه در دورود پارسال به یلّلي رفت و امسال به تلّلی برگشت اینك امروز ناگهان بسرَش زد برای کار به تصفیه‌خانه نفت برود. چه میتوانم بکنم بی‌بی جان، راضی نیستم، اما اگر بکاری مشغول باشد خیال من

آسوده‌تر خواهد بود. بعلاوه، شاید نیز توانست کمك‌خرجی برای زندگی برادرانش بشود. کی را میخواهیم فریب بدهیم، پدرش دیگر از موسم کارش گذشته است. در شهر آبرو دارد نمی‌تواند بهر کس رو بیندازد. با اینوصف پیرمرد دلش نورانی است، و همین بهمهٔ ما گرمی میدهد.

آنچه در شرایط فعلی کار مرا مشکل میکند، جان گوهر، نه دوری او و ناجوری کارش یا اجاره‌نشینی و تنگی معیشت بلکه مسئلهٔ همین بچه‌هاست. بهی خانم و همچنین جیران که هر دو زنان بیخیال و خوشگذرانی هستند همیشه بمن میگویند که در اینخصوص نگرانی‌های بیهوده‌ای بخود راه میدهم. آدمیزاده در این دنیا اگر پای‌بند عقیده است باید بداند، بنده‌ای را که خدا خلق کرده و روی زمین سر داده نظر لطف خود را نیز همیشه بر او دارد. یا اگر ایمان و عقیده‌ای ندارد بداند که بچه بخصوص پسر هرچه بیشتر متکی بمادر، سایه خشك یا دست و پا بلوری بار بیاید بار مشکلات زندگی را در بزرگی کمتر میتواند بر دوش کشد و مانند گلهائی که در گلخانه پرورده شده‌اند بادی بآنها بزند خشك می‌شوند.

خوبش را بخواهی، بی‌بی جان، دیگر بهیچ چیز عقیدهٔ درستی ندارم؛ نه بگفته‌ها و کرده‌ها نه بمقدسین، و میخواهم چند صباحی هم بدون عقیده زندگی کنم به‌بینم چطور میشود. آیا بد از بد هم بدتر میشود؟ الان سه ماه است که نذر مشکل‌گشای هفتگی‌ام را نداده‌ام. هرچه از خدا طلب یاری و یاوری کرده‌ام برعکس دیده‌ام وضع ما پس‌تر رفته است. برخیزم برایت سماوری آتش بیندازم. بچه را هم که بقدر کفایت خوابیده است بیدار کنم او را به‌بینی. بیشتر از این بخوابد شب اذیت خواهد کرد. اینست، خودش وول وول میزند برای بیدار شدن.

از این گفته، بی‌بی گوهر با همان شیفتگی ابتدای ورودش بخانه برخاست بسراغ گهواره رفت و بچه را آهسته از خواب بیدار کرد، در خصوص ایمان و عقیده، او میدانست که خانم‌کوچك از منتهای یگانگی و خلوص نیت بود که چنان حرفی میزد تا توجه خدا را بسوی خود جلب کرده باشد. با همه کفر و بی‌خدائی که در زندگی اطرافش بود و پیوسته بر وسعت و شدت آن افزوده میشد در صافی قلب او تردید کردن خود کفر بخدا بود. بی‌بی گوهر باین نکته یقین کامل داشت. همچنین به خانم خود حق میداد که آنقدر دلواپس وضع کودکانش باشد. کودکانی که تنها رشته امید بین او و آیندهٔ زندگی‌اش بودند. خود پیرزن در این موقع که تا چند روز دیگر برای همیشه عازم زادگاهش میشد از این احساس بدور نبود که چقدر دلبسته این کودکان است. آیا عمر او کفایت میکرد که یکبار دیگر بکرمانشاه برگردد و بزرگی آنان را در شایستگی و خوشی کامل میان مردم بچشم به‌بیند؟ آیا بهرام رشید و برومند که آنروز صبح زود بامید

گرفتن کار در تصفیه‌خانه نفت از خانه بیرون رفته و هنوز بازنگشته بود در کوشش خود موفق نشده بود؟ اگر این جوان به بخت خانواده آنروز کار گرفته بود اصلاً چه بس احتمال داشت خانم کوچك اجازه ندهد دایه کودکانش در چنان موقعی بملایر برود، و مانند آنروزگاران برای مواظبت بچه‌ها در خانه پیش خود نگهش دارد.

آری، او میباید امشب را تا هر ساعتی که بهرام پیدایش میشد آنجا بماند، از نتیجه کار وی آگاه بشود و آنگاه بخانه برگردد. از هر چیز که میگذشت آیا او میتوانست بدون دیدار پسر جوان و حتی بوسیدن و در آغوش گرفتنش از خانم خود خداحافظی کند و از در آن خانه بیرون برود؟

۷

میدان کوچك شهرداری که پل اجلالیه روبروی آنست در آن روزگار پرتب و تاب سالهای پس از شهریور بیست عصرها منظرهٔ بس دلپذیری داشت. جوانان شهری از هر قماش و قلم آنجا دور میدان بمیله‌های ضخیم و کوتاه تکیه میدادند. در محیط فرح‌بخشی که از خنکای دم غروب و عطر و رنگ گلها مایه میگرفت سیگار میکشیدند؛ بآهنگ‌های رادیو یا گرامافون مغازه‌ها گوش میدادند، در انتظار روزنامه‌فروش عصر که اخبار جنگی تازه میآورد وقت میگذراندند، از پیروزی یا شکست دولتهای بزرگ در جنگی که جریان داشت یا سیاست داخلی و خارجی و اوضاع کلی کشور بحث میکردند و در عین حال از آمد و رفت دختران زیبارخ و زیباپوش که غنچه‌های نودمیدهٔ شهر بودند رژه میگرفتند. فاصلهٔ کوتاه و درخت‌کاری‌شدهٔ بین این میدان تا پارك استانداری بعلت هوای پاکیزه‌اش گردشگاه دخترانی گشته بود که در همان دو سه روزه قد کشیده و بمرحلهٔ درك زندگی و بلوغ رسیده بودند. بلافاصله پس از تاریك شدن هوا و آشکار شدن آثار خنکی با بهترین لباسهای خود جفت‌جفت و دسته‌دسته از خانه‌ها بیرون میآمدند. با زلفهای بافته یا آزاد مانند کرمکان شب‌فروز جولانی میدادند، دلهائی میربودند و دوباره ناپدید میشدند. در چهرهٔ همگان، حتی آن گروه کم‌وبیش فراوانی که از ناسازگاریهای زمان زیر لباس خویش آثار تازیانه بر بدن داشتند و تیزی درفش زندگی را بر پس گردن حس میکردند، شکفتگی خاصی دیده میشد که قبل از آن در زمان گذشته سابقه نداشت. تلاش غول‌آسا و آهنین انسانیت در صحنه‌های مشکلات و مسائل و جنگ اگرچه آمیخته به‌اشك‌وخون بود، اینجا با طنین دلنوازی ترنم داشت که نوید زندگی و روزگاران بهتر را بگوش می‌رساند.

از آن روزی که بهرام سروناز را در منزل آنها در رفعتیه دیده و با او جلوی هشتی و میان حیاط ساعتی را بصحبت گذرانیده بود یك هفته می‌گذشت؛ یك هفتهٔ پرتلاطم که پسر جوان روزها صبحش را هر جا رفته و هر کار کرده بود فراموش نمیکرد

هنگام عصر خود را بخیابان برساند تا دست‌کم اگر موفق بدیدن دختر نمیشود با پلکیدن در میان جوانان و ساعتی همصحبتی با آنان درد و غمش را فراموش کند. پسر جوان اینك با تیمور و دو نفر جوانان شهری از دوستانش آنجا کنار میله‌های میدان ایستاده مانند دیگر کسان به گفتگو و تماشا وقت میگذرانید.

در همان حال با روحی تشنه چشمش به خیابان جنوبی میدان بود که راه بسوی کوی دلدارش داشت. زیرا در آن خنکای دلپذیر عصر چه بس دور نبود سروناز یا دست‌کم یکی از بچه‌های جلایرخان آهنگ گردش کنند و در بیرون پیداشان شود. از روزی که خیال این دختر در مغز او بواقعیت نزدیك شده بود دیدار هر یك از اعضاء خانوادهٔ بدیعی‌ها، حتی نوکر و کلفت یا سگ آنها در وی هیجان شگرفی ایجاد میکرد که گفتی اعصاب و احساساتش بدرك مداوم آن مثل یك مادهٔ کیف‌آور احتیاج پیدا کرده بود. در روابط بین انسان و جهان بزرگ، آرزو یکی از ودیعه‌هائی است که بی‌آن بذر زندگی عقیم خواهد بود. از آنزمان که عشق این دختر یکه‌تاز عرصهٔ وجود او شده بود بخصوص پس از صحبتهای موافقت‌آمیز آنروزش در خانه با وی رؤیاهای جوانی مانند همان گلهای دلپذیری که میدان زیبا را پر کرده بود روح او را عطرآمیز کرده بود. فی‌الواقع آیا همهٔ آن جوانان، شاد یا غمین، زشت یا زیبا، متشخص یا افتاده‌حالی که آنجا دور میله‌ها یا حول و حوش خیابان به تفریح و پرسه زدن وقت میگذرانیدند مانند او عشقی در دل پنهان نداشتند و در همان لحظه بی‌آنکه لازم بدانند مطلب را بزبان آورند انتظار پریروئی را نمی‌کشیدند؟ اگرنه پس بچهٔ چیزی دلخوش بودند؟ اگر عاشق نبودند پس خنده‌های آنان برای چه بود؟ خوب خوردن و خوب پوشیدن و خوب گشتن و از آتیهٔ خویش و کسان خویش بیمی در دل نداشتن، تا آنجا که او اطراف خود را نگاه میکرد و برخی دوستان یا غالب مردم را میدید، این بود دلخوشی و هدف آنان از زندگی. و شاید همین دلخوشی‌های ساده و ابتدائی بود که در مجموع مانع میشد آنها راز عمیق زندگی را در عشق جانانه بهستی و پرستش بی‌قید و شرط آن درك نمایند و نسبت بآن در تمام عمر خویش بیگانه بمانند. شاید دست‌یافتن بمطلب برای آنان آنقدر عادی و آسان بود که هرگز زحمت اندیشه‌اش را بخود هموار نمیکردند، چه رسد بآنکه از آن برای خود عروسك پشت پرده[1] بسازند و سالیان دراز در خلوت سجده‌اش کنند. وقتی که او از لحاظ زندگی خانوادگی، خود را با هر یك از دوستان و همسالان شهریش مقایسه میکرد نتیجه بقدری برایش غم‌انگیز بود که گاه در دل تصمیم می‌گرفت از آن

۱. اشاره بداستان صادق هدایت بهمین نام که در آن جوانی سرخورده از نامزد خود و هر موجود زنده‌ای که نام زن بر آن نهاده شده روی برگردانده و در عوض دل بمهر یك مجسمه چوبی بسته که از آن در پستوی اطاقش نگهداری میکرده است.

پس هرگز در خیابانها میان مردم ظاهر نشود، مگر تا روزگاری بهتر که افق گرفته از گوشه‌ای برویش روشن میشد و وضعش نسبت بحال تفاوت اساسی میکرد. درست بود که او از حیث ظاهر یعنی مسئلهٔ سر و لباس تا آنجا که میان دوستان احساس سرافکندگی نکند وضع بدی نداشت و هر کس با وی میگشت از تلاطم‌های درونش که پدیده‌ای ناشی از همان نابسامانیهای زندگی خانوادگیش بود بوئی نمیبرد، اما خود او هر زمان که میدید یك یا دو ساعت است در گوشه کنارهای باصفای شهر قاطی سایرین وقتش را بیهدف گذرانیده غمی کاونده مثل کرکس قلبش را از سینه بیرون میآورد. مانند کسی که احساس گناه آزارش میدهد تا سرانجام دست بگناهی بیالاید، گوئی جنایتی کرده بود مستوجب بدترین کیفرها. با این وصف چون بیکار بود خود را قابل سرزنش نمیدانست. روزها اینك یك هفته بود همه صبح قبل از طلوع آفتاب همراه دوستش تیمور به پشت سیمهای تصفیه‌خانه میرفت بلکه بختش یاری میکرد و عجالةً آنجا دستش بکاری بند میشد. لیکن با مشاهدهٔ کسانی که از یکسال پیش مثل پناهندگان بلاتکلیفی شب و روز آنجا می‌پلکیدند، کسانی که بقول یك ظریف از بس پشت میله‌ها گردن کشیده بودند تبدیل بزرافه شده بودند ـ با همان قلب کوچك و بیقرار، با همان اضطراب و اضطرار فطری ـ چنین مینمود که دو دوست باید در پی این آهوی تیزپا خیلی بیشتر از اینها بدوند. یکی از بیکاران میگفت: کار پیدا کردن در حقیقت یك نوع کار و آنهم سخت‌ترین کارهاست که برای خود تجربیاتی دارد که باید آنرا آموخت؛ منتهی تجربیاتی که کام انسان را تا پایان عمر زهرآگین میسازد. ـ تیمور دو سه روزی بود آخر شبها از ساعت ده ببعد، بعنوان منشی یکی از بارفروشان بازار همراه وی با دفتر و دستك در شهر بدر دکانها میرفت، و حساب طلبهای او را که خود سواد نداشت بعدد سیاق ثبت و سیاهه میکرد. در خانه، زندگی بنحو مطلوبی جریان نداشت. پدرش از سفر قزانچی بازگشته بود. برای حساب استاد حسن آهنگر حواله دو خروار گندم از خان دریافت داشته بود. علاف توصیه کرده بود اگر حواله را بتوانند نگاه دارند و بعد در فرصت مناسب‌تری آنرا تبدیل بپول کنند از آنجهت که غلات در حال ترقی دائم بود شاید خیلی بیشتر از آن بصرفهٔ آنها بود. استادباشی با اثر روشنی از یك نوع شادی در سیما، که دو روز چهار دیوار خانه و چهرهٔ بچه‌ها را بنوبهٔ خود روشن میکند، از پیشنهاد استقبال مینماید. اما روز سوم هنگام ظهر که بخانه میآید معلوم میشود گندمها را فروخته و جابجا حساب بدهی‌اش را با مرد آهنگر تصفیه کرده است. در مقابل سرزنش خانم‌کوچك که او را متهم به شتابزدگی میکند صمیمانه لبخند میزند و نیمه‌شوخی نیمه‌جدی پاسخ میدهد:

ـ نیت گرانی خودش یك دلیل گرانی است. اگر انبار کردن خیر بشر بود خدا

گندم را سال بسال نمیرویانید.

خانم‌کوچك گفته بود:

ـ حالا که آنرا فروختی دیگر بحث بی‌فایده است. من بهوای این گندم ـ یعنی پولی که از تفاوت آن بحساب خیال بهرهٔ ما میشد این دو سه روزه ولخرجی‌هائی کردم که نمیبایست بکنم، دلم از اینجا میسوزد.

بعد از دادن حساب استاد حسن آهنگر و این کاسه آن کاسه‌ای که استادباشی از تتمه پول کرد، ده تومان برایش ماند که نصفش را بابت اجاره‌خانهٔ ماهی که گذشته بود، پرداخت و باقی را در همان روز طفر و تون کرد.

یك پیش‌آمد ناموافق و کاملاً برخلاف انتظار هم در این گیرودار برای آنها این بود که صاحب‌خانهٔ منزل سرچشمه اخیراً دو سه بار پیاپی برای یافتن جائی دیگر و تخلیهٔ ملکش بآنها تذکر داده بود. توسط پسرش که ماه بماه میرفت رسید اجاره را میداد پیغام فرستاده بود که جمعی از کسان بسیار نزدیك آنان که چندگاهی مجاور کربلا بوده و اینك بکرمانشاه برگشته بودند ناگزیر میباید در آنخانه سکنی گیرند. بهی خانم نیز بعد از آنکه شوهرش را یافته و با او آشتی کرده بود بموافقت یکدیگر و ببهانهٔ این پیشآمد در یکشب ناگهان اثاث خود را جمع کرده و بجای دیگری نزدیك محل کار شوهرش نقل‌مکان نموده بود. گفتی این تقصیر یا بدیمنی از خانهٔ محلهٔ سرچشمه بود که زندگی این زن با شوهرش تا آنزمان آنطور درهم پاشیده و نفاق‌آمیز بوده است.

یك مسئله اساسی برای خانم‌کوچك، البته در صورتی که آنها میخواستند علی‌رغم طبیعت خود در مقابل فشار صاحب‌خانه مقاومت نشان بدهند و منزل را خالی نکنند، این بود که اطاق بهی خانم را از آن پس مفت هم کسی ممکن نبود بگیرد. زیرا فقط پس از خالی شدن آن بود که معلوم میشد چقدر این اطاق نم داشت و آن زن از بیحالی و دنده‌پهنی یا گذشت فوق‌العاده یکسال تحمل کرده و دم برنیاورده بود. برای مادر در آن وضع، و بخصوص پس از آنکه آنها هیزم و زغال زمستان خود را جا کرده بودند اسباب‌کشی کار مشکلی بود. اما از آن مشکلتر این بود که بتوانند بسادگی محلی با همان شرایط سهل و مناسب بچنگ آورند. خانم‌کوچك دست روی دست نشسته بود و نمیدانست تکلیفش چیست.

در میان این تیرگیهای غم و نگرانی تنها امید کوچکی که برای خانواده پیدا شده بود موضوع جیرهٔ قند و شکر بود. که طی همان چند روز اخیر اولین کوپنش را گرفته بودند. بهرام هر چقدر در بیرون خانه میخواست خود را از قید این افکار برهاند باز خواه‌ناخواه همیشه گوشه‌ای از دلش خالی بود و مانند همهٔ بیکاران که تا کاری نجسته‌اند فکر میکنند الی‌الابد از تلاش خود نتیجه نخواهند گرفت، علی‌رغم سیمای

شادابش دائماً نگران بود. بخصوص با خود فکر میکرد که تلاش او اگر چنانکه بود همیشه با ناکامی روبرو میشد بیشتر از هر کس در روحیه مادرش اثر میگذاشت که زن بود و دردها را بزرگتر از آنچه واقعیتش بود حس میکرد. آری، همان مادر نازکدل و دلسوزی که اینك جلوی درگاهی اطاق با اشك پنهان دو چشم و غمهای ناگفتهٔ دل روی کار گیوه‌بافیش خم شده و بخاطر استفاده از آخرین پرتوهای روز بسرعت مشغول سوزن زدن بود. و آیا آن گل زیبائی که در باغچه سبز و پرطراوت از وسط یك بوته گردن برافراشته و با دلبری تمام بروی او و غروب صفاآمیز لبخند میزد با آنکه عمر کوتاهی داشت از آنجهت که نمی‌فهمید غم چیست سعادتش بهتر از انسانها نبود؟ این اندیشه یك لحظه پسر جوان را از محیط سرشاد دور میدان شهرداری و جمع دوستان جدا کرد ـ لحظهٔ کوتاهی که سیر جهان و کل عالم هستی در آن کن فیکون شده بود. زیرا یك وقت رو برگرداند و مشاهده کرد که همهٔ جوانان هر نوع گفتگو را کنار نهاده با شانه‌های خمیده و دستهای آویخته حاکی از بهت کامل بنقطه‌ای از خیابان در پیاده‌رو مقابل خیره گشته‌اند. بهرام با آنکه هر لحظه انتظار این واقعه را میکشید از مشاهدهٔ محبوبش در خیابان چنان یکه‌ای خورد که حس کرد قلبش از کار خواهد افتاد. اما خوشبختانه از میان جمع هیچکس باو و این تغییر حالش توجهی پیدا نکرد. دختر پریرو پیراهن چین‌دار کوتاهی که دامن آن با گلها و ملیله‌های توری درشت مشخص میشد بتن داشت. سر زانوانش بقدر سه انگشت از زیر جوراب بیرون بود. و چون کفش راحت بپا داشت هیکلش رویهمرفته چاق‌تر و پرنیروتر بنظر میآمد. چهره‌اش چنانکه گوئی از کنار آتش داغ برخاسته است گل بگل سفید و ارغوانی مینمود. گیسوانش را بطرز مواجی از پشت روی دوش رها کرده و از بغل گوشها سنجاق زده بود. سر را چنان موقرانه و خونسرد بجلو گرفته بود و میرفت که پنداشتی نظاره‌کنندگان دو طرف خیابان مجسمه‌های بیجانی بیش نبودند. هنگامی که در سراشیب اجلالیه میرفت تا از نظر ناپدید شود، یکی از همصحبتان بهرام، خسرویار، که جوان خپله‌ای بود، مانند یك عاشق انتظارکشیده خود را با آهی پس کشید، بمیله‌ها تکیه کرد و بحالتی که بیشتر مسخره مینمود تا جدّ دندانها را روی هم فشرد و ندا داد:

ـ الهی عروس ننه‌م شی دختر!

خسرویار پسر یك کارمند رتبهٔ هشت اداره گمرك غرب بود که زمانی با بهرام هم‌محله بودند. در میان دوستان بی‌آنکه استعداد چندان قابل‌توجهی داشته باشد پسری شوخ‌طبع و لطیفه‌پرداز معروف شده بود که در هر قضیه و موضوع چیزی وصف‌الحال از دهانش بیرون میآمد که مسخره بودنش در بیربط بودن مطلق آن بود و بهمین دلیل شوخی‌های او باعث رنجش هیچکس نمیشد.

جوان دیگری که در کنار او ایستاده بود و نامش آذرین بود چنانکه گفتی از رؤیائی دلپذیر بیرون آمده باشد گفت:

ـ می‌بینی، هر زمان که تنها و پیاده بخیابان میآید چنین است. آیا کوه یخی که در دل شب بکشتی تیتانیك زد و در تاریکی اقیانوس گم شد ابداً فهمید که در دنبال خود چه بجای نهاده است؟ او هرچه ساده‌تر بیرون آید کشنده‌تر است. با اینکه هر کس دیوانه از شوق و هوس میخواهد هرچه باداً باد بدود و او را در ملاء عام توی آغوش بگیرد. نمیدانم در حرکاتش چه عظمتی هست که همه را فلج میکند. اینان که دور میله‌ها ایستاده‌اند و لحظه‌ای قبل با هزاران رگ و ریشه به عنصر حیات چسبیده بودند اکنون مثل فراریان بازداشتگاههای نازی که بسیمهای حامل برق برخورده‌اند سر جاهای خود خشك شده‌اند. چه ذیجودی را می‌بینید که بآنسوی متوجه نباشد؟ هیچکس نمی‌تواند بفهمد او با این ناز و کبریا برای دلبری و دلربائی است که بخیابان میآید یا اینکه فی‌الواقع کاری دارد. درست مانند برخی درندگان سهمگین جنگل که وقتی از کنام بیرون میخزند کاری بکار هیچ جانوری ندارند و با وجود این همهٔ وحوش از سر راهشان میگریزند. بین قدم اولی که برمیدارد تا قدم دومی که میگذارد تأملی هست قابل تأمل. هنوز آن گستاخی را که شوی بزن می‌بخشد و او را از پیلهٔ حجب و حیا بیرون میآورد نیافته است تا در بین این دو قدم در عِشوه سنگ تمام بگذارد. گوئی ترس دارد اگر پائی را که برمیدارد مانند زنان جلوی پای دیگر بگذارد و بکمرش تاب دهد شهری را در آتش آشوب بسوزاند.

این نبیرهٔ خاقان مغفور، این صنم نیکرو و نیك‌پی که از دو سوی نژاد بزرگان دارد، این لعبت بالابلند و کمرباریك که ستارهٔ سهیل پیشش تاریك میماند، عاقبت نصیب چه کسی خواهد شد؟ ـ

آذرین، جوانك باریك‌قد خوش‌پوش و خوش‌سخن و لوطی‌وضعی بود پسر یك مستغل‌دار خرده‌پای شهری، که دو سال اخیر دوران تحصیلش را در تهران گذرانیده و همان روزها تازه بزادگاهش کرمانشاه مراجعت کرده بود. صرف‌نظر از مسائل عشقی مشترك بین همهٔ جوانان، علاقهٔ فراوانی بطرح موضوعات اجتماعی و سیاسی و تشریح این موضوعات برای دوستان همشهریش داشت و با مهارتی که از روشن‌بینی خاص او ناشی میشد بخوبی از عهدهٔ این کار برمیآمد. هنگام اینگونه گفتگوها گاه‌بگاه مکث میکرد و با لطفی صمیمانه گره کراوات یا دکمهٔ کت هم‌صحبتش را دست میزد و با تبسم ملیحی که از روح او بیرون میتراوید لیکن بر چهره‌اش اثر نمیگذاشت در چشمان وی دقیق میشد و با این روش فرصت میداد مطالب او را بهتر درك کند. روشن‌بینی خاص او که گره‌های مسائل را بطرز ساده و دلپذیری می‌گشود، در زمینهٔ منش نجیبانه و خلق

خوشش در هر جمع او را مشخص می‌کرد. لیکن اذرین که طبع اشرافی داشت و غالب اوقاتش به دید و بازدیدهای خانوادگی میگذشت از نظر دوستان گاه متهم به برخی کم‌التفاتی‌ها میشد که پسر جوان با نازی دخترانه ترجیح میداد آنرا بسکوت برگزار نماید.

خسرویار گفت:

ـ هیچ در چشمان او نگاه کرده‌ای به‌بینی چه رنگی دارد. من از پرتو آن که بر مژگانش میافتد رنگ سبز را تشخیص داده‌ام، اما میگویند چشمانش سبزسبز نیست؛ رنگی بین کهربائی و زمردی است که هوس و تقدس را بیك نسبت منعکس میکند. چهره‌اش امروز آنقدر برای من تازه بود که هوای پس از باران برای یك دانشمند خانه‌نشین. امروز او زیبائیهای دیگری با خود بخیابان آورده بود.

آذرین تأیید کرد:

ـ ناز ثروت و بی‌نیازی پشت پلکانش هرگز ممکن نیست اجازه دهد او سر بردارد و در چشمان کسی بنگرد. هرگز از این همه جوجه‌مشدیان شهر که برخی از آنان بمعنی حقیقی کلمه راهزن دل هستند ممکن نیست کسی تاکنون بخود جرأت داده و کلمه‌ای سر راهش پرانده باشد. رفتارش مانند دریا نرم اما بهمان کیفیت رك و راست و شوخی‌نابردار است. با اینکه میداند نظری نیست که متوجه او نباشد خودپسندی شاهزاده‌وارش نه چنان است که هرگز بخواهد خود را تا حد دختران معمولی پائین بیاورد و بنمایاند که از این نگاهها آگاه است. همین غرور و خویشتن‌بینی است که تواناترین ارادەها را در جوانهای این شهر فلج کرده است. با این وصف قسم میخورم که او امروز غیر از همیشه بود. از آن تاب دلنشینی که گاه بگیسوانش میداد و در پردهٔ پشت آن احساس شرم بر رخسارش می‌نشست، از آن تأمل زائیده از خضوع یا بیریائی که هنگام عبور از میان مردم از خود نشان میداد میباید چنین احساس کرد که او امروز خود را با همه خلق، با ما بیکارگان گمنام و خیابان‌گرد یکی میدانست.

خسرویار ظاهراً قسمت اخیر این سخنان را نشنید. گفت:

ـ با اینوصف دو روز دیگر که مردی از طبقهٔ خودش پیدا شد و او را برد خواهی دید چگونه در یکشب عوض میشود. ناز و کبریای او بیشتر خواهد شد، لیکن وقتی که با کالسکهٔ زرینش در خیابان ظاهر میشود با چشمانی که اندکی فراختر گشته و چهره‌ای که مثل قالی کرمانی پس از شستن رنگ باز کرده، نگاههای دلیرانه و آشکارا عشق‌طلب بجوانان میافکند. درست مانند شیری که از نبردگاه دوشینش بازدید میکند. شاید برای آنکه به‌بیند عشاق ناشناخته او فی‌الواقع از چه نیروهائی برخوردار بوده‌اند. و شاید نیز به نیت اینکه بر قلب سوختهٔ آنان آبی بپاشد. نگاه او، اگر هرآینه سر بردارد

و بکسی بنگرد، اکنون بسان پرتوهای خورشید در حال طلوع، خیره‌کننده است، آنگاه مانند غروب یکروز پائیزی دلپذیر خواهد شد. پشت ساقهای او که اینك پهن است و اندکی افتاده آنوقت گرد میشود و بهترین برش‌ها را بخود میگیرد. سفیدی مطبوع و بهشتی پوستش شهوتناك و ایمان بربادده میشود. دامهای پنهان اندامش بیرون میافتد تا صیدها را بمیل و رضای خود آنان زیر شکن آورد. در کفش پاشنه بلند و کمرباریك، هیکلش گستاخ‌تر میشود. بی‌اعتنائی او اکنون قلبها را میدرد لیکن آنزمان هنگام خرامیدن هوشیار است تا پای بر قلبهائی که در راهش افتاده است و هنوز جان دارد ننهد. و بهر حال دل‌آسوده باش زیرا که پس از شوهر کردن نیز مثل گوشتی که بنوك شاخه بیاویزند و رها کنند از دسترس من و تو بیرون است. دست‌کم مانند بهرام هنری نیز نداریم تا بتوانیم با ناله‌های عشق یکی از تارهای قلب او را بلرزانیم. دختران طبقهٔ بالا و پائین برخلاف دختران طبقهٔ متوسط هر دو نوعی سادگی را برای خود حفظ کرده‌اند که در پرتو آن میتوانند با چهره و قلب بی‌غش‌تری باستقبال زندگی بروند. اما او، ایکاش برای کسی معلوم میشد که اکنون چه افکاری در مغزش هست.

بهرام تا این لحظه ساکت بگفته‌های آنان گوش میداد. قلبش بر سر جایش نبود تا بتواند اشتباه آنان را آنطور که خود فهمیده بود گوشزدشان کرده بگوید: اما غرور این دختر نه از ناز و ثروت یا خودپسندی دخترانه بلکه از نجابت و پاکدلیش مایه میگیرد و چیزی بیش از یك حالت ظاهری نیست.

آذرین و خسرویار هر دو به انگیزه یك اندیشه و تقریباً با یك بیان دست روی شانه بهرام نهادند و گفتند:

ـ آنچه که دوست ما را مانند بلبل مست میکند و بجولان میآورد، رنگهای شاداب بهاری و بوی عشق است. می‌بینی که دوستداران تو در اطراف میدان با نگاههای شوریده و مشتاق همه منتظرت هستند تا کی براه میافتی. وقتی که انسان خوبروئی را می‌بیند که مانند ستاره از دسترسش دور است برای آنکه نگوید زندگی تلخ است چه تسکینی جز آواز تو دارد؟ برو و امشب شهری را از ندای خروشان خود درهم بشوران. عارف قزوینی نیز آنزمان که گلرخی عشوه‌گر را میدید در آواز، ملکوت آسمان‌را متوقف میکرد.

بهرام نتوانست باین پیشنهاد پاسخ بگوید. زیرا در همین موقع تیمور که در آن طرف میدان با دوستان دیگر بصحبت ایستاده بود باینسوی نزد وی آمد. با چشمانی دردمند لیکن شکیبا و دادرس او را نگریست، بازویش را گرفت، بکناری کشید و بغل گوشش گفت:

ـ آیا او را سیر تماشا کردی؟ اگر مرا داغ بکنی خواهم گفت امروز با تو حرفی

داشت که تنها و پیاده از خانه بیرون آمده بود. آه، ببین، اینهم درشکهٔ آنها که پی او بخیابان آمده. او بی‌گمان برای اینکه درشکه سوار نشود از راه اجلالیه بخانه رفت. با آنکه اینسوی را نمی‌نگریست همهٔ وجودش میگفت که از بودنت در حوالی میدان آگاه است. شجاع باش و برو به‌بین چه میگوید. ادامهٔ یك دوستی که هر لحظه‌اش ترا تشنه‌تر میکند و عاقبت نیز بناکامی می‌انجامد قبول میکنم که دردآور است. اما پیکانی را که او بر قلب تو نشانده است این نیز هست که جز خود او هیچکس نمیتواند بیرون بکشد. آیا میخواهی برای امشب بتو مایهٔ آواز بدهم؟ ـ

بدام دلبـــری دل مبتلـــی بی که هجرانش بلا وصلش بلا بی

تیمور با چنان حالت و حرکتی که گویا آنها با هم در همان حوالی کار کوچکی دارند و بزودی برخواهند گشت دوستش را که مانند در خواب راه‌روندگان از خود اراده‌ای نداشت بطرف پیاده‌رو هدایت کرد. آنجا بهـرام تکیـه‌اش را بدرختـی داد. بهت‌زده و با رنگی پریده در چشمان دوستش نگریست و سکوت کرد. تیمور باو دل داد:

ـ آه دوست من، اگر تو بخواهی این‌چنین دستخوش تلقینات کشندهٔ دل واقع بشوی یقین بدان که هر روز جسم و جانت ضعیف‌تر از روز پیش درخواهد آمد و مانند قماربازی در حال باخت که حساب نکرده داوهای کلان میگذارد هر لحظه ضربهٔ بزرگتری خواهی خورد. مجنون بنظر من از ضعف دل بود که ناکام مرد و خود را افسانه کرد. اگر من و تو تنها بودیم از آن ترس داشتم که بیهوش شوی و در بغلم افتی. مترس، بشرف سوگند که تو از او برتر هستی. و با آن داستانها که در ده و شهر بین شما گذشته و قرار دوستانه‌ای که با تو گذاشته تعجب می‌کنم که استخاره‌ات برای چیست؟! وقت را از دست مده. اگر از کوچهٔ فرمانداری بروی درست مقابل او درخواهی آمد. کسی که دست همت در چنین سر زلف بلندی زده است باید شجاعتش را هم داشته باشد که اگر سرنوشت زیر چوبهٔ دارش برد لبخند بلب رشته را بگردن بیندازد.

بهرام از بهت و سکوت بیرون آمد. برای آنکه رنگ روی عادی خود را بازیابد با زبری دستمال روی گونه‌ها و زیر چشمان خود را مالش داد. آه کشید و در حالی که از هیجان دور خود تاب میخورد گفت:

ـ نمیدانم. با آنکه کسی همراه او نیست مشکل تصور میکنم بتوانم با او همکلام بشوم. آنچه پای مرا فلج و زبانم را لال میکند اینست که می‌بینم زمان بنفع من نیست. اگر در کوچه بمن بی‌اعتنائی بنماید برای همیشه امید همصحبتی‌اش را از دست داده‌ام. آه دوست عزیز، با اینکه او را خوب نتوانستم نگاه بکنم و جز طرحی از نیمرخش را ندیدم اما بهر حال جگرم داغ بود خنك شد. بهر ترتیب هست باید بروم و از دور هم که شده خودم را باو نشان بدهم.

در منطقهٔ فراخ و دلباز اجلالیه، آفتاب خوشرنگ عصر هنوز بر تارك درختان و لب بامها بود. دختران دم‌بخت ارمنی یا زنانی که کودکان خود را نیز بدنبال داشتند، با ظرفها و کوزه‌های دست یا چانچوهای روی دوش، بـرای آب بلب چشمه میرفتند. آرامش دل‌انگیزی همه چیز را دربر گرفته بود. پژواك صداها از گوشه‌ای بگوشهٔ دیگر بمنزلهٔ پیوندی اسرارآمیز بین انسان و طبیعت، بر چهرهٔ اهالی محل یا کسانی که اتفاقاً گذارشان بدانسوی افتاده بود، معنویتی شکوهمند می‌بخشید که گفتی هر کس برخلاف ظاهر افتاده و ناچیزش در گوشه‌ای از دل با عالم سر و خفا خلوت داشت، راز بزرگ هستی را میدانست و از ظاهر ناپایدار قضایا به روح اساسی آن متوجه بود. آری، در این محلهٔ ارمنی‌نشین که مردان آنها در گاراژها کار میکردند و زنانشان در فواصل روز جلوی کوچه‌هاشان جوراب پشمی می‌بافتند، از آنجهت که هیچکس جز بکار و زندگی خود بچیزی توجه نداشت سعادت اولوهیتی یافته بود که پیغمبران همیشه آنرا برای بشر آرزو میکرده‌اند.

هنگامی که بهرام از کوچهٔ فرمانداری به کنار نهر آبشوران رسید، سروناز از روی یك پل چوبی کم‌عرض بطرف دیگر اجلالیه میرفت که راه بسوی رفعتیه داشت. در همین موقع یکی از نوکران عمویش، کل‌غلام باغبان، که پیرمرد خمیده‌ای بود و هرگز چپق از دستش نمیافتاد از طرف مقابل او آشکار گشت. بمشاهدهٔ وی بغل دیوار نشست. کیسهٔ توتونش را درآورد و به او در موقعی که از کنارش رد میشد گفت:

ـ ایاز با درشکه‌ای که دنبال شاهزاده‌خانم آمد برگشت. اما چون گلندام دلواپس بود دوباره او را با همان درشکه بخیابان فرستاد بلکه بخواهی سوار بشوی.

سروناز فوراً احساس کرد که دایه بدون شك پیرمرد را نیز بدنبال او فرستاده است. با لحن تسلی‌یافته‌ای که حکایت از یك رنجش قبلی در وی میکرد گفت:

ـ چه لازم بود برای من درشکه بفرستد. مگر حالا که پیاده آمدم چه اتفاقی افتاد؟

جائی که پیرمرد نشسته بود تا چپقش را توتون کند سر پیچ شاه‌کوچه‌ای بود که یکراست به دیوار سفید رفعتیه و درختهای قلمستان میخورد. دختر جوان از آنجهت که خسته شده بود یا برای آنکه شاید میل نداشت بآنزودی بخانه رود ایستاد و در همانحال که ناگهان متوجه بهرام در پی خود میشد ندا داد:

ـ اگر من باو گفته بودم که مایلم پیاده بخیابان بروم برای این نبود که درشکه‌ای خالی هر جا که میروم عقب سرم راه برود. آه، بهرام پسر استادباشی است، کل‌غلام به‌بینید چکاری دارد.

هنگام بیان جملهٔ اخیر چنان شادی نامنتظره‌ای او را فرا گرفته بود که بهرام بالا و پائین رفتن غیرعادی زیر گلویش را بخنده‌ای حبس‌شده مشاهده کرد. وجود دایهٔ پیر که

بانتظار دختر و با حالتی تشویش‌زده قدم بقدم تا حاشیه قلمستان امده بود پسر جوان را دل داد تا گام پیش بگذارد و با نزاکتی درخور مردمان طبقهٔ ممتازه پیش محبوب سر به تعظیم فرود آورد. سروناز ملکه‌وار از او بسوی دایه روی برتافت. و در همانحال که دست بر زانو گرفته بود و یك تیکه زمین شیب‌دار را آهسته بسمت بالا طی میکرد بی‌آنکه بایستد یا روی برگرداند با لحنی که بیك اندازه شادمان و آزرده مینمود و بآواز چلچله در دم فرود آمدن بر آشیانی قدیم شباهت داشت باو خبر داد:

ـ پدر و عموجـان و همهٔ ساکنین منزل ما بده رفته‌اند. جز من و گلندام اینك هیچکس در خانه نیست. رفته بودم از خیابان مجله بخرم. پست عصر نیامده بود. آه، خسته شدم. بله آقای ساویز، همه بده رفته‌اند، حتی مادربزرگ هفتادسالهٔ فروهید.

صدای او از گریه‌ای که در روحش بود و میل داشت بشادی بدل گردد شکسته مینمود. بهرام حیرت‌زده پرسید:

ـ تعجب است که چرا شما در خانه مانده‌اید.

ـ تعجبی ندارد، لابد نخواسته‌ام بروم. یا اینکه نخواسته‌اند مرا ببرند. رفتن بده همان بارَ پیشین نیز برای من چندان لطفی دربر نداشت. آدمی که بهار را در خانه میماند و پائیز بصحرا میرود مستخدمی است که پس از پایان نمایش و خالی شدن سالن تئاتر برای جارو کردن زیر صندلی‌ها وجودش لازم است. از آنروز تابحال رنگ صحرا باز هم بیشتر بزردی گرائیده است. من با اینکه موسیقی‌های غم‌انگیز را همیشه دوست داشته‌ام، از زاری برگهای خشك‌شده‌ای که دستشان از سر زلف شاخسار کوتاه شده است خوشم نمیآید.

دختر جوان ظاهراً نخواست دربارهٔ بده نرفتن خود بیشتر از آن توضیحی بدهد. بگفتارش اینطور ادامه داد:

ـ آیا شما نیز نگفتید که ده را دوست نمیدارید؟ خواهید گفت، تنهائی در ده را. بسیار خوب چه فرق میکند؛ آدمی که خیالش آنقدر قوی است که از گل و گیاه یا سنگ و کلوخ طبیعت برای خود همدم میسازد هرگز تنها نمیماند. ذوق ترا در انتخاب غزلها تحسین میکنم. اگر یکسال دیگر هم در ده بگذرانی بی‌گفتگو نویسنده یا شاعر بزرگی خواهی شد. آنگاه دنیا یك سعدی یا لامارتین دیگر پیدا خواهد کرد. پس عشق نوعی نبوغ است که از مجرای خود منحرف شده است.

بهرام گفت:

ـ آری، اما بنظر دانشمندان برعکس، نبوغ عشقی است که از مجـرای خود منحرف شده است.

ـ در اینصورت بخاطر خدمت به نبوغ بر من واجب میآید که این عشق را از

مجرای خود باصل برگردانم. انوقت بدون شك كشور ما صاحب مرد بزرگی در ردیف ادیسون خواهد شد. ما حافظ و سعدی یا فردوسی و نظامی فراوان داریم، ادیسون نداریم. ـ

سروناز که در نزدیك خانهٔ خود بال و پری گرفته بود تا بآزادی با پسر جوان وارد گفتگو شود با قدمهای شاهوار که نشانه‌های طنز در آن نمایان بود گام برمیداشت. لختی ایستاد و از روی شانه زیرچشمی و با مژگانی فروهشته مخاطب خود یا سایه‌ای از هیکل او را نگریست. بهرام هنوز خونش گرمتر از آن بود تا اولین زخمهای شکست را دریابد. در حالی که از لطف تازهٔ دختر جوان سردرگم شده بود با خود گفت: خداوندا، او نامهٔ مرا خوانده است. پس چرا نمیخواهد صراحةً مطلب را بزبان آورد؟!

دختر همچنانکه براهش ادامه میداد گفت:

ـ فی‌الواقع فائده این حرفها چیست؟ روز اولی که من شما را در ده دیدم، از ادب و تواضع و بالاخره آن نجابتی که بر چهره و رفتار و گفتار سما سایه افکنده و خواه‌ناخواه بر هر بیننده اثر میگذارد آنقدر احساس سعادت نمودم که آرزو کردم از آن پس همیشه در ده بمانم و لااقل برای مدت مدیدی بشهر برنگردم. در دل شاد گشتم که میتوانم بی‌آنکه بیاد آرم دختر هستم، با پسری فهمیده و در عین حال پاکدل طرح دوستی بریزم و این دوستی را تا آنجا که فرصت اجازه میدهد کم و بیش در شهر نیز ادامه دهم. آیا نه این بود که تو و پدرت برای پدر من کار میکردید؟ محیط روستا و اولین نسیمی که از در و دشت بر رخسار آدمی میخورد فکری را که در او ایجاد میکند سلامت زندگی و پاکی قلب است. انسان دلش میخواهد همه را دوست بدارد، بهمه‌کس کمك کند و هر نوع شیله‌پیله یا نادرستی را از صفحهٔ وجود دور سازد. این احساس بمن جرأت میداد تا بی‌آنکه بعاقبت مسئله بیندیشم با تو در ده سر صحبت بگشایم و اینجا و آنجا آزادانه قدم بزنم. و آیا نه اینست که در زندگی ایلیاتی زن مانند شیئی و تصویرش در آئینه همه جا مساوی و مقابل مرد است؟ شاید این نکته برای شما روشن نیست که چگونه یك دختر، آنهم دختری مانند من که پدرش همیشه میخواهد بچشم پسر باو نگاه کند، آرزو دارد بتواند نقش پسران را بازی کند و از اخلاق و عادات آنها تقلید نماید. من در همان برخورد اول، درست یا بخطا از پیشانی صاف و هموار جوانی که هیچ کبر و ریا یا گره‌ای در اخلاقش نبود جز این نمیتوانستم بخوانم که دوستی او برایم فرصتی خواهد بود. آه، نه اینکه بگوئی حالا از تو رنجشی در دل دارم یا میخواهم با شلاق این کلمات و بجرم گناهی کوچك که انگیزهٔ آن یك اشتباه ساده بوده جانت را بفرسایم. اما چیزی که هست، من بعد از اینکه در اثر همان چند روز همصحبتی با شما در تعقیب آرزوی خود که نقش پسران را بازی کنم شکست خوردم و برای همیشه بجایگاه زنانهٔ

خود بازگشتم، چگونه میتوانم بخودم حق بدهم بماجرائی که عاقبت آن برای هیچکدام ما خوب نیست دامن بزنم؟!

بهرام که یك قدم عقب‌تر از او گام برمیداشت از این رنجش یا تغییر خلق دختر در حیرت ماند. آیا این مطلب با نرفتن او بده ارتباط داشت؟ بعبارت دیگر فی‌الواقع کسی او را در رفتار گذشته‌اش مورد سرزنش قرار داده بود؟ یا اینکه باز هم مانند همیشه با اینگونه مقدمه‌چینی‌های دخترانه می‌خواست متانت اخلاقی خود را به وی گوشزد کرده باشد؟

گلندام با پیش‌بند سفیدی که باو شکل پیرزنان ارمنی را داده بود هنوز سر کوچه ایستاده بود. وقتی که دید سروناز در اخلاق عادی خویش بخانه مراجعت میکند و کسی نیز با اوست، آسوده‌خاطر بدرون رفت. بهرام از حالات چهرهٔ او که از تشویش به شادی گرائید فوراً درك کرد که سروناز از نرفتن بده یا بالاخره هر موضوع پیش‌آمده‌ای که نتیجه‌اش برای او تنها ماندن در خانه شده بود فوق‌العاده آزرده گشته بود. از هر لحن کلام او که تحت تأثیر این آزردگی سائقهٔ تلافی‌جوئی داشت پیدا بود که میخواهد از وجود وی برای ناراحتی خود تسکینی بجوید. قدمهایش را تا حد ایستادن کند کرد و با همان لحن ادامه داد:

ـ خانوادهٔ ما از زن‌عموهایم گرفته تا فروهید و فرزین و من، همه بطور ضمنی ترا در جمع خود پذیرفته بودیم، نه برای آنکه پشیمان بشویم و این پذیرش را بزودی پس بگیریم. وقتی که اکنون عکس شما نیز در آلبوم خانوادگی ما در کنار من و فروهید دیده میشود، این‌حقیقت را جز یك صفای اخلاقی عمیق نشانهٔ چه چیزی باید گرفت. و آیا چنانکه هرگز واقعیت خلافش را ثابت نکرده، آنجا که مسئلهٔ روابط بین دو جنس مطرح است همیشه این مرد نیست که با همهٔ امکاناتش میکوشد زن را با خود به قعر ولنگاریها بکشاند؟ اگر در مالاریا همیشه جنس ماده آنوفل است که موجب سرایت بیماری میشود در جامعهٔ بشری جنس نر است که نطفه‌های فساد را روی زمین میپراکند و خود نیز در آن غلت میزند. بگذار این افتخار بزرگ همیشه برای زنان جاوید بماند که آدم ابوالبشر معرفت بر نیك و بد را مدیون راهنمائی یا باصطلاح ناساز پیغمبران، وسوسه و اغوای حوا بود. هیچگونه تعجبی ندارد؛ زن که کانون خانواده و مادر کودکان است باید نیز خواه‌ناخواه اولین الهام‌بخش اخلاق جامعه باشد. نه اینکه گمان کنی میخواهم مقام جنس خود را برتر از آنچه هست نشان بدهم و او را از حضیض زمین باوج آسمان ببرم ـ وفادارترین زنی که تاریخ بخود دیده است چه کسی است؟ پنلوپ، این چهرهٔ درخشانی که هومر در اثر جاویدان خود، ایلیاد، ترسیم کرده و از لحاظ وفاداری به پیمان و ایستادگی در برابر وسوسهٔ اغواگران افتخار ابدی زنان روی زمین

است. زنی که پس از بیست سال دوری از شوهر نام‌آورش اولیس، وقتی او را در مقابل خود دید باز از فریب مردمان ترسید و بسادگی او را بخود راه نداد، حتی این زن نیز در تمام مدت غیبت شوهرش نمیخواست خواستگارانش را از آستانهٔ خویش براند. ـ

از این یادآوری گزنده که اشاره‌ای بود باعمال شتابزده پسر جوان در ده، بهرام چنان از شرم گلگون شد که گفتی خون از بناگوشش بیرون خواهد ریخت. در دل با خود گفت:

ـ او راست میگوید، فی‌الواقع عشق را باید از پروانه آموخت که جانش را فدا میکند و دم برنمیآورد، نه از بلبل که گلی را می‌بیند جهانی را از بیطاقتی‌های خود باخبر میسازد. ـ

پشیمانی از گناه، این تلخ‌ترین احساسی که نشانهٔ پاکترین تقواهای بشری است و خدا همیشه در بندگان آنقدر آنرا دوست داشته است، مانند تگرگی که ساقهٔ گل را می‌شکند پسر جوان را چنان سرافکنده کرد که با خود فکر کرد از آن پس هرگز در حضور دختر قادر باصلاح وضع خود نخواهد بود. در اینموقع آندو بانتهای شیب جلوی رفعتیه که از طرف راست به قلمستان میخورد رسیده بودند. سروناز ظاهراً محض رفع خستگی تنه‌اش را بدرخت گردوی بزرگی تکیه داد و بازو را روی شاخهٔ صاف و افقی آن انداخت. آنجا روی همان شاخه لکه روشنی از آفتاب دیده میشد که از میان برگ و بار درختان پائین خزیده مثل فاخته‌ای که زودتر از سایر پرندگان باستقبال شب میرود برای خود مأوائی گرفته بود. سروناز یکبار دیگر و با دقتی بیشتر چهرهٔ جوان را که مانند همان لکهٔ روشن سایه‌های غم آنرا احاطه کرده بود از زیر نظر گذراند و با حوصله‌ای که معلوم میداشت از مصاحبت با وی نفرتی بدل ندارد بسخن ادامه داد:

ـ بله، من نامهٔ ترا خواندم و بدقت هم خواندم. حتی پیش از این نامه، در سیاهگل، آنزمان که تازه اولین بار بود ترا میدیدم، آثار یك حالت غیر عادی را در نگاه و همچنین حرکاتت خواندم. روز بعد در میان باغ، پس از آن ملاقات و گفتگوی با تو، و بخصوص شعر رمزآمیزی که بر صخرهٔ خزه‌پوش نوشته بودی ـ آه، آیا تو گمان کرده بودی من پس از ورود بده از روی کبر و نخوت یا هر علت دیگر ابداً آنجا متوجه وجود تو در میان دهقانان نخواهم شد؟ تو را با آنها فرق نگذاشته و بود و نبودت را در حضور خویش یکسان تلقی خواهم کرد؟ بهرحال، خوشوقتم که بزودی از این اشتباه بیرون آمدی. و بیشتر خوشوقت خواهم شد اگر بدانم بی‌هیچ رنجش اشتباه دومت را نیز درك کرده‌ای. بگذار من در این مورد از خودم هیچ صحبتی نکنم که از عمل تو رنجشی یافته‌ام یا چه. دوست من، ارادهٔ آدمی، بخصوص در جوانانی مانند تو یا پسرعموی من فرزین که هنوز زیر سرپرستی پدر هستید و فرسنگها از مسئولیت حقیقی زندگی فاصله

دارید، اگر در طلب کردن و پیش رفتن سبز میشود و بالا میگیرد، بیشتر از آن در افسار زدن باین طلب، یا بعبارت ساده‌تر، در خویشتن‌داری ضخیم میشود و قوام میگیرد. قبل از این من برای شما از پسر آصف که از تهران به کرمانشاه وارد شده است مختصری گفتگو کردم. بعد از اینکه همه جا آشکار شد که او خواستار فروهید است و بهمین منظور رنج سفر را بخود هموار کرده، اولین روز که من او را با آن موهای سفید شقیقه، صورت چین‌دار، و هیکل جاافتاده‌اش دیدم، اگرچه این دیدار تقریباً از یك فاصلهٔ پنجاه‌متری از پشت در و درز پنجره بود، مانند کودکی که افسانه‌ای عجیب و غریب شنیده است یکشب تا صبح از حیرت و اندیشه خوابم نبرد که چرا باید مردی در وضع او تا این زمان بدون زن سر کرده باشد. آیا او نمیدانست که عمر رفتنی است و جوانی دوباره برنمیگردد که اینچنین بخود و بجنس مخالف خود ظلم میکرد؟ یا مگر آرزو و هوس و آن احساس نمیدانم عالی یا پستی که بهر حال اساسی‌ترین تجلی زندگی آدمی است و در کلمهٔ عشق خلاصه میشود در ذهن او مفهوم نداشت که در مقابل وسوسه‌هایش خونسرد نشسته بود؟ چرا، این احساسات و عوالم در ذهن او نیز مفهوم داشت و خوب هم داشت، شاید بهتر و بیشتر از هر فرد دیگر. بهمین دلیل که سرانجام اساسی‌تر از هر فرد دیگر دنبالش رفت و بآن جامه واقعیت پوشاند. مطلب خیلی ساده است، حتی پرندگان نیز قبل از موسم جفت‌جوئی ابتدا در اندیشهٔ لانه خویش‌اند.

من نامهٔ ترا خواندم، اما مایلم فکر بکنی که آنرا نخوانده‌ام. مایلم فکر بکنی چنین نامه‌ای را نه در عالم واقعیت بلکه در عالم خیال نیز اصلاً ننوشته و بمن رد نکرده‌ای. مایلم هر نوع احساس سرکش و سوزانی را که نسبت بمن در دل پرورانده‌ای یا میخواهی بپرورانی از همین لحظه و در همین مکان از خود دور بنمائی و با آن صفا و سلامت معصومانه‌ای به روی من نظر اندازی که هر کس به‌بیند فکر کند دو کودك دهساله با هم مشغول گفتگو هستند نه دو جوان رسیده و آگاه. آه دوست من، آیا قبول میکنید که هیجانات یك عشق در پیش آنان که شب و روز حرکات کسی را زیر نظر دارند آتشی است غیر قابل پنهان کردن؟ آیا تو میتوانی این تیکه آفتاب روی شاخهٔ درخت را زیر سرپوشی پنهان سازی؟! ببین، دست روی آن میگذارم آناً از زیر دستم میگریزد و رو میآید. زیرا پنهان ماندن در طبیعتش نیست. زیرا عشق نور است، اگر جلویش باز باشد الی غیر نهایه و تا بابد از حرکت بازنمیایستد. من از دلیل این موضوع که چرا نمیتوانم جوابی بر آن نامه بنویسم و بتو بدهم صحبتی نمیکنم. آیا هم‌اکنون دوستان و همسالان تو، همانها که دور میدانچه با هم بصحبت ایستاده بودید، یا کسان دیگر، از قلبی که باعتراف خودش عاشق است و لاجرم احتیاج برازگشائی دارد، هزاران مطلب زشت و زیبا را نشنیده و مانند یکداستان برای بازگوئی بهمدیگر در دفتر

خاطر ثبت نکرده‌اند؟ شاید نامه‌هائی را که میگوئی قلم تو به تقریر روحی سرگشته برای من نوشته و وانویسی کرده مثل طومـاری اینجـا و آنجـا گشـوده و برای هر کس بازخوانده‌ای. ـ

بهرام که از حقیقت اندیشه و احساس دختر جوان نسبت بخود سرگردان مانده بود، با صدای پست و لرزانی ندا داد:

ـ آه، راست گفته‌اند که قلب عاشق و مغز احمق گرد است. آن ابله بی‌لیاقتی که بر گنج دست میبابد و نمی‌تواند زبان خود را نگه‌دارد کیست، بهرام پسر استادباشی. اما خانم عزیز، من در تنهائیهای بی‌کران خودم میان ده جز همان گل و گیاه یا سنگ و سبزه بکه میتوانسته‌ام لام تا کام از این راز گفتگو بدارم؟ بعلاوه، وقتی که همه چیز باید برای من یك‌طرفه باشد برای تو چه فرقی میکند و بر دامن کبریایت چه گردی می‌نشیند که جهانی بداند در دامنهٔ بیستون و در شهر شیرین، فرهاد دومی نیز پیدا شده است. خوب، نمیخواهم گوش ترا با سخنانی که ممکن است فی‌الواقع مایل بشنیدن آن نباشی بیازارم. بمن بگو که چرا همراه خانواده‌ات بده نرفتی؟

در اینموقع دوباره گلندام از خانه بیرون آمده، بمنظور استقبال از دختر در مدخل کوچه ایستاده بود. دستهایش را با پیش‌بند لباسش پاك کرد، موهای سرش را که آشفته شده از زیر روسری بیرون آمده بود با شرم خاص زنان پیر مرتب نمود و با پسر جوان بلبخندی احوالپرسی کرد. سروناز که در حضور پیرزن خلق مهمان‌نواز خود را بازیافته بود یا شاید از آنجهت که نمیخواست وی حس بکند صحبتهای میان آن دو اطراف چه مسئله‌ای بوده اینطور بگفتهٔ اخیر پسر پاسخ داد:

ـ آه، نرفتن من بده بهر دلیل که میخواهد باشد دعوتم از تو بقوت خود باقی است. جز اینکه خود من از آمدن معذورم. هر ساعت که شما تصمیم بگیرید میتوانید حرکت کنید. فرزین و فروهید که مانند من بیك نسبت با شما دوست‌اند بدون شك خوشحال خواهند شد. حتی اسب سارابیگ هم اینك در سر طویله بسته اسـت که میتوانی با آن بروی. آیا سواری میدانی؟

بهرام از این موضوع تعجب کرد و دختر گفت:

ـ سارابیگ در شهر نیست که اسبش را لازم داشته باشد. او امروز صبح همراه مسافرین سوار اتومبیل شد. آخر عموی منهم سرانجام در سلك ماشین‌داران درآمد. ایکاش پسر آصف زودتر باین شهر آمده بود.

هنگام بزبان آوردن این مطلب دختر جوان چنانکه پنداشتی افکار و احساسات خود را سانسور میکند یا از گفتن و نگفتن چیزی در تردید است دمبدم به دایه‌اش مینگریست. پیرزن با لبخندی مصلحتی و نامطمئن چشم بدهان زیبای او دوخته بود و با

حرکت تشویق‌کنندهٔ سر گفته‌هایش را تأیید می‌کرد. بهرام از حالت وی بخوبی درك کرد که چقدر خود را موظف بمواظبت از دختر جوان میدانست و بی‌آنکه بخواهد ظاهراً آزادیش را محدود سازد چه اندازه او را زیر تسلط اخلاقی خود گرفته بود. بدون شك همین او بود که بملاحظاتی اجازه نداده بود وی این سفر همراه سایرین بده برود و بدینگونه سبب ناراحتی‌اش شده بود.

حدس بهرام بخطا نبود. هنگام حرکت خانواده بده، چون پسر آصف نیز همراه آنان بود و این گردش در اصل بخاطر او بود که انجام میشد، زنها از روی برخی حسابها بهتر دیدند به بهانهٔ اینکه گلندام در خانه تنهاست سروناز را همراه نبرند. پسر معزالسلطان چنانکه همه میدانستند و موضوعی پوشاندنی نبود خواستار فروهید بود. اما چه کسی نمیداند که ازدواج هرچه هم بر پایهٔ عقل و حساب بنا شده باشد باز تابع شیمی جسم است. هرچند سروناز دو سال از فروهید کوچکتر بود و هرچند بهرحال هر دو دختر هر کدام بسهم خویش از زیبائی‌هائی برخوردار بودند اما برش آنان متفاوت بود. فروهید ترکه‌ای و سبزه بود که شاید اشخاص چاق و واسوخته‌ای از قبیل پسر آصف که جوانی خود را در منطقهٔ گرم‌خیز ایلام طی کرده بودند او را غایت زیبائی و هوس می‌پنداشتند. بعلاوه، این دختر چون مورد مهر پدری گشاده‌دل و خوش‌اخلاق بود خود جاکن و بخودپرداز و شیرین‌زبان بار آمده بود. سروناز سفید بود، رشد بهتری داشت و از اندام زنانه بخصوص ساقهای بلورینی برخوردار بود که چشمهای خبره در اولین نگاه ارزشش را درك میکرد. غیر از زیبائی رخسار و هوشمندی نگاه در حرکاتش سکوت ایماآمیزی بود که بیننده را باندیشه فرو میبرد. در وصف‌الحال ایندو از زبان بچگی آنان، غالباً در خانه شعری ورد زبان زنها بود که میگفتند: سفید را گچ کنید دیفال بندید. سیاه را مشك کنید دستمال بندید ـ لیکن فی‌الواقع هیچ نمیشد فهمید که اگر پسر آصف قبل از مرحلهٔ رسمی نامزدی یا عقد چشمش به سروناز میافتاد عطر بهاری هوس پره‌های بینی‌اش را بخارش نمیانداخت. بعلاوه، آیا در روانشناسی فروش نیز این نکته مؤکد نیست که نباید ذهن خریدار را با کالاهای گوناگون مشوب کرد. و اما آنچه که سروناز در این مورد از آن میترسید بیشتر این بود که یکوقت نکند خود فروهید از روی خوشقلبی و بیریائی ذاتی یا علاقهٔ عجیبی که به وی داشت عقب بایستد و خودداری نشان دهد و باینوسیله در دل خواستگارش بیندازد که میتواند بجای او وی را انتخاب کند. بهر حال مسئلهٔ قابل اهمیت این بود که فروهید بزرگتر بود و میباید اول او عروس بشود و دختر هیجده‌ساله همینکه درك کرد بچه علت در این سفر سروناز همراه آنان نیست از این بازی کوته‌بینانه که بین او و دخترعمویش دوگانگی ایجاد میکرد خیلی ناراحت شد. میخواست او هم بده نرود، زنها دلالتش کردند. سروناز

دختر فهمیده و عاقلی بود که همه چیز را درك میکرد و کمتر لازم میآمد در حل مسائل کمکش کرد. با اینوصف هیچیك از اهل خانه پیش‌بینی نمیکرد که یك موضوع کوچك چه انعکاس طوفانی در روح او ایجاد خواهد کرد. آنروز تا لحظه‌ای که خانواده حرکت نکرده بود دختر با اینکه میدانست در خانه خواهد ماند ظاهراً هیچ غمی نداشت. مانند همیشه خوش‌وخندان بود. دور و بر اتومبیل سواری زیبا و مجللی که تازه همان روزها عمویش از نمایندگی کمپانی فورد برداشته بود می‌گشت و از رانندهٔ منوچهر آصف که موقتاً بنا بود آن را براند توضیحات میخواست. حتی با پدرش نیرم سر صحبت گشود و گفت که چرا او نیز نباید یك دستگاه از همان اتومبیل یا نوع دیگرش را بخرد؟ آیا اکنون غالب ثروتمندان شهر از این مهمترین تجلّی زندگی قرن بیستم، از این وسیله کار و تفریح و تجمل و خودنمائی هر کدام یك یا حتی چند تا زیر پا نداشتند؟ ـ پدرش باو از گوشهٔ لب پاسخداده بود:

ـ هر وقت منهم مثل عمویت پول هوائی و بادآورده بچنگم افتاد البته یکی خواهم خرید. اما تو میدانی که پدرت همچشمی را، هرچند امروزه یکی از قوانین زندگی اعیان شده است، از زشت‌ترین کارها میداند.

منظور نیرم از پول بادآورده بطور کلی عوائد تجارتی برادرش بود که در اثر بروز جنگ جهانی بی‌آنکه زحمت هیچ نوع ابتکار یا تلاش تازه را بخود داده باشد ناگهان خود را در آناکوندا مشاهده کرده بود. جنگ اگر برای مردم جهان و منجمله اکثریت بی‌پای ملت ایران مرگ و مصیبت بار آورده بود برای او مانند همهٔ هم‌سبیلان غبغب‌دارش آن باران سعادتی بود که همه چیز را طلا میکرد. نیرم با نوعی ناتوانی فکری همیشه در دل میاندیشید که تا کی این وضع میباید برای جلایر ادامه داشته باشد. اما منظور او از پول بادآورده در اینجا بطور خاص یك مورد استثنائی بود که البته در قاموس تجارت هنوز نامی برای آن پیدا نشده بود: جلایرخان دو سه ماهی پیش از آغاز جنگ در یك مسافرت به تهران برای معین‌التجار کرمانشاهی سفارش هزار عدل قماش پشمی از منچستر داده بود. باستناد تلگراف حضوری حاج معین‌التجار قرارداد را وکالةً امضا کرده و بنام خود بواردکنندهٔ کالا سفتهٔ سفید تضمینی سپرده بود. لیکن پس از وقایع شهریورماه که مقارن رسیدن کالا به خرمشهر و تخلیه آن بود، از آنجهت که در اثر تورمهای پولی پی‌درپی و افزایش سرسام‌آور قیمتها نرخ قماش نیز یك به چهار بالا رفته بود، واردکننده به بهانه‌های مختلفی که در تجارت نیز مانند جنگ همیشه آسان میتوان جستجو کرد درصدد فسخ قرارداد برآمد. جلایرخان که با سفارش‌دهنده و سفارش‌گیرنده هر دو بیك نسبت دوست بود با اینکه میدانست این بهانه‌ها پوچ است برخلاف روش تجارتی راست و درست خویش در این مورد استثنائی نمیخواست کاری

کند که باعث رنجش یکی از دو طرف شده باشد. بخصوص آنکه معین‌التجار کرمانشاهی که بر اثر همان رونق ناگهانی تجارت مانند خود وی از غایت گرفتاریهای سودانگیز فرصت سر خاراندنش نبود ابداً در خاطر نداشت که زمانی چنان قراردادی نیز از طرف او بامضای کس دیگری نوشته شده است. با اینکه جلایر هرگز حتی اندیشهٔ آنرا بخود راه نداده بود در حقیقت میباید گفت که خریدار حقیقی جز وی کسی نبود. روز اول نیز که او سفتهٔ بدون تاریخ را سپرد خالی از این فکر نبود که اگر معین‌التجار هنگام رسیدن کالا از قبول برات خودداری ورزید وی آنرا بنام و بحساب خویش خواهد پرداخت و اگر پای ضرر هم در میان باشد غمش را نخواهد خورد. اینك پس از ورود پسر آصف بکرمانشاه، این شخص همراه سفتهٔ جلایر حوالهٔ یکدستگاه فورد سواری مدل ۴۲ نیز برای پدرزن آینده‌اش سوغات راه آورده بود بلکه دوستانه از سر ادعای خود درگذرد و معامله را فسخ‌شده انگارد. زیرا واردکننده کالا نیز کسی جز پدرزن آصف بزرگ نبود. منوچهرخان پس از آنکه نظر جلایر را دربارهٔ رنگ ماشین استنباط کرده و آنرا خریده بود حتی شوفر خود را چنانکه گفتی مانند غلامی سر ملك است بدوستش بخشیده و گفته بود:

ـ در عالم یگانگی تعارفات بین ما بیمعنی است. من خودم راندن میدانم، فعلاً تا چند وقتی که در کرمانشاه هستم شوفر لازم ندارم. ـ

جور شدن کار بقدری سریع و نامنتظره بود که حتی خود جلایر نیز حیرت میکرد. زنها که از مدتها قبل برقابت با برخی خانواده‌های اعیانی آشنا در آرزوی یك چنین روزی بودند از ذوق در پوست نمیگنجیدند و چون از اصل قضیه آگاه نبودند و جلایر نیز بآنان نمیخواست بگوید، آنرا در حقیقت شیربهاء عروس بحساب میآوردند که حق پدر و مادر بود و اگرچه در خانواده‌های اصیل کمتر ممکن بود ذکری از آن بمیان آید دینی بود که داماد همیشه خود را موظف بادای آن میدانست:

بهرحال، همینکه آنروز صبح خانواده در ماشین از آسمان‌رسیده جا گرفت و رفعتیه را بقصد یك هفته سفر دورود ترك گفت دل دختر جوان نیز بیکبار خالی شد. چنانکه گوئی او را در یك جزیرهٔ بی‌سکنه تنها نهاده رفته‌اند و بحکم سرنوشتی شوم از آن پس تا وقتی که جان بتن دارد آدمیزادی بچشم نخواهد دید یا مانند اینکه خبر مصیبت‌باری را شنیده است بغض کرد و ترکید. آنگاه حالت هیستریك بوی دست داد که تا نزدیك عصر ادامه داشت. گلندام از این عکس‌العمل بیسابقه که نشان میداد غرائز کودکی هنوز در دختر جوان قوی است دستپاچه شد. زن سالمند که بمقتضای احوال پیری موضوعات را عادتاً یا خیلی کوچك میگرفت یا خیلی بزرگ غافل نبود که روحهای حساس بخصوص در آن قبیل نازپروردگانی که امید بسعادت را بیش از حد

معمولیش در وجود خود آب داده‌اند مانند ظرف شیشه‌ای گرمی که ناگهان آب سرد در آن ریزند در برخورد با ناملایمات کوچك چگونه زود مقاومت را از دست میدهند. آیا آن بازرگان همیشه کامیاب و سعادتمندی که در مقابل یك وضع ناجور ناگهان در دنیا را بروی آرزوهایش بسته می‌بیند و خود را از پنجرهٔ اطاقش پائین میاندازد یا فلان دوشیزه که مادرش باو گفته بود دختر چه معنی دارد لبهایش را قرمز بکند تریاك خورده خود را کشته بود، از لحاظ کاوش‌های روانی با دیگر مردمان فرق اساسی داشتند؟ یا آنکه آنها نیز کم و بیش مانند همه و همه مانند آنها بودند؟ گلندام که زن جهاندیده‌ای بود و زندگی را همیشه یك کمدی دیده بود که بآشفتگی و تفرقه میانجامید، آنجا که مسئلهٔ سروناز مطرح بود، شاید چون بیش از اندازه دلبستهٔ سعادتش بود گوئی برای او پیوسته انتظار حادثه‌ای را میکشید. آنروز در تمامی مدتی که دختر جوان در طبقهٔ بالا خود را میان اطاقش زندانی کرده بود پیرزن در حیرت مانده بود چه چاره‌ای بیندیشد. لحظه بلحظه مانند سایه‌ای میرفت جلوی در اطاق و با تعریف از هوا یا صحبتهای کودکانه‌ای از این قبیل سعی میکرد فکر او را از غم تنهائی منصرف سازد. اما تا میخواست دهان بسخن بگشاید داغ وی تازه میشد و اشك آرام بیش از بیش بر رخسارش جویبار میگشود. حتی هنگام ظهر از خوردن نهار خودداری کرد و شکم گرسنه خوابید. طرف عصر سرانجام دایه توانست او را دلداری دهد و تشویق کند تا لباسش را بپوشد و همراه ایاز سری به بیرون بزند و دلش گشوده شود. او را اندرز داد که موضوعات کوچك و زودگذر آنقدرها قابل اندیشه کردن نیستند. آدمی باید غم آن چیزی را بخورد که چاره ندارد. شادیها رنگ‌برنگ‌اند و خوشبخت آن کسی است که بتواند از یك شادی شادی دیگری بیرون بیاورد. فقط در زندگی یك غم بود که نمیشد چاره‌اش کرد و آنهم نه غم مرگ فرزند بلکه بدتر از آن داغ شکم بود. گفت، زندگی شادی است و شادی کردن هنر. باید آموخت وقتی که نیست ایجاد کرد و مانند خان‌عمو جلایر از کسالت یا حتی غم با شوخی و خنده شادی تراشید. این مثال را که آورد سروناز بزبان درآمد:

ـ اما من صد بار پیش آمده که گرسنه بوده‌ام و غمی نداشته‌ام.

ـ بله، گرسنه بودن خودش غمی ندارد. وحشت انزمانی است که آدم گرسنه باشد و بداند چیزی برای خوردن در دسترسش نیست. این وحشت بقدری عظیم و عمیق است که برای توصیف آن همینقدر باید گفت که نیمی از حرص‌ها، آزها و آرزوها، زورگوئی‌ها و همچنین حق‌طلبی‌های طبقات انسانی تحت جاذبهٔ آن و برای دفع آنست. تا آنجا که بشر بینوا را از شدت هول بقطب دیگر افکنده و آنان نیز که گرسنه نیستند دائماً له‌له میزنند و مانند مورچه بی‌آنکه اشتهای خوردن داشته باشند گرد خویش جمع

میکنند. تو حالا آنقدر تجربه نداری تا معنی حرف مرا کاملا بفهمی.

ـ چرا میفهمم، خوب هم میفهمم، منظورت پدر خسیس و کوتاه‌بین من است که با همهٔ این ثروتها تازه خود را گدا میداند و میگوید من پول بادآورده ندارم تا ماشین بخرم؛ هرچند تو این کوته‌بینی را عین دوراندیشی بحساب میآوری.

با آنکه عقدهٔ دل دختر گشوده شده بود خیال گلندام هنوز ناراحت بود. اما اینك پس از دیدن او که با چهره‌ای مانند همیشه تابان از سعادت، چهره‌ای پیراسته از غم و مصفا که صحرا و جنگل را پس از یك باران تند بیاد میآورد، اطمینان یافت که بحران غم از سر وی رفع شده است.

بین دختر و پسر صحبت از سارابیگ و اسب او بود. دختر برای وی توضیح میداد که پدرش قصد داشت مباشرت قزانچی را نیز باین مرد بسپرد. بهرام این مطلب را قبلاً نیز شنیده بود و میدانست که در قریه‌های آن صفحات برخلاف دورود بهرهٔ مالکانه چهار یك بود نه سه یك. دهقانان املاك جدید نیرم در هراس افتاده بودند که بدیع‌الملك با آوردن مباشر جدید خیال دارد رسم دورود را آنجا نیز عملی سازد. خود خان ظاهراً هنوز تصمیم درستی نداشت. این رعایا قبل از آن یکبار با هو و جنجال و گردنکشی مالك خود را از ده بیرون کرده بودند و در دعوای پیش‌آمدهٔ میان آنان و کارگزاران ارباب یکنفر کشته شده بود که کشمکش آن هنوز در مراجع قضا ادامه داشت. بطور کلی رعایای غرب کرمانشاهان سرکش‌تر و هم تا حدی مرفه‌تر از رعایای شرق آن بودند. خانه‌های آنان بیدر نبود. در سال دو بار خرمن برمیداشتند. زراعت آنان غالباً آبی بود. پنبه و چغندرکاری آنان رونقی داشت. و چون عایدی بیشتری داشتند در شهر بیشتر رفت‌وآمد میکردند. بهرام وقتی که دید دیگر ادامهٔ آن صحبتها در حضور دایه امکان ندارد گفت:

ـ شنیده‌ام زمانی پدر تو بهترین اسبها را در سر طویلهٔ خود داشت. من اسب سارابیگ را در ده خیلی سوار شده‌ام. بل هم اولین کسی هستم که او را سواری کرده و زین به پشتش نهاده‌ام. اگر همان باشد که همیشه سوار میشد. اسب کهری است که روی گردنش خال مشکی دارد و دستهایش سفید است.

ـ بله، همان است. سارابیگ خودش در کاروانسرا میخوابد اسبش را در کاروانسرا نمیگذارد که ببوی مالهای دیگر آشنا نشود.

در اینموقع سگ فندقی پرپشمی که گلندام بندش را آزاد نهاده بود پارس‌کنان بهشتی آمد و با حرکات مضحکی مانند عروسکهای خیمه‌شب‌بازی بجانب فرد بیگانه که همان بهرام باشد یورش برد. صدای بریده‌ای داشت که در گوشه‌های قصر خلوت و خاموش منعکس میشد. دایه کوشید تا او را براند لیکن سروناز با لبخندی روشن خم

شد، دست بگوشهای آویخته‌اش کشید و برای پسر جوان توضیح داد:

ـ این سگ را من با چه زحمتهائی دستی کرده‌ام. یکساله است. مادرش خیلی حیوان باهوش و وفاداری بود. عید گذشته جلوی همین باغ زیر چرخ درشکه رفت و سقط شد. هر وقت یادم میآید که چطور چشمهایش از شدت درد بیرون زد و جابجا مرد ساعتها دلم مالش میرود. اینست که توله‌اش را خیلی دوست دارم. به‌بین، هرچه من میگویم فوراً اجرا میکند.

دختر آنگاه بشتاب داخل حیاط بیرونی شد و از اطاق خود مقداری پسته و فندق و چند حبه قند آورد. سگ که دنبالش رفته و برگشته بود در اینموقع وجود فرد بیگانه را فراموش کرده بود و اگرچه گاه از روی بیتابی اطراف خود را میپائید که رقیبی برایش درمیان نباشد در حقیقت جز بصاحب خود به چیزی توجه نداشت. چشمش بدست او بود و پیوسته دم تکان میداد و دور و بر او وول میخورد. سروناز دامن پیراهن خود را جمع کرد، روی دو پا نشست و به حیوان گفت:

ـ دست بده، دست بده، هان لاسی. آفرین، بیا این یك پسته. ـ سلام بکن، سلام بکن. مرحبا، اینهم یك حبه قند ـ حالا فندق تو مانده. یك کار دیگر هم برای ما بکن و مرخص باش.

با این گفته برخاست دور تا دور حیاط بیرونی را که دیواری از نیمه آنرا میبرید زیر چشم گذرانید. چیزی آنجا دیده نمی‌شد تا بسگ امر کند آنرا بیاورد. از دری که بحیاط اندرون و باغ بزرگ گشوده میشد آنسوی را نگاه کرد و گفت:

ـ هان، بیا اینجا. برو آن دستمال را که از روی طناب آنجا بزمین افتاده برای من بیاور. هان، بله، همان کهنهٔ سفیدی که آنجا افتاده، آیا چشمهایت نمی‌بیند؟ هنوز هوا آنقدر تاریك نشده که چشمهایت نبیند. موها را از روی پیشانی‌ات کنار میزنم تا خوب به‌بینی، برو آن کهنه را بیاور.

او را با تك پاهل داد. حیوان باندرون دوید. یکی دو بار دور یك بوتهٔ نسترن که کنار آب‌نمای جلوی ساختمان میان باغچه بود گشت و چون صاحبش پیوسته باو اشاره و امر میکرد گیج شد. پوزه‌اش را بر دست نهاد بتصور اینکه میگویند بخواب. و چون فهمید که نمی‌فهمد از ترس بنای لرزیدن نهاد. دختر باو نزدیك شد. بغلش کرد، دست بسرش کشید و گفت:

ـ هرچه باشد تو هم حیوانی، بیا، اینهم جیرهٔ فندقت. اما آقای ساویز، این را شما

دختر ندانست چگونه باید جمله‌اش را تمام بکند. بهـرام با طنـزی که چون بخودش برمیگشت گفتنش را بد ندانست افزود:

ـ بله، این را من باو میدهم تا با هم آشنا شویم. حالا بمن امر کن بروم آن دستمال را بیاورم.

سروناز گمان کرد از لحاظ آموزش سگ این پیشنهاد را میکند. بسادگی یا از سر تفنن گفت:

ـ برو آن پارچه را بیاور!

بهرام فوراً امرش را بجا آورد و دختر که تازه بلطف نکته پی برده بود در حالی که سرخ میشد از وی روی برگرداند. هیچکس آنجا پهلوی آنان نبود. گلندام درب میانی اندرونی و بیرونی را پیش کرده برای جا کردن مرغها به حیاط عقب که باغ اناری و در عین حال سر طویلهٔ منزل بود رفته بود. پسر جوان از اینکه فهمید محبوب او فکرش را خوانده است از هیجان فوق‌العاده دستپاچه شده بود. سروناز چند گامی خرامان برداشت، دامان دور کمرش چرخ خورد و گفت:

ـ حالا چه میخواهی، فندق؟ اما خود تو باید آنرا مغز بکنی و بدهانت بگذاری نه من، زیرا تو آدم هستی.

ابروهای او هنگام بیان این کلمات بنشانهٔ اخمی جدی چین برداشت. لیکن با اینحال سستی چانه‌اش نمودار فاش‌گوی لبخندی بود حاکی از رضایت دل. بهرام با خود فکر کرد: اگر بخواهم گوش بمقدمه‌چینی‌های ضد و نقیض او بدهم و از این فرصت نیز مانند فرصتهای پیش استفاده نکنم، بقول تیمور باید مانند لاله تا بابد داغ بر دل بمانم.

گفت:

ـ آیا یقین داری که آدم هستم؟ پس چرا نمی‌خواهی جواب نامه‌ام را بدهی؟! آیا مرا لایق نمیدانی، یا اینکه فی‌الواقع در شهر شما کاغذ اینقدر گران است؟ با خودت فکر کن و به‌بین آخر آنرا قلبی نوشته که سزاوار ترحم است. من میخندم اما اگر می‌خواهی گریه میکنم. بخدا اشك در چشمانم هست. آه سروناز، افسوس که نتوانستم آنطور که حقیقت واقع بود در این نامه از دردهای خود برای تو قصه کنم و بگویم که از هجرانت چه کشیده‌ام. هرگز نخواهم توانست.

سروناز لاسی را از بغل بزمین نهاد و در حالی که خود با حرکاتی آتشین پیشاپیش براه میافتاد با لحن سرشار از لطفی که گوئی خلاصه‌ای از همهٔ گفته‌های چند دقیقه قبلش بود یا اینکه بر همهٔ آنها رقم فراموشی میکشید گفت:

ـ پس هنوز هجران تو کامل نشده است. برویم انار بچینیم. ضمناً میتوانی در سر طویله اسب سارابیگ را به‌بینی.

حیاط اندرون که اینك دختر و پسر آنجا رفته بودند چیزی جز یك باغ بسیار

بزرگ با درختان بلند و انبوه و خیابان‌کشی‌های عریض نبود، که ساختمانهای مجلل شیروانی‌داری در یك سمتش شده بود. شکوه آن، سکوت آن، وسعت آن، در همان نظر اول ابعاد زندگی اشرافی را بخوبی مجسم میکرد. درهای گشوده‌مانده اطاقها نشان‌دهنده خصوصیات بی‌بند و بار زنها و یك سعادت نسبی ساکنین خانه بود. ستونها و سرستونهای گچ‌بری‌شده و سقف بلند ایوان با قندیلهای شاهانه خاطرهٔ قصر پازارگاد کورش را که هر چیزش را از جائی آوردند و برای بنا بدست هم دادند از اعماق تاریخ بیرون میکشید. پیکرهٔ ساختمان در آن لحظهٔ تنگ غروب که تاریکی بر اشیاء می‌چسبید مانند معشوقی که در بوسهٔ وداع نمی‌خواهد بزودی آغوش عاشق را رها سازد، چنان بود که نور را در زاویه‌های خود نگه میداشت و قلب بیننده را روشنی می‌بخشید. جلوی ساختمان از سنگ خارای سفید آب‌نمای بزرگی ساخته شده بود که در اطراف آن میان پیچك و گل، فاصله بفاصله چراغهای پایه‌دار و مجسمه‌های نیمه‌لخت پری بالدار خودنمائی میکرد. سروناز به بهانه بازی با سگ عمداً مهمان خود را باندرون کشاند تا عظمت افسانه‌ای و رؤیاانگیز آن مکان را باو بنمایاند. در پای یکی از ستونهای افراشته عموی دیوانه فرش پهن کرده و در عالم خود تنها نشسته بود. نظری آشنا که معلوم نبود دوستانه است یا دشمنانه به بهرام افکند و زیر لب غری زد. سروناز گفت:

ـ کاری بکار او نداشته باش. خوشش نمی‌آید با کسی از اهل خانه صحبت کند. اگر با او حرف بزنی خواهد رفت. حتی در حالاتش دقیق نشو و همچنین نشان نده که از او حرف میزنیم. تنها لذت او از زندگی، برخلاف ما عاقل‌ها، نه خوردن و خوابیدن یا گشتن و معاشرت کردن، بلکه فقط اندیشیدن و باز هم اندیشیدن است. اندیشه‌ای میمون‌وار یا شاید برعکس خیلی هم فیلسوفانه و عمیق مشغولیت دائمی اوست. تنها اثری که ما از این اندیشه بچشم می‌بینیم اینست که گاه ناگهان بیش از حد لاغر میشود و به تحلیل می‌رود. گوئی دردی میکشد و نمی‌تواند بزبان آورد، یا اینکه غمی دارد. با آنکه پنجسال از عمو جلایر کوچکتر است بیست سال از او بزرگتر می‌نماید. موهای سرش پاك سفید شده است. بعضی‌ها واقعاً گمان میکنند از او بزرگتر است.

هم‌اکنون آفتاب عصر از نوك بلندترین درخت نیز ناپدید شده بود. با آنکه باغ با بوته‌های انبوه گل و درختان فراوانی که تنه بهم میسائیدند بیش از چهار جریب زمین را اشغال کرده بود، صدای مرغابی‌ها که در حیاط عقب توی نهر بازی میکردند شنیده میشد. دختر و پسر از حاشیهٔ دیوار و کنار گلخانه‌ای که جای وسائل باغبانی شده بود گذشتند. در چوبی حیاط عقب را برای اینکه باعث فرار مرغها نشوند آهسته پشت سر خود بستند و داخل انارستان که به اصطبل بزرگ قصر منتهی میشد گردیدند. گلندام هم‌اکنون آنجا مشغول آب و دانه دادن یك بوقلمون ماده بود که گلخانه را برایش تاریك

کرده، چند تخم‌مرغ پهلویش نهاده بود تا کرچ بشود. در جوجه‌کشی‌ها او غالبا از بوقلمون بجای مرغ استفاده میکرد. سروناز در جلوی اصطبل گفت:

ـ هان، اینهم اسب سارابیگ. گفتی تو سوار آن شده‌ای؟

ـ اوه، چه بسیار، آنهم بدون زین که کار هر کس نیست. غالباً وقتی که سارا از سیاهنوش برمیگشت من از روی عشقی که باین کار داشتم میرفتم دهانه را از دستش میگرفتم و ببهانهٔ گرداندن و خشك کردن عرقش سوارش میشدم. یا هنگام زین کردن آن، باز هم فرصت را از دست نمیدادم. اسب بسیار خوبی است، اسمش ژاوا یا زاواست که بکردی داماد معنی میدهد. در آغاز که هنوز خوب سواری نشده بود وقتی که بر پشتش می‌پریدم میکوشید زمینم بزند. منهم مثل مرغ دریا بهنگام پرواز سرم را در شانه میکردم و می‌چسبیدم بیالش. نمیگذاشتم بایستد و نفس تازه کند مگر آنزمان که کاملاً خسته شده بود. بعدها رام رام شد. همیشه باو هویج میدادم، بی‌آنکه در چشمانم نگاه کند از کف دستم میخورد و این نشانهٔ اطاعت او بود از من. آه، هیچ چیز در ده تفریحی‌تر از ساعاتی نیست که میخواهند کره اسبی را سواری کنند. آنگاه هر کس مایل باشد جرأت خود را بیازماید میتواند برای سوار شدن قدم پیش بگذارد.

در اینموقع گلندام با سبدی تخم‌مرغ از اصطبل بیرون آمد. دقت میکرد مرغها را که بجا میرفتند نتاراند. به پسر و دختر هشدار داد از سر راهش دور شوند وگرنه کیك به تن آنها خواهد رفت. تخم‌مرغها را برای شستن بلب نهر برد. سروناز چنانکه گوئی چاره‌ای جز حرف زدن ندارد پرسید:

ـ از کجای یك اسب معلوم میشود که خوب است یا بد. چطور من این چیزها را نمی‌فهمم؟

ـ برای اینکه شما در شهر اسب‌های فراوانی از نژادهای مختلف بچشم ندیده‌ای. به هیکل این اسب نگاه کن و رفتار او. اول انحنای گردن و سر باریکش را به‌بین با چشمان درشت و حالت‌دار، گوشهای زیبا و رو بجلو که همیشه مترصد است. بعد شکمش را که گرد و پر است مانند شکم شیر؛ گوئی یکدست عضله است که هنگام دو بدستهایش کمك میکند؛ افتاده و شل نیست تا بار خاطرش باشد. کمرش باریك، دمش افراشته، مچهایش لاغر و شکیل است. حرکاتش موقرانه است و پوستش از لطافت و پاکیزگی برق میزند. پیشانی بازش با موهای تنك آدم را از نجابت و خوش‌ذاتی‌اش مطمئن میکند. تا متوجه من شد شیهه کشید، سر تکان داد و سم بزمین کوفت. گمان کرده است میخواهم او را زین کنم و بیرون ببرم. از خوردن بازایستاد. برای بیرون رفتن و جولان دادن دلش حالا یك‌ذره شده است. او در حیاط درندشت و روباز قلعه که محیط همیشگی‌اش است قرارش نمی‌گیرد چه رسد باین محوطهٔ محبوس و خفه. اشاره

باو بکنی روی هوا خواهد پرید. هنگام رفتن خیلی شنگول و بانشاط میشود. گاه هم بازیگوشی‌اش میگیرد. اما بعد از آن گوشمالی‌ها دیگر با من نمی‌تواند بدقلقی بکند. مازندرانیها مثلی دارند که میگوید:

اسب میخری یال را به‌بین گاو میخری تبار را به‌بین
فرش میخری کنار را به‌بین دختر میگیری مار را به‌بین

سروناز در حالی که بدقت گوش میداد خوش‌خوش خندید و در میان خنده پرسید:

ـ چه گفتی، دختر میگیری مار را به‌بین. ـ حالا اگر این دختر بیچاره مثل من مادر نداشته باشد تکلیفش چیست. آیا تا پایان عمر هیچکس باو اعتنا نخواهد کرد؟ آه میفهمم. منظورت اینست که دختر در اخلاق و رفتار بمادرش میرود. بهر حال آقای ساویز، این اسب؛ اگر مایل باشید میتوانید با آن بده بروید. هان، می‌می گلندام، او میتواند فردا اسب را بده ببرد؟

دایه از لب نهر پاسخداد:

ـ فرزندم، اگر سواری میداند چرا نمی‌تواند. آیا فرد نامطمئنی است. صبح زود بیاید آنرا زین کند ببرد. مقداری هم تخم بلوط هست که سارابیگ یادش رفت با خود ببرد. نمیدانم، شاید هم از آنجهت که مال سال پیش است نخواست آنرا ببرد.

هنگامی که دختر زیبا کلمه «می‌می» را با آن حالت عمداً کودکانه و شیرین بزبان میآورد بهرام چنان بی‌تاب شده بود که میخواست همانجا او را در بازوان بفشارد و لبانش را ببوسد. چه خوب بود که دایهٔ پیر مطلقاً سرش بکار خود گرم بود و اینسوی را نمینگریست تا از نگاههای ملتهب او براز این رسوائی پی ببرد. آنجا در گوشهٔ اصطبل نزدیك بدر گاوی نیز بسته شده بود که بهرام ابتدا متوجهش نبود. پستانهای گرد و بزرگ با رگهای برآمده داشت. سروناز برای او توضیح داد که یکزمان روزی هفت من شیر میداده است. اما اینك بیش از سه بادیه از او نمی‌توانستند بگیرند، که کمی از آن را برای مصرف خانه برمیداشتند و باقی را همراه تخم‌مرغهای جمع‌شده بشیرفروشی که صبح بصبح در خانه را میزد میدادند و پولش را میگرفتند. گاه نیز کسانی از خانواده‌های اعیانی یا امرای ارتش که شیر مطمئن میخواستند، نوکران یا گماشتگان خود را با ظرفی آنجا روانه میکردند و هر مقدار میخواستند می‌بردند. ـ بعد از این صحبتها دختر که گفتی حوصله‌اش سر آمده است نزدیك دایه لب نهر رفت و با لحنی اعتراض‌آلود لیکن سرشار از همان شیرینی کودکانه باو گفت:

ـ تو که خودت را اینجا مشغول کرده‌ای، بعد هم قطعاً میخواهی شیر بدوشی. پس ما چکار کنیم؟

دایه برخاست ایستاد. چنانکه گفتی میخواهد از مهمان عذر بخواهد سفیدی دندانهای سالمش بلبخندی پرصفا آشکار شد. دستها را از هم گشود و پاسخداد:

ـ فرزندم، آیا رسم پذیرائی از مهمان را نمیدانی. او را ببر در ایوان جلوی ارسی بنشینید و با هم صحبت کنید. همان کاری که همیشه میکردی. اشیاء و وسائل پدربزرگت را باو نشان بده. اگر هم نمی‌خواهید، همینجا پهلوی من بنشینید. برای خودتان انار بچینید.

سروناز قبل از آن هر بار که مهمان دختری داشت او را بحیاط اندرون، زیر درختها می‌برد و فوراً سرداری و شمشیر جواهرنشانی را که خلعت مظفرالدینشاه به پدربزرگش بود میآورد و باو نشان میداد. پیرزن در خصوص چیدن انار، از صحبتی که کرد هرگز بیاد خوابی که یك وقت در همان گذشته‌های نزدیك دختر جوان دیده و برای او تعریف کرده بود نبود. بگفته‌اش ادامه داد:

ـ آیا این باغ انار و نهری که از میان آن می‌گذرد جای مناسبی برای گردش شما نیست؟ اگر شما از این انارها نچینید پس کی بچیند، نوکران یا ولگردان کوچه؟!

او آنگاه سبد تخم‌مرغ را کنار گذارد و از یك کاهدان در بیرون اصطبل مرغ درشت‌جثه‌ای را که بی‌موقع کرچ شده بود گرفت آورد. سرش را زیر بالش نگهداشت و در اینحال دو سه بار پیاپی زیر آبش کرد و باز بیرونش آورد. مرغابیها اینك از نهر بیرون آمده سرو صداکنان و با قیافه‌های معترض و مضحك میخواستند به لانه بروند. آبی که از پاها و زیر دم آنها میچکید زمین را خیس میکرد. روز بپایان رسیده بود. لیکن شب قبل از آنکه کاملاً بر سر دست آید هزاران پردهٔ نیرنگ و شعبده بر زمین می‌افکند و باز برمی‌چید. دختر هنوز مردد مانده بود فی‌الواقع چکند. سرانجام گفت:

ـ خوب، چه عیب دارد، برویم انار بچینیم. اگر امرش را اطاعت نکنم گمان خواهد کرد دلگیر شده‌ام و آنگاه هنگام شیر دوشیدن بادیه را خواهد ریخت.

هر دوی آنان در سفیدی سرب‌گون آسمان، بر نوك یك درخت، متوجه انار کاملاً رسیده و درشتی شدند که بعلت بلندی شاخه تا آنزمان از دستبرد نوکران و اهل خانه بدور مانده بود. ظاهراً قسمت آنان بود. سروناز به مهمان خود لبخند زد و شاخه را گرفت تا پائین بیاورد. پسر جوان بکمکش رفت و آنرا نگه داشت. انار درشت و سرخرنگ در اثر خم شدن شاخه کاملاً پائین آمده بود لیکن نوسان میکرد و پیوسته از دست دختر میگریخت. بهرام اگر میخواست آنرا بگیرد ناچار می‌باید شاخه را از دست رها بکند. از شگفتی این وضع تصادفی که هیچ چیز طبیعی‌تر از آن نبود، هر دو جوان، در چنان حالتی که گلندام نیز منباب تفریح آنان را می‌نگریست با لرزش سعادت‌آمیز قلبها خندیدند و از این خنده نتوانستند جلوگیری کنند. سرانجام سروناز خود را نگه

داشت و بزبان آمد:

ـ بگذار من شاخه را نگهدارم تو آنرا بچین.

وقتی که میخواست شاخه را از دست پسر جوان بگیرد بدن آنها با هم تماس پیدا کرد. خون بلافاصله چهرهٔ هر دو را گلگون ساخت. یك لحظه بی‌آنکه تعمدی داشته باشند از ناچاری وضعی که خود را بآنان تحمیل کرده بود چنان بهم متصل بودند که گرمای تن یکدیگر را حس میکردند. دختر جوان نفس گرم و خوشبوی پسر را روی کرکهای بناگوش خود حس کرد و در لحظهٔ دوم دست هر دوی آنان بانار رسید. گفتی پسر جوان دست او را گرفت و کمکش کرد تا بهتر بتواند میوه را بچیند. سر و گیسوی دختر در اینحالت مقابل یا در حقیقت روی سینهٔ پسر جوان قرار داشت که یك سر و گردن کامل از او بلندتر بود. بهرام تا اینزمان هرگز گونهٔ دختری را آنقدر بخود نزدیك ندیده بود. گونه‌ای نازك‌تر از گلبرگ سوسن و تازه‌تر از ساقهٔ مینای آبی که از غایت شادابی عکس آدم در آن پیدا بود. سروناز که در زندگی معصومانه‌اش تا آن روز برای اولین بار سوزش یك لذت مست‌کننده و ممنوع را در جسم و جان حس میکرد چنان آشفته و بی‌تاب گشت که دید اگر بیشتر در آن نقطه بماند آبرویش خواهد ریخت. ببهانه انارهای باز هم بیشتر خود را در عمق باغ میان درختان ناپدید ساخت. پنداری از میل درونی خود گریخت که میخواست بی‌هیچ شرم و ملاحظه، و علیرغم همهٔ آن باصطلاح قیافه‌ها و خودگرفتن‌ها سر بر دوش وی بگذارد و آنچه را که زبانش گفته بود نه لبانش بگوید آری. آنجا در عمق باغ آنها از دید دایه کاملاً محفوظ بودند. پسر جوان پیاپی انار میکند و در دست و یا سینهٔ او مینهاد که بنوبهٔ خود چشمهایش میخندید و با شادی بی‌غش کودکان تحویل میگرفت. اما برخلاف آنچه میباید انتظار برود آندو از غایت شوریدگی که یکی را بیشتر از دیگری شتابزده و سردرگم کرده بود متأسفانه فرصت نکردند بار دیگر جرعه‌ای از آن بادهٔ هستی‌دهنده بنوشند و بر طبق این رأی که میگوید مستی در جرعهٔ‌دوم است، جانها را ببریا درهم آمیزند. سرتاپای این جریان همچنانکه در یك خواب میگذرد بیش از یك دقیقه طول نکشیده بود. دقیقه‌ای که میتوانست مانند زمانی بی‌نهایت طولانی شاخ و برگ عطرآمیز خود را بر سرتاسر عمر آنان بگستراند و کل و جزء آن را دربر بگیرد. سروناز با حالت بازیگوشانه‌ای که بظاهر خستگی‌اش را میرساند انارها را یکی‌یکی و بعد همه با هم از دست رها کرد و بی‌آنکه به خاکی شدن دامنش اهمیتی بدهد روی زمین نشست. گیسوانش را اگرچه سرکش‌تر از آن بود که باز بلافاصله سر جای خود برنگردد با موج سر بیکسو، از جلوی چهره بکنار زد و در چنان کیفیتی که گوئی ذهنش به چیز دیگری غیر از آنچه بزبانش میآمد فکر میکند گفت:

ـ آیا تو گمان کردی من بچه دلیل بده نرفتم؟ آه، می‌می گلندام، آخر ما با چه این انارها را پاره کنیم، همینطوری؟!

دایه از سر جای خود پاسخ داد:

ـ با چه انار را پاره میکنند، با کارد، صبر کن، من برای شما خواهم آورد.

پیرزن دست‌های خود را آب کشید و باندرون رفت. بهرام نزدیك دختر، روبروی او، نشست و با دقت تمام گوش به سخن وی داد:

ـ بله، آنها فکر کردند که ممکن است پسر آصف خواهان من بشود. باین ترتیب من و دخترعمویم اینك رقیب هم شده‌ایم. بیگانه‌ای خویش شد و خویشی بیگانه. همیشه چنین بوده است که وقتی ازدواج پیش میآید دختران حتی پدران خود را فراموش میکنند. حالا آنها در قلعه تدارك شکار فرداشان را می‌بینند. شاید هم فروهید و خواستارش فرصتی بیابند تا در نور ماه با هم راز و نیازی بکنند. من نمیدانستم تو این اخلاق را داری بهرام. با اینوصف گناهت را می‌بخشم و بتو اجازه میدهم بی‌آنکه از این موضوع بکسی چیزی ابراز داری هر طور دلت بخواهد دربارهٔ من فکر کنی. اگر تو با دختری روبرو بودی که برای طرح زندگی آینده و خوب و بد کارش اجازه‌اش دست خودش بود شاید غیر از این نیز اکنون کلامی از دهان من می‌شنیدی. اما خوشبختانه یا بدبختانه باید بگویم که با چنان دختری روبرو نیستی.

بهرام با احساس حسرت عمیقی که در پرده‌ای از مناعت طبع فقیرانه محاصره شده بود بعلامت تصدیق گفتار اخیر وی سر فرود آورد. در همانحال درك کرد که دختر اشرافزاده بر اثر معاشرت با دختران پائین‌تر از خود یا ساده‌دلی و هر علت دیگر ظاهراً مقام اجتماعی خود را فراموش کرده بود. اما این فراموشی بدون شك چیزی نبود که او برای همیشه بتواند در آن دست و پا بزند و هرگز خود را از تار و پود معصومانه‌اش خلاص نسازد.

گویندهٔ آن کلمات دوباره بگفتارش ادامه داد:

ـ اما، گمان نمیکنم این موضوع چیزی از شخصیت یك دختر کم بکند که مجبور باشد در مسائل اساسی زندگی از پدر و مادر و کسان خود که تجربه‌های بیشتری در این زمینه‌ها دارند دستور بگیرد و همفکری آنان را برای خود لازم بداند. تعصب خانوادگی در نزد ما هنوز بهمان قوت و قدرت همیشگی‌اش باقی است، اما پوچ نیست. و درست با تکیه و اعتماد باین تعصب است که عموی من نمیخواهد من و فروهید بی‌شخصیت و ترسو و گریزان از اجتماع بار بیائیم. من همانطور که میگویم تو بهر ترتیب دلت میخواهد در فکر کردن بمن آزادی همانطور هم میخواهم آنچه از زبان من چه در ده و چه در اینجا شنیده‌ای همه را با هم و یکجا در کفهٔ سنجش و قضاوت قرار بدهی و هرگز

برای نتیجه‌گیری روی یك کلمه یا جمله بخصوص آن تکیه نکنی.

و بعد از همهٔ این حرفها باید بدانی که من در اینخانه دشمن دارم. دشمنی که از روی غریزه هیچ زمان نمی‌تواند دوستی‌ام را طالب باشد. آه، اگر فروهید رفتنی بشود پیش‌بینی میکنم آزادیهایم محدود خواهد شد. اگر تا این زمان دلخوشی‌ام این بود که دست‌کم همدمی دارم و می‌توانم با او ساعتهای دراز روز را بصحبت یا بازی بگذرانم یا گاه بهواخوری بیرون بروم، اکنون این دلخوشی هم از دستم گرفته میشود. حتی شاید درهای حیاط اندرون و باغ بزرگ نیز بروی من بسته شود. ـ

دختر مکثی کرد، دسته‌ای از موهای گیسوی خود را دور انگشت تاب داد و آنگاه چنانکه گوئی مایل است خود را از گرداب افکاری نامطلوب برهاند ناگهان قرص تمام صورت را بسوی او کرد و گفت:

ـ خوب، که گفتی اگر بخواهم گریه میکنی لیکن اشك در چشمانت هست. بگو، بگو، از این کلمات هرچه که میدانی بگو. تو در این یك هفته که از ملاقات ما میگذرد شاید اصلاً مرا فراموش کرده بودی و بصرافت ده رفتن نیز نبودی، منتهی حال که تصادفاً بخیابان آمدی و مرا دیدی دست پیش را میگیری که پس نیفتی.

بهرام شوریده‌وار از سر جای خود تکان خورد و با همهٔ وجودش پاسخداد:

ـ آه، سروناز، من، روزبروز بلکه گاه ساعت‌بساعت اطمینان داشتم تو هنوز در شهری. از ماشین سواری پسر آصف که همیشه جلوی مهمانخانهٔ بیستون ایستاده بود، آیا نه این بود که گفتی مهمان اصل‌کاری شما در ده اوست؟ فقط امروز بود که حدس زدم ممکن است حرکت کرده باشید. اگر من برای تو شرح میدادم که چقدر انتظار، مانند کرمهائی که به تن ایوب افتاده بود گوشت مرا شیرین یافته است ـ آری، همان کرمهائی که اگر بزمین میافتادند پیغمبر دردمند دوباره آنها را برمیداشت در حفرهٔ زخمهایش میگذاشت و میگفت بخورید بندگان بی‌دست و پای خدا که روزی شما حوالهٔ کالبد این حقیر شده است ـ بر من رحم میاوردی که سرانجام این بیمار را شفائی باید.

سروناز نیمه‌شوخی نیمه‌جدی چشمانش را با پلکان عروسکی باز و بسته کرد و در حالی که لبهایش را روی هم مینهاد گفت:

ـ شرح بده!

ـ شرح میدهم لیکن همینطور ساده. آنزمان که ترا در ده دیدم.

ـ آری، بد نیست. بگوی که چه احساس کردی. بعبارت دیگر خوشحال شدی یا اینکه برعکس بدت آمد.

ـ روزی که فهمیدم سرانجام خواهی آمد با همه حسابهائی که همیشه داشتم از

تب و تاب آن دردی که رنجم میداد یك روز هفته را زودتر گرفتم زیرا روزگار و دقیقه‌ها بر من دیر میگذشت. لرزشی در قلب هست که وقتی درمیگیرد بهمهٔ ارکان وجود سرایت میکند. یك هفته بود این لرزش آرام و قرارم را ربوده بود. رعایا در کنار خرمنهای کوبیده‌شده منتظر وزش نسیم بودند من جلوی قلعه منتظر ورود شما. در شب حرکت شما تا بامداد خواب بچشمانم راه نیافت. افق که روشن شد گفتم هم‌اکنون درشکه از شهر حرکت کرد. آفتاب که سوزان شد گفتم بفرامان دورود رسیده‌اید. نزدیك ظهر شما را در تصور خودم دیدم که از گدار رودخانه رد میشوید. ده دقیقه بعدش وارد املاك خودتان شده بودید. یك ساعت دیگر هم دقیقه‌شماری کردم و آنگاه در لحظه‌ای گفتم اینك از پشت تپه سیاهنوش، آنجا که جادهٔ باریك سفیدی افق را قطع میکند و جزئی از آن میگردد نمودار خواهید شد؛ اما نشدید. تا صد شماره کردم باز هم نشدید. صدتا و هزارتای دیگر شمردم. آه، هیهات که انتظار من بیهوده بود. تا غروب که گوسفندها از دشت برگشتند و همه جا در تاریکی و خاموشی فرو رفت همانجا روی سنگ نیمه‌داغ نشسته بودم و همچنان چشم براه تو داشتم. روز بعد نیز انتظار من بهمان کیفیت ادامه داشت. تا اینکه خبر آوردند آمدن شما یك هفته بعقب افتاده است. آنگاه صبح فردایش حرکت کردم و پیاده بشهر آمدم. زیرا طاقتم دیگر بپایان رسیده بود. آری، حقیقتی را که هستی من اکنون جز بخاطر آن تب و تابی ندارد چگونه میتوانم در دل پنهان دارم و بزبان نیاورم ـ طاقتم برای دیدار تو بپایان رسیده بود؛ هرچند این دیدار از یك نظر کوتاه آنهم وقت عبور تو از خیابان بیشتر حاصل من نبود. اولین تشعشع افق چگونه در دل یك چکاوك صحرا شادی میافکند که بعشق روز بلند تابستان و شیدائیها ناله سر میدهد، منهم از دیدن تو آن لحظه که از درشکه فرود آمدی و دامن از رنج سفر تکاندی همان شادی را احساس کردم. ـ

دختر جوان از شنیدن اینهمه شور عشق در حیرت شد و محبتش به وی یك بصد بالا رفت. گونه‌های پسر که غرور جوانی و سلامت بر آن پنجه زده بود هنگام گفتگو از شدت شرم و هیجان گل بگل سفید و ارغوانی شده بود. لبان خوش‌طرحش در همان حال که بعنوان پایان سخن سایه چشمان را پائین میانداخت و وجود گمشده‌اش را در میان خاکها جستجو میکرد، غمی، دردی، یا شاید رازی برتر از عشق را در خود نشان میداد. موهای شقیقه‌اش پرابهت و شاداب و سفیدی گردنش دلکش و مردانـه بود. سروناز از روی طفره پر خروسی را که روی زمین نزدیك پای او بود برداشت؛ سر زانو نوازش داد کاهربائی کرد؛ کف دست موچ کشید، پر باشارهٔ او پاسخ گفت. یکی از انارها را بی‌اراده در دست بالا و پائین انداخت و ظاهراً برای آنکه سکوت ننموده باشد پرسید:

ـ آیا میدانی انار علامت زناشوئی است؟

ـ چطور انار علامت زناشوئی است؟

ـ خود انار نه، خواب انار دیدن. آخر، آخر، فروهید میگفت که خواب انار دیده است. آیا تو هرگز خواب انار ندیده‌ای؟

دختر جوان که در حقیقت خود خواب انار دیده بود و آن را بدخترعمویش نسبت میداد از این دروغی که به پسر گفت و سؤالی که پشت سرش کرد رنگش بیش از بیش برافروخته شد. فهم متقابله‌ای که بین آنان پیدا شده بود هر دو را بسخنان نامربوط وامیداشت. بهرام پاسخداد:

ـ اتفاقاً شاید هم راست باشد. در سابق هنگام عروسی‌ها رسم بود که داماد برای عروس انار پرتاب میکرد. و آدم و حوا در باغ بهشت همیشه زیر سایهٔ این درخت میگذرانیدند. نه، من هرگز خواب انار ندیده‌ام. اما خوابهای دیگر ـ اوه، برای یك جوان که در عالم حقیقت با محسوسات دلپذیر زندگی پیوندی ندارد چه فائده که این خوابها هرچه پایان لطیف‌تری داشته باشد سرانجام در بیداری او را حرمان‌زده‌تر می‌کند.

ـ پایان لطیف‌تر، این موضوع برای من جالب است. بگو که چه خوابهائی می‌بینی.

دختر این جمله را با چنان حالتی از شور عشق ورزیدن و ناز و نیاز ادا کرد که گفتی میخواهد سر بر زانوی پسر بگذارد و بخواب رود. بهرام نیز بر اثر سستی‌های زائیده از یك لذت مفرط کمتر از او خماری به چشمانش راه نیافته بود. لیکن آیا نه این بود که آن لعبت سرانجام بمیل و رضای خویش در حلقهٔ دام وی پای نهاده بود تا مانند زنان بابل قدیم پس از اباها و امتناع‌های تند و تیز سرانجام بملاحظهٔ آداب اشرافیت شدیدترین سرکشی‌های شهوت را آغاز نماید؟ چشمان پسر جوان با نگاهی التماس‌آمیز و شرمآگین در چشمان زیبای او خیره ماند. چنانکه بگوید:

ـ خواب ترا فرشته عزیزم.

با این کلام ناگفته که شنواتر از هر گفته برای دختر پریروی قابل‌فهم بود بهرام دستش را روی دست او که با انار بازی میکرد نهاد. سروناز آنرا پس نکشید. بلکه برعکس، چنان تسلیم شیفتگی و شیدائی خود شده بود که گفتی مایل است لبهایش را نیز عرضه بدارد. داغی شرم و احساس که اینهمه در عشاق جوان هنگام اولین بوسه زیباست گونهٔ او را برنگ گل سوری درآورده بود. اما افسوس که در همین لحظه گلندام از اندرون رسید که کارد و بشقاب آورده بود و فرصت کوتاه لیکن بس شیرینی که پسر جوان آنهمه در طلبش سوخته بود از آنان گرفته شد. لبهای تازهٔ سروناز از هیجانی که سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود رنگ باخت و بهرام که موافقت وی را

بدادن بوسه درك كرده بود قلبش از جای كنده شد. موفقیت او بدین ترتیب در عشق این خانزادهٔ لاله‌رخ قطعی بود. هر دو یك لحظه خاموش و با چشمان پرتمنا و گستاخ رو در روی هم ماندند و آنگاه سروناز با نیم‌آهی حرص‌آلود گفت:

ـ برای ما پاره خواهد كرد. برویم جوجه‌ها را تماشا كنیم.

هم‌اكنون سیاهی اسرارآمیزی اشیاء زمین را دربر گرفته بود. لیكن روشنی آسمان هنوز دل‌انگیز بود. شیروانی ساختمان بزرگ و درختان بلند باغ از فراز دیوار انارستان پیدا بود كه در تاریكی محو میشد. بادنمای روی عمارت بی‌حركت بود. در جلوی اصطبل سمج‌ترین مرغانی كه میخواستند آخرین قطرهٔ روز را بیاشامند میان كاهها و كاه‌ریزه‌ها دانه برمیچیدند. در حالی كه بجا میرفتند گاه پشیمان میشدند و قدقدكنان تا دم در بازپس میآمدند. از مرغها دو تا بودند كه جوجه داشتند. هنگام تماشای جوجه‌ها از پشت دریچه‌ای كه جلویش تور كشیده شده بود، بهرام در كنار دختر كوشید تا خود را بلباس‌های او بمالد و گرمای اندام نرمش را با تن خود حس كند. با قلبی پرتپش همهٔ وجودش پی آن میگشت تا فرصتی را كه تصادف از دستش گرفته بود بیاری سماجت و اصرار عاشقانه دوباره بچنگ آورد. در عین حال بر وضع مسخرهٔ خویش تأسف میخورد كه این فرصت اگر نیز بچنگش میآمد برای او همیشگی نبود.

مرغی كه آندو مشغول تماشایش بودند هفت جوجه داشت یك از یك زیباتر و شیرین‌حركت‌تر. همه پر درآورده بودند. لیكن تشخیص مرغ و خروس بودن آنان مشكل بود. مادر آنها، در همان جلوی شبكهٔ توری بالها را با غرور و بی‌اعتنائی غریزی گشوده میان خاك و خرده‌ریز اصطبل به یكی از آنها طرز حمام كردن و در خاك خفتن را یاد میداد كه با حالاتی بس دلنشین حركاتش را عیناً تقلید میكرد. در همان حال یكی دیگر از آنها چنانكه گوئی سردش بود و دنبال جای گرمی میگشت هر دم روی پشتش میرفت كه چون مرغ حركت میكرد و تكان میخورد پائین میلغزید. منظرهٔ شگفت و بدیعی بود. دختر كه با كمی فاصله جلوتر از بهرام ایستاده بود روی بطرف وی برگرداند. چشمانش خندید. زیر گلویش برآمده شد و با سادگی كودكانه زائیده از ذوق قلبی گفت:

ـ آیا میخواهی یكی از این جوجه‌ها را بتو بدهم؟

ـ آه، نیكی و پرسش؟ در اینصورت چقدر از لطف تو شاد خواهم شد. به‌بین آندوتا كه پر بگردن سیخ كرده، خاموش لیكن بحالت جنگ مقابل هم ایستاده‌اند چه خوشمزه‌اند. یكی از آنها سرانجام ارباب‌منشانه تسلیم شد و براه خود رفت. خیلی زبر و زرنگ مینماید. بگمانم جوجهٔ اول مادرش باشد. اما هنوز زود است كه بتوان اینها را از مادر جدا كرد.

ـ آنرا به بخت تو نگاه خواهم داشت. دوست‌داشتنی است بهرام، نه؟

دختر جوان لفظ «بهرام» را با چنان حالتی از شادی و شیفتگی قلبی بیان کرد که گفتی سالها با هم در یك باغ همبازی بوده‌اند. از پاکی احساس اشکی نادیده در چشمانش بود. یك لحظه مکث کرد و سپس چنانکه گوئی رشتهٔ افکار خود را عمداً میبرد در حالی که بکنار میآمد ادامه داد:

ـ این جوجه مال تست. بزرگتر که شد بیا ببرش. شاید مرغ بود و برای تو تخم کرد و مایهٔ ثروت کلانی شد. خنده مکن، این حرف را که میزنم آخر تجربه‌ایست که خودم کرده‌ام. گلندام میگوید آنزمان که تازه من بدنیا آمده‌ام کدخدایـان دورود سه گوسفند برایم چشم‌روشنی بدر خانه آورده‌اند که همانها اکنون تبدیل برمهٔ بزرگی شده است. آه، آخر من خیلی ثروتمندم. اینطور میگویند. باغ دارم، رمه دارم. سارابیگ از ابتدای تولدم تا اینزمان همه ساله عید بعید اسبی دوساله هدیه‌ام کرده است. البته لازم به توضیح نیست که از مال پدرم. وگرنه او که خود نوکری بیش نیست چیزی ندارد که ببخشاید. مرد عجیبی است. در ازای خدمتی که میکند هرگز چیزی از پدرم نمی‌طلبد و بر آن نیست که بطلبد. تنها لذت و شهوتش در دنیاگوئی همین است که روی سر عده‌ای فرمان براند و از آنان کار بکشد. نقش فرشته و دژخیم را در جای خود هر دو بیك نسبت خوب بازی میکند. شاید بهمین علت هم هست که از خانوادهٔ ما هیچکس دوستش ندارد. عموجان درباره‌اش میگوید او اگر در زمانی دیگر میبود با این خصلتهای معماآمیز اخلاقی‌اش شاید سردار بزرگی از میان درمیآمد که میلیونها نفر را آرزومند مرگ خود میکرد؛ زیرا آن کسانی که بیك نسبت میتوانند خوب باشند یا بد، عاقبت روی بد خویش را بر مردم یا هم‌نشینان ظاهر میسازند. در زمینهٔ همین فکر شاید پدرم هم باطناً از وی بدش میآید.

بهرام دوباره صحبت را به خود وی برگرداند:

ـ پس حالا رویهم چند اسب داری؟

ـ اوه، شاید گمان کرده‌ای پانزده یا شانزده‌تا. زیرا من اینك شانزده سالم تمام است. اما نه عزیز دلم، سارابیگ آنها را همینـکه بسـن چهـار و پنـج میرسنـد و دندانهایشان شروع میکند به تخت شدن فوراً با احشام دیگر تاخت میزند، یا میبرد میفروشد و پولش را بحساب من تحویل پدرم میدهد. من هیچ حساب این چیزها را ندارم و مایل هم نیستم داشته باشم. از ثروت البته بدم نمیآید اما بیشتر از آن طالب شهرتم. شهرتی که هرچه آدم از آن بگریزد با شتابی افزون‌تر بسویش بیاید. بعلاوه عقیده دارم که ثروت باید نوکر و پاسبان آدم باشد نه آدم نوکر و پاسبان ثروت یا حتی اسیر آن.

بهرام دستی بموهای سر خود کشید و گفت:

ـ بله، من میدانم تو خیلی ثروت داری. حتم دارم روزی نیز که چندان دور نخواهد بود همچنین سعادت دلخواهت با پای خویش باستقبالت خواهد آمد. ثروت که باشد همه چیز هست. من رمهٔ ترا در ده دیده‌ام که از مال پدرت جداست و همه دستهای چپشان را داغ کرده‌اند. قوچها با شاخهای پیچیده، میشها با دنبه‌هائی که از غایت سنگینی ارابهٔ یدك لازم دارند؛ گاوهائی که بهم تنه میزنند و از چاقی فراوان تخم‌مرغ روی پشتشان بگذارند زمین نمیافتد.

ـ آه، فی‌الواقع عالی نیست. این اولین بار است که کسی با اطلاعاتی چنین دقیق از رمه‌ام برایم صحبت میکند. من هرگز ندیده‌ام این حیوانها را چطور داغ میکنند. آیا دردشان نمیآید؟

ـ چرا البته دردشان میآید ولی زود جای آن خوب میشود و حیوان فراموش میکند. قوچ و گاو و بز را که شاخ دارند روی شاخ آنها علامت میگذارند. اگر تو هم مانند من یکسال مداوم در ده میماندی و همه چیز را از نزدیك میدیدی به خوب و بد زندگی در روستا کاملاً آگاه میشدی.

ـ آه، این موضوع برای من که دختری بیش نیستم چه ضرورتی دارد. با این وصف باید بگویم که همیشه آرزویش را داشته‌ام. ما هر بار که بصحرا رفته‌ایم در قلعه مانده‌ایم که از ده خیلی فاصله دارد. مردمان روستا در قلب خود احساسات پاك‌تری دارند که مثل آب معدنی همیشه برای ما شهریان شفابخش بوده است. من هر بار که بزن یا دختری از آنان برخورد کرده‌ام از نگاههای شرمزده‌شان چنین فهمیده‌ام که هرگز بآزادیهای دیگران رشك نمی‌برند. حسد و کینه را نمیدانند چیست و سعادت آنان در اینست که اگر چیزی ندارند دست‌کم نمی‌فهمند که ندارند. عمو جانم یك روز مثال خوبی میزد، که اگر ناگهان روزی به‌بینیم چند نفر از کرهٔ مریخ بزمین آمده و روی سرشان مثل حیوانات برای دفاع هر کدام جفتی شاخ است، یا چشمی هم علاوه بر ما در پس سر دارند آیا ما زمینی‌ها هرگز آرزو میکنیم بشکل و هیئت آنها باشیم؟ نه، بطور مسلم هیچکس این آرزو را نخواهد کرد. آرزو از احتیاج زائیده میشود و احتیاج از توانائی. بعبارت دیگر، انسان تا نتواند چیزی را بدست آورد، یعنی تا آنزمان که قدرت تملك و تصرف چیزی را در خود نبیند هرگز حسرتش را نمیخورد. از اینجا نتیجه میگیریم که روستائیان هرچند در پست‌ترین مرحله‌های زندگی روزگار میگذرانند چون همهٔ آنان با هم مساویند خوشبخت‌اند و نباید این خوشبختی را از آنان گرفت.

حال بگو به‌بینم تو در این یکسالی که میگوئی آنجا بودی همهٔ قریه‌ها و محال املاك ما را گشتی؟

ـ اوه، همهٔ املاك شما را! نه، من از یك سیاهكل و سیاهنوش تا حوالی جولیان پا فراتر ننهاده‌ام. با اینوصف چنان است که گوئی همهٔ دورود را گشته‌ام و میتوانم بنشینم و برای تو تعریف کنم.

ـ از آن سرزمینی که میگویند هنگام غروب از غایت زیبائی خورشید با آن نظربازی میکند چیزی شنیده‌ای؟

ـ بله، آفتاب‌پرست را میگوئی. دهی که جوانانش از هفده‌سالگی زن میگیرند و در سی سالگی پدر و پسر همدوش در مزرعه کار میکنند. همهٔ دشتهای دورود و درهٔ قره‌سو مانند نوری که از خورشید بر ذره‌بین بتابد و در یك نقطه رویهم آید در دل من مرکز گرفته است. در من آن احساس غیر قابل بیانی را پدید آورده که باید گفت وجودم را بکلی در قالب دیگری ریخته است. آخر من هر مضمونی را کوك بکنم مانند شعر قافیه‌ام باز بیك حرف برمیگردد، حرف دل، که گوئی جز آن از مادر چیزی نیاموخته‌ام. و آیا سرشت‌های طبیبانه یا آنها که بدستی نشتر و بدستی مرهم دارند آن زمان که درد بیمار خود را غیر قابل علاج می‌بینند بخاطر آنکه از زجری همیشگی آسوده‌اش سازند مرگ را برایش بهترین تجویز نمیدانند؟ ـ

دایهٔ پیر با ظرف اناری که دانه کرده میان سینی نهاده بود نزد آنها میآمد. سروناز ظاهراً نتوانست معنی کامل بیان اخیر گوینده را دریابد. قاشقی انار بدهان ریخت و در حالی که گلندام و بهرام را نیز دنبال خود میکشاند یکی از خیابان‌های باغ بزرگ را بطرف ساختمانها در پیش گرفت و آهسته شروع برفتن کرد. او میدانست که دوستش برای آنکه بیشتر بتواند نزدیکی بماند صحبت را بهانه قرار میدهد. نزدیك آب‌نما که رسید ایستاد. با لبخندی شانه‌ها را بالا انداخت، بطفره و بازی روی پنجهٔ پا چرخ خورد و پس از درنگی کوتاه گفت:

ـ پس تو فردا برای برهن اسپب خواهی آمد.

بهرام در چنان حالتی که محبوبش در شهر بود، هیچ میلی نداشت بده برود؛ اصلاً اندیشهٔ آن برایش وحشتناك بود. با اینوصف و با آنکه میدید اکنون این محبوب وی را بلطف از در خانه بیرون میکند، بخاطر اینکه فردا نیز بهانه‌ای برای دیدار او داشته باشد نگاهی به سویش افکند و پاسخداد:

ـ آری، قبل از طلوع آفتاب من اینجا خواهم بود.

آنگاه با چشمانی که از تمنا و طلب خمارتر از هر زمان دیگر بود در چشمان سبزرنگ او نگریست، لبانش بکلمهٔ خداحافظ رویهم جنبید و مثل روح گناهکاری که ساعت آزادیش در میان زندگان بسر رسیده و مجدداً باید به شکنجه‌گاه ازلی و ابدی خویش برگردد، بی‌آنکه اناری خورده باشد از در بیرون رفت.

سروناز تا جلوی هشتی مشایعتش کرد و فوراً برگشت. ملاقات دوبارهٔ با این جوان و آنچه که طی همان چند دقیقه کوتاه بین آنها گذشته بود او را در اندیشه فرو برد. لیکن برای آنکه ارادهٔ خود را برتر از حوادث کوچك و بی‌اهمیت بنمایاند عمداً کوشید تا اصل و فرع مسئله را از یاد برد. سگ کوچکش را که همه جا دنبالش بود بغل کرد و دست بسر و گوشش کشید. روی پا رقص کرد و با خنده‌ای کودکانه که حکایت از نوعی شادمانی بوالهوسانهٔ قلبش میکرد خود را بمیان بوته‌های گل انداخت. یکی را بوئید آندیگر را بوسید و باز بهمان خنده ادامه داد. بمنظرهٔ سیاه و موقر درختان که در آسمان شیر و شکری خود را بالا کشیده بودند نگریست. روی پنجهٔ پا بلند شد و نفس‌های عمیق کشید. گوئی میخواست مثل بلندترین شاخه‌ها پاك‌ترین هوا را استنشاق کند، همهٔ افق را به‌بیند، یا اینکه در آن هوای عبیرآمیز پائیزی که بدلی از بهار جان‌پرور بود پر بزند و بآسمان برود. از گلی به گلی دیگر میرفت و مانند همان گلها که روز بیخیال بودند و شب جان میگرفتند، در عالم تنهائی با خود یا شاید با همزادان پریزادش مست و شادان بازی میکرد و چهرهٔ زیبایش با آوازی که در روحش طنین داشت از رضایت و سعادت هر دو روشن بود. گلندام که در روشنائی چراغهای پایه‌دار اینك بدقت ناظر حالات وی بود دلواپسی‌اش بازگشت. غلیان احساس دختر و تغییر ناگهانی آن از غم بشادی و بی‌خیالی، خود هنوز دلیلی بر کشیدگی تارهای روح او بود. از حرکات و حالات هیستریك او بیش از بیش بحیرت افتاد. این بچه که زندگی کودکی خود را در محیطی تقریباً خالی از شفقت و نیمه‌تیره طی کرده بود بطور مسلم در آینده احتیاج بیك مداوای طولانی داشت تا حساسیت‌های زائیده از بی‌مادری و زنگهای رنج و کدورت را بطور کلی از روحش بزداید. از همان زمان هفت‌سالگی، او گاهگاه بی‌هیچ علت ظاهری ناگهان سایه‌ای بر رخسارش میافتاد و غمگین میشد و مانند بیمار حمله‌ای که بحران غش خود را پیش‌بینی کرده است ترسان و پریشان بگوشه‌ای پناه میبرد. همه میگفتند که او این حالت بیمارگونه را از مادرش بارث برده است که داغ برادر و پدر دیده و خود نیز با مرگ بیموقع مصیبت را در روح طفل خردسال بحد اعلی رسانده بود. آری، برای یك کودك در آن لحظات بحرانی که احساسات رو برشد است و درك زندگی در ذهن شکل گرفته، در وضعی که هیچ چیز نیست تا خلاء پیداشده در روح را پر سازد، مرگ مادر زخمی است که اگر نیز بهبود یابد هر لحظه آمادهٔ عود کردن است. سروناز اگرچه از سه سال پیش باینطرف بطور کلی تغییر کرده و در حالاتش بهبود اساسی مشاهده شده بود اینك چنین مینمود که همزاد دیرینش، غم، در اثر واقعه‌ای ناگهان بیاد او افتاده و بسراغش آمده بود. وقتی که از گردش فرشته‌آسای خود بدور گلها خسته شد و همراه لاسی بزیر چراغ آمد پیرزن برای خوشایندش گفت:

ـ آفرین دخترم که رفتارت را با هر کس میدانی چیست. همانطور که بتو گفته‌ام یك دختر بزرگزاده نه باید چنان باشد که از خشکی و خونسردی ایجاد نفرت کند و نه چنین که بهر کس برسد ـ آه منظورم این نیست که تو با او زود گرم گرفته‌ای و خودمانی شده‌ای. او همانقدر که دید تو برای خوردن انار تعارفش نکردی بنشیند، کافی است تا حد خود را بیاد آورد و اگر فراموشش شده فوراً دریابد با چه کسی طرف گفتگو است. دخترم، جوانان ایندوره وقتی که بدختری میرسند غالباً خیلی زود خود را گم میکنند. این مسئله خیلی جدی است. در دهات رسم چنین است که اگر پسری دست دختری را در دست گرفت، چه در گفتگوی عادی ضمن گردش میان صحرا یا استراحت لب چشمه، چه در رقصهای چوپی و شادیانه‌ها، آن دختر که وی را باصطلاح کُردی دستگیران خود کرده مال اوست. ظاهراً این نظریه که میگوید عشق در زیر حواس لامسه است در روستا طبیعی‌تر از شهر قوت دارد. تا پسری دستش را روی دست دختری نهاد فرشتگان آسمان ناقوسی را بصدا درآورده و نامزدی آنها را بعالمیان تبریك گفته‌اند، و همان نیروئی که دو قلب جوان از راه دستها بهم منتقل کرده‌اند پیوند و پیمان آنهاست در باقی طول عمر. در شهر اگر پسری لبهای دختری را بمیل و رضای وی بوسید آن دختر مال اوست که اگر برای زندگی با خود مردی دیگر را انتخاب کند حتی چنانچه این انتخاب خارج از حیطهٔ اراده‌اش باشد، معنی شرافت دوشیزگی را نفهمیده است چیست و باید منتظر باشد که دیر یا زود در کجا پای آنرا خواهد خورد. تا بوده و بوده چنین بوده بعد از این نیز چنین خواهد بود. آنچه پدران ما در روابط بین جوانان عفت یا استواری اخلاق بر آن نام نهاده‌اند نه جلوگیری مطلق از تماس دختر و پسر بلکه درست نقطهٔ مقابل آن در معاشرت آزاد آنان و این اصل به ثبوت رسیده است که میباید اعتبار چنین تماسها بین آنها همیشه بحد اعلا حفظ شده باشد. بعبارت دیگر، باید بین آنها آن پیمانی بسته شود که شکستنی نیست. باید دختر و پسر از لحاظ عقل و احساس بآن درجه از پختگی رسیده باشند که بدانند چه موقع و با چه کسی باید چنین پیمانی بست. اینجاست که انسان دقیق اخلاق جامعه را بچشم هنر می‌بیند. اینجاست که میگویند صحبت جوانان مانند عطر کمش خوبست. وقتی که دختری لبان خود را بجوانی عرضه میکند شرافت زندگی خود را بدست او سپرده است. و این واقعه مانند تولد و مرگ باید فقط یکبار در زندگی هر کس اتفاق بیفتد نه بیشتر. امروزه که روابط اجتماعی میلی یافته است تا ازدواج جوانان را بر درك و اختیار هرچه وسیعتر دختر و پسر استوار سازد، تو باید معنی گفته‌های مرا بهتر از خود من که به نسل گذشته تعلق دارم دریابی. دو چیز است که نمی‌توان سرسریش گرفت و با آن بازی کرد، عشق و آتش. و بخصوص توجه داشته باش که طبیعت اگر عشق را در جهان هستی راز

مخلوقات زنده کرد امتیاز پروراندن انرا فقط به جنس ماده داد که خویشتن‌داری و متانت زیور خاص و خالص اوست. تو دختر عزیزم، از مادری زاده شده‌ای که در دامان نور و عظمت بزرگ شده بود. این چلچراغهای یك‌خرواری، قندیلهای مرصع، و آن عکس شاهانه پدربزرگت را در اطاق به‌بین و توجه داشته باش که چه میگویم. در قلب تو ذره‌ای تاریکی راه ندارد و نور هنگامی که از ظلمت عبور میکند پاکی خود را از دست نمیدهد. من باستواری اراده و اخلاق تو که از یك چنان گوهر والائی نشان داری بیش از آن عقیده‌مندم که با این کلمات قصد اندرزت را داشته باشم. بخصوص که می‌بینم دوست پسرت جوان محجوب و ساده‌ایست‌که چیزی از نجابت فطری کم ندارد؛ از خانواده‌های پائین است که اخلاق در آنان مثل چوب گره‌دار سخت و یکروست. لیکن فراموش مکن، چوب گره‌دار وقتی که میشکند از همان جای گره خویش است که میشکند. اگر زندگی طبقهٔ بالا در چیزهای کوچك است که جنبه‌های گذرای مادی دارند در عوض طبقهٔ پائین برای آنگونه امور که جنبه‌های معنوی دارند، چه کوچك چه بزرگ از هر نوع و بهر کیفیت باشد حداکثر اهمیت را قائل‌اند. موضوعات را بیش از آنچه باید جدی میگیرند. چه بس یك لبخند بیفکرانه همهٔ زندگی آنان را دگرگون میسازد. چه بسیار یك اشارهٔ بوالهوسانه سبب میشود که مانند خار تا پایان عمر دامان دختری را ول نکنند و خود و او را بگرداب تلخکامی یا فاجعه بکشانند. ـ

هنگامی که دایه این گفتار را بر زبان میراند سروناز با همان قلب گشاده و چهرهٔ شادمان مشغول چیدن چند گلی بود که تازه بر بوته‌های مجاور آب‌نما شکفته شده بود. ناگهان از کار خود بازایستاد. دستهایش را که از آب گلها خیس شده بود پاك کرد و گفت:

ـ فردا روز درس سنتور فروهید است. بیچاره رهنواز که از نبودن او بی‌خبر است با آن قد خمیده و زانوان سست این همه راه را طی خواهد کرد. منهم از همین حالا بگویم که هیچ حوصلهٔ در خانه ماندن را ندارم. از همان آغاز صبح میخواهم به آن محله پیش مادربزرگم بروم. شاید هم فروهید بعد از این هرگز وقت نکند، یا اینکه سلیقهٔ نامزدش نپسندد که تمرین موسیقی کند. از اول هم او به فشار و تشویق من بود که تن باین درسها داد.

دختر جوان که اندرزهای دایه بشدت ناراحتش کرده بود از این اندیشه که از آن پس در خانهٔ بزرگ دقیقه‌های زندگی‌اش را بدون یك همدم، بدون فروهید، چگونه طی خواهد کرد حیران ماند. بعبارت دیگر حیران ماند که از آن پس برای آنکه غصه نخورد باید خودش بگوید و خودش بخندد. در اینصورت آیا گمان نمیکردند دیوانهٔ شده است؟! همانطور که ایستاده بود و بآخرین جملهٔ اندرز دایه یا مجموع گفتار او می‌اندیشید

قاه‌قاه بخنده افتاد. و سپس از این تجسم که چرا باید بیجهت خود را در زندگی فریب بدهد دستهٔ‌گل را از دست رها کرد، روی زمین نشست و در میان بهت و حیرت پیرزن هایهای آغاز گریستن نهاد. لیکن رسیدن ایاز و پیرمرد باغبان او را از ایـن زاری بیجهت شرمزده کرد. همراه دایه بیکی از اطاقهای بالاخانه که مخصوص درس موسیقی او و فروهید بود و پنجره‌اش بروی قلمستان گشوده میشد رفت. آنجا خود را روی پیانوی سفیدگونی از صندل یکدست که بر اثر گذشت زمان رنگش اندکی متمایل بزرد شده بود و پایه‌های خراطی‌شده مجلل داشت خم کرد و با تمام شور غمی که زائیده یك سرگشتگی انسانی بود قطعهٔ خداحافظی را اجرا کرد و خاموش اشك ریخت. گفتی شبهای سعادت‌آمیز کودکی او از آن لحظه بپایان رسیـده بود. آیـا انسـان با همـهٔ سادگی‌های اخلاق عادی که در شرایط یك محیط سهل ظاهراً دست‌نخورده میماند، روح پیچیده‌ای نیست که از همان آغاز کودکی نطفه همهٔ آنچه به نفسانیات مربوط است در وجودش ریشه دارد؟ پیرزن تجربه کرده برای اولین بار تردید کرد که تا اینزمان درست از عهدهٔ درك دختر جوان برآمده باشد. در فکر مانده بود که این عقده شادی است یا غم یا سایه‌ای از آنچه که آدمی بعلت ترسی که از آن دارد علیرغم میل خویش بسویش کشانده میشود و در مجموع تحت کلمهٔ سرنوشت خلاصه شده است. بدون شك، او که میدید فروهید با آنهمه شور زندگی، ورای اراده و اختیار خویش، سرانجام نصیب مردی گشت همسن پدرش، کاخ آرزوهای جوانی و رؤیاهای دخترانه‌اش را واژگون میدید. لحظه‌ای قبل مانند ایلیای نبی که در کالسکه‌ای از نور با چهار اسب سفید از ستاره‌ای بستارهٔ دیگر در حرکت بود، پروانه‌وار از گلی بگل دیگر میرفت و سرود شادی و بیخیالی زمزمه میکرد. اینك چنان از غم و احساس مچاله شده بود که گفتی پایان عمر خود را بچشم میدید. گلندام براستی وحشت‌زده شد. و هنگامی که دختر از کار نواختن پرداخت، با آنکه تبسم مهرآمیزش بر لب مشخص‌تر از همیشه بود و با اخلاق صفایافتهٔ عادی از وی شام طلبید این وحشت در او کاهش نیافت. در گوشه و کنار خانه هر جا میرفت و هر کار میکرد یك چشمش بوی بود. سروناز پس از آنکه سر میز مختصری شام خورد لباس راحتش را به تن کرد و گفت از آنجهت که خوابش نمیآید میخواهد برای دخترعمویش نامه بنویسد و صبح روز بعد توسط بهرام بسیاهگل بفرستد. کاغذ و قلم گرفت و اینطور آغاز سخن کرد:

«دخترعموی عزیزم، شاید آن لحظه که این نامه بدستت میرسد قبل از آنکه درش را بگشائی و بر خطوطش نظر اندازی با چشم دل دریابی که چگونه یك روز جدائی از تو کافی بود تا مرا در اینخانه دیوانه بکند؛ دیوانه زاری که از این ببعد باید اوقاتی که برای خانواده مهمان اهمیت‌داری میرسد او را نیز کنار عمو

میان زیرزمین زندانی کرد یا حتی کند بپایش گذاشت تا خود را برخ نکشد و آبروی همه را ببرد. اما، خواهش میکنم گمان نبری من از این مثال قصد کنایه‌ای دارم یا اینکه ناراحتی‌ام زائیده از کینه‌ای بوده است که چرا در خانه تنها مانده و همراه شما بده نیامده‌ام. اگر هر کس نداند تو خوب میدانی که این موضوع بین ما از قبل هم تا حدی پیش‌بینی شده بود و من خودم همیشه میگفتم که ممکن است در این روز از آنجهت که گلندام در خانه تنهاست مجبور باشم نزد وی بمانم.»

او از موضوعی که بقلمش جاری شده بود چون بنظر میآمد کنایه‌ای در آن باشد خوشش نیامد. در عین حال مردد ماند که اگر آن را خط بزند نامه را با چه لحن دیگری آغاز نماید. با آنکه آمادگی داشت سرتاسر شب را بیدار بماند مثل کسی که زیر ضربت روحی سختی قرار گرفته است حرکاتش از روی خستگی بود. مشتها را درهم گرفته، ساعدهای برهنه را روی میز تکیه داده، و برای آنکه کاملاً بدرون خود پناه برده باشد پلکها را رویهم نهاده بود. در این حالت مثل تصویری که از پردهٔ ذهن میگذرد بنظرش آمد که نامه را اینطور ادامه خواهد داد:

«فروهید مهربانم، آنچه که بیشتر از هر چیز ناراحتی مرا عمق می‌بخشد اینست که می‌بینم روزگار همصحبتی ما مثل دو بره که بانتظار کارد قصاب کنار هم ایستاده‌اند بسی کوتاه است و از این پس جز آنکه بسوزیم و با درد دوریها بسازیم چاره نداریم. با اینوصف با خود میگویم اکنون که بحکم تغییرناپذیر سرنوشت من و تو در سراشیب این جدائی حتمی افتاده‌ایم، اکنون که آخرین دانه‌های شادی و شادکامی را فرو نداده گرفتار تیغ خونریز تقدیر شده‌ایم آیا نباید دنبال فرصتی بگردیم تا آخرین حرفهای دورانی را که بار دیگر هرگز بهیچ شکلش برای ما تکرار نخواهد شد با هم بزنیم!؟»

«من اگرچه در این نامه دلم می‌خواهد باز هم از گذشته با تو حرف بزنم نمیدانم چه سری است که برخلاف میل خودم به آینده کشیده میشوم، آینده‌ای که مثل یك زنگ، آنهم زنگی مزاحم، تصور میکنم صدای آنرا بغل گوشم می‌شنوم. آینده‌ای که در گذشته مانند تابلوئی که از دور به‌بینند بنظرم آنقدر زیبا بود و اکنون در زیر سایه آن، لطف و عظمت خود را بیکباره از دست داده است. آری، من اگر هم از گذشته حرف میزنم چون میدانم که متوقف کردن زمان امری محال است پس ناچار منظورم باز آینده است که دلم میخواهد تا آنجا که امکان دارد تصویری از گذشته باشد. دلم میخواهد آرزو کنم که عوالم کودکی بین ما و آن یگانگی‌ها و رازگوئی‌های صمیمانه هرگز از خاطر محو نشود و تا آنجا که میسر است همانطور پایدار بماند. آیا این آرزوی محالی است؟ آیا یادت میآید آنوقت‌ها که از دوتا در قوطی و یك نخ تلفن درست میکردیم و تو در حیاط بزرگ و من در حیاط کوچك بتصور دو شهر دور از هم بی‌آنکه همدیگر را به‌بینیم مکالمه میکردیم؟ در آینده نیز هرچند سرنوشت ما را فرسنگها از هم دور انداخته باشد آرزو میکنم اینطور بهم نزدیك باشیم.

«فری کوچك و خوش‌قلبم، در وضعی که آدم کشف کرده است که نمی‌تواند روی عقل خودش حساب بکند، در وضعی که آدم یکی را لازم دارد که بخودش راه بنماید خنده‌دار مینماید که بخواهد بدیگری از نوع خودش اندرز بدهد. اما تصدیق بکن که دختر در سایهٔ عقد مطلقاً قدرت فکر کردن ندارد. بعلاوه آیا نه اینست که در مسائل مربوط به قلب همیشه این دیگران‌اند که میتوانند بما راهنمائی بکنند نه خود ما؟ اگرچه این امر بدیهی است که وقتی عشق هست همه چیز راه طبیعی خود را بازمی‌یابد و از هم‌اکنون هیچگونه شکی نمی‌توان داشت که تو کانون سعادت خود را آنطور که حتی فکرش را نکرده بودی تحویل خواهی گرفت، اما مسئله اینست که تو تا چه حد بخواهی یا بتوانی از شخصیت اخلاقی و خانوادگی خودت در محیطی که در آغاز تا مدتها بآن بیگانه هستی استفاده کنی. با آنکه آشنا شدن با محیط پایتخت و زندگی در میان مردمی که بگفتهٔ خودمان آب را هم با قاشق چنگال میخورند چیزی نیست که یك دختر خوشبخت آنرا برای سلامت خود مضر بداند، توصیه من اینست که دست‌کم در اوائل کار تا مدتی در کرمانشاه بمانی. شاید انگیزه پنهانی و ناآگاهانه من در این راهنمائی که میکنم آنست که طبق غریزه‌ای زنانه مایلم از عوالم و رموز زندگی تو پس از شوهردار شدن چیز بیاموزم. یا شاید فی‌الواقع نمی‌خواهم باین آسانی‌ها از دستت داده باشم. این موضوعات که هر کدام بجای خود میتواند درست باشد هیچکدام اصل موضوع را نفی نمیکند که تو اکنون بیش از هر زمان دیگر نیاز بهمفکری من داری، نیازی که من نیز در مقابل تو هرگز خالی از آن نبوده و نیستم و ضربه‌های جانفرسایش را بخصوص اکنون بیش از هر موقع روی این قلب بیقرارم حس میکنم.

«آه دخترعموی عزیزتر از جانم، برای تو کمان میکنم موضوع باندازهٔ کافی روشن باشد که منظورم از این اشاره چیست. اگر آورندهٔ این نامه که در حقیقت سفیر ویژه و اولین فرستاده من در دوران جدید به نزد تست نبود شاید بخاطر رفع هرگونه ابهام در فهم مقصود لازم بود توضیحات دیگری نیز همراه گفته خود بکنم. اما اکنون که بخت با من یاری کرد تا او را در آخرین لحظهٔ غروب فراچنگ آورم و مانند کبوتری بسوی تو روانه کنم، دخترعموی عزیز، خواهش میکنم بر عمل من خرده مگیر و هیچگونه توضیحی نیز در اینخصوص مخواه؛ پیغمبر اسلام در یکی از غزوات بیارانش فرمود: «اگر قاصد هم میفرستید خوش‌سیمایش را بفرستید.»

«از اینجا ببعد دلم میخواهد بجای خطوط در انشاء نامه با نقطه‌چین پیش بروم تا تو فرصت داشته باشی بهتر بعمق مطالب پی ببری. آنگاه است که خواهی فهمید چگونه فی‌الواقع یك روز تنهائی در این خانه هجران‌زدگی و غم را در دل من خیز داد و مثل ماهی که به بیماری ورم کیسهٔ هوائی مبتلی شده و روی آب آمده طعمه کلاغم کرد. گوئی من مانند پیوند یك دوقلو که از لحاظ انعکاسات روانی نیز با جفت خود یکی است فقط در جوار تو و پیوسته به تست که میتوانم

تعادلِ زندگی و موجودیت جسمی و روحی خود را حفظ بکنم و دور از تو فقط بدرد نگهداری در شیشه الکل میخورم. خواهی گفت در اینصورت آنروزی که سرانجام تو رفتنی بشوی تکلیفم چیست؟ آه، فروهید نازنینم، پیانو، و باز هم پیانو، که اگر هرچند خلأ سینه مرا صد چندان میکند روحم را در ملأ تلطیف شده‌ای شناور میسازد تا با دیدهٔ آسمانی‌تری بحقایق فناپذیر دنیوی بنگرم و مانند همهٔ آنها که از مصیبتهای بزرگ در گذشته‌اند اغماض بیشتری نسبت بمسائل داشته باشم.»

سروناز با این اندیشه مانند کسی که در خواب بنظرش آمده کسی را بانگ زده است و از بانگ خودش بیدار شده است سر از جیب تفکر برداشت. آیا خیلی طول کشیده بود که در این حالت بود؟ لاسی کوچك در آستانهٔ در اطاق سر بر پوزه نهاده و با نگاهی همدردی‌آمیز منتظر بود به‌بیند سرانجام کی کار او تمام میشود و تصمیم بخفتن میگیرد. دختر جوان با آنکه میدانست چه میخواهد برای دخترعمویش بنویسد اینك در اصل مسئله دچار تردید شده بود. در چنان موقعی که فروهید در پرتو انوار طلائی عشق و امیدبهر تقدیر ساعات خوشی را در ده میگذرانید چه لطفی داشت اگر او را با این کلمات از رؤیا بیرون می‌آورد. اصلاً مسئله این بود که او در همان لحظه که فرستادهٔ اسب‌سوار را در ده مشاهده میکرد و نامه را از وی دریافت میداشت قبل از گشودن آن ممکن بود از روی قرینه این فکر برایش ایجاد شود که دخترعمویش خود را کشته است. آیا مسخره نبود؟

سروناز روی این فکر از نوشتن و فرستادن هر نوع نامه برای فروهید منصرف شد. دوباره قلم برداشت و بی‌آنکه در خصوص انشاء مطالب خود را محتاج باندیشهٔ فراوان به‌بیند با سهولتی که خودش را هم بحیرت آورد این کلمات را بر کاغذ آورد:

«بهرام عزیز، نمیدانم هرگز پرندهٔ گرفتارآمده‌ای را دیده‌ای که وقتی قفسش را از چاردیوار تنگ خانه در باغی میبرند و بشاخه‌ای می‌آویزند چه تلاطم‌ها از خود نشان میدهد؟ نمیدانم از وقتی که ترا دیده‌ام مانند همان پرنده چه شعله‌ای در درونم افروخته گشته که قرار و آرامم را بکلی بریده است. آن دشتهای سبز و خرمی که تو از آنها در نامه‌ات یاد کردی، آن مرغکان زیبا و گلهای رنگارنگ، آن زمزمه‌های دلنشین طبیعت و نسیم و جویبار، مثل یك سمفونی شکوهمند، مثل آهنگی که آدم بین خواب و بیداری بشنود همه اینك وجودم را بتلاطم درآورده است. گاه از غایت شادی و سبکی روح میخواهم پر بکشم و بر اوج آسمان جای گیرم، گاه بنشینم و سر بر زانوی غم و تنهائی هایهای گریه کنم. انگشتان من و شستی‌های سازم هیچکدام فرقی نکرده‌اند اما ناله‌هائی که اینك از روح سرگشته‌ام جان میگیرند و بنوا درمیآیند لحن دیگری یافته‌اند. اینك همه چیز در من و در اطراف من تغییر یافته است. آری بهرام، انکار حقیقت یا وارونه جلوه

دادن آن هرگز نشانه صداقت نیست، من عاشق شده‌ام. اکنون معنی این جملهٔ زن‌پدرم را درك میکنم که بمن میگوید، هدف کودك از زندگی بازی است غیر کودك عشق. ـ کسی که میخندد از این پس بنظر من و مانند من بیشك دلش گرم بعشقی است و آنکس که میگریدباز مانند من از سوز فراقی است. آه که قلبم ظرفیت آن را ندارد تا شادیهای ناشناخته این جهان بزرگی را که درهایش بدست تو برویم گشوده شد یکجا هضم کند و جزء جداناشدنی خود سازد. آیا تو نیز نگفته بودی که در وجودت دو شخصیت، دو احساس جلوه‌گری داشته که نیروهایت را مضاعف کرده است؟ اما من، چنانکه حس میکنم، در این پرواز طوفانی بالهایم ضعیف‌تر از آنست که بتواند بر اوج آسمان نگهم دارد. وگرنه چرا باید پاسخ نامه‌ات را اینقدر دیر داده باشم. چرا باید همیشه قلبم چیزی و زبانم چیزی دیگر گفته باشد. اگر من خواهان تو باشم در جهان بزرگی که پیش عشق ذره کوچکی بیش نیست چه قدرتی هست که بگوید نه؟ پدرم، عمویم و سرتاپای زندگی و خانواده و کسانم، آه، که چقدر سست‌رأی و زبون هستم من که قلب گدازان و جوانی و زیبائی ترا میگذارم و در پی این سایه‌های لرزان بجستجوی چیزی میروم که خودم هم نمیدانم چیست؛ این وجودهای آرام و بی‌جوش و خروشی که در گذشته همهٔ شخصیت من بوده‌اند و اکنون فقط نیمی از آن. با خود میاندیشم آنزمان که دستهای زیبایم را در دست فشردی چرا لبهای قلوه‌ای گرمت را بر لبانم ننهادی تا سرتاسر وجودم را بخاکستر بدل سازی[1]. اکنون ای محبوب قلب من، سروناز چیست، یك آتش بیقرار، یك شعلهٔ بی‌دود که از این پس زندگیش در تلاطم و تب دائم خواهد گذشت؛ که سعادت را نه در چیزهای کوچك که جنبه گذرای مادی دارند، بل در رؤیاها و امیدها، در فداکاریها یا سوختن‌ها و ساختن‌ها خواهد دید. آری، وقتی که با خود میاندیشم که چگونه امروز عصر برخلاف آنچه بزرگترها همیشه بدختران توصیه میکنند تو را بگفتگوی با خود بداخل خانه خلوت کشاندم، منظره‌ای از کرامات عشق را در استقبال از خطرها پیش چشم مشاهده میکنم. و این بمن نیرو میدهد که شاید آنچنان هم که فکر میکنم ضعیف و ترسو نیستم. افسوس، فردا که عازم ده میشوی مرا نیز نمیتوانی بر ترك اسبت بنشانی و همراه ببری، تا آنچنان که در قصه‌ها شنیده‌ایم بر لب یك چشمه با هم فرود آئیم و سر بر زانوی هم هر یك بنوبت دمی استراحت کنیم. منی که قبل از هر کس اول بخودم تعلق دارم در حریم وجودم هیچ چیز را مقدس‌تر از این آرزو نمی‌بینم که در جائی روی سبزه‌ها من باشم و تو و نسیم. ای محبوبی که چون نسیم بر من گذر کردی، شراب خوشگواری که امروز با نگاه جادویت در ساغر وجودم ریختی تعجب مکن که مانند گل سوسن چنین فاش‌گو و گستاخم کرده است. آدمی تا آن زمان که تاریکی‌های وجود خویش را مانند غاری کشف نکرده بیشتر از آنچه شایسته است خود را میپرستد و عزیز میدارد، لیکن وقتی که پرده

---

۱. باید توجه داشت که لبهای بهرام قلوه‌ای نبود ـ نویسنده.

از جلوی روحش بکنار رفت و حقیقت خویشتن را بهتر دریافت این خودبینی کودکانه به صمیمیتی والا و انسانی تبدیل میشود. آنوقت است که مانند شهیدان راه حقیقت همه چیز را از دریچهٔ نورانی دیگری می‌بیند و دربارهٔ هر چیز قضاوتی بیریاتر پیدا میکند. فی‌الواقع آن چیزی که من فکر میکنم زیباست و شرر حقیقتش مانند اخگری وجودم را گدازان کرده چرا و چگونه ممکن است دیگران زشت بدانند. آیا سرتاسر هستی با همهٔ رنگها و شکلهای متفاوتش از یك کل واحد بیرون نیامده و بسوی یك کل واحد پیش نمیرود. آیا ما گروه انسانها با اندیشه‌ها و رفتار بی‌نهایت رنگ برنگمان در این زندگی دو روزه، در این سفر کوتاه همه نباید اجزاء یك ارکستر واحد باشیم و تا آنجا که میسر است و میتوانیم در رضایت قلب همدیگر بکوشیم؟ وقتی که آنشب در ساعت دوازده یا یك بانگ مسخرکنندهٔ تو فرشته‌آسا ببالین من آمد و از خواب بیدارم کرد، آشکارا چنین حس کردم که جهان جهان دیگری گشته است. آیا براستی هنر، آنزمان که خفته‌ترین تارهای هستی را میلرزاند و عقده‌های روحی را میگشاید پیوندی نیست که همهٔ وجودهای انسانی را بهم مربوط میسازد؟ دروغ و دوروئی را کنار میزند راستی و راست‌اندیشی را رو میآورد؟ در اینصورت بگذار حقیقتی را ناگفته نگذارم که اگر قلب من در کف دستهایم بود و تو مانند طرقه‌ای شکاری که آموزشش میدهند بیك چشم بهمزدن آنرا ربودی و بردی، از افسون یا بعبارت بهتر معجزه‌ای بود که خداوند در زیر و بم صدای خوشت نهاده است. این روح ظریفی که اینك پس از رفتن تو بده مثل پروانه‌ای لای کتاب مانده جز خاطره غم‌انگیزی از یك زندگی گذشته نیست، این وجود از دست‌رفته‌ای که پس از سبز شدن وجودی دیگر در منظر دیدارش اکنون سعادت و شخصیت خود را در یك کفه نهاده است و آینده‌اش را در کفه‌ای دیگر، آنقدرها نیز که ممکن است تصور بشود ساده و معمولی دل بعشق نسپرد. نمیدانم این مطلب غرور و افتخار را در تو بالا خواهد برد یا پائین خواهد آورد، بهر حال دانسته باش، آنکس که محبت تو به وی بر حسب تصادف پیش آمد و اگر او نمی‌بود طبعاً دختری دیگر را برمیگزیدی، از مدتها قبل مقدمه و وسائل عاشق شدن به تو را در وجود خویش آماده میکرد. آمدن او بسوی تو آنچنان که موش کوری در یك دشت جفتش را پیدا میکند و بسویش میرود امری گریزناپذیر و حتمی بود. نمیدانم بتو گفته بودم که من مختصری نیز با موسیقی آشنائی دارم یا نه؟ آری، موسیقی، آن صخره‌ای که وجود من مانند یك کشتی طوفان‌زده یا در کنارش پناه خواهد گرفت یا بر تیزی بریدگیهایش دو پاره خواهد شد. در این زمینه استعداد من هرچه هست در مقابل شوق و ذوقم به تعلیم گرفتن ابداً درخور اهمیت نیست. فرزین روزگاری سنتوری داشت که گاه من و فروهید بعنوان یکی از بازیهای کودکی با آن ور میرفتیم و خود را مشغول میکردیم. عاقبت نیز سیمهایش را پاره کردیم و دورش انداختیم. تا در یك عید که عموجان در معامله کتیرا نفع فراوان برده بود سنتور دیگری خرید برای ما بخانه آورد و معلمی را نیز خبر کرد که از آن پس هفته‌ای دو روز برای تعلیم ما اینجا بیاید. با

همهٔ آنکه من اینك سنتور را خوب مینوازم عشق و علاقه‌ام به پیانوئی است که ارثیه مادرم و یادگار ایام کودکی او در پاریس میباشد. پیانوئی که در این اوضاع و احوال و در این گوشهٔ غم‌افزا تنها رازدار و تسلی‌بخش قلب تیرخورده من است. آری، اگر تصور کنم که تو نیز مانند هر عاشق بر اثر حسادت مهرت بمعشوقه افزون خواهد شد پس قبل از هر چیز از رقیب دیگری نیز آگاه باش که من هر صبح با دامان خویش گرد از رخسارش پاك میکنم و ساعتها وقتم را به راز و نیاز با وی میگذرانم. و آیا مسئلهٔ همین رقابت نیست که من هرچه میکوشم نمیتوانم از دستگاههائی که تو میخوانی هرگز یکی را بطور کامل روی آن بنوازم؟ نه من، شاید معلم من نیز که در این شهر بخدای موسیقی معروف است نخواهد توانست تیکه‌های ابداعی ترا با آن تحریرها و زیر و بم‌ها، با آن طنینی که هوش را از سر میرباید، روی هیچ دستگاهی اجرا کند. آخر اگر بخواهند آواز ترا همراهی نمایند باید بنشینند و با اندیشه‌های جدیدساز جدیدی اختراع کنند و ببازار بیاورند. آری محبوب من، سروناز، همان سرونازی که در ده بصد زبان ملامت آواز خواندن را زیبندهٔ تو نمیدانست اینك اعتراف میکند که چگونه همین آواز عقل و متانت را از او گرفت. امشب بعد از آنکه تو مرا مانند آتشی که از کاروان بجا میماند در این گوشهٔ خاموشی و ظلمت تنها نهادی و رفتی بی‌اختیار بسوی پیانویم دویدم و قطعهٔ معروف «تا آئی دمی تو در کنارم ـ با یادت غمی دگر ندارم» را روی آن اجرا کردم. در گذشته نیز من همیشه شیفته این آهنگ بودم. اما اکنون می‌بینم که وجودم جز آن حکایتگر چیزی دیگر نیست. این نامه نیز در حقیقت درست تقریری است از همان آهنگ که با اشك و احساس موجود سرگشته‌ای قاطی گشته و روی صدفهای پیانو شکل گرفته است. افسوس که فردا در شهر نیستی تا سر درس موسیقی من حضور بهمرسانی و از وجود عزیزت، از همان نگاه آرام و آرامی‌بخشات توشه‌ام دهی تا راه طولانی و پر افت و خیز دقیقه‌ها را بی‌رنج و ملالت بدیار شب برسانم. آیا نظیر این فرصتها در آتیه بچنگ من خواهد افتاد که بی‌دغدغه و گزندی بتوانم دست‌کم هفته‌ای یکبار ترا به‌بینم و خاموش در چشمانت بنگرم؟ یا بی‌آنکه خودت توجه داشته باشی بسخن گفتنت وادارم و بلحن صدایت گوش دهم؟ وقتی که در این خانه و زیر سایه پدر بوضع خود میاندیشم دیوارهای زندانم را بلندتر از آن می‌بینم که جز با اینگونه رؤیاهای دور از واقعیت راه گریزی به بیرون از آن داشته باشم. چنانکه میدانی، آدم اگر خوشبخت‌ترین فرد روزگار باشد امید را نداشته باشد چشمهٔ زندگانی‌اش کور است. و این همان وضعی است که محبوب تو اکنون در خانهٔ پدر دارد. آه، این شکوه و شکایت را در من دلیل هیچ چیز مدان. آخر هرچه باشد من دخترم، و دختر اگر پرده‌دار خانهٔ خدا باشد قبله‌گاهش خواه‌ناخواه کاشانهٔ شوهر است.

«با آنکه من معتقدم ازدواج بهر شکلش که پیش آید چون در حقیقت چیزی نیست جز منشور وجودی عناصری که باید بعد از این بدنیا گام بگذارند امری مقدس است با اینوصف دلم میخواهد این اصول که بشکل سنت خانوادگی بر

اخلاق کلیِ جامعه و بخصوص طبقات بالا سایه افکنده، اصولی که طبق آن نه مسئلهٔ قلب بلکه مسئله موقعیت و مقام اجتماعی یا بعبارت دیگر، پیوند پولها، مطرح است سرتاپا وجود نداشت؛ تا آنوقت جانهای انتظارکشیده و آرزومندی چون ما میدانستند باید برای چه زنده بود. عشق، ای محبوب قلب من، اینست معنی و مفهوم درست هستیِ که من آموختنش را مانند کلمه‌ای طیبه سپاسگزار آن معلم نخستینم هستم، و اینست غایت آمال موجودات که مانند قوهٔ ثقل هیچ عنصر زنده‌ای از جاذبه آن بیرون نیست.

«فردا که تو دوباره عازم ده میشوی، آنجا در خیابانکشی‌های باغ سیاهگل، ساحل رودخانه یا خرمنگاه سوله، در هر جا که دمی با هم بوده و با فکری مشترک لیکن ابرازنشده در چشمان یکدیگر نگاه کرده‌ایم جای مرا خالی خواهی دید، همچنانکه من نیز جای ترا در کنار خود و در این قلب بیقرارم خالی می‌بینم. آه که قلم میخواهد چنگ بزنم و این تیکه گوشت خونفشان، این توده گرم و گدازانی را که قادر است در یك لحظه از انسان موجود دیگری بسازد، بیرون بیاورم و دور بیندازم، یا دست روی آن بگذارم و بامید زمانیِ آینده، زمانی که باز ترا مانند امروز خواهم دید نوازش دهم. تو، تو، توئی که روح مرا بآسمان بردی و جسمم را چون پیکری بی‌جان روی خاکها افکندی. اگر عشق پرواز روح نیست من از کجا میتوانستم اینهمه در یك نامه قلم بیچاره را بسر بدوانم. آه که اگر تا خواندن خروس و دمیدن روز بنشینم و بنویسم باز هم مطلب باقی است. امشب نمیدانم چه حالتی بمن دست داده است که از غایت سبکی و لطافت روح حس میکنم هرگز خواب را نفهمیده‌ام و نخواهم فهمید چیست. مثل گلهائی که هنگام غروب باز میشوند، مثل لاله‌عباسی تا صبح دیده فرو نخواهم بست و همین سعادت بهترین آرزوی منست. مانند کبوتری آشیان گم‌کرده میخواهم سرتاسر شب را روی آسمان بال بزنم. روی این اصل بمحض آنکه گلندام، و نوکر خانه که در گوشه‌ای از حیاط اندرون مشغول چپق کشیدن و چرت زدن است بخواب رفتند برمی‌خیزم و دوباره بسراغ پیانو این دوست و همدم همیشگی‌ام میروم تا داغ دلم را از آهنگها و باز هم آهنگها بازستانم. دایه‌ام از زمانهای پیشتر نصیحتی بجانم کرده که هر وقت در زندگی با مشکلی روبرو گشتم که فکر ناآزموده‌ام قادر بحل آن نبود بروم و از عکس پدربزرگم که جایش در سالن پذیرائی خانه است مدد بگیرم، از روح بلند و آزاده او یاری بخواهم. سوگند میخورم که امروز عصر پس از رفتن تو وقتی که باطاق وارد شدم و جلوی عکس بزرگ سر بالا کردم با نگاه پرروح آشکارا بمن سلام کرد. گوئی از وظیفه یا بار بزرگی که بر دوش گرفته‌ام تبریکم گفت. محبوب قلب من، نمیدانم فردا که پاسخ شوریده مرا بعشق خویش در این نامه میخوانی فکر مردانه‌ات از بهر دردهای مشترك ما چه چاره خواهد اندیشید. آیا در آینده برای ما امکان‌پذیر است که با قرار موجه و از پیش تعیین‌شده‌ای هرچندگاه یکبار بطور مرتب دیدار تازه کنیم؟ در کجا، بچه کیفیت و با چه بخت مساعدی؟! اگر من در این خانه زن‌پدر مکاری نمی‌داشتم که بصد

تمهید درصدد یافتن بهانه‌ای برای دست انداختنم نبود بهیچ مشکل نمیاندیشیدم. زن‌عموهایم بیش از فرزندان خویش دوستم دارند. بعلاوه آنها آنقدر آزادمنش و خوش‌قلب‌اند که هرگز اینگونه مسائل را درخور اهمیت نمیدانند. گلندام، این مادر مهربانی که از نهایت علاقه مایل است حتی وظیفه فکر کردن را از من بگیرد با همه آنکه افکار خاص خود را دارد عاقل‌تر از آنست که نفهمد ضرورت جوانی چیست. اما بتو بگویم، او نیز تا آنجا که ممکن است نباید از شوریدگیهای دل ما چیزی دریابد. بگذار آن جیره‌ای که من گاهگاه خواهم توانست بدست او و در حمایت او از دیدار تو بگیرم باین زودیها قطع نشود. من اینقدر ناگهانی در دام عشق گرفتار آمدم و اینقدر زود هستی خود را در گرو آن نهادم که شرمم میآید فعلاً راز دلم را کسی دریابد. روی این اصل فردا صبح که تو را می‌بینم و قلب خود را پیچیده‌شده در این کاغذ در دستت میگذارم تعجبی منما اگر خواهش میکنم قبل از رسیدن بده و نشستن و آرام گرفتن در یك گوشه از گشودن آن پرهیز کنی. این خواهش که یقین دارم بخاطر دوستی من مورد قبول تو واقع خواهد شد از اینجهت است که میترسم نکند با خواندن نامه در شهر بکلی از رفتن بده پشیمان گردی و بخواهی ساعاتی دیگر را همینجا نزد من بسر بری. چنین کاری شدنی است، اما دایهٔ عاقل و نوکر و گلکار خانه به کار ما ظنین خواهند شد. آیا باز هم از من رنجشی در دل داری که چرا پاسخ نامه‌ات را نداده‌ام؟ بامید جواب مفصل و کاملاً دلنشین تو و بعشق آن پیام شورانگیزی که سعادت را از آن من خواهد کرد.»

هستم، هستم، هستم و همیشه خواهم بود

س. ب.»

نامه را بی‌آنکه لازم بداند دوباره مرور کند با تأنی و تأمل کسی که ساعتهای بیکاری درازی هنوز در انتظارش هست تا کرد و در پاکت نهاد. و چون از نشستن در یکجا خسته شده بود تنبلانه بحیاط و از آنجا بباغ بزرگ جلوی آب‌نما که فضای روشن و خاطره‌انگیزی بود رفت. یقهٔ پیراهنش را چنانکه گوئی گرمش شده است گشود و خود را هوا داد. در حالی که لاسی نیز خاموش و هوشیار همه جا دنبالش بود، کمی زیر درخت‌ها گشت و آسمان را نگریست که ابرهای پاره‌پارهٔ کوچکی در سطح پائین نیمی از آنرا پوشانده بود. پروانه‌ها در سکوت دل‌انگیز باغ دور چراغ لب آب‌نما میگشتند و جیرجیرکی در یك گوشه همان نزدیکی‌ها آرام صدا میکرد. او آنگاه بجستجوی گلهائی رفت که سر شب چیده و از سر نومیدی بزمین رها کرده بود. گلندام آنها را جمع کرده، بسلیقهٔ خودش دسته نموده با رشته علفی بسته و همانجا پای یکی از مجسمه‌ها میان جوی بسنگی تکیه داده بود. دختر جوان دسته‌گل را برداشت و با حرکت دخترانه‌ای که بآنوسیلهٔ میخواست مزاج متغیر خود را بباد ملامت گیرد یا آنکه اصلاً بر آن پردهٔ فراموشی بکشد، گیسوان را موج داد. و در این کیفیت با خود اندیشید که آیا

بعید است در همان لحظه‌ها ناگهان زمزمهٔ آن خوش‌پسر محبوب سکوت شب طولانی را درهم بشکند و شبنم شادی در گلبرگهای قلب و سینه‌اش ریزد.

۸

اگر قبول کنیم که عشق مانند رؤیا کیفیتی است که از عمق هستی برمیخیزد و آدمی در آن مرحله از بلوغ که تازه در صدد برآمده خود و زندگی را بشناسد از آنجهت که بیم دارد نکند کیفیت ناشناخته و مرموز تازه، پایان هستی‌اش باشد کورکورانه به قلب خود یا در معنی عمیق‌تر به غریزهٔ کلی طبیعت، طبیعتی که مانند یك کوزه‌گر ماهر دوست ندارد به‌بیند قالبهایش بیکار مانده است، تسلیم میشود؛ آری، اگر این نکته را بپذیریم که آغاز تکوین در هر پدیدهٔ زندگی همیشه با یورش‌های طوفانی، سرو صدا و شتابزدگی همراه بوده و در مسئلهٔ آفرینش چون همیشه بجنبش درآوردن نیروها موضوع کار است آرامش و خاموشی بی‌معنی است، آنگاه این نتیجه را دور از واقعیت نمی‌پنداریم و آنرا کاملاً محتمل میدانیم که دختری در وضع سروناز با آن کیفیات خاص روحی و اخلاقی چگونه ممکن است ناگهان دل بعشق جوانی در ردیف بهرام یا حتی چنانکه تجربه نظیر آن را کم نشان نداده، کسی از هر لحاظ پائین‌تر از بهرام بسپارد و تا پایان ماجرا جانانه در راه او پیش برود.

اما از طرفی بهرام، آن لحظه که از دختر جوان جدا میشد و رفعتیه را پشت سر مینهاد تازه ستاره‌های آسمان گرم خودنمائی کردن شده بودند. شب خوش و خنکی بود. پاره‌های ابر بر اوج آسمان تیکه‌های زیبائی را تشکیل میدادند که از هم دور میشدند. اندیشهٔ موفقیت چنان او را سرمست کرده بود که دلش میخواست عوض راه رفتن معمولی با گامهای ریز و سریع بدود و بهر کس میرسد برادروار راز دل خود را بگشاید. اکنون بود که به فلسفهٔ عمیق عرفا که بالاترین سعادت را عشق یا بعبارتی دیگر پیروزی در عشق میدانستند پی می‌برد. این معنی در وجود او که بیش از نوزده بهار از عمرش نمی‌گذشت و چهره‌های زندگی را هنوز چنانکه باید در حالتهای مختلف ندیده بود طبیعةً انعکاسی طوفانی داشت. اما شگفتا که پیران آزموده نیز در برابر موکب عشق خاکسارتر از جوانان‌اند. گوئی عشق خود زندگی است که هرچه بیشتر ریشه میدواند و

شاخ و برگ میگستراند علائق وجودیش وسیعتر میگردد. آنچه که در میانه تفاوت هست، وجود جوان در طلب عشق بسرعت شعله‌ور میشود و بخاکستر می‌نشیند، حال آنکه پیر مانند شمع با پرستشی حقیقی و حوصله‌ای کامل سر به نیستی می‌سپارد. جوان در وجود معشوقه مانند آئینه چهرهٔ خویش را می‌بیند و میپرستد، پیر، چهرهٔ خود معشوقه و کل عالم هستی را. با اینهمه، آن نیروئی که بهرام را تا اینزمان بدام عشق سوق داده بود بیش از خود عشق، اعجاب بود. آیا کودکان، عاشق هر نوع عظمتی که دائرهٔ ذهنشان را اشغال کرده باشد، هرچند این عظمت بر پایه‌هائی پوچ و لرزان یا حتی ضد انسانی و جنایت‌بار استوار باشد نیستند؟ عجبا که این احساس کم‌وبیش تا پایان عمر همیشه با آدمی هست و تنها منحصر بدوران کودکی نمی‌باشد.

پسر جوان و فیروزکام همچنانکه کوچه‌ها را از سمت اجلالیه بسوی خیابان طی میکرد از شادی ملاقاتی که صبح فردا با دلدارش داشت دل در درونش نبود. تا عمر کرده بود حتی بخواب هم ندیده بود با دختری چنان زیباروی و متشخص از خانواده‌های بالا همکلام شده باشد، چه رسد باینکه اظهار عشق نموده و پاسخ مطلوب دریافت داشته باشد. با اینوصف او بار سعادت را سنگین‌تر از نیروی خود میدید. میکوشید پیش چشم مجسم سازد روز بعد هنگامی که میخواست اسب را زین کند و از سر طویله بیرون بیاورد چه وضعی پیش میآمد. آیا آن گلرخ بلورین‌ساق که مژگانش خنجر میزد و چشمانش مرهم مینهاد بتماشای او به انارستان میآمد؟ دایهٔ پیر چگونه رفتار میکرد؟ یا اینکه ممکن بود اصلاً دختر از رختخوابش بزیر نیاید و آمدن و رفتن او را متوجه نشود. این اندیشه پسر جوان را بلرزه درمیآورد که امید و انتظارش از یك خوشبختی نزدیك، از فردای سعادت‌بار ناگهان بهیچ بدل گردد. و بعد از همهٔ این حرفها، فی‌الواقع کنه قلب یا نیت این دختر در هم‌صحبتی و خوش و بش با پسری مانند او چه بود؟ آیا بهمان شدت و وسعت که او در غم یکدم دیدارش میسوخت وی نیز متقابلاً تپشی در دل احساس میکرد؟ اصلاً مانند هر انسان زنده‌دلی در سینه داشت تا معنی سوختن را بفهمد چیست؟ اگر او عاشق بود این مسئله اهمیت داشت که از عشق خود چه میطلبید. بیشك مانند غالب اشرافزادگان که در ناز و خودپرستی زاده و پرورده شده‌اند وقت‌گذرانی و لذت، یا کنجکاوی زائیده از سنین اولیهٔ رشد و بلوغ. وگرنه بدیهی بود که در این رهگذر، برای دختری چون وی هرگز اندیشه‌ای دیگر مطرح نبود و نمی‌توانست باشد. اینهم درست همان چیزی بود که بهرام آرزو میکرد. حتی اگر منظور محبوبه از این عشق مانند هر خوبرو درد و آزار عاشق بود باز او حرفی نداشت. خود اینهم نوعی سعادت بود که بسادگی بهرهٔ هر کس نمیشد.

بهرام لحظه بلحظه بر سرعت قدم خویش میافزود. گوئی طول شبی را که بصبح

موعود میانجامید با گامهایش می‌بلعید. در حقیقت او بدان نیت بود تا سری بمنزل بزند و باز بخیابان برگردد. خیلی مایل بود دوباره دوستش تیمور را که تشنهٔ خبر از جانب او بود به‌بیند و حال و حکایت را برایش بازگوید. بعلاوه، آنشب او بهر ترتیب بود میبایست داد دلی از آواز بستاند. آنشب که همهٔ شادیهای جهان را پیمانه‌کش در روح پرشور او ریخته بودند آیا شایسته بود نغمهٔ دل را بگوش محبوب نرساند؟

پسر جوان که در عالم اثیری و مهتابی‌رنگ این افکار مانند دانته در سفر بهشت پایش از روی زمین بریده شده بود، ناگهان متوجه ازدحام کوچکی از مردم که در کمرکش خیابان جلوی یك بنگاه مطبوعاتی گرد آمده بودند شد. آنروزها که جنگ جهانی دوم حساس‌ترین مراحل خود را طی میکرد تودهٔ ایرانی نیز همانقدر تشنهٔ خبر بود که گرسنهٔ نان. روزنامه‌های خبری مهم هنوز میان مردم ظاهر نگشته قاپیده شده و روی دست برده میشدند. پیشآمدهای سیاسی گذشته که هنوز نتیجهٔ کامل خود را آشکار نکرده و در مرحلهٔ تکوینی بود بطور مسلم به هر ارزش ملّی متناسب با وضعش تلنگر یا پتکی زده بود. افکاری را درهم ریخته بی‌آنکه افکاری را جانشین آن کرده باشد. در سیاست مملکت خلأ و در اندیشه‌های مردم سرگشتگی بچشم میخورد. احزاب و دسته‌های سیاسی، روزنامه‌ها و مطبوعات مثل خرمن کاهی که باد از جا بکند بر سر و روی توده می‌ریخت و برعکس آنچه حقاً باید باشد چشم او را در تشخیص راه فرو می‌بست. با این وصف، چهرهٔ همهٔ این مطبوعات هر رنگی داشتند و هر نقشی ایفا میکردند مانند پیشانی خود کشور گشاده بود و همین قلب همگان را روشنی می‌بخشید.

بهرام در جلوی بنگاه مطبوعاتی تا آن ازدحام کوچك را دید فوراً بیاد مجله‌ای افتاد که محبوبش هنگام عصر برای گرفتن آن تا بخیابان آمده و دست خالی برگشته بود. اینك پست روز از تهران رسیده بود. آیا این واقعه برای او یك بخت مساعد نبود تا ضمن آنکه از بهر آن پریرو کاری انجام میداد ببهانهٔ دادن مجله، قبل از آنکه شب طولانی بفردا برسد، یکبار دیگر وی را میدید؟ اما چه بخت مساعدی که او هنگام عصر چون بفراست سؤال از نام مجله نبود و دربارهٔ مشخصات و مطالب و کیفیت انتشار آن هیچگونه کنجکاوی از خود نشان نداد اکنون مطلقاً برایش محال بود بکمك حدس و گمان بتواند چیزی در این مورد دریابد. قبل از آن او خود هرگز هیچ مجله‌ای نمیخواند و برخلاف بسیاری از دوستان مدرسه‌ایش اصلاً در خط اینگونه سرگرمی‌ها نبود. حتی از طرز انتشار و کم و کیف آنان هیچیك بدرستی اطلاع نداشت که چه می‌نوشتند و برای چه؟ چه بخوانندگان خود میدادند و چه از آنان میگرفتند؟ آنچه بیقین دیده بود و میدانست، این بود که طالبین اینگونه هفته‌نامه‌ها بیشتر جوانان بیخیال یا کسانی بودند که از حیث زندگی خانوادگی در رفاه و آسایش نسبی بسر میبردند. بهرام به جمعیت

نزدیکتر شد و با نیمی از جرأت خود از یك گوشه سر کشید و بنشریه‌های گوناگون و رنگ برنگی که تازه رسیده و از آنجا روی بساط صاحب دکان چیده شده بود نظر انداخت. لیکن آنچه را که مراجعین بیشتر طالب بودند و مثل غنیمتی شتابان میگرفتند و میبردند نه در روی بساط فروشنده بلکه در دست خود او میان دکه‌اش بود که زیر پیشخوان پنهان کرده و ظاهراً مایل نبود بهر مشتری عرضه نماید.

بهرام قبل از آن نامی از هفته‌نامهٔ نیمه‌فکاهی آژنگ که از نشریه‌های دوران پس از شهریور بود شنیده بود. این مجله، چنانکه میگفتند بعلت نشر پاره‌ای مطالب ضد دولت و هجو برخی رجال سیاسی، آنروزها توقیف گشته و اینك تحت نام دیگری دوباره بیرون آمده بود. این بار نیز مطالبش سانسور شده بود، لیکن در اثر زرنگی پخش‌کنندگان آن یا اهمال مأمورین دولت تعدادی از شماره‌های زودتر پخش‌شدهٔ سهمیهٔ شهرستانها از دستبرد مصون مانده و سالم بمقصد رسیده بود. این بود که مردم گرسنه با شعف فراوان برای بردن آن سر و دست میشکستند. بهرام بی‌آنکه حقیقةً بداند چکند چند دقیقه‌ای حیران در همان حوالی ماند و با دلی فشرده به تماشای دیگران بس کرد. آیا آن مجله‌ای که یار او میخرید و میخواند بعید بود همین باشد؟ اما وامصیبتا که اگر همین بود تا چند لحظه دیگر همهٔ شماره‌های آن بفروش میرفت و بفردا نمی‌ماند تا بدست او برسد. چنین مینمود که فروشنده نیز در از سر باز کردن آن شتاب داشت. زیرا چه بس ممکن و بل حتمی بود که حالا یا لحظه‌ای دیگر مأمورین درازدست و کوتاه‌فکر شهربانی فرا رسند و شماره‌ها را از زیر پیشخوان او بیرون بکشند. قیمت مجله چنانکه بهرام پرسید و دانست سه قران بود. و این مبلغ درست همان پولی بود که او در جیب سراغ داشت. لیکن برای پسر جوان، اکنون که اراده کرده بود پای پیش بگذارد و برای اینکه از سایرین عقب نماند یك شماره بخرد مصیبت چیز دیگری بود:

هنگام بیرون آمدن از خانه مادرش پنجریال باو داده بود تا هر زمان که برمیگردد از بقالی عسگر واقع در گذر گاوکش‌ها، جنب سقاخانه، سه ریال نشاسته بخرد و همراه بیاورد، و باقی را هم برای ته جیب خودش بردارد که اگر فی‌المثل بر حسب تصادف در کوچه زد کوزهٔ دست کسی را شکست، داشته باشد غرامتش را بدهد. خانم‌کوچك حتی در منتهای بی‌پولی و افلاس خانواده، مسئله‌ای که اینك دوباره مانند گردش یك ستاره دنباله‌دار هیئت شوم خود را در آسمان زندگی آنان آشکار کرده بود، هرگز پسرش را از یاد نمی‌برد که جیبش خالی نباشد. بهرام جوان نفله‌کاری نبود. از عادتهای ناپسندی که ولخرجی را بطلبد مطلقاً بدور بود. لیکن بالاخره جوان بود؛ با جوانان آمیزش داشت و در شهر میان همسالان برای خودش اعتباری قائل بود. اگر هنوز بآنجا نرسیده بود که قهوه‌خانه برود و اصلاً چای نمی‌نوشید در عوض زورخانه

میرفت، در گردش با دوستان گاهگاه خرج برایش پیدا میشد، حمام و سلمانی میرفت، کفشش را واکس میزد، پول بگدا میداد و دلش میخواست جلوی دوستان لوطی‌گری کند. دادن این پولها باو که مرد بود و دو روز دیگر دستش بجیبش میرفت هرچند در وضع حاضر برای خانواده سخت بود چون کار بیهوده‌ای نبود دردناك نبـود. پدرش همیشه با تمثیلی از شاه عباس و پیرمردی پاره‌دوز بلحن تشویق‌آمیز میگفت: کیسهٔ مرد قلب اوست، مباد آنکه هرگز دمی خالی باشد ـ اما اگر بخواهیم روی این مسئله که بهرام از آن پنجریال چه شد که اینك سه ریالش را داشت فکر خود را از ابهام خلاص سازیم باید به بستهٔ کوچکی که هم‌اکنون در جیب پسر جوان بود رجوع کنیم. و آن ماشین ژیلت آلمانی ظریفی بود که همان عصر قبل از ملاقات سروناز از سر بساط خرده‌فروش‌ها خریده بود و برای اصلاح‌های صبح بصبحش لازم داشت. خانم‌کوچك در مقابل سؤال او که از وی پرسیده بود نشاسته را برای چه میخواهد، رویش را بسمت دیگر کرده و گفته بود:

ـ هیچ، لازم دارم، سینه‌ام درد میکند میخواهم حریره درست کنم بخورم تا پخت بیاید.

طرز پاسخ بنحوی بود که در حقیقت بگوید:

ـ پرسیدنت چیست فرزندم، صبر کن خودت خواهی دید.

چیزی که در این مورد شك پسر جوان را برمی‌انگیخت این بود که ندیده بود مادرش سرفه بکند یا از درد سینه ناراحتی داشته باشد. بعلاوه، خانم‌کوچك در چنان لحظهٔ باریك و سختی که استادباشی دوباره بیکار شده بود و خانواده در احتیاج صنار بود تا از دوره‌گرد در خانه یك چمچه دوغ بخرد، غیرممکن بود سه قران بدهد برای پخت سینه‌اش نشاسته بگیرد. آیا میشد گفت که او پول بخود راه میبرد و از ترس بچه‌ها یا استادباشی نمیخواست نزد آنان آشکار کند؟ یك مسئلهٔ قابل دقت دیگر برای بهرام این بود که خانم‌کوچك از یك هفته پیش باینطرف همیشه اصرار داشت یك دور قمری راهش را دور کند و خریدهای روزانه‌اش را برود از گذر گاوکشها، از بقالی عسگر نامی که زمانی از دوستان صمیمی شوهرش بود بکند. برای نشاسته نیز همین توصیه را باو کرده و افزوده بود که اگر عمو عسگر ـ زیرا بچه‌ها او را اینطور مینامیدند ـ از قبول پول خودداری کرد او هم از گرفتن جنس درگذرد، آنرا بگذارد و بیاید. ـ بهرام تعجب میکرد که او وقتی پول میدهد چرا باید بیجهت راهش را دور سازد و خود را در نظر اشخاص کوچك بنماید. پسر جوان البته منظور باطنی مادر را حس میکرد که میخواست دوست شوهرش را بر سر غیرت آورد تا از حال رفیقش غافل نباشد و اگر میتواند اینجا و آنجا میان خودی و بیگانه وسیله انگیزد تا دست او در کاری بند بشود. عسگر که

اتفاقاً مرد خونگرم، نجیب و حساسی بود و تا قبل از شهریور بکسب نانوائی اشتغال داشت هنوز آنقدر بقالی نکرده بود که دوستان را فراموش کرده باشد. خانم‌کوچك اطمینان داشت که اگر در شهر بالاخره کسی برای شوهرش کاری انجام میداد جز همین مرد فرد دیگری نبود. منتهی چون بیقین میدانست که استادباشی حتی از اندیشهٔ خالی عمل خوشش نخواهد آمد مطلب را بدقت از وی پنهان میداشت. به بچه‌ها سفارش کرده بود پیش پدر نگویند که خریدهای روزانه را از کجا میکنند.

باری، بهرام در این شك و اندیشه که مجله را بگیرد و برای محبوبش ببرد یا ریاکارانه خود را به ندیدن بزند و بگذرد دیری نپائید. فقط آن لحظه که دید آنرا در دست دارد و شتابان راه آمده را بسوی کوی رفعتیه عقب‌گرد نموده است فهمید سه ریال پول نشاسته بقول مردم روزنامه‌خوان که سربازان انگلیسی را در خیابان مسخره میکردند، سنگاپوروار پرواز کرده است. او آنگاه با خود فکر کرد بجای آنکه بمادرش بگوید برای چیزی نالازم سر پول را بریده است خواهد گفت که آنرا گم کرده است. در اینصورت خانم‌کوچك جز اینکه با لبخند پریده‌رنگ مخصوصش یك لحظه بسرزنش او را مینگریست و بعد بلافاصله سر تسلیم روی کار و گرفتاری خود خم میکرد هیچ عکس‌العمل دیگری نداشت که نشان بدهد؛ اما شکی نبود که پریشانی‌اش افزون‌تر میشد؛ پریشانی اینکه اگر جوان او پول را در خیابان داده چیزی خریده و وصلهٔ شکم خود کرده بود بهتر از این بود که آنرا گم بکند. نه، این دروغ ستم بزرگی بود که زن بینوا را از پا درمیآورد. آیا ـ اگر ممکن میشد ـ بهتر نبود در راه برگشت از رفعتیه نشاسته را از دکان عسگر بگیرد و بگوید که پولش را بعد خواهد داد؟ در میان این اندیشه‌های سردرگم، بهرام یك فکر دیگر هم داشت که اگر مجلهٔ مورد علاقهٔ دختر همان نبود که او گرفته بود، یا اینکه ایاز پیش از او دوباره رجوع کرده و آنرا خریده بود، میتوانست بیاید و پسش بدهد. آنزمان که فروشنده با حرکاتی نیمه‌پنهانی مجله را تا میکرد و مثل جنسی قاچاق زیر بغل او مینهاد زیر زبانی باو هشدار داد:

ـ اگر کسی از تو جویا شد البته نخواهی گفت از کجا خریده‌ای. فردا این مجله شماره‌ای یك تومان هم گیر نمی‌آید. آخری آن بود که بدست تو رسید.

لیکن علیرغم همهٔ این اندیشه‌ها چطور شد که بهرام قبل از آنکه برفعتیه برسد و مجله را به سروناز برساند در تصمیم خود تردید کرد و برگشت؟ آیا نه این بود که یارش هر بار بصد زبان پنهان و آشکار از او می‌طلبید که سنگینی خود را از دست ندهد؟ از دست دادن سنگینی یکی همین بود که او با آنکه صبح فردا نزد وی میرفت اکنون نیز میخواست به بهانه‌ای کودکانه در خانه‌اش را بصدا درآورد و مزاحمش بشود. آیا همینقدر که بعد از بصدا درآوردن زنگ، گلندام از پس در میگفت کیست و او سینهٔ خود

را برای دادن پاسخ صاف میکرد، تا لحظه‌ای که توضیح میداد بچه جهت دوباره مجبور به مراجعه شده است برایش ذوب‌کننده نبود؟

هنگامی که بهرام در محلهٔ سرچشمه خود را جلوی در منزلشان مشاهده کرد دیگر شکی برایش نمانده بود که باید آنشب مجله مهمان خودش باشد. در حیاط بسته نبود، پس بدون دق‌الباب بدرون رفت و چون حتم کرد که باید کسی از اعضاء خانه بیرون باشد آنرا پشت سر خود نبست. حدس او بخطا نبود؛ مادرش ببازار رفته بود؛ ظاهراً برای خرید چیزی که معلوم نبود چه بود. در مهتابی، دیگچهٔ مسی روی چراغ میجوشید، اما بوی غذائی بمشام نمیرسید. بهرام با همان حرکات شتابزده، غرورآمیز و غافلانه‌ای که همیشه هنگام رسیدن بخانه و پای گذاردن بر پله‌ها داشت در دیگچه را که تصادفاً بیش از حد معمول داغ و سوزاننده بود برداشت، جز آب چیزی در آن نبود که بشدت میجوشید و بیقراری میکرد. فتیلهٔ چراغ[1] هم بالا بود و دود میزد بی‌آنکه هیچیك از بچه‌ها و پدرش در اطاق بفکرش باشند. بهرام تعجب کرد و از نقاری که آنجا در فضای خانه معلق بود و از هیچ چشمی نمیتوانست دور بماند فوراً دریافت که میباید بین مادر و پدرش بگومگوئی نیز پیش آمده باشد.

پسر جوان زیر لب سلام گفت و بی‌آنکه منتظر جواب از جانب پدر باشد بدرون رفت. چهرهٔ ساکنین اطاق را که در عین خاموشی یا غم منتظر حادثهٔ ظاهراً قریب‌الوقوعی بودند یکیك از زیر نظر گذراند؛ نه پدر نه بچه‌ها هیچکدام باو توجهی نکردند. لباسش را درآورد، تا کرد روی صندوق گذاشت، پهلوان‌آسا پنجه‌اش را روی زمین نهاد و در حالی که نفسش را میخورد نشست. هر موضوعی پیش آمده بود بی‌گفتگو مربوط به وضع پریشان خانواده، بیکاری پدر، و درد کهنهٔ داشتن و نداشتن بود. با خود فکر کرد آن جریانی که او آنروز عصر مانند رؤیای شیرین یك بیمار مبتلا به هاری از سر گذرانیده، با این محیط فلاکت‌بار خانه و قیافه‌های ماتمزا ابداً جور نمیآمد و نمی‌توانست بیاید. آن دیدار و آن افکار دل جوان او را لبریز از امیدهای طلائی حیات و شادی‌های طبیعی میکرد، این مناظر جگرش را میفشرد، عرق شرم و شکنجه از پیشانیش جاری میکرد و عقده‌های روحی‌اش را بیش از پیش پیچیده میساخت. آیا باینترتیب ممکن بود او آنشب باز بتواند از خانه بیرون برود و از نغمه‌های مستانه باغ رفعتیه را روی شهپر بگیرد؟ او در حالی که چیزی مانند یك سنگ گلویش را میفشرد و بدرد میآورد مجله را بی‌صدا و خارج از رویه شروع بورق زدن کرد تا به‌بیند مطالب آن و آن مقالهٔ انتقادی سانسورشده در اطراف چیست و از چه گفتگو میکند. لیکن فکرش پریشان‌تر از آن بود که از این جستجو ابداً به نتیجه‌ای برسد. از

۱ـ منظور چراغ خوراك‌پزی است.

برادرهایش، مسعود چنانکه گفتی سردش است دستها را لای دو زانو فشرده، آرام و بی‌حرف گوشه‌ای نشسته، برآمدگی گونه‌هایش سفید شده بود. سعید مهاد دستش را تا نیمه در دهان فرو کرده، در حالی که خود را میجوید و میخورد روی دفترچهٔ حسابش حلقه زده ظاهراً بحل مسئله‌ای میاندیشید و چون محیط صمیمانه‌ای در خانه حکمفرما نبود بیم داشت نکند آنشب کسی باو در حل مسئله‌اش کمك نکند. محسن در کنار گهوارهٔ تیماجی با بچه بازی میکرد که تازه از خواب بیدار شده بود و انگشتش را در دهانش کرده با ولع تمام مك میزد. محمد اینك هفت ماهش بپایان رسیده بود. تازه آغاز نشستن کرده بود. لهله میزد اشیاء را بگیرد و بردارد. رنگ آنها جلبش میکرد. اصولاً عاشق اشیاء و وسائل و بخصوص صدای بهم خوردن آنها بود. قنبدان را میریخت خوشش میآمد. وقتی که سیر و سرحال بود برای خودش زمزمه میکرد و با آن مشغول میشد. با چشم مادر را دنبال میکرد و برای او بگریه میافتاد. گاه از خشم سرخ میشد و سر و کله را تکان میداد. باو میگفتند آواز بخوان، دَ دَ د میکرد و چنانکه گوئی سنفونی هشتم بتهوون را تصنیف کرده است اهل خانه را غرق در شادی میساخت. خانم‌کوچك شیرش کافی بود، کمی نیز باو آب غذا میداد. بهرام با همهٔ آنکه مرد بود و پیش پدر و مادر و بچه‌ها وزنی داشت اینك از آنجهت که باو نمی‌گفتند چه اتفاقی در خانه افتاده است حقارت خود را احساس میکرد. پدرش پائین اطاق، دم پنجره، با حالتی پرکین و قیافه‌ای بیگانه نسبت باوضاع، چنان نشسته بود که گفتی بزودی قصد برخاستن و بیرون رفتن را دارد. قوطی سیگارش جلویش نبود. بهرام فوراً حدس زد که توتونش تمام شده بود. در همین بین صدای بهم خوردن و بسته شدن در حیاط و بدنبالش تق‌تق کفشهای پاشنه‌کوتاه مادر شنیده شد که از پله‌ها بالا آمد: قبل از آن هرگز هیچ زمان دیده نشده بود که او در چنان وقتی از شب تنها از خانه بجائی رفته باشد. قبل از ورود باطاق بسراغ دیگچهٔ روی آتش رفت. بچه‌ها بجنب‌وجوش درآمدند و در چهرهٔ پدر با آنکه اخمهایش بیشتر بهم رفت علیرغم خودش نوری هویدا گشت. خانم‌کوچك حتی آن لحظه که بدرون اطاق قدم نهاد پنداشتی شرم داشت در حضور بچه‌ها چادرش را از سر بردارد. چهره‌اش بنحوی که هرگز قبل از آن در او دیده نشده بود ملتهب و سرخ بود. در همانحال که بسوی بچهٔ شیرخواره‌اش میرفت با صدائی نیمه‌گرفته و پست پرسید:

ـ خیلی وقت است بیدار شده؟ میخواستید قنداغش را که بالای سرش بود باو بدهید. چه عجب گریه نکرده است شما را بستوه بیاورد!

آنگاه مقداری پول که عبارت از یك اسکناس کهنه و مچاله‌شدهٔ ده ریالی و چند سکهٔ خرد بود جلوی پدر گذاشت و در حالی که باز بمهتابی میرفت با حالتی ملتهب و

گریزان توضیح داد:

ـ چهارده قران شد که سه قرانش را دادم روغن خریدم، دهشاهی اسفناج. برای فردا صبح چای هم لازم داریم که من نگرفتم. بعلاوه، پول پخت نان هم هست.

استادباشی پولها را از روی فرش جلوی خود اندکی کنار زد و بطور آرامی گفت:

ـ بمن میدهی چکار، بردار عجالةً خرج کن، تا فردا.

او آنگاه مثل مهمان زیادمانده‌ای که روی دست دراز کردن بمیان سفره را ندارد با شرم و بی‌اختیاری خاص یکی از سکه‌ها را برداشت و بطور کوتاهی افزود:

ـ برای من همین یك قران کافی است.

سپس در حالی که زیری سکه را میان انگشتان ضخیم خود لمس میکرد نگاهش از چهرهٔ مسعود که از شدت خواب یا گرسنگی یا سرمای اول شب قوز کرده کوچك نشسته بود به چهرهٔ پسر بزرگش بهرام گشت. لیکن نتوانست فرمانی را که میل داشت برایش اجرا کنند بهیچکدام آنها بدهد. یکی را فکر کرد راه دور است و از تاریکی میترسد، آندیگری تازه از راه رسیده و لباسهایش را از تن درآورده بود. بهرام با چشمی درون‌بین جزئیات همهٔ این صحنه را زیر نظر داشت. فوراً فهمید که مادرش چیزی از اثاث خانه را برده و در بیرون فروخته است. اما معلوم نبود چه چیز. حتی روزهای بعدی نیز که هنوز تب مادر از ناراحتی آنشب فروکش نکرده بود پسر جوان یارای پرسش از وی را نداشت. فقط بعدها بود که مادرش باو گفت که آنشب برای فروش یك ته‌قلیان بلور از چه آتش سوزانی گذشته بود. بخاطر از بین نرفتن آبروی شوهر ابتدا بیك سمساری ناشناس رجوع کرده بود از وی ضامن خواسته بودند و درمانده شده بود. سرانجام یك راهگذر آنرا بچهارده قران یعنی یك‌پنجم قیمت اولیه‌اش از وی خریده بود. خانم‌کوچك هر وقت این قضیه را که داستان یك کتاب بود بیاد میآورد تنش میلرزید، لیکن بکسی ابراز نمیکرد که اگر آنشب خود را فروخته بود برایش بسی راحت‌تر بود تا یك ته‌قلیان ناقابل را.

باری، بهر حال، آنشب مادر صحبتی از سه قران پول نشاسته بمیان نیاورد. گمان کرد پسرش یادش رفته یا فرصت نیافته است آنرا بگیرد. باید توضیحاً گفت که خانم‌کوچك در همان روزها بهدایت و همچنین همراهی همسایهٔ سابقش بهی جانم ـ که او نیز خود در خانه‌ای دیگر دیده بود ـ رفته بود از جائی یك بستهٔ هزارتائی کاغذ پاپیروس گرفته بود تا روی نورد برای سیگارپیچ بشکل لوله درآورد. نشاسته را برای همین منظور یعنی چسباندن کاغذ سیگار بود که لازم داشت. اگر این آزمایش از نظر وقت و درآمد بصرفه درمیآمد. او خیال داشت چند وقتی یا برای همیشه کار گیوه‌بافی را که فائده چندانی عاید نمیکرد و پس از تاریك شدن هوا در نور لرزان چراغ لامپا

ادامه‌اش سوزن زدن بتخم چشم بود کنار بگذارد. غیر از این چه چاره داشت؟ آیا میتوانست بیشتر از آن بسر پیرمرد نق بزند که چرا همچنان بیکار است و نمی‌تواند فکری برای وضع پریشان خانواده بکند؟ یا اینکه پسر جوانش را که طفلك هر روز ساعت پنج صبح پی کار از خانه بیرون میرفت سرزنش کند که چرا در کوششهای خویش موفق نمیشود؟ بی‌پولی خانواده در این زمان بحدی بود که او از آن پس بجای مزد پخت خاصگی‌هایش جز آنکه با کمال تأسف از خود نانها جا بگذارد چاره‌ای نداشت. قبل از آن، علاوه بر پول مزدی که میپرداخت، شاطر دکان از هر چهار کیلو پخت روزانهٔ او، یك نان برمیداشت و حالا سه تا، و این دردی فوق‌العاده تحمل‌ناپذیر بود. بخصوص با در نظر گرفتن این نکته که آرد آنها چون از گندم مخلوط بود و خوب ربع میکرد نان معطر و خوش‌رنگ و رخساری میداد که آدم سیر پلوخورده را سر اشتها میآورد. خانم‌کوچك همیشه فکر میکرد بشوهرش بگوید از لحاظ صرفه‌جوئی در کار، کمی آرد جو بیاورد تا بدست آن بزند، اما استادباشی موضوع را نشنیده میگرفت. باری، در کار کاغذپیچی البته نیمی از حساب زن خانه‌دار روی بچه‌ها بود که شبها بطور مسلم میتوانستند باو کمك کنند؛ یعنی نه باو بلکه بخودشان؛ آنها میباید این حقیقت موحش را بفهمند که نان برای خوردن نداشتند. که کم یا بیش البته فهمیده بودند.

او خبر داشت، در خانه‌ای که بهی خانم رفت و آمد داشت و بسته را نیز عجالةً منباب امتحان از همانها گرفته بود، کار عمده را بچه‌های آنان میکردند. برای هر هزارتا یك تومان مزد میگرفتند که اگر انگشتها ورزیده میشد کار یك آدم درحداکثر سه ساعت و نیم بود. اما چیزی که بود خانم‌کوچك یقین داشت که شوهرش بانگیزهٔ بزرگمنشی‌ها و اخلاق خاصش، موضوع را ناسزائی بشرافت مردانه و آبروی خود میشمرد و به رگ غیرتش بر میخورد. برای او تلخ و جانگزا بود که به‌بیند بچه‌های ده دوازده‌ساله‌اش از روی درماندگی و اجبار، اوقات درس یا بازی یا خواب خود را صرف کاری چنان کوچك، کاری که بنظر وی برای خانواده بدشگون و اکبیرآور بود میکنند. بعلاوه، او طبق خصلت دیرینه‌اش که اگر بکاری وارد نبود غیرممکن بود بآن دست بزند بطورِ مسلم ابتکار زنش را بدیدهٔ تمسخر مینگریست و هر طور بود مانع او میشد. در این میان یك مشکل دیگر هم این بود که او تا زمانی که شوهرش در شهر بود، بخصوص هنگام شب، غیرممکن بود بتواند در خانه انضباط یا نظمی ایجاد کند و تحت آن بچه‌ها/را بزیر اخیهٔ کار بکشد. حال آنکه شبهائی که استادباشی بده میرفت اصولاً در خانه محیط دیگری حکمفرما می‌شد. جیران یا بهی خانم (همسایه اخیر اینك بجای دیگر نقل مکان کرده بود.) می‌آمدند می‌نشستند. تخمه‌ای میآوردند و گفتگوکنان کار می‌کردند.

هنگامی که خانم‌کوچك سفره شام را میگسترد بهرام خبر داد که فردا عازم دورود خواهد بود. گفت که میباید اسب سارابیگ را هم ببرد. استادباشی، که خود رفته از بیرون توتونش را خریده و برگشته بود، از این موضوع خوشحال شد و گفت که او نیز شاید همراهش برود. بهرام پس از اندکی اندیشه من‌من کرد و پاسخداد:

ـ آنوقت ممکن است گمان کنند دو نفر سوار اسب خواهند شد.

استادباشی در اصل تردید داشت پسرش بتواند اسب را بگیرد. در ملاقات او با دختر خان و دایه‌اش، چیزی این گفته آنها را خوش آمده، چیزی نیز آنها گفته اینرا خوش آمده بود. گفت:

ـ بسیار خوب، مسئلهٔ دشواری نیست. تو دنبال اسب برو، من در دروازهٔ شهر جلوی پاسگاه عوارض منتظرت خواهم بود.

این نقشه هیچ عیبی نداشت. آنگاه مادر، موضوع جیره‌بندی قند و شکر را که از طرف دولت بمرحلهٔ اجرا درآمده بود بمیان آورد و توصیه کرد که پدر و پسر اگر بتوانند در ده چند سجل بی‌صاحب پیدا کنند و با خود بیاورند کار بزرگی انجام داده‌اند. این بحث که قبل از آن نیز یکی دو بار میان آنان پیش آمده بود ابتکاری بود رایج میان همهٔ خانواده‌ها و افراد دست و پادار شهر. هر سجل چه مربوط به زنده بود و چه مرده، مساوی بود با یك‌کیلو و نیم قند و شکر، که قیمت خریدش نه تومان و فروشش در بازار آزاد خیلی بیشتر از این مبلغ میشد و برای آنها این تفاوت که گوشه‌ای از زندگیشان را میتوانست بگیرد بطور مسلم اهمیت فراوان داشت.

محیط غم‌انگیز خانه تحت تأثیر این حرفها دوباره بحال عادی برگشت. رفتن پدر و پسر بده هرچند قاعدةً فائده‌ای عاید خانواده نمیکرد لیکن برای آنان روزنهٔ امیدی بود. خانم‌کوچك که مخصوصاً می‌کوشید بوسائل مختلف قضیهٔ سر شب را از یاد خود و بچه‌ها ببرد با اینکه هنوز تشویش در چهره و دور چشمانش بود روی بشوهر ادامه داد:

ـ اگر بهی خانم همچنان سر جای خود نشسته بود و کرایه‌اش را می‌پرداخت من غمی نداشتم. اما خوب، بهر حال دیر یا زود باید این خانه را بدست صاحبش بدهیم. اینك بار دوم است که مرد رزاز پیغام میفرستد. ـ چه خبر است اینقدر سیگار میکشی؟ من همین حالا زیرسیگاری را خالی کردم و آوردم، دوباره پر شد! ترا بخدا در ده که میروی سیگارت را کمتر کن. من برای سلامت خودت میگویم که همیشه سرفه میکنی. آخر فائده اینکار چیست؟!

خانم کوچك گاه فی‌الواقع از این دود بی‌فائده عصبانی میشد، لیکن در حرفی که میزد هرگز عمیق نبود. شاید نیز باطناً از عمل شوهر خوشش میآمد. لذت استادباشی تنها در فرو بردن دود نبود. وقتی که شعلهٔ کبریت برمیخاست، صدای اشتعال آن و ناله

پکهائی که میزد، ابری که دور سرش را میگرفت، همهٔ اینها گرمای دل‌انگیزی بچهره‌اش میداد؛ برای او و شاید همهٔ اهل خانه عوالمی دربر داشت. مرد در مقابل سؤال زنش جواب داد:

ـ فائده اینکار همان عمری است که تلف میشود. بشر با اختراع سیگار و قلیان خواست دمی را که فرو میدهد و برمیآورد بچشم به‌بیند.

با این گفته، نگاهی کنجکاوانه و تا حدی از روی گیجی و ذهن‌مشغولی به پسر جوانش افکند که بهرام فوراً اندیشهٔ پس آنرا خواند. فی‌الواقع اگر او میتوانست با خانزادگان بیشتر از این گرم بگیرد و خود را با خوشخدمتی‌های شایسته‌ای در دل آنان جا کند چه بس امکان داشت برای همان تصفیه‌خانهٔ نفت توصیهٔ اطمینان‌بخشی از جلایرخان بدست آورد و.خود را از گرداب آن تقلاهای بی‌ثمر برهاند. آیا سروناز محبوب، این دختری که آنهمه نزد عمویش برای خود جاه و منزلت قائل بود نمی‌توانست چنین لطفی در حق او بکند؟ چرا، البته میتوانست و میکرد. لیکن تا آنزمان که آنها آنقدر با هم خودمانی نشده بودند که او بتواند از این احتیاج خویش نزد وی لب تر کند هنوز خیلی فاصله بود. بهرام روی این زمینه با خود می‌اندیشید که از آن پس رفتن به پشت سیمهای تصفیه‌خانه را که شناآموزی در گرداب بود ترك بکند و در سفری که روز بعد بسیاهگل میکرد منتهای کوشش را بنماید تا بنحوی مورد توجه یکی از دو برادر واقع بشود. ـ اما حقیقتش را بخواهیم گفته باشیم، این اندیشه در ذهن پسر جوان که پوسته‌های کودکی را هنوز از بشن و بار دور نکرده بود پرتب و تاب‌تر از آن بود که بتواند آرزوئی بیشتر باشد.

بهرام آنشب چون دید در حالتی که پدرش در خانه هست بی‌معنی است دوباره از خانه بیرون برود، زودتر برختخوابش رفت تا بتواند قبل از سر زدن آفتاب برخیزد و برای گرفتن اسب برفعتیه برود. آیا ممکن بود آن لحظه که اسب را میگرفت و از در قصر بیرون میآمد سروناز نیز به بهانهٔ پیوستن به کسانش در ده عزم آمدن میکرد؟ در اینصورت چه اتفاق میافتاد؟ پسر جوان با این تصورات هیجان‌انگیز در رختخواب خود بهر دنده‌ای میغلتید جز به وی بچیزی نمیتوانست فکر بکند. خاطرهٔ بوسهٔ شیرینی که وعده‌اش را از او گرفته و کلید حتمی وصل آن پری بود، چنان پیکر او را بر آتش بریان میداشت که تجسم هیچ مصیبتی قادر به آسوده کردنش نبود. از وقتی که صبحها مادرش خیلی زود برمیخاست بنانوائی میرفت و او را نیز برای رفتن به پشت سیمها بیدار میکرد، بچه‌ها هم عادت کرده بودند زود برخیزند. درست در لحظه‌ای که ذهن پسر جوان از فشار اندیشه‌ها اندکی کرخ شده بود و میخواست بخواب رود محسن برادر کوچکش در رختخواب خود نشست و فرا رسیدن سحر را اعلام داشت. استادباشی، چنانکه گوئی

او نیز سراسر شب را نخفته است با هیکلی خمیده ، نالان از خستگی کمر برخاست و سماور را آتش انداخت و از سر و صدای او بچه‌های دیگر هم جرأت کردند سکوت خود را بشکنند و در گوشه‌های اطاق ببازیگوشی برخیزند. نیمساعت بعد بهرام با روی اصلاح‌کرده و موی شانه‌زده در حالیکه هزاران اندیشهٔ تب‌ناك جلودارش بود کوچه پس‌کوچه‌های محلهٔ سرچشمه را بسوی کوی رفعتیه می‌پیمود. رفتگران، این زحمت‌کش‌ترین عناصر گمنام شهر، این پریان صبحدم، با حرکاتی تند و شتابزده مشغول نظافت کوچه و خیابان بودند. درهای پائین‌کشیدهٔ مغازه‌ها که بالکن‌ها از سایهٔ خود بر رخ آنان حجاب کرده بودند، مانند پلکهای فروهشتهٔ مرده، در آن تیرگی قبل از سپیده‌دم، حکایت از آن خوابی میکرد که ظاهراً بیداری در پی نداشت. سر پل اجلالیه یك دسته الاغ آسیابان پیشاپیش باربری جلد و چابك که بطور کسالت‌آوری بر سر آنان نهیب میکشید بی‌آنکه باکی از افتادن بارهای آنان باشد، بهم تنه میزدند، پردهٔ کدر صبح را میدریدند و بسرعت طی راه میکردند. صدای سمهای آنان روی سنگفرش پل مانند طبل میدان جنگ دلهره‌ای می‌پراکند که آدمی را باستقبال از حوادث دلیرتر میکرد. با اینوصف بهرام هنگامی که به جلوی کاخ رفعتیه رسید با ترسی که مانند یك اژدها در درونش سر بلند کرده بود لحظه‌ها کشمکش داشت تا اینکه سرانجام توانست بر آن غلبه کند و دست روی زنگ در بفشارد. صدای لاسی بلافاصله هیاهوی کوتاهی در باغ براه انداخت و دوباره خاموش شد. شاید نیز سگ باهوش تا پشت در بسته آمده و چون بوی او را آشنا حس کرده بود آرام گرفته بود. بهرام از روی قیاسی کلی غیر از این گمان نمی‌توانست ببرد که بدون شك ایاز یا پیرمرد باغبان و اگر آنها بیدار نبودند دایهٔ پیر در را برویش میگشود. لیکن انتظار او بسی طول کشید و همین موضوع که نشانهٔ خواب بودن همهٔ ساکنین خانه بود بر تردید او افزود. با خود فکر میکرد چون خیلی بیموقع آمده استِ بهتر است برود نیمساعتی در قلمستان پشت قصر یا حوالی پل دوری بزند و وقتی که آفتاب آغاز سر زدن کرد برگردد. هنوز نیمی از کوچهٔ کوتاه را طی نکرده بود که بطور خاموش و خواب‌آلودی صدای گشوده شدن در را که همزمان با بیرون دویدن لاسی نیز بود پشت سر خود شنید. ایستاد، خود سروناز بود در جامهٔ راحت خویش که بصدای زنگ از خواب بیدار شده و چون دیده بود کسی بپاسخ نرفته بود این زحمت را بخود هموار کرده بود. بی‌آنکه کاملاً در را بگشاید یك لحظه در سکوتی که سنگینی شب یا حیرت کار عجب بر او تحمیل کرده بود با چشمان فراخ‌شده جوان را نگریست و سپس ندا داد:

ـ چقدر سحرخیز، آفرین بر تو!

بهرام از نگاه زنانه و سرشار از هوش او که همه چیز را درمییافت فوراً سر بزیر

افکند تا مبادا نقش آنهمه یادها که در شب از وی کرده بود از چشمهایش خوانده شود. بالاخره با شرمی که گلهای بهاری چهره‌اش را پرپر کرده بود سر برداشت و با لحنی گناهبار پاسخداد:

ـ اگر فکر بیدار شدن شما را نمیکردم خیلی وقت پیش‌تر از این آمده بودم. مرا خواهی بخشید که باعث ناراحتی‌ات شدم.

ـ دختر با ادای ظریفی شانه را موج داد و بقوت گفت:

ـ آه، نه، منهم چندان در خواب نبودم که از بیداری ناراحت شده باشم.

او با این گفته برای گرفتن لاسی که اگر به پشت قصر میرفت ممکن بود سگهای بزرگ ولگرد ناکارش کنند یا اینکه ببوی خود آموخته‌اش سازند، قدم بقدم تا جلوی کوچه رفت و چون او را در آنحوالی جلوی چشم نیافت دوباره برگشت. در همین موقع گلندام نیز جلوی در بدختر ملحق شد. ظاهراً چنین مینمود که موضوع اسب را بکلی فراموش کرده یا اینکه انتظار آمدن او را آنهم بآن زودی نداشته است. دستهایش هنگام گره زدن روسری میلرزید، و حالت نااستوار و لرزان راه رفتن و نگاه کردنش نشانهٔ ناراحتی یا دودلی‌اش بود. با لبخندی که نمی‌توانست مصلحت‌خواهی دروغین او را وارونه جلوه دهد روی بدختر کرد و گفت:

ـ نه، حالا برای حرکت کردن او خیلی زود است. باید صبر کند صبحانه‌اش را با ما بخورد و آنوقت برود. ایاز هم خوابیده است تا اسب را زین کند.

بهرام گفت که صبحانه‌اش را خورده است و اسب را نیز خود او میتواند زین کند. توضیح داد که اسب آن سواری را دوست دارد که خودش بدست خودش با شعر و کلام و نوازش زین بر پشتش نهاده باشد. این سخنان را در حالتی بزبان میآورد که دختر جوان برای او راه باز کرده بود تا بسمت حیاط عقبی باغ برود. چهرهٔ سفید او مانند کناره‌های نقره‌ای افق قبل از طلوع کامل، روشن و پرنیرو بود. پیرزن چند لحظه‌ای بی‌اراده و خاموش همانجا که ایستاده بود ماند. پیش خود فکر میکرد سروناز میباید این جوان را دوست داشته باشد که چنین مایل است با او بمحبت رفتار نماید. اما عجبا که این حالت ممکن بود در وی از یك بحران روحی و عصبی بس عمیق‌تری سرچشمه گرفته باشد که کشف آن مستلزم دقت و حوصلهٔ وسیعتری بود. آن حرکات شگفت و بیقراریهای او هنگام شب که با گلهای خانه راز و نیاز میکرد، خندهٔ هیستریکی که کرده و اشکهای وداعی که بر پیانو ریخته بود، آن نامه که میگفت برای فروهید نوشته و این چهرهٔ جاویدانه آسمانی و پاکش که با فروتنی یك فرشته نمیخواست آنروز موری را از خود رنجانده باشد. آری، سروناز که هنگام خواب جورابهایش را میگذاشت تا او از پایش درآورد و اگر آب میخواست او را بیدار میکرد،

شگفت بود که بصدای زنگ خود برخیزد و پشت در برود. گلندام بنظرش آمد که با آن کیفیت معماآمیز روحی آنروز شایسته نبود دختر را بدون یك سرگرمی جدی در خانه بحال خود گذارد. اگر او از دیدار این پسر بملاحظهٔ آداب انسانی یا هر دلیل دیگر بر غم خود پرده میکشید و میکوشید چهره‌اش را خندان نشان دهد آیا بهتر نبود بهر بهانه شده از حرکت وی مانع شود و وسیله‌ای بجوید که دست‌کم آنروز را تا عصر نزد او در رفعتیه بماند؟

پیرزن روی این فکر بدختر جوان گفت:

ـ من میروم برای مهمان تو شیر بگذارم گرم بشود. او را با خودت باطاق بیاور و تا آفتاب کاملاً بالا نیامده مگذار حرکت کند.

هنگامی که سروناز بحیاط عِقبی داخل شد بهرام کتش را بشاخ درختی زده در یکی از آخورهای بیرون از اصطبل جو پیش اسب ریخته بود. لیکن حیوان بسکه از تنهائی بی‌حوصله گشته و شائق بیرون رفتن بود پیوسته سر پرزورش را بالا میانداخت و خود را از آخور دور نگه میداشت. گردن میافراشت و در جای خود بیقراری میکرد. سم بزمین میکوفت و شیهه‌های بلند میکشید. پسر جوان زین را بر پشت او نهاد و در همانحال که تنگش را می‌بست گفت:

ـ آنقدر بسوارکاری علاقه دارم که اگر روزی پدر یا عمویت بخواهند در ده تربیت اسبان آنها را برعهده بگیرم فوراً بی‌جیره و مواجب قبول خواهم کرد. من این ذوق را از همان آغاز کودکی داشته‌ام.

سروناز با سنگینی تازه‌یافته‌ای که در این لحظه او را سر جای خود میخکوب کرده بود لبخند زد و سر و گردن را بعلامت تحسین و تأیید تکان داد. در حالات پسر که دقیق میشد هیچ چیز راست بودن گفتارش را نفی نمیکرد. آستین‌هایش را تا روی ساعد برگردانده بود و در پیراهن سفید یقه‌باز هیکل نوچه پهلوانی تمام‌عیار داشت. شانه‌هایش عریض و اندکی افتاده، میان تیرهٔ پشتش آنجا که پیراهن رویهم چین میخورد شیار عمیقی بود که ضخامت کوپالش را نشان میداد. ورزیدگی شانه‌هایش چنان بود که اگر هرآینه پیش میآمد میتوانست زنی را بر دوش بگیرد و از گدار قره‌سو بی‌آسیب بگذرد. استواری حرکاتش تا اعماق قلب دختر جوان نشست. او نامه‌ای را که شب پیش در میان طوفانی از احساسات جوانی و عشق نوشته بود میان جیب جامه‌اش در دست داشت. در حالیکه سینه‌اش از فشار احساسی نامعلوم می‌تپید دو قدم باسب نزدیك‌تر شد. اما در کاری که میخواست بکند، کاری که باحتمال قریب به یقین برای او آغاز ماجراهای پیش‌بینی‌نشده بود تردید کرد. در همین حال از این بی‌احتیاطی ساده‌دلانه که تنها نزد جوان بیگانه‌ای به پستوی خانه آمده بود بر خویشتن ترسید. فقط

شور عشقی از حد گذشته و مطلقاً رسوا لازم بود تا دختری از تبار او آنقدر زود بجوانی از راه‌رسیده اعتماد کند و آماده باشد چنین نطلبیده و آسان خویشتن را در آغوشش افکند؛ جوانی که از نهایت افتاده‌حالی و بی‌هدفی یا فی‌الواقع احتیاج زندگی، غایت جاه‌طلبی‌هایش پرورش اسبان در ده یا مشابه آن، تازی‌بانی بود. لیکن او با آن هیکل برازنده و سیمای شهری گشاده بیشتر بدرد رانندگی اتومبیل میخورد که اگر میکوشید و تصدیق میگرفت میتوانست بعنوان شوفر عمویش نزد آنان بماند و بیك زندگی متوسطی تا پایان عمر راضی باشد.

سروناز با این اندیشه که جنبهٔ دیگر عشق او به پسر جوان بود ناگهان از هر آنچه قلب و احساسش یك شب تمام باو دیکته کرده بود، از سستی‌های دل خود، نفرت کرد. با همان طمأنینه‌ای که به عاشقش نزدیك شده بود برگشت. در حیاط عقبی را که لش میافتاد و خودبخود بسته میشد. با آنکه میدانست مرغها در باغ بزرگ پخش خواهند شد گشود، سنگی بغلش نهاد و در همانحال گفت:

ـ اگر منهم نصف جرأت و مهارت ترا داشتم همان دیروز که آنها براه افتادند. اسب را بیرون میکشیدم و دنبالشان حرکت میکردم. شکی ندارم که پدر و همچنین عمویم بدشان میآمد. اما خیال میکنی وقتی که همزمان با ورود خود بده مزا با جاوا آنجا میدیدند چه میگفتند؟ میگفتند بحقا حق که قدم‌خیر زنده شده است! آفرین بر تو دختر، اما بار دیگر از اینکارها مکن. ـ منهم با لبخندی پاسخ میدادم: متشکرم، شما هم بار دیگر مرا تنها مگذارید.

هنگام بزبان آوردن این کلمات او با خود میاندیشید که چرا نباید این اولین عاشقش ـ که تصادفاً از عناصر جوانی و زیبائی چیزی کم نداشت ـ یك اعیان‌زاده یا پسری از خانواده‌های بالا باشد. بهرام دهانه اسب را زد و افسارش را تا نزدیك دختر کشید. با مهارتی دل‌انگیز بر زین فشار آورد و تنگ آنرا محکم کرد. غافلانه و با سعادتی کامل او را نگریست و گفت:

ـ حالا من زیر پایت را میگیرم کمی سوار شو. شاید مهارتت کمتر از من نباشد. یکدور افسارش را میکشم. قدم‌خیر از شکم مادر سوارکار و شجاع بیرون نیامده بود. شاید روز اول ترسش بیشتر از تو بود.

دختر خود را پس کشید و با حالتی غافلگیرشده و معترض ندا داد:

ـ آه، خواهم افتاد.

ـ من زین ترا نگه میدارم. یا اینکه ترکت سوار می‌شوم. در عشایر وقتی که عروس را بخانهٔ داماد می‌برند کودکی ترکش سوار می‌شود تا اولین فرزندش پسر باشد.

ـ بله، اما تو با کودك خیلی فرق داری.

ـ چه فرقی، باید بقلب اشتخاص نگاه کرد.

ـ منهم همان قلب را میگویم. اگر حرفهای دیروزت را فراموش کرده‌ای نامه‌ات پیش من هست.

ـ همان نامه‌ای که تا بحال بی‌جواب مانده است. آخر منهم باید بدانم تو درباره‌ام چگونه فکر میکنی. هیچ چیز یك‌طرفه نمیشود.

سروناز از نگاه صریح و روشن پسر و نفس حبس‌شدهٔ او باز هم یك قدم عقب‌تر نزدیك در رفت. برای او مسلم بود که این جوان به نجابت خانوادگی وی چندان اعتقادی نداشت. با خود گفت: در نظر غالب جوانان، عشق با همهٔ مقامات شورانگیزش آن غذای کنسروی است که تا سرش گشوده شد باید خورده شود.

بی‌آنکه این اندیشه او را دلگیر کرده باشد بگفتهٔ اخیر همسخن خویش پاسخداد:

ـ همان فکری که تو دربارهٔ من میکنی. آخر فائدهٔ این حرفها چیست؟

بهرام گفت:

ـ اگر باید در هر چیز فائده یا هدفی جستجو کرد بهتر است آدم در همان دروازهٔ ورود بجهان راهش را کج کند و برگردد. زیرا از آمدن خود نه اراده‌ای دارد و نه هدفی. ما همه مثل آبی که جوئی در پیشش است بسر میدویم و میرویم بی‌آنکه بدانیم بکجا. پایان همه چیز آشفتگی و فناست. پس باید زندگی را همانطور که میآید بگیریم. آیا تو یادت میآید که پارسال در چنین روز و موقعی چه میکردی؟ اگر نمی‌آید پس یقین داشته باش که سال دیگر باز چنین روزی را بیاد نخواهی آورد. آیا تو میتوانی بگوئی فی‌المثل در همین ساعت دخترعمویت در ده با کیست و چه میکند؟ اگر نمیتوانی پس بدان که دیگران نیز نمیدانند تو چه میکنی.

ـ اوه، چه فلسفهٔ پوچی. این با آنچه که من گفتم تفاوت دارد. زندگی یك چیزی است که بما تحمیل شده است و کسی نمی‌تواند بگوید فائده آن چیست. در این نکته با شما هم‌عقیده هستم. اما همینقدر که زنده هستیم همه چیز را برای آن میخواهیم.

ـ حتی...

ـ بله حتی عشق را. هرچند دلیل و نظیر بیاوری که عشاق و عرفا برعکس این بوده‌اند برای من قابل قبول نیست. حافظ و سعدی، که ترا می‌بینم سخت شیفته آنانی، آنچه نداشته‌اند بخشیده‌اند. شاید در عصر لیلی و مجنون و میان اعراب بادیه‌نشینی که زندگی‌شان زیر و بالا میتوانست از قبل یك شتر و نخل و چند جل پاره بگذرد این اصل مفهومی داشته است. اما آیا جامعه‌های بشری اینك با آن زمان قابل مقایسه‌اند؟ در جهان شاید بسیار بوده‌اند کسانی که زندگی خود را فدای عشقی کرده‌اند که بآن دسترسی نداشته‌اند. این را باید امری استثنائی که عقلا جنونش نامیده‌اند بحساب

آورد نه یك قاعدهٔ عمومی. زندگی هرگز نمی‌تواند برای عشق باشد، عشق برای زندگی است.

بهرام که از عشق تصویری عارفانه داشت بر این طرز تلقی دختر که حکایت از یك زمینهٔ فکری بس متفاوتی در وی می‌کرد تأسف خورد. اما آنرا درخور اندیشه ندانست. گفت:

ـ بهر حال شاید در آخرین تحلیل منهم حرف ترا قبول کنم، عشق و زندگی از هم تفکیك‌ناپذیرند. آه، راستی، آیا مجله میخواهی بتو بدهم. چقدر خوشبختم من اگر این همان باشد که تو میخواني.

با این گفته مجله را از جیب کتش بیرون آورد. سروناز بخونسردی گفت:

ـ اگر هم نباشد دست‌کمی از آن ندارد. عمویم از این مجله که تازه در تهران منتشر شده و میان مردم موفقیتی پیدا کرده، با آنکه مطالب آن فکاهی است خوشش نمی‌آید. ولی فرزین از دوستداران پر و پا قرص آنست. همیشه بین آنها بحث است. فرزین از دستگاه حکومت سابق انتقاد میکند و میگوید از آن حالا فقط یك نفر عوض شده است، باقی پیچ و مهره‌هایش همه سر جا هستند. پدرم با پسرعمو فقط این اختلاف را دارد که میگوید رضاشاه مرد بود و بدرد ایران میخورد،اطرافیانش بد بودند. فرزین میگوید مسئله همینجاست که چرا یك پادشاه خوب باید اطرافیان خود را از میان بدان انتخاب کند. بحثهای آنان هیچوقت بجائی نمیرسد. میدانی که عموی من در خانه فرد خیلی دموکراتی است. فرزین جلویش سیگار میکشد. حتی عموجان ابائی ندارد گیلاس تعارفش کند. اما او نمیگیرد، زیرا میداند کنایه است. گاه که حریف ندارد با فروهید یا من تخته‌نرد بازی میکند. اگر از ما ببرد هیچ، اگر ببازد از او میگیریم. حالا شما بیائید در اطاق پهلوی ما شیر بخورید.

بهرام حس کرده بود که دختر از زیاد ایستادن نزد او ناراحت است. تعجب میکرد، در حیاط عقبی کسی نبود تا چشم بر آنان داشته باشد. از چه چیز ترس داشت؟! حتی قدمی بچپ یا راست نمیگذاشت تا از جلوی در باغچه کنار رفته باشد. بهمین علت برای او میسر نبود بیشتر از آن نزدیکش شود. هنگامی که دید قصد رفتن دارد با نوعی درد و حسرت از فرصتی که از دستش گرفته میشد، و تقریباً با لحن و حالتی التماس‌آمیز گفت:

ـ آیا نمیخواستی یك لحظه کمکت کنم تا سوار شوی؟ فقط یك لحظه.

ـ چرا، برای خاطر تو که مبادا از من رنجش پیدا کنی فقط یك لحظه. اگر در ده بودم بیشتر سوار میشدم. اینجا خیلی بیمعنی است، آنهم در یك چنین موقع.

بهرام دستها را قلاب کرد دختر پای بر آن نهاد و اندکی باحتیاط بر پشت اسب

نشست. پسر جوان دل‌دل میکرد بر ترکش بنشیند، از ادب دور دانست. بعلاوه، اندیشید که ممکن است باعث ناراحتی او بشود. پس سر اسب را برگرداند، نیم‌دوری زد و برگشت. سروناز باو لبخند زد و گفت که بهتر است پیاده شود بروند صبحانه بخورند.

آه از این آزادگی او در سخن گفتن که شخصیتش را بحد فرشتگان آسمان یا آن پاکانی که هرگز نفهمیده‌اند گناه چیست بالا می‌برد! اگر او در عوض این سخنان فقط سکوت میکرد یا خویشتن را با ادا و اطوار عادی زنان می‌پیچید و بازمیگشود، چقدر آسان بود بغل زدن و بوسیدنش در آن جای خلوت. هنگامی که دست بر شانهٔ او میگذارد تا پیاده شود دل جوان عاشق مطلقاً از دست شده بود. دست زیر کمرش انداخت، او را چرخ داد و بخود فشرد تا لب بر لبش نهد، دختر با یك حرکت پای خود را بزمین رساند و چپ‌چپ باو خیره شد. چنان بود که اگر یك لحظه بیشتر در بازوی خود نگهش میداشت جیغ میکشید. بهرام شرمزده و ترسان دست از وی برداشت. یك لحظه چنانکه گفتی امری اجتناب‌ناپذیر میان آندو اتفاق افتاده ساکت یکدیگر را نگریستند. آنگاه سروناز بطرف در راه افتاد و در حالی که خشم خود را فرو میخورد گفت:

ـ دیوانه!

بهرام پوزش‌خواهان التماس کرد:

ـ خودم نفهمیدم چه کردم. مرا ببخش!

سروناز ایستاد:

ـ گمان کرده‌ای من که هستم؟ باز هم ترا بخشیدم چون مهمان من هستی. لیکن بدان که اگر بار دیگر بخواهی اینطور با من بگستاخی رفتار کنی برای همیشه دوستی‌ام را از دست داده‌ای.

گونه‌های او بسرعت رنگ برنگ شده و لکه‌های پریدهٔ سفید بر سرخیهای آن چیره گشته بود. شاید هم اندکی میلرزید. بهرام با تمام وجود خود منفعل شد. فی‌الواقع چه بس احتمال داشت روز قبل اشتباه فهمیده بود. چه بس ممکن بود دختر از همان تماسهای جزئی دست و بدن نیز اکراه داشت و از نرم‌خوئی اشرافی یا نزاکت مهمان‌دوستی بروی خویش نمیآورد، یا که آنرا تصادفی تلقی کرده بود. شاید هم اینهمه از کرامات متفاوت صبح و عصر بود که نقش خود را بشکل تقدس پاکان آسمان یا دلدادگی سهل و صد درصد خاکی آدمیان بر آنان آشکار میکرد. رنگ چشمانش که مانند یاقوت کبود شب برنگی روز برنگی دیگر بود قلب و احساسش نیز گوئی همین کیفیت را داشت. پس آنچه که او شبی تا بصبح به امیدش روز کرده و در آتش تمنایش سوخته بود باین سادگی نیز حاصل‌شدنی نبود. مسئله همان مسئلهٔ قدیمی بود که آیا

اصلاً بعشق گلرخان میشد دل بست یا در اولین کم‌لطفی محبوب میباید از مهر او دل برکند و رفت. بهرام در آن سنین جوانی که بود نمیدانست عشق گلرخان با همه شکل ساده‌ای که ممکن است داشته باشد هرچه حقیقی‌تر باشد تا آنزمان که وصال دست نداده میباید از هزاران پیچ و خم و پست و بلند بگذرد. غریزه زندگی بزنان که عنصر یا موضوع اساسی این مبحث‌اند آموخته است قبل از آنکه آزمایش کافی از جفت آیندهٔ زندگی خود نکرده‌اند دامن از دست دل رها نکنند. دختر در اولین عشق همهٔ هستی خود را بگرو میگذارد پسر فقط جزئی از آنرا. اولین عشق برای پسر آزمایشی است که شکل بازی دارد و او را مانند شیربچه قوی میکند، برای دختر وظیفه‌ای است که او را بیشتر وابسته میسازد. از این گذشته سروناز با همهٔ آنکه شیفتهٔ جوانی و گفت و لطف این پسر گشته بود هر زمان که عقل را بر خود حاکم میدید ضعف را از دل میراند و بیشتر مواظب رفتار خود میشد. اگر در همان موقع کسی دست بر سینه‌اش میگذاشت داغی قلب گدازانش را حس میکرد. نگاه این جوان، چهرهٔ صاف و هیکل مردانه‌اش که اگر بر پشت اسب می‌نشست از روی سردر پرواز میکرد، لبان او آنگاه که بسخن گشوده میشد و بطور کلی هر لحظه از هم‌صحبتی‌اش برای وی غنیمتی بود. پنداری قلبش را از درون سینه بیرون میکشیدند، در دستهای وی مینهادند و میگفتند: مالش بده! چنین بود حال دل او در مقابل اولین عاشقی که سر راهش واقع شده بود، بی‌آنکه تا اینزمان پیش وی پرده از راز درون برگرفته باشد. اگر او میخواست آنچنانکه نسرین راه جلویش مینهاد تسلیم غفلتهای جوانی شده زلفان را حمایل رخ سازد و لبان را عرضه کند، بیشك ممکن بود مسئله برایش بهمین بی‌خرجی پایان نپذیرد. با همین یك عمل که بنظر خیلی ساده میآمد او با زندگی خود و فرد دیگری بازی میکرد. حتی اگر بهرام پسری از خانواده‌های اعیانی، که لرزشهای قلب، وفای بعشق، عهد و پیمان، یا هر مسئلهٔ کوچك و بزرگ زندگی را از جنبه‌های راحت و روان آن مورد بررسی قرار میدهند بود، آغاز و ادامهٔ این بازی هرچند به انجامی نمی‌رسید اشکالی نداشت. لیکن این جوان شوریده و بی‌پروا اگر محبتی میدید در سر راه او تبدیل بدیوانه‌ای میشد که خاطرهٔ مجنون را از یادها میبرد. دختر جوان با یك نظر که طبیبی به بیمارش میافکند و میفهمد که معالجه‌اش فائده‌بخش است یا نه، دانست که بهرام ساویز از بس آماده عشق بود بدرد عشق نمیخورد. دریا هرچه عمیق‌تر باشد طوفانهایش سهمگین‌تر خواهد بود.

در لحظه‌ای که ایاز اسب را از حیاط عقب به بیرونی میآورد و میان هشتی نگه‌میداشت، گلندام حیران مانده بود سرانجام چگونه خواهد توانست جلوی این مسافرت را بگیرد. کیسهٔ بذر را که بعلت قاطی بودن با شن سنگین بود در دست گرفته

پی بهانه میگشت. و اگر مخاط بینی نوکر در هوای خنك صبحدم تحریك نشـده و عطسه‌ای نکرده بود بیشك بهرام حرکت کرده رفته بود. دایه گفت:

ـ جوان عطسهٔ صبر آمد، بهتر است اندکی حوصله کنی. آیا تو سواری خوب میدانی که میخواهی این اسب را ببری؟ من دلم شور افتاده است که نکند کار درستی نمی‌کنم.

سروناز گفت:

ـ گمان نمیکنم چیزی از سارابیگ کم داشته باشد.

ـ بله، خر را سر بار میکشد جوان را بارك‌الله. اول آنکه عطسهٔ صبر آمد. دوم آنکه نه توی کار آمد. سوم، بله سوم هم اینکه خودش راضی نیست. تو در این میان چه حرفی داری دختر. اصلاً موضوع اینست که او در ده کاری ندارد که بخواهد بخاطر یك هوس خشك و خالی رنج اینهمه راه را بر خود هموار کند. آیا غیر از این است پسر استادباشی؟ فی‌الواقع تو آنجا کاری داری؟ بهر حال اگر هم کاری داری میتوانی آنرا برای فردا بگذاری. من امروز صلاح نمیدانم. نه ایاز، برو اسب را سر جایش به‌بند بهرام امروز همینجا مهمان ما خواهد بود.

بهرام سر بزیر افکند و گفت:

ـ اگر شما مایل نباشید منهم قبول میکنم که نروم.

این پیش‌آمد درست همان چیزی بود که وی از خدا می‌طلبید. دختر در این لحظه روی خاقانی ایوان نشسته خود را به ورق زدن مجله و نگاه سرسری بمطالب آن سرگرم کرده بود. ظاهراً میخواست اینطور بنمایاند که نسبت به رفتن یا نرفتن پسر جوان خونسرد است. با انگشتان صاف و ظریف، دست روی یك صفحه کشید و با اشاره به تصویر هجوی که کاریکاتوریست مجله از یکی از شخصیت‌های سیاسی معروف کشور کشیده بود گفت:

ـ بعلت همین پیکره‌های عنیف و مطالب پرده‌درانه است که عموی من با اینگونه نشریه‌ها مخالف است. خیلی گستاخی میخواهد که چنین رك و راست و بیملاحظه اشخاص برجسته و معروفی را خراب کننـد. اگر زمامـداران ما مجـری سیاسـت انگلیس‌اند این نیز هست که همین سیاست هرگز نمی‌خواهد آنان در میان مردم صاحب شخصیتی شوند. مثل کودك و عروسك گلی‌اش، از اینطرف میسازد و از آنطرف گوش و دماغش را موش‌خورده میکند. در نتیجه آنها که بر سر کارند می‌بینند با فساد بهتر میتوانند بزندگی ادامه دهند تا با درستی، و روزبروز بیشتر از ملت بریده میشوند.

او این مطالب سربسته را با چنان لحن و وضع بی‌تفاوت و حالت بازیگوشانه‌ای بزبان آورد که جای هیچگونه ادامهٔ بحثی باقی نمیگذاشت. گوئی برخلاف میل خود بود

که این بحث را پیش کشیده بود. بسروقت ابیات عاشقانه‌ای زفت که دختر احساس‌زده‌ای سروده و با عکس خودش برای مجله فرستاده بود. ضمن خواندن آن بصدای بلند چند لحظه‌ای خندید و با حالات مخصوص مسخره درآورد. آنگاه بقصد عوض کردن لباسهایش مجله را روی پله نهاد تا باطاق برود. تا غافل شد لاسی آنرا قاپ زد و از روی بازیگوشی خواست پاره‌اش کند. دختر فوراً برگشت و آنرا از دهان وی گرفت. موضوع ده رفتن پسر جوان آنروز بطور مسلم منتفی شده بود. زیرا ایاز بدستور دایه هم‌اکنون اسب را باصطبل برگردانده و زین را از پشتش بزمین نهاده بود. سروناز میهمان خود را باندرون دعوت کرد و آنجا در اطاق پذیرائی عکس پدربزرگش را باو نشان داد. مرحوم خاقان با سبیلهای اتابکی موقر، کلاه نشان‌دار، مدالهای یك طرف سینه، نیم‌چکمه و چوب تعلیمی بدست، نمونهٔ یکی از سیاستمداران هوشمند قاجاریه بود که دل بزمان سپرده داشت. بغل دست همان اطاق تالاری بود با سقف آئینه‌کاری‌شده، دیوارهای منقوش بسبك مینیاتور از بزمگاه خسرو که شیرین چنگ میزد و ساقی شراب میداد. در درون اطاق که شاه‌نشین‌های وسیع بشکل محراب بآن ابهتی داده بود، روی فرشهای ترمه و ابریشم که لطافت پرزهای آنها را چشم احساس میکرد و نقش‌های بدیعشان مانند تصویرهای بلور از عمق پرز پیدا بود، عوض مبل و صندلی، بسبك قدیم پشتی‌ها و دشکچه‌های آراسته و بس شاهانه‌ای دیده میشد با روپوشهای ملیله‌دوزی کار زنان. بهرام اولین بار بود در عمرش که چنین از نزدیك با عظمت زندگی اشراف آشنا میشد. سروناز در همانحال که صبحانه‌اش را میخورد و برای مهمان نیز دستور آوردن شیر میداد روی گرامافونی که جایش پشت یك پرده بود صفحه سنفونی دارکوب را گذارد که جنگل و نوای رودخانه و آوای وحوش را نشان میداد. گفت که تازه‌ترین صفحهٔ اوست و آنرا بیش از هر صفحه‌ای دوست دارد؛ وقتی آنرا می‌شنود زندگی را می‌بیند که جلویش برقص درآمده. در ایوان که اینك نوار زردی سرتاسر کنگرهٔ بلندش را طلائی کرده بود شمشیر و حمایل مرصع پدربزرگش را آورد و به وی نشان داد. اما نه آنچنان که بنمایاند خود اهمیتی برای آن قائل است. و همچنین مجموعه‌ای از پر مرغهای زیبای شکاری که در سالهای پیشتر جمع کرده بود و اینك دیگر بآن علاقه نداشت.

و در همهٔ این لحظات رفتار او برخلاف روزهای قبل از متانتی مایه میگرفت که در زیر پرده‌ای از تکلف مهمان‌نوازی پنهان شده بود. معلوم نبود غیر از ملاحظات احتیاط‌آمیز عقلی که لازمهٔ رفتار یك دختر نسبت به پسری جوان است چه دستی او را از وی دور نگه میداشت. بهرام تحت شکوه زندگی اعیانی و آن حریم قدسی که از یگانگی دختر زائیده شده بود، قویاً درك کرد که میباید در دوستی با وی حد خود را

بشناسد، در پرتو این تفاهم تازه، آندو صمدتی با هم در سایهٔ درختان قدم زدند. کمی هم کنار آب‌نما که نسیم ملایم پائیزی سطحش را موج میداد ایستادند. چون موضوعی برای صحبت نداشتند سروناز از مادر مرحوم خود گفتگو بمیان آورد و تعریف کرد که بچه علت نتوانست با پدرش بزندگی ادامه دهد. گفت:

ـ مادرم خیلی شوهردوست بود. مرگ وحشتناك پدر و برادر جوان او را از همهٔ علائق و آرزوها بریده بود تا یکباره به شوهر بیاویزد. او زیبا بود و ارزش زیبائی را آنطور که در افسانه‌های شرقی آمده و چیزی نیز از واقعیت کم ندارد بخوبی درك کرده بود. در دامان مادری پرورش یافته بود که لذت‌جوئی را باو درس داده بود. لیکن مانند پرندگانی که هرچه زیباتر باشند در مقابل خطرها بی‌دفاع‌ترند، درست برعکس آنچه شایسته‌اش بود نصیب مردی شد که اصلاً معنی زن و عشق و حتی زیبائی را نمی‌فهمید چیست، یا اگر می‌فهمید نمیخواست بزبان آورد. از همان ابتدای ورود بخانهٔ این مرد او هرگز کانون خود را تحویل نگرفت؛ کانونی که باید نقش زنان حرمسرا یا کنیزکان قرون وسطی را در آن بازی کند. آنهم برای مردی که بگردن‌بند میگفت زنگولهٔ بی‌صدا. با همه هنرهائی که داشت ویالونی بود که در دست یك بچهٔ دوساله افتاده باشد. قلب گرم او در دستهای سرد پدرم مشته‌ای بود در دست یك پاره‌دوز، بی‌آنکه بتواند هیچ ناهمواری را از گرده زندگی روستائی وی هموار سازد. اگر شما یك روز از نزدیك مادربزرگم را به‌بینی و چند دقیقه‌ای در حضورش بمانی، از تربیت اشرافی که آثارش بعد از اینهمه مصیبت هنوز در وی نمایان است حدس خواهی زد که چگونه دختری میباید در دامان پرورده باشد. این زن پرتحمل که بمقتضای پیری و تنهائی اینك باید تندخو، ایرادگیر و زودرنج باشد هرگز ممکن نیست نوکرانش را تو صدا بزند. چنانکه گلندام تعریف میکند آنزمانها وقتی که لباس می‌پوشید چهار نفر کمکش میکردند. بعد از آنکه دید در این وصلت اشتباه کرده و گول اشرافیت اخلاقی خود را خورده است تردید نکرد تا هرچه زودتر طلاق مادرم را از پدرم بگیرد و دوباره او را نزد خود ببرد. ـ

گفتگوی میان آنان تا حوالی ساعت یازده ادامه یافت. بهرام فراموش نکرده بود که از همان آغاز صبح پدرش را بانتظار خویش جلوی دروازهٔ شهر معطل نگهداشته است، هم‌کلامی با دختر و لطف حضور او جاذبهٔ قوی‌تری داشت تا وی را همچنان پای‌بست هوای رفعتیه سازد. صحبت‌های سروناز در شرح داستان مادر و روحیات خاصش، چنان بود که گفتی میخواست احساسات باطنی و وضع استثنائی خود را در آنخانه برای وی روشن سازد. اگر هم آگاهانه چنین قصدی نداشت بکشش یك کیفیت عقده‌مانند درونی ناگزیر هر دم گفتارش بهمین مطلب منتهی میشد. چون سخن از هنرهای مادرش و مهارت او در نواختن پیانو بمیان آورد اعتراف کرد که خود نیز گاهگاه

با این ساز تمرین میکند تا بتواند خاطرهٔ او را بنحو شایسته‌تری زنده نگه‌دارد. در اینموقع او چون از ایستادن فراوان خسته شده بود از اطاق پیانو یك بخورسوز قدیمی مسوار که سه پایه داشت و محفظه‌اش سوراخ‌سوراخ شبیه لگن برنجی بود آورد، مانند یك عسلی روی زمین نهاد و روی آن نشست. بهرام از بس مجذوب اثاثهٔ شکوهمند داخل اطاقها شده بود و از بس عظمت آن زندگی اعیانی وی را گرفته بود فکر کرد بخورسوز مسوار با همه وزن سنگینی که داشت از طلاست. سروناز هنگام نشستن از سر نوعی بازیگوشی که بی‌قیدی اشرافی او را میرساند کمر را موج داد، گوی سفید چشمان را متوجه آویزهای یك قندیل دیواری که در اثر نسیم آهسته بهم می‌خورد و صدا می‌کرد متوجه نمود و گفت:

ـ نمیشکند. من هنگام تمرین موسیقی همیشه از این بخورسوز بجای چهارپایه استفاده میکنم. آخر ما معلمی هم داریم که هفته‌ای دو روز بسروقتمان میآید و اتفاقاً همین امروز برنامهٔ اوست.

بهرام،رهنواز موسیقی‌دان را میشناخت. قبل از آن نیز گاهگاه در قلمستان از پنجره‌ای که مشرف به بیرون بود صدای دلنواز سنتور بگوشش خورده بود. لیکن همیشه گمان میکرد مرد معلم برای تعلیم فرزین است که باین مکان میآمد. شور و شوق او در دیدار رهنواز و کسب فیض از حضور وی بدختر امکان داد تا بخواهد که باز هم هنگام عصر نزد او برود. گفت:

ـ میدانم، برای کسی که روح هنری دارد هیچ چیز تحمل‌ناپذیرتر از این نیست که گوش به نواهای درهم برهم و ناموزون آدمی تازه‌کار بدهد. لیکن من امروز برای شنیدن آهنگهای رهنواز است که شما را دعوت میکنم. زیرا مشکل میدانم با نامزد شدن فروهید برنامهٔ ما همچنان بتواند ادامه یابد. این خانه امروز و حداکثر فردائی بیش اینطور خلوت نیست. اگر من بتوانم از این فرصت استفاده کنم و او را بر آن دارم تا امروز با شور کامل چند تیکه‌ای روی سنتور بنوازد احساس مغبونیت نخواهم کرد که در پی فرا گرفتن موسیقی ایامی را بیهوده تلف کرده‌ام. او با وجود فردی مانند تو که چیزی بیشتر از یك شنوندهٔ معمولی هستی بی‌شك بر سر شوق خواهد آمد تا هنر خود را آنطور که واقعاً هست بما بنمایاند. آه، نمیدانی که سنتور چطور قلب آدم را روشنی میبخشد. من در حیرتم که چرا جامعهٔ ایرانی تا بحال از این ساز غافل بوده و چنانکه باید بآن اهمیت نداده است.

شکی نبود که سروناز میخواست بهرام آنروز عصر با آوازش موسیقی‌دان پیر را همراهی‌کند. دختر جوان زیر زبانش آمد اعتراف کند چگونه شبی را تا صبح بانتظار آواز او بیداری کشیده است و اینك نیز چقدر دوستدار هم‌صحبتی با اوست لیکن باز هم

خود را نگه‌داشت. چشمان را بزیر افکند و در حالی که سرخ میشد لبها را زیر دندان گزید. بهرام مانند کسی که در حمام گلاب شنا میکند قلبش احساس راحتی کرد و چون دید فرصت دیدار آن محبوب را باز هم در همان عصر بدست آورده است لبخندی زد و از وی رخصت طلبید. چنانچه تا پایان روز نیز او را نگه میداشت بی‌شك میایستاد، حتی اگر زیر پایش ساج گداخته و سوزان بود. اما نه این بود که پیرمرد بیچاره اینك از انتظار جانش بلب آمده و بی‌تردید از خشم دیوانه شده بود؟ نه این بود که روزی دیگر به نیمه رسیده بود و دو مرد خانواده هیچ کاری که یك شاهی ارزش داشته باشد انجام نداده بودند؟!

پس از بیرون آمدن از خانهٔ بدیعی‌ها بهرام مانند تیری که از چلهٔ کمان رها شده باشد تا دم دروازهٔ شهر درنگ نکرد. لیکن تعجبی نداشت اگر نتوانست پدرش را آنجا به‌بیند. صاحب قهوه‌خانه‌ای که دکانش در همان حوالی بود باو گفت، استادباشی بعد از آنکه انتظارش طولانی شد سری به خانه زد، باز اینجا برگشت و خودش تنها عازم سیاهگل شد. پسر جوان که نمیدانست اگر پدر را به‌بیند چگونه و با چه عذری خطای خود را بپوشاند از این خبر اندکی آرام گرفت و اضطرابش کاهش یافت. وقتی که بخانه رسید اذان ظهر را گفته بودند. بچه‌ها از مدرسه آمده و همه بجز سعید که از سفره کنار نشسته بود مشغول خوردن نهار بودند. بهرام که بعشق ملاقات محبوب آنروز صبح بسیار زود لقمه‌نانی در دهان نهاده و از در خانه بیرون رفته بود، اینك در ورود باطاق و شنیدن بوی ترخینه دوغ اندکی دلمرده شد. فوراً فهمید برادرش سعید از آنجهت که کم‌تحمل‌تر از آندوی دیگر بود و این غذای فقیرانه را دوست نداشت از سفره کنار کشیده بود. پسر جوان در مقابل نگاه پرسان مادرش بطور خلاصه گفت:

ـ میدانم پدرم خلقش از من تنگ شده است. اسب را ندادند و مرا هم بیجهت معطل کردند، همین.

لباسش را درآورد و از فرط گرسنگی بسوی سفره هجوم برد. مادرش آنقدر که در غم سیر کردن بچه‌ها بود حوصله نکرد بیشتر دربارهٔ مطلب توضیح بخواهد. بااینکه نسبت به قهر بچهٔ وسطی‌اش ظاهراً خود را خونسرد و بی‌اعتنا نشان میداد انقلاب درونیش از هر حرکت و بخصوص از اینکه غذا بدرستی از گلویش پائین نمیرفت پیدا بود. و این موضوع تا حدی حسادت بچه‌های دیگر را برمی‌انگیخت. قهر کردنهای این بچه که تقریباً عادت همیشگی‌اش گشته بود هیچوقت بضررش تمام نمیشد. زیرا بهر حال مادر نرمدل فکری بحال وی میکرد و چیزی از قبیل چای شیرین و نان، یا نیمرو هرچند با یك تخم‌مرغ شده بود، برایش آماده میکرد. یا اینکه پنهانی دهشاهی‌اش میداد تا برود از سر گذر هرچه دلش میخواهد بگیرد و در گوشه‌ای برای خودش بخورد.

بچه‌های دیگر هم آنجا که مسئلهٔ غذای ظهر و شب مطرح بود البته کمتر از او ایرادگیر نبودند. منتهی هر یك بنحوی متفاوت و مخصوص به خود. مسعود دستپخت‌های مادر را مسخره میکرد. اگر در غذا ریگی پیدا میکرد آنرا با صدا به سینی میزد و میگفت، نپخته است. جنبه‌های مسخره و مضحك هر چیز را میچسبید و با سماجتی هرچه افزون‌تر آنقدر توی روی مادر آنرا تکرار میکرد که ستوه‌آورنده میشد و اشك زن حساس را درمیآورد. هر وقت عدس می‌پخت، تا سفره میافتاد بچه‌ها دهان میگشودند و یکدم با هم میگفتند:

ـ یك دانه عدس هفت من باد دارد.

آنوقت بهرام هم که بزرگتر بود خود را قاطی آنان میکرد و میافزود:

ـ قرآنی هست در دروازهٔ شیراز بخط امام حسن، یك ورقش هفده من، و همهٔ آنهم هفده من است.

اگر استادباشی حضور داشت از این مسخره‌بازیها بدش میآمد زیرا بچه‌ها اطلاعات خود او را بازگو میکردند. همهٔ آنان مثل پدرشان فلسفه‌باف و نظیرگو بودند. باری، مادر برخاست و غذای پسر بزرگش را که کنار نهاده بود آورد. بهرام تا چشمش به قشر ضخیم روی کاسه خورد دهانش آب افتاد. در حالی که بیقرارانه بسفره نزدیکتر می‌نشست به بچه‌ها مایه داد:

ـ آش ترخینه دوغ ـ

سعید و مسعود با همه کینه‌ای که بخصوص در این لحظه نسبت بهم در دل داشتند مثل دستهٔ کور با هم پاسخدادند:

ـ ننه من وا نمیستم

بهرام:

ـ سر کوچه شلوغ

ـ ننه من وانمیستم

این تصنیفی بود که خود خانم‌کوچك هر وقت از این غذا می‌پخت هنگام انداختن سفره در وصف آن میگفت تا با ایجاد محیط شوخی بچه‌ها را به خوردنش راغب سازد و از صرافت ایراد گرفتن بیندازد. اما امروز او اندکی ناراحت بود. در حالی که سفره را جمع میکرد بزبان درآمد:

ـ حالا هی لغز بخوانید و لیچار بگوئید. این درد من و اینهم در زدنهای نصف شب شما. انگار میکنید من از کجا میآورم؟ هر غذائی درست میکنم ایراد میگیرید. آش میپزم میگوئید پس خدا این دندانهای برنده را برای چه بما داده است. پنیر میخرم آنرا نان و غصه مینامید و شکایت میکنید که سقف دهانمان زخم شده است. خامکو و بلغور

را میگوئید همان گندم نان است که باین شکل درآمده. باز هم برویم شکر کنیم که این آرد را در خانه داشتیم تا در این روزها بخوریم و گرسنه نمانیم. از همین حالا حیران مانده‌ام دو روز دیگر که ته آن بالا بیاید چه بکنم. اگر اندکی چاق‌تر بودید باز شاید ارزش داشت که همدیگر را سر ببرید و بخورید، اما طفلك‌ها، دلم بحالتان میسوزد که گوشت هم در بدن ندارید.

بهرام با همان لحن مسخره دنبال گفتهٔ مادر افزود:

ـ دهاتیهای دورود وقتی که برای حیوانهای خود کاه گیر نمی‌آورند میروند پنهان از مباشر،کلش‌های سقف خانه‌شان را بیرون میکشند.

خانم‌کوچك با نیم‌خندی فراموشکارانه حرف او را قطع کرد:

ـ بگو از نشاسته چه خبر شد یاردانقلی؟ ینظرم سر سه قران را بریده‌ای که اصلاً خودت را بآن راه نمیزنی. رندك، آیا نداده بودی آن مجله را که دیشب دستت بود بخری؟

مادر، با گفتن این جمله منتظر جواب نماند. فوراً برخاست از سر صندوقش بستهٔ کاغذ سیگار را آورد و برای پسرش توضیح داد که نشاسته را برای چه لازم دارد. به بچه‌ها که از این نقشه بر سر شوق آمده بودند سفارش کرد عصر پس از تعطیل شدن مدرسه یکسر بخانه بیایند و اول تکلیفهای خود را آماده کنند تا شب بتوانند باو کمك نمایند. غیبت موقت استادباشی عجالةً برای او فرصتی بود تا آزمایش کند و به‌بیند کار جدید تا چه حد برای او انجام‌شدنی است. آنگاه او با چشمکی مادرانه بچهٔ قهرکرده را نزد خود به ایوان طلبید و پولی کف دستش نهاد تا برود برای خودش انگور حبه بخرد و با نان بخورد. بعدازظهر بی‌آنکه دقیقاً فاش کند قصد کجا دارد بعنوان دیدار یك دوست در محله‌ای که پیشتر می‌نشستند، لباسش را پوشید، محسن را نیز تمیز کرد، کفش و جوراب پوشاند و با بچهٔ شیریش در بغل از خانه بیرون رفت. بهرام نیز تا هنگام عصر در سایهٔ مهتابی بلند و خنك استراحت کرد. مختصری نیز شعر و آواز خواند و آنگاه سر و صورت را از نو صفا داد و در حدود ساعت پنج بمنزل بدیعی‌ها رفت.

۹

در خالی کردن خانهٔ محلهٔ سرچشمه که هرچه بود برو روئی نسبةً چشم‌گیر و آبرومند داشت خانم‌کوچك خیلی ناراحت شد. منزل جدید واقع در انتهای کوچهٔ موسوم به «پیری» که اینك او در آنجا دو اطاق اجاره کرده و آئینه و قرآنش را برده بود جای مناسبی برای سکونت نبود. بخصوص آنکه خود صاحبخانه نیز یك اطاقش را در دست داشت. خانم‌کوچك بطور مسلم میدانست که از آن پس آنها میباید با مقداری از آزادیهای خود وداع کنند، لیکن در چنان وضعی نبود که بتواند باین مسئله بیاندیشد. اجاره‌نشینی با شکل جدید، آنها را باز هم یك پله بیشتر بقعر اجتماع پائین‌میبرد. و او با این رودخانهٔ پهناوری که اینك مقابل رو مشاهده میکرد دنبال پلی میگشت تا خود و بچه‌های دستگیرش را بی‌آسیب بآنسوی برساند؛ در دنیا اگر چیزی برایش اهمیت داشت همین مسئله بود.

استادباشی از همان روز که بسیاهگل رفته بود هنوز برنگشته بود. خانم‌کوچك خیلی مایل بود صبر کند تا شوهرش برگردد و آنگاه اسباب‌کشی کند. اما صاحب‌خانه که باجناغش با عهد و عیال از کربلا کوچ کرده و به‌کرمانشاه آمده بود، باو فشار میآورد. آنها پس از چند بار تذکر و پیغام و پسغام، چنانکه گفتی غیر از این دیگر چاره نداشتند سرانجام یك روز بی‌اطلاع قبلی اثاث خود را با گاری و حمال و درشکه از چهار سوی آوردند و وسط حیاط کومه کردند ـ در چنین وضعی که بی‌شباهت به یورش تاکتیکی نظامیان نبود، خانم‌کوچك جز خالی کردن خانه چاره نداشت.

هنگام اسباب‌کشی بمنزل جدید، از جهت سبك کردن بار خویش، او مقداری از اثاث سنگین لیکن بدردنخور خانواده، از قبیل تختخواب کلفت باری بزرگی که پایه‌های خراطی‌شدهٔ پنج‌منی داشت، چلوصافی و دیگ یك‌من و نیمی، هزار بیشه و یك صندوق چوبی جای ظروف را لازم ندانست با خود ببرد. چنین مینمود که سفر بزرگی در پیش دارد. بعلاوه، چون در خانهٔ جدید جای آنها وسیع نبود، علاف سر گذر را برد و

ذخیرهٔ هیزم و زغالش را که جابجا کردن آن کار پردردسر و توانفرسائی بود مانند همان وسائل فروخت. حمل باقی اثاث خانه در چنان حالتی که بچه‌ها نیز با شوق خاص باو کمك میکردند علیرغم دوری و بدی راه چندان ناراحت‌کننده نبود.

کوچهٔ «پیری» که این خانه در ته آن واقع شده بود نمونهٔ کاملی بود از بی‌سلیقگی یا شاید تنگ‌نظری یك نسل قبل ساکنین شهر. مثل ماری کشته و افتاده، هیچ شکل معینی نداشت. نه حلقه بود نه مارپیچ، نه منکسر بود نه منحنی. هرچه بانتها نزدیك میشد بر تندی شیب و باریکی عرضش افزوده میگشت. کف آن در اثر ذرات بهم‌چسبیدهٔ گل موج‌موج گشته بود که در ساعات برف و باران لغزان میشد و راه رفتن را مشکل‌تر از حل یك مسئلهٔ علمی میکرد. از دیوارها و سردر کوتاه خانه‌های آن نه زهد میبارید نه ریا، نه دنیاپرستی نه کوششی در جهت هیچ نوع همبستگی اجتماعی. چنین مینمود که پدران ما آنزمانها ابتدا روی تیکه زمین‌هائی دور هم آلونکهای خود را بالا میآوردند و بعد بمدد یك قدرت هیولائی یا سحر و شعبده دیوارها را پس و پیش میکردند تا راه آمد و رفت خود را که از اول پیش‌بینی نکرده بودند بگشایند. برای ما امروزیها که در مقابل هزاران مسئله مربوط به گذشته واقع شده‌ایم، مشکل است پذیرفتن ایـن نکتـه که پیشینیان ما هرچه کردند و از خود بجای نهادند روی پیش‌بینی یا نقشهٔ درستی بود که میباید تا به ابد نصب‌العین آیندگان باشد. شهرداریها هرچقدر هم بر پشت راکت سوار شده باشند دست‌کم پانصد سال دیگر وقت میخواهند تا از شر این کوچه‌ها در محله‌های قدیمی شهرها آسوده گردند. قناسی ناهنجار بن‌بست دراز و پرپیچ و خم «پیری» خود کافی بود تا برساند خانه‌های داخل آن به چه شکلهای عجیب و بی‌تناسبی ساخته شده بودند. از دو اطاقی که آنها در منزل جدید گرفته بودند بالاخانهٔ آن در حقیقت دستدان بیقواره و کوچکی بود که یك نفر آدم بزحمت میتوانست بدرازا در آن بخوابد و شبی را تا صبح بسر آرد. خانم‌کوچك با صلاحدید بچه‌ها از قالیچه‌هائی که داشتند دو تا را در آن انداخت تا بجای اطاق پذیرائی آنها باشد. اطاق اصلی را که برای نشیمن اختیار کردند چهاردیواری فشرده و دخمه‌مانندی بود همسطح کف حیاط، با سقف بسیار کوتاه تخته‌کوب شده، گنجه‌های دیواری‌رنگ‌کرده، و دو در یك متر و نیمی شیشه‌دار که زیر بار همهٔ ساختمان انحنا پیدا کرده حتی شیشه‌های آن تاب برداشته بود. ساختمان حیاط چنان بود که در روز حتی دیوارهایش از آفتاب استفاده نمیکرد، چه رسد باین یگانه اطاق زمینی آن که پیشآمدگی ایوان طبقهٔ بالا، نشیمنگاه خود صاحبخانه و دخترش، مثل نقاب کلاه جلویش را گرفته بود. آجر فرش کف حیاط، با آنکه حوضی در آن بچشم نمیخورد، در آن موسم که هنوز اولین باران پائیزی بر زمین نیامده بود تا نیمی از دیوارها خیس بود. بهرام از کار مادرش اندکی گرفته بود. عقیده داشت در تخلیهٔ خانهٔ

محلهٔ سرچشمه بیجهت شتاب کرده است. پسر جوان، در محلهٔ جدید اولین شبی که دیروقت بخانه آمد، بعلت آشنا نبودن براه چند بار نوك كفش و سرشانهٔ كتش به ناهمواریهای زمین و پیشآمدگی دیوارها گیر کرد. در اطاق با خلقی نامیزان بمادرش اعتراض کرد:

ـ بی‌شك مورچگان و حشرات زیر زمین سوراخهای آمد و رفت خود را راست‌تر از این میسازند که کوچهٔ «پیری». آیا در همهٔ شهر بزرگ جائی بهتر از این سراغ نداشتی که ما را بیاوری؟!

خانم‌کوچك سکوت کرد. او میدانست که جای بدی انتخاب کرده است، ولی نمیخواست بروی خود بیاورد تا در همان آغاز کار به بچه‌ها تلقین بد کرده باشد. تنها دلخوشی‌اش در این انتخاب آن بود که خانه، بغل‌دست منزل عسگربقال، دوست قدیمی شوهرش، واقع گشته بود. این مرد و زنش خدیجه خانم که اصلاً اهل اراك بود در یك ملاقات باو گفته بودند یکی از همسایگان خود را جواب کرده‌اند که بزودی اثاثش را خواهد کشید، بمحض رفتن او خانم‌کوچك میتواند جایش را که دو اطاق بزرگ رو بآفتاب بود بگیرد و خود را از زحمت این خانه آنخانه کردن برای همیشه آسوده سازد. اولین بار بود در زندگی‌اش که خانم‌کوچك خود و شوهرش را میخواست در حمایت فرد دیگری بگیرد. زنان هر چقدر هم در روابط عمومی اجتماعی بیدست و پا بوده و بالنتیجه خود را بقدرت مرد آویخته باشند، هر چقدر هم لیاقت شوهران را در دوران بهروزی و موفقیت بچشم دیده باشند، باز ممکن است آنها را آنطور که خود آنان انتظار دارند مردان همه‌جانبه‌ای نشناسند، یا دست‌کم در شرایطی نسبت به این لیاقت تردید بنمایند. بعلاوه، این موضوع بی‌آنکه احتیاج بدلیل و برهان داشته باشد بر هر کس مسلم بود. استادباشی تا آنزمان که از دوستان، دوستانی که حاصل یك عمر تجربه و صرف وقت او در شهر بودند، دوری میگزید امکان نداشت بتواند یك‌نفره عرابهٔ زندگی را از آن گودال بیرون آورد و مانند دیگران از گوشه‌ای براه خود ادامه دهد. خانم‌کوچك با همه جوش و جلائی که دائماً در پی زندگی بچه‌ها میزد خوب باین واقعیت توجه داشت که اگر کار مرد در بیرون نبود کوشش زن در خانه بجائی نمیرسید. کار کاغذپیچی را که آنهمه بآن امید بسته بود در خانهٔ محلهٔ سرچشمه دو شب بیشتر نتوانست ادامه دهد. شب اول چون موضوع برای بچه‌ها تازگی داشت باو کمك کردند؛ البته آنهم بعشق کشمشی که خریده بود و فاصله بفاصله چنگی از زیر جل درمیآورد و بین آنها قسمت میکرد. شب دوم چون دانه و تنقلاتی درمیان نبود زود خوابشان گرفت. چون کاری درحد توانائی آنها نبود، خانم‌کوچك دورش را خط کشید. یك تومان هم در این میان ضرر کرده بود که بآن اهمیت نداد.

در منزل جدید، صاحبخانهٔ آنها زن بیوه‌ای بود باسم منیژه خانم. دختری داشت زیباروی و لاغراندام که هرچه شوهر میکرد نگهش نمیداشتند. صبح بصبح صورت خود را هفت قلم میآراست، تن لاغرش را در لباسهای آهاردار و ضخیم، چادر مشکی و جوراب دلانگیز می‌پوشاند و همراه مادر از خانه بیرون میرفت که گاه برای نهار نیز برنمیگشتند. دختر او تا در خانه بود بندرت خود را میان حیاط آفتابی میکرد. منیژه خانم از آن زنهای عاقل لیکن ذهن‌مشغولی بود که اگر صد سال با کسی زندگی کنند آخر سر معلوم نیست سرشت باطنی‌شان چیست. روزی که خانم‌کوچك اطاق را دید و توسط خدیجه زن عسگر با او گفتگو کرد، هیچ شرط و نیم‌شرط یا طی و قراری پیش نکشید؛ فقط گفت بچه‌هایت را بیاور آنها را به‌بینم. خانم‌کوچك از این موضوع بی‌آنکه بروی خود بیاورد ناراحت شد. نزد خدیجه خانم انـدکی غر زد و سرانجـام هم بی‌آنـکه بچه‌هایش را ببرد تا او به‌بیند اسباب‌کشی کرد. صبح روز بعد هنگامیکه بچه‌ها از خواب برخاستند و گفتگوکنان در حیاط میخواستند از چاه آب بکشند، صاحبخانه از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاق خود در طبقهٔ بالا یکی‌یکی آنها را برانداز کرد و به دخترش گفت:

ـ نه، بچه‌های سالم و تمیزی دارد. اینها مردمان بدی نیستند. خودشان زمانی صاحب‌خانه بوده‌اند. آیا پسر بزرگش همان بود که اثاث میآورد؟

آنگاه جلوی ایوان آمد و از جهت راهنمائی بلحنی آرام و تا حدی محبت‌آمیز به سعید گفت:

ـ اگر میخواهید آب بکشید مواظب باشید روی زمین ریخته نشود که خشك نخواهد شد. این چاهك به‌نقب راه ندارد، زود پر میشود. بعد هم طوری بکشید که دلو بدیوارهای چاه گیر نکند.

بصدای صحبت او خانم‌کوچك جلوی حیاط آمد. سلام کرد و پاسخ شنید و گفت:

ـ نه، اینها آب از چاه نمیکشند من خودم خواهم کشید. پس اگر این چاهك به نقب راه ندارد آب رختشوئی را کجا باید ریخت؟

زن با دست بگوشهٔ حیاط اشاره کرد:

ـ در مستراح!

خانم‌کوچك در حالیکه از این گفت‌وشنود کوتاه اندکی سرخ میشد سر را بعلامت رضایت تکان داد و در اطاق با خود غرغر کرد: چه حرفها، مگر میشود از چاه آب کشید و روی زمین ترشح نکرد؟! مگر میشود چاهك به نقب راه نداشته باشد؟! آمد و در این چاه یکوقت موش افتاد و لازم شد محض پاکی هفتاد دلو از آن آب کشید و دور ریخت. نه، من در اینخانه نخواهم ماند؟

چون استادباشی در بازگشت از صحرا دیر کرده بود خانم‌کوچك بهرام را فرستاد

در کاروانسرای خانی از سیاهگلی‌ها که یکروز درمیان آنجا میآمدند جویا شد؛ گفتند بار زغال گرفته منتظر مالداران است، امروز و فردا حرکت خواهد کرد. خانم اندکی خیالش آسوده شد. به بچه‌ها سفارش کرد اگر صاحبخانه یا دخترش پرسیدند پدرشان در ده چه میکند نگویند زغال میآورد و میفروشد. زیرا که کار پدر آنها هرگز این نبوده و نخواهد بود. ـ اما بچه‌ها خودشان بهتر میفهمیدند. همان روزها از مدرسه بآنها ورقهٔ سؤالیه‌ای داده بودند تا پر کنند. یکی از سؤالهایش دربارهٔ شغل پدر بود. مسعود نوشته بود **مالك** ، سعید نوشته بود **اجاره‌دار**. خانم‌کوچك خنده‌اش گرفت و گفت: چه زاده‌های مالك و اجاره‌داری که یکی شست پایش، مثل جوجه از زیر بال مادر، سر از کفش بدر کرده و دیگری شلوارش آبروی ارمنی‌های کاروانسرانشین را خریده و پیراهن پاره‌پاره‌اش جگر زلیخا را از یادها برده است. ـ لیکن حرفی نبود که استادباشی کار زغال‌کشی را بعنوان یك پیشهٔ دائمی اختیار نکرده بود. در تمام راههایش بشهر همیشه آدم گرفته و حتی یکبار خود دنبال بار نیفتاده بود. با آنکه در نقشه‌اش بود وسیلهٔ کارش را مجهزتر کند تا دست‌کم به زحمتش بیارزد، هیچ زمان فکر نکرده بود همیشه بآن ادامه دهد. زیرا نه‌تنها کار کار او نبود بلکه برایش در میان شهر اسباب سرشکستگی بود. و از همهٔ اینها گذشته اصلاً صرفه‌ای هم نداشت. قبل از آن گاهگاه که از صحرا عازم شهر بود، برای آنکه دستش خالی نباشد با چند روزی معطلی راهش را کج میکرد و چند باری زغال یا هیزم از کوه با خود میآورد. در کوره‌های بالاوند معمولا دو جور زغال برداشت میکردند. زغال دودی که با احتراق ناقص بعمل میآمد. باینطریق که چاه میکندند و هیزمهای چوب بلوط را تیکه‌تیکه در آن میانداختند. تا میخواست شعله بزند آنرا با تیکه‌های تازهٔ دیگر خفه می‌کردند. نوعی دیگر که با احتراق کامل بعمل میآمد، میان‌تهی و کم‌دوام بود. البته نوع گرانقیمت‌تری نیز معمول بود باسم زغال فیزیك که چوبهای گرد و صاف ون یا ونوشك را زیر پِهِن میسوزاندند. از چوب ون، روستائیان و کولیها وسائل خراطی و شانه نیز میساختند. رعایای دورود برای آوردن زغال، از تنگ قیرار میگذشتند، یك‌شب در ماهیدشت میماندند و بعد به بالاوند و عثمانوند می‌رفتند. برای کسی که خودش زغال را بار میگرفت و بشهر میآورد و بفروش می‌رساند، بعد از در رفت حق بخشدار، قراسورانی و کرایهٔ مال، بطور متوسط باری شش قران یا در این حدود میماند که البته مبلغ ناچیزی بود.

در اینروزها بهرام با همه طغیانی که در دل احساس میکرد باز هم متواضع‌تر گشته بود. گوئی هرچه اوضاع خانواده بیشتر رو به تیرگی میرفت دلبستگیهای وی بمادر افزون‌تر میشد. و این یکی از اختصاصات قلبهای حساس و پرعاطفه است. دوست او تیمور پس از آنکه دو هفته شبها میرزائی کرده و پولی برای کرایه راه بچنگش آمده‌بود،

با وی خداحافظی گفته بسمت همدان سر زیر آب کرده بود تا در اردوگاه آمریکائیان کار کند یا لااقل سر و گوشی آب بدهد به‌بیند آنطرفها چه خبر است. خیلی باو اصرار کرده بود همراهش برود اما بهرام نپذیرفته بود. وقتی که فکرش را میکرد میدید ترك مادر و بچه‌ها در آن وضع به هر امید که بود در حکم یك جنایت بشمار میرفت. از این گذشته دوستی سروناز، این اشراف‌زادهٔ شانزده‌ساله‌ای که میل داشت با او مانند یك پسر بجوشند ولی ظرافت و شکنندگی را که مانند برگهای دور گل لازمهٔ زیبائی است هرگز نمیخواست از خود دور کند، این دختر سبزچشم و شیرین‌حرکاتی که گاه ملاقات با او عمداً کینه‌اش را برمیانگیخت تا بیشتر دوستش داشته باشد، او را بشهر میخکوب کرده بود. در آن بعدازظهری که طبق خواهش وی بخانهٔ آنها رفت تا در درس موسیقی‌اش حضور داشته باشد، از بخت مساعد او رهنواز معلم، آنان‌را منتظر گذاشته و پیدایش نشد. سروناز با حالت شوریده و مچاله‌شده‌ای که گفتی دل به رؤیاها و احساسات درونی خود سپرده است، بی‌آنکه از حضور وی و نگاههای تمنازده‌اش مطلقاً شرمی داشته باشد، پشت پیانو نشسته با شوری عاشقانه از آهنگی به آهنگ دیگر رفته بود. عجیب بود که یك دختر، آنهم دختری شانزده‌ساله از خانواده‌های ممتاز تا این اندازه شیفتهٔ زیبائیهای معنوی باشد و بهرام قبل از آن درست عکسش را تصور میکرد. عجیب بود که دختری زیبا و سعادتمند چنان مست رؤیاهای یك زندگی پروانه‌آسا باشد که هنگام نواختن اشگ از دیدگانش سوا شود و بر صدفهای پیانو فرو ریزد. اگر در آن فرصت بهشتی کوتاه او کوچکترین حرکت یا رفتاری که نشانهٔ صریح رضایتش به قبول عشق وی میبود از خود بظهور میرساند، بهرام هیچ تردید نمیکرد تا شتابان خود را جلویش بر خاك اندازد و بنوبهٔ خویش قدمهایش را با اشگ چشمان تر کند. اما شگفتا که عشق درونی او به الههٔ موسیقی، به عظمت‌های روح، از چنان جاذبهٔ معنوی عمیق و بزرگی برخوردار بود که پسر جوان با آن سوداهای هوس‌آلود ناچیزش خود را مثل پر کاهی در مقابلش میان‌تهی و سبك احساس میکرد. آیا او، این رب‌النوع حسنی که همهٔ ساکنین زمین بی‌هیچ گفتگو بندهٔ یکدم همصحبتی‌اش بودند، خود بی‌آنکه تا بحال پیش ذیجودی ابراز کرده باشد عاشق موجودی بود که در آسمانها جایگاه داشت و بر ماه و خورشید فرمان میراند؟ غمی، رازی در سینه داشت که نمیتوانست بکس بگوید؟ یا اینکه بهر حال عظمتی قلب جوانش را تسخیر کرده بود که زیر گنبد کبود هیچکس را غیر از خود آمادهٔ درکش نمیدید و از این بیگانگی یا بی‌استعدادی محیط هیچکس را نیز ملامت نمیکرد. لبخند هموار و فروخوردهٔ او، چشمان مست‌کننده‌اش، هنگام نواختن ساز فاصله بفاصله با وی گفتگو میکرد، اما پیوسته از همین عشق اسرارآمیز یا شیفتگی فرشته‌آسای درونی. با چنان حالتی از دلشدگی و بی‌قیدی عاشقانه دستها را روی

صدفهای پیانو میکشید و بآهنگ گویای آن پیچ و تاب میخورد که پنداشتی وجـود مادیش سراپا در عاطفه و احساس مستحیل شده بود. آیا او آنچه را که روح نجیب و بزرگزاده‌اش نتوانسته بود نسبت بیك عشق بی‌طمطراق و حقیر بیان کند نمیخواست بلحن موسیقی بزبان آورد و با وی بدرود گوید؟ نگاههای سرشـار از انسانیـت و عاطفه‌اش نگاه خداحافظی بود. حدس بهرام بخطا نبود، سرانجام نیز که دست از زدن برداشته و روپوش را روی پیانو انداخته بود باو چنین اظهار کرده بود:

ـ دیگر بس است، هنر خود را بتو نشان دادم. اینك باید بملاقات مادربزرگم بروم. در میان خانوادهٔ ما فقط مادربزرگم پیانو را میفهمد چیست که او هم از بخت من پای آمدن باینجا را ندارد. یك خوبی پیانو مانند سنتور اینست که هر تازه‌کاری میتواند آنرا بصدا درآورد و از صدائی که درمیآورد خوشش بیاید. اما هرچقدر بیشتر تمرین می‌کند و پیش میرود بیشتر میفهمد که از مرحله پرت بوده است. آیا من فی‌الواقع گوش تو را نیازردم؟

بهرام با چشمانی التماس‌آمیز و لبخنـدی دردآلـود او را نگریستـه، سر را با جذبه‌ای درونی بچپ و راست موج داده و بکلماتی که در قلبش صدا کرده بود لبانش نامحسوس رویهم جنبیده بود:

ـ آه ای الههٔ خوبی! تو اگر تیغی در دست گیری و رگهای جان مرا یك یك از هم بگسلی، چنان خواهد بود که گوئی دستی غیبی بزندگی دوباره‌ام مسح میکند. حال آنکه اینك از بس غافلگیر شده بودم که خیال میکردم خواب می‌بینم. چرا در همان ملاقات نخستین در ده، آنزمان که بین ما سخن از موسیقی بمیان آمد، بمن نگفتی که چنین خوب مینوازی. شنل پادشاهی را تو ای ملکهٔ حسن، لحظه‌ای از دوش میاندازی و با همه صولت خدائی‌ات بجلوه درمیآئی که من در خطای خویش جای هیچ برگشتی باقی نگذاشته‌ام. اگر تو بخواهی روح مرا از اندیشه‌های زشت و زیبـای جوانـی ماننـد کشتزاری از علفهـای هرزه‌اش بدینسـان پاکیـزه سازی و وجـودم را همچـون مرد دائم‌الاعتیادی که تحت یك مداوای سخت و خشونت‌بار بسر می‌برد بکلی در قالبی دیگر ریزی، حاضر هستم با آن احساس بیغل و غشی که برای جوانی خسته‌دل بزرگترین فداکاریهایش نام میتوان نهاد، ترا بخاطر خود تو دوست بدارم، از دوستـی تو فقط بخاطره‌ای خوش باشم و از سر هستی جانانه درگذرم. اما آیا یك لطف کوچك معشوق وقتی که وجود عاشق را مانند رشته‌ای دود بهوا میکند و در پردهٔ بی‌نهایت ناپدیـد میسازد، هرچند بزرگترین گناه باشد برای هر دوی آنـان در نظـر خداونـد سزاوار بخشایش نیست؟

سر و دختر با اینکه دقایقی طولانی را تنها در یك اطاق پهلوی هم گذرانیده

بودند، برای اولین‌بار در نهاد خویش بکشفی برمیخوردند که عشق مانند جوانه‌های یك نهال وقتی که آغاز دمیدن میکند طبق همان قانون عمومی زیست با ترسی همراه است که باید آنرا از گزند خطرها محفوظ بدارد. سروناز در چشمان تمناگر بهرام و سکوت عاشقانهٔ او کلام صریحش را خوانده لیکن عمداً خود را براه دیگر زده و ادامه داده بود:

ـ بهر حال امروز هم برای من روزی بود که بپایان آمد. اکنون که ترا تا جلوی در مشایعت میکنم خیلی دلم میخواهد بگویم بامید دیدار تا سالی دیگر در ده، اما در زندگی هیچ چیز دو بار اتفاق نمیافتد. همه چیز همچنانکه خود تو امروز صبح گفتی زود فراموش میشود. وقایع عمر هر دم از آدم موجود دیگری میسازد. پس وقتی که اینطور است آیا صلاح هر دوی ما نیست که جریانات گذشته را هرچه بود بحساب بازیهای کودکی بگذاریم و رقم فراموشی بر آن بکشیم؟

پسر جوان در جلوی هشتی اشگ از دیده فرو باریده با لحن و حالت آن دلاور در کارزار افتاده‌ای که سر بر زانوی دشمن قتالش نهاده و آخرین دقایق حیات را میگذراند، از تمناهای ناگفتهٔ خود نزد وی پوزش طلبیده و گفته بود:

ـ محبوبم، عظمت روح تو و آن سعادت یگانه‌ای که درخور آنست بمن یارای آن نمیدهد که در این دم رفتن یا هرگز پیش پایت زانو بزنم و با اشگ خویش استغاثه کنم با این گفته‌ها بر زخمم تازیانه نزنی. آه، این آرزو خیلی از حد کسی چون من فراتر است که بخواهم دست لطفت را همچنان بر سرم نگه‌داری. دیدار لطف‌آمیز تو مانند پرتوهای نوازشگری که در جان شبنم میآویزد روحم را گدازان کرد تا یکباره نیستم کند و از سر نو بهستی‌ام برگرداند. لبیك ای آفتاب عشق؛ اگر بهرام در این شهر، در این دریای انسانها و جوشش آرزوها و اعمال، از حالا تا بصد سال دیگر به نگاهی از تو دل‌خوش است چرا میخواهی آنرا هم از وی دریغ بداری. اگر بگوئی مرا ننگر چشمانم را بیدرنگ هر دو از کاسه بیرون میکشم و پیش پایت بر خاك میاندازم لیکن نی‌لبکی میگیرم و همه صبح بر سر راهت می‌نشینم. اگر بگوئی بمن میاندیش، هیهات که اندیشیدن کاری ارادی بشر نیست. اطمینان دارم هر لحظه که بکوشم تا اندیشهٔ تو را از یاد برم باز هم بیشتر بتو اندیشیده‌ام. آری، همه چیز باید همچنانکه میآید بدست فراموشی سپرده شود، اما برای تو، نه برای من. من در راه تو حاضر بآن گذشتی هستم که حتی نخواهم سعادت آینده‌ات را در اندیشهٔ چون منی خدشه‌دار کنی. آیا بیشتر از این میخواهی؟ بی‌هیچ امید، بی‌هیچ انتظار. و از همین لحظه که از رؤیاهای شیرین و همچنین فرصتهای طلائی‌ام مانند کودکان حباب در دست دارم و آستانت را برای همیشه میبوسم و ترك میکنم، با عشقی که برایم بسوی آسمان عروج خواهد کرد نیز بدرود میگویم. اما فقط سوگندت میدهم بگو، بمن بگو، یك کلمه و نه بیشتر از آن، یك

اشارهٔ مثبت یا منفی سر، که آیا تو نیز آنچنان که من بتو اندیشیده‌ام هرگز بمن اندیشیده‌ای؟ حتی این اقرار کوچك نیز سوگند میخورم که تعهدی برای تو ایجاد نخواهد کرد. اما نه سروناز، این پاسخ را از لبان تو نمیخواهم بشنوم، که جانم را بیشتر شعله‌ور خواهد کرد، که روح کم‌ظرفیتم ممکن است گنجایش آنرا نداشته باشد. عشق تو برای من بیش از حد توانائی است. بگو که هرگز پرتوهای پرستش نسبت بموجودی انسانی در دل کوچك تو میدان یافته است؟

سروناز با نگاهی طولانی و ملامت‌بار باز هم در چشمان او نگریسته و پاسخش داده بود:

ـ آری، در دل منهم پرتوهای پرستش بوده و هست. اما نه برای هیچ فردی جز مادربزرگم که وجود خود را رهین او میدانم. و بعد از او البته پدر و عموجانم که اکنون زیر سایهٔ آنها میگذرانم. شاید اگر زبانم لال این سه تن نبودند بخود اجازه میدادم طور دیگری فکر کنم. و بنظرم میآید این موضوع نه فقط برای من که نمیخواهم دختر حق‌ناشناس و سبکسری باشم، بلکه برای همهٔ دختران تا آنزمان که در حمایت بزرگتران خود هستند امری طبیعی است. آیا حق بجانب من نیست؟

بعد از آن، و بخصوص پس از اینکه آنها بخانهٔ جدید منتقل‌شدند، پسر جوان با آنکه میدید مرد میدان این عشق نیست و دنبال کردن آنرا کاری عبث میدانست، روزها هنگام عصر کتابهایش را زیر بغل میزد و به بهانهٔ خواندن درس ـ چیزی که بفشار خانم‌کوچك دوباره بفکر آن افتاده بود ـ به قلمستان رفعتیه میرفت. این زمان دیگر هوا آنقدر سرد شده بود که بدون پوشش کافی نشود از خانه بیرون آمد. با اینوصف بهرام جز یك پیراهن نازك و همان کت چهارخانهٔ اسپورتی که به تن او خوب میآمد چیزی نمیپوشید. قلمستان اینك روزها مطلقاً خلوت و خاموش بود. رهنواز معلم چون هیچکس نگفته بود وجودش لازم نیست همچنان به برنامهٔ معمولی‌اش ادامه میداد. در هفته بعدازظهرهائی که دختران درس موسیقی داشتند، برای پسر جوان هیجان مخصوصی دربر داشت. در منتهای بی‌سعادتی یك سعادت او این بود که پنجرهٔ اطاق فروهید، محل درس و تمرین فعلی آنان، که بمیان قلمستان باز می‌شد طوری نبود که ساکنینش نسبت به محوطهٔ پائین دید داشته باشند. بهرام درست کنار دیوار باغ، زیر همان پنجره، دستمالش را بر زمین پهن میکرد و روی آن می‌نشست. صفحه‌ای از کتابش را میگشود که بخواند اما تا پایان روز و تاریك شدن هوا در همان سطر اول می‌ماند. دختران اینروزها در ساعات غیر درس تقریباً هیچ تمرین نمیکردند و این بخوبی گواه بر آن بود که آنها گرفتار افکار و سرگرمیهای جدی‌تری بودند. حتی هنگامی که رهنواز، این مردی که روح هنرمندش زیر بار احساس و اندیشه خم شده بود، میآمد، بیشتر وقت درس

باهنگهائی میگذشت که خود او مینواخت. آنها با پیش آمدن مسئلهٔ نامزدی فروهید ساعاتی را میگذرانیدند که بر استاد خود تسلط داشتند. خود معلم نیز که به سائقهٔ ذوق و دید هنریش اخلاق نرم سعدی را داشت بمیل خویش ریشش را بدست آنها میداد و از برآورده کردن خواهشهاشان ذره‌ای فروگذار نمینمود. بمحض آنکه نالهٔ سنتور برمیخاست، بهرام باطنی‌ترین نیروهای روح و الهام را بیاری میطلبید و با مجذوبیتی مطلق گوشش را بدیوار نزدیك میکرد. اگر نسیم پائیزی در میان درختان بازی نمیکرد و هوا آرام‌بود، او زیرترین نغمه‌های استاد را میتوانست بشنود و درك کند. از خانوادهٔ بدیعی‌ها هنگام آمد و رفت، گاهگاه کسانی در آنسوی درختها دیده میشدند. لیکن بعلت وجود نهری که قصر را از قلمستان جدا میکرد هرگز کسی از آنان گذارش باینسوی نمیافتاد. فقط در طول روز چند باری لاسی سگ آنان که از وجود وی در آنجا خبر داشت سری به پشت دیوار میزد، ابتدا تند و سرگرم میآمد و بی‌آنکه ظاهراً وانمود کند که وی را دیده است نیم‌دوری میزد، جاهائی را بو میکشید، جاهائی را نشان میگذاشت و آنگاه آرام از گوشه‌ای نزد وی سبز میشد. بهرام چند حبه قندی را که بهمراه آورده بود و همیشه برای همین منظور بود، یکی‌یکی و به تناوب برایش میانداخت که در هوا میقاپید و جابجا میبلعید. در چشمهای حیوان نگاه میکرد و قلبش به تپش درمیآمد. آیا این سگ بسگی خودش فیض آنرا نداشت که هنگام بازگشتن دختر اربابش از گردش بیرون با پارسهای دوستانه باستقبالش بدود و پوزه بر پاهایش بساید؟ آیا صبح بصبح که آن پری از خواب ناز سر برمیداشت و از تختخواب بزیر میآمد، یا آن زمان که جلوی آفتاب دلچسب می‌نشست و در آزادی مطلق ناخنهای پایش را سوهان میزد، از زیر دامن کناررفتهٔ پیراهنش سفیدی اندام نقره‌گونش را نمیدید؟ ایکاش او نیز سعادت آن را داشت که محبوبش مانند این سگ بچشم یك حیوان در وی مینگریست و بی‌هیچ قید و ملاحظه حمایتش را بعهده میگرفت. بهرحال، بهرام در لحظاتی که لاسی نزدش می‌آمد برای آنکه بیشتر او را آنجا نگه دارد عمداً میل داشت طولش بدهد و حبه‌های قند را با فاصله‌های زمانی هرچه طولانی‌تر برایش بیندازد، لیکن هرگز موفق باینکار نشده بود. گوئی ارادهٔ حیوان را برتر از ارادهٔ خود میدید یا پیش او در محظور شرمی بود که نمی‌توانست در ادای حقش تأخیر نماید. با اینوصف، لاسی هرگز چنانکه باید و ساید با وی گرم نشده بود. هنگام گرفتن حبه‌ها او هم پنداری به حیوان بودن خودش نیت وی را نسبت بدختر اربابش درك کرده بود. آه اگر فرصتی دست میداد و او در گوشه‌ای از آن باغ بزرگ و خلوت، پشت بته‌ها، آن لعبت را بدام میکشید و بر زانو مینشاند، یا با تسلیم کامل بر علفها درازش میکرد و لب بر لبش مینهاد آنوقت این سگ با خود چه فکر میکرد؟ آیا مهر او را بیشتر بدل میگرفت یا اینکه بدتر کینه‌اش تحریك

میشد؟ آیا وقتی که وی را می‌بوسید لبهای داغدار او که از عطشی جانکاه پوسته‌پوسته و خارخار شده بود، گل چهره‌اش را نمیآزرد؟ اما هیهات، او کجا بود و عملی شدن این خیالات پوچ و شکنجه‌آور کجا! در این روزها چنانکه گفته شد او با دلشوره‌ای بس هولناك باین فکر افتاده بود که درسهایش را بخواند و سر سال بطور داوطلب در گروه متفرقه‌ها امتحان بدهد. هر لحظه که از عمرش میگذشت اندوه او بیشتر می‌شد که از آن پس هرگز نتواند حتی به گرد پای همکلاسان سابقش برسد، و خود همین اندیشه بیش از هر چیز آسوده‌اش نمیگذاشت. باد میوزید و برگها و خاشاك را با صدای غم‌انگیزی چند قدم روی زمین میدوانید و باز سکوت قلمستان را فرا میگرفت. یا اینکه پرنده‌ای خاموش بر شاخساری می‌نشست تا بلکه بهار آمده باشد و آنگاه که میدید خزان در پیش است نومید و تنها بال میگرفت و ناپدید می‌شد. این عوالم همه برای او تفکرآمیز بود و سوداهایش را تحریك میکرد. حتی صدای بازی و شلوغ پلوغ مرغابیها در حیاط عقبی خانه او را در رؤیا فرو میبرد. از نحوهٔ پارس سگ یا زوزه‌هایش می‌توانست بفهمد که محبوب او در خانه است یا بیرون رفته. گاه نیز پیش میآمد که دختران در خیابان‌کشی باغ قصر با هم توپ بازی میکردند و این بیش از هرچیزبرای اوخیال‌انگیز بود. اگر توپ آنها باینسوی میافتاد قبل از آنکه کسی دنبالش آید علیرغم میل دل و وسوسهٔ رؤیاها فوراً برمی‌خاست و در خاموشی همیشگی خود آنرا از روی دیوار برای آنها بآنسوی میانداخت. اصلاً میرفت همانجائی می‌نشست که توپ بیشتر میافتاد تا هرچه زودتر و بدون کمترین معطلی بتواند وظیفه‌اش را بانجام برساند. حتی اگر در آب یا گل افتاده بود آنرا با دستمال یا کاغذ پاك و خشك میکرد. شاید بازیکن‌ها که صدایشان گاه بوضوح کامل شنیده می‌شد تعجب میکردند، لیکن بعلت نوعی خودپسندی دخترانه مسلماً نمیتوانستند بیندیشند کیست که همیشه آنرا میاندازد.

در یکی از همین روزها که توپ باینسوی آمد کمانه‌کرد و در حاشیهٔ نهر میان بوته‌های پر خار تمشك افتاد. از آب نهر و ساحل شیب‌دار آن بخار برمیخاست و روز رویهمرفته مطبوع بود. بهرام با همان شتاب فوراً از جا کنده شد. اینجا و آنجا در قلمستان چشم گرداند تا چوبی یا شاخهٔ بلندی بیابد و بآنوسیله توپ را بیرون بیاورد. چون دید تأخیر کرده است و ممکن است دختران بیایند و با دیدن او در آن مکان راز کار را دریابند، با آنکه حاشیهٔ نهر در طرفی که توپ افتاده بود جای پائی نداشت بیك خیز بآنسوی آب پرید و در همانحال برای اینکه میان نهر نیفتد تنهٔ خارها را با دست گرفت. مع‌الوصف توپ همچنان از دسترس او بدور بود. بته‌ها را بشدت تکان داد، بدتر در میان شاخه‌ها گیر کرد. اینك او نه‌تنها در کار خود توفیق نیافته بود بلکه در مقابل مسئلهٔ بزرگتری واقع شده بود که چگونه از آن وضع خویشتن را برهاند و بطرف دیگر

نهر بپرد. در چنان حالتی که هیکلش بروی نهر وتری تشکیل میداد اگر دستها را رها میکرد مثل پاره‌سنگی سقوطش در آب حتمی بود. پسربچهٔ چهارساله‌ای مقابل او در سمت دیگر ایستاده خاموش نگاهش میکرد. قبل از آنکه بهرام بتواند تصمیم بگیرد که چکارکند، ایاز بدنبال توپ از باغ بقلمستان آمد. تا او را دید و وضعش را مشاهده کرد با نوعی بیدست و پائی اندکی اینور و آنور دوید و آنگاه بی‌آنکه عملاً هیچ کار مثبتی بکند بنا نمود به دستورهای بیخود دادن. میگفت بطرف راست بوته بپیچد و برگردد، آنگاه باینسوی خیز بردارد، یا که از همان حاشیه بالا بیاید. اما بهرام که گرانیگاهش حائل بر آب بود بچنین کاری قادر نبود. بعلاوه اگر یك دست را رها میکرد بوته تاب دست دیگرش را نداشت و با تمام سنگینی خود در آب میافتاد. خود او ساکت بود و چیزی نمیگفت تا بلکه در خونسردی کامل بتواند تصمیمی بگیرد. در این میان بصدای نوکر که هنوز هیچ گره‌ای‌را نگشوده بود، سروناز از باغ بیرون دوید. پیراهن چیت خالمخالی بتن داشت که تنگی کمرش در برجستگی چینهای دامن گریخته و غرق سده بود. گیسوانش را کاملاً جمع کرده و بطور عاریه از پشت با شانه‌ای اکلیلی روی سر نهاده بود تا هنگام بازی حمایل رخش نباشد. شاد و سبکحال بود و چهره‌اش، قبل از آنکه متوجه وی شده باشد، از آن بیخبری و معصومیتی حکایت میگفت که منحصر بعالم کودکی است و در وهلهٔ اول همیشه ابدی بنظر میآید. آیا او که اینقدر سعادت از رفتارش میبارید و در پیشانی هموارش هیچ اثری از غم‌واندیشه نبود، هرگز فکر میکرد که جوانی از غم رویش چسان شب و روزش تیره است؟ آیا همان گیسوان را برای که بآن شکل درآورده بود؟! سروناز از دیدن او در آن وضع و حالت چنان ناگهان غافلگیر شد که قلبش مالش رفت. دست خود را که از اثر بازی سرخ و پریده شده بود جلوی دهان گرفت و سسب بدرختی تکیه داد. چهره‌اش که در لحظهٔ بیرون آمدن از باغ مانند مخمل گلی ارغوانی و پرپر بود بسفیدی گرائید. لیکن خیلی زود نیروی خویش را بدست آورد. بانگ بر ایاز زد تا برود چوبی ضخیم از میان باغ بیاورد. تا نوکر دنبال فرمان میرفت و بازمیگشت با چنان دلواپسی و بیمی بر لب نهر ایستاده بود که گفتی از روح خود برای او محافظ درست میکرد. سخنی نمیگفت تا نکند نیروهای وی را آسفته سازد و سبب افتادنش در آب بشود. بالاخره ایاز با تیرك پوسیده‌ای که شمع زیر یکی از درختان بود آمد و آنرا روی نهر انداخت. مشکل برطرف شده بود. پسر جوان چنانکه گفتی گناهی مرتکب شده است شرمزده پای بر آن نهاد و بانسوی آمد. سروناز با لبخند سبك و راحت‌گشته‌ای که اینك چهره‌اش را شکفته کرده بود در حالی که دستش را بسوی او دراز میکرد با دل‌انگیزترین ملایمتها مخاطبش قرار داد:

ـ آیا خارها دست ترا نیازرد؟

هنگام گفتن این کلمات از دهانش بخار بیرون میآمد. بهرام نگاهش کرد و سرخ شد. با همان لبخند سر بچپ و راست تکان داد و بطرزی بداهه‌آسا پاسخداد:

ـ بتو گفته بودم که در ده خارها با من پیمان دوستی بسته بودند، هنگام گل‌چینی‌ها.

دختر فوراً از وی روی برگرداند و سر بزیر افکند. از گوشهٔ چشمان و با دقتی بیشتر او را نگریست. چهره‌اش از اثر سرما مانند گل نیلوفر که تازه سر از آب بیرون کرده کبود بود. پشیمانی از بی‌لطفی‌ها یا شاید دلازردگی تازه‌تر از این گفتار مانند موجی لبخند او را شست و برد. او نیز مانند بهرام از رازی که خودبخود افشا شده بود کمتر دستخوش ناراحتی یا سرگردانی نبود و شاید محض غلبه بر این احساس بود که گفت:

ـ ایکاش گلهای هفتگی مرا برای مادربزرگم همیشه تو میچیدی. روح شاعرپیشهٔ خود را همچنان حفظ کرده‌ای. همراه ایاز بباغ بیائید با تو کاری دارم.

اینرا گفت و بیدرنگ بدرون رفت. لبهای او آنزمان که کلمهٔ تو را بزبان آورد چنان شکربار بود که پسر جوان از ضربهٔ سعادت گیج شد. آشفته بود آشفته‌تر شد. آه از آن لب و دهان شیرین که زندگی وی را از زهر تلخ‌تر کرده بود. چه کسی میتواند ادعا کند آنچه یك عاشق دارد زندگی است، حال آنکه مرگ هم نیست. در آئینه شکستهٔ کوچکی که میان تنهٔ یك درخت نصب کرده بود موهایش را شانه زد، لباسهایش را مرتب کرد، کتابش را برداشت و همراه نوکر که توپ را بیرون آورده بود از در بزرگ بباغ داخل شد. از عظمتی که یکبار دیگر او را در میان میگرفت و با افکار کوچك او هیچ مناسبتی نداشت قلبش بطرز هول‌انگیزی می‌تپید. آیا اینك میباید با زنان خانواده روبرو بشود یا اینکه با دو دخترعمو بطور تنها؟ چگونه و برای چه بود که محبوب زیبای او چنین آمرانه و با اطمینان خاطر او را بداخل می‌طلبید؟ بهرام با اینکه قبل از آن در ملاقات آنروز صبحش با سروناز یکبار باغ بزرگ و خیابان‌کشی‌های آنرا گشته و دیده بود اینك که دوباره پای بر آستانش مینهاد شگفت‌زده‌تر از همیشه بود. خیابان اصلی باغ که کف آن سرتاسر ریگ ریخته شده بود با شیبی ملایم بطرف بالا میرفت. قبل از آنکه به سنگفرشهای جلوی آب‌نما برسد با قوسی دایره‌ای‌شکل بطرف چپ می‌پیچید و در نزدیك ساختمانها خاتمه مییافت. آبی که در جوی یکطرف خیابان جریان داشت و در قسمت شرق باغ به نهر میریخت بر اثر شیب زمین زمزمهٔ مطبوعی میکرد. ایاز تیرکی را که از باغ آورده بود زیر درختی رها کرد و چون ترس پسر جوان را در ادامهٔ رفتن احساس کرد باو دل داد:

ـ شاید دخترها رفته‌اند لباس عوض بکنند. خود شما بروید بطرف ساختمانها.

هان، هر دوی آنها در ایوان منتظر تو هستند. وقتی که گفته است نزد او بروی استخاره‌ات از چیست؟ شاید از سگ میترسی؟

اینك فروهید تا جلوی آب‌نما که کاملاً مشرف‌بر خیابان باغ بود پیش آمده، نگاه مداومش باینسوی متوجه بود. در سر پیچ خیابان، آنجا که ساختمان اصلی خانه از پس درختان آشکار میشد و بطور کامل در معرض دید قرار میگرفت، بهرام در نظر اول زنهای جلایر را دید که در اطاق بزرگ نزدیك ارسی با دو زن پیر و جوان دیگر که بظاهر خیاط و شاگردش بودند، در میان کومهٔ بزرگی از پارچه‌های سفید توری، ملیله‌ها، برودریها که تمام کف اطاق را گرفته بود خود را محاصره کرده بودند. چنان سرگرم کار مینمودند که ابداً به آمد و رفت میان باغ توجه نداشتند یا اگر داشتند در آن لحظه برایشان بی‌اهمیت بود. فروهید با نگاه سرشار از روح و صمیمیت همیشگی، لیکن با سخاوتی فروزان‌تر از سابق، چند قدمی بی‌هیچ طنازی بسوی او آمد و با گرمترین تعارفها گفت:

ـ از این ببعد ما دیگر نخواهیم توانست این بازی را در باغ ادامه دهیم. دست شما گویا پاك مجروح شده است.

بهرام دستهای خود را در بشت پنهان کرده بود. بتعجب پرسید:

ـ چطور، نه دست من هیچ‌طور نشده است. شما از کجا میگوئید؟

ـ بله، سروناز که با شما دست داده است انگشتش خونین شده است. خوب، آنقدرها هم اهمیت ندارد. بزرگ که شدید یادتان خواهد رفت. آیا شما همه‌روزه اینجا میآئید؟

ـ بله، برای درس خواندن. باینترتیب شما نیز با ایجاد این قلمستان دانسته یا ندانسته در پیشرفت فرهنگ سهمی دارید. جای بدی برای مطالعه نیست.

ـ مطالعهٔ درختها و گلها، راست است. زیرا از دخترعمو شنیده‌ام تو بخاطر عشقی که بگل و سبزه داری میخواهی طبیعی‌دان بشوی. این شوخی است، لیکن براستی او می‌گفت ترا تشویق کرده است تا دانش عملی کودهای شیمیائی را بیاموزی. شاید از قبل هم توصیه‌ات را بپدرش کرده است. در باغ ما پشت ساختمان، یك مزرعهٔ نمونه هست که مثل آزمایشگاههای مدرسه‌ها هیچ زمان مصرف حقیقی پیدا نکرده است.

در موقع این گفتگو، آندو نزدیك پله‌ها رسیده بودند که محبوب او نیز با حالتی طنزآمیز آنجا ایستاده بود. سروناز بی‌آنکه بخواهد چندان پیش بیاید، با آن ادای غیر ارادی و حالت مخصوص و محسوسی که پوشیده نمیداشت مورد پرستش جوان است تکرار کرد:

ـ جای بدی برای مطالعه نیست، اگر توپ‌بازان بگذارند. سهم ما در پیشرفت

فرهنگ از این ببعد بیشتر خواهد شد.

با این جملهٔ ایماآمیز، و بدنبال اشاره‌ای که دو دخترعمو با هم رد و بدل کردند، سروناز کلمه‌ای در گوش فروهید گفت و فوراً روی باو ادامه داد:

ـ میدانی برای چه اینجا صدایت کردم؟ میخواهم بتو بلیت کنسرت بدهم که هفته‌ای دیگر در سالن دبیرستان شاهپور دائر خواهد بود. بله، اولین کنسرت بزرگی که شهر ما تاکنون خواب آنرا هم ندیده است. بالاخره ما هم نشان دادیم که از کلیمی‌ها عقب‌تر نیستیم. آنها گاردن‌پارتی براه انداختند با قرعه‌کشی و لاتاربازی. ما نمایش خواهیم داد با کنسرت و آواز. فرزین و چند نفر دیگر از جوانان خوش‌ذوق و فعال شهر یکماه است شب و روز میکوشند تا باین فکر جامه عمل بپوشانند و سرانجام نیز در کار خود موفق شده‌اند. اینك ما توانسته‌ایم در سایهٔ وجودی رهنواز معلم بعنوان سرپرست ارکستر، بهترین موسیقی‌دانان این شهر را که شاید از ده سال پیش باینطرف سازهای آنها را گرد گرفته بود دور خود گرد بیاوریم. بعلاوه، یك گروه تئآتری درست کرده‌ایم که کمدی مردم‌گریز اثر مولیر را نمایش خواهد داد. نمایشنامه را دبیر فرانسهٔ مدرسهٔ آلیانس ترجمه کرده است که شاید در پاورقی روزنامهٔ عصر آنرا دیده باشی. قصد مترجم ابتدا بنمایش گذاردن آن در همین مدرسه و بتوسط کلیمیان بود. لیکن ما پیشدستی کردیم. تمرین‌ها همه شده، لباسها و دکورها آماده گشته است و هیچ چیز جز همان روز بزرگی که باید بیاید و خواهد آمد کم نیست. بلیت‌های همت عالی ما تقریباً تمام بفروش رفته است، بی‌آنکه هنوز جائی اعلانی کرده و کاغذی بدیوار چسبانده باشیم. آیا حیرت‌آور نیست؟ هر کس می‌بیند غبطه میخورد که چرا او پیشقدم این ابتکار نبوده است. بازیکنان احتمال دارد بتوانند تا دو هفته هر شب برنامهٔ نمایش را ادامه دهند. موفقیت آن بی‌هیچ تردید حتمی است ـ ما برای شما کارت سفیدی در نظر گرفتیم که بتوانید هر شب بیائید. اما در عوض پنج بلیت هم سهم شماست که باید برای ما بفروش برسانید.

دخترعمو فروهید از روی شیطنت عادی با حالت شوخ و مسخره‌ای زبانش را بسقف دهانش چسباند و اضافه کرد:

ـ که از آنها یکیش همت عالی است. دلم واسش حالی بحالی است.

ـ بله، فقط یکیش. عموجان معتقد است که جوانان روح و خون جامعه هستند، باید آنان را تشویق کرد و در ابتکارات اجتماعی و تکاپوهای هنری بحرکت درآورد. خودش برای ما سه بلیت همت عالی فروخت به سیصد تومان که جابجا پولش را داد. میگوید مدتهاست آواز داودخان را نشنیده و تشنهٔ یك چنان شبی است که مثل بیرون کردن گوسفند از آغل، روانش را برای چرا بعوالم اثیری بفرستد. بنظر وی فعالیتی را

ده ما مبتکرش بوده‌ایم و فرزین و جوانان دیگر مجری، زنگ دلمردگی را بکلی از شهر خواهد زدود و مقدمه خواهد شد برای بمیدان کشاندن خیلی گروههای خونگرم دیگر. چیزی که هست ما هنوز برای وجه‌هائی که از فروش بلیت بدست آورده‌ایم و میآوریم تصمیمی نگرفته‌ایم. بعضیها میگویند بنفع کتابخانه و آزمایشگاه دبیرستان باشد. برخی میگویند به نفع بینوایان یا جهت برپا کردن یك نوانخانه در شهر. اکنون که این استقبال و آسانی پیشرفت را دیده‌اند معتقدند فعلاً بنفع یك دستهٔ هنری باشد که بتواند این فعالیت‌هـــا را بر پایهٔ درست و منظم‌تری همیشه ادامه دهد. این نظر خیلی معقولانه‌تر است. جز آنکه خود دبیرستان، یا بهتر بگویم مدیر آن، آقای ذوالنور که مردی ملانقطی و کم‌دل و جگر است هنوز از شك میان یك و دو بیرون نیامده و منتظر است به‌بیند نظر اولیای فرهنگ از چه قرار است. دلیل اینهم که ما کارها را تاکنون بطور نیمه‌رسمی باتمام رسانیده و هیچ اعلانی بیرون نداده‌ایم یکی همین بی‌ارادگی یا بقول بچه‌ها تذبذب مدرسه در اجازه دادن یا ندادن بما بوده است. بهر حال هرچه میخواهد باشد، آنکاری که آغازش نیکوست پایانش نیز نیکو خواهد بود. دلیل ندارد رئیس مدرسه سالن نمایش را در اختیار ما نگذارد. آیا این ابتکار باعث افتخار فرهنگ غرب و سرفرازی کارکنان دبیرستان نیست؟

با اینکه بهرام خود را از نو مورد لطف محبوبش میدید، ندانست بچه‌علت قلبش فشرده شد. آیا بدانجهت نبود که او نیز آرزو داشت از وی برای شرکت در ارکستر نمایش دعوت بعمل آمده باشد؟ مگر آواز او کمتر از داودخان بود؟ لیکن نمیشد منکر حقیقت شد که داودخان، این مردی که میگفتند یك کارمند باسابقهٔ دولتی است، در شهر شخصیت و شهرت فراوانی داشت و تمام کسانی که بلیت میخریدند بخاطر آواز او یا بعضاً فقط کنجکاوی دیدارش بود که پول خود را از جیب بیرون میآوردند. وگرنه هیچکس هرگز برای آن صدائی که مفت میتران در کوچه‌ها شنید حاضر بدادن دیناری نیست. اگر او با داودخان فرقی داشت جز در همین یك مسئله در چیزی نبود. آنگاه بهرام از دختران پرسید که آیا آنان نیز جزو هیئت نوازندگان هستند. سروناز بطور خلاصه پاسخداد که مانند وی فقط تماشاچی خواهند بود، با این فرق که پول بلیت را نیز البته پرداخته‌اند. دختر جوان ظاهراً بیش از آن مایل نبود آنجا با او صحبت را کش بدهد. از جهت عشقی که برای دیدن کار خیاطان و لباسهای عقد دخترعمویش داشت، پس از آنکه بلیت‌ها را به وی داد فوراً باطاق بزرگ نزد زنها رفت. بهرام مانند یکی از قهرمانان کتاب هزار و یکشب که در مقابل وضعی تصادفی قرار گرفته است در حیرت شد. این موضوع برای او در آنموقع قابل درك نبود که دیدن لباس عروس هرچند هنوز

پارچه‌ای بیش نباشد برای یك دختر دم‌بخت جاذبه‌ای بس بالاتر از دیدار عاشق دارد. پسر جوان هنگام بیرون آمدن از رفعتیه با بلیت‌هائی که برای فروش گرفته‌بود، دل در درون سینه‌اش می‌تپید که مبادا نتواند لیاقت خود را بیارش ثابت نماید. در خیابان با هر کس از دوستان برخورد میکرد و سر صحبت میگشود تصادفاً موضوع همین نمایش به پیش میآمد. شور و شعفی که هنگام گفتگو از این مطلب در چهرهٔ جوانان مشاهده میشد تنها بخاطر نمایش یا کنسرت نبود؛ بلکه بخاطر این بود که آنها حس میکردند دیوار بلندی از مقابل دیدگانشان برداشته شده و افق باز آینده با تمام دلفریبی‌هایش از هر سوی نمایان گشته است. در دوران بیست‌سالهٔ گذشته، ملت مانند طفل یتیمی که در کفالت نامادری دژخو و سنگین‌دلی باشد، تا دست از پا تکان داده‌بود، سوزش میل گداخته را تا اعماق جان حس کرده بود. شاید روزگاری آیندگان که بی‌شك در دوران آزادی و سعادت خواهند زیست، هنگامی که تاریخ را ورق میزنند یا آنزمان که بر قبرهای بی‌نشان شهدای این عصر قدم برمیدارنـد، ضمـن قطره‌اشـکی بر ناکامیهـا میگویند: آه، پدران ما چقدر بی‌تجربه و ندانم‌کار بودند که نیروهای خفته را در وجود و در کنار خویش نمیدیدند و از آن مانند اهرمی برای غلتاندن موانع استفاده نمیکردند. ـ بله، هزاران سال بشر اولیه سنگ را در کنار خویش و خویش را در کنار سنگ مشاهده میکرد، اما خبرنداشت و نمیدانست چگونه آهن را از درون آن بیرون کشد و تمدن عظیم خود را بنا نهد. یا همان استفاده از آتش را که ساده‌ترین کشف بود بگیریم. این موضوع مشکل اساسی پیشرفت است که مانند هر مسئله، فقط آنزمان که حل شد بطور خنده‌آوری آسان میشود. حال آنکه در مورد مبارزات اجتماعی، اگر آثار خونها محو نشده باشد، این مشکلات و موانع مانند ستونی از خارا کمتر ممکن است از چشم آیندگان دور بماند. باری، در چنان زمانی که دستگاه دیکتاتوری حکومت سابق در آزمایش تاریخ و زیر ضربتی آنی بی‌آبرو گشته بود، بیشتر برای نجات تتمه‌ای از این آبرو که در زندگی کرم‌مانند آینده‌اش کم برای او بی‌ارزش نبود، از هیچ کوششـی فروگذار نمیکرد. برای آنکه آبی بر آتش بالاگیرندهٔ ملت بریزد، پزشك‌احمدی را به اعدام و رکن‌الدین مختار را بحبس محکوم کرده بود یا بر آن بود که بکند. اینك در آغاز دموکراسی جدید هیچ نطق و نوشته یا بحث و مذاکره‌ای نبود که خالی از انتقاد نسبت به اوضاع گذشته و دیکتاتور پیشین باشد. مقامات حاکمه که تا آن تاریخ نقش‌های بزرگی بضرر ملت بازی کرده بودند اینك باقتضای زمان، در پارلمان یا اینجا و آنجا اعتراف میکردند که در گذشته «آلت فعلی» بیش در دست شاه نبوده‌اند و اگر آنها احکام و قوانین را امضا نمیکردند ناگزیر دیگری میکرد. این گروه بله قربـان‌گو یا فرصت‌طلبانی که میباید بحکم سرنوشت یکدورهٔ بیست یا بیست و پنجسالهٔ دیگر بر

گردهٔ استخوانی ملت سوار باشند، اینزمان نیز که دم از آزادی میزدند نمیتوانستند و نمیخواستند دم خروس را از زیر بغل پنهان دارند. و از آنجا که وقایع این کتاب بر حسب طبیعت خود چسبندگی مطلق و دقیقی با زمان و مکان یافته‌اند و در بستری از حوادث عصر حاضر جریان دارند شاید ما باز هم بیشتر ناچار خواهیم شد چنین بحث‌ها را با خوانندگان خود بمیان بکشیم.

بهرحال، هنگام عصر در خیابان، اولین کسی که دو بلیت از بهرام خرید دوست او آذرین بود که در دهانهٔ سبزه‌میدان بهم برخوردند. آذرین همان روز از مسافرتی که تازگیها به تهران کرده بود بازگشته بود. از این خبر آنقدر به وجد آمد که علیرغم طبیعت اشرافی خود با طی مبلغ زیادی کوچه پس‌کوچه تا دم در خانه او را مشایعت کرد؛ البته باید بگوئیم خانهٔ سابق آنها واقع در محلهٔ سرچشمه که قبلاً این پسر آنرا میشناخت. زیرا بهرام شرمش آمد بگوید باز هم منزل عوض کرده‌اند و این بار بکجا رفته‌اند. اگر با هر قدم راه رفتن تیکه‌ای از گوشت تن او را میکندند و دور میانداختند برای او بسی بهتر بود تا اینکه آذرین همراهش بکوچهٔ «پیری» میرفت و آبرویش بر باد میشد. شبهای بعدی نیز برای اینکه بلیت‌های خود را بفروشد تا نزدیکیهای برچیده شدن دکانها با دوستان در خیابان پرسه میزد و از این در و آندر گفتگو میکرد. تا در بیرون بود با شوری کودکانه خود را با شادیهای آنان درمیآمیخت. اما همینکه تنها میشد و روی بسوی کوچهٔ «پیری» مینهاد غمی کاونده دلش را خالی میکرد و شور و شوق لحظات پیشش را از وی بازمیگرفت. آشکارا میدید که چیزی با آن جوانان که هر یك به نسبت خویش در ناز و نعمت میزیستند فرق دارد. دست‌کم این بود که او نمیتوانست و بخود حق نمیداد دل به بیغمی بسپارد و روزگار را آنچنان که تا آنزمان گذشته بود بر دوش پدر و مادر و بحساب برهنگی و گرسنگی برادران کوچك و ناتوانش بگذراند. آیا این ابر تیره بر آسمان زندگی آنان سرانجام از کدام سمت میخواست بکنار رود و گوشهٔ روشنی را بنمایاند. بهرام پیوسته می‌اندیشید و می‌اندیشید تا اینکه ناگهان میدید بدر خانه رسیده است. قبل از آنکه چکش در را بصدا درآورد مادر منتظرش از شنیدن صدای پای او آمده و آنرا برویش گشوده بود. دیر آمدن پسر جوان و رشید اگرچه در طول ساعتهای مرگبار برای مادر بیچاره قلبی نگذاشته بود، دست‌کم این خوبی را داشت که خانم‌کوچك بیخوابی را تحمل میکرد و در عالم تنهائی و بی‌همدمی خویش بکار گیوه‌بافی‌اش ادامه میداد و چند رجی بیشتر میچید. هرچه روزگار خود را بطرف زمستان میکشید، خانم‌کوچك بیشتر میفهمید که در آمدن باینخانه اشتباه کرده است. روزها تا میآمد بجنبد شب میشد. ساعاتی که هوا ابری بود اگر میخواست در اطاق بنشیند و کار کند میباید چراغ بگیراند. برای نخ کردن سوزن میباید بدم در بیاید. یکی از مشخصات

خانهٔ منیره که خاطره‌اش بعدها میباید تا پایان عمر با او بماند،غیر از این ظلمت غم‌افزا فراوانی موش بود که صدای حرکت و جیرجیر آنها لحظه‌ای از زیر توفال سقف قطع نمیشد. در روز روشن که نشسته بود گیوه میبافت تا پیش پای او میآمدند و با خیرگی وحشت‌انگیزی در چشمانش می‌نگریستند. گوئی شك داشتند با موجودی زنده و متحرك سرو کار دارند. این بود که خانم‌کوچك از ترس یا فشار تنهائی غالباً پس از بیرون رفتن بچه‌ها کودك نه‌ماهه‌اش را برمیداشت، در اطاقش را می‌بست و بخانهٔ خدیجه خانم، زن عسگر بقال میرفت. رختهای خود را در حیاط او که حوض بزرگی با آب جاری همیشگی داشت می‌شست و آب میکشید و آفتاب میانداخت. خانم‌کوچك که قبل از آن نیز در زندگی زن تمیزی بود اینزمان نیز با همه دل‌نگرانیها و دست‌تنگی‌ها ذره‌ای در امر نظافت بچه‌هایش کوتاهی نمیکرد. این بود که آب روان در هر خانه منتهای آرزویش بود. اما از بخت نامساعد وی خدیجه اراکی نیز با همهٔ تعارفهائی که با او در حضور شوهر میکرد و صمیمیتهائی که بخرج میداد، زنی نبود که کسی باصطلاح رخت روی طنابش بیاویزد؛ هرچند با کسی معاشرت و رفت و آمد نداشت، با افاده خشکه‌هائی که عادت ثانویش شده‌بود، خود و شوهرش را نخبه‌ترین زوجهای سعادتمند روی زمین بحساب میآورد که اعیان و اشراف میباید بحالشان غبطه بخورند. همیشه یا مشغول انداختن سرکه، درست کردن ترشی و مربا بود یا جابجا کردن پنیر، که برای دکان شوهرش بود. با این وصف، اجاره‌نشینانش هرگز ندیده بودند و نمیدانستند امور آشپزیش چگونه میگذرد و ظهر و شب چه روی دلش میگذارد. گفتی در زندگی فرشته‌آسای او، همچنانکه هرگز از اختلافات پوشیدهٔ میان خود و شوهر چیزی پیش کسیَ بمیان نمیآورد، این فقره بعنوان یك غریزهٔحیوانی،/عمل زشت یا پستی بود که میباید پنهان از نظرها صورت گیرد. همیشه با اصرار عجیبی باو تأکید میکرد که اگر در آمدن بآن حیاط، بخصوص برای شستشو یا بردن آب، شرم یا کوتاهی کند مدیون و مشغول‌الذمهٔ او شده است. اما هنگامی که چشمش بکومهٔ لباسهای او میخورد یا که میدید تیکه‌ای را دو بار در حوض آب میکشد، چیزهای نامعلومی را با کسان نامعلومی بهانه میکرد و در حیاط مثل مرغی که برای تخم کردن پی جا میگردد به قدقد میافتاد. خانم‌کوچك قبل از آن در سالهای پیشتر، از نخوریهای این زن و مالدوستی‌های او بنفع شوهر، داستانها شنیده بود که میگفتند یك تیکه چربی گاو را که مثل کوهان شتر سفت است و با چاقو بسختی بریده میشود اول هفته از بازار میخرد، هفت قسمت میکند، در کیسه میاندازد برای هفت روزش. شب بشب که شوهرش بخانه میآید دو سیر گوشت برای او میآورد که صبح بصبح با یك تیکه از آن چربیها جهت خوراك ظهر و شامش ببار میگذارد. اولین صبح یك روز که خانم‌کوچك از روی بیریائی و یگانگی که بین

خود و او تصور میکرد هست، پی کاری سرزده باطاقش داخل میشد، با منظره‌ای روبرو شد که از فرط تعجب پایش بزمین چسبید. زن خسیس، بیخ صندوقخانهٔ اطاق که پرده‌ای جلویش را داشت، دیزی همدانی کوچك و تمیزی گذارده، سه عدد زغال چاتمه‌وار زیرش قرار داده و درش را محکم نهاده بود. از او پرسید که آیا با همین سه دانه زغال غذا تا ظهر خواهد پخت؟ خدیجه سرش را با حالتی دخترانه و پرناز در دستمال قرمزی بسته، طلاآلاتش را بخودش آویخته بود تا بحمام برود. پاسخداد:

ـ اوه، له خواهد شد.

آنگاه با محبت و گذشتی بیسابقه او را با خود بزیرزمین خانه برد تا شیشه‌های بزرگ و کوچك مربا و غرابه‌های ترشی‌اش را نشان بدهد. در همانحال برای وی فاش کرد:

ـ من از آنجهت میخواهم همسایه‌ام را جواب کنم که حس کرده‌ام مردمان شورچشم و بددلی هستند. از آن میترسم که یك وقت غافل شوم و چیزی در غذای شوهر عزیزم بریزند یا اینکه زندگی‌ام را نظر بزنند. هان، آیا تو باین چیزها عقیده نداری؟ شوهر من میدانی که خیلی ذلت کشیده تا توانسته است باین روز برسد.

خانم‌کوچك رفهای پر زیرزمین را دورتادور نظر کرد و لبش را زیر دندان گزید. این زن اجاق‌کور که در جهان بزرگ بجز یك شوهر و زیورآلاتی که آنهم برای وجود همان شوهر بود بچیزی مهر نمیورزید، طبیعی بود که از همسایه‌هایش خوشش نیاید. تصادفاً عیبهائی که برای آنان میتراشید، چنانکه خانم‌کوچك میدید، درست چیزهائی بود که در رفتار یك خانوادهٔ بچه‌دار منجمله خود وی عادی بود. شاید هم او پشت سر همسایه‌هایش نزد وی عمداً این صفحه‌ها را میگذاشت تا غیرمستقیم برساند که از آمدنش بآنخانه دلخوش نیست. ترس او بدون شك همه از آن بود که شوهرش با دیدن بچه‌های قد و نیم‌قد دوست خود که حتی در آن وضع تیره و سخت زندگی پدر را جلوهٔ دیگری می‌بخشیدند، مغبونیت خویش‌را از عمر و سرنوشت احساس کند و بهوای بچه هوس زنی دیگر بدلش راه یابد. سالیان عمر آنزمان که آدمی بگذشته میاندیشد کوتاه است، آنزمان که بآینده میاندیشد بلند. فقط آنها که در روزگاری دیرتر ناظر زندگی این زن و شوهر جان در یك قالب بودند میتوانند بما بگویند که در زندگی چه مراحل پیش‌بینی‌نشده‌ای مثل چاههای سرپوشیده در یك راه برای انسان وجود دارد. فقط آنگاه است که میتوانیم به خدیجه خانم حق بدهیم اضطرابش بیهوده نبوده است. در همان زمان نیز او با همهٔ عزتها که میداد و احترامها که میگرفت پنهانی حس کرده بود شوهر باوقار و پرآزرمش از برخی اندیشه‌ها خالی نیست. چیزی که بود ظاهراً از وی خجلت میکشید و از بخت مساعد زن، کسی را هم نداشت که زیر پایش بنشیند و از راه

بدرش کند. عسگر مرد عاقلی بود، لیکن انسان در مسئلهٔ زن که یك چیز هنری است بسیار حساس است و دهان‌بین و هرچند مطلب را در دل پنهان دارد سرانجام روزی آنرا بروز خواهد داد. برعکس استادباشی که اصل زندگی را در معاشرت و گفت‌وشنود با این و آن میدانست و در هیچ شرط و وضعی از کسان زده نمیشد، او مرد خجول و مردم‌گریزی بود که نمیشد فهمید دلخوشی‌اش از زندگی بچیست. چون دو سه بار کسب عوض کرده بود و بکار بقالی نیز هنوز خوب دل نداده بود وضع خود را چندان پابرجا نمیدید. چیزی که بود با داشتن زن صرفه‌جو و مآل‌اندیشی چون خدیجه، دست‌کم خاطرش آسوده بود که اگر روزگار نامساعدی برایش پیش میآمد مانند استادباشی یا کسان دیگر زیر بهمن درنمیغلتید. این زن که در یك مسافرت به اراك گیرش آمده بود، آنزمان که با چادر کرپدوشین سیاه و غرق در بزك و جواهرآلات بقصد حمام از خانه بیرون میرفت در نظر رهگذران ناآشنائی که احیاناً نیمرخش را میدیدند زیبا بود و حسابی هم زیبا بود. اما با تصادف روزگار چه میتوان کرد، خدیجه خانم یك چشمش شیشه بود. و چنانکه بعضی‌ها در حمام دیده بودند برای نمونه یکدانه مو بسر نداشت که همیشه کلاه‌گیس میگذاشت.

باری، با این کیفیات خانم‌کوچك خیلی زود فهمید که نمیتواند با این زن، زنی که لحظه‌ای نمیخواست چشم از شوهرش بردارد و مانند خرس ماده‌ای که توله در لانه دارد بهمه چیز محیط خود با بدگمانی مطلق می‌نگریست، در یك خانه زندگی کند. همسایهٔ او نیز که هیزم و زغال زمستانش را جا کرده بود از روی لج گفته بود قبل از فرا رسیدن بهار و گرم شدن هوا توپ هم نمیتواند از جائی که فعلاً نشسته است بکَنَدَش. باین ترتیب قبل از آنکه یکماه گذشته باشد خانم‌کوچك از کاری که کرده بود مثل سگ پشیمان بود. استادباشی که از سفر صحرا مراجعت کرده بود غالباً روزها در خانه بود و این موضوع بیشتر از هر چیز زن خانه‌دار را ناراحت میکرد. مرد او پیوسته در اطاق نشسته سیگار میکشید و میگفت خلقش گرفته است. کار مهمش منحصر باین شده بود که صبح‌ها وظیفهٔ روشن کردن سماور و ریختن چای برای بچه‌ها را بعهده گرفته بود و در این کار با همه بیحوصلگی‌هایش برای خود لذتی یافته بود. پالتوش را روی دوشش میانداخت و کنار منقل می‌نشست. از هنگامی که پایش بصحرا باز شده بود، با آنکه دندان نداشت، عادت کرده بود صبحها نان را روی آتش بگیرد، خشك کند و بخورد. آنگاه تا لحظه‌ای که بچه‌ها بمدرسه میرفتند با گوشهٔ چشمانی که بحرکاتشان داشت دمبدم بآنان ور میپاشید. آنها هم که کرم خدا بخرجشان نمیرفت، همیشه تقصیری داشتند مستوجب تنبیه. زیرسیگاری را میریختند، آتش منقل را بیجهت سوك میزدند و خاکستر بهوا بلند میکردند. یا اینکه با هم گلاویز میشدند و آن دو تیکه لباسی را هم که بتن داشتند پاره

میکردند. با این اوصاف، پدر گاه نیز روحیهٔ اصلی‌اش را بازمی‌یافت. در میان پکری و غم خویش نسبت به بچه‌ها خوشروئی مینمود. به بهرام که از بابت فروش بلیط همت عالی‌اش خیلی درمانده شده بود و هر دری میزد نومید برمیگشت می‌گفت:

ـ حالا تا موقع نمایش خدا کریم است. شاید خودم پولدار شدم و آن را خریدم. آیا یادت نمی‌آید وقتی که سه‌ساله بودی تو را یك شب به نمایش بندبازی یك نفر روسی که بلیتش دو تومان بود بردم؟ دو تومان آنوقت برابر همان‌بیست تومان حالا بود.

خانم‌کوچك البته بدش نمیآمد بچه‌ها آرام باشند. اما کج‌خلقی و بی‌حوصلگی شوهرش را بخصوص در چنان موقعی که دل احتیاج به تسلی داشت نمیدانست چه نام بگذارد. گاه که برای پخت نان یا خرید بازار و کارهای دیگر مجبور میشد بچهٔ شیریش را پهلوی او یا بهوای او بگذارد و برود اگر گریه میکرد نمیتوانست آرامش کند، زود از کوره درمیرفت و روی سرش داد میکشید که زبان بسته وحشت میکرد و بدتر نحس میشد. و پیش میآمد که همسایه‌های خانهٔ عسگر میآمدند او را از بغلش می‌گرفتند، با انگشت سقش را برمیداشتند و تا مادرش میآمد نزد خود میبردند. از بیست و پنج تومان پول زغالی که در آخرین سفر کوه دستش را گرفته بود، خرج دررفته ده تومان برای خودش باقی مانده بود. بقدر سه من و نیم نخود هم از بدهکاران سیاهگلی‌اش گرفته بود که معلوم شد ناپزا است و خانم‌کوچك هر بلائی بسرش آورد فائده نکرد. نه با آب گرم پزا میشد نه با آب سرد. آنرا بو دادند برای کوفته و شامی، باز هم نشد. بآسیابش دادند آردش کردند، اما آرد آنهم بعد از رفتن توی تابه ابداً مزهٔ نامطبوع خامی را از دست نمیداد. چاره از عسگر خواستند، گفت آنرا باو بدهند در دکان یك کاریش خواهد کرد. یك روز صبح زود که خانم‌کوچك برای پختن خاصگی بنانوائی رفته بود و برمیگشت سر پیچ زیر دالان کوچهٔ «پیری» او را دید. مرد با قیافه‌ای مهربان دست در جیبش کرد سه تومان به وی داد تا بعد نخودها را ببرد. و البته همان بعدی شد که بشود. ظاهراً این پول را بعنوان کمك بآنها داده بود. خانم‌کوچك هم چیزی بروی خود نیاور

در خانهٔ کوچهٔ «پیری» صبح بصبح که بچه‌ها از خواب برمیخاستند بی‌آنکه خود متوجه باشند سنگینی مخصوصی در جان حس میکردند. حیاط کوچك و ایوان محدود گوئی روح آنان را زندانی کرده بود. تا داخل اطاق بودند آسمان خدا را نمیدیدند. پدر که از نیمه‌های شب باینطرف بیدار بود پیوسته سیگار میکشید و سرفه میکرد. گاه تا دم در اطاق میآمد، آسمان را نگاه میکرد، دستی بدرز دامن پیراهنش میکشید و باز میرفت سر جای خود ته اطاق می‌نشست و مشغول فکر کردن میشد. لباس میپوشید تا بیرون برود، نیمساعتی بی‌اراده میماند.بعد دوباره لخت میشد و می‌نشست. کارهای کوچکی که خودش برای خودش میتراشید یا سفارشهائی که خانم‌کوچك گاهگاه هنگام بیرون

رفتن از خانه باو میکرد بهانه‌ای بدستش میداد تا صبح و بعدازظهر وقتش را بیخ خانه تلف کند و چاره‌ای اساسی از بهر وضع ناجور خانواده نیندیشد. با وجود این، ساعاتی که خانم‌کوچك مطلقاً در خانه تنها میماند انگشت‌شمار نبود. در این لحظات او با امیدها و نومیدیهای خود ضمن کار گیوه‌بافی، کودکش را در گهواره تکان میداد، زمزمه میکرد و در میان زمزمه بی‌اختیار اشگ اندوه از چشمانش سرازیر میشد. در و دیوار تیره و سقفی که از وسط روی سر او شکم داده بودِ بزبان روشن میگفت که باید نیروهای خود را برای نبردی مشکوك فرا خواند. صبح یك روز جمعه هنگام ناشتائی کسی در خانهٔ آنها را بصدا درآورد. با اینکه مشکل میدانستند مربوطِ بآنها باشد رفتند در را گشودند. جیران بود که بدیدارشان آمده بود. با همان شیدائی و شلختگی، با همان سرخوشی و بیریائی همیشگی. چادرنماز نازك سفید و نوی روی سر انداخته بود که گلهای گشنیزی ریز برنگ قرمز داشت و صورتش را تازه بند انداخته بود. تا وارد شد شادمانه خبر داد:

ـ بلند شوید اثاثه را بار کنید برویم. شوهرم تا از قصرشیرین برگشت بمن پرخاش کرد که چرا از شما جدا شده‌ام. گفت شاید تو کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ات هست که نخُواسته‌ای با آنها بروی یا نخواسته‌اند تو را ببرند. ـ با آن پای لنگش رفته خانه‌ای در «چال درویشها» دیده و اجارهٔ دو ماهش را پیش داده است. سه اطاق خوب و بزرگ دارد که یکی را ما برمیداریم دو تا برای شما. حوضی دارد بقدر نصف این حیاط. عیسو گفته شما از بابت اجاره هم نگران نباشید، هرچه در قوه دارید بدهید.

زن جوان آنگاه از روی محبت و یگانگی که همیشه نسبت باین خانواده در دل حس میکرد در و دیوار اطاق نیمه‌تاریك و رختخوابهای درهم برهم آن میان را از زیر نظر گذراند. روبروی بهرام کنار سماور نشست و ادامه داد:

ـ تو را بخدا خانم‌کوچك سوراخی بهتر از این سراغ نداشتی برای بچه‌هایت زیر سر بگذاری؟! عقیده‌ام از تو سلب شد که بتوانی روزی زن خوبی برای پسرت گیر بیاوری. لابد شما گمان کرده‌اید هنوز آفتاب نزده است که تازه دارید صبحانه میخورید. رختخوابهایتان هنوز ولو است. آخر این چه وضعی است. دست‌کم آن پنجرهٔ عقبی را بگشائید تا نور و هوای تازه به اطاق بیاید و این بو و دود سیگار و زغال خارج بشود. مگر قرنطینه درست کرده‌اید؟!

بهرام به برادرش مسعود با اشارهٔ دست امر کرد برود و پنجرهٔ گفته‌شده را بگشاید. این یکی کم‌حوصلگی کرد و بزن گفت:

ـ هالو، آنجا طاقچه است نه پنجره. چون خیلی گود و بدِنماست جلویش پرده زده‌ایم.

استادباشی که مانند همیشه تا انسانی را میدید غمش را فراموش میکرد، ساعت بغلی‌اش را از جیب جلیقه درآورد. شست روی شیشهٔ آن کشید و بتمسخر گفت:

ـ ما خیلی وقت است چای خورده‌ایم، اما منتظر کسی بودیم بیاید بساط را برایمان جمع کند. صاحب‌خانه میگوید با من طی نکرده‌اید که روز هم کار شما را راه بیندازم. واخ، واخ، توتونم عوض شده است سرفه میکنم.

خانم‌کوچك که خود را در یك مفرش کار اصفهان پیچیده بود، بی‌توجه به کنه لطیفهٔ مرد با خوشروئی ملایمی بسخن درآمد:

ـ حالا یکروز من کمی دیر بلند شده‌ام بکارهایم برسم به‌بین چه لغزها که بارم نمیکنند. جیران، یك هفته است سرما خورده‌ام هرچه میکنم از جانم بیرون نمیرود. دیشب یك قرص مسکن خوردم کمی حالم بهتر بود. می‌بینی که مموش[1] هنوز خواب است. چون شیرم در اثر همان قرص کیف دارد. خدیجه خانم با آلو زرد برایم آشی درست کرد که با چاقو هم از کماجدان کنده نمیشد. از وقتی که باین خانه آمده‌ایم شیرم نصف به نصف کم شده است.

زن جوان گفت:

ـ در اطاقی که بعمرش رنگ نور ندیده معلوم است که آدم مریض میشود. هیچوقت نگو شیرم کم شده، بگو همراه گله رفته است بچرا، برمیگردد.

در همین موقع دختر صاحب‌خانه جلوتر از مادرش در لباس و چهرهٔ آراسته و رفتار نرم از پله‌های طبقهٔ بالا بزیر آمد و با نیم‌نگاه نازآلودی باینسوی از در حیاط بیرون رفت. جیران تا او را دید نگاه پرسان و معنی‌داری بزن و شوهر افکند که بعلت وجود بچه‌ها بدون جواب ماند. لحظه‌ای چند ثابت در چشمان بهرام که خاموش سر بزیر افکنده بود نگریست و بعد با آن لحن انتظارکشیده‌ای که همه موانع را جلوی خود درهم شکسته می‌بیند و لجام‌گسیخته پای بر سر هر نوع شرم و شکوه میگذارد، با او چند کلمه‌ای بطور خصوصی خوش و بش کرد. استادباشی بی‌توجه باین یگانگی ناآزموده، در حالی که جلوتر می‌نشست تا بهتر آمادهٔ سخن گفتن باشد در چشمان زن جوان و هوس‌انگیز نگریست و بنوبهٔ خود با برق شادی در چشمان، در دنبال صحبت‌هائی که شده بود تمثیلی آورد که در همدان قدیم روزگاری مردم بعلت دردی ناشناخته پیاپی مریض میشدند و میمردند. تا اینکه بوعلی سینا آمد و گفت داخل شهر برای جریان هوا خیابان زدند و درد بکلی از آن ساحت رخت بربست. ـ

خانم‌کوچك برای مهمان چای کمرنگ و نیمه‌سردی ریخت. وسائلش را جمع کرد، بچه‌اش را که بیدار شده بود شیر داد و در حالی که بهرام نیز آنان را همراهی

۱. مموش لفظ مادرانه برای محمد است.

میکرد با زن جوان بدیدن خانه محلهٔ «درویشها» رفتند. دالان دراز و بزرگی داشت که بحیاط چهارگوش و تمیزی ختم میشد. اطاقهایش نیز بزرگ و جادار بود که درهای شیشه‌دار بدون درز و دیوارهای گل رسی زرد داشت. با اینهمه، آثار چکه در سقف و کف هر یك از این اطاقها بجز آنکه رویش بالاخانه بود و سهم جیران میشد بساکنین آیندهٔ خود نوید یك زندگی کاملاً راحت و بی‌دردسر را نمیداد. خانم‌کوچك شاید اگر در همان لحظه باران میبارید و قیافهٔ گریان اطاق را بچشم میدید از کشیدن اسبابش خودداری مینمود یا اینکه لااقل با صاحبخانه شرط میکرد که پشت بامش را اندود کند. اما در آن لحظه چنان وضعی نداشت که بتواند باین مسائل بیندیشد. این خانه که جزئی از یك ساختمان بزرگتر بشمار میرفت، بطور مشاع تعلق بدو برادر کرد داشت که بر اثر بروز اختلافات از وسط با یك تیغهٔ موقت آنرا نصف کرده بودند. خانم‌کوچك هر دو برادر را قبلاً دیده بود و میشناخت. یکی از آنان قصاب بود که اینك در گیلان‌غرب سکونت داشت. دیگری در تصفیه‌خانهٔ شرکت نفت کارگر قسمت شیمیائی بود که میگفتند به سل سینه مبتلی بود و رنگ رخسارش نیز این مطلب را نفی نمیکرد. ساختمان خانه در اصل دو در داشت که هر کدام در کوچه‌ای باز میشد و برای فرار بدهکاران مناسب بود. لیکن با کشیده شدن تیغه اگر کسی میخواست از یك خانه بخانهٔ دیگر برود چنانچه سختش بود راه طولانی کوچه‌ها را طی کند میباید از پشت بام برود. تصادف بقدری جالب بود که خانم‌کوچك هیچ درنگ و استخاره یا حتی تعیین ساعت را جایز نشمرد. هر روز که در خانهٔ منیژه میماند یك روز از عمر بچه‌هایش کم میشد. او زن یك‌دل و یکزبانی بود و همچنانکه از جیران پوشیده نداشت اگر این پیك خیر از در درنیامده بود معلوم نبود زمستان تیره را در آن سرداب چگونه میخواست بگذراند؛ اجارهٔ یك هفتهٔ آن ماه را که مانده بود داد و در یك نصف روز اثاث خود را بخانهٔ جدید منتقل کرد. شاید خانهٔ محلهٔ «درویشها» برای آنان یمن داشت و در کار فروبستهٔ شوهرش گشایشی حاصل میشد. بهرام نیز در همان روز که جیران اسباب کشید از فرصت استفاده کرد و بلیت همت عالی را که نمیدانست چگونه و بکی بفروشد، و از این بابت ناراحت بود باو داد. زن جوان یقین داشت هرچه بگوید چوبدار با ذوق و تمایل قلبی و بی‌آنکه خم بابرو بیاورد برای بلیت خواهد داد. با اینوصف در گرفتن آن تردید داشت. زیرا شرمش میآمد با مردی که قیافهٔ کاسبکاران را داشت، یك پایش میلنگید و چوب در دست میگرفت باسم شوهر در مجمعی از آن قبیل حاضر بشود. اما در چنان حالتی که او پسر جوان و خوش‌قد و بالائی مانند بهرام را همراه داشت این مسئله چندان بنظرش درخور اهمیت نیامد. به وی گفت که میتواند از آن بابت عجالةً چهار برابر بلیت‌های معمولی یعنی بیست تومان بحساب او بنویسد تا بعد. روزی که آنها بخانهٔ محلهٔ

درویشها اسباب‌کشی کردند اول هلال ماه، برابر با بیست و سوم آذر ماه ۱۳۲۱ بود که استادباشی بیکی از بچه‌ها داد در دفترش یادداشت کردند. و شب بعدش بهرام و زن و شوهر همسایه با هم در یك درشکه بنمایش رفتند.

۱۰

جلوی محوطه و صحن دبیرستان شاهپور واقع در یکی از شاه‌کوچه‌های شمالی شهر که در روزهای معمولی منظرهٔ سرد و ساکتی داشت آنشب شکوه گرمابخشی بخود گرفته بود. هوا با اینکه سرد نبود میل به برف داشت. دانه‌های ریزی مثل پنبه در هوا میگشت که معلوم نبود کجا می‌نشست. مدعوین، زن و مرد، در درشکه‌ها و اتومبیلهای اعیانی خیره‌کننده بطمطراقی بس دلانگیز آهسته سر میرسیدند، پیاده میشدند و بهدایت فراش مؤدب و تمیزی که در جلوی در ایستاده بود بطرف سالن میرفتند. برخی از اینان که صاحب جاه و مقامی در شهر بودند از آنجهت که خودپسندی انسانی خود را ارضاشده میدیدند چپ و راست دیوارهای آجری حیاط را مینگریستند و بادی بغبغب میانداختند. گوئی بر فرزندان خود که اولین بار بود پیشقدم چنین کاری میشدند از این نزول اجلالی که فرموده بودند منت مینهادند؛ منتی که فی‌الواقع مبتکرین برنامه آنرا بدیده قبول میکردند. و اگر اعتقاد داشته باشیم که در امور ملی وسیع فعالیت آزاد جوانان یا بعبارت بهتر عقب کشیدن پدران به نفع فرزندان اولین نشانهٔ رشد و همچنین قوام یك جامعه است، اهمیت آنروز تاریخی را نیز درك کرده‌ایم. برای برخی مدعوین جاسنگین و بسیار معتبر که پس از بیست سال اولین بار بود چنین مجمعی بچشم میدیدند همان آراستن سردر دبیرستان و گماردن یك فراش جلوی در کار بزرگی بود که میتوانست نشانه حیرت‌آوری از قابلیت جوانان باشد. اولین سؤال که برای هر تازه‌واردی پیش میآمد این بود که بچه جهت قبل از آن شاگردان مدارس در خط اینگونه فعالیتهای اجتماعی ـ هنری نبودند و چگونه اینك ناگهان بیاد آن افتادند. آنان که در زندگی سیاسی گذشته و حال نقشی داشتند یا بهر حال دارای روح محافظه‌کارانه‌تری بودند و درك نمیکردند که احساسات جوان با همه شکل ناپخته‌ای که ممکن است داشته باشد همیشه خلاق‌تر و شریف‌تر از تعقلات پیر است، گرهی از ابرو میگشودند و با حسن‌نیت میاندیشیدند که بهتر است فرزندان ما بیاد آثار و افتخارات

گذشته ایام بگذرانند تا اینکه در جستجوی چیز تازه یا ایجاد اثر و افتخار نوینی باشند. دولت و دستگاههای آدم‌سازی دولت بخصوص نباید لحظه‌ای از کوبیدن بر این طبل گوش مردم را راحت بگذارند که در کشور سیروس و داریوش همیشه پادشاهان بوده‌اند که برای مردم کاری کرده‌اند و ملت بمصداق العام‌کالانعام هرگز خوب و بد خود را نفهمیده‌اند چیست.

برای این معاصرین جاافتاده و محافظه‌کار که ارزش‌های جدید را عار داشتند برسمیت بشناسند افتخارات جدید هم بی‌معنی بود یا دست‌کم با نظر شك و بدگمانی بآن مینگریستند.

باری، سالن دبیرستان که نمایش و کنسرت بنا بود آنجا داده شود با تاریك شدن هوا رفته‌رفته از جمعیت پر گشته بود. در ردیف صندلیهای دسته‌دار جلو، مخصوص بلیت‌های همت عالی، هیچ جای خالی دیده نمیشد. آقای ذوالنور مدیر مدرسه که هیکل خشکیدهٔ بلندی داشت و عینك دودی بچشم میزد، در حاشیهٔ ساختمان مرکزی دبیرستان در خط کوتاهی پس و پیش قدم میزد تا فرصت داشته باشد نسبت به میهمانان متشخص و سرشناس سری به تعظیم و خوش‌آمد فرود آورد و خودی بنمایاند. منتظر ورود استاندار، رئیس فرهنگ و یکی دو نفر از مقامات عالیرتبهٔ شهری بود که برای آنان جلوی صحنه جای مخصوص پیش‌بینی شده بود. با اینکه دو نفر مأمور از طرف مقامات انتظامی دم در پاس میدادند، ذوالنور با زیرکی خاصی که زائیدهٔ تجربهٔ چندین‌ساله‌اش بود دور و بر حیاط و در و دیوار را زیر نظر داشت که اشخاص متفرقه بمنظورهای خاص بدرون راه پیدا نکنند و چنانکه در شب‌نشینی مدرسهٔ آلیانس اتفاق افتاده بود آنجا نیز اغتشاشی برپا سازند. عجیب بود که برخی دستهای زیر پرده یا حتی عناصر ظاهرالصلاح و سرشناس میل نداشتند مدارس و محصلین با اینگونه فعالیتها آشنائی پیدا کنند. لیکن در جائی که خود استاندار نیز جزو مدعوین بود و مسلماً با حضور خویش همگان را سرفراز میکرد ـ اگر از شخصیتهای بزرگ دیگر که اینك همه در صندلیهای خود میان سالن نشسته بودند صحبتی نکنیم ـ آیا ممکن بود از اوباش شهر کسی بفکر چنان نقشه‌های رذیلانه باشد؟

مدیر مدرسه در حالی که بر سرعت آمد و رفت و شتاب قدمهایش میافزود یکبار دیگر به ساعت خود نظر انداخت و متحیر ماند که چرا مهمانان عمده و اصل‌کاری او هنوز نیامده‌اند. آخر اینك طبق قرار اعلام شده میباید برنامه آغاز گشته باشد. آیا این حضرات خیلی مهم، ممکن بود کارت سفارشی دعوت را نگاه نکرده پاره کرده و در سبد زیر میز انداخته باشند؟ نه، استاندار، این مرد خوشخو و مردمداری که بی‌دعوت میرفت در مجالس روضه‌خوانی می‌نشست و روزها برای جستجوی خال اهالی با تق‌تق

عصایش مبلغی پیاده خیابان و کوچه‌ها را طی میکرد چنان اخلاقی نداشت. اگر طبق روش معمول بزرگان عمداً تأخیر نکرده بود تا بعد از همه وارد بشود، بیشك کار ضروری‌تری برایش پیش آمده بود.

از آنطرف در سالن، مدعوین با شور و شعفی بیرون از توصیف برنامه را در دست زیر و رو می‌کردند و با رسیدن عقربهٔ ساعت روی هشت هر لحظه منتظر اعلام آن بودند که علی‌الظاهر می‌باید با کنسرت و آواز داودخان آغاز یابد. پس از کنسرت، نمایش در پنج پرده شروع می‌شد که بین پردهٔ سه و چهار باز کنسرت گذاشته و پایان آنرا در ساعت دوازده پیش‌بینی کرده بودند. چون سالن کاملاً پر شده بود و عده‌ای در ردیفهای عقب و میان درگاهی‌ها سرپا ایستاده بودند، بدستور کارگردانان برای جای دادن این عده، ازکلاسها و دفتر دبیرستان صندلی آوردند و در کنار ردیفها قرار دادند. در ردیف چهارم مدعوین همت‌عالی، چوبدار و جیران و در منتهاالیه ردیف جلوتر آنان خانوادهٔ بدیعی‌ها جای داشتند که عبارت بودند از فروهید و سروناز و دو زن خان کوچك. فرزین که جزو کارگردانان نمایش بود سرپا می‌گشت و مثل ساقدوشهای داماد پس و پیش خودنمائی می‌کرد. جلایرخان با آنکه سخت شیفتهٔ حضور در این مجلس بود و از مدتها قبل انتظارش را می‌کشید بر اثر یك تصادف، همان بعدازظهر ناچار شده بود به سیاهگل برود. موضوع از این قرار بود که زمستان پیشرس آنسال همان دو سه شبی در محال دورود دست بیکه‌تازیهائی زده بود که حتی در بهمن ماه نیز کمتر نظیرش دیده شده بود. او که بعلت خبر کولاك قصد داشت حرکتش را در چند روز بعقب اندازد هنگامی که شنید راه بکلی بند آمده است به آورندهٔ خبر گفته بود: بسیار خوب، رد بزنید خواهم آمد. آیا صد نفر ردزن بیشتر لازم است؟ بسارابیگ بگو از خود سیاهگل تا هر کجا راه بسته شده رد بزنند و اسب بفرستند، با منوچهرخان خواهیم آمد. زیرا اکنون برای شکار بز کوهی مناسب‌ترین وقت است. ـ باینترتیب او برای نشاندادن قدرت فئودالی خود و هم به منظور تفریح و کار، آنروز با داماد آینده‌اش شهر را بقصد صحرا ترك کرده بودند. لیکن اگر حقیقتش را بخواهیم، خان‌کوچك بسبب بگومگوهائی که پشت سر منوچهرخان در شهر میان برخی محافل پیدا شده بود مخصوصاً نخواسته بود وی در این دعوت بحضور بهمرساند تا نکند جنب و جوش جوانان و محصلین مدارس را باو منتسب سازند. بهر حال چوبدار سیگاری در دست داشت، زیر لب بآن پك میزد و بطور نیمه‌پنهان افراد سرشناس ردیف‌های جلوتر را بزنش نشان می‌داد. بالاخره سیگارش را خاموش کرد و گفت:

ـ اکنون دیگر باید برنامه آغاز بشود. پس کو، آیا ساعت من جلو نیست؟ ده دقیقه از هشت می‌گذرد.

در حالی که عصایش را بیش از بیش زیر پا پنهان می‌کرد به نفر بهلودستی خود نظر انداخت، او نیز در همین تعجب بود. همه فکر می‌کردند این تأخیر از آنجهت است که هنوز تماشاچیان در جاهای خود قرار نگرفته‌اند. زن و شوهر در یك نگاه بردیفهای عقب، جائی که بهرام صندلی گرفته بود، با پسر جوان به اشاره گفتگو کردند. وی یك صندلی آورد پهلوی آنان نهاد و همانجا نشست. گوئی اینك با آمدن بردیفهای جلوتر التهابش کمتر میشد. جیران بطرف او خم شد و بغل گوسش گفت:

ـ من در چهرهٔ اینها که با پشت پرده ارتباط دارند نشانهٔ خوشی از سکه بودن کارها نمیخوانم. موضوع چیست؟ نکند اینجا هم مثل بعضی عروسی‌ها فقط بعد از آمدن همهٔ مردم یادشان افتاده دنبال مطرب بفرستند.

زن چوبدار راست میگفت؛ این کارچاق‌کنان سرزنده و پرنیرو که تا لحظه‌ای پیش هر یك شادتر از باربد در بزم نوروزی بودند اینك مانند گلی که ساقه‌اش شکسته شده باشد چهره‌هاشان فروافتاده و پژمرده گشته بود. بهرام با چند نفر از کارگردانان نمایش و کنسرت آشنا بود؛ از در کناری صحنه بحیاط عقب سالن رفت تا موضوع را بفهمد چیست. وقتی که دوباره برمیگشت و سر جای خود می‌نشست او نیز تا حدی مشوش مینمود. خبر داد:

ـ دلیل اینکه کنسرت را اعلام نمیکنند اینست که داودخان هنوز حاضر نشده است. اما بدبیاری بزرگتر اینست که بازیکن اصلی نمایش و برادرش که کارگردان پیس و در عین حال سوفلور است نیز نیامده‌اند. چنانکه خبر رسیده آندو را همین عصری در راه آمدن باینجا مأمورین بشهربانی جلب کرده‌اند. همین حالا یك نفر را دنبال متن نمایشنامه فرستاده‌اند.

خبر که از طریق کسان دیگر نیز در میان سایرین پراکنده گشته بود لحظه بلحظه ولولهٔ جمع را افزون‌تر میساخت. مردمی که پس از یك عمر زندگی یکنواخت،شبی برای تفریح آمده‌بودند، انتظار نداشتند و مایل نبودند با چنین پیشآمدها مقابل شهربانی واقع شوند. آیا اولیاء دبیرستان که بشاگردان خود اجازهٔ این‌گونه اقدامات بزرگ را میدادند اینقدر وارد بکار خویش نبودند که قبلاً جریان را باطلاع مقامات‌مربوطه برسانند؟! اما بیچاره مدیر مدرسه، اینك از فرط وحشت و درماندگی بدفتر خود پناه برده بود و بکوشش آنکه ناظم را پیدا کند مشت بر باطری تلفن میکوفت: هلو مرکز، مرکز ـ و پیوسته زنگ را میچرخاند. چون نتیجه نمیگرفت آه میکشید، خود را مانند سنگی روی مبل میانداخت و بصدای بلند میغرید:

ـ پاك حیثیتم از میان رفت. آبروی مدرسه و فرهنگ را بباد دادم. خلع من همین فردا حتمی است.

تنها کسی که از جریان جلب بازیکنان همان عصر خبر شده بود ناظم دبیرستان بود که او هم بی‌آنکه چیزی بکسی بگوید غیبش زده بود. اگر مدیر آدم خوش‌قلب ساده لیکن مقرراتی و ترسوئی بود که همیشه دلش میخواست در حدود توانائی با شاگردان راه بیاید و سبب ناراحتی آنان نشود[۱]، برعکس ناظمی که گیرش آمده بود مرد آب‌زیرکاه و زیرکی بود که پیوسته میکوشید بر همهٔ امور و جریانات مدرسه، افکار و اعمال شاگردان و حتی دبیران سایه بیندازد و آنان را تابع ارادهٔ خودش بکند. با اینکه بیش از یکسال از آمدنش بآن مدرسه نمیگذشت، توانسته بود بین همهٔ کارکنان مدرسه هر یك بنحوی با هم جدائی بیندازد. بمدیر میگفت دبیر فیزیك شیمی سرش برای ریاست درد گرفته است. به دبیر فیزیك شیمی میرساند که مدیر از طرز رفتار و تدریس و بطور کلی کلاس درسش راضی نیست و دربارهٔ او گزارش‌های مطلوبی بفرهنگ رد نمیکند. یکی از محصلین که شاید داستان بیلی‌کوف اثر آنتوان چخوف نویسندهٔ بزرگ روس را خوانده بود، باو بیلی روبین نام داده بود که زیادتی‌اش در خون موجب زردی میشد.

تفاوت بین بیلی‌کوف و بیلی‌روبین یکی در این بود که او هر جا کاری در حیطهٔ مسئولیت خودش نبود نه تنها بدیدن و برشمردن مکرر در مکرر عواقب بد آن خود را موظف میدانست بلکه با موذیگری خاصی میکوشید هر طور شده است از انجام هر عمل مثبت جلوگیری کند. چون میدانست مدیر آدمی مقرراتی است و از توبیخ و ایراد بالادستان میترسد با استفاده از این نقطهٔ ضعف، بی‌آنکه خود را برخ شاگردان بکشد در راه هر برنامهٔ خارج از درس مدرسه چوب کجی میگشت که با هیچ آتشی راست نمیشد.

بهرحال، مدیر اینك با آنکه فکر میکرد ناظم مدرسه در کارها موش کشته است، باز میدید بی‌کمك او هیچ گره‌ای از دستش گشوده نیست. چند نفر از محصلین و کارگردانان نمایش در راهرو از پشت شیشه او را نگاه میکردند. تا گوشی تلفن را زمین گذاشت و خود را روی مبل انداخت یکی از آنان با انگشت بدر زد و بدرون آمد. او فرزین پسر جلایرخان بدیعی بود. گفت:

ـ آقای ذوالنور نگرانی نداشته باشید. کسی را دنبال داودخان بدر منزلش فرستاده‌ایم، تا چند دقیقه دیگر او را خواهد آورد. من با اخلاق این مرد آشنائی دارم، هرگز سر وقت جائی حاضر نمیشود. نمایش را هم ـ

مدیر نگذاشت سخن او تمام بشود. ناگهان از جای برخاست و باو بانگ زد:

۱. بزرگترین تنبیهی که بلد بود از شاگردان بکند این بود که هر وقت از رفتار کلاسی عصبانی میشد فوراً آنها را در حیاط بخط میکرد و جاهاشان را عوض میکرد.

ـ خیر، خیر، خیر. داودخـان همیـن حالا برای من تلفـن کرد که بعلـت یك سرماخوردگی ناگهانی سخت مریض افتاده و قادر بحرکت نیست. دکتر گفته اگر امشب از خانه‌اش بیرون بیاید و هوا بهوا بشود فردا مرگش حتمی است. دکتر، بله دکتر. آیا معنی این کلمه و آنچه را باو گفته‌اند میفهمی چیست؟! شاید از همین حالا محض اطمینان خاطر تابوتی هم برای او بدیوار خانه‌اش تکیه داده‌اند. حالا شما بگوئید چگونه میتوان کنسرت را بدون آواز اعلام کرد. درست مثل آنست که کسی انگشتری در دست داشته باشد با نگین افتاده. بی‌شك هیچ چیز بدتر از این نیست که مردم گمان کنند برای گرفتن پول آنها را فریب داده‌اند و با حس مسخره و مغبونیت چیزی را تماشا کنند.

آه، بیچاره شدم، از دست رفتم، شما مرا در شهر انگشت‌نمای خاص و عام کردید. همین امشب باید بگذارم و بروم. آیا این تقصیر همه از خود من نیست که بعد از چهل سال تجربه گول یك مشت بچه را خوردم و کلید در سالن را بآنها دادم. آخر باجازهٔ کدام خر شما خودسرانه کارتهای سبز و زرد دعوت درست کردید و برای مردم فرستادید؟ فضولها! حالا بروید باین جمع فریب‌خورده، باین اشخاص برجسته که از انتظار کلافه شده‌اند بگوئید نمایش نیست، کنسرت دروغ بود، میخواستند شما را دست بیندازند. به‌بینید چه خواهد شد. آیا ناظم مدرسه که از اول تا بآخر همیشه میگفت نه، از من بیشتر نمیفهمید؟! یا اینکه شما میخواهید ذوالنور در این شهر یك کزازی[1] دوم بشود؟! نه جان من، اگر شما فی‌الواقع آزادیخواهید بروید این آزادیخواهی را از داخل خانه‌های خودتان شروع کنید نه از داخل مدرسه که زیر مسئولیت شخص دیگری است.

محصلین دست روی دست جلوی مدیر ایستاده فرومانده بودند چه جواب بدهند. در عین حال نمیتوانستند بپذیرند که تقصیری کرده‌اند. قبل از آن هرگز دبیرستان عادت نداشت آنان را در کارهائی از این قبیل آزاد بگذارد. پس از واقعهٔ سوم شهریور و اعلام آزادی، در دبیرستانها نهضت‌های ضعیف روشنفکرانه‌ای آغاز گشته بود. قشر جوان که در عصر سرسلسلهٔ پهلوی پرورش یافته بود و از مدرسه چیزی جز تعلیمات دستوری، سرودخوانیها یا افتخارات بی‌اساس در مغز و روح اندوخته‌ای نداشت پس از وقایع شهریور، با پاشیده شدن دستگاهها از هم و رفتن شاه، بیش از هر قشر دیگر افکارش زیر ضربت واقع شد. غول بزرگ اندیشه کردن بمنافع، آنهـم منافـع خصوصـی که احساسات جوان با آن میانه ندارد در عهد بیست‌ساله در درونها بزرگ شده بود. زیرا

۱. کزازی یکی از فرهنگ‌خواهان آزادهٔ شهر بود که بدست عناصر ارتجاعی غدارانه کشته

چماق دولت همیشه بمردم میگفت: کاری مکنید که برای همدیگر باشد و ایجاد همبستگی کند. ـ در این دوران وقتی که هیچکس اجازه یا یارای آن نداشت که طبق همان رهبری کلی جز بمنافع آنی و خصوصی شخص خویش بیندیشد نتیجةً نه کتاب بود نه منبر. خودپرستی که طبیعت اولیهٔ آدمی است جانها را در دوزخ نفرت‌انگیز خود میسوخت. مردم در قفسی از وجود خود زندانی شده بودند. این زندان برای جوانان بسی تاریك‌تر بود. زیرا هیچ روزنی نیز از خاطرات ایام آزادی در آن نبود. جز اینکه آنان بحکم احساسات جوانی کمتر با خودپرستی‌های کوچك و پست میانه داشتند. اینگروه اکنون در سر کلاسهای درس حتی اگر برنامهٔ جبر یا فیزیك بود اشعار وطنی میخواندند؛ مناظره‌ها و مشاعره‌ها میکردند؛ به بحثهای سیاسی تند تمایل نشان میدادند. برای کتابخانه، لابراتوار، انجمن‌های نطق و خطابه و گردشهای علمی که در گذشته فقط نامی از آن شنیده بودند بمدرسه فشار میآوردند و هر چه میخواستند فوراً پای مقامات بالا و سیاست را بمیان میکشیدند. روزنامهٔ دیواری درست میکردند و با کاریکاتورهای کنایه‌آمیز،حقیقتهای تلخ را بنمایش میگذاشتند. تقاضاهای آنان از اولیاء فرهنگ حد و اندازه نمیشناخت. رودرروی مسئولین مدرسه میایستادند و کلید سالن و کتابخانه را میخواستند. پیش از شهریور دادن هر نوع نمایش، حتی بازیهای روی حوضی در جشنهای عقد و عروسی، خالی از اشکال نبود. اینزمان جوانان نقش تئآتر را در روشن کردن افکار و بیداری ملت بزرگتر از هر عاملی میدانستند. مسئولیت خود را که میباید برای جامعه کاری بکنند درك مینمودند و بیش از هر گروه اجتماعیِ دیگر در این رهگذر احساس سرفرازی میکردند. تنها منحصر بمحصلین نبود؛ اصولاً در اثر عوض شدن هوای مملکت همهٔ مردم برای زندگی به اکسیژن بیشتری احتیاج داشتند. اگر غم افزون شده بود شادی نیز بال گسترده بود. آواز دهل که در سابق قدغن بود و با زخم و شلاق چکمه‌پوشان روبرو میشد اینك در گوشه و کنار شهر لحظه‌ای قطع نمیشد. بساط معرکه‌گیری و تماشای آن در سر زباله‌دانیهای عمومی، تفریح رایج اهالی شده بود که غالباً خود بوسط میپریدند و بازی را بمیل یا مسخرهٔ گرداننده از مسیر اصلی خارج میکردند. یك جنبهٔ شگفت زندگی مردم پس از سوم شهریور اصولاً در همین بیعاریهای وسیع آنان بود. قبل از آن تفریح عمومی مردم منحصر بشبهای جمعه آنهم گردش در قبرستان خاك‌آلود شهر بود. اینزمان سر هفته و ته هفته باغهای حومهٔ شهر از زیادی خلق جای سوزن‌انداز نبود. قبل از آن، ریش‌سفیدان، معتقدین بمذهب و سیاست، برای جوانان حجابهائی درست کرده بودند که اینك همه پاره شده بود. اندرزهای آنان از اعتبار افتاده بود، سهل است خود کم‌وبیش بر موقعیت جوانان و جاهلی‌های آنان حسرت میخوردند و از لحاظ شخصی فرصت را از دست رفته حس میکردند. جنگ و

اخبار جنگ شور و شوقی پدید آورده بود. موسیقی لحن دلپذیری داشت و آهنگها و ترانه‌های ملی آنقدر فراوان شده بود که حدی بر آن متصور نبود. با آنکه دوران حجاب برگشته بود، مدِها و آرایشها نیز یك نوع و دو نوع نبود. زنها بیشتر قر میریختند. مردها خونگرم‌تر شده بودند. کودکان بیشتر نفس میکشیدند و پیران خوشخوتر شده بودند. تعجب‌آور است که آزادی حتی در روح دشمنان خود نیز تأثیر نیکو دارد. بله، مردم بیشتر از خانه‌ها بیرون میآمدند تا مردم را به‌بینند. احتیاج پیدا کرده بودند تا یکدیگر را بیشتر بشناسند و از قوای هم آگاه شوند. جرگه‌های جوانان آنقدر فراوان شده بود که کرمانشاه را، همچنان که اصفهان شهر زاویه‌هاست، بحق میشد شهر جرگه‌ها نامید. حکومت پاسبانان، این معرفین طراز اول دولتها که با رشوه قانون را فاسد کرده بودند، دیگر بشکل سابق سپری شده بود. مردم اگر نه هنوز بمعنی عام و اجتماعی بلکه از نظر فردی رفته‌رفته شخصیت انسانی خود را بازمییافتند. لیکن قانون، این سنگ مقدسی که تا دست بآن میرسد میباید شفا آید، باز هم همچنان تودهٔ دینامیتی بود که هیچکس بمیل خود حاضر نبود از کنارش رد شود و رفتار گروه حاکمه نیز با مردم بطور کلی همان بود که بود. این گروه که در گذشته با توده بمهربانی تا نکرده و هرگز وی را برسمیت نشناخته بود اینك در وجودش غولی میدید که اگر بیدار میشد آرام کردنش محال بود. از اینروی با هر نوع سرو صدا و جنبش یا حتی کاری که بوی تازگی میداد و بمغزها جان میبخشید بسرسختی و با تمام وسائل مزورانه مخالفت نشان میداد. دستگاه حاکمه که اینك پزشك احمدی و رکن‌الدین مختار را تحت تعقیب قرار میداد و همه جا خود را دوستدار آزادی نمایش میداد، هر زمان که پای توده بمیان میآمد همهٔ این صحبتها یادش میرفت. شاید نیروهای انتظامی و مجریان سیاست دولت خیلی دلشان می‌خواست از مردمی که گرسنهٔ عدالت و تشنهٔ آزادی بودند دلجوئی کنند، اما نقصی که در کارشان وجود داشت بی‌حوصلگی بود که زود از کوره درمیرفتند و علیرغم میل خویش شلیك مسلسل را بروی آنان میگشودند. اگرچه ما در مقام آن نیستیم که در محتوی سیاسی جنبشهای ملی پس از سوم شهریور و زشت و زیبای آن وارد بحث شویم و موضوع را علی‌الاصول مربوط باین کتاب نمیدانیم، لیکن بطور حاشیهٔ تذکر این نکته را ضروری میدانیم که این جنبشها هرچه بود خصلت توده‌ای وسیع داشت. مغزهائی را تکان داده بود، مسائلی را مطرح کرده بود. گروههای متفکر و ایراندوستی را دربر گرفته بود و با کمال تأسف از همان ابتدا همیشه مورد بغض دستگاه بود. هیئت حاکمهٔ ایران در دوران بیست‌سالهٔ بعدی همیشه افتخار میکرد که با خشن‌ترین روشها این جنبش‌ها را سرکوب یا تار و تفرقه کرده است، لیکن یکبار خود را ملامت نکرد که چرا باید مجبور به اعمال این خشونت‌ها باشد. دولتی که باید ریش‌سفید بین گروهها و محلل اختلافات باشد

اولین نفاق‌افکن بود. چگونه و از کجا باید توقع داشت که آنزمان با همهٔ بداندیشی‌ها در حرف و عمل دستگاه حاکمه (دستگاه حاکمه‌ای که قبل از تکمیل انقلاب ایران لامحاله نمی‌توانست ماهیت ملی و ضد استعماری داشته باشد) با همهٔ دوچشمی‌ها و رفتار متناقضش نسبت بطبقات بالا و پائین، توده در حسن‌نیت و میهن‌دوستی‌اش شك نکند؟ برای ملت آن فرمانروائی عزیز است که با تلاش مادی و معنوی خویش سنت دموکراسی و احترام بحقوق را عمیق‌تر کرده است نه آنکس که آنرا زیر پا نهاده و از بین برده است. هرچه گفته‌اند و باز هم بگویند این حقیقت مسلم است که با وسائل ظالمانه و غیر حق نمی‌توان بهدف حق رسید. دستگاه حاکمهٔ ایران که اینك با صراحت تمام بداندیشی و دغل را در روش گذشتهٔ خود اقرار کرده‌است، آنزمان پی‌درپی و بطور عمد اشتباهی را مرتکب میشد که سرانجام به تراژدی ختم گشت.

بهرحال، در مقابل تقاضاهای کوچك محصلین مدارس که در معنی بزرگ و ریشه‌دار بود آنزمان دو نوع مقاومت بچشم میخورد. یکی مقاومت عادی مقامات مدیرهٔ فرهنگ که بر سیرهٔ سابق و بحکم عادت، آنان را میخواستند همان بچشم بچه‌های مطیع و توسری‌خورده به‌بینند و مسئلهٔ شخصیت دادن بآنها را که بر سر زبانها افتاده بود نمیفهمیدند چیست. بعد از آن، مقاومت حسابشده و موذیانه‌ای بود که از طرف عناصر پشت‌پرده بعمل میآمد و مستقیماً دست مقامات سیاسی بالا در آن دیده میشد. اگر فی‌الواقع بنا میشد مدارس را آزاد میگذاشتند ترتیب کنفرانسها به تشکیل انجمن‌های شهری، و انجمن‌های شهری بیك ائتلاف انتخاباتی تبدیل میشد. و این در چنان وضع و کیفیتی که نیروهای ملت در صدد سر بلند کردن بود از نظر آنان مسئلهٔ بس خطرناکی مینمود. با اینکه هنوز در شهر هیچ نوع حزب و فعالیت حزبی بچشم نمیخورد و مردم، حتی قشرهای تحصیل‌کرده، اکثراً نمیدانستند معنی حزب چیست، از یکماه پیش باینطرف در منطقهٔ کارگری گاراژ، دروازه شرکت نفت، رفتگران شهرداری، این مفیدترین و در عین حال محرومترین صنف شهر جائی اجاره کرده و باسم **اتحادیه** تابلوئی برای خود برافراشته بودند. یك بعدازظهر جمعه نیز کامیون شکسته‌ای در خیابان براه انداخته و بر آن روی پارچهٔ سفیدی نوشته بودند: «ما نان میخواهیم». این اولین میتینگی بود که از طرف یك عده محرومین اجتماع اینك در شهر داده میشد. روی همان کامیون در جلوی میدان شهرداری، یك نفر از جانب آنان خطاب بمردم تماشاچی کلماتی گفته و بزبانی ساده موضوعات تازه‌ای را مطرح کرده بود. بعد از بیست سال اولین بار بود که اهالی شهر به نطقی گوش میکردند که نه به میل و اشارهٔ بالاتر و بمنظور خوشخدمتی و تملق بلکه برعکس مخالف تمایل بالا، به نیت دادخواهی و حمایت از خلق بود. فردای همانروز در همان میدان گروهی دیگر از مردم، موضوع

انجمن‌های ایالتی و ولایتی را که در قانون از آن نامبرده شده و از بدو اعلام مشروطیت هیچ زمان جامهٔ حقیقت نپوشیده بود پیش کشیده و تشکیل فوری آنرا خواستار شده بودند. دولت با هیچیك از این زمزمه‌ها نظر موافق نداشت. این نهضت‌ها همه بهم مربوط بود یا اگر نبود مانند جویبارهائی که پس از یك رگبار پرپشت از کوهسار سرازیر میشود، سرانجام جائی بهم مربوط میشد. نکتهٔمهم در وضع فعلی که مردم همه جا دنبال آن میگشتند وحدت کلام بود. اما چنانکه گفتی نفرین نوح دربارهٔ آنان شده است با اینکه میدانستند مقصود همه یکی است با کمال حیرت میدیدند حرفهای همدیگر را نمی‌فهمند. آن کلام آتشینی که از دانش و تجربهٔ درست مایه میگیرد و همچون دم پیغمبری در جسم و روح نفوذ میکند نبود، یا اگر بود رهبری قاطع و همه‌جانبه‌ای نداشت. همان روزی که اتحادیهٔ رفتگران اجازهٔ میتینگ خواسته بود، بآنان از طرف مقامات تأکید شده بود میتوانند خاموش و مهر بر لب چنانکه گوئی در پی تابوت بقبرستان میروند از دم گاراژ تا سبزه‌میدان بروند و همانجا از هم متفرق شوند. اما حق هیچ نوع نطق و قدرت‌نمائی و دادن شعار و کشیدن هورا ندارند. بخصوص مشت خود را در هوا تکان ندهند که چینی است و میشکند. مردمی که قبل از آن هرگز کلمهٔ میتینگ را بگوش نشنیده و از سالیان دراز باینطرف جز رژه‌های نظامی یا احیاناً نمایشهای جشن تولد شاه و ولیعهد چیزی ندیده بودند، جمعیت عجیب و غریبی را که براه افتاده بود مسخره میکردند و بحقارت وضع آنان میخندیدند، اما در دل بر حال زار خود می‌گریستند. در حالی که خود کنار ایستاده بودند تأسف میخوردند که چرا این اجتماع نباید از گروههای وسیع‌تری تشکیل شده باشد. آنان مانند قوم موسی هنگام فرار از مصر، از دوستان و آشنایان خویش هر یك لباسهای تمیزتری گرفته پوشیده بودند که چون اندازهٔ تنشان نبود عاریت بودنش بطرز زننده‌ای آشکار بود. بر چهره‌ها شرمی داشتند، زیرا آن درد ناگفته‌ای که بدل حس میکردند و در اجتماع خود میخواستند بگوش اولیاء امور، این صدرنشینان سیر و مرفه، برسانند ممکن نبود برای آقایان قابل‌فهم باشد. برخیها زنان و کودکان خود را نیز همراه آورده بودند تا نمودار کاملتری از حقانیت کار آنان باشد. باید بگوئیم که کرمانشاه هرگز هیچ زمان شهر آرامی نبوده 'ست. آن آرامش کسل‌کننده و بی‌خبریهای وحشت‌انگیزی که برخی ایالات عادت کرده‌اند در آن زندگی خود را بگذرانند و مثل آب منگ بحرکتی نامحسوس و بیصدا راضی باشند با روح آنان سازگار نیست. با اینکه شهری مرزی و کنار افتاده است، مردم آن همیشه از همه جا خبر دارند. شهر شهر هیاهو و کشمکش، شایعه و ماجرا و عشق است. واقعهٔ میتینگ آنروز با همه جنبه حقارت‌بار یا ترحم‌انگیزی که داشت در همهٔ محافل انعکاس شگرفی کرده بود. جائی رعشه جائی نفرت جائی آه و آرزو ایجاد

کرده بود. همان شب یکی از داوطلبین تشنه و سوختهٔ انتخابات، آقای برکات، که ته‌ریش محرابی داشت و خود را مذهبی و در عین حال فقیه تحصیل‌کرده و حقوق‌دان میدانست و طبع شعری نیز داشت و چشمانش با نگاهی روحانی پشت عینك سفید روحانی‌تر مینمود و قیافه‌ای جذاب و حرکاتی از آن جذاب‌تر داشت، در یك محفل از اشراف شهر و کارگزاران همه‌رنگ آنان، ضمن اشاره به مزدك و جنبش او چند آیهٔ مذهبی غلیظ و شدید آورده و گفته بود: رفتگر را چه باین... خوردنها. آقایان من بشما اعلام خطر میکنم، این گروه محرك دارند. ـ صبح روز بعد هنگام ورود بشهردآرَی و گشودن راه خود از میان جمعیتی که آنجا جلوی میدان ازدحام کرده خواستار انجمن انتخاباتی بودند، قربانعلی سپور نگهش داشته و توی چشمش رفته بود که آیا او چنان حرفی زده است و بگمان او محرك آنان کیست؟

مرد ریش محرابی و فقیه و شاعر شهر، در پاسخ روی صندلی رفته ابتدا دستمال بیرون آورده و اشگ چشمهایش را پاك کرده بود، بعد ضمن نطقی کوتاه برای جمعیت سوگند خورده بود که شب گذشته را از وحشت بیدینی و بی‌ناموسی تا صبح بر خود لرزیده است. آنگاه ریاکارانه و با زرنگی خاص آنان را مخاطب قرار داده بود که ای همشهریان عزیز آیا حاضر هستید و غیرتتان برمیدارد مانند روسیه زنـان خود را با دیگران اشتراکی کنید؟! پس اگر نیستید چرا باید اجازه دهید عده‌ای لات و غارتگر در این شهر دسته‌بندی راه بیندازند و هیاهو بپا کنند. اگر این آیه از قرآن که میفرماید عزت و خواری هر کس در دست خداست، کلام یقین است، پس این گروه بی‌دین و ناموس چه هستند و از کجا پیدا شده‌اند که میگویند گرسنه و بدبختیم ـ و روی بیرقی در پیشاپیش صف می‌نویسند، نان نداریم، فرهنگ نداریم ـ اگر نان ندارند پس این زبان را از کجا آورده‌اند؟ اگر فرهنگ ندارند پس این شعار را که برایشان نوشته است؟ نه اینست که اشخاص گرسنه و بی‌فرهنگ را خیلی آسان میشود فریب داد و به اعمال ناشایست و گفتن کفرهائی از اینقبیل تحریك کرد؟!

اولین نتیجهٔ این تفتین و تحریك که از جانب بسیاری مقامات و محافل مورد پشتیبانی واقع‌شد، آن بود که شهربانی ناطقین روز میتینگ را احضار کرد و با تظاهر به تشکیل پرونده زیر اخیهٔ استنطاق کشید. بعد هم با موافقت تلویحی استاندار به اتحادیه تأکید کردند که برای جلوگیری از بعضی اغتشاشات و احتراز از دشمنی‌ها تابلو خود را پائین بیاورند و از آن ببعد در صدد تشکیل میتینگ و ایراد سخنرانی نباشند زیـرا مقامات بالا خود بیش از هر کس بر حال آنان آگاهند و در فکر آنها هستند.

آنگاه روزنامه‌ای که روزانه عصرها در شهر منتشر میشد و مدیر آن آقای ف. آزادیخواه کهنسال و دانشمند شهر بود، این پیش‌آمدها را موضوع قرار داد و در سرمقالهٔ

کوتاه خود پس از ذکر داستان معروف شتری که از میان خاك و کثافات برخاسته بود و ادعا میکرد از حمام آمده است، نوشت:

«آزادی بدون حق اجتماعات و نطق و بیان مثل قرمه است بدون گوشت. امصیا پادشاه یهود دندانهای آموس نبی را کند تا نتواند سخن بگوید. بعد از چهل سال که از عمر مشروطهٔ ما میگذرد و اینهمه تجربه‌های ناگوار، عجیب است که پاپوش‌دوزان هنوز بخواهند باسم تشکیل اجتماعات و ایراد نطق برای کسی پرونده بسازند، یا خواستاران انجمن ایالتی و انتخابات آزاد را بگلوله تهدید کنند. این حضرات که چنین بیشرمانه و آشکار با توده دشمنی میورزند چه کسانی هستند؟ جیره‌خواران ملاکین بزرگ که طی بیست سال گذشته همیشه مورد حمایت دستگاههای بیگانه بودند و خون ملت را در شیشه کردند. نتیجهٔ اساسی هر انقلاب ملی آن حماسهٔ شکوهمندی است که بلافاصله پدید میآید و زیر تأثیر معجزه‌آسای خود روح جامعه را یکسره تغییر میدهد؛ حماسه‌ای که شعله‌های فروزانش تباهی‌ها را از ریشه میسوزاند، فساد را برمیاندازد و هر کس را بمقتضای توانائی و ظرفیتش بر آن میدارد که تا پای جان در راه اعتلای نام میهن و ملت کوشا باشد. اما بزرگترین افتخار حکومت دیکتاتوری در ایام گذشته برای ما چه بود، شیوع فساد و رشوه، بدگمانی و دروغ، بی‌اعتمادی و بی‌احترامی نسبت بمردم. حتی تظاهر باخلاق نیز که در حد خود چیزی است از لحاظ اجتماعی درخور توجه، از میان ما رخت بربسته بود. هر انقلاب ملی ابتدا از یك مرحلهٔ سیاسی پرکشمکش و ناآرام میگذرد که طی آن، قدرت از دست گروهها و طبقاتی بدست گروهها و طبقات دیگر میافتد. بعد از آن وارد مرحلهٔ تکوینی خود میگردد که باید هدفهایش اجرا و قدرتش تحکیم گردد. بر هیچکس پوشیده نیست که مرحلهٔ تکوینی انقلاب ما مصادف با روی کار آمدن سردارسپه بود. و باز هم بر کسی پوشیده نیست که تاریخ ایران خیلی وظایف مربوط باین مرحلهٔ اساسی را بعهدهٔ او گذاشت. لیکن بآن خیانت شد. در زمان مردی که ابتدا با داعیهٔ جمهوریخواهی بمیدان آمده بود بعدها چنان شد که سخن از جمهوری یا هر نوع مسئلهٔ سیاسی ملی میخی میشد که بر مغز گوینده فرو میرفت. حکومت ارباب رعیتی این پدیدهٔ منحوس قرون وسطائی که انقلاب برای از میان برداشتن آن بوجود آمده بود، همچنان پابرجا ماند، سهل است، خود شاه که از زندگی سربازی به تخت سلطنت رسیده بود بزرگترین ملاك شد. هیچ حق تازه‌ای بملت داده نشد، بلکه بزرگترین حق او یعنی حق حاکمیت ملی و آزادی در تعیین سرنوشت که برای همان قیام کرده و با دستگاه استبداد جنگیده بود از وی باز گرفته شد. شاه که آبادانی را فقط در مشتی ساختمان میدید و به قوای معنوی ملت و پروراندن آن اهمیت نمیداد در عمل میگفت: شما یك سلسله کارها میخواهید من برایتان خواهم کرد ـ پس مجلس به ماشین قیام و قعود تبدیل شد. از

دو نمایندهٔ اسمی کرمانشاه، مثل تنبل‌های شاه عباسی در خزینهٔ حمـام[۱]، یکی تابستان گفته بود هوا گرم است پنجره‌ها را باز کنید. دیگری در زمستان: هوا سرد است پنجره‌ها را ببندید. ـ البته ما نماینده حقیقی نیز که حرف‌زن و بی‌باك بود بمجلس فرستاده بودیم، سیدحسن مدرس که سر از کاشمر درآورد و در غربت شهید شد. هیچکس منکر آن نیست که رضاشاه شیفتهٔ اصلاحات بود. لیکن همان اصلاحاتی که اگر محمدعلی میرزا هم سلطنتش دوام میکرد و فرصت مییافت خود را ناگزیر بانجامش میدید. حکومت این مرد برای ایران آن بوسه‌ای بود که آپولن از لبان کاساندر برداشت و قدرت حرف زدن و مجاب کردن را از وی گرفت. او دانسته و ندانسته روح مشروطیت و حماسهٔ آنرا از بین برد. و اولین شرنگش را هم خود چشید که وقتی میخواست از ایران برود و به اطرافش نگاه کرد، با رخسار زرد دید که یك مرد بجای نگذاشته است تا بیاریش برخیزد. آیا هستند کسانی که پند بگیرند؟»

موج آزادیخواهی پس از یکسال و اندی تازه اکنون بود که بکناره‌های غربی ایران میرسید. اما هنوز عمق نگرفته بود. مربیان جامعه در هر مقام، از فرهنـگی و روحانی گرفته تا پدر خانواده، بعلت خاطره‌های کابوس‌آمیز بیست‌ساله، اعـدام‌های بخاطر هیچ، مسئولیت‌ها و محافظه‌کاریهای مربـوط بزنـدگی فردی و خصوصـی، از یکطرف میدیدند نمیتوانند بمعنی درست کلمه برای جامعهٔ خود رهبر باشند، از طرف دیگر عارشان میآمد نقش عوض کنند و عنان اختیار را جهت رهبری شدن بدست جوانان بسپارند. بیست سال تمام مردم را عادت داده بودند که همه چیز باید از بالا بآنان داده شود؛ بآنها گفته بودند که در جامعه دو نیرو هست، نیروی فرمانروا که فوق همگان و روابط همگانی است و در وجود شاه خلاصه میشود، و نیروی فرمانبر، یعنی باقی ملت که مطیع است و مخلوق. و چون دموکراسی ایران قبل از شکفته شدن و بثمر رسیدن کز خورده و پلاسیده شده بود، مردم اعتماد به نیروهای خود را از دست داده بودند. قشر وسیعی حتی از میان سالمندان تجربه‌دیده، از بس ماشینی فکر کرده بودند مغزشان خاصیت خود را از دست داده بود. از آنجمله بود آقای ذوالنور مدیر دبیرستان شاهپور، و بدتر از او ناظم باصطلاح زیرك و خیلی باتدبیرش آقای کوشانی.

باری، انتظار مردم در سالن بیش از حد شده بود. برنامه‌های چاپی در دست آنها بسرنوشتهای عجیب و غریب گرفتار آمده بود. در این میان، بیشتر از همهٔ جمعیت و

۱. شاه عباس میخواست معلومش شود از میان تنبل‌ترین افراد مردم کدامیك حقیقةً درخور این نامند. دستور داد همهٔ آنان را گرد کرده در حمامی میان خزینه کنند و بتدریج حرارت آب را بالا به‌برند. تنبل‌های اسمی با داغ شدن آب یکی‌یکی از خزینه بیرون میآمدند. تا سرانجام دو تن ماند که یکی داد زد: سوختم. دیگری نیمه‌نفس از او خواهش کرد: بگو که رفیقم هم سوخت. شاه عباس گفت: تنبل حقیقی همین یکی است.

مبتکرین و مجریان نمایش، قلب بهرام بود که از تشویش می‌تپید. هر گوشه را که مینگریست و بدنبال هر کلمه حرفی که با جیران یا چوبدار میزد، نظری نیمه‌آشکار بردیف جلو، سمت خانوادهٔ بدیعی‌ها و صندلی محبوبش می‌افکند و آه خود را در سینه حبس میکرد. سروناز و دخترعمویش مثل گنجشکان آغاز صبح که کمی احساس سرما کرده باشند، خاموش و کز کرده در جای خود نشسته بودند. بیش از هلالی از نیمرخ آنان دیده نمی‌شد. قبل از آن، هنگامی که هنوز غیبت داودخان و احضار بازیکنان بشهربانی شایع نشده بود، دختر زیبا یك دو بار به بهانه‌هائی سر برگردانده و در میان جمعیت بهرام را جستجو کرده بود. او که آنهمه دل باین روز بسته و از فعالیتهای جوانان با شادی کودکان بر خود بالیده‌بود، آیا اینك و با این وضع ناگفتنی حق نداشت افسرده باشد؟ در همین لحظه بهرام ناگهان دید که فرزین با چهره‌ای برافروخته حاکی از یك خبر خوش بخانوادهٔ خود نزدیك شد و بلافاصله همهٔ سالن فهمید که بازیکنان نمایش را شهربانی مرخص کرده است و اینك برخلاف آنچه در برنامه پیش‌بینی شده ابتدا نمایش را شروع خواهند کرد. از سوفلور که سال پیش از آن دورهٔ دبیرستان را تمام کرده و اینك دانشجوی حقوق بود پرسیده بودند که چرا باید از دانشکده غیبت کرده باشد. در صحبتی که میان فرزین و دخترها جریان داشت ـ بهرام متوجه بود ـ یکوقت سروناز آشکارا و با نگاهی جوینده برگشت و او را نگریست. در همان لحظه فرزین نیم‌دور سالن را طی کرد و از طرف پشت نزد وی آمد. قلب پسر جوان از حدسی که زد و هیچ چیزش باشتباه نبود ناگهان کنده شد. پسر خان می‌خواست که او محض خالی نبودن عریضه جلوی صحنه برود و بطور سرپائی هر طور هست چند دقیقه‌ای همراه ارکستر مجلس را سرگرم سازد تا هنرپیشگان از راه رسیده بتوانند لباسهای خود را عوض کنند. بعلاوه، آنها می‌باید چند جمله‌ای را که شهربانی قلم قرمز کشیده بود از گفتار نمایشنامه حذف کنند و این دست‌کم نیاز به یکبار مطالعهٔ تمرینی پیس داشت. غافلگیری پسر جوان در مقابل چنان پیشنهاد، خارج از توصیف بود. او که قبل از آن هرگز در مجلسی نظیر آن یا حتی کوچکتر دهان بآواز نگشوده بود اکنون جرأت آنرا که ناگهان روی صحنه ظاهر شود در خود نمیدید. هنگام پاسخ از شرم آنکه بچه بهانه خود را از روی مشکل برهاند گونه‌هایش مثل لبو قرمز شده بود. لیکن تردیدی نداشت که بگوید نه. از همهٔ اینها گذشته، آخر چگونه ممکن بود قبل از اینکه با یك ارکستر تمرین کرده باشد بآهنگ آن بتواند آواز بخواند. مگر آنکه بخواهد خود و جمعی مثل خود را مضحکه سازد. سر بلند کرد تا بگوید گلویش درد میکند و مطلقاً قادر باینکار نیست، زیرچشمی چهرهٔ محبوبش را دید که از ورای جمعیت بصد خواهش و توقع او را مینگریست؛ چهرهٔ لطیف و شادابش از شادی رازی مشترك مخمل‌گون شده

بود. پسر جوان گیج‌تر از آن بود که بداند چه میگوید. بلکنت پاسخداد:

ـ آه، خواهم خواند. اما با ساز چه کسی؟ آیا رهنواز اینجاست؟

فرزین فوراً پاسخ گفت:

ـ او رهبر ارکستر ماست. بی‌شك حرفی نخواهد داشت که آواز تو را با سازش همراهی کند.

لحظه‌ای بعد، جوانك آراسته و خوش‌سخنی از دانش‌آموزان برای اعلام برنامه جلوی پرده رفت. با لبخند روشنی که بلب داشت سری بتعظیم فرود آورد و پس از سپاسگزاری از مهمانان که با حضور خویش بر آنان منت نهاده بودند و معذرت‌خواهی از تأخیر پیش‌آمده در کار، چنین گفت:

ـ در میان حضار محترم کسانی هستند که هرگاه جائی به مهمانی میروند یا حتی در منزلهای خویش از جهت سلیقه یا اخلاق مخصوص، همیشه غذای آنها باید با مقدمات و تفصیل کافی و کامل آماده شده باشد. اما شاید نیز کسانی باشند که سادگی را بیشتر دوست میدارند. بهرحال آنچه مسلم است، برای این هر دو گروه پیش آمده است هنگامی که در گرما و آفتاب راه دور و درازی را بقصد ییلاق طی کرده و بخانه‌ای روستائی وارد شده‌اند، یا خسته و گداخته در کنار آب و بغل سبزه‌ای آرمیده‌اند نان و دوغ چوپان را لذیذترین غذای روی زمین یافته‌اند. امشب اگرچه همه انتظار آواز داودخان را داشتند اما اینك ما جوانی را بشما معرفی میکنیم که اگر حضار محترم قبولش داشته باشند شاید آوازش بشنیدن بیارزد. بعبارت دیگر ما عوض مرغ مسما و افشرهٔ لیمو امشب بشما نان و دوغ خواهیم داد. اما نان و دوغی که برای آدم گرسنه لذیذترین غذاهاست. ارکستر فی‌البداههٔ ما هم که در حکم سفرهٔ این غذای فقیرانه است مسلماً می‌باید همانطور ساده و بی‌پیرایه باشد. چکند بینوا همین دارد. به بزرگواری خود ما را عفو خواهید فرمود.

حاضرین که فهمیده بودند اشکالات رفع شده است و آنشب بدون دیدن نمایش بخانه نخواهند رفت و بهمین جهت از غایت شادی بی‌قرار گشته بودند، از بیان لطف‌آمیز و خاضعانهٔ اعلام‌کنندهٔ برنامه با کف زدن ممتد بجنبش درآمدند. پردهٔ مخمل آبی‌رنگ که چین‌های زیبای آن با شکوهی اعجاب‌انگیز همهٔ سالن را خیره کرده بود آهسته بکنار رفت و صحنهٔ کوچکی که یك درخت سرسبز مصنوعی با شاخ و برگ درشت در وسط آن بچشم می‌خورد نمودار شد. هنر که میتوان شبه یا ماکتی از زندگیش نامید در روح انسان رشد کرده همان مقام را دارد که عروسك‌بازی در نزد کودك دوساله. همین صحنهٔ کوچك درخت مصنوعی که طرح تنه و شاخه‌هایش روی مقوا بریده و سپس نقاشی شده و به برگهائی از جنس کاغذ که در مقابل نسیم میلرزید آراسته گشته

بود، خدا میداند در چشم مردمی که به آثار و مظاهر هنر چندان دسترسی نداشتند چه تأثیر حیرت‌آوری داشت. شاید در نظر برخی کسان که بینش هنری عمیق‌تری داشتند بهتر این بود که منظرهٔ درخت در قسمت ته صحنه واقع می‌شد تا تأثیر پوشیده‌تری بر تماشاچی میگذاشت. اما اینك، بخصوص در چنان حالتی که اعضاء ارکستر با سازهای آمادهٔ خود مثل اشباحی در دائرهٔ پرده‌ها بیحرکت ایستاده شاخ و برگ درخت بر آنان سایه میافکند، کنجکاوی و انتظار مردم بدرجهٔ تب‌آلودی افزون می‌گشت. زیر درخت، کاملاً در جلوی صحنه، رهنواز پیر با سنتورش و مقابل او بفاصلهٔ یك میز کوچك که گل رویش بود، بهرام، روی صندلی‌های خود دیده می‌شدند. رهنواز را در شهر کمتر کسی بود که نشناسد. پیرمردی کوچك‌اندام و روشندل بود که دنیاپرستی در وجودش مانند آتشهای آخرین لحظات در بزم شبانهٔ خدایان پر و پخش‌شده یا به‌خاکسترنشسته بود. مانند همهٔ هنرمندان یا آموزگاران و محققین پیر و بینوا هیچ نوع کبری نداشت. هنگامی که سر درس حاضر میشد می‌باید یکساعت بماند دو ساعت میماند. هر کس مطلبی دربارهٔ هر موضوع کوچك با وی مطرح میکرد مثل یك بچه در اظهار نظر با او شریك میشد و اظهار تعجب میکرد که چرا قبل از آن مردم و خود وی از آن موضوع بی‌خبر بوده‌اند. لیکن همیشه چنین مینمود که دربارهٔ هیچ چیز حکم قطعی نمیتواند بدهد. وقتی با کسی بصحبت میایستاد گوئی نوعی حواس‌پرتی داشت که سایر کارها و قرارهایش را فراموش میکرد. چون زانوانش اندکی کج و بیقواره بود همیشه شلوار گشاد میپوشید که به او ریخت مسخره‌ای میداد. بهرام در لباس همیشگی خود، تمیز و مرتب، یقهٔ سفید پیراهن را روی کت برگردانده، دستها را زیر بغل گرفته، چنان نشسته بود که گفتی وحشت داشت بجمعیت مقابل خویش بنگرد. قبل از آن در دوران تحصیل، او چون از صوت نیکوئی بهره داشت غالباً پیش میآمد که به خواهش یا دستور اولیاء مدرسه مجبور میشد جلوی عدهٔ بزرگی برای همه سرود بخواند. صبحها همیشه دعای مدرسه را او بود که میخواند و دیگران آمین میگفتند. ساعتهای قرائت قرآن معلمین برای شنیدن صوتش جلوی کلاس او جمع میشدند. بدینجهت او از همان زمانها ترسش تا حدی از جمعیت ریخته بود. و اگر اکنون اندکی رنگش پریده مینمود و بر حرکات خویش تسلط کامل نداشت بیشتر بعلت حجبی بود که پیش محبوبش در دل حس میکرد. با آنکه در حیاط پشت سالن به رهنواز معلم گفته بود چه آهنگهائی را برای او کوك کند و بنوازد، یکیك اعضاء ارکستر و کارگردانان برنامه در سکوت خویش لرزان بودند که گسیختگی افتضاح‌آوری در هماهنگی ساز و آواز رخ ندهد. این واقعهٔ مخاطره‌آمیزی که ناگهان همه در مقابل آن قرار گرفته بودند بهر حال اینك میباید بنحوی پایان یابد. عمدهٔ مطلب این بود که ساززن مقامات را خیلی تفصیل ندهد که

خوانندهٔ جوان دست و پای خود را گم بکند و رشته را از دست بدهد. اکنون هیئت ارکستر مقدمهٔ آهنگ را نواخته بود. رهنواز معلم، پیش‌درآمدش را آغاز کرده و چنان سرگرم کار خود بود که گفتی ابداً غمش نبود یا از روی گیجی پیرانه و ذاتی خبر نداشت که پس از آن میباید آوازی خوانده شود. شاید نیز پیش خود فکر میکرد که اگر این جوان در مقابل جمعیت گلویش خشك شد و صدایش درنیامد، دست‌کم با سازی که اینروزها برای مردم خیلی تازگی داشت تا آنجا که میتواند جبران نقص را کرده باشد. سروناز در سر جای خود شانه‌اش را بشانهٔ دخترعمویش فشرده بود. از شدت انتظار و بیم و امیدی که در آن لحظه وی را فرا گرفته بود یکدستش را روی بازوی فروهید نهاده پیوسته گیسوان خود را که بطور مزاحمی جلوی صورتش میریخت پشت گوش میداد. برای کسی که در بحرش میرفت بروشنی پیدا بود که دختر جوان حال عادی نداشت. در اندرون سینه‌اش مانند پرندگان حبابی از هوا بوجود آمده بود که میخواست او را از روی صندلی بکند و بالن‌وار در فضای سالن روی سر جمعیت برقص آورد. و همین حالت را داشت نیز جیران در کنار شوهرش. گفتی اینك آنان‌اند که میباید از بهر جمعیت بزرگ و پرابهت آواز بخوانند نه بهرام. چنین بود همبستگی قلبی ایندو تماشاچی شیرین‌بر با پسر جوان در آن لحظه. و شاید از میان حضار هر کس بچهرهٔ محجوب وسادهٔ او که مانند دوشیزه‌ای از تیر نگاهها میگریخت و میکوشید بر خویشتن آرامش را تلقین کند، مینگریست، دلش بهمان اندازه بر وی فشرده میشد که نکند اصلاً نتواند آوازش را آغاز نماید. زیرا بهر حال مسلم بود که سالن مالامال از جمعیت که همگی چشم بدهان او دوخته بودند برتر از روح تازه‌کار او بود. در ردیف جلو، یکی از شخصیت‌های معروف آنزمان، فرهاد خرم‌روان، ملاك بزرگ مازندران که شاه املاکش را ضبط و در مقابل روستاهائی از توابع کرمانشاهان باین سامان تبعیدش کرده بود، شکم بزرگش را بجلو داده نفس میکشید و صندلی بیزبان را زیر هیکل سنگین خود بصدا درمیآورد. در کنار او زن جوان و بس زیبائی دیده میشد با پیراهن سینه‌باز و بدون آستین که سفیدی اندامش مثل مرواریدی تابان بود. این زن و نگاه شوخ و استهزاگرش که لحظه‌ای نمیخواست از پسر جوان منصرف شود بیش از هر چیز بهرام را دستپاچه کرده بود. دستهایش را بیجهت حرکت میداد، و بالاخره برای اینکه بسیار مزاحمش بود آنرا سر زانو گرفت. نیم‌نگاهی بطرف صندلی محبوبش افکند. سروناز، بی‌هیچ ملاحظه و پروا، چنانکه گفتی با کسی از خویشان خود گفتگو میکند، سر را به اشاره‌ای که حامل بارهای عشق و وفای به پیمان بود، بجانب او تکان داد و آنگاه مثل چیزی که در انتظار همین فرصت بوده است راحت به پشتی صندلی تکیه داد. بهرام چشمها را به سقف و چراغ حبابدار که اکنون خاموش گشته بود و در نیم‌سایه

میدرخشید دوخت. برآمدگی گلویش آهسته پائین و بالا رفت و بتأنی هرچه تمامتر آغاز خواندن کرد. دستگاهی که سولیست او کوك کرده بود یکی از مقامات سنگین، پر افت و خیز و در عین حال شاد و دلکش و پرهیجان آواز ایرانی بود که اگر مخالف آنرا هم میخواستند بخوانند یکساعت طول میکشید و هر نفسی قادر به اتمام آن نبود. نالهٔ سنتور با طنین خوش و صفابخشی که بهمراه آواز میآمد در همان دقیقه‌های اول چنان سالن و قلبهای جمعیت را لبریز از روشنی‌های احساس کرد که همه با تسلیم کامل دلها را بخواننده سپردند. نغمه‌های روحپروری که پنداشتی به زیر و بمهای آن زنگوله‌های نشاط بسته بودند، مانند تار هوا را نمی‌برید، بلکه مثل پروانه‌ای بر روی آن موج میزد. خود صدا و ابهت کوبندهٔ آن که بم باریتون بود و تاج اصفهانی را در اوج قدرت و شهرت بیاد میآورد یکطرف، لرزشهای صدا که قلب را بطور ملایم و مطبوعی میبرید و میمالید طرف دیگر. و این هر دو با هزاران لطف غیر قابل توصیف در لحن و تحریر خواننده، هر دم موج نوینی از احساسها پدید میآورد عظیم‌تر از پیش که ساحلهای روح را میشست و دوباره برمیگشت. خیلی زود جمعیت از یاد برد که منتظر چه کسی بوده است و اکنون آواز چه کسی را میشنود. جوانك نوزده‌سالهٔ شاگرد وضعی که هنوز جز معدودی جوانان ته سالن اسمش را نمیدانستند، اکنون طنطنهٔ ماهور را با چنان لطفی از عهده برمیآمد که همه تصور میکردند خواب می‌بینند. اکنون در ذهن همگان این سؤال مطرح بود که فی‌الواقع برخی کسان از چه موهبتهای خدادادی برخوردار بودند که میتوانستند چنین از راه نرسیده دریچهٔ دلها را بگشایند و شراب مهر و هستی را پیمانه‌کش در آن ریزند. جانهای آرزومندی که یکبار در نغمه‌های اثیری چنین صدا آبیاری شده‌اند بی‌هیچ تردید تا پایان عمر گل خواهند داد. در مکث‌های کوتاهی که برای تازه شدن نفسش میکرد و به طنین‌های خویش در فضا گوش‌میداد، وحشت جمعیت را فرا میگرفت که نکند قلبش ناگهان بایستد و نتواند باز آغاز کند. و یکبار در چهچهه آنقدر بالا رفت که همه کس یقین کرد مسلماً نخواهد توانست با همان نفس بازگردد. غریو کف‌زدنها فضای سالن را بلرزه درآورد. وقتی که دوباره سکوت حاصل شد آوازخوان هنوز روی باوج داشت، پائین آمد و سر خود را مثل عشاق هجران‌زده بطرز دردمندانه‌ای در دستها گرفت و با نرمش حیرت‌انگیزی بدستگاه مخالفت غلت خورد. تمام سالن علیرغم میل و ارادهٔ خود در غریو شادی و هلهله از جا کنده شد. چشمها را اشگ شوق پر کرده بود. بازیکنان نمایش دست از کار چهره‌پردازی برداشته با لباسهای نیمه‌پوشیده در گوشه و کنار بگوش ایستاده بودند؛ اینهم برای آنها کافی نبود، میخواستند بسالن داخل شوند و خود خواننده را از روبرو بچشم به‌بینند. همان اندیشه و احساسی که روح آوازخوان را آکنده می‌داشت بمردم نیز سرایت کرده بود. رهنواز معلم چنان مست از بادهٔ لذت گشته

بود که هنگام نواختن در فروتنی هنرمندانهٔ خویش با لبخندی پیرانه پیوسته سر به تأیید فرود می‌آورد و با رودخانه‌ای از نغمه‌های دلاویز آواز را همراهی میکرد. در همان لحظات اول آواز استعداد شگرف خواننده و بخصوص رسائی صدایش توجه او را جلب کرد و دانست ممکن نیست هیچ نوازنده‌ای هرگز بتواند بر او مسلط گردد. زیرا در ورای همکاری و هماهنگی نوازنده و آوازخوان آنچه که پوشیده از چشم شنوندگان بین آنان بیشتر اهمیت دارد همیشه رقابت لجوجانه‌ایست بر سر تحسین‌ها که بزرگترین پاداش هنر آنانست و متأسفانه همیشه حق یا ناحق نصیب خواننده میشود. در دستگاههای موسیقی ایرانی، خیلی کم است خواننده‌ای که نوازنده بر او سوار نباشد. نوازنده غالباً بی‌توجه به نگاههای ملتمس خواننده که از وی میخواهد مایه را پائین بگیرد، پیوسته روی باوج میرود. صدای یکی که مثل جوجه خروس خراشیده و مضحک‌شد، میدان یکه‌تازی و داد هنر بدست دیگری افتاده است. اما تسلط غول‌آسای این جوان بر نفس خود نه چنان بود که هیچ نوازنده‌ای بتواند در مقابلش سر مبارزه داشته باشد. هنگامی که پرده پائین میآمد تا صحنه برای نمایش آماده گردد، مردم فراموش کرده بودند خود را برای دیدن آن آماده سازند. هر کس در روح خود زمزمه‌ای داشت. اعلام‌کنندهٔ برنامه برای توضیح مختصری که میخواست دربارهٔ نمایشنامه و شرح‌حال نویسندهٔ آن بدهد چند دقیقه‌ای ناچار بسکوت شد تا جمعیت متوجه او گردد. فرهاد خرم‌روان، این مردی که میگفتند عاشق زن جوان خویش است و مانند همهٔ کسانی که در آخرهای عمر آواره میشوند قید همه چیز را زده بود، از شدت هیجان با آن هیکل سنگینش روی صندلی برقص آمده بود و می‌گفت:

ـ آواز او آواز دشتهای باز و رؤیاهای سرکش جوانی است. من در نغمه‌های این جوان با همهٔ ناآزمودگی‌اش، غرور دردشتی، افتادگی بنان، هیمنهٔ دلکش و غنای قمر را یکجا دیدم. اینست میراث گذشتگان در روح هنرمندی که بفردا تعلق دارد و معجزهٔ صوتش انسان را با خود بعرش میبرد و سبکبال برمیگرداند.

زن جوان او که پنداشتی تا بابد از شیفتگی آن دم بدر نخواهد شد سر خود را از روی درکی حسرت‌بار موج داد و گفت:

ـ این شور عشق نیست، خروش عشق است. آیا او که طنطنهٔ ماهور را با یك ساز شکسته چنین خوب از عهده برآمد، دشتی روح‌انگیز این خوانندهٔ یکتای ایران یا چکاوك تاج را با همان قوت و درك عاشقانه از عهده برنخواهد آمد. من در همریختگی و عظمت و چکاچاك شمشیر دلیران را دوست دارم؛ اما اینك که او را یافته‌ام ـ آه فرهاد، افسوس که تو در مازندران املاکت را پس خواهی گرفت و این شهر را بزودی بصوب آن دیار ترك خواهی گفت ـ وگرنه میگفتم از سر محلهٔ او در هر جا هست تا

جلوخان کلبهٔ ما را با ترمهٔ سرخ فرش کنی و مانند شاهزادگان افسانه‌ها با لاله و چراغ نزد منش آری.

هنگامی که نمایش آغازشد، بهرام در حیاط پشت سالن ماند تا با دستهٔ ارکستر و رهنواز معلم تمرین آواز بعدی را بکند. استاد پیر بحیرت افتاده بود که چگونه ممکن است آنهمه الهام خدائی در نغمهٔ انسانی باشد. پسر جوان به وی اقرار کرد که غالباً در پشت قصر رفعتیه دستگاههای او را روی سنتور گوش کرده و زیر و بمهای آنرا قطره‌قطره با روح خود نوشیده است.

آنشب هنگامی که بهرام با جیران و شوهرش بخانه برگشتند در راه فرصت هیچگونه صحبتی بین آنان نشد. برف خشك و بی‌آبی بر زمین فرش گسترده بود که زیر پا خرد میشد و صدای نرمی میکرد. هوا آرام بود. چون دیروقت بود جیران در خیابان از یك دکان که هنوز باز بود مقداری نان‌قندی خرید تا بجای شام بخورند. بهرام نیز اندکی روغن‌بادام شیرین گرفت و همان شب قبل از خواب خورد تا صدایش تصفیه شود و نگیرد. چوبدار که بخاطر نمایش و هوس زنش دو روز تأخیر کرده بود با اینکه برف میبارید صبح روز بعد بصحرا رفت. هنگام ظهر، جیران که تازه از خواب برخاسته بود در دهلیز خانه به پسر جوان گفت:

ـ شکفته کردی. شاید خود آدم تا برایش پیش نیاید نداند که جوهر حقیقی‌اش از چه قرار و به چه عیار است. راست گفته‌اند که ارزش آفتابه و لولهنگ، وقت گرو گذاشتن معلوم می‌شود. شراب نغمه‌های تو و بطور کلی آن صحنه‌ها هنوز در روح من هست. اما من دیشب یك چیز دیگر هم فهمیدم. از این ببعد دیگر لازم نیست خودرا پیش من به موش‌مردگی بزنی یا جانماز آب بکشی که از جنس زن مثل جن از بسم‌اللّه گریزانی. حنای تو از این پس پیش من رنگی ندارد. تو عاشق دختر بدیع‌الملك هستی همچنانکه دختر بدیع‌الملك عاشق تو. کشف این راز دیشب برای من آنقدر جالب بود که ابداً توجه نداشتم روی صحنه چه میگذرد. شاید تو که فقط پردهٔ آخر نمایش را دیدی بهتر از من موضوع آنرا فهمیده باشی. با همه تظاهرهائی که برای پنهان داشتن راز خود میکردید یك از یك بدتر دستخوش التهاب بودید. آنزمان که هنوز برنامه آغاز نشده بود هر بار بیجهت یا به بهانه‌ای از جا برمیخاست و هنگامی که دوباره می‌نشست مثل قرص تمام ماهی که در دریا فرو میرود، خواننده بعشق و عشوه‌گر، ترا می‌نگریست. در تمام مدتی که کنسرت و آواز جریان داشت آن رشتهٔ نادیده‌ای که در حیرتم از چه زمان و با کدام کلك تو بر گردن این غزال وحشی افکنده‌ای و رامش کرده‌ای گاه میکشید گاه آزادش مینهاد. در عشق او بتو از اینجا یقین کردم که پس از شروع نمایش تا دید صندلی‌ات خالی ماند برخاست آنجا آمد و بی‌مقدمه با من سر صحبت گشود.

اکنون من و او با هم دوست هستیم. از من پرسید با بهرام چه نسبتی دارم. وقتی گفتم خواهرخواندهٔ اویم از فرط شادی میخواست مرا بخورد. بصد خواهش سوگندم داد هر روز که مایلم بوسیلهٔ تلفن خبرش کنم تا درشکه برایم فرستد و بملاقاتش به رفعتیه بروم. بله، خیال میکنی اینکارها بمن نمیآید؟ خیال میکنی جیران تا بحال بکسی تلفن نکرده است و طرزش را نمیداند؟ فقط چیزی که هست ـ خوب، اینهم مشکل غیر قابل حلی نیست. همانطور که من جور تو را میکشم تو نیز جور مرا خواهی کشید. مغازه‌ای که من خریدهای زنانه‌ام را از آنجا میکنم و صاحبش یك مرد کلیمی است تلفن دارد. هر زمان هوس کردی صدای او را بشنوی باید دست در جیب بکنی و چیزی برای من بخری. زیرا بالاخره باید نفعی نیز بصاحب مغازه رساند. بهر حال از تو نمیتوانم پنهان کنم، با آنکه از کشف این ماجرا حسودیم میشود لذت میبرم. و اینرا هم بدان، اگر دیگران عاشق آواز تو شده‌اند من عاشق خود تو هستم. قبل از آنکه بدانم آوازی داری عاشقت شدم. زیرا من دیدم که تو میتوانی همیشه در کنار من باشی. و زنها، البته نه دوشیزگان، درست نقطهٔ مقابل مردها، به زیباترین جوان اگر بدانند دسترسی ندارند هرگز عاشق نمیشوند. در اینخصوص زن و درخت یك حالت دارند. آیا امشب هم بنمایش خواهی رفت؟

بهرام برای حفاظت گلویش از سرما دستمالی بگردن بسته بود که حالت دخترانه‌ای باو داده بود. ساکت بدهان او مینگریست. با نوعی گیجی گفت:

ـ نمیدانم. دیشب هم من یك تماشاچی بیشتر نبودم.

ـ اما تو نمایش را کامل ندیدی. با آنکه در سرتاسر وقت نیمی از حواس من متوجه جای دیگر بود باید اذعان کنم که کم تحت تأثیر آن واقع نشدم. آیا موضوع یا نتیجهٔ اخلاقی آن اول و آخر این نبود که آدم باید هرچه بر دل دارد بر زبان نیز همان را داشته باشد؟ اگر تو این نمایش جالب را بدقت به‌بینی شاید محبوب خود را که از لحاظ وضع خانوادگی و شاید هم اخلاق، شبیه همان سلیمن[1] است بهتر بشناسی.

بهرام به طفره پاسخداد:

ـ ولی من در اطاق ریخته پاشیدهٔ پشت سن و دستپاچگی‌های بازیکنان هیچ چیز جالبی ندیدم. با اینحال چون کارت سفید دارم امشب هم اگر بخواهم می‌توانم بروم.

ـ بهر حال اگر رفتنی بشوی یك جا هم باید باسم خواهرت ذخیره کنی. امشب من باید بیشتر با او گرم بگیرم.

۱. سلیمن معشوقهٔ آلسست در نمایشنامهٔ مردم‌گریز، دختر نجیب‌زاده‌ای که بین عشاق فراوان خویش سرگردان مانده است کدامیك را برگزیند. آلسست را دوست دارد لیکن از اخلاق رك و زبان راستگویش که به تملق نمیگردد و بهمین جهت خود را مغبوض همگان میسازد خوشش نمیآید.

اما زحمت نکشید که او امشب نخواهد آمد. زیرا یك نمایش را دو بار نمی‌بینند.

ـ اگر نیامد و ندید من حرفم را پس میگیرم که او عاشق تست. مگر آنکه اطمینان کند که تو نخواهی آمد. آیا نه اینست که پسرعمویش همه‌کارهٔ نمایش است؟

بهرام دربارهٔ کشفی که زن همسایه از راز میان او و سروناز کرده بود و این اظهارات بی‌پرده‌اش، شرمزده‌تر ازآن‌بود که بتواند بیشتر سخنی بر زبان آورد. با خود میاندیشید که اگر حقیقت را باین زن شیطان‌صفت و فاش‌گو اعتراف کند چه کمکی میتواند از او انتظار داشته باشد. آیا آنگاه وی را دست نمیانداخت و پیش پدر و مادر و همچنین بچه‌ها رسوایش نمیکرد؟ این فکر درست مع‌الوصف مانع آن نشد تا او با سکوت گویای خود بزن جوان بطور ضمنی بفهماند که هیچ چیز از کشفی که کرده بود اشتباه نبود. به وی تذکر داد که دربارهٔ آواز خواندن او در شب نمایش لام تا کام چیزی پیش پدر و مادرش افشا نکند و مطلب را برای همیشه نزد خود سری نگه دارد. چه اگر آنان میفهمیدند کار وی بآنجا ها کشیده است که میتواند در محفلی چنان باعظمت و جدی دهان بآواز بگشاید و مردم را سرگرم دارد، بیشتر از لحاظ آتیهٔ عمل و امیدهای خود، آنرا بفال خوش نمیگرفتند و فوق‌العاده ناراحت میشدند. پدرش که مردی متعصب بود قبل از آن زمانی میخواست او قاری قرآن شود. مدتی هم وی را برای فرا گرفتن علم تجوید به محضر استاد فرستاده بود. چون خودش سواد نداشت در ایام ماه مبارك با تذکرات پدرانه او را مجبور میکرد ختم قرآن بگیرد. همیشه یکی از آرزوهایش این بود که اگر پولدار بشود او را برای تحصیل به قم بفرستد.

آنروز نهار بر سر سفره، بخصوص چون جیران نیز حضور داشت بهرام ساکت‌تر از همیشه بود. بیم داشت در چشمهای خندان زن که پیوسته با فهمی کتمان‌شده و اشاره‌ای پنهان باو خیره شده بود بنگرد. جیران چون یقین کرد که بهرام با کارت سفید آنشب هم قصد رفتن به نمایش را دارد نه‌تنها پای رفتن خود را محکم کرد بلکه از وی خواست تا یکی از بچه‌ها را نیز همراه ببرد. گفت:

ـ هرچند تو ممکن است عارت بیاید یا ملاحظهٔ بعضی چیزها را بکنی، اما من اگر جای تو بودم حتی مادر را هم میبردم. آیا فکر میکنی که برای او خیلی کرده‌ای.

خانم‌کوچك گفت:

ـ نه، این چیزها دیگر از من گذشته است. بعلاوه، من دلم پر از نمایش است، شما بروید.

زن جوان بعد از آنکه چایش‌را هم در آن اطاق خورد، ابتدا سری باطاق خودش زد و چند دقیقه بعد با چادر گل گشنیزی‌اش بسر نیمه‌پنهانی از در خانه بیرون زد. برای

بهرام، با اینکه موضوع ارتباط با محبوبه بوسیلهٔ تلفن و از طریق جیران خبر کاملاً تازه و هیجان‌انگیزی بود، هرگز قابل تصور نبود که زن شیطان‌پیشه اینك بچه منظور از خانه بیرون رفت. ساعت دو بعدازظهر بود و از این مقدمه شاید بیست دقیقه گذشت یا نگذشت که جیران دوباره بخانه برگشت. پسر جوان را دم در اطاق خود صدا زد. اول خوب در چهره و چشمان او نگریست و بعد چنانکه گوئی خبر شومی برایش دارد سر خود را بچپ و راست تکان داد. سکوت کرد و سپس گفت:

ـ زحمت نکشیم. او امشب به نمایش نخواهد آمد.

بهرام با آنکه هنوز میکوشید تظاهر بخونسردی کند با لبخند تلخ پرسید:

ـ چطور مگر، باو تلفن کردی؟

ـ آری، از همان مغازه‌ای که برایت گفتم. اینهم خریدهائی است که کرده‌ام. یك جعبه پودر، تور پیش‌سینه، سوزن و انگشتانه. زنگ زدم و از مرکز خواستم تا منزل جلایرخان را بدهد. گویا خود مرد بود که پشت تلفن آمد. صدای نکره‌ای داشت که گفتی از روی پیه برمیخاست. صدایم را دخترانه کردم و گفتم سروناز خانم را میخواهم. خیلی مؤدبانه گفت منتظر باشم خبرش خواهد کرد. ـ نه اینکه فکر کنی من در این خصوص کم‌طاقتی یا عجله کرده‌ام. در عشق و تجارت، مانند جنگ، یك تأخیر آبستن صد مصیبت است. از هر فرصت باید بسرعتِ گذشتِ ثانیه‌ها استفاده کرد. اما تلفن امروز من بخصوص برای آن بود که باو یادآور شوم تو امشب نیز بنمایش خواهی رفت. مثل کودکی اول شادی کرد و خندید و بعد اشگش سرازیر شد. درست مثل این بود که اشگهایش را میدیدم. نفسش بشماره افتاده بود و نمیتوانست سخن بگوید. از حیرت این معما هنوز چهارشاخ مانده‌ام که این دیگر چگونه عشقی است. لیکن تعجبی ندارد. در طبقهٔ بالا عشق همیشه خودکامانه است. و شیرینی‌اش نیز در همین است. بمن گفت امشب عمو و دخترعمویم با یك مهمان بنمایش خواهند رفت. شاید پدرم هم باشد. اما خود من معذورم. این مهمان منوچهر آصف نامزد فروهید است که شاید شما در شهر نامش را شنیده باشید. داودخان نیز پیغام داده که کسالتش رفع شده و امشب سعی میکند در برنامه شرکت جوید. اینست که خواستم خواهش کنم بهرام هم امشب لازم نیست آنجا خود را نشان بدهد ـ

از او پرسیدم ممکن است بگوید چرا خود او امشب نمی‌تواند بنمایش آید. فقط گفت، بعلتهائی و گوشی را بزمین گذاشت.

جیران از سر حسرت پسر جوان را نگریست و با خود اندیشید: اگر آن دختر نخواهد عاشقش در جامعه و نزد کسان یك آوازخوان معرفی شود باری حق دارد. ـ بهرام در حالی که دستمال گردنش را باز میکرد و آنرا مانند شلاقی در هوا بصدا درمیآورد

گفت:

ـ بسیار خوب، اگر من امرش را اطاعت نکنم کلام تو پیشش از ارزش خواهد افتاد. او از اینجهت بنمایش نمی‌آید که چشم منوچهر آصف به رخسارش نیفتد.

با اینکه همهٔ امیدهایش که آنشب دوباره یارش را خواهد دید و بخاطر او هیجانات شیرینی را روی صحنه خواهد چشید بر باد رفته بود، این مطلب که سروناز همچون یك معشوقهٔ حقیقی از وی خواسته بود بنمایش نرود مانند نسیمی روح‌افزا سینه‌اش را لبریز از سعادت کرد. لیکن با همه احوال قلبش بر تنهائی و هجران‌زدگی او که تا هنگام خاتمه یافتن کار فروهید میباید خود را از جلوی چشم پسر آصف دور نگه دارد فشرده شد. این ماجرا بدون شك انعکاس خوشی در روح ظریف دختر بی‌مادر نداشت.

آنشب بهرام چون نمیتوانست در خانه آرام بگیرد باز هوای قلمستان رفعتیه و کوی آن دلدار بسرش زد تا هر جور هست به وی برساند که امرش را اطاعت کرده و بنمایش نرفته است. بخصوص چون بنا به خبر خود او، نیرمخان و جلایر هیچکدام در خانه نبودند، فکر میکرد یکبار دیگر ناله‌های روح تمنازده‌اش را در خلال نغمه‌ها بگوش وی برساند و مانند مظلومی در پای قصر پادشاه، داد دل بطلبد.

نزدیك ساعت هشت، یعنی آنزمان که کشتی شب با همهٔ بادبانهای افراشته‌اش مدتها میگذشت ساحل را پشت سر گذاشته بود، جلایر باتفاق یکی از زنها و دخترش در ماشین خانواده از روی نهر گذشتند و ظاهراً بقصد نمایش بسوی خیابان رفتند. چنین می‌نمود که نیرمخان در خانه مانده بود. بهرام جرأت خود را از دست داد. بعلاوه، آنقدر سردش بود که دندانهایش بهم میخورد و صدا میکرد. حتی سوت نمی‌توانست بزند، چه رسد بآنکه زمزمه‌ای سر دهد و شوری برپا کند. از اینها گذشته اصلاً در آن وقت شب و میان باغ سوت و کور و پوشیده از برف، دهان بآواز گشودن نشانی از دیوانگی بود. اگر شب پیشش آن هنرنمائی شگفت را در حضور اهالی شهر از خود نشان نداده بود باز شاید ممکن بود مانند همیشه امشب نیز خود را به بیخبری بزند و حنجره‌ای بکار اندازد. اما اینك هرچه بود و بهر حال خواندن برایش غیر ممکن بود. اصلاً چنین مینمود که ذوق و الهام آواز را از او بازگرفته‌اند. مثل بلبلی که گربه به قفسش حمله کرده باشد لال شده بود. با نومیدی شگرفی که بندبند وجودش را از هم میگسست بخانه بازگشت. برای او از شب شیرینی که گذشته و رفته بود تا امشب که بر سر دست بود صد سال راه مینمود.

از آن پس بین او و جیران موضوعی برای گفتگو پیدا شده بود. زن جوان چنانکه پنهان نمیداشت از پیش کشیدن راز او و زیر و رو کردن آن لذتی برای خود یافته بود.

گاه نیز فقط و فقط قصدش تحریك پسر بود. حرکات وی در هر برخورد و گفتگو گویای این نکته بود که او هر زمان اراده کند مانند دلاله‌های داستان هزار و یکشب میتواند با قدرت زنانهٔ خویش طرحی بریزد و وسیلهٔ ملاقات دوبدوی عاشق و معشوق را در جائی با هم فراهم کند. اما زبان او و لحن نیمه‌سرزنش‌بارش همیشه چیزی ضد این میگفت. فی‌الواقع اگر جیران روابط خود را با این دختر توسعه میداد و نزدش رفت و آمد پیدا میکرد، چه اشکالی داشت که روزی هم بتواند او را بخانهٔ خود دعوت کند؟ و احتیاجی به گفتن نیست که در آنروز آنها میبایست با نقشه‌ای که شاید اجرایش مشکل هم نبود، منزل را از وجود بچه‌ها و بخصوص مادر بپردازند تا ملاقات در آزادی کامل صورت گیرد.

در منزل جدید با تغییرات ظاهری خوشی که در وضع پیدا شده بود، بخصوص در پرتو اخلاق بیریا و شادی‌بخش جیران که با شوهرش زندگی را آسان میگرفتند و بفکر فردا نبودند، خانم‌کوچك امیدوار بود استادباشی بتواند هرچه زودتر در شهر کاری برای خود بدست آورد و لقمه نانی هرچند کوچك لیکن دائمی برای بچه‌ها در دامان خانواده بگذارد. پس از انتقال بخانهٔ جدید، او چون جای باز و وسیعی را جلوی خود میدید چنان بر سر شوق آمد که بلافاصله صبح فردایش شال قدیمی بزرگش را که کار یزد بود بگردن پیچید و عصایش را برداشت، بچه‌ها را بوسید و بقصد آوردن چند بار زغال برای مصرف خودشان آهنگ صحرا کرد. با همهٔ پیری و افتاده‌حالی، در کاری که روالش بدستش میآمد و رودش میشد او همیشه زرنگی و علاقه مخصوص از خود نشان میداد. پس از یك هفته غیبت وقتی‌که برگشت، خانم‌کوچك، با قالب سبکی و شور و شوقی که از ایام سعادت‌بار پیشین زندگی‌اش نشان داشت، در خانهٔ جدید همه چیز را مرتب کرده بود. برای اطاق که درهای شیشه‌دار بزرگ و تمیز داشت پشتدریهای زیبائی با حاشیهٔ توری دوخته و زده بود. بطوری که استادباشی از همان ابتدای ورود بحیاط یکه خورد و ایستاد؛ گفتی شك کرد عوضی نیامده باشد. از همان ابتدای ورود بشهر و نزدیك شدن بخانه، او از روی یك احساس بی‌دلیل که شاید بتوان سروش غیبش نامید، الهام زندگی را خوش یافته بود. اینك جیران تا صدای عصا و نفس خسته‌اش را در دهلیز شنید باستقبالش دوید و مژده خواست که نامهٔ دخترش از تنگاب نفت‌شاه آمده است. استادباشی با متانتی که عکس‌العمل شور و شوق تبناکش برای دیدار هرچه زودتر بچه‌ها بود در همان حیاط درنگ کرد. کیف بغلی‌اش را درآورد و با گشاده‌روئی مخصوص خویش یك سکهٔ نقره را که از زمانهای قدیم ته کیسه داشت، سکهٔ صاحب‌الزمانی که روی آن شعر نوشته شده و متعلق به دوران فتحعلی شاه بود، باو داد. از هنگام ازدواج دختر بزرگش و رفتن بدیار غربت اینك یکسال و نیم میگذشت که وی

را ندیده بود. خیلی دیر بدیر، یعنی هر وقت مسافر آشنائی از آنطرفها بکرمانشاه میآمد و احیاناً آنها را ملاقات کرده بود نامه میفرستاد. و جز این چاره نداشت. زیرا تنگاب از قصرشیرین خیلی فاصله داشت. این بود که پدر و مادر همیشه و بخصوص پس از بچه‌دار شدن فرزندشان مشتاق خبر از جانب وی بودند.

باری در اثر خبر خوشی که آنروز خانواده از تنگاب دریافت داشته بود و برگشتن پدر از صحرا، آنشب که مصادف با یلدا بود بآنان بد نگذشت. صبح روز بعد استادباشی نمازش را زودتر از روزهای دیگر و با شوق جدیدی خواند و در همانحال که سماور را آتش کرده بود منتظر سر زدن آفتاب و بیدار شدن بچه‌ها نشست. چون از صحرا با خود مقداری نان ساجی آورده بود آنروز صبح احتیاج نبود خانم‌کوچك خمیر بکند و آسوده خوابیده بود. بچهٔ شیری‌اش بیدار و بر سر خلق بود. بتدریج که هوا روشن میشد اطراف اطاق و اثاث چیده واچیدهٔ میان طاقچه‌ها را برانداز میکرد و با نظر هوشیار می‌نگریست که پرتو صبحگاهی بر آن رنگ تازه‌ای از شادمانی زندگی زده بود. بچه خودش پستانکش را بدهان میگذاشت و بیرون میآورد. آیا زندگی برای او که از اشکالات بزرگ خبر نداشت فی‌الواقع شیرین نبود؟ بهر حال بعد از صرف صبحانه، پیرمرد لباسهایش را گردگیری کرد، جفتی کفش کار نکرده در صندوق زنش داشت، آنرا پوشید. سیگارش را روشن کرد و از در خانه بیرون رفت. بی‌آنکه دلیلش را بداند قلبش گرم بود. با خود گفت:

ـ سختی‌های زندگی امتحان خداست. اما من امروز ناامید بخانه برنخواهم گشت.

بعد از یکسال و نیم بیکاری اولین بار بود که بشهر روی میآورد. گوئی باو الهام شده بود که دوران آزمایشش بپایان رسیده است و از آن پس با عزتی که درخور شخصیت و قلب پاك اوست زندگی خواهد کرد. اما هیهات! وقتی که در کوچه و خیابان قیافه‌های آشنای عابرین را میدید بعیان برایش مشهود بود که هیچیك آنان، چه کوچك چه بزرگ، چه از قدیم دارا چه تازه بدوران رسیده، در دستگاههای خود به وجود وی نیازی نداشتند، یا اگر داشتند او کسی نبود که بی‌مقدمه برود و رو بیندازد. انسان فقط وقتی دستش در کاری بند است میتواند بفکر رشتهٔ دیگری از کار و فعالیت زندگی بیفتد و در کوشش خویش به نتیجه برسد. هنگامی که بیکار است، بخصوص اگر کاردش باستخوان رسیده باشد، هرگونه اندیشه‌ای در ذهن او عقیم است. زیرا در چنین لحظات سخت همه چیز و همه کس از انسان میگریزد. موضوع خیلی ساده است و احتیاجی نیست که بفلسفه‌های پیچیده متوسل بشویم. در جامعه تا آنزمان که روابط انسانی بر اساس فردی است، دوستی‌ها نیز همین رنگ و شکل را دارد، همه چیز بر همین منوال

است. از این مقوله ما آن کسانی را که دارای خصوصیت‌های عالی‌تری از یك انسانیت معنوی هستند و مانند استثناهای هر قانون در هر جا وجود دارند، لیکن امثالشان بسیار محدود است، جدا میکنیم. از دیگران هیچ نوع توقع بیشتر نداریم. در عین حال منکر آن نیستیم که اگر خصلت حرص و خودپرستی خمیرهٔ بشر است، در او این اندیشه نیز همیشه بوده و هست که هرچه دارد بر سر یك سفره بگذارد و با سایر همنوعانش بخورد. هیچ انسان از آن شریرتری نیست که چنین آرزوی مقدسی اگر برای یکبار در عمرش هم که شده بر وجودش پرتو نیفکنده باشد، هرچند دن کیشوت‌وار پیوسته ضد آن را رفتار کرده باشد. بشر هر چقدر هم تاریکی و شرارت بر وجودش حاکم باشد کم‌وبیش از پستی‌های خود شرم دارد. با این وصف فقط عجیب اینست که دودستی بآن چسبیده است، حتی آنقدر محکم که اگر روزی جامعه، اخلاق، مذهب یا هر آئین نوی بخواهد آنرا از وی بازگیرد چه بس با تمام نیروی هستی‌اش از خود دفاع خواهد کرد و مانند آن کلاغی که در ساج گداخته نشسته بود همه عمر حاضر است با چیز سنگین و ناجوری چسبیده به ته وجودش پرواز کند و برای کندن آن یکدم تحمل درد را ننماید. هنگام ظهر که استادباشی بخانه برگشت فقط مقداری خبر با خود آورده بود. رفته بود در قهوه‌خانهٔ سر پل که پاتوق شبانهٔ کارگران ساختمانی و بناها بود نشسته چای خورده و سیگار کشیده بود و هیچکس را هم که باصطلاح کسی باشد ندیده بود. خانم‌کوچك با طعنه‌ای ملایم باو گفت:

ـ اولین قهوه‌خانه‌ای که سر راهت بود لنگر انداختی؟! دست‌کم میخواستی دو قدم بالاتر بقهوه‌خانهٔ بازار بروی تا دو نفر آدم به‌بینی.

آنگاه با خود فکر کرد شوهرش برای آنکه شرمش نیاید دوستان پول چایش را بدهند به قهوه‌خانه‌ای ناآشنا رفته است. و بعد فوراً یادش آمد که استادباشی از کار ساختمانی نیز سررشته داشت. چنانکه گاه خود تعریف میکرد در روزگار جوانی یك وقت چند ماهی آجرتراشی کرده و در این فن استاد شده بود. حدس زن خانه‌دار اشتباه نبود. روز بعد استادباشی که این بار تحت تأثیر حرف زنش کمی کوشیده بود در خیابان بگردد و از مردم باك نداشته باشد، جلوی میدان شهرداری با معمار علی‌اصغر گُل که از قدیم با هم آشنا بودند برخورد کرد. دوستی او با معمار گل، که مانند وی برف پیری بر سرش نشسته بود، اگرچه از چهل سال پیش باینطرف از یك اظهار آشنائی عبوری در کوچه و بازار تجاوز نمیکرد و هرگز داخل خانهٔ هم را ندیده و نان و نمك یکدیگر را نچشیده بودند، بر اساسی بس عمیق‌تر از اینها بود. در روزگار جوانی، آندو که در یك محله می‌نشستند حریف کشتی یکدیگر بشمار میرفتند و یك بار سه روز تمام هر روز سه ساعت روی آسیاب اجلالیه که اینك تبدیل بخیابان شده بود در حضور اهالی محل با

هم شاخ بشاخ شده و بالاخره بی‌آنکه یکی بر دیگری فایق آیند پیشانی هم را بوسیده میدان مبارزه را ترك کرده بودند. ایندو که هر یك نیروی جوانی و سرفرازی را مانند آئینه در وجود آندیگر میدید از آن ببعد هر جا و هر زمان بهم میرسیدند میکوشیدند خود را همچنان شاد و بیخیال از گذشت ایام نشان دهند. معمار، این مردی که اگر بالای شهر بود در پائین، و اگر پائین شهر بود بالا کاری داشت و با آنکه عارش میآمد دوچرخه سوار شود احتیاج خود را باین وسیلهٔ راحت و مفید حس میکرد، خیلی تند راه میرفت و طبیعت پهلوانی خود را از دست نداده بود. استادباشی گاه و بخصوص اوقاتی که سرش گرم افکار درونی خود بود و در خیابان راه میرفت ناگهان میدید از میان رهگذران کسی بی‌هیچ ملاحظهٔ شهری‌گری بطور ناراحت‌کننده‌ای باو تنه زد و رد شد. اما قبل از آنکه فرصت داشته باشد بایستد و به‌بیند چه آدم از پشت کوه‌آمده‌ای بود که این بی‌نزاکتی را کرد، دیده میشد که معمار گل برمیگشت، دستی روی شانهٔ او میزد و آهسته بغل گوشش می‌گفت:

ـ نه اینکه خیال کنی از تو خودم را بنهان کرده‌ام. هر زمان که بگوئی و در هر جا، حاضرم برای تعیین نتیجه، زورآزمائی را ادامه دهم.

استادباشی از این شوخی در هر کیفیت روحی و فکری بود همهٔ خوشخلقی خود را بازمی‌یافت. خواه‌ناخواه خود را همسنگ او میکرد و سر به پاسخ فرود میآورد:

ـ حاضرم، حاضرم. هر جا که بگوئی و هر زمان. تا این بار بتو بفهمانم که ربّ و رُبّت کیست.

آنگاه معمار برای عابرین آشنا و بیگانه‌ای که با لبهای خندان بغتتاً تماشاچی این صحنهٔ دوستانه شده بودند بطور خلاصه و توأم با حرکات تعریف میکرد که حریف او در یکی از لحظات بحرانی نبرد چگونه در کمر او رفت، طول تمام بام عقبش برد و فرو کشید و با همهٔ سنگینی هیکل بزانویش آورد. آنزمان که بخاکش رفته بود چگونه ناگهان نالهٔ یا قدوس برخاست و در میان حیرت تماشاچیان صحنه پاك وارونه گشت.

علاوه بر این و بطور کلی معمار گل ذاتاً مرد بیخیالی بود و بمتانت‌های ظاهری و نزاکتها برخلاف دوستش با نظر بی‌اعتنائی مینگریست و شاید به‌زعم پاره‌ای کسان اصلاً آنرا درك نکرده بود. باری، اینك این مرد از شهرداری بیرون میآمد. تا در حاشیهٔ خیابان، مقابل‌رو، حریف خود را مشاهده کرد در بیست قدمی ایستاد و با نگاهی دوستانه لیکن مبارزطلب و استهزاگر منتظر او ماند. استادباشی نیز ایستاد. عصای دستش را که از میان قد در پشت گرفته بود پنهان داشت و کوشید قامت خود را راست نگه‌دارد. لیکن مانند پیشترها حوصلهٔ معارضه نداشت. با دست برافراشته بعنوان سلام بسوی حریف گام برداشت. معمار حیله‌گرانه در چشمان او نگریست و دست چپش را

پیش آورد. گفت:

ـ آیا نمیدانی که دست چپ بقلب نزدیکتر است؟

استادباشی که نیت او را درك کرده بود اهمیت نداد پنجهٔ خود را جهت یك آزمایش، آزمایشی از زور بازو، در پنجهٔ حریف بگذارد. این مبارزه که اگر طول میکشید ممکن بود به کشتی گاو زور تبدیل شود حتی در آن وضع چیزی نبود که او بخواهد از آن شانه خالی کند. اما بدیش این بود که معمار چپ‌دست بود. تا دو حریف جای پاها را بر زمین محکم کردند و سینه بسینه پنجه‌ها را درهم نهادند یکی از تماشاچیان عصای استادباشی را از دستش گرفت که نقطهٔ باختی برای او نباشد. ثانیه‌ها به دقیقه و دقیقه‌ها بآن زمان حساسی تبدیل گشت که بازوان و سرتاپای دو حریف از بسیاری تلاش و خستگی بلرزه افتاده خیس عرق شده بود. غیر از موضوع دست چپ یك امتیاز منفی دیگر در کار استادباشی کفش‌های اندکی گشاد و میخدارش بود که هرچه فشار حریف بیشتر میشد بر روی سنگفرش یخزدهٔ خیابان آمادگی‌اش را برای لیز خوردن بیشتر میکرد. زیرا استادباشی همیشه و بخصوص در ایام زمستان بخشکی کمر مبتلا بود که گاه میتوانست یکسره زمینگیرش سازد. این بود که وقتی دستش پیچید و به چپ متمایل شد دیگر فهمید کار از کار گذشته است. از آنجهت که فشار بر کمرش تحمل‌ناپذیر گشته بود نشست، و چون سرانجام میباید از دو حریف یکی شکست بخورد و تسلیم بشود با همان تبسم پیرانه‌ای که از آغاز مبارزه بر لب داشت ترجیح داد که آن یکی او باشد. تماشاچیان پیش دویدند و نگذاشتند معمار گل آرنج او را بزمین که اندکی خیس و گلی بود برساند. دو حریف برخاستند و باز رو در روی هم ایستادند. معمار گل در حالی که میکوشید تا نفس خود را تازه کند دست راستش را پیش آورد و گفت:

ـ نه اینکه بگوئی من چپ‌دستم هان، با راست هم حاضرم زورآزمائی کنم. اما اینکارها هیچکدام تعیین‌کنندهٔ نتیجه نیست. ما باید یکروز با همهٔ فوت و فن پهلوانی خود بمیدان هم بیائیم.

استادباشی شال گردن خود را که از زیر کت بیرون آمده بود درست کرد و در حالی که عصایش را می‌گرفت با او بطرف بالای فلکهٔ شهرداری براه افتاد. گفت:

ـ معمار، با آرزو محال است که جوانی را برگرداند. از دو سال پیش باینطرف بادی در اعضایم افتاده که بکلی دمار از روزگارم درآورده است. تا تکان میخورم آخم درمیآید. گاه در رگ قولنج و شانه‌هایم میافتد، گاه در مچ دست یا مفصل زانو. آزاد است و همه جا برای خودش میگردد. اما آنزمان که در کمرم میافتد بیچاره‌ام میکند. ولی بدتر از هر درد و بیماری، مشکل کار و کاسبی یا بعبارت دیگر بی‌پولی است که گفتی

دیگر کسی ما را تحویل نمیگیرد. خوب، بگو به‌بینم اینروزها کار ساختمانی چطور است؟ من تا چندی پیش در دورود کار میکردم. یکسال و نیم آنجا بودم. اینك خیال دارم دوباره بشهر بیایم. اگر کار آجرتراشی باشد حاضرم قبول کنم. چه میشود کرد؛ دیگر مانند آنزمانها جوان و مجرد نیستم که مشتی بر شکم خود بزنم و راست راه بروم.

معمار سر خود را موج داد و افزود:

ـ بله، بچه‌ها از آدم نان میخواهند. از کار ساختمانی مپرس که هیچ قابل سخن نیست. امروزه فعالیت روی معامله میگردد. مردم نمیخواهند پول خود را بزمین بچسبانند. بعلاوه، وضعی هست که معلوم نیست فردا چه پیش آید. اما در بازار پولت را بینداز بهوا وقتی که برمیگردد کره‌ای هم با اوست. آجرتراشی، حقیقةً این رشته از کار بنائی که روزگاری چنان در شهر اهمیت داشت اینروزها مثل آنکه در حال ورافتادن است. همان ساختمانهای تك و توکی هم که میشود بنّا بزور و خواهش و باین عذر که غیر تراش زحمتش را بهدر خواهد داد و روکار تمیز درنخواهد آمد صاحبکار را وامیدارد تا آجرهایش را بتراشد. چند نفر از تیشه‌داران تهرانی هم باین شهر آمده‌اند که بمن رجوع کردند و منتظر کارند. اتفاقاً تا چند دقیقه پیش در همین حدود بودند. مثل اینکه رفتند به سر پل. بهرحال، شهرداری ساختمانی دارد که معلوم نیست روکارش را سیمان خواهد کرد یا آجر تراشیده؛ چون اصلاً پای بودجه‌اش لنگ است. تا دو سه روز دیگر منتظر بمان خبرت خواهم کرد؛ اگر این غوغای انجمن شهر بخوابد یا بسرانجامی برسد. ساختمانی هم هست که میخواهند لوازم آنرا از محل لاستیکهای کهنهٔ کمپانی[1] راه بیندازند. فعلاً حرفی بیشتر نیست. چون انتخابات درپیش است باین حرفها هیچ نمیشود اعتماد کرد.

استادباشی خوشحال شد. دست خود را برای خداحافظی در دست او نهاد و گفت:

ـ من غالباً در قهوه‌خانهٔ مراد هستم. اگر آنجا مرا ندیدی بشاگردش بسپار، خبرم خواهد کرد. خدا کند بودجه آنقدر کم نیاید که به کاهگل راضی شوند. خدا رحمت کند رضاشاه را که هرچه میگفت فوراً اجرا میکرد. در سفر اولش بکرمانشاه از شهردار پرسید بودجهٔ شهرداری کرمانشاه چقدر است؟ گفت هشتادهزار تومان. گفت کم است باید دو برابر این مبلغ باشد.

در راه برگشت بخانه، زیر مسجد حاج محمدتقی که خرده‌فروشان بساط گسترده بودند و در روزهای آفتابی محل تجمع بیکاران و ولگردان، لوطی اجلافان و مشدیان نیمه‌بیکار بود، چند دقیقه‌ای وقتش را به تماشا گذراند. یکی از جمله اشیائی که بطور

۱. منظور شرکت سابق نفت ایران و انگلیس است.

فراوان بر سر هر بساط بچشم میخورد همان تیشه و ماله و سایر وسائل بنائی بود که صاحبان آنها غالباً از زور معطلی و احتیاج آورده فروخته یا در مقابل مختصری پول گرو نهاده بودند. استادباشی برای آنکه اطلاع کوچکی یافته‌باشد، یك تیشهٔ دسته‌کوتاه ساخت کرند را که شاید در شکیلی و خوشدستی هرگز نظیرش دیده نشده بود قیمت کرد. فعلاً قصد نداشت آنرا بخرد. اما چون رگ بزرگمنشی داشت و در گفتگو و معاملهٔ با کسان زود روگیر میشد بعد از چانهٔ مختصری با یك گونیا که برای کار آجرتراشی ضروری‌اش میشد پول آنرا داد و بسوی خانه روان گشت. یك پیش‌بند تیماجی با مقداری سنگ‌پا هم لازم داشت که اگر امر دائر میشد و سر کار میرفت میتوانست بعد تهیه کند. در ورود بخانه چون دید زنش خانم‌کوچك بیرون رفته است، درست برخلاف تصمیم اولش که به او سرفرازی میداد تا ماوقع را برای وی تعریف کند، نخواست عجالةً بگوید چه خریدی کرده است. چه بس ممکن بود باین زودیها کار گیر او نمیآمد. تیشه و گونیا را که در پشت گرفته بود در یك سوراخ تاریك که ته آشپزخانهٔ میان حیاط بود پشت خرت و پرت‌ها پنهان کرد. خیال کرد تنها او از این سوراخ خبر دارد. جیران در حیاط بچهٔ شیرخوارِ آنها را گرفته بود میگرداند. بسئوال او که پرسید مادر بچه‌ها کجا رفته پاسخ درستی نداد. استادباشی هم کنجکاوی بیشتری نکرد. با خود اندیشید هر جا رفته پیدایش خواهد شد. موضوع از اینقرار بود که از ابتدای اسباب‌کشی بآن خانه، خانم‌کوچك با یك خانوادهٔ متمکن و محترم در محلهٔ بالاتر آشنائی پیدا کرده بود که هفته‌ای دو روز میرفت برایشان رختشوئی میکرد. پیشتر از آن در چنین روزها هر قدر کارش فراوان بود میکوشید تا ظهر تمام کند و بخانه بیاید. اما آنروز صبح بجیران که از قضیه خبر داشت، گفته بود ممکن است کارش تا عصر طول بکشد و نتواند ظهر بخانه بیاید. باو سفارش کرده بود نهار بچه‌ها و شوهرش را راه بیندازد و اگر هر کدام پرسیدند وی کجا رفته با دروغی مصلحتی مطلب را برگزار کند. هم‌اینك بچه‌ها از مدرسه آمده بودند. بهرام نیز از ساعتی قبل در اطاق دراز کشیده باصطلاح خودش مشغول مطالعه بود. جیران در حالی که بدرون میآمد، برای آنکه خود را از زحمت پاسخدادنها آسوده کرده باشد گفت:

ـ خانم کوچك برای کاری بمنزل مادر من رفت. هیچ دور نیست نهار نگهش داشته باشد. هرچه میخواهید بمن بگوئید.

با این گفته بچه را به بغل پدرش داد. سفرهٔ قلمکار خانواده را روی فرش وسط اطاق گسترد. کاسه ماستی را که قبل از آن داده بود یکی از بچه‌ها از بازار خریده بود با نان حاضر کرد و بی‌آنکه خود بنشیند افزود:

ـ کشمش هم هست، اما من جایش را نمیدانم.

بیشك اگر مادر حضور داشت بچه‌ها بسادگی زیر بار این غذای مسخره و سرد که تیکه‌های یخ در آن صدا میکرد نمیرفتند. اما چون پدر بود بهانه آوردن و قهر و تهر کردن چندان کار آسانی نبود، صرفه‌ای نیز نداشت. آنان که تاریخ را مطالعه نکرده بودند تا بدانند ادوارد براون در تعریف نان و ماست بعنوان بهترین غذای ایرانی چه شکری خرد کرده است، باز هم نان و پنیر یا باصطلاح خودشان نان و غصه را بیشتر دوست داشتند. چانه را بدرد میآورد و شکم را سیر نمیکرد. و چون یخزده بود طعم ماست هم نمیداد. فقط چیز سردی از دهان و گلو پائین میرفت که صد رحمت به نان و یخ. با اینهمه، بچه‌ها وقتی که نام کشمش را از زبان جیران شنیدند و وصل نزدیك این لعبت شیرین‌بر را حاصل دیدند چنان ناگهان به ذوق آمدند که سعید و مسعود هر کدام با سبقت بر دیگری در یك لحظه بسر صندوق مادر شتافتند. بهرام خاموش از جای خود برخاست بحیاط رفت. بزن همسایه اشاره‌ای کرد و در همانحال که برادرانش سرگرم زیر و رو کردن صندوق بودند، در ته آشپزخانه میان همان سوراخ گود و طاقچه‌مانند، قوطی کشمش را که مادر از دست بچه‌ها پنهان کرده بود بیرون آورد. یکمشت پر بقدر احتیاج نهار برداشت، بجیران داد و گفت:

ـ اگر آنها جایش را بدانند یکروزه بوته‌اش را از بیخ درمیآوردند. تو بگو اینرا از اطاق خودت برای ما آورده‌ای.

هنگامیکه باز قوطی را سر جایش میگذاشت در تاریکی چشمش به تیشه و گونیا افتاد. فکر کرد که قطعاً از پیش آنجا بوده و مال صاحبخانه است.

شب‌هنگام، در لحظه‌ای که شبح مرموز تاریکی بر همه جا سایه میافکند، خانم‌کوچك بخانه بازگشت. در تمام طول راه از دلهره و شتاب حالت کبوتر از دسته جدامانده‌ای را داشت که دیرباز شب به لانه بازمیگشت. با خود در یك قابلمهٔ مسی مقداری غذا آورده بود که رویش را با نان لواش پوشانده و زیر چادر گرفته بود. جز بهرام همهٔ اهل خانه حضور داشتند. کودك شیرخوارش محمد که هنگام عصر از شدت گرسنگی و نشنیدن بوی مادر خود را هلاك کرده بود اینك از فرط خستگی و پس از آنکه جیران اندکی قنداغ بحلقش داده بود بخواب رفته بود. اما خوابی که جزئی‌ترین صدا میتوانست با بیقراریهای بیش از پیش بیدارش سازد. بچه‌های بزرگتر او خشمگین و غمزده در تاریکی نشسته شام غریبان گرفته بودند. تا مادر را دیدند پر و بال گشودند. خانم‌کوچك تا رسید بچهٔ کوچك را بغل کرد، پستانش را در دهان او گذارد که از شوق یافتن مادر و پایان آن طولانی‌ترین روزی که از سرش گذشته بود، ابتدا چند لحظه‌ای از روی ناز آغاز گریستن نهاد و بعد بشتاب مشغول مکیدن شد. زن خانه‌دار آنگاه برخاست و با شتابی که در آن لحظه داشت و توأم با نوعی کارکشتگی دلگرم‌کننده بود،

طی سه دقیقه غذائی را که آورده بود روی پریموس داغ کرد. صدا زد سعید سفره را گسترد و آنرا باطاق آورد. برنج بود با مقداری گوشت کوبیدهٔ سفید رنگ و حلیم‌مانند، بدون نمك و هیچ نوع ادویه و چاشنی، که بتعداد اعضای خانواده لای هر نان لواش یك مچاله نهاده بودند. استادباشی که یك لقمه نان لواش را خالی در دهان نهاده بود، تا چشمش بآن افتاد گفت:

ـ غذای موچه است. پس مگر مادر جیران هم نصیری مذهب است؟ امروز عید این طایفه بود. من هنگام عصر که از در خانهٔ سلوکید میگذشتم دیدم آنجا هم عده‌ای تو میروند و بیرون میآیند و هر یك ظرفی در دست دارند. غذای نصیریها نجس است و ملاقات آنها حرام، زیرا برای خدا شریك آورده‌اند.

تا اینرا گفت از میان بچه‌ها مسعود که بشتاب مشغول خوردن بود پقی کرد و لقمه از دهانش مثل گنجشکی بیرون پرید. بچه بی‌معطلی دوید و از اطاق بیرون رفت. خانم‌کوچك سر برداشت و با ملامتی که زبان قادر به توصیفش نیست در چهرهٔ مرد که با این حرف غذا را کوفت بچه‌ها کرده بود نگریست و اشگ آرام درماندگی از چشمانش سرازیر شد. خانهٔ سلوکید همان جائی بود که او روزها برختشوئی میرفت. و همانطور که شوهرش میگفت از طایفهٔ نصیریها بودند. نذر آنها که باسم داود کبود سوار در آغاز هر فصل انجام میگرفت هر بار سه روز ادامه مییافت. همه چیز گوسفند را میگرفتند بجز شکمبهٔ آن که پس از پخته شدن غذا و خواندن دعا بر آن استخوانها را دفن میکردند و گوشت را با برنج بین مردم تقسیم مینمودند. خانم این خانواده زن نجیب و بزرگواری بود که چون از قدیم آشنائی مختصری باحوال او داشت وضع فعلی‌اش را قیاس نمیکرد، و بخصوص هرگز او را بچشم یك زن رختشوی نمینگریست. در ضمن کار، گاه که نزد خود باطاق صدایش میزد با آن تنهٔ چاق و سنگین و رانهای کلفتش جلوی پای او برمیخاست یا دست‌کم کوشش به برخاستن میکرد و بدست خویش برایش چای میریخت. همیشه اول بصورت مهمان از او پذیرائی میکرد و چند دقیقه‌ای با مهربانی حقیقی از حال بچه‌ها و شوهرش جویا میشد و آنوقت کارهایش را میگفت چیست. اگر شب دیر میشد (زیرا گاه خانم‌کوچك بعدازظهرها نیز آنجا میرفت) نوکر خود روسی[1] را تا دم در خانه همراه او میفرستاد که نترسد یا کسی در تاریکی کوچه‌های خلوت متعرضش نشود. زیرا بهرحال او نیز جوان بود و تازگی خود را از دست نداده بود و با اینکه رویش را کیپ میگرفت، همین عمل ممکن بود برخی‌ها را باندیشه‌های ناگفتنی گستاخ‌تر سازد. آقا و خانم سلوکید اگرچه یك خانوادهٔ اعیانی ریشه‌دار نبودند لیکن عایدی داشتند. خوب میخوردند و خوب میپوشیدند و با یك فهم متقابله و مشترك،

۱. روسی محفف رستم است.

چنانکه گوئی بکوتاهی و ناپایداری عمر توجه داشتند، خوشیهای امروز را بفردا نمیگذاشتند. بچه‌های سیاه‌چرده، بانمك و ولنگاری داشت که سه روزه یك دست مبل را از قابلیت استفاده میانداختند. خانم‌کوچك در آن لحظه که کنار سفره نشسته و در سکوت تب‌آلود خویش بزرگترین تلاطم‌ها را از سر میگذراند باین می‌اندیشید که چرا شوهرش هنوز نمیخواست وضع دردناك خانواده را آنطور که او درك میکرد درك کند. اگر همین زن نصیری مذهب و کمکهای جوربجور او نبود در همان هفتهٔ گذشته که خرجی آنها مطلقاً تمام شده بود چه خاکی بر سر میکردند؟! آخرین پولی که استادباشی برای خانه داده بود، در لحظهٔ رفتنش بصحرا، عبارت از چهار تومان بود که همان روز اول ته کشیده بود. اما مرد بیفکر هنوز گمان میکرد از همان محل است که او امور را راه میاندازد. همان پیراهنی که اینك تن او بود و از موعد شستنش نیز میگذشت، اولین روز خانم سلوکید به وی بخشید که مال شوهرش بود. هم‌اکنون حتی بچه‌ها هم کهنه‌پوش بچه‌های سلوکید بودند بی‌آنکه خودشان بدانند یا پر در بند دانستن باشند. از این میان فقط بهرام مستثنی بود که جوان بود و میفهمید و آرزوهایش رنگ دیگری داشت. مادر آنشب نگفت که خانم سلوکید باو پیشنهاد کرده بود با یك‌چارك برنج و یك جوجه‌خروس در نذر آیندهٔ آنها شرکت کند و هر نیازی دارد از داود کبود سوار بطلبد فوراً برآورده خواهد شد. ترسید شوهرش بدش بیاید. چون از ته دل آزرده شده بود فقط از وی توضیح خواست:

ـ در حالی که نصیری هم شعبه‌ای از اسلام است دلیل آنکه می‌گوئی از کافر بدترند چیست؟ آیا از اینکه عقیده دارند علی خداست؟ مگر خود ما برای علی قدرت خدائی نمی‌شناسیم؟

مرد پاسخداد:

ـ ما می‌گوئیم علی خدا نیست اما از خدا هم جدا نیست.

ـ خوب، آخر یعنی چه، خدا نیست و از خدا هم جدا نیست. مگر کوسه و ریش پهن هم شده است؟

استادباشی نتوانست او را که نادان و ناقص‌العقل بود قانع سازد. فکر کرد خود نیز احتیاج دارد توضیح این مسئله را از کسی بخواهد. آیا حضرت علی خود در جائی نفرموده بود:

«دو گروه دربارهٔ من براه خطا میروند و هلاك میشوند: دوستداری که در دوستی غلو کند و دشمنی که در کینه افراط ورزد.»

باری، رفتن خانم‌کوچك ـ هر لحظه که زن خانه‌دار فکرش را میکرد ـ بخانهٔ سلوکید امری اجتناب‌ناپذیر بود. با اینوصف او هرگز تصمیم نداشت بطور همیشگی

باینکار که زیبندهٔ خود و شوهرش نبود ادامه دهد. فقط دشواریهای بزرگی در پیشش بود که نمی‌توانست آنرا سرسری بگیرد و غمش را نخورد. در آن سرانهٔ زمستان و آغاز برف و باران بچه‌هایش هیچکدام کفش نداشتند. سعید و مسعود هر کدام بنوبت کفشهای کهنهٔ بهرام را که قبل از آن چندین بار بسر پاره‌دوز رفته و اینك بکلی از حیز استفاده افتاده بود می‌پوشیدند. غالباً نیز بر سر آن با هم دعوا داشتند. مسعود با آنکه کوچکتر بود پاهای بزرگتری داشت که قوزکهایش برآمده بود و چون خیلی هم بد راه میرفت کفش بسیار پاره میکرد. برعکس در نگاهداری لباسهای خود خیلی دقت و مواظبت بخرج میداد و خصوصیات دیگرش نیز همین دقت و مواظبت را بعنوان یك خصلت در او تأیید میکرد. خود را خیلی بمادر نمی‌چسباند و لازم نبود در هر کار مراقبش باشند. وقتی که برای هر دوی آنان دفتر میخریدند سعید از وسط صفحه شروع بنوشتن میکرد. در هر صفحه پنج خط مینوشت که زود دفترش بپایان میرسید و باز احتیاج پیدا میکرد. حال آنکه مسعود هر جا سفیدی بدفتر بود می‌نوشت. مدادهایش را تا آنجا که در دست گرفتنش مشکل میشد میتراشید و نگه می‌داشت. بعد هم با لوله کردن یك کاغذ برای آن دنباله‌ای درست میکرد. سعید کاغذهای خود را عکس میکشید یا نفت میمالید و از روی تصاویر کپیه میکرد. یك مداد که امروز میخرید اگر فردا گمش نکرده بود نصفه‌اش کرده بود. در سر سفره نیز مسعود با آنهای دیگر متفاوت بود. در حالیکه سعید و محسن حصه‌های خود را یك لقمه میکردند و آنگاه بدست و دهان بزرگترها می‌نگریستند، او قاتق خود را تا پایان نگه می‌داشت و در خوردن آن خست نشان میداد. برخلاف آنهای دیگر نان را خرد نمیکرد. مادرش همیشه از سر شوخی باو می‌گفت: تو بچه‌ای دورت را نخواهد گرفت و عاقبت اجاق‌کور خواهی مرد. ـ گاه که می‌خواست قضاوت درستی کرده باشد میدید فی‌الواقع این بچهٔ وسطی‌اش دارای سجایای بزرگی بود که در آتیه بدردش می‌خورد و یحتمل او را مرد ثروتمندی می‌کرد. بهر تقدیر، از ایندو بچهٔ ده و سیزده سالهٔ او در حالیکه یکی اخلاق پدر را داشت آن دیگر نسخهٔ ثانی مادرش بود. لیکن بهر حال هر کدام از کارها یا تقاضاهای آنها برای خانم‌کوچك فاجعه‌ای بشمار می‌رفت.

باری، استادباشی که بامید کار معمار گل بود از آن ببعد تا چند روزی مرتباً صبح و عصر سری بقهوه‌خانهٔ مراد واقع در سر پل میزد. دوستی مانند خودش پیر و پرحوصله و بیکار یافته بود که می‌نشستند و از هر دری با هم گفتگو میکردند. با دوستان قدیم هم گاه بطور اتفاقی برخورد میکرد. اما چنین می‌نمود که در اوضاع جدید هیچ فردی از کار و زندگی خویش راضی نبود. باین ترتیب در خانهٔ جدید هم استادباشی چندان فرقی ننمود. تصور میکرد با سیگار کشیدن و به اندوه دودش را بهوا دادن هم

می‌شود کاری کرد و گرهی را گشود. هر لحظه مثل خوابی که به‌بینند همهٔ زندگی گذشتهٔ خود و سهل است یکیك دوستان و اهالی شهر را جلوی چشمان مجسم داشت. آری، بیداری نیز رؤیاهائی دارد که گاه وقوع چون انسان بشعورباطن خود نزدیکتر می‌گردد حقیقت یا جوهر اساسی خود را بهتر می‌شناسد. لیکن این خودشناسی نه‌تنها باری از روی دوشش برنمیدارد بلکه در راه زندگی بیشتر سبب معطلی و سردرگمی‌اش میشود. یکی از بهانه‌های استادباشی در نیافتن کار این بود که هرچندوقت یکبار مجبور میشد برای وصول طلبهایش یا آوردن چند باری هیزم و زغال که اکنون بر اثر زمستان قیمتش ترقی کرده بود به صحرا برود. گویا او مانند هنرمندان بزرگ و نوابغ، تا زمانی که از دست یك فکر خلاص نشده بود نمی‌توانست بفکر دیگری بپردازد. و این از خصوصیات مردم خیالاتی است. چون دیده بود که خانم‌کوچك گاهگاه برای خریدهای خانه به‌در دکان دوستش عسگر می‌رود، باو سفارش کرده بود اگر نسیه می‌آورد حسابش را نگه‌دارد. با آنکه راه دکان این مرد نسبت بمحلهٔ جدید آنها دور بود خانم چند بار ناچار شد برای خریدهائی از قبیل روغن و پنیر به وی رجوع کند. اما عسگر نه پول برمی‌داشت نه حاضر بود آنرا بحساب نسیه جائی یادداشت کند، زیرا بندهٔ خدا سواد نداشت و روی این اصل بکسی هم نسیه نمی‌داد. این بود که خانم کوچك همان دفعه‌های اولش شد و دیگر باو رجوع نکرد. چند روز مانده بابتدای چلهٔ کوچك استادباشی دوباره آهنگ صحرا کرد. بی‌آنکه قبلاً در اینخصوص چیزی به بچه‌ها و زنش گفته باشد صبح بسیار زود برخاست و خود را آماده کرد و در لحظه‌ایکه هنوز خیل تاریکی از جلوی روشنائی نگریخته بود و کوچه سیاهی میزد، با اراده‌ای پیرانه نام خدا را بزبان آورد و قدم به بیرون نهاد. سرمای شب از باران یخزده بگوش شیروانی‌ها و حاشیهٔ کتیبه‌ها آویز کرده بود. لیکن او اهمیت نداد. گوشهایش را درون شال گردنش برد و با خود اندیشید که اگر بخت بیاورد و دم دروازه به مالداران عازم دورود بر بخورد شاید بتواند سوار شود. نیمساعتی از رفتنش نگذشته بود که دوباره برگشت. کیسهٔ بزرگی در دستش بود محتوی توتون که باطاق آورد و در گوشه‌ای پشت رختخوابها پنهانش کرد. می‌گفت مال قاچاق است، آنرا دم دروازه از یك سرباز کیلوئی شش تومان خریده است که پولش را فردا بدهد. توتون زرد و خوبی بود از محال کردستان. اندکی کم‌مغز بود لیکن رویهمرفته بد نبود. از صحرا رفتن عجالةً منصرف شد. همان روز تا عصر نشست آنرا پسائی و الك کرد و در تاریکی دم غروب پس از گفتگو و تعیین وقت قبلی، برد و بسید حبیب توتون‌فروش که دوستش بود فروخت. دو من آن علاوه بر خاکه‌ها بقدر پنج سیر آشغال داشت که آنرا کوبید و برای چپق نگه داشت. یادش آمد آنزمانها که توتون بشکل و رنگ زعفران مثقالی یکشاهی بود. بیست مثقال می‌خرید به

بکقران. صبح روز بعد در گرگ و میش هوا بچه‌ها را بحمام برد. سی و شش تومان پول سرباز را برد در قهوه‌خانه به وی داد و ده تومان هم برای خودش ماند که مساوی بود با استفاده‌ای که از یك سفر بکوه جهت آوردن زغال انتظار داشت. این معامله تا دو روز بعد که پول ته کشید و باز ناگزیر راه صحرا را پیش پایش نهاد او را کیفور کرد. خانم‌کوچك زمانهائیکه شوهرش در خانه می‌ماند از او چه می‌گفت و چه نمی‌گفت دلخور بود. زمانی نیز که بصحرا می‌رفت برای او دلش می‌سوخت و بی‌طاقت می‌شد. بخصوص شبها اهمیت وجود او را که مرد خانه بود با تمام قلب و وجود حس میکرد. استادباشی تا در کنار خانوادهٔ خود بود شبها هنگام خواب تا صبح چندین بار برمیخاست و روی بچه‌ها را می‌انداخت. گاه بهوای آب از اطاق بیرون می‌رفت یا در رختخوابش می‌نشست و سیگاری آتش میزد. چون روزها استراحت میکرد شبها چنین مینمود که اصلاً خواب نداشت. بطور کلی مردی بود که هرگز عادت نداشت از سختی‌ها ناله کند. بیشك مقاومتش نیز فراوان بود. اما فی‌الواقع چه ظلمی بود که پیرمرد او، پدر بچه‌هایش، در آن چلهٔ سخت زمستان و سرمائی که آب داخل لیوان، آنهم روی کرسی میان اطاق، شب یخ می‌بست، مجبور شود بدون هیچ وسیله و تن‌پوش گرمی بصحرا برود. آیا همان سیگارکشیدنهای فراوان او و دود و دمی که در اطاق براه میانداخت هوا را گرم نمیکرد و لطف و روح خاصی به همه چیز نمی‌بخشید؟ خانم‌کوچك با درد و اندوه جانگزا حس کرد که این بار فقط غر زدنهای او بود که مرد را از خانه بیرون کرد. روی این اصل اولین روز حرکتش تا هنگام شب از شدت غم و پریشانی که به وی دست داده بود نخواست در خانه بماند. بچهٔ کوچکش را برداشت و یکسر بخانهٔ سلوکید رفت و آنجا مثل تنبیهی که کسی از خودش بکند خویشتن را بکار سرگرم کرد. هنگام غروب بخانه برگشت. لختی در ایوان روی سنگ نشست و در عین آنکه بچه‌اش را خواب میکرد خود را آماده مینمود تا برود از خانهٔ همسایه آب برای مصرف خوردنشان بیاورد. زیرا اگر خانهٔ چال درویشها از حوض بزرگی برخوردار بود در عوض چاه نداشت. چاه آن، هنگام تیغه شدن و تقسیم خانه جزو سهم آن برادر دیگر شده بود. باری هنوز شب بر سر دست نیامده بود. روشنائی سرخی در فضای حیاط میرقصید که بتدریج تیره میگشت. دیوار مشرق اندکی روشن و مغرب تاریك بود. جیرجیرکها محض آزمایش تك و توك صدا میکردند و باز خاموش میشدند. تاریکی از پائین، از پای دیوارهای خانه که سردی بر جسمشان می‌نشست برمیخاست. گفتی از سوراخها بیرون میآمد. در حیاط، روشنائیها، چنانکه گفتی آشکارا حرکات آنها دیده میشد، مثل نگهبانانی که عوض و بدل میشوند جای خود را به سایه‌ها میدادند. چیزیکه بر تیرگی و غم این منظره میافزود نبودن جیران و خاموشی مطلق خانه بود. زن همسایه در اطاقش را بسته و طبق آنچه به

بچه‌ها گفته بود بخانهٔ مادرش رفته بود و تا چند شب نمی‌آمد. ظاهراً چنین مینمود که از تنهائی در خانه حوصله‌اش سر رفته بود. خانم‌کوچك بیش از بیش در دل احساس شرم کرد و همانطور که نشسته بود رنگش بسرخی گرائید. در عین حال نگرانی شومی بر جانش رخنه کرد که ندانست از چیست. و این نگرانی مانند شناگر خسته و مانده‌ای که موج آب هر دم از ساحل دورترش میسازد، هر چقدر بر ضخامت تاریکی و طول شب افزوده میشد نزد او عمق بیشتری میگرفت. از همین روی کوشید تا بر پیکر کرخ‌شده لیکن التهاب‌پذیر خود آرامشی تحمیل نماید و استراحتی بکند. با بچه‌ها بلحن افتاده و واپس‌رفته گفتگو میکرد تا آرامش ظاهری خود را بهم نزده باشد. چون روز بیش از اندازه خسته شده بود و بعلاوه فکرش ناراحت بود بیم آن میرفت بیخوابی بر وجودش راه پیدا کند و تا صبح دیده برهم نگذارد. در تمام طول ساعاتی که هنوز برختخواب نرفته بود چشمان سیاه و ترسناك شب از پشت شیشه نگاه میکرد. پس از خواباندن بچه‌ها و پائین کشیدن چراغ، در آخرین لحظه که زن خانه‌دار سر جای خود تسلیم سستی گشته بود و رؤیاهای روز جلوی چشمانش میرقصید یادش آمد که هنگام غروب میخی در گوشه‌ای از حیاط افتاده دیده است. با آنکه درو بام را محکم بسته و قبل از آن با چراغ همهٔ گوشه کنارها و سوراخ ثقبه‌های خانه را بدقت گشته بود، فکر کرد اگر خدای ناکرده دزدی بدرون خانه بیاید نکند میخ را بیابد و از آن مانند اسلحه‌ای برای مقاصد خود استفاده کند. برخاست آنرا پیدا کرد و آورد. هنگامی که دوباره به بستر می‌رفت فوراً حس کرد که خواب از جانش گریخته است. بدنش که در لحظه‌ای قبل، از آن خودش نبود اینك سرتاپا از التهابی شوم گزگز میکرد. دستهایش از اثر آب گرم و سرد سوزن‌سوزن می‌شد و گر میگرفت. انگاری پوست رویش را برداشته بودند. آنرا از زیر لحاف بیرون آورد، هوای خنك به تنش خورد و عطسه کرد. چون خودش بیدار بود و با پاهای آبله‌گون دیار تیرهٔ شب و وادیهای بیکران آنرا بخستگی میسپرد، خیال میکرد بچه‌ها هم ممکن است یا باید بیدار مانده باشند. سرانجام خروسی از خانه‌ای دور خواند. صدای او از پشت پنجره‌های بسته سکوت شب را بطور ملایم و الهام‌انگیزی برید. شب طولانی از خواب سنگین خود دنده بدنده میشد. صدای خروس دوباره شنیده شد. خانم‌کوچك برای آنکه نشنود سر زیر لحاف کرد. دو ثانیه گذشت. هوای مانده دل خالی او را که در اثر بیدار ـ خُوابی خالی‌تر شده بود بهم زد. ناراحت‌کننده بود. آیا بچه‌ها هم ممکن بود سر زیر لحاف کرده و ناراحت شده باشند؟ نه، آنها عادت نداشتند. بعلاوه، همان لحظهٔ قبل او برخاسته و رویشان را درست کرده بود. خانم‌کوچك برخاست نشست یا فکر کرد برخاسته نشسته است. یکی از بچه‌ها نالید، از او دلجوئی کرد ولی خیال کرد در خواب دلجوئی کرده است. اما فی‌الواقع بنظر میآمد یکی از آنها،

یعنی مسعود که طرف پائین کرسی می‌خوابید سر زیر لحاف کرده باشد. صدای نفسش شنیده نمیشد. آیا ممکن بود بچه خفه شده باشد! تند لحاف را بیکسو زد و برخاست. بچه سر زیر لحاف نکرده لیکن روی خود را اندکی کنار زده بود. همه چیز جریان عادی خود را طی میکرد. بسکوت سنگین شب گوش داد؛ ظاهراً هنوز خیلی بروز مانده بود. تسلی یافت. بخواب رفتن او کاری محال نبود؛ اگر خروس باز صدا نمیکرد. بعلاوه چه اهمیت داشت، اگر او از بیداری رنج میکشید در عوض بچه‌های عزیزش آسوده خفته بودند. در این اندیشه چهرهٔ یکیك آنها را مشفقانه از زیر نظر گذرانید. برای آنکه گرمای آتش تا صبح طول بکشد بآنطرف کرسی رفت تا یك گوشهٔ بازمانده را صاف بکند. هنگامی که مشغول پوشاندن روی بهرام بود، دید که پلکهای پسر جوان مانند چیزی که خواب و بیدار باشد یك لحظه باز و بسته شد. او سرش را طبق عادت در دستمالی نازك پیچیده و در حالی که بمیل خود بازوانش بیرون بود به رو سر بر بالش نهاده و چنانکه گفتی آنرا در آغوش گرفته است خفته بود. بی‌آنکه چشمهایش را بگشاید از مادر آب خواست و پرسید:

ـ امشب چرا نمیخوابی؟ بخروس دوم چیزی نمانده است.

هنگامی که آبش را خورد و دوباره خوابید مادر دست روی شانه‌اش نهاد؛ این نیز او را سیراب نکرد، بر شقیقه‌اش بوسه زد و گفت:

ـ مادر، بیخوابی من برای خودش میتواند هزار دلیل داشته باشد، تو بگو چرا بیدار مانده‌ای؟! آه طفلك بیچاره‌ام، این درسها و فکر امتحان میترسم عاقبت ترا دیوانه بکند. میدانم که بقوه‌ات زیاد است. سه سال درس را در یکسال خواندن، آنهم بی‌هیچ معلم و راهنما و با این کتابهای ناقص و ناجور یا جزوه‌های بی‌سر و ته، کار آسانی نیست. از مدتی پیش باینطرف هر روز که میگذرد تو بیشتر توی خودت فرو میروی و باریکتر میشوی. فرزندم، هیچ غصه‌اش را نخور، بالاخره ما هم خدائی داریم.

او میدانست که جوان رشیدش بیشتر غم بیکاری پدر و وضع پریشان خانواده را دارد. اما نخواست این مطلب را به روی وی بیاورد و بیشتر سبب ناراحتی‌اش بشود. لیکن برایش مسلم شد که بهرام نیز مانند خود او شبها را درست نمیخوابید، یا دست‌کم قسمتی از آنرا تا بصبح بیداری میکشید. او که از افکار دردآمیز پسر جوان در عشق مخرب و بی‌ثمر یك دختر از خانواده‌های اشرافی ابداً روحش خبر نداشت و هرگز چنین تصوری پیش خود نمیتوانست داشته باشد، طبعاً مالیخولیای وی را طور دیگری نمیتوانست تأویل کند. بهرام او مانند همیشه سالم بود و شکایتی نداشت. حتی با اینکه زمستان پیش آمده بود، به ورزشهای روزانه‌اش در خانه ادامه میداد. لیکن هر روز که میگذشت بی‌خواب و خوراك‌تر و بطور کلی خاموش‌تر میگشت و رنگش مثل کاغذ

روزنامه‌ای که بدیوار زده‌اند بزردی میگرائید. بهمه چیز اطراف خود با نظری گنگ و مات مینگریست و در حالی که همیشه کتابی جلویش گشوده بود بنظر نمیآمد قادر بدرس خواندن باشد.

باری، زن خانه‌دار با آنکه آذوقه زمستانش هرچه بود بد نبود، میدید که آنسال زمستان خوشی را در آن خانه از سر نمیگذراند. حلب‌های جای گندم پوست‌کنده و آرد و دانه‌های دیگر، اطمینانی باو می‌بخشید لیکن بر یخزدگی منظرهٔ اطاق میافزود. تصادفاً زمستان هم هرچه بقلب خود نزدیك‌تر میشد سیاه‌تر و کسالت‌آورتر میشد. برف بر برف میبارید و در حیاط کوچك آنها رویهم کومه می‌گشت، بی‌آنکه معلوم شود چه وقت خیال آب شدن دارد. اطاق او که اندکی بزرگتر از فرشهایش بود و سقف بلندی داشت شبها گرم نمی‌شد. بالاپوش بچه‌ها از آنجهت که لحاف‌کرسی قدیم خانواده کهنه شده و رویه‌اش پاك رفته بود کفایت نمی‌کرد. اصلاً گوئی آنسال بچه‌ها بیشتر از سالهای پیش سردشان می‌شد؛ نه از آنجهت که پاتابهٔ قرصی نداشتند، بلکه از اینروی که وضع خوراکشان خوب نبود. با آنکه هنگام خواب سر و گردن و کمر آنها را با هرچه که بدستش می‌رسید محکم می‌بست، چند بار پیاپی سرما خوردند که با آش ترخینه دوغ و بخار آن معالجه‌شان کرد. هم‌اکنون نیز سینهٔ هیچیکشان بجز بهرام سالم نبود. تا یکی سرفه میکرد بآنهای دیگر هم سرایت می‌نمود و اطاق بسرفه‌خانه تبدیل می‌شد. چنانکه اگر کسی از در وارد می‌شد تا مدتی خیال میکرد بازی درآورده‌اند. خانم‌کوچك وامانده از تلاشها و چاره‌جوئی‌ها، چهرهٔ ارغوانی‌شده و چشمان رگ‌زدهٔ یکیك آنها را می‌نگریست و نمی‌دانست چه کند. روزها برای گرم نگه‌داشتن اطاق، آشپزی خود را بداخل می‌آورد، درها را می‌بست و می‌گفت: دود به از دم است. هنگام خوابیدن هر اثاث و لوازمی که بیرون در حیاط و آشپزخانه داشتند برای آنکه کسی نبرد بدرون اطاق می‌آوردند و مانند کولیها دور خود میچیدند و چون آن خانه چاه نداشت و خود خانم همه‌روزه غروبها آب آشامیدنی‌اش را از خانه‌های دیگر می‌آورد و از طرف دیگر کوزهٔ آنها هم شکسته بود هرچه دیگ و دیگچه یا کاسه و نیم‌کاسه داشتند پر میکردند و برای آنکه یخ نزند شب بداخل آورده روی زمین قطار میکردند که من‌حیث مجموع منظرهٔ تماشائی باطاق میداد و این منظره موقعی حقیقةً تکمیل می‌شد که هوا بارانی می‌شد و سقف سوراخ سوراخ اطاق از چهار طرف بچکه میافتاد و هر چکه، با صدائی که در قلب صدا میکرد، وقتی که بزمین میرسید مثل نارنجك صدپاره می‌شد و تیکه‌هایش را به سر و روی بچه‌ها میپاشید. گاه از بس مسخره تکمیل بود که خانم‌کوچك از شدت استیصال خنده‌اش می‌گرفت. و چون با رفتن به پشت‌بام و کوبیدن سوراخها میدانست جز آنکه خیس آب شود و نتیجه برعکس بگیرد فائده‌ای نخواهد برد، فرشها را در

گوشه‌ای رویهم جمع میکرد و بچه‌ها را باطاق جیران میبرد که تا صبح آنجا میماندند. روزها تا آنجا که دستش میرسید و وقتش اجازه میداد غذای گرم را فراموش نمیکرد که ظهر تا بچه‌ها از راه میرسند بخورند و ساعتی زیر کرسی استراحت کنند. خامکو و بلغور یا ترخینه‌دوغ و عدس-کدو هرچند گوشت نداشت لیکن بهر حال غذاهای گرمی بود بهتر از هر نوع حاضری. بعد از خوردن، آنها یادشان میرفت چه خورده‌اند، لیکن میدانستند که چیزی خورده‌اند. این آش و آبها و بطور کلی هر نوع غذای آبکی برای خودش هم خوب بود، شیرش را زیاد می‌کرد. سر سفره، خود او یك لقمه میخورد یك لقمه نمیخورد لیکن مراقب بود بچه‌هایش سیر بشوند. اگر غذا کم بود خود را بکاری مشغول می‌کرد تا نفهمند چیزی نخورده است. خود او چنانکه گاه محض شوخی اظهار می‌کرد، از کوفتنی‌ها باروت،از سرخ‌کردنی‌ها گلوله یا بلفظ وی گولّه را دوست نداشت. غیر از اینها از هیچ خوردنی رویگردان نبود. شوهرش نیز نان یا خورش الوان، همینقدر که راحت جویده میشد و از گلو پائین میرفت برایش یکسان بود. همیشه این درس را به بچه‌ها میداد که غم کم و زیاد زندگی را نخورند. شکم با اینکه بزرگترین طلبکار آدمی است هرگز ادعای گذشته را نمی‌کند. ـ تابستانی که گذشته بود استادباشی مقدار فراوانی قیسی از سیاهگل آورده بود. خانم‌کوچك همیشه به بچه‌ها می‌گفت تمام شده است و همیشه هم از آن داشت. هر غذائی می‌پخت با مهارتی زنانه خاص خود وی، مقداری در آن میریخت که خوردنش را مطبوع می‌کرد. با اینکه روغن خون‌بهای آدمی بود،گاه بوی آن در غذا شنیده می‌شد. در این مورد او از آنجهت که میدانست گرسنگی چشم بیشتر از گرسنگی شکم اهمیت دارد و گرسنگی آنزمان که در روح نفوذ می‌کند وحشتناك می‌شود، برای فریب بچه‌ها و دفع بهانه‌گیریهای آنها، روغن را با آب قاطی می‌کرد و جلوی چشمشان با قاشق روی غذای هر یك میداد. اگر او محدودیتهای ناداری را حس می‌کرد در عوض راه و رسم را نیز میدانست. غذای خانواده از نظر کیفیت تغییر کرده بود لیکن شکل آن طبق سنت و سیرهٔ همیشگی کم و بیش همان بود که بود. فقط صبحها خوردن پنیر مطلقاً از چاشت آنها حذف شده بود. زن خانه‌دار پنج سیر گوشت را بجای آنکه یکبار بگذارد دو قسمت می‌کرد. اگر برنج می‌پخت نیم بیشتر آنرا بلغور یا عدس می‌ریخت و غذا هرچه می‌شد باز نامش برنج بود. گاه نیز پیش می‌آمد که بچه‌ها را ناگزیر بخوردن غذاهائی خیلی پست‌تر از اینها می‌کرد. و برای اینکه ایرادگیریهای آنان را از سر بگذراند بلحن شوخی در فراق پول ابیات عاشقانه می‌خواند یا بزبان دیگ از محکمی در خیك ناله می‌کرد و می‌گفت بروید بدر دکان مشد حسن بقال از قول من بگوئید بهمان نشانی که خودم آمدم ندادی، نوکرم را فرستادم یك چارك روغن زرد فرد اعلا و نیم من برنج صدری نمره یك چمپا بده بیاورد. ـ اما خود

او هم خوب میدانست که این شوخیها نمیتوانست دلمردگی بچه‌ها را از بین ببرد. مناسب‌ترین غذاهائی که دندان‌دار و بی‌دندان خانه دوست داشتند و اتفاقاً زن خانه‌دار در پختن آن همیشه مهارت شگرف از خود نشان میداد آبگوشت بود. از آنجهت که قیمت قند و شکر بطور سرسام‌آوری بالا رفته بود، در این اواخر مانند غالب مردم فقیر باین فکر افتاده بودند همه ماهه مقداری از شکرشان را بدهند آب‌نبات کنند که در خوردن چای نسبت به قند دوام بیشتری داشت؛ و باقی را بفروش میرساندند. دلالهای همدانی در شهر شکر را خوب میخریدند. بزرگترین رقم عایدی خانواده در وضع جدید همین فروش جیرهٔ قند و شکر بود که کرایه خانه و برخی مخارج آنان را راه میانداخت. در میان بچه‌ها مادر نه‌تنها از حیث لباس بلکه بخصوص هنگام غذا توجه بیشتری به بهرام مینمود که کوچکترها شلوغ نکنند و سر او را بی‌کلاه بگذارند. او که بخاطر گلویش چای شیرین نمیخورد صبحها همیشه یکدانه تخم‌مرغش آماده بود. خودش مانند بچه‌های دیگر اهل ایراد گرفتن و کم و زیاد طلبیدن نبود اما خانم‌کوچك اگر از زیر سنگ هم می‌شد تخم‌مرغ صبحانه را برایش حاضر میکرد. بچه‌ها بخصوص سعید و مسعود با آنکه سایهٔ یکشاهی پول را در خانه به تیر میزدند و رادارشان از همهٔ گوشه و کنارها خبر داشت، باز تعجب میکردند که مادر بعد از آنکه روز قبل هزاران قسم خورد که یك دینار بخود راه نمیبرد از کجا آورد پول نفت شب یا پخت نانها را داد؟ در ایامی که پدر برای آوردن زغال بصحرا میرفت، جیران چون یك نفر بود و حوصلهٔ در خانه ماندن و تهیه غذا را نداشت، غالباً نهار را باطاق اینها که بر آفتاب بود میآمد. صبح که چایش را میخورد قبل از هر چیز میآمد بمطبخ سری میزد، اگر میدید غذای آنها آبگوشت است شلنگ‌انداز تا سر گذر میرفت دو سیر گوشت با چربی فراوان میگرفت و بی‌آنکه حرفی بزند آنرا بر دیزی میافزود و غیبش میزد تا هنگام ظهر. اگر میدید بلغور یا خامکو و از این قبیل پختنی‌هاست فقط هنگام نهار که سفرهٔ آنها افکنده میشد با یك نصف پیاله روغن در آستانهٔ در پیدایش میشد، یا اینکه خود خانم‌کوچك بی‌رودربایستی صدایش میزد و میگفت: اگر خودت هم نمیآئی روغن را بفرست. ـ زن خانه‌دار گاه بشوخی و خنده حتی او را وادار میکرد که ظرفهای چربش را بشوید و جیران شانه خالی نمیکرد. هنگام شب بقدری صحبت آنها کرك میانداخت و بآنها خوش میگذشت که به تشویق و اصرار بچه‌ها مادر، هرچند ضررش میشد، برمیخاست آتشی نیز بسماور میانداخت. سماور برنجی استوانه‌ای شکلی که خدمتگزار خانواده در طول سالیان دراز بود با همهٔ آنکه چندین بار در اثر بی‌احتیاطی‌ها بی‌آب آتش شده و لحیمش ذوب گردیده یا اینکه بزمین افتاده و شیر و پایه‌اش ور آمده بود و اینك چکه میانداخت، رخسار طلائی پریده‌اش لبخندی بزندگی بود. هنگامیکه آتش میافتاد پس از چند دقیقه

ابتدا سنفونی آرامی را شروع می‌کرد؛ نزدیك جوش آمدن تند میشد و سپس غلغل دل‌انگیز آب بآن افزوده میگشت که طنین آرام‌بخشش در گوش بچه‌ها انعکاس سعادت‌آمیزی داشت. خوابشان نمیبرد و مینشستند مشقهای خود را می‌نوشتند. یا اینکه در حضور جیران تئاتر و مسخره درمیآوردند. زن همسایه میان آنها مسابقهٔ نخندیدن میگذاشت که همیشه محسن برنده می‌شد. زیرا طاقت آنرا داشت که در مقابل بی‌ربط‌ترین کلمات یا مضحك‌ترین اداها لب از لب نجنباند و خاموش در چشمان طرف نگاه کند. سایرین شاد و بیغم می‌خندیدند و مادر را نیز بشادی و بیغمی میکشانیدند. خانم‌کوچك که میدید شبی دیگر از شبهای عمر را بهر نحوی بوده از سر گذرانده آخر سر اشگ از چشمان پاك می‌کرد و میگفت: خندهٔ ما شادی باشه، کفاره‌اش بدر خانهٔ عمو هادی باشه. ـ گاه پیش میآمد جیران همانطور که پای کرسی آنها دراز کشیده و خوابش برده بود تنبلی کند برخیزد و تا صبح همانجا بماند. زیرا اطاق خودش کرسی نداشت و رختخواب سردی که انتظارش را میکشید چندان چنگی بدل نمیزد. در حرکات و سکنات خانم‌کوچك اینروزها نوعی هیجان زائیده از کار جانفرسای رختشوئی و اندیشه‌های بی‌سرانجام، بچشم میخورد که غباری از سکوت و آرامش ظاهری آنرا می‌پوشاند. با اینحال هر لحظه که جیران خوش و خندان در آستانهٔ در اطاقش ظاهر میشد که بشکنی میزد و قری میریخت، یا متلکی میگفت و مزه‌ای میانداخت، غم خود را فراموش می‌کرد؛ یعنی بخود تلقین می‌کرد که زندگی همین است و به بیش و کم آن نباید اهمیت داد. هر زمان بیاد میآورد که زن شیطنت‌پیشه به تلافی روزی که بهی خانم کفلش را سیاه کرد چگونه شبی در لباس مردانه و با نقاب برختخواب وی رفت و مشاطهٔ جوان دانسته و ندانسته تسلیمش گشت، از خنده دل در دلش نمیماند. اگر جیران زن سبك یا ناآزموده‌ای بود و کسی را لازم داشت تا دائماً اندرزش بدهد در عوض همین بیعاریهای او و اینکه هیچ چیز را در دل نگه نمیداشت و بدیها را مثل کودکی فراموش می‌کرد، غم و کینه را از صحن خانه دور میساخت. چرا میباید گفت یا اینکه گذاشت بگویند این زن بد است؟! تصادفاً وقتی خانم‌کوچك در اخلاق شوهرش دقیق میشد نیز همین درسها را نتیجه میگرفت. این مرد پاك‌طینت با همه لطمه‌های سختی که دل بزرگی‌هایش به امر زندگی زده بود و باز هم میزد، فقط آنزمان غم حقیقی بیمارش می‌کرد که مطلقاً کیسه‌اش خالی بود. در باقی ایام چندان نگرانی نداشت، یا اگر داشت بروی خودش نمی‌آورد. برخلاف زن حسابگر و صرفه‌جویش اگر چیزی از بازار میخرید یکجا میخواست جلوی بچه‌ها بگذارد تا بخورند و کلکش را بکنند. اگر سر شب جیران بآن اطاق میآمد، کرسی را که هنوز نگرفته و سرد بود بی‌ملاحظهٔ اینکه آخر شب یخچال خواهد شد بهم میزد. هنگام گرفتن

جیره،خانم‌کوچك همیشه باو سفارش میکرد سر قنـد را که سفت‌تـر بود و از نظـر صرفه‌جوئی مناسب حال آنها بگیرد، لیکن او برای خوشایند عامل فروش برعکس ته آن را برمیداشت و میگفت: ای بابا، فکر چه چیزها را میکنی. ـ حال آنکه خانم‌کوچك گاه فقط باین میاندیشید که میخواهد مانند گذشته‌ها خانم باشد و کلفت است و از این واقعیت تلخ ناراحت میشد. استادباشی دیگر مطلقاً دور پسران سردار نصرت را خط کشیده بود. زیرا دریافته بود که آنان در املاك خویش به وجـود وی احتیـاج نداشتند، یا اگر داشتند چنان نبود که پیش او میل و اشتیاقی از خود بمرحلهٔ ظهور برسانند. این کیفیت کار آنان بود در ده. در شهر هر آنقدر داشتند سمن که گم بود میانش یاسمن. در همین آخرین سفر خود بصحرا، هنگام مراجعت، در حالی که بار زغال جلویش بود مقابل دهکدهٔ کاریز با هر دوی آنان تصـادف کرده بود سوار بر اسبهای خورده خوابیده و مست. سارابیگ نیز در پی‌شان بود. جلایر باو تعارف کرده پرسیده بود: استاد، روزگار را چگونه می‌بینی؟ پاسخداده بود: بکام شیادان . ـ گفته بود، سخنی در وصف پول بگوی. ـ گفته بود: پول پر سیمرغ است با هر کس باشد کس بر او غلبه نخواهد کرد، پیش همه کس عزیز است. گفته بود ثروتمندترین مردم روی زمین کیست؟ گفته بود آنکس که هیچ ندارد.

وقتی که این صحبت را در خانه کرد خانم‌کوچك اگرچه درست پی بعمق مقصود نبرده بود عظمت روح و تابندگی چهرهٔ شوهرش را پیش رو مجسم دید که حتی در این شرایط سخت هم نمیخواست خود را از تنگ و تا بیندازد و پیش کسان محتاج نشان دهد. حتی در زغال‌فروشی هم او شاهانه بود و خصلت بزرگمنش خود را از دست نمیداد. اگر زندگی را باخته بود از همین رهگذر بود. اگرچه غالباً قصه‌پردازیهایش بمنظور پنهان داشتن بیکاری و وضع ناجور زائیـده از بیـکاریش بود، چون میدیـد فلسفه‌پردازی میتواند بر دردهای گذشته پرده بکشد و منظرهٔ آینده را در قابی طلائین پیش رو بیآویزد ـ هرچند دردهای کنونی را درمان نمیکرد، لذت میبرد. در قلب این مرد گوهرهائی بود که یکدانهٔ کوچك از آن بهمهٔ ثروتهای جهان میارزید. تصادفاً هر کس نیز در همان اولین برخوردها زود او را میشناخت. برای او اصل زندگی آمیزش با انسانها بود و از همین روی هنگام صحبت اگر فکری در مغـز و ذکری بر لبش بود ورای مشکلات کار و زندگی شخص خودش بود. بطور کلی باید گفت که این خصلت، عمومی مردم کرمانشاه است. هرچند هم در عمل مادی باشند، برخلاف پاره‌ای شهرها که دهان باز نمی‌کنند مگر آنکه از کار و منافع روزمرهٔ خویش دم بزنند، بندرت مایلند از مسائل کوچك و عادی زندگی صحبت بدارند. چشم آنها خوشی‌ها را زودتر از سودها تشخیص میدهد. آنزمان که بهم میرسند، اگر پیر باشند از احوال باستان، اقوال راستان، یا افتخار

نیاکان گفتگو میدارند و اگر جوان، از می و می‌ریز و معرکه‌های جوانی. در افسانه نیز چهرهٔ جدی دارند. گوئی جزئی از زندگی آنانست. در قهوه‌خانه‌ها و کوچه و بازار همه با هم آشنا هستند. زیرا این حقیقت معنوی مانند رشته‌ای نامرئی آنانرا یکیك یا اجتماعاً همه بهم پیوند داده است. حوادث زندگی هر زمان که اتفاق افتاده باشد برای آنان همیشه تازه است. زیرا برخلاف شهرهای بزرگ هرگز آنرا بدست فراموشی نمیسپارند و فساد و صلاح آنان نیز هرچه هست در همین است.

همانروز که استادباشی گفتگوی برخورد خود را با خانها در بیرون دروازهٔ شهر بمیان آورد جیران نیز حضور داشت. باو یادآور شد:

ـ چرا در این ملاقاتها یکبار بیکی از دو برادر مقتدر و ذینفوذ نمیگوئی تا دست پسرت را جائی بند کنند؟ زیرا برای جوانی که تازه پا بعرصهٔ اجتماع نهاده است هیچ چیز کشنده‌تر از بیکاری نیست. حتی اگر کار کوچکی از قبیل شاگردی در حجره یا میزانداری روغن باشد برای او دریچهٔ نوری است.

زن جوان آنگاه به بهرام که کنار دیوار مشغول مطالعهٔ یك کتاب بود نگاه پرسنده‌ای افکند و با کلماتی نیشدار افزود:

ـ هرچند این روزها او بر در دانش مجاور نشسته و فکر و ذکری جز درس ندارد.

پسر جوان بهمان سرعت که منظور اصلی وی را دریافت خون بچهره‌اش دوید و از این کنایه ناراحت شد. از دو ماه پیش که زن همسایه راز او را فهمیده و به وی ابراز داشته بود تا اینزمان بهرام چه بس شبها و روزها با خود اندیشیده بود که عاقبت آیا میتواند از سر انگشت زنانهٔ او در گشودن گره خویش مدد گیرد. اینك دیگر بمصداق اینکه عاشق اگر خودخواهی دارد هم در اینست که بدانند عاشق است، او هیچ چیز را نمیخواست از جیران پنهان دارد. بعد از تیمور او بود که اینك رازدار وی شده بود. لیکن چنین مینمود که زن دانا تلفن کردن به سروناز را برای خودمشکل میدید. یا اینکه برخلاف گفته‌های ظاهرش در باطن میل نداشت میانهٔ آنها نقش بازی کند. بهرحال آنچه پسر جوان در کشمکش فکر و خیال پیش خود نتیجه‌گیری میکرد محال بودن این آرزو بود که روزی بتواند معشوقهٔ گلرخ را بداخل آن خانه بکشاند. دختر محبوب اگر خود میلش می‌کشید و اراده‌اش قرار می‌گرفت براحتی می‌توانست همیشه در باغ رفعتیه که دست کمی از یك نیمچه جنگل نداشت و درش بروی همگان باز بود با وی وعده ملاقاتی بگذارد و ساعتها بی‌آنکه هیچکس پی بموضوع ببرد او را از بادهٔ دیدار خویش سرمست سازد. اما مسئله بر سر همین میل و اراده بود یا شاید هم بخت وی، که آن پریرو هرگز نمیخواست یا از روی سادگی دوشیزه‌وار توجه نداشت لطفی در حق او بنماید. در دور و بر او هزاران روشنائی و دو صد هزار تاریکی می‌رقصید. برای بهرام

اینك برخلاف تصورهای پیشین، محیط اشراف کشوری مطلقاً تسخیرناپذیر جلوه می‌کرد. قبل از آن، بخصوص آنزمان که در ده بود و دختر را ملاقات کرد، او جرأت بیشتری در خود حس می‌کرد. اما هر قدر زندگی هیبت ترسناکش را بیشتر بآنان نشان میداد او نیز بیشتر در لاك فروتنی میرفت و افتاده‌حال‌تر می‌شد. با این سیب‌های زرینی[1] که روزگار خوش غیرت هر دم از چنته در می‌آورد و فراراه او و خانواده‌اش می‌انداخت، با این بیکاری مداوم پدر و پریشانی چاره‌ناپذیر خانواده، اینك برای او وضع چنان حقارت‌بار و نومیدکننده شده بود که فکر توفیق در هر مسئله هر چند بسیار کوچك را برای خود محال می‌پنداشت و برخلاف آنچه گفته‌اند که یك عاشق هرگز در زندگی کاملاً محروم نیست خود را از دست رفته میانگاشت. با این کیفیت، کی، کجا و چگونه او می‌توانست معشوق سنگین‌دل را از حال زار خود باخبر سازد؟ هر زمان که اراده می‌کرد روزهائی که سروناز بخانهٔ مادربزرگش میرفت برود سر راهش بایستد، وحشتی سراپایش را فرا می‌گرفت که نکند نتواند با او همکلام شود یا اینکه مبادا آن محبوب به وی بی‌اعتنائی نشان دهد و بدتر کاخ امیدهای خیالی‌اش را واژگون سازد. تحت تأثیر این اندیشه‌های بی‌سرانجام، پسر جوان در زمستان پیوسته می‌کوشید خود را کنج‌خانه و میان انبوه کتاب و دفتر و مطالب درسی که میباید امتحان بدهد زندانی سازد. این موضوع تاحدی نیز وجدان او را در مقابل مسئولیتها آسوده می‌ساخت. فقط گاه مانند دانشمندی که پس از ماهها گوشه‌نشینی و ریاضت ناگهان هوای عوالمی دیگر بسرش می‌زند، برمیخاست بحیاط میرفت لخت می‌شد و از روی تصویری که بدیوار کوفته بود ورزشهای سوئدی می‌کرد، یا بسبك باستانی میل میگرفت و شنو می‌رفت. بعد هم از روی عادت همیشگی، البته اگر هوا خیلی سرد نبود، تنش را با آب نمك مالش میداد که از آن بخار برمیخاست. اما چه آن درس خواندنها و چه این ورزشها هیچکدام جز تظاهری بی‌معنی برای پوشاندن مشغولیت ذهنی‌اش نبود. بهرام همیشه از خود خشمگین بود که جز به خط و خال یار بهیچکس و هیچ چیز نمی‌توانست بیندیشد. گوئی اصلاً ترکیب خون و بطون روحش خراب شده بود. بهرکس و هر چیز میاندیشید لامحاله عنصر دیگری نیز در خط دیدش بود که فوراً ظاهر می‌شد و مثل آهن‌ربائی که میخهای ریز را جمع می‌کند. همهٔ افکار او را چپ اندرقیچی می‌کرد. آیا این خصلت نشانه‌ای از کوچکی روح، از پستی و نارسائی تربیت خانوادگی و زندگی کودکی بود یا برعکس بزرگی و اصالت احساس که او مانند مریضی هذیانی کاهی را کوهی میدید و دائماً با جسمی بدون وزن برفراز آسمانها در حرکت بود. یك زمان ریگ کوچکی در

۱-ونوس به هیپومن سه سیب زرین داد تا در مسابقه با اتالانت یکی‌یکی در راه بیندازد. آتالانت که بطمع برداشتن سیب‌ها وقتش را تلف کرده بود مسابقه را باخت و جانش را از دست داد.

برکهٔ افکار او افتاده بود و هنوز که هنوز بود دائرهٔ موجش به انتها نرسیده بود. قلبش در حال جوشش دائم بود، از اینروی همیشه یکدستش را روی آن میفشرد تا دردش تسکین یابد. آن استعداد سرکش ایام تحصیل اینك در وجودش مانند کافوری که جلوی آفتاب بگذارند بوئی هم از خود بجای نگذاشته بود. حتی هرچه می‌کوشید یك بازی سادهٔ نرد را یاد بگیرد نمی‌توانست. زمانی از دهان سروناز شنیده بود که این بازی را میداند و بارها عمویش را باصطلاح مارس کرده است. اگر تصادف ایام یاری می‌کرد و روزی آندو با هم به نرد مینشستند آیا نه این بود که می‌باید بازنده او باشد؟ بسیار خوب، این سعادت را او از هم‌اکنون برای خود محفظ نگه داشته بود.

در یکی از روزهای اوائل بهمن‌ماه،هنگام‌ظهر، جیران از حمام برمی‌گشت.هوا را ابر و مه غلیظی پوشانده بود. بهرام نیز تازه از کوچه بخانه آمده و هنوز باطاق نرفته بود. زن جوان از پشت شیشه با اشاره‌ای او را که در حیاط ایستاده بود نزد خود طلبید. بهرام از نشانهٔ بشارت‌آمیزی که در خطوط چهرهٔ وی بچشم میخورد فوراً حدس زد که باید محبوبش را ملاقات کرده باشد. جیران گفت:

ـ بیا چای تازه دم کرده‌ام بخور. یك دانه کمرنگش هیچ پرهیزی را نمیشکند. بی‌آنکه من عنوان مطلب کنم میدانم مژدگانی‌ام را آنچه بخواهم خواهی داد. یارت را دیدم.

پسر جوان آرنجش را بلبهٔ طاقچه تکیه داد و باز قد راست کرد. غیرممکن بود بتواند خود را بخونسردی بزند. آتش عشق مثل بیمار سودائی که شربت نارنج سرکشیده باشد ناگهان از درون به بیرونش ریخت و سر تا پای وجودش را از لپّر پوشاند. با لبهای خشك و داغمه بسته‌ای که درست قادر به ادای کلمات نبود گفت:

ـ سروناز را؟ در کجا. بگو، بموی خود او سوگند و بطاق جفت ابروانش که هرچه بخواهی خواهم داد.

جیران در همان حال نشسته لبهای گوشتی خود را غنچه نمود و پسر جوان که مراد و منظور وی را دریافته بود، بی‌آنکه احساس کودك‌وارش را از دست داده باشد سوگندش را نقض نکرد. زن، نفس خود را فرو خورد و پاسخ داد:

ـ بله سروناز را، آه بهرام، دیدم و خوب هم دیدم.

گوینده این کلمات خود نیز دستخوش آشوب بود. مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ در آنجائی که هرگز در تصور خود من هم نمیگنجید. در آن بهترین جائی که مادران،عروسان آیندهٔ خویش را انتخاب می‌کنند و حقیقت هیچگونه روپوشی ندارد. در آن مکانی که اگر تو بر فرض محال یك لحظه او را به‌بینی بین روح و جسمت از غایت شادی و لذت برای همیشه جدائی خواهد افتاد؛ در حمام. به‌بین، تنم را بو کن تا بوی او

را بشنوی. این عطر صابون اوست، صابون وینولیت که همیشه با آن شستشو می‌کند. اینهم یکی از اسرار اوست که برایت گفتم. زیرا اگر من بگویم او شب بشب چه ساعتی برختخواب میرود و صبح بصبح چه ساعتی از خواب برمیخیزد همه برای تو اسرار است. من و او جلوی گرمابهٔ بدیعی که میدانی مال عموی اوست با هم برخورد کردیم. با آنکه قصد نمره داشت و دایه‌اش نیز قبلاً لخت شده بدرون رفته بود بپاس خاطر من به عمومی آمد. آه بهرام، هرچند می‌ترسم این صحبت‌ها بدتر زرد و زارت بکند، تنی دارد مثل تنگ بلور یا مجسمه چینی پاك و بی‌عیب و آن قدر زیبا که به راستی هوش از سر آدم می‌رباید. چه فائده که جای چنین لعبتی فقط در قصر آئینه و بر بستری از مخمل سرخرنگ می‌تواند باشد. از همان گونه قصری که سلیمان از بهر ملکه سبا ساخت، و زن زیباروی هنگام قدم نهادن بر آستان مفروش از آئینه‌اش به تصور اینکه می‌باید از آب بگذرد، و کاملاً غافل از نگاه تجسس‌گری که از غرفه به او دوخته شده بود، ساق‌های پوشیده از موی را بالا زد و راز خویش بر پادشاه آشکار کرد. اما باید بگویم که بر تن بلقیس تو حتی سایه‌ای که آن را از آئینه متمایز کرده باشد دیده نمی‌شود. آهسته بغل گوشش گفتم: افسوس که نمیتوانم به بهرام بگویم امروز چه کسی را و با چه پیکری در حمام دیده‌ام. زیرا ترس دارم روح تمنازدهٔ وی از حسنزت همآغوشی با این تن از قالب پرواز کند. ـ چهره‌اش از شرم گلگون شد و ساکت ماند. لیکن من بخوبی حس کردم این گفتار چه آتشی در درونش افروخت. آه، این دختر تا بحال هیچ تمجیدی نشنیده است. باکره بمعنی حقیقی کلمه اوست. تا در حمام بودیم چندین بار برخاست و از شیر خزینه آب گرم آورد و چنانکه رسم است بخاطر ابراز محبت بر دوشم ریخت. وقتی که میآمد می‌نشست به لختی تازه‌عروسان باردار و با نازی صدبار شیرین‌تر از آنان چنانکه گفتی من ینگه یا همراز دیرین اویم دست روی رانم مینهاد. هنگامی که با هم بزیر دوش میرفتیم از سستی عشق و مستی آن کلام شورانگیزی که زیر گوشش گفتم تقریباً خود را بمن آویخته بود تا روی سنگها لیز نخورد. پنداشتی تمجیدی که من از او کردم تمجید تو بوده است؛ توئی که این دختر لحظه‌ای غافل از وجودت نیست. من مانند یك نامه از عاشق برای او حاوی همهٔ مژده‌های سعادت شده بودم. پیوسته میخواست چیزی بگوید که حرف تو بمیان آید. از او پرسیدم عشق غم است یا شادی؟ انگشت بر لبانم نهاد و گفت انتظار! این اقرار اولین رازگوئی آشکار و معصومانه او بود پیش کسی که نمیدانست بزرگترین رقیب خطرناك اوست. اما من اینقدر عاشق تو هستم که معشوق ترا نیز دوست دارم. بخصوص اینکه می‌بینم الحق شکار خوبی در تله‌ات افتاده است. اگر اندکی حوصله داشته باشی خواهی دید چگونه او را برایت خواهم پخت. چنان بکنم که شیر در پستانهایش جمع بشود و مانند ماده‌گاو

ندوشیده مانگا بکشد، از برای تو. آنوقت است که ما بوجود کس دیگری احتیاج پیدا خواهیم کرد ـ بهی‌خانم، این الهه‌ای که دوشیزگی را بزنان برمیگرداند. آخر او مثل ابر حمام که تشنهٔ آب است تشنهٔ وجود توست. برای او باین نیّت که بمرادش خواهد رسید یا نه با شانه فال گرفتم جفت آمد، یعنی با مرادش جفت خواهد شد. اما از آوردن او باین خانه باید در گذری که من کار را خراب کردم. باید زبان خود را با سیخ گداخته داغ بکنم از این دروغی که باو گفتم. از من پرسید در کجا منزل داریم. چون شرم داشتم پیشش از این محلهٔ فقیرنشین که نامش با خودش است یاد کنم گفتم در خیابان. لیکن بهرحال اطمینان داشته باش که دوران درد و عذاب تو چندان طول نخواهد کشید. در بهار که گلها چیدنی و لبان دختران بوسیدنی میشود، اگر در زیر چادر خودم هم شده است تو و او را بهم خواهم رساند. اما باید بدانی که نرخ قند اینروزها خیلی گران است. عجالةً همینقدر بدان که هفته‌ای یکبار همان روزهای شنبه بحمام میرود. و اظهار تمایل کرده است که منهم حمام هفتگی‌ام را با این برنامه جور بکنم. چنانکه میگفت دختر عمویش عقد شده و عمویش مدتی است به تهران رفته که تا ماهی دیگر برنخواهد گشت.

اینهم از خبرهائی که او بمن داد. جلایر حتی در یك نامه از زنهایش خواسته است جهت تهیهٔ مقدمات عروسی خود را برای حرکت به تهران آماده کنند. دیگر از او برای تو چه بگویم. میل دارم این خبر را بی‌کم وزیاد در مشت مادرت بگذارم به‌بینم چه عکس‌العملی نشان میدهد. آیا بدت نخواهد آمد؟

در حیاط، لب حوض، خانم کوچك مشغول شستن یك دستمال ململ بود ظاهراً تا در آشپزخانه چیزی را با آن بپالاید. از نگاهی که باین سمت میکرد برمیآمد که مایل است نزد آنان بیاید و به‌بیند چه میگویند، یا بنشیند و برای رفع خستگی فنجانی چای بخورد. اما زور آشپزخانه بیشتر بود. بهرام بدستپاچگی التماس کرد:

ـ نه، نه، ترا بخدا جیران نه. هیچ اشاره‌ای هیچ زمان از این بابت‌ها نباید نزد مادرم بکنی که در آنصورت بهرام تو مرگش حتمی است. او مرا تا این ساعت بچهٔ ساده و بی‌گناهی تصور کرده است که جسم و روحم با موضوعات جنسی و عشق صَدها فرسخ فاصله دارد. چرا میخواهی اساس فکرش را در هم بریزی و ناراحتش بکنی؟! میدانی که من مادرم را از هر چه در دنیا هست عزیزتر میدارم.

ـ حتی از سروناز؟ قبول میکنم که ممکن است راست بگوئی. و با همهٔ اوصاف باز هم قبول میکنم که عشق تو باین دختر یك چیز سرسری بیشتر نیست، همچنانکه عشق او به تو. زیرا هر دوی شما خوب میدانید که این ماجرا عاقبتی ندارد. اگر داشت منهم از طرح نقشه‌های عملی‌تر که بتواند آبی بر آتش تو بریزد عاجز نبودم. برای تو

غایت وصل اینست که چند دقیقه‌ای در جائی خالی از غیر، دست او را در دست نگه داری و آرام آرام نوازش دهی. اما خود این تشنه‌ترت می‌کند.

بهرام زیرچشمی و نیمه اندیشناك در چهرهٔ زن نگریست. در حیرت ماند که فکر باطنی وی در میانهٔ او و سروناز چیست. جیران لحظه‌ای که برمیخاست تا بحیاط برود، دم در افزود:

- برای من دلیل عشق تو به او ناروشن نیست. پسران معمولاً با دختران شجاع‌ترند. زیرا دختر میگـــریزد و پسر بسویش میرود. اما با زن جگـــرش را ندارند. طفلك، تو هنوز براستی بچه‌ای. مادرت حق دارد غیر از این تصوری درباره‌ات نداشته باشد. اما من تو را دانا خواهم کرد. وقتی که از این ببعد جلوی روی خود او بغلت زدم و گونه‌هایت را غرق بوسه کردم این حساسیت بچگی یا برگ و بار کودکی را از تن خواهی ریخت. حتی باکی ندارم جلوی روی عیسو ماچت کنم. بیچاره، اینقدر ساده‌دل و معصومی که هیچکس گمان بد درباره‌ات نمیبرد. اوه، هرچند میدانم تو برای سگ او بیشتر از زن زیبائی چون من اهمیت قائلی!

بهرام نفرت نکرد لیکن در حیرت ماند باین گفته‌ها چه پاسخ بدهد. با آمدن بچه‌ها از مدرسه دیگر گفتگوِی میان آندو موضوع نداشت. زیرا اینك همه میباید بروند و نهار بخورند. خانم کوچك با حرکاتی تند و سرگرم از آشپزخانه به اطاق رفت و در حالی که به سلام بچه‌ها با خوشایندترین کلمات پاسخ می‌گفت دامن پیراهنش را تاب داد و برای آنها با ملچ ملچ شیرینی که زیر زبان داشت بصدای بلند زمزمه کرد:

غلغل کاچی ننه جون بده یه ماچی ننه جون

این ترانه، مژدهٔ آبگوشت چاشنی‌داری بود که هم‌اکنون عطر خوش آن فضای حیاط را سرتاسر فرا گرفته بود و تا لحظه‌ای دیگر همهٔ اهل خانه بوصالش میرسیدند.

از آن ببعد پسر جوان با تب و تاب خارج از توصیفی همیشه منتظر گردش هفته و فرا رسیدن روزهای شنبه، یکروز پیش یا پس از آن بود که جیران با صد ناز و ادا بحمام میرفت و برمیگشت. تظاهر میکرد که بفکر معشوقه نیست لیکن چشمان خواهشگرش گدای خبر کوچکی بود که زن به وی بدهد. و او که تا سه هفته بعد موفق بدیدار دختر نشده بود هر بار برای آنکه جوان را نرنجانده باشد نکته یا وصف جدیدی از همان ملاقات نخستین بیاد میآورد و با ظرافت و لفت و لعاب خاص برایش تعریف میکرد. ظرافت‌های اندام و برز و بالایش، عشـوه موهـای دلفـریبش که بی‌تابانـه تا روی دوش‌هایش می‌آمد. انحنای سرشانه‌اش که مانند مجسمه‌های باستانی یونان در شکل محدود معنی نامحدود ریخته شده بود. زن همسایه در هر نگاه، در هر حرکت و در هر کلام پسر جوان دقیق بود تا نشانه‌ای از عشق دختر بدیع‌الملك را بیابد و آنرا موضوع یا

بهانهٔ گفتگو قرار دهد. بهرام در لفظ منکر مسئله میشد تا در عمل بهتر بتواند دردمندی خود را باو بنمایاند. پیش برخی دوستان بسیار صمیمی‌اش نیز در بیرون چنین بود. او اینروزها با وزیدن باد بهاری و شکوفه کردن درختان، بیش از هر زمان دیگر بیمار عشق بود. روزهای پنجشنبه که میدانست مطمئناً محبوبش از منزل بیرون می‌آمد، ممکن نبود بتواند در خانه قرار کند. بخیابان پهلوی میرفت و او را که با ذرشکه میرسید و جلوی کوچهٔ «بی‌سیم» پیاده میشد از دور میدید. لیکن چون در آن محل همه دختر را میشناختند یارای پیش رفتن نداشت. او را میدید و دلش که داغ بود خنك میشد و بخانه برمیگشت. همیشه دسته‌ای از زلفانش یکوری و شیداوار روی پیشانی‌اش افتاده بود. لبهایش درد می‌کرد، آری درد، و این شگفت نبود. پوست روی آن مانند چوب خشك و ضخیم شده بود و همیشه دردی آزاردهنده بر جسم آن حس می‌کرد. شبها مطلقاً خوابش نمیبرد. چهرهٔ خوش‌طرحش از تجسم دائمی یك اندیشه زرد و لاغر گشته بود. و چه می‌توانست بکند؟ عاشق و محقق و حریص هر سه خصوصیتی مشترك دارند که لحظه‌ای از عمر خود را نمیخواهند و نمیتوانند در اندیشه‌هائی دیگر بگذرانند. اگر جز این بود بی‌شك پاسکال هنگامی که غذا در بشقابش می‌کشید، از صدای برخورد چنگال بظرف بدل چینی بفکر مطالعه و کشف مبحث صوت نمیافتاد و این راز و مشابه آن هزاران راز دیگر طبیعت برای ما همچنان در پردهٔ اسرار میماند. در یکی از روزهای اوائل فروردین، هنگام بعدازظهر که همه بجز استادباشی در خانه حضور داشتند، جیران برخلاف سفارش سخت و سفت و خواهشهای پسر جوان، و درست محض آزار و تحریك او، پیش خانم کوچك اینطور برداشت حرف کرد:

ـ دیروز در حمام دختری را دیدم که از حیث حسن و اندام شاید در همهٔ این شهر نظیری برایش نتوان یافت. بدنی سفید و ترد مانند شکرپنیر تازه و چشمانی برنگ زمرد داشت. آیا اگر نشانی خانه‌اش را بدهم برای پسرت بخواستگاریش خواهی رفت؟

آنها در اطاق بزرگ و آفتابرو مشغول خوردن کاهو بودند. خانم کوچك با اینکه بطور ضعیفی از موضوع بو برده بود ترجیح میداد همچنان در بیخبری بماند. با لذتی کتمان شده ناشی از حیای مادرفرزندی، زبانش را دور دهان گرداند و گفت:

ـ جوانهای این دور و زمان دست و پادارتر از آنند که بخواهند برای خود، مادر را بخواستگاری دختری بفرستند.

بهرام با این گفتگوی ناگهانی بخصوص طرز پاسخ مادر چنان گوشهایش داغ و حالش دگرگون شد که ناچار برخاست و به بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت. اگر آنجا می‌نشست زن بیکار و بیعار ممکن بود بخواهد با این پرچانگی‌ها بیشتر مشت او را باز کند. هنگامیکه او رفت خانم کوچك ادامه داد:

ـ پسر من چیزی که اصلاً از مغزش عبور نمی‌کند اینست که زن چیست؟ خوردنی است یا بردنی یا پوشیدنی. عجالةً می‌کوشد بلکه بتواند امسال یا اگرنشد سال دیگر دیپلمش را بگیرد. ما هم کاری بکارش نداریم. از این گذشته، او حالا خودش را چه دارد که دل آرامش را داشته باشد. وقتی که دیپلمش را گرفت و سر کاری رفت آنوقت میشود پیشش مسئلهٔ زن را مطرح کرد. پدرش تا وقتی که در دورود بود از دختر کدخدا بوچان صحبت می‌کرد. ظاهراً خش‌خش خلخالهای کردی او خیلی دلش را برده بود.

جیران گوشه‌ای از یك برگ کاهو را روی حلقهٔ انگشتان نهاد و گفت:

ـ خوب، من قصدم شوخی است. دلم میخواهد سر بسرش بگذارم. درس و ریاضت هم اندازه دارد. حالا به نیت شب عروسی او به‌بینم این برگ کاهو چگونه پاره میشود، با صدا یا بی‌صدا. مال من که در هفده سالگی توی بغل شوهر افتادم بدصدا نکرد. اما خودمانیم چندان هم خوب نبود. مال تو چه خانم؟ حالا بیا بالاغیرتاً برای من تعریف کن. هر چند این فال از گذشته هم میتواند خبر دهد.

جیران با ضربهٔ کف دست روی برگ کاهو زد که با صدای محکم و انعکاس‌داری پاره شد. و با خنده و لودگی و ببانگ بلند به پسر جوان مژده داد که در شب اول، آن لحظهٔ شیرینی که محبوبش را تنگ در آغوش میفشرد و میبوسد چه سعادت کم‌نظیری انتظارش را می‌کشد. خانم کوچك بگفته‌های وی لبخند زد و ندانست چه بگوید. از آنجهت که صبحش را بخانهٔ سلوکید رفته و نتوانسته بود نهار درستی برای بچه‌هایش درست کند حیران مانده بود برای شب آنها چه فکری بکند. خستگی و سستی زائیده از کار او را بزمین میخکوب میکرد. دلش میخواست ساعتها جلوی آفتاب دلچسب بهاری دراز بکشد و حتی بقیمت مردن، هرگز برای هیچ کاری بپا نخیزد. قبل از آن در طول زندگی خانه‌داریش، شکم از لحاظ این مسئله که ظهر چه بخوریم شب چه بخوریم برای او مشکلی بود، اینك ماتمی. بچهٔ یکساله‌اش دور و برش می‌پلکید. سرش را بشیرینی خاص کودکان روی سینهٔ او میگذاشت؛ مطلب داشت. شیر. خانم کوچك پیش زن جوان شکایت کرد که پستانش خشك است و باید بهر ترتیبی شده است بچه‌اش را از شیر بگیرد. آنگاه در دنبال همان صحبتهای مربوط به بهرام و آینده و عروس، گریز مطلب را بزندگی خانواده و بخصوص وضع پیرمردش زد که نزدیك دو سال بود در شهر بیکار میگشت و راه بجائی نمیبرد. و هرچه هم میکوشید بدتر تیرش بسنگ میخورد. جیران بطور ساده لیکن جدی به وی گفت که بنظر او بهتر است برای شوهرش سر کتابی باز کند و به‌بیند گره کارش از کجاست. شاید با یك دعای بی‌خرج یا نذر و نیازی ساده گشوده میشد. زن جوان که این پیشنهاد را کرد بیشتر از آنجهت

بود که در همانروزها مرد رمال و دعانویسی بیکی دو تا از خانه‌های کوچهٔ آنان آمد و رفتی پیدا کرده بود. در همسایگی آنها معلم سی ساله‌ای زندگی میکرد که تازه شش ماه بود زن گرفته بود. اما چنانکه میگفتند در این مدت طولانی هنوز نتوانسته بود کاری صورت دهد. جیران خبر داشت که مادر او و همچنین کسان دختر از ناچاری بمرد رمال رجوع کرده بودند که گفته بود داماد را در شب زفاف «از مابهتران» قفل کرده‌اند، چونکه عروس را بهنگام تولد ناف بر پسر خود که همزاد اوست میدانسته‌اند. هنگام شام خانم کوچك روی این زمینه با شوهر سر صحبت گشود و به وی خبر داد اینك طبق دعوتی که از آن مرد شده قرار است همان فردا برای دادن دعا بخانهٔ همسایه بیاید. استادباشی ظاهراً بی‌میل نبود سر کتابی برای خود بگشاید و به‌بیند فی‌الواقع گرهٔ کارش از کجاست. لیکن شب تا بصبح در رختخواب خوابش نبرد و پیوسته سیگار کشید. برای او یادآوری بدبختی بدتر از خود بدبختی بود. با خود میاندیشید که زندگی چیست و چرا باید اینهمه شل کن سفت‌کن‌ها در کار روزی بندگان از جانب روزی‌رسان باشد. قبل از آن او در هر وضع بود خود را خوشبخت‌ترین کسان میدانست. زیرا همیشه آغاز و انتهای زندگی خود را با رشته‌ای از خاطرات خوش یا رؤیاهای بی‌غش بهم میدوخت و باندیشه‌های تلخ جرأت عرض وجود نمیداد. لیکن اینك همسرش با این کم‌طاقتی‌ها میکوشید تا بدبخت بودن خانواده را باو بقبولاند.

روز دیگر هنگام بعدازظهر، جیران در کوچه سر و گوشی آب داد و برای آنها خبر آورد:

ـ مرد رمال هم‌اکنون با شاگردش بخانهٔ همسایه آمده‌اند. ضرر ندارد ما هم برویم آنجا بنشینیم به‌بینیم چه میگوید.

استادباشی میدانست که غالب این کسان آدمهای حقه‌بازی بیش نبودند. چگونه ممکن بود اینان بتوانند باری از دوش یك بدبخت بردارند جائی که خود بدبخترین مردم و بلکه تفالهٔ همهٔ بدبختی‌ها بودند. آشفتگی عجیب و سردرگمی ناهنجار جامعه از اینجا معلوم میشود تا بچه حد است که چه کسانی چه کسانی را از آنچه که برایشان مانده بود می‌چاپیدند. با همهٔ آنکه در قرن بیستم نیز کمتر از اعصار گذشته جهل بر مردمان غالب نیست و دانش در بسیاری نقاط اگر ریش و سبیل مردی در آورده هنوز از شرمساری قیمومت پدرخوانده‌اش بیرون نیامده است، باید گفت عصر فریبکاریهای بزرگ و پیمبریها سپری گشته است. استادباشی از تیپ این گروه انگلهای اجتماعی ذاتاً نفرت داشت اما نمیتوانست بگوید بکلی بآنان بی‌عقیده است. آیا در دنیا فقط میباید بیك خدا معتقد بود و نیروهای اسرارآمیز و فوق طبیعی را باو نسبت داد، آنچنانکه سیکهای هندی هستند و اولویتی برای برهمن نمیشناسند؟ آیا جهان با آنهمه

نمودهای بیرون از دایرهٔ تصور و شگفتش، یك جهان روحانی بود یا مادی؟ این مرد پنجاه ساله که چهرهٔ سبزه، چشمان گودافتاده، و گونه‌های استخوانی داشت و عمامهٔ شیر و شکری کوچکی بسرش می‌بست، ادعا می‌کرد اصلاً اهل سبزوار مشهد است. بروزگار جوانی سالها در بنارس هند طلب علم و معرفت کرده و ریاضت کشیده است. تظاهر بعلوم الهی هندو میکرد و میگفت که از ویشنو، خدای حمایت‌کننده، در مقابل خدای آفریننده و خدای میراننده الهام می‌گیرد. هنگام صحبت زیرلفظی و جویده جویده پیوسته به شاه ماران که با هزار سر سایبان ویشنوست سوگند میخورد. و در حالی که مرتاضان و جوکیان هند خدای میراننده، شیوا، با فرزندش گانش Ganesh خدای عقل و خرد و حلال مشکلات و برآورندهٔ حاجات را می‌پرستند، این مایهٔ تعجب است که او چگونه ویشنو را ترجیح داده بود. گوشهایش نمی‌شنید. و از خصوصیات جالب کارش این بود که برخلاف آنچه باید تصور برود هرگز در گرفتن پول از مشتری عجله بخرج نمیداد و تا میتوانست آنرا بعقب میانداخت. این بزرگواری حسابشده علاوه بر آنکه اطمینان مردم ساده‌دل را بنفع وی جلب میکرد به او و شاگردش امکان میداد تا پنهان و آشکار با فرصت و تمهیدی وسیع در زندگی مشتریان و مشکلات کار آنان مطالعه کنند. باری، اطاق بزرگ خانهٔ همسایه هنگام ورود استادباشی و خانواده تقریباً از جمعیت پر شده بود. مرد رمال در صدر مجلس با چهرهٔ گشاده‌ای نگاهش بدر بود. با صفای خاص زاهدان هندو و لبخند آنان، هر کس وارد میشد و می‌نشست تا مدتی در بحر مطالعه‌اش فرو میرفت. در حضور او همه خاموش و منتظر نشسته بودند. جز جوانك شوخ و بی‌اعتقادی که گاه بگاه از روی مسخره عطسه‌های مضحك و صدادار میکرد و چهاربند مجلس را به تکان میآورد. با همهٔ آنکه حاضران همه از مردمان قدیمی فکر، پیرزنان، یا زنان جوان خوش‌باور بودند، در چهره‌ها دیرباوری خوانده میشد. یا چنین مینمود که آن مرد برای حل مشکل صاحبخانه مبلغ غیرقابل قبولی را پیشنهاد داده بود. استادباشی بی‌توجه باین وضع، طبق عادت تا نشست بساط دودش را که در دست داشت جلویش نهاد و پس از تردیدی کوتاه که زائیده از احترام به جمع بود سیگاری بچوب زد تا بهتر بتواند در آن سکوت و حملهٔ نگاه‌ها شرم و ناراحتی را از سر بگذراند. برای مردی چون او هرگز ممکن نبود در حضور چنان عدهٔ بیگانه و آشنائی که غالباً نیز زن بودند سخنی از پریشانی‌ها بمیان آورد. سرش را بالا کرد، نگاه مرد رمال در چشمان وی بود. جیران گفت:

ـ آقا اگر زحمتی نمیشود سرکتابی هم برای ایشان باز کنید.

شاگرد مرد رمال با ایما و اشاره مطلب را حالی او کرد. چند لحظه‌ای گذشت. آنگاه رمال اسم و اسم مادر مشتری تازه را پرسید که شاگردش روی کاغذی نوشت و

بدستش داد. آنرا نگاه کرد، صفحه‌ای از کتابش را گشود و بست و بی‌آنکه رملی انداخته باشد با کلماتی بریده بریده چنانکه گفتی فی‌الحقیقه یك گوشش متوجه ندائی غیبی است و در همانحال که بخاطر شکون در کاسهٔ آبی مقابل رویش مینگریست این مطالب را تکرار کرد.

ـ حسین پسر بی‌بی‌خاتون، شغلش، هان شغلش، سال و ماهی، گاهی بگاهی، تق تق تیشه، اما براش نمیشه. خطر بزرگی را از سر گذرانده، خطر کوچکی هم در پیش دارد. در معامله ضرر می‌بیند. دوبار بزیارت کربلا و مشهد رفته دو بار دیگر هم خواهد رفت. پنج بچه دارد سه تای دیگر هم نیز. در کارش از چندی پیش گره‌ای دیده میشود. اما عمرش طولانی است فراموش خواهد کرد. از جانب اولاد خوش‌بخت خواهد شد. بهمین زودیها سفری در پیش دارد بسوی مغرب، نزد یك دوست. دوستی هم دارد بدتر از هر دشمن که بددلی‌هایش جادوی کار او شده است. لیکن از این بابت جای نگرانی نیست.

مرد دوباره سر برداشت در چشمان استادباشی نگاه کرد تا تأثیر سخنان خود، بخصوص قسمت اخیرش را، روی او دریابد. پس از لحظه‌ای سکوت، با لحن دکتری که بمداوای خویش اطمینان دارد ادامه داد:

ـ دعائی بشما میدهم که نیازش سه تا صلوات است. اگر تغییری در وضع پیدا نشد برایت چله خواهم نشست. قبل از اینکه به هند برگردم مایلم چهرهٔ تو را از ملال و غم آسوده به‌بینم. بگو آمین یا رب‌العالمین.

در چنانحالتی که خانم کوچك و جیران و همچنین بهرام از دقت و درستی گفتار مرد پایشان بزمین چسبیده بود، معلوم نبود به چه جهت استادباشی فال او را با بی‌اعتنائی استقبال کرد. سفری که در پیش داشت شاید نزد دخترش به تنگاب نفت شاه و شاید نیز زیارت کربلا و نجف بود. اما چه چیزی بی‌اساس‌تر از این موضوع که او دوستی داشته باشد بدتر از هر دشمن؟! این دوست که بود، کجا بود و بچه علت بد او را میخواست؟ و تازه بدخواهی او چه ربطی به پس رفتن کار وی داشت؟! سه سال بود که این مرد میخواست به هند برگردد و هنوز محکم سر جایش مشغول چاپیدن مردم از همه جا بی‌خبر بود. یکوقت از او پرسیده بودند چرا هی میگوئی و نمیروی؟ گفته بود: من دیشب در بنارس بودم.

اتفاقاً دو روز بعد از این واقعه مصادف با چهارشنبهٔ آخر ماه صفر بود. خانم کوچك شب تصمیم گرفت در سحر صبح بهرام را بیدار کند و همراه خود برای آوردن آب تبرك به دباغخانه برود. آبی که جادوها را می‌شست، نکبت و اکبیر و نظرهای بد را از گوشه و کنار خانه جارو میکرد و بجای آن اعتماد به آینده، گشایش کار و روزی و

کامیابی محمدی را مینشاند. او میباید این آب را در یك بطری از سر در اطاق بیاویزد و یك‌یك اهل خانه از زیر آن رد بشوند. خانم‌کوچك نیك میدانست که می‌باید صبح خیلی زود برخیزد و حرکت کند. لیکن با همه قالب سبکی و سحرخیزی او وقتی که با پسر جوان از دروازهٔ شهر پای بیرون نهاد فهمید چه بس آدمهای از او شتابزده‌تر نیز وجود داشت که براه افتاده بودند. در گردنهٔ پیچ واپیچی که بلافاصله از پشت قبرستان عمومی شهر شروع میشد جمعیت در ستون درازی که ابتدایش معلوم نبود بحداکثر سرعتی که قدمهایشان اجازه میداد در حرکت بود. گفتی چشمه آب حیات پیدا شده است یا بنی‌اسرائیل بود که بسوی بارانهای رحمت میدوید. راه طولانی و پیچ و خمدار تپه‌ها برای آنها راه نیت بود و پاك کردن قلب‌ها. بعضی‌ها از خستگی در راه نشسته بودند تا باز بتوانند حرکت کنند. برخی اصلاً قادر بحرکت نبودند. شیشه‌های خود را بدیگران داده بودند تا برایشان پر کنند و سفارش کرده بودند مبادا عقب سر را بنگرند یا اینکه شیشه را زمین بگذارند که خاصیت آب از میان میرفت. زنی چادرش را بکمر بسته، کفشهایش را بدست گرفته بود تا بهتر بتواند راه برود و در این حالت چپ و راست باین و آن نگاه میکرد تا چالاکی خود را نشان بدهد یا اینکه بگوید عملش ناپسند نیست. اینان همه کسانی بودند که آبروی آنان بر لب پرتگاه بود. زیرا از فقر بمسکنت فاصله همین آبروست. مسکین کسی است که این سرمایه را نیز از دست داده است. در چهره‌ها تشویش و در نگاهها آن تلاشی بود که برای نگه داشتن همین آبرو دائماً از خود بعرصهٔ ظهور میرساندند و هر دم نومیدتر میشدند. بزودی طلایه اولین دسته‌ای که زودتر از همه بمقصد رسیده بودند از طرف مقابل نمایان گشت که برمیگشتند. شیشه‌های خود را در بغل فشرده و یکدم نمیخواستند استراحت کنند یا اینکه بایستند و با کسی همصحبت شوند. زیرا اگر فراموش میکردند و عقب سر را می‌نگریستند یا اینکه ظرف خود را بزمین میگذاشتند، همهٔ کوشش آنها بهدر رفته بود.

۱۱

توقف جلایرخان بدیعی در تهران تا دهم فروردین ماه سال نو بطول انجامید. در این مدت نسبةً طولانی او البته دو بار برای سرکشی بامور تجارتخانـه و امـلاکش بکرمانشاه آمد. لیکن هر بار بیش از سه روز درنگ نکرد و بی‌آنکه خود را جائی آفتابی نماید دوباره برگشت. خانواده بدیعی‌ها پس از عقد ازدواج فروهید برای منوچهر آصف که در زمستان گذشته، پیش از مسافرت خان اتفاق افتاده بود، اینك بسرعت مشغول تدارك مقدمات عروسی بود. اگر داماد در انتخابات تابستان پیروز میشـد دختـر را برمیداشت و به تهران میرفت. و اگر نمیشد ممکن بود چند سالی در کرمانشاه ماندگار شده همانجا به فعالیتهای بازرگانی خود ادامه دهد. هنگام توقف خان کوچك در تهران آنها با حضور آصف بزرگ مذاکرات همه‌جانبه‌ای را دربارهٔ تشکیل یك مؤسسهٔ تجارتی صدور پشم و پوست و کتیرای غرب بخارج ایران آغاز کرده بودند. تا آنزمان البته در شهر تجار معتبری که با صادرکنندگان عمدهٔ پایتخت ارتباط داشتند و اینگونه امور را در دست میگرداندند کم نبودند. لیکن هیچیك آنان تا این تاریخ نتوانسته بودند و بعد از آن نیز نمیتوانستند کار خود را با مقتضیات جدید تجارت وفق دهند. پشم آنها ناجور و مخلوط و غالباً چنان خراب بود که حتی خریداران داخلی یعنی قالیبافان نیز چندان رغبتی بآن نمینمودند. بعلاوه، یك مسئلهٔ مهمتر این بود که تا آنزمان نه تنها هیچ فعالیتی برای معرفی کالای ایران در خارجه یا حتی کشورهای همجوار ایران بعمل نیاورده بودند بلکه اصلاً روحشان از این فقره و نقش اساسی آن آگاه نبود. فکر تازهٔ آصف بزرگ که جلایر نیز آنرا می‌پسندید این بود که مؤسسهٔ مورد بحث بشکل یك شرکت سهامی باشد. پدر منوچهرخان، این ملاح پیری که هوا را بو میکشید و پی میبرد طوفان در پیش است یا آرامش، برای آنان روشن کرده بود که اینك زمان در حجره جلوی منقل آتش دو زانو نشستن و زیر عبا تسبیح گرداندن نیست؛ باید مثل چرخ طیار ماشین دائماً بسر دوید و سرعت سرمایه را افزون کرد. گفته بود تجارت یعنی بازی با پول

دیگران و در ایالتی مانند کرمانشاهان که قالی‌بافان معجز هنر خود را مدیون کرك برهٔ آن میدانند و پشم گرمسیریش را میتوان در این هوا و روزگار همسنگ طلا فروخت، عجیب است که هنوز همچنان کارها بشکل پراکنده و با سرمایه‌های کوچك کوچك ادامه یابد. بعد از آنکه شرکت سهامی مورد نظر تشکیل میشد طبق گفتگوهای انجام شده آنها قصد داشتند یك کارخانهٔ شستن و جور کردن پشم از خارجه وارد کرده و همچنین در خصوص عدل‌بندی مناسب صدور تصمیماتی بگیرند. دانه‌های روغنی نیز در ردیف کار آنان بود که اهمیت درجه دوم داشت. از تجار خرده‌پای شهر که کم و بیش در جریان خبر بودند تا اینزمان چند نفر آمادگی خود را برای پیوستن باین نقشه اعلام کرده بودند. پیش از آنکه جلایرخان و دامادش وارد کرمانشاه شوند منوچهر آصف ضمن یك مقاله که من غیررسم در حکم اعلان تشکیل این شرکت بود و روزنامه مهر چاپ تهران با حروف دوازده سیاه آنرا منتشر کرد، بطوراصولی و با حساب ساده منافع کار را بمردم کرمانشاه گوشزد و پس از روشن کردن جنبه‌های ملی موضوع و تکیهٔ کلی بر این جنبه‌ها، آنان را تشویق بخریدن سهام بی‌نام آن کرده بود. خبر تشکیل شرکت در میان گروههای مردم همه جا با استقبال بی‌سابقه روبرو شد. زیرا این مسئله یکی از دردهای اساسی شهرنشینان بود. قبل از آن ایراد عمده عناصر ملی از ملاکین و ثروتمندان شهر این بود که چرا باید پولهای خود را بی‌مصرف در گاوصندوقها رویهم تل کنند یا اینکه بدتر از آن، روزگار را به رباخواری بگذرانند و از هر نوع فعالیت تولیدی بهمکاری با مردم بپرهیزند؟! مسئله‌ای که آصف بزرگ مطرح کرده و پسرش دنبال آنرا گرفته بود، اگر بنحو موفقیت‌آمیزی عملی میشد میتوانست سرمشق خوبی برای همهٔ پولداران شهر از حاج محسن صراف‌باشی گرفته تا فلان پیرزن کور و زمین‌گیری که اشرفی‌هایش را در آستر لحافش دوخته بود بشود. سه روز پس از رسیدن این روزنامه به کرمانشاه، جلایرخان نزد منوچهر آصف که در مهمانخانهٔ بیستون منزل گرفته بود رفت. نیرم نیز آنجا بود که هیکل کوچك خود را در مبل انداخته در خاموشی همیشگی‌اش مشغول مطالعهٔ روزنامهٔ دست چپی عصر بود. جلایر از هیجانی که این روزنامه طی سرمقالهٔ شب قبلش میان مردم ایجاد کرده بود خبر داشت و برای همان بود که اینك بدیدن داماد خود آمده بود. لیکن تعجب کرد چه شده که برادرش نیز برای اولین بار و آنطور بی‌سر و صدا آنجا حضور بهمرسانیده است. غیر از او مردی نیز از کارمندان میانه‌حال ثبت اسناد در اطاق بود که دنبال نیرم آمده بود و چنانکه بعد معلوم جلایر شد دربارهٔ اراضی موات پشت کنسولخانه برای وی پیشنهادی داشت. جلایر در ورود باطاق با اینکه بی‌قیدی همیشگی خود را از دست نداده بود اندکی خسته بنظر می‌رسید. پس از کمی گفتگو از مسائل بی‌اهمیت هنگامی که مرد رخصت میطلبید و

بیرون میرفت و محضر خلوت میشد بآصف گفت:

ـ این شرحی که تو برداشتی در روزنامه نوشتی آنقدر میان مردم سر و صدا براه انداخته که گمـان میکنم باید گرد نمایندگی مجلس را دست کم تا دو سه دوره خط بکشی. آیا بهتر نبود قبلاً با من مصلحتی میکردی؟

منوچهرخان که معلوم بود هنوز نمیداند موضوع چیست خونسردی خود را حفظ کرد:

ـ چطور؟

ـ برای اینکه انگلیسی‌ها از افراد عوام فریب، برعکس آنچه ممکن است در آغاز تصور کرد، هیچ خوششان نمیآید. شاید از آنجهت که این قبیل کسان با پرحرفی‌های خود توقع مردم را بالا میبرند و شاید نیز از این نظر که‌گروه‌های عوام‌فریب همیشه دورو بوده‌اند و گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده‌اند. این، یك جنبهٔ مسئله است. جنبهٔ دیگر مسئله آنست که آنها از هر نوع جنبش اقتصادی که تغییری در وضع حاضر بدهد موی بر تنشان راست میایستد. آیا نشنیده‌ای که سگ سفید بضرر پنبه‌فروش است؟ ما اهالی بدبخت کرمانشاه تا این امامزادهٔ گل بسر گرفته، پالایشگاه نفت را داریم باید کرّ و کرّ بکنیم و با همین خانه خرابی و فلاکت بسازیم. قطعاً مقالهٔ دیشب روزنامه عصر را دیده‌ای؟

من با مطالب این مقاله، هرچند قلم قلمی پخته و پیرانه نیست و مشکل میدانم نوشتهٔ خود آقای ف باشد در اصل موافقم. اگر مردم از منافع همکاری آگاه شوند مثل سیلی که از کوهستان جدا گشته بهیچ روی تا رسیدن به دریای بزرگ موفقیت متوقف نخواهند شد. راز پیشرفت ملت‌ها در همین یك نکته خوابیده است؛ همکاری میـان سرمایه‌های کوچك و بزرگ برای ایران اولین پایهٔ قدرت ملی و مقدمه اساسی کوتاه کردن دست این جبار از ذخائر زیرزمینی کشور است. شهری که با قراء و قصبات تابع خود بیش از نیم میلیون جمعیت دارد چرا تاکنون از داشتن یك کارخانه سهل است، یك کارگاه صنعتی یا نیمه‌صنعتی کوچك محروم مانده است؟ اولین کارخانهٔ یخی که پارسال میخواست در این ولایت دائر بشود و همه چیزش نیز آماده و حاضر بکار شده بود، آخوندها بمیان دویدند و روی منبر گفتند یخ مصنوعی حرام است؛ همان آخوندهائی که با دوش شدن حمام‌ها مخالفت میکردند. حتی هنـوز در قم تأسـیس کارخانهٔ برق را اجازه نمیدهند. زیرا بعقیدهٔ آنان قانونگزارِ اسلام هرگز سعادت زندگی را در ترقی و تحول اینگونه وسائل جستجو نکرده و اصلاً بآن توجهی ننموده است. بهرحال اشتباه بزرگ ما در موضوع شرکت سهامی این بود که قبل از آنکه قدمی جدی برداشته باشیم مطلب را بدهان مردم گزافه‌جوی شهر افکندیم و بی‌آنکه متوجه باشیم

چه میکنیم دور آن هو بلند کردیم.

جلایر چنانکه گفتی شکست کار را قطعی میداند سکوت نمود. به برادرش نگاه کرد تا به‌بیند آیا عقیدهٔ او را میتواند دریابد. نیرمخان با پوزخند نامحسوسی که بر لب داشت، بی‌آنکه واقعاً مطالعه کند سرگرم زیر و رو کردن روزنامه بود. گاه آنرا روی میز مینهاد و دوباره در دستش میگرفت. جلایر افکاری را که همان لحظه در مغز این مرد شکاك، مردی که در کیسه و در دهان خود را آسان نمیگشود، از روی قرینه خواند و چون نمیتوانست بر رد آن دلیل بیاورد دلش بدرد آمد؛ منوچهر آصف با آنهمه سادگی و صمیمیتش که هیچ چیز را از وی پنهان نمیکرد و همه کارش ظاهر و باطن یکسان بود، غیرممکن بود بخواهد با عنوان کردن مسئلهٔ شرکت سهامی، بچه گربه توی شلوار مقامات شرکت نفت بیندازد و آنگاه با نامزد کردن خود به نمایندگی مجلس آینده با آنان معاملهٔ سیاسی بکند. تازه اگر هم او یا پدرش بطور ضعیف یا صد در صد قطعی، چنین نیتی در دل داشتند سرانجام مسلم بود که جز از طریق وی نمیتوانستند بهدف خویش نزدیك شوند. زیرا آنها از جریانهای زیر پردهٔ این منطقهٔ دور از مرکز نه تنها آگاهی نداشتند بلکه حتی دلالان انتخاباتی را نیز نمیشناختند. آنچه که جلایر در این چند ماهه از اخلاق داماد خود حس کرده بود بویژه نوعی خوش‌باوری یا ناپختگی سیاسی بود که گمان میکرد بوق و کرنای دولت و مطبوعات وابسته بآن در خصوص سپری شدن دوران دیکتاتوری و اعادهٔ حیثیت از مشروطیت و دموکراسی اصالتی دارد. و روی این گمان او هم مانند خیلی عناصر دیگر دلش به تلاطم افتاده بود بتواند در این مسیر پائی بکوبد و دستی برافشاند. اگر غیر از این بود دلیل نداشت که ازحمایت روزنامهٔ دست چپی شهر و تعصب‌کشی‌های تند آن به وجد آید و بامید رأی یا فی‌الحقیقه انجام اصلاحات، با آن نرد عشق ببازد. آصف گفت:

ـ مسئله برای من همانطور که میدانی آنقدرها قابل اهمیت نیست. قبول میکنم که جانبداری روزنامه عصر و این مقالهٔ عجیب دیشبش مانند دوستی خاله‌خرسه بیش از آنکه بنفع ما باشد بضرر ما است. من امروز صبح دو بار برایت بمنزل و به حجره تلفن کردم نبودی. آیا همین نوشته سبب کوك شدن برخی محافل و مقامات نگردیده است؟

نگاه گویندهٔ این کلمات در چشمان پدرزن خود خیره ماند. جلایر گفت:

ـ بدون شك بی‌تأثیر نبوده است. اصلاً شاید تصور کرده‌اند خود شما آنرا نوشته‌اید. آیا مسئله طوری هست که بتوان تکذیبش کرد یا چیزی با امضاء شما بر ردش نوشت؟

جلایر که از طریق این و آن بمفاد مقالهٔ مورد بحث آگاهی یافته بود اینك روزنامه

را از روی میز برداشت. این مقالهٔ آشفته که بنظر میآمد در عالم مستی بروی کاغذ آمده جز یك جنبهٔ تند سیاسی باب طبع توده هیچ وزنی نداشت. از زبـان یکی از کارمندان انگلیسی‌الاصل شرکت نفت باسم **مسترفوکس** که وجود مجازی داشت نه حقیقی، گفتگو کرده بطرز پوست‌کنده‌ای تقریر کرده بود:

«ای کسانیکه افکار و نقشه‌های ترقیخواهانه در مغز میپرورانید، یا کار و اصلاحی راشروع مکنید یا اگر میکنید بدانید که مردم این مملکت بچیز کم قانع نمیباشند. یا از چیزی نزد آنان نام مبرید یا اگر میبرید بدانید که باید سیرابشان کنید. اصلاً خاصیت ترقی جز این نیست که هر جا آغاز شد باید تا انتها پیش برود. فراموش نکنید که صحبت از یك ترقی اساسی و زنده است که از نفس و باطن خود جامعه نیرو میگیرد نه ظاهرسازیهای پوچی که مانند فرفرهٔ کودکان در گردش بی‌اراده‌اش بدور خویش سرانجام لحظه‌ای میباید بیفتد و بیحرکت بماند. این حقیر که خاك پای شما مستر فوکس است اگر امروز حقایقی را اعتـراف میکند و صراحةً در روزنامه مینویسد نه برای آنست که ایرانیها علیه خود ما پند بگیرند، از این فقره عجالةً تا مدتی خیال ما آسوده است. اما از شما چه پنهان که انگلستان در وضع آشفتهٔ فعلی که برای ملت ایران در حکم نقطهٔ آغازی بشمار میرود، بی‌میل نیست مانند آن رام‌کنندهٔ باغوحش که از شیـر تربیـت شده‌اش امتحان میکند گاهگاه از ملل مستعمره‌اش آزمایشی بعمل آورد و به‌بیند چند مرده حلاج‌اند. آری، اداره کردن مستعمرات و مستملکات کار ساده‌ای نیست که به فوت و فن احتیاج نداشته باشد. لیکن بدانید که بی‌دردسرترین و کم‌خرج‌ترین طرز اداره‌ها همانست که آدم از خود مستعمرات بر آنان حاکم بگمارد و بدست او نیتهای خود را عملی سازد. اینکار تدبیر و هم‌حوصله‌ای میخواهد که باید بگوئیم در دنیا فقط از عهدهٔ دولتی چون ما ساخته بوده است و بس. هیچکس منکر آن نیست که تاریخ ایران نوین از نهضت مشروطیت و جانفشانیهای بزرگی که منتج به گرفتن قانون اساسی و متمم آن شد آغاز میگردد. اما آیا در میان شما کسی هست بداند که قبر باقرخان، سالار ملی انقلاب، کجاست؟ ای شمائی که بر سر هر زباله‌دانی یك مجسمه نهاده‌اید، آیا هیچ پرسیده‌ایـد چه کسـی و از روی چه فلسفه‌ای قبر ستارخان سردار ملی شما را کور کرد؟! آیا هرگز بفکر افتاده‌اید که چرا نباید در همهٔ ایران یك مجسمه از این رادمرد مبارز برپای شده باشد؟ مجسمهٔ فردوسی، این حماسه‌سرای بزرگ ایران را ما نگذاشتیم ایستاده بسازند تا روح حماسی در مردم سر بلند نکند. ما بودیم که حرف زدن بصدای بلند را در قهوه‌خانه‌ها و مجامع قدغن کردیم. جشنهای شما را به عزا و عزا را بخاموشی تبدیل کردیم تا دور هم جمع نشوید و از یك کلمه یا احساس ملی واحد گفتگو بدارید و کم‌کم نیروهای یکدیگر را بشناسید. روح که افسـار جسم است در سرزمینهائی از قبیل هند و ایران باید همیشه در دست ما باشد تا مردم آزاده و شجاع یا نیرومند و سرکش بار نیایند. آنها باید توسری‌خور و ترسو، ستمکش و تابع ظلم بار آیند تا

هر زمان از میان قوم افرادی بستوه آمده و بند گسل مانند موسی پدید نیایند که دیگران را نیز بخواهند دنبال خویش بکشانند. امید زندگی و اعتقاد به پیروزی که نیروی اسرارآمیزی شبیه عمل غده‌ها دارد در انسان خاصیتی میگذارد که جامعه را برای جانفشانیهای بزرگ آماده میسازد. اما نومیدی با تخم مرگ یکی است. آری، ما این نکته را به تجربه دریافته بودیم که اگر یك ملت در آغاز کار از ثمرات انقلاب برخوردار شود تا رسیدن بهدف متوقف کردن او محال است. این بود که نخواستیم و با هر وسیله که داشتیم نگذاشتیم شما بقدرت ملی ایمان پیدا کنید. این بود که برای شما دیکتاتور تراشیدیم تا اگر کاری هم صورت گرفت او بگوید من کرده‌ام، همیشه بگویند او بود که کرد. حکومت دیکتاتوری که هر جای دنیا سابقه داشته همیشه برای خراب کردن بوده نه آباد کردن، یکی از معایب بزرگش توسعه بدگمانی و بی‌اعتمادی است که همیشه از خود دیکتاتور شروع میشود. زیرا چون قدرت در دست یك فرد است خطر انتقال آن به فرد یا افراد دیگر همیشه باقی است. و درست بهمین سبب است که دیکتاتورها بزرگترین دشمن افراد شجاع و باشخصیت میشوند و همیشه کسانی را دور خود جمع میکنند که ضعفهای بزرگ داشته باشند؛ بخصوص اگر خود آنها ضعفهای بزرگ داشته باشند. آنگاه در همهٔ قلمرو مملکت محك‌های امتحان شده‌ای از بهر انتخاب دقیق این افراد و گماردن آنان بر رأس امور بوجود میآید. همهٔ دستگاهها بیك عده رئیس و مرئوس تبدیل میشود که بحکم طبیعت ذاتی جز ترویج فساد و تملق و انباشتن جیبهای گشاد خویش کاری ندارند. ای ملت نجیب ایران، ممکن است شما این حرفهای مرا هم از آنجهت که یك فرد انگلیسی هستم باندیشهٔ خودتان از روی همان غرضهای خاص بگیرید و بآن اعتنا نکنید. در اروپا یك نمایندهٔ جلنبری انجمن شهر در روز سه مدرسه افتتاح میکند؛ شهردارانی بوده‌اند که بعلت بی‌عرضگی، مردم آنها را هو کرده‌اند؛ لیکن همانها را که بنگری می‌بینی هر کدام کارهای بزرگی انجام داده‌اند؛ کلنگ ساختمان راه‌آهن یا دانشگاه بزمین زده‌اند، بی‌آنکه توقع داشته باشند حتی روزنامه‌ای خبر آنرا جائی بنویسد. ترقیات شما باید بآن حد وسعت داشته باشد که لوح زرین زیر پله‌های دانشکده پزشکی بنام یك شهردار باشد نه یك پادشاه. در اینصورت است که شما در هر شهر میتوانید یك یا حتی چند دانشگاه داشته باشید. گذشته از این، ای مردمی که ادعای مسلمانی دارید و بمذهب خویش بیش از هر چیز افتخار میکنید؛ شما نیك میدانید که پایداری حکومت در بناهای رفیع نیست. عظمت با عدالت دوتاست. آنچه اسلام خواست و اینك نیز شما باید بخواهید عظمت نیست بلکه عدالت است. زیرا غالب عظمتها از بیعدالتی است. ظلم فاسد میکند هرچند بسازد و بالا به‌برد. عدل آب میدهد و جان میبخشد هرچند باریك برود و میانه بگیرد. اکنون یك سؤال پیش میآید؛ آیا بر کسی که کارخانهٔ یخ و لوله‌کشی شهر میخواهد میتوان نام مسلمان گذارد؟ لوله‌کشی شهر با اسلام منافات دارد زیرا کر بودن آب از میان خواهد رفت. مردم از آن پس باید با خاك تیمم کنند. پس چرا میگوئید خزینهٔ آب

منبع میکرب است حال آنکه شما مسلمان هستید؟ چرا میگوئید درد و بلا نباشد، حال آنکه فرعون پانصد سال درد و بلا ندید علم طغیان برافراشت. هنگامیکه محلهٔ چغا سرخ و آفتهای پاچه قرمز را دارید که روستائیان مانند کریستف کلمب از آغوش آنان برای یار و دیار خود سوقات میبرند، تا وقتی که گنداب ملامیران یا آبشوران بزرگ[1] علیه‌التحیة والسلام را دارید و بآن نسل بعد نسل افتخار میکنید، چه لازم است از موزه و کتابخانه، باغ ملی و باغ کودك، تئآتر و اپرا یا حتی مسجد و کاروانسرا دم بزنید؟! آنچیزی که در کشور شما باید بزرگ باشد و حقیقةً هم اینطور هست، زشتی و فساد، دوروئی و تملق است که در جامعه مانند لاشه‌ای مرده از هر سو گند میپراکند و همگان را از هم بیزار میکند، نه مسجد و کاروانسرا یا هر بنای ملی دیگر که احساس مجد و عظمت را در دلها بیدار میسازد. این غلام خانزاد فقط بشما اجازه میدهد آنکس و آنچیز را بزرگ کنید که کوچك کردنش مثل سوزن زدن به بادکنك کار یك لحظه باشد. صحبت از تاریخ شش هزار ساله یك احساس جعلی و کاذب است که مجسم‌کنندهٔ هیچ چیز نیست و هیچ افتخاری را جلا نمیدهد. بمدیران مدارس بگوئید تا میتوانند در این سرنا بدمند که سی گوسپندهای ما هیچ ضرری ندارد. با همهٔ آنکه هیچکس نمیتواند عظمت گذشتهٔ ایران را از یاد ببرد، منکر آن نباشید که تاریخ ایران را ما برای شما نوشتیم و القاب سیروس و داریوش را ما بدهان شما انداختیم. آری، فرزندان هوخشتره، حتی شعرای شما را ما بشما شناسانیدیم. نخستین چاپ دیوان منوچهری توسط یك مستشرق لهستانی بود. کتابهای بیشمار جابربن حیان اصل آن از میان رفته ترجمه‌های لاتینی آن در دست است. هر بار که شما متوجه وضع حقارت‌بار خود بشوید و بخواهید تکان بخورید، ما گذشتهٔ شما را جلوی شما میگذاریم. تصادفاً حفریات شوش که مقارن با کشفیات آبادان و آغاجاری و هم مکمل آن بود، از این لحاظ خیلی بما کمك کرد. ایرانی با همه شکستها و نومیدیهایش در کشمکش زندگی، این نیز هست که عقدهٔ حقارت ندارد. این روح نجیب و بزرگوار اگر بکوچکی فعلی خود واقف شود ما را تحمل نخواهد کرد. ما هم از همین بزرگواری او خوب استفاده کردیم. سرجان مالکم، نویسندهٔ همان تاریخ شما میگوید: ایرانیان را باید مانند یك لرد خرید نه مانند یك دلال. ـ تاریخ اینك برای شما چیست، یك جفت کفش نو لیکن گشاد و بیقواره که مجبورید برای آنکه خاکی نشود آنرا در دست نگه دارید و پای برهنه راه بروید. بعرض رساندم که اکنون تا مدتی خیال ما از بابت اداره کردن شما آسوده است. اما راستش را بخواهید این گفته چندان درست نیست. در جامهٔ شما که میباید همیشه ترس و نفرت یا بیگانگی از یکدیگر حکومت داشته باشد، در کشوری که اهالی آن مثل شهر کوران، قبل از این هیچکس کسی را نمیدید و همه کورمال کورمال در هم میلولیدند و راه خود را در زندگی زیرزمینی میان کثافات پیدا میکردند،

۱ـ نقب سرتاسری گشاده‌سر و بزرگی که از وسط شهر میگذرد.

اینک افرادی پیدا شده‌اند که در وجود هم پناهگاه خود را میجویند. همدردی پیدا شده است و این وحشتناک است. پیشتر از این ما از راه اشاعهٔ فساد و تشویق ستمکاری چنان آبی بر این دیار پاشیدیم که هرکس خود را پاک و درست و دیگران را دزد و نادرست می‌دانست. حال آنکه هرکس نه آنچنان خوبست که خود تصور میکند، نه آنچنان بد که دیگران. برای آنکه مطلب را بهتر درک بکنید دو گربه را از دم بهمدیگر به‌بندید و رها سازید و به‌بینید بیچاره‌ها هریک بتصور اینکه دیگری باعث آن وضع شده است با حنگ و دندان چه بروزگار هم میآورند. برای ما در مستعمرات هیچ چیز ساده‌تر و درعین حال تفریحی‌تر از این وسیلهٔ حکومت نیست. اما بشرط آنکه مردم مانند همان گربه‌ها همچنان در بیخبری بمانند و نیروهایشان در برخوردهای بیهوده میان خود تلف بشود.

تا مقاله بعدی خداحافظ - خاك پای شما مستر فوکس انگلیسی»

نیرمخان، در تمام مدتی که جلایر آنجا نشسته بود هیچ سخنی نمیگفت. از خشم ابرازنشدهٔ برادرش و فحوای کلمات او احساس میکرد که باید از ناحیهٔ شرکت نفت دوستانه باو تلفنی شده باشد. وقتی که جلایر روزنامه را روی میز نهاد او نیز از سر راحت آهی کشید، بشیوه مخصوص خود روی مبل پا روی پا انداخت و به حبابهای متجمل سقف و پرده‌های آویخته اطاق نظر دوخت؛ چنانکه گفتی این مسائل ابداً باو مربوط نیست. او هرگز عادت نداشت در جمعی عقیدهٔ باطنی خود را ابراز دارد. حتی چنین نمینمود که بصحبتهای دیگران گوش میدهد. بویژه اگر موضوع بنحوی بسیاست برمیخورد. عقل سلیم در نزد او حسی بود که قبل از آن هرگز در سنجش‌ها اشتباه ننموده بود و همچنین پیش نیامده بود که احتیاج داشته باشد نظرات خود را از راه منطق و استدلال یا تشریح و توصیف که در حوصله و قدرتش نبود بدیگری بقبولاند. این بود که هر فکری داشت برای خودش بود. لیکن این صورت حالی بود در گذشته‌ای که هرگز تجدید نمیشد. اینك بطوریکه احساس میکرد و نمونهٔ آن نوشتهٔ عجیب همین روزنامه بود، در تمام خطهٔ کشور زمزمه‌هائی شنیده میشد که مسلماً بوی خیری از آن نمیآمد. در اثر بی‌حرکتی سیاسی و همچنین پیری، شجاعت قدیم این مرد باهوش که با قلب اندوخته‌ها و دولتش فکر میکرد تبدیل به ترسی شده بود که نکند در سرانهٔ پیری روزی احتیاج داشته باشد باز هم اسلحه بدست از در خانه بیرون آید. در همان شهر کرمانشاه از موقعی که زمزمهٔ تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی آغاز شده بود هر روز اینجا و آنجا در محافل و مجامع یا مطبوعات، مطالب معینی دربارهٔ اشخاص معینی منجمله خود او گفته میشد که نمیتوانست دلپذیر باشد. در هر گوشه عناصر دهان‌کجی پیدا شده بودند که پشت سر اشخاص و مقامات حرفهای بزرگتر از سر خود میزدند. روزنامه‌ها و احزاب مثل قارچ از زمین میروئیدند و مردم را در دسته‌های حیدری و نعمتی بضد هم برمیانگیختند. عدم حس مسئولیت، بی‌نظمی‌های زائیده از پوچی و

بیکارگی که روح سلحشور و سرباز رضاشاه با آن میانه نداشت اینك عمومی شده بود. کشور مانند یك خانهٔ متروك که در و پنجره‌هایش بازمانده باشد در معرض طوفان صداهای وحشتناك میکرد که از گوشه‌ای بگوشه‌ای انعکاس مییافت. اوضاع دوباره برمیگشت به وضع دوران احمدشاهی و آنزمان که تا فی‌المثل یکشاهی روی نرخ نان میرفت کسی از قبیل مهری چغاسرخی یسل میکشید و صد زن را میریخت بدیوانخان شهر یا بدر خانهٔ گندمداران. حتی در خود پایتخت، گرانیگاه سیاسی مملکت و مجلس شورایملی، ثبات و هماهنگی وجود نداشت. نمایندگان بدولت حمله میکردند دولت به نمایندگان. قبل از آن در دوران بیست ساله مجلس شورا ادارهٔ بی‌نام و نشان و مجلسیان پادوهای بی‌اراده‌ای بیش نبودند. لیکن آنزمان بطور کلی یك توجه یا رهبری قوی وجود داشت که در وجود شخص شاه تجسم مییافت و در سرتاسر شئون هماهنگی ایجاد میکرد؛ هماهنگی که البته ظاهری و موقت بود و هیچ نوع عمق و وسعتی نداشت. اینك با رفتن شاه افراد قدیم توجیه خود را از دست داده بودند. مجلس آش درهم‌جوشی شده بود که معلوم نبود بتواند حتی زمان را بنحوی از سر خود و مملکت بگذراند. دولت، این آلت معطله‌ای که برای ادارهٔ امور مالی کشور و نان مردم میلیسپو را از امریکا مستشار گرفته و این عمل ضدملی را یك شاهکار بحساب میآورد و بوسیله مجلس باو اختیارات تام میداد، بعلت ضعفهائی که از هرسو محاصره‌اش کرده بود خود با اعمالی که میکرد بآتش‌ها دامن میزد و ماجراها را تشدید میکرد. انتخابات بعدی نیز بی‌شك گرهی از کارها نمیگشود. آن آشفتگی که پیش از خلقت در کائنات بود در هر چیز و همه چیز ممالك محروسه بچشم میخورد و بعد از خاتمهٔ جنگ نیز هر وضعی پیش میآمد نابسامانی تا چند سال طول میکشید. در تهران بتازگی دولتی روی کار آمده بود که وجههٔ ضدانگلیسی داشت و همین خود گواه بر آن بود که تمرکز و شدت عملی ضروری بنظر میرسید. زیرا انگلیسی‌ها هر وقت میدیدند عناصر ضعیف و بی‌وزن نمیتوانند صورت عادی قضایا و جنبه‌های ظاهر را حفظ کنند از ترس آنکه مبادا رشته را از دست بدهند جا را برای عناصر مقتدرتر ولو اینکه ظاهر یا باصطلاح ژستی مخالف آنان داشتند باز میکردند. رضاشاه در طول حکومت بیست سالهٔ خود بحکم روش خشونت‌بار خویش یك تیپ سیاسیون بله‌قربان‌گو، هم‌شکل و هم‌قد و محیل در رذالت تربیت کرده بود؛ لیکن حضرت اشرف، این ملاك بزرگی که صاحب نیمی از مزارع چای شمال بود، این مردی که در جاه‌طلبی و قدرت و اتکاء بعمل باید سوخرای دوم ایرانش نامید غیر از آنان بود. او طبع اشرافی خود را مانند زینتی که بآن افتخار میکنند پس از چهل سال که از عمر مشروطیت میگذشت همچنان حفظ کرده بود. زود عمل میکرد. تودار بود و در پرتو همان شخصیت ظاهریش‌قادربه مانورهای سیاسی بین

دولت‌ها بود. این دولت قوی که قبل از آن در سالهای پیش از شهریور دوبار سابقهٔ حکومت داشت، چنانکه معروف بود قبلاً از وزرای خود روی یك ورقهٔ بدون تاریخ، استعفای آنان را میگرفت تا همیشه آنان را در اطاعت محض خویش داشته باشد.

باری، از نظر مردی چون نیرم که مرزهای خود را بالاتر از شهر و دیار خویش نمیدانست و قبل از آن بیست سال تمام گوشش بهمهمه‌های خارج از محیط بدهکار نبود، اینك آن دوران مانند یك دم یا خواب کوتاه گذشته بود. او با افکار غریزی خود در خصوص اوضاع و احوال اندیشه‌های ساده‌ای داشت که اتفاقاً همیشه یك بیك درست در میآمد. چیزی که بود خیلی زود دستپاچه میشد. برعکس برادرش که جامعه را تابع قوانین باطنی بس محکمی میدید، بدیع‌الملك برای سر و صداهای کوچك اهمیت بیش از اندازه قائل میشد.

یك نطق منحرف یا بیسر و ته نماینده‌ای در مجلس او را چند شبانروز در فکر فرو میبرد. و حق هم داشت. پس از شهریور بیست و دوران هرج و مرج جدید که زمزمه‌های آشوب‌طلبانه در میان شهریان اوج گرفت، در روستاها نیز میلی به طغیان احساس میشد. دهکده‌های حومهٔ شهر در تب یك مرض ناشناخته و بدخیم میسوخت و دهکده‌های دورتر بمثابه نبض مریض بملایمت میزد. با اینوصف آمادگی روستاهای دور برای اعمال جمعی بیشتر بود تا روستاهای نزدیك. افکار وقتی بمرز این صفحات میرسید صاف‌تر میشد و برنگ محلی در میآمد، چنانکه برای همه قابل قبول میشد و بحثهای مخالف برنمیانگیخت. زیرا میل بآشوب در دل آنان از آنجهت که راهی به بیرون نمییافت متجانس‌تر بود. نیرم در خصوص وصلتی که پیش آمده بود تا اینزمان هرگز به برادر حرفی نزده بود. اما نسبت بآن نظر خوبی هم نداشت. یکی‌ازآن‌جهت که یقین داشت پسر آصف با رقیبان کهنه‌کار و استخواندارى که در شهر داشت آندوره ممکن نبود بتواند وکیل بشود. تازه اگر هم میشد برای خانوادهٔ آنان جز آنکه نامشان را بر سر زبانها میانداخت و رقیبان یا دشمنان سیاسی برایشان میتراشید فائده‌ای نداشت. هنوز هیچ نشده بتحریك بعضی مخالفین علیه آنها تبلیغات مسخره‌آمیزی درگرفته بود که نمیتوانست پیش درآمد مطلوبی بحساب آید. در همان شماره روزنامه که در دست او بود کسی بنام رسول بدیعی که معلوم نبود چه آدم یك‌لا قبائی بود آگهی کوچکی کرده بود که با جلایر بدیعی هیچ نوع نسبتی ندارد؛ چنانکه گفتی جلایر بدیعی صد سال غازچران در خانهٔ پدر او بوده است. اگر جلایر آدم خندانی نبود این آگهی آنقدر مضحك بود که میباید یقهٔ خود را پاره کند. یك اشتباه پسر آصف این بود که فکر میکرد باید دنبال رأی برود یا اینکه با ایجاد وجههٔ کاذب ملی بمقامات ذیمدخل بقبولاند که نمایندگی حق اوست. این مرد از وقتی که پایش بکرمانشاه باز شده و با چند نفر آدم

آمد و رفت پیدا کرده بود در صحبتها و تظاهرات خود همه جا خویشتن را فردی نوظهور قلمداد میکرد. تا دهان میگشود از پاریس شهر آئینه یا ایتالیا سرزمین هنرها گفتگو بمیان میآورد؛ گفتگوئی که دیگران از بی‌اطلاعی در مقابلش جز سکوت چاره نداشتند. چون انتقاد از رژیم مد شده بود، او نیز میگفت عجیب است که ایران همهٔ کارهای خود را منتسب بشاهان بداند. اگر تاریخ ایران تاریخ شاهان است پس ملت چه کرده است؟! در انجمن شهرداری پیشنهاد تشکیل نوانخانه داده بود، و از این فراتر، یکی یکی با عده‌ای از متمکنین سرشناس برای کمك در این راه تماس گرفته و موافقت آنان را کم و بیش جلب کرده بود. در زمستان به تشویق او عده‌ای از تجار در مسجد عمادالدوله از جمعی کودکان بیکس و بی‌پناه شهر نگهداری کردند و برای آنان کارگاه آموزش قالیبافی راه انداختند. این موضوع در شهر خیلی سر و صدا بپا کرد و منوچهر یك روز هم چند تن از رؤسا را با عکاس و خبرنگار و شیپور و کرنا ببازدید برد که شرحش را با تفصیل فراوان حتی در روزنامه اطلاعات چاپ تهران نوشتند. اینك پس از بهم خوردن یتیم‌خانهٔ مسجد عمادالدوله او بفکر افتاده بود یك پرورشگاه ثابت با بودجه ثابت و معینی در شهر برپا سازد. و چنانکه نیرم حس میکرد در اینخصوص بیشتر حسابش روی شخص وی بود. از شهرداری، این بتی که تیر انتقاد مردم همه جا متوجه‌او بود ایراد گرفته بود که هیچ نقشه‌ای برای بهبود وضع شهر ندارد. در کوچه‌ها زباله هست، در جویها آب میماند و میگندد، و سبزه‌میدان محض نمونه یك ذره سبزه جز جل وزغ ندارد. در خیابانها یك باد که میوزد تا هنگام شب شن زیر دندان قرچ قرچ می‌کند. یك نم باران که میآید تا دو هفته از گل و شل باتلاقی تشکیل میشود که افسانهٔ تب Thebes، آن باتلاق وحشت‌انگیزی که هیچ کس جان سالم از آن بدر نمی‌برد پیشش کوچك و مسخره مینماید. و در این میان آقای شهردار دوست ما عصبانی است که چه کسی میله‌های میدانچه را هرچه روز راست میکنند شب خم میکند. وظیفه‌اش را منحصر کرده است به باد دادن خاکها و تصفیهٔ ان با ریهٔ اشخاص، و این کار را نیز نظافت نام نهاده است.

بدیع‌الملك همهٔ این حرفها را از طرف پسر آصف جدی میانگاشت و از هیچیك آن خوشش نمیآمد. این مقایسه‌های لوس و خنك با پاریس شهر آئینه یا رم پایتخت مجسمه‌ها و بدایع جز خودنمائی و لاف و گزاف چه معنی داشت؟! و چه نتیجه‌ای عاید گوینده‌اش میکرد؟ آیا او در مجلس نیز اگر میرفت، میخواست از این حرفها بزند؟ شاید او با آنکه خود اشراف‌زاده بود در زمینهٔ امور ارباب رعیتی و وضع روستاها نیز افکاری چنین مشکوك و انقلابی در سر داشت و فرصت نمیکرد ابراز دارد. اگر هم فی‌الواقع او در این خصوص اندیشهٔ ناراحت‌کننده‌ای نداشت بدون هیچ گفتگو فهمش چنان نبود که

از فلسفهٔ عقب‌ماندگی عمدی شهر و روستا، چیزی که صلاح جامعه در آن بود، بوئی برده باشد. بدون شك او نمی‌فهمید که رعیت بمحض آنکه یك بزش دو تا شد و در خانه‌اش شیر و تخم‌مرغی بهم رسید دمش را میگذارد طاقچه بالا. رعیتی که دولتمند میشود تازه هوسش برای داشتن بیشتر میگردد. مثل کسی که از گودی به بلندی میآید هرچه قدم بالا میگذارد دیدش از افق بیشتر میشود؛ وقتی بیشتر شد بیشتر میخواهد. وقتی بیشتر خواست میکوشد تا کمتر بمالك بدهد. پس او باید بمصداق آنکه چاه‌کن همیشه ته چاه است پیوسته در همان گودال بماند. او نباید خری داشته باشد تا فوراً بتواند اسبابش را بار کند و از این ملك کوس ملك دیگر بکوبد. باید در تمام ایام سال بدهکار ارباب باشد تا با هر شرطی کار کند و دم برنیاورد. بعلاوه، مزد برزگر باید همیشه بحداقل و سطح زندگی‌اش در پائین‌ترین نقطه باشد. زیرا انسان حیوان نیست که وقتی شکمش سیر شد روی هر کثافتی که پیش آید بخوابد و بفکر شرافت وجودی خود نباشد. او فقط آنزمان که شکمش سیر شد مقام خویش را درك میکند که انسان است.

پسر آصف از روی عادت بود یا عقیده، در هر جمله که بزبان میآورد دو بار کلمهٔ وجدان را بگوش میرساند. تعجب بود، نیرم هنگام شنیدن کلمات او با نگاههای ساکت خویش خیلی آرزو میکرد بتواند از وی چنین سؤال کند که آیا وقتی پدر شما ساختمان میکند مثل هر آدم معمولی نوع خود ترجیح نمیدهد روزهای چهارده ساعتی تابستان را برگزیند؟ وجدان او چنین حکم نمیکند که رمق کارگر را مانند لیموئی که میفشرند و دور میاندازند تا آنجا که امکان دارد بگیرد؟ پس وجدان چیزی نیست جز همان اعمال رایجی که مقبولیت عمومی پیدا کرده و هرچند در حقیقت زشت‌ترین گناهان باشد از آنجهت که طبق تمایل جامعه است عین صواب مینماید. و تمایل جامعه را چه عنصری تعیین میکند، پول. تا آنزمان که پول بر جامعه حکومت دارد وجدان فقط نقابی است از بهر دزدیها و اجحافات ماهرانه‌تر. آیا پسر آصف، این خان خانان ایلام که اکنون تهران‌نشین شده بود نمی‌فهمید یا اینقدر خود را نشناخته بود تا بفهمد که اگر شهر فی‌الواقع و بمعنای درست کلمه آبادان میشد فاتحهٔ زندگی اربابی را میباید خواند؟ یا شاید او نیز مانند برخی تازه رسیده‌ها اصولاً و از لحاظ سنت اهمیتی باین شیوه زندگی نمیداد و بحکم جبر تاریخ آنرا سپری شده میانگاشت؟! اگر رعیتی را که سر شب لای پالان یا زیر جل الاغ میرفت و تا صبح یکدنده میخوابید او یا هر مالك دیگر، زمانی که بشهر میآمد بحکم وجدان، از روی انسانیت یا هر یك از این حرفها، در خانهٔ خود لحاف میداد. آیا فردا که باز بده برمیگشت راضی بهمان جل زمخت قبلی میشد؟ توسعهٔ شهر نیز برای وی همین حال را داشت. پس روی این فلسفه برای

روستائی زمانی که بشهر میآید باید هیچ جای آرامشی پیدا نشود تا همان روزی که میآید غروبش مجبور ببازگشت باشد. حتی اگر آزاد شود و بشهر آید آنقدر راه زندگی را تنگ بیابد که دوباره بمیل خود مانند گاوی که بآغل برمیگردد به زیر یوغ همیشگیاش برگردد. و آیا لازم باعتراف این حقیقت بود که چرا او یعنی نیرم، با یکی از شهرداران سابق زمانی که میخواست خیابان شهر را درختکاری کند چپ افتاد و بیآنکه سر و صدایش جائی بلند شود زیر آبش را زد؟ بله، او با تمام وجود معتقد بود که در شهر، مگر میان خانهها، حتی درخت نیز نباید کاشته شود. و بهمین مناسبت با جشنهای درختکاری که تظاهرات پوچی بیش نبود برای فریب نسل جوان و معطل کردن آنان، بسیار موافق بود. وگرنه کجا بود سنت حقیقی زردشت و آن آمادگی و شور شاعرانهای که ایرانی گلپرور از بهر سبزه و گل داشت و این بازیهای کودکانه؟! البته اگر نام این جشنها را درختسوزی مینهادند کار خوبی نمیکردند. زیرا در اینصورت مردم فوراً از خواب غفلت و بیتوجهی برمیخاستند و آنچه را که نمیبایست بکنند میکردند.

نیرمخان از آنجهت که هنوز پسر آصف و اخلاق و افکارش را درست نشناخته بود بیآنکه البته از این حیث نگرانی بخود راه داده باشد در تردید مانده بود، فیالواقع وظیفهاش در قبال تصمیمات و مقاصد وی چه باید باشد. با اینکه قبل از آن در دوران بیست ساله هرگز رعایایش را برای دادن رأی یا حتی جشن تولدهای شاه و ولیعهد بشهر نیاورده بود اینك فکر میکرد در صورت لزوم ممکن است استثنائاً این دوره که زمان عوامفریبیها تجدید میشد از آنان استفاده کند. از لحظهای که جلایر بفکر توسعهٔ تجارتخانه و تشکیل شرکت پشم و کتیرا افتاده بود، بدانجهت که میترسید روزی برسد و آنان با موفقیت خود سبب پشیمانی و حیرت وی گردند که چرا خود پیشقدم کار نشده است ناراحت بود. جلایر میگفت تجارت جفت و مازو خرج بچهها را که دیگر بزرگ شدهاند در نمیآورد؛ با اینکه مازو به ده تومان رسیده است باید فکر نان کرد که خربزه آبست. محسنخان صراف که هنوز هفتهای یك یا دو بار نزد نیرم به رفعتیه سر میزد و از وضع بازار، فعالیتهای تجار و نوسانهای پول، وی را میآگاهاند ظاهراً درك درستی از اوضاع نداشت. این کوسهماهی پیری که پیشترها مانند خون در دریا تا بوی پول را از صد فرسخی حس میکرد بسرعت برق خود را بآن میرساند اینك بنحو شگفتی از اوضاع عقبمانده بود. روی این اصل و همچنین عللی که شرح آن گذشت خان بزرگ از چندی پیش خود را محتاج بیك ملاقات دو بدو با شخص واردتری از قبیل منوچهر آصف یا اگر فرصت یاری میکرد اسعد پدر او، احساس کرده بود. تصادفاً منوچهر نیز متقابلاً از یك چنین احساسی بدور نبود، و همین آنها را بهم پیوند میداد. نیرم مخصوصاً

میخواست ـ و با این اراده پیش آمده بود ـ تا نزد این فرد تحصیل‌کرده و مدعی ترقیخواهی چند کلمه‌ای حقیقت بگوید و حقیقت بشنود. مخصوصاً میخواست باو بگوید، اینهمه صحبت‌ها که از آزادی باب شده است مگر آزادی چیست؟ آیا کسانیکه سالیان دراز عمر خود را در ده گذرانیده و آنجا به پیری رسیده‌اند، یا حتی جوانان آنها که همیشه افق و کشت‌زار گسترده را مقابل رو داشته‌اند، در روح خویش یك هماهنگی پاك و بی‌آلایش ندارند، که ما شهریان خواب آنرا هم نمی‌بینیم! او اگر فی‌الواقع در گفتار خود طالب راستی است باید بداند که تقوای جامعه محکم‌تر و برتر از تقوای فردی است و گاه ممکن است فساد بعنوان قانونی اساسی لازمهٔ وجودیش باشد. و آنطور که شوپنهاور نیز گفته است، بشر در قبال بعضی حقایق احساس تنفر کرده و از پذیرفتن آن امتناع دارد. شاید او آنزمان بچه بود و یادش نمیآمد که پدرش اسعد اولین دکتری را که وارد ایلام شد با چه افتضاحی روبرو ساخت و از شهر بیرون کرد. گفتن این مطلب اکنون چندان لازم نبود ولی لازم بود باو گفته شود که دهقان ایرانی برطبق این حکمت که سعادت در هماهنگی آرزوهاست و وقوف بر بدبختی، خود بدبختی دوم است، نمیباید چشم و گوشش به خیلی مسائل مورد ابتلای شهر باز بشود. نیرمخان با اینکه قصد داشت در این زمینه‌ها اختلاط کوچکی با داماد برادرش کرده باشد ترس داشت نکند نتواند چهرهٔ او را از پشت نقابش به‌بیند. در برخوردهای روزانه انسان غالباً کسانی را می‌بیند که از روی قیافه میشود پی برد صاحب رأی و عقیده و بطور کلی تعصب خاصی هستند یا نه، لیکن پسر آصف از زمرهٔ این کسان نبود. طرز صحبتش را نیز نمیشد ملاك قضاوت قرار داد. آنچه که از طرز عملش برمیآمد این بود که هر کارش را میخواست تا آغاز میکرد بپایان رساند. از زرنگی خاصش که خیال میکرد فی‌الواقع کار بزرگی کرده است یکی این بود که در سفر اخیرش بکرمانشاه برای یکی از رقیبان انتخاباتی‌اش، آقای برکات، که هارت و پورت و همچنین امیدواریش فراوان بود لیکن بطور مسلم زمینه‌ای نداشت، حکم سر کنسولگری عراق را آورده بود. این، زرنگی او بود اما همین نیز میرساند که باساس کار وارد نبود. باری، بدیع‌الملك با همهٔ تاریکیهائی که در روح خود عیان میدید باطناً از این حقیقت خوشوقت بود که نقابی بر چهره نداشت. خودش بارها اعتراف کرده بود پنج سال است میخواهد برای قلعهٔ سیاهکل موتور بخرد و برق بکشد و آنگاه با زن و بچه‌اش برود آنجا دور از غوغای شهر سکنی بگیرد، لیکن از این ترس دارد که بدیدن برق چشم و گوش رعایا باز بشود. آنچه سبب شده بود نیرم در این موقع صبحی و بدون خبر قبلی برخیزد و نزد منوچهر آصف به مهمانخانهٔ بیستون آید همین تمایلات باطنی در طرح یا استنباط مسائل عقیده‌ای بود. اما اینك وقایع بسیار تازه‌ای پیش آمده بود که احتمال داشت

آقایان در تصمیمات خودِ دائر به تشکیل شرکت سهامی و همچنین نامزدی انتخابات تجدید نظر کلی بنمایند. پس مرد محتاط با خود فکر کرد که باز هم صبر کند به‌بیند چه پیش خواهد آمد.

در عروسی فروهید که طبق پیش‌بینی میباید قبل از اعلان انتخابات یعنی همان بهار انجام شود، برای آنکه چیزی از شکوه و جلال فروگذار نشده باشد و همچنین من باب حیثیت اشرافی خویش، پسر آصف باغ بزرگی را که سابقاً محل مهمانخانه جهان بود در رفعتیه اجاره کرد. ساختمانهای آنرا تعمیر کرد و دو باغبان فعال که سابقهٔ خدمت در پارکهای اعیانی داشتند گرفت تا گلها و چمنهایش را پیراستند. کارتهای زرنگاری که شایان چنان مجلس جشن و سروری بود چاپ و بخاطر آنکه در تهیه لباس فرصت کافی در اختیار دعوت‌شدگان باشد یکماه بیش از موعد برای سرشناس‌ترین خانواده‌های شهر که هر یك از لحاظی اهمیت داشتند فرستادند. خوش‌پوش‌ترین زنان و مردان عالیرتبهٔ لشگری و کشوری، خوانین و تجّار تراز اول، مدیرعامل ایرانی پالایشگاه نفت کرمانشاه، فرماندار نظامی شهر کلنل فلیچر انگلیسی که مقرش یکی از خانه‌های واقع در همان خیابان رفعتیه بود، کنسول عراق و بالاخره زوجهای جوان لیکن شایسته‌ای از قبیل دکتر فرخ و زن فرانسویش، که در آن ایام گلهای چنین مجالسی بودند و هرجا در محفل‌های بزرگ دعوت میشدند. فروهید که دختر حساس و باوفائی بود فراموش نکرد تا چند کارت برای بهترین دوستان دوران دختریش که اکنون از آنان وداع میکرد بفرستد. سروناز در سکوت خوشقلبانه و سعادت‌آمیز خویش پیوسته یکپایش در حیاط بیرونی و پای دیگرش در اندرون نزد دخترعمویش بود تا آخرین فعالیتهائی را که برای او میشد به‌بیند چیست. آنقدر جذب این فعالیتها شده بود که در فرا رسیدن نوروز یادش رفت برای کسی تبریك عید بنویسد. نیز تبریکهائی را که برایش رسیده بود حوصله نکرد پاسخ گوید. از بی‌اشغالی فراوان قبول میکرد که فکرش بیشتر از هر زمان اشغال شده است. بعد از آنکه دو دختر فهمیدند کار قطعی است یك پیش‌ازظهر باطاق پیانو رفتند. در آنرا بروی خود بستند. سروناز زد و فروهید با نیمچه صدائی که داشت خواند؛ خواندنی که از سوز هجران بود. هر دو عاشق بودند، اما نمیدانستند یکی؛ بجوانی، بشادیهای زندگی، بلذتها و به مراحل عمر که آنقدر [redacted] و بی‌وفا بود. صرف نظر از لباس ملکه‌وار عروس که تا آنزمان شاید کمتر شاهزاده‌ای خوابش را دیده بود، زنهای جلایر نیز هر یك کم و بیش هزار تومان خرج لباسهای خود کردند. با اینوصف ترس داشتند مبادا در آن شب پر تب و تاب عقب‌ماندگی سلیقهٔ خویش را ثابت بنمایند. این ترس همه از زن کوچك اسعد بود که در لباس و آرایش با آنکه کمتر از سی سال نداشت همیشه سنگ تمام میگذاشت. در همان زمستان گذشته

در یك مهمانی ساده در تهران آنها را چنان از حیرت خیره کرده بود که زن بزرگ جلایر با همه پختگی‌هایش در فن معاشرت هنگام ورود باطاق و مراسم معرفی، گفته بود: صد سال باین سالها! آذر در آنوقت کت و دامن ترمه‌ای پوشیده بود برنگ سرمه‌ای که روی برآمدگی کفل دامن، سردستها و یقهٔ کت، خز خاکستری دوخته شده بود. کت آن بسیار کوتاه و کوچك و چنان چسب تنش بود که اگر یك زن چهل ساله میپوشید بیست سال در نظر همگـان جوانترش میکرد. زنهای جلایر هر دو گیج مانده بودند که آذر در این عروسی چه میپوشید و شعر زیبائی و دلبری خود را در کدام وزن و چه قافیه‌ای میسرود. او و شوهرش چنانکه تلگرافی خبر داده بودند اول خردادماه یعنی دو روز پیش از مراسم عروسی وارد کرمانشاه میشدند و در همان پارك مهمانخانهٔ جهان منزل میگرفتند. ماهرخ با آنکه سفارش لباس جدید داده بود تصمیم داشت از همان لباسهای کردی قدیمش استفاده کند تا دست کم با تقلیدی ناشیانه خود را مسخرهٔ آن زن تهرانی‌نکرده باشد. ماهرخ و فرنگیس خود از پیش میدانستند که اگر کوهی از طلا خرد میکردند و بمصرف میرساندند باز ممکن نبود بتوانند پا جای پای آذر بگذارند. زیرا او لباسهایش را در سالن مد نینو که خیاط خانمهای تراز اول تهران و منجمله دربار بود و مانکن فرانسوی داشت میدوخت. اخبار مربوط بعروسی کم و بیش از طریق جیران که نزدیکیهای عید یکبار دیگر در حمام با سروناز ملاقات کرد بگوش بهرام رسید. لیکن از بخت بد جوان، وضعی پیش آمد که شوهر جیران با همهٔ آنکه مرد بیغمی بود و باینگونه مسائل اهمیت نمیداد زنش را از آنجا برد. موضوع از اینقرار بود که یکی از دو برادر صاحبخانهٔ محلهٔ درویشها، یعنی برادر کوچکتر که در پالایشگاه نفت کار میکرد و همیشه زرد و بیمار بود اواخر زمستان مرد و پس از آنکه مراسم عزا برچیده شد چند روزی دیده شد در حیاط آنان میان زنها مثل مرغان خانگی دعواست. یکروز هم ناگهان پیش آمد که بچه‌های آنان، جوانانی که رشد کرده و ریش و سبیل در آورده بودند، بیل و کلنگ گرفتند و بجان تیغهٔ وسط حیاط افتادند و در یك نصف روز آنرا از میان برداشتند و خانه‌ای که بیش از یك پلاك ثبتی نداشت و مشاع بین وارثین بود بشکل اول خود در آمد. باین ترتیب دو خانوادهٔ اجاره‌نشین که قبل از آن سه ماه آنجا زندگی خصوصی و بهرحال جمع و جوری گذرانده بودند ناگاه خود را میان گروهی ناشناس از همسایه‌های رنگ برنگ با جوانها و مردان نکره محاصره دیدند. علاوه بر این، چون خانه دو در داشت و هر کدام بکوچه‌ای جداگانه باز میشد، محل آمد و رفت عابرین بیگانه و از همه قماشی گشت که اگرچه قصدی جز کوتاه کردن راه خود نداشتند لیکن چشم داشتند و خواه ناخواه زیر و بالای زندگی اینان را میدیدند. چوبدار روی این ملاحظات و بخصوص از آنجهت که همکار صاحبخانه بود نخواست جیران آنجا باشد. ناگهان عنوان کرد که در

قصرشیرین منزل گرفته است و باید وی را ببرد. اما میگفت این مسافرت موقت است و قبل از آنکه هوا گرم بشود دوباره بشهر خواهدش آورد؛ خانه‌ای برایش خواهد خرید و برای همیشه از زحمت اجاره‌نشینی آسوده‌اش خواهد کرد. افسوس میخورد که ناچار شده است از خانواده استادباشی جدا بشود. او چنانکه بزنش میگفت، در این خانواده عظمت اخلاقی کم‌نظیری بچشم دیده بود. روزگار سختی را از سر میگذرانیدند لیکن مثل شیشه‌ای که‌روزی عطری در آن بوده هر موقع باز میکردند معطر بود. خودپسند نبودند. عیبهای دیگران را بزرگ نمیدیدند. خوبیها را فراموش نمیکردند و بدیها را از یاد میبردند. مرد آنها درامها دیده و شناخته بود، نه آنچه بر خود وی بگذشته بلکه نیز آنچه بر دیگران واقع شده بود. قلب او و همچنین اعضاء خانواده‌اش هر یك به نسبت خود مانند گور رازپوش بود. دستشان خالی لیکن چشمشان پر بود. آدم در حضور آنان خود را راحت حس میکرد. زیرا احتیاجی به تظاهرات توخالی، منم زدن و نمایاندن خویش غیر از آنچه بود نداشت. بهرام پسر رشید آنان مانند همهٔ آنها که دلبسته کاری بزرگ‌اند پاك و محجوب بود. از اینها گذشته بین دو خانواده در طول معاشرت مداوم انسی پیدا شده بود که اکنون معلوم نبود چرا، بحکم چه ضرورت ظالمانه، و در پیشگاه کدام خدا میباید قربانی شود. این واقعه در دهم فروردین ماه سال نو اتفاق افتاد. سیزدهم عید، خانم‌کوچك چون بیش از اندازه احساس پریشانی و دل‌گرفتگی میکرد و استادباشی نیز بصحرا رفته و هنوز بازنگشته بود، مخصوصاً برای آنکه در آنخانه نمانده باشد بهر یك از بچه‌ها اسبابی داد و آنها را بمنظور بیرون کردن نحوست سیزده بباغهای سراب برد. اما قبل از آنکه بجای خوبی رسیده باشند بین راه حوصله‌اش سر آمد و روی آسیاب قنات پهلوی، دم جاده، فرش را گوشه‌ای انداختند و مثل عده‌ای از مردمان همانند خود نشستند. خیلی شلوغ بود. جمعیت مثل مور و ملخ به بیرون شهر ریخته بودند و همچنان سرش براه بود. از بچه‌ها بهرام که مانند مادر خلقش گرفته بود و بروی خود نمیآورد با لبخند همیشگی‌اش کتابی را چلیپاوار روی سینه گرفته بود و از دنبال میآمد. بچه‌های دیگر اصرار داشتند برخیزند و جای بهتری انتخاب کنند که دست کم نزدیك جاده نباشد. خانم‌کوچك حوصله نمیکرد و میگفت ممکن است همانجا را نیز از دست بدهند. موضوع مهم این بود که دل زن پریشانفکر برای خانه شور میزد. زیرا هر لحظه ممکن بود شناس یا ناشناسی برود با یك تیکه سیم قفل بی‌زبان در اطاقش را که چندان جانی نداشت باز کند و دار و ندارش را ببرد. هنگامیکه نشستند و سماور را آتش انداختند بهرام نیز رسید. زن خانه‌دار از دیدن سبزه‌ها و عطر روئیدنیها بفکر افتاد در فرصتی لب جوی رفته بلکه مقداری پودنه بچیند. قصد داشت همانروزها سری بخانهٔ دوست شوهرش عسگر بزند و از زن او احوالی بگیرد. در اینصورت بردن پودنه

برای او که همیشه ترشی میانداخت هدیهٔ نامناسبی نبود. او برای بچه‌ها مقداری تخمه هم خریده بود که جلویشان گذارد. مشغول شکستن شدند. اما آرام نمیگرفتند. اگر آنجا میایستادند پیوسته میخواستند بجان هم بیفتند و او را بیازارند. اگر متفرق میشدند بیم آن میرفت در جوی آب یا تنورهٔ آسیاب افتند و کاری بدستش بدهند. بخصوص پس از آنکه بهرام چای کمرنگی خورد و برخاست، آنها کم‌طاقت‌تر شدند و باغ نیز لطف خود را از دست داد. خانم کوچك هم قبل از آنکه ظهر فرا برسد چون کفرش بالا آمده بود برخاست و در حالی که عمدهٔ وسائل را خود مجبور بود بردارد راه شهر را دوباره در پیش گرفت. از میان بچه‌های او غیر از بهرام که اینك بزرگ بود، سعید قلبی رئوف و حساس داشت. همیشه در کارها باو کمك میکرد. در عوض خیلی ننه‌ای و نازك‌طبع بود. محسن با آنهای دیگر کم میجوشید. غالباً در جمع نبود. قیافهٔ طنزآلودی داشت و استعدادش را در بازیهای فوق‌العاده، مثل گرفتن زنبور، در آوردن لانهٔ گنجشك و از این قبیل کارها ظاهر میکرد. عرصهٔ بازیهایش محدود نبود و مثل یك ملوان‌زاده از هیچ چیز باك نداشت.

روز بعدش خانم‌کوچك هر کار که داشت زمین گذاشت، طفل شیرخوارش را بغل زد و بی‌آنکه بهیچیك از بچه‌ها بگوید که قصدش چیست دنبال خانه رفت. حقیقت از اینقرار بود که میخواست از گنر گاوکشها قلم گاو بخرد، بنظرش بد نیامد که در کوی «یزدیها» که جای نظیفی نزدیك به گنر بود سر و گوشی آب بدهد. در کرمانشاه هیچ چیز غم‌انگیزتر از منظرهٔ زنانی که در کوچه‌ها دنبال اطاق خالی میگردند نیست. در دو سه خانه را زد و بچهارمی که رسید فوراً پشیمان شد. زیرا تا چشمش بصاحبخانه افتاد زن شیخ مهدی محضردار را که شوهرش تازه یکسال میشد فوت کرده بود شناخت. خانم‌کوچك قبل از آنکه در برویش بگشایند گفته بود که اطاق خالی میخواهد. از اینجهت هنگامی که خود را ناگهان با زن آقا روبرو دید نتوانست حرفش را برگرداند و عرق شرم بجانش نشست. او پیرزن بلنداندامی بود با نگاه عصبی، رنگ اندکی زرد، چهره‌ای رویهمرفته زمخت و مودار و صدائی شبیه بمردان. با اینوصف مانند یك نوعروس کوچه ندیده از مردان روی میپوشاند و از همکلام شدن با آنان پرهیز میکرد. چون بیوه بود و قیمومت نوهٔ صغیرش را نیز بعهده داشت، همیشه گمان میکرد سایه‌هائی در حول و حوش آنخانه منتظر فرصت‌اند تا دست روی تنها مال و ملك او بگذارند و بسرنوشت شومی گرفتارش سازند. باری، زن‌آقا تا چشمش باو افتاد مثل چیزی که از مدتها پیش دنبالش میگشته و اینك او را یافته است فوراً پیش آمد و گفت:

ـ قسمت را نمیشود کاری کرد. من دو اطاق خالی دارم که یکماه است هر کس آمده نداده‌ام تا همسایهٔ خوب و قابل اعتمادی گیرم آید. چه آدم دیده شناخته و محترمی

را پیدا کنم بهتر از شما. میدانی که ما مردمان بدی نیستیم. بهمین دلیل شکرخدا هر کس هم تاکنون گیرم آمده بد نبوده است. فقط مرغ نداشته باشید که من از صدایش خوشم نمیآید دیگر هیچ، صاحب و صاحب اختیار این خانه هستید.

با این کلمات او خانم کوچك را برد و اطاقهای خود را نشانش داد. اگر از یك عیب اساسی‌اش که واقع در طبقه دوم بود و جلوی ایوانش معجر نداشت میگذشت جای بدی نبود. اطاق آن چندان بزرگ نبود. کمی دراز بود. فرشها ممکن بود آنرا پر نکند یا اینکه قناسی داشته باشد. حیاط خانه برخلاف طبع ظریف‌پسند صاحب آن چندان نظیف نبود. گوشه‌ای از دیوار جنوبی‌اش پائین آمده رویهم کومه‌ای تشکیل داده بود. این موضوع از نظر خانم کوچك اهمیتی نداشت، سهل است، خود امتیازی بود. همان اطاقی که دل او را گرفته بود صندوقخانهٔ جاداری داشت که میتوانست پیت‌های آذوقه و خرت و پرت خود را در آن جا بدهد و مثل خانهٔ پشت چال، مجبور نباشد کولی‌وار هرچه دارد دور و برش بچیند. صندوقخانه، این بود قافیهٔ دلپذیری که خانم‌کوچك هر خانه میرفت در جستجویش بود و کمتر از حوض آب جاری برایش اهمیت حیاتی نداشت. زن‌آقا فهمید که همسایهٔ تازه جز همان یك اطاق را لازم ندارد. به او گفت:

ـ قبل از این بیوه‌زن بدون بچه‌ای اینجا می‌نشست که به از شما نباشد خیلی از او راضی بودم. اما رفت به خانه دخترش. او پنج تومان میداد. پول قابلی ندارد، شما هر چه میتوانید بدهید. این خانه مال صغیر است. اینروزها یك تومان برکت صنار قدیم را ندارد. همسایهٔ پائین شما، آقای مدیر، ـ هرچند خودش تا بحال چیزی نگفته و مطلب را از من پوشیده نگهداشته ـ بکردستان منتقل شده است و تا چند وقت دیگر خواهد رفت. وقتی که او رفت من خودم آن اطاق را برمیدارم و تو از لحاظ بچه‌هایت بجای من که در طبقهٔ زیر است نقل‌مکان کن.

خانم‌کوچك دوباره با نظری خریدار در اطاق بزرگ که غیر از صندوقخانه طاقچه‌های فراوان نیز داشت دوری زد و چنانکه گفتی آنرا باو بخشیده‌اند لبخند موافقت چهره‌اش را روشن کرد. با خود اندیشید که شاید بتواند از ان مبلغ هم چیزی کمتر بصاحبخانه بدهد. روی تارمی آمد و کوچه را از بیرون تماشا کرد. آوای زندگی از درهای گشودهٔ خانه‌ها با نوای ملایم و دلگرم‌کننده‌ای از هر سو مترنم بود. اینجا در غرب شهر بنظر میآمد که زندگی وسیع‌تر از شرق بود. خانم‌کوچك آنروز آنطور احساس کرد. در زندگی برخی حوادث هست که گذشت زمان عوض آنکه گردِ فراموشی بر آن بیفشاند و از صفحهٔ خاطر محوش سازد برعکس روز بروز اهمیت تکان‌دهنده‌اش را بیشتر آشکار میسازد. بعدها هر موقع زن مصیبت کشیده در اندوه پایان‌ناپذیر خود بیاد

میآورد تنش میلریزد که چه اشتباه بزرگی کرد بخانهٔ زن‌آقا رفت. خوب، از کجا میتوانست بفهمد که چه پیش خواهد آمد. بهرحال اینك از شتابی که در خالی کردن خانهٔ پشت چال داشت برگشت و قبل از آنکه ظهر فرا برسد آئینه و قرآنش را بمنزل جدید آورد. لیکن صبر کرد تا استادباشی از صحرا برگشت. پیرمرد هفت بار زغال آورده بود که دست کم میباید آنرا به پنجاه تومان بفروشد. مثل اینکه خودش هم کار کرده بود، لباسهایش پاك سیاه شده بود که با هیچ شستنی ممکن نبود بحال اول برگردد. تصادفاً از آنجهت که زمستان سپری گشته بود این بار زغالها را از او خوب نخریدند. آدم او دو روز الاغها را در شهر گرداند؛ آنهم چون زنجیر و افسار نداشتند و کمند نمیشدند، نه در خیابان که گرفت و گیر داشت، بلکه در کوچه پس کوچه‌های شهر که گاه سبب ناراحتی و خشم عابرین میشد. تا اینکه بالاخره هفت بارش را مایه‌کاری به یك دکاندار به سی تومان فروخت. حال آنکه روز اول مشتری سی و شش تومانش هم پیدا شده بود. استادباشی چون درمانده شده بود چاره جز این نداشت. بعلاوه، پشت و سرشانهٔ الاغها زیر پالان همه زخم و زیل شده بود که پیرمرد ناچار شد چیزی هم از آن پول خرج مداوای آنان بکند. خانم‌کوچك چون دید پول بچنگ شوهرش آمد قرضهایش را به بقال و چغال داد، استخاره کرد و همان روز اثاثه‌اش را کشید. تصادفاً هنگام اسباب‌کشی در اثر یك بی‌احتیاطی کوچك چیزی نمانده بود که خانواده در دردسر بزرگی بیفتد. خانم‌کوچك گونی آرد ذخیرهٔ خانه را که اکنون به نصف رسیده بود و یك نفر آدم میتوانست آنرا بلند کند داخل یك کرسی بر سر حمال نهاده بود. یکدسته از مأمورین ادارهٔ اقتصاد مثل گرگهای گرسنه که گله‌ای را تعقیب میکنند رسیدند. آنرا پائین آوردند. خانم‌کوچك التماس کرد دست از او برداشتند. هنوز دو قدم نرفته بود که بدو نفر از مأمورین شهرداری برخورد. آنها سخت و سفت ایستادند که باید بدانند آنرا از کجا آورده است و جوازش کجاست. در این موقع از برحقی خدا استادباشی از عقب رسید که با دادن یك تومان رشوه شر آنها را کم کرد. زمان زمانی بود که بار روستائیان را اگر برای آرد کردن بشهر میآوردند مأمورین دولت از آسیابها میبردند و تحویل ارزاق میدادند.

در خانهٔ جدید، خانم‌کوچك تا شب شد و چراغش را گیراند یکی از همسایه‌های زن‌آقا، زن جوان و آرام‌رفتاری که بعلت چاقی فراوان بزرگتر از سنش مینمود، و چنانکه بعدها معلوم خانم‌کوچك شد صیغهٔ شوهرش بود نه عقدی او، و در همان ایوان طبقهٔ دوم، بغل‌دست او سکونت داشت و شوهرش محضردار فقیری بود، باطاقش آمد و گفت مشکل است بتواند اخلاق صاحبخانه را تحمل کند. زن‌آقا بهر چیز کوچك و بزرگ همسایگانش کار داشت، از هر چیز عیب میگرفت و حتی در خواب هم

نمیخواست چشم از آنان بردارد. هرگز لبخند بلبش نبود و یکروز تمام غر میزد که یك همسایه استکانش را نشسته لب چاه گذاشته یا اینکه سبدش را برای خیس خوزدن در حوض انداخته است. بدش میآمد همسایه‌ها با هم بجوشند و مایل بود صبح بصبح که از خواب برمیخیزند اول جلوی اطاق او بسلام بروند و از صحبتها و نصیحتهای پیرانه‌اش در امر زندگی و امور خانه کسب فیض کنند. خانم‌کوچك با دیرباوری پوشیده‌ای تعجب کرد که چگونه کسی میتواند یا بخود اجازه میدهد بیجهت در کار فرد دیگری مداخله کند. سکوت کرد. تصادفاً اولین شبی از بهار بود که هوا اندکی گرم میشد. پشه‌ها تازه پیدا شده بودند که از بالهای خود مثل چیز زائدی ناراحت مینمودند. در هوا و دور چراغ بزمین میافتادند و نمیتوانستند دوباره بلند شوند. شکم‌ها را بسنگینی می‌کشیدند و روی پا پیل‌پیلی میخوردند. خانم‌کوچك در حیرت ماند که آن اطاق و تارمی جلویش مثل مسافرخانه‌های پست شهرهای بزرگ اصلاً گرمتر از معمول بود. آن زن همسایه که در تاریکی جلوی اطاق خود بانتظار مردش نشسته بود گفت که پشتش یك دکان نانوائی است، بهمین علت تابستانها باید مواظب عقرب بود. خانم‌کوچك بر خود لرزید. عقرب، این دیگر چه بدبختی بود. چراغ را گرفت و بدر و دیوار نیمه‌سفید اطاق و گوشه‌کنارها نظر انداخت، بعید مینمود. شاید این زن که خود پنج ماه نمیگذشت آنجا مینشست چیزی همینطوری از روی وهم و خیال میگفت. با اینوصف خانم‌کوچك هنگامیکه جای بچه‌ها را درست کرد و آنان را خواباند دعائی را که زمانهای قدیم از مادرش یاد گرفته بود و برای بستن نیش عقرب بود خواند و با انگشت دور رختخواب آنان خط کشید. عقب چوب زهرکش گشت تا اگر خدای ناکرده به بچه‌ها آسیبی برسد آنرا دم دست آماده داشته باشد. اما هر چه صندوقش را زیر و رو کرد موفق به پیدا کردنش نشد. در عوض کمی بادرنگ بویه در یك مجری داشت که میگفتند عقرب از بوی آن فرار میکند، آنرا آورد در یك گوشه زیر فرش نهاد. در اولین شب ورود آنها بخانهٔ جدید و با آنهمه احتیاجی که زن وظیفه‌شناس و فداکار باستراحت داشت، بچه شیرخوارش معلوم نبود بچه علت بی‌خواب شده بود و گریه میکرد. مادر کوشید ساکتش کند نشد. فکر کرد شاید جایش را تر کرده است، عوضش کرد، باز هم نشد. گمان کرد گوشش درد میکند، دود سیگار در آن فوت کرد باز هم افاقه‌ای نکرد. چون هنوز گهواره‌اش را تکـوبیده بود او را بغل کرد و در اطاق گرداند. اندکی ساکت شد. با پردهٔ صندوقخانه بازی کرد و خندید، مادر خوشحال شد. اما همینکه میخواست بنشیند باز گریه را سر میداد. مثل اینکه شیر تبی هم داشت. سرش کاملاً داغ بود.خانم‌کوچك فکر کرد شاید بعلت دندانش بود. زیرا حالت اسهالی هم داشت. لثه‌هایش را که سفید شده بود برهم میکوفت. گاه انگشت در دهان میگذاشت. او هم درد میکشید. زندگی بشر چه بود، از ابتدا تا [illegible]ما

همه‌اش درد، پس لذت آن کجا بود؟!

بامداد فردا هنگام نماز، زن‌آقا لب چاه باو گفت:

ـ من دیشب تا صبح بیدار بودم. خیلی او را گردانیدی. تیرهای اطاق صدا میکرد. آیا همیشه اینطور است؟

خانم‌کوچك با شرم و عذاب فراوان، چنانکه گفتی هنوز از ناراحتی‌های دوشین بیرون نیامده است پاسخداد:

ـ نه، دیشب جایش عوض شده بود بیقراری میکرد. دیروز وقت نکردم گهواره‌اش را بکوبم. بعلاوه میخواستم از شما اجازه بگیرم که میشود میخ بدیوار کوبید؟

پیرزن فوراً گفت:

ـ واه، چه حرفها! میخ بدیوار کوبیدن اجازه نمیخواهد. ساعتی دیگر که دامادم صبحانه‌اش را خورد و از خانه بیرون رفت خودم میآیم برایت میکوبم. دخترم، این را میخواستم بگویم، تو که شب نخوابیده بودی چرا صبح باین زودی بلند شدی. تلف میشوی فرزندم. اگر بچه‌ات گریه‌ایست یك کاری من میگویم بکن. کمی از پشت پیراهنش را پاره کن و ببر در گلوی سنگ آسیاب بینداز، ساکت خواهد شد. شوهرت هم سرفه میکند. چرا چهارتخمه‌ای چیزی درست نمیکنی بدهی بخورد. شاید همین سرفه‌های او بود که نمیگذاشت بچه بخوابد.

خانم‌کوچك از همدردیش در دل احساس حقشناسی کرد. پس از آنکه بچه‌هایش را صبحانه داد و روانهٔ مدرسه کرد و برخی کارهای خرد و درشت اول صبحی خود را انجام داد، محسن را فرستاد تا برود سلام کند و او را از جانب مادر باطاق بالا دعوت نماید. روز کاملاً بالا آمده و زن‌آقا یکی دو بار تا این لحظه از منزل بیرون رفته و دوباره برگشته بود. تا بالا آمد و دید استادباشی در خانه است بلحنی کاملاً دوستانه و تاحدی هم نمکین گفت:

ـ واه، خانم‌کوچك، مگر میخواهی مرا بشوهرت نشان بدهی؟! خیال میکردم او حتماً پی کارش رفته است. اگر پسر بزرگت بود باز مانعی نداشت.

خانم‌کوچك باز ناراحت شد و ندانست در خانه ماندن شوهرش را با چه عذری توجیه کند. بعدها که باخلاق این زن آشنا شد، اگرچه نمیتوانست بر خود هموار سازد فهمید که این چرا و اداهای مربوط و نامربوط او در مقابل هر کس و هر چیز، یك عادت ثانوی وی است و میباید باشد. چرا اینقدر خودت را در چادر می‌پیچی؟ با اینکه اطاق تو دستدان دارد چرا ماهی تابه و جارو را در ایوان بمیخ زده‌ای؟ ـ در زیر این چراهای او یك مطلب مهمتر پنهان بود که از عقیده یا سرشت خاصش حکایت میکرد: خواستن توانستن است، و آنانکه نتوانسته‌اند در زندگی بجائی برسند یا بهر علت فرصت‌ها را

از دست داده‌اند حتماً لیاقت وضعی بهتر را نداشته‌اند. ـ اگر افاده خدیجه اراکی زن عسگر بقال در این بود که مانند گنجشك ماده جفت خود را قویترین موجود روزگار می‌پنداشت و بزبان حال باو و امثال او میگفت، داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب است، ادای زن‌آقا در این بود که بدبختی را نتیجهٔ جرم یا حتی نفس خود جرم میدانست که از همین رو میباید کیفر دیگری نیز بآن تعلق گیرد.

اولین مصیبتی که برای خانواده استادباشی در خانه زن آقا پیشآمد ته کشیدن آرد آنها بود. در شهر از چندی پیش باینطرف پیوسته نسبت جو بگندم در نان افزون گشته و اینك بدرجه‌ای رسیده بود که نان کاملاً سیاه شده بود. بیست دقیقه پس از بیرون آمدن از تنور مثل چرم خود را جمع میکرد و دیگر قابل خوردن نبود. حتی داخل آن گاودانه هم بود که مردم نمیدانستند و خوردنش آدم را کمی گیج میکرد. چون غلّه موجود در شهر تکافوی خوراك مردم را نمیکرد گفتگو بود که در یکی از انبارهای لوبیا را بشکنند. سیفی مأمور اداره اقتصاد دو من لوبیا سفید برده در اولین آسیاب نزدیك بشهر آرد کرده و پس از داخل کردن با گندم بنانوائی داده نان زرد خوشرنگی از آن در آمده بود که تماشایش اشتها را دوچندان میکرد. رئیس ارزاق پسندیده و دستور داده بود از آن پس بنانواها لوبیا داده شود. اولین روزی که نان‌های تازه روی منبر دکانها پیدا شد شهر بهیجان آمد که با کشف اتفاقی اداره اقتصاد سعادتی اجباری بآنان روی‌آور گشته. لیکن آنها که پیر دوران‌دیده بودند سر تکان میدادند. کم‌کم سر و صداها بلند شد. نان لوبیا خوردن بدی نداشت اما دو ساعت بعد از خوردن، شکم باد میکرد و اسهال شروع میشد. در انبارهای ارزن و سیب‌زمینی نیز شکسته شد و ریختن پنجهزار خروار سیب‌زمینی به قره‌سو که در اثر بی‌توجهی عمدی گندیده و فاسد شده بود مقارن همین تاریخ بود. خانم‌کوچك چنانکه میدانیم هنوز یك نصف گونی از آردهای سیاهگل داشت که ته صندوقخانه از ترس موش روی کرسی نهاده سرش را پوشانده بود. تصمیم گرفت عجالةً هر طور شده است دست بآن نزند به‌بیند چه پیش میآید. نانوائیها پس از خراب شدن نان و بخصوص از آنجهت که آزادپزیهای فراوانی در شهر شروع بکار کرده بودند دیگر چندان شلوغ نبودند. و او میتوانست هر روز نان دولتی برای بچه‌هایش بخرد و آنها را سیر کند. پدر هنگامی که از صحرا برگشت با خود بقدر دو من نان ساجی و یك انبان بلوط آورده بود. خود او از آنجهت که دندانهایش مصنوعی بود نان ساجی را چون اندکی خاصیت لاستیکی دارد نمی‌توانست بخورد. اگر غذا غیر از آبگوشت یا آش بود میبایست نان را در آب بزند و بخورد. بخصوص آنکه در این سفر بر اثر یك بیماری اسهال، این دشمن گمنام لیکن خطرناك پیرمردان، خیلی لاغر گشته، دندانها در دهانش گشاد و لثه‌هایش زخم شده بود. با این وصف هرچه مادر میخرید و در

سفره حاضر میکرد میخورد و دم نمیزد. بهرحال خانم کوچك سه روز با آن نان‌ها برگزار کرد. روز چهارم از آغاز صبح دست روی دست معطل ماند فی‌الواقع چه بکند.

دومین مصیبت خانواده در خانه زن‌آقا پیدا شدن ساس و حشرات در زندگی آنها بود. اما زن‌آقا قسم میخورد که اولین بار است در خانهٔ او ساس دیده میشود و آنهم در اطاق او. خانم‌کوچك بی‌آنکه چیزی پیش زن صاحبخانه ظاهر کند حدس میزد که این حیوان از خانهٔ منیژه، خود را همراه آنان کرده است. آنچه مسلم بود خانهٔ زن‌آقا از آنجهت که پشت کاروانسرا واقع شده بود مگس زیاد داشت و بتدریج که هوا گرمتر میشد معلوم میگشت چه خبر است. وقتی که از در اطاق بدرون میآمدند یا بیرون میرفتند صدای بال آنها وحشتناك بود. مثل سار جلوی آسمان را سیاه میکردند. دائماً از آینده و رونده چنین مینمود که پرده‌ای جلوی در آویخته‌اند. از هیچ کشت و قضا باك نداشتند و هیچ تدبیری برای کم کردن آنها سود نداشت. تا یك چای جلوی آدم میگذاشتند فوراً یکی از این جانبازان هوا با غرق جانانهٔ خود آنرا تبرك میکرد. فقط صبحها بود که چون مگس بآب احتیاج دارد اطاق را خلوت میکردند. وگرنه شب‌ها نیز میپزیدند. شب که میشد و بچه‌ها یکی یکی سر بر بالش میگذاشتند، مادر با همه خستگیهای جانکاه روز با چهری گشاده و مهربان لامپای شیشه‌ای را بر بالین آنها میبرد و چه خود را میخاراندند چه نمیخاراندند یك یك و بدقت همه جای تن و رختخوابشان را جستجو میکرد. در اینکار گوئی برای خود لذت یا سعادتی یافته بود. زیرا تنها در این عرصهٔ زندگی بود که پیروزی خویش را توأم با انتقام بچشم میدید. آن لحظه که چراغ را برمیداشت و نزدیك کودکانش میبرد فرصتی بود تا خود را بی‌هیچ مدعی و مشکل از بادهٔ مادری سرمست سازد. خود نمیخوابید تا آنها راحت بخوابند. آری خواب، این ماده‌ای که همه چیز را یکسان میکند؛ شادی و غم، دارائی و ناداری، گرسنگی و سیری. حمایت او آنزمان نیز که خود ظاهراً تسلیم سستی و بیهوشی شده بود از آنها ادامه داشت. در حالی که سرش نزدیك یکی بود و دستش روی بازوی دیگری، پایش را بسومی میچسباند. اگر یکی از آنها آب میخواست او بیدار بود. اگر جیغ میکشید بشفقت دست روی سرش میمالید و میمالید و میگفت: آرام باش، من اینجایم. ـ باینترتیب حصاری را که از محبت و امید دور جوجه‌های بی‌دفاع خود کشیده بود مانند نگهبانی وظیفه‌شناس و سرسخت پیوسته دور میزد تا بلشگر دشمن و چشمان خونخوار شب بفهماند که او بیدار است. او که مانند کرّالی، این مرغ ترسان از شر و همیشه هوشیار، دریای روز را ببالهای خسته شنا کرده بود، اینك هنگام شب نیز جز دمی کوتاه استراحت نمیکرد. با اینوصف صبح که بچه‌ها از خواب برمیخاستند میدیدند دست و پرشان خونین است. چون بچه شیر میداد خیلی تشنه‌اش میشد. هربار که

برمیخاست آب بنوشد برای آنکه هیچ چیز آسایش کودکانش را برهم نزند چراغ را بالا میکشید و بهمان گردش ادامه میداد. لیکن چنانکه گوئی بقهر الهی، موسی عصای معروفش را بر زمین زده و فرعون در خمره رفته است[۱] شب دیگر بلکه ساعت دیگر در همان نقطهٔ اول بود. گاه همانطور که از رختخواب اول برختخواب آخر میرفت دوباره برمیگشت و بی‌آنکه مطلقاً نشانهٔ نفرتی در وی ظاهر باشد میگفت: انگاری آبش را آورده‌اند، از این سر که میجویم از آن سر که برمیگردم دوباره پرید.

هنگام کنار زدن پیراهن بچه‌ها دنده‌های بیرون‌زده و مفاصل استخوانی آنان او را بتشویش فرو میبرد. بخصوص ترس داشت این آهوان سنبلستان[۲] در آن وضع بچه‌هایش را بمرضی مبتلا سازند و گرفتاری دیگری بر گرفتاریهایش افزایند. شکار ساسها با آنکه پهلوانان شب بودند در روز آسانتر بود. تا نشسته بود و حرف میزد، یا پشتش را به بالش داده بود و خستگی در میکرد، چشمهایش هم در کار بود. بر در و دیوار اطاق و کناره‌های فرش یا هر اثاث و وسیلهٔ خانه همیشه نگاهش میگشت. همهٔ بچه‌ها نیز در این جستجو و مواظبت دائمی با او شریك بودند، جز استادباشی که اهمیت نمیداد. اولاً چشمانش بخوبی آنها نمیدید. بعد هم او را نمیگزیدند. معلوم نبود بچه علت. شاید از آنجهت که پوستش سفت و خونش سیاه بود. و شاید هم از اینروی که تنش بوی توتون میداد. برای مبارزه با این حیوان نفرت‌انگیز که بوی گند میداد و وقتی آدم را میگزید جایش تا چند روز میخارید، هر کس چاره‌ای پیشنهاد میکرد که زن بینوا و تنهادست گیج مانده بود کدامیك را اجرا کند. یکی میگفت گوگرد در اطاقش دود بدهد خواهند رفت. گرد کشمش کولی و برگ اکالیپتوس نیز ضد حشرات بود. دیگری میگفت هفت ساس بگیرد در قوطی کبریت بکند و بگذارد روی خر دوغ‌فروش یا پیازی و بگوید بشوهرتان دادم، بروید و دیگر برنگردید. این راه علاج مضحك بود اما گوینده قسم میخورد که خودش تجربه کرده و اثرش را دیده است. سرانجام یکروز صبح او درزهای در اطاق و کناره‌های فرش و لیفهٔ متکاها را با بچه‌ها گشت و مقدار زیادی گرفت در یك بطری ریخت و درش را گذاشت و همراه بهرام به بیمارستان جدیدالتأسیس شیروخورشید برد. آنروز خیلی دیوانه بود. یکسر باطاق رئیس رفت، جیغ کشید و گفت:

ـ تو اینجا میزی گرفته‌ای که بدرد مردم برسی و نمیرسی. اینها را روی میزت رها

۱ـ موسی بامر خداوند عصایش را بر زمین زد شپش از هر سوی فرعون را محاصره کرد.

۲ـ یکی از شعرای دربار ناصرالدینشاه بهنگام وصف معشوق ساده‌رخ شاه شپش سر او را آهوی سنبلستان نامیده است.

میکنم اگر بمن نگوئی چارهٔ بدبختی‌ام چیست!

رئیس که روزها اینگونه رفتارها را فراوان بچشم میدید بی‌آنکه از تهدید او جاخورده یا خونسردی خود را از دست داده باشد جواب داد:

ـ دوای ضدساس، امشی، هر دواخانه‌ای پر است.

مادر روی سر او داد زد:

ـ میدانم هر دواخانه‌ای پر است، پول ندارم. اگر پول داشتم حشرات بسراغم نمیآمدند.

با این گفته چون خیلی ناراحت شده بود شیشه را روی میز انداخت و برگشت. وقتی که بخانه رسید از بیچارگی و غم ببخ اطاق پناه برد، دستش را بچانه‌اش تکیه داد و نشست. ندانست برای چه اینکار را کرده بود. چند دقیقه‌ای بعد بچه‌هایش از مدرسه آمدند؛ گرسنه و سست و بیحال. گرسنگی آنها از همان ابتدای ورود بحیاط پیدا بود که تا از در میآمدند نهار را میباید در ایوان بآنها بدهد. زیرا در مدرسه و بین زنگهای تفریح برخلاف سایرین هیچ چیز نمیخوردند. فقط تماشاگر شکم بر آب‌زنی‌های دیگران بودند. او که آنروز وقت نکرده بود و دیناری نیز بخود راه نمیبرد چیزی برای ظهر درست کند، سرانجام برخاست بسلام بچه‌ها که یکی یکی وارد میشدند، کیف و کتاب را در اطاق رها میکردند و با نگاههای گرسنه و جویان دور طاقچه‌ها بگشت میافتادند پاسخ گفت و بی‌آنکه بآنها وانمود کند کاری ندارد چند لحظه‌ای در اطاق وقت گذراند. بسر صندوقش رفت و به رسیده‌ای را که یادش آمد از چندی پیش آنجا زیر لباسها پنهان کرده بود برداشت و به دو بچهٔ از مدرسه آمده و گرسنه‌اش داد. چون با کمال تأسف نیم بیشتر به در اثر ماندن گندیده شده بود و از طرفی محسن نیز در اطاق حضور نداشت، بآنها سفارش کرد به تقسیم مساوی با هم بخورند، خطش را کور کنند و چیزی پیش بردار کوچکتر بروز ندهند. اما سعید و مسعود نتوانستند با هم بسازند. در میان دعوا و از لج مادر میوه گندیده را مثل سنگی یکی بسوی دیگری پرتاب کرد که بدیوار پائین طاقچه، پهلوی گهواره، خورد و روی سفیدی گچ پخش شد. مادر در سکوت غمبار خود با غرّه چشمان آندو را نگریست و کهنه‌ای برداشت تا دیوار را پاك کند. لیکن بیهوده بود. جز با تراشیدن گچ امکان نداشت آن اثر ناهنجار را که بی‌شباهت به مالیدگی نجاست نبود از جسم دیوار محو سازد و اینهم کار بس زشت‌تری بود. اگر در این لحظه یا هر زمان دیگر زن‌آقا بآن اطاق میآمد چه بآنها میگفت. تصادفاً لکه در جائی هم نبود که بشود با عکس یا روزنامه‌ای آنرا پوشاند و از نظر مخفی ساخت. استادباشی بخانه وارد شد. دستش خالی بود. خانم‌کوچك با اینکه هنگام صبح در لحظهٔ خروج از منزل بقصد بیمارستان شیروخورشید باو گفته بود اگر ببازار میرود نان ظهر را

نیز بخرد و بیاورد، اینك چندان تعجب ننمود که سفارشش را اجرا نکرده است. از همان روز پیش معلوم بود که وی پولهایش ته کشیده است. از تاریکیهای چهره و سکوتهای تیره و شومش پیدا بود که پولش تمام شده است. و اینك در ورود بخانه و نشستن در جای خود بی‌آنکه با گشاده‌طبعی همیشگی قوطی سیگارش را در آورد و جلـویش بگذارد همین حالت را داشت. تصادفاً وضع طوری بود که اگر خانم‌کوچك میخواست در این سر ظهری از آردها خمیر کند و بنانوائی ببرد باز پولی لازم داشت. هیچکس نمیتواند تصورش را بکند که آن لحظه چه در دل زن خانه‌دار میگذشت. منتهی در میان این اندیشه که چرا شوهرش نباید جدی بودن مصیبت را درك کند با بیقیدی ظاهری کار گیوه‌بافیش را در دست گرفت و با چهره‌ای شسته، زیبا و بس آسمانی خود را بآن مشغول نمود. اما ادامهٔ این وضع غیرممکن بود. برخاست و بی‌آنکه بگذارد استادباشی بفهمد ـ زیرا اینك مرد در اطاق دراز کشیده دستمالش را روی صورت انداخته و ظاهراً خفته بود ـ از گوشهٔ زیر کناره یك قران برداشت، در خاموشی ایماآمیز خود به بچه‌ها داد و گفت در بازار چیزی با هم بخرند بخورنـد و از همانـراه بمدرسـه برونـد. بچـهٔ شیرخوارش را که پیوسته بایوان و لب تارمی بدون معجر میرفت برخاست آورد و کوشید تا او را بخواباند. اما بچه مایل نبود. روی سرش داد ازد: میخواهـم ترا بخوابانـم، نمیخواهم زنده بگورت کنم که همچنین خودت را پیچ و تاب میدهی!مگر من گناهم چیست! ـ از این تشدّد، استادباشی فکر کرد اشاره‌اش باوست. خانم‌کوچك بعد از آنکه بچه‌ها را روانه مدرسه کرد منتظر بهرام شد که تصادفاً یا از آنجهت که میدانست در خانه هیچ نیست نهار نیامد. تا هنگام عصر نیز زن خانه‌دار نخواست اراده خود را بشکند و به آردها دست بزند. باین فکر که ممکن است در منزل سلوکید با او کاری داشته باشند چادر روی سر انداخت و بآن محله رفت. آنجا خانم خانه در اطاق نشیمن با وجود گرمی هوا در و پنجره را برو بسته با مشاطه‌اش خود را زندانی کرده بود. خانم سلوکید در آن وضع شرمش آمد به وی بگوید کاری دارد. در حقیقت نیز بخاطرش نمیآمد کاری داشته باشد. او نیز در مدتی که پهلوی زن نشسته بود و تماشا میکرد صد بار بخود نیرو داد، سرخ شد سفید گردید و از زردی احساس ضعف کرد، لیکن نتوانست بگوید پی چه آمده است و اگر ممکن است ده ریال علی‌الحساب باو داده شود. میگفت و بانگ گفتن در درون وجودش مثل افتادن مشربه روی سنگ حمام صدا میکرد، اما خانم که خیلی جذب دست مشاطه و آرایش خود بود آنرا نمیشنید. آیا زنـدگی ما انسانها بخواب شبیه نیست که همه چیز را می‌بینیم و از هیچ چیز تعجب نمیکنیم؟! حتی پس از آنکه مشاطه کارش را تمام کرد و خانم سلوکید بحیاط آمد باز هم او خود را در چنان وضعی ندید که بتواند رو بیندازد. زیرا علاوه بر روسی و لاله، نوکر و کلفت

همیشگی آنها، یك پیرزن و دختر جوانش نیز همان لحظه در آشپزخانه و میان حیاط می‌پلکیدند که به زن خوشبخت کمك میکردند. اکنون دیگر آفتاب بکلی نشسته و شب تاریك همه جا را فرا گرفته بود. خانم‌کوچك نالان و نومید بخانه بازگشت. بچه‌ها و شوهرش مانند جوجه‌های یك گنجشك، خواب و بیدار همه بانتظار او بودند. تصادفاً چند دقیقه‌ای نگذشت که در خانه را زدند. زن‌آقا یکی از بچه‌ها را صدا زد که آنها را میخواهند. خود مادر رفت، روسی نوکر خانم سلوکید بود با ظرفی در دست. گفت:

ـ خانم گفت چون بو شنیده بودی گوارای دلم نیست. بچه شیر میدهی. ·

اگر هر کس دیگر بجای خانم‌کوچك بود وقتی که از پله‌ها بالا میآمد شاید از غایت شادی تپق میخورد و ظرف را واژگون میکرد. غذا احتیاج بگرم کردن نداشت. سفره را انداخت. و بچه‌ها را بیدار کرد. اما یکی از آنها، محسن، قبلاً با لقمه‌ای نان خشك ته سفره خود را سیر کرده بود. بعلاوه، در حالتی که کمی از همان نان در میان دست و کمی نیز قورت نداده در دهانش بود اسیر خواب افتاده بود و بوی پلو در روحش بانگ بی‌تأثیر بود. اشگ در چشمهای مادر فداکار حلقه زد. کسی ندانست برای همین خاطر بود یا بآن علت که یکی دیگر از بچه‌ها مسعود احساس کسالت و سنگینی میکرد و چندان میلی بخوردن نداشت. روز بعد نیز مادر در تصمیم خود پا برجا ماند و دست بآردها نزد. علاوه بر آنکه او از آیندهٔ باز هم وحشتناك‌تری میترسید مقصودش از این لجاج آن بود که استادباشی را بر سر غیرت آورد بلکه هر طور شده است کاری برای خودش دست و پا کند و باین پریشانی‌ها خاتمه دهد. او پیر بود، اما پیرتر از او نیز بودند که کار میکردند. مقنی‌ها در چاههای پنجاه متری هنگام بیرون آوردن انباره‌های بزرگ؛ غواصان در عمق هزارمتری آب با مختصری هوا و در تاریکی مطلق، هزاران فشار را بر خود هموار میکردند. پیرمردان از کارافتاده در پی ساختمانها میان آفتاب گرم و سوزان یك بیل میزدند و شش تا نفس. چه میشد کرد، زندگی بهیچکس رحم نشان نمیداد. اما هیهات که مرد او ظاهراً نمیخواست وضع وخیم خانواده و عذاب او را درك کند. او فقط خوب میدانست صبح و عصر برود در قهوه‌خانهٔ سر پل بنشیند و با بیکاره‌ها حرفهای صد تا یك غاز بزند. یا به نقل مرشد خداداد گوش کند و در معرکهٔ سهراب‌کشی اسکناس پنجریالی توی سینی بیندازد. او نمیدانست که بیکاره‌های قهوه‌خانه لااقل یا مسئولیتی در زندگی نداشتند یا اگر داشتند نان خود را هر یك هر جور بود از طریقی دست و پا میکردند. باری، روز بعد نیز با گرسنگی و انتظار تب‌آلود همهٔ آنها از کمر شکست و هیچ حادثهٔ نیکی که روزنه‌ای در زندگی خانواده بگشاید اتفاق نیفتاد. نزدیك عصر شد و استادباشی طبق عادتی که ظاهراً تازه یافته بود، برای آنکه مخصوصاً برساند که چاره‌ها از دستش بریده است، گرسنه لیکن بی‌اعتنا

دستمالش را روی صورت کشیده پاها را رویهم انداخته و بالای اطاق دراز کشیده بود. ایوان را آفتاب مغرب فرا گرفته بود. از دودکش ساختمان مقابل دود بیرون میزد و سایه‌اش در ایوان و جلوی اطاق آنها بازی میکرد. گربه به سایهٔ رقصان دقیق شده بود و خانم کوچك به گربه. در میان این فکر که چه کند و چه چاره سازد یادش افتاد یکماه قبل از آن، در ایام پیش از عید، یکروز در نانوائی زنی را دید که آمده بود برای شب خویش آتش ببرد. بی‌آنکه هیچکدام یکدیگر را بشناسند آغاز سخن کرده بودند. این زن که شوهرش در دیگ تیز آب افتاده و مرده بود وضعی مشابه خود وی و شاید اندکی بدتر داشت. منتهی چنانکه برمیآمد بهتر یاد گرفته بود با پریشانی بسازد و بچه‌هایش هم مدرسه نمیرفتند. او گفته بود شبها میرود از یك نفر که شغلش گدائی است نان خشك و مانده میخرد و به بچه‌هایش میدهد. اما چند روزی است که جیره‌ای سربازی گیر آورده عبارت از یك نان‌پاره آجری سیاه و ظرفی خوراك که گوشت هم در آن هست. برای او تعریف کرده بود که چگونه یك زمان سبوس هم به بچه‌هایش داده است. برای سوزش دست نیز توصیه میکرد قره قوروت را با شاش گاوی که زرد باشد به دستش بمالد خوب خواهد شد. میگفت بشوهرت بگو برود بخانهٔ حاج مستشار رئیس خانقاه، مرد جوانمردی است باو کمك خواهد کرد تا دستش را جائی بند کنند. خانم‌کوچك در ماتم جانگزای خویش چه بس شبها که بحال این زن شوهرمرده تعمق نکرده بود. فکر زنانه و ناقص او پیوسته مایل بود باین اندیشد، جامعه‌ای که افراد را ببار میآورد و موجودیتش حول آنان میگردد چرا نباید مسئولیت وجود و زندگی آنان را بعهده بگیرد. فی‌المثل اگر مردی افتاد و مرد، بیمار شد، بیکار شد، یا اینکه از پیری فلج، گناه کودکان او چیست؟ چارهٔ آنها کدام؟ لیکن چون گمان میکرد هرچیز چنانکه هست لابد باید باشد و غیر از این راهی نیست، فکرش در تاریکی بدیوار برمیخورد. در آخرین لحظهٔ غروب خانم‌کوچك تصمیم گرفت برود این زن را که میدانست در کدام کوچه منزل دارد بیابد و از او نشانی آن مرد گدا را بپرسد. بچه‌ها وقتی دیدند مادرشان چادر بسر کرد و از خانه بیرون رفت شادی مبهمی در دل احساس کردند. استادباشی در گوشهٔ اطاق نشسته بود آسمان بیرون را مینگریست که کم‌کم برنگ کوه در میآمد. آنشب نیز سرانجام بچه‌ها گرسنه نماندند اما آنچه که خوردند بی‌آنکه خود بدانند نان‌هائی بود که مادر همراه آن زن رفته و از گداها خریده بود. از آن ببعد تا یك هفته این برنامه را مرتباً ادامه داد. آن مرد گدا گاه غذا هم داشت که او دلش برنمیداشت بگیرد. دو قران میداد و بقدر یك من نان که حجم زیادی داشت و تق‌تق صدا میکرد میگرفت زیر چادر مینهاد و بی‌آنکه بگذارد همسایه‌ها بو ببرند بخانه میآورد. تیکه‌هائی از آنرا که خشك بود در حوله مرطوبی میپیچید و زیر رختخواب میگذاشت تا روز بعد قابل خوردن میشد. استادباشی

این عمل او را با چشم بد مینگریست و میگفت:

ـ وقتی که هنوزآرد در خانـه‌داری چه لازم اسـت به بچه‌هایـت نان خشـك بخورانی؟! تو معلوم میشود هنوز خدای روزی‌رسان را نشناخته‌ای و در توجه عام و قدرت بیکران او تردید داری که اینطور خودت را باخته‌ای. از آن بترس که همین ناشکریها روزی ما را ببلائی گرفتار سازد.

او علاوه بر این ضمن مثالی که میآورد با لحنی تسلی‌یافته و از روی کمال خوشخلقی و گذشت میافزود:

ـ وقتی که حضرت زکریا از ترس دشمنان بدرخت پناه برد و ارّه بر سرش نهادند از طرف خداوند باو ندا رسید، اگر آه کشیدی بدان که از درجهٔ پیغمبری افتاده‌ای. در کتابهای آسمانی آمده است، با سختی بسازید و هرگز اندیشه مکنید چه بخوریم و بنوشیم یا که بپوشیم. ابن عباس روایت کرد روزی پیغمبر اکرم در مسجد مدینه چند دقیقه‌ای جلوی پوش اصحاب صفه درنگ فرمود. خرمی دل آنها را در قبول فقر دید. گفت: شما و هر کس پس از شما بیاید و از فقر خویش راضی باشد رفیقان منند در بهشت. آری ضعیفهٔ من، خلق خدا در روی زمیـن بیشتر از سیری میمیرنـد تا از گرسنگی، ترس تو از چیست؟ باز هم فرمایش پیغمبر است، آنکس که در تنگی و نیستی شکر نکند در فراخی و فراوانی نخواهد کرد. مسلمان باید مؤمن باشد و متوکل. خدا رحمت کند جمیع رفتگان را، پدرم بمن نصیحتی کرد که هرگز یادم نمیرود. ـ وقتی که تشنه میشوی فرزندم زود بسوی آب مرو، عطش برمیگردد. گرسنگی نیز همین حال را دارد. ـ

گذشت استادباشی که این تمثیل‌ها و روایات را میآورد، بیشتر از تحمل مردانه و سختی‌های ایام جوانی و تجربه‌های شخصی‌اش مایه میگرفت تا تلقینات و تمایلات مذهبی. منتهی فی‌الواقع نمیتوانست نفرت خود را نسبت برفتار خانم‌کوچك که گاه حقیقةً بنظرش ناشایست مینمود پوشیده بدارد. ایـن زن نمیفهمیـد که زنـدگی جان سخت‌تر و پینه‌دارتر از آن بود که ظاهر باریك و شکننده‌اش نشان میداد. دنیا هزار جور چرخ میخورد، بچه‌ها بزرگ میشدند و مشکلات دیگری پیش میآمد از آن قبیل که او غم اینروزها را میخورد که چرا باید اینقدر بخود غصهٔ بیجهت داده باشد. او از این حکمت آگاهی نداشت که آرزو سیاه‌کنندهٔ دل است و شهوت فاسددارندهٔ عقل. همیشه شکایت داشت و میگفت حسرت مثل خرطوم فیل هر جا میروم از پیشانیم آویزان است. او نمیگذاشت بچه‌ها با وضع موجود خود خو بگیرند. دائماً از گذشته یاد میکرد، غم آینده را میخورد و از زندگی این و آن بحسرت نام میبرد. حرص‌ها و جوش‌هایش برای فردای نیامده واقعاً ستوه‌آورنده بود. اگر برگی را در کوچه میدید افتاده، می‌نشست آنرا

برمیداشت پر چادرش می‌بست و میگفت، خاصیت دارد، روزی بدرد میخورد. همچنانکه برای یك بچهٔ بازیگوش مثل همان محسن یك تیکه سیم برج ایفل بود، او در هر چیز میخواست سعادت زندگی را جستجو کند. از خانم سلوکید و مهربانی‌هایش چنان یاد میکرد که گفتی صد سال بی‌خانمی کشیده است. در او حسی بود که هر چیز را نگه دارد به امید وقتی بهتر. غالباً بچه‌ها نیز باو اعتراض میکردند که انار یا به را میگذارد میگندد و آنوقت بآنها میدهد. اما خانم‌کوچك گوشش بدهکار نبود. یعنی نه اینکه نبود، حتی ناراحت هم میشد، لیکن دندان بر جگر مینهاد و تحمل میکرد. او مادر بود و احساس میکرد. و شاعر میگوید، جهان کمدی است برای آنان که فکر میکنند و تراژدی برای آنانکه احساس میکنند. بعلاوه باید بدانیم که همهٔ زنان دو حس دارند، یکی محافظه‌کاری که از عدم استقلال آنها و تبعیتشان از مرد نتیجه میشود، دیگری پیش‌بینی آینده که مانند کبوتر، سمت را خیلی زودتر از مرد در مییابند. از همین روست که میل آنها به قبول بدعتها نیز بیشتر است. خانم کوچك بخصوص در مورد نانهای خشك، اگر که بچه‌ها ایراد میگرفتند میگفت:

ـ وقتی که نباشد آدم بنان ذرت میگوید کلوچه قندی. اطمینان داشته باشید که از نان لوبیا و ارزن خیلی بهتر است که یکی گیج میکند واسهال میآورد دیگری روده‌ها را میگیرد. مردم هنوز خبر ندارند.

چون یکی دو بار پیش شوهر آشکار یا باشاره موضوع حاج مستشار و راهنمائی آن زن را تکرار کرده بود، یکروز صبح استادباشی از کوره در رفت و باو پرخاش کرد:

ـ من اگر بروم گوشهٔ میدان روی بدیوار بایستم و دستم را جلوی چشمانم بگیرم بهتر است تا باینگونه کسان رو بیندازم. من اگر اهل رو انداختن بودم میرفتم طلبهایم را از دورودی‌ها یا ارباب آنها وصول میکردم. تو خیال کرده‌ای من تا آخر عمر بیکار خواهم ماند؟!

خانم‌کوچك شرمزده شد. نتوانست باو بفهماند که منطقش اشتباه است. جوابداد:

ـ برای تو همینقدر که توتون و چایت آماده باشد دستگاه کائنات خوب میچرخد.

زن خانه‌دار قبل از آن نیز یکبار دیگر بشوهر گفته بود که چرا مانند پیشترها شبها به نماز جماعت نمیرود و جائی برای خودش در صف نماز تعیین نمیکند تا مردم حالش را بدانند. بهرحال، بعد از آن گفتار، میان آندو تیرگی مختصری ایجاد شد که اگرچه بجای باریك نکشید برای خانم‌کوچك یك دلخوری دیگر هم در پی داشت. بلافاصله پس از آنکه استادباشی بحالت قهر و بدون ناشتا از خانه بیرون رفت، زن صاحبخانه پهلوی او آمد و از قول همسایه‌اش، منیر همسر صیغه‌ای محضردار، که فوراً نزد وی شکایت برده بود، گفت:

ـ تصور نمیکنم از نصحیت من ناراحت بشوی. سابقاً غذائی که آدم میخورد لقمه‌ای یك قران تمام میشد که از گلو پائین میرفت حالا یك تومان. منظورم اینست حرفی که از دهان کسی بیرون میآید اینروزها خیلی گران‌تر تمام میشود تا روزهای پیشین. من پریروز هم بتو گفتم هیچکس دوست ندارد زندگی را از آنچه هست بر خود بدتر بکند. وقتی شما اول صبح بخواهید با هم اوقات‌تلخی بکنید داماد من و شوهر منیر هم از خانه اوقات‌تلخ بیرون میروند، زیرا که هیچ چیز بدتر از بدی، ساری نیست. آدم باید اخلاق محمدی داشته باشد و رعایت حال دیگران را بکند. منیر شکایت دارد که بچه‌های تو از جلوی اطاق او در تارمی خیلی آمد و رفت میکنند؛ غالباً بی‌آنکه از این آمد و رفت قصد انجام کار یا حتی هدف معینی داشته باشند. میدانی که محضردار آدمی اهل کتاب و مطالعه است. در خانه هم که هست انگاری همیشه با زنش قهر است، کمتر با او میخواهد حرف بزند. بیشتر باید ملاحظه بکنید. زن مدیر هم بچه‌دار است، اما تو تا بحال صدای آنها را شنیده‌ای؟ اصلاً بچه‌های تو خیلی راه میروند. من تعجب میکنم، از ساعت چهار صبح تا ده شب این تیرها قرچ قرچ میکند، از بس بچه‌های تو در اطاق راه میروند.

خانم کوچك همچنانکه پای دیوار کنار گهواره ایستاده بود بیحرکت نگاهش کرد و هیچ حرفی نزد. در این لحظه بیشتر ترسش از آن بود که نکند پیرزن آن لکه منحوس روی دیوار را به‌بیند و بیشتر بخشم آید. وقتی که زن‌آقا رفت، در اطاق را بروی خود بست، پای گهواره نشست و در همانحال که بچه‌اش را تکان میداد یك فصل بیصدا گریست. از آنطرف استادباشی هنگامی که از خانه بیرون رفت یکدل تصمیم داشت از لج زنش و همهٔ همشهریان خوش‌غیرت برود در گوشه‌ای میان کارگران ساختمانی یا باصطلاح ناهنجار ایام پیش از شهریور، عمله‌ها، که بانتظار کار صبحها در فلکهٔ شهرداری دور میله‌ها جمع میشدند بایستد. لیکن اینك وقت گذشته و نزدیك متفرق شدن آنان بود. پیوسته فکر میکرد خدا چه زن ناقص عقل و سبك‌اندیشه‌ای نصیب او کرد که با کارهای بیرویه‌اش هر دم آبروی او را در شهر بباد میداد. همینطور که فکر میکرد و میرفت ناگهان خود را سر کوچهٔ خانقاه دید. تصادفاً جلوی کوچه با یکی از دوستان قدیمش برخورد کرد که مدتها بود از حال یکدیگر خبر نداشتند. هر دو با روی خوش و خندان ایستادند و زبان به احوالپرسی گشودند:

ـ به، استادباشی کجاها هستی، خدمت نمیرسیم.

او در پاسخ دستهایش را از هم گشود، سپیدی گردنش از زیر یقهٔ بازمانده پیراهن آشکار شد، دندانهای مصنوعیش به تبسمی صمیمانه برق زد و گفت:

ـ کجاها میخواهی باشم، همین جاها هستم. مدتی در ده بودم، اما باز مجبور شدم

بشهر برگردم. کار و بار آنقدر خراب است که آدم شرم میکند بکوچه و بازار بیاید.
مرد گفت:

ـ کار و بار کیست که خوب باشد استاد. سابق بر این یك نفر کار میکرد هفت نفر میخورد، حالا هفت نفر کار میکنند و تازه شکم یك نفر را نمیتوانند سیر کنند. نان یك من سه تومان تا بحال شنیده بودی؟! در جنگ بین‌المللی اول و بحبوحهٔ قحطی آنزمان که نان گندم را برابر مس میدادند و مردم ظرفهای مسی خود را میبردند سر بسربانان عوض میکردند قیمت نان در این ولایت از منی چهار قران بالاتر نرفت. برنج صدری یك من هشت قران بود. در تمام شهر پنج نانوائی کار میکرد و باقی بست. فی‌الواقع آن ارزانی‌ها بکجا رفت. در دفتر یادداشت یکنفر نوشته شده بود: نان یك من دو پول خوردیم مالیات دولت را ادا کردیم و زنهای خودرا طلاق ندادیم. یك دهاتی اصفهانی بچه‌اش را میزد که پدرسوخته رفته‌ای در باغ بادام سیری یك پول خورده‌ای! حالا سر از قبر در آورند و به‌بینند چه روزگاری شده است.

وقتی که استادباشی از او خداحافظی میکرد و براه خود میرفت سر تکان داد و در دل گفت، فی‌الواقع روزگار بدی شده است. کار و بار کیست که اینروزها خوب باشد.

یکساعتی در کوچه و خیابان گشت. چند دقیقه‌ای هم با عصا و تسبیح دستش در خنکی پای یك دیوار نشست و چون سرانجام از دیدن حاج مستشار رئیس خانقاه نومید شده بود برخاست. آنروز زودتر از روزهای دیگر بخانه برگشت، زیرا خیلی خرد و شکسته بود. بعلاوه فکر میکرد شاید بخت و روزی از جائی بسراغ آنها آمده باشد.

تحت تأثیر این اوضاع سخت و بخصوص خلق‌تنگی‌های میان مادر و پدر، بهرام همانروز صبح یکبار دیگر بخود لعنت کرد تا زمانی که کاری نجسته است هرگز بفکر درس و تحصیل نیفتد. کتابهایش را کنار گذارد و به نیت «گاراژ» که منطقهٔ کارگاههای تعمیر ماشین در شمال شهر و تنها جای امید او بود از در خانه بیرون زد. بعلاوه، وجود دوست او تیمور که بتازگی از همدان برگشته و در همان حوالی، نزدیك سیلو یك دکان واکس‌زنی براه انداخته بود برای او مایهٔ دلگرمی بود. آنجا تا نزدیك ظهر گشت. بچند دکان تراشکاری، تعمیر موتور و لنت‌کوبی رجوع کرد. در یك دکان باطری پرکنی ساعتی نشست. صاحبش جوان ارمنی یا آسوری خوش‌اخلاقی بود که ندیده نشناخته داد برایش چای آوردند و در همانحال که خود با یك آرمیچر اتومبیل ورمیرفت با او سر صحبت گشود. در خصوص شاگرد او احتیاج به یکنفر داشت که کاملاً وارد بفن باشد و خود بخود کارش را بتواند انجام دهد. دکانهای دیگر نیز تقریباً همه همین حرف را باو میزدند. آنها بچهٔ شش هفت ساله را که بمزد کم قانع بود و استعداد اینرا داشت که ظرف چند سال پلکیدن میان دست و پاها کار یاد بگیرد خیلی آسان‌تر قبول میکردند.

هنگام ظهر بهرام نزد دوستش رفت و تا عصر آنجا ماند. مشتریان او غالباً سربازان هندی بودند که پوتین‌های واکس‌خور بزرگ میپوشیدند و اسکناسهای شق و رق چاپ «نوکان»[1] خرج میکردند. دو دوست تعجب میکردند، هندیان، این جماعتی که بقول تعریف خودشان، فکر میکردند ایران همان ایران عهد نادر است و با روحیه شکست خورده باین سرزمین قدم نهاده بودند، اینك با نظر تحقیر بایرانیان مینگریستند. با این وصف قیافه‌های عارفانه و خندانی داشتند که از روح کاملاً شرقی آنان بیرون میتراوید. شاید سربازی، آنهم در منطقه‌ای دور از غوغـای خـون و آتش، برای آنان خوشبختی مطلوبی بود که نانی بخورند و عمری بگذرانند. بعضی از آنان اداهائی داشتند که از چشم و دل‌سیری برمیخاست. از افسران انگلیسی خیلی واهمه داشتند و گاه برای فرار از دید افسر یا دژبانی که ناگهان از یك گوشه پیدا شده بود بی‌آنکه حقیقةً کاری داشته باشند بدکان واکسی می‌چپیدند و آنجا خود را در پستو پنهان میکردند. بهرحال بهرام از آن پس همه روزه تا در گشت و گدار نومیدانه‌اش دنبال کار خسته میشد،میدید قوه‌ای او را بسوی دکان واکس‌زنی جلب میکند. آنجا آنها با هم از هر دری صحبت میکردند. پیش میآمد که بدوستش در زدن واکس یا کارهائی از قبیل خرد کردن اسکناس کمك نماید. زیرا در آن روزها پول خرد سخت نایاب بود و یك تومان را مشکل بهشت ریال خرد میکردند. منفعت پول تومانی یك قران بود و شبحی شیطانی پیوسته نرخها را بالا میکشید. بهرام گاه نیز در دکان دوستش، بسته‌هائی خرما یا بیسکویت که این یکی خیلی سخت بود و اندکی مزهٔ خاك میداد و خوردنش خیلی آب میکشید، از هندیان گیرش میآمد که در ورود بمنزل بمادرش میداد در صندوق مینهاد یا فوراً بین بچه‌ها قسمت میکرد. غیر از این، در خانه زن آقا، بچه‌ها، یعنی سعید و مسعود، با ابتکار جالبی که ابتدا شکل بازیگوشی داشت، برای خود منبع درآمدی یافته بودند. و آن این بود که از کاغذهای باطله پاکت درست میکردند و در سر گذر که دکانهای فراوان و آباد داشت میدادند چنگی کشمش و گاه دهشاهی یا یك قران پول میگرفتند. یکروز هم مادر هنگام برگشتن از خانهٔ سلوکید برای آنها بقدر یك بغل روزنامه آورد که دو روز در ایوان نشستند همه را پاکت کردند و فروختند. سعید سهم خود را خرج شکمش کرد و مسعود آنرا بمادر قرض داد تا کفشهای خود وی را که نزد پاره‌دوز بود بگیرد و بیاورد.

باری، اگر راست باشد که وقتی فقر از در میآید عشق از پنجره میگریزد، با این گردابی که خانواده در آن دست و پا میزد اندیشهٔ بهرام در خصوص سروناز سخت مبهم و دردناك بود. گاه میدید که خاطرهٔ او چون کابوسی سهمگین بر جسمش فشار میآورد و

۱ـ نوکان، محلی در شمال شرقی شهر که آنزمان قرارگاه پادگان انگلیسی‌ها بود.

جانش را میگدازد، گاه بی‌فکر او زندگی‌اش محال بنظر میآمد. هرچه تاریخ عروسی نزدیك‌تر میشد غم مثل عقده‌ای در درونش بزرگتر میشد که بعلت نداشتن سر و وضعی مرتب نمی‌توانست در آن شرکت جوید. اگر در شلوغی‌ها و آمد و رفت جشن عروس یا هر فرصت بدست آمدهٔ دیگر او میتوانست جائی این دختر را به‌بیند حتی اگر نمیشد مهر از لب بردارد، با آن نگاه خاموش لیکن خونباری که پرده از روی قلب لخته شده برمیدارد باو میفهماند از بی‌مهریهایش چه میکشد. آخر او تنها نه در درس و کتاب یا هر چیز کوچك و بزرگ زندگی، بلکه در جستجوی کار نیز روحش با خودش نبود. و هر کس در اولین برخورد با وی فوراً وضع غیرعادیش را حس میکرد. چشمهایش همیشه در رؤیائی غوطه‌ور بود که هیچ چیز مضطربش نمیکرد. گفته‌هایش، لبخندهایش، اطاعت کردنهایش، همه خواب‌آلوده بود. بطوریکه در دکان واکسی برای تیمور نقل کرده بود، تب و تاب او از بهر ملاقات سروناز این بار همه بخاطر آن بود که اگر آن لادین فی‌الواقع نظر لطفی به وی ندارد سنگهای خود را با اراده‌ای قطعی با او واکند و صید دل از دام گیسویش برهاند. اما با این اوضاع آیا برای او میسر بود در این جشن شرکت کند؟ دست کم اگر جیران در شهر بود و کارت دعوتی بچنگ میآورد باز کار راحت‌تر بود. بهرام تا نزد دوستش بود، در پرتو صحبتهائی که بین آنان کرك میانداخت ناراحتی‌های خانه را فراموش میکرد. شاید نیز تیمور برای آنکه تلخی آن وضع نابسامان را نگذارد بر روح دوستش بنشیند عمداً این صحبت‌ها را بمیان میکشید. و آیا دانته نابغهٔ بزرگ ایتالیا در سفر شاعرانه‌اش بجهنم آنزمان که میخواست قدم در آتش بگذارد راهنمای صدیقش محض دلداری و قوت قلب او برایش از بئاتریس[1] سخن نمیگفت؟ و همچنین مادری که میخواهد دوائی تلخ را به خورد بچه‌اش بدهد آیا برای او از نانهای خامه‌دار شیرینی گفتگو نمیدارد؟

در یکی از روزهای اوائل خردادماه که دو شب بیشتر به مراسم مقرر نمانده بود هنگام صبح، در خانه تصادفاً استادباشی صحبت عروسی دختر جلایرخان را پیش آورد که در شهر همه جا گفتگویش با موضوع انتخابات قاطی شده بود. زن و شوهر، بعد از دعوای اخیر با احساس مشترکی از رأفت و رقت نسبت بهم، دوباره آشتی کرده بودند. بهرام آه خود را فرو خورد، لبها را زیر دندان گزید، چهره‌اش اندکی گل بگل شد و گفت:

ـ اگر منهم لباسهایم خوب بود میتوانستم بروم و طمطراق این جشن را از نزدیك به‌بینم.

۱ـ بئاتریس معشوقه دانته بود.

مادر، مقداری جوراب کهنه جلویش ریخته بود تا برای بچه‌ها وصله‌پینه کند. لیکن در این لحظه مشغول حاشیه‌دوزی یك بادبزن حصیری بود. فوراً ندا داد:

ـ بمیرم الهی! آیا فی‌الواقع بچه مرا در یك چنین مجالسی راه نمیدهند؟! اگر لباس‌های تو، فرزند، تازه نیست، چندان کهنه هم نیست. جوانی و رشد و زیبائی تو خود بهتر از هرگونه لباس است.

آنروزها عروسی برادر عسگر هم در جریان بود که از آنها دعوت کرده بودند. اما خانم‌کوچك چون پول دیدنی نداشت شرم میکرد برود. او آنگاه بادبزن دستش را بزمین گذاشت. برخاست، با حرکاتی شتاب‌آلود صندوقش را بهمریخت و یك قواره سلك راه راه سفید راکه از زمانهای پیشتر برای چنین روزی نگاهداشته بود بیرون آورد. ادامه داد:

ـ این پیراهن را همین الان بخیاط میدهم تا برای تو بدوزد و تا فردا آماده کند. کت و شلوارت را هم به‌اتوشوئی میبرم. خیالت آسوده باشد. کراواتی نیز که در گردن اعیانزاده‌ترین نورچشمیهای این شهر نظیرش دیده نشده برایت تهیه خواهم کرد؛ روشن‌تر بگویم، تهیه کرده‌ام که در همین صندوق حاضر و آماده است. اگر زودتر بمن گفته بودی از یهودی هم شده بود قرض پانصد میکردم ولباس نو برایت میخریدم. می‌نوشتم تا خواهرت از تنگاب برایت کمی پول بفرستد تا کفش هم بخری. کراوات را نیز با یك چیز قیمتی دیگر، یعنی جفتی دکمهٔ سردست، توسط مسافری همان او برایت فرستاده است که مال قاچاق است و من از بس زیبا و سنگین بود حیفم آمد بدون پیراهن دوخته آنرا بتو نشان بدهم. گفتم صبر میکنم تا روزی که واقعاً آنرا لازم داری. با همه احوال ما هنوز آنقدر باستیصال نرسیده‌ایم که نتوانیم یك دست لباس خوب برای تو تهیه کنیم. گندم لاغر شده اما اسمش همان گندم است. صرف نظر از موضوع عروسی، تو باید لباسهایت خوب باشد تا بتوانی با دو نفر آدم معاشرت کنی یا کاری شایسته زیر سر بگذاری.

گفته‌های او را استادباشی تیز تأیید کرد.

بهرام در میان شوق قلبی خود یکبار دیگر از این مادر و همچنین پدر مهربان و باگذشت وجودش لبریز از حقشناسی شد. مادری که اینگونه در غم بی‌لباسی او بود خود چادری بسر داشت که به‌قول شوخی وی دم در خانه بیك دهان سقز برش نمیداشتند. مثل سوزن همه را میپوشاند و خودش لخت بود. آیا نمیباید به وجود چنین مادرها افتخار کرد؟!

۱۲

مهمانخانهٔ جهان که پس از شهریور بیست مدتی در خاموشی گذرانده و بدست فراموشی و خرابی سپرده شده بود، آنشب شکوه و رونق دیرین خود را فروزان‌تر از هر زمان بازیافته بود. در قسمت ته باغ، جلوی ساختمانی که تالار شب‌نشینی‌ها بود، ارکستر فرنگی بی‌توجه به آمد و رفت و جنب و جوش مهمانان بکار خود سرگرم بود، اما چندان نقشی در مشغول داشتن مردم و گرم کردن مجلس بازی نمیکرد. اصلاً چنان مینمود که جشن بزرگ با همه شکوه و جلالی که داشت حول عروس و داماد نمیچرخید. مردم خوش داشتند بیشتر در باغ نیمه تاریك و زیبا که در آنشب بهاری منظره‌ای خاطره‌انگیز داشت بگردند و از خنکی ملایم هوا و عطر دلپذیر گلها خویشتن را آکنده سازند. زنها که در ابتدا برای دیدن عروس سر از پا نمیشناختند چون دیدند او بطور ساده و عادی با همه میگوید و میخندد و هر جا که بخواهد و بخواهند میرود، اندکی آرامتر گشتند. با اینوصف در تمام طول جشن هیچکس نمیتوانست کنجکاوی یا حیرت خود را پوشیده نگاهدارد که لباسهای او واقعاً خیره‌کننده بود. چنانکه بعدها تا چند وقتی گفتگویش نقل محافل بود، فروهید تنها سه هزار تومان پول توریهای لباسش شده بود. یکصد و سی متر تور زری‌دار لاجوردی، چهل متر تافته آراسته بگلهای ابریشم، زیرپوش آهاردار پف کرده با دامنهای چین‌چین و مطبق که رویهم پوشیده شده و با تورهای سفید و منجوقهای دلاویز تزیین گشته بود، کیف دستی کوچك و منحصر بفرد از پوست شترمرغ با بست صدف و گلهای مروارید، گردن‌بند سه رشته‌ای الماس از دانه‌های ریز که گل پنج قیراطی وسط آن خراج هفتسالهٔ هند را بخاطر میآورد. و در این لباس ملکه‌وار آنچه که بیش از هر چیز اعجاب همگان را برمیانگیخت و تحسین‌های بیدریغ را بسوی خود جلب میکرد رفتار خالی از تکلف عروس بود که شادی قلبی‌اش را از هیچکس پوشیده نمیداشت و در عین حال نشان میداد که خود را نباخته است. ظرفیت اشرافی او مانند پرتوی نیرومند زندگی و سعادت آینده‌اش را تا

فاصله‌ای دور روشن کرده بود.

با همهٔ آنکه منوچهر آصف کوشیده بود بجشن شکل اروپائی بدهد چون کارها را از ابتدا تا به انتها خانواده عروس یا دوستان جلایرخان تحت نظر فرزین و زنها اداره کرده بودند، رنگ محلی آن در هر چیز کاملاً مشخص بود. خود منوچهرخان اینك در ساعت هشت و نیم، با آنکه همهٔ مهمانان آمده بودند، بیاد لوطی بازیهای ایام پیشین در محاصرهٔ جمعی دوستان قدیم در اطاق پشت تالار سرش ببادەگساری و گفتگو گرم شده تقریباً عروسی را از یاد برده بود. هیچکس نبود به مهمانان خوش‌آمد بگوید. چون همه چیز مخلوط بود هیچ نقصی پیدا نبود. به یکی از پیشخدمتها برای آنکه قیافهٔ روستائیش پنهان شود گفته بودند عینك پنسی بزند، لیکن اینك دیده میشد که او با همان کلاه نمدیش خدمت میکرد. باغ بقدری بزرگ بود که زنان دلبری خود را فراموش کرده بودند. داماد گاه که اینجا و آنجا میان مردم ظاهر میشد اگرچه غالب مهمانان را نمی‌شناخت، با آن حس مشترکی از سعادت و علاقمندی بآنان لبخند میزد که بسادگی محبت همگان را بسویش جلب میکرد.

لازم به تکرار موضوع نیست که بهرام ساویز از چه زمان و تا بچه حد در تب و تاب فرا رسیدن این شب بود و چه تصویرهای خیالی از طمطراق آن در روح و دل نکشیده بود. لیکن تحت تأثیر همین عوالم، با آنکه لباسهایش تقریباً نقصی نداشت و با اینکه در جلوی در ورودی باغ نگهبان و دربانی نگذاشته بودند او آنشب از هنگام غروب تا ساعت نه چندین بار کوچه‌های اطراف باغ را قدم زد و جرأت نکرد پای بدرون بگذارد. آخر بار که بی‌اراده و سوخته‌دل، خیابان رفعتیه را بسوی شهر در پیش گرفته بود ناگاه فرزین را دید با اتومبیل فورد تازه‌خریده‌شان که از سمت مقابل او میآمد. پسر خان که برای کاری کوچك بشهر رفته و اینك برگشته بود ماشینش را نگه داشت و او را بدرون خواند. این تصادف پسر جوان را قویدل کرد که آنشب خود را میان دعوت‌شدگان مهمان ناخوانده حس نکند. در مدخل تالار، جلوی پله‌ها، هنگامی که بهرام رسید عروس با جمعی از دختران و زنان مشغول گرفتن عکس بود. مردم بی‌آنکه نوبت را فراموش کنند شور و شوقی داشتند تا با عروس عکس بگیرند. او نیز اینرا حق آنها میدانست. دستهایش تا زیر آرنج در دستکش سفیدی برنگ برف پوشیده شده بود. توری دلفریب بسبکی ابر روی سرش بود که آنرا عقب انداخته و دنباله‌اش از پشت تا روی زمین میرسید. کمرش باریك، سینه‌اش برآمده، شانه‌هایش لخت و مجموعهٔ هیکلش بعلت دامنهای مطبق بزرگتر از هر زن دیگر بود. بهرام میدانست در آن مجلس نباید رفتاری کند که کسی بو ببرد بخاطر چه کسی آنجا آمده است. چنین وانمود میکرد که مثل سایرین شیفتهٔ زرق و برق لباسها و درخشش الماسهاست. با اینهمه جز در

اندیشهٔ آن نبود که به‌بیند محبوبش کجاست و به چه کار سرگرم میباشد. دختران ینگه عروس، شادتر از آبی که از حفره‌های کوه آزاد شده است، و علیرغم هر نوع حجب و قید، به پیروی از این اصل که آرامش در چنان مجلسی خطاست، چنان دور و بر فروهید میجوشیدند که بزحمت کسی میتوانست داخل سرسرا بشود. هیچ کار نمیکردند و همه کار میکردند. بادش میزدند تا خنکش شود. دامن بلند لباسش را نگه میداشتند. عاشق‌وار خود را بلباس او میمالیدند. گوئی ملکهٔ زنبور عسل بود و ملازمینش که میخواستند خود را با بوی او آشنا سازند. برخی از این دختران قبل از آن در فرصت‌های دیگر چندین بار از نان و پنیر سفره‌های عقد خورده و اشکهای شادی بر آن افشانده بودند. غالب آنان ـ از کوششی که که کرده بودند تا لباس و آرایش خود را شایسته چنان مجلسی سازند برمیآمد که ـ بطبقه بالا تعلق نداشتند. این نکته قبل از هر چیز نشانهٔ قلب پاك دعوت‌کنندگان آنها یعنی دو دختر عموی خوشبخت بود که هنوز احساسات بی‌شائبهٔ کودکی بر وجودشان غلبه داشت. چهره‌های آنان که در آن لحظهٔ پرحیص و بیص مانند هفت رنگ طیف یك رنگ سفید را نشان میداد رویهمرفته بد نبود. و اگر برخی‌شان بطور مشخص از زیبائی یکه و درخشانی بهره نداشتند مانند هنرپیشه‌ای که نقش خود را درك کرده است در عوض موفق شده بودند پاك‌ترین عواطف را با رفتار و کردار بیآمیزند، پیشانی‌ها را بگشایند و لبها را نرم روی هم بگذارند و باسکوت خویش بنمایانند که همه چیز را خوب درك میکنند. اگر در موقعیت و مکان دیگر بود که این دختران رسیده و هوشمند همدیگر را میگرفتند از شیطنت و دلبری همه کس را اطراف خود مسخره مینمودند اما اینك گوئی ترسی در دل حس میکردند، هر هفت چنانکه پنداری یك تن واحد بیش نیستند پیوسته میخواستند دور عروس باشند. لباسهای ساده پوشیده بودند و زیوری جز زیبائی‌های طبیعی نداشتند. بهرام حوصله‌اش سر رفت. این فکر وحشتناك مثل بمبی در درونش صدا کرد که نکند برخلاف همه امیدهای او سروناز اصلاً نیامده باشد. اما در همین موقع عروس چنانکه گفتی ناگهان بیاد او افتاده باشد اطراف را دنبالش جستجو کرد و خبر داد که مایل است با او بطور تنها عکس بگیرد. دختران از دورش کنار رفتند و سروناز که عقب ایستاده بود لبخند بلب ظاهر شد. بهرام یقین داشت که تا این لحظه بوسیله هیچیك از دختران دیده نشده بود. خود را میان گلهای پشت هیئت ارکستر که فواره‌ای بر ان براده‌های الماس می‌پاشید از نظرها پنهان داشت و با چشمانی تیزبین مشغول تماشا شد. محبوب او گیسوانش را به طرزی ساده و دلپذیر از دو طرف شانه کرده، از جلو سر با روبانی گلرنگ بسته بود. یقه پیراهنش که هیچ برگردانی آن را نمی‌آراست باز بود تا سفیدی دل‌انگیزی را که نقاش طبیعت بار دوم خود هرگز نتوانسته بود جای دیگر ایجاد

کند آشکار سازد. نخستین بار بود که او را با کیف دست، کفش پاشنه بلند و آرایش نیمه‌زنانه میدید؛ دامن گشاد پیراهنش با چینهای آزاد و گلهای درشت زرد و مرجانی در زمینهٔ سیاهِ، از نوع همان پارچه‌ای بود که آنروزها میان زنان طبقهٔ بالا و مدپرستان باب شده بود. دو دخترعمو شانه بشانه چنانکه گفتی بهم تکیه زده‌اند جلوی گلدان نارنج مقابل دوربین ایستادند. با لبخندی حاکی از بدرود چهره‌ها را اندکی بسمت یکدیگر گرفتند؛ برقی در هوا درخشید و با همان لبخند از هم جدا گردیدند. زنها که ناگهان بیاد داماد افتاده بودند عروس را بداخل تالار کشاندند. عکاس دیگریِ هم آمده بود که بیکار نبود. در راهرو تالار، بهرام نیز خود را داخل جمعیت افکند. سروناز همراه یکی از دختران ینگه عروس قصد ورود باطاق پذیرائی را داشت،متوجه او شد. دختر زیبارخ وقتی که از کنار او رد میشد بی‌آنکه برگردد و نگاهش کند ایستاد و تقریباً از عقب سر مخاطبش قرار داد:

ـ فکر میکردم خواهی آمد. چگونه و با که آمده‌ای؟

از این سؤال منظور وی آن بود که آیا جیران نیز همراه اوست. بهرام پاسخداد:

ـ در راه با پسرعمویت برخورد کردم و او مرا آورد.

آمد و رفت چند مهمان آشنا و منجمله سارابیگ که از مشاهدهٔ آنهمه مردان و زنان زیباپوش چهره‌اش از شرم برافروخته شده بود و بباغ میرفت، مانع آن شد که آنها بتوانند بیشتر از آن با هم حرف بزنند. سارابیگ کت چهار جیبهٔ زرد انگلیسی با شلوار جافی سیاه بتن داشت. کمی چاقتر شده و مانند مجسمه‌های باستانی مصر چهارگوش گشته بود. عمده مهمانان در محوطه زیبای پشت ساختمان دور حوض نشسته بودند و جمعی از مهمترین آنان در یك اطاق نیمه تاریك کنار سالن پذیرائی که با فرشهای عالی و تابلوهای بزرگ مشخص میشد خود را میان دود سیگار و بوی خوراکی‌ها محصور کرده مشروب میخوردند، لیکن بحیا میخوردند، زیرا ناآشنائی آنان را از هم جدا میکرد و هنوز پیاله‌ها در دور اول بود. بهرام ظرف چند لحظه‌ای که آنجا در سرسرا مردد مانده بود و نمیدانست کجا رود و چگونه خود را مشغول کند متوجه گشت که محبوبش در میان شلوغی‌ها سه بار از جلوی آن اطاق آمد و شد کرد. ظاهراً جز این نبود که میخواست خود را باشخاص درون آن نشان بدهد. دل عاشق بینوا فشرده شد. با اینوصف وی را قابل سرزنش ندانست که بمنظور خودنمائی و دلفریبی از حق طبیعی خویش استفاده میکرد. آیا نه این بود که سرانجام او میباید قسمت یکی از نوع همان گروه ممتازه باشد؟ زنان دیگر نیز کم و بیش همین کار را میکردند لیکن منظور آنان بیشتر دیدن آذر در همان اطاق بود و دامن عجیبی که بتن داشت با چین‌های عرضی شبیه کولیان غربال‌بند. این چین‌های گوش‌بره‌ای که یادی از جامه‌های قدیم بود حواس

مرد و زن همه را پرت کرده بود. نمی‌نشست تا لباسش خراب نشود. گیلاسی شربت در دست داشت که گاه بی‌آنکه بنوشد بلب نزدیك می‌کرد و بصحبت مردان گوش میداد. ماندن او در اطاق بزنان شهرستانی می‌فهماند که فعلاً از مرحله عقب‌اند. برای بهرام با همهٔ آنکه حس کنجکاویش بشدت تحریك شده بود عظمت و اهمیت این مهمانان بیشتر از آن بود که بتواند حتی یك نظر کوچك بداخل اطاق افکند. لیکن چیزی بر وی بانگ زد که بایستد و از آنچه که بیش از همه مورد توجه محبوب او بود سر در بیاورد. پسر جوان وقتی که قدم بآستانه در نهاد و دید هیچکس باو نگاه نکرد خاطرش آسوده‌تر شد. از میان جمع حاضر در اطاق او فوراً رئیس ایرانی شرکت نفت، سرکنسول انگلیس و خانمش و یك افسر تاج و ستاره‌دار ارتش را شناخت. مرد سالمندی که با غبغب صاف و سرخرنگ، یقهٔ بسیار سفید و پاپیون مشکی در جمع جای مشخص‌تری را اشغال کرده بود بطور مسلم آصف بزرگ بود. او در مبل راحت لم داده سیگارش را چنان بلب نزدیك میبرد که دور بینی را بچشم. دکمه‌های سردستهایش از طلا با دانه‌های یاقوت بود. یکی دیگر از تجار بسیار معروف شهر روبروی آصف بزرگ نشسته، مثل آخوندك ماده‌ای که بجفت خود نظر دوخته و قصد خوردن وی را دارد لحظه‌ای چشمش را از وی برنمیداشت. ظاهراً با خود این جنگ درونی را داشت که چگونه میتواند بزرگی اشخاص دیگر را غیر از وجود نازنین خویش برسمیت بشناسد. غیر از عده معدودی که نشسته بودند باقی مهمانان خوش داشتند سرپا باشند. همان بی‌نظمی بیرون در داخل این اطاق نیز بچشم میخورد، یا شاید رسم کار جز این نبود. روی میزهای کوچك دیواری بطریهای کوچك و بزرگ شراب بشکلها و رنگهای گوناگون، میگو و آناناس، پسته که با آب لیمو بو داده شده بود، کره و خاویار که با ظرف لای یخ نهاده بودند، خودنمائی میکرد. جلایرخان گیلاس در دست بالای اطاق مشغول گفتگو با منتصر، رئیس ایرانی شرکت نفت بود. اصلاً چنین نمینمود که پدر دختر وی باشد. مانند همیشه که هنگام گل کردن مستی‌اش بین صحبت بصدای بلند میخندید و شوخ‌طبعی میکرد، سرخوش و لاابالی بود. شاید نیز در ذهن او یاد ایامی که میشد بهتر آنرا گذراند، غبطه جوانی و غم پیری جان گرفته بود که باخنده و خوشمزگی‌میخواست بفراموشی‌اش بسپارد. لباسهایش، که تازه آنرا از خیاط گرفته و پوشیده بود، بنظر میآمد کمی به تنش گشاد باشد. پیوسته خشتك خود را بالا میکشید. اینك از سرخی رنگش اندکی به زردی گرائیده بود و این موضوع علاوه بر آنکه علامت مستی‌اش بود نشان میداد که بین او و همصحبتش کنایه‌هائی رد و بدل میشد که جدی بود. در کنار او، چسبیده به رئیس شرکت نفت، زن جوان آصف، آذر، دیده میشد، با لباس مشکی، کمر باریك، گردن‌بند مروارید، بازوبندهای طلا، که روی سینه‌اش، طرف چپ، گل طبیعی

درشت و پر برگی رده بود تا معرف بهار باشد. زینت‌ها و آرایش این زن سی ساله که گوی از گریبان نموده بود و سپیدی اندامش شکوه و عظمت نور را در پرده‌های آغاز رنسانس بخاطر میآورد چنان تمیز و زیبنده بود که من‌حیث مجموع گفتی دانه جواهری را از لای پنبه بیرون آورده‌اند. توقف بهرام در داخل اطاق چندان طولانی نبود. زیرا در همین موقع فرزین، مثل چیزی که دنبال او میگشته است، با حرکاتی تند و از روی پرمشغلگی باینسوی آمد تا دستش را بگیرد و ببرد جائی میان مهمانان خودمانی بنشاند، لیکن در نیمه‌راه با یکی از نوکران برخورد کرد و یادش رفت چه میخواست بکند. محوطهٔ پشت ساختمان، در پرتو چراغ‌های پایه‌دار بلندی که فاصله بفاصله میان گلها و دور حوض نهاده بودند، چنان غرق نور بود که پنداشتی خورشید مغرب در آنجا بود که بچاه فرو میرفت. مهمانان در دائرهٔ دور حوض که شاخه‌های بید مجنون منظرهٔ شاعرانه‌ای بآن داده بود، کنار بوته‌های گل سرخ روی صندلی نشسته بودند و بمیوه‌های فراوان روی میزها که عبارت بود از پرتقال‌های فلسطینی و سیبهای درشت شبیه تابلوهای کار نقاشان نگاه میکردند. مجلس اندکی سرد بود و رشتهٔ مشترکی قلبها را بهم نمی‌پیوست. حتی آن لحظه نیز که عروس و داماد از سرسرا پای بباغ نهادند و مردم از جا برخاسته بشادی و شادکامی آنان کف زدند و بر سر آنها برگهای گل و پرک‌های الوان ریختند و دوباره نشستند این سردی از میان نرفت. مردها خونسرد، طنزآلود، و ساکت بودند. لیکن علامات ناخشنودی در چهرهٔ زنان آنان آشکارتر بود. چنین مینمود که از لحاظ پذیرائی چیزی در حقشان کوتاهی شده است یا اصلاً از ماندن خود در آن مجلس عار دارند. صدای ارکستر فرنگی که فاصله به فاصله آهنگی کوك میکرد نه بجائی میرسید نه کسی را راضی میکرد. در اینموقع معلوم نبود بابتکار کدامیك از زنان دنبال دسته مطرب ایرانی فرستاده بودند که از راه رسید و تا نشست هنوز قرار نگرفته، چنانکه گفتی ترس دارد بیرونش کنند، آهنگ «بکرشمه ای پری» را زد. جمعیت به جنب و جوش آمد. لبخند رضایت و شادمانی چهره‌ها را روشن کرد. قدها راست شد و روپوش سرشانه‌ها، برخی آهسته آهسته و برخی یکباره بکنار رفت. اینك در آرامشها رقص و در حرکت‌ها عشوه بود. گوئی جمعیت، ننوشیده مست شده بودند. بر چهره‌ها آن رنگی زده شد که بزبان حال بازمیگفت: اینست آنچه برای آن آمده‌ایم. چون در فاصلهٔ همان لحظه‌های اول، مهمانان از گوشه و کنار باغ و میان سالنها باین نقطه روی آورده بودند و بزودی هیچ جای خالی برای نشستن پیدا نمیشد، بهرام یك صندلی برای خود انتخاب کرد و مثل دوزخی سیاهی که به بهشت گریخته باشد در گوشه‌ای کز کرد. همان دختری که همراه سروناز بود و اندامی لاغر با پوست سفید شیربرنجی داشت و چشمان گرد و مهرانگیزش از صمیمیت و وفای به عهد حکایت میگفت برای او شربت و پشت سرش

بستنی آورد. شربت از ریواس، و بستنی از آب میوه‌های مختلف درست شده بود که پسر جوان هرگز در عمرش چیزی بدان خوشمزگی ننوشیده بود. چشم گرداند و در شلوغی صدر مجلس، پشت سر مادر عروس، سروناز را دید که روی صندلی خود با شرم و ادب فراوان سر بزیر افکنده در آن هیر و ویر بسؤالات یك پیرزن پاسخ میدهد. گل‌سینه و سنجاق دانه‌نشان روی گیسویش در مقابل نور چراغ توری، برق برق میزد. بهرام چهره او را خوب میدید. علیرغم اراده خود پیوسته بآنسوی خیره شده بود تا اگر او یکبار سر را باین سمت گرداند از لطف نگاهش محروم نمانده باشد. لیکن سروناز همچنان خویشتن‌داری را حفظ میکرد. با اینحال عجبا که هرگز او تا باین حد سودازده و آبستن عشق و طلب نبود. لبهایش خشك بود و از عطش دردناك رویهم بند نمیآمد. گفتی آنچه که بهرام از مدتها پیش آشکارا حس میکرد بر خونش افزوده شده یا از آن کم گشته محبوب او نیز همان کیفیت را حس میکرد. پسر جوان تعجب کرد که چگونه نامادری سروناز و دایه‌اش را در جمع مشاهده نمیکند. شکی نبود که آندو در خانه مانده بودند. نیرمخان پدر او نیز بی‌اعتنا به همهٔ تشریفات در همین موقع نزدیك در خروجی باغ، در حالی که سارابیگ گوش بدستوراتش داشت دستهایش را از پشت بهم حلقه کرده ارسطووار مشغول قدم زدن و سخن گفتن بود. در ده با زرد شدن گاودانه‌ها طلیعهٔ تابستان فرا رسیده بود. اینك موقع گرفتن اجیر برای درو و جنب و جوش روستاها بود. خان بزرگ ظاهراً قصد مراجعت بمنزل را داشت. بزودی مهمانان برای خوردن شام بسمت تالار هجوم آوردند. جمعی ایستاده دور یك میز دراز، و قسمت عمدهٔ آنان سر سفره‌ای که در سالن پذیرائی چیده شده بود بحالت نشسته سرگرم خوردن شدند. داماد نیز بپاس خاطر اکثریت بر سر سفره باین عده پیوست و در این میان عکاس بابتکار خودش پیاپی مشغول گرفتن عکس بود. سروناز یکبار دیگر هنگامی که جمعیت با شتاب فراوان بسالن میرفتند در سرسرا با بهرام برخورد کرد. دست خود را بکوشش اینکه برهنگی مختصر میان سینه‌اش را بپوشاند بالا برد لیکن در نیمه راه مسئله را از یاد برد. از او پرسید که آیا چیزی خورد یا نه. آنگاه باو گفت پی عکاس میگردد. در قرار او هنگام حرف زدن بیقراری بود. از غایت شادی، گرفته مینمود. در چشمانش وارستگی غم بود در لبهایش طغیان عشق. غنچه گلی قرمزترازسوری که تپش یك سودا آن را از هم گشوده و تقریباً از حال عادی خارج کرده بود، بهرام، در حالتی که شکفتگی بس لطیف لیکن دردمند این غنچه نیم‌شکفته را با هزاران رؤیا بخاطر میسپرد از گوشه‌ای عکاس دیگر را که بیکار مانده بود پیدا کرد و نزد او آورد. دختر بسمت یکی از اطاقهای متروك ته راهرو که قبل از آن سالن بیلیارد بود و هنوز میز آن و برخی اثاث مربوطه‌اش را خارج نکرده بودند رفت. هیچکس بآنان توجه نداشت. بهرام خاموش

دنبالش کشیده شد. زیرچشمی در چهره‌اش نگریست، مانند همیشه آرام بود. اما حرکاتش غیر از این میگفت. آیا تمایل به عکس گرفتن در او بهانه‌ای نبود تا بآنوسیله روح آشفته‌اش را مشغول دارد؟ یا شاید فقط میخواست نزد عاشق خویش کاری کرده باشد. چگونه مردی پاك‌باخته بمیخانه پناه میبرد و پشت بار مشروب شیشه پشت شیشه خالی میکند، او نیز با همین حالت روحی خود را تسلیم دوربین عکاس کرد. به بهرام با اشارهٔ دست امر کرد دم در بایستد و مواظب باشد کسی باینسوی نیاید. آه، چه بخت مساعدی برای عاشق و چه لطف بزرگی در حق او از جانب معشوق! آنگاه او در داخل اطاق با صد وضع مختلف و حالت شیدا عکس گرفت. گاه روی میز دستها را قلاب زانو کرد بدون کفش، و گیسوانش را آبشارمانند از جلو بر چهره و روی شانه‌ها فرو ریخت. خود را مست و از دسته رفته، با کیف دستش که بیکسو افتاده بود، روی مخمل آن رها کرد و آرام دیده برهم نهاد. گاه چنانکه گفتی زیر ضربات شلاقی نامرئی است با حالتی پر پیچ و تاب که درد و شکیبائی بیك نسبت از آن خوانده میشد خود را مچاله کرد. و در همه حال لبخند پاك‌باختگی‌اش از لبان قطع نمیشد. بهرام که از کنار در گوشهٔ چشمی باینسوی داشت حیرتزده سر جای خود میخکوب ماند. قبل از آن هرگز، حتی در روز نواختن پیانو که با هم تنها مانده بودند، چنین روحیاتی را در او ندیده و هم پیش‌بینی نکرده بود. شگفتا که دختری چنان سنگین و رعنا در یك لحظه چنین شوریده شده بود! برای چه، برای که؟ بیشك برای خود زندگی و مجموعهٔ هستی که آنشب در برابر هر چشمی فریبنده‌ترین جلوه‌ها را بخود گرفته بود. و شاید هم بطور مشخص‌تر، برای عشقی که هرگز فکر نمیکرد بآن خواهد رسید و مانند ستاره‌ها از دسترسش بدور بود. آیا فی‌الواقع چنین حدسی دربارهٔ کار او غیرممکن بود؟ آیا در جهان کسی نیز پیدا شده بود و میشد که بتواند قلب این فرشتهٔ زیبا را به تپش در آورد. کدام خدای آگه باسراری بود که روزی از سر لطف ویژه این راز مهم را برای او آشکار سازد؟ آنچه مسلم بود رفتار محبوب او آنشب بیش از هر زمان دیگر با چهرهٔ ملکوتی‌اش تضاد داشت. همان تضادی که نابغه بزرگ جهان لئونارد داوینچی با لبخند مونالیزا پرده از آن برداشت و سازش‌پذیری یا رضایت روح انسانی را در برابر سرنوشت یا هر ارادهٔ جبری که بر او تحمیل میشود نشان داد. هنگامی که خسته شد و آخرین حلقه فیلم عکاس نیز بپایان رسید، گیسوان را با نوازش دو دست از زیر سرتب کرد و ضمن بیرون آمدن از اطاق از آن مرد که پلاك متروپول روی سینه‌اش بچشم میخورد پرسید:

ـ کی حاضر خواهند شد، دو روز دیگر، بسیار خوب، اگر خود من فرصت نکردم این آقا میآیند آنها را میگیرند. فراموش نکنید که عکسهای مرا هیچکس نباید به‌بیند.

آنگاه مانند قوئی زیبا آنزمان که از برکه بیرون میآید و سر و تن را از قطره‌های

لغزان آب میتکاند، موجی بگیسوان داد و بهوای یکی از دختران که چند دقیقه قبل در جستجوی وی بود بباغ رفت. بهرام نیز شکی بخود راه نداد تا بر اثرش برود. زیر یکی از درختها، در قسمت تاریك پشت ساختمان، ایستاد. چهره‌اش از عظمتی که تا آن زمان در هیچ زنی دیده نشده بود گفتگو میکرد؛ عظمتی فوق انسانی که هرگونه تشویش یا حسابگری را کنار میزد و بعاشق دل میداد تا بی‌پروا بهر آب و آتشی بزند. آنجا در سایهٔ میان درختان ماگنولیا و بوته‌های موسوم به گل کاغذی که برگهای رنگین و زیبای آن با اصل گل اشتباه میشد، سروناز عاشق خود را در فاصلهٔ یك کرت دوباره نزدیك خود یافت. بی‌آنکه از عمل جسورانهٔ او بدش آمده باشد گفت:

ـ خوب کردی کراوات زدی. خودت را کمتر نشان بده که ممکن است بخواهند آواز بخوانی. آیا عروس ما راپسندیدی، فی‌الواقع تا بامشب من هیچ دختر یا زنی را به زیبائی او ندیده بودم. راست گفته‌اند که عشق و ازدواج برترین آرایشهاست.

با این گفتگو او فرصتی یافت تا زیرچشمی یك نظر قد و بالای مخاطب خود را برانداز کند. لباس او کاملاً چسب و قوارهٔ تنش بود. لیکن اگر مانند منوچهر آصف یا بسیاری مهمانان حاضر در آن شب‌نشینی کت جلوگرد میپوشید مسلماً بهتر باو میآمد. چهره‌اش که اندکی لاغرتر از پیش بنظر میآمد با آن پریدگی دلانگیزی که باید رنگ خاص عشق و انتظارش نامید، به اثر بدیع و نابغه‌آسائی میمانست که نقاش قلم‌انداز و با شتاب لیکن با فروزانترین رشحهٔ نبوغ خود خلق کرده است. در لبهای او غم با سعادت جوانی و هوس چنان آمیخته شده بود که دختر جوان پلکهایش را با مژگان بلند عروسکی بر هم نهاد و نفسش بی‌اراده حبس شد. مشکل بود بیش از آن در برابراینهمه لطف خداداده مقاومت کردن. هیچیك از مردانی که او در مد نظر داشت به زیبائی و آزادگی این پسر نبودند. یا اگر بودند برای او چنین نبود که اهمیت بدهد. بهرام مانند دختری از نگاه مداوم او سر بزیر افکند و گفت:

ـ منهم تصدیق میکنم که عروس فی‌الواقع زیباست. جز اینکه...

عاشق و معشوق هر دو برای پوشاندن ناراحتی خود بود که آغاز سخن میکردند. سروناز فوراً افزود:

ـ هان، میخواهی بگوئی با داماد تفاوت سن دارد. عزیزم، این مسئله چه اهمیتی دارد. سرشت زنان غالباً اینست که آنکس را بیشتر دوست دارند که یقین دارند آنها را بیشتر دوست خواهد داشت. بعلاوه، زندگی چه بسا هرگز نگذارد که او فرصت اندیشیدن به این مطلب را داشته باشد. اینك همهٔ رنگهای شادمانی مثل این گلها که در باغ می‌بینی در آستانه درگاهش حاضر بخدمت ایستاده است. من امشب یك چیز فهمیدم؛ ما انسانها فقط در موقع مرگ است که میفهمیم عمر چقدر کوتاه بود. آری،

آنقدر کوتاه که هرگز فرصت اینکه بایستیم و روی یك چیز دو بار فکر کنیم نداریم. برخلاف آنچه هرودوت در وصف ایرانیان گفته که آنها هر چیز را هنگام تصمیم دو بار مطالعه میکنند، در مستی و در هشیاری، باید بگویم چون واقعیت زندگی چیزی بیشتر از مجاز نیست هوشیارانه نگریستن به آن جز زحمت حاصلی نخواهد داشت. این همان کاری است که فروهید کرد و همان نیز که منوچهر آصف. قورباغه که بی‌آن هیچ باغی کامل نیست در حوض او هم پیدا شد. فروهید نیز عاقبت چتر شوهرداری را بر سر گرفت. باید در معبد انیران قربانی بدهد. من باو گفته‌ام از شوهرش بخواهد که برای او آشپز و رختشو یا کلفت و نوکر دانا و چیزفهم و خودکار نگیرد تا وظیفهٔ دستور دادن از وی باز گرفته نشود و در تهران از بیکاری کسل نگردد و توی فکر برود. این بهترین دستوری است برای او اگر میخواهد با زندگی در بیامیزد. آخر مگر رقص هتل پارك و ریتس و گردش با ماشین سر پل تجریش همیشگی است. تصادفاً برعکس آنچه ممکن است فکر کرد، فروهید جرأت قبول زندگی خانوادگی را دارد و سعادت شایسته اوست.

ـ اینرا میگفتم، در زندگی آدم همان دو سالی مشخص است که روی سنگ قبرش مینویسند: سالی که بدنیا آمد و سالی که مرد، همین جاویدان است. یکی از خودخواهی‌های بشر با این عمر یکروزه‌ای که دارد اسم گذاردن برای خود و دومی‌اش تاریخ است.

بهرام با خود اندیشید از او بپرسد: خیلی دلم میخواست حقیقةً از ته دل معتقد بودی که عمر چه زودگذر است. ـ اما شیفتگی او اجازه نداد لب از لب بگشاید. دختر ادامه داد:

ـ دایه‌ام همیشه بمن میگوید عروسی که بخاطر عشق بخانهٔ شوهر رود شبهای خوب و روزهای بدی در انتظار دارد. اما بهرحال شکی نیست که فروهید خوشبخت شده است. دست کم اینست که بالین خود را یافته و از وضع ناسرانجام گذشته برای همیشه رها گشته است. می‌بینی که حتی نمیتواند شادمانی خود را پوشیده بدارد. و حق هم دارد. زنان یونانی سالهای عمر را از روز ازدواج حساب میکنند. امروز وقت آرایش خودش هم تند تند بمشاطگان کمك میکرد. حتی سینه و پاهایش را پودرمالی کردند. هرچند داماد و خانواده‌اش تا بحال رسماً چیزی در اینخصوص عنوان نکرده‌اند لیکن مسلم است که او را نزد خود به تهران خواهند برد. آن گلوبند الماس پنج قیراطی را آصف بزرگ برای جای کوچکی مانند این شهر نبود که هدیه سفر آورد و بعروسش بخشید. فروهید باید چشم تهران را خیره کند. داماد، بلی اندکی مسن است. چاق و چیزدار و چهل ساله. اما آیا نشنیده‌ای که آدم دولتمند و حیوان فربه عیوبشان پوشیده است. از این گذشته فی‌الواقع منوچهرخان مرد بی‌نظیری است. من یك صفحه از او

خواسته بودم یك صندوق برایم صفحه آورده است. زیرا نام آن صفحه را فراموش کرده بود، میگفت اینها را خریدم که بی‌شك صفحهٔ دلخواه تو خارج از آن نخواهد بود. یك نصف روز تمام با ماشین همهٔ خیابانهای پایتخت را برای کاغذ جیر شیشه عینك گشته، آنهم محض یك سفارش بی‌اهمیت که باز من باو کرده بودم و میخواستم امتحانش بکنم. این سنجاق سر و گل‌سینه هم سوقات اوست از تهران.

گویندهٔ این جملات چنانکه گفتی ناگهان بیادش آمد که نباید وقتش را به وراجی بگذراند سخن کوتاه کرد. در چشمان عاشق خود نگریست. خود نیز به وی امکان داد تا با آزادی و عشق مطلق در چشمان سحرانگیزش بنگرد و بازی شب را در رنگ سبز لعلی آن مطالعه کند. لیکن بلافاصله با شتاب دیوانه‌آسای کسی که از آتش میگریزد در پس درختان تنومند عمق باغ پیچید. در نقطهٔ نیمه‌روشن و دائره شکلی که آسمان باز را روی سر داشت کنار یك نارون چتری روی زمین نشست و برای آنکه به‌بیند بوسیله کسان دیده میشوند یا نه، روشنائی چراغهای جلوی ساختمان و پنجره‌های سالن بزرگ را که سایه متحرك هیکل‌ها بر آن دیده میشد نگریست. بهرام یك لحظه از تصور آنکه اینك دختر جوان خود را تسلیمش خواهد کرد نزدیك بود بیهوش شود. در وجود او شجاعت و جسارت قویتر از هر زمان بود،اما افسوس، نیرو نبود، سروناز با صدای خسته و ناله‌مانندی ندا داد:

ـ پدرم شام نخورده بمنزل رفت تا گلندام و نسرین را بفرستد. آه، او دیشب تا صبح مرا مجبور به نشستن کرد. یك گونی اسکناس را هنگام غروب آورده و در اتاق من زیر تختخواب نهاده بود. تا سپیده صبح من و گلندام برایش میشمردیم و دسته میکردیم. او روح خود را بپول فروخته است، در عوض چه گرفته است، هیچ. اسکناسها پول گندم بود و همه‌اش نو که بهم میچسبیدو آدم پی‌درپی اشتباه میکرد. در عین حال دیشب من یك چیز هم فهمیدم که بآن بیخوابی میارزید؛ پدرم به نسرین اعتماد ندارد. زیرا در تمام مدت ابداً نگذاشت او بوئی از جریان ببرد. البته این رازی که من با تو گفتم برای آن نیست که تو هم بدیگری بگوئی. همینقدر منظورم آن بود که بدانی دیشب تا صبح نخوابیده‌ام و دلت برایم بسوزد. بعلاوه، چه مانعی دارد که تو هم از راز کار ما آگاه باشی. بعد از مدتها انتظار و حسابگری، سرانجام این هفته پدرم توانست گندمهای سال پیشش را که در انباز بود بفروشد. دولت همچنانکه شاید شما هم میدانید، در مقابل هزار خروار عایدی صد و پنجاه خروار مالیات بحساب مالکین می‌نویسد که خرواری صد و پنجاه تومان پولش را میدهد. مازاد آن تا دو تن بخشوده است و باقی باید به وزارت خواربار از قرار هر تن سیصد تومان برای گندم و سه ربع این قیمت برای جو فروخته شود. فرجه‌ای تعیین کرده‌اند که اگر از آن بگذرد و ملاکین حاصل‌های خود را

تحویل ندهند، طبق قانون منع احتکار قابل تعقیب خواهند بود. لیکن آیا خوشمزه نیست وقتی که مأمورین نواقل بی‌آنکه پدرم حضور داشته باشد مثل نوکران و مباشرین جیره‌خوار او خودشان گندمها را از انبار سیاهگل بار کنند و ببرند تحویل علافخانه بدهند و پولش را برای او بگیرند؟ آری او اکنون با وجود این پولها در کنار بالینش توی دل هزاران عروسی دارد که جریان امشب پیش آن جنجالی بیش نیست. تا چند روز طبق عادت پولها را نزد خود نگه خواهد داشت و بعد تحویل بانکش خواهد داد. اما چنانکه پیداست حاصل امسال خوب است، گندم پائین میآید. بهمین علت بود که او انبارهایش را شکست. هیچ چیز در بازار عجیب‌تر از پائین آمدن و بالا رفتن گندم نیست. وقتی که ترقی میکند میگویند ملك بخر آمده است. وقتی که تنزل میکند میگویند ملك نخر آمده است. انبارداری برای خدا خوبست، میخواهد گرانش کند میخواهد ارزان. پدرم مدتهاست باین فکر افتاده که پولهایش را از بانك شاهی پس بکشد. منتظر است به‌بیند نتیجه جنگ چه میشود. او مطمئن است که آلمان شکست خواهد خورد. خوب، در اطاق کوچك چه کسانی بودند؟ چه میکردند و آیا همهٔ آنان را خوب دیدی و شناختی؟

منظور دختر از این سؤال آن بود که بداند عاشق او زن زیبای آصف را دیده و به آرایش و پیرایش وی خوب توجه کرده است یا نه. بهرام با فاصله‌ای کوتاه در کنار وی روی زمین نشست و بلکنت گفت:

ـ اشخاص سرشناس را همه کس میشناسد. آنها آنجا مشروب میخوردند و دود بهوا میدادند.

ـ آیا تو هم خوردی؟

ـ نه، هرگز، تاکنون لب نزده‌ام.

هر دو جوان با نوعی هشیاری متقابله و مشترك، در سکوت خویش گوش بآهنگ بادابادا دادند که اینك از طرف سالن شنیده میشد. دختر با ادائی شتابزده و شیرین سر و سینه را جلو داد و ناگهان گفت:

ـ به‌بینم، دهانت را بو کنم. آیا راست میگوئی. تو نباید هرگز بمن دروغ بگوئی.

منظور او بطور مسلم جز این نبود که دهان یار خود را ببوید و نفس وی را کنار صورت خود بشنود. هنگامی که بهرام سر نزدیك می‌برد صدای ضربان قلبش را می‌شنید. دست او بی‌آنکه قصدی داشته باشد به نرمی لغزان پیراهن اطلسش خورد که در تاریکی برنگ گلهای مریم بود. از این سعادت تنش لرزید و سست شد. خواست سر بر دامانش بگذارد و هایهای بگریه در آید. سروناز دستی در موهای او کرد و گفت:

ـ آه، ما را خواهند دید. باید برویم شام بخوریم.

او در گفتن این جمله حال عادی نداشت. بوی گلابی که از زلفان پر پشت و شاداب جوان میآمد عطر گلهای درشت ماگنولیا را از یاد او برده و یکسره دیوانه‌اش کرده بود. اشکی که از چشمانش غلتید قاطی موهای وی شد که سرتا نزدیك دامنش فرود آورده بود. تند از جای برخاست و برای آنکه مانع ناراحتی‌های بیشتر خود و او گردد گفت:

ـ اگر سفره را برچیده بودند میتوانی باز بهمان اطاق بروی و آنجا چیزی بخوری. آنها تا نیمه‌شب همچنان مشغول خوردن و نوشیدن خواهند بود. بالاخره آن شیشه‌های رنگ برنگ و غذاهای جوربجور را برای این تهیه نکرده‌اند که دور بریزند. مارچوبه از بلژیك، جگر غاز از استراسبورگ[1]، خاویار بلوگا که عمر ماهی آن سیصد سال است و هر کس بخورد از اثر لسی‌تین Lecithine آن اعصابش فولادین میشود؛ شامپانی کوردن روژ، شاتوروژ و کوانتور که قیمت هر بطرش مساوی است با حقوق یکماهه‌ای که مادربزرگم بوکیل دعاویش میدهد. اینهمه تفصیلات بیشتر برای خاطر یك نفر چیده شده بود که او هم نیامد. یا شاید حالا آمده باشد: رئیس انگلیسی شرکت نفت، خدای یگانهٔ این سرزمین. بعلاوه، باید بدانی که در آن اطاق هر غذائی که روی میز دیده میشود با شامپانی پخته و قوام آمده است. یك غذای دیگر هم هست که باید حتماً از آن بخوری؛ سالاد اولیویه که من آنرا کامل‌ترین غذا میدانم. آری، اگر نخواهی از ماهی آزاد یا خاویار که پرکالری‌ترین غذاهاست بخوری، از سالادی که آشپزها طبق دستور و زیر نظر من درست کرده‌اند باید حتماً محض چشیدن هم که هست قاشقی بدهان بگذاری. اگر انگشتهای خود من در آن کار میکرد بسی بهتر میشد. ساختن سالاد را من در مدرسه یاد گرفتم. اما نه اینکه تصور کنی همهٔ غذاها را میتوانم بپزم. خیلی چیزها را در تئوری میدانم. ماهی تازه ترد است در بریدن و در تابه زود برمیگردد و خوردنش لذیذ است، این را معلم ما می‌گفت: وقتی که کوندرسه Condorcet از دستِ انقلابیون گریخت و در جنگل متواری شد بین راه بمیخانه‌ای رسید. ناشناس وارد شد و غذا خواست. از او پرسیدند چند تخم‌مرغ میخواهد که برای اوبشکنند. گفت، یك دوجین و باینترتیب خود را لو داد که مرد بزرگی است. حالا منهم خودم را پیش تو لو دادم که دختر نازپرورده‌ای هستم. آری، زیرا از یك سالاد الیویه که بگذریم تاکنون هیچ غذای دیگری درست نکرده‌ام. اینرا میگفتم، برو و از بوها و رنگها یا قیافه‌ها و غبغب‌ها نترس. اینجا عروسی است، هیچکس بدیگری توجه ندارد. برو و تو هم زن

۱ـ با وجود بالفعل جریان جنگ و آنهمه اشکالات مواصلاتی، شگفت نمی‌نماید که فی‌الواقع این خوراکیها را از بلژیك و استراسبورگ آورده باشند. نویسنده.

آصف را نگاه کن که چه کمر باریکی دارد. بعد بیا برای من از حرکات و اداهایش تعریف کن. البته در یك فرصتی که پیش آمد و ما باز همدیگر را دیدیم. تازه با این کمر باریك او نیازی به آن نوع جامه فشاری که شاید نامش به گوش تو آشنا نیست، ندارد و هرگز نمی‌پوشد.

بهرام نیشخندی زد و در دنبال همان صحبت قبلی پرسید:

ـ اگر شراب میخوردم بدت میآمد؟

دختر لحظه‌ای در خاموشی او را نگریست. سپس با تبسمی بسته‌لب و ممتد سر بچپ و راست تکان داد و گفت:

ـ از مرد شرابخوار چندان خوشم نمیآید. اما در یك چنین شبی کمی دیوانگی از هر کس عین فرزانگی است. خرد آدمی خسته میشود باید گاه او را بخواب کرد، باید از لاف‌زدنهای بیهوده و خیرگی‌ها او را انداخت. خودفریبی بشر، فرار موقت او از خرد و بطور کلی دیوانگیهایش چنان رنگ برنگ و فراوانست که باز وقتی خوب نگاه کنیم می‌بینیم پناه بالکل و دود سالم‌ترین آنست. اگر روزی با من بخانهٔ مادربزرگم بیائی آنجا تابلوئی را بتو نشان خواهم داد که صرف نظر از جنبهٔ نبوغ‌آمیز هنری، از لحاظ موضوع نیز جالب است. ـ اما این چه حرفی است که من میزنم و تو را در امیدی خیالی بروی هوا رها میسازم؟ من و تو جز اینگونه لحظات که آنهم بازی تصادف است و تکرارش هر دم نیست، چگونه و کجا میتوانیم همدیگر را ببینیم؛ منظور دیدنی است که بتوانیم سخنی بگوئیم. آیا فی‌الواقع فکر نمیکنی که راه خطا میپوئیم؟

دختر جوان از سر نو روی زمین نشست و درست مانند آنکه کودکی را مقابل رو دارد در چهرهٔ صاف پسر دقت کرد تا به‌بیند اندیشهٔ او چیست. پیشانی پرابهت بهرام در اینموقع مانند صخره‌ای که بر دره سایه افکنده باشد حیرت‌انگیز بود. غلیان افکار و احساسات شورانگیز، قاچاقی بودن وجود او در باغ و در کنار محبوبه، یا شاید یك حالت بینابینی مانع از آن میشد که او بتواند پاسخی بر این گفته بدهد، یا اینکه بگوید از وی چه میخواهد. سروناز دوباره ادامه داد:

ـ شاید از اینکه من تا بحال پاسخ آن نامه‌ات را نداده‌ام قابل سرزنش باشم. اما حقیقت اینست که هرگز موضوع را فراموش نکرده‌ام. میدانی، برای تو چیزی را بگویم. دختران وقتی که بفهمند زیر این گنبد کبود کسی هست که آنانرا دوست دارد اگر خود نیز نخواهند محال است بتوانند به او نیندیشند؛ حتی تا دم پیری و بستر مرگ. و این اندیشه چه بسا همهٔ زندگی آنان را اشغال کند. بهرام، آیا اجازه میدهی مطلبی را با تو در میان بگذارم؟ من از مدتها پیش خواب چنین شبی را میدیدم که بتوانم از فرصت استفاده کرده در گوشه‌ای حرفهایم را با تو بزنم. برای همین هم بود که سر شام نرفتم و

تو را باین نقطهٔ دور از انظار کشاندم. بیا خواهش مرا قبول کن و نامهٔ خود را همچنانکه بوده است بدون توقع جواب از من پس بگیر و همین ساعت بهر لفظی که میخواهی هرچند دروغ باشد، بگو و تأکید کن که آن احساسات را فراموش کرده‌ای. اگر تو بمن بگوئی که دل خود را از سودایم رهانیده‌ای، نامزد گرفته‌ای یا اینکه دوست بهتری زیر سر نهاده‌ای، منهم بر خود دشوار نمی‌بینم خیال تو را از سر بدر کنم. آری، دختران همیشه چنین بوده‌اند، دستی را که بسوی آنان دراز شده است اگر نفشرده‌اند آنرا پس هم نزده‌اند. و اگر یادت باشد یکبار دیگر همان اوائل گفته بودم که من این نامه را بتو پس خواهم داد. در حقیقت خود منهم نمیدانم که چرا نمی‌توانستم و نمی‌توانم بتو پاسخ بگویم همچنین نمیدانم که چرا نمیتوانم اصل مطلب را بدست فراموشی بسپارم و مثل واقعه‌ای که گوئی اصلاً اتفاق نیفتاده از سر مسئله در گذرم. من نه تنها این نامه را هرگز سرسری نگرفته و ببوتهٔ فراموشی‌اش نینداخته‌ام بلکه در این مدت هر روز که گذشته بیشتر به محتوی آن گرویده شده‌ام و مانند آئینه‌ای در اطاق یك عروس بی‌اختیار و بااختیار صدها بار بر آن نظر انداخته‌ام. همیشه با خودم اندیشیده‌ام که اثر این نامه مانند جای زخمی تا پایان عمر در روح من باقی خواهد ماند. زیرا بطور یقین آن آتیه‌ای که اینك من صدای قدمهایش را میشنوم، دیگر چنانکه قبلاً خوابش را میدیدم فقط بخودم تعلق نخواهد داشت. اقرار میکنم که تو با این نامه دریچهٔ قلبم را گشودی و شادیهای ناشناخته لیکن مست‌کننده‌ای را در آن ریختی. اما غمهایم را نیز افزون کردی و بعبارت دیگر سعادت آیندهٔ مرا از من گرفتی. آری، با همین نامه که من نزدیك یکسال است نمیدانم باید آنرا پاره کنم و دور بریزم یا اینکه بنحوی دل خودم را راضی سازم و پاسخی برایش بنویسم. آه، پاسخ، چیزی میگویم و چیزی میشنوی. و دیگر نمیدانی برای دختری که اینك مقابل تو نشسته است اصل موضوع از چه قرار است؛ دیگر نمیدانی که هیچ چیز برای یك دوشیزه رنجبارتر از تعهدی نیست که نتواند انجامش دهد. ناچار برای آنکه بتوانم روزی بتو برش گردانم پیش خود نگهش داشته‌ام. اما چه نگه‌داشتنی که گفتی سر بریده‌ای در گوشهٔ اطاقم پنهان کرده‌ام. چه سر بریده‌ای که هر بار زنده‌تر از هر زنده با من به رازگوئی در آمده است. گاه شبها آنرا روی قلبم فشرده‌ام، و روزها وقت بیرون آمدن از خانه برای آنکه بدست نامحرم نیفتد، مانند آن حیوان افسانه‌ای و گوهر شبچراغش همراه خود برش داشته‌ام. نه در کیف یا لای کتاب بلکه مانند همین حال زیر کش جورابم. آه، نمیدانم در کلام تو چه سحری است که هر وقت آنرا گشوده‌ام مانند آتش دستانم را سوزانیده است؛ آتشی که اگر از دست رهایش میکردم در دامانم میافتاد و سراپای جانم را مشتعل میکرد. اقرار میکنم که تو با این نامه روح دوشیزگی‌ام را از عالم بی‌خبری و معصومیت مانند مرغی از قفس

رهانیدی، آنگونه رهانیدنی که از این پس هرگز نتوانم مانند همه مردمان با زندگی معمولی در جهان معمولی دمسازی نشان بدهم. آتش کلمات تو در این نامه نه چنان بوده است که هرگز خاموشی پذیرد. هر بار که باطاق رفته‌ام تا کاری بکنم برعکس کوششهایم که میخواستم فراموشش نمایم بسوی آن جلب شده‌ام تا برای هزارمین بار بر کلماتش نظر اندازم. آنگاه همه کار خود را از یاد برده و مانند موزها[1] انگشت بر لب بنشینم و ساعتها بمطالب آن یا بخصوصیات دستی که تحریرش کرده اندیشم؛ به ضعف زنانه یا چاره‌جوئی‌های دل دیوانه‌ام اندیشم که با آنکه هزاران پاسخ بر آن نوشته‌ام یکی را برای تو نفرستاده‌ام. اینست آن آتش، آتشی که من روز اول گمان میکردم بزودی از خاکسترش نیز نشانی بجای نخواهد ماند و مانند هزاران حادثهٔ کوچك زندگی از خاطرم خواهد رفت. هرچند بعید نیست فی‌الواقع تو اصل و فرع موضوع همه را بکلی فراموش کرده‌ای و امشب نیز برای دیدن عروسی و یا اینکه از روی تصادف است که اینجا آمده‌ای، بهرحال اینك من خود را از نیك و بد یك وضع دشوار که مانند طفلی در شکم مادر درست نه ماه است جسمم را اشغال و جانم را اسیر کرده میرهانم و دست کم آسوده‌خاطر میشوم که ترا بیش از این منتظر پاسخ نگذاشته‌ام.

در تمام مدتی که سروناز سخن میراند بهرام سر بزیر افکنده خاموش بود. اقرار بعشق از لبان خود معشوق و رد کردن آن در همان زمان، دو حادثهٔ بزرگ و متضادی بود که جلوی چشمان وی جریان داشت. نه، برای او هرگز و بهیچ روی امکان نداشت همه طوفانهائی را که در روحش بود ندیده بگیرد و بگوید نسبت به وی علائق عشقی ندارد یا آن احساسات را فراموش کرده است. هرچند این مطلب او را نیز تاحدی سر آزاد میکرد، اما اگر سروناز بخط خویش پاسخ صددرصد منفی نیز بر آن مینوشت،خود دست کم لطفی بود.

بهرام پیش خود فکر کرد بهتر است از گرفتن نامه خودداری کند بلکه به هر طریقی شده جوابی از وی که خوی تربیت‌شده داشت بستاند. اما دستخوش چنان احساسات و امیال رؤیاآمیزی شد و چنان در گرفتن آن خود را گم کرد که گفتی کوری مادرزاد شفای عاجلی را از دست خضر خجسته‌پی میگیرد. پسر جوان، نامه را گرفت، در جیبش پنهان کرد تا در خانه، هنگام خفتن مانند یك دعا بر قلبش بگذارد.

سروناز مثل کسی که دیگر همه چیز برایش پایان یافته است، در حالیکه گونه‌هایش تحت هیجانات عشق و شهوت یا شاید شکنجهٔ اقرار، اندکی لاغرتر و

۱ـ موزها، خداوندان هنر در افسانه‌های اساطیری یونان که همیشه یا در حال خلق اثر یا در رؤیای اندیشه‌ای بودند.

پریده‌رنگ‌تر شده بود عاشق خود را زیر درختان بحال خود نهاد و بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید بسوی نور چراغها پیش رفت. با شتابی دخترانه وارد سرسرا شد که هم‌اکنون آهنگ مطربها بیك رقص چوپی خوش و اصیل توأم با ناله‌ها، نهیب‌ها، و شاباشهای مستانه آنرا روی سر گرفته بود. چون زیر اطاقها خالی بود همهٔ ساختمان بی‌آنکه ابداً بیم گزندی باشد تکان میخورد. جمعیت داخل تالار در همانحال که عده‌ای بشتاب مشغول جمع کردن وسائل سفره بودند، دستها را در یك حلقهٔ بزرگ که پیوسته بر شعاع آن افزوده میشد داده، بی‌شرم و شکوه زن و مردی، رقص دستجمعی را آغاز کرده بودند. بشقابهای خالی را که از هجوم مردم جلوی سالن نمیشد بیرون برد، همانجا در درگاهی‌ها مینهادند که با موج تنه‌ها میافتاد و زیر پا شکسته میشد و با هر صدا که میکرد همهمهٔ دستجمعی رقصندگان مست که بسیم آخر زده بودند و میخواستند همه را همرنگ خویشتن سازند جمعیت را باهتزاز در میآورد. این، یك رسم فراموش‌شده‌ای بود در کرمانشاه که بستگان عروس برای آنکه اوباش‌مآبی و بی‌قید و بندی روستائی خود را برخ داماد بکشند پنهان و آشکار تا آنجا که از دستشان برمیآمد به آنان زیان میرساندند. جائی میخوردند، جائی میسپردند و آنچه میماند طبق این انگیزه که دستبرد اصولاً سنت قدیمی روستاهاست، می‌بردند. لیکن موضوع شکستن عمدی ظروف که جشن کلوخ‌اندازان زمانهای پیشین را بخاطره‌ها می‌آورد و شاید نیز نشان از شادیخواریهای دربار ایران و یونان باستان داشت، ظاهراً برای جمعیت تفریح جالبی شده بود. اول فرنگیس‌خانم مادر عروس بشقاب تمیزی را انداخت شکست و گفت: بلاگردان عروس. بعد از او خواهر داماد تنگ بلوری را به قدح چینی زد و گفت: بلاگردان شوهر عروس. این دو واقعه بهانه بدست داماد و دوستان‌مست و بیغم او داد تا هر گیلاس که مینوشیدند مانند توبه‌ای که قبل از رمضان میکنند پیاله را از پنجره بباغ بیندازند و بشکنند. جمعی مست بودند، جمعی ادای مستان را در می‌آوردند. تنگها و قدح‌ها را خالی میکردند و از درگاهیها به پائین میانداختند. منوچهرخان و پدرش اسعد میخندیدند و جلایر با قهقهه پاسخ آنان را میداد. و این ارتباط خنده‌ای بیش از هر چیز برای مهمانان اسباب لذت شده بود. اگر روز قبلش بود که جلایر در مقابل این زیان بزرگ واقع میشد شاید اهمیت میداد. اما تصادفاً همانروز از معامله چای پنجاه هزار تومان نفع برده بود؛ معامله‌ای که چون جوانب آنرا مطالعه‌نکرده بود در انتظار ضررش نشسته بود. اگر قالی‌ها را نیز که همه از خانهٔ او بود به آتش میکشیدند باز در حساب بیلان، آنروز نفع او بالا بود. بهرام ساویز آنشب آنقدر که در یاد معشوقه و آن فاشگوئی‌های بیسابقه‌اش بود اصلاً بصرافت نیفتاد که فرصت شام خوردن را از دست داده است. با آنکه معده‌اش خالی بود احساس گرسنگی نمیکرد. مشروبخواران اطاق

کوچك بجز آن افسر انگلیسی و یکی دو نفر دیگر از مقامات عالیرتبه کشوری و لشگری که زودتر رفته بودند، تقریباً همه قرارگاهها را ترك کرده به تماشای پایکوبی به تالار آمده بودند. بوی عطرها و غذاها و مشروبات کلافه‌کننده بود. پسر جوان در اطاق کوچك نظری بروی میزهای پر و درهم برهم افکند. اندکی پنیر که رنگ سبزوشی داشت و از سرشیر خالص ساخته شده بود با کارد از سر یك تیکه برید بدهان گذارد. دست برد دانه‌ای سیب که از غایت درشتی بنظر نمیآمد محصول ایران باشد برداشت تا پوست بکند، وقت نبود. فکر کرد آنرا برای برادرانش ببرد، آنها آنقدر که به شیرینی و بادام علاقمند بودند بمیوه میل نداشتند. ناچار چنگی پسته برداشت که آنهم چون دید جیب کتش را برآمده میکند و از شکل میاندازد، قسمت بیشترش را دوباره سر جایش ریخت. هنگامیکه مجلس عروسی را بسوی خانه ترك میگفت شب از نیمه گذشته بود. در خانه را با آهسته‌ترین ضربه‌هائی که فکر میکرد همسایگان بیدار نشوند بصدا در آورد. مادرش فوراً بزیر آمد و با کلامی ناله‌مانند که نشانهٔ پایان انتظارش بود در را بروی او گشود. بهرام بی‌آنکه سخنی بگوید یکراست برختخوابش رفت و خوابید. اما منظره‌های دل‌انگیز شب، زرق و برق لباسها، موج سینه‌ها و نالهٔ پایکوبی‌ها در روحش بود. در حالی که نامه را بر قلب فشرده بود باین میاندیشید که با گرفتن عکس‌ها یکبار دیگر فرصت خواهد کرد آن محبوب پاکیزه خو را که اکنون در مییافت مسلماً در دل وی برای خود جائی داشت، به‌بیند و آخرین حرفش رابا او بزند. آخر او نیز از وی خواهشی داشت؛ یك خواهش اولین و آخرین. آیا بعید بود با طیب خاطر آنرا بپذیرد؟ آیا انجام آن برایش مشکل بود؟

لیکن مسئلهٔ اساسی که اینك مانند کوهی بلند جلوی او سر برافراشته بود، این بود که از کجا میآورد پول عکس‌ها را میداد؟ آیا مادر مهربانش که در آن عالم درماندگی و استیصال، بخاطر یك هوس وی، پنج تومان قرض کرده و خرج کفش و لباسش نموده بود، باز هم میتوانست از جائی دو سه تومان برایش راه بیندازد؟ بچه اسم و بهانه؟ آیا فی‌الواقع شرم‌آور نبود؟ بهرام پریشان مانده بود، و این پریشانی او را ظهر روز بعد هنگام نهار و پس از آن، خانم کوچك احساس کرد. وقتی که خانه از وجود بچه‌ها و استادباشی خالی شد، جلوی تارمی، همانجا که فرش انداخته و نهارو چای خود را خورده بودند، وی را با ملایمترین لحنها مخاطب قرار داد:

ـ ترا چه میشود فرزندم؟ می‌بینم که از دیشب تا بحال پیوسته با نگاه پریشان بیك نقطه مینگری و با خودت در فکری؛ یا دست بر قلبت میفشاری و آه میکشی. چیست، اگر مشکلی داری چرا باید از مادرت پنهان کنی؟!

چهرهٔ پسر جوان بسرعت رنگ برنگ شد و در حالی که با گل قالی بازی میکرد

گفت:

ـ مشکل؟ چه مشکلی، نه، مشکلی ندارم. از تیمور پولی گرفته‌ام که اکنون میباید پسش بدهم. خود او خیلی احتیاج دارد.

او در حقیقت مبلغی هم بدوستش بدهکار بود و در این مورد حرف دروغی نزده بود. مادر از نو پرسید:

ـ چقدر لازم داری؟

ـ یك تومان.

ـ آه، میدانی که اگر مادرت داشت از تو مضایقه نمیکرد. اما برادرت مسعود شاید حالا در همین حدود پول داشته باشد. اینروزها سرمایه‌دار یا صراف میان ما غیر از او کسی نیست. هرچند از من خیلی طلب دارد و یکی دو بار هم برای بعضی خریدهای دم خانه دهشاهی قرانی از قلکش برداشته‌ام که جایش نگذاشته‌ام، اما برادر بزرگش هستی، دوستت دارد، شاید بتو بدهد. بعد باو خواهی داد. رفت میان اطاق خوابید. طفلك از دیروز عصر تابحال نمیدانم چرا احساس کسالت میکند و میل بهیچ کار و هیچ چیز ندارد. اصلاً چند روزی است حالش خوش نیست. با اینکه نزدیك امتحان است و میخواهند بآنها برنامه بدهند امروز بهتر میدانم در خانه استراحت کند. شاید هنگام بازی باد خورده و چائیده باشد. شاید هم کسی او را زده باشد. آه، از بس شیطنت میکند!

با این گفته خانم‌کوچك رویش را بطرف روشنی آفتاب گرداند و در فکر فرو رفت. روی دیوار همسایه مقابل، درخت سرسبزی شاخه گسترانده بود که برای او همیشه از امیدها حکایت میگفت. از روی همان دیوار، ماده گربهٔ خانه که رنگش خاکستری بود و تمام ساختمانهای اطراف قلمرو او بود، سلانه سلانه و با حوصلهٔ تمام رد میشد تا برود بچه‌هایش را شیر بدهد. چند دقیقه پیش از آن همین گربه که گرسنه بود باین ایوان جلوی اطاق او آمده بود بلکه نصیبی یابد، لیکن آنها را نگریسته خود را به تیرك تارمی مالیده، غری زده و رفته بود. اینك معلوم بود که شکم خود را از جائی سیر کرده بود. در میان بچه‌های خانم‌کوچك مسعود چنانکه کم و بیش باحوالش آشنا هستیم از سایرین خویشتن‌دارتر بود. این همان پسری بود که لباسهایش را دیر پاره میکرد؛ خیلی مال نگه‌دار بود؛ سر سفره غذایش را قاتق نانش میکرد و شوهر جیران مار سفره‌ای لقبش داده بود. این لقب، بخصوص در موضوع مال جمع کردن شایستهٔ او بود. از چندی پیش پولی را که برای خرج مدرسه از پدر و مادر میگرفت، همچنین پولهائی را که از راه پاکت‌سازی بچنگ میآورد، قلکی خریده بود و پس‌انداز میکرد. در راه مدرسه بر بساط خرده‌فروشان سر پل، سازدهنی کوچکی را دیده و بسیار شیفته‌اش شده بود.

قیمتش را جرأت کرده و پرسیده بود. و منظورش از جمع‌آوری پول همه جز خرید همین شیء بچگانه نبود. هنگام برگشتن از مدرسه، ظهر و عصر، در حالی که از زور گرسنگی نای حرف زدن نداشت و روی پاهای استخوانیش پیل‌پیلی میخورد و کیف دستش در تاب بود و قوزکهای زمختش از ضعف و عدم تعادل بهم میسائید و پا پشت پای خود مینهاد، در میان نعره و خروش فروشندگان گوناگون با هزاران وسوسه جنگیده بود که پول خود را ندهد خوراکی بخرد. و هر روز روی بساط مرد فروشنده که چهره‌ای آفتاب‌خورده، گوشه‌دار و مردانه داشت سری بآن میزد، مدتی از دور تماشایش میکرد و مطمئن میشد که هنوز فروخته نشده است.

باری، اینك مسعود، یا آنطور که مادرش بشوخی میگفت، صراف بزرگ خانه، رفته بود در گوشهٔ بالای اطاق نزدیك صندوقخانه که بو و خنکی دیوار بهتر احساس میشد و عوالم کودکانه مثل ابر در شکاف کوهها بیشتر جمع میشد، دراز کشیده، سازدهنی خیالی که فعلاً همان قلکش باشد نیز پهلویش بود. بهرام باطاق رفت و آهسته کنارش نشست، دست روی دستش نهاد و پرسید: کجایت درد میکند؟ بچه آب دهانش را که مزهٔ خوشی نداشت و پیوسته جمع میشد قورت داد و با جوابی کوتاه گفت: پشتم و سرم. ـ مادر نیز نزد او آمد. دست روی سرش گذاشت، کمی دل میزد. فکر کرد ممکن است رگ انگشت خود وی باشد. پرسید که شاید در مدرسه با کسی دعوا کرده و او را زده‌اند. هر سؤالی میشد بچه با همان جوابهای کوتاه آنرا از سر باز میکرد. بالاخره نیز برای آنکه آسوده‌اش بگذارند سر خود را در جای راحت‌تری نهاد و چشمها را بست. بهرام، با خود اندیشید مسئله قرض را بگذارد روز دیگر با او مطرح کند. در حقیقت بچه که بیش از یك تومان پس‌انداز نداشت جز گوشه‌ای از درد او را دوا نمیکرد. پول عکس‌ها بطور مسلم کمتر از سه تومان نمیشد.

صبح روز بعد پسر جوان زودتر از همیشه از خواب برخاست. دست و صورتش را شست و باطاق آمد. مادرش از خانه بیرون رفته بود. پدرش پائین بود و بچه‌ها خواب بودند. نظری به چهرهٔ پریده‌رنگ برادرش که چشمهایش رویهم بود و همچنان بیحال و کرخ در بستر افتاده بود، کرد و دلش از یك احساس قبل از وقوع ناگهان تپید. قرآنی را که روی پیش‌بخاری در جلد بود برداشت تا برای وی دعائی بکند. اشک در چشمانش حلقه زده بود. در همین موقع پدرش که وضو گرفته بود باطاق وارد شد. از او پرسید که آیا میخواهد قرآن بخواند؟ بهرام در مشکل ماند و بعلامت مثبت سر فرود آورد. استادباشی گفت:

ـ بسیار کار خوبی است. همه کس خوشش خواهد آمد. اگر هر روز صبح اینکار را بکنی چه بدی دارد. حتی عصرها هم میتوانی بوقت مغرب اذان بگوئی. آیا صوت

بدی داری؟!

ـ ممکن است صاحبخانه بدش بیاید.

ـ چی، صاحبخانه؟ اینرا بدان که هر کس از صوت قرآن بدش بیاید از پشت پدرش نیست. بخوان، بخوان، چنان بخوان که جام زرد در میان رف اطاق بلرزد و صدا کند. پس این صوت را خدا برای چه بتو داد. قرآن امانت پیغمبر را نباید در خانه حبس کرد. رسول اکرم (ص) در موقع رحلت فرمود من از سه امانت که برای امت میگذارم در تشویشم. اول قرآن در جائی که خوانده نشود. دوم عالم در میان گروهی دور از دانش. سوم مسجد در محلی که مردم جز امور مادی اشتغالی ندارند. ـ آه، امانت‌های پیغمبر، مردم با آل او چه‌ها که نکردند!

بهرام در گوشه‌ای نشست، سوره‌ای آورد، الرّحمن، که اتفاقاً در زیبائی و غرائی آهنگ و قافیه شکوهمندترین سوره‌های کتاب آسمانی بود، و بزمزمه‌ای کوتاه چند دقیقه‌ای مشغول تلاوت شد. چهرهٔ استادباشی را نوری بهشتی روشن کرده بود. در همین موقع مادر از کوچه بازگشت. نانی را که خریده بود از زیر چادر روی صندوق گذاشت. بهرام از تلاوت دست کشید. قرآن را بوسید، سر جایش نهاد و چون شرمی شیرین او را از پدر و مادر و پدرومادر را از او جدا کرده بود، چند دقیقه‌ای بیهدف پهلوی گهواره، روی سر برادر شیرخوارش که تازه میخواست بیدار شود ایستاد. مادر نیز از سر وقت‌گذرانی پهلوی او آمده بود و نگاه میکرد. بچه چشمهایش را گشود و با سعادت کامل بروی او لبخند زد. آنگاه با همان لبخند بپارچهٔ قرمزرنگ پیش‌بخاری و ساعت و قاب عکس روی آن که همه برایش آشنا بودند، نظر دوخت. سه کلمه‌ای را که بلد بود، آب، عکس، کفش، یکیك بزبان آورد. مادرش روی سر او خم شد، گونه‌اش را بوسید و گفت: ای هنرمند، تو چقدر شیرینی! ـ بهرام کمی نان در جیب نهاد، کت کهنه‌اش را زیر بغل زد و از در خانه بیرون رفت. قصد او که تمام شب را بآن اندیشیده بود این بود که آنروز ببازار «چال حسنخان» که دکانهای آهنگری فراوان داشت و دروازهٔ روستاهای شرق شهر منجمله دورود بود رجوع کند. از آنزمان که او بیاد میآورد، از نظر کسانی که جویای کار فنی بودند این کسب همیشه دارای اهمیت اصلی بود. بالاخره شکی نمیشد داشت که هر استاد آهنگر ابتدا شاگردی بیش نبوده است. اما برای او در آن‌لحظه شاگردی و استادی مطرح نبود. او احتیاج به پول داشت. حتی در اندیشهٔ گرفتن عکسها هم نبود. کسالت برادرش در آن شرایط سخت باو الهامی کرد که ارکان وجودش را لرزاند. آنها در وضعی بودند که بین فقر و مرگ جز پرده‌ای فاصله نبود. هنگام عبور از جلوی باشگاه ورزشکاران و بازارچهٔ گیوه‌کشان، دکان لاستیك‌بری بزرگی که چند کارگر در آن کار میکردند نظرش را جلب کرد. از آنجهت که بازار

سرپوشیده بود و دکان هم بیش از اندازه پست و عمیق، کارگران برای آنکه بتوانند به‌بینند چراغ بادی روشن کرده بودند. هر یك تخته پهن و ضخیمی روی زانو نهاده، گزن در دست و با مچهای پیچیده شده، روی آن لاستیك می‌بریدند، یا تخت‌های گیوه را از دو سوی نخ پرك میکشیدند. طرز کار همهٔ آنان استادانه و از روی دقت و اطمینان بود. بهرام از مرد چهل سالهٔ کله‌طاس و قوی‌بازوئی که دم در کار میکرد و چهره‌ای تر و تازه و حرکاتی پهلوانانه داشت و بنظر میآمد صاحب دکان باشد، پرسید که آیا شاگردی لازم ندارند؟ مرد یك لاستیك دانلپ نه بیست، دوازده لا را که در اثر استعمال رویه‌اش سائیده و منجیتش آشکار شده بود، در حالت ایستاده میان دو پا گرفته با گزنی درشت، چنانکه گفتی گوسفندی را پوست میکند، بطور دائره‌ای‌شکل و با حوصله‌ای ناشی از خوشخلقی از کنار میبرید. بی‌آنکه سر بلند کند، لبخند زد و گفت:

ـ شاگرد، اما شاگرد ـ اگر بتوانی اینطور مانند من از عهدهٔ بریدن برآئی بلی. آیا از خانه قهر کرده‌ای یا اینکه مدرسه دلت را زده است؟ چون بنظرم نمیآید تا بحال جائی کار کرده باشی.

صاحبدکان لحظه‌ای دست از کار خود کشید و با نظر خریداری قد و قوارهٔ رجوع‌کنندهٔ جوان را برانداز کرد. هیکلش هرچند مدرسه‌ای بود لیکن آن قدرت را داشت که لاستیکهای بزرگ را تا زیر سقف جابجا کند. بهرام پاسخداد:

ـ چرا، برعکس، منتهی نه در شهر. سال پیش همه را در ده بودم.

ـ آنجا چه میکردی؟

ـ دوره‌گردی.

ـ خوب، دوره‌گردی که کار نیست. بهرحال بنظرم نمیآید پسر بدی باشی. این کاری که خود من حالا مشغولش هستم تا دو هفته پیش توسط کسی انجام میشد که پنج سال بود پیش من بود. اما او با همه علاقه‌ای که من بهش داشتم ناگهان فیلش یاد هندوستان کرد و رفت. کار تو، وقتی که تاحدی طرزش را یاد گرفتی همین خواهد بود که می‌بینی و مزدت را هم بعد تعیین میکنم. آیا...

او میخواست از وی بپرسد که آیا ضامن یا معرفی دارد. اما چون خود آدم لوطی‌وضع و ذاتاً محترمی بود، از برخورد و منش نجیبانهٔ جوان که نگاهش را محجوبانه بزیر انداخته بود درك کرد که این سئوالش چندان مورد ندارد. با لحنی اندك دلگرم‌کننده ادامه داد:

ـ آیا از حرفهٔ لاستیك‌بری خوشت آمده است؟ بیا، این گزن از همین حالا تحویل تُست. مواظب باش دست یا شکم خود را پاره نکنی. و اگر حرفهٔ ما چندان چنگی بدلت نزد ترس نداشته باش، لاستیك‌بری، کفشدوزی نیست که تا پایان عمر

کارگر را اسیر خود سازد.

خوشحالی بهرام از اینکه آنروز بآن آسانی توانست کاری بجوید حد و حساب نداشت؛ کاری که یکسال تمام دنبالش این در و آندر زده و پاسخ موافق از هیچکس نشنیده بود. آری، یافتن کار مانند صید ماهی به تصادف هم هست. هنگام غروب پس از پایان کار، صاحبدکان از جیبش پانزده ریال در آورد باو داد و گفت:

ـ من عادت ندارم از مزد شاگرد همیشه چیزی نزد خودم گرو نگه دارم تا مجبور باشد همیشه بیاید. علی‌الحساب روزانه این مبلغ را بگیر بعد با هم کنار خواهیم آمد.

پنج نفر دیگر کارگران مشغول در دکان، پیدا شدن فرد جدید را با بی‌اعتنائی یا بهتر بگوئیم، بسکوت، استقبال کردند. بهرام تعجب کرد که هیچیك آنان را هیچ زمان در شهر ندیده بود و نمیشناخت و آنان نیز هیچیك او را نمیشناختند. همه پسران جوان و خاموشی بودند که با چشم و ابرو نیز نمیخواستند با هم حرف بزنند. یکی از آنها همان بعدازظهر، مثل یادداشتی که در حوزه امتحان شاگردی بشاگردی دیگر میرساند او را در جریان گـذاشت که کارگر قبلی برای همان کار روزی بیست و پنجریال مزد میگرفته، لیکن بیشتر از آن طلب میکرده است و او نیز باید همین مبلغ را از استاد بگیرد و بکمتر از آن راضی نشود. بهرام پیش خود فکر کرد که عجالةً مطلب را به انصـاف خود صاحبدکان واخواهد گذاشت و منتظر خواهد ماند به‌بیند چه پیش میآید. و روز طولانی را همه در این اندیشه طی کرد که آیا میتواند دل خود را بآن کار پست و بی‌آتیه که درخور یك جوان درس‌خوانده و پرجوش و خروش نبود راضی کند و در آن محل دوام بیاورد؟ پسر جوان با اینوصف، و با آنکه از جانب خانه نیز دلش مانند سیر و سرکه میجوشید، وقتی که از خیابان عبور میکرد آشکـارا میدید که نور چراغها و ستارگان آسمان آنشب برای او پرتو دیگری دارند. آری، از آن پس او دیگر هرچه بود جوان بیکار و بی‌ارزشی نبود که سربار مادری ناتوان باشد و از خود شرمش آید که در میان آدمیان و روی زمین خدا بچه منظور زنده است. بهرام با آنکه شتاب داشت زودتر بخانه برود و از حال برادرش آگاه شود تحت تأثیر روحیه تازه یافته بخود اجازه داد تا چند قدمی طول خیابان را بطرف فلکه زیبای شهرداری، پاتوق جوانان شهری، به‌پیماید و به‌بیند دنیا دست کیست. بخصوص در نظر داشت سری به عکاسی متروپل بزند و به‌بیند عکسها چگونه افتاده است، چه وقت حاضر خواهد شد و پول آن چقدر میشود. تحقیق این موضوع عجالةً برای او نه دشوار بود نه خرجی برمیداشت. تصادفاً موقعی بآنجا رسید که دید سه نفر از دوشیزگان ینگه عروس در لباسهائی بطرح معمولی و یك زن و مرد دیگر از مدعوین آنشبی، برای دیدن عکس‌هائی که تنها یا با عروس گرفته بودند پای میز عکاس ایستاده بودند. آه، اگر او میتوانست روزی در شهر عکّاس بشود

آیا امکاناتش برای ملاقات با محبوبه بیشتر از حالا نبود؟ یکی از دوستان دوران تحصیل او که از همان زمانها عشق فراوان به نقاشی داشت اینك توی کار رکلام افتاده بود. روزگارش سخت بود ولی برای خودش استقلالی داشت و بخوشحالی و امید میگذرانید. اگر او میخواست در ارکسترها بخواند مسلماً پول خوبی بچنگش میآمد اما افسوس که پدرش آن شهر را میگذاشت و میرفت، یا اگر نمیرفت از غصه مریض میشد و میمرد. بهرام با بودن آن مشتریان درعکاس‌خانه بهتر دانست‌عجالةً برود و نیمساعتی بعد برگردد. در راه جلوی اولین نانوائی که رسید نانهای خوش و گلگون لوبیا روی سکوی دکان او را متوقف کرد. اگر او آنشب نان میخرید و بخانه میبرد مادرش علاوه بر آنکه در لحظهٔ ورودش بخانه بلافاصله میفهمید کار گرفته است و خوشحال میشد، مجبور نمیگشت پس از تاریك شدن هوا با آن وضع ناگفتنی برای گرفتن نانهای خشك بمحلهٔ گدایان که در قطب دیگر شهر بود برود. این یار گلچهره عجالةً از آن یار گلچهره واجب‌تر بود. وقتی که بمنزل وارد شد فهمید که برادرش آنروز همچنان بیمار افتاده، بمدرسه نرفته و چیزی هم نخورده است. مادرش تا نان را روی دست او دید در میان غم بی‌پایان خود خدا را شکر کرد. زیرا میخواست برای بچهٔ مریض افتاده دوائی چیزی بخرد تا بخورد خوب شود و فردا حتماً بمدرسه برود و امتحاناتش را که تازه آغاز میشد بگذراند. خود او نیز بعدازظهر که بخانه سلوکید رفته بود همان چند دقیقه پیش برگشته بود. مثل ماری که از روی تخم برخیزد کوفته و بی‌حس بود. برای یك فنجان چای میمرد. در عین حال کارهایش هم مانده بود. پستانش را که شیری نداشت در دهان بچهٔ کوچکش فرو کرده بود، میکوشید او را بخواباند. فکر کرد اگر صورتش را که در میان خاك کوچه کثیف کرده بود بشوید، راحت‌تر خواهد خوابید. اما حال آنکه از جای برخیزد نداشت. از این سستی و بیحالی او گربهٔ خانه استفاده کرده در صندوقخانه پیوسته روی رختخواب می‌پرید، بو میکشید، پائین میآمد، دم میافراشت، پیوسته بالا را میپائید و معومعو میکرد. در خانه‌ای که از خوردنی معنا فقط غصه فراوان بود خانم کوچك تعجب میکرد که این حیوان چه چیزی سراغ کرده بود که چنان بی‌تابی مینمود و بهیچ قیمت نمیخواست دست بردارد. در اینموقع ناگهان یادش آمد برای خانم سلوکید از یك دلاك مقداری روشوی تازه خریده بود که آنرا در رف میان صندوقخانه نهاده بود و هنوز نبرده بود بدهد. برای همان بود که گربه بیقراری میکرد. زیرا روشوی که از آهك و مغز حرام گاو ساخته شده است بعلت بوی چربی‌اش گربه را جلب میکند. بهرام حیوان را بیرون کرد و ضمن شرح موفقیت خود و جزئیات کار تازه‌اش برای او توضیح داد که نهار را آنروز مهمان دوستان جدیدش بوده است. سه تن از کارگران لاستیك‌بری بعلت آنکه منزلهاشان از دکان دور بود هر یك نفری هفت ریال رویهم میگذاشتند از

بازار چیزی میخریدند و سر ظهر با هم میخوردند. مادر باو گفت بهتر است وی نیز باین شرکت به‌پیوندد و باقی مزدش را نیز برای خودش خرج کند تا قوت بگیرد و بعدها سر فرصت کار بهتری زیر سر بگذارد. چند دقیقه‌ای بعد استادباشی نیز از بیرون بخانه آمد. معلوم شد همان روز کسی از صاحب ملکان «سراب قنبر» او را دیده و از وی خواهش کرده بود روز بعد برود و در «چشمه سفید» باغی را برای واگذاری باجاره دید بزند. پیرمرد خوشحال بود و چون فهمید بهرام نیز به سر کار رفته است خوشحال‌تر شد و بخت مساعدی را که آنروز بخانواده روی آورده بود بی‌آنکه گفتنش را لازم بداند از برکات قرآن صبح دانست. از بابت کسالت بچه به مادر تسلیت داد که چیزی نیست، شاید یك سرماخوردگی ساده یا خستگی ناشی از ضعف و بی‌قوتی بود و زود خوب میشد. کنار بستر او نشست، با محبت پدرانه دست روی سرش گذاشت و گفت:

ـ آه، مثل اینکه تب هم داشته باشد. این نانهای خشك تو بچه را مریض کرد. چه سرهای بی‌صاحبی که تو نمیتراشی. دیگر از این سرهای بی‌صاحب نتراشی‌هان!

خانم‌کوچك بار دیگر شرمنده شد. لیکن بهرحال آنشب او بیش از هر موقع دیگر دلواپس بود. هنگام خواب سرش را کنار بالین بچه تب‌دار گذاشت تا نفس او را بشنود. لحظه بلحظه برمیخاست در چهره پرهیجانش می‌نگریست. به ناله‌های نفسش گوش میداد و مراقب حالش بود که آیا بهتر میشود یا بدتر. تا اینکه سپیده زد. استادباشی پس از آنکه وضو گرفت و نمازش را بجای آورد بهرام را نیز بیدار کرد تا مانند روز قبل قرآنش را بخواند و ضمناً آهسته آهسته خود را آماده سر کار رفتن کند. خود او همیشه چنین بود که اگر فی‌المثل میخواست کاری را در ساعت هشت آغاز کند دو ساعت قبل از آن خود را آماده و حاضر یراق کرده بود. اینك نیز همین توقع را از فرزندش داشت. اصلاً خواب آنشب او چنان بود که صبح بموقع بتواند بهرام را بیدار کند. این، حال او بود، اعضاء خانواده همه میدانستند.

عصر آنروز، از آنجا که میگویند خدا با عشاق است صاحبدکان سه ساعت زودتر از وقت همیشگی تختهٔ دکان را پائین کشید تا باتفاق همهٔ شاگردان به تشییع جنازه مردی از بازاریان که همانروز صبح بر اثر دشنه یك ناجوانمرد از پای در آمده بود بروند. مقتول یکی از نیرومندترین ورزشکاران صاحب حرفه و خوشنام بازار «چال حسنخان» بود که در طول چندین سال کسب و فعالیت، حمایتهایش بنفع بازاریان در همه شهر برای وی محبوبیتی ایجاد کرده بود. از اینروی آنروز بعدازظهر، هر صنف دکانهای خود را بستند و با حجله و عماری و گل و لاله به سر قبر آقا رفتند. بهرام که هنوز با کسی آشنا نبود در دهانه بازار خود را درز گرفت تا زودتر سری بعکاسخانه بزند و به‌بیند چه تصمیمی میتواند بگیرد. وقتی که داخل مغازه شد، جوان در تاریکخانه

مشغول کار بود. پرده را اندکی کنار زد و به وی خبر داد که همان چند دقیقه پیش خود دختر همراه نوکرش آنجا آمد و عکس‌ها را با فیلم‌های منفی‌اش گرفت و برد. بهرام که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بودند ابتدا راحت شد و در لحظهٔ بعد قلبش چنان به تپیدن و وارفتن آغاز کرد که بناچار فوراً روی پاشنه پا چرخید و برای آنکه مرد عکاس از دگرگونی حالش چیزی درك نکند بسرعت از مغازه بیرون رفت. آیا فی‌الواقع از آن پس داستان او و سروناز پایان یافته بود؟ در اینصورت اگر از آنهمه امیدواریها صحبتی نکنیم پس تکلیف او با دلی که سلامت خود را بکلی از دست داده و راه جنون پیش پای وی نهاده بود چه بود؟

لحظه‌ای در پیاده‌روی خیابان حیران و سرگردان ماند و سپس شتابان راه رفعتیه را بطور میان‌بر از طرف بیمارستان شیر و خورشید در پیش گرفت. دستی غیبی او را هدایت کرد تا این راه را انتخاب کند. زیرا تا از پیچ بیمارستان گذشت در فاصله‌ای کمتر از صد یا صد و پنجاه متر او را دید با پسرکی روستائی غیر از ایاز در دنبالش که با گامهای شاهوار و چنانکه گفتی زانوان را خم نمیکند مشغول رفتن بود. لبهای خود را چنان برهم نهاده بود که نخواهد جز او با دیگری سخن بگوید. خوی آزرده و تنهائی کشیده او بیش از همیشه از رفتارش نمایان بود. دفتر جلد قرمز گلچین او را که گوشه‌های تیماجی‌اش از همان فاصلهٔ دور مشخص بود، با کتابی دیگر همراه داشت که بسبك دورانی که بمدرسه میرفت آنرا بسینه‌اش فشرده بود. بهرام نمیدانست فی‌الواقع چه میخواهد بکند. همینقدر احساس خوشبختی میکرد که ناظر خرامیدن دلدار اشرافزاده خویش است. در دل میاندیشید که خود را برخ وی نخواهد کشید، نه از آنجهت که ممکن بود او را برماند بلکه از اینروی که میترسید مانند نامه، دفترچه‌شعر را به وی برگرداند. هرچند اگر آنرا به وی برمیگرداند چه بس ممکن بود تار موئی از زلفانش لای صفحه‌ای از آن میبود و برای وی گنجینه‌ای میشد. دختر جوان پس از رسیدن به زمین‌های درختکاری شدهٔ پشت رفعتیه و نهر بزرگ دولتخانه، پسرك روستائی را مثل چیزی که بهمین هدف همراه خود کرده بود، به پیغامی نزد فروهید بباغ جهان فرستاد. او از غرور خاص دخترانه‌ای که داشت هر زمان با نوکری بیرون میآمد، برای آنکه نشان ندهد از لحاظ حفاظت شخصی احتیاج به وجود وی دارد، هنگام مراجعت و قبل از ورود بخانه بلافاصله پی مأموریتی روانه‌اش میکرد تا بگوید برای همان بود که وی را همراه خود کرده بود.

بهرحال بعد از تنها ماندن دختر، بهرام ناگهان مثل آنکه شعله‌ای در درونش جان گرفت، قدمها را تند کرد و در یك دقیقه جلوی کوچه آنها خود را باو رسانید. سروناز چنانکه گفتی سایهٔ وی را در عقب خویش حس کرده است سر را با موهائی که روی

شانه‌اش موج زد و سپیدی مرمرگون گردنش را آشکا کرد باینسوی برگرداند. چهره‌اش بملایمت شکفته شد. لیکن بلافاصله ابری آنرا پوشاند. بی‌آنکه در راه خود متوقف شود آمرانه و هم التماس‌آمیز به وی گفت:

ـ نیائید، زن‌پدرم در خانه است، از مهتابی ترا می‌بیند. عکسها را خودم گرفتم.

با کلمهٔ آخر بیان خود حرکتی کرد که ظاهراً نشانهٔ ختم صحبت بود و از طرف پسر هیچگونه جوابی را نمیطلبید. بهرام بخود نیرو داد و گفت:

ـ آه، شاید ترسیدی که من بخواهم یکی از آنها را بردارم. اما بهرام تو سوخته‌تر از آن است که این اقبالها بسویش روی آورد. علاوه بر آنکه دیروز بعکاسی سر زدم همین حالا هم از آنجا میآیم که گفت خود شما آنها را گرفته‌اید. آیا ممکن است یك دقیقه بحرفهای من گوش بدهی؟

سروناز کاملاً برگشت و با چشمان پرملامت او را نگریست.

ـ میگویم حالا نمیشود، آیا نمی‌فهمی. پریشب بتو گفتم که باید بآن افکار و این تعقیبهای بی‌نتیجه برای همیشه پایان بدهی، آیا میفهمی؟!

کتابی که دختر با دفتر گلچین همراه داشت «اشك معشوق» بود که آنزمان‌ها در میان جوانان خانواده‌های بالا جائی برای خود باز کرده بود. بهرام در چنان حالتی که سینه‌اش از هیجان اراده بالا و پائین میرفت و گونه‌هایش دل میزد و میپرید، فاصله خود را باز هم با او کم کرد و بالتماس گفت:

ـ آخر برای چه ای مایه لطف و ناز، ای خوبتر از همهٔ خوبان! من بمهربانی‌های تو بیشتر از اینها دلخوش بودم.

دختر ایستاد، لیکن از حرکت او که خود را سر راهش قرار داده بود خشمگین شد. خونسردی خود را حفظ کرد. هنگام سخن گفتن پنداشتی اندکی احساس سرما کرده است، کرکهای مخملی صورتش ایستاده بود، دندانهایش روی هم بند نمیآمد. هر دو دست را با دفتر و کتاب همراهش بیش از بیش بر سینه فشرد و با چشمانی ترسان گفت:

ـ برای آنکه من و تو مثل دو خط موازی هرگز نمیتوانیم بهم برسیم. بیشتر از این چیست، نمیتوانیم. افسانه‌ای بود که گفتیم. در ده، در شهر، همهٔ خاطرات ما، خوابی بود که دیدیم.

اینرا گفت و برای آنکه به تعقیب‌کنندهٔ خود امکان دهد برگردد و همچنین چون نمیخواست زنگ بزند بطرف قلمستان پیچید، تا از در دیگر، از در همیشه گشوده باغ بزرگ بخانه داخل شود. بهرام گفت:

ـ مگر من این موضوع را نمیدانستم. چه اهمیت دارد. آنشب تو همه چیز را بمن

گفتی. آیا می‌ایستی تا من یك کلمه بگویم؟ خواهشی دارم من از تو، اولین و آخرین خواهش!

گذرنده‌ای ناشناس که سر و وضع مرتب و قیافهٔ آقاواری داشت، آنجا در مدخل باغ ایستاده طفلش را فرستاده بود تا از بوته‌های همیشه‌بهار که در حاشیهٔ بین خیابانکشی‌ها فراوان بچشم میخورد، گل بکند، که مقداری چیده بود و هم‌اکنون با وی خارج میشد. این موضوع چیزی عادی بود. سروناز اهمیت نداد. او همیشه تا در حریم سعادت‌بخش عمویش قدم میزد و از هیچ چیز باك نداشت. پس بی‌آنکه درنگ کند در حالی که بهرام نیز بدون اختیاربدنبالش‌کشیده میشد، پای بدرون باغ نهاد و چون هنوز سماجت وی را مشاهده کرد تند خود را بطرف چپ خیابان در پناه یاسهای درختی و حاشیهٔ دیوار کشاند. آنجا در چنان حالتی که از خشم و تسلیم بالتماس افتاده بود از نو گفت:

ـ کجا میآئی، چه میگوئی، جوان؟! آخر چرا نمیخواهی بفهمی، من حداکثر بیشتر از پانزده روز دیگر در این شهر نیستم. نه، آنشب جای آن نبود که همه چیز را بتو بگویم. آصف بزرگ که باین شهر آمد پسرش را از فکر نمایندگی منصرف کرد. زیرا با آنکه هنوز فرمان انتخابات صادر نشده لیست کاندیداها از تهران آمد. پسر آصف نه تنها جزو آنان نیست بلکه همین مسئله باو فهماند که کوشش‌هایش ممکن است از جاهای دیگر نیز بضررش تمام شود. آنها اینك خیال دارند در تهران بانکی تأسیس کنند که منوچهر رئیس آن خواهد شد. عموجان و چه بس پدرم نیز در این بانك سرمایه خواهند گذارد. در بانك جدید فرزین شغل مناسبی خواهد گرفت. یکی از دلائلی که در گذشته پدرم با این پسر بعنوان داماد آیندهٔ خود موافق نبود از این مسئله آب میخورد که او دائماً بیکار و بی‌مسئولیت میگشت و هیچ نقشه‌ای برای فردایش نداشت. همیشه میگفت در فرزین آن نیروئی هست که تلف کند نه آن نیروئی که گرد بیاورد. گاه بر او غبطه میخورد که همه چیز را بی‌آنکه آرزو کرده باشد در دسترس دارد. و گاه بخصوص آنزمان که پای صحبتش می‌نشست و میدید از بی‌دردی نالان است افسوسش میگرفت که در زندگی سرگردان است. با ایمان خاصی تأیید میکرد که او در آینده هیچ کار از دستش ساخته نخواهد بود مگر آنکه سیاستمدار بشود یا اینکه خودش را بنحوی به بودجه دولت بچسباند و آنگاه مانند کلئون Cleon در نمایش مردم‌گریز، شخصیت خویش را در جامعه از سفرهٔ رنگینش کسب کند. پدرم چنانکه من بخوبی حس کرده بودم حتی از او بدش میآمد، هر بار که میدید با زلفهای براق بریانتین‌زده، سبیل دوگلاسی، کت جلوگرد و شلوار پاچه تفنگی با پاهای گشاد سر چهارراه‌ها یا گذرگاه دختران مدارس ایستاده چشم‌چرانی میکند، یکروز تمام پشت سر باو و همچنین عموجان لغز گفته

است. مردی که عطر را مختص زن میداند و اگر دختری را به‌بیند سقز میجود رویش را برمیگرداند، غیر از این نمیتواند نسبت بیك جوان امروزی فکری داشته باشد. او چنانکه عادت پیران است همه را با دوران خودش میسنجد، میگوید اگر عهد قمه‌قداره بود این برادرزادهٔ یکی یکدانهٔ من نمیدانم چه وضعی بخود میگرفت. بر این بدبینی‌ها برخی غفلتهای دیگر فرزین را که هر جوان کم و بیش نوعی از آنرا داراست باید علاوه کرد. از جمله گویا او یکی دو بار پدرم را در خیابان دیده و از جهت وضع ساده و بی‌تکلفش که کراوات نمی‌بندد، عوض کفش گیوه معمولی می‌پوشد، پالتوش را همیشه از دست‌فروش میخرد و اندازهٔ تنش نیست، و مانند فردی معمولی غالباً پیاده راه خود را طی میکند، نزد دوستان عارش آمده سلامش بگوید. اینگونه رفتار بیشتر از آنکه تقصیر فرزین باشد شاید نتیجه اخلاق خاص پدرش باشد که فرزندانش را آزاد گذاشته تا خودشان فکر کنند برای چه زنده هستند و طبق ذوق و ارادهٔ شخصی تصمیم بگیرند و خصلت و روش خویش را آشکار سازند. عموجان معتقد است فشارهای مطالعه نشده، ایرادگیریها یا حتی اندرز و راهنمائی بیهوده است. باطن هر فرد عمیق‌تر از این ظواهر است و بهترین اندرزگوی آدمی کار است که شخصیت او را خراب میکند و طبق قاعده خود از نو میسازد. دیده شده است مردانی در سنین‌رشد بخصوص آنزمانی که پای بمیدان فعالیتهای اجتماعی میگذارند، مانند بعضی اشخاص که لاغرند و ناگهان چاق میشوند، کاملاً عوض شده‌اند. به بعضی قیافه‌گیری‌های جوانان، چون در آغاز شناسائی خود و محیط هستند اهمیتی نباید داد. برای آنها در این سن خاص، گفتار حکم کارگاهی را دارد که اگر در آن میله‌ای را به چکش میکوبند و راست میکنند، منظور اصلی نه راست کردن میله بلکه قوی شدن بازوی آنان است. ـ اما فی‌الواقع لیاقت خاص پسرعموی من در چیست؟ و عقل سلیمش در چه؟ هنوز بر هیچکس معلوم نیست. آنچه مشخص است، اینست که همه چیز برای او آسان است. زیرا هیچ چیز را بپایان نمیرساند. عموجان، گاه حتی چنانکه بخواهد وی را تشویق بکند، از سر شوخی درباره‌اش گفته است:

ـ او نه شاعر است نه ماعر، نه آخوند است نه افسر. پسری است از پدر مالك. شغلش خوردن و خوابیدن و ول گشتن. جاه‌طلبی‌اش دختر بلند کردن. اما من خوشوقت میشدم اگر میدانستم او فی‌الواقع در این فقرهٔ آخری هرگز موفقیتی هم بدست آورده است.

او از اینجهت که میخواهد برای همیشه فرزین را همراه منوچهرخان به تهران بفرستد دو هفته است کوشش دارد تلقین‌های بد را از ذهن پدرم دور سازد. و من دورادور حس کرده‌ام که در این زمینه موفقیت‌های اساسی بدست آورده است. آه، ای

جوان، من دیگر چه برای تو بگویم. آیا اکنون برای تو روشن شد که چرا من همان روز اول پاسخ نامه‌ات را ندادم؟ برای اینکه پیش‌بینی چنین روزی را میکردم. هر چند هنوز تا این لحظه همه چیز در لفافه بوده است و سکوت تودارانهٔ فرزین را بهیچ چیز نمیشود تعبیر کرد، اما آیا نه اینست که او هچیکس را بهتر از من پیدا نخواهد کرد؟!

هنگام این گفتار، دختر جوان پشتش را بیك سفیدار غول‌آسا که اثر آفتاب تنه‌اش را مانند لایه‌های رسوبی ساحل‌ها پوسته پوسته و شیارشیار کرده بود داده بود. برگ خشکی را از یك جوانه کند، میان انگشتان خرد کرد که از آن گرد برخاست. بدست خود که مورچه‌ای از آن بالا میرفت نگاه کرد و شرم و عفاف یا شاید پشیمانی یك گناه ناکرده بر جانش نشست. با خود اندیشید، علیرغم آن گفته‌ها چقدر مصاحبت این جوان برای او شیرین و دلچسب است. شکاف لب بالا، فرورفتگی زیر لب پائین‌اش هر دو معنی‌دار بود. صدای سگ خانه که ظاهراً قلاده‌اش بسته بود، از گوشهٔ بالای باغ نزدیك ساختمانها بگوش میرسید. وقتی دختر سخنش باینجا رسید بهرام آن سکوتی را که ممکن بود مانند گیوتین بر قفایش فرود آید و او را از محبوبه و محبوبه را از وی چون سر و پیکر از هم جدا سازد، از خود راند و گفت:

ـ آه، اینك قلب نیمی از مردم این شهر، چه زن چه مرد، با هزاران بیم و امید یا حسد و حسرت می‌تپد که این افسر عاقبت بر تارك چه کسی جای خواهد گرفت. پیوند تو و پسرعمویت که یك امر خدائی است برای اهل شهر و بیش از همه من باعث خوشحالی است. و اینرا بدان، چشمانی که در دنبال تو بوده‌اند فقط در این یك صورت است که بی‌حسد و کینه خوشبختی‌ات را آرزو خواهند کرد. همه کس نیز میداند که صلاح خانوادهٔ شما جز این نیست.

سروناز بدستهای خود که هیچگونه النگو، حلقه، انگشتر، یا نگینی آنرا نمیآراست نگاه کرد:

ـ آری، صلاح خانوادهٔ ما ـ هر کس را من دیده یا از دور و نزدیك شنیده‌ام همین حرف را میزند. چندی پیش برای من افسری پیدا شده بود که ادعا میکرد پدرش در تفرش صاحب املاك و اموری است؛ یك سروان سواره‌نظام ارتش که سبیلهایش را با آب بور حنائی میکرد و با چکمه‌های واکس‌زدهٔ هفت‌برق، صبح و عصر همیشه در پهنهٔ خیابانها ولو بود و در این شهر خودش بود و شلاق دوبرگه‌اش، و مطمئناً گماشته‌ای در خانه که چکمه‌هایش را بیرون بکشد. مراجعهٔ این مرد که خود را عاشق پای بمرگ من معرفی میکرد و با شتاب هرچه تمامتر چیزی نمانده بود حقیقةً شرش را بدر خانه ما بیفکند، دست کم باعث آن شد که پدرم بصرافت افتد که او را نیز در پس پرده دختری است درخور شوهر کردن. با این که هرگز میل نداسته‌ام با افسر یا بطور کلی هر آدم

نوکرمآبی ازدواج کنم باید اقرار بیاورم که در این قضیه تقصیر از خود من بود. باید بخودم و این آزمایش کودکانه‌ای که کردم و فقط محض کنجکاوی بود لعنت بفرستم. یکروز من و فروهید بخیابان رفته بودیم. او را دیدیم و نگاهش کردیم. زیرا با آنکه پس از شهریور چکمه و شلوار سواری برای افسران قدغن شده بود تعجب میکردیم که او شاید از جبهه جنگ برگشته که این دستور را نشنیده است. اما آیا این نگاه از طرف ما واقعاً گناهی بود؟ روز بعد باز من و فروهید از خرید بیرون برمیگشتیم. با درشکه در سینه‌کش رفعتیه چند قدمی مانده بخانه، باز او را دیدیم که شلاقش را بچکمه‌هایش میزد و سلانه سلانه بالا میرفت. این بار با آنکه هیکلش مسخره‌تر بود و با کمر فشرده، چهرهٔ آشکارا بزك کرده، بی‌شباهت بیك زن نبود، ابداً نگاهش نکردیم. اما چون من یقین داشتم بهوای ماست که بآن کوی قدم نهاده، نمیدانم بانگیزه چه سودائی بود که خواستم آتشش را تیزتر بکنم. شاید نیز میخواستم مسخره‌اش بنمایم. وقتی که با دامن تنگ و کفش پاشنه‌بلند از درشکه پیاده میشدم گفتی روی دشك دانلپ قدم نهاده‌ام چند قدمی که جلویش میرفتم کمرم را بچرخ در آوردم تا او بفهمد که ادا و اطوار مختص زنان و از مزایای خاص آنانست. تا بفهمد که او در مقابل من کوچك است و در یك کلمه دستگیرش شود که هر گربه‌ای دنبه‌خور نیست. مسخره است، درست مانند یك زن. تازه اگر هم خود من مایل باین مرد بودم ازدواجم با او کار پسندیده‌ای نبود. زیرا بقول عموجان، خانواده یك بست مقدس است، حوض نیست که مثل آب از اینطرفش داخل و از آنطرفش خارج شوند. وقتی کسی وارد خانواده‌ای میشود مانند طفلی که بدنیا میآید و فوراً عده‌ای دائی یا خاله، عمو یا عمه میشوند، حادثهٔ بزرگی اتفاق میافتد. ـ سرانجام چون خیلی مزاحم من میشد به اشارهٔ عموجان گویا او را با هزینه سفری معمولی بیك نقطه دور از شهر بمأموریت فرستادند. آری، صلاح خانواده ـ وقتی که عموجان نیز چنین چیزی را تأیید میکند چگونه ممکن است حرف بی‌ربطی باشد. درست است که من هنوز حلقه‌ای بانگشت ندارم و این موضوع برای هر کس که متوجه باشد مایه تعجب است. درست است که میگویند پیوندهای داخل خانواده برای نسل خوب نیست؛ مادرها زردی میآورند، و اگر نوزاد ناقص متولد نشود زایمان راحت و طبیعی نخواهد بود؛ اما اگر او بمن امر کند مترسك جالیز را بشوی بگیرم یا اینکه اصلاً تا پایان عمر دختر بمانم، در نهایت پرستش جلویش سر فرود میآورم و دست بر دیده از اطاق خارج میشوم. بهرحال اینك وقتی که پدرم در صحبتهای خود با وی میگوید: اگر بمیرد برای خاك، اگر بماند برای اوست. ـ بنظر میآید که تحقق آن امر خدائی قطعی باشد. بنظر میآید که او از نظرهای بد خود درباره پسرعمو عدول کرده و مایل است هرچه زودتر تکلیف من روشن بشود. روزی که منوچهرخان و زنش به تهران حرکت

کنند فرزین و بدنبال او منهم برای یك گردش دو ماهه عازم این پایتخت زیبائیها و عجایب هستم. با همهٔ آنکه مزایای سعادت در شهرستان بارزتر است بی‌میل نیستم برای همیشه یا لااقل چند سالی آنجا زندگی کنم. آسانسور هتل پارك و در گردان بانك ملی را که میگویند هوا را همیشه بیکدرجه نگاه میدارد به‌بینم چیست. و مغازه‌های خیابان شاه را که میگویند کفش‌های زنانه مثل سار بر درخت پریده است. تهران رفتن یکی از آرزوهای کودکی من بوده است که اکنون میخواهد جامهٔ حقیقت بخود بپوشد. بعلاوه، خیلی چیزهاست که ما شهرستانیها در زمینهٔ آداب معاشرت باید از تهرانیها بیاموزیم.

بهرام حنجره‌اش از اندوهی که جان او را میگرفت بالا و پائین رفت. آه کشید و با خود اندیشید که او نیز آنجا خواهد رفت. در حالی که میکوشید هیجان را از خود براند و این کوشش ناکام مانده از لحن دورگهٔ صدایش مشهود بود گفت:

ـ سروناز، ای خوبروئی که نمیدانم گلت بنامم یا غنچه، تو گمان کرده‌ای اگر بسوی سعادت و تخت و بخت اقبال خود میروی بر من تلخ خواهد گذشت. چه اشتباهی است که کرده‌ای. آب بدنبال جوئی میرود که در پیشش هست. من همان پریشب قبل از آنکه تو سخنی بر لب آورده باشی، از همان حرکات و اشاراتت حس کردم که ملاقاتهای ما بدور آخر رسیده است؛ ملاقاتهائی که هر بار مهر تو آتش‌های درونم را شعله‌ورتر کرده و یکبار آبی بر رخسارم نشده است. میگوئی که هرگز تو را نخواهم دید، پس دست کم بگذار در این فرصت آخر هر چه در دل دارم بگویم. رفتار من در این یکساله با همه طوفانهای درونی‌ام نسبت به تو چنان نبوده است که بخواهم هرگز گردی از غم یا ناراحتی وجدان بر رخسارت بنشانم. نمیخواستم تو از حالا تا بصد سال هنگامی که بخانه شوهر میروی و کودکانی دورت را میگیرند فکر کنی که زمانی آنچه را نباید بکنی کرده‌ای. از ترس آنکه نکند در محظوری بمانی حتی بتو اصراری ننمودم دو کلمه پاسخ نامه‌ام را بنویسی؛ نامه‌ای که مهر برگشت بفرستنده بر آن خورد و دیگر از آن سخن نباید گفت. در میان دیوانگی‌های خیال همیشه این ماده دیده‌دوز افکارم بوده‌که تو مانند همهٔ امانت‌داران فرشته‌خو باید در نزد وجدان و همچنین شریك آیندهٔ زندگی‌ات روسفید باشی؛ که شرف دوشیزگی را مانند گوهری پاك و بیغش در صدف وجود بی‌لکه نگاه داشته باشی. آخر تو گناه نکرده‌ای که روزی در ده با من همکلام شده‌ای!

ـ بله، رفتار تو چنانکه من دیدم هرگز غیر از این نبوده است. عظمت نفس تو را میستایم.

ـ نه، بگوئید عظمت عشق تو را. هرگز نخواسته‌ام و نمیخواهم که مرا دوست

بداری. آه، این چه بلندپروازی بیهوده‌ای است که من داشته باشم. اما بقول بیت شاعر، فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ـ حتی آنزمان که بمیرم و از خاکم لاله برآید بیاد تو همچنان سرمستم و پرستشت میکنم. دست کم از آنجهت که اگر بمن لطف خاص ننمودی، عشقم را نیز تحقیر نکردی. همین بمن شخصیت دیگری داد که با آنچه قبلاً بودم تفاوت دارد. اکنون، آیا، آیا ممکن است؟ آخر این مسئله برای تو هیچ نوع تعهدی در برنخواهد داشت. فقط شاید لطف یا اگر اینرا هم نگوئیم رحمی است که بحال من میکنی. آه، چگونه بگویم که از تو چه میخواهم!

دختر هنگام شنیدن این کلمات با خونسردی خود را بدیدن عکسهای تازه گرفته‌اش مشغول نموده بود. فیلمهای آنرا بدقت ریز ریز کرد و میان برگهای خشك و زباله‌های کنار دیوار ریخت. سپس مثل چیزی که از مصاحبت با وی در آن گوشهٔ خلوت واهمه‌ای او را گرفته باشد، چند لحظه‌ای دور و بر خود و روشنائیهای پشت درختان را نگریستن گرفت. جائی که اینك آنها ایستاده بودند نزدیك گلخانه یا بهتر بگوئیم خانه باغ مخروبه‌ای بود که در آن وسائل گوناگون از قبیل گلدانهای خالی، بیل و آب‌پاش و چرخ شکستهٔ درشکه نهاده بودند. غیر از کل غلام باغبان، و ایاز که این یکی بعلت یك تقصیر چند روزی بود روانه ده شده بود، تنها کسی که گاه از در میان اندرونی و بیرونی باین نقطه میآمد گلندام بود؛ آنهم فقط زمانی که مرغ کرچی آنجا خوابانده بود و میخواست به آب و دانه‌اش سرکشی کند. اینك از شب عروسی ببعد که همهٔ مرغ و خروسها را سر بریده بودند پیرزن حتی پای بدرون حیاط عقب و باغ اناری نمینهاد و چنان بود که گفتی یك دوران مرخصی را میگذرانـد. دختـر خوب میفهمید که عاشقش چه میگوید. لیکن او که تا این زمان همیشه گفته بود نه چگونه ممکن بود ناگهان عقب‌گرد کند و بگوید آری. در حالی که یکی از عکسها را برسم آشتی مجدد یا برای کاستن از تلخی آن صحبتها به وی نشان میداد گفت:

—به‌بین، این یکی بد نشده است. هرکس به‌بیند میگوید صد سال هنرپیشه بوده است. میدانم چه از من میخواهی و زبانت میسوزد؛ بوسه، و این همان چیزی است که نمیتوانم بتو بدهم. خود تو هم قبول میکنی که نمیتوانم. اما در عوض بتو یادگاری خواهم داد که از من پیشت باشد؛ یك عکس. البته نه از اینها، آنکه با فروهید در باغ سیاهگل گرفتیم و خود تو هم هستی. هر زمان خواهرزاده‌ات را دیدم آن را به وی خواهم داد. شنبهٔ آینده عصر. آنوقت هر چه میخواهی آنرا ببوس. آخر از من چیزی بخواه که بتوانم بتو بدهم. این یکی استثناست.

ـ بهرام لبهای خشك خود را لیسید و با لبخند مردگان گفت:

ـ آیا وعدهٔ آنهم استثناست؟

رنگ او هنگام بزبان آوردن این جمله چنان پریده و لبهایش چنان خشك و ترنگ افتاده بود که گفتی خونش را گرفته‌اند. سروناز با نگاهی کاملاً هوشمندانه او را نگریست،ابرو بالا انداخت و از میان دندانها گفت:

ـ اوه، خیلی زرنگی ـ نه، بهتر بگویم، رندی. باشد برای فردا، بعد از خاتمهٔ جنگ. حالا ممکن است زیادی‌ات بکند. اگر حالا خیلی ناراحتی بهتر است بروی لك‌لك شکار بکنی. زیرا شنیده‌ام‌استخوان این پرنده نزد هر کس باشد برای رفع عشق مؤثر است.

بهرام گفت:

ـ قبول دارم و از جان و دل هم قبول دارم. یادگار تو را هر چه که باشد ولو یك تار مو یا طره‌ای از گیسو تا پایان عمر مانند گنجینه‌ای عزیز خواهم داشت. یادگار تو را که بگیرم روز بعدش دیگر در این شهر رنگ مرا نخواهی دید. مدتهاست خیال مسافرت را دارم، فکر تو نگذاشته است. آری، تو، توئی که مانند قلهٔ بیستون در این دیار یکّه هستی. اما اکنون که تو دلت جدائی میخواهد، قسم میخورم بشرف دوشیزگی‌ات که مانند برفهای همان قله بیستون پاك است، خواهم رفت. آه بیست سال است که من سر زدن آفتاب را صبح بصبح از اینطرف بیستون دیده‌ام، حالا میخواهم بیست سال هم غروب آنرا از پشت بیستون به‌بینم. اگر غم فراق در همانروز اول از پای در نیاوردم. اگر، اگر، صحبت بر سر همین اگر است. اگر من ترا نه‌بینم ستاره و مهتاب را هم نمیخواهم به‌بینم. مانند آن اختر نیم‌پیدائی که همیشه همراه ماه است، مانند عیوق که ستارهٔ نگهبانش نامیده‌اند، هرجا بروی و هر نقطه مکان کنی دورادور من نیز خواهم بود.

در این موقع از تند شدن صدای سگ خانه، آنها گمان کردند کسی از در بزرگ باغ بدرون آمد. بهرام میخواست به او خبر دهد که جیران در شهر نیست، یادش رفت. آنقدر مجذوب حرکات دختر بود که آینده برایش مفهوم نداشت. پشت ساقه‌های کوتاه شمشاد و یاسهای درختی زردرنگ، روی زمین نشست و سکوت کرد. سروناز در همانحال که هوشیار محیط اطراف بود، خود را بچیدن گلهای درشت پیوندی که روز بعد میبایست برای مادربزرگش ببرد سرگرم نمود. از خیابان اصلی باغ جز خش خش ملایم و مطبوع نسیم بر تارك درختان هیچ صدائی شنیده نمیشد. اگر احیاناً دسی بدرون باغ میآمد بهیچوجه ممکن نبود بتواند تیر نگاهش را از پردهٔ ضخیم درختان بگذراند و اینطرف را به‌بیند. او از این موضوع خیالش آسوده بود. با خود فکر کرد ممکن است یأس شدید و نومیدی مطلق باعث جنون بیچاره جوان گردد. زیرا آشکارا معلوم بود که حالش عادی نبود. آشکارا از هر حرکتش پیدا بود که تا چه اندازه دلبستهٔ

عشق وی بود و یکدم از عمرش را نمی‌توانست بی‌فکر روی او بگذراند. اینك دیگر بی‌آنکه احتیاج بآزمایش داشته باشد این مسئله برای او مسلم‌تر از هر امر مسلم بود. وقتی که با گوش و چشم و سر تا پای حواسش اطمینان یافت که مطلقاً کسی در آن حول و حوش نیست به بهرام که میخواست از جا برخیزد اشاره کرد که در همانحال بماند. گفت:

ـ از من قهر کردی؟ طفلك، چه پسر خوبی هستی. آیا یك عکس نمیتواند برای تو یادگار خوبی باشد؟ تو در چنان حالتی که من هیچ کلمهٔ موافق و نویدبخشی از عشق بزبان نیاورده‌ام و نامه‌ات را نیز بی‌جواب برگردانده‌ام چنین شوریده و بیدل هستی، اگر غیر از این رفتاری میکردم چه بودی؟! من میدانم که جوانان همه مانند تو متین و مؤدب نیستند که با دختری آشنا شوند و در همان ملاقات اول نخواهند گوهر عشق را سبك به ترازو بگذارند. هرگز تا عمر دارم سنگینی یا بقول خود تو عظمت عشق تو را فراموش نمیکنم. دست کم بعنوان درسی که باید بفرزندان خود بدهم. روز اولی که من تو را در ده دیدم همهٔ وحشتم از این بود که اگر روی خوش بتو نشان بدهم با آوازت در شهر رسوایم سازی؛ یا اینکه درویش‌وار جلوی کوچهٔ ما نیزهٔ طلب بزمین بکوبی و خود را بر من صاحب حقی بدانی. همیشه پیش خودم فکر میکردم کسی که اینچنین ناگهانی در دام عشق تو افتاده و بی‌مقدمه سفرهٔ دل را در نامه پیشت گشوده اگر آدم بوالهوسی نباشد مبتلی بآن بیماری حادی است که بسرعت وی را از پای در میآورد. این تصور چنان بر من مستولی شده بود که در زمستان گذشته، آنزمان که تو هر روز از صبح تا غروب پشت دیوار رفعتیه میآمدی، وحشت داشتم که اگر خودم را نشانت بدهم و بخواهم بیشتر دیوانه‌ات بکنم، نکند به وسوسهٔ برخی اندیشه‌ها یك نیمه‌شب از راهی باندرونم آئی و باعث رسوائی ابدیم شوی. و از تو چه پنهان، یکشب ـ آه، ممکن است مرا دختر خیالاتی یا ترسوئی بگیری یا آنکه این افکار را توهمات تنهائی بحساب آری و بر آن پوزخند بزنی ـ غیر از این است که عشق نیز نوعی مستی است؟ ـ یکشب که اتفاقاً از هجوم همین خیالات خوابم نبرده بود، میان گنجهٔ اطاقم، چوب پنبهٔ در شیشه آبلیمو پرید؛ برای من شکی نماند که کسی از جائی بدرون اطاق راه پیدا کرده و بانتظار فرصت خود را آنمیان پنهان کرده است. مع‌الوصف قوی‌ترین شجاعتها را بخود تلقین کردم، و با آنکه تمام بدنم از ترس میلرزید مثل یخزده‌ها خشك و بیحرکت در بسترم ماندم و از فریاد خود جلوگیری نمودم، تا اینکه صبح شد و فهمیدم اشتباه کرده‌ام. آه، از این اندیشه یا بازگو کردن آن مرا خواهی بخشید. آخر، خواهر خوانده تو جیران‌خانم بی‌آنکه خود قصدی داشته باشد مرا خیلی ترسانده بود. او میگفت بهرام شبهای اول هفته غالباً به در گرمابهٔ بدیعی میرود تا بلکه یکبار بتواند در پستوئی بخزد و

روز بعد معشوق را در حالت برهنه تماشا کند. هرچند او این سخن را از سر شوخی میگفت تا مرا تحریك کرده باشد، لیکن من جداً در شك افتاده بودم نکند یکوقت چنین کارها از تو سر بزند. بعلاوه، او در خصوص اینکه شبها چگونه، چه ساعت و در کدام اطاق میخوابم و چه کسی نزدم هست، همیشه از من سئوالاتی میکرد که خیلی بمسئله من و تو مربوط میشد.

دختر همچنانکه حرف میزد مشغول چیدن و دسته کردن گل نیز بود. به پشت درختها پیچید و آنجا با فرصتی وسیع‌تر گوشه‌کنارهای باغ بزرگ و چشم‌انداز ساختمانهای خانه را نگریست تا نکند کسی در آنحدود باشد. حتی بخود جرأت داد قدمی فراتر بگذارد و چفت دری را که از حیاط بیرونی بباغ گشوده میشد از پشت بیندازد. هنگامیکه برمیگشت، نزدیك مصاحب خود در پناه بوته‌های پیوندی روی علفها چندك زد و گلهای سرخ و سفید را که چند غنچهٔ نیم‌شکفته و شاداب چای نیز جزو آن بود بر زمین نهاد تا با رشته گیاهی به‌بندد و دسته کند. هنوز آفتاب عصر بر فراز درختان وقت فراوانی داشت تا بجلوه‌گریهای خود ادامه دهد. لیکن پرندگان، خسته از جیك جیك روز طولانی، کم و بیش ساکت شده بودند. تنه درختان از پرتوهای بازیگوشی که دل از آن مکان بهشتی نمی‌کندند گل گل روشن بود. بهرام با حالت پاك‌باختگان دستها را روی زانو بهم وصل کرده، دسته‌ای از موهای مشگی شادابش روی پیشانی افتاده، لبش پرخنده اما دلش غمین بود. با فکری آشفته‌تر از گیسوان لعبتی که روبرویش نشسته بود میاندیشید چه عظمتی در رفتار و گفتار این ملاك‌زادهٔ زیباخصال نهفته بود که هر وقت با وی ملاقات میکرد خود را در مقابلش از ذره‌ای کوچکتر میدید. آیا دلیل عدم موفقیت او تا اینزمان فی‌الواقع یکی این نبود که آندو از جهتی که خود را قسمت یکدیگر نمیدیدند در دیدارها میکوشیدند خود را به‌شرف آینده وفادار نشان بدهند؟ حال آنکه گویاترین زبان عشق همان سکوت است و بزرگترین کلامش بی‌اعتنائی به گذشته و آینده. آیا محبوب او با شرح قضیه چوب‌پنبه و عکس‌العملش در مقابل این ماجرای وهمی، دانسته یا ندانسته پرده از روی قلب خویش برنمیداشت که در ته دل آرزومند وقوع آن بوده است. دلیری در عشق اولین چیزی است که معشوق از عاشق میطلبد؛ بهرام که تجربه نداشت این حقیقت را موقعی می‌فهمید که دیگر فرصتها از دستش گرفته شده بود. دختر جوان، اینك روی سبزه‌ها در سه قدمی او، قرقاولی که دور از جفتش نیست، چنان نشسته بود که رابطهٔ این شیدائی را گویاتر از زبان کلمات به بیان در می‌آورد. عجبا که خود نیز کاملاً بی‌اراده ننشسته و بر این حالت بخوبی دلش آگاه بود. نگاه حسدبار عاشق هجران‌کشیده، جان‌بخش‌تر از پرتوهای صبحدم، گلهای وجود او را یك بیك شکفته کرده بود. احساس مشترکی که مثل همان عطرهای مست‌کننده

یاس وجود هر دو را دستخوش آشوب کرده بود مانند دو کوه ناهمنام مغناطیس آنان را بسوی یکدیگر میکشید. لیکن افسوس که جوانان در شور عشق گمان میکنند نگاه تمنازدهٔ آنها بمعشوق بخودی خود کافی است تا مانند قلاب زنجیر همان لحظه او را بسوی آنها بکشاند. در چنان موقعی از روز بود که نورهای مستقیم خورشید در آخرین طبل احضار آسمانی از زمین رخت بر می‌بست و چشمان بیدار آسایش میگرفت. پرتوهای زرین آفتاب در سطح بالای افق بزمین نظر میافکند. سایه را مانند طفلی در گهواره با لبخند سعادت مینگریست و آرامش خواب را به او تلقین میکرد. این آرامش هنوز بتاریکی‌ها امکان نداده بود تا خود را بنمایانند. زبری تنهٔ درخت را در نور فراوان نمیشود بچشم دریافت، زیرا رسوب سایه‌ها رانده شده‌اند. در سایهٔ کامل نیز این موضوع امکان ندارد. بین ایندو حالتی است که هیچ جنبه از چیزی پنهان نیست. آن حالتی که نور مانند نسیم در سپیده‌دم در حال تعادل است و بهمین دلیل، نه معجز خود بلکه معجز اشیاء را آشکار میکند. همه چیز روشن است بی‌آنکه سایه داشته باشد. رنگ اجسام حقیقی‌تر است و خلاصه آن ساعت مناسبی است که چشم هنرشناس زیبائیهای طبیعت را بهتر از هر لحظه می‌بیند و بیشتر از هر زمان آنرا با وجود خود هماهنگ میداند. شاید اگر فرو افتادن ناگهانی قلب و سستی‌های گوارای یك حالت خلسه‌آمیز نبود، پسر جوان دست فرا میبرد و بهمان ملایمتی که خون در رگهای محبوب جریان داشت نرمی رانهایش را که لطیف‌تر از مخمل ابریشمی بود لمس میکرد. اما اینك برای او لطف نگاه،خود بالاترین سعادت بود. آری نگاه، که در رؤیا از وصل نیز بالاتر بود. همیشه چنین بود، بهرام بینوا در حریم معشوق عاشق‌تر از آن بود که از خوشه‌چینی حسنش قدمی فراتر بگذارد. مانند پروانه‌ای که در آفتاب وسط روز بگوشه‌ای میافتد و پرپر میزند، از شدت نور جز بهمان نور نمیتوانست خیره شود. آن سفیدی پشت‌گلی یکدستی که بهیچ چیز نمیشد تشبیهش کرد، آن ملایمت، آن صافی و آن لطافتی که حد همهٔ زیبائیها و آرزوها بود؛ آه، فی‌الواقع چگونه ممکن بود این گنجینهٔ بی‌پایان حسن، این مجسمهٔ ناز و شیرینی، خدا باشد و در قلب خود لرزشهای یك عشق آتشین، یك هوس سرکش را احساس نکند. این از قانون طبیعت و راز هماهنگی‌ها بدور بود. آری، دختر هفده‌ساله که همیشه جز بعشق نمیاندیشید اولین بار بود بتحریك یك احساس غریزی بطور عمد عاشق‌کشی میکرد. شور جوانی خود را که بقله رفته بود شور عاشق را نیز بقله می‌برد. مانند شاهینی که با صید خود را از اوج آسمان فرو میافکند و به صخره‌ها میکوبد عاشق دلخسته را زیر ضربه‌های خردکننده قرار میداد. زیرجامهٔ ابریشمی وی غرق شده در پوشش‌هایش که به قدر کف دستی از آن پیدا بود،برنگ لیموئی روشن یا اندکی تاسیده، بر پوست آن تأثیر دلکشی را مینهاد

که بهار جوانی اینك بر چهرهٔ وی نهاده بود. بهرام با گردنی افتاده و چشمانی که تا نقطهٔ بیهوشی رفته بود لبهایش بکلماتی رویهم جنبید و در تصورش مانند خوابی که می‌بینند آمد که گفت:

ـ من از تو آب میخواهم تا عطشم را بنشانم، تو بمن آتش میدهی. خوش‌انصاف دینت شکر!

سروناز با نگاه ملامتگری که شهد در کام عاشق میریخت سر برداشت و در حالی که از جای برمیخاست گفت:

ـ لبهایت تشنه است چشمهایت گرسنه یا نمیدانم مست که از جان من چه میخواهد. خواندن فکر تو با این نگاههائی که بزبان حال میگوید: سرم را بشکن و دردم دوا کن ـ برای من مشکل نیست. اگر عکس را نمیخواهی این گل را بتو میدهم.

آنگاه یك غنچهٔ نیم‌شکفتهٔ سرخ و درشت را که نتوانسته بود در دسته جای دهد و گلبرگهای سبز داشت آورد، خم شد و با طبیعی‌ترین دلبریهای ناآگاهانه در یقهٔ وی کرد. بهرام دست ظریف او را در هر دو دست گرفت و بوسه‌زنان آنرا با اشك خود تر کرد. دختر خود را پس کشید و گفت:

ـ نه، نه، اگر میدانستم دادن آن چیزی که تو دلت میخواهد آتشت را فرو خواهد نشاند بموی تو سوگند که روی تو را بزمین نمیگذاشتم. هر چه میشد میشد. اما نه اینست که من و تو بهم قول دادیم همدیگر را فراموش کنیم؟ نه اینست که من و تو باید بر همهٔ خاطره‌های گذشته و تلخ و شیرین این داستان قلم نیستی بکشیم و هر یك بسوی زندگی و سرنوشت خود برویم؟ آخر تو بمن قول دادی. اگر عاشق کسی دیگر هستی حاضر هستم دوستانه ترا راه بنمایم چکنی تا بمحبوبت برسی، اما دربارهٔ خودم هیچ حرفش را مزن. اگر بقول ارشمیدس دائره دائره است چه کوچك چه بزرگ، زن هم زن است چه این کوچه‌ای چه آن کوچه‌ای. هر چه تو بیشتر مرا اینجا و آنجا به‌بینی دردت بالا میگیرد که فروکش نمیکند. قانون عشق است و باور کن جز این نیست. و آنوقت رسوائیها و احیاناً ماجراها را نیز نباید از نظر دور داشت که در کمین ما خواهد بود. پس تو اگر بخودت رحم نمیکنی بمن رحم کن. آیا نه اینست که میگوئی دوستم داری؟

بهرام سر بر زانو نهاده بود و میگریست. دختر جوان با تظاهر به رفتن اندکی از آن مکان دور شد و باز برگشت. دست روی شانهٔ وی نهاد و با صدائی لرزان ادامه داد:

ـ آیا من بتو بدی کرده‌ام؟ آیا مرا نفرین خواهی کرد. آخر چه میتوانم بکنم. حتی امید آنکه من و تو در آینده بتوانیم به بهانه‌ای گاه بگاه همدیگر را به‌بینیم وجود ندارد. اگر تو همچنان بکار در ده ادامه میدادی باز جای امیدی بود. اگر من بحکم سرنوشت یا هر ضرورتی که پیش‌بینی‌اش اکنون برای هیچکس میسر نیست، قسمت دیگری غیر از

پسرعمویم شدم، بتو قول میدهم که خاطرت را اگر برای یکبار هم شده است شاد سازم. آیا دیگر حرفی داری؟ بهرام، بهرام، فقط یك لحظه سر بردار و در چشم من نگاه کن؛ در چشم سرونازت که اینقدر او را دوست داری. میخواهم با تو بدرود بگویم. التماس میکنم.

بهرام با چشمانی که سعادتمندانه در میان اشک میخندید سر برداشت. هیچ چیز آسمانی‌تر از این قول محالی نبود که محبوب او به او میداد و میخواست عجالةً بامیدی خیالی زندگی‌اش را باو بازگرداند. سروناز دسته گل آراسته‌ای را که در دست داشت با حرکاتی دلبرانه و شتاب‌آلود و با چنان حالتی که گفتی بزرگترین گذشت‌ها را کرده است، چندین بار پیاپی بوسید و آگاهانه به لب و چانه و بناگوش خود مالید. سپس با همان شتاب آنرا در دامان وی نهاد و مثل چلچله‌ای آهسته بغل گوشش گفت:

ـ میدانم که عشق بی‌بوسه چراغی است خاموش، تو هم هر زمان این گل را ببوئی و ببوسی، گفته‌اش را نیمه‌تمام رها کرد و این طور ادامه داد: من و تو، دروغ گفتم که عشق یکدیگر را فراموش خواهیم کرد؛ عشقی که امانت خدائی است نزد هر دوی ما. به نشانی این گل و آن یادگار جاویدان‌تری که روز شنبه برایت خواهم فرستاد. نه، حاشا که من سخن از جدائی گفته باشم. اما عجالةً تا مدتی همدیگر را نمی‌بینیم؛ مدتی که چندان طولانی نخواهد بود. فقط بیك شرط که طاقت داشته باشی و حالا هم مثل یك پسر خوب برخیزی و آهسته از باغ بیرون بروی.

هنگام گفتن این کلمات، دختر چندین بار موهای بهرام را از روی پیشانی کنار زد و دست به سر وی کشید. لیکن وحشت هجران بزرگتر از آن بود که پسر جوان در آن لحظه نوازشهای سعادت را درك کند. دلش میخواست سر بر دارد و این بیت را بآواز برخواند:

چنانـــت دوســـت میـــدارم که وصلـــم دل نمیخواهد
کمـــال دوستـــی باشـــد مراد از دوســـت نگرفتن

در حالی که گل را می‌بوئید و می‌بوسید آهی از سینه بر آورد و گفت:

ـ من در حالت عادی که بتو میاندیشم همیشه قبم از جا کنده است، در اینحالت که به وعده‌ای خیالی از خود میرانیم چه خواهم بود. افسوس که اینهمه را هیچیك نمی‌توانم بهانهٔ بدی تو قرار دهم و دل از مهرت برگیرم. پس بگوی بمرگ بهرام که وعدهٔ خود را وفـا خواهـی کـرد،تا اگر بیمهری نمودی بهرامی وجود نداشته باشد که از رویش شرمساری بکشی.

بهرام شکسته خاطر و نومید از جای برخاست و بی‌آنکه بخواهد با او بدرود گوید، یا اینکه برگردد و عقب سر را بنگرد، راه در باغ را در پیش گرفت. بصدای کوتاه

او که مجدداً وی را نزد خود میخواند، درنگ کرد. سروناز با لحنی نامطمئن و حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ آیا از من رنجیده‌ای؟ آیا از من روی خواهی گرداند؟

ـ نه، از تو روی نمیگردانم، از خدای تو رو میگردانم. نه بدانجهت که بین من و تو فاصله گذاشت. این مصلحت اوست. از آنجهت تا که نخواهد بر من رحم آورد و تو را بآتش آهم بسوزاند. آه سروناز، چشمان تو زندگی مرا بباد داد. نه، روح مرا چنان آشفته و خراب کرد که از این ببعد هرگز دوباره ساخته نخواهم شد.

وقتی که از در باغ خارج میشد با خود اندیشید:

ـ ایکاش شهامت آن را میداشتم تا برای اینکه خیال وی را از جانب خویش آسوده سازم به زندگی‌ام خاتمه دهم. افسوس که مادرم تحمل داغ ندارد. افسوس که میترسم مرگ نیز مرا از عشق او دور نسازد!

تا سه روز بعد که شنبه میآمد بهرام حیران مانده بود از چه نیروئی مدد بگیرد و آرامش را بر خود تحمیل نماید. بیقراری او یکی هم از این لحاظ بود که نمیدانست به چه وسیله باید عکس را از دختر بگیرد. مانند بندهٔ مقدسی که پشت درهای بهشت منتظرش نگه داشته‌اند در حالتی بین مرگ و زندگی واقع شده بود. جز این چاره نبود که در آن روز مقرر از رفتن به دکّان عذری بیاورد و به بهانهٔ گرفتن عکس یکبار دیگر سر راه وی را بگیرد. همان عصر، پس از جدا شدن از سروناز، وقتی که از رفعتیه وارد خیابان شد غروب فرا رسیده بود. چون شرمش میآمد گل را بخانه ببرد، یکسر بمنزل دوستش رفت. تیمور از سر کارش برنگشته بود، بهرام در اطاق او را با کلیدی که میدانست جایش همیشه روی سر در است گشود. یك کوزه سفالی جای ماست پیدا کرد و گل را در آن نهاد. در یك لیوان کمی آب بود، آنرا سر کشید بوی ماندگی و خاك میداد. دلش بهم خورد. وسائل اطاق دوستش سر تا پا عبارت بود از یك مفرش پاره که رختخواب وی بحالت گشوده رویش افتاده بود، بدون هیچ نوع کاسه کوزه یا کتری و چراغ. بهرام با همهٔ فکر مشغولی که داشت از این بیغمی جوان مجرّد خنده‌اش گرفت. چون خیلی خسته بود محض استراحت خود را دمر روی رختخواب افکند. درصدد آن بود که با جا گذاشتن یادداشتی برای دوستش بنویسد که از امانت او مانند خود وی، مانند عزیزترین مهمان که بر چشم مکان دارد مواظبت کند. تیمور از در فرا رسید. تا او را در اطاق دید با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ بوی رفعتیه را در این اطاق میشنوم. آه، یك دسته گل زیبا که بیشك از باغ خانهٔ آنهاست. چه کسی ممکن است در این شهر چنین بسلیقه دسته گلی را مرتب کرده باشد غیر از او؟

بهرام برخاست نشست و دست بساقهای خود کشید. چنانکه گفتی از کوه بالا رفته و اینك زیر دوش آب گرم ایستاده است دردی مطبوع در پاها و همهٔ اندام خود حس میکرد. وجودش در خاطرهٔ وصل محبوب، وصلی که چند دقیقه پیش از آن آنهمه بآن نزدیك شده بود شناور بود. دوباره خود را به پشت روی رختخواب انداخت و ندا داد:

ـ آه، حدیث خود را به نظم برای تو بگویم یا به شعر. این دختر عاقبت مرا خواهد کشت. اما قبل از هر چیز موضوع اینست دوست عزیز که تصورات ما دربارهٔ دختران خیلی اشتباه‌آمیز بوده است. ادامهٔ این داستان چه او بخواهد چه نخواهد دیگر برای من ممکن نیست. آه، همهٔ تنم سست و خرد است. رگهایم را مثل نخ پرکی که گیوه‌کشان برای موم کشیدن به چفت در می‌بندند، انگاری دستی از دو سوی میکشد.

بهرام با آنکه از تیمور دوستی بخود نزدیك‌تر نداشت، در اوقاتی که بهم میرسیدند هیچ زمان بر آن نبود که اسرار بین خود و محبوبش را پیش وی فاش سازد. اول همیشه خود را نگه میداشت، لیکن بعد همه چیز را میگفت. اینجا نیز پس از آنکه شرح ماوقع شب عروسی و آنروز بعدازظهر را چنانکه بین خود و محبوبش اتفاق افتاده بود برای وی باز گفت، تیمور دست بر هم سود و گفت:

ـ عشاق معمولاً از سکوت یکدیگر خوششان میآید شما از گفتگوی یکدیگر. و همین است که عقب مانده‌اید. یا شاید این، بهانهٔ دختر است برای فرار از سکوت. یار چون طالب حرف است خموشی نتوان ـ دوست عزیز، میخواهم به بیعرضگی متهمت کنم. فرصتهای گرانبهائی را از دست داده‌ای. تو میباید حالا برای من تعریف کنی که چگونه مچ دستش را گرفتی و در آن گلخانه زیرجامهٔ ابریشم از پایش درآوردی. و چطور وقتی که با او درمیآمیختی از لذت وصال بازویت را گاز گرفت. این موضوع مسلم است که او حتی یك لحظه بی‌اندیشه تو نیست. منتهی طبع مغرور و افراطی‌اش اجازه نمیدهد بیشتر خود را کوچك کند. بعلاوه باید بدانی که دختر و زن برعکس مرد در شدت عشق صبورتر میشوند. هوم، هوم، گل بتو یادگار داده است! بینوا، تا تو در مقابل او میخواهی اینطور سنگین و رنگین باشی و بشخصیت کلام و اخلاقش احترام بگذاری باید مثل قلیان آتش بر سر داشته باشی و دود از دلت برخیزد. هر کدام شما میل دارید و منتظرید که دیگری پای پیش بگذارد. جان من، به مرغ میان خانه نگاه کن که تا خروس بال نیندازد و بسویش نزدیك نشود پست نمیشود و سینه بر زمین نمیگذارد. برخیز، برخیز تا برویم با هم چیزی یا دست کم هوائی بخوریم. من که در اتاقم چیزی ندارم تا از تو پذیرائی کنم. آیا حال زورخانه رفتن داری؟!

بهرام در خاموشی بحالت خسته‌ای سر بچپ و راست موج داد و تیمور دوباره

گفت:

ـ شنای در آب سرد چطور؟ همین حالا عده‌ای از بچه‌های خیابان بحمام «سرتیپ» میرفتند که چال حوضش را تازه آب انداخته‌اند. بیا، برای تو خوبست. قلبت را آرامش میدهد. ممکن است تا نزدیکی‌های سحر در حمام بمانیم و همانجا خوابی هم بکنیم. آخر شبها در خزینه را میگشایند. هیچ چیز دلفریب‌تر از تنهائی در حمام نیست. چکه‌های آب از کتیبه‌ها در خزینه فرو میچکد و نالهٔ کنترباس از آن شنیده میشود که موسیقی بهشتی پریان را تنظیم میکند، و تو هم عاشق، آنرا دوست خواهی داشت.

بهرام گفت که چندان حوصلهٔ خواندن ندارد. با اینوصف خود را به اراده دوستش واگذاشت و با هم از در خانه بیرون رفتند. در راه برای او تعریف کرد که چگونه برای خود کاری یافته است و اکنون کارگر لاستیک‌بر بحساب میآید. تیمور از شنیدن این خبر و بخصوص مقدار مزدی که قرار بود به او داده شود خنده‌اش گرفت و گفت که نخواهد گذاشت وی باین کار نامناسب ادامه دهد. خود بهرام هم گفت که دوباره قصد دارد به توصیهٔ دختر بده برود و بهر ترتیب شده آنجا ماندگار شود. حتی اگر سروناز مادام‌العمر پای به صحرا نمینهاد یا اینکه به تهران میرفت و سال بسال یاد شهرستان نمیکرد برای او اهمیتی نداشت؛ خاطرهٔ او همه جا بود. اگر در این مکان بود که او عاشق شد در همین مکان نیز بود که میمرد یا آنکه به وصل میرسید.

این گفته‌ها را او نه بزبان شکایت و درد، بلکه بلحن مسخره بیان میکرد؛ لیکن مسخره‌ای که هر دو دوست جدی بودن آن را درك میکردند. تصادفاً آنها در خیابان، نزدیك چهارراه «اجاق» که بازارچهٔ دکانهای خوراك‌پزی بود، به سعید برخوردند که با کاسه‌ای در دست و حالتی شل و ول و مظلوم آمده بود برای برادر بیمارش فرنی بخرد. تیمور بهرام را موافق کرد و به بچه گفت خبر بدهد که وی شب مهمان اوست و بخانه نخواهد آمد. در حمام فرصت آنکه آنها صحبتهای غروب را ادامه دهند نبود. جوانان پرشور و نشاط کرمانشاهی که دو مهمان ورزشکار تهرانی نیز میان آنها بود بهرام را دوره کردند تا ضمن ورزش شنو روی کف حمام برای آنها ساقی‌نامه بخواند و بهرام علیرغم تصمیم قبلی‌اش که میخواست آنشب خاموش باشد نتوانست امتناع نماید. آخرین بار که از آب بیرون میآمدند و با هم زیر دوش گرم میرفتند تیمور که از مشاهدهٔ حال وی متأثر شده بود سکوت را شکست:

ـ دوست من، تصورات ما دربارهٔ دختران اشتباه‌آمیز نبوده است. لیکن تو در چنان وضعی نیستی که بتوانی از عشق یك ملاك‌زاده طرفی ببندی. چنانکه من میفهمم و باید نیز طبعاً اینطور باشد، او دختری است عاشق تجملها، زرق و برقها و جاه‌طلبی‌های طبقهٔ بالا. در روح او مانند هنرمندان حقیقی همه چیز عظمت و زیبائی

خاص دارد. کنسرتهای بزرگ صد نفری سالن‌های اشرافی؛ او همهٔ جهان را آهنگ و ریتم و زیبائی، می‌بیند. عشق تو هر چه هم در دل او بزرگ باشد، بر پایهٔ همین اندیشه‌های دخترانه است که برای تو در این شرایط بیك دسته سبزی نمیارزد. اکنون از آن روزگار که تو در ساحل قره‌سو برای من داستانت را تعریف کردی تا این ساعت نه ماه میگذرد. و اگر بتو بگویم که در این مدت چگونه و تا به چه حد از بین رفته‌ای آیا بمن قول میدهی که دور او را مطلقاً خط بکشی؟ باید نه بخاطر من، نه بخاطر خودت، بلکه بخاطر برادرها و مادرت قول بدهی که دور او را خط بکشی. من اگر شده است تو را از این شهر دور خواهم کرد تا او را نه‌بینی و رفته رفته فراموشش کنی. خودم هم همرات هستم. آه، بهرام، اگر دختر بدیع‌الملك بتو جفا کرده بدان که تیمور خاك راه توست. در سفر، انسان خیلی چیزهاست که میآموزد. آیا با پیشنهادم موافقی؟

بهرام لبخند زد. بعلامت مثبت و با ابروان گشوده سر فرود آورد و دست او را که بسویش دراز شده بود بنشانهٔ قول قطعی فشرد. لیکن در همانحال زمزمه کرد:

عزم دارم کز دلش بیـــرون کنم
وانـــدرون جان بســـازم مسکنش

آنگاه صحبت آنها باینجا کشید که میگفتند در دامنهٔ نوکان انگلیسی‌ها از طریق مقاطعه‌کاران، برای قرارگاه زمستانی قوای خود مشغول ساختن سربازخانه و تأسیساتی هستند و کار فراوان است. جوانان شهری هم اکنون عده زیادی بآن حدود رفته بودند. آنها پس از بیرون آمدن از حمام، بخرج تیمور، چیزی در خیابان خوردند. مختصری گردش کردند و چون هر دو بیش از اندازه خسته بودند بخانه رفتند. از صحبتهای بیشتری که بین آنها پیش آمد شك بهرام بیشتر شد که که بکار لاستیك‌بریش ادامه دهد. فی‌الواقع در چنان هوا و روزگاری که آب یخ‌فروش در روز به کمتر از پنج تومان قانع نبود، بیست و پنجریال مزد برای یك جوان با آنهمه ادعاها مسخره‌ای بیش نبود. لیکن چون بهرام هنوز محققاً نمیدانست همین مزد اوست یا بیشتر، بهتر دانست چند روزی دیگر صبر بکند. شوق او بیشتر این بود که اگر از سوادش استفاده نمیکرد دست کم جائی گیر میآورد که چیزی یاد میگرفت و بدرد فردایش میخورد. از بخت موافق یا مخالف او، همان روز بعدش که پنجشنبه بود هنگام غروب پسر جوان فهمید که مزدش بیشتر از همان بیست و پنجریال نیست. تازه، صاحبدکان از آنجهت که وی هنوز تا ورزیده شدن کامل خیلی فاصله داشت و از شش حلقه لاستیك مصرفی دکان در روز بیش از دو حلقه را از زیر کار در نمیآورد، در دادن آن مقدار هم دستش میلرزید. و پسر جوان در چنین وضعی که میدید غالباً خود مرد برای رساندن کارش میآمد و گزن را از دستش میگرفت، وجود خویش را زیادی حس میکرد و شرمنده میشد. و از ناآزمودگی که

داشت نمیدانست عاقبت تکلیفش چیست. صبح روز شنبه که به سر کارش رفت مادر باو گفت اگر میداند این مزد برایش کم است و دیگر کارگران بیشتر از آن میگیرند، میتواند بنحوی استاد را یادآور شود. لیکن بهرام هرچه بخود فشار میآورد نه رأی آنکه بیشتر از آن در محل چنان پستی بماند داشت نه روی اینکه چیزی نزد استاد عنوان کند. بخصوص آنکه خود مرد آنروز از همان آغاز صبح و آمدن کارگران، پشت کار آمد و به بیکار ماندن دست وی توجه ننمود. بر این وضع یك صحنهٔ دیگر هم علاوه گشت و آن پیدا شدن شاگردی بود که قبل از او آنجا همان کار را انجام میداد. اگرچه فی‌الواقع معلوم نبود او به چه نیت آنجا آمده بود، بهرام ناراحت شد و در دل آرزو کرد هر چیز همانطور پیش بیاید که شایان کار است. در گوشه‌ای منتظر نشست. حتی نخواست برای خود کاری بتراشد تا نکند استاد در رد یا قبول او توی رو بماند. اما او مثل چیزی که درك کرد در دل وی چه میگذرد، نزدیکیهای ساعت ده از او خواست برود به «گاراژ» و از یك انبار وسائل ماشین مقداری لاستیك بود بیاورد. لاستیك‌ها پنج حلقه میشد که بهرام با دادن رسید تحویل گرفت و بردیف هم، چنانکه کودکان عرابه‌های بازی خود را راه میبرند، در خیابان جلو انداخت و آورد. هنگام آمدن پیوسته آرزو میکرد از دوستان و آشنایانی که پیش آنها رو در بایستی داشت کسی وی را در آن وضع نه‌بیند و آبرویش برود. روی این اصل در حالتی که چهره‌اش از هیجان شرم گلگون شده بود، هیچ نقطه از پیاده‌رو را نمی‌نگریست. ولی در یك نقطه هنگامی که میخواست به‌پیچد و وارد بازار شود، بعلت تراکم وسائط نقلیه و عابرین پیاده، چند حلقه از لاستیکهای او سر از فرمانش پیچیدند و وسط خیابان هر یك بسوئی گریختند. و از آنجائی که باید بشود، بهرام ناگهان دوست بسیار موقر و مهربان خود، آذرین، را دید که از میان یك درشکه سر کشید و به دقت او را نگاه کرد؛ نگاهی که معلوم بود هنوز شك دارد اشتباه ندیده باشد. وقتی که بدکان رسید مشاهده کرد آن پسر چنانکه گفتی مرخصی رفته و اینك برگشته است لباس کرباسی بتن کرده بکار خود مشغول شده است. صاحبدکان نیز در همان روشنائی جلوی دکان نخ پرك موم میکشید و بخاطر سرگرمی شاگردانش صحبتی را پیش آورده بود و با یگانگی خاص برای آنها تعریف میکرد. بهرام لاستیك‌ها را بغل جرز تکیه داد و بی‌آنکه چیزی بگوید یا بشنود چند دقیقه‌ای همان نزدیکیها ماند. ظاهراً چنین برمیآمد که این آخرین مأموریت او بود، پس، رفته رفته خود را از جلوی چشمها درز گرفت و بی‌آنکه لازم بداند خداحافظی کند مانند مرغی که از قفس بگریزد خود را از بازار بمیان کوچه‌ها نهاد. از خشم و کینه‌ای که وجودش را مثل یك کهنهٔ نفت‌زده شعله‌ور میکرد بر بخت خود ناسزا گفت، لبان را زیر دندان گزید و با خود عهد کرد آن روز جز بمنظور خداحافظی از خانواده و دیده‌بوسی با بچه‌ها پای به خانه ننهد. آری،

با داشتن رفیقی موافق، بی‌باك و وارسته چون تیمور خطا بود که او تا سپید شدن موهایش نخواهد پوستهٔ نازك کودکی را بشکند و به جهان پهناور کار و تجربه و ماجرا قدم بگذارد. میباید هم‌اکنون برود و آمادگی خود را جهت حرکت به نوکان یا هر نقطهٔ دور و نزدیك فلات قاره بدوستش خبر بدهد. اما آیا فی‌الواقع این کار پسندیده‌ای بود؟

هنگام رسیدن به فراخنای خاك‌آلود جلوی سیلو و دم دکان محقر دوستش، و قبل از آنکه لب بسخنی از هر نوع گشوده باشد، تیمور مانند گنجشکی بیرون پرید، پایهٔ میز واکس‌زنی‌اش را گرفت و از او پرسید:

ـ آیا اینك مژدهٔ حرکت را از دهان تو خواهم شنید؟

بهرام سر و چشم فرود آورد و تیمور همینکه پاسخ مثبت او را شنید دیوانه‌آسا بهوا جست و با جست خود میزی را که به گل میخهای زرد و سفید و عکس‌های رنگی زیبا مزین بود صد قدم دورتر بمیان خیابان پرتاب کرد. پشت سر آن به برس و فورچه، قوطی‌های پر و خالی واکس، و وسائل دیگر موجود در دکان مهلت نداد و همه را پیاپی و بسرعت بیرون انداخت. از این حرکت او بهرام تعجبی نکرد. لیکن در چند لحظهٔ کوتاه، جلوی دکان و دور و بر وسائلی که از هوا بزمین باریده بود و هنوز میبارید مردم ازدحام بزرگی تشکیل دادند که هر کس برحسب بختش شتابزده خم میشد چیزی برمیداشت و براه میافتاد. یکی از دکانداران همان حوالی که از گفتگوی آندو به راز مسئله پی برده بود قیمتی‌ترین وسیلهٔ همسایه خود را که عبارت از همان میز یا مجری گل میخ زده بود، از چنگ مردم رند و مفتِ خوددان بیرون کشید، باینسوی آمد و گفت:

ـ جوان، اگر تو میخواهی بکسب و کار و یار و دیار خود پشت پا بزنی، میز بی‌زبان چه گناهی کرده است؟ من اینرا پیش خودم اینجا امانت نگه میدارم. باشد که باز تو را در این شهر و پشت همین کار مشاهده کنم.

تیمور قهقه خندید، میز را از دست مرد گرفت و بپاسخ گفت:

ـ من این وسائل را بتاراج میدهم که بار دیگر چشمم به رخسار نحس آنان نیفتد. نمیخواهم در این شهر هیچ علاقه‌ای پشت سر خود بجای نهاده باشم که فکرم پیش آنها باشد. آی مردم پولدار، اینرا میفروشم بهر کس که قیمتی کمتر داد. آیا طالب هست؟

از درون ولوله‌ای که توی جمعیت افتاد صداها یکی پشت دیگری بگوش رسید:

ـ بیست تا تك‌قرانی.

ـ یك اسکناس ده ریالی نصفه.

ـ دهشاهی پول رایج ایران.

از میان گروه مردم،مردی که معلوم بود آمادگی‌اش برای این نوع معرکه بازی‌ها

فراوان بود، کوچه باز کرد، روی بلندی درگاهی رفت، دستها را برافراشت و پس از آنکه جمعیت سکوت کرد گفت:

ـ گویا برندهٔ حراج معلوم شده است. زیرا اینجا کسی هست که یك شاهی پیشنهاد میدهد، این آقا. اما دوستان، صبر کنید. گمان نمیکنم در تمام این شهر امروزه کسی بتواند یك دانه سکهٔ یکشاهی پیدا کند و به ما نشان بدهد. اینست که من پیشنهاد تمبری میدهم ده‌دیناری، آنهم لای پاکت و توسط پست شهری به نشانی فروشنده با دوشاهی کسر تمبر.

او با این گفته بند میز را گرفت و در حالی که مردم هنوز از شگفتی ماجرا بیرون نیامده بودند پائین پرید و میان جمعیت ناپدید گشت. از این قیمت کمتر ممکن نبود کسی بتواند پیشنهادی بدهد. چند دقیقه بعد دو دوست راه خود را بطرف بالای شهر در پیش گرفته بودند و میرفتند. بهرام در یك لحظه از سکوتی طولانی که دورنمای حوادث و سنگینی اراده بر او تحمیل کرده بود سر برداشت، رفتار دوستش یادش آمد، خندید و بی‌آنکه در این زمینه نشانهٔ اعتراضی در وی ظاهر باشد گفت:

ـ حالا خودمانیم، اگر میز را به همان دو تومان فروخته بودی بهتر نبود؟ آخر خوش‌انصاف مسافرت بی‌پول چگونه و در کجای عالم تا بحال میسر بوده است؟! در جیب مخلص فقط یك تومان یافت میشود. آنهم پولی است که مادرم صبح هنگام بیرون آمدن از خانه بمن داد تا برای ظهر آنها نان بخرم. سفارش کرد نهار بخانه بروم. چه وقت عازم نوکان خواهیم شد؟

تیمور در حالی که یك تومان را از دست رفیقش میگرفت پاسخداد:

ـ منهم دو تومان دارم. اما برای آنکه خیال تو از هر حیث آسوده شود حالا تکلیف این سه تومان را روشن میکنم. آیا در خانهٔ شما هیچ اثاث و وسیله‌ای که ده تا یك قرانی سفید قیمت داشته باشد یافت نمیشود تا مادرت بفروشد و نان ظهرش را راه بیندازد؟ در جهان من و تو گفتم که از این پس بی‌خیالی شاه و و الکی‌خوشی وزیر است. حرکت ما به نوکان در آفتاب زردی غروب خواهدبود که‌میتوانیم سوار ماشین مفت بشویم. چون روزها هوا گرم است رانندگان برای اینکه لاستیکهاشان داغ نشود غالباً شب حرکت میکنند. بسیاری از آنها چون شاگرد ندارند، از بیم خطرهای شب در گردنهٔ اسدآباد لات و لوتهائی از قبیل ما را منت هم میکشند بمفت سوار کنند. اگر مانند مردان حرف میزنیم باید مانند مردان نیز عمل کنیم. من و تو اینك یك تن واحدیم که چهل و سه سال داریم. اگر تو روحی من جسم، و اگر من جسمم تو روح این تن خواهی بود. در این کمدی مانند لورل و هاردی همیشه با هم روی صحنه ظاهر خواهیم شد. آری دوست عزیز، خواهی دید دنیا در مقابل آنانکه روحیه خود را بالاتر از حوادث

میگیرند و ببازیها یا مصائبش میخندند چگونه تو میزند و عقب می‌نشیند.

این جملهٔ آخر را او در حالتی میگفت که پای بدرون یك هتل رستوران، از آن نوع اماکنی که در دوره اشغال متفقین فراوان از زمین سبز شده بودند و از عهده پذیرائی هرگونه کسان برمیآمدند نهاده، پشت یك میز جای گرفته بود. بهرام چنـان مسحور مسخرگی دوستش شده بود که گمان میکرد فی‌الواقع در فیلم بازی میکنند. این حرکات اگر در تمام طول مسافرت آنان ادامه مییافت فی‌الواقع داستانی میشد شنیدنی. پیشخدمت در جامه سفید و صورت غذای دستش باینسوی آمد و دو جوان بی‌آنکه بخندند لیکن بخاطر خنده، کباب شیشلیك و مارچوبهٔ بریانی سفارش دادند. تیمور، مرد پیشخدمت را که پی سفارش از کنار میز دور شده بود دوباره صدا زد. انگشت شست و سبابه‌اش را بشکل منقار لك‌لك آنزمان‌که این پرنده خطری را حس کرده یا چیزی عجیبی را دیده است، گشود و با اشارهٔ لب باو فهماند: دو تا ـ آرنج‌ها را روی میز تکیه داد و به دوستش گفت:

ـ هرچند نمیدانم پول ما میرسد یا نه، وقتی که خوردیم و سیر شدیم بی‌آنکه صورت حساب بخواهیم سه تومان را روی میز میگذاریم و برمیخیزیم. وعدهٔ من و تو ساعت شش بعدازظهر نزدیك باغ نی پشت دروازهٔ شهر.

با همهٔ آنکه آنها خیلی به تأنی نهار خود را خوردند و پس از بیرون آمدن از رستوران نیز مدتی با هم گشتند، وقتی که بهرام برای بیرون آوردن مادرش از انتظار و هم بمنظور خداحافظی بسمت خانه روان شد تازه بانگ اذان‌گوی مسجد ترکها بلند شده بود. زن مدیر در ایوان اطاقش مشغول کشیدن نهار بود و از اطاق محضردار دود پیچانی توأم با سر و صدای بادبزن، اشك و آه آتش و بوی کباب انجه که سراسر حیاط را پر کرده بود بیرون میآمد. پسر جوان از حادثه‌ای که اکنون در پیشش بود بر خود لرزید. لیکن تا از پله‌ها بالا رفت و ته ایوان چشمش به دیگچه روی چراغ افتاد دلگرم شد: اگر مادرش خامکو یا بلغور نهاده بود بدون نان هم میشد برگزار کرد. خانم‌کوچك که همان دو سه دقیقه پیش از کوچه بخانه آمده بود چهاردانه خیار زرد و قزمیت را که از خیار بودن فقط بوئی داشت خریده بود که هنوز به بچـه‌ها نشان نداده بود. در بالای اطاق روی سر کودك بیمارش مسعود بلاتکلیف نشسته کمدی دهشتناك فقر را که جلوی چشمانش جریان داشت می‌نگریست. زیرا در همین موقع بچهٔ وسطی‌اش سعیـد از مدرسه فرا رسیده در گوشهٔ اطاق کیفش را رها کرده و ببوی کباب، مثل شکاری زخمی و بر زمین افتاده چشمانش دودو میزد. برادر شیرخواره‌اش که تازه پا گرفته بود، پیاله ذرتی کوچکی را که همیشه در آن غذا میخورد و مخصوص وی بود برداشته در اطاق و جلوی تارمی براه افتاده بود؛ خیال میکرد فی‌الواقع در دیگ چیزی هست. بهرام جلوی

در اطاق به بهانه کندن کفشهایش اندکی مکث کرد. چهره‌اش از اثر گیلاس مشروبی که برای اولین بار در عمرش همان چند دقیقه پیش نوشیده بود گرم بود و ترس داشت نکند مادر از وضع وی رازش را دریابد؛ اهمیت نداد. خانم‌کوچك تا چشمش بدست خالی وی افتاد پرسید:

ـ پس نان، قطعاً فراموش کرده‌ای بگیری. آه فرزندم، شاید دکان خیلی شلوغ بوده است.

بهرام سر بزیر افکند و با لبخند تلخی گفت:

ـ نه مادر، فراموش نکردم، اما از من مپرس که پول آنرا چگونه خرج کردم.

ـ پس، پس، آخر پس حالا من چکنم؟!

خانم‌کوچك جز این نتوانست کلمه‌ای بر زبان آرد. نگاه پریشانش یك لحظه دور و بر اطاق و چشمان گرسنگی‌کشیدهٔ بچه‌هایش را لیسید و گفت:

ـ آن آب را برای این روی چراغ گذاشتم که همسایه‌ها فکر نکنند ما چیزی برای ظهر نداریم و غذایشان بدلشان نچسبد.

آنگاه برخاست و پائین رفت. آنجا چند شب پیش، هنگام بگومگوی با استادباشی بر سر علت بیماری بچه، او مقداری نانهای خشك و کپك‌زده را که دو سه روز ته سفره مانده بود، برده و در زباله‌دانی تکانده بود. از آن روز ببعد پیوسته همسایه‌ها هرچه بدستشان آمده بود، محض روسفیدی پیش خاکروبه‌ای یا خارج از ملاحظه این غمها، روی آن ریخته بودند. خانم کوچك بر سر زباله‌دانی بگوشه حیاط رفت. جای خوشبختی بود که همسایه‌ها همه در اطاقهای خود مشغول خوردن نهار بودند و توجه به بیرون نداشتند. بعلاوه، او با چادر نماز سرش چنان نشست که کسی نفهمد چه میکند. بسرعت کفن‌دزدی که نبش قبر میکند زباله‌ها را طبقه بطبقه بیرون ریخت. دقت داشت آنرا بهم نزند، تا اینکه به قشر نانها رسید. چند تیکه را بعجله بیرون آورد و هنگامی که دانست تیکه قابل توجهی نمانده است زباله‌ها را سر جایش ریخت. اما در همین موقع زن‌آقا که لب حوض آمده بود پهلوی او آمد و پرسید پی چه میگردد. در فقر چیزی تحمل‌ناپذیرتر از سرزنش همسایه نیست. حتی گرسنگی نیز در مقابل این مسئله که زخمش تا پایان عمر در روح آدم میماند و شخصیت او را همیشه بیمار میسازد اهمیت چندانی ندارد. خانم‌کوچك بشدت سرخ شده بود. عمداً کوشید تا خود را غمگین نشان ندهد که زنك فکر کند اجاره‌اش در خطر است و از آن پس تا سر ماه همیشه با نظری ناخوش وی و بچه‌هایش را بنگرد. بی‌آنکه سر بردارد و در روی وی نگاه کند گفت:

ـ چاقوی ما گم شده، گویا در سفره بوده با نان خرده‌ها اینجا تکان داده باشم.

زن‌آقا چنانکه گفتی از این بی‌نظمی خوشش نیامده است رد شد و رفت و لب

حوض با خود مشغول غر زدن شد که زن اگر شلخته نباشد چرا باید سفرهٔ نان را در زباله‌دانی بتکاند! تصور نمیرفت پیرزن نانهای خشك را که گوشه‌ای جمع شده بود دید یا اگر دید چیزی فهمید. بهرحال خانم کوچك همه را جمع کرد، پر چادرش پیچید و باطاق آمد. از پیش سینهٔ پیراهنش دستمال گره‌بسته‌ای را بیرون آورد که لای آن یك اسکناس پنجریالی بود و دخل آنروزش از خانهٔ سلوکید بشمار میرفت. آنرا به سعید داد تا زود برود یکدانه تخم‌مرغ بخرد بیاورد. آنگاه کمی آرد و سبزی خشك با پیه آب کرده که در خانه داشت حاضر کرد و ظرف بیست دقیقه آش اشکنه‌ای سر هم‌بندی کرد که با همان نانهای خشك خوردند و سیر شدند. بهرام عذر آورد که در بیرون نهارش را خورده است؛ از دکان لاستیك‌بری بیرون آمده است و همان بعد از ظهر نیز در جستجوی کاری بهتر عازم نوکان است. مادرش حرفی نزد. از خیارها یکدانه را پوست کند، بهر یك از بچه‌ها بجز مسعود قاچی داد و گفت:

ـ امروز نهار را اعیان‌وار یك بعدازظهر خوردیم، اینهم دسر شما. باقی را میگذاریم برای شب.

به رنگ و روی بچه مریضش نظری افکند و چون چارهٔ دیگری نداشت از سهم آشی که برای استادباشی نهاده بود کمی در یك پیاله با لعاب نان مالید و بگلوی او داد. اما بچه نتوانست بخورد. اندکی به پشتی تکیه داد و بعد روی متکا دراز کشید. خانم‌کوچك او را نگاه کرد و بیش از پیش حیران ماند. برای تسلی وی از پولهای بقیه تخم‌مرغ تنخواه طلبهایش دو قران به او داد تا در قلکش اندازد بلکه پر شود. پولها همه سکهٔ دهشاهی و از آن میان یکی تصادفاً ضرب ۱۳۱۵ بود که خیلی بندرت پیدا میشد و میگفتند چون طلا در آنست کلیمی‌ها با قیمت خوب خریدارش هستند. استادباشی از روز دعوا باینطرف ـ زیرا باید گفت که زن و شوهر یکبار دیگر در خانه بگومگوشان شده بود ـ برای اولین بار در زندگی‌اش روش خود را تغییر داده بود. با زنش قهر نبود اما لباس و دستمال خود را نمیداد بشوید. غذای درستی نمیخورد. جلوی روی او کمتر قوطی سیگارش را از جیب بیرون میآورد. و عصایش را نیز دوباره در دست گرفته بود. خانم‌کوچك گاه فکر میکرد که او برای اینکه خود را ناتوان نشان بدهد عمداً اینطور میکند. اما از روحیّه پیرمرد بعید بود. نهارها نمیآمد اما شب خیلی زود پیدایش میشد.

این صحنه‌های یك از یك مسخره‌بارتر، مانند غربالی که در خرمنگاه طعمه باد شده باشد، پسر جوان را بهوا میبرد تا معلوم نبود به چه نقطهٔ دوری پرتابش سازد. با همه حقارتی که برای خود و عشق بی‌سرانجامش در دل حس میکرد وعدهٔ سروناز و این مسئله که آنروز دختر برای دادن عکس یا مبادله یك پیام در حمام منتظر جیران میشد از نظرش دور نمانده بود. آیا ممکن بود این زن بعلت فرا رسیدن تابستان، چنانکه

شوهرش گفته بود، اکنون از قصر شیرین برگشته باشد؟ فرض آنکه برگشته بود، و یقین که بخاطر دیدن آن ماهپاره و گرفتن عکس بحمام میرفت، بقول تیمور چه فایده. این دختر چنانکه خود نیز اعتراف میکرد، به بهانهٔ مسخره‌ای که مبادا عاشق بیچاره را بیشتر در دام محبت گرفتار سازد، در حالتی که خود نیز از درد مانند مار بر خود می‌پیچید، با سخت‌ترین پرهیزها میکوشید که حتی دستش به دست وی نخورد. هزاران تیر کرشمه از هر سو بر پیکر خسته‌اش میزد و آنگاه با یك لفظ سادهٔ «من و تو بهم نمیرسیم» گمان میکرد خویشتن را از گناه عاشق‌کشی بری کرده است. روح او را مانند پرنده‌ای که در دست کودکی ظالم افتاده باشد ببازیگوشی شکنجه میداد و ابداً حس نمیکرد که حیوانك جان دارد و دردش میآید. آیا بهتر نبود که او نیز مانند آن ورزشکار باشگاه چال، آن گردوفروش آسمان‌جلی که نام وی را روی بازویش خالکوبی کرده بود، به نقش شش‌حرفی سروناز در زیر قلب خویش اکتفا کند و راه خود را برود؟ یا مگر او از یك گردوفروش چیزی علاوه داشت؟

بهرام در کشمکش این افکار شوریده ندانست چه وقت برخاسته لباسش را دوباره به تن کرده و چسان از در خانه بیرون آمده بود. همینقدر خویشتن را میدید که کتش را روی شانه انداخته، مست و بی‌اراده با گامهای چپ اندر قیچی از جلوی فلکهٔ شهرداری بسمت خیابان پهلوی بالا میرفت. ساعت اینك سه بعدازظهر بود و هوا گرم و گدازان که صابون روی پاشویهٔ حوض له شده و بسنگ چسبیده بود. و در خیابان قیر اسفالت‌ها مثل کف روغن خوردهٔ گود ورزشگاه زیر پا فرو میرفت. شهر را غباری از گرد و خاك فرو پوشانده بود که جلوی آفتاب داغ و درخشان برق میزد. او مانند کسانی که شعور خود را از دست داده‌اند، بی‌آنکه بداند در این گرما هدفش چیست و بکجا میرود پیل‌پیلی میخورد و تنهٔ خود را میکشید. صحنه‌های غم‌انگیز خانه، پریشانیها و دل‌نگرانیها، و بخصوص این مسئله که میخواست آنشب خانواده را بقصدی نامعلوم ترك کند، مستی را از کله او بیرون کرده بود لیکن به رغم همهٔ این ناملایمات مخصوصاً میخواست خود را بمستی بزند. آیا تیمور حرف درستی نزده بود که میباید دنیا را مسخره کرد؟ و محبوب او نیز نگفته بود که هوشیارانه نگریستن بجهان و کار هیچ در هیچ جهان، عاقلانه نیست؟ او ابتدا گمان میکرد بسراغ جیران، به در خانهٔ مادر وی که در محلهٔ سرچشمه می‌نشست خواهد رفت، اما وقتی که نسیم درختان و بوی گیاهان خیابان پهلوی بمشامش خورد و صفای جویبار روان را حس کرد، در زمینهای کشت شده مقابل بیمارستان کت دستش را بشاخهٔ درختی آویخت، در سایهٔ زیر آن خود را بر بستر خنك علفها افکند و نفسی از سر راحت کشید که از دست گرمای کلافه‌کنندهٔ خانه و مگس‌های ستوه‌آورنده دمی آسوده گشته است. آیا احتیاج بیادآوری مطلب هست که

این محل روبروی گرمابه بدیعی و در عین حال منزل وجیه‌السلطنه مادربزرگ سروناز بود؟ بهرام در آن نقطه تا حوالی ساعت پنج که پرستاران بیمارستان عوض میشدند و رفتگران برای آب‌پاشی پیت‌ها را در جوی خیابان بصدا در میآوردند، در حالتی بین خواب و بیداری استراحت کرد. چون گلی را که محبوب او بدست خود به سینه‌اش زده بود نمیدانست چه کرده و کجا انداخته است، میان بوته‌هائی که چند قدم پائین‌تر بر دامنهٔ تپه‌ای روئیده بود غنچهٔ درشت و نیم‌شکفته‌ای از یاسمن سفید و بی‌رنگ که در آغاز تابستان میروید و گلهایش پرپر و معطر و گوشتی است چید و بیاد او بوئید تا گمان نکند فکرش را از سر بد ر کرده است. اینك دیگر موقع آن بود که برخیزد و قدم‌زنان بمیعادگاهش برود. چون مادرش هنگام عصر قصد خانهٔ سلوکید را داشت، ممکن بود برای خداحافظی سری نیز به در اینخانه بزند. کتش را بدست گرفت تا دل از آخرین امیدهای پوچ جوانی برکند و براه رنج و ملالت همیشگی قدم بگذارد، در سایهٔ صفابخش سمت دیگر خیابان محبوبش را دید در یك چادرنماز پوست پیازی پشت‌نما از توری دانه‌دار، همراه ایاز با جامه‌دانی در دست این یك، که بسوی حمام پیش میرفتند. چنین مینمود که آنها از درشکه پیاده شده بودند که او اینچنین غافلگیر گشته بود. بهرام با اینکه میدانست تمام مغازه‌های آن راسته و خانه‌ها ملك عموی دختر است و اهالی محل همه خوب وی را میشناسند، و از این بالاتر، هر قدم که برمیدارد و میگذارد دو صد نگاه کنجکاو به وی دوخته شده است، در نیم دقیقه فاصلهٔ کشت‌زار و عرض خیابان را طی کرد و خود را به وی رساند. چگونه مرغابی دریائی در تیرگی شب جلب چراغ قایق‌بانان میشود و بدام میافتد، او نیز بدانسان باینسوی کشیده شد. سروناز از مشاهدهٔ عاشق خویش که در هشتی گرمابه راه را بر وی سد کرد لحظه‌ای درنگ نمود و چنانکه گفتی ناراحت شده باشد ابروها را در هم فشرد. خوشبختانه ایاز که پیشاپیش او جامه‌دان را به سر بینه برده بود تا تحویل جامه‌دار بدهد مطلقاً متوجه این جریان نشد. بهرام گل درشت یاسمن را در دست داشت که برگ آنرا زیر زبان گرفته بود. بسرعت گفت:

– بر من خشم مگیر، فقط میخواستم بتو بگویم که آن زن در مسافرت است، منتظرش نباش. منهم تا ساعتی دیگر این شهر را ترك میکنم.

سروناز از شدت بیم و دلواپسی توجه نکرد او چه میگوید. بلبهای خشك او نگاه کرد، مثل زمینی دور از آب مانده در اوج تابستان شیار شیار شده بود. رخسارش شاید در اثر جهش تصمیم پریده‌رنگ و نگاهش تیره بود؛ تیرگی شومی که از اعماق وجودش برمیخاست و مانند شیری که در کنام خویش غافلگیرش کرده‌اند پیش طلایه خشم و جنون بود. دختر جوان از حال غیرعادی پسر برای اولین بار بر خود ترسید. آیا او با

این اراده‌ای که پیش آمده بود نمیخواست تا سربینه دنبال وی برود و خود را همراهش میان دوش بگذارد، یا اینکه از جائی روی بام حمام رخنه نماید و در نمرهٔ خصوصی هیکل لختش را تماشا کند؟! پس فوراً و در همانحال که دستش به پردهٔ در ورودی حمام بود به او گفت:

ـ بسیار خوب، میفهمم. بطرف بالا برو ، داخل اولین کوچه زیر منزل مادربزرگم. منهم همین حالا بتو ملحق خواهم شد.

با آنکه بهرام اطمینان داشت که دختر از این گفته قصد فریبش را ندارد و بقول خود وفا خواهد کرد، تا آنزمان که در میان کوچه او را پیشاپیش خود مشاهده نکرد خاطرش آرامش نیافت. سروناز بی‌آنکه عقب سر را بنگرد و در حالتی که گاه میرفت گاه میایستاد باو گفت:

ـ دری که سمت راست کوچه می‌بینی، منزل صمدخان افتخاری است که دختر او دوست من است، اما حالا با او کاری ندارم. وقتی که من دست برای زدن زنگ دراز می‌کنم تو می‌رسی و به عنوان اینکه دست من نمی‌رسد و می‌خواهی کمکم کنی، دست روی زنگ می‌گذاری، لیکن آن را فشار نمی‌دهی. آیا نه این است که اندیشه‌های بیهوده مغزت را خراب کرده است. خوب، بیشتر از این چه بگویم. این هم عکسی است که به تو قول داده بودم.

بهرام از آنجا که خیابان پهلوی را از زمان کودکی میشناخت و در ایام بعد گردشگاه همیشگی‌اش بود، از وضع این خانهٔ اعیانی و وسعت درون آن کم و بیش خبر داشت که وقتی زنگش را فشار میدادند بیست دقیقه طول میکشید تا کسی بیاید جواب گوید. سروناز در پناه در خانه که بقدر یك پله داخل دیوار بود ایستاد. همچنانکه دست بالا میبرد چادر از روی سرش لغزید و روی برآمدگی کمرش گیر کرد که با دست دیگر آنرا نگه داشت.

بیم از رسوائی، نه آنچه در این لحظه ممکن بود برای او پیش آید، بلکه آنچه در آیند ، تهدیدی بس بزرگ و غیرقابل پیش‌بینی برای زندگی‌اش بود، او را به این تصمیم وامی‌داشت. برای او شکی نبود که اگر تعقیب‌های این جوان ادامه مییافت روزی برای او و خانواده‌اش در شهر شرمساری بزرگی ببار میآورد. همان روز ملاقات و گفتگوی طولانی آنها در رفعتیه، با همه آنکه او فکر میکرد کسی آنها را ندیده و باصطلاح قصر در رفته است، نامادری حیله‌گر و زیرك از فراز دیوار کوچه آنها را قبل از ورود بباغ دیده بود. هنگام ورود به حیاط جلوی در بیرونی باستقبالش آمده و گفته بود:

ـ ترا با دوستت دیدم که به‌باغ داخل شدید. چون میترسیدم این پسرك دهاتی شما را به‌بیند و از روی نادانی و بی‌تجربگی فکرهای ناروا بکند او را پی نخودسیاه

فرستادم که تا شب برنخواهد گشت. خیلی با هم صحبت کردید.

هرچند او جابجا فهمید که نباید بخوب و بد گفته‌های این زن اهمیت یا حتی پاسخی بدهد اما در دل شکی نداشت که اینگونه اعمال برایش بعاقبت خوشی نمیانجامید. شکی نبود که این جوان روزبروز در افکار و انگیزه‌های خود سمج‌تر میشد. آیا اینك که سرانجام طلب خود را از وی گرفته بود دست از دامنش برمیداشت و برای همیشه یا لااقل یك مدت کم و بیش طولانی از سر راه او بکنار میرفت؟

دختر زیباروی فی‌الواقع خود نیز نمیدانست که در ته قلبش چه آرزو میکرد. لیکن به هر حال اجازه داد پسر جوان به عنوان توشه مسافرت تا آنجا که میخواست روح خود را از عطر وجود وی آکنده سازد. از این هم بالاتر، چون بیش از هر زمان دیگر قلبش بر معصومیت وی می‌جوشید گفت:

ـ برای من وقتی که بمقصد خود رسیدی و جایگیر شدی نامه بنویس، به آدرس مادربزرگم ـ خیابان پهلوی، کوچهٔ بی‌سیم، کاشی بیست و دو. من حالا بآنجا میروم تا از او برای شستشوی تنم تخم خیار بگیرم که خنك است و برای پوست خواص فراوان دارد. خداحافظ.

بهرام همینکه راه خود را از خیابان پهلوی بسوی دروازه شهر درپیش میگرفت، یادگاری محبوبش را که لای کاغذی پیچیده شده بود گشود. یکی از عکسهای تمام چهره و انفرادی خودش بود. قلب پسر جوان بیش از پیش از جا کنده شد. پشت آن را نگاه کرد با مداد سیاه و بخطی بسیار ریز و کم‌رنگ، یادداشت‌مانند این دو بیت را نوشته بود:

گل سرخ و سفید و ارغوانی　　فراموشم مکن تا میتوانی
سفید و سرخ زنگالی نمیشه　　محبت در دلم خالی نمیشه

عاشق جوان پشت و روی عکس را بوسید و بر چشم مالید. اگر سرنوشت بازیهای مسخره‌ای پیش نمیکشید، و قلب دختر زیبارخ را همچنان که بود شعله‌ور نگه میداشت آرزوی اینکه روزی آن مایه ناز و دلبری را، حتی چنانچه برای دمی کوتاه می‌شد در کنار خود ببیند محال نبود.

۱۳

گاه در عالم رؤیا دیده شده است که انسان میخواهد از جوی کوچکی در سر راه خود بآنسوی قدم بردارد و مانند جن‌زدگان یا بیماران مالیخولیائی که بر حرکات خویش تسلط ندارند هر دم کوششش باطل میماند. هرچند عرض جوی بیش از گامی نیست، پائی را که برمیدارد درست بر گودی میان آب میآید و قلبش چنانکه گوئی از عمارت هفت‌طبقه سقوط کرده است با صدای وحشتناك پائین میریزد.

این، یك پدیدهٔ روانی مربوط به رؤیاست، لیکن در عالم بیداری نیز برای برخی انسانها گاه زندگی شکل همین کابوس را بخود میگیرد. همان زمین همواری که وقت عبور فلان فرد، بستری از گلهای خوشبو را بیاد میآورد، زیر پای بهمان فرد که آدم نگون‌بختی است دهان میگشاید و او را در سراشیب درهٔ سهمگینی قرار میدهد که در ژرفنای آن هیچ چیز بجز اسکلتهای برهم توده شده و بدبو و کرکس‌های مرگ انتظارش را نمیکشد. تراژدی زندگی در عصر کنونی مانند غباری شوم از این رهگذر برمیخیزد که این کابوس نتیجهٔ بیماری و سستی همهٔ دستگاه جامعه است، لیکن مصیبت آن با انتخابی غیرعادلانه و خطاناپذیر همیشه گریبانگیر افراد معینی میگردد که تصادفاً بیشتر از سایرین مشتاق یا مستحق سعادت‌اند.

خانم‌کوچك همسر سی و چند سالهٔ استادباشی، از آنجا که در کانون خانواده واقع شده بود و مسئولیت بثمر رساندن کودکانش را حس میکرد، بحکم آنکه زن بود و قلب حساس‌تری داشت، در وضع فعلی زندگی خود و شوهرش، مانند موری در طاس لغزنده از بهر راهی به بیرون از این ورطه لحظه‌ای آرام نداشت. او میدانست که از موقع کار شوهرش گذشته است. پیرمرد اکنون سنینی را میگذراند که میباید در خانه بنشیند و از یك ذخیرهٔ سالهای جوانی و فعالیت، حقوق بازنشستگی یا کمکهای فرزندی رشید و کامکار نان بخورد. اما اینرا نیز میدانست و بچشم خویش در همان شهر غالباً دیده بود که کسان بمراتب پیرتری در منتهای شکستگی و حتی بیماری با

دستانی لرزان و زانوانی سست، پی دیوار میکندند، جلوی آفتاب سوزان خشت میزدند و بار طاقت‌فرسای احتیاج را بهر نحو بود بر دوش حمل میکردند. اما یك نکتهٔ دردناك در مشکل استادباشی که نمیتوانست میان شهر کاری برای خود دست و پا کند بیشتر از این ماده ناشی میشد که او تا آنزمان بین اهالی بعزّت و آبرو زیسته، به مردی گشاده‌دل، نان‌بده و پاکباز معروف گشته بود و چنین آدمی را که زندگی‌اش نمونه‌ای بود از گشت زمانه و بازیهای روزگار، آنکس که دستگاهی داشت و کوزه‌اش آبی میگرفت شرم میکرد در چهره بنگرد، چه رسد باینکه با مزدی اندك نزد خود بکاری بگمارد. حال آنکه پیرمرد بینوا خود برای همین مزدِ اندك‌ناك بود.

اما دربارهٔ پسر بزرگ خانواده، بهرام، با آنکه رشدش کامل بود و همه چیز را خوب در میبافت، هنوز پر و پوش جوجگی و افکار مدرسی را از خود دور نکرده بود. از جامعه و چرخ و فلك امور مثل یك هیولا وحشت داشت. و با اینکه یکسال بیکاری کشیده بود آنجا که صحبت کار و مسئولیت اجتماعی بمیان میآمد در مقابل یك بچه خودرا میباخت و گمان میکرد کار گرفتن دین یا منت بزرگی است از طرف اجتماع بر افراد که پاداشش فقط نقد جان تواند بود. اینطور در ذهنش فرو رفته بود که وارد شدن در اجتماع، ارتقاء دشوار و بس‌خطیری است که جامعه فقط در مقابل لیاقتهای خاص و ممتاز بانسان میدهد و کار هر فرد تازه‌رسیده‌ای نیست. تصور پدر و مادر او نیز تقریباً چیزی جز این نبود. استادباشی با خاطراتی که خود از دوران جوانی زندگی‌اش در ذهن داشت دربارهٔ پسرش همیشه میگفت که تا خدمت نظامش را از سر نگذراند نمیتواند ادعا کند مردی شده است. از این کلام شوم، مادر گوشهای خود را میگرفت تا نام خدمت سربازی را نشنود و برای اینکه روزی نکند احیاناً شتر نظام‌وظیفه در خانه او هم زانو بزمین بزند از هم‌اکنون بقیمت بزرگترین جانفشانیها مایل بود بهرام را آزاد بگذارد تا درسش را بخواند و از طریق فرهنگ و دانش آدمی بشود. و با آنکه اگر نامش در میآمد میتوانستند بعنوان داشتن پدر شصت ساله طبق مفاد قانون برایش برگ تکفل بگیرند، مسئله همیشه مثل خنجر داموکلس روی سر مادر آویزان بود که چه بس ممکن بود در امر گرفتن تکفل موفق نشوند و پسرش را برخلاف حق بسربازی ببرند. بعلاوه، خانم‌کوچك پنداری از این مطلب جانش را لای منگنه می‌گذاشتند که بگویند بهرام کفیل خرج پدر و مادر شده است. دست کم تا آنزمان که پسر جوان کار شایسته‌ای نیافته و برگ و بار مردی بخود نگرفته بود موضوع چنین بود. بهمین قیاس، او هرگز نمیخواست به بهرام فشار وارد آورد که دنبال کار شتابی بنماید. زیرا ترس داشت فرزندش باین زودیها توفیق بدست نیاورد و غرورش شکسته شود. در این روزها او تقریباً همه روزه برای کار رختشوئی خانه را مینهاد و بیرون میرفت. غیر از خانم

سلوکید یك خانواده اعیانی دیگر هم پیدا شده بود که باو لباس میدادند. چون تابستان بود و روزها بلند ترجیح میداد همیشه بعدازظهرها بخانهٔ آنها برود. صبحها تا ظهر بکارهای خود میرسید. نهار بچه‌ها را بهر نحو بود راه میانداخت. سعید و مسعود را بمدرسه روانه میکرد، در اطاق را می‌بست و با دو طفل دیگرش کوی یزدیها را پشت سر مینهاد. هنگام غروب که بخانه برمیگشت مثل زنی که از حمام زایمان آمده باشد خسته و کوفته بود. قبل از آنکه لامپا را بگیراند قوری را روی پریموس مینهاد و بسرعت مختصری چای دم میکرد تا بخورد و خستگی در بکند. این موضوع در امر خانواده بهیچ وجه اسراف نبود. زیرا بچه‌ها نیز در آنصورت برای شام نان و چای شیرین میخوردند. در این لحظات، خانم‌کوچك دوست داشت بنشیند یا تکیه بزند و استادباشی یا اگر او نبود یکی از بچه‌ها برایش چای بریزند. همیشه میباید اول برای او بریزند. دو تا پشت سر هم میخورد و میگفت: بآدم فحش هم میدهند جفت بدهند. اندکی که استراحت میکرد تازه خستگیها و دردهای او آشکار میشد. از زمستان پیش باینطرف دردی در ناحیهٔ پهلو و کلیهٔ خود احساس میکرد که معلوم نبود از چه بود. روزها در کمرش بود و شب‌ها در همهٔ بدنش. زنی در حمام باو گفته بود یکی از اعضاء گوسفند را بر خود حرام کند و نخورد خوب خواهد شد. او نیز قلوهٔ گوسفند را حرام کرده بود و هرگز نمیخورد. تا زمانی که کار میکرد و بدنش گرم بود درد را حس نمیکرد. اما همینکه میخواست بنشیند و استراحتی بکند پیدایش میشد. آنگاه هر کس از بچه‌ها را که میدید میگفت تا بیاید چند دقیقه‌ای پشتش را لگد کند. یا اینکه آجری داغ میکرد، لای حوله می‌پیچید و روی مهرهٔ کمرش مینهاد. بر این ناراحتی او باید بی‌حسی دستهایش را هم افزود که هنگام خواب در لحظه‌ای که میرفت پشت چشمهایش گرم شود ناگهان چنانکه گفتی هزاران سوزن گداخته یا یخزده به تنش فرو میکردند، احساس نامطبوعی از زیر پوستش میگریخت که نمیدانست از آثار فشارخون است یا خستگی کار مداوم رختشوئی. آنچه مسلم بود حساسیت نوك انگشتانش که سفید شده بود و ناخنهایش رفته بود و نمیتوانست دست بچیزی بزند یا جائی از بدن خود را بخاراند در اثر همین رختشوئی بود. اگر وظیفه لگد کردن کمرش را به سعید که بزرگتر بود ووزن بیشتری داشت میداد، مسعود را صدا میزد تا پشتش را با ناخن، در قوطی، یا هر چیز زبری که بدستش میرسید بخاراند. بخصوص از این کار احساس آسایش و لذت میکرد. شاید از آنجهت که گرمای دست کودك خود را بر تن حس میکرد. به بچهٔ دهساله‌اش که از میان سایرین بیشتر به پدرش نزدیك بود لیکن بهرحال احساسات مادر را نیز بخوبی درك میکرد، در چنان لحظات میگفت:

ـ تو حالا شاید یادت نباشد فرزندم. تا همین دو سال پیش عادت داشتی هنگام به

رختخواب رفتن تا پشتت را مالش نمیدادم نمیخوابیدی. هر کدام شما برای خود عادتی داشته‌اید و هنوز هم دارید. همین محسن برادر کوچکت با آنکه هفت ساله شده است شبها تا پایش را میان پاهای من نکند خوابش نمیبرد. میترسم زن هم بگیرد این عادت از سرش رفع نشود. اما خوب، آنوقت پایش را توی پای زنش خواهد کرد. من برای شما زحمت کشیده‌ام تا باین سنتان رسانده‌ام. اگر روزی بدانی وقتی که خدا تو را بمن داد تا یك ماه از درد پستان و تب شیر چه کشیدم آنوقت میفهمی مادر بودن یعنی چه. پس حالا بتلافی آن زحمتها و تلخی‌ها پشت مرا بخاران. هان، محکم، محکمتر. چنان بخاران که صدا بکند. باز هم بیشتر. اینجا، آنجا، تیرهٔ پشتم، میان شانه‌هایم. آه، پیر شوی الهی فرزندم!

اما اینك با مریض شدن مسعود چند شبی بود همهٔ این برنامه‌ها بهم خورده بود. در عصر روزی که بهرام با دوستش تیمور بنا بود به نوکان حرکت کنند، پسر جوان با اینکه قبلاً دم در خانه سلوکید رفته و از مادر خداحافظی کرده بود، هنگام غروب باز پیدایش شد که بخانه میآمد. آنها نه اینکه نتوانسته بودند در دروازهٔ شهر ماشین مفت گیر بیاورند و سوار شوند ـ نقشهٔ تیمور در این مورد نقصی نداشت ـ اما رانندگان وقتی که جلوی آنها نیش ترمزی میکردند چون از هجوم جوانان شهری برای کار به نوکان خبر داشتند، با کلامی کوتاه میگفتند: همدان آری، نوکان نه. و سرانجام چون شب فرا رسید دو جوان ترجیح دادند حرکت خود را تا صبح فردا به تعویق اندازند. باری، بهرام سر پیچ کوچه یزدیها که رسید مادر را دید با تشتك زیر چادرش که خمیر کرده بود و میبرد بپزد. تا وی را دید ظرف را باو داد و در حالی که رنگ رخسارش بنحو بی‌سابقه‌ای پریده و ملتهب بود التماس کرد:

ـ آه، فرزندم، آیا یك امشب می‌توانی عوض مادرت بنانوائی بروی. باید برگردم پیش برادرت که تنها نباشد. میدانی، گویا تیفوس گرفته است. نیم‌ساعت پیش که بخانه آمدم و میخواستم لباسش را عوض کنم روی پشت و همچنین سینه و شکمش خالهائی قرمز که مایل بسیاه است دیدم. حتی یکی هم در صورتش هست. مرض که از پنج روز بالا افتاد حصبه است[1]. پدرت را فرستادم برود بدروازهٔ شهر از گاودارها برای او شیر بخرد. شاید فردا از کسی پول گرفتیم و او را دکتر بردیم؛ یا اینکه جیرهٔ قند و شکرمان را پیش‌فروش کردیم. ضمناً از فرط حواس‌پرتی انگشتر عقیق دستم را هنگام رختشوئی در خانهٔ سلوکید لب حوض جا گذاشته بودم. رفتم بیارمش دیدم نیست. گویا آب کثافت روی آن ریخته‌ام و در گنگ[2] رفته است. خانم گفت مقنی بیاید و گنگ را بشکافد. من

۱ـ تیفوس، با مطبقه و حصبه که همان تیفوئید است فرق دارد.
۲ـ گُنگ، چاهك مستراح یا سوراخ نقب را گویند.

نایستادم. نمیدانم پیدا بشود یا نه. اسم پنج تن روی آنست، اینست که ناراحتم.

پسر جوان آب دهان خود را بناراحتی قورت داد و با لرزشی که از شنیدن این خبر موحش سر تا پای وجودش را گرفته بود گفت که برای انگشتر نیز سری بخانه سلوکید خواهد زد. آنروزها بتازگی لیکن بنحو بی‌سابقه و همه‌گیری تیفوس در کرمانشاه شیوع پیدا کرده بود. هنوز در آغاز کار خانه‌ای نبود که دست کم یکی دو تا در آن خوابیده نباشد و روزی نه که در گوشه و کنار شهر کسی باین مرض هول‌انگیز رخت از دیار فانی نه‌بندد. هیکل چندش‌انگیز **دادامهدی** تابوت‌کش بیشتر از هر زمان دیگر میان کوچه و بازار بچشم میخورد که با آن صندوق شوم روی دوشش شتابان بسوئی میرفت. آری، همین صندوق تا این زمان کسانی از قبیل استاد حسن آهنگر، پهلوان گذر چغاسرخ و پسر هیجده سالهٔ رهنواز معلم، یکی با آن بازوان سخت‌تر از سندانش و لبخندی که مرگ را ریشخند میکرد و دیگری با نگاه صاف و تابنده‌تر از صبحدمش را بسوی گور برده و زیر خروارها خاك مدفون کرده بود. آیا بهرام در شب عروسی فروهید بچشم خود ندید که آن مهمان انگلیسی بخاطر پیش‌گیری از ابتلای به بیماری چگونه از دست دادن با کسان خودداری میکرد و هنگام رفتن به دستشوئی با آرنج دستگیره را گشود؟ تنها منحصر به شهر کرمانشاه نبود؛ تمام ایران مثل کشتزاری که دستخوش آتش شده باشد ناگهان در مقابل این بلیّه هولناك واقع شده بود. اضطراب عمومی مردم که هیچ وسیله‌ای برای دفاع نداشتند حد و اندازه نمی‌شناخت.از بس آیهٔ انّالله و انّاالیه راجعون در راهها بگوش میخورد که دیگر شنیدن آن مسخره جلوه میکرد. در این میان وزارت بهداری شاهنشاهی پیوسته اعلامیه بیرون میداد؛ توصیه‌های عجیب و غریب میکرد که: «همیشه یك شیشه اسانس اکالیپتوس و مانت سیترونل، هر یك بمقدار مساوی، همراه داشته باشید. اگر همیشه مفادالنظافة من‌الایمان را نصب‌العین داشته پاکیزگی شخصی و خانوادگی را جزو افتخارات شخصی و ملی قرار دهیم هرگز بچنین بیماریهائی مبتلی نخواهیم شد.»

این اعلامیه‌ها که در حقیقت مسخره کردن توده بود و شادی بر گورهای مردم، کمتر از خود بیماری با نفرت همگانی روبرو نمیشد. در کشور وضعی بود که دولت ترجیح میداد ملت مانند بزی که شاخش به پشم خودش گیر کرده سرگرم ابتلائاتی از این هم بدتر باشد.

باری، آنشب برای خانواده یکی از شبهای تب‌ناك زندگی آنها بود. زن‌آقا نیز که بدیدن بیمار آمد و ساعتی نشست تأیید کرد که مرض بیشك تیفوس است و هرچند شفا دست خداست، آنها میباید از مواظبت وی کوتاهی نکنند و تا میتوانند باو خنکی بدهند. وقت برخاستن به خانم‌کوچك گفت:

ـ بچه‌ات که خوب شد بیا پائین جای خودم. هرچند من قوه ندارم از این پله‌ها بالا و پائین کنم. ـ ضمناً بد نیست برای خاطر بو کمی سیرترشی در طاقچهٔ اطاقت بگذاری.

از این کلام صادقانه اشک حقشناسی که چشمان مادر را پر کرده بود کینه را از یاد او برد. همان هفتهٔ پیش بود که بین او و این زن بر سر موضوعاتی مربوط به همین بچه‌ها بگو مگو شده بود. زن‌آقا همیشه پرخاش میکرد که بچه‌های او خیلی سر و صدا میکنند. وقت راه رفتن میان اطاق یا تارمی پاشنه‌های خود را بهم میکوبند. در اطاق را مثل در حمام بهم میکوبند. چون حساسیت پیدا کرده بود یك روز در غیاب خانم‌کوچك آمده بود بخاطر رفع صدا کمی نفت سیاه به پاشنه‌های در اطاق او ریخته و رفته بود. زن بینوا بعد از مراجعت بخانه گمان میکرد برای او جادو کرده‌اند. محسن را واداشت همانجا روی آن ادرار کرد، و بزبانش گذاشت بگوید: هر کس کرد عاطل، من میکنم باطل.

بهرحال، زن‌آقا طبق معمول همهٔ صاحبخانه‌ها با اینکه میکوشید همسایه‌هایش را دوست داشته باشد، علیرغم این کوشش از هر یك از آنها بعلتی بدش میآمد. روز اولی که خانم‌کوچك برای اطاق خالی در خانه او را بصدا در آورد پیرزن تصور میکرد هر دو اطاقش را خواهد گرفت. وقتی فهمید یکی از آنها را بیشتر لازم ندارد خوشش نیامد. ضمناً فکر کرد اگر دست رد به سینهٔ او بگذارد ممکن است باین زودیها همسایه‌ای گیرش نیاید و هر دو اطاق مدتی خالی بماند. در حقیقت خانم‌کوچك در آن خانه جای کسی را گرفته بود که میباید اجارهٔ دو اطاق را بپردازد و یکی را میپرداخت. وقتی که پیرزن برخاست و پائین رفت خانم کوچك بخاطر بو کمی اسفند روی آتش دود کرد و در همانحال بزاری گفت:

ـ بدبختی را چگونه از گوشه کنارهای این اطاق برانم، خدایا تو خودت رحم کن.

دیگر اعضاء خانواده همه چشم به چاره‌های او داشتند که چه میکرد و میخواست بکند. لیکن هر یك در قلب طوفانی خود بر این اندیشه بودند که اگر لازم بشود از دادن جان بی‌ارزش برای شفای کودکی که اینك افتاده بود و در میان تشنجات عصبی و هذیان ناله‌های ضعیف میکرد و رنگش مثل مرمر پریده بود و دستهای خود را بزور میتوانست حرکت دهد دریغ نکند. صبح روز بعد دو ساعت پیش از سر زدن آفتاب، همان موقع که بهرام برای حرکت به نوکان از خواب برمیخاست، استادباشی با یك قوری به کشتزارهای بیرون شهر، حوالی «ده مجنون» رفت و شبنم روی کشت‌های جو را با یك دستمال تمیز که خانم کوچك باو داده بود گرفت، در قوری فشرد و برای بچه آورد. مرد بزرگدل باز هم به زن دلگرمی داد که کسالت بچه چندان مهم نیست که

احتیاج به دکتر داشته باشد، دلواپس نباشد و خود را ناراحت نکند. این مرض را، اگر فی‌الواقع همان باشد، پیشترها با شیر خشت و ترنجبین و این نوع خنکی‌های گیاهی معالجه میکردند. خانم‌کوچك تسلی یافت و تصدیق کرد که هنگام شب بیجهت آنقدر وحشت کرده و تا صبح روی سر بچه اشک ریخته است. او آنگاه با همین روح تسلی یافته و نوعی توداری زنانه در همانحال که راه میرفت و کار میکرد از شوهرش پرسید که از تنگاب تا قصر شیرین چقدر راه است و بطور کلی وضع این منطقه مرزی از لحاظ خوبی و بدی هوا و زندگی مردمانش چگونه است. استادباشی فوراً فهمید که باید از دخترش خبری آمده باشد. گفتی شانه‌هایش را مالش داده‌اند اعصابش کمی سست شد و گفت:

ـ از تنگاب تا قصرشیرین شش فرسخ، تا نفت شاه شش فرسخ و تا مرز یك و نیم فرسخ است. منطقه‌ای است تابستانها خالی از سکنه و شوره‌زار با زق آبی که برودخانه میریزد. چطور، مگر از او خبری چیزی رسیده است؟

ـ آری، یك نامه که تا رشت و انزلی هم رفته و برگشته و تاریخش یك ماه پیش است. دیروز در آن محله به فاطمه خانم مادر قاسم برخوردم. او بمن گفت پسرش که شوفر کمپانی است از تنگاب نامه‌ای آورده منتها چون دو ساعت بیشتر در کرمانشاه نمانده یادش رفته همان موقع آنرا بیاورد تحویل بدهد.

استادباشی در حالی که اندکی خرتینك گلویش جابجا میشد با خویشتن‌داری ظاهری رنجش خود را پوشیده داشت. سیگاری آتش زد و گفت:

ـ بدون شك نشانی ما را هم نمیدانسته‌اند. چرا پس تا بهرام اینجا بود نیاوردی بخواند؟ خوب، چه نوشته است؟

ـ دعا و سلام، همین. نوشته است در آنجا اگر بعلت گرمی هوا کمی ناراحت هستند، در عوض خرجشان چندان زیاد نیست. شاید توانستیم پولی پس‌انداز کنیم و دو تیکه اثاث بخریم؛ چون ممکن است بخواهیم قالیچه‌ها را با فرش یك تیکه عوض کنیم. این عجالةً نقشهٔ ماست اگر البته خدا بخواهد و بتوانیم به کرمانشاه منتقل بشویم. و این قالیها را نیز برای آنکه زیر پا نرود جمع کرده کنارنهاده‌ایم. برزنی نظرش اینست که اگر مسافر مطمئنی پیدا بشود آنها را بشهر بفرستیم.

اینجا ما هیچ مهمانی نداریم و هیچ جا هم بمهمانی نمیرویم، خودمان همیشه مهمان خودمانیم. بچه‌ها هر بازی بلدند از خودشان یاد گرفته‌اند. دیدن آنها وقتی که در اطاق با هم بازی میکنند تماشائی است. همین حالا هر کدام بالشی بر سر نهاده ماست فروش شده‌اند. نمیدانم از کجا دیده‌اند. زیرا در این محل از آخر زمستان که گوسفندهای آنها به سردسیر میرود ماست و دوغ اکسیر و کیمیا میشود. کشك اصلاً

درست نمیکنند. چیزی شبیه آن درست میکنند که نمیگذارند خشك بشود و مثل پنیر شیراز در خیك نگه میدارند. با انتقال برزنی اگر برای قم یا تهران باشد کمپانی موافق است اما برای کرمانشاه نه، میگویند محل نیست. شبها روی بلندی بام میخوابیم. باد گرم نفت شاه مثل رودخانه داغی از روی ما رد میشود. مسئلهٔ خواب را حل کرده‌ایم زیرا شب و روز همیشه در خوابیم بی‌آنکه چشمان را به‌بندیم.

خانم‌کوچك در همانحال که برای پیرمرد مشغـول شرح دادن بود از سر پیش بخاری، پشت آینه، نامه را که میان پاکت تا شده و چرك گشته‌ای بود آورد بدست او داد. با انگشت خطهای آن را نشان داد و سپس چنانکه گوئـی ترس دارد شوهـر بیسوادش از باقی مطالب آن چیزی دستگیرش شود فوراً آنرا از دستش گرفت. ادامه داد:

ـ در نامه، عشق او بشوهر و بچه‌های خود آشکار است. خدا کند به پای هم پیر شوند. نوشته است دوقلوهایش چقدر به پدر علاقه دارند. تا در خانه است همیشه از سر و کول او بالا میروند. او هم خوشش میآید و مشغولیتی جز همین بچه‌ها ندارد. دلش برای ما خیلی تنگ شده و در نامه خواهش کرده که بطور دستجمعی حتماً عکسی از خـانواده بگیریم و برای او بفرستیم. یادآوری کرده که حتی «کوچولو» را بغل بگیریم تا او بداند چه شکلی است و به کی بیشتر شبیه است. گفته برایم بنویسید به‌بینم حالا بابا چکار میکند و داداش در چه حالی است. بعد از آنکه فاصله بفاصله از سی‌سی و می‌می پرسیده و ناف کوچولو را نه یك بار نه دو بار بوسیده نوشته است، مادر نمیدانم این نامه را که خواهد خواند، بهرحال هر کس میخواند داداش نخواند. این تیکه مخصوص تست، نمیدانم چطور بگویم، ممکن است چند ماه دیگر لازم شود چند روزی پهلویم آئی. خجالت میکشم بنویسم، امروز صبح کشك دلم خواست که بجوم و زیر دندانهایم کروچ کروچ صدا بکند. اما همانطور که اشاره کردم اطراف ما فعلاً جز بوی نفت یا گاز نفت چیزی نیست.

آخر تـو چه پدری هستی که یك بار بعد از دو سال یاد بچـه‌ات را نمیکنی؟ او از من کشك خواسته است. بعلاوه، الان سه ماه است یك جفت عاجیده برای برزنی بافته‌ام که کسی نیست برایش بفرستم.

استادباشی در حالی که اشک بمیان چشمانش آمده بود گفت:

ـ خواهم رفت، همین فردا.

خانم‌کوچك طفل بیمارش را که خواب بود و بطور ملایمی صدای نفسش شنیده میشد نگریست و ادامه داد:

ـ بهر حال او چهارماهه آبستن است، یعنی پنج ماهه. زیرا این کاغذ بتاریخ یك

ماه پیش است. در آن تاریخ هر طور شـده است من باید چند روزی پهلویش بروم. بچه‌ام خیلی تنهاست. از من عکس دستجمعی خانواده را خواسته است. آیا ممکن است بهمین زودی شر بیماری از سر بچه‌ام رفع بشود؟!

استادباشی با امید مبهمی برخاست از خانه بیرون رفت بلکه بتواند بیاری یك تصادف پول و پله‌ای بچنگ آورد و وسائل حرکت خود را صبح روز بعد به قصرشیرین فراهم کند. هنگام ظهر از بخت ناسازگار خانواده، سعید که بمدرسه رفته بود تا نتیجهٔ امتحانات خود را بگیرد همراه دو نفر از همکلاسی‌هایش بخانه برگشت. آنجا حالش بهم خورده و قی کرده بود. از دو روز پیش او نیز احساس خستگی فراوان میکرد. حالش چندان خوب نبود و هیچکس بروی خود نمی‌آورد. خانم‌کوچك تا از تارمی نظر افکند و دید دو شاگرد مدرسهٔ هم‌لباس و هم‌قد بازوی بچه‌اش را گرفته بدرون حیاط آمدند، جلوی چشمانش سیاهی رفت و همانجا نشست. با خود گفت: خودش است، او هم گرفته است. آنگاه چنانکه گفتی نیروئی غول‌آسا بکمك او آمده است، برخاست و بپائین شتافت. او را بغل کرد و باطاق آورد. از همکلاسی‌هایش جویا شد، گفتند، پس از آنکه نتیجه امتحانات را بما دادند و همه قبول بودیم بدستور ناظم سر کلاس رفتیم. میخواست در آغاز تعطیلات تابستانی بما تکلیفهائی بدهد و اندرزهائی که در خانه چه بکنیم چه نکنیم. سعید نشسته بود گوش میداد. اما معلوم بود ناراحت است. میخواست سرش را روی میز بگذارد و استراحت کند، نمی‌توانست. ناگهان همه دیدیم که از کلاس بیرون دوید، جلوی در استفراغ کرد و همانجا نشست. آقای عدولی بما دو نفر که راهمان از اینطرف بود گفت تا او را بخانه بیاوریم.

آنروز بعدازظهر، خانم‌کوچك نتوانست سر کار برود. و چون خانواده باز یك دینار پول بخود راه نمی‌برد که بتواند شیر دو بچهٔ مریض را تهیه کند استادباشی ساعت بغلی خود را نزد بقال ناشناسی در بازار گرو گذارد و با پولی که علی‌العجاله گرفت شاد بخانه بازگشت. از آنجائی که میباید بشود، تصادفاً هنگام شب خانم‌کوچك اولیـن بار در زندگی‌اش مرتکب تقصیری شد که کم از مصیبت نبود. و آن شکستن استکانها و وسائل چای‌خانه بود. لب حوض استکانها را بعجله شست و بالا آمد. بچهٔ چهارده ماهه‌اش در اطاق گرسنه‌اش بود و گریه میکرد. از بس نان خشك و خالی سق زده بود لثه‌هایش تاول کرده بود و بشدت درد میکرد. در اصل رفته بود از زن مدیر که برای شامش دیزی بار کرده بود و بوی آن میآمد برای همین بچه پیاله‌ای آبگوشت بگیرد. اما هرچه کرده بود نتوانسته بود از لب حوض بیشتر به جلوی اطاق آنها برود. او اینك در وضعی نبود که بتواند از کسی چیزی بخواهد، بخصوص چیزی که پس دادن در میانش نبود. از این گذشته، مدیر و زنش مردمانی بودند که هرگز خودشان از کسی چیزی نمیگرفتند و

برطبق مثلی که میگوید هیچ بده را با هیچ بستان‌کاری نیست، با کسانی که هرگز از کسی چیزی نمیخواهند نمیشود معامله کرد. در این مدت که او با زندگی این خانواده آشنا شده بود، زن مدیر رفتارش چنان بود که گفتی هرگز خوش نداشت با کسان آمیزش کند؛ نه از آنجهت که از نیك و بد همصحبتی‌ها هراسان باشد، بلکه از اینروی که ترس داشت نتواند باب میل دیگران واقع شود. مردم را همه برتر از خود میدانست؛ نه از آنجهت که چیز بیشتری داشتند، بلکه از اینروی که دانش بیشتری از زندگی آموخته بودند. شوهرش که در یکی از مأموریتهای خود بعنوان بازرس فرهنگ او را از اسدآباد همدان گرفته و بعد دور شهرها بگشت افتاده بود هنوز فرصت نکرده بود با زندگی مردمان آشنایش سازد. زن نادانی نبود. تا آمده بود چشم باز کند چهار بچه دورش را گرفته بود. بچه‌های او همچنانکه غالباً زن‌آقا اشاره میکرد و مثل میآورد، خیلی کم از اطاق بیرون میآمدند. پیوسته میکوشید مثل برخی حشرات دور آنان تاری بتند تا از چشم غیر پنهان بمانند. خویشتن‌داری او و تعلقش به خوب و بد زندگی شوهر چنان بود که اگر سرش میشکست خونش از چارقد بیرون نمیریخت. و در یك کلمه، از آن قبیل زنها بودکه اگر شوهرش‌فی‌المثل هوا را مینگریست و میگفت: چه روز آفتابی خوشی است، نـدا میداد: جان میدهد برای رخت شستن. خود مدیر پیرمردی بود با ظاهری آراسته، جوان‌نما، قامت کشیده و استخوانی که در لباس خوش مینمود. از دست بچه‌ها خیلی کم در خانه میماند. تا آنزمان چندین بار تنزل رتبه یافته بود. اسمش مدیر بود اما در حقیقت معلم رسـم‌الخط و سرود بود. در بیسـت سال پیش رئیس دبیرستان شهر بود،اینك او را ناظم کرده بودند آنهم در یك ده کوره از توابع کردستان که قصد داشت پس از تعطیلات برود. مردی بود که علیرغم زن و بچه و زاق و زیق دورش همیشه در عالم هپروت خود میزیست و با همهٔ دست‌تنگی‌ها عارش میآمد بپذیرد که زندگی فقیرانه‌ای را میگذراند.

بهر تقدیر، خانم‌کوچك بی‌آنکه آبگوشتی گرفته باشد استکان نعلبکی خود را که از ظهر مانده بود شست و بالا آمد. در ایوان خواست آنرا گوشه‌ای بگذارد و باز پائین برود. تاریك بود و ندید که بچه‌ها آفتابه را آنجا گذارده بودند. جام زرد بشدت روی آن آمد و از دستش افتاد. محتویش بزمین ریخت. شتابان از اطاق چراغ را آورد. سه تا از استکانها، همهٔ نعلبکی‌ها و قوری عزیز او که اینك جفت آن یا حتی نوع پست‌ترش را به پنج تومان نمیدادند شکسته بود. استادباشی حرفی نزد. حتـی در لحـن صدایش همدردی بود. خانم‌کوچك شیشه‌ها را بدقت لیکن با پریشانی جارو کرد. نعلبکی‌ها و قوری شکسته را مدتی زیر و رو کرد و آنگاه در طاقچه نهاد تا شاید بعد بدهد بند بزنند. حیران ماند که صبح فردا با چه چای خواهند خورد. چای، این بزرگترین تفریح و تنوع

و تجمل زندگی فقرا، این قطره‌ای که انسان با اختراع آن قدمی از طبیعت بیرون نهاد و بآفرینش اعلام داشت که اراده خود او نیز در رد یا قبول ضروریات زندگی‌اش باید دخالت داشته باشد؛ این تسلی‌بخش دردها و محنتها و زایل‌کنندهٔ خستگی‌ها. اما اکنون که قوری و استکان آنها شکسته بود؟!

روز بعد خانم‌کوچك اولین کاری که کرد این بود که رفت از خانم سلوکید پنج تومان قرض گرفت. گفت که بچه‌اش مریض است بعد آنرا خواهد داد. خانم سلوکید در اطاق نشسته بود، بیکار، پاهای سنگینش را تکان میداد تا از بیحرکتی کرخ نشود و بخواب رود. با لحن شیرین و محبت‌باری دلداریش داد و گفت که میخواهد یك وقتی رویهٔ مبلها را که خیلی کثیف شده است بشوید. خانم‌کوچك در حالی که بسوی تشت آنها میرفت و آنرا لب حوض میبرد با لبخندی که برای خوشایند خانم بود گفت: چه وقتی از حالا بهتر! ـ بچه‌اش را که بغل گرفته همراه برده بود، طبق عادت همیشگی، روبروی خود روی آجرهای کف حیاط نشاند تا او را به‌بیند و گریه نکند. این طفل نیز از روز پیش در اثر گرمی هوا، بریده بودن شیر مادر و بدی تغذیه، اسهال گرفته پس رفته بود. راه رفتن از یادش رفته بود. بعد، ضمن کار به این رویه مبلها ملافه‌های بزرگ هم افزوده شد. خانم‌کوچك زنی نبود که از هر نوع کار سنگین یا سبك رویگردان باشد. در دوران روزبهی خود نیز او همیشه یا لب حوض بود و کنار اجاق، یا پای گهواره و پشت کار دوخت و دوز. اینك نیز همیشه هرچه رختهای این خانواده زیاد بود در سایهٔ لبهای خندان و طبع بلند خانم سلوکید، آب همیشه جوشان آنها و تشتهای مسی بزرگ و لباره‌داری که سنگین روی زمین قرار میگرفت، هرچند ملافه‌ها فی‌الواقع پیر او را در میآورد ـ در کمترین مدت همه را چه یك طناب بود چه دو طناب می‌شست و با لاجورد آب می‌کشید. بکمك روسی یا لاله میفشرد، تکان میداد و روی ریسمان پهن میکرد. چون لباسها سفید بود زود معلوم میشد تمیز شده‌اند یا نه، و او در شرمندگی نمی‌ماند. باری برگرداندن آنها از روی طناب، خانم‌کوچك معمولاً نمیگذاشت نوکر و کلفت خانم دست بزنند. میآمد خودش همه را برمیگرداند. لیکن اینك چون هوا گرم بود بدون برگرداندن هم خشك میشد. حتی اگر در سایه هم بود خشك میشد. هوا آنقدر گرم بود که اگر لباسها را خیس آب‌چکان هم روی طناب میآویختند باز طولی نمیکشید که خشك میشد. فقط ضعف کار بشر که هرگز نمی‌تواند سر موئی از قانون طبیعت تخلف ورزد در این است که وقتی شتاب میکند باید بداند که بطور قطع کار خود را سنگین‌تر کرده است. آنروز نیز خانم کوچك وقتی که آخرین تیکه‌اش را آب کشید و پهن کرد طناب برید و بزمین نشست، که از نو مجبور شد همه را آب‌مالی کند و با حوصله‌ای بیشتر روی بند بگستراند. خانم سلوکید مقداری برنج آش هم باو داد و گفت:

ـ تو زن خوبی هستی. آن پنج تومان عوض زحمتهای امروزت باشد. اگر باز هم احتیاج پیدا کردی مدیون منی اگر نیایی بگوئی.

خانم‌کوچك او و شوهر و بچه‌هایش را دعا کرد و فوراً بخانه برگشت. استادباشی روی سر دو بچه مریض نشسته بود مگس آنها را میتاراند. همان روز صبح که باز او برای شبنم به صحرا رفته بود بقدر دو بغل شاخ و برگ بید از درختهای کنار جوب کنده با خود آورده بود تا خانم‌کوچك بجوشاند و عرقش را با کاسنی به بچه‌ها بخوراند. مقداری از آنرا نیز دسته کرده بود میخواست بسقف اطاق بیاویزد. میگفت شاخ و برگ بید از جهت خنکی که دارد مگسها را بخود جلب میکند. تعجب میکرد اصلاً در سالی که مگس فراوان است چرا باید ناخوشی پیدا بشود. اگر موضوع مگسها نبود او میتوانست برای بچه‌ها از برگ بید بستر درست کند که خنك بود و بآنان آسایش میداد. در همانموقع که خانم‌کوچك رفت روی سر بیماران بیهوش افتاده نشست یکی از این مگسها لای پیراهن خیس از عرق سعید گیر کرده بالهایش تر شده بود نمیتوانست بپرد. روی بدن او راه میرفت، پر و پا بهم میمالید و بچه را ناراحت میکرد. اما او خواب بود نمیفهمید. علیرغم تب، آرامش عمیقی در خطهای چهره‌اش بود که با ابدیت پیوند داشت. قلب خانم‌کوچك ناگهان طوری شد. روی سر بچه خم شد و در حالی که دستهای او را در دست میگرفت بر گونه‌هایش بوسه‌های اشگ‌آلود زد. گفتی این بوسه علاج وی را خواهد کرد. بچه بی‌آنکه چشم بگشاید در جای خود تکان خورد و آب خواست. مادر، همان شب قبل مقداری اسپرزه را تمیز شسته با آب در تنگ سفالی تازه خریده‌ای ریخته و در کاسه‌ای میان در صندوقخانه نهاده بود. تا اینساعت بقدر دو استکان نشت کرده بود. آنرا در لیوان کرد و بلب بچه داد. آب، آب، در آن گرمای طاقت‌فرسا هم درد و هم شفای درد بیماران بود. بچه وقتی که دوباره دراز کشید مادر او را بحرف گرفت، پرسید کجایش درد میکند. گفت، پشتم، سرم، دلم، دلم. مادر دست روی سرش نهاد و از روی نومیدی و بیچارگی گفت:

ـ تا تو دل و دل میکنی ننه، آب منو گل میکنی ننه. نگو دلم، آخر من طاقت ندارم!

چگونه برایش ممکن بود تیکه‌ای از سلامت خود را بکند و به کودکان بیمارش بدهد؟! در حالی که همچنان بی‌هیچ چاره و امید نگاهش بر چهرهٔ دو بچهٔ بی‌دفاع سکنی داشت دماغش تیر کشید و اشگ از چشمانش سرازیر شد. آیا بار دیگر بهمان زودیها ممکن بود او این عزیزان خود را مانند همیشه سالم و سرحال به‌بیند؟

هنگام عصر چون حال هیچکدام آنها بهتر نشده بود استادباشی بر اثر حساسیت‌های زیاده از حد مادر و اصرار او بالاخره خود را حاضر کرد تا هر دو را به

دکتر ببرد. اما بردن مسعود در چنان وضع کار ساده‌ای نبود. بچه از چهار روز پیش باینطرف بکلی تسلط بر خود را از دست داده بود. خواب نبود اما چشمان را هرگز از هم نمیگشود. برای آنکه بتواند غول بیماری را از درون خود براند گفتی میباید همیشه پلکهایش بسته باشد. معلوم نبود که چرا دیگر ناله نمیکرد و از کلمات بی‌ربطی که گاه بگاه بزبان میآورد و بوضوح تمام شنیده میشد در عمق هستی خویش با که سخن داشت؟ در برخی فواصل چنانکه گفتی میخواهد خستگی را از تن دور کند پاهای خویش را با لرزشی طولانـی روی دشك میفشرد و از زیر لحاف بیرون میآورد. آیا او درد میکشید؟ باین ترتیب کول گرفتن و بیرون بردن او تا محکمهٔ دکتر نه تنها عملی نبود بلکه بطور مسلم باعث میشد بیمار در منتهای ضعف و بیحالی که داشت سرما بخورد و سینه پهلو کند. استادباشی وقتی وضع را چنین دید شکی بدل راه نداد تا دنبال دکتر نعمت‌آقا برود و او را با خود روی سر آنها بیاورد. نعمت‌آقا مردی بود پنجاه ساله، اندکی بقیافهٔ پاستور، با ریشهای جوگندمی نامـرتب، عینك ذره‌بینی ضخیم. و از آن دکترهای عمل‌کرده‌ای بشمار میرفت که باصطلاح بقدر موی سر خود آدم کشته، ده مقابل آنرا شفا بخشیده بود. در کار طبابت پیرو طبیعت خود مریض بود و بآن ایمان فراوان داشت. تا میتوانست از دواهای فرنگی و آمپولها و کپسولها دوری میکرد و بهمین علت چون خرج فراوان برای مریض نمیتراشید قشرهای بیوسیله باو رغبت بیشتری نشان میدادند.

باری، دکتر نعمت‌آقا تا وارد شد و در همان دم در چشمش به بیماران افتاد فهمید که تیفوس است. زیرا این مرض را که عمومی شده بود خوب میشناخت. ایراد گرفت چرا آنها را پهلوی هم خوابانده‌اند که خانم‌کوچك همان لحظه دشك سعید را کشید و کمی پائین‌تر آورد. دکتر برای آنها درجه تب گذاشت. قلب و نبض و طحالشان را معاینه کرد. بساطش را آورد و برای هر کدام آمپولی زد. چنانکه عادت وی بود اندکی هم در مصرف الکل زیاده‌روی کرد. بعد نسخه را داد، عصایش را برداشت و رفت. استادباشی با سیگار لای انگشت تا بیرون کوچه مشایعتش کرد. آنجا، نیمه شرم‌زده و فراموشکار، دو تومان در دست وی گذاشت و دربارهٔ غذای بیماران که خانم‌کوچك خواسته بود بداند سئوال کرد. یکی از خصوصیات نیك دکتر نعمت‌آقا این بود که هرگز بپول مراجعین و مشتریانش نگاه نمیکرد. هرچه باو میدادند میگرفت و حرفی نمیزد. اینجا نیز دو تومان را که در حقیقت اجرت معاینه یك بیمار میشد آنهم در مطب فوراً توی جیب گذاشت و با همان لحن طبیبانهٔ گرم خود، سریع و نقض‌ناپذیر گفت:

ـ آب جوجه، ماست. ماست، آب جوجه. همین والسلام. برای یبوست، شیرخشت و ترنجبین با آب هندوانه.

استادباشی دیگر بخانه برنگشت تا به‌بیند خانم‌کوچك باز هم پول دارد یا نه. رفت از بازار چارسوق پیرمرد دستفروشی را که خود یك وقت از سمساران درجه یك شهر بشمار میرفت و اینك در روزگار آخر عمر به پیسی افتاده بود، آورد و تنها لنگه از جفت قالیچه‌ای را که تا این موقع برای آنها مانده بود داد که برایش بفروشد و برسم علی‌الحساب از او پانزده تومان گرفت تا بعد حساب کنند. پیرمرد که نامش حاج فرج بود و سادگی و صداقتش را میشد از دهان همیشه باز، قد خمیده و نگاه وارفته‌اش خواند و از گرانجانی و بامبولبازی یا طبع بیرحم و عاطفهٔ هم‌تیپان خود بدور بود، سر و ریشش را با عدم رضایت تکانداد و گفت که مشکل میداند قالیچه را بتواند بیشتر از بیست تومان بفروشد. استادباشی پاسخداد: خودت وکیل هستی. من به پول آن احتیاج دارم. تو هم باید نان بخوری. حضرت عباسی رفتار کن، مشکلی وجود نخواهد داشت.

در تمام مدتی که آنها بر سر قیمت چانه میزدند خانم‌کوچك خود را به تیمار بیماران سرگرم کرده بود، حرفی نمیزد. شوهرش از مدتها پیش خواب فروختن این تیکه قالی را دیده بود. از همان زمستان گذشته، آنزمان که در خانهٔ پشت چال بودند صبح بصبح که بیدار میشدند میدیدند قالی بعلت خواب پرزهایش نیم‌متر از کرسی دور شده است. اینهم برای خانم‌کوچك مکافاتی شده بود که هر روز میباید آنرا بالا بکشد. یك روز استادباشی با لحنی نیمه‌شوخی نیمه‌جدی و محض آزمایش باو گفت: میخواهم آنرا بدهم گلیم بگیرم و تو را راحت کنم. ـ تصادفاً در اینموقع بعلت گرمای فوق‌العادهٔ هوا خانم‌کوچك برای آنکه اطاق خنك باشد این قالیچه را که وسط میانداخت جمع کرده و کنار نهاده بود و دراطاق بجز دو تیکه کناره که آنهم بی‌رخساره شده قابل فروش نبود، فرشی دیده نمیشد. وسط را آب میپاشید که بوی خنکی و عطر خاك تا حدی نشستن را مطبوع میکرد. لیکن این تلاشها در مقابل گرمای کشندهٔ تابستان هیچ بود. گوئی هرچه گرما بود باین کلبهٔ یك دره روی‌آور شده بود. صبحها خنك بود اما از ساعت نه ببعد اطاق رفته رفته بجهنم واقعی تبدیل میشد. تا آدم میآمد برای دمی استراحت سر روی بالش بگذارد گوشهایش پر از عرق میشد و بطور نفرت‌انگیزی او را ازخوابیدن بیزار میساخت. بچه‌ها از بس آب میخوردند شکمشان مثل مشگ بالا میآمد و سفیدی چشمانشان رگ‌زده میشد. خانم‌کوچك اگر گاه میتوانست یخ بخرد برای آنها در قدح چینی خاکشیریخمال درست میکرد که جلوی عطش را میگرفت، بهر طبیعتی میساخت و خواصش در تابستان فراوان بود. حال که دو تا از کودکان او افتاده بودند خیلی وحشت داشت آنهای دیگر مبتلی نشوند. اما کاری هم نمیتوانست بکند. هنگام شب او از پولی که بدستشان آمده بود برای بیماران سوپ جوجه درست کرد. علیرغم توصیهٔ دکتر مشتی هم برنج پای آن ریخت تا دست کم لعابی داشته باشد و قوتی بشود. صبح

فردایش اول وقت باز دکتر بآنها سر زد. میگفت در همان محله غیر از آنخانه سه خانهٔ دیگر بود که مریض حصبه‌ای داشت. وقتی که دکتر رفت خانم‌کوچك آب نیم‌گرم و حوله حاضر کرد و تن بیماران بخصوص مسعود را که خیلی چرك بود شست. ابتدا قصدش این بود که فقط دست و پای آنها را در لگن بشوید، بعد رفته رفته یك حمام کامل بآنها داد؛ هرچند از شدت عرق‌سوز تنشان را نمیشد کیسه کشید. ناخنهایشان را گرفت. سلمانی آورد و موهای سرشانرا کوتاه کردو بعد آنها را در رختخواب خواباند و روی هر دو را بدقت پوشاند. قبل از بیماری نیز در یکماه پیش از آن، او یکبار پنهان از زن آقادر صندوقخانهٔ اطاقش آب گذاشته و بچه‌ها را حمام داده بود. از آن حمام تا این حمام چقدر همه چیز فرق کرده و بخت با او باز هم ناسازگارتر شده بود. بچهٔ کوچکترش ظرف ده روزی که از دورهٔ آشکار بیماری و تبش میگذشت اینك اسکلت بیجانی بیش نبود. اعضاء بدنش بی‌هیچ اراده در دست او زیر و بالا میشد. شکمش از نفخ بالا آمده بود. هنگامی که لگن او را از پله‌ها بحیاط میبرد از شدت تعفن همسایه‌ها باطاقهای خود میرفتند. زن مدیر که اطاقش زیر پله بود اسفند دود میکرد تا بچه‌هایش بو نشنوند. در تمام مدتی که او در اطاق را بروی خود بسته و نیمه پنهانی مشغول نظافت بچه‌هایش بود، زن‌آقا بحالت عصبی و با هیکل ناتوان، سطل را از حوض آب میکرد و میبرد میریخت در مستراح و یکریز غر میزد. معلوم نبود با که بود. معلوم نبود مقصودش نظافت مستراح بود یا خالی کردن حوض از آب مانده. باری، او پس از اینکه به کار نظافت بچه‌هایش پرداخت و آنها را سر جاهای خود خواباند، برای آنکه منت نکشیده باشد بلافاصله پائین شتافت. آستین‌هایش را بالا زد، جارویی برداشت و همان طور با جوراب بمیان حوض نیمه خالی رفت. با کاربری خاص خود شروع کرد به شستن دیواره‌های خزه گرفته و سیاه آن که در اثر آفتاب پوسته پوسته شده بود. در همان حال سطل سطل پر میکرد و بدست منیرخانم زن محضردار میداد که چون اهل زحمت کشیدن نبود بخاطر لجاج با صاحبخانه نیمی از آن را در صحن حیاط میریخت و همه جا را لجن‌آلود میکرد. تا اینکه سرانجام کار حوض نیز پایان یافت.

دکتر گفته بود که هنگام غروب باز برای معاینهٔ بیماران و زدن آمپولهای آنان، سری بآنجا خواهد زد. لیکن برای استادباشی از پول روز قبل بیش از پانزده ریال نمانده بود. اینك پس از فرا رسیدن وقت مقرر، در تاریکی میان اطاق نشسته، قوطی سیگارش را جلوی خود پس و پیش میکرد و در این فکر بود که چگونه موضوع را بزنش خبر بدهد. هوا گرمتر از هر شب بود. حشرات از زور ناراحتی از لانه‌ها بیرون ریخته بودند. در تارمی و دور و بر اطاق بالاخانه از جیرجیر آنها معرکه‌ای بود. مارمولکی روی بائوی در آمده بود و چنانکه گفتی با دیدن آدم در این سوراخی کشف

حیرت‌انگیزی کرده است با دهان باز آنها را مینگریست. در همانحال چون پردهٔ شب اندك اندك فرو میافتاد خانم‌کوچك کنار طاقچه میخواست چراغ را بگیراند، زاج آن ریخته بود و سرپیچ آنجائی که به تنه وصل میشد نمی‌توانست لوله را نگاهدارد. قبل از آن، خانم‌کوچك همیشه در صندوقش تیکه‌ای زاج داشت که از آن برای دانه دادن چشم بیمار، یا ریختن در آب برنج بمنظور سفید نمودن آن، استفاده میکرد. اما اکنون میدانست اگر هم داشته باشد در آن تاریکی دم غروب و عالم پریشانی و بیحواسی نمی‌تواند آن را بیابد. پس محسن را با یك قران فرستاد کمی از بازار گرفت. اما چون پاسی از شب گذشت و فهمید که دکتر فراموش کرده است بیاید و از آن پس نیز آمدنی نیست پشیمان شد که آن چه عجله‌ای بود که کرد و یك قران را بباد فنا داد. بی‌چراغ هم میشد شب را بهر ترتیب بود سر کرد. صبح روز بعد و عصرش نیز تا فرا رسیدن شب وضع بهمان منوال گذشت و از دکتر خبری نشد. از همان آغاز صبح استادباشی خود را آماده کرده بود تا سری به نوکان بزند به‌بیند پسرش که اینك چهار روز از غیبتش میگذشت آنجا بکاری مشغول شده است یا نه. در حرکت به نوکان قصد پیرمرد بیشتر این بود که در صورت امکان، مانند ده، خودش آنجا بماند و بهرام را بشهر روانه کند. چون یقین میکرد که بهرام حتماً کاری گرفته است با نوعی حس دلگرمی برای زنش از اعمال عجیب و گاه ضد و نقیض انگلیسیها تعریف میکرد که در جنگ جهانی اول، آنزمان که قحطی و مرض دسته دسته ایرانیان را بکام مرگ میکشید، به اسم استفاده از کار آنها برای ساختن شوسه راه قلعهٔ حاج کریم یعنی سربازخانه فعلی شهر، چه کمکهای کوچك لیکن ذیقیمتی به اهالی این سامان کردند. زنی از محلهٔ خود در تپه چغاسرخ، اول صبح مشتی ریگ در کاسه‌ای میکرد روی سرش میگذاشت و براه میافتاد. عصر بقلعهٔ حاج کریم که بیش از دو کیلومتر راه نبود میرسید و آنجا باسم اینکه یکروز تمام مشغول کار بوده است مزد خود را که عبارت از یك چارك جو بود میگرفت و برمیگشت. هزاران نفر از مردم همین کارشان بود. چه بس کسان زرنگ و بامبول‌بازی که در کنترات گوشت و آرد و مایحتاج دیگر، خود را از قبل آنان نبستند. اوه، چه روزها بود که گذشت و چه روزگارانی که هست و باز خواهد گذشت!

با وجود این صحبتها و با آنکه حتی هنگام ظهر نیز گیوه را از پای خود درنیاورده و عصایش را از پهلو کنار ننهاده بود آنروز تا نزدیك عصر همچنان در خانه ماند. حوالی غروب از پله‌ها پائین آمد تا برود بیرون به‌بیند آن مرد دلال قالی را فروخته است یا نه. در حیاط، زن‌آقا باز هم صدایش بلند بود. پیرزن از نیمساعت پیش بر سر پول میرابی، بی‌آنکه اسم ببرد با همسایگانش دعوا داشت. استادباشی بی‌خبر نبود که حق میراب بر اثر امتناعی که خانم‌کوچك در دادن سهم خود کرده بود، آن ماه پس افتاده بود. و پیرزن

برای آنکه خانه بی‌آب نماند سرانجام آنروز مجبور شده بود آنرا بدهد. استادباشی در راه خود میان حیاط توقف کرد و به زن‌آقا گفت:

ـ مگر نمیگوئی سهم ما دو قران میشود، بیا اینهم دو قران. این دیگر ماتمی ندارد.

اما بلافاصله خانم‌کوچك جلوی تارمی ظاهر شد و گفت:

ـ نه، خیلی هم ماتم دارد. وقتی که من از آب حوض استفاده نمیکنم و اصلاً حوض شکسته است و آب در آن بند نمیشود، چه پول میرابی دارم بدهم؟ همه شاهدند که من در این چند ماه یکبار در اینخانه رخت نشسته‌ام. بعلاوه ما روز اول دربارهٔ این پول چیزی طی نکردیم. دو قران را نمیتوانم بدهم. در هیچ خانه‌ای نداده‌ام اینجا هم نمیدهم.

متعاقب این کلمات او بسرعت پائین آمد و پول را از دست پیرزن گرفت. زن‌آقا، با سر و چانهٔ لرزان و رنگ زرد اول مبلغی ساکت ماند و سپس گفت:

ـ شما در اطاقت را می‌بندی و در صندوقخانه رختهایت را میشوئی. همانجا هم خودت و بچه‌هایت حمام میکنی. خیال میکنی من خرم نمیفهمم. لعنت بر شیطان! خیال میکردم تو حالا که بچه‌هایت افتاده‌اند همهٔ رگهای بدنت سست است و هیچ حال خودت را نمیفهمی. نمیدانستم که اگر امر دائر بشود حاضر هستی مرا بزنی. واه، خدا بدور! اما اینرا یقین داشته باش خانم که مال صغیر را هیچکس نمیتواند بخورد. آخر من از کجا بیاورم بدهم.

استادباشی حیران مانده بود میان آندو طرف کدامیك را بگیرد. از شرمی که گریبانش را گرفته بود و هم شاید از آنجهت که میترسید ممکن است حرفی به ضرر زنش بزند، نماند تا به‌بیند دعوا بکجا خواهد انجامید. وقتی که بخیابان رسید دید حاج فرج بیچاره، با خرت و پرت دیگری که همراه داشت قالی را هنوز روی شانه انداخته بود و میگرداند. با رنگی پریده و حالی خسته شکایت میکرد که آنروز از سر صبح تا آن لحظهٔ غروبی فقط یك تسبیح فروخته است. استادباشی فوراً خود را از کنارش درز گرفت نکند بخواهد فرش را بدهد و پانزده تومانش را بگیرد. وقتی که بخانه برگشت دکتر نعمت‌آقا بالای سر بیماران مشغول جوشاندن آمپول بود. از یکی دو جلسه خلف وعدهٔ خود عذرخواهی کرد و گفت آنقدر بیمارانش زیاد شده است که دیگر اختیار در دست خودش نیست. حتی خورد و خوابش را نمی‌فهمد چیست. آمپول را فقط به سعید زد. نسخه‌ای هم برای او نوشت وگفت‌که برای آن یکی فعلاً لازم نیست. خانم کوچك از شنیدن این کلام گوئی از روی سینه سرنگی توی قلبش دواندند و هرچه خون در بدنش بود بیرون کشیدند. استادباشی بشتاب تا پائین پله‌ها دنبالش رفت، بخود نیرو داد و پرسید:

ـ یعنی میگوئی امشب عرق خواهد کرد؟

دکتر بی‌آنکه بایستد، با همان شتابی که از در بیرون میرفت گفت:

ـ اگر امشب را تا فردا از سر بگذراند جسته است. مواظب او باشید.

استادباشی بالا آمد و برای آنکه وخامت وضع را از زنش پوشیده بدارد خود را در ایوان با محضردار و زنش که از حال بیماران جویا شده بودند مشغول گفتگو کرد. رنگ بچهره نداشت. زن‌آقا و نوه‌اش نیز که گفتهٔ دکتر را شنیده بودند اینك به تارمی، جلوی اطاق خانم کوچك آمده بودند. پیرزن با شفقتی احتیاط‌کارانه دختر را بپائین راند و گفت: برو فرزند، تو میآئی چکار!

تب مریض مطلقاً فروکش کرده بود، لیکن بهوش نبود. گاه بگاه دست و پای خود را حرکتی میداد و مثل آنکه چیزی خورده است مزهٔ دهانش را میچشید. زن‌آقا محض تقویت روحیّه همسایه خود چند دقیقه در اطاق نشست و ضمن مذمت هرچه دکتر و دوا است پیشنهاد کرد خانم‌کوچك عوض هر کار بهتر است صبح فردا قبل از سر زدن آفتاب برود بمقبرهٔ سید عبدالله در سر قبرآقا، آنجا یك رشته نخ پنبه را دور قبر آن سید بزرگوار بگیرد و بیاورد به گردن و مچ دست بچه‌هایش به‌بندد، همان روز عرق خواهند کرد. او قسم میخورد که نوه‌اش شش ماه تب نوبه داشته به هیچ دکتر و دوائی خوب نشده فقط یکبار از آب روی قبر آن سید جرعه‌ای نوشیده و بکلی شفا یافته است. پیرزن سر خود را بطرز بیماروارى تکان میداد و میگفت امروزه ایمان و عقیده از میان مردم رخت بربسته، چرا نباید او زودتر از این به‌آن سید عالیقدر روی آورده و شفای کودکانش را از وی خواسته باشد؟! خانم‌کوچك در سکوت خود اذعـان کرد که در اینخصوص تا آنزمان کوتاهی کرده است. او البته بی‌آنکه از این مطلب پیش هیچکس، حتی استادباشی حرفی زده باشد، از مدتها قبل داده بود بیك سید در مسجد برایش نامه‌ای نوشته بودند خطاب به صاحب‌الزمان، تا آنرا ببرد در چاهی بیرون شهر که میگفتند حضرت علیه‌السلام آنجا ظاهر شده است بیندازد و از وی گشایش کار شوهرش را بطلبد، بیماری ناگهانی بچه‌ها باو فرصت نداده بود.

خانم‌کوچك چون هنگام غروب وقت نکرده بود گل چراغش را بگیرد آنرا پائین کشیده بود تا دود نزند. در تاریکی اطاق خطوط چهره‌ها درست دیده نمیشد ولی حاضرین که پای دیوار نشسته بودند حرفهای یکدیگر را می‌شنیدند. زن‌آقا پس از یك سلسله توصیه‌های خاله زنانهٔ دیگر، چون نزدیك آمدن دامادش بود و نوه‌اش هم در پائین تنها بود و میترسید، برخاست خداحافظی کرد و رفت. همسایه‌های دیگر نیز پشت سر او همه هر یك چیزی گفتند و برخاستند. و زن و شوهر با شب تبناکی که در پیش داشتند تنها ماندند. آیا آنها، آن مردان باصطلاح مؤمن و پرهیزکاری که پیوسته از عقوبتهای

جهان دیگر ما را میرسانند، آن مبلغینی که چشم و گوش خود را بر واقعیات موجود فرو بسته و برای گریز از این واقعیات شکنجه‌های دوزخ را بیاد ما میآورند، هرگز عقوبت یا زخمی دردناك‌تر از این سراغ دارند که پدر و مادری جلوی چشمان خویش فرزند دلبندشان را میان آتش به‌بینند و چنانکه گوئی دست و پایشان را با زنجیرهای هزارمنی بسته‌اند همانگونه که در کابوس بر آدم واقع میشود، برای نجات او نتوانند کاری انجام دهند؟! یا شاید در زندگی روز گذر ما این مسئله یك پیشآمد نادر است و چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند بر نادر حکم نمی‌توان یا نمی‌باید کرد؟ آنشب خانم‌کوچك تا بانگ خروس بر بالین دو بچه مثل شمعی سوخت، و در حالی که پیچ و تابش را خود میکشید مثل قابله‌ای صبح سفید را از شب تیره زایاند. استادباشی نیز بیدار بود و در بستر خود، که جایش از لحاظ محافظت بچه‌ها همیشه جلوی در اطاق بود، پیوسته آه میکشید و زیر لب لااله‌الاالله میگفت. مریضی که میخواست عرق بکند و نمیکرد از شب تا بصبح پیوسته یك دستش را چنانکه بخواهد شیئی را بگیرد یا بچیزی خیالی که شاید شبح آنرا میدید اشاره کند، حرکت میداد و زبری انگشتانش را آنطور که پولی را میشمرند لمس میکرد. این همان پسر زیرك و خویشتن‌داری بود که شوهر جیران مار سفره‌ای لقبش داده بود، همان صراف بزرگ خانه و همانکه تصنیف میخواند: آش ترخینه دوغ ننه من وانمیستم. ـ اکنون در چنان حالتی از آرامش و خواب بود که حیات جز با رشتهٔ پس باریکی به وجود بسته نیست. در حالی که یکی مثل شیره خنکی تنش سرد بود و مطلقاً نبض نداشت آندیگری در آتش تب میسوخت، که خانم‌کوچك تا نیمه‌شب سه بار با آب خنك پاشویه‌اش کرد. زن رنج کشیده طرفهای صبح همچنانکه بین دو بچه پشتش را به دیوار داده بود با خود فکر میکرد بمحض دمیدن فجر همانطور که زن‌آقا توصیه کرده بود هر کار دارد زمین بگذارد و برای شفای کودکانش پرت بشود بمقبرهٔ سید عبدالله. برای پول نیز چاره نداشت جز اینکه بار دیگر به خانم سلوکید متوسل گردد. جیرهٔ قند و شکر آنها را دست کم تا چهار روز دیگر که اول ماه بود نمیدادند. آیا ممکن بود بخت او بیاورد و همان روز بهرامش با جیبهای پر و چهرهٔ خندان از سفر برگردد و از دم در او را صدا بزند که برود اشیاء و وسائل دستش را بگیرد؟! خانم‌کوچك در حالتی که از غایت خستگی و کوفتگی جسمیت از قالب وجودش گرفته میشد و لحظه بلحظه کرختی نامطبوعی جانش را تسخیر میکرد، پسر جوان خود را دید که با پای گشوده از هم و قد رعنا میان حیاط، دم در، ایستاده، دو دست را روی جیبها فشرده، با حالتی عاشقانه و خوش پیوسته سرش را بجانب او که در تارمی نگاهش میکرد تکان میداد. شاید نیز با اشارهٔ دست، چنانکه بگوید بیا، بیا، او را بپائین میطلبید. اما او در تارمی نایستاده بلکه لب حوض بزرگ خانهٔ سلوکید نشسته به تل رختهای شسته‌اش

نگاه میکرد که میباید بتکاند و روی طناب بگستراند، لیکن میدید دیر کرده و از وقت عقب مانده است. از احساس این کابوس و شکنجهٔ شوم آن خانم‌کوچك چنانـکه پنداری جهان برایش پایان یافته است پیکرش لرزید و از خواب بیدار گشت. وقتی که دید رخت و شستشوئی در کار نیست و او در اطاق خود کنار کودکانش خفته، تنش از لرزه‌های مرگ‌آسایش گرفت و دوباره پلکهایش روی هم افتاد. این بار دید که در سربینهٔ حمام است (حمامی که نیمی از آن مثل زمانی که سیل جائی را میبرد بریده شده و ببازار و آمد و رفت‌ها وصل بود.) و میان ازدحام و سرو صدای مشتریان میخواهد لباس بپوشد و بیرون آید لیکن پیراهن خود را نمی‌یابد تا به تنش کند. باز با همان شکنجه از رؤیای خود بیرون آمد و در حالی که سر تا پای خواب و بیداری او بیش از چند لحظه‌ای نکشیده بود تا دقیقه‌ها بعد و حشت همچنان تکانش میداد. سرانجام چون دید که دیگر روز شده است و بزودی روشنائی همه جا را خواهد گرفت برخاست. با آنکه چهل و هشت ساعت بود هیچ قوتی جز آب از گلوی خود و شوهرش پائین نرفته بود ابداً برایش اهمیت نداشت. بچهٔ سالم ماندهٔ کوچکش، محسن، هنگام شب کمی نان با مغز گردو خورده و تا صبح راحت خوابیده بود. آنچه اینك برای او اهمیت داشت جان گرفتن و بهبود فوری دو بچهٔ بیمارش بود. پس خانم‌کوچك در سکوت ماتمبار خود از تتمهٔ پولی که برایشان مانده بود و عبارت بود از سه قران پول خرد و یك اسکناس پنجریالی، پولهای خرد را با ظرفی باستادباشی داد تا برود دم دروازه از همان خانه‌ای که بلد بود شیر تازه بخرد. وقتی که مرد برگشت آفتاب تازه سر زده بود. خانم‌کوچك شیر را گرفت و گذاشت روی چراغ با خود گفت تا داغ شود برود رختخواب سعید را که تر شده بود عوض کند. فوراً برگشت. یکدقیقه نشده بود. روی ظرف، کف ناهمواری که دانه‌های سفید چربی در آن موج میزد بچشم میخورد. فوتش کرد، از زیر آن مایع زرد متمایل بسبزی نمودار شد. قلب زن خانه‌دار برید. همچنانکه پای پریموس چندك زده بود گفتی ساقهایش را پی کردند روی زمین نشست؛ شیر بریده بود. آیا از اصل فاسد و خراب بود یا اینکه او اهمال کرد؟ ظرف را برداشت چند دقیقه‌ای در دست نگه داشت و آنگاه در طاقچه‌اش نهاد که ساعتی بعد مانند لِرد سرکه ته انداخت. انتظار بیحاصل و محالی بود که این مایع دوباره بحال اولش برگردد و برای او شیر بشود. نزدیك ساعت ده با اشکی که هنوز در چشمانش بود آنرا ریخت و بجایش حریرهٔ نشاسته با آب قند بگلوی بیماران داد. خانم‌کوچك چون نمیتوانست بهیچ مصلحتی بالین بیماران را ترك کند، بزبان بیزبانی از شوهرش خواهش کرد تا وظیفهٔ آوردن بند تبرك و آب شفا را از مقبره او بعهده بگیرد و اگر بتواند دعائی نیز از سید کور جلوی مسجد بستاند که میگفتند نفسش گیـراست. باز مقداری پول خرد دهشاهی که در حدود یك تومان میشد و

استادباشی در منتهای گیجی و پریشانی خود ندانست زنش در آنوقت از کجا آورد، باو داد و گفت ممکن است لازمش بشود. دهشاهی ضرب ۱۳۱۵ نیز که میان کودکان طالب فراوان داشت جزو این پولها بود که خانم کوچك در آنموقع بصرافت نبود برش دارد. او مانند ماهیانی که برای تنوع در مزه زنده زنده میان ظرفی آب روی آتش میگذارند بین دو بچه بر خودش می‌پیچید و در حول و ولا بود. نگاه ترحم‌طلبش از چهرهٔ یکی بدیگری میگشت و اشگ درماندگی بر گونه‌هایش جویبار میگشود. چون اضطرابش حد و حصری نمیشناخت خیلی آرزو میکرد بتواند کسی را دنبال دکتر ارسطا طبیب حاذق شهر، یا همان نعمت‌آقا بفرستد بلکه برای او کاری میکردند. اما هیهات، زمین سخت بود و آسمان بلند. هیهات که تازه اگر میآمدند نسخه میدادند. رنج او با رنج دیگران این تفاوت را داشت که چیزی را از دست میداد که برای نگه داشتنش خواسته لیکن نتوانسته بود کوشش کند. و انسان برای آنچه خواسته لیکن نتوانسته کوشش کند طبیعةً بیشتر رنج میبرد. اینك پس از ساعت ده مادر بینوا دیگر وضع خود رانمیفهمید و نیروی اندیشه و عمل هر دو وی را ترك گفته بود. مسعود که از هنگام شب پیوسته انگشتان خود را بهم میمالید و در بیهوشی مزهٔ دهانش را میچشید آغاز چانه انداختن کرده بود. آیا فی‌الواقع او بچه عزیز خود را، بچه‌ای که دهسال تمام مانند نهالی بپایش نشسته و از پیوند جگر آبش داده بود اینك میرفت تا از دست بدهد؟ خانم‌کوچك از وحشت این اندیشه که مانند آتشی در دامانش افتاده بود ناگهان تا جلوی تارمی دوید و با ناله‌ای که فقط خود خدا و فرشتگان دور و برش از شنیدن آن بر خویش نلرزیدند، زن صاحبخانه و همسایگان دیگر را بیاری طلبید. لیکن از دست آنها چه برمیآمد. اگر آنها حقیقةً اهل یاری و غمخواری بودند قبل از آن بودند. نه اینکه بگوئیم آنها بدوی را میخواستند یا از حس همدردی بکلی بدور بودند. نه، همهٔ همسایه‌های درون و بیرون خانه و آشنایان از همان آغاز بیماری بچه‌ها تا این لحظهٔ فاجعه‌آمیز همیشه چه از خود خانم‌کوچك و استادباشی چه از هر کس که پیش میآمد و ممکن میشد جویای حال آنها بودند. با همهٔ گرفتاریهای فراوان خود و بی‌آنکه ملاحظهٔ مسری بودن بیماری را بکنند بعیادتشان میآمدند و چکیدهٔ تجربه‌های خویش را بشکل دستورهای پزشکی، پندها و راهنمائیها بآنان میگفتند. پیرزنی بی‌آنکه بآنها بگوید بین مغرب و عشا نماز غفیله‌ای را که نذر کرده بود میخواند تا بدبختی از خانهٔ آنها برود و پیرمردی هر بار راه خود را از آن کوچه کج میکرد تا از همسایه‌ها حال بیماران را بپرسد. اگر ما آدمها بهنگام غم و مصیبت دیگران گاه در گوشه‌هائی از وجود احساس شادی میکنیم از آنجهت است که میخواهیم آنها در غم و مصیبت درس انسانیت و بزرگی فرا گیرند، هرچند برای خود چنین تجربه‌ای را آرزو نکنیم. در غیر این یك مورد همیشه دوست داریم از ابراز شیرین‌ترین

همدردیها در حق همنوعان خود دریغ نورزیم. اما باز هم باید پرسید چه نوع همدردی؟ همان همدردی که حکیم جلال‌الدین رومی با ذکر داستان اعرابی و سگ در کتاب مثنوی پرده از رویش برداشته است. بر بالین سگی که در بیابان از گرسنگی افتاده و بسرحد موت رسیده است عربی را می‌بینند نشسته است زارزار اشگ میریزد. می‌پرسند مرگ این حیوان از گرسنگی است، تو که نانت در انبان هست چرا عوض هایهوی بیهوده خرده‌ای در حلقش نمیریزی و نجاتش دهی، میگوید: «تا این حد ندارم اتحاد.» آری، با کمال تأسف باید اذعان کرد که همدردیهای فعلی میان ما اولاد آدم با همه جنبه‌های عالی انسانی که کوشیده‌ایم بآن بدهیم چیزی جز یك ریای اخلاقی نیست؛ ریایِ اخلاقی که تا اینزمان هیچ مذهب و منبری، چنانکه شاهد هستیم قادر برفع آن نبوده و نخواسته است که باشد. وقتی که شما تاریخ بر دگی را میخوانید، ای خواننده، و خرید و فروشها را می‌بینید که با انسان عین کالا رفتار میشد، به احساسات او بدتر از حیوان تجاوز میگشت، و انسان بزرگ، اشرف مخلوقات، در راه اعمال پست خود چه ستمها و زشتی‌ها مرتکب نمیشد، تعجب میکنید که بشریت از چه مراحل دشواری گذشته و به امروز رسیده است. حال آنکه این وقایع آنزمان معمولی بود. اینك نیز روزگاری خواهد رسید که مردم تعجب کنند چطور طفلی در دامان پدر و مادر بیکار و وسیلهٔ خود از گرسنگی و بیدوائی میمیرد و دیگران به خورد و خواب و خوشی‌های خود ادامه میدادند و هیچ زلزله‌ای در ارکان اجتماع حس نمیشد. خانم‌کوچك و شوهرش مردمان فقیری بودند و فقرا هنگام بیماری همیشه از بیچارگی حالتی پیدا میکنند که گوئی در انتظار مرگند از در میرسد یا نه، که اگر میرسد آنگاه به چاره‌اش برخیزند. وقتی که همسایگان صدای زن بیماردار را شنیدند هر کار داشتند بزمین نهادند و با دلی شوریده بالا نزد وی شتافتند. دیدند که مادر بچه رختخواب یکی از کودکان خود را اندکی پیشتر رو بقبله دراز کرده و میخواهد دور او طواف کند تا خودش بمیرد و او بماند. زن‌آقا پیش دوید و در حالی که او را از کنار رختخواب دور میراند با تشدد گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای زن، یا اینکه خیال بسرت زده است. با این کارها تو بدتر بچه را جان بسر میکنی؛ بچه‌ای که مثل همهٔ ما زنده است و احتیاج به هوا دارد. منتهی ضعیف شده است و نای آنکه نفس بکشد ندارد. و اگر می‌بینی دهانش را باز میکند برای همان هواست. آیا ماهی را وقتی که از آب روی خشکی میاندازند ندیده‌ای که چگونه برای هوا دهان میگشاید و آنرا نمییابد. همین ماهی را قبل از آنکه دیر شده باشد دوباره در آب بیندازید، جان میگیرد و باز خوش خوش به زندگی‌اش ادامه میدهد. نه جانم اینکار را نکن، او خوب میشود و مانند همیشه شیطنتهایش را از سر میگیرد. بفرست از بازار برای او کمی تخم خرفه بگیرند. شیره‌اش را بکش، در پارچه‌ای صاف

کن، با نبات یا قند یا شیرهٔ بادام همین حالا بحلقش بده، خواهی دید چگونه در یکدم خون تازه برگهایش میآید. من اینجا هستم بتو کمك میکنم. نبات ما در خانه داریم بتو میدهم. اما شیرهٔ بادام بهتر است. هرچند طبعش کمی گرم است زیاد اهمیت ندارد. درد بیماران تو بی‌قوّتی است. نیم‌سیر بادام، یك سیر تخم خرفه عجالتاً کافی است.

خانم‌کوچك مات نگاهش میکرد، چنانکه بگوید: اگر دیر نشده باشد! زن‌آقا برای تأیید گفتار خود در چهرهٔ زن مدیر و آن همسایهٔ دیگر نگریست، چنانکه بگوید: اگر هم دیر شده باشد باز همین مداوا معلوم خواهد کرد، آخر نه این است که برای جان کندن نیز بیمار قوّتی میخواهد؟!

بلافاصله پس از آنکه این مشاورهٔ خاموش لیکن سریع پزشکی پایان یافت، محسن طفل سالم ماندهٔ خانواده چون میدید مادرش گیج‌تر از آنست که بتواند تصمیمی بگیرد و دستوری بدهد، یا اینکه باور نمیکند و کار را گذشته می‌پندارد، پنج قران پولی را که میان طاقچه بود برداشت و پس از آنکه زن‌آقا از نو نام گیاه را برای او تکرار کرد، بی‌آنکه کفشهایش را بپا کند پی فرمان به بیرون دوید. اما از بخت ناساز خانواده آنروزها از بس حصبه در شهر فراوان شده بود تخم خرفه از اکسیر و کیمیا نیز نایاب‌تر شده بود. بچه، نیم سیر بادام خود را از اولین دکان سر گذر خرید، لیکن برای یافتن دوای اصل کاری با مشکل روبرو شد. یك ریال پولی را که باقیماندهٔ خرید بادام بود. برای آنکه گم نشود، در مشت میفشرد و به عطاریهای کوچك و بزرگی که در آن راسته بود یکیك رجوع میکرد. فقط یکی از آنها این گیاه را داشت که آنهم خیلی بامساك میفروخت. او مردی بود خیلی متظاهر بدین، با شبکلاه یزدی، صورت گرد، چشمان وق‌زده و خندان. در و دیوار دکانش را، که با قفسه‌بندیهای مرتب و قوطی‌های برچسب‌دار فراوان مشخص میشد، پر کرده بود از شعارهای اخلاقی و مذهبی، اندرزها و آیات و روایات. تا یك قران را در دست او دید با لحنی که عاقبت معلوم نشد شوخی است یا جدی، گفت:

ـ اگر گل گاوزبان هم میخواستی با یك قران نمیتوانستم بتو بدهم. آیا مادر تو در خواب اصحاب کهف بوده است و نمیداند از آن زمان که با یك قران پول میشد نهار خانواده‌ای را راه انداخت تا اینزمان یك دورهٔ کامل تاریخی گذشته است. اگر شیره میخواهی حاضرم بتو بدهم تا بسرت بمالی. برو، برو از هر که بادام را خریدی از همان او هم تخم خرفه را بخر. من داشتم تمام شد.

طفل هفتساله میدانست که مادرش غیر از همان پنجریال که اینك آن نیز رفته بود پولی بخود راه نمیبرد. اما در قلك خود بیمار زیر بالش وی ـ آیا از این سخت‌تر روز مبادائی نیز بود که زن ملاحظه‌جو نخواهد دست به ترکیب آن پول بزند؟ یا مگر برادر

بزرگ و پدر او میخواستند تا پایان عمر همانطور بیکار بمانند، خانوادهٔ آنها روز بروز، لحظه بلحظه، بسوی نابودی برود و هیچ راهی که راهی باشد برای نجات آنان بنظر نرسد؟!

با این افکار، او شتابان راه خانه را در پیش گرفت تا برود بی‌اعتنا بمادر، خودش از میان قلك بیمار پول بردارد و دوا را بخرد. غافل از آنکه این ذخیرهٔ بزرگ همان صبح هنگامی که او در خواب بود رفته بود. پسر کوچك با همهٔ آنکه راه خود را از جلوی مسجد ترکها کج کرده بود تا با برخی اوباش خردسال محل برخورد نکند، سر پیچ کوچه خودشان با یکی از اینان بنام مملی که اتفاقاً از چندی پیش باینطرف بی‌هیچ علتی با وی دشمنی پیدا کرده بود سینه بسینه آمد. او پسربچهٔ باریکتابی بود دهساله؛ مانند همهٔ کودکان کرمانشاهی گبورگه‌گیر و پهلوان‌نما که اینروزها هر زمان او را میدید درصدد آن بود از وی زهرچشمی بگیرد و باصطلاح در محله رام و مطیع خویشش سازد. چون کوچه باریك بود و حریف نیز از دیدن وی مانند مرغ جوجه‌دار بالهایش را بیش از بیش گشوده بود محسن فوراً حس کرد که بدموقعی بدام افتاده است. سر را بزیر افکند تا سالم رد بشود. اما پسربچه التماس نگاه او را دلیل بر ترسش گرفت و چنان تنهٔ محکمی باو زد که بستهٔ دستش ده‌متر آنطرف‌تر پرتاب شد و بادامهایش میان کوچه پخش گردید. اینك برای او مسئله تنها بر سر مشتی زدن و مشتی خوردن نبود. اگر بچه‌های دیگر محله سر میرسیدند؛ هر چند او نیز در آنمحل آنقدر پخمه نبود که بی‌طرفدار مانده باشد، سرنوشت بادام‌هاو پول دستش معلوم نبود بکجا میانجامید. و آیا برای کودکانی که حلوا را از دست اشخاص بزرگسال میقاپیدند بادام چیزی بود که از خوردنش صرف نظر کنند؟ آنها هر محله‌ای میرفتند اوائل تا چند ماهی از دست بچه‌های محل و کوچه‌گردان که میخواستند برتری خود را ثابت کنند آسایش نداشتند. هنگام تعویض خانه، با همه لذتهای ناشی از تغییر محیط، بزرگترین ناراحتی بچه‌ها همین مسئلهٔ سازگاری با کوچه‌گردان بود. باری، کاری بود که میباید بشود. در چنان موقعی که او با صد دل جوشان شتاب داشت برای آوردن پول بخانه برگردد باید با چینن توله سگ شروری روبرو شود که بهیچ وجه نمیخواست از او در گذرد و براه خود برود. باید بیکاره‌های بزرگسال و الدنگهای ژنده و بیعار محل کم‌کم از هر طرف دور معرکه جمع شوند و برای تفریح خود یا محض آنکه سنت پایمال نشده باشد داور مبارزه میان آندو باشند. اینك پس از نیمساعت که از شروع این برخورد جنگجویانه میگذشت دیگر کار بجائی کشیده بود که پسر هفتساله جز به پیروزی خود و گرفتن انتقام سخت از حریف نابکار بچیزی نمیاندیشید. اصلاً نمیدانست و بفکر آن نبود که بادمها چه شد و یك قران پول بکجا رفت. کودك غیوری که در محلهٔ سرچشمه آلت

مسخره نشد و معرکهٔ ولگردان را از هم پاشید، با همهٔ آنکه اینجا وضع تأسف‌باری را حس میکرد و بهمین علت ابتدا خود را باخت اینك پاهایش را مثل میخ محکم بزمین کوفته سر را برای آنکه محفوظ‌تر باشد بر شکم حریف نهاده او را به دیوار فشرده بود و بسرعت بر پهلوهایش مشت فرو میکوفت. خود نیز از خوردن مشتها که بر سر و گردن و پشت و پهلویش میآمد در امان نبود. در همین موقع معجزه‌ای بوقوع پیوست. پشت سر یك سکوت ناگهانی میان جمعیت کوچه‌ای باز شد و کسی با پرخاش مردانه تماشاچیان را مخاطب قرا داد، یقه و گردن مملی را از پشت با یکدست گرفت بهوا بلند کرد و گفت:

ـ آیا در این محل جوجهٔ غریب گیر آورده‌ای، بزنم ترا مثل چلم[1] بدیوار؟!

محسن اشگ چشم خود را که با خون بینی‌اش قاطی شده بود پاك کرد. برادرش بود که از سفر نوکان فرا میرسید. و در دست دیگرش نیز هندوانه بود. آری هندوانه همان میوه‌ای که سه شب پیش مادرش میخواست طبق دستور دکتر آبش را به بچه‌ها بدهد و پول نداشت و سرانجام با گل ختمی آنها را تنقیه کرد. پسربچهٔ دعوائی و همچنین عده‌ای از آتش‌بیاران معرکه تا وضع را چنین دیدند جا خالی کردند. کسی از تماشاچیان که موقع دعوا بادامها را جمع کرده و پیش خود نگه داشته بود آنرا آورد و به بچه داد. پسر جوان فوراً فهمید برادر کوچکش در چه موقعیت باریکی علیرغم میل و اراده خویش بستیزه تن در داده است. محسن در همانحال که طول و عرض کوچه را دنبال پول گمشده‌اش جستجو میکرد باو گفت که پی چه فرمانی از خانه بیرون آمده است. خبر داد که دکتر شب گذشته فقط برای سعید دستور دوائی داده و گفته است بیشتر مواظب این یکی باشید. بهرام دست در بغل خود کرد، یکدسته اسکناس شق و رق که برق نوی آن جمعیت را خیره میکرد بیرون آورد، از آنمیان پنجریال باو داد و گفت:

ـ بیهوده وقتت را دنبال پول گم شده تلف مکن، آنرا کسی یافته و مفت خود دانسته است. چه اهمیتی دارد. مگر یك قران بیشتر بوده است؟ برو آنچه را که خواسته‌اند بگیر و زودتر برگرد. اگر کسی سر راهت را گرفت بیا بمن بگو و کاری نداشته باش. باقی‌ماندهٔ پول هم هرچه بود برای خودت.

با این گفته بادامها را از او گرفت و بسوی خانه روان شد. قلبش از اخبار مبهمی که شنیده بود مثل دهل میزد و بطور سهمگینی بالا و پائین میرفت. بکوچهٔ خودشان که قدم نهاد از دور چنین فهمید که در حیاط آنها گشوده است و کسانی با چهره‌های

۱ـ چلم بر وزن حلم، آب بینی را گویند.

خاموش و ته‌کشیده از بهت، از خانهٔ پهلوئی در میآمدند و بآنجا میرفتند. پسر جوان با هولی توصیف‌ناپذیر نزدیك‌تر رفت و از همان میان کوچه دید که زن‌آقا در تارمی آنها، آنطور که زنی زائو را میگردانند، مثل ستونی زیر هیکل مادرش رفته و او را بطرف اطاق محضردار میبرد. خداوندا! آیا یکی از برادران وی یا هر دوی آنها در آخرین دقایق زندگی خود بودند؟ کدامیك آنها و بچه حکمت نفرت‌انگیز خدائی؟! آخر در دستگاه آفرینش این دادن و ستدن، این بزرگترین ستم به انسانها، انسانهای بی‌آزاری از قبیل آنان، چه معنی داشت؟ بهرام هندوانه دستش را روی پله نهاد تا خود را به بالا برساند و روی نعش بیندازد. زن مدیر و مرد که بقال سر گذر بود اما در آن لحظه پسر جوان او را نشناخت مانع وی شدند. زن مدیر بی‌آنکه سخنی بگوید در همان خاموشی که بر همه حیاط خیمه زده بود او را باطاق خودش هدایت کرد. بهرام تا داخل شد دید که یکی از بیماران را با رختخواب خودش آنجا نقل مکان داده‌اند. روی صورتش را پس زد، سعید بود. لحظه‌ای نشست اما چه نشستنی که ناگهان صدای گریهٔ خاموش استادباشی، پشت سرش شیون زنها و ناله جگرخراش مادرش از طبقهٔ بالا فضای خانه را به تکان آورد.

برادر دهساله‌اش مسعود مرده بود.

۱۴

اگر مرگ را فاجعهٔ هستی نام بگذاریم، فقر یا بعبارت بهتر بدبختی‌های ناشی از فقر را ناچار چیزی جز فاجعهٔ اجتماعی نمی‌توانیم بنامیم. اینجاست که می‌بینیم تازیانهٔ این دژخیم بی‌امان محرومین، این مجازترین جلاد جانهای انسانی همیشه آغشته بخون بوده است. اینجاست که برخلاف آن فیلسوف که میگفت در قلمرو انسانی هیچ چیز دارای اهمیت جدی نیست[۱]، هستی را جدی‌تر از جدی و بلکه یك تراژدی می‌بینیم؛ برخلاف آن نویسنده که میگفت در جهان هیچ چیز وحشتناکی وجود ندارد[۲] زندگی را واقعاً وحشتناك می‌بینیم.

وقایع زندگی خانواده استادباشی در چنان وضع و حالی که آنها از یك مصیبت در انتظار مصیبت دیگری بودند طی چهار ماه بعدی نیز نه چنان بود که قلم قادر به توصیفش باشد. مرگ مسعود و در فاصلهٔ یك هفته پشت سرش، سعید، برای خانواده آن ضربه هولناکی بود که زخمش تا پایان عمر بهبود نمی‌یابد و عاقبت نیز کار خود را میکند. شاید اگر در ایام کامروائی آنان بود که این مصیبت را میدیدند پیرمرد و زنش چنانکه هزاران نظیرش دیده شده تحمل نمی‌آوردند و از شدت اندوه سکته میکردند. اما اینك در شرایط تلخ و ناگواری که دشنهٔ خون‌آلود سختی‌ها هنوز زیر گلوی خانواده بود و سلسلهٔ انتهاناپذیر بدبختی تازه پیش رویشان آغاز گشودن کرده بود، زن و شوهر حس میکردند و این احساس را با کلمات نجوامانندی گاه بگاه بهم بازمیگفتند که اگر زندگیشان از آن پس معنی دارد فقط و فقط بخاطر حفظ فرزندان دیگر خود میباشد که در جهان پناهی جز محبت آنان نداشتند، نه وجود شخص خویش. استادباشی که مانند سابق هنوز همچنان خمره‌نشین تسلیم و توکل بود کلمهٔ شکر لحظه‌ای از زبانش نمی‌افتاد. لیکن خانم‌کوچك در زیر ظاهر ماتمزده خویش با اراده‌ای شگرف تصمیم گرفته بود تا آنزمان که عمرش کفاف میداد با همه قدرت سینه را در مقابل محنت‌ها سپر

۱ـ افلاطون. ۲ـ تولستوی.

کند و نگذارد بآن دو جوجهٔ بی‌بال و پری که از دستبرد کلاغ بدور مانده بودند گزندی برسد. همان نیروی باطنی بزرگی که در دوره یکماههٔ بیماری بچه‌ها مانع شد تا او در طوفان رنج‌ها و اضطرابات، کار مداوم و شب‌نخوابی‌ها، از پای در نیاید و کنار کودکانش افتد، همان نیز اینك سبب میشد تا او با آنکه وجود سالمی نداشت باز همچنان رشتهٔ هستی را مثل یك سگ کمرشکسته روی زمین بکشاند و نوعی زندگی از امروز بفردا را از سر بگذراند.

اطاق میان تارمی تا زمانی که آنها در خانه زن‌آقا سکونت داشتند در نظر همسایگان یا هر تازه‌واردی که پای بدرون حیاط مینهاد هنوز منظرهٔ شوم و سیاهش را از دست نداده بود. خانم‌کوچك که اینروزها بعلت مشغول بودن پسرش در نوکان برای کار از خانه بیرون نمیرفت گاه از سکوت اطاق و جای خالی دو فرزندش بیاد مصیبت میافتاد، طاقت خود را از دست میداد و مانند آن پیرمرد نگون‌بختی که دست ستم در بیابانی دور از انسانها افسونش کرده و در قفسی آهنین بشاخ درخت آویخته بود، شهقه میکشید، تا جلوی تارمی میدوید، روی بآسمان مینمود و چنانکه همهٔ همسایگان میشنیدند دیوانه‌آسا این جمله را بزبان تکرار میکرد:

ـ خدایا تو بمن یکی یکی دادی، چرا دو تا دو تا میگیری؟! آیا خیلی بعدل خودت غرّه هستی؟! هوم، تو اگر عادل بودی پس چرا خود را از دید مظلومین پنهان میکردی!

با این گفته لبان خود را گاز میگرفت، لحظه‌ای بهت‌زده و بُله کنار تیرك تارمی زانوانش را بغل میگرفت، یا با نگاه گمشده به بائوی در تکیه میداد. آنگاه دوباره به ته لانهٔ خویش پناه میبرد تا بلکه اشگی ریزد و مانع دیوانگی خویش گردد. با اینکه پرخاشهای او به خدای روی سر کفری کفاره‌ناپذیر بحساب میآمد، او بهر تقدیر کسی نبود که ایمان خود را از دست داده باشد. خانم‌کوچك با عقل ناآزموده‌ای که داشت در گذشته نیز همیشه فکر میکرد ترس از خدا بی‌معنی است. کسی که از خدا می‌ترسد نمی‌تواند او را دوست داشته باشد. زیرا ترس و دوستی هرگز با هم میانه‌ای نداشته‌اند. روی این اصل بخود حق میداد موسی‌وار همیشه با خدای خویش گستاخ باشد و در کارش چون و چرا بیاورد. لیکن در این مورد بخصوص، چون حقیقةً دل‌آزرده شده بود میخواست به خدا بگوید که پس از مرگ فرزندانش او چندان بفکر بهشت نیست و جهنم وی را صد در صد بهتر ترجیح میدهد. شاید نیز میخواست خالق را بدینوسیله بیشتر متوجه خود سازد. زیرا شنیده بود گوش خدا وقتی که کفرش را میگویند تا ثنا بیشتر تیز میشود.

بیشتر از این او جرأت نداشت بدستگاه خدائی پرخاش کند. میترسید نکند فرزند جوانش بهرام که دور از شهر کار میکرد و شبها دیر بخانه میآمد، یا گاه اصلاً نمیآمد، به عقوبت کفرهای او گرفتار آید، یا اینکه از کارش بیکار شود و آن باریك آبی که عجالةً

تنها مایهٔ امید خانواده بود نیز قطع گردد. غیر از ایـن، او شکایتی از کار شوهرش داشت و گاه بگاه بخصـوص در لحظـات سر شب که زود چراغ را خامـوش میکردنـد و برختخواب میرفتند میغرید و باو میگفت که چرا بی‌توجهی کرده و اجازه داده است قبر یکی از کودکانش را کنار جاده بکنند؛ جاده‌ای که در اثر آمد و رفت کاروانهـا و گذرندگان سواره و پیاده از هر قبیل، پیوسته زیر پا بر عرضش افزوده میشد و قبرهای طرفینش را می‌بلعید و محو میکرد. استادباشی برای هر دو کودك همان موقعها در گذر سنگتراشها سفارش سنگ قبر داده بود لیکن چون پول نداشت هنوز نرفته بود آنها را بگیرد. اولین شبی که باران آمد خانم‌کوچك بی‌آنکه بکسی بگوید خودش تنها بسر قبر رفت. بعد از آن هم شبهای جمعه همیشه میرفت. چنانکه گفتی برای آنها گزارش وضع خانه و دیگر بچه‌ها را میبرد، میگفت در جهان چیزی هست که قبل از ایـن آنـرا نشناختـه بودم، ناداری. فرزندانم، شما که عوالم مادری را بمن چشاندید خیلی زود از آن محرومم کردید. بعد از این اطمینان داشته باشید تنها خوشبختی من آنست که لحظه‌ای اشگ از بالینم قطع نخواهد شد.

در این ایام ماتمزا از دوستان قدیم استادباشی برخی‌ها گاه یادی از او میکردند. این مطلب هرچند در عمل باری از گردهٔ مجروح خانواده برنمیداشت، در آن شرایط برای پیرمرد تسلی خاطر بزرگی بود. عسگر بقال که مخارج کفن و دفن و همچنین فاتحه‌خوانی دو بچه را داده بود یك روز که فهمید استادباشی قصد دارد برای چار سنگ کردن قبر آنها بسر خاك برود پیش از طلوع آفتاب بیل و کلنگ برد و بکمك یك کارگر چارسنگ را پایان داد تا عجالةً قبرها در برف و باران زمستان شسته و خراب نشوند. سنگ تاریخ را بعد هم میشد روی آنها گذاشت و گچ گرفت. او در دکان خود شاگردی داشت چهل ساله و عائله‌مند بقیافه و ادای اربابان ورشکست شده و اخلاقاً خیلی تندخو و ناسازگار که دانسته و ندانسته موجب فرار مشتریان میشد. علاوه بر این، او خیلی فراموشکار هم بود که یك مشتری را بی‌آنکه بابت جنس پولی داده باشد بحساب داده رد میکرد و دیگری را که پولش را پرداخته بود بحساب نداده نگه میداشت و کار را به دعوا یا قسم و قسم خوری میکشاند. و این موضوع در دکانی که مشتریان روستائی فراوان داشت چه بس همه روزه دردسرهای بزرگی برای صاحبدکان که اتفاقاً شخص آرامش‌طلبی بود ببار نمیآورد. مرد پرآزرم از وجود چنـان آدمـی در دکانش همیشـه درد میکشید و بر خود می‌پیچید. با اینوصف روی آنرا که به نحوی عذرش را بخواهد نداشت. پیشنهاد میکرد، استادباشی که در خانه کاری نداشت اگر روزهـا چنانکه گوئی بقهوه‌خانه میرود آنجا جلـوی دکان او برود روی صندلـی بنشینـد و سیگارش را دود کند شاید سبب شود این مرد بفکر بیفتد و سرانجام جای دیگری برای

خود زیر سر بگذارد. آنطور که خانم کوچك بماهیت مسئله میاندیشید فی‌الواقع سه تومان مزدی که آنمرد روزانه میگرفت در شرایطی که آنها بیك قرانش محتاج بودند کم‌پولی نبود. لیکن استادباشی مایل بود که دوستانش اگر واقعاً قصد مساعدت به وی را داشتند برایش در جائی دکانکی علم کنند، تا خودش مستقلاً کسبی را ادامه دهد. حالا این کسب هرچه میخواست باشد، بقالی، سیگارفروشی، شعبهٔ نفت و زغال، بستگی به موقعیت محل داشت که چه تقاضا میکرد. غیر از این موضوع، وضع روحی دو جفت در چنان موقعی که موسم زایمان دختر آنها در تنگاب فرا رسیده بود یك بغرنجی دیگر هم داشت. نه مادر خود میتوانست برود، نه جرأت میکرد استادباشی را بفرستد. زیرا شکی نبود که ایندو هر کدام تا دختر را میدیدند اراده و خویشتن‌داری را از دست میدادند و بطور مسلم باعث هول و اعراض دختر جوان میشدند. حتی در نامه نیز آنها میکوشیدند بهیچ وجه چیزی باو ننویسند و موضوع را تا آنجا که ممکن است فعلاً از وی پنهان دارند.

با فرا رسیدن پائیز و زرد شدن برگ درختان کار ساختمانی نیز در دامنهٔ نوکان پایان گرفت. ساخلوی هندی و انگلیسی که در میان چادرها زندگی میکردند بمحل‌های ساخته شدهٔ جدید نقل مکان کردند و بسیاری از اهل شهر منجمله بهرام و تیمور که آنجا در حول و حوش اردوگاه برای خود مشغولیتی درست کرده بودند ناچار ببازگشت شدند. کار آنها که در این اواخر خیلی خوب گرفته بود براساس تجربهٔ قبلی تیمور ابتدا از فروش میوه و تره‌بار بخصوص فلفل سبز بهندیان آغاز گشته سپس به تهیه غذاهای گوشتی آماده وساندویچ تغییر شکل داده بود. آندو اگرچه در حقیقت خود شاگرد مرد دیگری بودند و با سرمایهٔ او بفعالیت ادامه میدادند لیکن چون صاحبکار آنها به زد و بندهای پرمنفعت‌تری در همان نوکان سرش گرم بود هفته بهفته بسراغ آنها نمی‌آمد و عملاً دکان را از آن خود نمیدانست. در این مدت بهرام به بود و نبود خویش بعنوان یك فرد زنده و معمولی ابداً توجهی نشان نمیداد و در محیطی که توش و طلب یا بعبارت دیگر زرنگی و کلك راز موفقیت هر فرد بود اگر لبخندی بر لبانش میآمد برای این بود که دست‌کم نسبت به دیگران بی‌احترامی نکرده باشد. برای او با غم عمیقی که از مرگ دو برادر در دل داشت اینك نه گرما اهمیت داشت نه سرما، نه عشق، نه آسایش. هر چه دوستش باو میگفت و از وی میخواست ماشین‌وار از مغز او فرمان میبرد و انجام میداد. وگرنه، در گوشه‌ای مینشست، ساکت و بی‌اندیشه مانند محکومینی که طول زندان یاد آزادی را از ذهنشان زدوده است، و بیك نقطه خیره میماند. عکس یادگاری محبوبش را که با آن شعر پشتش در حقیقت جواب نامهٔ وی نیز بود از روی فراموشی و بی‌قیدی بکناری انداخته بود که تیمور پنهانی آنرا برداشته و در جائی دور از نظر محفوظش

داشته بود.

این پسر باوفا و پاکباز جهت آنکه خاطر دوستش را از افکار مالیخولیائی منصرف سازد، زیر و بالای دکّه سایبان مانند خود را که در عین حال محل خواب و آسایش آنان بود، پر کرده بود از عکسهای لخت زنان و ستاره‌های سینما که از مجلات در میآورد یا افراد هندی و انگلیسی باو میدادند. همین ابتکار فی‌الجمله محل کار آنها را بشکل سینمای صامتی در آورده بود که در آن محیط دور از جنس لطیف کم باعث جلب مشتریان تنهائی کشیده و مهجور نمیگردید. علاوه بر سرگرمی عکسها، تیمور با ساختن یك دروغ و پرداختن آن طی روزها که برای آوردن جنس بشهر میرفت و بازمیگشت، خود را عاشق بیقرار دخترك ریزه میزه لیکن سیاه‌چشم و نمکینی قلمداد کرده بود از اهل شمال که میگفت با مادرش در مسافرخانه‌ای نزدیك «گاراژ» سکنی دارند. او در حقیقت چنین دختری را در محلی که ذکر میکرد دو سه بار دیده و یکروز هم برحسب اتفاق در جلوی یك دکان با مادرش سر صحبت گشوده بود. لیکن اگر به بهرام وانمود میکرد که عاشق بیقرار وی شده است فقط از آنجهت بود که میخواست شعله‌های سرکش جوانی را نگذارد بکلی در وجود دوستش خاموش گردد. شاید اگر بهرام عاشق نبود او بخود حق میداد دور و بر هرگونه مسئله‌ای از این قبیل چرخ بخورد و تجربه‌ای بدست آورد. اما اکنون همیشه در دل میاندیشید مادام که دوستش در عشق خود توفیقی حاصل نکرده است خطای محض بود او را تنها نهادن و پی هوس شخصی دنبال سیاه‌چشمی رفتن. در این شرایط، او روی حساب درستی که کرده بود نمیخواست عجالةً پیش بهرام نامی از سروناز بمیان آورد. با مراقبت کامل منتظر فرصتی بود تا اولین علامت تغییر روحیه را در او مشاهده کند و آنگاه یورش پیروزمندانه را بسنگرهای غم و سکوت در وجود وی آغاز نماید. در یکی از روزهای اواسط مهرماه، دو دوست چون در نوکان کاری نداشتند عصر اندکی زودتر برچیدند و خوش خوش آهنگ شهر کردند. باد پائیزی خود را روی زمین میکشید و علفهای خشك را با نالهٔ غم‌انگیزی جابجا میکرد. در کنار دریاچهٔ طاق بستان، زیر درخت کهنسال چنار آن، جمعی از جوانان بیغم شهری بمیگساری آمده بودند. تا خواننده جوان را از دور مشاهده کردند با هلهلهٔ مستانه به استقبالش دویدند و او را علیرغم میل وی در جمع بیریای خویش کشاندند. بهرام با روحیّه‌ای که گفتی سالها از عوالم زندگان بدور بوده است برای اولین بار حنجرهٔ خود را گشود و برای آنان چند قطعه تصنیف خواند. و چون بیشتر از آن خود را ناتوان میدید جوانان دست از وی برداشتند و بامید وقتی بهتر بدرقه‌اش کردند. وقتی که دو دوست بصیفی‌کاریهای حومهٔ شهر رسیدند هنوز مدتی از روز باقی بود. شهر در میان مه متحرکی از ذرات غبار فرو رفته بود که در

مقابل آفتاب طلائی مغرب میدرخشید و فرو مینشست. هوا خنك بود و جادهٔ صاف بین پالایشگاه و شهر را پرتوهای دلانگیزی جارو میکرد. در جلوی بقعهٔ «سید فاطمه» که زیارتگاه و در عین حال محل تفریح اهل شهر است، تیمور چند دقیقه‌ای دوستش را روی سنگی و کنار سبزه‌ای دعوت به نشستن کرد. کیف برآمده‌ای را از جیب بغل بیرون آورد، بمیان نهاد و گفت:

ـ دیگر نمیتوانی از زیر حساب شانه خالی کنی. کارکرد چهارماههٔ ما خرج در رفته پانصد تومان بوده است که دویست و پنجاه تومانش در این کیف سهم تست. هرچند ما باز هم تاچندی ناگزیریم همه روزه سری به نوکان بزنیم لیکن در حقیقت کار ما آنجا پایان یافته است. اکنون ما دوباره در شهر هستیم؛ شهری که نمیخواستیم بار دیگر بهیچ قیمتی رخسارش را به‌بینیم. اما نمیدانم چه سری است که من اینروزها اینقدر خود را دلبستهٔ آن حس میکنم.

بهرام سر بزیر افکنده بود. شرمزده لبخندی زد و گفت:

ـ وقتی که عشق میآید همه چیز در نهاد آدمی رنگ دیگر میگیرد. دوست عزیز، امیدوارم دست کم تو مانند من تله برای سیمرغ و عنقا ننهاده باشی که جز ناکامی ببار نیاوری. اما آیا در همین اول داستان کار تو بآنجا کشیده که هوش و حافظهٔ خود را پاك از دست داده‌ای؟ حواست کجا رفته است؟! اگر صحبت از حساب در میان است پس آن پولهائی که همه روزه من برای خرجی خانه از دخل برمیداشتم و غالباً توسط خود عالیجناب برای پدر و مادرم میفرستادم چه میشود؟ چهار ماه روزی چهار تومان، میشود بعبارت همین پانصد تومان.

تیمور لحظه‌ای چند با خوشدلی مطلق در چهرهٔ دوستش خیره ماند. چنانکه گوئی تعجب میکرد از دهان وی چه میشنود. سرانجام قهقهه بلندی سر داد و گفت:

ـ هنوز نمیدانستم این دوست عزیز به من و توئی میاندیشد. ابله، من و تو وقتی که با هم عازم نوکان شدیم هر دو یك وضع داشتیم، مفلس فی امان‌اللّه و بی‌یك دینار پول. اکنون که از آنجا بر میگردیم باز هم باید یك وضع داشته باشیم. اگر استادباشی و خانم‌کوچك پدر و مادر تو هستند پدر و مادر من هم هستند. غیر از این چگونه میتوان انصاف را رعایت کرد. ادامه این استدلال که من در درست بودنش هیچ شکی ندارم باقی بعهده تو. اما راجع به عشق، فی‌الواقع آیا با این پولها اینك هر دوی ما در چنان وضعی نیستیم که دنبال ماهرویان برویم. ورای این پانصد تومان، دوست عزیز، ما یك اندوختهٔ دیگر هم داریم که من آنرا به نیت برخی زیاده‌رویها جائی مخفی نگه داشته‌ام. آه، آیا نه آنست که هر دوی ما احتیاج به لباس داریم؟! آخر با این ژنده‌هائی که به تن من و تو آویزان است مگر سگهای کوچه برگردند و نظری بما افکنند.

بهرام با همان آزرم و خویشتن‌داری ابتدای صحبت افزود:

ـ آنهم از آنجهت که مانند جگرکی‌ها بوی چربی و گوشت از تنمان میآید. راستش را بگویم، من بهمین علت بود که در این مدت شرم داشتم در شهر ظاهر بشوم. حالا سر کار یا بین راه اگر کسی آدم را به‌بیند عیبی ندارد. همه میگویند لباس کار است باید نیز چنین باشد. اما در میان شهر مردم چه بما خواهند گفت.

تیمور از این تحول در روحیه دوستش، بنشانهٔ پیروزی جستی زد و برخاست. کیف را در بغل او نهاد، دستش را گرفت، با خود تا نزدیك بقعه کشاند و گفت:

ـ اکنون که می‌بینم با من مخالفتی نداری میخواهم مانند دختران دم بخت که با مادران خود اینجا بزیارت میآیند و به نیت شوهر و زندگی آینده در کنار قبر ریگی بسنگ میسچبانند، ما هم دمی بنشینیم، نیتی بکنیم و فالی بزنیم. در قبرستان بخصوص بر مزار اولیا نیت آدمی پاکت‌تر است. آیا ما کمتر از یك دوشیزه جسم و جانمان در گرو آینده است؟

هنگامی که او این سخنان را بزبان میآورد بهرام ریگ صافی از حوالی بقعه پیدا کرد، چند لحظه‌ای بر دیوارهٔ ضخیم سنگ نگه داشت، دستْ را آزاد کرد، چنانکه گفتی با ماده‌ای آنرا چسبانده باشند ثابت ایستاد. تیمور هنوز در کار خود بکوشش ادامه میداد، موفق نمیشد. شادمان و ترساندل مانند صحابهٔ پیغمبر آنزمان که وحی بر وی نازل میشد، بسوی او آمد و گفت:

ـ راستش را بگو نیت تو چه بود، آیا سروناز؟ بشرفم سوگند که عاقبت پیروز خواهی شد.

تعجب نمیکنم اگر معجزه‌های بزرگتری نیز بدست تو صورت گیرد. زیرا عاشقی، و روح عاشق مانند مقدسین از صفای خدائی بهره دارد. به‌بین، باز هم اولین کسی که بتو ایمان آورد خودم بودم. آنگاه که مردم و زیر خاك شدم مانند شهیدان هر کس سر گورم بیاید هر حاجتی داشته باشد برآورده خواهد شد.

بهرام پاسخداد:

ـ من باین بقعه قبل از این اعتقادی نداشتم. اما حالا باید شمعی بخرم و روی سنگ آن روشن کنم.

ـ آه بهرام، میدانی شمع را در کجا روشن خواهی کرد، بقول شعر قاآنی در غرفه‌های دل محبوبت. باکی نداشته باش. بعد از آنکه سر و وضع خود را با لباسهای نو و عالی مرتب کردی باید عکسی بیندازی و بدون تلف کردن وقت با هدیه‌ای بسراغ او بروی. اطمینان داشته باش که از تو بگرمی استقبال خواهد کرد. و دلیل ندارد که نکند. او اکنون بیش از هر زمان دیگر تنها و غمزده است. هر کس در شهر یکبار او را به‌بیند

فوراً وضعش را درك میکند. وقتی که بخیابان میآید برخلاف پیشترها گوئی روحش همراهش نیست. همه چیز اطراف برایش تیره و بیرونق شده است. در چشمانش با پلکهای سست و همیشه افتاده، آن حالت مخموری راه پیدا کرده که گوئی جز به عشق به هیچ چیز نمیاندیشد. و این در شرایطی که پسرعمویش برای مدتی طولانی عازم امریکا شده است از وی عجبی نیست.

بهرام از شنیدن خبر اخیر حیرت‌زده دوستش را نگاه کرد و تیمور دوباره گفت:

ـ بله، و خیلی چیزهای دیگر هم هست که در این خصوص باید بدانی. فرزین بعد از سفری کوتاه در شهریورماه به همدان و گرفتن دیپلمش در آن شهر، به تشویق و وسیله‌انگیزی پسر آصف بفکر ادامه تحصیل در خارج افتاده، در اثر اقدام فوری این مرد متنفذ از یك مدرسهٔ امور بانکی و اقتصاد در میشیگان ایالات متحده پذیرشش آمده و اکنون دو هفته است بصوب آن دیار حرکت کرده است. آیا خود تو نمیگفتی که میخواهند او را مدیر بانك بکنند. بسیار خوب، چنین کسی میباید از امریکا آمده باشد نه از شهرستان. میباید چند صباحی در خارج‌زندگی کرده باشد تا هم مردم و هم خودش قبول کنند که با آن آدم قبلی تفاوت پیدا کرده است. آنچه مسلم است و هم‌اکنون همه جا مردم از آن گفتگو میکنند این است که میان دخترعمو پسرعموعشقی که آنان را مثل سر و پیکر بهم متصل سازد وجود ندارد. اگر داشت هرگز راضی باین جدائی نمیشدند.

تیمور دوستش را نگاه کرد و از بیان برخی مطالب دیگر که در ذهنش بود، مطالبی که شنیدن آن بطور مسلم خوشایند بهرام واقع نمیشد و یحتمل ناراحتش میکرد، خودداری ورزید. از چند ماه پیش باینطرف، بین مردم درخصوص سروناز و علایق قلبی که نسبت به یك جوان خوش‌صدا از خانواده‌های پائین شهر پیدا کرده بود شایعاتی پا گرفته بود که روز بروز بزرگ‌تر میشد و صورت داستانی بخود میگرفت؛ داستانی که جا داشت در فولکلور توده قرار میگرفت. مردمی که در طول سالها زندگی در شهر از اشراف و اعیان جز تحقیر چیزی ندیده بودند، وقتی که میدیدند دختر یکی از برجسته‌ترین افراد این گروه سنت‌های خانوادگی را زیر پا نهاده و به پیروی از احساس انسانی خویش دل به جوانی از طبقهٔ پائین سپرده است، خواه ناخواه این را امتیاز یا افتخاری برای خود میدانستند و بهیجان میآمدند.

در اینموقع آندو بکنار جاده آمده بودند تا براه خود ادامه دهند. اتومبیل فورد خاك‌آلودی که با سرعت حیرت‌انگیز از سمت پائین روی بشهر میآمد توجه آنان را جلب کرد. لیکن خونسردی یك گاو که لردوار میخواست از یکطرف جاده بطرف دیگر رود سبب شد تا راننده اتومبیل از سرعت خویش بکاهد. دو دوست بلافاصله در داخل آن جلایرخان بدیعی را شناختند که با ابهت همیشگی خود بی‌آنکه همراهی داشته باشد

در قسمت عقب تکیه داده بود. بهرام بعلامت احترام نیمچه تعظیمی کرد. خان با لبخندی که در حکم درودش به همهٔ شهر بود سر فرود آورد. همینکه اتومبیل رد شد بهرام گفت:

ـ گمان نمیکنم مرا شناخته باشد. اگر در راه نوکان بودیم که او را می‌دیدیم حتماً ما را سوار میکرد. مرد بزرگی است.

تیمور گفت:

ـ زنهای خود را در تهران نهاده است. بی‌شك برای کاری فوری بشهر آمده است و دوباره قصد برگشتن دارد. شتاب او از سرعت ماشینش معلوم میشود. من از چهرهٔ راننده او و لبخند پیروزمندانه و فارغ بالش خواندم که راه پانصد کیلومتری را در کمتر از پنج ساعت طی کرده است. این روزها میان ملاکین بزرگ و ایل‌داران شهر جنب و جوشهائی دیده میشود. چنانکه گفته میشود در جشن آبانماه امسال عشایر قصد دارند نمایشاتی در شهر بدهند. بدون شك ورود خان بشهر با این موضوع بی‌ارتباط نیست. خدا کند اگر برمیگردد یار ترا همراه نبرد.

حدس تیمور کاملاً درست بود. جلایرخان همانروز صبح به تلگراف نیرم برای انجام یك معاملهٔ پشم با تجارتخانه فرشچی‌ها و همچنین «مسئله‌ای فوری» که در تلگراف بطور پوشیده‌ای بآن اشاره شده بود بشتاب از تهران حرکت کرده بود. تا روز بعدش اول وقت در شهر حضور داشته باشد. خان کوچك صورت تلگراف را در بغل داشت. گاه بگاه بآن نظر میانداخت و بیشتر در شگفت میماند که این مسئلهٔ فوری مربوط به چه امر خیر یا شری میتواند باشد. تا آنجا که جلایر در لحظه خروجش از کرمانشاه میدانست در زندگی او و برادرش چه در شهر چه در ده مشکل قابل اهمیتی که حلش به مذاکره و مشاوره جدی احتیاج داشته باشد وجود نداشت. حتی معاملهٔ پشم را نیز که عمده رقم عوائد آنها را تشکیل میداد نیرم میتوانست بی‌وجود او شخصاً بپایان برساند و پولش را تحویل بگیرد. خان کوچك برای آنکه هرچه زودتر از این ابهام بیرون آید پس از رسیدن بخانه و قبل از آنکه حتی حمامی گرفته و استراحتی کرده باشد بلافاصله نزد برادر رفت و همان لحظه دریافت که مسئلهٔ فوری عبارت از اینست که صبح روز بعد باتفاق جمعی دیگر از ملاکین شهر دعوت شده است و میباید به ستاد لشگر برود. جلایر همان روزهای اخیر استاندار را که برای شرکت در کمیسیون محرمانهٔ استانداران بمرکز احضار شده بود در تهران ملاقات کرده بود. بمحض آنکه نیرم لب بسخن گشود حدس زد که سر تا پای موضوع مربوط به چه میتوانست باشد: «سیاست عمومی مملکت و وظیفه هموطنان در قبال اوضاع جدید».

در تهران نیز از این گفتگو میرفت که برای متشکل کردن فعالیتهای ملاکین،

شورائی بنام شورای ایلات و عشایر در وزارت کشور تشکیل گردد(۱). چنانکه نیرم میگفت، استاندار، این مرد سالمند اشرافی که شصت سال برخلاف میل خود رفتار کرده بود، پس از ورود خویش بشهر از ملاکین باستانداری دعوت نموده آنان را ضمن سخنانی به وحدت فراخوانده بود. برخلاف سیرت ملاحظه‌کار و روش میاندارانه‌ای که قبل از آن همیشه مجبور بمراعات آن بود رسماً از آنها خواسته بود تا چشمها را بگشایند و اوضاع جاری را با نظری روشن‌تر بنگرند. در تهران پارلمان جدید گشایش نیافته بود، لیکن وضع آنقدر اسف‌آور بود که هنگام تصویب اعتبارنامه‌ها قوای انتظامی بزور گلوله نیز نتوانسته بودند مردمی را که جلوی بهارستان ازدحام کرده بودند از هم بپاشند. از ایالت‌های شمالی کشور عناصر معین و معلوم‌الحالی سر از صندوق بدر کرده و بپارلمان راه یافته بودند که بیست سال بود جرأت نفس کشیدن نداشتند. این عناصر که سابقهٔ ضدیت با نظام حکومتی ایران و سنن دیرین آن را داشتند و بهمین جرم سالهائی را در زندان بسر برده و با افکار انقلابی غسل تعمید یافته بودند، آشکارا علیه رژیم قدیم در قدیم ارباب رعیتی و همهٔ رسوم آن که ریشهٔ جان مملکت شاهنشاهی را تشکیل میداد علم طغیان برافراشته بودند. در همین ایالت‌ها و بتحریك همان عناصر، هنگام خرمن‌برداری، روستائیان غالباً اربابان خویش را به ده راه نداده و بی‌آنکه دانه‌ای بهرهٔ مالکانه بپردازند با جسارت حیرت‌انگیزی حاصل‌ها را برداشته بودند. و چه، و چه.

این برداشت جلایر را ناگزیر کرد بنشیند و روی مطلب بیشتر با برادر گفتگو کند. زیرا او که مردی روزنامه‌خوان، اهل سیاست، و معاشرت‌کرده‌ای بود و بعلاوه از سفر پایتخت برمیگشت، خواه ناخواه اطلاعات دقیق‌تری از اوضاع و امور داشت. چنانکه او حس میکرد، نیرم بطور کلی از تکلیفهای سیاسی استاندار بملاکین، بخصوص موضوع آوردن رعیتها بشهر بمنظور قدرت‌نمائی، تا آنجا که پای خودش بمیان میآمد دلخوش نبود.این مسئله او را بر سر یك دوراهی ناشناخته‌ای قرار داده بود که گوئی انتخاب هر یك با مرگ و زندگی او مرتبط بود و نیاز به بررسی و تأمل فراوان داشت. و همین نیز بود که با آن شتاب وی را از تهران بکرمانشاه فرا خوانده بود. بحث‌های دو برادر دربارهٔ اوضاع و احوال جاری مملکت بخصوص از آنجهت اینجا اهمیت پیدا میکند که در اثر همان اوضاع و احوال نیرمخان|بدیعی برای مصونیت املاك و اموال خویش بفکر آن میافتد که در انزوای بیست ساله‌اش بشکل جدیدی تجدیدنظر کند یا اصلاً تخت و بخت زندگی را از شهر بر کند و با زن و فرزندش بطور همیشگی در دورود سکونت اختیار نماید.

۱ـ این شورا یکسال بعد تشکیل گردید.

بعد از آنکه جلایر نشست نسرین و سروناز نزد او آمدند. خان، برسم شاهان پارسی که هر زمان از سفر بازمیگشتند بهر یك از زنان دربـار خویش سکه‌ای طلا میدادند بآنان هر کدام سکه‌ای پهلوی داد. نیرمخان با لحن تازه‌ای که بوی گلهٔ چندین ساله از آن میآمد بگفتار ادامه داد:

ـ این بار سفر تو مانند سفر مردان علم و تقوی طولانی شد. این تهران چه شهر دامنگیری است که هر کس پای بخطه‌اش میگذارد مثل قلعهٔ جادو برگشتنش محال میشود. به گمانم زنها را برای همین آنجا بردی که بهانه‌ای برای ماندن داشته باشی. هم‌مشرب بدی هم که پیدا نکردی. خوب، برقرار باشی، دیگر چه خبر؟ حالا بگو به‌بینم تکلیف ما در خصوص آوردن سواران بشهر چیست؛ هرچند این مسئله از نظر مقامات دستوردهنده چیزی تمام شده و بی‌چون و چرا بحساب آمده است و سنب و سو ندارد. بخشداران در هر منطقه مأمور اجرای آن هستند که بکدخدایان نیز ابلاغ کرده‌اند. فردا فرمانده لشگر با دانستن عده تقریبی سواران هر منطقه علی‌الظاهر میخواهد جزئیات برنامه و وظیفهٔ هر یك از دسته‌ها و ایلها را در روز جشن باطلاع برساند. شاید نیز بقید قرعه جای ایلها و ترتیب حرکت آنها را از لحاظ تقدّم و تأخّر، همان فردا بخواهند تعیین نمایند. هرچند شبانروزی که سواران در شهر بمانند خرجشان بعهدهٔ دولت است.

جلایر گفت:

ـ روشن است که دولت خود نمیخواهد و در چنان وضعی نیست که بخواهد مستقیماً و با تمام قدرت در مقابل عناصر تازه پیدا شده عرض وجود کند. اینکار نه تنها سبب بیداری مردم میشود بلکه از هر لحاظ بگیریم به حیثیت سیاسی او لطمه میزند و بصلاحش نیست. اما مسئلهٔ قدرت‌نمائی عشایر در شهر ـ با این گونه اعمال شاید ما کسانی را بترسانیم، لیکن چه حقیقتی را ثابت میکنیم؟ خوی جماعت زور را تصویب نمیکند. هیچ زمان نکرده است. بلکه همیشه برطبق یك اصل به اثبات رسیده نسبت بآن مایل بایستادگی است. اینگونه اعمال یا هر نوع ایجاد رعب و وحشت تقوای سیاسی آنها را صیقل میدهد. صفوفشان را فشرده‌تر میسازد و لاجرم سبب میشود که سرسخت‌تر بار آیند و گستاخ‌تر بشوند. هرچه زمین بخورند مانند کودکی تازه‌پا فوراً برمیخیزند و بهتر یاد میگیرند از آن پس چگونه راه بروند. در تهران گفتگو هست یکی از پیران کهنه‌کاری را که هوادار محمدعلی‌میرزا نیز بوده و در واقعهٔ بتوپ بستن مجلس و قتل عام باغشاه نقش اساسی داشته است روی کار بیاید تا آزادیخواهان ماستها را کیسه کنند و بدانند که دولت در مقابل خواستهای آنان حاضر بیك قدم عقب‌نشینی نیست و هر لحظه اراده کند میتواند کلیه آنها را شبانه در خانه‌هاشان بگیرد و مانند همان بندیان باغشاه با طناب خفه کند. حتی او با همه آنکه کشور زیر اشغال خارجی است باکی

ندارد که مجلس را تخته کند. اما اشتباه است، اشتباه. دولت اگر در این اوضاع غیر از ملایمت و مدارا در مقابل ملت روشی اختیار کند بزودی خواهد فهمید که سرش کجا بسنگ میآید.

نیرم گفت:

ـ اما آقای جلایر گمان نمیکنی ملایمت در لحظه‌های حساس ممکن است نتیجه‌های تلخ ببار آورد؟ سیاست آنزمان که موضوعش توده‌های مردم است عشقبازی نیست که لبخندهای نازك و کلمات نرم و شیرین در آن نقش داشته باشد. همچنین خطاست اگر فکر کنیم ما میتوانیم از همان راه نطق و تبلیغ روی منبر یا نشر اکاذیب پشت رادیو با آنها مقابله کنیم. در جنگ با کوه آهن‌ربا زره و اسلحه باید از مس باشد. دولت در هر کار دیر عمل میکند در مورد توده زود. زیرا موضوع توده موضوع آتش است. اگر در قضیه مردادماه امسال[۱]، مقامات انتظامی شهر دستور شلیك بروی مردم را نمیدادند آیا شکی داری که فرصت‌طلبان و اوباش قبل از آنکه ظهر فرا برسد هست و نیست و شاید هم موجودیت شخصی ما را بتاراج داده بودند. هرچند اصل قضیه چنانکه میدانی بتحریك خود دولت یعنی حضرات ارتشی‌ها بود با این کاری نداریم ـ و باز با این کاری نداریم که منظور آنها از ایجاد بلوای ساختگی و کوبیدن آن بنحو شدید چه بود. اعمال قدرت لازمهٔ هر حکومت است. بخصوص در چنین عصر عجیبی که

۱ـ دکتر میلیسپو رئیس کل دارائی، خرید و فروش و حمل و نقل غله را انحصار دولت کرد. در تمام ایران مردم علیه این تصمیم عکس‌العمل‌هائی نشان دادند. در کرمانشاه روز دهم مردادماه اهالی دکاکین را بستند. نزدیك ظهر ولگردان شهر بتحریك برخی مقامات سنگ‌اندازی و ایجاد بلوا کردند و پای قوای انتظامی را بمیان کشاندند. نگارنده که در آن موقع شانزده ساله بود و دورهٔ دوم دبیرستان را طی میکرد در یادداشتهای خصوصی خود میآورد: برای تدارك شب هفت فوت برادرم و همچنین پسرعمه‌ام از قریه سراب بشهر آمده بودم و از اوضاعی که در شهر گذشته بود روحم بکلی خبر نداشت. ناگهان عده‌ای سرباز محاصره‌ام کرد و مانند ولگردانی که در کوچه‌ها میگیرند و تحویل نوانخانه میدهند با خشونت داخل کامیونی انداخته و بردند در مسجدی همان نزدیکی‌ها نزد صدها کودك و جوان دیگر که گرفته بودند کردند. بعد از ساعتی همهٔ ما را بیرون آورده بخط کردند تا برای تحقیقات و تشکیل پرونده به کلانتری و اداره آگاهی ببرند. من که هیچگونه گناهی جز ژنده بودن لباسهایم برای خود تصور نمیکردم از صف بیرون آمدم تا به این بازداشت ظالمانه اعتراض کنم و بگویم که کیستم و برای چه کاری بشهر آمده‌ام. فرمانده گروه سربازان که سروان چکمه‌پوشی بود از رسته سوار یا توپخانه شلاقش را بجانم کشید و تا آنجا که نفسم برمیآمد از کوبیدنم دریغ نکرد. این افسر بسیار محترم و انساندوست که شاید اکنون سپهبدی باشد در ارتش، یا شاید نیز هیچ چوب سرمطلائی در دست نداشته باشد، نامش زره‌پوش بود که بمن نفرت از ظلم را آموخت و بدینجهت تا عمر دارم ممنونش هستم!

آزادیخواهان در هر جا علمی بپا کرده‌اند و روز بروز بیشتر قدرت میگیرند. آیا هیچ دیده‌ای وقتی که شته به بوته‌های خیار میزند چگونه در دو روز یك بستان بزرگ را فرا میگیرد؟ خوب، بتو خبر بدهم؛ دوستان ما بعد از آنکه با تشکیل اتحادیه‌های صنفی در همهٔ دسته‌ها و کارگاهها، از پالایشگاه نفت گرفته تا دباغخانه و کارخانه برق نفوذ کردند، اینك بر آن سرند که حزب تشکیل دهند. و تشکیل حزب، بقول استاندار، در اجتماع طبقاتی میدانی یعنی چه، یعنی جنگ. اکنون برو حساب خود را بکن. زیرا باید بدانی که اعلامیهٔ حزبی تا سیاهنوش تو هم رفته است. میگوئی دولت نمیخواهد یا نباید خود را با آنها درگیر کند، بیچاره دولت چه میتواند بکند. از این طرف روزنامه آنها را توقیف میکند و در چاپخانه سرباز میگذارد از آنطرف تحت نام دیگری همان مطالب را بلکه صد بار زننده‌تر و با اشعار انقلابی درشت بخط قرمز چاپ میکنند و بیرون میدهند. و دلم میخواهد بروی و به‌بینی مردم چگونه این ورق پاره‌ها را مانند حلوا از دست هم میربایند و در گوشه کنارها دور هم میخوانند. اینجاست که اهمیت مسئله برای همهٔ ما آشکار میشود. البته یك نکته هست که دولت هرچند بقول معروف خرگوش را با عرابهٔ توپ میگیرد نمیتواند و نباید همهٔ قدرت و عوامل خود را رو در روی اینان قرار دهد. او ناچار است گاهی به نعل گاهی به میخ بزند و بیطرفی ظاهری خود را تاحدی که امکان دارد حفظ کند. اما بنظر من، چنانکه باستاندار نیز گفتم، این فکر اشتباه است. پایان ترسناك بهتر از ترس بی‌پایان است. باید با اینها همان کاری را کرد که کسرا با مزدکیان کرد. آیا خطر این گروه هزاران بار بیشتر از آن گروه نیست؟ آیا اینان همان گفته‌های مزدکیان را تکرار نمیکنند و عین همان خواستها را ندارند؟ تنها کافی نیست که رئیس شهربانی لیست سیاهی از اینها تهیه کند و همیشه در بغلش نگه دارد، باید نقشه داشته باشند که چه میخواهند بکنند. باید این موضوع را به توده بفهمانند که صد گنجشك با زاق و زیقش یك من است. آه، شب گذشته من تا طلوع صبح در باغ اندرون میان خیابان قدم زدم و روی این مسئله با خودم فکر کردم؛ مسئلهٔ اینکه لازم است ما هم وارد گود بشویم یا نه. زیرا این نکته را نیز باید در خاطر داشت که آدم از هر طرف خم بشود از همان طرف میافتد. لیکن بهرحال برای من شکی نیست که نباید از دیگران عقب بمانیم. هم‌اکنون از مدتها قبل ملاکین در شهر جلسه‌هائی دارند. در ایلات بزرگ جنب و جوشهائی پیدا شده، آمادگی‌هائی در جریان است. سران عشایر باسم دفاع در مقابل راهزنان، از دولت اجازه گرفته‌اند هر یك بفراخور احتیاج تعدادی تفنگ داشته باشند. دولت هم اغماض میکند. روی این اصل من هم تکله را سر دادم رفت. و پیغام برای پسرانش فرستادم که از ناحیه بدیع‌الملك هیچ خطری متوجه آنان نیست و در امان کامل هستند. به سارا بیگ دستور داده‌ام در قلعه جائی برای

نگهداری اسحله پیش‌بینی کند و اینجا و آنجا هر تفنگی که سراغ دارد و بدستش میآید گردآوری کند. محمد رشید که در آغاز بهار امسال بر دولت شورید حکومت با او ساخت و بانه را با ماهی سیزده هزار تومان حقوق بدستش سپرد. اکنون همهٔ کردستان را جولانگاه خود ساخته است. محمد رشید هیچ اندیشه و مرامی جز غارت و بلوا ندارد؛ از او و امثال او ترسی نیست؛ از اینان باید ترسید که میگویند ابناء بشر همه مثل هم خلق شده‌اند؛ فقیر و غنی، زن و مرد، همه مثل هم‌اند و باید یك سرنوشت داشته باشند.

نیرم با اینکه معمولاً جنبه‌های تاریك امور بیشتر نظرش را جلب میکرد هرگز این عادت را نداشت که روی مسئله‌ای جدی خیلی زود تصمیم بگیرد. در برداشتها نیز همیشه صحبت را بآنجا میرساند که باز ادامه‌اش ضروری است و میباید بیشتر رویش فکر کرد. بعد از این گفتگوها جلایر صحبت از بانکی که بنا بود با آصف بزرگ تشکیل بدهند و هم اکنون پیش‌نویس اساس‌نامه‌اش را آماده کرده بودند بمیان آورد و به برادر خبر داد که تصمیم دارد از سهام با نام آن صد سهم هزارتومانی بنام فرزین خریداری کند و هم اکنون پنجاه درصد این سهام را تقبل کرده است. بدیع‌الملك گفت که او نیز حاضر است صد سهم بنام سروناز خریداری کند و از این حیث آنها میتوانند روی قول او متکی باشند. دلیل آورد که تورم پولی در مملکت باوج خود رسیده است و از آن پس هر وضعی پیش میآمد ممکن نبود قیمت‌ها بالاتر برود. هر روز که این بانك زودتر تشکیل میشد و با مردم وارد معامله میگردید یك روز در استفاده از موقعیت جلوتر بود.

بعد از سالها اولین بار بود که نیرمخان نام سروناز را بزبان میآورد؛ آنهم در یك چنان گفتگوی جدی و موضوع اهمیت‌دار مالی. نسرین که نزد آنان حضور داشت بدختر جوان نگاه کرد و با لبخندی به وی تبریك گفت. لیکن ناراحتی خود را نتوانست از جمع پوشیده بدارد. میخواست پیشنهاد کند که شوهرش دست کم نیمی از این سهام را بنام او کند که در آن خانه حقی داشت و تا این زمان بامید نشسته بود. لیکن بعلت همان ناراحتی، زبان خود را بسته میدید. او در این خانه بامید نشسته بود که روزی نیرمخان بپاداش وفاداریهای چندین ساله‌اش به فکر فرو رود و مهرش را که از یك جلد کلام‌اللّه مجید و چهل تومان پول نقره تجاوز نمیکرد برقم خیلی بالاتری افزایش دهد. یا در وقت سفر حج، که سرانجام نمیتوانست شانه از زیرش خالی کند، ضمن وصیت‌نامه سهم‌الارث قابل توجهی برایش قرار دهد. یا چیزی از املاك خود را باو هبه کند. آخر اگر خدای ناکرده روزی این مرد میمرد طبق مقررات شرع چه به وی میرسید، هشت یك از اموال منقول متوفی که چیزی جز چند تیکه فرش نمیشد. و آیا در وضعی که او نقدینه خود را باسم دخترش میکرد دیگر جای امیدی برای وی باقی بود؟

بدیهی بود که او عمر خود را با این مرد تلف نکرده بود تا سرانجام با دو قطعه ملك یا مبلغی پول نقد حلالش کند و زندگی نوینی را آغاز نماید، اما وقتی که معلوم میشد نیرم ذره‌ای دخترش را از یاد نبرده است و مانند یك خود دوم همیشه بفکر اوست هرگونه بی‌توجهی به وی خنجری بود که قلب زن سی و یك ساله را پاره میکرد. کینهٔ نامادری حیله‌گر نسبت به سروناز بعد از این تصمیم نیرم، چنان تحریك شده بود که احساس کرد اگر بهمان زودیها علیه او دست به اقدامی نزند سکته خواهد کرد و از بین خواهد رفت. از بخت مساعد وی دست تصادف بزودی مصالح لازم را جهت اینکه بتواند دختر معصوم را از چشم پدرش بیندازد در اختیار او گذاشت. روز بعد هنگام ظهر بود که کار جلایر در ستاد لشگر پایان یافت. چون اتومبیل را به سرویس فرستاده بود از زیر درختهای خیابان پهلوی قدم‌زنان عازم منزل بود. هنگام عبور از جلوی مستغلات ملکی خویش، نزدیك بیمارستان امریکائی، و مقابل قهوه‌خانه‌ای که پاتوق درشکه‌چی‌ها بود، مردی از طبقه ولگردان، که موهای سرش را کوتاه زده بود و رنگ و رویش چنان بود که گفتی از تون حمام بیرون آمده است چند قدمی بی‌قیدانه و با گامهای گشاد گشاد باستقبالش آمد، تعظیمش کرد و دنبالش افتاد. او دستهایش را مثل چیزی که سردش باشد زیر بغل زده سر را در شانه فرو برده بود. و مجموعهٔ حالات و حرکاتش مانند گرگی که بدنبال گله‌ای افتاده نشان‌دهنده خبث طینتش بود. جلایر این آدم را خوب میشناخت و از بیست سال پیش باینطرف نیك باحوالش آشنا بود که چه مراحلی را در شرارت و فساد طی کرده بود و تا کجا میان مردم بعنصری نخاله و غیرقابل اصلاح معروف شده بود. این مردی که نامش علی امینه بود و همه جا بوربور صدایش میکردند، کسی بود که بارها بی‌آنکه حتی دستور مستقیمی از نیرم دریافته داشته باشد در املاك مخالفین او دست به خرابکاری زده خرمنهای آنها را آتش زده بود. هم او بود که میگفتند به نقشه سارابیگ بایگانی عدلیه را طعمه حریق کرده بود. یك زمان بتوصیه جلایر ژاندارم شده بود که بجرم دزدیدن تفنگ محاکمه و اخراجش کردند. او حتی به پدر پیر هفتاد ساله خود که در گذر «چال» دکان مرهم‌فروشی داشت و در سرانه پیری آرزوی یك زندگی آسوده برایش محال شده بود ابقا نمیکرد. دو سه بار دکان او را بریده بود. در سن چهل سالگی مردی بود که دیگر خوبی و بدی برایش یکسان بود. آنزمان که گرسنه میماند مانند گرگ برای پر کردن شکمش حاضر بود تن به حیوانی‌ترین کارها بدهد. ولی اگر تصادفاً پول کلانی بدستش میآمد از آن نفرت میکرد و در یك شب بتاراجش میداد. زیرا سلامت زیستن را از دست داده بود و نابکاری مانند یك ماده مخدر برایش عادتی شده بود که بی‌آن امورش نمیگذشت. حرفهٔ او پس از اخراج از ژاندارمری هیچ زمان معین نبود. تابستانها انگل روستاها میشد و زمستانها

بشهر میآمد. گاه نیز بهانه یا وسیلهای میجست و چنانکه گوئی تصمیم به اصلاح رفتارش گرفته است خود را بدستگاه کسی میچسباند و دو سه روزی زندگی سالمی را از سر میگذراند. چون قاچاقچیان شهر را میشناخت پاتوقش غالباً قهوهخانههای واقع در دروازهها یا دم پستهای عوارض بود؛ همچنانکه اینك خود را در قهوهخانهٔ درشکهچیها شاگرد کرده بود و برای اینکه جائی داشته باشد تا شب سرش را بگذارد بیتوقع مزد و مخارج، خود را بخدمت مشغول کرده بود. شاید نیز آنجا دستش در توطئهای بند بود که بزودی سر و صدایش در شهر برمیخاست. او خواهری نیز داشت که مدتی در کوچههای بدنام شهر میزیست و اینك بشهرهای دیگر گریخته بود.

باری، علی امینه یا بگفته مردم بوربور، وقتی که دید خان دورود بخوبی متوجه وجود وی در دنبال خود شده است قدمها را تندتر کرد، یك شانه را فرو افکند و با لحنی باصطلاح رعیتمانند لیکن مسخره و اهانتبار آغاز مطلب کرد:

ـ قربان، اجازه میفرمائید، عرضی دارم.

جلایر ایستاد. با حالتی که گوئی او را اصلاً ندیده و نمیشناسد براندازش کرد. لیکن بلافاصله وضع خود را تغییر داد و گفت:

ـ هان، امینه، تو هستی. گرگ دیدن مبارك است، ندیدن مبارکتر. اگر از من کاری میخواهی یا تقاضائی داری برو تا آغاز بهار و سهل است تابستان. آنوقت بتو خبر خواهم داد که در کدام نقطه از نقاط کرمانشاهان پنهان از دولت تریاككاری شده است تا بروی حق و حسابت را بگیری. پسر، آخر تو کی میخواهی آدم بشوی و دست از این شرارتها برداری؟!

امینه گفت:

ـ قربان، من خیلی وقت است آدم شدهام. بسر مبارك که مدتهاست از یك بچه هم بیآزارتر شدهام. میخواهم بروم بشاهزاده محمد قسم بخورم و توبه کنم که از این ببعد هرگز دور و بر کارهای خلاف نگردم. و اگر حالا ملاحظه میفرمائید وقت شما را میگیرم بجهت آنست که میخواهم مطلب مهمی را بعرض برسانم؛ مطلبی که نفع و ضرر آن بخود شما مربوط است. آه، این بنده حقیر را عفو خواهید فرمود اگر با فضولی خود اسباب ناراحتی شما را فراهم میکند. زیرا از حق نگذریم این مطلب را یك فرد بیگانه هم که بشنود ناراحت میشود، چه رسد بجنابعالی که سرور همه هستید و نامتان در شهر مایهٔ افتخار اهالی است. چهار ماه است که من میکوشم برای همین مطلب شما را در جائی زیارت بکنم و موفق نمیشوم. در این مدت همیشه با وجدان نداشتهام در جنگ بودهام که کار و زندگی اشخاص بدیگران چه ربطی دارد؛ آدمیزاد باید نه خوب مردمان را بخواهد نه بد آنها را؛ بخصوص در اینگونه مسائل اخلاقی و ناموسی که مطلقاً جنبه

خصوصی دارد و فضولی هرچند صورت امر بمعروف داشته باشد زشت‌ترین کارهاست. اما نه اینست که من پروردهٔ نمك شما هستم؟ نه اینست که خاندان شما در تمام منطقهٔ غرب همیشه زبانزد بزرگی و نجابت بوده‌اید؟

جلایر از سر نو ایستاد و با تحقیر و تعجب فراوان براندازش کرد. با خود اندیشید قطعاً میخواهد دربارهٔ فرزین و احیاناً برخی شیطنتهای کودکانه‌اش آنزمان که هنوز در شهر بود مطلبی را بگوش وی برساند. مردك با همان لحن رذیلانه ادامه داد:

ـ اگر من بچشم خود بود که شاهد این قضیه بودم بسر مبارك قسم بشهر دیگر میرفتم تا نکند روزی قفل دهانم را بگشایم و رازی را که با حیثیت و آبروی یك خانواده بزرگ بازی میکند میان مردم افشا نمایم. اما اینك که میان قهوه‌خانه‌ها و در گوشه و کنار شهر آنهم هر جا با شاخ و برگی دیگر آنرا از دهان مردم میشنوم چگونه میتوانم دست بر گوشهایم بگیرم و نشنیده رد بشوم؟ همان روزها که تازه این شایعه میان دهانها افتاده بود یکشب آقازاده فرزین‌خان را در این حوالی دیدم؛ خواستم موضوع را بعرضش برسانم فکر کردم او جوان است و بمقتضای جوانی خیلی زود بهیجان میاید.

جلایر طاقت نیاورده بر او بانگ زد:

ـ بگو مردك احمق، خفه‌ام کردی. آیا دختر یا زن مرا شبانه در کشتزارهای حومهٔ شهر با مردی تنها دیده‌اند؟ چه شده است که اینقدر تفصیلش میدهی؟!

ـ آه، قربان، بریده باد زبانی که بخواهد چنین جسارتی بکند. حتی اندیشه‌اش را نمیتوانم بخودم راه بدهم. فرشتگان آسمان قابل تهمت‌اند خانواده شما نه. بخصوص، بخصوص او که میشود سجاده انداخت و در دامانش نماز خواند. و آیا خود این قضیه و نحوهٔ اتفاق آن اگر که فی‌الواقع راست باشد، دلیل گویائی نیست بر خطاناپذیری و عصمت ایندختر؟

ـ خوب، پس زودتر جان بکن به‌بینم درباره چه و که حرف میزنی. آیا کسی در کوچه برادرزادهٔ مرا بغل کرده و بزور بوسیده است؟ یا آنکه هنگام آمدن بحمام از بام گرمابه بالا رفته و او را در داخل نمره تماشا کرده است؟ اگر این یکی یا چیزی از آن نوع باشد همچنین خیالت را آسوده کنم، من ظل‌السلطان نیستم تا بجرم یك دزدی نگاه چشمان کسی را از حدقه بیرون بیاورم. این موضوع نیز دختری را کوچك نمیکند و بر دامن کبریایش گردی نمیشود که بگویند در میان جوانان خواهان فراوان دارد، هرچند برخی از آنان کسان بی‌نزاکت یا نالایقی باشند. بعلاوه، اگر بچشم ندیده‌ای لابد بگوش شنیده‌ای که در همین شهر یکی از پولداران استخری درست کرده که دختر و پسر لخت با هم در آن شنا میکنند و هیچ هم عیب نمی‌دانند. شاید همچنانکه یونانیان قدیم، اسپارتها، عقیده داشتند و بعقیده خود عمل میکردند، سلامت جسم و روح جامعه بهمین

آزادی معاشرت بین جوانان بستگی داشته باشد. زیرا احساس زیبائی و هنر هرچه در جنبه‌ها و جلوه‌های رنگ برنگش میان مردم توسعه یابد، روح جامعه بیشتر صاف میشود و از شدت بدیها میکاهد. و یك نکته دیگر اینست که من از متعصب‌ترین آخوند و کشیش بهتر میدانم ورطه‌های گناه کجا در راه بشر دهان می‌گشاید؛ کجا ما این ورطه‌ها را با پوشال میپوشانیم؛ کجا آنرا نشان میدهیم و یا از بین میبریم.

من آدم نازك‌خیالی نیستم و بشایعات میان مردم هم از هر قبیل باشد اهمیت نمیدهم. در این دنیا ما مسافر کشتی هستیم، گاه بعرشه میآئیم افق و امواج را تماشا میکنیم. گاه به ته کابین میرویم و فال ورق می‌گیریم. بهر کار شده خود را سرگرم میکنیم تا بمقصد که همان مرگ باشد برسیم. ما همه بازیچه سرنوشتیم و از آن گله نداریم. جز آنکه بعضی‌ها که عقلشان کمکی میخواهد ناچار همیشه بازیچهٔ بعضی دیگر واقع می‌شوند و آنگاه برای اینکه کمبود خود را از زندگی فراموش کنند می‌نشینند برای آنها عیب میتراشند. آیا دربارهٔ خود من کم از این شایعه‌ها میان مردم هست؟

جلایر، این مرد اپیکوری‌مشربی که خوب و بد هر دو در نظرش محکی نداشت و بین درست و نادرست چندان فرقی نمیدید و عقیده داشت خوبی نه موهبتی است افزوده شده به طبیعت انسان یا جبلی او بلکه عادتی است سطحی و ظاهری، این مردی که خود با خوش‌طینتی هرچه مصفاتر جویای لذات زندگی بود، خوب درك کرده بود که کوشش آدمی همیشه بر این پایه استوار است که برای وجود خویش نافع باشد، البته از راهی هرچه کوتاهتر و بوسیله‌ای هرچه راحت‌تر (که تقوی و راستی منتخب‌ترین آن است). آنزمان که صحبت از شرارت یا تقوای باطنی آدمیان در میان بود او با عطف توجه به قلب خویش میگفت: آنچه نفس انسانی در طلبش هست در وهله اول اینست که فرد دیگری به حقش تجاوز نکند. و فقط ترس از این تجاوز است که در وهلهٔ بعدی او را تجاوزپیشه می‌بینیم، نه اینکه انسان ذاتاً گرگ انسان باشد. ـ این طرز تلقی زندگی و اخلاق جامعه فی‌الجمله جلایر را چنان بار آورده بود که هیچ جنبه از رفتار آدمی نفرت عمیق یا تعجب او را برنمیانگیخت. زیرا هر چیز برای خود توجیهی داشت. با اینوصف او از برخورد با این مرد و مقدمه‌چینی‌های شگفتش چنان خشمگین شد که اگر شمشیری همراه داشت بشکمش فرو میکرد و مانند داوود آنکس را که خبر هلاك دشمنش را برایش آورد بمرگ مژدگانی میداد.

او میگفت جوانی که نامش بهرام است و از صوت خوشی نیز بهره دارد از مدتها پیش در تعقیب برادرزاده‌اش سروناز است و دمی در شهر او را آسوده نمیگذارد. تا آنجا که حتی در راه حمام، چنانکه کسانی بچشم خود دیده‌اند، راه را بر وی سد کرده و تقاضایش را تکرار نموده است. این واقعه چنانکه خان میفهمید ظاهراً قبل از سفر او به

تهران اتفاق افتاده بود و جوان عاشق طبق گفتهٔ بوربور روی بام حمام نیز رفته بود. مرد شرارت‌پیشه مانند ماری که از کیسهٔ پر شدهٔ زهرش در عذاب است تقاضا میکرد که تنبیه پسر گستاخ را بعهدهٔ او بگذارد.

خان دورود از آنجهت پیاده راه را طی کرده بود تا در جلوی مستغلات خود ضمن یك سرکشی کوتاه تفقدی نیز از حال مستأجرینش بکند. لیکن از فرط ناراحتی و خشم اصلاً یادش رفت آنروز از صبح کجا رفته، چه کرده و اینك بکجا روانست. وقتی که وارد باغ خانه شد تصادفاً سروناز در سایهٔ آفتاب رقصنده و لطف‌آمیز جلوی آب‌نما، آرنجها را روی مجسمهٔ فواره تکیه داده با یك بچه که ببغل داشت خود راسرگرم کرده بود. ایاز و برادر دیوانه نیز آنطرف‌تر نشسته بودند. چون گلندام همان شب قبل به منزل وجیه‌السلطنه رفته بود و تا دو سه روزی برنمیگشت نسرین که تنها مانده بود زنی را از خویشان پدری‌اش نزد خود آورده بود که این بچه مال او بود. دختر جوان تا متوجه ورود عمو گشت بچه را به ایاز سپرد و با لبخندی بی‌غش که همهٔ عقده‌ها را صاف میکرد و بجایش محبت مینشاند تا جلوی خیابان باغ باستقبالش رفت. مرد دانادل از این رفتار معصومانه همه چیز را از یاد برد و بخاطر آورد که دختر در آن موقع ظهری برای این بباغ اندرون آمده و جلوی آب‌نما بانتظار ایستاده است تا برسیدن او بازو در بازویش اندازد و با هم بسر نهار بروند. زیرا او از آنجهت که زنهایش هر دو در تهران بودند هرچند روز در شهر میماند ناگزیر میباید نهار را در حضور برادر صرف کند و چنین چیزی پس از سالیان دراز اولین بار بود که اتفاق میافتاد. جلایرخـان خوب میدانست که اگر بخاطر او نبود سروناز نیز همراه گلندام به منزل مادربزرگش رفته بود. باری، دختر جوان با دست گیسوانش را از پشت سر بالا زد، میان انگشتان شانه کرد، یقهٔ پیراهن خود را که بطرزی بیقیدانه و آزاد برآمدگی پستانهایش را آشکار میکرد پوساند و در حالی که گونه‌اش از شرمی نیمه‌عمدی و دخترانه گل میانداخت با ادای سیرین سر و گردن و بلکه همهٔ وجود، او را سلام گفت. جلایر با آنکه مانند برادرش هرگز عادت نداشت گرهی را با شتاب بگشاید و در این مسئله نیز بخصوص توجه داشت که هرگونه کند و کاو و اصرار خطاست، سری بنشانهٔ پاسخ بسوی دختر فرود آورد و او را با اساره به اطاق خواند. سروناز فوراً تلخی سوءظن یا اندیشه‌ای غیرعادی را از رفتار و نگاه وی خواند. تعجب کرد، عموجانی که شب گذشته آنهمه با او گرم و مهربان بود اینك چه شده بودکه اینطور نگاهش میکرد؟ بی‌گفتگو او با این اشاره نمیخواست خبر خوشی را بگوش وی برساند. دختر پاکیزه‌خو که چهار ماه بود از بهرام آگاهی نداشت هرگز نمیتوانست تصور بکند اینك نام او را از دهان عمو خواهد شنید؛ آنهم در یك استنطاق عجیب و ناگفتنی. لیکن از آنجا که در این مدت لحظه‌ای از فکر جوان عاشق

و بخصوص آخرین راز میان خود و او بدور نبود لامحاله مریض این سوداها بود. همیشه بغضی پیکر لطیفش را در منگنه میفشرد که چرا بهرام باید در این مدت یکباره او را فراموش کرده باشد. اگر بضرورت کار و زندگی بشهر دیگر سفر کرده بود حتی اگر در ابرقو بود میباید دست کم یکبار بخاطر وی یادی از دیار خود کرده باشد. آیا آن عکس و وصف‌الحال روشن پشتش که از جانب دختری سرشناس و خانواده‌دار در حکم بالاترین حد فروتنی و گذشت بشمار میرفت سکه‌ای نبود تا بتواند یك عشق سر راهی و عریان را لباس بشود؟ گزش این اندیشه گاه چنان سروناز را ناراحت کرده بود که جز این آرزوئی در دل نداشت تا بار دیگر بهرام را در جائی ملاقات کند و عهد خویش را با خشونتی عبرت‌انگیز از وی بازیس گیرد. آری، آن عکس امضا شده را که ممکن بود برای یك جوان پرسودا در تك ایام و پوی ماجراها چیزی بی‌ارزش یا حتی مسخره باشد او از روی خامی به وی داده بود، و اگر با فریب هم شده بود، هر زمان پیش میآمد میباید پسش بگیرد. در این مدت، نبودن فروهید، تنها همدم و همراز همیشگی او نیز عامل دیگری بود که دختر جوان بیش از بیش در درون خویش فرو رود و با وحشتی شگرف به آینده و گذشته فکر کند. اما اینك ـ آیا عاشق او در آن وضع آشفته و زمانهٔ خونریز که هیچ چیز مفت‌تر از جان آدمی نبود خود را با حادثه‌ای مواجه نکرده بود که نتیجه‌اش بیرون افتادن راز میان آنها و عالمگیر شدن این داستان باشد؟ آیا در دیار غربت یا همان شهر کرمانشاه خود را از غم عشق وی نکشته بود که تفصیلش را با عکس پیدا شده از جیبش در روزنامه چاپ کرده باشند؟! همان روزنامه‌ای که خانعمو هنگام ورود بخانه تا کرده در دستش گرفته بود. تصادفاً وقتی که سروناز با تردید و تأمل پای بدرون اطاق بزرگ مینهاد جلایر روی مبل خود را بمطالعهٔ همان روزنامه مشغول کرده بود. اما در حقیقت او باین میاندیشید که چه مطلب مهمی را میخواهد با دختر جوان مطرح سازد و به چه زبان؟ خانعمو به پاکی مطلق سروناز و همچنین متانت رفتارش بخصوص در زمینهٔ صحبت با جوانان حتی در آن لحظه هیچ تردیدی نداشت. اما نه آن بود که حجب و ادب بیش از اندازه، و اخلاق شاهزاده‌وار بین مردمی که حد و حقوق خویش را نمیدانند چیست و در جامعه‌ای که تجاوز بغیر قانون اساسی آنست، غالباً بضرر ساده‌دلان تمام میشود؟ میباید به دختر دم‌بختی که مادر نداشت و پدر نیز از این سال بآنسال حالش را نمی‌پرسید هرچند گاه یکبار چنین مطالبی را تذکر داد. و هر چند بطور اشاره هم بود توجهش را به برخی مسائل اساسی در این زمینه‌ها جلب کرد. بر پایهٔ این اندیشه جلایر روزنامه‌اش را روی میز نهاد و به برادرزادهٔ جوانش که با همان معصومیت و محبت در آستانهٔ در منتظر ایستاده بود گفت:

ـ عموجان، چند دقیقه‌ای با تو کار دارم. هرچند ممکن است وقت خوبی را برای اینکار انتخاب نکرده باشم.

سر بر داشت و با نگاهی که دختر را رنگ برنگ کرد افزود:

ـ در اطاق را به‌بند، بیا بنشین و هرچه میگویم بدقت گوش کن.

با این کلمات بنظرش آمد که چرا رك و راست نباید موضوع را بدختر بگوید. قبل از آن او همیشه میاندیشید که سروناز و فرزین بحکم آنچه همه فکر میکردند و بضرورت وضع خانوادگی، باید از آن هم باشند. اما همیشه نیز حس میکرد که آندو قسمت یکدیگر نیستند. و عشق مانند ایمان بود و نبودش چیزی نیست که توضیحی بخواهد. هنگام عزیمت فرزین بامریکا این حس در همه خانواده تبدیل به یقین شد که آنها خواهان هم نیستند. زیرا فرزند او در پاسخ مادرش که از وی با یك اشارهٔ پنهان پرسیده بود اول برای چه کسی نامه خواهی نوشت، بی‌معطلی پاسخداده بود: برای آنکس که خواهرم نباشد.ـ بطور قطع و یقین چیزی شبیه این احساس را نیز خود دختر داشت و نمیخواست بروی خویش بیاورد. سروناز در حالی که بیش از بیش حیرتزده شده بود در اطاق را پشت سر خود پیش کرد و با رنگی پریده و حالتی منتظر روی دسته یك مبل، نزدیك همانجا که ایستاده بود نشست. دل در برش مانند دریائی که در فنجان گنجیده باشد جوشان بود. خانعمو برای آنکه موضوع بیش از حد بنظر جدی ننماید، دوباره بمطالعهٔ روزنامه‌اش مشغول شد و در همانحال آغاز سخن کرد:

ـ عموجان، میخواستم این مطلب را با تو بگویم که در خانوادهٔ ما زنان همیشه دارای مقام و موقعیت بزرگی بوده‌اند. منظورم البته مقام باطنی است و احترام، نه زرق و برق ظاهری و عزتهای ساختگی. مادر تو وقتی از پدرت طلاق گرفت هفت سال نشست و شوهر نکرد، با آنکه جوان بود و پدرت به او بد کرده بود.

ـ آری عموجان، منظور تو؟

ـ این زن بزرگ من روزی که دید من بی‌خبر هوو بسرش آورده‌ام آمد در اطاق جلوی همین ارسی بپای من افتاد، زانوانم را بغل گرفت، دستهایم را با اشگ خود تر کرد و گفت، بیشك من وظایف همسری خود را آنطور که باید انجام نمیداده‌ام که به این عقوبت گرفتار آمده‌ام.

وقتی که شش ماه پیش پسر آصف در زندگی ما پیدا شد و توسط کسی آن پیشنهاد را بگوش من رساند، روزی من فروهید را صدا زدم، باز در همین اطاق، و باو گفتم که خواستارش چگونه آدمی است و چند سال با او تفاوت سن دارد. از شرم گیسوانش روی زمین آمد و گفت، پدر، تو مرا بوجود آورده‌ای و تو هم میتوانی نابودم سازی. ـ بله دخترم، تو در یك چنین محیطی پرورش یافته‌ای؛ جز آنکه بفضل و کمال و

درك و نجابت از همهٔ اینها یك سر و گردن بالاتری.

ـ عموجان، منظور تو؟!

ـ تو هفده سال داری، و این سن برای دختری میتوان گفت زیاد است از آنجهت که مردان، شرم زنانگی، شرمی که مانند بلدرچین آنها را قابل دام انداختن میکند، زیبائی عشق و کام‌بخشی را در وجودش می‌بینند. و میتوان گفت کم است از آنجهت که فکر هنوز در همان قالب کودکی است.

از پشت در اطاق صدای نوکر خانه، ایاز، شنیده شد که حاضر بودن نهار را اعلام میکرد. جلایر بسر گنجهٔ مشروباتش رفت. بطری شراب مخصوصی را که همیشه قبل از غذا برای تحریك معده گیلاسی از آن مینوشید برداشت و بیاد یك ماجرای عشقی پیرانه که در سفر اخیرش به تهران او را سخت آلوده کرده بود چند لحظه‌ای جلوی گنجه خاموش ماند. شاید نیز وجدان خود را به چوب می‌بست یا افسوس میخورد که نمی‌توانست و در چنان وضعی نبود که بتواند صفای اخلاق و پاکی اندیشه، آن چیزی را که در وجود خود بچشم نمیدید، بکسی تبلیغ کند. در یك میکده اشرافی واقع در خیابان شاهرضا موسوم به به‌بارنینا دخترکی کار میکرد شانزده ساله، سفیدروی و زیبااندام مانند سروناز، لیکن با موهای بور و رفتاری بس خشن و بی‌التفات نسبت به تحسین‌کنندگان خویش یعنی مشتریان ثروتمند بار. در مدت دوماهی که او هر شب مرتب آنجا رفته، پول خرج کرده و جلوی بار در سفیدی اغواگر بازوان و مرمر سینه‌اش خیره گشته بود، تازه فقط یکبار توانسته بود دور از چشم مادر وی ـ که کسی جز همان صاحب میکده نبود ـ گیلاسی از دستش بنوشد. با همه کم‌سالی و ناآزمودگیش او خوب فهمیده بود این عاقل‌مرد شهرستانی که وقتی تبسم میکرد چشمهایش کوچك میشد و بجای اسکناس رایج ایران لیرهٔ شق و رق انگلیسی روی پیشخوان مینهاد چرا هر شب، و گاه نیز صبحها آنجا را از یاد نمیبرد. رفتارش نسبت به وی با همه بی‌اعتنائیهای ظاهری، هر بار چنین بود که بگوید: اگر مادرم در اینجا حضور نداشت شاید بیشتر از این آزاد بودم که با تو هم‌سخن بشوم. و آیا شیرینی‌گفتگو با اینگونه دختران تازه‌سال و ناآزموده در همین نیست که بیشتر از زنان جاافتاده و پا به‌سن در هم‌سخنی با مردان کنجکاوی نشان می‌دهند؟ تا آنجا که ابداً متوجه پیری و جوانی عاشق خویش نمی‌گردند. یا اینکه روی همان انگیزه اصلاً پیران را مناسب‌تر برای خود می‌دانند.

خانعمو از شیشه بردوی سفیدی که رویش نوشته بود «وینو روسو ایتالیا» گیلاسی برای خود ریخت. محض ته‌بندی نوشید و رویش را به تظاهر درهم کشید تا به‌دختر جوان وانمود کند به خاطر درد معده و ضرورت طبی است که ناگزیر به خوردن این ماده شده است. ادامه داد:

ـ حالا به تو میگویم منظورم چیست اما قبلاً یك سئوال از تو میکنم که به گمانم مشکل است در مدرسه بشما نگفته باشند. آیا تا بحال هیچ باین مسئله اندیشیده‌ای که به چه حکمت پیغمبر ما محمد(ص) دستور داد روی زن از مرد پوشیده باشد؟ هان، به من بگو، چرا دین اسلام گناه دانسته است اگر چشم مردی بر رخسار زن یا دختری بیگانه بیفتد؟

جلایر در این هنگام هنوز تصویر همان دختر را پیش‌رو داشت که هنگام پوشیدن پیراهن نازك چقدر اندامش فریبنده میشد. سروناز در حالی که گیسوانش روی سینه‌اش آمده بود پاسخداد:

ـ منظور پیغمبر اسلام حمایت از قانون چندزنی بود.

ـ حمایت از قانون چندزنی؟ عجیب است. یا شاید منظورش آرامش مرد بود. درست فکر کن، در آن زمان رکن اصلی جامعه کسی غیر از مرد نبود؛ مردی که بر اثر جنگهای همیشگی و کشمکش‌ها تعدادش در همه جای جهان و بیش از هر جا سرزمین عربستان به نسبت بزرگی از زن کمتر بود، مرد بادیه‌نشین و بی‌فرهنگی که وقتی چشمش بر رخسار زیبای یکزن میافتاد عنان از کف میداد و در آن عصر تجاوزات و راهزنی‌ها بسودای زور و هوس، هیچ اخلاقی را نمیشناخت و حاضر بهر خشونتی بود.

ـ پاسخ من نیز همین است که شما میگوئید عموجان. قانونگزار اسلام خوب درك کرده بود که اولین راز زیبائی تازگی آنست. هیچ شاهکار زیبائی نیست که همیشه جلوی چشم باشد و همیشه نیز مانند اول همان لطف و تازگی را داشته باشد. پس برای آنکه تا مردی چشمش بزنی افتاد او را به‌پسندد و به نکاح درآورد فرمود که زنان خود را از مرد پوشیده بدارند. و چنانکه میدانیم هر زنی بخاطر جلب شوهر یکبار حق دارد خود را بمردی که او را میخواهد بنمایاند. آیا غیر از این است؟ حالا حکمت رسول خدا که تعدد زوجات را جایز دانست چه بود، بخاطر منسوخ کردن بردگی، که البته سرانجام نیز موفقیت یافت و بهدف رسید. آیا لازم است برای عموجان که خود همه چیز را میدانند در اینخصوص توضیح بیشتری بدهم؟

جلایر از عقل و متانت او که میرساند حاکم بر اراده و افکار خویش است حیرت کرد. دختری که پدرش میخواست صد هزار تومان سهم بنامش از بانك خریداری کند، با این درك و کمال عجبی نبود اگر روزی فخرالدوله دوم ایران میشد. پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

ـ منظور من این پاسخ نبود. خب، بهرحال تفاوت نمیکند. وقتی که مرد چشمش بزنی زیبا میافتاد فوراً میلش میکشید او را از آن خود کند. و اگر آن زن در حبالهٔ نکاح دیگری بود یا اینکه دوست نداشت با این مرد وصلت کند آنوقت بود که فتنه‌ها

برمیخاست، تصادم‌ها پیش میآمد و نظم جامعه دگرگون میشد. حال برگردیم باصل مطلب. خوب نازی، تو بمن بگو که آیا یادت هست سال گذشته جوانکی بنام به، به، بهمن یا بهرام، که آوازکی نیز دارد مدتی با پدرش پیش ما در ده کار میکرد؟ دخترم، برای آنکه فکر نکنی من ترا اینجا صدا زدم تا در مسئله‌ای که نیك و بدش بهر وضع و حال مربوط به خودتست استنطاقت کنم، یکسره باصل موضوع می‌پردازم. کسی امروز در خیابان بمن خبر داد که این جوان از مدتها پیش نقشهٔ تو را میکشیده یا درست‌تر بگویم دنبال تو بوده است. چنانکه گفتم این موضوع چه راست باشد چه دروغ از نظر من آنقدرها غیرعادی نیست که تو بخواهی خودتـرا ناراحت بکنی. برای دختری مانند تو کاملاً طبیعی است که جوانان شهر خواهانش باشند. اما کدام جوانان و بچه نیت؟ مسئله اینجاست. آنچه بیشتر از همه برای من مایهٔ تعجب شده اینسـت که بشنـوم جسارت این جوان تا بآنجا کشیده که حتی در راه حمام نیز دست از دامن تو برنداشته است؛ در راه حمام که زن بیشتر از هـر جا به تقدس خانوادگی و زندگی پاك و سالم خویشتن متوجه است. نمیدانم، شاید او تو را ساده گیر آورده یا اینکه از خوی اشرافی و نجابت ذاتی‌ات سوءاستفاده کرده است. بهرحال چنین کسی یا در کار خود خیلی ناشی است یا خیلی استاد. خوب دانسته است که بهترین جای تله برای شکار آهو نزدیك چشمه است. روی دادن بکسانی از این قبیل آدمها که نمیفهمند الفبای معاشرت چیست و تا لبخندی از یك دختر می‌بینند خود را گم میکنند جز این چه نتیجه‌ای میتواند داشته باشد. منظورم سخن مردم است و بگو مگوهائی که اکنون ممکن است پشت سر تو در میان باشد. من در عروسی فروهید نیز این جوان را دیدم که خود را میان مهمانان بر زده بود و اینجا و آنجا می‌پلکید. سر خود یا بدعوت کسی از شماها آمده بود این موضوع مهم نیست. مهم اینست که او بخواهد چنین بیشرمانه با دوستان خود بخیانت رفتار کند یا افکار غیرحقه‌ای دربارهٔ آنان بکله راه بدهد.

سروناز گفت:

ـ من او را بعروسی فروهید دعوت نکرده بودم و همچنین نمی‌توانم تصدیق یا تکذیب کنم چه احساس حقه یا غیرحقه‌ای نسبت بمن در دل دارد، یا از رفتارم که نسبت بهمه کس متساوی است پیش خود چه فکر کرده است. حالا اگر روزی کسانی اشتباه یا درست او را در جائی دنبال من دیده‌اند، عموجان ـ

ـ هان فی‌الواقع بگو این مسئله به تو چه ربطی دارد؟ آیا صاحب اختیار خودت نیستی که بتوانی از خانه‌ات بخیابان بروی؟ یا مگر آدمیزاد بخصوص یك دختر ظریف و قشنگ اتومبیل است که برای دید پشت سر آئینه‌ای جلوی رو داشته باشد. حتـی اتومبیل هم که هنگام حرکت توجه به پشت سر دارد از لحاظ مقررات رانندگی فقط

مسئول پیش روی خود است. اگر آدمیزاد لازم بود پشت سر خود را نیز در رفتار بنگرد خدا چشمی هم در پس کله به وی میداد. لیکن حرف بر سر همین یك کلمه است، چشم پشت سر؛ در زندگی آن چیز که یکبار اتفاق میافتد تصادف است، وقتی ببار دوم رسید میشود قانون. قضاوت مردم نیز روی همین بار دوم است نه بار اول. دخترم، تو هر چه هم درس خوانده و دانا باشی یقین دارم این نکته را نمیدانی که همیشه در جامعه تقوی بیشتر از بی‌تقوائی نظر دزدان را بخود جلب کرده است. هرچند این پسر هنوز جوان‌تر از آنست که ناپاکی وصله‌اش باشد. نه، برای من مسلم است که اگر تو باو نظری موافق نشان داده بودی دلیلی نداشت که این دروازهٔ بزرگ و باغ و جنگل را بگذارد و بخواهد در کوچه و خیابان راهت را سد کند. آیا بهرحال تو هرگز با او سخن نیز گفته‌ای؟

سروناز در حیرت مانده بود چه بگوید. عشقی که بارور نشود میمیرد لیکن او برای پاسخدادن به عمو میدید که بدون تکیه زدن بهمان عشق قادر به دفاع از شرف انسانی خود نیست. لبهای سرخ او که مانند لالهٔ تر بود لرزید، دستها را روی قلب فشرد و گفت:

ـ ئه، آخر او کیست که من خواسته باشم همکلامش بشوم یا برویش لبخند بزنم؟! او آوازی دارد منهم از آواز او خوشم آمده است؛ همچنانکه از صدای پیانو یا سنتور خوشم میآید.

خانعمو در حالی که بشتاب از جای برمیخاست مشفقانه بوی بانگ زد:

ـ بس است، برای من همه چیز روشن است. از اول روشن بود. دخترم، لازم نیست خودت را ناراحت بکنی. تو عاقل‌تر از آن هستی که لازم باشد در زمینهٔ اینگونه موضوعات نصحیتت کرد. اکنون گویا نامادریت میآید تا ما را برای نهار صدا بزند. پدرت را نمیتوان بیشتر از این منتظر نگه داشت. اشگ آزردگی را از چشمانت پاك کن، آبی بر چهره بزن و این گفته‌ها را بکلی فراموش کن. اگر گلندام در خانه بود من هیچ لازم نمیدانستم در این خصوص مطلبی با تو در میان نهم. اما اینك حتی او نیز لازم نیست چیزی از سخنان بین ما دریابد.

با آنکه سروناز در ابتدای ورود باطاق و برداشت مطلب توسط عمو موفق شد جلوی او خود را دختری قائم بالذّات و آزاداندیشه نشان دهد و با آن روح زلال شده و صراحت لهجه‌ای که دختران پس از اولین عشق پیدا میکنند توانست حرف خود را بزند لیکن در این وضع دیری نپائید. سکوت او و اشگهای آرامی که از مژگانش سوا شد چنان بود که به عمو بگوید: آخر پس چرا هیچکس بفکر من نیست. ـ هنگام خروج از اطاق چون ناراحتی‌اش حد و اندازه نمیشناخت و هنوز مدتی وقت لازم داشت تا حالت عادی خود را باز یابد، علیرغم توصیهٔ جلایر بهتر دانست برود در کنجی تنها بماند و سر

سفره حاضر نشود. نامادری او از روی درکی که طبیعت دوم اینگونه زنان است و هرگز از آن ضرر ندیده‌اند، غذایش را برد در اطاق پهلویش نهاد و با نوعی دلجوئی ساختگی گفت:

ـ اگر خانعمو میتوانست خودش را جای دختری جوان و با احساسات بگذارد هرگز بر آن نمیشد که تو را بیمورد ملامت کند. آیا غیر از این است که او حس کرده یا بطور قطع فهمیده است تو نیز مانند هر انسان بالغ قلبی داری و در میان دنیای خدا دست دوستی بسوی کسی دراز کرده‌ای؟ غذایت را بخور و باکی بدل راه مده که او و پدرت اکنون در سر نهار جز از گندم و پشم یا خرید و فروش اراضی سخنی ندارند که بگویند.

روز بعد هنگام ظهر که جلایر وارد خانه شد سروناز برای آنکه چشمش در چشم وی نیفتد و خجالت بکشد، برخلاف همیشه که باستقبالش میشتافت از باغ اندرون به بیرونی رفت تا باطاقش برود. شاید نیز تظاهر بقهر میکرد. نسرین از روی بالکن همه چیز را میدید. خانعمو از دم در دختر جوان را صدا زد و گفت:

ـ نازی، من فردا یا شاید پس‌فردا صبح عازم تهران خواهم بود. آیا تو هم میآئی تا اجازه‌ات را از خان‌بابا بگیرم؟ و اگر بیائی آیا مادربزرگت از درد دوری دق‌مرگ نخواهد شد؟ آه، تازه اگر هم بشود چه اهمیت دارد، بتو ارث خواهد رسید.

سروناز پاسخی نداد و این ظاهراً دلیل رضایتش بود.

هنگام عصر جلایر که قصد بیرون رفتن از خانه را داشت چون تا دیروقت شب بازنمیگشت از نسرین خواست تا به نیرم بگوید که او میخواهد در این سفر که یحتمل آخرین سفرش میبود نازی را برای دو تا سه هفته به تهران ببرد. اما وقتی که نامادری این مطلب را باطلاع شوهر رساند آندو تازه به بستر میرفتند. نیرم با اخم زودگذری سر بزیر افکند و از گوشهٔ لب گفت:

ـ نه، همینجا باشد بهتر است.

نسرین با همان دلسوزی و شفقت ساختگی، لیکن محیلانه‌تر از هر زمان گفت:

ـ چرا نه، چرا نمیگذاری دختر برود کمی بگردد و دلش باز شود. مگر طفلك چه گناهی کرده است که باید اینقدر از حالش غافل بود. آه نیرم، بهتر است باو اجازه دهی برود.

نیرم بی‌آنکه وی را نگاه کند گفت:

ـ مگر پدرش مرده که دلش گرفته است؟ یا اینکه تهران قبرستان است که حیوان مبتلی به دلدرد را میانش بگردانند شفا میابد؟

ـ نه، پدرش زنده است و صد سال دیگر هم زنده خواهد ماند. اما آخر نه آنست

که او اینك از تنهائی احساس ناراحتی میکند. آه، چطور باید این مطلب را بتو حالی کرد. آخر او با پنجسال پیش تفاوت دارد که هنگام مرخص شدن از مدرسه بعشق عروسك پنبه‌ایش تا خانه را بحالت دو طی میکرد. حتی با پنج ماه پیش تفاوت دارد. و عجیب است که تو بخواهی همچنان او را کودکی بدانی.

نیرم نگاهی بزن کرد و ملتفت مطلب پوشیده‌تری که زیر زبان او بود نشد. لیکن بطور مبهمی زنگهای شك در دلش بصدا در آمد. برای اولین بار در عمرش اهمیت دختر داشتن را احساس کرد. فی‌الواقع سروناز از مدتها پیش باینسوی مانند مرغ ناخوش یا گوسفندی که کنه داشته باشد پیوسته رو بتحلیل بود. از زمان رفتن فروهید این تغییر جسمی و روحی در وی بیشتر آشکار شد. حتی به زدن پیانو و کوك کردن صفحه‌های گرامافون نیز رغبت نداشت. آیا ممکن بود تصور کرد که او در انتظار پسرعمو بوده است؟

خان بزرگ در اینموقع میان بستر خود نشسته بود گفت:

ـ صبح امروز که با جلایر برای امضای قرارداد و مبادلهٔ اسناد مربوط بمعاملهٔ پشم به حجرهٔ فرشچی‌ها رفته بودیم پس از بیرون رفتن جلایر خود حاجی پهلویم آمده نشسته و خیلی خودمانی و معنی‌دار از فرزین برداشت مطلب میکند و می‌پرسد که بچه منظور عازم امریکا شده است و کی برخواهد گشت؟ از این برداشت فوراً حس کردم چه مطلب پوشیده‌تری زیر زبانش هست و میخواهد ضمن آنکه خودش چیز میفهمد بمن نیز چیزی را بفهماند. زیرا چنانکه میدانی او برای پسر بزرگش مدتهاست دنبال دختری مناسب میگردد و پیدا نمیکند. اینجا نیز میخواست از سروناز من چیزی دستگیرش شود که برای پسرعمویش نشسته است یا اینکه چه؟ میگفت: جلایر بهتر بود پسرش را اول زن میداد بعد روانهٔ ینگه دنیا میکرد. زیرا چنانکه من شنیده‌ام این قاره با ایران خودمان و بطور کلی ممالك شرقی خیلی فرق دارد. هنگام مراجعت یك وقت دیدی دختر كك‌مکی‌یك‌رختشو را که تصور کرده ملکه فرخ‌لقاست مثل سنگی که یك تاجر ورشکسته در لب رودخانه بقصد انتحار بر گردن میاندازد انگل خودش کرده و بایران آورده که آدم اگر فی‌الواقع خودش را با او غرق بکند بهتر است تا پی زاق و زیق زندگی برود. تاجر خوبی مانند جلایر معمولاً روی زن دادن فرزندش خیلی حساب میکند. فلانی، راستی صبیه کار مدرسه‌اش بکجا انجامید؟ ـ من گفتم سروناز اکنون یکسال است دیگر مدرسه نمیرود. اما دربارهٔ فرزین، جلایر بدش نمیآید که او از ینگه دنیا تنها برنگردد. زیرا در اینصورت خواهد فهمید که فرزندش موی کرگی را ریخته است.

نسرین از این گفته‌ها فوراً میل باطنی نیرم را دریافت که اگر فرشچی‌ها پای

پیش مینهادند بی‌هیچ چك و چانه دخترش را در دامان آنها مینهاد. نیرم همیشه از بورژواها که واسطه‌ای بین اشراف و تودهٔ مردم بودند به تحقیر یاد میکرد، و میگفت این گروه تجار از قبل ملاك نان میخورند و کار فعاله و خلاقی ندارند. اما این بار با احترام از آنان یاد کرد. این خانواده بزرگ و ریشه‌دار که پشت در پشت در شهر بتجارت اشتغال داشتند، طی سالها زندگی با آبرو در میان مردم، زیر و بالاها دیده، لذتهای ثروت، زن و فرزند، مقام و شهرت، حج و سفر، یك بیك همه را چشیده بودند. از گردباد حرص و تك و دوهای سودجویانه گذشته اینك در راه هموار و بی‌سر و صدای یك زندگی اعیانی افتاده بودند که مانند شمشی طلا در جعبهٔ یك صراف میدرخشید و مایهٔ شگفتی بود. حاجی بزرگ جد آنها که دنیای تنعمات را حکیمانه سیر کرده بود تا زنده بود در راست‌کرداری و درست‌قولی مانند تجار چینی شهرتش از شهر و کشور گذشته بخارج مرزهای ایران رسیده بود. پسران او یعنی همین برادران فرشچی هنگام ورشکست یکی از طرفهای خود همیشه آخرین کسان بودند که برای طلب پای پیش مینهادند و اولین کسان که از ادعای خویش در میگذشتند و برای سایر طلبکاران سرمشق میشدند. زیرا همچنانکه بدی مایهٔ سرمشق است نیکی نیز میتواند سرمشق قرار گیرد. نیرمخان بعد از آنکه دید جلایر دخترش را با طمطراق و دستگاه بی‌نظیر به پسر یك سرمایه‌دار پایتخت‌نشین شوهر داد در او حسی بوجود آمد که نباید از برادر عقب بماند. گذشته از این، فرشچی‌ها با آنان خویشی داشتند؛ مادر فروهید دخترعمهٔ داماد بزرگ حاجی بود. نسرین چنانکه گوئی مطلب پیش پا افتاده‌ای را از دهان شوهر شنیده است ندا داد:

ـ پسر حاجی فرشچی، آه بدرالدّین را میگوئی. اگر چه من تاکنون هرگز از نزدیك و بنظر خریدار او را ندیده‌ام، اما چشمهایش ریز است، مشکل میدانم دختر تو قبولش داشته باشد. هرچند با چشمهای ریز خیلی بهتر میشود از دنیا چیز دید و فهمید تا با چشمهای درشت. تا خود سروناز چه بگوید، این مسئله مهم است. آیا نه آنست که او نوهٔ وجیه‌السلطنه است؟!

نیرم این نکته را که در طول زمان دریافته بود یك بار دیگر احساس کرد که نسرین بحکم غریزه مایل نبود وی حرف سروناز را بمیان آورد و برای سعادتش چاره‌اندیشی کند. بعلاوه تعجب میکرد، پسر فرشچی تا آنجا که او بارها در حجرهٔ پدرش از نزدیك وی را دیده بود اگر نقصی در زیبائی ظاهرش میشد یافت، مانند آندو برادر دیگرش، شاید در حقیقت درشتی بیش از حد چشمانش بود. خان فکر کرد که زنش ممکن است اشتباه میکند. گفت:

در وصلت دو خانواده آنچه اهمیت دارد در وهله اول نجابت است و بعد از آن تجانس کار. فرشچی‌ها امروزه در تمام منطقهٔ غرب و شاید میخواهم بگویم سرتاسر

ایران در تجارت پشم نمرهٔ یك‌اند. جنگ آنها را با قارون برابر کرده است. در آتیه هم هر وضعی پیش بیاید کار آنها پس نخواهد رفت. روز روز تجارت و معامله است. بیخود نیست که من فکر کرده‌ام سهام بانک بخرم؛ هرچند در این کار وارد نیستم. و هرچند هنوز فی‌الواقع معلوم نیست کی جنگ بپایان خواهد رسید.

ـ این حرفها درست نیرم، اما چه ربطی به سروناز و صلاح آیندهٔ او دارد؟ تو به او و به مادرش ظلم کرده‌ای، اینرا همه کس میداند. لیکن بدان، کسی که نهال محبت در وجودش تشنه است در روح خود شگفتی‌های بسیار دارد، در جهت مثبت یا منفی. بگذار راه خودش را خودش انتخاب بکند.

بامداد روز بعد نسرین بباغ اندرون رفت تا نتیجهٔ استجازه از نیرم را باطلاع جلایر برساند. سارا بیگ نیز که برای کسب تکلیف و گرفتن دستورات جهت آوردن سواران بشهر شبانه از ده حرکت کرده بود آنجا در باغ بود. خان چای صبحانه‌اش را خورده سینی را جلوی در نهاده بود. لباسهای خودرا پوشیده و آماده بیرون رفتن بود، لیکن چون هنوز خیلی زود بود تردید داشت، نمیدانست خودش برود یا اینکه ابتدا سارابیگ را بفرستد. رویهمرفته خلق خوشی نداشت و بطور کشنده‌ای احساس خستگی و خماری میکرد. نسرین داخل اطاق شد و در پرتو آن آزادی نازآلودی که همیشه برای خود پیش خان عمو حس میکرد و ودیعه‌ای بود از دلفریبی‌های دوران دختری وی در نزد مرد،جلوی در ایستاد. جلایر فوراً گفت:

ـ هان، و دربارهٔ سروناز؟

زن با برق کنایه‌آمیزی که در چشمانش بود پاسخداد:

ـ بمن اجازه نداد خانعمو. اما شما هرطور هست او را ببرید. این مسافرت برای او لازم است. لازم است چند وقتی از محیط کرمانشاه و چهاردیوار این خانه دور بشود.

نسرین با چنان نگاه رازگو و رازخواهی در چشمان مخاطب خود نگریست که مرد چهل و شش ساله از حیرت نتوانست خودداری کند. لیکن عمداً صحبت وی را شوخی انگاشت و بخاطر آزمایش پرسید:

ـ چرا، مگر خدای ناکرده عاشق است.

ـچرا نباشد. مگر خود شما در این سن از تکاپوی دوست داستن و دوست داشته شدن بدور بودید. یا هنوز در سرانهٔ پیری و با داشتن زن و فرزند و شهرت و مقام از این احساس بدورید؟ عشق حق انسانهاست. آیا توهم پدرش هستی که نتوان هیچ مطلبی را پیشت عنوان کرد. او اکنون در وضعی نیست که بشود بیشتر از حالش غافل ماند.

جلایر از این صراحت اندکی دست و پای خود را جمع کرد. با لحن بظاهر آرامتری گفت:

ـ چطور نسرین، بنشین به بینم منظورت چیست. شاید خداوند چنین اراده کرده که مریم دومی نیز که از خانوادهٔ ما خواهد بود بجهانیان بدهد؟ پس از این قرار دختر ما وقتی شبها خوابست نام پسری را بزبان میآورد که مریض اوست. زیرا نمی‌بینم که رنگش هم عادی باشد. آیا تو از گفتهٔ خود مطلب خاصی را در نظر داری؟ از او چیزی دیده‌ای یا همینطوری کلی میگوئی؟

نسرین کنار یك مبل نشست. نیمه آشنا نیمه بیگانه، لیکن با حالتی طنزآلود نظری بدوروبر اطاق بزرگ و فرش و اثاث آن افکند. زنهای جلایر همه چیز را چنان نهاده و رفته بودند که سرهفته برگردند. لیکن اینك دو ماه و نیم بود از غیبت آنان میگذشت و همه چیز زندگی آنان را گرد بی‌نظمی و فراموشی فرو پوشانده بود. خان وقتی که طفره روی زن را در دادن پاسخ مشاهده کرد سئوال خود را تکرار نمود:

ـ اگر مرا غیر از پدرش میدانی بگو به بینم تو از او چیزی دیده‌ای یا اینکه فی‌الواقع دردی دارد؟

ـ نه، من همینطوری میگویم. میوه را اگر بموقع خودش از درخت نچینند میافتد و روی زمین له میشود. هر دختری در سن او اگر از آزادی و نعمت برخوردار باشد، مسلماً از چنین احساسها یا هیجاناتی بدور نیست. من تازه اگر هم از او چیزی دیده باشم بچه حق یا مصلحتی خود را مجاز میدانم کلامی برلب آورم. من خواهان سعادت اویم.

ـ خوب، نسرین، بحث برسر همین حرف است. ما هم از لحاظ سعادت خود اوست اگر در کارش مداخله میکنیم. و گرنه، من خوب میدانم که در دوشیزگان جوان عشق از پاکی و شرف سرچشمه میگیرد نه بازی و هوس. اصلاً عشق بمعنی کامل و حقیقی کلمه چیزی است مخصوص این دوران. اما افسوس که همین عشق هر چه قویتر باشد زودتر شرافت را زیر پا میگذارد و بضد خود تبدیل میشود. آه، چه بگویم. این سخنان دربارهٔ کسی است که من از فرزند خودم بیشتر دوستش داشته‌ام و دارم. من برای او معلم موسیقی گرفتم تا در مدرسه نیز از لحاظ ظاهر به بیند از دیگران چیزی بیشتر دارد و برتری شاهزادگی خود را از دست ندهد. اما همین موسیقی احساسات اورا رقیق کرد. آیا تو آن فرد مورد گفتگو را نیز که میگویند عشق ایندختر را مثل شمایلی بگردنش آویخته و هر جا میرود با خود همراه دارد میشناسی و میتوانی راز این معما را بگشائی که چگونه دختر یك ملاك بزرگ که خودش حساب رمه‌های خود را نمیداند، عاشق جوانکی لات و آسمان جل شده که هنوز گاوش نلیسیده است؟ مسئله باندازه کافی برای من خنده آور است. جوانکی بخصلت گربهٔ دزد که قصدش از این تظاهر صد در صد بازی با شرف و آبروی یك دختر ساده دل و آزادمنش است. آیا میدانی همین

جوان با جسارت عجیب خود چه دسته گل بزرگی برای ما در شهر بآب داده است؟

حدس نسرین به یقین تبدیل شد که جلایر خان در خصوص کار سروناز از بیرون چیزهائی بگوشش رسیده بود. از روی مکر زنانه تعجب خود را پوشیده داشت، لبها را زیر دندان گزید و گفت:

ـبله، سروناز همه چیز را بمن اقرار کرده است.

ـدر این صورت چنان کسی میتواند ادعا کند یك دلداده حقیقی است؟ او دزدی بیشتر نمیتواند باشد. حتی دزدی علنی که با عمل خود بزبان صریح به وی رسانده است که خواستار نهائی‌اش نیست. و مضحك‌تر از هر چیز کار ایندختر است که خود را پیش من معصوم می‌نمایاند و چنین میگوید که مطلقاً با او مناسبتی نداشته است و ندارد. آیا از این ببعد باید به صمیمیت و حق شناسی یك دختر شانزده ساله نیز شك کرد؟ میان ایندو آخر چه مناسبتی هست که آنان را بهم مفتون کرده است؟ اصلاً تعجب من در اینست که سروناز چگونه با او همکلام شده است. هان، اگر تو همه چیز را میدانی بگو که چه چیز این جوان باعث فریب دختر ما شده است، چگونه و درکدام فرصت؟ اگر مریخ خدای جنگ و دلاوری، ونوس را با ارمغانهای بسیار که باو داد فریفت، پسر یك میراب بی‌نام و نشان از چه راه و با چه حیله دردل این بی‌عقل رخنه کرده است؟

ـخیلی ساده است خان بالا. سروناز طبع افراطی دارد. حرص پدر بنحو دیگری درجانش نشسته است. از همین ضعف او این جوان هم توانسته استفاده کند و بدرون دلش راه یابد. حالا چگونه و در کدام فرصت، این دیگر مسئلهٔ مهمی نیست. بالاخره در این شهر فراخ و روزها و شب‌های وسیع، آنان نیز برای خود وقتی داشته‌اند. یکی از حکما گفته، اگر نتوانستید عشقتان را بدختری الهام کنید قلب اورا از عشق خود به خویشتن پر سازید. از آن پس او در هر توجه بخود چهرهٔ شما را خواهد دید. شما آئینهٔ رخ و شانهٔ موی او خواهید شد. عشق گل است، از لطافت آب میخورد و در دامان لطافت بزرگ میشود. از اینها که بگذریم، جوانی و جاهلی اسم شب بین آنهاست. از هزار و یك دلیل همین یکی را بگیر و باقی را رها کن. عاشق و معشوق ممکن است با موئی بهم بسته باشند اما این حقیقت بارها به ثبوت رسیده که شمشیر پدر و مادر هر چقدر هم تیز باشد نمیتواند این موی را ببرد.

ـلیکن اگر او اینقدر چشمانش کور باشد که آبروی خانواده‌اش را بی‌هیچ و پوچ زیر پای فردی بیگانه بیندازد آنوقت چه؟ آخر چگونه ممکن است باور کرد. این پسر پدرش کیست، مادرش کدام است، هنرش چیست، لیاقتش کجاست. اگر لوطی یا داش محل هم بود باز میگفتم باری. جز اینکه شنیده‌ام بلد است مانند گردوئی که در کدو

قلیانی بیندازند غلغل در گلویش بیندازد. آیا دختر ما گمان کرده است روزی که بمیرد این جوان با آواز خوش خود موکلان دوزخ را خواب میکند و وی را برای عمری دیگر بجهان زندگان باز میگرداند؟ آخر چشم عقلش کجا رفته است. هرگز چنین چیزی را نمیتوانم باور کنم. نسرین، موضوع با این گفته‌ها برای من پیچیده‌تر شد.

ـ بله، وقتی که بخواهی همه چیز را با حساب چرتکه و چك و سفته بررسی کنی حق داری باور نکنی. شما دو برادر تنها فرقی که باهم دارید در اینست که نیرم خود را بندهٔ پول کرده است و تو پول را بندهٔ خود. اما عشق، آن عشقی که با پول بدست نمیآید، با هیچگونه حسابی میانه ندارد. نمیداند کی و کجا آغاز گشته است و سرانجامش چه خواهد بود. دولتمند و فقیر نمیشناسد. از انسانیت سرچشمه میگیرد و موضوع آن انسان است. نه باتوده‌های رویهم انباشته طلاونه با مغز خود بلکه با قلب خود فکر میکند که از گوشت است و خون. از هیچ گردابی نیز باك ندارد. آب باشد یا آتش، نام باشد یا ننگ یا حق شناسی پدر و مادر، از آن میگذرد و میرود. زیرا عشق خود وظیفه‌ایست برتر از همهٔ وظایف. نوعی بندگی و اطاعت انسان است از خدائی که او و فردای او را آفریده است؛ از خالقی که روز و شب را از هم جدا و عاشق و مشعوق را باهم جفت میسازد. چگونه میتوان این مسئله را کوچك پنداشت یا نسبت به جوانان زبان بملامت گشود، حال آنکه اساسی‌ترین راز خلقت آدمی و ادامهٔ زندگی اوست. اگر می‌بینی که او جلوی روی تو منکر حقیقت گشته و راز خود را پنهان داشته است این از همان حس حقشناسی فرزندی است. وگرنه عاشق باك ندارد که رازش فاش میشود. میلیونها ثروت و یك پرکاه برای او یکی است. آیا وقتی که انسان تشنه است و آب در دسترسش نمی‌باشد همهٔ ثروت و بالاتر از آن، چشمان خود را حاضر نیست برای قطره‌ای از این ماده که گلویش را ترکند بدهد؟ می‌پرسی او پسر کیست؛ پسر مردی است که بر رود قره‌سو سد ساخت و آب روان را بصحراهای خشك شما آورد؛ مانند همان فردی که اولین بار آتش را از آسمان بزمین آورد و راه استفاده‌اش را به بشر آموخت. خود سروناز است که اینطور درباره‌اش فکر میکند. شما میگوئید او را دوست دارید؛ همانگونه که قهراً پدرش نیز دوستش دارد. و این دوستی بخصوص آنزمان خوب آشکار خواهد شد که ـ آه، بگذار این نکته را زیاد تکرار نکنم ـ آنزمان که سرو کلهٔ خواستار در آستانهٔ در پیدا میشود و در یك هفته مثل قرقی که گنجشکی را صید میکند اورا میزند و میبرد. چنین کسی از کجا معلوم دوستش داشته باشد؟ سروناز اگر حساس است احمق نیست. مسلم بدان که او صد بار در اوضاع و احوال متفاوت این جوان را در عشق خود امتحان کرده و آنوقت دل باو سپرده است؛ آنوقت قربانیهای عشق و پرستش را از وی پذیرفته تا بدست‌های خود در محرابش بگذارد. این حرف مسخره

نیست. چرا باید مخالف بود که جوانان باهم خوش باشند، وقتی که می‌بینیم از ما عاقل‌ترند؟ چرا باید آزادی انتخاب را از آنان گرفت. چرا باید با مداخلهٔ نابجا، مداخله‌ای که تا به ابد سبب میشود گور پدر و مادر بلرزد باعث تیره بختی دختران شد؟ اشتباهی که برگشت آن برابر باعمری پشیمانی است چرا باید بشود. حال آنکه دختر اگر به بیند اشتباه فقط و فقط از نادانی یا عدم تشخیص خودش بوده دندان برجگر میگذارد و تحمل میکند.

نسرین که از روی کنجکاوی زنانه و بقصد حرف کشیدن از جلایر این سخنان را پیش کشیده بود اینك پیش خود میاندیشید که در حقیقت مطلب چندان ناروائی نگفته است. سروناز و این جوان اگر براستی خواهان یکدیگر بودند این سخنان بضررشان تمام نمیشد. این زن که خود دختر سبزیکار افتاده حال و گمنامی از طبقه پائین بود و میدید کسانش بهمان علت فقیر بودن پس از گذشت سالها نتوانسته‌اند جائی برای خود دردل نیرم باز کنند، همیشه آرزو میکرد سروناز بکسی شوی کند پائین‌تر از خودش. او اگر عزیز میشد و بیاوبروئی بهم میزد نسرین بطور مسلم فراموش میگشت. علت اساسی آنکه زن حیله‌گر با ماهرانه ترین استادیها توانسته بود سالهای طولانی بین دو برادر را نگذارد گرم بشود و غالباً برسر بهانه‌های پوچ با جاریهای خود قهر بود نیز میباید در این جستجو شود که او نمیخواست دور نیرم شلوغ باشد. این نقشه با همه شکاکیت‌های خان بزرگ در قبول حرف دیگران لاجرم کار خود را کرده بود و وی در وضع فعلی هیچکس را از زنش بخود نزدیك تر نمیدید. قبل از پیدا شدن منوچهر آصف و عروسی فروهید، نیرمخان مدتی بود با خود حساب میکرد که بالاخره از لحاظ صلاح دنیوی نیز که شده بود لازم است یك مکّه‌ای برود و در دهان مردم و بخصوص بدگویان را به بندد. او حتی یك روز رفته و با امام شهر مشورت کرده بود و به توصیه و تشویق وی قصد داشت حساب اموالش را برسد و در یك ساعت نیك وصیتی نیز بجای آورد. زیرا وصیت کردن از شرایط اساسی حج بود. امام شهر باو گفته بود اگر مسلمان نماز نخواند، روزه نگیرد، خمس و زکوة ندهد، کافر نیست، واجب الحج باشد و از رفتن کاهلی کند کافر است. نسرین که نبض اورا همیشه دردست داشت آنزمان خوب حس میکرد که در این وصیت‌نامه ـ چیزی که مرد چند شبی پیوسته بآن میاندشید ـ نام او نباید جای بدی را اشغال کرده باشد. اما پس از پیدا شدن منوچهر آصف و بردن فروهید و بخصوص طرح موضوع بانك، ذهن خان یکباره از حج و حساب اموال و وصیت منصرف شده و بمسائل دیگری گرویده بود. اگر درگذشته هرگز به سروناز نمیاندیشید چنین مینمود که اینك اورا بعنوان یگانه فرزندش وارد حساب خود کرده بود. برای وی میخواست در بانك مورد نظر که اگر تشکیل میشد اولین بانك خصوصی

ایرانی بود صد سهم هزار تومانی بخرد. این مطلب توپ در کردن نبود. زیرا نیرم هرگز چنین عادتی نداشت؛ بلند پروازی شاعرانه نبود، زیرا کسی که همیشه جنبه‌های باریك و دشوار امور را بهتر میدید و تشخیص میداد هرگز نمیتوانست با بلند پروازی میانه‌ای داشته باشد. و دختری که در ابتدای رفتن بخانهٔ شوی صد هزار تومان سرمایهٔ گردان در بانك یا هر مؤسسه انتفاعی دیگر داشت بیشك میباید مانند یك ملکه برابر همین مبلغ نیز صداقش باشد و همین مبلغ را نیز جهیزیه لازم داشت. نیرم میباید نیم بیشتر فرشهائی را که در خانه داشت و در زندگی روزانه ابداً لازمش نبود همراه او بکند؛ بعلاوهٔ وسائل دیگری که لابد از بازار برایش میخرید. آیا اینهمه برای دختری که دارائی و ناداری را مطلقاً نمیفهمید چیست و برای خود عاشقی از میان کوچه پیدا کرده بود زیاد نبود؟ اگر آنچنان که عمو از روی طعن میگفت سروناز در خواب نام بهرام را بزبان تکرار نمیکرد اما در حقیقت این بود که روز و شب همه جا عکس او را همراه داشته باشد و در هر گوشهٔ خلوت از سرآه و حسرت به آن نظر افکند. با شورانگیزترین سوز عاشقانه تصنیف «چه خوش صید دلم کردی» را بخواند و اشك هجران از دیده جاری سازد. نسرین با همهٔ آنکه عاشق بودن سروناز را امری مسلم میدانست نیك واقف بود که غالب دختران در دوران پیش از ازدواج از اینگونه عشقهای نخستین بدور نبودند، که پس از پیدا شدن اولین خواستگار رسمی خواه نا خواه آنرا بدست فراموشی میسپردند. دختر نیر مخان نیز یکی از همین قبیل بود. پس از رفتن فروهید خیال شوهر کردن و هوای مرد، یا بعبارت بهتر، سرانجام یافتن درزندگی با مرد، اورا از روی زمین بریده بود. لبهایش از اثر بیخوابی‌های شب یا آن ماده اسرار آمیزی که در خونش تزریق شده بود و جز نفس مرد علاجی نداشت غالباً داغدار و تبخال زده بود. گلندام آنرا یك عارضهٔ فصلی زائیده از تغییر طبیعت و خوراکیها میدانست، برایش تباشیر تجویز میکرد که خنك بود و سودا را فرو منشاند.

با همه حقیقت سایه زده‌ای که در گفتهٔ نامادری بچشم میخورد جلایر بیش از آنچه اول بود برانگیخته نشد. چون برای بیرون رفتن از خانه عجله داشت با خود فکر کرد بهتر است بررسی موضوع را به وقت دیگری بگذارد. در حالی که جلوی آئینه کراوات خود را می‌بست گفت:

ـ با این قیافه‌ای که مثل یك نهار سردشده آدم را دلخور میکند من میخواهم بملاقات استاندار بروم. آه، دختر بخصوص اگر از اشراف باشد مثل گل نیلوفر است، تا سراز آب بیرون میآورد مشکفد. شاید هم آنچنان که من گمان میکردم آن پسر در اصل چندان گناهکار نباشد. تا نکشد سرخ گل نقاب ز چهره ـ بلبل بیدل چگونه برکشد اوا. آری، قبول میکنم که عشق از خود فریبی برمیخیزد و درمیان هاله‌ای از رؤیاها که هر دو

طرف را فرا میگیرد سرمیافرازد. اگر دختر ما فی‌الواقع عاشق این جوان اعرابی باشد برای من خیلی آسان است با چند کلمه اورا براه بیاورم. نمیگویم او باید ظرافتهای زنانه را که برای یك دختر مثل برگهای دور گل است کنار بگذارد یا از جوانان مثل خاله قزیهای عهد شاه سلطان حسین روی بپوشاند. لیکن دختری مانند او در صحبت با اشخاص ندیده بدید خیلی حسابهاست که باید بکند. حتی در شکار هم میگویند صید سگ ناآزموده حرام است. آدم اگر عشق بازی هم میکند با کسی میکند که وسیله‌اش را دارد و راهش رامیداند. که دست کم آبروی خود و معشوقه را سنگ دم پاها نکند. اولین قانون عشق موفقیت آن است. من نه اینکه ندانم، خیلی هم خوب میدانم، که جنون این درد وقتی در رگ و ریشهٔ آدم نفوذ میکند چگونه تاب و توان و اندیشه را از او میگیرد؛ چگونه یك دختر را مانند گلهای اول اردیبهشت پیراهن دریده میسازد. آیا غیر از تو کسی دیگر از اهل این خانه بر راز او آگاهی دارد؟

نسرین فوراً گفت:

ـ باغبان‌تو وایاز که هم اکنون آمده است تا سینی چای را ببرد. هر چند کل غلام جز بکار خود بچیزی توجه ندارد و کور است بکار دیگران. از این پسر میتوانی بمنظور بیشتر چیز فهمیدن هر سئوالی داری بکنی. او بارها آنها را باهم دیده است. و اگر بتوانی به حرفش بیاوری بی‌شك جنبه‌های دیگری از این ماجرا برایت روشن خواهد شد. او با محبتهای همه جوری که همیشه از گلندام می‌بیند این دختر را بحد پرستش دوست دارد؛ آنقدر که ساحت وی را مثل فرشته‌ای مبرا از هر خطا میداند. با همهٔ آنکه ساده نیست بلکه خود را بسادگی زده است تا دوام بیاورد، یك مغز روستائی بیشتر نیست. پس باید توجه داشت که نفهمد موضوع جنبه‌های وخیمی نیز ممکن است داشته باشد.

هنوز سخن نسرین بپایان نرسیده بود که جلایر نوکر بیست و سه چهار ساله را بدرون اطاق باز پس خواند. (او سینی را از جلوی در بر داشته بود و از پله‌ها سرازیر میشد.) و چنین مخاطبش قرار داد که آیا جوانکی بنام بهرام پسر استاد باشی را که آواز خوبی هم دارد دیده است و میشناسد، و در باره او چه میداند.

ایاز با آنکه غافلگیر شده بود چنانکه عادت روستائی وی بود به پرسش‌های خان پاسخهای کوتاه و بی‌سرو تهی داد که فوراً حوصلهٔ او سر رفت و از سر مقصود درگذشت. با این وصف وقتی که خان همراه سارا بیگ از باغ بیرون رفت نوکر وفادار از فرط ناراحتی مثل کودکی که خطای بزرگی کرده و پشیمان شده است جلوی در اندرون دست روی چشم نهاد و اشگ فرو ریخت. او با همه سادگی احمقانه‌اش اینقدر بود که بفهمد حریم بین دو آدم از جنس مخالف و بیگانه یعنی چه. روز بعد، پس از

آنکه خان کوچك بعزم تهران کرمانشاه را ترك‌کرد و رفت، نسرین ایاز را پی پیغامی به خانه مادرش فرستاد. آنجا یکی از همسایه‌های خانهٔ سبزیکار چنانکه گوئی بابی‌سیم از همهٔ ما وقع با خبر شده است، وی را بکنار کشید، در درگاهی اطاق یك چای جلویش نهاد و آهسته گفت:

ـ ایاز، آیا راست است‌که میگویند دختر اربابت عاشق یك گدازاده شده است و شبانه درباغ با او ملاقات کرده است؟

بیچاره نوکر از شنیدن این مطلب بقدری حیران ماند که فراموش کرد پی چه مأموریتی رفته است. بسرعت بخانه بازگشت. یکسر نزد نسرین باطاق زن رفت. در کنارش ایستاد، ابروهایش را پائین فشرد، باز بالا برد، و چنانکه شکایتی را پیش کسی مطرح میسازند به وی خبر داد که در خانهٔ مادرش چه شنیده است.

لیکن برخلاف انتظار او نسرین کوچکترین تعجبی نکرد. بطور عادی لبخند زد و از وی پرسید:

ـ خوب، تو چه گفتی؟ لابد مثل آفتاب‌پرست دهانت جلوی آنها باز ماند و گفتی که نمیدانی ـ آه، آیا اینطور است که همیشه پی فرمان میروی؟! تو خیال میکنی من به وجود نوکری که میرود چای مردم را مینوشد و با آنان دربارهٔ مطالب داخلی خانوادهٔ اربابش همدهان میشود خیلی احتیاج دارم؟ این حرف میدانی یعنی چه؟ یعنی افترا. و آنکس که این افترا را زده اگر نتواند ثابتش کند میدانی کیفرش چیست؟ هشتاد ضربه شلاق. اما من هشتاد ضربه شلاق را بخود تو میزنم که رفته‌ای خبرهای خانه را برای دیگران برده‌ای.

نسرین با این گفته که تعمداً برای توسعهٔ نقشهٔ محیلانه‌اش علیه دختر بود به نوکر امر کرد که هر چه زودتر یعنی در فاصله نیم ساعت وسائلش را جمع کند و راه ده در پیش گیرد. و توسط یك روستائی رعیت که بجای شیربنی زایمان زنش شب پیش مقداری سیر موکه[1] بدر خانه آورده بود و هنوز با سبدش همانجاها می‌پلکید برای سارابیگ پیغام داد:

ـ پیشتر از این من بخدمت چنین آدم خاله‌خشتکی و فضولی که نان مرا میخورد و خبرم را برای در وهمسایه می‌برد احتیاج ندارم. بی‌آنکه توضیح بیشتری لازم بدانم بدهم از تو میخواهم اورا چند شبی در طویله بیندازی تاقدر عافیت را بفهمد چیست.

زن آب زیر کاه در حالی این عمل راانجام میداد که هنوز حیران بود نکند نتیجه شورتر از آنچه باید از آب درآید. با ینترتیب ایاز مانند وجودی حامل میکرب بی‌آنکه

۱ـ علفی است خورشتی شبیه سیر.

خود بکنه مطلب واقف باشد شایعهٔ ناروا را از شهر بده برد. نسرین آنگاه مانند ماری که زهر خود را جائی ریخته است تا چند روز از لانه بیرون نیامد. باولع کودکانی که سنگی در چاهی میاندازند و گوش فرا میدهند صدای آنرا بشنوند در خانه منتظر ماند به بیند در ده چه اتفاق میافتد. قبل از آن گاهگاه پیش میآمد که او از سرکینه ورزی یالجاج باگلندام،با ایاز دربیفتد و اورا بده روانه کند، که باز بدستور دایه یا سروناز بخانه برگشته و مانند «گربه آزاد کردهٔ خلیفه» برای خودش پیش روی زن گشته بود. این رفتن و برگشتن ایاز مثل ناودان خانهٔ عباس عم پیغمبر که زمانی وسیلهٔ قدرت نمائی بین علی و عمر شده بود نمونهٔ بارزی بود از دشمنی بین دختر سبزیکار و رقیبانش درآن خانه، که همیشه بشکست این زن پایان میبافت.

سه روز از این مقدمه گذشت. روز چهارم قبل از فرا رسیدن ظهر یکی از سواران پیشتاز سیاهگلی برای نیرم بدرخانه خبر آورد که سواران دورود تا ساعتی دیگر بشهر وارد میشوند. خان با آنکه حتم میدانست وضع آنان نسبت بسایر ایلات بخصوص کلهر و سنجابی چندان مرتب نخواهد بود برخاست درشکه گرفت و بسر پل کهنه، دروازه شرقی شهر رفت. تا این لحظه بجز ملکشاهی‌های لرستان که پیاده در رژه شرکت میکردند همهٔ عشایر دسته‌های خود را بشهر فرستاده بودند. تمام کاروانسراهای شهر از مهمانان روستا پر شده بود. مقارن رسیدن خان به سرپل، سواران نیز از گرد راه فرا رسیدند. سارابیگ براسب سرخرنگ خود پیشاپیش میآمد. پهلوی اسب او از سرخی فراوان بسیاهی میزد. لیکن مرد مباشر چندان روحیه خوشی نداشت. شاید بهمین علت بود که اسبش بازی نمیکرد. خان بلافاصله متوجه وضع اوشد و در تعجب فرو رفت. اگر سارا با میل و اشتیاق کامل بود که در این جشن ورژه شرکت میکرد دلیل نداشت سبیلهایش آویزان و چهره‌اش دژم باشد. چون سواران بدیدن خان دورود مردد مانده بودند چکنند، نیرم از همان دور با حرکت دست بیکسوی، امر کرد برفتن ادامه دهند. هنگام سان گرفتن از دسته در حالی که پوزخند میزد خطاب بآنان بصدای بلند گفت:

ـ اسبها خوب‌اند، سوارها نان نخورده‌اند.بچه‌های شهر بشما خواهند خندید.

سواران بطور غیر منظم و ناآزموده بستون پنج و شش حرکت میکردند و عدهٔ آنان از دویست تن تجاوز نمیکرد که آن نیز بعضاً کودکان کم رشد دوازده تا پانزده ساله بودند. از یك پرچم دار دسته، و فری، که با هیکل درشت و سینهٔ پهن خود هیبتی در دلها میافکند گذشته هیچیك از سواران وضع قابل تعریفی نداشتند. حتی در چهرهٔ آنان شوق دیدار شهر، پیوستن بسایر ایلات، یا همالی با آنان دیده نمیشد. برای راندن اسبهای خود، اسبهائی که بجای زین پالان قجری داشتند و سمهاشان بدون نعل یا حتی قیرار نشده بود، آنها غالباً ترکه در دست داشتند. دهانه‌ها چون از یك افسار ساده و کلگی

بیشتر تشکیل نمیشد، قلپ قلپ نمیکرد. گوشه‌های لب نیرم از مشاهدهٔ این حال فروافتاد و سبیلهایش تابتا شد. او علی‌الاصول با شرکت در این تشریفات نظر مساعد نداشت لیکن اکنون که کاری بود شده عقیده داشت میباید هر طور هست بنحو رضایت‌بخشی پایان یابد. بعد از آنکه دنباله ستون با گرد و خاك ملایمی که در پس نهاد، از جلوی خان رد شد سارابیگ سر سوار بشیوهٔ نظامیان سر اسب خود را پیچاند و از میان غبار که باد آنرا میبرد نزد وی آمد تا از نیك و بد نظر و همچنین دستوراتش در خصوص دسته آگاه شود. لیکن نیرم بقدری تنگ‌خلق شده بود که پس از مشاهدهٔ وی در جلوی روی خویش تا مدتها نتوانست کلمه‌ای بجوید و بر زبان آورد. در حاشیهٔ پل روی زمینی که از خاك نرم پوشیده شده بود در خط کوتاهی، چنانکه عادت وی بود، عقب و جلو قدم زد و سبیلهایش را زیر لب جوید. شاید همین مراتب را برای رساندن نارضائی و خشم خود به پیشکارش کافی میدانست. عاقبت سر برداشت و گفت:

ـ خوب، گل‌ورچین بدی نکرده‌ای. برای من اسیر جنگی آورده‌ای؟! هیچ انتظارش را نداشتم سارابیگ. آیا لازم بود در این خصوص من بتو جزءبجزء دستور بدهم؟! اگر پیشتر از این میدانستم خودم به سیاهگل آمده بودم. تو در عزاداری یك کدخدای فکسنی که تیفوس گرفته مرده بود بیشتر از این سوار گرد آوردی. آیا میخواهی از کلهر و سنجابی مستشار به دورود بیاورم؟ مگر اینها در راه خرگوش دیده‌اند که هیچکدام رنگ برخ ندارند. شما میخواهید خود را داخل سوارانی بکنید که قیقاج روی هوا گنجشك را میزنند. کسی که در غرب او را دارنده ستوران و خداوندگار منطقه‌ای مینامند که اینسوی رود و آنسوی رود تا گاماساب تحت نفوذ او است خنده‌آور است که در قلمرو خود پانصد سوار زبده نداشته باشد. حالا برو، من چون شرم دارم بار دیگر چشمم باین قیافه‌ها بیفتد چند دقیقه‌ای دیگر در همین حدود میمانم تا شما بشهر برسید.

سر مباشر سرخ شد و گونه‌هایش برآمده گشت. خواست بگوید: چون شما اهمیت نمیدادید و در ابتدا با بی‌میلی بمن ابلاغ دستور فرمودید منهم توجه نکردم. لیکن فکر کرد سکوت او نشان‌دهنده آن چیزی استکه در مغزش میگذرد و خود خان اندیشه‌اش را میخواند. پس سخنی نگفت. با عبودیت همیشگی چشمها را فرو بست، نیم‌تعظیمی کرد و اسب را بحرکت آورد. پس از رفتن او نیرم با عبای روی دوشش در همان حاشیهٔ پل همچنان بقدم زدن و اندیشیدن ادامه داد. با آنکه درشکه‌اش نزدیك قهوه‌خانه توقف کرده بود و صاحب قهوه‌خانه بانتظارش چای تازه در قوری ریخته، وسائل خویش را مرتب کرده و دست بسینه جلوی در ایستاده بود، میل نداشت فرود آید وگلوئی تر کند. اندیشه‌ای‌که‌اینك بیش از هر چیز او را عذاب میداد حل این مسئله

بود که چرا سارابیگ برای اولین بار پس از سالها خدمت چنین مأموریت بزرگی را نامجمل انجام داده است؟ آیا آن را فوق وظیفهٔ خود میدانست؟ یا کاری بود برخلاف میل باطنی و عقیدهٔ شخصی‌اش؟ که اینها هیچکدام نبود. پس بدون شك او از کار بی‌اجر و مزد خود و اینکه آنهمه روزگار را بدستور شنیدن و دستور دادن بگذراند خسته شده بود و دنبال تنوعی میگشت. شاید نیز توقعاتی داشت. آری، او اکنون که نیمهٔ شیرین عمر و جوانی را طی کرده بود و دوران سرد و خاموش پیری را پیش رو معاینه میدید باری حق داشت اگر به وضع بی‌سرانجام خود میاندیشید. او نمیدانست که نیرم در قلب خویش بچشم فرزند نگاهش میکرد نه اجیر نود و نه ساله که ابتدای استخدامش در بیست و اندی سال پیش با هم قرار گذاشته بودند. در گذشته، خان دورود همیشه سارابیگ را مرد ساده‌ای میدید بدون هیچ عقده پیچیده که شهواتش در مهی از خودفریبی‌های کوچك و رؤیاهای نامعلوم سر در گم مانده بود؛ از آن قماش انسانها که در دهات امثالشان فراوان است. از عجایب خصلت این مرد یکی این بود که حال گربه را داشت، هرگز احساسات باطنی خود را پیش کسی بروز نمیداد؛ هیچ همدل و همرازی نداشت؛ مانند همهٔ مردانی که در یك زمینه عمر تلف کرده‌اند در عشق زبون و واپس‌زده بود. وقتی که جلایر بلفظ شوخی نام زن را پیشش میآورد تا بناگوشش سرخ میشد و این مایهٔ تحسین نیرم بود. چندبکه خان آگاهی داشت در همان ماه او قلعه را تمیز نموده، بیشهٔ جلویش را لاروبی کرده بود و چنین بنظر میآمد که قصد داشت زن بگیرد. شاید همان کسی را میخواست که میگفتند از مدتها پیش عاشق اوست، دختر کدخدای میان دربند، و یك بار نیز من غیرمستقیم مطلب را برای کسب اجازه به گوش وی رسانده بود. آیا او علاوه بر اینکه میخواست موافقت وی را در خواستگاری این دختر جلب نماید انتظار نداشت که اربابش کمك‌های شایسته‌ای نیز در این مورد باو بکند؟ آخر اگر او هر سال ده یك حق قانونی خود را میگرفت و از مال خان جدا میکرد اکنون پس از بیست سال خدمت دست کمی از یك میلیونر نداشت. بیست سال تمام او ردای شرارت را از دوش ارباب برداشته بر دوش خود انداخته بود و اینك شاید مایل بود با گرفتن زنی و تشکیل رمه‌ای از آن خود در گوشه‌ای بیارمد و کاری باین کارها نداشته باشد. لیکن اگر فی‌الواقع از دستگاه او این مرد را آن هم در چنین موقع حذف میکردند چه چیز برایش میماند؟

با آنکه زمینهٔ یك چنین افکاری از سالها پیش در سارابیگ پدید آمده بود، برای خان درك این راز در آن موقع میسر نبود که تغییر روحیه سر مباشر از مسئله دیگری آب میخورد؛ مسئلهٔ عجیبی که او مطلقاً از آن بی‌خبر بود و اکنون پس از رفتن ایاز به ده همهٔ دهقانان پیش خود با حیرت و بهت فراوان بآن میاندیشیدند. پس از آنکه نوکر

بسیاهگل رسید و دلیل خشم خانم را در قلعه برای سر مباشر گفت او تا چهل و هشت ساعت حال خود را نمیفهمید. مانند شبحی بین قلعه و بیشهٔ جلوی آن سرگردان بود. به هیچکس و هیچ چیز توجه نداشت. با آنکه موضوع شایعه را در شهر گستاخی بزرگی نسبت به آبروی ارَباب خود میدانست ناشی از عقدهها و کینهها، بمصداق این مثل رایج که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها، عقلش از سر تا پای کار حیران مانده بود. آن کسی را که او مَلَك آسمان میپنداشت و ملکهٔ روی زمین، آن دردانهٔ نازپروردهای که وارث چهل پارچه آبادی و ده هزار احشام و اغنام بود و آرزوی وصلش شاهزادگان را در قصرهای زراندود خود بیقرار کرده بود، بمیل و رضای خویش دلباختهٔ پسرکی شده بود که پدرش با قوزی که روی پشت داشت بدرد آفتابهداری مسجد میخورد. بخاطر چه؟ بخاطر جوانی و زیبائی، آن عنصری که با هیچ ملك و ثروتی نمیشد بدستش آورد. آه، جوانی و زیبائی، این بود اصل وجود و زندگی و سعادت و باقی روزگار همه هیچ!

هنگام شب نیرم بکاروانسرای محل توقف دورودیها ببازار «چال حسنخان» رفت. آنها کاه و یونجه اسبان و نان خود را از ده همراه آورده بودند. در سایهروشن گوشهکنارهای کاروانسرا گروه گروه بیتوته کرده یا به زین و برگ گشودهٔ ستوران تکیه داده بودند. چون وقتی باقی نبود و بفردای آن شب جشن و نمایش آغاز میشد نیرم صلاح چنان دانست و بمباشر چنین دستور داد که دورودیها این بار بطور گمنام خود را داخل صفها بکنند و بیرق نیز لازم نبود داشته باشند. یکی از دستههای بیتوتهکننده که جمع جورتری داشتند و برای روشنائی شمعی گیرانده و دود و دمی راه انداخته بودند برای خان در استکان و نعلبکی چای آوردند که شیرینی آن بجای قند یا شکر کشمش بود. نیرم در همانحال ایستاده زیر یك چراغ بادی آویخته به تیرك میان اصطبل، مشغول نوشیدن شد. پس از شانزده سال اولین بار بود که چای رعیتش را مینوشید. قبل از آن از موقعی که جیرهبندی دولتی آغاز شده بود او میدانست که رعایایش از آنجهت که کوپنهای قند و شکرشانرا خود وی میگرفت و بحساب کیسه یا گاوصندوق شخصی در بازار سیاه تبدیل به پول میکرد، مانند همهٔ قشرها و طبقات بیچیز چای خود را با کشمش یا خرما صرف میکردند. خیلی مایل بود ببیند طعم آن چگونه است. در همین موقع یکی دیگر از رعایا که خان را بر سر لطف دیده بود کاغذ چاپشدهای را آورد و چنانکه گوئی شرط خدمتی بجای آورده است لبخندزنان باو نشان داد. اعلامیهای بود از طرف همان دارودسته حزبیها که در عنوان سرصفحهاش با کلمات درشت این عبارت بچشم میخورد: **دهقانان رنجدیدهٔ ایران، برای گسیختن رشتههای ظلم و اسارت بپا خیزید.** و آنگاه با حروف ریزتر که گاه پهن بود و گه باریك، گاهی چاق گاهی لاغر، تمام صفحه پر شده بود از مطالبی که همان نگاه تنهای بآن خون را در تن

منجمد میکرد. مرد مقتدر دورود از مشاهدهٔ آن کاغذ در دست رعیت ساده‌دل چنانکه گفتی آتش را در کنار کشتزاری خشك مشاهـده کرده اسـت یکه خورد و رنگ از رخسارش پرید. تعجب میکرد که چگونه هیچکس حتی سارابیگ بوجود آن در دست دهقانان اهمیت نداده است. این موضوع چنان نفرت خان را برانگیخت که حس کرد بزودی حالش بهم خواهد خورد. در حیرت بود که بیتوته‌کنندگان کاروانسرا از مفاد آن نیز آگاه شده‌اند یا نه. آن مرد دهقان از روی ناآگاهی و با حالاتی احمقانه چنانکه گفتی فتحی کرده است برای او مشغول توضیح این مطلب بود که چگونه و با چه زرنگی و شجاعت خاصی اعلامیه را از میان دست و پای مردمی که مورد حملهٔ قوای انتظامی بوده‌اند بچنگ آورده است. او از پاسبان یك ضربه باتون هم خورده بود. جای آن را نشان میداد و درصدد آن بود شرح دهد که بلافاصله پس از پخش اعلامیه بچه ترتیب سربازان ریختند جوانکی از پخش‌کنندگان را دستگیر کردند و هنگام جلب او بشهربانی، در سراشیب دیوانخان چسان با قنداق تفنگ فرقش را شکافتنـد. خان، علیرغم میل خویش مبهوت بسخنان درهم برهم او گوش میداد. کاغذ را با خونسردی ظاهری به وی رد کرد و گفت:

ـ خودتان را در شهر آلوده نکنید. اینها بلشویك‌اند و ضد قرآن. زیرا میگویند همه چیز باید اشتراکی بشود. اینها همان کسانی هستند که تا دیروز وقتی کردی روستائی را در شهر میدیدند داد میزدند: کلاه نمدی احوالت ـ آن چیست میان شلوارت. چطور شد که حالا دلسوز او شده‌اند؟! سارابیگ بیا به‌بینم وضع چغندرها بکجا انجامید.

با این جمله پشت بآنان کرد و بطرف در کاروانسرا پیش رفت. در میان رعایای او سه برادر بودند باسم پسران زهراشید که بیشتر از هر کس باین سر و صداها تمایل نشان می‌دادند. هر بار که بشهر میآمدند سری نیز به «گاراژ» محل کلوب و اتحادیه کارگران، منطقه‌ای که صدای ضربه‌های چکش بر فولاد گوش را کر میکرد میزدند و بی‌آنکه جرأت دخول داشته باشند مانند گدایان ساعتها با گردن کج و دل پرآرزو در همان حدود به تماشای تابلوی آن یا کسانی که بدرون میرفتند و بیرون میآمدند میگذرانیدند. نیرم از این موضوع که کار همیشگی آنان بود خبر داشت. و اکنون نیز ابتدا گمان کرد اعلامیه از طریق همانها میان دهقانان آمده است. در دهلیز کاروانسـرا که حجـرهٔ میزاندار او واقع شده بود و حلب‌های پر و آماده بحمل روغن کرمانشاهی با بوی تندی که از خود میپراکند تا زیر سقف رفته بود، لحظه‌ای درنگ کرد، لیکن از خاطر برد چه دستوری میخواست بدهد. در حالی که سارابیگ خاموش و گوش بفرمان دنبالش بود براه خویش ادامه داد. پس از آنکه از خم بازار سرپوشیده بداخل کوچه پیچید و در فرصتی که دیگر سکوت بیش از آن امکان نداشت، همچنانکه میرفت از پشت سر با

لحنی بیمارگونه و گرانبار از اندیشه،مرد مباشر را باین کلمات مخاطب قرار داد:

ـ وقتی که آدم میخواهد راه برود، سارابیگ، چرا پای چپ را جلو میاندازد. تا بحال هیچ باین مسئله فکر کرده‌ای؟ برای آنکه باید تکیه‌اش روی پای راست باشد. تکیه، اینست آن چیزی که هرموجود جاندار از لحظهٔ بوجود آمدن و خود را شناختن تا آن دمی که سر بر زمین میگذارد و از جنبش میافتد در هر کار اساسی دنبالش میگردد. اینطور که پیش‌بینی میکنم اوضاع دوباره برمیگردد به دورهٔ هرج و مرج و هرکه هرکهٔ قبل از رضاشاه. کسی که تا دیروز در زندان قصر قجر بود امروز باتکاء انگلیسی‌ها سر از صندوق نمایندگی مجلس بیرون آورده است. وقتی که بده میرود سواران مسلح به پیشوازش میآیند. دو روز دیگر یا همین فردا خواهی دید در شهر چه هوهو و دودوی راه بیندازد. دوران بیست ساله و آن آرامشهای ظاهری که بهر حال هرچه بود برای ما بد نبود سپری شده و زمان جنجال و دهن‌کجی فرا رسیده است. هر کس از گوشه‌ای علم نارضائی بلند کرده و کوس لمن‌الملکی بصدا در آورده است. آری، علم نارضائی، زیرا توده اصولاً وقتی که سرش گرم نیست ناراضی است. همیشه حتی اگر شهد و شکر در حلقش بریزند برای مدت کوتاهی راضی است. حال کودکرا دارد، تا آنوقتکه باو میدهند راضی است. شکایت ندارد عادت بشکایت دارد. از حزب‌بازی که تخصصی نمیخواهد هرچقدر بیکاره‌تر باشد بیشتر خوشش میآید. خود تو خوب می‌بینی یا حس میکنی که چه خطر بزرگی بما چنگ و دندان نشان میدهد. این خطر شلتاق محمدرشید در کردستان، شرارت ایل شکاك در آذربایجان یا همهمه‌های شورش‌طلبانه در فارس و خراسان و لرستان نیست؛ دشمنان ما خودشان کوچکند افکارشان بزرگ است. آنها نه در مقابل ما بلکه در میان ما هستند. شیخ فضل‌الله را مشروطه‌خواهان بدار زدند، پسرش پای دار کف میزد. با این حزبی که تشکیل شده و مرامی که رواج یافته است باز آن زمان میرسد گوش بزنگ باش. اینها با حرفهائی که میزنند تعادل فکر و روح مردم را که مانند همان تعادل جسم و حرکت در زندگی آنان اهمیت دارد از آنان میگیرند. از این دم میزنند که میخواهند سرنوشت همه را یکی کنند؛ عمق سیاسی کار آنها را در همین باید جستجو کرد. روح عصیان و شورش را در ملت بیدار میکنند؛ ملتی که چون فرمانبرداری را نیاموخته است فرمانروائی بر سرنوشت خویش را نخواهد آموخت. ملتی که درك قوانین در افراد آن ضعیف است و بهمین علت بهترین حکومتها را مانند خویش براه فساد خواهد کشاند. اما انضباط حزبی و میتینگها و سخنرانیها اگر همچنان گسترش یابد و بی‌مانع پیش برود خیلی چیزها را بهمین ملت تعلیم خواهد داد. تا این زمان دولت حزب ما بود و خوب عمل میکرد، اما اینك او ضعیف است یا در وضعی نیست که بتواند با اوضاع و احوال جدید مقابله کند. دهات ما دور از شهر است، اما

چه تأمینی هست. افکار مانند نور مسافت را نمی‌شناسد. اگر در ده افکاری نیست بهمین دلیل هیزم آنها برای گرفتن خشك‌تر است. وقتی که فکر کوچکی آنجا پیدا بشود خیلی سریع رشد میکند و همه دورش جمع میشوند و آنرا مال خودشان میدانند زیرا مربوط به آنهاست. اگر آلمان شکست بخورد بادی که در فضاست تندتر خواهد شد. ما طبقه ملاك و سرمایه‌دار مملکت اینك در مقابل مشکل بزرگی واقع شده‌ایم که اگر زودتر بچاره‌اش برنخیزیم مانند روسیه قافیه را باخته‌ایم. وقتی که آتش بخانهٔ همسایه میافتد سر جای خود خونسرد نشستن از بخردی نیست. این اعتماد برخی آقایان یا بلاتکلیفی و گیجی آنان برای من معلوم نیست از چیست. اگر غول بیدار شود ـ که اکنون شده و مشغول خمیازه کشیدن است ـ چه خواهد شد؟ همین موضوع پخش اعلامیه را بگیر که بنظر اینقدر ساده و بی‌اهمیت میآید؛ درست است که از رعیتها کسی سواد ندارد تا به‌بیند چه نوشته، اما همینقدر کافی است بفهمند مطلب بطور کلی دربارهٔ چیست. بعلاوه وقتی که می‌بینند حزبیها در چه شرایطی آن را پخش میکنند و از ریخته شدن خون خود بر سنگفرش خیابان باك ندارند در حقانیت کار آنان باندیشه فرو میروند. آه، قلبم تیر میکشد!

آنها اینك در محلهٔ «فیض‌آباد» قدیمی‌ترین منطقه شهر راه میسپردند. خان از دردی که ناگهان در سینه حس کرد در تاریکی کوچهٔ خلوت روی سکوی یك خانه نشست؛ خانهٔ بیگلربیگی حاکم معروف و مستبد سابق شهر، که سر در مقرنس‌کاری مجلل داشت و تصویرهای گچ‌بری شدهٔ طرفین آن بخوبی حکایت از دوران پرآشوب پیشین می‌کرد. سارابیگ از این تغییر حال ناگهانی ارباب بدستپاچگی پیش دوید. نیرم با حرکت دست باو فهماند که چیزی نیست. یقهٔ پیراهن خود را گشود. پوست سفید چهره‌اش با دانه‌های ریزی از عرق که بر آن نشسته بود ته‌کشیده و رنگ‌باخته بود. چین‌های عمق‌یافتهٔ دور چشمان و حالت نگاهش بطور وحشت‌انگیزی مرگبار شده بود. در این حالت لحظه‌ای آسود و دوباره برخاست. او در منتهای درد و سختی نیز کسی نبود که بزودی خود را از تنگ و تا بیندازد. اما برای اولین بار در عمرش حس کرد که ضعف پیری بطرز شوم و غیرقابل برگشتی در جانش رخنه کرده است. دردی که این بار بسراغش آمده بود ابتدا چنان بود که گفتی چیزی را با یك ضربه در درون سینه‌اش بریدند. بعد رفته رفته دلش مالش رفت و حس و حرکت را از او گرفت. همینکه براه افتاد درحالی‌که همچنان دستش از زیر پیراهن با لرزشی محسوس روی سینه‌اش بود بصحبت خود ادامه داد:

ـ بعد از جلایر که مانند شاه شهید تازگیها فکر بلوك‌گردی بسرش راه پیدا کرده و شاید هم اصلاً قصد دارد از این شهر به تهران کوچ کند، من چه کسی را دارم که بتوانم

به کمکهایش متکی باشم؟ برادری دیوانه که مگس را روی دستش می‌بیند دو ساعت توی فکر فرو میرود چه کشف خارق‌العاده‌ای کرده است. (خان تحت تأثیر حرف خود یا آنچه که قصد داشت بعد بگوید لحظه‌ای بفکر فرو رفت.) سارابیگ، چیزی که میخواستم بگویم اینست که تو مانند قوشی که کلاه چرمی را از روی سرش برداشته‌اند حالاست که باید لیاقت خودت را نشان بدهی. مگر ما در این ولایت از که کمتریم. اگر دورود بزرگترین منطقه روستائی غرب است و در طول خطی از سراب قنبر و طاق بستان گرفته تا برود به گاماساب، اینسوی و آنسوی رودخانه را شامل میشود، چه دلیل دارد ما چنین روزها ترکهٔ پشت دهل باشیم. درست است که من در قدرت و قهارّیت آن پادشاهی که دریا را بشلاق بست و ایران را با این غرور مستانه و بدفرجام مسخره و مسخر یونانیان کرد نیستم که با هر نوع بلندپروازی و لاف و گزاف بیهوده میانه‌ای داشته باشم. لاف و گزاف را میگذاریم برای همان غارتگران ایل کلهرِ ـ لیکن متناسب با وضع خویش لازم میدانم موقعیت خود را استوار بکنیم. از من عجالةً همین یك اشاره کافی است تا بعد سر فرصت بجزئیات آن برسیم. آیا این اسبها که تو آورده‌ای طوری هست که در خیابان یك درشکه یا اتومبیل به‌بینند رم نکنند؟

آندو در اینموقع رسیده بودند بخیابان رفعتیه که پرتو چراغهای برق نیمی از آنرا روشن میکرد. سارابیگ پاسخداد:

ـ بله قربان، بجز یکی دو تا از آنها. امشب دستور میدهم برای آنها چشم‌بند بدوزند.

از اینجا ببعد مرد مباشر دنبال ارباب خویش هر قدمی که برمیداشت و بدرخانه نزدیکتر میشد هیجان قلبش افزون‌تر می‌گشت. با خود میاندیشید که اگر خان برای ادامهٔ مذاکرات بخواهد او را بدرون بخوانـد با چه نگاهی چشم در چشم زنان بنگرد. گوئی در قضیهٔ سروناز و شایعه‌ای که اطرافش براه افتاده بود او بود که گناهکار بود. خوشبختانه خان همینکه جلوی کوچه خودشان رسید توقف کرد. چند لحظه‌ای بعنوان پایان سخن در سکوت او را نگریست و سپس گفت:

ـ خوب، حالا برو بکارها سر و صورتی بده. مواظب باش رعیتها در شهر پر و پخش نشوند برای خودشان دردسر درست بکنند. تا به‌بینیم فردا چه پیش خواهد آمد.

سارابیگ بکاروانسرا برگشت. روز بعد همانطور که دستور نیرمخان بود دورودیها بی‌بیرق و سر سوار و بطور پراکنده و نامشخص در رژه شرکت کردند. برخلاف سالهای پیش از شهریور این بار شرکت محصلین و سایر قشرهای شهر در جشن چندان وسیع نبود. بعد از نیروهای انتظامی ارتش و پلیس و ژاندارمری، توجه روی عشایر و ایلات متمرکز شده بود. فرمانده لشگر در ساعت دو و نیـم بعدازظهـر در «صالح‌آبـاد» از

دسته‌های شرکت‌کننده در جشن سان دید. رژه از همانجا در مقابل تمثال اعلیحضرت با حرکت دستهٔ موزیك آغاز گردید.

پیشاپیش نیروهای انتظامی ارتش، گردانهای سوار و توپخانه و بعد از آن ارابه جنگی و پیاده نظام قرار داشت و آنگاه عشایر. دسته مقدم عشایر را، طبق قرعه‌ای که انداخته بودند، ایل بزرگ سنجابی تشکیل میداد، لیکن عملاً کلهرها که اینك نازشان میچربید جلو افتاده بودند. سنجابیها قباهای بلند بتن داشتند با شلوارهای جافی خشتك گشاد و در پا تنگ. روی قبا شال سفید بسته، آستین‌های پیراهن را دور دست پیچیده بودند. دور کلاهها دستمالهای حاشیه‌دار ابریشمی الوان بسته بودند. رویهمرفته نسبت بسایر دسته‌ها وضع آبرومندتری داشتند و در ردیف اول سواران آنان دو طبال حرکت میکرد. همیوندیها مانند کلهرها کتهای چهار جیبهٔ انگلیسی، شلوارهای جافی پوشیده، کلاه ـ دستمال بسر داشتند. ملکشاهی‌های لرستان عباهای سفید بدون آستین که از جلو چاك میخورد باسم شقه بتن داشتند با یقه نقش‌دار ضخیم که روی آن شال بسته بودند و شلوارهای لرستانی که در پای آن مانند بختیاریها نه چندان گشاد و نه چندان تنگ بود. کلاههای آنان مانند سواران نایب حسین کاشی کلاه‌نمدی با کلاغی ابریشمی بود.

انتهای رژه دروازه شمالی شهر و حوالی میدان گاراژ تعیین سده بود که دسته‌ها از آنجا دور میزدند و از بیراهه‌ها هر یك بطرف کاروانسراهای خویش میرفتند. آنچه که بر رونق جشن‌های آبانماه آنسال میافزود هوای آفتابی مطبوع و معتدلی بود که بیدل‌ترین افراد شهری را از خانه‌هاشان به بیرون دعوت میکرد. بعدها که هیاهوهای سیاسی و مبارزهٔ طبقات نضج بیشتری گرفت و تصادمات آغاز گشت، تنها خیابان سرتاسری و تنگ شهر شاهد چه بس نمایشات بزرگ و کوچکی بود که احزاب و دسته‌ها هر روز بنامی و به بهانه‌ای از هواداران خود تشکیل میدادند. شهر مانند قایقی که پاروزنان آن برخاسته بجان هم افتاده باشند بچپ و راست موج میزد و بحث‌ها و مشاجرات سیاسی و اجتماعی در مغز و روح هر فرد نیز همین نقش را بازی میکرد. باری، پس از پایان نمایش، دورودیها از پشت «گاراژ» بمیان بازار انداختند و بمقر استراحت خود بازگشتند تا در خروس‌خوان روز بعد بده حرکت کنند. سارابیگ، با آنکه هنگام رژه و حرکت در خیابان مطلقاً خود را از دسته کنار گرفته بود اینك مشاهده میشد که بر اسب یکه‌تاز خویش پیشاپیش آنان راه میسپرد. در میدان صالح‌آباد، هنگام حرکت صفوف، او در جایگاه تماشاچیان از دور چشمش به سرونازافتاده بود با بلوز و دامن الوان و عینك آفتابی بروی چشم که بمعیت پدرش آمده بود، و دیگر همراهان خان عبارت بودند از فرشچی بزرگ و پسرش بدرالدین. مرد مباشر همچنانکه بدر

کاروانسرا نزدیك میشد با خود میاندیشید که آیا ممکن است تاجر معروف شهر دختر خان را برای پسر خود خواستگاری کرده باشد؟ وجود پسر فرشچی در همان لژی که دختر بدیع‌الملك ایستاده بود برای‌هر کس ازاهالی شهر که میدید در حکم آن بود که ایندو بی‌هیچ گفتگو با هم نامزد گردیده‌اند و عنقـریب سر و صدای آن بگوش همگان خواهد رسید.

آیا فی‌الواقع ممکن بود خان باین وصلت روی موافق نشان داده باشد؟!

۱۵

در روابط انسانها با هم هیچ‌صمیمیتی پربارتر از آن‌زمان نیست‌که دو خانواده در همانحال که رشته‌های منافع مادی و کسب و کار را بین یکدیگر محکم میکنند دست بوصلت شیرینی نیز میان خود بزنند که از هر لحاظ متناسب وضع آنان باشد.

روزهای آخر آبانماه سال یکهزار و سیصد و بیست و دو برای خانواده فرشچی‌ها و همچنین نیرم‌خان بدیعی یکی از سعادت‌بارترین ایام زندگی آنها بود. اکنون از آمد و رفتها و دید و بازدیدهای گرم و پرشور اعضاء این دو خانواده اهالی کرمانشاه همه میدانستند که پادشاه مقتدر دورود قصد دارد دخترش را به پسر فرش‌فروش معروف و متمکن شهر بدهد. و چه کسی بود که از این وصلت قریب‌الوقوع در دل احساس شادمانی نکند و با کنجکاوی فراوان تشنه اخبار آن نباشد؟ درست بود که سروناز بین خود و این جوان بیست و پنج سالهٔ کشیده‌قد، چشم و ابرو مشگی، موقر و محجوب، آن علاقه‌ای را که مانند ضربه روی قلب اثر میکند حس نمیکرد. لیکن کدام آتش بود که از همان ابتدا شعله‌اش کران تا کران باشد؟ و اصولاً باید گفت که عشق، این پرندهٔ زیبای عمر انسانی، آن زمان لهیب آتش را بر بال و پر حس میکند و از جا کنده میشود که خود را در محاصرهٔ موانع می‌بیند. در غیر آن و بخصوص وقتی که خواستن بمرحلهٔ وصال نزدیك شد قلب آرامترین دقیقه‌های هستی خود را طی میکند. بهمین دلیل نیز بود که سروناز آنروزها آرامترین ساعات زندگیش را میگذراند. و اگر گاه در فکر فرو میرفت یا بطور ملایمی دستخوش هیجان میشد از آنجهت بود که نمیدانست، و هنوز فرصت این را نیافته بود تا بداند، که آن تاجرزاده تا بچه حد خریدار عشق اوست. لیکن از آنجا که باید حوادث جور بشود، با همه شتابی که خانواده فرشچی‌ها در انجام این امر خیر داشتند نتوانستند قبل از فرا رسیدن ایام عزاداری رسماً دست باقدامی بزنند و کار را پایان دهند. بانگیزهٔ روش درستی که از متانت اخلاقی و نجابت خانوادگی آنان سرچشمه میگرفت، بی‌آنکه هنوز مطلبی را عنوان کرده باشند به خانواده

دختر فهمانده بودند طالب چیستند. و در انتظار بیصبرانه خویش اولین آثار موافقت و رضایت را از جانب دختر درك کرده بودند. ایام عزاداری آنسال اتفاقاً بیشتر از همهٔ سالهای گذشته رونق داشت. محافل مذهبی که در زمان رضاشاه تحقیرهای فراوان دیده و آزادی خود را از دست داده بودند اینك دور برداشته هرچه میخواستند میگفتند و هر کار از پیششان میرفت میکردند. دولت و برخی سیاستهای خاص خارجی نیز که از تحمیق توده استفاده میبردند آنان را تشویق میکردند. و اگر نخواهیم در این میان از جریانهای سالم لیکن خاموش مذهبی و روحانیون محترم و بااحتیاط حرفی بزنیم باید بگوئیم دسته‌بندیها آنقدر فراوان شده بود که غالباً هدف اساسی خود را فراموش کرده علم مخالفت‌های خصوصی را برافراشته بودند. یکی از عناصری که در تشکیل ایندسته‌ها یا تشویق آن در اینموقع نقش عمده و وسیعی بازی میکرد نایب قدس معروف بود که هر شب در مسجد عمادالدوله وعظ داشت و اگرچه خودش خیلی کم بمنبر میرفت با سر و صدای فراوان توانسته بود گروههای بسیاری بخصوص از تیپ جوانان میانه‌حال شهری را بسوی خود جلب کند. این مرد جاه‌طلب و قلدرمآب که در میان روحانیون اصیل هواخواهی نداشت با آنکه جز به شهرت خویش نمیاندیشید میکوشید تا زمزمهٔ اتحاد اسلام را از نو بر سر زبانها اندازد. با آیت‌اللّه سید کاشی که در تبعید انگلیسی‌ها بود در تنگِ کنش هر هفته ملاقات میکرد و از ملاقاتهای خود چنانکه نعوذباللّه گوئی جبرئیل بر او نازل شده است هر بار مطالب تازه‌ای برای هوادارانش میآورد و نیمسوز تازه‌ای زیر دیگ آنها مینهاد. گفته‌های او اگرچه هیچیك از مطلب تازه‌ای خبر نمیداد چون با بی‌باکی سیاسی و خشونت ماجراجویانه‌ای توأم بود تأثیر خاص میکرد. تا آنجا که حتی در میان طلاب قم نیز رفته رفته نامی برای خود کسب کرده و طرفدارانی بدست آورده بود.

نایب قدس در یکی از شبهای اول ماه محرم از یك مرد «بزرگ و باحشمت» که همه میدانستند کسی جز نیرم نمیتوانست باشد ستایش کرده خبر داده بود که میخواهد با ساختن ضریح برای امام یازدهم شیعیان در سامرا همشهریان خود را در جهان مسلمان سربلند سازد. برای آنکه با اشاراتی او را به مستمعینش شناسانده باشد گفته بود: این مرد اگرچه یکی از ملاکین و متمکنین بزرگ غرب است لیکن کسی است که برخلاف غالب ملاکین و متمکنین خود را بفساد نسپرده و بیك زندگی بی‌سر و صدا و معمولی قانع است. با آنکه داراست بدنیا نمی‌نازد وهیچگونه ادعائی ندارد. حرص پیشرفت جلوی چشمانش را نگرفته و نمیخواهد با آزمایشات مشکوك از قبیل آوردن تراکتور در روستا و مکانیزه کردن کشاورزی رعایای خود را بیچاره کند. در دهات او آرامش کامل برقرار است؛ همان آرامشی که مذهب نیز همیشه بزرگترین مبلغ یا تلقین‌کنندهٔ آن در

وجود آدمی بوده است.

او در توصیف این مرد بزرگ اندکی نیز راه اغراق رفته و افزوده بود: کسی چه میداند که وی سالی صد هزار تومان عوائد املاکش را بچه مصارفی میرساند. از کجا معلوم همه را در راه خدا نمیدهد؟

لیکن این گفتار با مسخرهٔ مردم روبرو شد. روزنامه چپ شهر روز بعد به نیشخند در پاسخ او نوشت:

این مرد بزرگ که شاید یکی از ابدال خدا است و ما برحسب تصادف کشفش کرده‌ایم، جهت خوراك روزانه‌اش جوجه را ـ برای آنکه نگندد ـ میگوید هر بار یك جای او را ببرید و برای من بپزید، باقیش را بگذارید زنده بگردد. ـ پس تعجبی نیست که صد هزار تومان عوائد املاکش را پنهانی در راه خدا و صدقات جاریات بمصرف میرساند. هر زمان که او بیمارستانی برای مردم این شهر ساخت بزرگی خود را ثابت کرده است.

موضوع جوجه، متلکی بود بر سر زبان مردم که زمانی جلایر خان برسم شوخی پشت سر برادر گفته بود. از این نوع متلك‌ها که بعضاً جنبهٔ واقعی داشت پشت سر نیرم کم گفته نمیشد. از جمله روزی مردم دیده بودند پسر حاج ملاطاهر صراف (این مرد قبل از ورشکستگی و ادبار به بانك شهر معروف بود.) پسری که پس از سکته و مرگ پدر بگدائی افتاده بود، در خیابان پی خان دورود افتاد و از جلوی سکو تا چهارراه اجاق باو التماس کرد و نیرم ابداً برنگشت دهشاهی در دستش بگذارد.

باری، نایب قدس برای آنکه همهمهٔ مردم را فرو بنشاند شب بعد در حالی که این بار بگفتار خود رنگ احساسات خصوصی میزد دنبال همان اظهارات افزوده بود که او با شخص مورد نظر از سالها پیش افتخار دوستی دارد و شاید نیز بخواست خدا عنقریب این دوستی به خویشی بسیار نزدیك بدل گردد. ملای قلتشن از اینهم پا فراتر نهاده برای حاجی فرشچی پیغام روانه کرده بود که دو سال پیش از دختر بدیع‌الملك برای خود خواستگاری کرده و وعده موافق حاصل نموده است. او در این ادعای خود، چنانکه میدانیم البته یاوه نگفته بود. و چون فرشچی کسی نبود که از جنجال خوشش بیاید در یکشب پس کشید و گفت که او اصلاً از روز اول چنان قصدی نداشته و هیچ پیشنهادی نیز به بدیع‌الملك نداده است؛ پسرش نامزد دارد و قبل از فرا رسیدن سال نو عروسی خواهد کرد. همهٔ این جریانات پس پرده را نیرمخان با سکوت و لبخند برگزار کرد. روزنامه صبح شهر که تمایلات عمیق راستی داشت و مخالف روزنامه عصر بود، موضوع ساختن ضریح را با آب و تاب فراوان در صفحات خود درج کرد و کسی را نیز فرستاد با خان دورود در رفعتیه مصاحبهٔ کوچکی بعمل آورد. لیکن از حیث رعایت

برخی نزاکت‌ها که در شهرستان همیشه بآن اهمیت فراوان میدهند اشاره‌ای از پیوند جدید بمیان آورده نشد. این بحث‌ها و بگومگوها رویهمرفته سبب شد که نیرم برای اولین بار در زندگی خانخانی‌اش در ایام عاشورا عده‌ای را خرج داد. ده شب مجلس روضه‌خوانی برقرار کرد و از روضه‌خوانها و وعاظ درجهٔ یك شهر دعوت بعمل آورد و بآنها پول خوب داد. روز آخر پس از برچیده شدن مجلس ختم توسط خود نایب، خانوادهٔ او که زنان آنها خیلی شوخ و سرحال و متلك‌گو بودند، به رفعتیه رفتند. یکی از آنان با صدای خوشی که داشت روضه کوتاهی خواند. بعد هم هنگام استراحت گریز مطلب را به سروناز خانم زدند که در جمع حاضر نشده بود و همه در خماری قلیانی بودند که او میباید بدست خود چاق کند یا آتش بگذارد و بیاورد. این کیفیت سرانجام نیرم را بر آن داشت تا با شتاب هرچه تمامتر درصدد آید به‌بیند فی‌الواقع قصد نایب چیست. برای او توسط محررش پیغام داد که شما از خانواده‌های محترم و بنام این شهر هستید. درست است که من قول داده‌ام و بقول خود هر طور باشد عمل خواهم کرد، دختر من فردی تحصیلکرده و امروزی است، تاکنون بی‌حجاب از خانه بیرون رفته و بسلیقهٔ زمان رفتار کرده است. نمیتوانم تضمین کنم بعد چگونه خواهد شد. نایب قدس روی دو انگشت کاغذ این بیت مولانا را برای او نوشته و فرستاده بود:

میرود بی روی‌پوش این آفتاب فرط حسن اوست رویش را نقاب

نیرم نوشته را در صندوق اسناد خود نهاد، نکند روزی بعنوان مدرك بآن احتیاج پیدا بکند.

مطلب دیگری از ایام عزاداری آنسال که در اینجا ذکرش بی‌مورد نیست، آمدن یکی از روحانیون حوزهٔ قم به کرمانشاه است. آیت‌الله آشیخ جعفر طالقانی معروف به زمزم که یکی از مفاخر مذهب جعفری بود و مراتب فضل و اجتهاد و حلم و تقوایش مانند رایحه‌ای سرتاسر ایران و بل ممالك اسلامی را معطر میداشت، بقصد زیارت عتبات قبل از محرم به عراق رفته بود و اینك پس از دو ماه توقف دوباره رجعت میکرد. مردم کرمانشاه با همان گرمی و شکوهی که بدرقه‌اش کرده بودند تا مرز خسروی باستقبالش رفتند. آنجا امیر غرب، ملاك بزرگ منطقهٔ قصرشیرین و کرند و شاه‌آباد به اعزازی تمام از او پذیرائی کرده بود. اینك نیز در شهر اهالی مهماندوست آن از هیچ تجلیلی نسبت به شیخ عالیمقام فروگذار نمیکردند. او در خانهٔ نایب قدس مقیم بود و هر نهار و شام را بدعوت کسان جائی میگذرانید. از قبل او جمعی مفت‌خواران و مجیزگویان نیز در آلاف و الوف افتاده بودند. او پیوسته میخواست برود، کرمانشاهی‌ها عذر میآوردند و نمیگذاشتند. تا اینکه اربعین فرا رسید. او اصرار کرد مرخصش کنند، نایب گفت: مردم کرمانشاه محال است بگذارند چنین گوهر تابناکی آنقدر زود از

دستشان برود. اکنون که در عزای ما ماندی در شادی ما نیز خواهی ماند. ـ از این دقیقه تاریخ قطعی عقد را مردم تعیین کردند که پس از ماه صفر یا به تقویم خورشیدی یك ماه پیش از نوروز بود. با این اوصاف شیخ طالقانی که چهـار ماه تمـام بود از مدت مسافرتش میگـذشت بیشتر از آن ماندن را صلاح ندانست و علیرغم اصرارها و تعارفات در نیمهٔ ماه صفر عازم قم شد. در مشایعتی که کرمانشاهی‌هاو روحانیون‌از او تا بیستون کردند نیرمخان نیز در التزام بود. نایب قدس سارابیگ را بکناری کشیده و باو گفته بود:

ـ شنیده‌ام از بیستون تا قریهٔ سیاهگل چندان راهی نیست. پس یك سیاحتی از املاك شما بر ما واجب میآید. هرچند حالا فصل میوه‌ای نیست، جمعی از رفقا مایلند آش پشت پای صفر را بیرون از شهر در یکی از ییلاقات بخورند که برای آنها تنوعی باشد. میدانی که اهل علم مردمانی صاحبدل و باذوق‌اند. احتیاج به تفریح بشرط اینکه ساده و سالم باشد برای آنها بیشتر از کسان دیگر است. هه، هه، هه، فی‌الواقع ما نمك خان را ترجیح میدهیم قبل از آمدن بهار بخوریم که روغن طعم بهتری دارد و مغزدارتر است.

این دعوتی که او از خود بسیاهگل کرد خان را توی دردسر انداخت؛ دردسری که البته به زحمت و مخارجش هرچـه میشد میارزید و برای وی جنبهٔ ضرر نداشت. جابجا به سارا دستور داد:

ـ قلعه را از هر جهت آمادهٔ پذیرائی آنان کن. من از وی خواهم پرسید چه روزی تشریف‌فرما میشوند تا وسیلهٔ حرکت نیز پیش‌بینی کنیم. بدون شك حاج‌آقا... مجتهد بزرگ شهر نیز خواهند آمد. امروز روزی استکه مردم بیش از هر زمان دیگر خود را شریك‌المال دیگران میدانند؛ مردمی که کاهی را کوهی می‌بینند و شتر و گربه را با یك افسار کمند میکنند. دست کم برای چهارصد نفر باید تدارك به‌بینی، و باحتمال فراوان جمعی از آنان چند شبی آنجا پلاس خواهند بود

روز بعد از بدرقه‌کنان بیستون، نایب قدس برای بازدید دیداری که خان یکماه پیش از آن از وی کرده بود به رفعتیه رفت. عصر بود و هوا آفتابی و خوش. او لباده فیلی‌رنگی از ترمهٔ انگلیسی پوشیده عبای نازك مشکی روی دوش داشـت. عمامـهٔ سفیدش کوچك و فوق‌العاده تمیز و نعلین و جورابهایش کاملاً نو و از جنس عالی بود. خان تا میان هشتی باستقبالش رفت و او را با احترام کامل باطاق هدایت کرد. سروناز در ابتدا که متوجه ورود او شد از شدت ناراحتی یا آن احساس کوبنده و خورنده‌ای که نفرت مرگ میتوان نامش نهاد خود را در بالاخانه پنهان کرد. در حیرت بود که فی‌الواقع قصد این مردك چیست و پدرش چه باو پاسخ خواهد داد. قبل از آن علاوه بر گوشه‌های رك و راست و ریشخندآمیز نسرین، گلندام نیز یکی دو بار پیش او اشاراتی از یك عقد

فریب‌الوقوع بمیان آورده بود. پیرزن چون بتجربه میدانست که با ارادهٔ نیرمخان نمیشد کلنجار رفت نمیخواست درباره وصلتی که روز بروز احتمال انجامش بیشتر میشد نظر ناخوشی ابراز دارد. بلکه برعکس میکوشید تا با احتیاط کامل زمینه را برای روزی که موضوع بمرحلهٔ یقین نزدیك میشد در دختر جوان آماده سازد. سروناز که از این نکته آگاهی داشت از روی نوعی سادگی مصلحتی عمداً خود را بندانستن میزد و پیوسته از اشاراتی که در این خصوص نزدش بزبان میآمد طفره میرفت. روزی‌که زنان خانواده نایب به رفعتیه آمده بودند، همه گمان میکردند او بیرون بمنزل مادربزرگش رفته است. حال آنکه دختر جوان در زیرزمین حیاط اندرون در یك گوشهٔ تاریك روی صندوقی چنباتمه زده دو ساعت و نیم همانجا نشسته بود. فقط لاسی و ایاز از کارش آگاهی داشتند. وقتی که مهمانان رفتند و او از نهانگاهش بیرون آمد، نسرین با آنکه با وی در حالت قهر میگذرانید از روی کنایه و به لحنی آشتی‌آمیز لیکن در ظاهر خطاب بایاز، گفت:

ـ مردم آمدند به عروس دیدن، عروس رفت به ازگیل چیدن. این اداها و اطوارها با دست پس‌زدن و با پا پیش‌کشیدن است. ناز دخترانه است که هیچ چیز را جز میل و رضای طرف آشکار نمیکند. وای به آخوندی که در یکشب دو جا دعوت داشته باشد.

بهرحال، این بار نیز سروناز برای آنکه خواستگار آنچنانی خودرا ندیده و خویشتن را نیز به وی نشان نداده باشد تصمیم گرفت تا لحظهٔ رفتن او از بالاخانه پائین نیاید. لیکن طولی نکشید که در این فکر تجدیدنظر کرد و در دل با خود گفت:

ـ اگر پنهان شوم خیال میکند برای او اهمیتی قائلم.

آنگاه برای اینکه طبع سرکش و استقلال‌جوی خود را برخ وی بکشد با سر برهنه و پاهای بدون جوراب که سفیدی شهوت‌انگیز آن قادر بود هزاران برصیصا را از راه هفتاد ساله عبادت برگرداند بحیاط آمد و دم‌پائیهای خود را روی آجرها بصدا در آورد. لیکن چون بیش از اندازه خشمگین بود نمیدانست چه میخواهد بکند. دوباره به بالکن رفت و با آنکه میدانست ایاز در خانه نیست از روی جان‌پناه آجری بطرف باغ اندرون سر کشید و صدا زد:

ـ ایاز، بیا با من؛ میخواهم بروم صفحه بخرم. البته اگر مغازه کیوان باز شده باشد.

تصادفاً در همین موقع آخوند سی و دو ساله که ملاقاتش با خان بپایان رسیده بود بعزم رفتن، از اطاق بیرون آمد. با کلمات تعارف‌آمیزی میزبان محترم خود را که می‌خواست تا دم در مشایعتش کند مانع فرود آمدن از پله‌ها شد و باین الفاظ که مایل نیست بیشتر از آن شرمنده شود و خود راهش را میداند با وی بدرود گفت. او چه در هنگام ورود بخانه و چه هنگام خروج، از لحاظ وضع سن و لباس خویش با همه

تظاهری که بخویشتن‌داری و متانت میکرد، حرکات بی‌تابانه‌اش را نمیتوانست فرو بپوشاند. این بی‌تابی در وی بیشتر از آنجهت بود که نمیدانست مطلوب خود را، مطلوبی که بی‌شك در خانهٔ خویش مانند طاووس بر شاخسار یا نگین بر انگشتر زیباتر از لحظات دیگر مینمود موفق بیك نظر دیدن خواهد شد یا نه. او البته یکی دو بار، یا شاید هم بارها، هنگامی که از خیابان میگذشت سروناز را دیده و زیر چشمی شمع آرزو در محراب جمالش افروخته بود. و با اینکه یقین قطعی داشت در هر وضعی میبود بمیل یا باکراه وی را از آن خود خواهد کرد، مایل بود قبل از موقع نظر لطف‌آمیز آن پری را دربارهٔ خویش بداند چیست و نسبت باو چه نوع احساسی در دل دارد. در اینموقع که او میرفت تا از حیاط قدم به پلهٔ هشتی بگذارد و از در خارج شود چنین آرزو میکرد که اگر مطلوب وی از روی کنجکاوی هم که شده در ذاخل اطاقش از گوشهٔ یك پشت دری وی را نگاه میکرد باز دست کم لطفی بود؛ برای او هرچند خود نمیدید و نمیدانست، معاشقه‌ای بود. معاشقه‌ای که رازش بعدها آشکار میشد، غرور او را بالا میبرد و بر لطف زندگی آنان می‌افزود. دختر جوان هنگامی که مشاهده کرد مرد نعلین‌پوش از اطاق بیرون آمد، از روی بالکن بکنار نرفت. لیکن با همه خشمی که دلش را بجوش آورده بود شرم کرد وی را آزرده سازد. گوئی در این زمری که میخواست بجان یك شخصیت بزرگسال بریزد مانند زنبور عسل که تا بکسی زد میمیرد، چیزی را گم میکرد که بدست آوردن مجددش برای او محال بود. آری، قهرمان پاکیزه‌خوی این داستان که مانند همان زنبور عسل جز شهد و انگبین چیزی در ساغر نداشت تا بکام کسان ریزد هرگز ممکن نبود بتواند موجودی را از خویشتن برنجاند. آخوند دلشده در حالیکه خون بچهره‌اش دویده بود به نیم‌نگاهی سر بالا کرد و لعبت شیرین خود را با ساقهای سیمین که تا گردی دلانگیز رانهایش از زیر دامن پیدا بود روی تارمی مشاهده کرد. مانند ستارهٔ صبحدم یا ماه اول شوال که ختم روزه و آغاز جنبش و سرزندگی را اعلام میدارد دیدارش سعادت‌بخش بود. سروناز در آن لحظه گمان میکرد که افکار و احساسات باطن همانگونه که در دلپذیرترین حالات موافقت‌آمیزش مانند لطیفه‌ای نهانی قابل انتقال بغیر است در حالت نفرت و نفی نیز همین خاصیت را دارد. او نمیدانست آنزمان که حرص و شغب روی چشم فرزندان آدم را میگیرد دیدهٔ باطن‌بین آنان را کور میکند؛ تا آنجا که اگر سیلی در گوششان بنوازند آنرا لطفی در حق خودشان بحساب میآورند. همچنانکه مرد ملا روی تارمی آمدن دختر را بحساب عشق خویش نهاد و رفت.

باری، دختر جوان بعد از آنکه دید در اثر پیدا شدن این مرد و تهدیدات جدی او بهترین خواستگارش پس زد، اندیشه‌اش بیشتر به عاشق یگانه و جانان خویش، بهرام

ساویز، گروید. آنچه بیشتر این اندیشه را در ذهن او بال و پر میداد این بود که بهرام د دههٔ عاشورا در یکی از دستجات عزاداری مرثیه می‌خواند و صوت نیکوی او چنار لطف و عظمتی بآن دسته داده بود که خانه‌نشین‌ترین پیران را در شهر به جنبش د آورده بود چه رسد به جوانان و آن گروه کسانی که دانسته یا ندانسته در هر چیز ذوقی را جستجو میکنند. لازم بگفتن است که سروناز با یکی از دوستان صمیمی خویش، زهره، دختر جورابچی خرازی‌فروش معتبر شهر که در نبش سبزه‌میدان مغازه داشت، در حالتیکه ایاز نیز دورادور مشایع آنان بود هر شب بطور ناشناس بتماشای دسته میرفت. و این موضوع که از نظر بهرام پوشیده نبود پسر جوان را مانند فاخته‌ای که جفتش را ببیند بر سر شوق میآورد تا نغمه خدائی‌اش را به نیکوترین الحان رساتر سازد و بر گرمی بازار عزاداری بیفزاید. بهرام بخوبی میدانست و آشکارا شاهد بود که بین دسته‌های مختلف شهر چه رقابتهای زشت و زیبا و بهرحال عجیبی بر سر تصرف وی در گرفته بود. این دسته‌ها نیز البته برای خود مرثیه‌خوانهائی داشتند، لیکن اینان اگر از حق ادای کلمات بخوبی برمیآمدند صوت آنرا نداشتند یا اگر صوت آنرا داشتند حق کلمات را ادا نمیکردند. هیچ خواننده‌ای در شهر پیدا نمیشد که چنین بحد کمال هر دو صفت را دارا باشد. و شبی ناگهان چنان پیش آمد ـ هنگام مرثیه‌خوانی ـ که او بدنبال آب یا شربتی که برای تر کردن گلویش نوشید حالش ناگهان بهم خورد و صدایش گرفت. لرزهٔ مرگباری بر تنش نشست، عرق از چهاربند وجودش سرازیر شد و رویهمرفته چنان حالت ناگواری باو دست داد که قادر بایستادن روی پاهای خود نبود و روی کول بخانه بردندش. اگر تیمور در کرمانشاه بود بطور حتم این واقعه پیش نمیآمد. زیرا او با هوشیاری و فداکاری مخصوص خویش مثل یك پیش‌مرگ حقیقی تا بود همیشه مواظب دوستش بود. میدانست که کرمانشاه شهر حماسه‌ها و قهرمانی‌هاست و آنجا که قهرمانی هست نامردمی و رذالت هم هست. اما تیمور از دو ماه پیش بسربازی رفته و به لشگر پنج لرستان اعزام گشته بود. از آنشب به بعد کسی پسر جوان را ندید. سروناز ایاز را فرستاد از دوستانش جویا شد. گفتند بیمار شده و در خانه خوابیده است و ظن قوی نیز هست که دواخورش کرده‌اند. این خبر طبعاً نمیتوانست برای دختر جوان که قلبش نازکتر از رخسارش بود خوش باشد. چنین شایع بود که نابکاران مرموز و پست برای آنکه خوانندهٔ جوان را مطلقاً و برای همیشه از صحنه خارج سازند باو شراب افسنطین خورانده بودند تا صرع بگیرد و در گیجی و هذیان و تشنج مداوم تا دم مرگ سربلند نکند. همان روز که نایب قدس برای بازدید دیدار خان برفعتیه آمده بود، چون موضوع ولیمه مسلم شده بود، بصبحش خان عازم دورود شد تا دستوراتی جهت

تدارك امور بدهد. و هنگام شب، دختر جوان پس از دو هفته انتظار تب‌آلود و دلواپسی، در لحظه‌ای که میخواست برختخواب برود، آواز عاشق دلخستهٔ خویش را از میان قلمستان شنید. پنجرهٔ روی باغ را گشود و گوش بصدا داد. خود او بود که می‌خواند. باد ملایمی که در فضای بالای رفعتیه بود هوا را اندکی سرد کرده بود. سروناز برای آنکه پنجره صدا نکند آنرا با دست نگه داشت. نسیم از لای پیرهن خواب او در سینه‌اش وزید و غافلگیرانه پستانهـایش را آشکار ساخت؛ چنانکه گفتی دستی نامرئی دکمه‌های پارچه‌ای آنرا تا پائین گشود. لیکن هوا تاریك بود و ابرهای پاره‌پاره‌ای که با حرکتی نامحسوس بسمت مغرب میرفتند هنوز مانع از نور ستارگان بودند. بهـرام غزلـی از سخنگوی شیراز را شروع کرده بود که مطلع آن این بیت گویای حال بود:

مه من سر برآر از غرفـه بیرون که شب تار است و غم ز اندازه بیرون

سروناز با لبخندی حزن‌انگیز دست روی سینه فشرد، آب دهان را قورت داد و با آنکه لرزش‌های قلبش مانع از آن بود که بتواند آرامش را بر خود تحمیل کند کوشید تا حرکتی ننماید. عاشق او ابیات غزلش را که اینك به یك مثنوی دلنشین غلت خورده بود چنان می‌خواند و میرفت که بنمایاند قصد درنگ کردن در قلمستان را ندارد. شاید نمیخواست باعث ناراحتی او یا کسانش گردد یا سوءظنی را بخود جلب کرده باشد. شاید نیز وداعی بود که با وی میکرد. وداع او گوئی وداع با هستی بود. زیرا وقتی که عشق میمیرد، روح زندگـی را برای چه میخواهد. چنان دست بدرخت تکیه میداد یا نیمه خمیده از شیب باغ پائین میرفت که گفتی زیر باری طاقت‌فرسا خرد شده است و او را یك دست نامرئی سر پا نگه داشته است. دوستانش مانند اشباحی که دزدانه بجهان زندگان آمده‌اند و نباید به نظرها آیند فاصله بفاصله و درخت بدرخت دنبال او گام برمیداشتند و گامهای خودرا چنان بر زمین و روی برگهای خشك می‌نهادند که کوچکترین صدا برنخیـزانند. آیا همهٔ آنها از روی الهامی قلبی میدانستند که حادثه‌ای در شرف وقوع است؟ در یك لحظه ناگهان نالهٔ خواننده که در اوج آهنگ بود برید و پای درختی نشست. سروناز طرح هیکل‌ها را بخوبی میدید و از هم تشخیص میداد. دوستانش بسوی او دویدند تا به‌بینند چه برایش پیش آمده است. خون از بینی او جاری شده بود. دختر جوان از شنیدن نام خون بی‌محابا از باغ بزرگ به قلمستان شتافت ـ در همان جامهٔ خوابش که گشاد بود و پستانهای برآمده داشت ـ جوانان برای او کوچه گشودند. مانند مادری که روی سر فرزند زخمی‌شده و از پای‌افتاده‌اش میآید تا نزدیك پسر پیش رفت و با صدای شکسته‌ای گفت:

ـ بس است، بس است، دیگر لازم نیست آواز بخوانی. خوب پاداش تو را دادند!

بهرام به نرمی و با تسلیم مردانه بی‌آنکه بتواند آثار غم خویش را کاملاً فرو

بپوشاند پاسخداد:

ـ چه بخواهم چه نخواهم دیگر نمی‌توانم. امشب با صدای خویش آمده بودم تا بدرود گویم. بمن سرمه خورانده‌اند. دو هفته است گلویم میخارد.

سروناز یك بازوی او را گرفت و بالا نگه داشت. لیکن خون مانند آبی که از لولهٔ آفتابه بیرون میریزد از دو سوراخ بینی‌اش جاری بود. دستمال او و نیمی از پیراهن خوابش در چند لحظه خیس شد. سروناز از وحشت و یا آن احساس ناگواری که قلبش را چنگ میزد چیزی نمانده بود بیهوش شود و در کنار پسر جوان بر خاك افتد لیکن غریزه باو نیرو داد و خود را نگه داشت. تریشه‌ای از حاشیهٔ دامنش را پاره کرد، در آب نهر فشرد و به پیشانی او بست. دستمالش را دوباره آب کشید و به او داد تا جلوی بینی‌اش بگیرد. و در این حال دوستانش بشتاب او را بردند تا هرچه زودتر بدکتر برسانند.

خبر این حادثه آنشب مانند توپ در همهٔ شهر صدا کرد. لیکن مردم آنقدر که دلواپس پسر جوان بودند نمیخواستند عمل دختر جوان را تفسیر کنند یا شاخ و برگی بر آن بگذارند. با آنکه نسبت به بدیع‌الملك نظر خوشی نداشتند و اخبار مربوط به وی را از آنچه بود بزرگتر میکردند همیشه حساب دخترش را از حساب پدر جدا نگه میداشتند. بعلاوه نه آن بود که آنشب سروناز مانند فلورانس نایتینگل نقش فرشتهٔ نجات را در حق یك انسان بازی کرده بود؟

باری، دختر جوان در تمام طول شب بیدار ماند. زیرا ایاز که با دستهٔ مشایعین در پی بهرام رفته بود حوالی خروس‌خوان برفعتیه بازگشت. برای او خبر آورد که بعد از مراجعه به سه دکتر و چاره‌جوئیهای عجیب وغریب خون در ساعت دو بعد از نیمه شب بند آمد. در بیمارستان امریکائی دکتر گفته بود: سم یکی از گیاهان آلاله یا تاجریزی را در آب باو خورانده‌اند. اگر جوان و قوی نبود زودتر از پای درش میآورد. این سموم مانند دیفتری بیشتر روی عضلات حنجره تأثیر میکند. تشنجات عضلانی در سایر اندام بیمار نیز هست که تا مدتها دست بهر جای بدن او بزنند می‌پرد. ـ ایاز همراه مشایعین تا در منزل بهرام نیز رفته بود. میگفت، هنگام رسیدن بآنجا مادر بینوای پسر که از دیر آمدن او بخانه صد بار مرده و باز زنده شده بود میان لنگه‌های در حیاط بحالت انتظار ایستاده بود. تا دید با چنان حالی جوانان زیر بغل فرزند رنگ‌پریده و بی‌رمقش را گرفته و از سرازیری بالا میآورند مانند بادبادکی که بندش بریده شده باشد عقب‌عقب رفت و کنار دیوار نشست.

سروناز که کلمهٔ مادر همیشه در اعماق روحش انعکاس دیگری داشت از شنیدن این خبر حال خود را نفهمید چیست. صبح روز بعد ابتدا سری به قلمستان زد. لیکن

هرچه کرد نتوانست بخود نیرو دهد و بجائی که خونها ریخته شده بود نزدیك گردد. فوراً برگشت، لباسش را پوشید، کفشهای بدون پاشنه‌اش را بپا کرد، روبانی بگیسوان بست، کیفش را بدست گرفت و در دهلیز خانه نوکر را صدا زد. و در همانحال که براه میافتاد به وی گفت:

ـ میخواهم مرا تا در منزل آنها راهنمائی کنی و آنجا در مدت کوتاهی که من بدرون میروم منتظرم بمانی. نمیتوانم تحمل کنم که او اینچنین ناجوانمردانـه فدای رذالت نابکاران شده باشد. آیا خیلی دور است؟

ایاز گفت:

ـ نه. اگر از خیابان برویم روی پل حاج آخوند از پله‌ها پائین می‌پیچیم، دویست الی سیصد قدم دورتر.

ـ آیا راهی دیگر هم هست؟

ـ آری، از کوچه پس کوچه‌های پشت «سینهٔ گل زرد» که البته کمی دورتر است.

ـ از همانجا برویم. آیا بعد از چهار ساعت خون‌روی مداوم در او دیگر نیروئی باقیمانده است که چشم بگشاید و مرا به‌بیند. گفتهٔ تو را چگونه باور کنم که خون او اینك بند آمده است. از کجا معلوم دوباره خون‌دماغ نشده باشد؟ چقدر وحشتناك! ایاز، میدانی که من این جوان را از مدتها پیش میشناسم. اولین بار در املاك پدرم او را دیدم. بارها بخانهٔ ما آمده است. عاشق او نیستم و نیز نمیخواهم که او عاشق من باشد. دشمنان من هرچه میگویند بگویند. اما همچنین نمیخواهم که او فدای رذالتهای این مردم بشود. او پسر بزرگ خانواده خود میباشد و با جوانهای معمولی از هر حیث تفاوت دارد. بعلاوه، بمن بدی نکرده است. بارها من و او یکجا تنها مانده‌ایم و یك نگاه ناپاك بمن نیفکنده یا کلمهٔ گستاخانه‌ای بر زبان نرانده است. آیا حالا مادر او بالای سرش چه حالی دارد؟!

بعد از این کلمات او خاموش براه خود ادامه داد تا آنکه به پیچ حمام سرتیپ رسیدند. از آنجا ایاز بطرف راست پیچید و صبر کرد تا دختر باو رسید. پس از عبور از یك سراشیب تند و چند گذر کوچك، در طرف چپ راهی که میرفتند کوچه باریکی جا میماند که مانند درهای مخفی حرم شاهان کمتر ممکن بود یك ناآشنا متوجه آن بشود، یا اگر بشود بعدها یادش بماند. شکم کوچه، که اگر دو عابر در آن از روبرو تلاقی میکردند یکی میباید خود را بدری بچسباند تا دیگری رد شود، در اثر سائیدگی دیوارها تورفته بود. کوچه‌ای بود بندبند و گره گره مانند نی بوریا، منتها خمیده و ناهموار که گربه و سگ براحتی از روی آن میپریدند و از بامی ببامی میرفتند. انتهای آن ناگهان به فضای باز و بی‌نهایت روشنی گشوده میشد مانند صحراهای زیرزمینی افسانه‌ای از آنگونه که

در داستان‌های پریان آمده است و انسان خالی ذهن را شیفته عجایب خود میسازد. دختر جوان و پاکدل بعد از شانزده یا هفده سال زندگی در شهر اولین بار بود چنین محله‌هائی را میدید. خیال میکرد باز مسافتهائی دیگر باید برود. ایاز که پیشاپیش او راه میسپرد، و از اینکه ارباب او خود را محتاج حمایت وی میدید احساس غرورش را نمیتوانست پوشیده بدارد، با نوعی غافلگیری موذیانه ناگهان جلوی دری ایستاد و گفت:

ـ همین است که می‌بینی. این خانهٔ آنهاست و آنهم اطاقی که می‌نشینند.

او از روی دیوار چینه‌ای چسبیده به در که از پائین ضخیم و از بالا باریك و پخ بود، دیواری که باران اندود آنرا شسته بود و در نظر اول چنین مینمود که هر لحظه آماده خراب شدن است، به اطاقی که مشرف بر صحن حیاط و فضای بیرون بود اشاره کرد و منتظر تصمیم دختر ماند.

اگر قهرمان فرشته‌خوی این داستان که در پاکی و صفای قلب خود میزیست چیزی از فقر و آثار خونبار آن میدانست در آن لحظه از مشاهدهٔ تضادی که بین وضع خویش و آنهمه نکبت موجود بود بغض گلویش را میفشرد و شرم میکرد پا بدرون حیاط بگذارد. دری بود چرك و بیدزده که چون هرگز حتی در ساعات بعد از نیمه شب نیز بسته نمیشد پائین آن بزمین نشسته و در خاك فرو رفته بود. پرده‌ای جلویش آویخته بود از یك تیکه گونی با دامنی ریش‌ریش از جل الاغ که بخاطر سنگینی بیشتر به ریشهای آن سنگ بسته بودند. دختر جوان که تا اینزمان هرگز از جلوی چنین خانه‌هائی عبور نکرده بود (چه رسد بآنکه درون رفته باشد.) حیران مانده بود برای چه آنجا آمده است. کمی پائین‌تر، مقابل همانخانه، دری بود که روی سر در کوتاهش چهار پلاك ثبتی خودنمائی میکرد بنشانهٔ آنکه از چهار قسمت جداگانه تشکیل میشد با چهار مالك. جلوی آن جمعی کودکان پسر و دختر که بیشتر آنان کمتر از سه ساله یا حتی شیرخور بودند میان خاك‌ها و زباله‌ها بازی میکردند. بزرگترها در حلقه‌ای مثل یك خوشه نزدیك هم ایستاده همصدا و با زیر و بمی کوتاه و بلند هو میکشیدند و بطنین صدای خود گوش میدادند. در پنج قدمی زیر پای آنان بلافاصله شیبی آغاز میشد شبیه یك پرتگاه ـ که اگر دانسته باشیم شهر کرمانشاه تماماً بر فراز یا دامنهٔ تپه‌ها بنا شده است تندی آنرا میتوانیم حدس بزنیم ـ شیبی که به درهٔ آبشوران منتهی میشد و اگر یکی از این کودکان غفلتاً لیز میخورد و میافتاد مرده یا زنده‌اش را از مسیل بزرگ میگرفتند. دختر جوان در همان نزدیکی‌ها کودك شش هفت ساله‌ای را مشاهده کرد که مثل سیب نصف‌شده‌ای شباهت مطلق به بهرام داشت. چشمهای او باندازه‌ای با چشمهای بهرام همرنگ و همحالت بود که مانند پرنده‌ای که افسون مار کبری شده است بی‌اختیار وی را بسوی

خود کشاند. شکی نبود که او برادر کوچك بهرام بود. سروناز زمانی در ده از او شنیده بود که با خودش پنج برادرند و یك خواهر؛ خواهرش شوهر دارد و برادرانش دو تا بمدرسه میروند. باری، دختر جوان به پسربچهٔ مورد نظر که همان محسن بود نزدیك شد. دست روی سر او نهاد و پرسید که آیا برادر بهرام است و چون فهمید که اشتباه نکرده است خم شد و گونه خود را با گونه او مماس کرد و خواهرانه صورتش را بوسید. از وی با زمزمه‌ای که ترنم مرغان را در باغ بهشت بیاد میآورد جویا شد که آیا اینك مریض حالش خوبست. محسن با قیافه‌ای عادی که حتی کمی خونسردانه بود به او گفت که حالِ برادرش خوب است، آنقدر که در منزل طاقتش نگرفته و همان چند دقیقه پیش برخاسته بیرون رفته است. سروناز تعجب کرد. در عین حال شادی خود را نتوانست پوشیده بدارد. از دیدن محسن و شباهتی که با برادر بزرگش داشت او آنقدر بهیجان آمده بود که تقریباً سختی‌های رودربایست را فراموش کرد. هنگامیکه خم شده بود و با مهر زائدالوصف از وی پرسش میکرد، زنانی از اهل کوچه به تماشایش آمده بودند که در آنمیان چهرهٔ رنج‌کشیده و پرآزرم مادری سی و پنجساله بیش از همه توجه را جلب میکرد. او خانم‌کوچك بود که از روی دیوار کوتاه آمدن دختر جوان و گماشته‌اش را مشاهده کرده بود. بعد از آنکه سروناز متوجه اطراف خود شد این زن با لبخندی شرمگین که مثل شیرهٔ پرورده گل هستی‌بخش و طبیعی بود، با او اظهار آشنائی کرد. و آیا بر چهرهٔ شهیدان آنزمان که در خون خود غلتیده‌اند با همهٔ زجرهای واپسین‌دمی که ممکن است کشیده باشند شما لبخند آرامی نمی‌بینید که نشانهٔ سعادت یا آرامش ابدی روح آنان است؟ دختر که از نگاه رنج کشیده و محبت سرشار او درك کرده بود با چه کسی روبروست از عظمت این عطوفت چنان مسحور شد که بی‌هیچ تعارف و تکلف، مانند فرزندی که از سفری دور بکانون خانوادهٔ بازگشته با اشکی که از شادی در چشمانش حلقه زده بود در پی‌اش روان شد تا بدرون حیاط برود. در یك لحظه رابطه‌ای مجهول،دو عنصر محبت و رنج را با هم پیوند داده بود.

سروناز قبل از آن در میان کتابها وصف کسانی را خوانده بود که روی مال دنیا بغض و حسد یا حرص و شهوتی نداشتند؛ کسانی که رنج آنان نه رنج اشتغال بخویشتن بلکه غمگساری و همدردی بحال دیگران بود. و آیا وجود چنین کسان در میان سایر مردم در هر عصر و زمان عطری نیست که جان بشریت را آکنده میدارد؟ وقتی خانم‌کوچك با دست پردهٔ جلوی در حیاط را نگه داشت تا دختر اشرافزاده داخل شود و باو هشدار داد که مواظب سردر باشد،سروناز فوراً بیاد آورد که خداوند نیز چنانکه در خبر آمده درهای بهشت را کوتاه گرفته است که آدم باید سینه‌مال بدرون برود تا خاکساری خود و عظمت خالق را فراموش نکند. آری، فروتنی که اولین نشانهٔ

بزرگی است و درك درست وجود، از این میزاید که بگفتهٔ یك حکیم یونانی صاحب‌خانه باید زینت خانه باشد نه خانه زینت صاحب‌خانه. در این آلونك محقر که سرتا پا از خشت خام ساخته شده و حوض بزرگی نیم حیاط آنرا فرا گرفته بود هشت همسایه زندگی میکردند، همه از لحاظ مادی در تراز یکدیگر. لازم بگفتن است که خانم‌کوچك و استادباشی در آستانهٔ ورود باین خانه از محلهٔ «یزدیها» همه چیز خود را فروخته بودند. حتی دشك زیر بچه‌ها را که پس از کم شدن اعضاء خانواده برای آنها زیادی بود به کهنه‌فروش در خانه داده بودند. اما تصادفاً در همان هنگام دختر آنها فرشهای خود را با برخی وسائل دیگر که در تنگاب نفت‌شاه بعلت گرمای زیاد از حد لازمش نبود توسط یك مسافر آشنا و قابل اطمینان بشهر فرستاده و پیغام داده بود که بزودی کار شوهرش نیز برای انتقال به تهران قطعی خواهد شد. خانم‌کوچك این فرشها را برای آنکه بید نزند یا آنکه تاخوردگی پیدا نکند از یك هفته پیش گشوده و در اطاق انداخته بود تا چند وقتی پا بخورد، او پرده‌ها و پشت دریها را هم شسته بود؛ هرچند که وقت نکرده بود آنها را اطو بزند. زن بلاکشیده در اینموقع که مهمانی بزرگزاده مثل یك فرشته کلبهٔ فقیرانه‌اش را بنور خود روشن میکرد، خوشبخت بود که زندگی‌اش نسبةً شکل آبرومندی داشت. اگر آن فرشها نبود اطاق با گلیم و جاجیمی‌که فقط نیمی از کف‌اش را می‌پوشاند، آنهم به ترتیبی که ریگهای درشت زمین از زیر آدم را سیخونك میزد، وضع بقدری خنده‌آور بود که او جلوی مهمان میباید از شرم بخار شود و بهوا رود. او میدانست که آشنائی این دختر با پسرش از سال پیش در سیاهگل آغاز شده بود. همچنین از بلیت‌هائی که در باغ رفعتیه به او برای فروش داده بود و جریان نمایش همه کم و بیش خبرهائی داشت. بطور ضعیفی نیز حدس میزد، حدسی که اکنون ناگهان تبدیل به یقین میشد، که میانهٔ آن دو میباید کششی غیر از مسائل پیش افتادهٔ ظاهری بازیگر باشد.

خانم‌کوچك از این واقعه که دختر پادشاه دورود را برای عیادت فرزندش در خانهٔ خود میدید چنان شاد گشته بود که گفتی هرگز در عمرش مصیبتی ندیده است. او یك پیراهن نایلون امریکائی خوش‌برش و خوش‌نقش از آنگونه جنسهای دست دومی که در ایام جنگ فراوان وارد ایران میشد بتن داشت که روی آن بخاطر سرما کت زنانه‌ای پوشیده بود. با آنکه سوکوار بود سیاه نپوشیده بود و هیچ چیز که نشانه‌ای بر عزاداری وی باشد از ظاهرش پیدا نبود. زیرا آنها که هنگام عزا سیاه می‌بندند، موی را میکنند و روی را میخراشند، یا چادر سر را پشت و رو می‌پوشند و سایه چشمان را بزمین میدوزند، کم و بیش برای حفظ مسائل ظاهری و نشان دادن بکسان است که این کارها را میکنند. شیوه یا ماهیت رسم بطور کلی نوعی خودخواهی در قبول زندگی است. حتی

گریه نیز برای مرده نشانهٔ میلی است که شخص برای کم کردن انـدوه خود دارد. خانم‌کوچك عزا در دلش بود و بمصداق آنکه غم بزرگ پی مددخواهی یا تسلی نیست، دوست نداشت بکسان بنمایاند که عزادار است. عزا را برای خود چیزی همیشگی میدانست نه موقت که روزی بتواند مثل جامه‌ای از تن بیرونش بیاورد و دور بیندازد. او حتی اگر جستجو میکرد میتوانست در صندوقش دستمالی سیاه پیدا کند و بسـرش به‌بندد، از خود و شوهر و بچهٔ بزرگش شرم داشت بچنین تظاهری دست بزند.

باری، زن پرآزرم پس از هدایت مهمان (مهمانی که گذشته از زیبائی رخسار و نجابت رفتار فقط تمیزی لباسهایش کافی بود تا خدا، خدائی که آنهمه نظافت را در بنده دوست دارد همهٔ گناهان آدم را به او به‌بخشد) بدرون اطاق، برای آنکه لباسهای بی‌نهایت تمیز وی چرك نشود فوراً دوید از سر صندوق ملافه سفیدی آورد و روی فرش پهن کرد. سروناز نشست، دل دل کرد از حال بچه‌های دیگر و دختر بزرگ میزبان جویا شود، شرم حضور مانع وی شد. بعلاوه فکر کرد خیلی خودمانی بودن با منزلت دوشیزگی‌اش منافات دارد. بخصوص آنکه این سئوال بخوبی معلوم میکرد که او از وضع خانواده مطلع است. خانم‌کوچك در مقابل نگاه او که با همه حجـب و شرمـزدگی سرفرازانه بود با دهان بسته لبخند زد و فوراً چشمان را پائین انداخت؛ چشمانی که پرتو همهٔ وجود انسانی است. آری، همچنانکه او هنگام تبسم لب خود را فرو می‌بست تا دندان شکسته جلویش آشکار نشود، این چشمان را پائین انداخت تا رازش فاش نشود و دختر را ناراحت سازد ـ راز فقر و تلاش او در رهائی از گرداب سهمگین فقر. و آیا چشمانی زیباتر از آن چشمان که همیشه بسوی آسمان و افق امیدها دوخته شده است وجود دارد؟ خانم‌کوچك در این لحظه بخصوص از آنجهت دستخوش شرم بود که بوی عشق را در اطاق خود می‌شنید. چادرش را روی پا کشید و با اثر آشکاری از یك نوع خودپسندی مادرانه آغاز سخن کرد:

ـ دیشب وقتی پسرم بخانه آمد یك اسکلت حقیقی بود. خدا او را دوباره بمن داد. میگویند اگر خون از دماغش نمیآمد سم بکله‌اش میزد و دیوانه‌اش میکرد.

او ضمن گفتن این کلمات بیادش آمد که میباید از مهمانش پذیرائی کند. لیکن چون دید اگر بخواهد سماور را آتش بیندازد در آن هوای سرد بآن زودیها وصـال نمیدهد، بر ایوان کتری را روی چراغ گذاشت. و در همانحال با خود میاندیشید که آیا این دختر مانند خیلی کسان دیگر شیفته آواز پسر او شده یا اینکه از روی شفقت انسانی به عیادت و پرسش حال او آمده است. بهر کیفیت و حال هرچه بود زیبائی اخلاق و بزرگواری وی در نظر زن خواری‌دیده عظیم‌تر از آن بود که مانند صفات ثبوتیه خدائی بشود منکرش شد. خانم‌کوچك در دل خدا را شکر کرد که خوب شد آنروز برای

کار از خانه بیرون نرفت. میبایست رفته باشد چون از بابت بهرام دلواپس بود نرفت. کار در خانهٔ سلوکید را او همچنان ادامه میداد. همان روزها آنها برای تدارك زمستان خویش در خانه زغال‌شوئی داشتند. و چون جابجا کردن آن کار یك زن نبود خانم سلوکید باو گفته بود بهتر است شوهرت را بفرستی. میگفت زغال نشسته کرسی را خفه میکند. از هر گونی آن دو من خاك در میآمد. و از آنجهت که در اصل زغالها را استادباشی برای آنها آورده بود خانم‌کوچك اشکالی ندیده بود باین بهانه شوهرش را آنجا بفرستد، که آنروز رفته بود.

در چند لحظه‌ای که خانم‌کوچك توی ایوان مشغول جوش آوردن کتری بود سروناز فرصت کرد تا زیرچشمی نگاهی به زندگی این خانواده که یکسال و اندی بود پیوسته در گوشه‌های ذهن بآن میاندیشید بیندازد. از لامپای میان طاقچه و دودزدگی آن معلوم میشد که آنها برق نمیسوزاندند. اما در پرتو همان لامپا احساس خانوادگی، محبت و پاکیزگی روح انسانی که در زیر چلچراغهای یك خرواری و ستونهای تراشدار رفعتیه مطلقاً معنی و مفهوم نداشت، اولین چیزی بود که آدم را جلب میکرد. در اینجا هیچ چیز که برای تجمل باشد یا کوچکترین رنگی از هوس و ادا در آن دیده شود بچشم نمیخورد. تجمل آنها عبارت بود از چند روزنامه پونز شده بدیوار برای زیر لباس ـ روزنامه‌هائی که هنوز زرد نشده بودند، با یك شمایل باسمه‌ای از حضرت محمد و عکس قاب‌گرفتهٔ بهرام روی پیش‌بخاری، با نگاه جوشان از محبت و حالتی بس جالب که ملایمت و تعرض را هر دو به بیننده القا میکرد. غیر از این، آنجا از ماهوت‌پاك‌کن و آئینهٔ میان طاقچه گرفته تا دم‌کنی و کدو قلیانی که میان صندوقخانه بمیخ زده بودند همه وسیله بودند، وسیله‌ای که کاری انجام میداد و نیازی را برطرف میکرد. وسط اطاق نزدیك بدر، شمعکی بود که بطور موقت با یك حمال کوتاه زیر چند تا از تیرهای شکم‌داده و نیمه‌جان سقف زده بودند که مانع خراب شدن آن گردد. سروناز همهٔ این چیزها را دید لیکن هر کدام با رنگی آنچنان رؤیائی که روح آسمانی‌اش مایل بود بآن بزند. او قبلاً استادباشی، بزرگ این خانواده را دیده و اوصاف نیکش را شنیده بود که پیشانی گشاده داشت و بر میل باطنی و خیال همیشه خوش و متوکل خود تکیه داشت. آیا او، این مردی که بهمت و کاربری خود آب قره‌سو را مهار کرد، اگر به اندوختن ثروت عقیده داشت نمی‌توانست در اندك مدتی قارونها را پشت سر بگذارد؟ جمع مال ناشی از ترسی است که انسان از آینده دارد؛ آنان که جمع نمیکردند دریادل بودند و از خود گذشته یا بمعنویتی توجه داشتند برتر از فهم انسانهای عادی. اینان، اینگونه انسانهای فیلسوفانه خوشبخت، برخلاف برخی کسان، کسانیکه از آینده آنچنان می‌ترسند که گوئی هرگز زندگی نمیکنند، نه تنها از آینده بلکه از مرگ نیز باك نداشتند.

عظمت در چهرهٔ افراد این خانواده تنها منحصر به بهرام نبود. حتی در سکوتهای خاموش و کنجکاو طفل هفتساله آنان که اینك میان در اطاق ایستاده و خود را خجولانه با لنگهٔ آن پس و پیش میبرد، این عظمت چیزی همگانی بود. سروناز که برای اولین بار طی عمرش خود را در معبد مقدس محبت و وظیفه میدید از محیط یگانهٔ اطراف خویش هزاران سعادت معنوی ناشناخته بدلش الهام شد. خیلی آرزو میکرد وضعی بود که میتوانست دقیقه‌های طولانی در چهرهٔ زنی که کانون این خانواده بود بنگرد و مانند گلی که رخ سرخ بسوی آفتاب میکند جان و دل را از پرتوهای جانبخش وجود او آکنده سازد. و آیا بوسه‌های چنین مادری نبود که بهرام را عاشق کرد؟

خانم‌کوچك بعد از آنکه چایش را در قوری ریخت و دم کرد در این فکر ماند که با چه آنرا جلوی مهمان بیاورد، خرما و کشمش یا آب‌نبات؟ حتی اگر آب‌نباتهای آنها میان قوطی حلبی در اثر رطوبت بهم نچسبیده و شکرك نزده بود باز عیبی نداشت. زن مآل‌اندیش فوراً بیاد آورد که روزگاری یك تیکه کوچك سر قند، بقدر ده مثقال، از جیره ماهانه خانه کش رفته برای روز مبادا در صندوق خود میان جعبهٔ حصیری کوچکی پنهان کرده بود. آیا بهتر از این موقع یا روز مبادائی نیز ممکن بود برایش پیش بیاید؟

وقتی که خانم‌کوچك چای را در سینی زرد برق‌انداخته با حبه‌های قند جلوی او نهاد و عقب نشست، مسحور هماهنگی شگفتی بود که بین زیبائی و طرز نگاه این مهمان بزرگزاده‌اش بچشم میخورد. از فرورفتگی مختصر گونه‌ها و چشمهای گشادتر از حد معمولش عشق یا بهرحال انتظاری بس دردناك آشکار بود. عشقی که در محیط عوالم کودکی و بی‌خبری رشد کرده و به نهال باروری تبدیل یافته بود. آری، او از دردی رنج میکشید که بهیچکس حتی به قلب خود نیز نمی‌توانست رازش را باز گوید. و فروتنی‌اش مانند همهٔ آنها که رنجی حقیقی دارند یا از غمی گذشته‌اند و روحشان انسانی گشته است در همین یك نکته بود. با اینهمه، برگ و بار زندگی اعیانی و ناز و نعمت در رفتار او و هر چیز ظاهرش نمایان‌تر از آفتاب روی آسمان بود. دامن او که از کتان ضخیم گلدار بود با همه چین‌هائی که داشت نمی‌توانست باریکی دلبرانهٔ کمر و چاقی‌های اندام زیرینش را در جائیکه پاها را جفت هم کرده و بطور یکوری روی زمین نشسته بود کاملاً پنهان سازد.

دختر جوان با همه شوقی که در نشستن پیش مادر داشت خیلی زود برخاست. نیروئی در وجودش بود که او را برمیخیزاند و آن شرم بود. خیلی دلش میخواست بتواند نگاهی دیگر بروی پیش‌بخاری و آن عکس بس زیبا بیفکند. ترسید که این نگاه رازش را پیش میزبان از پرده بیرون بیندازد. پس آهی کشید و از وی رخصت خواست. هنگام بیرون آمدن از آن خانه اگرچه یارش را ندیده بود حس میکرد که سینه‌اش از سنگینی و

عذاب بار دوشین راحت گشته است.

سروناز از روی آن حس باطنی که قلب را از خطرها میآگاهاند درك کرده بود که بزودی آزادیهایش محدود خواهد شد. روز بعد از دیدار او از خانه محلهٔ «سینهٔ گل‌زرد» حوالی ساعت ده نسرین در حالتی که گلندام نیز حضور داشت و همه بانتظار بازگشت خان از دورود نشسته بودند، بدختر جوان گفت:

ـ اما پدرت جائی نمیخواید که آب زیرش برود. این ضیافتی که او میخواهد بدهد روز بله‌بران تست. و برطبق این مثل که می‌گویند وقتی آخوند مفت گیرت آمد موشهای خانه‌اترا هم عقد کن، چه بس همانجا نیز خطبهٔ ترا بخوانند.

سروناز با همه احوال اولین بار بود که چنین سخنی را رسماً از دهان کسی از اهل خانه می‌شنید. در سکوت پرمعنای خود فك‌ها را بملایمت برهم فشرد و نگاه به گلندام کرد. دایه گفت:

ـ اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد ما باید قبلاً مطلب را باطلاع مادربزرگ برسانیم؛ دست کم به ترتیبی که موضوع شکل مشورت داشته باشد. پدرت گمان نمیکنم کسی باشد که در این مسئله عجله بکند.

سروناز دست روی گونهٔ خود نهاده بود. انگشتش را که برداشت جای سفیدی آن آشکار بود. در حالیکه بیقرارانه و با ظرافتی ملکه‌آسا و طنزآلود از جا برمیخاست گفت:

ـ پدرم، آیا پدرم نمی‌داند که من هرگز زیر بار نخواهم رفت؟

نامادری نیز در حالی که از روی نوعی ریشخند همان ادای دختر را تقلید میکرد پاسخداد:

ـ اگر چنین است چرا مطلب را باو نمیگوئی خانم؟! ممکن است امر باو مشتبه شده باشد. بهرحال تو مگر میخواهی تا آخر عمر دوشیزه بمانی؟ تا بحال این چندمین خواستگار است که رد میکنی؟ اگر در این سن شوهر نکنی مطمئناً فرصت بزرگی را از دست داده‌ای. سالهای جوانی مثل برق میگذرد. دختری که دم‌بخت است از انتظار خیلی زود شکسته میشود. آیا تو از صحبتهائی که بین آنان شده است خبر داری؟

ـ نه، خبر ندارم و نمیخواهم هم که داشته باشم. بپدرم بگوئید من اگر به پرورشگاه مستر استر بروم و آنجا تا پایان عمر از یتیمان پرستاری کنم بهتر است تا یکساعت با این مرد روبرو شوم و نشست و برخاست کنم.

گلندام خواست به او بگوید:

ـ آیا تو نمیدانی که این مرد، مردی که پدرش تا همین چند سال پیش رئیس اوقاف شهر بود، اسناد و مدارکی در دست دارد که میتواند نیمی از املاك پدرت را به

اوقاف برگرداند یا دست کم او را در چاه ویلی از دعواها و دردسرهای بزرگ بطرفیت با دولت که آنسرش ناپیداست بیندازد. این املاك که امام جمعهٔ بزرگ تولیت آنرا داشت همه مال وقف بود.

لیکن زن پیر و مصلحت‌اندیش از ادای این مطلب خودداری کرد. یکی بدانجهت که مسئله‌ای بود خارج از اندیشهٔ دختر فرشته‌خو. دوم آنکه اصولاً چرا میباید مردی را که باحتمال فراوان ممکن بود داماد خانواده بشود از همین حالا بد معرفی بکند.

هنگام شب نسرین موضوع را بگوش نیرم، که از دورود برگشته بود رساند و بی‌آنکه خود را چندان ذینفع در مسئله بنمایاند، با حالتی ظاهراً بی‌تفاوت افزود که اگر او کار را گذشته می‌پندارد دست کم دختر را دلالت کند که خیر و صلاحش جز این نیست.

نیرم گفت:

ـ دختر من هنوز بآن سن نرسیده است که بشود دلالتش کرد. خیر و صلاح او فعلاً اطاعت کردن از امر پدر است. او نمیداند که من صد هزار تومان برایش مهریه گفتگو کرده‌ام. چیزی که اگر جلایر بشنود دهانش از حیرت باز خواهد ماند. بعلاوه، دو دانگ از کنجور کنجورها را نیز پشت قباله‌اش انداخته‌ام. البته آنطور که حس کرده‌ام این حضرات قصد دارند روز مهمانی در حضور علما مرا میان رو بیندازند تا بهر یك از آنها چیزی از مهریه را به‌بخشم. اما خیال آنها آسوده باشد که من آدمی نیستم که حتی اجازه دهم آنها از مقدمهٔ مطلب پا فراتر بگذارند. در این عقد که صحه‌ای است بر پای زندگی و موجودیت خانواده و بطور کلی کار و بار ما، نمیدانم بطور اخص من نفع خواهم کرد یا او، لیکن بهرحال سروناز ضرر نخواهد دید. بشرطی که عاقل باشد.

نسرین باین گفته‌ها افزود:

ـ فقط چیزی که هست در عروسی‌اش ساز و ضرب نخواهد بود. منظورم خانهٔ داماد است که مخالف اینگونه تشریفات‌اند. وگرنه خود ما بی‌سر و صدا او را روانه نخواهیم کرد.

خان آنگاه گلندام را که میان در ایستاده بود بدرون دعوت کرد و به وی گفت:

ـ تو زبان این دختر را بهتر میفهمی، آیا او فی‌الواقع حرفی دارد؟

گلندام چارقد سرش را که همیشه دو تا رویهم می‌بست مرتب کرد و پاسخداد:

ـ بطور اصولی نه. نایب قدس هم جز اینکه لباسش با مردمان معمولی متفاوت است چه عیبی دارد. آیا از خانواده‌ای بزرگ نیست؟ ثروت یا مقام یا شخصیتش کم است؟ فقط چیزی که هست این جماعت معمولاً به یك زن و دو زن قانع نیستند. سروناز از همین میترسد. او که اینقدر شیفته این وصلت است اگر قول بدهد که هیچ

زمان زنی دیگر نخواهد گرفت و اگر بگیرد حق طلاق با وی خوا هد بود سروناز حرفی ندارد. آخر دلیل ندارد که حرف داشته باشد. تنها قول و قسم او کافی نیست، این شرط باید در قبالهٔ ازدواج نیز بصراحت قید بشود.

گلندام این مطالب را بآن نیت بیان میکرد که بخواهد بدگوئی‌ها را از ذهن خان بزداید. بعلاوه چون میدانست که سروناز همان لحظه بغل جرز بگوش ایستاده است نمیخواست کلمهٔ نه بزبانش بگذارد. نیرم از گفتار او خوشش آمد. لیکن بمسئلهٔ حق طلاق بی‌آنکه بخواهد پاسخی بزنها داده باشد حکیمانه پوزخند زد و سر تکان داد. گفت:

ـ یك بدبختی من در این تدارك آنست که بطور قطع معلومم نیست در آن روز چند نفر خواهند آمد. اگر او بخواهد همهٔ مندیل بسرهای این شهر یا حتی نیمه‌ای از نصف آنها را خبر کند ورشکست من حتمی است. مسئله اینست که آنها خبر هم نشوند خودشان خواهند آمد. مراد و مرید، مرشد و مسترشد، چراغدار و چماقدار، قلیان چاق‌کن و قاطرکش، و صدها طفیلی و قفیلی دیگر از همین حالا شکمهای خود را برای پلو چرب نیرم صابون زده‌اند. نیرمی که یك بال مرغ را میکند و باقی را میگذارد تا زنده بگردد برای روز بعد، نیرمی که میلیونها ثروتش رویهم خوابیده و از بقال نسیه میآورد. مگر اینها را پشت سر من نمیگویند؟ اگر من میلیونر بودم چرا از بانك فلاحت قرض میکردم و صدی پنج نزول آنرا می‌دادم؟ میلیونر آن مرد کاشی است که بروزنامه‌ها پول میدهد فحشش بدهند تا بیشتر اعتماد گروه پولداران را بخود جلب کند و مال مردم را بالا بکشد، نه من که از زور پیسی میخواهم خود را از شر املاك قزانچی راحت سازم. آنوقت در این عالم قرض باری و افلاس، حضرات میخواهند بمن تحمیل کنند که برای امام یازدهم شیعیان‌در سامرا ضریح نقره بسازم. کسی که بیست سال است سر در خانهٔ خودش را نمیتواند تعمیر کند کجا چنین ولخرجی‌های احمقانه کجا. چرا، من حاضرم ضزیحی از ورشو برای شاهزاده محمد خودمان که بیشتر از هر امامی مورد اعتقاد روستائیان است بسازم و وز وز زنبوران را از دور سرم کم بکنم. شاید اگر وسائلش فراهم آمد نمازخانه‌ای نیز در سیاهگل یا یك نقطهٔ دیگر از دورود ساختم با مبلّغی دائمی که بتواند دهقانان را موعظه کند. در این اوضاع و احوال وجود خدا بیش از هر زمان دیگر لازم بنظر میآید. البته بقول حزبی‌ها که هر اقدام ما را برای خر کردن مردم میدانند و همه چیز را از دریچهٔ چشم طبقهٔ بالا و پائین مینگرند، آن خدائی که ارباب میشناسد و می‌خواهد، نه آن خدائی که رعیت در طلبش میکوشد.

نیرمخان چون با زنان عادت به بحث طولانی نداشت صحبتش را قطع کرد و در حالی که به لطیفه خود لبخند میزد برختخوابش رفت و فوراً خوابید. لیکن سروناز که

همهٔ این مطالب را از پشت در شنیده بود آنشب تا صبح آنقدر گریست که هنگام روز پلکهایش ورم کرده بود. او نمیدانست فی‌الواقع تکلیفش چیست و از چه راه میتواند مخالفت خود را با تصمیم یکجانبهٔ پدر و این آخرین خشونتش ابراز دارد. اگر خانعمو یا زنهایش در کرمانشاه بودند باز او خوشبخت‌تر بود. در این یك هفته‌ای که به روز موعود مهمانی یا بقول نسرین و تأیید خود خان، بله‌بران، مانده بود به چه کسی او میتوانست پناه ببرد؟ مادربزرگ، آه بیچاره پیرزن زمینگیر و همیشه بیمار اگر از موضوع آگاهی مییافت و ناراحتی نوه عزیزش را میدید قبل از آنکه بتواند کار مؤثری انجام دهد سکته کرده بود. برای دختران سهل‌تر است به پدر و مادر بگویند کسی را میخواهند تا بگویند کسی را نمیخواهند. این اشکال بزرگ همیشه در خانواده‌ها بوده است. سروناز نیز بهمین دلیل خود را عاجز میدید قبل از تحقق قطعی مسئله هیچ نوع اقدام تندی که سرکشی وی را بنمایاند پیش پدر از خود ظاهر سازد. او فقط میتوانست پیش زنان بگوید که اصلاً شوهر نمیخواهد و این موضوع را گفته بود. میتوانست بنشیند و ساعتهای متوالی شب و روز در تنهائی بگرید و چشمهای خود را سرخ کند، و این کار را نیز کرده بود و باز هم میکرد. اما تصمیم نهائی او که اینك پیوسته بآن میاندیشید و مانند دره‌ای سیاهی‌های وحشتناك عمقش را از گوشهٔ چشم مینگریست این بود که اگر بقیمت خون خود نیز شده بود، چه خودکشی و چه مرگ بدست پدر، ننگ زندگی با آن مرد را بر جان قبول نکند.

روز بیست و هشتم صفر، در طلوع صبح نیرمخان قرار بود برای آخرین سرکشی بسیاهگل برود و از قلعه و تدارکات وسیع و پرخرجی که سارابیگ آنجا بعمل آورده بود دیدن کند. هنگامیکه در هشتی خانه آدمهای او رکابش را میگرفتند و پای به پشت اسب مینهاد گلندام را صدا زد و به او گفت:

ـ گلبانو، من فردا برمیگردم. باو بگو بخودش تلقین بد نکند. زندگی حقیقی با رؤیاهای دخترانه دو تا است. آدم باید بهر چه قسمتش شده قانع باشد و اصل را هرگز فدای فرع نکند. اینروزها هم کمتر از خانه بیرون برود بهتر است.

نیرم تا اینزمان گمان میکرد سروناز از اینکه قسمت پسر فرشچی نشده است اندوهگین است. او از بغض‌ها و گریه‌های دختر اطلاع داشت و در همان چند روزه بارها وی را با چشمان ورم کرده دیده بود. خود سروناز هم بی‌میل نبود پدرش در اینحالت او را به‌بیند و تصمیمی را که در دلش میگذشت از روی حس و قیاس حدس بزند.

وقتی که خان رفت، گلندام در گوشهٔ حیاط نزد دختر آمد. خاموش و با حالت شومی در چهرهٔ او نگریست و پس از لحظه‌ای پرسید:

ـ شنیدی چه گفت؟ دخترم، جز اطاعت چاره نیست. اگر این مقدمات را نچیده بود باز شاید می‌شد کاری کرد. هرچه باشد پدر تست. خیر و صلاح ترا میخواهد. او از من و تو خیلی بیشتر میفهمد؛ من باین نکته یقین کامل دارم.

سروناز با ملامتی بس عمیق سر برداشت و در حالی که گیسوان آشفته‌اش بیکسو موج میخورد باو پرخاش کرد:

ـ بس است، بس است، تو هم حالا بر ضد من رفتار میکنی؟ قسمت‌را نمیشود کاری کرد. با این گفتهٔ او کاملاً موافقم: قسمت را نمیشود کاری کرد. بهمین دلیل من قسمت این مرد ریشو نخواهم شد.

نسرین شلیك خنده را سر داد و پس از آنکه ساکت شد گفت:

ـ بخدا سوگند که اگر این مطلب را بگوش او برسانند ریش خود را بخاطر تو خواهد تراشید تا گلگونی گونه‌هایش بهتر آشکار بشود. اما نازی عزیز، این مخالفتها هیچکدام اصولی نیست. من اطمینان دارم که تو سرانجام راضی خواهی شد. نه تنها به آخوند شوهر خواهی کرد بلکه بچه‌هایت را نیز آخوند خواهی کرد. مهر و محبت همین مرد و فرزندانش رفته رفته چنان جان ترا تسخیر میکند که حتی نامت را بسلیقهٔ زندگی و محیط اطراف او عوض خواهی کرد و مانند زن اروپائی‌اصل آقاخان محلاتی، بیگم یا چیزی مشابه آن خواهی نهاد. پس آیا بهتر نیست از همان اول ناز و ادا را کنار بگذاری و پدرت را ناراحت نکنی؟

سروناز با بغض و کین نوینی ادامه داد:

ـ ناراحتی او ابداً بمن مربوط نیست. او گفته است از خانه بیرون نروم اما من میخواهم بروم دسته‌های سینه‌زنی را تماشا کنم. مخصوصاً برای آنکه به‌بینم چه کسی خبر را بگوش او خواهد رساند و آنوقت چکارم خواهد کرد دستورش را نشنیده می‌گیرم. از این ببعد من از هیچکس اطاعت نخواهم کرد. با هیچ‌کس هم در این خانه حرف نخواهم زد. خودم تکلیف خودم را میفهمم چیست.

او آنگاه باطاق خود رفت و چادرسیاه فایدوشین گلداری را که در ایام محرم از آن استفاده میکرد و در اصل مال ماهرخ زن عمویش بود برداشت بسر انداخت، کفشهای پاشنه بلندش را پوشید و بی‌آنکه جامهٔ خانگی‌اش را عوض کرده باشد از منزل بیرون رفت. گلندام از عمل لجوجانهٔ وی که در آنروز پرشور و شر علیرغم دستور پدر چنین تنها بکوچه میرفت دلواپس شد و چون ایاز را خان با مقداری اثاثه از قبیل سماور دوشیرهٔ بزرگ و بساط دیگر همراه گاری کرده به دورود فرستاده بود، پیرزن با آنکه قدرت راه رفتن نداشت ناچار چادر بسر کرد و با حفظ فاصله‌ای که بتواند ردش را گم نکند در حالی که عرق ناتوانی بر چهره‌اش نشسته بود نالان و نفس‌زنان در پی

وی روان گشت تا شاید بتواند بزبانش بگیرد و برش گرداند یا دور و نزدیك مواظبش باشد کسی در این لباس مزاحمش نشود. لیکن پس از مختصری راه همینکه سروناز به طرف اجلالیه پیچید و در خم کوی قدیمی ارمنی‌ها ناپدید شد گلندام اطمینان یافت که بسراغ دوستش زهره میرود، و خیالش آرام گرفت که اگر هم از آنجا قصد جای دیگر را بکند تنها نخواهد بود.

زهره، دختر جورابچی یعنی همان مرد متین و سرشناسی بود که در نبش سبزه‌میدان سه دهانه مغازهٔ اجناس خرازی داشت. سروناز با این دختر در دوران تحصیل دوست شده بود. زیرا راه مدرسهٔ آنان یکی بود. دختر خونگرم و شیرینی بود. نرمی فوق‌العاده، راز نگه‌داری و اطاعتش از هر چیز او را دوست‌داشتنی میکرد. حرکات دلچسبی داشت که گفتگو و معاشرتش را برای دوستان مطبوع مینمود. زهره که در عروسی فروهید بعنوان ینگه عروس دعوت داشت همان دختری بود که بدستور سروناز برای بهرام شربت آورد و با او محض آشنائی به اشاره‌ای کوتاه احوالپرسی کرد. او به علت تقدس زیاده از حد خانوادگی در بیرون آمدن از خانه چندان آزاد نبود لیکن سروناز حتی او را بدکان صفحه‌فروشی نیز برده بود. از راز عشق دوستش نیك آگاه بود و همان شب عروسی هنگامی که عاشق و معشوق به زیر درختان رفتند خود بخود از آنان نگهبانی کرده بود. زهره بعلت همان محدودیت خانوادگی و ترس از پدر نمیتوانست دوست پسر بگیرد، با اینکه انتخاب کرده بود. درست بهمین جهت بیشتر دل براز میسپرد و خواهان موفقیت سرو بود. شبهای محرم، آنزمان که عزاداریهای شهر در اوج شور و عظمت خود بود هم او بود که همراه دوستش به بهانهٔ تماشای دسته‌ها بخیابان میآمد و گاه تا روشن شدن چراغها طولش میداد. از آنجا که جورابچی نیز در منزل تلفن داشت آندو هر وقت خلوتی دست میداد و ویرشان میگرفت با هم صحبت میکردند، و این نیز خود وسیله‌ای بود که دوستی آنان را مثل شعله‌ای دائمی نمیگذاشت بسردی گراید.

باری، سروناز در منزل دوستش، با اینکه اول صبح بود ننشست تا لازم نشود داستان خود را بزبان آورد. گفت در بیرون کار دارد و میخواهد که او نیز همراهش باشد. زهره فوراً حس کرد سروناز از چه موضوعی آتش بجان است. زیرا اینك همهٔ شهر میدانستند که نایب قدس از این دختر رسماً خواستگاری کرده و از پدرش جواب موافق شنیده است. گرمی بازار شایعه چنان بود که برای هیچکس شك نمیگذاشت که بلافاصله پس از ماه صفر خبرهائی بگوش همگان خواهد رسید. زهره برای آنکه باعث تشویش مادرش نشود و همچنین جهت آنکه در بیرون خانه امنیت بیشتری داشته باشند برادر چهارساله‌ای داشت او را همراه آورد. در کوچه سروناز فوراً به وی گفت:

ـ مسلماً میدانی برای چه دنبالت آمده‌ام؟ امروز قبل از آنکه ظهر برسد باید هر

طور شده او را به‌بینم و چند کلمه‌ای باش صحبت کنم.

زهره سکوت کرد تا عظمت و اهمیت راز وی را کم نگرفته باشد. بی‌شك او میخواست با رازها و نیازها، با امیدها و نویدها، و بالاخره وعده‌ها و وعیدهای بی‌سرانجامی که یکسال و اندی بود بین آنان جریان داشت وداع کند؛ وداعی که بر همهٔ یادبودهای شیرین گذشته قلم قرمز می‌کشید تا آن را مشخص‌تر سازد. آری، شوهر کردن برای دختران مانند سفر بسیارات دیگر آسمان چه بس مستلزم فداکاریهای بزرگی است که مهمتر از همه بریدن از امیدها یا سخت‌تر از آن، چلنگری عواطف است در قالبهائی ناآشنا و کج و معوج. و آیا شرافت آنان نیز در آن نیست که این نقش خود را همیشه به بهترین شکل ایفا کرده‌اند؟ زهره خبر داشت که دوستش یکبار بدر منزل عاشق خود رفته است و نشانی خانه آنها را میداند، لیکن شکی نبود که نمیتوانست برای دیدن او بار دیگر خود را در آن محل آفتابی کند. هم‌اکنون چه بسیار کسان میدانستند و دهان بدهان میان خود گفتگو میکردند که دختر بدیع‌الملك دلبسته جوانکی است بیست ساله پسر یك میراب بیکار و بینوا؛ جوانکی خوش‌آواز که بخاطر همان عشق چیزخور شده و حنجره‌اش را از دست داده بود.

دو دوست دو بار از فلکهٔ شهرداری تا سر پل رفتند و برگشتند. آنها چون چادر بسر داشتند براحتی میتوانستند همه جا و همه کس را به‌بینند و خود دیده نشوند. دسته‌های حسینی بزرگ، با بیرقها، قبه‌ها و پنجه‌ها و علامات، در حوالی پل از دو طرف بهم رسیده خیابان را سد کرده بودند. جوانان شهری در جامه‌های سیاه با پشت و سینه‌های برهنه و کبود شده زنجیر میزدند و این گفته را که وصف‌الحال چنان روزی بود پیوسته یکدهان تکرار میکردند:

دختر بدرالدّجا امشب سه جا دارد عزا ـ گاهی حسن گاهی حسین گاهی رضا

نزدیك ظهر، در گوشه خلوت یك کوچه، سروناز بدیوار تکیه داد. چادر سرش را چنانکه پنداری گرمش است بی‌تابانه کنار زد و گفت:

ـ آه، الان است که از نومیدی و انتظار هلاك بشوم! بکدام امام متوسل گردم تا بدل او برات شود و بخیابان آید. اگر امروز او را نه‌بینم محال است بخانه بروم. آیا باز هم همراه من خواهی آمد؟

زهره فوراً پاسخداد:

ـ چرا نیایم. غیر از اینست که پدرم ما را خواهد دید؟ خوب، ما هم مانند همهٔ زنان و دختران شهر بتماشای دسته آمده‌ایم. حتی در میان آنها ارمنی و کلیمی نیز هست چه رسد بما که مسلمانیم. چه کسی است بگوید که چرا. لیکن من ابتدا گمان میکردم تو با او قراری داری؟

ـ نه، او هیچ از قصد من خبر ندارد. اگر بخت من یاری کرد و او را دیدم تو میتوانی فوراً بخانه برگردی. زیرا اکنون موقع آمدن پدر تست. من میخواهم در کوچه، در یك جای خلوت، آنقدر به او نزدیك شوم و در چشمانش، در چشمانی که فاخته بپاکی وزیبائی‌اش رشك میبرد، خیره شوم تا در همان میان کوچه مرا بسینه‌اش بچسباند و لبهایم را ببوسد. آری، میخواهم برای اولین بار رشتهٔ خویشتن‌داری را که زن در طول خلقت نحس خود همیشه مقید به آن بوده است از خود دور سازم و او را وادار باین دیوانگی بکنم. بگذار همهٔ شهر اگر نمیدانند بدانند که من موجودی رسوا هستم!

زهره تیکهٔ آخر گفته دوستش را نشنیده گرفت:

ـ در اینصورت که مصمم هستی حتماً امروز او را به‌بینی پس چاره نیست جز اینکه بدر خانه‌اش برویم. میدانم، برای تو مشکل است بروی در بزنی و بگوئی که چه کسی را میخواهی و با او چکاری داری. بخصوص آنکه یکبار آنجا رفته‌ای و همهٔ اهل کوچه ترا دیده‌اند. هیچ دختری هرگز اینکار را نکرده است و نخواهد کرد مگر اینکه انگیزه یا بهانه‌اش فی‌الواقع یك مسئلهٔ واقعی‌تری باشد. اما پس تو مرا برای چه همراه خودت کرده‌ای؟ آنها مرا نمیشناسند، برای تو جلوی در خواهم رفت. شاید اگر فکر کنیم بتوانیم بهانه‌ای نیز بیابیم. شاید پسربچه‌ای را پول دادیم تا برود در خانه را بصدا در آورد و بهرام را بیرون بطلبد. آه، اکنون موقع ظهر است، او هرجا باشد بخانه میآید. شاید ما را در آن کوچه دید. آیا یادت نیست شبهای عزاداری، میان جمعیت بزرگ عزاداران، ما هر جا بودیم او فوراً تشخیصمان میداد و خود بخود لبخند چهره‌اش را روشن میکرد؟

سروناز گفت:

ـ آری، فکر تو بد نیست. از کوی او گذر خواهم کرد؛ او که یکسال و نیم یا دو سال است روز و شب بکوی من آمده و من چه بس برخلاف میل خویش یا بانگیزه‌های پوچ هرگز خود را به دانستن نزده‌ام، بگذار یك یا دو بار هم من بکوی او بروم. آیا سیر چرخ و فلك و گردش ستارگان دگرگون خواهد شد؟! بخدا نه، هیچ‌طور نخواهد شد.

هنگامیکه آندو با هم این گفتار را میراندند نزدیك پل حاج آخوند رسیده بودند، که اگر از پله‌های آبشوران پائین میرفتند بیش از سیصد قدم تا سینهٔ گل‌زرد و منزل مطلوب فاصله نداشتند. و این همان راه ناباب لیکن نزدیکتری بود که ایاز آنروز صبح باو گفته لیکن وی را از راه دیگر برده بود. به اشارهٔ سروناز دو دوست به بهانهٔ مرتب کردن چادرهاشان لحظه‌ای در یك گوشه درنگ کردند تا آخرین تصمیم خود را بگیرند. شاید نیز میخواستند به‌بینند کسی درآن حول و حوش متوجه‌آنان نباشد؛ زیرا دختران

در وضع و کیفیتی که اختیار انتخاب شوی را مطلقاً در دست ندارند عجبی نیست اگر هنگام بیرون آمدن از خانه مانند حیوانات لذیذگوشت جنگل چهارچشمی مواظب اطراف خود باشند. آنها باید در حالی که فراتر از نوك پای خود را نمی‌نگرند همه چیز و همه جا را به‌بینند و گاه مانند خفاش با پلکهائی که رویهم خفته است راه خود را از میان موانع پیدا کنند و بی‌هیچ توقف و درنگ، چیزی که مساوی با مرگ آنانست، بخط مستقیم پیش بروند.

مقابل پل گفته شده، قهوه‌خانهٔ بزرگی بود مرکب از دو دهانه دکان که نیمکتهایش تا داخل پیاده‌رو خیابان آمده بود. مشتریان برای آنکه به فضای باز بیرون و آمد و رفتها چشم داشته باشند غالباً میان درها نشسته بودند. شاید نیز برخی از آنان به دو دختر چادرپوش اینسوی خیابان که دل دل میکردند از پله‌ها پائین بروند و نمیرفتند توجه داشتند. سروناز در نگاهی که تصادفاً بمیان جمع مشتریان بیکاره قهوه‌خانه افکند، ناگهان چهرهٔ استادباشی را که روی نیمکتی لم داده بود سیگار میکشید تشخیص داد. با نوعی شادی کودکانه بدوستش گفت:

ـ یافتم، اما نه خود او را بلکه پدرش را. شاید اینك تاحدی کار ما آسان شده باشد. همینطور که با تو حرف میزنم نگاه کن؛ روی نیمکت بغل جرز. یك دستش را روی زانویش نهاده و عصائی هم در کنارش هست. خود اوست، من خوب میشناسمش. دو سه بار در خانه و چند بار در سیاهگل از نزدیك او را دیده‌ام. شایسته نیست اینجا بایستیم تا او بیرون بیاید. اگر بچه‌ای را بفرستیم پیغام ما را باو برساند مشکل حل شده است.

آندو در همان سمت کمی بجانب پائین رفتند و جوانك پانزده سالهٔ لخت و سرگردانی را که بیشك از روستا برای کار بشهر پناه آورده بود و بروشنی پیدا بود موفق بیافتن آن نشده مشاهده کردند. پولی کف دستش‌نهادند تا برای خود نان بخرد.نشانی استادباشی و جای مشخصی را که روی نیمکت قهوه‌خانه داشت به وی گفتند تا برود باو خبر دهد که کسانی در گوشهٔ خیابان میخواهند او را به‌بینند.

جوانك روستائی پی پیغامش رفت و لحظه‌ای بعد استادباشی با حرکاتی اندك تعجب‌زده و سیگاری که لای انگشتانش بود شتابان بیرون آمد. سیگارش را خاموش کرد انداخت و اینسوی و آنسوی خیابان را از زیر نظر گذراند. او گمان میکرد شاید خانم‌کوچك زنش یا کسانی از همسایه‌ها پی کاری فوری مربوط به خانه یا بچه‌ها بدنبالش آمده‌اند. بهمین علت اندکی تشویش او را فرا گرفته بود. جوانك، دو دختر را که پای دیوارهٔ پل در طرف دیگر خیابان ایستاده بودند نشان داد و خود بامید اینکه شاید باز هم با او کاری داشته باشند کنار ایستاد. استادباشی بیش از بیش در حیرت ماند. از

آندو یکی دست بچه‌ای را در دست داشت و رویش گشاده بود. درخشندگی چادرها، تابش گیسوان و همان طرز خاص ایستادن آنها، بصد زبان گویای این نکته بود که آنها به خانواده‌های پائین تعلق نداشتند. همان دختری که بعلت همراه داشتن بچه درست نتوانسته بود رویش را بگیرد به او نزدیك شد و مثل پرنده‌ای خاموش پهلویش ایستاد. آندیگری نیز باو ملحق شد. در پناه شانهٔ دوستش با سر خمیده روی خود را باز و بسته کرد و با زمزمه‌ای که هرگز مرد شصت و چند ساله در عمر طولانی‌اش دلنوازتر از آن آوازی نشنیده بود چنین پرسید:

ـ آیا شما پدر بهرامخان نیستید؟

ـ استادباشی فوراً بجا آورد که با چه کسی طرف گفتگو است. او خبر داشت که یکبار دختر بدیع‌الملك به عیادت بهرام به منزل آنها سر زده است. پاسخداد:

ـ چرا فرزندم، من پدر بهرامم. آیا با او کاری دارید؟

ـ میخواستم از شما حالش را بپرسم. ضمناً امانتی پیش مـن دارد که باید به او برگردانم.

ـ دخترم، پسر من حالش بهتر از هر زمان دیگر است. بحمدالله از آن شب ببعد دیگر خونی از بینی‌اش نیامده است. یکی از دوستان صمیمی‌اش برای دیدن او از خرم‌آباد لرستان بکرمانشاه آمده است. یعنی سرباز وظیفه‌ایست که قاچاق شده یا از خدمت گریخته است تا فقط او را به‌بیند و برگردد. و چون نمیتوانند با هم بخیابان بیایند بهرام نیز ناچار در خانه نزد اوست. این یکی دو روزه هیچ بیرون نیامده است. چقدر احساسات جوانی قابل تقدیس است. آه، افسوس که همیشه انسان اینطور نمی‌ماند. آیا میخواهی همین حالا بروم او را خبر کنم.

سروناز گفت:

ـ نه پدرم، عصر ساعت پنج در خیابان پهلوی، بالاتر از بیمارستان امریکائی می‌خواهم بمنزل مادربزرگم بروم، آنجا منتظرمن باشد. در هروضعی‌هسـت بگو حتماً فراموش نکند.

استادباشی از این واقعه آنقدر شاد شده بود که می‌پنداشت عمر دیگری باو بخشیده‌اند. چهرهٔ زیبای دختر جوان چنان صاف و درخشان بود که گفتی سورهٔ نور در شأنش نازل شده بود. چقدر حالات او دلنشین و نگاهش گویا بود!

مرد روشن‌ضمیر و حکیم‌مشرب، هنگام ظهر وقتی که ایـن خبـر را با سادگی ظاهری به پسرش داد فوراً مسائل دیگری را پیش کشید تا وی از شرم و ناآزمودگی و با توضیحات آسمان و ریسمان مجبور نباشد خود را پیش آنان در وضع مشکلی قرار بدهد. نزدیك غروب، بیست دقیقه قبل از وقت مقرر بهرام در حوالی بیمارستان امریکائی

بحالت انتظار دیده میشد. هوا تقریباً تاریك شده بود و چراغهای بلند خیابان تأثیری در روشنائی نداشت. خیابان پهلوی، این صفاگاه پرت افتاده و فراموش شدهٔ کرمانشاه همان بلواری بود که دو جوان اولین سنگ بنای محبت خود را در آن بکار نهاده بودند؛ همان خیابانی که در یکی از کوچه‌هایش آنها لطیف‌ترین راز عشق و مستی را در گوش هم زمزمه کرده بودند. بهرام با خود هزاران حدس خوب و بد میزد که معشوق او به این شتاب چکاری با وی داشته که ناچاراً بدر قهوه‌خانه رفته است؟ امانت او در نزد وی غیر از یك دفترچهٔ شعر که بمرور زمان مال خودش شده بود چه چیزی بود؟ شکی نبود که این مطلب بهانه‌ای بیش نبود. در میان این افکار، پسر جوان ناگهان متوجه دو دختر چادر بسر شد با کودکی همراه ایشان که از سمت پائین ظاهر گشتند. شکی نبود که خود آنان بودند. بهرام از یك حرکت زهره حس کرد که آنها وی را دیده‌اند. در پناه یك درخت پهلوی جوی آب ایستاد. بتدریج که آنها به وی نزدیك میشدند زهره جلو میافتاد تا عاشق و معشوق بتوانند در آزادی کامل آنچه را میخواهند بهم بگویند. اینك هر دوی آنان از پهلوی بهرام گذشته، فاصله کوتاهی نیز از وی دور شده بودند. پسر جوان از شدت شوق شانه‌هایش میلرزید و سوزش گوارائی در طول تیره پشت و سرتاسر اعضای بدن حس می‌کرد. سروناز وقتی که او را پشت سر خود حس کرد قدمها را بحد ایستادن کند کرد و بی‌آنکه روی برگرداند بلحن آزرده‌ای مخاطبش قرار داد:

ـ امروز کجا بودی که من برای دیدنت چهار بار خیابان شهر را از سر تا بانتها طی کردم؟! فردا پیش از ظهر ساعت هشت الی ده من وقت دارم که با هم جائی برویم. پدرم هرچقدر صبح زود از دورود حرکت کند قبل از ساعت ده بشهر نخواهد رسید. مرا بمحضر ببر و چماق قانون را توی سر آنها بکوب. میفهمی؟! در خانه وضعی برای من پیش آمده است که دیگر تحمل کردنی نیست. ظاهراً خوابهای بدی برایم دیده‌اند. و در این حالت کسی نیست که یك کلمه بنفع من حرف بزند. حتی گلندام دایه‌ام هم دشمنم درآمدَه است. از امروز روزهٔ مریم گرفته‌ام که با هیچیك از آنها حرف نزنم. و این سکوت را تا هر وقت که توانستم حتی اگر یکسال شده است ادامه میدهم. فردا قانون شرع را مثل چادری که اربابان برای کنیز زرخریدی روی سکوی حراج میاندازند بر سرم بینداز و از تشویش این مار و افعی‌هائی که دورم را گرفته‌اند خلاصم کن. اینهم شناسنامهٔ من است که مسلماً از تو خواهند خواست. مواظب باش که عقدکنندهٔ ما نمی‌تواند رسمی باشد. همچنین کسی نخواهد بود که فوراً متوجه شود من از کدام خانواده و دختر کیستم. دیگر آنکه از این مطلب حتی پدرت که پیغام‌آور امروز من بود آگاه نخواهد شد و نزدیکترین دوستانت. همچنانکه اکنون این بهترین دوست همدل و همرازی که با من است، دوستی که از جزئیات عشق میان من و تو خبر دارد، نخواهد

فهمید من با تو چه قراری گذاشته‌ام و تصمیم ما چیست. اگر تا فردا ظهر که پدرم از دورود برمی‌گردد کار مرا تمام نکرده باشی یحتمل فرصت از دست رفته است؛ یحتمل که‌زنده‌بگوری‌من حتمی است. آنوقت هرگز نمیدانم سرنوشت برایم چه پیش‌بینی کرده است.

دختر جوان شکی نداشت که در سرشاری اراده و شادی دل بهرام نباید شکی داشته باشد. با همان لحن شوریده و شیرینی که مانند وحی‌های آسمانی خلاصه و برگشت‌ناپذیر بود ادامه داد:

ـ پس وعده من و تو ساعت هشت‌صبح‌فردا نه، هشت خیلی زود است، بگذار نه باشد؛ در کجا؟ بنظرم روی پل اجلالیه که نزدیك منزل دوستم است بد نباشد. هرچند او همراه ما نخواهد بود. تو روی پل خواهی ایستاد، روی بطرف باغ اجلالیه یعنی مسیری که آب از بالا میآید. همینکه از دور مرا دیدی جلو خواهی افتاد. بتو خواهم رسید، همین.

بهرام که شناسنامه را گرفته بود گفتی کلید سنگین کشف کائنات را کف دستش نهاده‌اند، از این ضربهٔ سعادت چنان گیج شد که چیزی نمانده بود از فرط شادی بیهوش شود و نقش زمین گردد. ابتدا یك لحظه سر جایش گنگ و بهت‌زده ماند. سپس مثل سنگی که سیل از دامنهٔ کوهسار سوا کند و به‌غلتاند بطرف پائین خیابان سرازیر شد. آنجا دوست او تیمور در تاریکی زاویهٔ یك خانه بانتظارش نشسته بود. برای اینکه دقیق‌تر اطلاع داشته باشیم، لازم بتوضیح است که تیمور پس از دریافت خبر دواخور شدن بهرام و بیماری او آنقدر بی‌تاب شده بود که بی‌هیچ برگ مرخصی با یك کت و شلوار شخصی و همان پوتین سربازی به نیت یك غیبت دوازده ساعته از خرم‌آباد بکرمانشاه آمده بود. هنگام ملاقات دو دوست، نکته تعجب‌آور برای بهرام این بود که میدید تیمور، تیموری که بدون یك غاز سیاه در ته جیبش لباس سربازی بتن کرده و به دیار غربت رفته بود اکنون بیش از صد تومان پول همراه داشت. ساعت مچی روی دستش بود و قلم خودنویس و ناخن‌گیر و از این نوع خرت و پرتها در جیبش یافت میشد. او برای دوستش می‌گفت:

ـ بهرام عزیز، آنچه آدم را از هر نوع فکر و ابتکار فلج میسازد همان بیکاری است. آدم بیکار در زمین صاف هم که ایستاده مثل اینکه روی دکل بی‌سیم باشد در وحشت است که هر لحظه سرنگون گردد و تیکهٔ بزرگش همان گوشهایش بشود. اما من در خرم‌آباد چون درد شکم را دوا شده میدیدم و میدانستم در هر وضعی باشد سر ظهر شیپور آش‌کشك بصدا در خواهد آمد با خیال راحت باین فکر افتادم راه درآمدی پیدا کنم و سرانجام هم پس از طی اولین دورهٔ چهارماهه خدمت موفق شدم مانند موشی که

به آشپزخانه نقب میزند خود را بدفتر گردان بیندازم.

تیمور دودی هم شده بود و چنان پك به سیگار میزد که انگاری صد سال اینکاره بوده است.

باری، عظمت واقعه بدانسان بود که بهرام نه میشد گفت شاد است نه اندیشناك. او دیوانه بود. نیروی اندیشه و احساس بیکباره وجودش را ترك کرده بود. هنگامیکه در زاویهٔ آنخانه موضوع را بدوستش خبر می‌داد چنانکه گفتی از رؤیائی آشفته بیرون آمده است با رخساری رنگ‌باخته، لبانی لرزان و چشمانی گشاده از حیرت یا شاید لبریز از شعفی آسمانی آه کشید، دستهای خود را از طرفین رها کرد و ندا داد:

ـ آه، چه سعادت محالی! هفت راز نگشوده‌ای را که حاتم طائی هفت سال بدنبالش دوید و نیافت او در یکشب از من خواسته است. آنقدر این اتفاق باورنکردنی و عجیب است که انگاری خدا در میان مشغله‌های فراوان خود و اینهمه بندگان جوربجور ناگهان بفکر دست انداختن من افتاده است. تیمور مرا تکان بده، چند مشت میان پهلو و دو سه سیلی توی صورتم بزن به‌بینم خوابم یا بیدار. میگویند برخی مرض‌ها هست که رؤیاهای شیرین بیداری دارد. و آیا من بعد از آن دوا یك بیماری مرموز در وجود شریفم پیدا نشده که راه بروم و خوابهای طلائی به‌بینم؟! او چه از من خواسته است؟ ها، ها، ها! آیا چنین چیزی شدنی است. آخر بآسمان نگاه کن به‌بین کدام ستاره روی سر من است!

بهرام که همراه دوستش براه افتاده بود چنانکه گفتی نیروی خود را از دست داده است، از غایت سستی دستش را بدیواری تکیه داد و سپس چمباتمه روی زمین نشست. تیمور گفت:

ـ حق داری که واقعه را باور نکنی، لیکن بهرحال واقعیت است. تو بیداری و در هیچ نمایشی نیز بازی نمی‌کنی. هیچکس هم مسخره‌ات نکرده است. برای او هر وضعی پیش آمده باشد شکی نباید داشت که عاشق توست. عاشقی که یك دم طاقت دوریت را ندارد. صدق یا رسول‌اللّه! آیا میتوان باز هم منکر شد که عشق دروغ است. و تو دوست عزیز بچه چیز فکر میکنی؟ آدم خاك هم بسر میکند پای تل بلند بکند. اگر در این مسئله حتی بخواهی با قرآن مشورت بکنی بغضب خدا گرفتار آمده‌ای. پول بخواهی من. شاهد بخواهی من. آخوند بخواهی من. آیا باز هم تردیدی داری؟ اینهمه ستارهٔ روی سر تو، هلال اول ماه؛ آیا این موضوع نشانهٔ سعادت تو نیست؟!

ـ آه دوست عزیز، اگر من بخودم تعلق داشتم شاید در این لحظه جائی از تردید یا تزلزل میتوانست در وجودم باشد. اما این جمله را برایم واضح‌تر بگو. یعنی چه اگر آخوند بخواهی من؟ آیا تو میخواهی خطبهٔ عقد را برای ما بخوانی؟!

تیمور خندید:

ـ نه. منظورم آنست که آخوندی را که در شهر غریب باشد و پی به هوویت او نبرد و همچنن بتواند پنهانی و بی‌دردسر صیغه را جاری کند می‌شناسم. بیا برویم. همین حالا جای او را بتو نشان میدهم. آخر بیچاره، تو وقت دیگری در دست نداری. اگر عاشق حقیقی هستی و آنهمه عجز و لابه‌ها دروغ و تظاهر یا لاف و گزاف کرمانشاهی نبود پس از چه چیزی ترس داری؛ شکنجه میرغضب یا طناب‌دار؟ شاید بدتر از اینها هم سرنوشتی در انتظارت باشد، اما وقتی که خود او بسوی تو آمده است؟! آه، بنازم شهامت زنانه را که یك‌تنه مانند ژاندارك بقلب هزاران لشگر زده است؛ لشگر خشم و جنون پدری چون نیرم؛ لشگر آتیهٔ نامعلوم در زندگی با تو؛ لشگر پوزخندها و انگشت‌نمائی‌های مردم یاوه‌گو. اگر حرف من در تو کارگر نیست از او الهام بگیر.

بهرام دوباره از زمین برخاست. او تصمیم خود را گرفته بود. گفت:

ـ نه، او جان مرا خواسته است و اکنون در طبق اخلاص تقدیمش میسازم. چه سعادتی برای من بالاتر از این! چقدر شبها و روزها در این آرزو بودم که روزی با دو لب خویش از من بخواهد کاری برایش انجام دهم. آیا فی‌الواقع تا صبح فردا من از ذوق این گنج دیوانه نخواهم شد.

دو دوست هنگام مبادلهٔ این کلمات تقریباً راه‌پیمائی بحالت دو میکردند. کوچه پس‌کوچه‌های محلهٔ سنگ‌تراشها را طی کردند و به گذر موسوم به «سرطویلهٔ توپخانه» که زمانی در جنگ بین‌الملل اول قورخانهٔ نیروهای روس در آنجا مستقر شده و این نام را یافته بود رسیدند. بالاتر از کاروانسرای حاج ناصرخان کوچهٔ باریکی بود که یك سر آن به حوری‌آباد قدیم میخورد. تیمور از جلو و بهرام از عقب وارد کوچه که شیبش رو ببالا بود گردیدند. کوچه‌ای بود پوشیده شده از قلوه‌سنگهای مرطوب که هرگز در عمرش آفتاب خدا را بر کف خود ندیده بود. در کمرگاه آن دکانکی بود با درهای باران‌خورده و رنگ و رو رفته. درزهای فراوانش را با پنبهٔ لحاف یا کاغذ پوشانده بودند. در تاریکی شب و از فاصلهٔ دور چنین مینمود که بسته است. تیمور چند لحظه‌ای درنگ کرد تا نفسش جا آمد. آنگاه اشاره به در توصیف شده کرد و گفت:

ـ اینست آن کسی که باید کاراو رابرای تو تمام کند. آیا از خوابت بیدار شده‌ای یا نه؟ ملای پیر و بی‌زن و بچه‌ایست که شب و روز را در همین سوراخ میگذراند. هر زمان که این در را بگشایند یا از درز آن بدرون نگاه کنند مثل موش کور یا کرم ابریشمی او را پشت کرسی‌اش نشسته و مشغول کار خواهند دید. دعای چشم‌زخم برای کودکان مینویسد؛ استخاره میکند و نیاز میگیرد. سندهای عادی مینویسد. عریضه تنظیم مینماید. اگر به تورش بخورد پنهانی زن هم نکاح میکند. خودش ملا و خودش محرر

است. شاید هم عایدی عمده‌اش از قبل همین نکاحهای پنهانی است. برای آن قبیل کسان که از عهدهٔ مخارج محضر برنمیآیند، والدینی که دخترانشان بسن قانونی ازدواج نرسیده‌اند لیکن میخواهند هرچه زودتر از دردسرشان خلاص شوند، این مرد نعمت خدا داده است. تو پول بده و سر سبیل شاه نقاره بزن. در این شهر آخوندهای معروفی هستند که زن شوهردار را برای دیگری عقد کرده‌اند، و اگر پایش بیفتد باز از اینکار ابا نخواهند کرد. اما البته موضوع را باین سادگیها هم نباید گرفت. قانون مثل سایه‌ای همه‌جا اینان را تعقیب می‌کند. همیشه مانند فراشهای دستگاههای استبدادی سابق در حوالی محل کار و سایهٔ پشت دکان آنها کشیك میکشد و مترصد است تا مچ دستشان را بگیرد و تسلیم دادگاهشان سازد. درست بهمین جهت غالب آنان بطور گمنام و تحت نامهای غیرحقیقی زندگی می‌کنند و هرگز مدتی طولانی در یك شهر نمی‌مانند؛ همچنانکه مرد حاضر نیز هیچکس نمیداند اصلاً اهل کجاست و تاکنون چند شهر ایران را کهنه کرده است.

دو جوان در کنار دکه از یك درز باریك که رویش کاغذ چسبیده بود روشنائی ضعیفی را دیدند. لنگهٔ در را با تکان مختصری گشودند. پیرمرد پشت کرسی کوچکی که منقل آتش زیرش بود عبایش را کنار نهاده با عینك روی بینی مشغول استخراج دعا از یك کتاب بود که برای خودش با حوصله‌ای مخصوص روی بیاض مینوشت. در عین حال مثل اینکه مشغول خوردن شام نیز بود. وقتی که صدای گشوده شدن در را شنید بی‌آنکه سر بردارد و سمت تاریکی را بنگرد پرسید که کیست و چه میگوید. تیمور سلام کرد و پس از آنکه بدرون رفت و نشست گفت:

ـ آقا ما را خواهید بخشید اگر بی‌موقع وقت شما را میگیریم. شب را خدا برای استراحت و آرامش خلق کرده است نه کار. اما چکنیم، ما کارگریم و غیر از این وقت دیگری نداریم. دوست من میخواهد دختری را بعقد خود در آورد.

مرد قلم خود را از تار لیقه‌ای که بنوك آن چسبیده بود با کهنه‌ای که پهلوی دشکچه‌اش نهاده بود پاك کرد و بی‌آنکه هنوز بخواهد در روی مراجعینش بنگرد از روی بی‌میلی پرسید:

ـ چرا نمیخواهد بمحضر برود؟ آیا والدین دختر رضایت داده‌اند؟

ـ آه، باید بشما بگوئیم که او در این شهر دختر مطلقاً بیکسی است. مادرش سالها پیش مرده. مادربزرگ کور و زمینگیری دارد که هرگز از خانه‌پای‌بیرون ننهاده و نبودنش هزار بار بهتر از بودنش است.

مرد قلمش را روی قلمدان تکیه داد و در حالی که با حوصلهٔ کامل برای جلوگیری از ورود سرما برمیخاست و در گشوده ماندهٔ دکان را می‌بست گفت:

ـ من کاری ندارم. شما میدانید که در عقد قانونی اجازهٔ پدر و مادر شرط لازم است. حال آنکه در عقد شرعی این اجازه ابداً مطرح نیست. تعجب است، در قانون وقتی کسی مرتکب عمل زنا میشود، یعنی بعنف از دختری ازالهٔ بکارت میکند طبق رأی دادگاه محکوم است آن دختر را بگیرد. توجه کنید، برای بزرگترین گناهها چه کیفر تلخ و دشواری! اما اگر آخوندی با عقد شرعی همان دختر را به خواستگارش برساند و باینوسیله قبلاً مانع عمل زنا شود محکوم بسه سال حبس است. خوب، بگوئید تاریخ عقد چه موقع خواهد بود؟

ـ همین فردا، زیرا دوست من که کارگر لاستیك‌بری است جز فردا که مرخصی گرفته وقتی ندارد.

ـ پس مبارك است انشاءاللّه. دست من سبك است. زیرا کسانی را عقد کرده‌ام که بمقامات بزرگ رسیده‌اند و مشهور شده‌اند. هرچند حالا خودم اینچنین ناشناس مانده‌ام. اما زندگی برای من بیشتر از این مفهوم ندارد. اگر میخواستم محضر بگیرم تصور نکنید دست و پا یا پشت و پارتی نداشتم. شاید بدون محضر بهتر بتوانم به کسانی از قبیل شماها کمك کنم. من عازم کربلا بودم، در این دیار ماندم تا خرج راهم را تهیه کنم. قصدم اینست اگر قسمت باشد باقی عمرم را همانجا مجاور بشوم. فردا سر وقت که اتفاقاً اول ماه نو است و مبارکترین روز، اینجا حاضر شوید در انجام کار شما آماده هستم. اول مشخصات عقد را بمن بگوئید یادداشت کنم. بعد ضعیفه را بیاورید تا خطبه را بخوانم و قبولی را از او بگیرم. آیا نکاح دائم است یا منقطع. صداق آن چیست و شرط و شروط دیگری نیز زوج با زوجه یا زوجه با زوج دارد؟

بهرام بعد از آنکه دربارهٔ صداق از وی توضیح خواست و فهمید صداق همان مهریه است، گفت:

ـ در اینخصوص او با من هیچ شرطی نکرده است. هرچقدر شما صلاح میدانید و با وضع فرد کارگری چون من تناسب دارد بنویسید.

ـ بسیار خوب، معمولاً مینویسند یك جلد کلام‌اللّه مجید و فلان مبلغ پول بر ذمه زوج است که لدی‌المطالبه متعلقه قابل پرداخت میباشد. اگر طلاآلاتی برای زوجه خریداری شده باشد آن نیز با قید قیمت در قباله از این ذمه کسر میشود. قاعدةً صداق را به تناسب جهاز میگیرند، از پنجاه تومان تا هزار تومان و گاه هم بیشتر. حال بگوئید او جهازی چه دارد؟

بهرام به تیمور نگاه کرد و با چنان وضعی که گوئی برای هر کلمه از بیان خویش تصویب او را میطلبد پاسخداد:

ـ آه، در این مسئله من هیچ چیز نمیدانم. ابداً فکرش را نکرده‌ام. تو میتوانی

همان هزار تومان را بنویسی.

ـ در اینصورت باید اطلاع داشته باشی که حق، که حق ثبت نیز بهمان نسبت بالا خواهد رفت.

تیمور فوراً افزود:

ـ این موضوع هیچ اهمیتی ندارد. همان هزار تومان را بنویسید.

ملا آنگاه اسم و مشخصات زوج و زوجه را گرفت و بی‌آنکه لازم بداند شناسنامه‌ای طلب کند در گوشه ورقه‌ای یادداشت کرد. تیمور پنج تومان علی‌الحساب به وی داد و به وعدهٔ صبح فردا ساعت نه که دختر را برای جاری کردن عقد می‌آوردند دکان را ترك کردند.

آنشب برای بهرام شگفت‌ترین شبی بود که بعمر خود میگذرانید. اگر حاصل این ازدواج برای او یك بوسه و فقط یك بوسه حلالی از لبان گلرنگ آن ماهپاره بود، او در جهان خدا دیگر هیچ آرزوئی نداشت. بدبختانه، شب زمستانی که صبح امید او را در پی داشت هر لحظه‌اش سالی نمود میکرد. برخلاف شبهای دیگر که او دل و جان باندیشه و خیال یار می‌سپرد آنشب کوشید تا هر نوع مگس مزاحمی را از دور سر براند و آسوده در بستر خویش بخسبد تا، صبح فردا، آن لحظه که با محبوبش روبرو میشود چشمانش بیش از همیشه حکایتگر نیرو و نشاط وی باشد. اما هیهات، خواب و چشمان دردمند او مثل عید بود و کلبهٔ فقیر. بالاخره هیمنهٔ سحر با بانگ مؤذنّین فرا رسیدن خود را اعلام داشت. سه نفر بفاصله‌های کم و بیش متفاوت اذان گفتند که صدای آنان از پشت درهای بسته بگوش میرسید. یکی خسته و خواب‌آلوده چنانکه گفتی خادم و مزدبگیر مسجد است. آن دیگری با شوری خودپسندانه که بخوبی میرساند جز بقالی تازه بدوران رسیده و ریاکار یا فردی از این قبیل کاسبکاران نزدیك‌بین کسی نیست. سومی با ناله‌ای دور که دوری آن حقیقت خدائی را آنچنان که میباید باشد بدلها میافکند. مؤذنین چنانکه از صدای آنها کاملاً برمیآمد هر سه کمتر از جای خود تکان میخوردند و سمت عوض میکردند و این بخوبی میتوانست معلوم دارد که هوای بیرون سرد بود. بعد از خاموش شدن نهائی بانگ مؤذنّین باز هم ساعتی دیگر گذشت. بهرام از اندیشه‌های تبناکی که آوای سحر مانند زنجیری گداخته بگردنش انداخته بود خلاص شده بود، لیکن خود آوا هنوز در او بود. نالهٔ پرندگان رفته رفته بطور خاموشی شنیده شد. سپس هیکل یك درخت بملایمت در مقابل آسمان دودی رنگ باهتزاز درآمد. صبح بالاخره فرا می‌رسید. صبحی که برای او بهر کیفیت روز سعادت یا شاید اصلاً آغاز حیات نوینی بود. بهرام چشم را گشود. دیگر اندیشه خوابیدن بیهوده بود. زیرا هم‌اکنون استادباشی با اولین سرفه‌ای که کرد و سیگار

ناشتائی که در رختخواب آتش زد پایان شبی را که میگذشت و آغاز روزی را که میآمد اعلام داشته بود.

بهرام یکتاپیراهن برخاست و از پشت شیشه هوای بیرون را نگریست به‌بیند آسمان آنروز بارانی است یا به بخت او صاف و آفتابی. حتی محض نمونه لکه‌ای ابر در آسمان دیده نمیشد. در عوض هرچه میخواستی سرد بود. آیا فی‌الواقع دختر همچنانکه قول داده بود در طول آنشب از کاری که میخواست بکند پشیمان نگشته بود و در وعده‌گاه و سپس محضر آن مرد حاضر میشد؟ و در صورتی که عقد بی‌دردسر انجام میگرفت قدم بعدی کار چه بود و فرشتهٔ محبوب او از وی چه میطلبید؟ بهرام نمیخواست عجالةً باین سؤال آخر بیاندیشد و در دادن پاسخ بآن فکر خود را خسته کند. آنچه برایش اینك مهم بود همان مرحلهٔ اول کار یعنی مسئلهٔ عقد بود. چقدر خدا با او سر یاری داشت که در چنین موقع سخت باریك و اتفاقی تیمور را با جیبهای پرپول برایش فرستاده بود.

بعد از آنکه پسر جوان کنار سفره در سکوت خانوادگی صبحانه‌اش را خورد، در ایوان بلند خانه دقیقه‌ای درنگ کرد. بیستون و قلهٔ آن که خورشید تابان از پشت ستیغ‌هایش سر میزد جلوی رویش بود. اینجا جایگاه عشق و فداکاری و زندگانی جاوید بود. بله، راه عشق راه عظمت بود جان چه اهمیت داشت. آنچه که اینك او را بسوی وعده‌گاه با یار میراند شرف قول یا عزت مردانگی بود که در سنین بیست سالگی همیشه مانند نگینی در وجود آدمی درخشش دارد. ابرهای کم‌پشتی که بر فراز قله بودند از ستیغ‌ها دور میشدند. بر چاله‌های کوه برفی غیر یکدست و بریده بریده دیده میشد. هوا اندکی سوز داشت. گنجشکان روی دیوار حیاط جلوی آفتاب زرد و کم‌جانی که هنوز خوب روی زمین ننشسته بود بی‌حرکت ایستاده بودند. سرانجام در لحظه‌ای بهرام از پس دیوار کوچه متوجه آمدن دوستش شد که طبق قرار شب بدنبال او جلوی خانه حاضر شده بود. وقتی آندو در کوچه بهم ملحق شدند تیمور گفت:

ـ قطعاً مادرت گمان کرده است میخواهی جائی دنبال کار بروی؟

ناصافی صدای او هنگام ادای اولین کلمه، و تازگی چهره‌اش از آبی که همان دقیقه‌های پیش عجولانه به صورت زده و از خانه بیرون آمده بود بخوبی گواهی میداد که پسر جوان صبحانه‌ای نخورده است. بهرام پاسخ داد:

ـ آری، از این ببعد نه به بخت خودم بلکه به بخت فرد دیگری است که دنبال کار خواهم رفت؛ فردی که نهال وجودش با شهد و انگبین آبیاری شده و چون تار و پودش از بافتهٔ نوع جداگانه‌ای است نزد خدا همیشه عزیز خواهد بود. اگر ما بمعنی خرافاتی آن منکر بخت و اقبال باشیم آیا قبول نمیکنی برخی واقعه‌ها در زندگی آدمی

از او انسان دیگری میسازد که میتواند بر محیط پیرامونش بهتر مسلط شود و زودتر شاهدهای مقصود را در آغوش گیرد؟

تیمور اشکی را که در اثر سرما بچشمانش آمده بود پاك کرد و افزود:

ـ باز شاهی بر سـرت نشسته است دیگر چه غم داری. مرا بگو که اکنون نامم جزو فراریان گردان بستاد لشگر گزارش شده و غیر از یکماه زندانی تا اینساعـت دویست ضربه شلاق در وسط میدان مشق انتظارم را میکشد. اما بی‌خیالش باش. تیمور تا نقل دامادی تو را در این شهر نخورد به خرم‌آباد حرکت نخواهد کرد. میخواهم آن لحظه که برای نوش جان کردن شلاقها به رویم میاندازند و لباسم را بالا میزنند دانه‌ای از این نقل‌ها را زیر زبان بگذارم تا درد را بهتر تحمل کنم. آیا داستان آن عاشق دردکشیده‌ای را که بخواست معشوق سنگدل در دیگ جوشان رفت و از برکت مهرهٔ سحرآمیزی که پنهانی زیر زبانش نهاده بود سالم بیرون آمد نخوانده‌ای؟ آه بهرام، هرچند،زمانی که نوبت زن و زندگی میرسد دوستان قدیم فراموش میگردند، اما من خوشوقتم که هرگز دل بمهر سیاه‌چشمان نخواهم بست و بهمین جهت خاطرهٔ ایـن روزگاران را مانند گوهری همیشه در صدف سینه‌ام زنده نگاه خواهم داشت.

هنگام مبادله این سخنان آنها به محله سنگ‌تراشها رسیده بودند. تیمور ساعت خود را بدوستش امانت داد و از آنجا که وجودش بعنوان معرف زوج یا زوجه لازم میشد پیشاپیش بدکان ملای پیر رفت. بهرام نیز راه خود را بطرف اجلالیـه کج کرد تا بازی سرنوشت را که آن روز با وی قصد خوشمزگی یا فی‌الواقع لطف و مدارا داشت به‌بیند چیست. مانند کسی که خواب گنج دیده است و اکنون پس از بیداری میرود تا آنرا از خاك بیرون آورد سبکحال اما لرزان بود. وحشتی پیشاپیش بر وجود او سایه افکنده و زمین را از زیر پایش کشیده بود که نکند این رؤیا مطلقاً پوچ از میان در آید. اما شاید محبوب او از رنجی که دقایق انتظار برای عاشق در بر دارد آگاه بود که ده دقیقه پیش از وقت هیکل نازنینش از دور نمایان شد. و آیا این نیز از لطف مخصوص وی نبود که اطمینان داشت هر زمان بیاید بهرام زودتر از او در وعده‌گاه حاضر گردیده است؟ باری، او مانند روز قبل چادر سیاه بسر داشت و سر خود را با لطف و وقاری که در عین حال از عزم و ارادهٔ خلل‌ناپذیرش در اجرای تصمیم حکایت میکرد بزیر انداخته بود. آرام و با گامهای حسابشده، مانند زن طنازی که در مجـلس پرسهٔ پدربزرگی شرکت کرده است راه میسپرد. ده دقیقه بعد سه جوان در دکان ملای بی‌نام و نشان حاضر و ناظر دیده میشدند. دختر، چادر سیاهش را از جلو تا روی گردی چانه پائین آورده، هیکل خود را کوچك کرده در پشت لنگهٔ نیم‌گشودهٔ در چنان نشسته بود که هر کس از جلوی دکان میگذشت حتی اگر نظری بدرون آن میانداخت ممکن نبود متوجه وجود وی گردد.

بعد از آنکه ملا هوویت زوجین را چنانکه تحریر کرده بود محض تأیید در حضور آنان قرائت کرد و قبولی زوجه را گرفت خطبهٔ عقد را خواند. دو زوج و شاهد آنها جاجا پای نوشته‌هائی را امضا کردند. و با آنکه سفیدی و ظرافت شگرف دست دختر هنگام گرفتن قلم و معطل ماندن روی دفتر برای بیننده جای شکی نمیگذاشت که او از حسن و لطافتی غیرمعمولی برخوردار است مرد ملا از روی نوعی گیجی زائیده از پیری و یکنواختی ایام کسالت‌بار، گوئی فقط بپایان یافتن هرچه زودتر کار توجه داشت. با نگاهی که دختر چهارده ساله را از زن سی‌ساله تمیز نمیداد عروس و پس از آن داماد را از زیر نظر گذرانید و بآنان مبارك‌باد گفت. او گفت برای «شهود» وجود یك نفر دیگر نیز لازم است لیکن بخاطر همراهی با آنان حاضر است این وظیفه را خودش انجام دهد. عقدنامه نیز دو روز دیگر حاضر میشد.

عاشق و معشوق دوری کشیده که بحکم سرنوشت یا جبر محیط اینك با هم زن و شوهر شده بودند بلافاصله، و چند دقیقه پس از آنها تیمور، از دکان بیرون آمدند. دختر شرمزده و غریب در حالی که همچنان روی خود را پوشیده داشته بود چند قدمی همراه و همدوش بهرام در کوچه گام برداشت. سپس چنانکه گفتی بیم کرد بوسیله کسان شناخته نشود جلوتر افتاد و در همانحال گفت:

ـ من از تو عجالةً وظیفهٔ دیگری نمیخواهم. تا مدتی کاری بکارم نداشته باش، همین خواهش من است؛ مدتی که فقط خدا میداند تا کی باید طول بکشد. ممکن است همین فردا یا یکسال دیگر به وجود تو احتیاج پیدا کنم. برایم هر روز به نشانی مادربزرگم در کوچه خیابان پهلوی نامه بنویس. اگر بیشتر هم نوشته‌ای مرا بیشتر خوشحال کرده‌ای. مطمئن باش نامه‌های تو سالم و دست نخورده بدست من خواهد رسید. اگر نشانی مطمئنی بدهی بتو جواب خواهم داد. منتهی هفته‌ای یکبار نه بیشتر. در اولین نامه‌ای که برایم مینویسی نشانی خود را هم تعیین خواهی کرد. دروضع فعلی، من نه اینکه باکی داشته باشم بلکه درست برعکس قصدم اینست که آنها همه آگاه شوند تو را میخواهم. همینقدر، نه بیشتر. ارتباط ما فعلاً بیشتر از این نمیتواندباشد، تا بعد به‌بینیم چه پیش میآید. چون خواه ناخواه گلندام از مکاتبات ما باخبر خواهد شد در نامه مطلقاً از واقعهٔ امروز و این پیوند خدائی میان ما چه آشکارا چه در لفاف هیچ اشاره‌ای بمیان نخواهی آورد. تکرار میکنم، باید موضوع مطلقاً بین من و تو و آن دوستت محرمانه باشد. آیا باو اطمینان داری؟

ـ آه، از خودم بیشتر. فداکاری و عشق او در راه من داستان مولوی و شمس تبریزی را زنده کرده است.

چون خیابان سر راه آنها نزدیك شده بود بهرام بیشتر از آن صلاح ندانست همراه

دختر باشد. با همان اطاعت و سرسپردگی خاموش و عاشقانه کلمه‌ای زیر لب گفت و از او جدا شد، لیکن رهایش نکرد. دور و نزدیك تا رفعتیه دنبالش رفت و آنگاه نزد دوستش به منزل وی برگشت. تیمور نیز تازه از راه رسیده بود. باو گفت:

ـ دوست عزیز، برای تو بگویم. او را میخواهند بکسی بدهند که خودش مایل نیست. شاید همان مرد مندیل بسری که در شهر شایعه‌اش هست. و بخت تو نیز از همین جاست اگر بلند شده است. اما بدبختی تو نیز درست در همینجاست؛ در همین است که روزی امکان دارد با بدترین دست انداختن‌های روزگار روبرو بشوی؛ دست‌انداختنی که اگر از غیرت و غرور انسانی بوئی برده باشی بهتر میدانی خودت را با یك رشته طناب بچفت در بیاویزی و خفه کنی تا روی زمین خدا زنده بگردی. انسان اگر بر سریر عرش برود تا از همان بالا با اردنگ یك فرشته نگونسار شود بر داستان خود چه نام باید بگذارد؟! همین حالا وقتی که بخانه میآمدم برای نکتهٔ مهم و پیچیده‌ای که دراین قضیه بنظرم آمده بود بمسجد رفتم. میدانی که این مسئله را هرگز صلاح نبود با محضردار بمیان نهاد؛ زیرا بدون شك واهمه او را فرا میگرفت و چه بس مشکوك میشد و از انجام عقد خودداری میکرد. در مسجد از یك نفر که میدانستم مرد مسئله‌دان و مطلعی است پرسیدم: زنی یا دختری را به نکاح خود در آورده‌ام بدون آگاهی و رضایت پدر و مادرش لیکن هنوز او را از خانه پدرش نیاورده‌ام و چه بس تاچندی بعد نیز نتوانم او را بیاورم. در کیفیتی که او بحد تکلیف رسیده است و بمیل و رضای خودش در محضر ازدواج حضور بهمرسانیده آیا ممکن است روزی کسی بتواند عقد را فسخ کند؟ پاسخ او این بود:

ـ اگر شوهر راضی بامر نشود دو دنیا گرد هم آیند محال است بتوانند نکاح را بهم بزنند. لیکن چه بس پدر و مادر بتوانند دختر را پشیمان سازند تا به‌شوی تمکین نکند و از رفتن بخانهٔ وی سرباز زند؛ یا اینکه بنحوی از انحاء شوهر را مجبور نمایند تا به طلاق راضی شود.

بهرام که تا عمق مطلب را فهمیده بود در حیرت فرو رفت. این مسئله مسلم بود که بدیع‌الملك او را نمی‌پذیرفت؛ اگر در ده او را به انگورفروشی ندیده بود باز هم نمی‌پذیرفت. مسئله تنها باین شکل مطرح نمیشد، موضوع این بود که او با آنکه خود دختر بسویش آمده بود با عمل خویش بزرگترین ناسزاها را بمرد مقتدر شهر و همچنین برادرش گفته بود. و پسران سردار نصرت در هر وضع و کیفیتی غیرممکن بود این وصلهٔ ناجور را بتوانند بر دامان خانوادهٔ خویش به‌بینند. تیمور که میدانست دوستش بکجای مطلب فکر میکند ادامه داد:

ـ آری، فی‌الواقع برده را باختن‌گاه وحشتناك‌تر از آن میشود که تصورش برود.

حالا میخواهی راهنمائی آن مرد را برایت بگویم؟ **تصرف بعنوان مالکیت دلیل مالکیت است** ـ این مادهٔ قانون مدنی که اصل اساسی جامعهٔ ما است تنها دربارهٔ اشیاء و اموال صادق نیست. اگر تو بخواهی بآن چند کلمه نوشتهٔ عادی اکتفا کنی بدان که بزرگترین اشتباهات تاریخ را مرتکب شده‌ای. پای تو دوست عزیز در مقابل مردان مقتدر و متنفذی چون نیرم و جلایرخان خیلی ضعیف است. لیکن تصرف اصل مالکیت است. همین برگ را که مادر همهٔ قوانین جابرانهٔ امروز است، برگی که خود آنان با آن کلفت شده‌اند برایشان بزمین بزن و خیالت راحت باشد.آری دوست عزیز جای شفشف کردن و در پرده سخن گفتن نیست، او را تصرف کن تا اگر با خشونت و بدبختی روبرو شدی دست کم ناکام نمرده باشی. درست است که تو فقط بخاطر آنکه امر او را اطاعت کرده باشی و بی‌آنکه بعاقبت کار بیندیشی این شهامت را از خود نشان دادی، لیکن در این مرحله خطاست اگر بخواهی با وقت بازی کنی. همچنین دیوانگی محض است این فداکاری که تو فکر کنی نکند روزی خود او از کرده‌اش پشیمان شود و روی این تصور نخواهی باو دست بزنی.

بهرام گفت:

ـ اینك او همینقدر در دست من است که آن گنجشك روی هوا.

او ندانست بچه دلیل نمیتواند گفته‌های دوستش را رد کند. تیمور چون خودش در میان گود نبود همیشه یك نکته را فراموش میکرد و آن مسئلهٔ شخصیت دختر بود. دختری که با ارادهٔ مردانه و همهٔ عظمت دوشیزگی خویش پای بر سر سنتهای جاری خانوادگی نهاده و بسوی وی آمده بود، دختری که هر عمل کوچکش از روی هزاران حساب و ملاحظه بود، با چنین دختری نمیشد و صورت خوشی نداشت هر طور هوس خودکامانهٔ مرد قبول میکرد رفتار نمود.

تیمور عصر همان روز ساعت پنج به خرم‌آباد حرکت کرد. بهرام تا بیستون بمشایعتش رفت و دو دوست در حالی که از تب فراق گدازان بودند دست بگردن کردند و از هم جدا شدند. تیمور ناراحت بود، نه از آنجهت که ضربه‌های شلاق و بازداشت طولانی انتظارش را میکشید، بلکه از این لحاظ که میدید در لحظه‌ای دوستش را میگذارد و میرود که بیش از هر زمان دیگر سرانجام کارش ناپیداست و احتیاج به همفکری وی دارد.

روزهای بعدی، بهرام مانند بحری که در ظرف گنجانده شده باشد دل از انتظار و هوس و هزاران میل سرکش و طوفانی در سینه جوشان داشت. استادباشی و خانم‌کوچك هر کدام برای خود بی‌آنکه بدیگری باز گویند فهمیده بودند که او با سروناز ملاقات کرده است. لیکن این ملاقات در چه موضوع و جهت انجام چه کاری صورت گرفته بود

و بین آندو چه نوع رابطه‌ای موجود بود مسئله‌ای بود که زن و شوهر نمیتوانستند و هم دوست نداشتند حدس بزنند یا در خصوص آن کنجکاوی بنمایند. از آن ببعد تا یك هفته هر روز بهرام گوشهٔ خلوتی میبافت و برای او نامه مینوشت؛ نامه‌ای که نمیدانست چگونه آغاز کند و چطور بپایان برساند؛ تذکر دختر را که گفته بود نوشته‌هایش باید مطلقاً خالی از اشارات باشد بکار می‌بست. حتی برای یك جملهٔ سادهٔ عشقی دستش میلرزید. آنچه آخر سر از زیر قلم او بیرون میآمد یك نامه معمولی بود از مطالب معمولی. هزاران جمله را حذف میکرد تا یکی را بتواند بنویسد. چون آنچه را خود میخواست و تقریر قلب سودازده‌اش بود نمیتوانست روی کاغذ بیاورد ناچار نوشته‌هایش مطالب در هم برهم و بی‌ارتباطی از میان در میآمد. از یکطرف وقتی هم خوب به جریان حادثه میاندیشید، برخلاف توصیهٔ مکرر تیمور، میدید که نباید در رابطهٔ خویش با این دختر بزرگزاده و دریادل حد خود را فراموش کند. این مطلب درست بود که او بپای خویش بسراغ وی آمده و با شتابزدگی هرچه تمامتر تکلیف کرده بود عقدش بنماید. لیکن همچنانکه خود نیز اشاره کرده بود وضع ناجوری او را باین تصمیم واداشته بود و مانند آن ملکهٔ سوگلی که برای تنبیه شاه خود را با یك غلام همخوابه کرد دست به اعمال خارج از تصور زده بود. بدیهی بود که او در این انتخاب جانب عشق را گرفته بود. زیرا چه بس اگر این عشق وجود نداشت به تصمیمات پدر و اراده او تسلیم میگشت و دل به پیشآمد میسپرد. عقد محبت، با این افکار در دل بهرام اینك بشکل پیچیده‌تری درمیآمد. عظمت و وسعت ارادهٔ دلدار باو جرأت میداد تا دربارهٔ آینده و مشکلات مبارزه‌ای که در پیش داشت ابداً بیمی بخود راه ندهد. لیکن همچنین نیز زیر پای او را خالی میکرد: چنین دختری را او میخواست بکجا ببرد و تحت چه شرایط مساعد و مطلوبی به زندگی باخویش وادار سازد؟!

یك هفته پس از اولین نامه‌اش به او یکروز عصر پستچی با کیسه‌ای که بندش را روی شانه میانداخت در خانه آنها را بصدا در آورد. تصادفاً بهرام آماده شده بود تا برای هواخوری شبانه از خانه بیرون برود. مرد از میان یك دسته پاکت که در دستش آماده داشت نامه را بیرون کشید و در حالی که هنوز مشکوك بود نکند نشانی را اشتباه گرفته باشد به پلاك در خانه و نشانی مندرج روی آن نگاه کرد وگفت:

سینهٔ گل زرد ـ روبروی منزل شاطرشمال ـ کاشی شماره ۱۴ ـ بهرام ساویز. غیر از این خانه گمان نمیکنم دیگری باشد؟

بهرام که از هیجان و شرم ناگهانی قلبش گهواره‌آسا بدیواره‌های سینه‌اش میکوبید فوراً گفت:

ـ مسلماً همین خانه است و منهم بهرام ساویز.

خانم‌کوچك، که از روی دیوار متوجه آمدن پستچی شده بود گمان کرد کاغذ دخترش از تنگاب نفت‌شاه آمده است. با شتاب چادر روی سر انداخت و خود را دم در رسانید. لیکن پاکت شق و رق و تمیز که اینك بهرام آنرا گرفته بود چیزی نبود که از راه دور آمده باشد. پسر جوان با مرد پستچی در طول کوچه چندقدمی صحبت‌کنان رفت تا با وی طرح آشنائی ریخته باشد. مادرش او را صدا زد و گفت:

ـ میدانم نامه از دوستان تست. این دو قران را باو انعام بده تا هر وقت از نفت‌شاه چیزی داشتیم زودتر بما برساند.

رنگ بهرام مثل موجی که میرود و برمیگردد از سپیدی بسرخی و از سرخی بسپیدی گرائید. دو قران را گرفت، سر تکان داد و گفت: خوب، خوب، خوب.

هنگامی که بیکی از کوچه‌های خلوت همان حدود میرسید روی سکوی خانه‌ای نشست و در پاکت را با شتابی که تقریباً نزدیك بود خود نامه را نیز پاره کند گشود. با جوهر آبی پلیکان، روی کاغذ تحریر گلدار و تمیز، در سه صفحهٔ شماره‌گذاری شده، تقریباً بدون قلم‌خوردگی زیاد، اینطور نوشته شده بود:

«در انسان نیروهای باطنی بزرگی هست که مثل گنج در ویرانه فقط دست تصادف میتواند ما را بکشف آن راهبری کند. اگر غیر از این بود چرا من، منی که در گذشته موجود ضعیف و تنگدلی بیش نبودم اینك خود را فوق آرزوهای کوچك زندگی، فوق ننگ و نام، فوق علاقهٔ پدرفرزندی و بالاخره فوق سرنوشت می‌بینم. حالا میفهمم که قبل از این، اراده، آن اراده‌ای که مانند شعله‌ای سرکش نمایندهٔ ارواح جاویدان است در من مرده بود. زیرا احساس اینکه در جهان بزرگ چیزی ندارم که بآن دلخوش باشم‌همیشه با من و همراه من بود بی‌آنکه خود چندان بدانم. و آیا فقدان اراده نوعی بیماری طولانی نیست که وقتی انسان با آن خو گرفت احساس تندرستی و لذتهای شیرینش را از یاد میبرد و با اینحال زندگی را برای خود طبیعی می‌پندارد؟ آری، اکنون در حقیقت با همین لذت‌بخشی‌های تندرستی و نشاط است که من احساس میکنم زنده هستم، از آنجهت که می‌بینم اراده‌ای دارم و بالاتر از آن، مالك عزیزترین تملك‌ها هستم. زیرا چنانکه همین امروز در یك کتاب، تلخیص از ملای رومی بقلم استاد فروزانفر، مطالعه میکردم، عشق منشأ سعادت و سرچشمه نیك‌بختی و سرمایهٔ طلب و کامیابی است. سرچشمهٔ خوشی‌ها دل است و آنکس که درد و غم را تجربه نکرده و نمیداند چیست شادی و لذت را نیز نمیفهمد چیست. آه، چقدر اشتباه میکردم من که می‌پنداشتم خوشبختی را با پول میتوان خرید و سعادت در اموال و اشیاء خلاصه شده است. شاید آنروز که من این حرف را بتو زدم اولین ضربه‌های عشق را در قلب خود حس میکردم. و برای دفع این ضربه‌ها که هنوز برایم ناآشنا و غریب بود چنان وجهه‌ای بخود میگرفتم. کسان دور و برم نیز با رفتار و گفتار و کل خمیرهٔ وجودی

خود این تلقین را پیوسته تأیید میکردند. گوئی اگر ضد آن تصوری پیدا میکردم حادثه‌ای اتفاق میافتاد. و هرچندعقیدهٔ باطنی‌ام بود اما اینك که بقلب خود رجوع میکنم می‌بینم فی‌الواقع اگر فقیرزاده کور و بینوائی نیز بودم و تنها عشق تو را میداشتم (چنانکه امروز دارم) در دنیا بزرگترین غمها برایم هیچ بود.

«بهرام عزیز، نامه‌های تو را با آنکه خیلی کوتاه و مختصر می‌نویسی هر یك چندین بار بر دیده می‌نهم و میخوانم. شاید با خودت خیلی فکر کرده‌ای که چرا او ناگهان این تصمیم را گرفت و عملی نمود. درست است که من همچنانکه‌آنروز اشاره کردم بخاطر رهائی از یك تهدید، تهدیدی که نامش زندگی بود لیکن مانند خنجر بر قلب من فرود میآمد، تهدیدی که اگرچه هنوز با همان قوت و شدت برایم وجود دارد لیکن از آنجهت که اکنون پشتم به کوه اُحد است جز یك هیولای روی پرده چیزی نیست، آری، درست است که بخاطر رهائی از این تهدید بود که این فکر را عملی کردم، اما اگر بگویم فقط وجود همین تهدید بود که مرا بسوی تو آورد بیشك در توضیح روحیهٔ خود تو را به اشتباه انداخته‌ام. بعلاوه، تو اگر موضوعی که یك زمان بین من و خانعمو جلایر گذشته است باخبر بودی میفهمیدی چگونه من با این عمل خود شرافت زنانگی‌ام را که نزد او به گرو بود، بازپس گرفتم. بهرحال و هر طور که حساب کنی مگر آفتاب را نباید دلیل آفتاب گرفت؟ من بسوی تو آمدم و خود را از هزاران ترس و اضطراب آسوده کردم. من به فرمان قلبم گوش دادم که اطمینان دارم در انتخاب خود سر سوزنی بخطا نرفته است. آیا همین یك دلیل برای تو کافی نیست که بگوئی او غیر ازاین چاره‌ای نداشت. آیا لازم بگفتن است که چگونه روز من بی‌تو شب و شبم هم شب بود؟ اگر روزگاری من عاشق صدای تو بودم و در حقیقت صدای تو بود که مرا دگرگون کرد تا چنانکه گوئی بانگ سیرنها را میشنوم سر از پای ناشناخته بسوی آن کشیده شوم، اینك جز خود تو هیچ چیز را نمی‌بینم و نمی‌پرستم. اینك که نمیتوانی بخوانی خود را سعادتمندتر حس میکنم. زیرا باید اعتراف بنمایم، با آنکه هرگز آرزو نکرده‌ام کوچکترین لطمه‌ای بصدای تو بخورد وقتی که میدیدم دیگران نیز مانند من حس دارند و زیبائی را درك میکنند قلبم از وحشت میخواست دو پاره شود که مانند من عاشق تو نشوند. آیا نه اینست که هنرمند نه بخانوادهٔ خویش بلکه بهمهٔ مردم تعلق دارد؟ آری، من تو را دوست دارم، خودم اینرا خوب میدانم و از این پس هم هرگز آنرا تکرار نخواهم کرد؛ دوست دارم، اما نه بخاطر هنرت. آن کس که نامش از آهنگهای باربد است و زمانی فکر میکرد و میگفت که بی‌وجود موسیقی یکدم نمیتواند بزندگی ادامه دهد اکنون از همهٔ آن افکار و اندیشه‌ها، از همهٔ آن گفته‌ها و اعترافات پیش تو شرمسار است. من فقط خود تو را میخواهم، نه هنرت را؛ نه لیاقتها یا ثروتت را که اگر احیاناً داشته باشی. آیا غیر از این است که تو نیز مرا بخاطر خود من میخواستی نه بخاطر تحصیلات، هنر، زیبائی شخصی یا ثروت پدری‌ام؟ آه، میگویم زیبائی ـ چه خوب بود اگر این کلمه را هرگز دربارهٔ خودم بزبان نمیآوردم. زیرا من با آنکه بنظر تو زیبا هستم از کجا معلوم فی‌الواقع زیبا

باشم. آنچه مرا زیبا میکند اینست که می‌بینم در نظر تو زیبا هستم. نه، شرط صمیمیت این نیست که از روی قلب خود پرده برندارم ـ هر زمان که به زیبائی تو میاندیشم مخصوصاً برای آنکه به‌بینم این گنج عزیز را چگونه آدمی‌صاحب شده است در آئینه خودم را مینگرم لیکن همان لحظه اعتراف میکنم که زیبا نیستم. یا شاید از آنجهت که با دیدهٔ یك زن خود را می‌نگرم این شبهه برایم ایجاد میشود. باری، این موضوع را میگفتم که اگر اکنون نمی‌توانی حنجره‌ات را به آواز بگشائی باید شادتر باشی. بخصوص از اینجهت که اگر چیزی را از دست داده‌ای چیزی بهتر از آن را بدست آورده‌ای. بعلاوه، حالا پیشرفت تو در جامعه آسان‌تر خواهد بود. شاید برای تو خیلی مهم است بدانی که عقیدهٔ من دربارهٔ زندگی آینده‌مان چیست. زیرا آنچه بین دختر و پسر در این اتحاد مادام‌العمر مهم است بدون هیچ تردید همان توافق اخلاق و عقاید است. بخصوص آنکه زمانی از من شنیدی که گفتم سعادت زندگی در پول و ثروت است. تکرار این موضوع را زائد نمیدانم و بتو مژده میدهم که من خیلی زود باشتباه بودن این عقیده پی بردم و تبریکش را بخود گفتم. نه اینکه بگوئی محبت و تبعیت غریزی زنانه است که مرا وامیدارد افکار و اخلاقم را با سلیقه و عقاید تو هماهنگ سازم. زمینهٔ این تغییر بی‌شك از قبل در روح من وجود داشته است. برای من مدتها قبل از آنکه یك روز سرزده بخانه شما بیایم و چهرهٔ نجیب و فداکار مادر مهربان تو را به‌بینم، این احساس پیدا شده بود که بی‌نیازی حقیقی در داشتن مال و منال نیست. آه، نمیدانم آنروزی که مادر تو بفهمد عروس او هستم اولین عکس‌العملش چیست، و بعبارت بهتر این پیشامد را با شادی استقبال خواهد کرد یا ترس و تردید. اما از همین حالا بگویم که من سعادت آیندهٔ خود را با همان آرامش و لطفی که پروانه بر گل می‌نشیند و عطرش را استشمام میکند تحویل خواهم گرفت. زیرا قلب من، قلبی که هرگز بمن دروغ نگفته است اینطور گواهی داده است. آری، در این شهر اکنون همه کس از این گفتگو میکند که من روزی به میلیونها ثروت پدرم خواهم رسید، اما من فقط باین میاندیشم که روزی بتو خواهم رسید، هرچند از این ثروت احیاناً صرف نظر کرده باشم. و آیا دو نیروی جوان، سالم و هوشمند، آنهم وقتی که در وادی زندگی ستون ابری سایبان و هم راهنمای آنان است ـ با لفظ بهتری بگویم ـ وقتی که ستارهٔ عشق بالای سر آنان میدرخشد و راه را بآنان مینمایاند، اگر طوفان حوادث آنها را تك و تنها در جزیره‌ای بیندازد آیا نمیتوانند زندگی را دور از غم اغیار از نو برای خود بسازند و تا آندم که بر هم‌زنندهٔ لذات بر سرایشان نتاخته است آسوده در کنار هم بگذرانند؟ چنین دو دلداده‌ای هرچه را نداشته باشند امید را دارند. مانند کبریتی که در بغل کوهنورد هست آن جرقه‌ای را دارند که اگر در برفهای قطب راه خود را گم کنند آتشی بیفروزند و فارغ از غم و نگرانی در کنار آن بزندگی ادامه دهند. چنین دو دلداده در هیچ شرایطی کسالت زندگی را نخواهند فهمید چیست. و این موضوع را ما زنان بهتر از شما مردان میتوانیم تصدیق کنیم، نه از آنجهت که حساس‌تر هستیم بلکه از اینرو ی

که برای یکنواختی‌های زندگی همیشه زمینهٔ ثابت‌تری بوده‌ایم. دو سه روز پیش نامه‌ای از فروهید برایم رسیده بود. از سعادت خویش شکایت کرده نوشته است: انسان وقتی می‌بیند دیگر آرزوئی در دل ندارد که برآورده شود و بآنچه خواسته رسیده است خود را بدبخت‌ترین فرد روی زمین حس میکند. احساس دلمردگی بر جانش چیره میشود، بیهودگی زندگی را حس میکند که بدتر از هرگونه مرگی است و مانند کسی که ذائقهٔ خود را از دست داده است لذائذ جهان زیر زبانش همه یك مزه میدهد.

تعجب من از این نامه بقدری بود که فوراً قلم برداشتم و برایش نوشتم، اگر فی‌الواقع اینقدر زود از زندگی خویش، زندگی که آنهمه آرزویش را داشت، زده شده است معلوم میشود شوی خود را دوست ندارد. ـ اما متأسفم که من نمی‌توانم هرگز این نامه را برای او به پست بیندازم. زیرا میترسم برای او حقیقتی را گفته باشم که دل وی در جستجوی کشف آن است و آنوقت مسبب یك فاجعهٔ تلخ شده باشم. آیا این، سر و صدا و زرق و برق زندگی نبود که او آنرا دوست داشت و بآن شوهر کرد؟ و متأسفانه سر و صدا و زرق و برق خوشبختی همیشه جائی هست که خود خوشبختی نیست. شوهر او اینك علاوه بر کار همیشگی‌اش یك مقام مهم هم از دستگاه دولت گرفته ـ مشاور عالی وزیر در امور مالی و اقتصادی و بازرس مخصوص دربار ـ او از هیچ میز و منشی و ماشین دولتی استفاده نمیکند اما همهٔ حقوق اینها را میگیرد. این رشوه یا حق‌السکوتی است به‌او برای آنکه دیگر نخواهد نماینده پارلمان بشود. یا شاید میخواهند قبلاً وفاداری او را طی یك دورهٔ آزمایشی امتحان بکنند.

«بهرحال من بی‌آنکه بخواهم زیاد در اینخصوص علت‌تراشی بکنم تاحدی باو حق میدهم از زندگی زده شده باشد. آن نانی که در تنور گرم و گدازان عشق قبل از ازدواج پخته نشده، قاتقش مرغ مسما باشد شکم را سیر میکند روح را گرسنه.

«آری، اکنون که مشغول نوشتن این نامه‌ام در خانه مادربزرگم هستم. او از مدتها پیش میداندکه من کسی را دوست دارم. و از مسئله‌ای که طبیعی سن و سال من و خلقت همهٔ انسانهاست بقول خودش اگر غیر از این بود تعجب میکرد. او همچنین میداند که خواستگاران فراوانی را رد کرده‌ام. اکنون رسیدن نامه‌های هر روزی ب. س. عزیزم دل‌قرصی او را بیشتر کرده که من بمنظور اینکه خود را در نظرش کوچك نشان نداده باشم باو دروغ نگفته‌ام. برای او در گذشته گلهائی که من از باغ میچیدم و می‌بردم پیوند با جهان روشن بود که در گلدان میان طاقچه مینهاد و سرتاسر هفته بویش را میشنید؛ اینك نامه‌های تو نیز رابطهٔ او را با جهان قوی‌تر کرده است. بدوح، این فرشته‌ای که مراسلات را میرساند، برای او سلامت را نیز بارمغان میآورد. نامه‌های ترا زیر دشکچه‌اش میگذارد که تا از راه میرسم آنرا بدستم میدهد. زیرا این روزها من تقریباً همیشه صبح‌ها سری باو میزنم و تا عصر نزدش میمانم. سکوت من در خانه همچنان ادامه دارد. حتی از

ناچاری با لاسی هم نمی‌توانم حرف بزنم. روی این اصل دستور دادم پیانوام را در درشکه نهاده برایم به این خانه حمل کنند وسر جای اولش در اطاقی که مخصوص خودم است بگذارند. زیرا مادربزرگ، این پیرزنی که از راه گوش زنده است از مدتها پیش بمن میگفت تو که تعلیمت نزد استاد تمام شده است و در خانه درس نمیگیری بهتر است پیانوی چوب صندل را سر جای اولش باین خانه برگردانی و گاهگاه آهنگی برایم بنوازی. ـ او بمن وصیت کرده است که اگر همهٔ اموال پدرم را بتاراج داده‌ام باید این یادگار عزیز مادرم را سالم و بی‌عیب نگه دارم و همانطور نیز تحویل نوه یا نتیجه‌های خود بدهم. هنگام بیرون آوردن آن از خانه و حمل بوسیله درشکه با آنکه پیشکار مادربزرگ در تمام اوقات بر حمالان نظارت داشت خودم هم در درشکهٔ دیگرمواظب بودم جائی‌خراش برندارد. اگر روزی این پیانو عیبی پیدا کند در تمام شهر یك پیانوساز نیست که بتواند آنرا درست کند، باید از تهران کسی را دعوت کرد. با آنکه اکنون سه روز است پیانو را اینجا آورده‌ام هنوز فرصت آنرا که دستی روی شستی‌هایش بحرکت در آورم پیدا نکرده‌ام. شاید نیز دل و دماغ آنرا نداشته‌ام. مادربزرگ که تا اندازه‌ای حس کرده است ناراحتی من از چیست برای آنکه موافقت مطلق خود را با هر انتخابی که من بکنم بگوشم برساند امروز چندین بار پیاپی احوال ترا می‌پرسید. خیلی مایل شده است ترا به‌بیند و از من خواسته که حتماً روزی باینجا آئی، من اول عذر آوردم لیکن بعد فکر کردم چه مانعی دارد او تو را به‌بیند. در نقشهٔ فعلی من این مسئله شاید بیشتر به نفع ما باشد تا بضرر. هرچند او از صحبت‌های من چنین فهمیده که آشنائی من و تو از یك دوستی ساده که مقدمهٔ نامزدی است هنوز تجاوز نکرده است با اینوصف از دو سه روز پیش گاهگاه می‌بینم با لذت پوشیده‌ای که زیر زبانش هست کلمه‌ای را میچرخاند و ناگهان سئوالی را درباره تو مطرح مینماید. برای تو شاید بد نباشد مختصری باحوال او آشنا بشوی. مادربزرگ من با اینکه متعلق به دو نسل قبل است از آن گروه کسان انگشت‌شماری است که نجابت را در قلب آدمی میداند و موفقیت را در لیاقت ذاتی و هوش. بعد از آنکه فهمید تو فعلاً مشغول تحصیل برای گرفتن دیپلمت هستی و از توصیفی که من از جدیت و هوش و پشت کارت کردم حدس زد ممکن است از خانواده‌های فلان‌الملك و بهمان‌السلطنه نباشی، میدانی چه بمن گفت؟ گفت امیرکبیر نیز پسر یك آشپز بود. ـ براستی این موضوع اولین بار است که بگوش من میخورد. این نابغهٔ بزرگ عالم سیاست و اجتماع، این بنیان‌گذار ایران نوین، پسر یك آشپز باشد! شاید تاریخ‌نویسان برای آنکه شعلهٔ جاه‌طلبی و موفقیت را نگذارند در دل سلاله‌های توده جان بگیرد این موضوع را عمداً پوشیده نگاهداشته‌اند. زیرا نبوغ همیشه بانگیزهٔ احتیاجات اولیه فرصت خودنمائی یافته است، و احتیاجات اولیه بیش از آنکه با طبقهٔ اقلیت میانه‌ای داشته باشد همزاد زندگی طبقهٔ اکثریت است. بهرحال این طرز تفکر از کسی که در کشور فرانسه بزرگ شده است عجبی نیست. آری، کشور فرانسه که القاب و تلقاب فلان‌الملك

و بهمان‌السلطنه در آن از نسلها پیش ورافتاده؛ کشور دکارت که میگفت آدمی به اندیشه‌اش بزرگ است. ـ من نیز با علم باین تفکر خاص که میدانم گذشت زمان در وجود وی آنرا عمیق‌تر کرده است، هر بار از روی هوس و بازی سئوالاتش را بطریقی پاسخ گفته‌ام. از عاداتت پرسید و افکارت، گفتم جز بعشق نمیاندیشد. از پیرایه‌ات پرسید گفتم از سمن بر سنبل پیرایه بسته. از رفتارت خواست، گفتم سرو پیش رفتارش سر تواضع فروافکنده. و هنگام این بیان اخیر نوك بینی‌ام را نگریستم تا اگر کسی در پس دیوار بشنود زیبائی تو را نظر نزند. آری، با آنکه من همیشه از دادن پاسخ مستقیم به سئوالات او طفره رفته‌ام باید بگویم که مادربزرگ اکنون از تو خیلی چیزها میداند؛ که در خط هیچ‌چیز نیستی؛ حتی چای نمینوشی، سیگار نمیکشی و هیچ نوع آلودگی نداری. تصویر تو را از خواب زلفان و تاب ابروان گرفته تا بلندی بالا و گشادگی پیشانی جزء بجزء در ذهن وسیع خود حك کرده است. نام تو را فردیناند نهاده است، فریدیناند دولسپس، یعنی همان مهندسی که ترعهٔ سوئز را بر نیل کشید. و آیا نه اینست که سد سیاهگل نیز بهمت تو و پدرت بر رود قره‌سو کشیده شد؟ نهر سیاهگل که اکنون پدرم همهٔ زمینهای زیر آنرا نصفه‌کاری برعایا اجاره داده است در خردادماه بآب افتاد و خرداد چنانکه شاید در کتابها خوانده باشی نام فرشتهٔ موکل بر آبهاست. این فرشته بگمان من نگهبان زنان زائو یا نوزادان نیز هست. آیا نه اینست که با آب افتادن نهر سیاهگل زن یاسم با طفلش از مرگ حتمی نجات یافت؟

«باری، فردیناند عزیز من، مادربزرگ با شور و شوقی درخور کودکان از من خواسته است که ترا به‌بیند. همین پنجشنبه از صبح تا بعصر من نزد او هستم؛ که روز حمام اوست و در این روز وجود من برای او خیلی لازم است. زیرا او روزهائی که بحمام میرود بعلت بیماری فشارخون خیلی خرد می‌شود؛ حمام رفتن برایش دست کمی از مرگ ندارد. در اینروز برای آنکه تو در شرم حضور گیر نکنی کاری خواهم کرد که گلندام اصلاً قدم باینجا نگذارد، یا اگر بیاید خیلی زود برگردد. هنگام بعدازظهر یا طرف عصر که هوا هنوز کاملاً روشن است منتظر تو هستم. بدون شك با قبول این پیشنهاد پیرزن را شاد خواهی کرد. آمدن تو بعلاوه مثل یك روز آفتابی پس از هفته‌ها باران برای من بهجت‌آور است. بانتظار این روز بزرگ و سعادتهای تازه‌ای که دیدار آن عزیز نصیب من خواهد کرد و بامید سلامت تو، هستم، س. ب.»

این نامه برای بهرام خیلی اهمیت داشت. زیرا مسائل را تاحدی روشن کرده بود. ابتدا از مشاهدهٔ آنهمه نوشته که سه برگ کاغذ قطع بزرگ را تا پائین پر میکرد نخواست بآنزودی شادی اولیهٔ خود را فرو بدهد و به مضمضهٔ شادیهای بعدی بپردازد. شاید نیز ترس داشتِ سعادت آنقدر بزرگ باشد که روح تلطیف شدهٔ او در آنلحظه گنجایش آنرا نداشته باشد. اما دیری در این اندیشه نماند. تندتند آنرا بلعید تا بعد بتواند در وقتی بهتر، وقتی که منحصراً از آن این نامه میبود بلعیده‌هایش را نشخوار کند.

با اینحال آنچه را باید بفهمد فهمید. چنانکه برمیآمد دختر منتظر بود با گذشت زمان و پیش آمدن فرصت، او را بدستگاه پدرش بقبولاند. نقشهٔ ناشدنی یا ناشدهای نبود. اما فقط از نظر بهرام بیك شرط که وی تا آنزمان میتوانست کار آبرومند و درخور اهمیتی برای خود دست و پا کند که نزد خانوادهٔ دختر آدم بیکاره و ولگردی معرفی نشود. آخر در کجای دنیا و در چه عهد قبل یا بعد از تاریخی یك آدم بیکاره، آدمی که از زور گرسنگی نای حرف زدن نداشت بفکر زن افتاده بود؟! بقول معروف، شکم خالی و آواز ابوعطا؟! او حتی از پدر و مادرش شرم داشت که سرانجام روزی چگونه باید از ماجرا آگاهشان سازد. زیرا هیچگونه شکی نبود که تحقق قطعی مسئله بیمشورت و همفکری و مساعدت آنان امکانپذیر نبود. بخصوص موضوع رابطه یا علائق چند و چندین ماههٔ بین او و دختر که منجر به این عقد عجیب شده بود برای پسر جوان بیش از هر گناه شرمآور بود. جای عقدنامه را در خانه تا این زمان چندین بار عوض کرده بود. زیرا با آنکه پدر و مادرش سواد نداشتند در صورتیکه آنرا میدیدند فوراً تا ته مسئله را میخواندند. سند یك صفحهای مهمی که او را صاحب و مالك بزرگترین گنجینههای خدائی کرده بود، سندی که به اتکاء آن او میباید هر آینه با همهٔ دستگاه فرعونی نیرمخان و برادرش بجنگ برود، این سند را اکنون در کاغذ آمپرمآبل پیچیده میان صندوقخانه در سوراخ بخاری پنهان کرده بود. هر روز بآن سر میزد نکند موش بسراغش رفته باشد.

سرانجام پنجشنبهٔ موعود فرا رسید. و لازم بگفتن نیست که بهرام طی چهار روز انتظار از شادی فرصتی که بطور مسلم برایش دست میداد تا چه اندازه لاغر شده و وزن کم کرده بود. آنروز از آغاز صبح به فکر سر و وضع خود بود. لباسهایش را گردگیری کرد و اطو زد. کفشهایش را برق انداخت. حمام رفت. و با آنکه میخواست موضوع را عادی بنمایاند این کوشش او هنگام ظهر آشکارتر گشت. هوا که تمام مدت صبح آفتابی بود طبق اخلاقی که از دو سه روز پیشتر از آن پیدا کرده بود هنگام ظهر ابری شد. نسیم مرطوبی میوزید و مانند بهار میل به طوفان داشت. ابتدا باران را باد از جای دیگر میآورد. سپس رگبار کجی زد. بهرام غمگین و پیچاندل شد. زیرا اگر بنا میشد این وضع شدت مییافت لباسهای او خراب میشد. بعلاوه، کفشهایش که بهرحال زحمتی رویش کشیده بود از گلهای چسبنده سینهٔ گلزرد جان سالم بدر نمیبرد. از بخت مساعد او پس از چند دقیقه هوا آرام گرفت و با آنکه هنوز در گوشهٔ دوری از آسمان رعد و گاه نیز برقی مشاهده میشد آفتاب درخشان تابندگی از سر گرفت. باری، پسر جوان کمکم خود را آماده رفتن کرد. با اینوصف اصلاح صورتش را گذاشت در آخرین لحظهای کرد که میخواست از خانه خارج بشود. او یك شیشه اودوکلن معطر

نیز خریده بود. لیکن از شرم مادر آنرا میان وسائل خویش پنهان نگه داشته بود. وقتی که لباسش را پوشید پنبه‌ای آغشته به اودوکلـن کرد در جیب نهاد و در دهلیز خانه بصورتش مالید. لباسی که او در این لحظه بتن داشت عبارت بود از کت و شلواری که پس از کار در نوکان همراه تیمور دوخته بود و چون خیلی کم آنرا پوشیده بود آثار نوی کاملاً از قیافهٔ آن نرفته بود. این لباس بدون پالتو بود و چون او عادت به کراوات نداشت پیراهن یقه‌بازی پوشیده بود که سپیدی گردن و ورزیدگی سینه‌اش را بخوبی آشکار میکرد. و با وصف آنکه هوا کاملاً سرد بود چنانکه گوئی آتش در رگهایش میگشت احساس سرما نمیکرد. پسر جوان چون عجله داشت هرچه زودتر برسد و دلدار مهربانش را از انتظار بیرون آورد، بعد از آنکه کوچه پس‌کوچه‌های محله را طی کرد و بمیدان کنسولگری رسید چون نمیخواست کسی در آن ریخت شاه‌دامادها او را به‌بیند درشکه‌ای صدا زد و سوار شد. در اینمورد یك توضیح کوچك لازم است که تیمور هنگام حرکت خویش به خرم‌آباد از پولهائی که برایش مانده بود پنجاه تومان بدوستش داد تا در اینموقع باریك کاملاً دستش خالی نباشد. این بخشش دوستانه در چنان وضعی بود که بهرام اگر قبول نمیکرد تیمور هرچه پول داشـت از روی پل قره‌سـو برودخانـه می‌انداخت. بعلاوه، استنکاف او از امر نشانهٔ خودخواهی و عدم صمیمیت وی بود نه یگانگی واخلاص رفیقانه. تیمور ساعت خود را نیز که قبلاً باو امانت داده بود پس نگرفت و گفت:

ـ دوست عزیز اینك تو از من بیشتر بساعت احتیاج داری.

آری، اگر پسر جوان در اینموقع ساعتی‌روی مچ نداشت شاید نتوان حتماً گفت که وقت را گم میکرد اما بهرحال چگونه میتوانست بگوید سر و وضعش به کمترین حد شایان توجهی کامل است. اگر او پولی در جیب نداشت چگونه و از کجا ممکن بود بتواند برای محبوبش هدیه تهیه کند. هدیه‌ای که بطور مسلم در چنین دیدارها بردنش نشانهٔ ادب و مهربانی و هزاران لطف عاشقانه و نبردنش دلیل بر ناآشنائی به آداب یا بعبارت دیگر بی‌تمیزی بود. این هدیه که پسر جوان در جستجوی آن شش کیلومتر راه را طی کرده، از دامنهٔ نوکان و تنگ کنش گذشته، شبی را پای کوه بصبح رسانده و آنگاه در سر زدن آفتاب یعنی آنزمان که شکوفه‌های زمستانی از زمین سرد برمیدمد مانند گوهری از آسمان فتاده آنرا از میان برفهای قلهٔ پرّو Parrow بدست آورده بود چه بود؟ یك دسته گل یخ که عطر ملایمش قلب را آرامش می‌بخشید و شگفتی زندگی و سعادت را علیرغم هزاران مشکل و مانع بدلدادگان نوید میداد. بهرام این دسته‌گل را همان روز پیش هنگام مراجعت از کوه در مدرسه‌ای نزد فراش آن بامانت نهاده بود که اینك رفته و آنرا گرفته بود و درشکه نشستن او بخصوص باین علت بود که ترس داشت

نکند از دوستان و آشنایان او کسی با آن ریخت ساختگی و ادای مسخره به‌بیندش و در حیرت فرو رود. تصادفاً چقدر بخت با او بود که تا پای بر رکاب درشکه نهاد و نیمی از هیکل خود را پشت کروك آن پنهان کرد آسمان که از هنگام صبح تهدیدش قطع نشده بود با لکه ابر زیبائی که روی شهر آورده بود ناگهان شلوغی کرد و دوباره رگبار کوتاهی را آغاز نمود که دو الی سه دقیقه ادامه داشت و پس از آن باز هوا آرام گرفت و تیکه ابر بکنار رفت. وقتی که پسر جوان در کوچهٔ بی‌سیم دست روی زنگ در نهاد ساعت درست دو بعدازظهر بود. زنگ با ارتعاش بریده‌ای که سردی هوای زمستان آنرا زلال کرده بود از فاصلهٔ دوری بصدا در آمد. و این به بهرام قوت قلب داد که باید مانند همهٔ خانه‌های اعیانی تا رسیدن بساختمان اصلی عمارت مسافتی را پیاده بپیماید. دو دقیقه کمتر یا بیشتر طول کشید که صدای پائی از حیاط بگوشش رسید و در برویش گشوده شد. بهرام، سیمین پیشخدمت وجیه‌السلطنه را بارها در حوالی خیابان پهلوی و اینجا و آنجا پی فرمان دیده بود و برؤیت میشناخت که عاقل‌زنی بود پنجاه‌ساله، ریزاندام، با دست‌ها و پاهای بیش از حد کوچك، چشمانی بی‌مژه لیکن نسبةً براق و سالم. بهرام به راهنمائی زن از دهلیز کوتاهی گذشت و ناگهان خود را در داخل حیاطی به وسعت میدان شهر که ته آن در میان درختان گم بود مشاهده کرد. میان حیاط حوض بس بزرگ و پرآبی بچشم میخورد که‌بیدهای مجنون بر آن سایه‌های لرزانی افکنده بودند و امواج ریز و نقطه‌نقطه‌ای بر سطح آن بازی میکرد. بهرام از یك حاشیهٔ سنگفرش شده فاصلهٔ درختان را طی کرد. با آنکه زلفانش را یکشب تمام در دستمال توری بسته و بهنگام ظهر با لعاب بهدانه چسبانده بود شاخه‌ای بید مجنون آنرا آشفته ساخت و صورتش از دانه‌های آب باران تر شد. بالاخره پله‌های سرسرا آشکار گشت. پسر جوان مانند آن شاهزادهٔ افسانه‌ای که بقلعهٔ جادو قدم نهاده بود از آنهمه سکوت و آرامش خوب‌آلود چیزی نمانده بود تعادل روح و جسم خود را از دست بدهد و مدهوش بر زمین افتد. ساختمان اصلی خانه که کم و بیش بیست سال از عمر آن میگذشت تشکیل میشد از یك ایوان بزرگ با سقف چوبی تخته‌کوبی شده بطرز کلاه‌فرهنگی، چهار اطاق قرینه در طرفین با جرزهای ضخیم از آجر سفید، کنگره‌های پیش آمده، سر درهای نیم‌دایره‌ای ازشیشه‌های الوان، دو زیرزمین یا حوضخانهٔ بزرگ که نور تاب آن منفذهای کوچك شانه عسلی از کاشی‌های هرمی‌شکل بود. اندود تمیزوبدون علف بام که تمیزی آن در اثر باران‌خوردگی و سرما آشکارتر شده بود و بطور کلی نظم و نظافتی که در همهٔ خانه بچشم میخورد بخوبی نشان میداد که پیشکار وجیه‌السلطنه در خدمت به ارباب ناتوان خود دلسوزانه رفتار میکرد. یکی از اطاقهای طرف راست ساختمان که پشت دریهای گلگون و پرده‌های حریر آن خوابگاه ملکه‌های سابق عثمانی را بیاد

میآورد و بی‌هیچ شك و شبهه همان اطاق اختصاصی سروناز بود بلافاصله نظر بهرام را جلب کرد. لیکن وقتی نزدیك‌تر شد برخلاف این انتظار محبوب خود را در اطاق طرف چپ مشاهده کرد که با همه شکوه دخترانهٔ خویش مانند یك عروسك چینی با گردن نیمه‌کج، حلقه موهای روی پستان، لبهای غنچه‌کردهٔ ترو تازه از پشت شیشه ناظر آمدن او بود. آه خداوندا! بعد از آنهمه خواب‌ها و خیالها، بعد از آنهمه امیدها و شکنجه‌ها، آیا سرانجام الههٔ عشق و همخوابگی، روز وصل او را در پنجشنبه شب نیمهٔ اسفندماه تعیین کرده بود؟ زیبائی زنانه سروناز که با مهارتی غریزی و بسبك خانواده‌های اعیانی روی و موی خویش را آراسته و پیراسته بود و با آن شوخ‌چشمی شیرینش که عکس‌های میان قهوه سینی یا تصاویر روی چینی‌های هدیهٔ ناپلئون به فتحعلی‌شاه را بخاطر میآورد، قلب پسر جوان را از شادی و سعادت لرزاند. در لحظه‌ای که پایش با اولین پلهٔ سرسرا آشنا میشد و بیم ملاقات با وجیه‌السلطنه در وی باوج خود رسیده بود صدای سروناز را شنید که خبر ورود او را با این کلمات به پیرزن میداد:

ـ اینست دوست من بهرام. اطمینان داشتم که خواهش مرا اگر رفتن به پشت کوه قاف و آوردن پر سیمرغ بود بی‌درنگ اجرا میکرد.

آخرین کلمهٔ او همزمان با لحظه‌ای بود که بهرام بآخرین پله‌قدم نهاده بود. دختر با لبخندی کاملاً از روی آزادگی تا آستانهٔ در باستقبالش آمد. از دیدن گلهای دست او که میان کاغذی نیمه‌شفاف پیچیده شده بود و درك فوری این راز که عاشق او از کجا و با چه از جان‌گذشتگی افسانه‌مانندی این هدیهٔ بهشتی را فراهم کرده بود، یکه خورد. مادربزرگ تأیید کرد:

ـ لازم بمعرفی تو نیست دخترم، از عطر روحپروری که با ورود او بخانه در اطاق پیچید و جان مرا تازه کرد آشکار است که او چگونه دلبستهٔ توست. خودش گل باشد عمرش گل نباشد!

مادربزرگ مدتی طول کشید تا از جای خود، طرف بالای اطاق، از روی تشکچه‌ای که سجادهٔ نمازش نیز بود و منقل برنجی پرآتش در کنارش بچشم میخورد، برخیزد و جلوی روشنائی بیاید. آنگاه نیز که سرانجام برخاست و باینسوی باستقبال مهمان آمد نتوانست کلماتی بیابد و بمنظور خوشامد وی بر زبان آورد. ظاهراً از دیدار اولین جوانی که مورد مهر و علاقهٔ نوه عزیزش واقع شده بود بیش از حد بهیجان آمده بود. انقلاب حالش آشکارا پدیدار بود. دستهایش را که بر اثر لرزش بیش از حد تکان میخورد به پر چارقد خالمخالی سرش گرفت. رگهای خشك پوسته‌پوسته و قهوه‌ای‌رنگ این دستها، و موهای ابرو و سرش که از تارهای سپید جداجدا تشکیل میشد و برق حیات را برای همیشه از دست داده بود، به پسر جوان گفت که او با زنی هفتاد ساله

روبروست. زندگی او در این خانه و در میان اثاثه‌ای که هیچیك کمتر از پنجاه سال عمر نداشت مانند داستان بریده‌ای بود که گفتی روزی دوباره میباید آغاز شود. چشمهای او که پنجسال پیشتر از آن تار شده بود اینك مطلقاً از کار افتاده بود. طرح خارجی اشیاء را بشرط آنکه در مقابل نور وسط روز واقع میشدند در ملائی نیمه‌تاریك تشخیص میداد. بهمین جهت سروناز هر وقت نزد او بود همیشه پائین اطاق‌نزدیك‌در می‌نشست تا پیرزن هنگام گفت و شنود با وی سمت نگاهش درست باشد. گاه که حال مزاجی او در وضع نسبةً خوبی بود اطرافیانش را بخوبی میدید و میشناخت. سرانجام او روی بسایه‌ای که میان در را گرفته بود کرد و با این کلمات مهمان را پذیره شد:

ـ چقدر مرا شاد کردید که دعوتم را پذیرفتید. آشنائی شما و سروناز چنانکه من میفهمم چندان امروزی هم نیست. پس جای گلهٔ من باقی است که چرا زودتر این اقبال را نصیبم نکردید. خوب، بقول معروف ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. شاید بهترین موقعش همین حالا بوده است.

بهرام جلوی در اطاق مردد مانده بود کفشهایش را در آورد یا اینکه برسم بزرگان با کفش بدرون رود و بنشیند. با اینکه اطاق صندلی نداشت او نمی‌دانست چکند. این تردید بیشتر از آنجهت بود که کف یکی از جورابهایش وصله کوچکی داشت که اگر دختر متوجهش میشد معلوم نبود چه فکر میکرد. پیرزن بیشتر از آن نتوانست سخنی بر زبان آورد. معلوم بود که ایستادن برایش دشوار است. هنگام حرف زدن علاوه بر دستها چانه‌اش نیز میلرزید. سروناز چنانکه گفتی از این وضع احساس شرم کرده است و میخواهد هرچه زودتر بآن خاتمه دهد با لبخند مأنوسی که بلب داشت در همانحال که دسته‌گل را میگرفت و در آغوش نگه میداشت به بهرام اشاره‌ای کرد و پسرجوان یك وظیفه اشرافی را که فراموش کرده بود جای آورد بیاد آورد. بی‌آنکه سرانجام کفشهایش را بیرون آورده باشد پیش دوید، جلوی پیرزن زانو زد و با فروتنی و حجب زائدالوصف گفت:

ـ مادر، اجازه بدهید دستهای پر مهر شما را ببوسم.

پیرزن کوشید تا نگذارد، لیکن با رضایت قلبی تسلیم شد:

ـ چرا، چرا، شاید از اینجهت که دختری همچون سروناز را در دامان پرورده‌ام دستهایم پرمهراند. آه، فرزندم، بمن حق بده که اینقدر او را دوست داشته باشم. اولاد بادام است اولاد اولاد مغز بادام. بگذار برای شما برسم مادربزرگها اسفند دود کنم تا بگفتهٔ عوام چشم بد از شما دور بماند. هرچند بعقیدهٔ خارجی‌ها وقتی دختر و پسری به نیت دوستی همیشگی با هم آشنا میشوند و دست همدیگر را میفشارند خدا فرشتگان مخصوص از آسمان برای محافظت آنها روانه میکند.

اینك تأثر مادر بزرگ کاملاًمشهود بود. وقتی که سرگنجه میرفت تا اسفند بیاورد بهرام به محبوب خود توجه کرد. دختر جوان در حالیکه با یك دست گوشه‌ای از دامن چین‌دار خود را گرفته و تنه‌اش را بعقب متمایل کرده بود دست دیگرش را با نازی شیرین بسوی او دراز کرد تا بوسیده شود. با لبخند شکفتـه و خاموشـی که ردیف دندانهای بس سفید و مرتبش را آشکار کرده بود و حالتی شیدا و پرحسرت سر را بچپ و راست موج داد یعنی که چه شیرین است سعادت عشق آندم که هجران بسر آمده است! مادربزرگ اسفند را دور آندو گرداند و در آتش ریخت. خسته شده بود، نشست و آغاز سخن کرد:

ـ خوب دخترم، بمن نگفتی این دوست تو پسر کیست، چندسالی دارد، چگونه جوانی است و مشغولیتش درحال حاضر چه میباشد؟

سروناز همچنانکه پای طاقچه ایستاده بود سر و سینه را حرکت داد، لبها را غنچه کرد و بناز و ادای مخصوصی که طفرهٔ وی را از موضوع میرساند پاسخداد:

ـ آه چند سالی دارد ـ بتو بگویم، بیست سال. بله، جوانی است بیست ساله بنام بهرام‌خان ساویز. و البته پسر پدرش.

هنگام گفتن کلمهٔ بیست لبخند سعادت چهره‌اش را برنگ پرتوهـای صبحـدم درآورده بود. بلحن جدی‌تری ادامه داد:

ـ تو مادربزرگ، اگر پیشانی بلند او و ستارهٔ نبوغی را که از آن میتابد میدیدی احتیاج باین سئوالات را مطلقاً فراموش میکردی. حال آنکه پدر او را در این شهر همه کس میشناسد، خیلی بیشتـر و بهتر از عمو و پدر من. زیرا همه کس به وجود او احتیاج دارد. حال آنکه هیچکس به پدر و عموی من احتیاج ندارد مگر همان خانواده‌های آنان. مردی است سحرخیز که هرگز آفتاب سپیده‌دم او را در خواب ندیده است. پسرش نیز همیشه همان موقع برمیخیزد که گلها میشکفند و به روی دشت و دمن میخندند. آری، تو هر سئوالی بکنی من دوست دارم برگردم به خود او، که چگونه جوانی است و عادات و اخلاقش چیست؟ از کدام خصوصیتش میخواهی برایت داستان بگویـم، ظاهـری یا باطنی؟ وقتی که میان دو لنگهٔ در ایستاده شانه‌هایش زیر چارچوب است. اگر کمی روی پنجهٔ پا برخیزددیوار را روی دوش برمیدارد. درست مانند هرکولِ که در سینماها نمایش میدهند. اما اخیراً کمی لاغر شده است.

مادربزرگ پرسید:

ـ چرا؟

ـ برای اینکه مریض شده است.

و با اشاره‌ای شیطنت‌آمیز، سراپا لطف و کاملا خصوصی، بطوری که فقط بهرام

ملتفت شود افزود: مریض بوسه.

او همچنین رازدارانه به پسر رساند که نباید از موضوع دوائی که دشمنانش باو خورانده‌اند و مسئلهٔ صدا ابداً پیش پیرزن حرفی بمیان آورد. در حالیکه خرامان و ملکه‌وار به وی نزدیك‌تر میشد گفته‌های خود را ادامه داد:

ـ حالا از سر و وضعش برایت تعریف کنم و شخصیتش. آیا در داستانها خوانده‌ای که آپولن مظهر روز و شادی بود و نور و هنر؟ آه مادربزرگ، نمیخواهم برایت شعر بگویم. جوانی است که شاید بتوان گفت به آرایش ظاهری خود اهمیت نمیدهد. زیرا اولاً در خط تحصیل است و ثانیاً چندان نیز باین آرایش احتیاج ندارد. اما خواهد رسید روزی که خیاطش را من انتخاب بکنم تا دیگر یقهٔ پیراهنش مثل حالا دست بدعا نباشد. شلوار او راه‌راه است، اگر اندکی تنگ‌تر بود بهتر باو میآمدو کت او هم بهمین ترتیب بهتر بود کمی کوتاه باشد و کمردار. جوانی است رویهمرفته حساس و خونگرم. فکرش همیشه پیشاپیش عمل است و با همهٔ حساسیت و خونگرمی قدرت آنرا دارد که بر هوسهای آنی خود از هر قبیل که باشد دهنه بزند. پیشانی او از صلابت رأی و استحکام اراده مانند الماس سخت و بهمان اندازه درخشان است. از کدام جاذبه‌اش میخواهی بیشتر برای تو صحبت کنم؟ روشنی چشمان، خندهٔ لبان، یا اینکه هماهنگی‌های روحش؟ آیا جاذبه و لطف مردان اول و آخر در همین هماهنگی‌های روح نیست که آنان را از نظر زندگی با جفت بصورت یك مجموعهٔ کامل هنری در میآورد؟ اگر او از خانواده‌های اشرافی نیست، در عوض هیچیك از فسادها و سستی‌های آنانرا نیز ندارد. آیا رفتار این خانواده‌ها که زندگی آنان در حقیقت چیزی جز یك فریب یا جدائی همیشگی نیست، مثل تابلوئی همیشه جلوی چشمان من نبوده است؟ برای دختری که اصل زندگی را در عشق میداند شاید یافتن شوهری دلخواه کمتر از اکسیر و کیمیا زحمت نداشته باشد. من در آسمان آرزوهایم آن مردی را جستجو میکردم که اگر هم روزی مردم مانند جلال‌الدین حتی در سخت‌ترین مراحل جنگ و جدال با دشمن تابوتم را از خود دور نسازد. من چنین مردی را میخواستم و آنرا یافتم.

در اینموقع او کاملاً در کنار بهرام و چسبیده به او ایستاده بود. با دست یقهٔ پیراهن وی را که ببالا برگشته بود مرتب نمود، موهایش را که برق حمام و عطر جوانی از آن برمیتافت به بازی انگشتان آشفته کرد. او را در مقابل نور کشانید و در حالتی که معلوم بود از این پیشنهاد قصدش هوس شخصی نیست انگشت بر لبان خود نهاد. بهرام که اشاره را دریافته بود ندانست که وی عمداً میخواهد در حالت بوسه دادن توسط مادربزرگ دیده شود. از شرم گلگون شد و خود را پس کشید. مادربزرگ از خاموشی و سخن آندو بود یا شاید سایهٔ آنها در جلوی پنجره، هرچه بود این معاشقه و بازی آنانرا

حس کرد، با شرمی کتمان شده زائیده از پیری و ناتوانی، از نو گفت:

ـ او اگر بیست سال دارد پس حتماً خدمت نظامش را انجام نداده است.

سروناز گفت:

ـ آه، کسی که تحصیل میکند چه لازم است خدمت نظام برود؛ تا زمانی که تحصیلاتش پایان یافت.

ـ پس چند سالی لازم دارد تا تحصیلاتش را بپایان برساند و مسلماً به تهران هم باید برود.

ـ آه، این موضوعات چه اهمیت دارنـد. ما صبر خواهیم کرد، آری صبر که کلید همهٔ معماها و فروبستگی‌هاست. آنچه در کار ما اهمیت دارد اینست که ممکن است بعضی کسان منجمله پدرم از این دوستی و همصبحتی من و او خوششان نیاید. اما باید بگویم که ما پیمان خود را بسته‌ایم. زیرا شما میدانید که اکنون یکسال و نیم است از آشنائی ما میگذرد. در این مدت طولانی ما فرصت آنرا داشته‌ایم تا همه طور همدیگر را بیازمائیم، با اینکه جز همین امروز هرگز بطور آزاد یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم. آه مادربزرگ. قبل از آنکه شما بخواهید در اطراف این دوستی و آشنائی مرا به سئوالات بگیرید اجازه دهید اول یك موضوع را از شما بپرسم. آیا آن زمان که خود شما بسن ما بودید و در فرانسه بسر میبردید هرگز ضربه‌های محبت را بر روی قلب حس کرده‌اید؟ آنگونه ضربه‌هائی که ارتعاشات مقاومت‌ناپذیرش در سرتاسر بدن پخش میشود و آرام و قرار را از آدم میگیرد؟ آنگونه محبتی که زیستن را بی‌آن محال پندارید؟ آه، چطور بگویم. آیا هرگز از این دیار شگرف که عشقش نامیده‌اند دیداری کرده و پهنا و عظمت آنرا اندازه گرفته‌اید؟ برای آنکس که حقیقتی را ندیده و لمس نکرده چگونه درك آن میسر است. جهل جهل و تاریکی تاریکی است. چگونه میتوانم چنین مطلب بزرگی را که فقط قلب خودم آنرا حس کرده است و میکند به پدرم بفهمانم وقتی که مادری نیز ندارم تا در کنارم باشد؟ چگونه گلندام میتواند در اینخصوص مرا یاری کند وقتی که نیرم هرگز دوست ندارد با او همکلام بشود.

سروناز بمادربزرگ نگاه کرد، پیرزن از این گفتار بی‌آنکه تعجب کرده باشد در اندیشه فرو رفته بود. دختر جوان دوباره به بهرام نزدیك شد و برای آنکه یك موضوع جدی اساسی باعث تیرگی خلق او نشده باشد، بدنبال راز و نیاز عاشقانهٔ لحظهٔ پیش و با حرکاتی توأم با آری و نه، بخوان و مخوان، با انگشتان سفید و ظریف، روی دیوار کلمه‌کلمه نوشت:

در دهر نیست از تو دل‌افروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر

مادربزرگ بسخن درآمد:

ـ آه، دخترم، سئوال عجیبی از من کردی. در عین حال عجیب نیست. چیزی که هست تو خیال میکنی من اکنون همانم که پنجاه سال پیش در فرانسه بودم. من نمیخواهم از ایران گله‌ای داشته باشم. زمانه روز بروز از آدم موجود دیگری میسازد. بخصوص وقتیکه حوادث بر او واقع شده باشد. دوستت را باطاق دیگر ببر و برای او پیانو بنواز. سیمین برای شما چای خواهد آورد. منهم از همینجا گوشم بشماست. بگذار به‌بینم تعلیم استاد از تو چه بیرون آورده است. آیا نمیگفتی که عمو جلایرت میخواهد ترا به میلان ایتالیا بفرستد تا چندوقتی آنجا هنرت را تکمیل کنی؟ من فکر او را تقدیس میکنم. دختر یکه در زیبائی و هوش و استعداد گل سر سبد این شهر است تصادفاً از چنان تباری نیست که شایستگی دیدن اروپا را نداشته باشد. دوستت را بآن اطاق ببر و یکی از بهترین آهنگهائی را که خودت دوست داری و بهتر مینوازی برای او ساز کن.

ـ نه مادربزرگ، او برای دیدن شما آمده است، همینجا خواهد نشست. بعلاوه، ما میخواهیم در زندگی آیندهٔ خود از تجربیات شما استفاده کنیم. اندرزی به ما بده که چکار بکنیم، چکار نه تا بهتر بتوانیم از گذشت عمر لذت ببریم.

دختر بازوی بهرام را گرفت و با اشاره‌ای خاموش او را در گوشه‌ای روی فرش نشاند و خود بحالتی کاملاً شیدازده روبرویش نشست تا بهتر بتواند نگاهش کند. با خود می‌اندیشید اگر فی‌الواقع پدرش با آنان موافقت نکرد او میتوانست یکسر پیش مادربزرگ بیاید و عاشق خود را نیز آنجا پهلوی خود بیاورد. او قبلاً روزها و شب‌ها باین موضوع فکر کرده بود و آنرا سهل‌ترین راه رسیدن به مقصود میدانست. آنگاه بود که پدرش پس از مدتی از اسب سیاه لجاج پیاده میشد و با تسلیم به آنچه پیش آمده بود بر آنان می‌بخشود.

مادربزرگ در پاسخ سئوال سروناز دوباره گفت:

ـ دخترم، بتو گفتم بهتر است دوستت را باطاق دیگری ببری و آنجا برای او پیانو بنوازی تا منهم در این اطاق گوش بدهم. شاید مادربزرگ تو در این اصرار آرزوهای شیرینی بدل دارد که میخواهد یاد آنرا تجدید کند. (او که هم‌اکنون در صفحهٔ خیال دختر مرحومش را پشت پیانو مشغول نواختن آهنگ میدید و آهنگهای او را بگوش میشنید نخواست خاطر نوه‌اش را با یك یادآوری نابجا تیره سازد.) آخر صحبت با پیران برای جوانان جز کسالت چه لطفی در بر دارد؟ بخصوص آنزمان که این صحبت شکل اندرز بخود میگیرد. از من دربارهٔ زندگی جوانیم در فرانسه سئوال کردی، اینطور نیست؟ روزگاری یکی از نقاشان بزرگ فرانسه منظره‌ای از شبانان آرکادی را بروی پرده آورده بود. و میدانی همچنانکه در ادب ایران، شیراز و گردشگاههای صفابخش آن

همیشه مطمح نظر شعرا و غزلسرایان بوده آرکادی هم در نظر هنرمندان مغرب‌زمین در عهد باستان چنین جائی داشته است. وقتی مردم این تابلو حیرت‌انگیز را که البته بیشتر چهره‌های انسانی است در زمینهٔ یك منظره، می‌بینند از نقاش نابغه می‌پرسند: مگر تو هم در آرکادی بوده‌ای؟! ـ او پاسخ میدهد: آری، منهم در آرکادی بوده‌ام. ـ که از آن پس این گفته در همه جا مثلی ساری میگردد. من و پدربزرگت افسوس میخورم که بیست و یکسال بیشتر با هم نزیستیم. و میدانی که زندگی اگر باعشق آغاز شود مانند شربت ته آن شیرین‌تر از سرش خواهد بود. دخترم، بهیچوجه نمیخواهم بگویم شما در پیمانی که بسته‌اید یا میخواهید به‌بندید عجله کرده‌اید، اما اگر پدر تو دربارهٔ آتیه‌ات نقشه یا عقیدهٔ متفاوتی دارد باید متقاعدش کرد. او هرچه هم در نظرات خود سخت‌گیر و متعصب باشد یا موضوعات را از دیدگاه خاص خودش مورد توجه قرار دهد آنقدر هست که بداند شیرین‌تر از جوانی مرحله‌ای در عمر نیست. او چه احتیاجی دارد که بخواهد در امر فرزندش نظر به ثروت کسان داشته باشد. ثروتهای معنوی اهمیت دارد. لیکن گاه ممکن است مسئله باین سادگی هم نباشد. مشکل کار دختران اینست که همه چیز را میشود بآنان آموخت جز عاشق شدن را که مسئله‌ای قلبی است و انتخاب از روی الهام صورت میگیرد. آیا عمویت از تهران قصد مراجعت ندارد؟

ـ هنوز نه. بطور مسلم او امسال نیز مانند سال گذشته ایام عیدش را آنجا خواهد گذرانید. حتی تا فصل درو نیز ممکن است نیاز به آمدن را در خودش حس نکند. اما فرزین از فیلادلفیا برایم نامه‌ای نوشته که در آن نامزدیم را تبریك گفته؛ بزبانی که نمیدانم طعن است یا جد. زیرا من باو خبر داده بودم که چنین قصدی دارم.

پیرزن در اینموقع چنانکه گفتی از نشستن و سخن گفتن خسته شده است چرت زد، لیکن مقاومت نمود. سروناز که گمان میکرد جوان او ممکن است اشارهٔ اخیر مادربزرگ را بنحوی دیگر تعبیر کرده و گوشهٔ نامطلوب آنرا بدل گرفته باشد، برای انصراف خاطر وی به او اشاره‌ای کرد و مانند کودکی که کودك دیگر را ببازی میکشاند او را به بیرون اطاق طلبید و گفت:

ـ ممکن است بخواهد استراحت کند و شرمش بیاید. بیا تا اطاق خودم را بتو نشان بدهم. دیدی چه جواب نغزی داد ـ «منهم در آرکادی بوده‌ام» ـ از هیچ چیز باك نداشته باش، ما خودمان را به آنها خواهیم قبولانید. بیا در اطاق دیگر پیانو را بصدا در آوریم تا بفهمد که از پهلوی او رفته‌ایم. کاش طرز تفکر پدرم نیز مانند او بود.

آندو که در پناه دیوار ایوان سرها را بهم نزدیك کرده بودند تا حد بوسیدن نیز رفتند. اما عشق در گرو آینده بود. آنها هر دو خوب میدانستند که شیرین‌ترین باده را باید در شیرین‌ترین لحظه‌ها و بشادکامی مطلق نوشید. این بود که خود را نگه میداشتند.

در عوض، با نگاهی طولانی آنقدر یکدیگر را نگریستند و در فاصله‌ای که نفس آنان بهم میآمیخت در حالات چشمان هم خیره شدند که طاقت از هر دوی آنان گرفته شد. دختر با قطره اشکی که از چشمانش فرو می‌غلتید روی از عاشقش برتافت. با حرکات پرندهٔ سبکبال بهاری در حالی که آستین پسر را گرفته بود و شیداوار پی خود میکشید طول ایوان را بسمت آن اطاق پیمود. لیکن بلافاصله برگشت و راه پله‌های حیاط را در پیش گرفت. سیمین بغل جرز میان حیاط ایستاده بود باو امر کرد:

ـ در اطاق مرا باز کن، پرده‌ها را کنار بزن، روپوش پیانو را بردار و هر وقت چای حاضر شد ما را خبر کن، در اطاق مادربزرگ خواهیم‌نوشید.

با این گفته او کنار کاشی‌های زیرزمین نشست و بهرام را نیز نشاند. هر دو سر بر روزنه‌های شانه عسلی نهادند و درون زیرزمین نیمه‌تاریك را تماشا کردند که پر بود از اثاثه رویهم انباشته شده، ظروف مسی، تابلوهای بزرگ نقاشی که از پشت پدیوار تکیه داده بودند، تخت‌خواب و میز و صندلی قدیمی و غیر آن. سروناز اشاره بفرش تاشده‌ای که روی کف نهاده شده بود کرد و گفت:

ـ آن بیچاره را می‌بینی که مثل مردهٔ امانتی در این دخمه نهاده شده؟ سابق‌ها که اینطور بی‌عزت نشده بود جایش همیشه در اطاق بزرگ بود. یکشب دزدان بخانه میزنند، جمعش میکنند که ببرندش ولی چون سنگین بوده و نمیتوانند، از وسط دو تیکه‌اش میکنند، باز هم موفق ببردنش نمیشوند. کار بختیاری اصفهان است.

بهرام از سر تأسف گفت:

ـ چه حیف! فرشهای بختیاری معمولاً خیلی سنگین‌اند.

ـ آری، چه حیف که نبردندش و پاره‌اش کردند. وگرنه حالا اینجا نبود تا تو غصه‌اش را بخوری. زندگی درویشی عوالم دیگری دارد. آیا اینطور نیست؟ آدم حواسش جمع است. اگر دزد هم بیاید ممکن است چیزی برای او بیاورد. اضطراب دزد بود که قلب مادربزرگم را خراب کرد و اعصابش را در همریخت. و الا او بیست سال دیگر هم بسلامت زندگی میکرد.

دختر چنانکه گوئی در اندیشه‌ای غرق شده است ناگهان سخن گفتن را قطع کرد. او قبل از آن، بخصوص پس از روزی که برای اولین بار بخانهٔ عاشق خویش رفت و وضع فقیرانهٔ آنانرا از نزدیك دید، همیشه با خود فکر میکرد نکند بهرام در مقابل وی و دستگاه پدر و عمویش خود را از آنجهت که به طبقهٔ پائین تعلق داشت موجود کوچکی به‌پندارد که شایسته عشق وی نیست و در خویشتن احساس حقارت بکند. اما گفتهٔ اخیر او درست برعکس آنچه نیت وی بود در پسر جوان اثر گذاشت. بهرام با اینکه میدید دختر طبق قانون خدائی مال اوست، مانند شیر باغ‌وحش که آهو را دور

قفس خود می‌بیند خود را فرسنگها از او دور میدید. پیش وجدان خویش شرمنده بود که چگونه و از چه راه میخواهد سعادت او را که از روی ساده‌دلی و پاك‌اندیشی بسوی وی آمده بود تأمین کند. از آنجا که عشاق حقیقی در احساسات و اندیشه‌های پنهانی روح مشترك دارند و مانند دوقلوهای شکم یك مادر یا دو نهال پیوندی قلبهاشان با ضربانهای متساوی از یك چشمه جان میگیرد، نگرانی باطنی بهرام از نظر معشوقش دور نماند. به بهانه آنکه میخواهد قسمتهای دیگر ساختمانرا باو نشان بدهد دستش را گرفت و همراه خویش ازخیابانکشی‌دائره‌ای‌شکل‌به پشت عمارت کشاند. با آنکه رگبار ساعتی قبل پایان یافته بود درختها هنوز آب داشتند. قطره‌های ژاله بر شکوفه‌های تازه‌دمیدهٔ بوته گل‌سرخ مثل دانه‌های الماس در جعبهٔ مخمل سبز میدرخشید. نور دلپذیر و لطف‌آمیز بعدازظهر که از اشعهٔ زردرنگ خورشید تشکیل میشد و با نواخت و طبع ملایمی که داشت رنگ اشیاء را دگرگون جلوه میداد، بطور موّرب از میان شاخه‌های بید مجنون بر زمین نیمه‌تر میتابید. بهار حقیقی اگرچه هنوز فرا نرسیده بود لیکن احساس آن همه جا در حال گسترش بود. عاشق و معشوق در کنار یك کاج سرسبز که اثر باران طراوت آنرا ده چندان کرده بود دستهای همدیگر را گرفتند و تاب دادند. از این موافقت کودکانه و دلپذیر بهرام چنان سرمست شد که گفتی اکسیری خدائی در رگهایش تزریق کرده‌اند. چیزی در وجودش از او اطاعت نمیکرد و آن تعادل اعصاب و جریان خونش بود. با آن نرمی و تسلیمی که دست دختر در دستش بود و گرمای آنرا حس میکرد، چنانکه پنداری وی را لخت در آغوش خود دیده است نوید وصل از راه رگها بهمهٔ بدنش سرایت کرده بود. همهٔ لحظه‌های این دم بهشتی برای او گوارا بود. مالیدن لباسهای آنان بهم خود نوعی عشق بود. آنجا آنها در کنار حوض بزرگ چند دقیقه‌ای نیز زانو بزانو و دست در دست مقابل هم روی سنگ نشستند و با چشمان رازگو و رازطلب بی‌آنکه هیچکدام سخنی بگویند، آنچنانکه نهال آغاز بهار از پرتو آفتاب نیرو میگیرد از دیدار یکدیگر بار گرفتند. بالاخره بهرام سر بزیر افکند، چنانکه بگوید: بس کن با من این شیوهٔ ستم را. از مژگان تو در دل خارها دارم. ـ هر دوی آنان نمیدانستند که آینده کی و در چه کیفیت و حالی بسراغ آنها خواهد آمد. بهرام راضی برضای دوست بود و سروناز می‌اندیشید، اکنون که مادربزرگ تاحدی از راز وی آگاه شده است بیشك برای آنان وسیله‌ای خواهد شد تا بنحو شایسته و در وضع مناسبی موضوع را بگوش خان برساند. دختر جوان سرانجام آه کشید. در حالی که دست پسر را میگرفت و بلندش میکرد با حرکاتی که گویاتر از هر زمان پرده از دل آرزو کشیدهٔ وی برمیداشت گفت:

ـ آیا بهتر نیست مسئله را چندی بعهدهٔ زمان بگذاریم؟ ما تاکنون صبر کرده‌ایم باز هم صبر خواهیم کرد. میدانم مشکل است، اما جز این چاره‌ای نیست. همین دیدارها

اگر بتوانیم همینطور آنرا ادامه دهیم در وضع فعلی برای ما کافی است. برویم تا برایت آهنگی روی پیانو اجرا کنم، آهنگی که طغیان عشق یا شور زندگی و هستی‌اش باید نام نهاد. میخواهم مادربزرگم اگر هنوز شکی در وجودش هست بفهمد سوز دل یعنی چه. آه، میترسم قلبم گنجایش اینهمه سعادت را نداشته باشد!

۱۶

اگر پیانوی چوب صندل را قبلاً سروناز از رفعتیه بخانهٔ مادربزرگش نیاورده و آنجا مستقر نکرده بود معلوم نبود ساعات درد و انتظار آنروز عصر که میان عاشق و معشوق میگذشت بچه نحو پایان مییافت. زیرا باید گفت که هیچ چیز کشنده‌تر از دلهره این کیفیت نیست که آدمی درك کند آنچه را آنقدر از نزدیك با جسم و جانش درهم آمیخته است، آنچه را با قلب خود گرمایش را حس میکند هرگز به وصالش نائل نخواهد شد؛ به‌بیند آنچه لبخندزنان لیکن بفریب، اراده را از آرزو جدا میکند ناگهان تبدیل بدژخیمی شده است که جز تسلیم در مقابلش چاره نیست. و زندگی آنزمان که میخواهد حقیقت خود را نشان دهد غالباً چنین است.

دو دلداده که ضربت‌های این اضطراب را آنروز در جوار هم حس می‌کردند بسوی آهنگ پیانو رفتند تا حکایتهای دل را بزبان اصوات برای یکدیگر تقریر کنند و تسکینی بر دردهای خویشتن بجویند. دختر جوان با روحی آکنده از عواطف پاك و آسمانی روی پیانو خم شد و برای اولین بار پس از یازده سال که از مرگ مادرش میگذشت سکوت آن محیط غم‌افزا را شکست. پسر جوان در شور عشقی بارور شده بر سر شوق آمد و با آوازی دو دانگ که رفته‌رفته بالا رفت و او ج گرفت او را همراهی کرد. لیکن در اوج نغمهٔ خویش و در لحظه‌ای که مادربزرگ با پای لرزان و کورمال‌کورمال خود را بآستانهٔ در رسانده بود تا زیر و بم‌های آن غنای بهشتی را قورت دهد، بهرام چنانکه گوئی رگی از جدار حلقومش را بریدند با همان احساس ناگهان بزمین نشست و برای آنکه قالی کف اطاق آلوده نشود هر دو مشت را جلوی صورت گرفت. دوباره خون از بینی او جاری شده بود.

شاید اگر این واقعه در آخرین لحظه‌های غروب یعنی هنگامی که گلندام بهمراه ایاز پی دختر آمد و پسر جوان را آنجا نزد وی دید اتفاق نمیافتاد بهرام از عمل خویش در مقابل پیرزن شرمنده میشد. لیکن پیرزن در لحظه‌ای رسید که سروناز بکمك سیمین

بر لب حوض دستمال تر روی پیشانی پسر گرفته بود و پاشویه مالامال از خون بود. آیا در چنین لحظات|سخت رقت‌انگیز و باریك که مسئلهٔ عواطف مطرح است گلندام جز آنکه از طریق دلسوزی و همدردی بمیان آید میتوانست عکس‌العمل دیگری نسبت به آنان از خود نشان دهد؟ با همهٔ این احوال و با آنکه دختر جوان پس از رفتن بهرام (که بعد از بند آمدن خون بینی‌اش ایاز او را برد تا بخانه‌شان برساند) در اضطرابی هول‌انگیز فرو رفت، دیدار آنروز او با وی بر زخمهای قلبش مرهمی بود. هنگامی که با گلندام تنها ماند چهره‌اش کاملاً شکفته بود. گوئی باری از روی دوشش برداشته بودند. دایه در حضور مادربزرگ، که دربارهٔ مسائل دید خاص داشت، حرفی نزد. زیرا نخواست مطلب را چیزی درخور اهمیت بنمایاند. هنگامی که از در بیرون میرفتند نیز تا رفعتیه صحبتی نکرد. در خانه، میان اطاق، بخاری را برای او روشن کرد. سروناز میدانست او مطالبی دارد. خود را به ورق زدن یك مجله مشغول داشته بود. دایه عاقبت گفت:

ـ میدانم تو و او بهم علاقهٔ فراوان پیدا کرده‌اید. این حقیقت را نمیخواهم ندیده بگیرم. اما زك و راست بتو بگویم که اشتباه میکنی؛ اشتباهی که میترسم عاقبت باعث خشم یا ناراحتی فوق‌العادهٔ پدرت بشود؟ اشتباهی که می‌بینم منهم در آن شریکم. آه، تو گمان میکنی من از نامه‌های او بتو بی‌خبرم؟! نه من، بلکه نسرین نیز خبر دارد. نه نسرین، بلکه دانسته باش که نیمی از مردم این شهر خبردارند، جز پدرت. دخترم، اگر لج هم باشد همینقدرش کافی است. این شیدائی تعمدی تو درست آنچیزی است که دشمنانت میخواهند. چرا بفکر خودت نیستی. این سکوت تو نزدیك است دل مرا پاره کند. چرا اینطور میکنی. آخر تو بمن بگو او در نامه‌های خود بتو چه مینویسد، در ملاقاتهای خود بتو چه میگوید که این‌چنین فریفته‌ات کرده است؟ بین شما غیر از جوانی و جهالت چه وجه مشترکی هست. هدف او چیست، نیتش کدام است و جز یك صدای خوب که میتواند مردم بیکاره را دور خود جمع کند و تحسین‌های پوچ آنانرا برای خود بخرد چه سرمایه‌ای دارد؟ دست کم سرباز هم نیست که بگوئیم روزی سپهبد خواهد شد. دخترم، نمیخواهم از او بد بگویم یا اینکه بی‌استعدادش بشمارم. آنکس که یك استعداد دارد چه بس همهٔ استعدادها را میتواند داشته باشد. اسکندرکبیر نیز میگویند آواز خوشی داشت. یکروز پدرش باو گفت: تو از خودت شرم نمیکنی که چنین خوب میخوانی؟! ـ با همین یك کلمه او برای همیشه بزم و بار و هنر بزمی را هرچه بود ترك کرد، زره بتن آراست و بجای مجلس‌های عیش و عربده میدان رزم را برگزید. ـ ولی از نظر دختری مانند تو که پدرت در مقام مقایسه اسکندر زمان خویش است منتهای بی‌سلیقگی است با یك چنین جوانی همصحبت شدن، چه رسد بآنکه وی را نامزد اختیار کردن. من اگر با بیم و تشویش فراوان نگران این شیدائیهای تو نبودم و

این جوان دیوانه را دور و برت نمیدیدم چه دلیل داشت که برای تمام شدن کارت اینقدر عجله داشته باشم. تو هنوز برای شوهر کردن خیلی وقت داری. اما مگر شرط عقل است که آدم فرصتهای نیکو را از دست بدهد یا بامیدی پوچ تیر بتاریکی بیندازد. زندگی قمار نیست دخترم، حساب و کتاب است. باید آنکس را که حالا اسکندر شده است انتخاب کرد، نه آنکس که بعدها ممکن است مهتر نسیمی هم بار نیاید. پدرت اکنون با منتهای بی‌صبری هر شب منتظر است به‌بیند من کی رضایت تو را باو خبر میدهم. او با همه طبع خودکامانه‌اش اصراری ندارد که تو را در فشار بگذارد. و چون مهمانی‌اش تا آمدن بهار بتعویق افتاده تو وقت داری عقل خود را وسط بگذاری و در حوصلهٔ کامل تصمیم بگیری. اما باید توجه داشته باشی که در این امر مهم، امری که پدر تو روی آن نظر دارد کلمه نه را توی روی او پرتاب نکنی که مسئله برای هیچکدام ما عاقبت خوشی نخواهد داشت؛ میفهمی، رنجاندن پدر هر چند حق بجانب فرزند باشد هرگز کار درستی نیست. شوهر آیندهٔ تو خوشبختانه مردی است از هر جهت کامل و شایستهٔ این وصلت بزرگ. او به آنچه که لایق‌ترین افرد هملباسش در شصت‌سالگی میرسند در سی‌سالگی رسیده است. سه سال است دست از در خانهٔ پدرت برنمیدارد. آنقدر بتو علاقمند است که بقول نسرین اگر بگوئی ریشش را بتراشد و مانند بسیاری مردان امروزی بجای آن سفیدآب و سرخاب بمالد بخاطر تو بی‌چون و چرا خواهد کرد. پدرت به چنین مردی نه نمی‌توانست بگوید و انتظار ندارد که تو هم بگوئی. آیا او گناهی دارد که بحرمت لباس و شخصیتش نتوانسته است مستقیماً با تو همصحبت شود و اندیشهٔ دخترانه‌ات را با کلمات شیوا جلب نماید؟!

سروناز از جمله‌های اخیر گفتهٔ گلندام خنده‌اش گرفت. لیکن بسکوت خود ادامه داد و عمداً ابروهایش را در هم کرد. با اینوصف در دل بر او رحم آورد و افسوس خورد که روزهای بیچارگی و اندوهش در عقب بود.شکی نبودکه اگر ارتباط او و بهرام باز هم بهمان شکل ادامه می‌یافت او تصمیمات جدی‌تری می‌گرفت. خوشبختانه در هفتهٔ بعدی بهرام هیچ نامه‌ای برای او ننوشت. شاید دو دلداده با قلب خویش نزدیکی انفجار را دریافته بودند که یك هفته بی‌خبری از حال یکدیگر را بشکیبائی تحمل کردند؛ در هفتهٔ دوم با نو شدن هلال ماه، هنگام غروب بهرام این نامه را توسط یست دریافت داشت:

«برای من این نکته ناروشن است که طاقت مرد در هجران بیشتر است یا زن. من همیشه روی طرز فکر خاص مادربزرگم حساب میکردم که عواطفش بمن بی‌پایان بود و جز آنچه من آرزو میکردم آرزوئی نداشت. اما اگر بنا بشود دایه در ملاقاتهائی که اینروزها از او میکند بتواند نظر مساعدش را نسبت بما منحرف سازد شکی بخود راه نمی‌دهم که در اولین فرصت علیه او نیز اعلان جنگ بدهم.

خیال میکنی چه اتفاقی خواهد افتاد و کدام آسمان بزمین خواهد آمد. درست است که من باید نیروی خود را برای نبردی بزرگ و اساسی، نبردی که پدرم و همهٔ جبروت فرعونی او طرف آن هستند ذخیره کنم، اما آن زمان که عصای موسی را در دست دارم چه غم دارم. فقط ضعف کار من اینجاست که در این نبرد آخرین باید پیروزیم در همان ضربهٔ اول باشد. آه، اگر من باکی از این کسان داشتم و فکر سرزنش، لعن و نفرین یا خشم آنها را میکردم چگونه ممکن بود در یکشب تصمیم خود را بگیرم و راه زندگی آینده‌ام را انتخاب کنم؟ بی‌هیچ مشورت با کسی، بی‌هیچ فال و استخاره و بی‌هیچ شك و تردید. برای من روشن نیست این نبرد آخرین کی و در چه وضع و حالی آغاز خواهد شد. لیکن در هر وضع و حال یقین دارم پیروزی از آن من و بدلخواه من است. فقط بیك شرط، آری بیك شرط که تو پایداری خود را از دست ندهی و مثل سربازی در سنگرش همچنان در جای خود و بر سر پیمان خود استوار باشی. من اگر ترسی در دل دارم، رك و راست بگویم، نه از جانب خود بلکه از جانب تست که ممکن است پدر و مادرت از راز میان ما آگاه شوند و از روی ملاحظات پیرانه یا هر حساب دیگر زبان بملامتت بگشایند. آه، در آن صورت سقوط من حتمی است. نومیدی و بی‌آبروئیم از دو جانب قطعی است. همهٔ نیروهایم مانند فنری که توی اسید خورنده بیندازند یکباره هیچ میشود. آیا از بابت آن سندی که پیمان‌نامهٔ عمر ما است خیال من آسوده باشد که مثل لوح طلسم در جای امنی زیر سنگ پنهان است و هیچکس بآن دسترسی ندارد؟

«از آن روز که گلندام شما را در خانهٔ مادربزرگ پهلوی من دید اکنون شش روز میگذرد. در این مدت او هر روز با زبانی و به تدبیر نوینی میکوشد مرا اندرز بدهد که راهم چیست و چاهم کدام. لیکن سرانجام امروز چون دید پاسخ من باو همان خاموشی است و از بین این دو لب سخنی موافق یا مخالف نخواهد شنید تهدیدم کرد که نشانی تو را تحقیق می‌کند و میآید با پدر و مادرت وارد صحبت میشود تا پسر خود را از ادامه ماجرائی که عاقبتش از هیچ نظر و برای هیچکس خوب نیست برحذر دارند. آیا خنده‌دار نیست؟ آیا بر نبوغ زنانهٔ من آفرین نمیگوئی که از پیش راه همهٔ این دسیسه‌ها و دوز و کلکها را بستم؟ آخر زن یك حس ششمی هم دارد که در کارهای مربوط به عشق هدایتش میکندو مانند عمل غریزی حیوانات هرگز خطا نمی‌کند. اما بهر جهت من مایل نیستم او با پدر و مادر تو تماس بگیرد و چیزهائی زیر گوش آنها بخواند. آنوقت چه بس مادر تو مرا سرزنش کند که ناراحتی خیال پسرش را باعث شده‌ام. از عادت مادران این نکته عجیب نیست. همچنانکه گلندام تو را سرزنش میکند که باعث گمراهی من شده‌ای. باری، یك فکر مرموزتر او اینست که منتظر است تا زمان بگذرد و من تغییری در افکارم پیدا بشود. همان انتظاری که من بنوبهٔ خود نسبت باو دارم. درست مانند دو گرگ گرسنه در بیخ یك غار که هر یك منتظر است آندیگری بیحال شود و بیفتد تا خودش را بسروقتش برساند و کلکش را بکند. بهرحال، من

برای آنکه مطلب را بگوش پدرم برسانم احتیاج به واسطه‌ای مانند او دارم. اگر از جانب او نومید شوم تردیدی بخود راه نمیدهم که از نامادریم کمك بخواهم. و میدانی که این زن از همان آغاز کار ما از تو پشتیبانی میکرد، منتهی با این اندیشهٔ پنهان که بخواهد مرا پیش پدرم بد بکند. او هر آش خوش طعم و تفصیل‌داری برای من بپزد دیگ را که زمین میگذارد موشی هم در آن میکشد؛ مثل ادبا و درباریان که از همکاری تعریف نمیکنند مگر به نیت آنکه یك تکذیب موذیانه را مثل دستمال بینی به سر شانه‌اش سنجاق کنند. تنها کسی که در خانه مرا پخته و رسیده میداند که در اعمال خود نباید همیشه مشاوری همراهم باشد همان نسرین است. اینروزها پدرم دست در کار فروش املاك خود در قزانچی است، با آنکه مدتی نیست که از خرید آنها میگذرد. او حتی امروز فرشهای خانه را نیز برد و در بانك کارگشائی بگرو گذارد. از کارش هیچ سر در نمیکنم که فی‌الواقع چه ترسی است او را فرا گرفته. یا شاید فی‌الواقع راست می‌گوید که بپول احتیاج دارد. خوب، چندان هم بعید نیست که برای موضوع بانك کسر داشته باشد. یك وقت یادم میآید دو روز تمام در این شهر بزرگ ایندر و آندر میزد برای تهیهٔ هزار تومان. زیرا پولی که میخواست به بانك بگذارد نوزده تومان بود و او میخواست عدد درست و زیبای بیست باشد. تنها زیباپسندی که در او دیده‌ام در همین فقره بوده است. پول، پول، پول، اینست آن چیزی که حتی در خواب نیز فکر او را اشغال کرده است. و عقل سلیم، یعنی آن رشته‌ای که هادی زندگی طبیعی آدمی در میان همنوعان است نزد کسانی که بیك چیز توجه افراطی دارند همیشه دستخوش نوسان بوده است. از فروش املاك قزانچی صحبت می‌کردم؛ آنچه مسلم است و من یکی دو بار از دهان خودش شنیده‌ام ادارهٔ این املاك در وضع حاضر که از هر طرف زمزمهٔ شورش و عصیان بلند است برای او دشوار بود. حتی سرکشی باین املاك برای او مشکلی شده بود. باین گرفتاریهای او یك دعوای ملکی تازه را هم که مثل زخم مار آبی با فرارسیدن بهار دوباره امسال عود کرده است باید اضافه نمود. رویهمرفته اینروزها او اوقاتش سخت در هم است، هیچ نمیشود نزدیکش شد. لیکن همیشه اینطور نمی‌ماند. سرانجام روزی خواهد رسید که مرا پیش‌خود بطلبد و با عقل و حوصلهٔ پیرانه طرف پرسشم قرار دهد که از این رفتار منظورم چیست و چه نقشه یا غرض خاصی را دنبال میکنم. آنگاه منهم رك و راست پیشش اعتراف کنم که دوست‌داشتن گناه نیست بلکه سرفرازی است. خواستن دلیل زنده بودن است و آنکس که هرگز نفهمیده است عشق چیست از آمدن و رفتن خود در این جهان چیزی درك نکرده است. اما آیا تو تا آن روز صبر خواهی کرد؟ آیا چشمهای زیبای تو، چشمهائی که یك لحظه نگاه آن صد عمر تازهٔ سروناز است طلب خود را تا آنروز بر من خواهد بخشید؟ میدانم که دوری، آنهم زمانی که فرشتگان آسمان بابیقراری باورنکردنی پیوسته میکوشند ما را بهم نزدیك کنند چقدر طاقت‌فرساست. لیکن فعلاً جز اینکه دندان بر جگر بگذاریم و باز هم تحمل کنیم چاره نداریم. ما در مرحلهٔ اول نقشهٔ خود

ضرری نکرده‌ایم، در مرحلهٔ آخر نیز بتو اطمینان میدهم پیروزی از ماست. بتو اطمینان میدهم که اگر چنانچه امر دائر شد و برحسب ضرورتی بار دیگر گذار تو بمحضر افتاد برای آن خواهد بود که رشتهٔ میان ما را بخاطر استحکام قطعی‌تر آن از نظر عرف و قانون مضاعف‌تر سازی، و آنگاه عقدنامه را چنانکه مرسوم خانواده‌های بزرگ است صبح روز بعد در شال کشمیر یا دستمال حریر برای پدرم بفرستی و خلعت دامادی خود را از او مطالبه کنی.

این نامه بهرام را در فکر فرو برد. اولین زنگهای ترس و عدم اطمینان بخود را در دل او بصدا در آورد. فی‌الواقع اگر گلندام یا کسان دیگری از این خانوادهٔ بزرگ روزی میآمدند و به پدر او شکایت میکردند یا او را با وسائل فراوانی که در اختیار داشتند، و براههای گوناگون، در فشار میگذاشتند تکلیفش چه بود؟ آیا برعکس توصیه‌های سخت و سفت دختر بهتر نبود او نیز رفته رفته بپدر و مادر خود میفهماند که دل در گرو مهر پریروئی نهاده است و وی را تا پای جان خواستار است؟ و غرض سروناز از این توصیه‌های مکرر در مکرر مفهوم مخالف آن نبودکه باید بزرگتران خود رابنحو مطلوبی در جریان مسئله بگذارد و از فکر پیرانهٔ آنان در کار خویش مدد بگیرد؟ آه، چه مشکل بزرگی! در آن هوا و روزگاری که خانوادهٔ او به نان شب خود محتاج بود و مادرش از زور پیسی بادیهٔ مسی خانه را میبرد نزد بقال گرو مینهاد یا کهنه‌خرها را میآورد تشك زیرشان را میفروخت، آیا مسخره نبود برای آنها صحبت از عشق و عاشقی خود به پیش کشیدن؟! پدر او در هر وضع و حال حتی اگر در منتهای تنگ‌خلقی و گرفتگی روحی بود این اخلاق را نداشت که احیاناً هنگام شنیدن داستان او سفرهٔ خالی خانواده را نشانش بدهد و با شعر و لغز احساساتش را تحقیر کند. این موضوع بجای خود درست، اما شرم خود او کجا رفته بود؟!

در خصوص وضع زندگی خانواده، اینك در پایان سال شوم بیست و دو، هیچ نکتهٔ قابل ذکری نیست که از نظر خواننده مبهم مانده باشد. بیکاری استادباشی که تمام فصل تابستان خانه‌نشینش کرده بود در فصل‌های بعدی نیز ادامه داشت. چگونه ممکن است کسی که در تابستان کاری جسته و نیافته است زمستان بتواند بیابد. از این موضوع باید کارهای کوچکی را که گاهگاه خانم‌کوچك در منزل سلوکیدها برایش بدست میآورد مستثنی کرد. علاوه بر زغال‌شوئی پائیز، در زمستان نیز هر وقت که برف میآمد پیرمرد میرفت بام آنها را پارو میکرد. در آن ایام آخر عمری این حد خواری او بود، با اینوصف اگر دائمی بود منتهای سعادتش بود. فقط در همین اواخر، یعنی در نیمه دوم اسفندماه که چیزی بعید نمانده بود، ورثهٔ مردی که بهنگام حیات مالك و گردانندهٔ یخچالهای پشت چغاسرخ بود و در مدت دو سالی که از مرگ وی میگذشت

یخچالهایش نیز خوابیده بود، پس از رفع اختلافات میان خود نزد او آمدند و پیشنهاد کردند که اگر سرما دست بدهد در آن آخرین کوچ زمستانی تا اول عید برای آنها شبها یخ بگیرد و یخچالها را پر کند. آنها برای کار خود از اینجهت استادباشی را انتخاب کردند که مرد پخته‌ای بود و بعلت داشتن سابقه طولانی، در گرفتن آب نفوذ فراوان داشت. پیرمرد پس از قبول این پیشنهاد اکنون چند شبی بود بانتظار سرما شبها را با یك پوستین در قهوه‌خانهٔ سر قبر آقا بصبح میرساند و در حالتی که کار گرفته بود بخت خود را بدست خدا سپرده بود که سرانجام موفق خواهد شد یا نه. بهرحال، بهرام با همهٔ آنکه میدید قدم غول‌آسائی را روی هوا برداشته است، نیرو یا بعبارت بهتر روی آنرا که با پدر و مادر خود مطلب را در میان بگذارد نداشت. از آنان بعلت فقر سیاهی که دامانشان را گرفته بود کینه‌ای در دل حس میکرد. و هرچند میدانست در عمل مرد اینکار نیست هر دم در این خیال بود که چگونه میتواند طرح یك زندگی مستقل از آنان را بریزد و اجرا کند. آیا نه این بود که او زن داشت و مانند همهٔ مردان رسیده و عاقل میبایست دیر یا زود کانون خودرا تشکیل دهد؟ هر لحظه که این مطلب جلوی نظرش میآمد و نگاهی به پیرامون خود میافکند هولی شگرف اندرونش را خالی میکرد، لیکن برای آنکه نیروی خود را ذخیره کرده باشد برعکس عمیق‌ترین آرامش‌ها را بخود تلقین میکرد. او شاعرانه از تصمیم محبوب استقبال کرده بود، شاعرانه نیز میباید تا انتها پیش برود. چون محبوب او در خانهٔ کوچه بی‌سیم ذکری از تحصیل او بمیان آورده بود دوباره بیاد کتابهایش افتاده بود. اکنون که او نمیتوانست کاری برای خود پیدا کند فی‌الواقع چرا نمیباید از فرصت استفاده نماید و برای امتحانات متفرقه خود را آماده سازد؟ آیا بعید بود بتواند موفق شود. آیا اشخاص بی‌استعدادتر از او با زحمتی بمراتب کمتر در امتحانات شرکت نکرده و دیپلم خود را نگرفته بودند؟ در سالی که گذشته بود او درست در گرماگرم لحظه‌ای که میباید مدارکش را تهیه کند و جزو داوطلبین اسم بنویسد برادرانش بیمار شدند و مردند. در وقتی که امتحانات آغاز میشد کار در دامنهٔ نوکان را نمیتوانست رها سازد. اگر او در گذشته بختش یاری نکرده بود دلیل نداشت در آینده نیز نکند. بهرام روی این افکار مصمم بود در سالی که میآمد باصطلاح شطرنج‌بازان با کفش و کلاه هم که شده بود ورق‌پاره‌ای برای خود دست و پا کند. زیرا این مسئله در زندگی آتی و کسی چه میدانست شاید هم سرنوشتش، اهمیت اساسی داشت.

سرانجام برای آنها در چنین وضعی بود که سال یکهزار و سیصد و بیست و دو پایان یافت. جای خوشوقتی بود که کار در یخچالها آبی به پوست خانواده آورد. ـ هرچند آنها آنسال عید نداشتند ـ اواخر ماه اسفند تصادفاً چند شبی هوا خوب سرد کرد و به استادباشی فرصت داد تا با بیست کارگری که در اختیار داشت درحالی که

بهرام نیز کمکش میکرد، در پناه آتش کار کنند و یخچالها را تا آنجا که میگرفتند پرسازند. استادباشی از این کار دویست تومان بچنگش آمد که یك نیمه‌شب یا سحر صبح بچه‌ها را بحمام برد. برای محسن لباس خرید؛ اشیاء و وسائلی را که اینجا و آنجا گرو بقال و چغال یا در و همسایه بود بیرون آورد. یکماه کرایهٔ پس‌افتاده‌ای را که بصاحب‌خانهٔ سابق خود، زن‌آقا، بدهکار بودند فرستاد داد. و قبل از آنکه ایام عید بپایان رسد بسرعت به انزوای قدیمی بیکاری و غم بازگشت.

فروردین و بدنبال آن اردی‌بهشت‌ماه گذشت و بهرام همچنان نیروی افشای مطلب را نزد خانواده در خود نمییافت. در این مدت طولانی با آنکه سروناز باو نگفته بود برایش نامه ننویسد، او از مکاتبه با وی احتراز میکرد. زیرا آنها بعد از قدم اساسی که در راه رسیدن بهم برداشته بودند اینك منتظر نتیجه بودند. اقدامات بعدی ممکن بود همهٔ نقشه‌هاشان را نقش بر آب سازد. با اینوصف بهرام بشك افتاده بود نکند گذشت زمان، این عامل شگرف دستگاه آفرینش، معجزهٔ معکوس خود را کرده دختر را نسبت به سرتا پای تصمیم خود پشیمان ساخته باشد. او در کنه قلب خویش، اگر خدای‌ناکرده چنین واقعه‌ای پیش میآمد، البته شاد میشد. زیرا مگر نه آن بود که بهرحال هدفش سعادت مطلق محبوب بود؟ لیکن تردیدی نمیکرد تا بلادرنگ خود را شبانه با کشنده‌ترین زهرها از پای در آورد و بی‌هیچ شکایت‌نامه‌ای در جیب در قلمستان پشت خانهٔ آنها بمیرد.

روزی از روزهای اوائل خردادماه که تازه توت ببازار آمده بود و نالهٔ طبقداران آغاز صبح چپ و راست در کوچه‌ها شنیده میشد، بهنگام چاشت، در خانهٔ سینهٔ گل‌زرد را بصدا در آوردند. بهرام شانه‌اش را به بائوی‌در اطاق داده بود فضای باز مقابلش را مینگریست و در این فکر بود که برای حاضر کردن درسهایش از خانه بیرون برود. لیکن از پدر و مادرش که آنها هم در خانه بودند خجلت میکشید. همیشه لحظات اول صبح که پایان یك شب فکر و نقشه و آغاز یك روز تصمیم و چاره بود چنین بود که او برای بیرون آمدن از خانه اگر به‌قصد و نیت هدفی محکم نبود در خویشتن احساس شرم میکرد. همین وضع را داشت استادباشی که اینك حاضریراق لیکن با اندیشه‌ای عقیم ببخ اطاق پای دیوار چندك زده بود با یك تیکه نخ که روی قالی یافته بود ورمیرفت. گوئی هر لحظه انتظار داشت به‌بیند کسی او را از بیرون خانه برای کاری صدا میزند یا نه. همین وضع را داشت خانم‌کوچك در ایوان که میکوشید خود را بکاری سرگرم کند. جارو را در دست گرفته نشسته بود. لیکن حال آنکه از جایش تکان بخورد نداشت. با خود فکر میکرد چه فائده که نظافت بکند. برای کدام زندگی و به چه امید و دلخوشکنکی. نه نیرویش را در خود میدید نه حوصله‌اش را. برای او در آن وضع روحی

که میگذراند بین نشستن و برخاستن هزار سال راه مینمود. راه هم که در اطاق میرفت بحالت نشسته میرفت. آنها چاشت خود را خورده بودند. اما آیا نه این بود که چاشت نهار و نهار شامی را بدنبال داشت؟! بیکاری و بی‌پولی شوهرش معلوم نبود تا عهد کدام سلطانی میباید ادامه پیدا کند. بهرحال وقتی که در خانه را بصدا در آوردند بهرام از روی دیوار نگاه کرد، ایاز بود. بی‌لحظه‌ای درنگ کفشهایش را سر پا انداخت و بپائین شتافت. قلبش مانند گنجشکی که در دام افتاده است به تپش آمده بود. در چهرهٔ پیك اقبال خود دقت کرد، آرام و امیدبخش بود. ایاز کتابی در دستش بود، طبیعیات، که تصادفاً بهرام احتیاج داشت. هنگامی که آنرا به وی میداد با نگاهی که فقط در چشمان یك سگ گله پس از دفع گرگ میتوان سراغ کرد رازدارانه باو فهماند که همراه کتاب باید چیز مهمتری باشد. آری، یك نامه. بهرام چون فکر کرد ممکن است جواب فوری لازم داشته باشد، در پناه دیوار توی کوچه آنرا از لای کتاب بیرون آورد و گشود. روی یك کاغذ معمولی که معلوم بود نویسنده از دفتری کنده است نوشته بود:

«مهربان من، باید اعتراف کنم که دل من بیش از این انتظار را نمیتواند تحمل کند.

بهرام با این اولین جمله که سرآغاز نامه را تشکیل میداد آه کشید و دست روی قلب خود فشرد. بخواندن ادامه داد:

«دل من، آری، این ظرفی که اکنون دو سال است آخرین قطرهٔ آبش روی آتش تبخیر شده و مانند تودهٔ گداخته‌ای به پوست دست میچسبد. اکنون از صبح روزی که من و تو در کوچهٔ پشت بازار همدیگر را دیدیم و پیمان خود را از رؤیا به عمل آوردیم چهار ماه میگذرد، چهارماه و ده روز؛ و این درست مساوی است با عُده یك زن هنگامی که از شوهرش جدائی اختیار میکند. آه جدائی، آیا در حالی که من و تو را دستی خدائی بهم وصل داده روی زمین نیروئی هم وجود دارد که بتواند بین ما صحبت از جدائی بمیان آورد؟ با اینوصف موضوع باندازه کافی قابل دقت است که ما همچنان دور از هم بسر می‌بریم. اکنون در شهر کم و بیش همه فهمیده‌اند که من و تو دلبستهٔ هم هستیم. چنانکه بعضی دوستان من میگویند اینجا و آنجا مردم از عشق من و تو بمیل خود داستانهائی ساخته‌اند. چه بهتر از این. بقول معروف اگر گفتند مستی تو هم بگیر و بخواب. شاید پدرم نیز جسته گریخته مطالبی بگوشش خورده یا خودش از رفتار من در خانه و دعوای خاموشی که با گلندام داریم حدسهائی زده است. دیروز از سر صبح میدیدم نگاههای مخصوصش پیوسته مرا تعقیب میکرد، و مطلبی زیر زبان داشت که نمی‌توانست بگوید. بهرحال او امروز برای تحویل املاك و انبارها و کشت‌های سبز یا درو شده به خریداران جدید عازم قزانچی شده است و یحتمل که فردا نیز

آنجا ماندنی باشد. اوقاتش ظاهراً خوش است؛ خوشتر هم خواهد شد. زیرا همین هفته محصول پشم و روغن دورود نیز ببازار میآید و برای او پول میشود. تعجب خواهی کرد که این دفعه نامه را از طریق پست برایت نفرستادم و وسیلهٔ راحت‌تری انتخاب کردم. امروز از ساعت چهار صبح که با صدای پای اسبان در حیاط از خواب چشم گشودم تا این لحظه بیدارم. تصمیم گرفته‌ام در این هفته به آب و آتش بزنم، هرچه باداباد. مطالبی هست که باید با هم مشورت بکنیم. بعلاوه، دلم برای دیدن تو از دل گنجشکی هم کوچکتر شده است. دیگر آنزمان مثل دود بهوا رفت که به تو صبر و تحمل را توصیه میکردم. صبر دیگر برای چه؟! آنکس که حالا از کار ما خبر ندارد شاید همان خود ما هستیم که گویا تصمیم داریم تا آخر عمر همینطور نسبت بهم بیگانه باشیم. همین امروز بعدازظهر در خانهٔ مادربزرگ منتظر تو هستم. من هنگام ظهر آنجا میروم و نهارم را در آنجا میخورم. گلندام و نسرین هم بطور قطع و طبق قراری که از آن اطلاع دارم بعدازظهر آنجا هستند. باکی نداشته باش، درست برای همین منظور است که تو را دعوت میکنم. قبل از این زمینه را پیش مادربزرگ آماده کرده‌ام. گفته‌ام بهرام من قصد مسافرتی دارد و میخواهد برای خداحافظی نزد تو بیاید. دست مرا روی قلب خود نهاد و گفت، او را همانقدر دوست دارم که تو را. هر جا برود دعای خیر من بدرقهٔ راهش هست که بسلامت نزد تو برگردد. ـ اکنون او منتظر تست. هرچند بیچاره چندان حالش خوب نیست. آمدن بهار برای همه سعادت است برای او عذاب. دیروز از صبح تا عصر یك نوکر و کلفت تمام این شهر را در پی تمر گجرات که تنها دوای اوست زیر و زبر کردند و از بخت ناموافق نتوانستند پیدا کنند. چقدر دلم بحالش میسوزد. اگر پیشتر میتوانست بنشیند اکنون همیشه یك‌پهلو افتاده است. ایکاش امروز حالش آنقدر بد نباشد که ما را متأثر کند. بعد از حمله شدیدی که دیروز عصر باو دست داد شب حالش آرام شد. لیکن مسلم است که حمله‌های دیگری در انتظارش هست. از دروغی که پیش مادربزرگ دربارهٔ مسافرت تو ساختم مرا ببخش. اما این دروغ آنطور که من در نقشه دارم و پیش‌بینی میکنم حتماً راست در خواهد آمد. امروز عصر که نامادری تو را آنجا به‌بیند از رابطهٔ ما با هم آگاه خواهد شد. من آنجا در حضور جمع سکوت چندماهه‌ام را خواهم شکست، شرم و شکوه دوشیزگی را کنار خواهم گذارد و در چشم همه آنان خواهم گفت که تا به ابد جز تو کسی را نمیجویم و نمیخواهم. نسرین با آن سابقه‌ای که بحالش داری گلندام نیست که موضوع را در دل نگه دارد و بپدرم نگوید. مطمئن باش در اولین شب و بلکه ساعتی که نیرم وارد خانه گردد قبل از آنکه بنشیند و عرق تنش خشك شود مطلب را کف دستش خواهد نهاد. با همه احوال باید اعتراف کنم که عکس‌العمل پدرم را نمیتوانم حدس بزنم. آنچه مسلم است تاراس بولبای ما هرچه هم خشونت پدری را بحداکثر رسانده باشد بمن هیچ کار نخواهد کرد. اما تو، آه، چگونه میتوانم دل‌نگران نباشم که تو از خشم یا عکس‌العمل‌های احتمالی او مطلقاً در امان خواهی ماند؟! چگونه

میتوانم اطمینان داشته باشم که کسانی را نخواهد فرستاد تا بتو آزارهائی برسانند؟ پس روی این ملاحظه آیا بهتر نیست از همین فردا تا مدت کوتاهی خودت را در شهر آفتابی نکنی؟ بهرام، از تو خواهش میکنم، این موضوع خیلی جدی است و ممکن است امروز عصر بین ما فرصت زیادی برای گفتگوی دوبدو نباشد ـ اگر بشود با یك مسافرت چند روزه از شهر دور بشوی مرا شرمزده لطف و محبت خود کرده‌ای. این موضوع بمن امکان خواهد داد تا بهتر بتوانم روی حرف خودم بایستم. یك مسافرت کوتاه مثلاً برای دیدن خواهرت به قصرشیرین یا آن دوستت به خرم‌آباد، ضرری برای تو نخواهد داشت. من بپدرم حق میدهم که بهرحال این حادثه را کم و بیش ناسزائی به حیثیت، یا چگونه بگویم، آبروی پیرانهٔ خود بداند و ناراحت بشود. اما آیا گوشت و ناخن را میشود از هم جدا کرد؟ آیا از این پس تو جزئی عزیز از خانواده ما نیستی؟ این موضوع مرا بیاد تاریخ میاندازد و جایزه‌ای که شاه ایران بمنظور دست یافتن بر آن حکیم یونانی تعیین کرده بود[1] یا آنزمان که مسعود منوچهری را سوار بر پیل سلطنتی بحضور خویش طلبید. اگر من تو را از خشم خاموش پدرم برحذر میدارم این نیز هست که سرانجام هر خشمی تبدیل به محبت خواهد شد. آه، مثل اینکه نتوانستم مقصود خود را درست بیان کنم. برمن‌خرده مگیر، میترسم اگر آنچه را نوشته‌ام دوباره مرور کنم دیر بشود و تو از خانه بیرون بروی. چون پاکت آماده دم دستم نبود نامه را لای یك کتاب نهادم. از این سهل‌انگاری و همچنین اینکه امروز برنامهٔ کار تو را بهم میزنم مرا خواهی بخشید. اگر وقت کردی جواب این نامه را با هر مطلب و موضوعی که خودت داری بطور مفصل برایم بنویس، بعدازظهر در خانهٔ مادربزرگ خودم آنرا از تو خواهم گرفت.

بامید دیدار تا بعدازظهر، خداحافظ س. ب.»

بهرام با لبخند کمرویانه‌ای ایاز را مرخص کرد و با کتاب دستش بخانه برگشت. وقتی که پای بدرون اطاق نهاد دید که نمیتواند موضوع را بطور کلی از پدر و مادرش پوشیده بدارد. بی‌آنکه کسی از وی سئوالی کرده باشد گفت:

ـ کتابی لازم داشتم برای من فرستاده است. ضمناً خبر داده است که حال مادربزرگش خوب نیست. دوای او تمر گجرات است که هرچه گشته‌اند در این شهر نیست بوده است.

خانم‌کوچك از شنیدن این کلمات باطاق آمد. استادباشی گفت:

۱ـ اردوان، شاه ایران مقرر کرده بود که هر کس تمیستوکل حکیم معروف را برای او بیاورد دویست تالان نقره جایزه‌اش خواهد بود. لیکن سرانجام این جایزه نصیب خود تمیستوکل شد که از یونان گریخت و بدربار ایران پناهنده شد. هنگام پناهنده شدن او به ایران معروف است که اردوان شب در خواب از شادی پیروزی فریاد کشید:

«تمیستوکل آتنی در اختیار منست.»

ـ چطور در این شهر تمر گجرات نیست‌بوده است؟ در بازار کلیمی‌ها اکسیر و کیمیا را هم میتوان پیدا کرد و خرید. حالا در بازار نیست در خانه‌ها هم نیست؟ فرزندم، او اگر از تو شیر گجرات هم میخواست میبایست از همان دم در پاشنه‌ها را ورمیکشیدی و بی‌خداحافظی رهسپار هندوستان میشدی و در یك هفته یا یکسال حیوان بزرگ را مهار کرده و در زنجیر برایش میآوردی. اگر زنان در دستگاه خدائی میتوانستند پیغمبر بشوند من آنروز که این دختر بخانهٔ ما برای عیادت تو آمد اولین کسی بودم که باو ایمان میآوردم. فروتنی و لطف و صفای او آدم را بیاد فرشتگان می‌اندازد. برو در محلهٔ فیض‌آباد دواخانهٔ پسر حکیم نصیر، اگر او خودش نداشته باشد می‌تواند بتو بگوید که بکدام یك از مریضهایش رجوع بکنی. برو فرزندم، برای او کاری انجام بده!

استادباشی چنانکه گفتی دنبال حرفهایش فی‌الواقع خود نیز درصدد انجام کاری است برخاست شلوارش را از نو پوشید، بند سرشانه‌اش را بدقت میزان کرد و با برقی که در چشمانش راه یافته بود بزنش گفت که میخواهد برای دیدار یکی از دوستان قدیمش به حومهٔ شهر، سراب، برود. خانم‌کوچك از زرنگی تازه پیدا شدهٔ مرد فوراً حدس زد که این دوست کسی جز احمدخان سرابی رئیس کل تقسیم آب شهر و باغات حومه نمیتوانست باشد. زیرا اینك آغاز فصل گرما و درست موسمی بود که آب شهر بباغها میافتاد و وجود شاخص‌های آب ضروری میگشت. این فصلها همیشه شوهرش، اگر البته میکوشید و خود را میان جمع ظاهر میساخت، می‌توانست کاری برای خود دست و پا کند.

هنگامی که بهرام از پله‌های ایوان بزیر میآمد مادرش نیز مشغول سر کردن چادر خود بود. مثل اینکه قصد داشت همراه او برود. در دهلیز خانه شتاب‌زده باو رسید و با نالهٔ آرام و آرام‌بخشی پشت سرش ندا داد:

ـ صبر کن فرزندم، منهم با تو میآیم.

بهرام خود هنوز نمیدانست بکجا و برای چه میخواهد برود. خانم‌کوچك در کوچه در همانحال که شتابان میرفتند باو گفت:

ـ ننه پیره را که در کوچه «پیری» خانهٔ خدیجه‌خانم منزل داشت یادت میآید؟ و یادت میآید که در طاقچهٔ ایوان آنها هر وقت میرفتی کاسه شکسته‌ای بود با چیز سیاهی شبیه فلوس میان آن، پسرم، همان تمر هندی بود.

انسانهای شریف هرچقدر هم برای گشودن مشکل کار و زندگی خویش بی‌دست و پا باشند که قاعدةً چنین است ـ آنزمان که پای گرفتاری همنوعی بمیان میآید ناگهان بموجودات فعال دیگری غیر از آنچه حتی خود تصورش را بکنند تبدیل میشوند؛ هرگز از رواندادختن باین و آن شرم نمیکنند. در اینگونه مواقع قدرتی در خود می‌بینند. بهرام

از این واقعه که آنروز تاحد زیادی پته‌اش در خانه روی آب افتاده بود، با همهٔ عرقهای شرمی که ریخته بود شاد بود. بخصوص لحظه‌ای که دید مادرش دوای مطلوب را از خانهٔ عسگر گرفت اشگ سپاس چشمانش را پر کرد. زن مهربان شادی او را ندیده گرفت زیرا خود نیز احتیاج داشت تا شادیش پوشیده بماند. هنگامی که کوچهٔ «پیری» را پشت سر نهادند بی‌آنکه در راه خویش درنگ کند همچنانکه روی خود را با چادر پوشیده بود و چنانکه گوئی دختری با عاشقش صحبت میکند و میگذرد، گفت:

ـ اکنون مرا تا خانه وجیه‌السلطنه همراهی کن. جوشاندهٔ دیگری هم هست که باید بعد از این دوا باو خورانده شود. دستورش را گرفته‌ام، ممکن است لازم باشد خودم بدرون بروم و باو کمك کنم. آیا اشکالی دارد؟ گمان نمیکنم اشکالی داشته باشد. اگر موضوع خود دختر باشد که او مرا قبلاً دیده است. مادربزرگش هم که چشم ندارد چیزی به‌بیند. باقی میماند کلفت و نوکرش؛ جلوی آنها ممکن است کمی خجالت بکشم زیرا بدون شك لباسهایشان از من نو نوارتر است. اما آنها نیز از نوع خود ما هستند. از همهٔ اینها گذشته، وقتی که موضوع عیادت مریض و همدردی انسانی در میان باشد این حرفها همه زیادی است. در اینگونه مواقع ملاحظهٔ شرم و رو دربایست را کردن گناه بحساب میآید.

بهرام هنگام شنیدن این کلمات از احساس ناشناخته‌ای که وجود او را مشروب نموده بود سست شد و حیرت کرد. الهامی که بر دل پاك مادرش تابیده بود بیش از آن بارقهٔ آسمانی داشت که مغزهای معمولی قدرت و ظرفیت ادراکش را داشته باشند. مادر را تا خیابان پهلوی، بالاتر از بیمارستان امریکائی هدایت کرد، از دور کوچهٔ بی‌سیم را باو نشان داد و خود روی سنگی در سایهٔ خنك درختها بانتظارش نشست. درست یکساعت و نیم گذشت و آفتاب وسط خیابان به پیاده‌رو رسید. بهرام یقین کرد که رفیق راه او خانه را یافته و بدرون رفته است. آیا اینك سروناز یا گلندام و نسرین نیز آنجا بودند؟ و اگر بودند از دیدن وی چه میگفتند؟! در همین لحظه بهرام دید که مادرش با ذهن مشغول و آن کارکشتگی دلانگیزی که در لحظات کامروائی خصوصیت مشخصهٔ وی بود از بالا بپائین آمد. چهره‌اش از رضایت و پاکدلی روشن بود. پسر جوان برخاست، چروك شلوارش را از خاك زمین تکاند و در حالی که همگام مادر میشد منتظر سخن از جانب وی ماند. خانم‌کوچك گفتی عمداً نمیخواست اخبار خود را زودتر باو بگوید و از انتظار بیرونش آورد. سرانجام گفت:

ـ بیچاره وقتی که من وارد اطاقش شدم هیچکس روی سرش نبود. در حیاط گشوده بود یکسر بدرون رفتم. در اطاق همهٔ لباسهای خود را پاره کرده بود. شاید کلفت و نوکرش از مشاهدهٔ وضع وخیمش هر یك از سوئی دویده بودند تا همسایه‌ها را به کمك

بخواهند. اه! چه همسایه‌هائی، کجا؛ برای یك مریض دم مرگ اینجا شهر نیست بیابان است؛ همهٔ همسایه‌ها به ییلاق رفته‌اند. در آن وضع و حالت، بیچاره با آن چشمهایش دو بار کوشیده بود برخیزد و خود را از پنجره پائین اندازد، و هر بار جلوی بسترش بزمین خورده بیهوش شده بود. سر و چشمش مثل مریض بادبوری ورم کرده و بطرز وحشت‌آوری سرخ شده بود. اما تمر هندی برای اینگونه بیماریها مانند آب است برای آدمی که در بیابان از تشنگی بحال مرگ افتاده. اکنون بکلی آرام گرفت.

خانم‌کوچك یك لحظه خاموش ماند و دوباره محض توضیح گفت:

ـ بیمار فشارخونی احتیاج بهوا دارد. ننه‌پیره هم همیشه حتی در چلهٔ زمستان و میان باد و بوران، همهٔ پنجره‌های اطاق را میخواست باز بکند. سر این موضوع که سرماخوردگی دیگران را باعث میشد غالباً با عروسش دعوا داشت. عروسش بلغز در وصفش میگفت که مثل خارپشت لانه‌ات باید دو سوراخ شمالی و جنوبی داشته باشد تا وزش باد از روی پوست نرم و لطیفت قطع نشود.

بهرام از این پا درمیانی مادرش که بسرعت کار را فیصله داده بود و بطور کلی سر تا پای تصادف، آنقدر در حیرت بود که فراموش کرد از جزئیات دیگر موضوع جویا بشود. بعلاوه فکر کرد کنجکاوی بیشتر او که حکایت از علاقهٔ خاصش میکرد شك زن فهمیده را بیشتر برمی‌انگیخت. در جوانان نمونه‌ای از نوع بهرام، که خویشتنرا در انقیاد پدر و مادر حس میکنند و دین ایشان را بزرگتر از آنچه هست بچشم می‌بینند، همیشه نیروهائی برخلاف میل آنان کار میکند. حتی در خانه، هنگام ظهر که مادر برای استادباشی جریان را تعریف کرد بهرام از اطاق بیرون رفت تا وانمود کند که بشنیدن داستان چندان علاقمند نیست. با اینحال اندیشهٔ او همه دست بگریبان مشکل همیشگی‌اش بود که اکنون با فرا رسیدن بعدازظهر چگونه در حضور پدر و مادر خود را آماده کند و به دیدار یار برود. تصافاً بعداز نهار پدر و مادر او هر دو خیلی زود از خانه بیرون رفتند. استادباشی از برکت ملاقات با احمدخان سرابی همان روز صبح پولدار شده بود. ریشش را تراشیده یا ماشین کرده بود و در میان شادمانی ذاتی خود اگر کمی شکار بود از اینجهت بود که سلمانی سبیلش را ناجور زده و یك لنگهٔ آنرا بیش از حد کوتاه کرده بود. پیرمرد که اینك با یافتن کار دهسال جوانتر شده بود بی‌آنکه لازم بداند برسم معمول بعدازظهر استراحت بکند عصایش را برداشت، جلوی پله‌ها در همانحال که بیادش آمده بود دستمال بزرگش را از زنش بگیرد و در جیب بگذارد اسکناسی پنج تومانی را که در مشت داشت باو داد و گفت که باحتمال فراوان شب در سراب خواهد ماند. نگاهی پدرانه نیز به بهرام افکند، اما پسر جوان دانست که غیر از آن پنج تومان نباید برای او بیش از پول توتونی مانده باشد، پس روی خود را فوراً برگرداند تا برساند که او عجالةً در غم پول نیست. استادباشی رفت و پشت سر او نیز خانم‌کوچك چنانکه گفتی منتظر همین بیرون رفتن شوهر بوده است بیدرنگ و بسرعت جورابهای

مشگی‌اش را بپا کرد، محسن را نیز لباس نو پوشاند و گفت که عازم خانهٔ سلوکید است. پنج تومان را رفت خرد کرد و دو تومانش را آورد توی جیب کت بهرام که بمیخ آویزان بود گذاشت که برای سلمانی و حمامش احتیاج داشت. باو توصیه کرد که اگر از خانه بیرون میرود از آنجهت که پدرش هم نیست شب زودتر برگردد و شام نیز نخورد. آنطور که بهرام حس کرد آنروز روز نذر طائفهٔ نصیریها بود.

پسر جوان از اینکه خود را ناگهان در اطاق تنها دید بوجد آمد. اینك مانند یك زن و در فراغت کامل میتوانست برای آرایش و پیرایش خود هر کار که میخواست بکند. با آنکه دختر در نامه‌اش وقت دقیقی تعیین نکرده بود او میدانست که اینك با آمدن عقربهٔ ساعت روی علامت دو آن محبوب شیرین در خانهٔ مادربزرگ با منتهای بیقراری گوش بزنگ در داشت تا کی آنرا بصدا در میآورد. با اینهمه هنگامیکه بسر کوچهٔ بی‌سیم رسید ساعت چهار و نیم بود. تا دست روی زنگ فشرد در بروی او گشوده شد. دلدار او پشت در بانتظارش ایستاده بود. با لبخندی که قبل از آن هرگز آنچنان مشخص در وی دیده نشده بود، لبخندی که سعادت دنیای زودگذر را در آنچه بود میدانست و هر چیز زندگی را مانند نان و پنیری که در یك گردش عصرانه روی سبزه و کنار جوئی خارج از شهر صرف شود در منتهای لذت خود استقبال میکند، شانهٔ ظریفش را بدیوار تکیه داد، سر و گردن را با نازی کودکانه بچپ و راست موج داد و او را با قلب و سرتاسر وجود پذیره شد. چهره‌اش زیبا مانند صبح، تابان مانند ظهر، مهرانگیز مانند شب بود. بهرام برای اولین بار در عمرش روح زنانگی یك جنس لطیف را در کیفیتی که اقرار به تفوق مرد میکرد یا ضرورت وی را بعنوان مرد برای خود اجتناب‌ناپذیر میدید جلوی روی مشاهده کرد. این حالت تازهٔ دختر نشانهٔ قبول مطلق عشق وی بود. او بلوز سفیدی از کتان ساده بتن داشت که دو دکمهٔ صدفی روشن میخورد و یقه‌اش را با بندی از خود آن گره زده بود. ظرافت نیم‌تنه‌اش با عریان بودن بازوانی به رنگ یاسمن، سن کم او را از آنچه هم که بود کمتر نشان میداد؛ و دامن چین‌دار اتوکرده‌اش، از شیوه آزموده یك لعبت کاملاً دانا حکایت میگفت. او با انتخاب این جامهٔ ساده و یکدست سپید که چهرهٔ زنبق را در فراز یك باغ یا اعماق یك دره رسم میکرد، گفتی عمداً نخواسته بود نظر عاشق را به چیزی غیر از آنچه اصل کار مطلبش باید نامید جلب نماید. طراوت گونه و تازگی لبهایش که نشانی از بهار دلربا داشت مقاومت را از جوان انتظار کشیده سلب کرد و سپیدی بازوانش شادمانی را تا اعماق قلب او رسوخ داد. آندو هر یك مبهوت زیبائیهای یکدیگر، بی‌آنکه هیچکدام سخنی بر زبان آرند طول کوتاه دهلیز و مسیر سنگفرش شدهٔ حیاط را طی کردند. نگاه نوازشگر دختر جوان که با همه ملاحظه‌های پنهان و آشکار خویش همه شرمها را کنار نهاده بود لحظه‌ای از وی برداشته نمیشد. مثل گلی شکفته به روی او میخندید و با وی گام برمیداشت. سرانجام جلوی پله‌ها در حالی که لحظه‌ای درنگ میکردند باو گفت:

ـ میدانستم که خواهی آمد. امروز مادر تو مثل فرشته یا حورالعینی که مریم مقدس را زایاند جان مادربزرگم را خرید. با اینکه بهیچکس از هوویت خود چیزی نگفته من حتم دارم غیر از او کسی دیگر نبوده است. بعلاوه، نشانیهائی که سیمین میدهد ثابت‌کنندهٔ اینست. آه، بهرام، پاداش اینگونه خوبیها را حتی با خوبیهای نظیر آن نیز نمیتوان داد. با هیچ چیز نمیتوان داد.

بهرام سکوت کرد و سپس گفت:

ـ آیا اکنون حال او کاملاً خوبست؟

ـ آری، و شرمنده است که در آنموقع که مادر تو او را در بستر خوابانده و لباسهایش را تنش کرده و دوا را بحلقش داده ابداً بهوش نبوده است تا با وی برسم آشنائی سخنی بگوید یا دست کم کلمه‌ای حاکی از سپاس و ستایش بر زبان آورد. تا نیم‌ساعت پیش کمی احساس سنگینی در سر خود میکرد و گوشهایش گرفته بود. حالا مطلقاً راحت است و در بستر خود مشغول خواندن نمازهائیست که در این چهل و هشت ساعت از او قضا شده است. تا همین چند دقیقه پیش گلندام و نسرین هم اینجا بودند. چون دیدند حالش کاملاً خوب است و بعلاوه من نیز آشکارا گفتم که بعدازظهر منتظر تو هستم قبل از موقع جا خالی کردند تا باعث شرم تو یا گرفتن وقت من نشوند. شاید نیز آنها چون عمل مر. باصطلاح خودشان غیررسمی و عبث میدانستند عمداً نخواستند با ماندن خود صحه بر آن بگذارند. بهرحال بقول معروف، کلاغ نیامد بباغم صد گردو انتفاقم. امروز تا عصر میتوانیم با هم خوش باشیم و زیر درختان هر طور میخواهیم بگردیم. یا بنشینیم و در چشمهای هم نگاه کنیم. میتوانی دست مرا در دست داشته باشی و آنرا تاب بدهی. مادربزرگ با آنکه حوصلهٔ حرف زدن نداشت به گلندام گفت که چرا باید میان دختران و پسران جوان وقتیکه مسئلهٔ آیندهٔ آنان مطرح است مداخله کرد؟ این جوان همینقدر که برازنده است و از عناصر ظاهری هوش و نجابت چیزی کم ندارد کافی است. چه عیب دارد اگر او از طبقهٔ متعین یا افراد نورچشمی نیست. مگر بدیع‌الملك چه احتیاجی دارد. آیا نشنیده‌اید که دموستن برای شوهری دختر خود چگونه دامادی را قبول کرد؟ و اما دربارهٔ سروناز، آیا تجربهٔ مادر او برای ما کافی نیست؟ او زن است، همهٔ دنیا را مانند کلئوپاترا مسخر کرده باشد عشق را نداشته باشد زهرمار برایش از زندگی بهتر است. زن وقتی شوهرش را دوست داشته باشد حسادتش میآید پیراهنش را غیر از خود بگذارد کسی بدوزد یا بشوید. از همهٔ اینها گذشته، او اگر عشق این پسر را قبول کرده و بهر نحو که میخواهد باشد باو قولی داده است، شرافت و تقوایش مانند یك تاجر که برائی را قبولی مینویسد در همین حفظ قول است. فرض کنید ممتازترین فرد این شهر را برای او در نظر گرفتید، آیا مسئولیت اخلاقی و وجدانی

آنرا بعهده میگیرید که تا آخر همدیگر را دوست خواهند داشت؟ او تا آنزمان هم که بمیرد و در دو لای کفن برود چشمش بهمان مرد اول است.

دختر جوان بیش از اندازه شاد و سبکحال بود. در چنین مواقع او مانند همهٔ روحهای حساس همیشه پرحرف میشد و دلش میخواست هرچه در دل دارد بزبان آشکار سازد. بهرام چنانکه گفتی میداند که همهٔ این گفتهها محض شجاعت دادن به اوست، با لحنی که تاحدی دیرباوری وی را میرساند گفت:

ـ ما باید بیش از اندازه سپاسگزار مادربزرگ باشیم. خوب، درمقابل این سخنان پرحکمت، گلندام و نسرین چه پاسخی دادند و اظهار عقیدهای کردند؟

دختر جوان نیمنگاهی باو کرد و گفت:

ـ اوه، برویم. آنها وقتی که دلیل موجهی برای مخالفت با تو در دست ندارند چه میتوانند بگویند؟ گلندام سکوت کرد و نسرین شعر خواند: این حیاط و آن حیاط، میپاشند نقل و نبات، بر سر عروس و داماد. ای یار مبارك بادا، ایشالا مبارك بادا! ـ آه بهرام، سوگند میخورم که همهٔ این جریان را نسرین برای پدرم تعریف خواهد کرد. زندگی من و تو مانند سکهای که بهوا بیندازند چه شیر بیاید و چه خط در.هر دو حال برای ما یك معنی دارد. کدام دو دلدادهایرا تاکنون دیدهای که اینقدر صبر کرده باشند. بگذار هرچه میشود بشود و هرچه پیش میآید بیاید. من همانطور که در یادداشت امروزم بتو گفتم باز هم تکرار میکنم که تا فکرم بتو مشغول است از جهتخودتشویشی ندارم. اگر تو در خصوص مسافرت از این شهر چند روزی پند مرا بکار بندی اطمینان میدهم هر وضعی پیش آید امید موفقیت ما را کم نخواهد کرد. من در کتابها هرجا خواندهام دیدهام که خدا همیشه با عشاق بوده است. اگر ما آنچنان که نسرین ازروی طنز و کنایه یا فیالواقع پاکدلی و بیغرضی برای من شعر میخواند نتوانیم یك عروسی مفصل و پر سر و صدا راه بیندازیم دست کم این امید را داریم که از سعادت خود چشم همه را خیره سازیم.

آنها باطاق وارد شدند. مادربزرگ روی بستر خود سر بر مهر نهاده چنانکه گفتی خوابش برده باشد بیحرکت بود. حتی در حالت سلامت کامل نیز او از پنجسال پیش باینطرف همیشه نمازش را بحالت نشسته میخواند. هر بار که بسجود میرفت چون خستگی مفرط عذابش میداد خیلی دیر سر از روی مهر برمیداشت. بهرام چون حس کرد باید مدت مدیدی منتظر بماند روی قالی ساکت در کناری نشست. سروناز نیز چنانکه گوئی فرصت را برای خود غنیمت میداند فوراً چسبیده باو پهلویش نشست تا بهتر بتواند نگاهش کند یا نجوایش را بشنود. وقت صحبت کردن گاه که سروری چهرهٔ عاشق جوان او را روشن میکرد زبانش اندکی به سقف دهان میگرفت، و این کیفیت

بیش از اندازه او را شیرین و دوست‌داشتنی میکرد. وقتی برای ادای مطلبی حالت اندیشه بخود میگرفت لبهایش بطرز کودکانه دلانگیزی جمع میشد(بهرام در مصاحبت با سروناز عمداً چنین حالتی را بخود میگرفت.) که او بی‌اختیار میخواست توی سینه‌اش برود و بگوید: اوخ، قربون تو برم، ماهپاره. تو کجا بودی که برای من پیدا شدی! ـ در همان حال که بهرام برای پاسخ به گفتهٔ وی توی فکر فرو رفته بود دختر جوان از شدت شوق اراده کرد برخیزد و روی زانوانش بنشیند. لیکن برای آنکه در مقابل این وسوسهٔ آبرو بر باد ده مقاومت نموده باشد برخاست جلوی پنجره در جای همیشگی خود رفت. همچنانکه نگاهش از عاشق خویش لحظه‌ای بریده نمیشد به گفته‌های گلندام نزد مادربزرگ می‌اندیشید؛ گفته‌هائی که البته صورت خوشی نداشت پیش جوان بازگویش نماید:

«منهم میدانم که خواستار او اگر از طبقهٔ متمکن باشد اداها و ادعاها، خودپرستی‌ها و بوالهوسی‌های خود را که زهر زندگی زن است دنبال دارد. هرگز ممکن نیست در میان این گروه، کسانی یافت شوند که قربانیهای دوستی و پرستش را آنطور که باید و شاید قهرمانانه بر معبد عشق بگذارند. اما برای کسی که در دامان نعمت و وسعت بزرگ شده است بهرحال اگر زندگی با افراد غیرطبقهٔ خویش محال نباشد مشکل است. زیرا این خانواده‌ها در چنگال گرفتاریهای روزانه و مسائل کوچك، بی‌نهایت کج‌خلق، خودبین و سخت‌گیر بار آمده‌اند. خشم آنها غیرقابل تحمل و بخشایششان کم اتفاق است. هرچند فداکاریهای بزرگ، حماسه‌ها و جانفشانیها فقط و فقط مختص آنان است، گذشتها و نرمشهای کوچك که اساس زندگی است در اخلاقشان راه ندارد. عکس‌العمل‌های آنان فوری، خشن و برگشت‌ناپذیر است. خطاها را بزرگتر از آنچه هست می‌بینند و با نتیجه‌گیریهای عجیب و غریب از مسائل کوچك بمسائل بزرگ می‌پرند. برای یك دختر که از آنها نیست، دختری که آزاد بار آمده است و سختی را نفهمیده است چیست، فقط ضربحی از کار و رنج دائمی لازم است تا او را از شر تهمت‌ها و بدگمانی‌ها برهاند و در شمار مقدسین درآورد. فقرا، بله همانها که بیك لبخند همهٔ عمر و هستی خود را کف دست میگذارند و فرهادآسا تا پای جان پی معشوق میروند پس از وصال مثل آتشفشان که هرچه پرزورتر سر به فوران بگذارد زودتر دم در میکشد و میمیرد، خاموش میشوند. از همهٔ اینها گذشته، باید بدانیم، فقط کسی که به کار معین و زندگی مستقل خود رسیده است شایسته زن گرفتن است. اگر نرسیده است معلوم نیست کی و در چه شرایطی خواهد رسید؛ معلوم نیست بعد که رسید چطور آدمی از میان در خواهد آمد. خصلتهای آدمی دو موقع است که خوب ظاهر میشود یکی در بازی، دیگری در رسیدن بزندگی و مقام.»

بهرحال اینك سروناز با پاکترین عواطف دست‌نخوردهٔ خویش، عواطفی که بحکم طبیعت زنانه‌اش مادر و پروراننده‌ٔ سعادت عمیق خانوادگی و همه غرایز اساسی هستی بود، در چهرهٔ عاشق جوانش دقیق شده بود تا از هر خط فریبندهٔ آن که برای او لطف و جاذبهٔ مخصوص داشت هزاران دلیل قاطع بر رد گفته‌های دایه و تأیید نظرات مادربزرگ بجوید و بذهن بسپارد. اما افسوس، افسر پادشاهی را که بر تارك زیبای او میدرخشید چه چشمانی جز چشمان انتظارکشیدهٔ خود وی میتوانست به‌بیند و بستاید؟! بهرام در همانحال که سر بزیر افکنده خویشتنرا تسلیم نگاههای شگفت دختر کرده بود، فکر او را تا ته میخواند. یکبار دیگر بسعادت او اندیشید که چرا باید ظالمانه آنرا از وی بازگیرد. سهولت اندیشه، تسلیم به منطق ساده و عقاید سالم، روشن‌بینی معصومانه و صراحت، در نزد وی همه دلیلی بود بر عدم استحکام عقل از نظر تطبیق با عمل. به این شیرین‌گوئیها و توافقهای دلپذیر او درست نبود اطمینان ابدی کردن.

پس از آنکه عاشق و معشوق چند دقیقه‌ای در اطاق بانتظار ماندند سرانجام سروناز بصدای بلند گفت:

ـ مادربزرگ، دوست من بهرامخان است که برای دیدن تو آمده است. سلام میکند. آیا اجازه میدهی بنشیند؟ (بمصاحب خود چشمك زد. زیرا بهرام از دقیقه‌ها پیش نشسته بود).

پیرزن آهسته سر از روی مهر برداشت. رخسار پرچروکش با گوشتهای فراوانی که بآن آویزان بود مثل خمیر نشاسته سفید بود و گوشتهایش بطرز نامحسوسی میلرزید. گفت:

ـ آه، خیلی خوش آمده است. کجاست، بیاید جلوتر تا من به‌بینمش. او هم جای فرزند مرا دارد. از چنان مادر فداکار و دلسوزی جز این نباید انتظار داشت که فرزندی فداکار و نجیب بار آورده باشد. دخترم، نجابت اکنون قرنها است کرسی خود را بآنانکه حقاً شایسته آنند واگذار کرده است. پدربزرگ تو شیفته همین خصوصیات عالی انسانی بود که جان خود را از دست داد. خوب، گفتی که دوست تو قصد مسافرت دارد. بکجا و برای چه؟

سروناز که از این پرسش اندکی غافلگیر شده بود با لطف‌آمیزترین همدل و زبانیها به بهرام نگاه کرد و پس از اشاره‌ای که با او رد و بدل نمود پاسخداد:

ـ به همدان، برای آنکه امتحانات متفرقه سال ششم را آنجا بگذراند. آخر بتو گفته بودم که او در همانحال که کار میکند تحصیلش را نیز ادامه میدهد. روزها کار میکند و شبها درس میخواند.

پیرزن پرسید:

ـ کجا کار میکند؟

بهرام در دل خندید و با خود گفت: من فعلاً با تمام مشخصات یك بازیگر کمدی مشغول بازی در یك تئآتر هستم. تا کی پرده بیفتد و از صحنه بیرون بروم، اینش معلوم نیست.

با لحنی که ادامهٔ بحث را کوتاه میکرد پاسخداد:

ـ نزد پدرم.

ـ خوب، کار عار نیست، بلکه فضیلت است. اما دخترم،همچنانکه‌میان من و گلندام صحبت رفت، دوست تو باید تحصیلاتش را بجائی برساند. مسئلهٔ نظام‌وظیفه‌اش را حل کند، آنوقت هیچ مانعی بین شما نیست. عشق بخود است که عشق بغیر را در وجود آدم پرورش میدهد اما جوان تو در دامان خودخواهی بزرگ نشده است. فرزندم، از کجا معلوم که تو در تشخیص سعادت خویش اشتباه کرده باشی. عشق حقیقی هرگز اشتباه نمیکند. هیچکس باندازهٔ من دخترم برای خوشبختی تو عجله ندارد. آخر مگر عمر من با این وضعی که می‌بینی چقدر است. چنانکه نمیدانم بتو گفته‌ام یا نه، شوهر تو نمیخواهم آتش باشد که بسوزد و بخاکستر بنشیند. میخواهم آب باشد که دنبال برتری نیست اما هر جا و در هر وضع باشد راه خود را بسمت جلو ادامه میدهد و سرانجام بمقصد میرسد. برای تو من یك زندگی بی‌سر و صدا و آرام، بی‌جاه‌طلبی‌های بزرگ، بی‌دشمنی‌ها؛ آرزو میکنم که حد سعادت خانوادگی است. بیشتر از این من حرفی با شما ندارم. اکنون مثل اینکه شب نزدیك است، نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم. بروید با هم در باغ بگردید و صحبت یکدیگر را غنیمت بشمارید.

او آنگاه از قوری کوچکی که در کنارش بود و محتویش آب شنبلیله بود در یك استکان ریخت با قند نوشید. سیمین که باطاق آمده بود زیر گوشی‌هایش را مرتب کرد و او را در بسترش خواباند. سروناز آرام برخاست. با اشاره‌ای بهرام را بیرون خواند. در ایوان خنده ملیحش را به روی او غنیمت شمرد و گفت:

ـ برای این تو را اینجا دعوت نکردم تا از منظرهٔ بیماری کسلت کنم. اگر اندرز در روح جوانان تأثیری داشت مسلماً قیمتش مفت نبود.

هنگام گفتن این کلمات او بی‌هیچگونه شرم و ملاحظه از زن پیشخدمت که از کنارشان میگذشت بازوی برهنهٔ خود را روی دوش پسر جوان گذاشت و بکمك او طول ایوان را بطرف اطاق پیانو طی کرد. بهرام که لطف زنانهٔ او را مانند عطری تا اعماق جان حس کرده بود بیشتر از آن طاقت نیاورد. جلوی نردهٔ ایوان بازوان زورمندش را دور کمر او که مانند ترکه بید نرم و تاشو بود حلقه زد، او را بخود فشرد و در حالی که بدنش را روی نرده خم کرده بود لب بر لبش نهاد. چهرهٔ دختر جوان که تا لحظه‌ای

پیش از آن آتشین برنگ باده بود اکنون پس از بوسهٔ طولانی پریده و مهتابی شده بود. و وقتی که میان درگاهی اطاق برای بار دوم و سوم بهرام او را بخود فشرد چنان از بادهٔ عشق و جوانی مست شده بود که با قدم اولی که بدرون اطاق نهاد خود را بی‌اراده بر زمین رها کرد. بهرام از همان ابتدای ورودش بخانه، این توش و طلب جوانی یا مستی عشق را در وی مشاهده کرده بود. بلافاصله در کنارش نشست و از روی زیرپوش نازك که اگر زمینه‌اش گلدار نبود محال بود از خود بدن تشخیص داد دست روی رانش نهاد. سروناز حرفی نزد بلکه گونه‌هایش مخملی شد. بند یقهٔ خود را کشید و به پشت افتاد. در یك لحظه گنجینه‌های اندام او از همه طرف بیرون ریخت. جوان عاشق تردیدی ننمود تا مانند قوچ کوهی که بلندترین قله را در اختیار میگیرد بر سینه‌اش بخرامد و بر و دوشش را ببوید و ببوسد و غرق نوازشهای مست‌کنندهٔ خود سازد. تن او که بوی عطر بیدمشگ میداد یکسره دختر جوان را سست کرد و از هوش برد. لیکن در این عالم سستی و بیهوشی عقل زنانه‌ای بسراغ او آمد که اگرچه در نظر اول چیزی جز یك نوع کنجکاوی دوشیزه‌وار نبود معنی و مبنای بس عمیق و منطقی‌تری داشت. آیا پس از آنکه همه جا شایع شد که عاشق او را مسموم کرده‌اند و علائم این مسمومیت بطرز وحشتناکی در وی آشکار شد و مانند ماه نو او را به تحلیل برد، او، سروناز، شب و روز در این اندیشه نبود که نکند اثر سم مدتها در جان وی بماند و خدای نکرده عواقب بدتری نیز برایش داشته باشد؟ و آیا هنگامی که تبی ناگهانی بسراغ کودکی میآید مادر کودك در یك فکر ظاهراً بیربط آنرا اثر نهیبی نمی‌پندارد که پدرش به او زده یا کشیده‌ای که برادرش؟ این نوع توجیه و تحلیل‌ها که در زندگی معمولی دائرةالمعارفی برایش تشکیل نشده هرچند مطلقاً نادرست و بی‌ارتباط بنظر آید گاه دیده شده که کاملاً منطبق با آخرین کاوشهای علمی بوده و بنحو عجیبی واقعیت داشته است. دختر جوان با آنکه هرگز باین مسئله توجه نداشت که بین نیروهای جنسی و تارهای صوتی حنجره ارتباط شگرفی برقرار است، فکری که گاه بصورت یك تشویش بر دلش چنگ میزد این بود که نکند از بخت نامساعد، سم در مردی محبوب او اثر کرده باشد. درهمان لحظات بهشتی که یار او روی سینهٔ مرمرینش رفته و بین آنان جز زیرجامه و پیراهن فاصله‌ای نبود، دختر بی‌اراده و با ناآزمودگی دوشیزه‌واری که حرکت سیماب را در یك آوند گشاده بخاطر میآورد دست فرا پیش برد و با نوازشی کوتاه زبری اندام او را لمس کرد. آیا تا زمان بوده و زمین از پرتو خورشید جانبخش روح گرفته است پیراهن گل به نسیم بهاری دریده نگشته و نغمهٔ هستی هر لحظه میلیونها بار و هر بار شیداتر از سرتاسر تاریخ خلقت، در هر نقطهٔ این کرهٔ خاکی آغاز نشده است؟ پسر جوان مست از بادهٔ کامجوئی و هوس و بهمان نرمی که گلها میشکفند

ساق او را بلندتر کرد تا راحت‌تر بتواند جامهٔ ابریشمینش را بیرون آورد؛ جامه‌ای که از غایت سبکی و لطافت گوئی از پرتوهای واپسین خورشید بافته شده بود و بهمین دلیل همچون ذره‌ای نفوذناپذیر حتی ذرهٔ نور از تار و پودش بدرون اذن دخول نیافته بود. وه که چه شیرین است هستی آنزمان که شعله‌های محبت به تمنای ایجاد دوبارهٔ زندگی بر جان ما بوسه میزند. پسر هجران‌دیده و انتظارکشیده چه بس شبها و روزها که در رؤیای این گنج شاهوار بر خود نپیچیده و اسب آرزو در بیابان خیال خسته نکرده بود. آیا اینك همان رؤیاها مانند فاخته‌ای که بر دیوارهٔ قفس یك سیره می‌نشیند و برمیخیزد یکبار دیگر بسراغ او نیامده بود تا بیرحمانه‌تر از همیشه فاصلهٔ عظیمش را از آزادی و سعادت حقیقی به وی نشان بدهد؟ بعد از آنکه سروناز بدنبال یك سلسله اندیشه و اضطراب سرانجام تصمیمش را گرفت و بسوی او آمد، مانند پرنده‌ایکه در دام کسی افتاده باشد چیزی در درون وجدان همیشه باو بانگ میزد: اگر دوستش داری رهایش کن. سعادت او در همین خواهد بود! ـ و آیا همان چند دقیقه پیش در اطاق مادربزرگ، بعد از آن حرفهای پیرزن، یکجا چنان شرم بر وی چیره نشد که خواست به بهانهٔ دست بآب رساندن از اطاق بیرون رود و بسرعت تیر از کمان از در خانه پا بفرار بگذارد؟! اما در حیطهٔ عقل و احساس، آنزمانکه افکار آدمی بجدار فولادین برمیخورد و راهی به بیرون از محفظهٔ تنگش نمی‌یابد، روح از مکانیك پیروی میکند که فوراً با عکس‌العمل مساوی و مخالف از قطبی به قطب دیگر میرود و از یك اراده اراده‌ای دیگر بیرون می‌آورد. باری، بهرام تحت تأثیر همین قانون بود یا که انگیزه‌های جوانی و شور عشق، هرچه بود ناگهان پای بر سر عقل و اندیشه نهاد، تردید را مانند چادرشبی که روی سر افتاده و راه نفس را گرفته از خود بدور کرد و در دل با خود گفت: هر چه باداباد، راه عشق از راه حساب جداست. بگذار در تاریخ، اهاملت همان یکی باشد که بود. خدا هرگز با آنانکه به تردید عمل کرده‌اند نظر مساعدت نداشته است. ـ اما درست در همین لحظه اثیری که ارادهٔ او مانند زنبور عسل گل مطلوبش را یافته و بر آن نشسته بود حادثه‌ای اتفاق افتاد که ناگهان رؤیای او را دگرگون کرد. دختر مثل اینکه از خواب یا مستی سیاهی بدر آمده باشد ناگهان تکان خورد، عاشق کام‌طلب را از روی سینه بیکسو افکند، تند سر جای خود نشست و با خشن‌ترین لحنها باو پرخاش کرد:

ـ هان، خیال کرده‌ای من که هستم؟! گویا منتظر همین لحظه بودی. آیا اینقدر مرا بی‌قید و لاابالی تصور کرده بودی؟!

او در حالیکه بشدت رنگ برنگ شده بود دندانها را از خشم بر هم سود. زیرجامه‌اش را گرفت و روی خود را از وی بگرداند. بهرام که شگفت‌زده از رؤیا بیرون آمده بود برسم آشتی در چهره‌اش نگریست، قطره‌های اشک در چشمان سبز او جمع

شده بود. دختر با اشارهٔ دست باو امر کرد که تنهایش بگذارد. بهرام بیرون رفت. از حرکات ضد و نقیض محبوبه بیش از بیش در شگفت مانده بود.

ده الی پانزده دقیقه بعد سروناز از پله‌ها بزیر آمد و در باغ حیاط قدم‌زنان باو ملحق شد. بی‌آنکه دست همدیگر را در دست گرفته باشند چند گامی در خاموشی و قهر زیر حاشیهٔ درختان با هم رفتند. بهرام سر بزیر افکند و با اثر عمیقی از ندامت در لحن صدایش از وی پوزش خواست:

ـ باید از خودم شرم بکنم. هرگز ندانستم که محبت حقیقی در قلب آدمی و روح است. شاید از همین‌رو است که خود را شایستهٔ تو نمیدانم. آیا این اعتراف مرا در نظر تو پست‌تر نخواهد کرد و حقیقت روحم را آنچنان که هست جلوی رویت از پرده بیرون نخواهد افکند که چه بس شبها در آنحالت خواب ترا دیده‌ام؟!

سروناز در حالی که گفتی نفس‌نفس میزد بازوی او را لمس کرد. انگشتان مردانه‌اش را بطور نرم در دست گرفت و گفت:

ـ بهتر است در هوای آزاد قدم بزنیم. آنجا توی اطاق ممکن است هوس پیانو بسر من بزند و برای تو حادثهٔ آنروز تکرار شود. نمیخواهم آواز بخوانی، هرگز. آواز باید در قلب تو باشد تا جز من هیچکس آنرا نشنود. آری، همه چیز باید در قلب تو باشد. اوه، بهـرام، بهرام، تو گمان میکنی من مایل هستم قلب تو را بشکنم؟!

با این کلمات او اندکی خود را عقب گرفت. هنوز شك داشت که توانسته باشد خاطر رنجیدهٔ عاشق جوان را بدست آورده باشد. از شدت عشق یا شادی پرستش اشگ از چشمانش جاری بود. سر زیبای خود را با همان لطافت دلنشینی که ابرها در آسمان بهم می‌پیوندند روی دوش او نهاد و در حالی که با این حرکت وی را مجبور بایستادن میکرد ادامه داد:

ـ هنوز آن کلام شیرینی را که میخواستی در باغ اناری رفعتیه بگوش من بگوئی و نگفتی در گنجینهٔ دل محفوظ نگه داشته‌ام. تو خواب مرا ندیده‌ای، من بخواب تو آمده‌ام. آری من، که همهٔ این حوادث و جریانات را قبل از آشنائی با تو در خواب دیده‌ام.

او با گلخند زیبائی که حاکی از طغیان شادی وی بود کلام خود را برید و چون کاملاً حس کرد که رنجیدگی بهرام از بین رفته است در حالیکه با طنز و ادا گونه‌اش را ببازوی او میسود از زیر حجاب گیسوان زمزمه کرد:

ـ از تیغ خونریز تو باك ندارم. اما این نبرد را بهتر نیست بگذاری در آن شب خاص؟ آیا نمی‌خواهی پیش مادرت روسفید باشم. یك دختر باین چیزها خیلی اهمیت میدهد.

چهرهٔ جوان عاشق مانند شقایق پرپرشده رنگ برنگ شد. او هنوز این نکته را نمیدانست [که در زن عشق رهبر است نه هوس. بین آنان دوباره سکوت شد؛ سکوتی که در آن هر دو بواقعهٔ بزرگی که بین آنان گذشته بود یا میخواست بگذرد میاندیشیدند. سروناز با همان قالب سبکی و نشاط دخترانه چندقدمی پیشاپیش وی رفت، هیکل خرامانش مانند طاووس مست یا قوئی که بسوی جفت خود پر میزند بجلو نوسان کرد، شانه‌ها را موج داد و گفت:

ـدوستت دارم، و از این گفتهٔ خود هیچ شرمی نمیکنم ـ تو را و حقیقت روحت را، تو را و همه چیز و همه جایت را. از فرق سر تا نوك پا. آیا هنوز شکی در دلت باقی است؟ یا بین دلدادگان از این پوست‌کنده‌تر کلامی نیز هست؟

او از آنجهت که دلیلی نداشت تا اشك چشمان خود را توجیه کند ناگهان پای بوته‌ای نشست. بلافاصله برخاست و در کنار درختی ایستاد. فضا را نگریست و شاد و سرحال خندید و سعادتی را که خود در روح منبسط شده‌اش حس میکرد تا اعماق جان به پسر جوان سرایت داد. از این حالات او که عمداً میکوشید دل بفراموشی بسپارد بهرام تشویش پنهانش را خواند. تشویشی که با بپایان آمدن وقت آنان و نزدیك شدن لحظهٔ بدرود مثل سایه‌هـای [دم غروب هر دم عمیق‌تر میشد. تصادفاً در همین هنگام که دیگر اثری از آفتاب در حیاط خانه و حتی تارك درختان دیده نمیشد ایاز دنبال دختر آمد و بوی خبر داد که پدرش از قزانچی بازگشته، و اگرچه هنوز بخانه نیامده است گلندام توصیه کرده که او زودتر برگردد. سروناز چنانکه گوئـی لحظهٔ دشـواری را پیش‌بینی کرده است رنگش مهتابی شد. با نگاهی حاکی از بدرود در خاموشی وی را نگریست و در حالی که از دیدار او آخرین قوت دل را میگرفت انگشتانش را فشرد و گفت:

ـ چنانچه نسرین هم از طرح موضوع پیش پدرم خودداری کرد تردیدی نمیکنم که امشب و فردا همه چیزرا خودم افشا کنم. اگر باین زودی نمیتوانی خودت را آماده سفر کنی یا طاقت دوری مرا نداری دست کم گوش بزنگ حوادث باش. ایاز شاید بتواند در این میانه برای ما کمکی باشد.

هنگام شب در رفعتیه، نیرمخان مانند بیماری که با دو پا به بیمارستان رفته و با یك پا مراجعت کرده است چهره‌اش تاریك و غمین بود. پس از پایان قطعی کار فروش املاك قزانچی و تحویل آن، اینك او پیش خود بررسی میکرد نکند اشتباه کرده باشد. روی تختی که نسرین در کنج بیرونی زیر درختان برایش مرتب کرده بود به پشتی مخمل تکیه‌داده مشغول [کشیدن قلیان بود. او در این معاملهٔ بزرگ چکهائی گرفته بود که هنوز نمیدانست چه باید بآن بکند. موضوع این بود که بیشتر از آن نمیخواست

حساب خود را در یك بانك متمركز سازد. بعد از آنكه او به تشویق جلایر بفكر نوعی سرمایه‌گذاری در تهران افتاد معلوم نبود مقامات بانك شاهی چگونه كف دستشان را بو كرده و از سر تا پای جریان آگاه شده بودند. مدیر بانك برای او پیغام داده بود، شما میخواهید اینكار را در كشوری بكنید كه بعد از جنگ تازه وضعش مبهم‌تر خواهد شد. اگر پول شما در جای امنی خوابیده است بیجهت سوكش نزنید! ـ نیرم تصدیق كرد كه حرف نامربوطی نزده است. در عین حال بیش از بیش در فكر فرو رفت. هر زمان كه او میخواست پولهای خود را برای مصرفی از بانك شاهی پس بكشد همین وضع در پیشش بود. مثل این بود كه در مقابل حمایتهای مستقیم و غیرمستقیم انگلستان از نظام ارباب رعیتی خود را مدیون این جماعت میدید و روی آنرا كه روزی حسابهای خود را پس بكشد یا حتی منباب آزمایش و هوس یك چك كلان بحوالهٔ خودش صادر كند نداشت و با همهٔ گرانجانی و خسیس‌طبعی كه از گوشت تنش میگذشت و از پولش نمیگذشت این بیقیدی كلّی از عجایب روح او بود كه نظایر آن در غالب مردان تاریخ نیز دیده شده است. باری، نیرمخان در روی تختخواب پس از آنكه شامش را نیز خورد هنوز میل بآسایش نداشت. اخبار شهر و وقایعی كه در همان چند روزه اتفاق افتاده بود نگرانی‌های او را بیشتر میكرد. هم‌اكنون كارگران تصفیه‌خانهٔ نفت در حال اعتصاب بسر می‌بردند و همهٔ شهر بخصوص منطقهٔ «گاراژ» كه اتفاقاً دروازهٔ خروج كامیونهای حامل روغن بود در ناامنی تب‌آلودی میسوخت. مقامات مدیرهٔ شركت نفت درهای كارخانه را پشت سر كارگران بسته و پس از گذشت ضرب‌الاجلی كه قبلاً تعیین نموده بودند اعتصابیون را اخراج شده اعلام كرده بودند. حزبی‌ها به پشتیبانی از كارگران همدردی مردم را بطور بیسابقه‌ای جلب كرده و نمایشهای بزرگی براه انداخته بودند. این اخبار ناراحت‌كننده یكطرف، مطالبی كه در میتینگها یا حتی روی منابر توسط اشخاص دهان كج علیه مالكین و منجمله او زده شده بود و میشد طرف دیگر؛ نسرین كه هیچ چیز از نظر تیزبینش دور نمیماند فوراً حس كرد كه او احتیاج به تسلی دارد یا اینكه بهر كیفیت هست میباید با سرگرمی دیگری افكارش را از مسیر برگرداند. بر زمینهٔ این خیال، پس از عنوان كردن موضوع بیماری وجیه‌السلطنه و دیدنی كه آنروز از وی كرده بود اینطور برداشت حرف كرد:

ـ نمیدانم اجازه دارم بتو تبریك بگویم یا نه. سرانجام هرچه باشد خیال تو از جانب دخترت نیز آسوده شد.

نیرم چنانكه گفتی متوجه موضوع نشده است او را نگاه كرد. زن از سر نو گفت:

ـ آری، امروز سروناز با معرفی نامزد خود رسماً روبان دخترگی‌اش را دور انداخت و خود را از شر خواستگاران كوتاه و بلندی كه در خانهٔ تو را میخواستند از

پاشنه در آورند راحت کرد. آه، از شهامت اخلاقی او خوشم آمد. او با این عمل در عین حال پیش مردم خود را تطهیر کرد و یکباره بهمهٔ هیاهوها خاتمه داد.

نسرین عمداً بصدائی بلندتر از معمول سخن میگفت تا سروناز و گلندام نیز بشنوند و گفته‌های او شکل غیبت یا تفتین نداشته باشد. دختر جوان از چند شب پیش باینطرف که هوا گرم شده بود با دایه شبها را در باغ اندرون در روشنائی جلوی آب‌نما میخوابید. اینك با قلبی لرزان بخود نیرو داده و در پناه دری که دو حیاط را از هم جدا میکرد خاموش بگوش ایستاده بود. خان از روی خونسردی ظاهری خودرا بمطالعه دفتر بغلی‌اش مشغول کرده بود. ابروانش گره خورد و بی‌آنکه گویندهٔ آن کلمات را در چهره بنگرد پرسید:

ـ چطور؟ نمی‌فهمم. هیاهوها، منظور از این کلمه چیست نسرین؟ و تو یکبار دیگر در همین زمینه پیش من اشاره‌ای کرده‌ای. بگو به‌بینم مگر واقعاً در اطراف ما هیاهوئی هست؟ من برای خودم کم گرفتاری دارم که او هم میخواهد مثل یك سربار چیزی بر آن بیفزاید. یا اینکه فی‌الواقع بخت میخواهد از من برگردد. روی منبر چنانکه امروز غروب شنیدم این دو سه شبی باز هم توی کوك من رفته‌اند. گویا بدگوئی از کسان، منبر آنها را گرمتر میکند. مردك جوعالقی ابتدا در حاشیهٔ این موضوع که زمانه روی خود را بآب بیوفائی شسته از مالك و رعیت، کارگر و کارفرما، داد سخن داده و آنگاه با پیش کشیدن روابط پدران و فرزندان بشور و وجد آمده و بیت و غزل خوانده است:

این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
بسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

پس او از این تیکه بدون شك منظورش همان من بوده‌ام. این بار دیگر چگونه میتوانم در دهان آنها را به‌بندم. آیا باید نیمی از املاك خود را تیکه پاره کنم و مثل نوالهٔ شتر در حلق اینها بریزم تا بتوانم آسوده بخوابم؟ هیاهوها، آیا اگر من بساط زندگی‌ام را برچینم و یکسره به ده بروم که دیگر تا عمر دارم یاد این شهر مرده‌شوی برده را نکنم اینها از هیاهو و شایعه‌پراکنی در پیرامون من دست برخواهند داشت؟ من نمیدانم این شایعه‌ها مثل سوسك از کدام سوراخ بیرون میآید و براه میافتد. این مردك مندیل بسر برای آنکه نگوید جواب نه از من گرفته است میخواهد با این شهرتهای بد شکست خود را جبران کند. بعد از آن موضوع ساختن ضریح برای امام یازدهم اخیراً باز توی دهانها افتاده که من میخواهم برای شهر یك مریضخانهٔ بیست تختخوابی بسازم، و جهت همین منظور است که املاك قزانچی را میفروشم. آنها حتی قریه‌هائی

را که سازنده برای مخارج جاری این مریضخانه خیالی وقف کرده با حد و حدود کامل مشخص کرده‌اند. عجیب است که مردم خود را محق میدانند تا بجای من تصمیم بگیرند؛ منی که اکنون فرشهای خانه‌ام گرو قرض است و پول درشکه نشستنم را ندارم بدهم. اگر در این شهر پارسال بیست هزار نفر از حصبه مرده‌اند بمن چه ربطی دارد. منهم ممکن بود بمیرم. اگر هر کس دیگر یا خود دولت این مریضخانه را بسازد من حاضر هستم شیر روزانه‌اش را بدهم، همین. بیشتر از این قدرتش را ندارم. حماقت، حماقت، اینهمه ازحماقت خودم است که اسمم را بیجهت بر سر زبانها می‌اندازم. آدم هر دردی داشته باشد احمق نباشد. آنکس که منفور جامعه است رباخوار و حریص یا مالك ستمگر نیست بلکه احمق یا آنکسی است که برای خودش شاخ میگذارد. آدم ثروتمند در شهر کوچك مثل نهنگی است که گذارش از جای کم عمق افتاده باشد. تماس من با روزنامه‌ها، سیاست بافـان و مذهبیون اشتباه بود. از این پس حتی در جلسه ملاکین شرکت نخواهم کرد و به تصمیمات آنان هم کاری نخواهم داشت. خوب، برگردیم به اصل‌مطلب ـ مگر این دختر راحتـی خانهٔ پدر سیخ بجانش کرده است یا فی‌الواقع دردی دارد که اینطور میکنـد. ایا او لیاقت فرزندی من و اینهمه حرص و جوشهائی را که برای او میزنم ندارد؟ تو خیال میکنی وقتی که یك افسر سرخاب‌مال ارتش یك ماه تمام وقت و بیوقت در خیابان‌بندیهای رفعتیه و حول و حوش باغ بهوای ایندختر پرسه میزند من حس نمیکنم که رفتار او در شهر چگونه است؟! آیا تحصیلات تا این حد فکر او را فاسد کرده که حتی مقام و موقعیت خود را نتواند درك بکند؟! خوب، بگو به‌بینم مگر باز این مرد در شهر پیدایش شده است؟

نسرین با تظاهر به ترس و ملاحظه‌کاری آهسته زمزمه کرد:

ـ نه، موضوع او نیست. اما تو نباید بیخود خون خودت را کثیف بکنی. این مسئله بطور کلی تقاضای زمان است و آنمرد هم روی منبر حرف چرندی زده است. دختران امروزی این نکته را در قانون ایران برخلاف آزادی و حیثیت انسانی خود میدانند که رضایت ولی در امر ازدواج برای آنها امری لازم است. خواستار او جوانی است تقریباً همسال خودش یا چیزی بزرگتر که اکنون مدتهاست از آشنائی آنها با هم میگذرد. او اگر جوانی است مانند زن تو از خانواده‌های پائین و هیچ چیز جز یك قلب گرم و عشقی که سرچشمهٔ سعادتهاست ندارد، در عوض این نیز هست که مال و منال تو چشمش را نگرفته و جز بخود دختر بچیزی نیندیشیده است. او پسر مردی است که برای تو روی قره‌سو سد انداخت و از گرفتن مزد کارش صرف نظر کرد. او، آنچنانکه دختر تو به وجودش میبالد، همنام کسی است که تاج شاهی را از میان دو شیر ربود.

نیرمخان که با هر کلمه از گفته‌های زن صبر و قرار خود را بیشتر از دست میداد

ناگهان بانگ برآورد:

ـ گلندام! گلندام!

دایهٔ پیر از اطاق بغل هشتی هراسان بیرون آمد و جلوی تخت حاضر شد. نیرم با تشددی بی‌سابقه و درست مانند یك کنیز او را مخاطب قرار داد:

ـ امروز در خانهٔ وجیه‌السلطنه چه اتفاق افتاده است؟

گلندام با خویشتن‌داری عمیق یك دستش را در دست دیگر حلقه زد، سر را بچپ و راست موج داد و گفت:

هیچ، بیچاره پیرزن ناگهان بطرز وخیمی حالش بهم خورده بود. لیکن بحمدالله خطر از سرش پرید.

ـ خودت را لازم نیست اینطور بکوچه علی چپ بزنی! برای من مردن این کفتار پیر و آن سگ میان کوچه یکی است. بگو به‌بینم آنجا دیگر چه خبرهائی بود.

ـ آنچه باید بگویم همین بود که شنیدی. اگر خوشی یا ناخوشی وجیه‌السلطنه برای خان یکسان است هیچ خبر مهمی اتفاق نیفتاده است. مگر آنکه بخواهند آنرا مهم جلوه دهند.

ـ هیچ خبر مهمی اتفاق نیفتاده و انشاءالله گربه است! ـ بسیار خوب، از همین صبح فردا به ده خواهید رفت و باین سر و صداها و همچنین دشمنیها و دوگانگی‌ها برای همیشه پایان خواهید داد. برای من کاملاًمعلوم است که تو از این دختر چه عمل آورده‌ای. داستان او خوب یا بد بهر نتیجه‌ای برسد جز این نیست که مسئولیتش با تو خواهد بود. لیکن از فردا که من او را به دورود میفرستم مسئولیتش را خودم بعهده میگیرم. نه، او اگر در نیکنامی و معصومیت فرشتهٔ آسمان هم باشد در این نکته تردیدی نیست که مقام و موقعیت خود را مطلقاً درك نکرده است. نه خودش را شناخته است نه مردمی را که میخواهد در میان آنان زندگی کند.

گلنـدام زیر لب تکرار کرد:

ـ بده خواهیم رفت.

ـ آری بده خواهید رفت و از این پس برای همیشه آنجا خواهید ماند. بده خواهید رفت و آنچه را آداب شهری بشما آموخته است مثل گوشت بیعاری یا قضا و بلائی که از تن میریزند در این شهر بجا خواهید نهاد. آنجا او در قلمرو املاك خویش خواه ناخواه خواهد فهمید که موجودیتش بسته بچیست و مسئولیتش کدام است. آنجا که رفتید مخصوصاً باو خواهی گفت: انگار پدرت مرده و اکنون باید امور روستا را رسیدگی کنی. ـ در وضعی که از هر گوشه زمزمهٔ مخالفی بگوش میرسد و تخم تجزیه و آشوب را باد از سوئی بسوئی میپراکند، در وضعی که من یك سر دارم و هزار سودا و

دکتر گفته است خشمگین شدن برای سلامتم خطر جدی دارد؛ از داخل خانهٔ خودم هم باید خیالم ناآسوده باشد؛ از داخل خانهٔ خودم هم دانسته و ندانسته برای دشمنانم لقمه پرتاب میکنند. آیا تو پیرزنی که نام دایه بر خود نهاده‌ای اما نمیدانی او چگونه در میان مردم خود را راه میبرد یا با چه چشمی به آینده‌اش نگاه میکند، ممکن است اطلاع نداشته باشی چطور مردم این شهر برای کنفت کردن من منتظر فرصت‌اند؟! بروید و مرا تنها بگذارید.

نسرین و گلندام بی‌آنکه هیچکدام در روی هم بنگرند از کنار تختخواب دور شدند و هر یك بسوئی رفتند. نیرم پس از دقیقه‌ای دوباره پیرزن را نزد خود طلبید و با اثر ملایمی از خشم قبلی در لحن کلامش گفت:

ـ این مطلب را لازم نیست باو بگوئی. من میدانم، مردم کوچه و بازار حال روزنامه را دارند، اگر حادثه‌ای نباشد خودشان آنرا اختراع میکنند. لیکن آیا خود این دلیل نیست که نباید بهانه بدست آنان داد؟ اکنون سعادت این دختر چشم شهری را گرفته. عده‌ای میل دارند این سعادت را بحد کمال خود به‌بینند و عده‌ای آرزوی ضایع شدن و فساد آنرا میکنند. بعلاوه، همانطور که گفتم صحبت اساسی بر سر خود من است. اما من اگر از بدگوئی‌ها خوشم نمیآید از تعریف و تعارف هم هوائی نمیشوم. نه دلم میخواهد زیر سایه‌ام بنشینند نه سنگ بشاخه‌ام بزنند. و وقتیکه ردم را در این شهر گم کردند مانند مرده حرفم را نیز گم خواهند کرد. آیا جلایر با همه بی‌عقلی‌هایش فکر درستی نمیکند که میخواهد برای همیشه ماندگار تهران شود. دست کم تهران یك خوبی دارد که اگر کسی بکار کسی کار نداشته باشد لاك گمنامی‌اش همیشه همچنان دست نخورده میماند.

اگرچه در سفر فردا نسرین همراه شما نخواهد بود و تا مدتی که همهٔ کارها آماده شود اینجا خواهد ماند، باو بگو بردارد همین السّاعه کاغذی برای عمویش بنویسد که تا هفته دیگر جز برادر دیوانه و کل غلام در این خانه کسی نیست. جلایر خودش میداند و هر تصمیمی که در آمدن و نیامدن بکرمانشاه میگیرد. لیکن بهرحال کسی مسئول اثاث او در رفعتیه نیست ـ باو بنویسد که پدرم میخواهد مانند بهمن که از دختر خود خواستگاری کرد مرا تا پایان عمر بزندگی با خودش مجبور سازد. آری، اگر او فی‌الواقع نسبت برفتار خویش مقصر است این زندان یا جهنم او خواهد بود. اگر پدرش را دوست دارد و تلاشهای چهل سالهٔ او را در راه گرد آوردن اینهمه ثروت تصویب میکند، این بهشت او خواهد بود.

دایهٔ پیر همینقدر که حس کرد بدگوئی نسرین در روح مرد بزرگ کارگر نیفتاده آرامش یافت. در باغ اندرون سروناز تا وی را دید گفت:

ـ لازم نیست برای من قیافه‌های تأثربار بگیری. خوب می‌شنیدم چه میگفت.

ـ دخترم، اختیار با خود توست. اما هر تصمیمی میگیری باید رعایت آبرو و حال او را بکنی. پدران اگر بخصوص گرفتاریهای فراوان داشته باشند در دم پیری زود فرو میافتند و نیروی خود را از دست میدهند. برای آنها هر چیز قابل تحمل است جز بی‌اطاعتی فرزند. آیا فردا خواهی آمد؟

ـ آری، اکنون که کم و بیش از کارم آگاه شده است هرچه باداباد، بده میآیم. اما اگر من لیاقت فرزندی او را ندارم پس دیگر آمدنم بده برای چیست؟ خوب، میآیم. شاید آنجا هوای صحرا بتواند احساساتم را عوض کند و وجودم را بقول او در بوتهٔ دیگری بریزد. حرصم خوابید که مرد نعلین‌پوش باین زودی دشمن او شد. او نمی‌تواند بپذیرد که من دیگر یك دختر ده ساله نیستم. نمیتواند باور کندکه با فکر خودم همانطور که لباسهایم را انتخاب میکنم مرد خودم را هم انتخاب کرده باشم. و این از اخلاق پدران آنقدرها هم بعید نیست.

ـ این حرفها کودکانه است دخترم. گفتهٔ پدرت را قبول میکنم که وضع فعلی خود و مقام آینده‌ات را درك نکرده‌ای و دختران در سنین بلوغ همیشه چنین‌اند. مانند آدم خسته‌دلی که وارد باغی میشود اولین سبزه و گل پای رفتارشانرا میبندد و والهٔ تماشای خود میسازد. پدرت بخوبی آگاه است که نسرین با تلقین‌های مرموزانه‌اش در این خانه چه نیتهای پستی در دل دارد. بهرحال او اکنون قصد دارد تو را بده روانه کند. ما باید زودتر بجنبیم و خود را آمادهٔ رفتن کنیم. همانطور که گفت و شنیدی گمان نمیکنم فردا صبح وقت چندانی داشته باشیم. خود او آنقدر در عزیمت به دورود شتاب داشت که امروز پس از مراجعت از قزانچی بخانه نیامد، همان ساعت قصد حرکت داشت. در همین چند روزهٔ کوتاه غیبت او کدخدا بوچان دوبار دنبالش آمده است.

ـ آری، میدانم. غیر از امور جاری روستا که احتیاج برسیدگی او دارد، موضوع تریاك‌کاریهایش نیز هست که مأمورین دولت برای بازرسی و دید و ارزیابی آن بصحرا رفته‌اند یا میخواهند بروند. اکنون خشخاش گل کرده و گلهایش هم ریخته و موسم تیغ زدن آن فرا رسیده است.

سروناز قبل از آن در طول سالهای گذشته نفرت پدرش را نسبت بزندگی در شهر و بطور کلی علائق شهری درك کرده بود و میشناخت. در اینموقع نیز حس میکرد که چقدر در تصمیمی که گرفته و دستوری که داده بود جدی بود. با اینهمه آیا برای دختری چون او آسان بود ناگهان از علائق شهری، از دوستان و آشنایان ببرد و برای همیشه در ده سوت و کور سکونت گیرد؟ همه کس میدانست که اگر او یك هفته دیر به مادربزرگش سر میزد بیچاره پیرزن از اندوه سکته میکرد.

روز بعد، از ساعت هفت الی نه صبح دو درشکه بزرگ با اسبهای سیر وسر حال و سورچی‌های جوان، جلوی باغ رفعتیه حاضر یراق بودند. نیرمخان قبلاً از خانه بیرون رفته بود تا مأمورین مالیه‌را همراه بردارد. و چون حرکت او از راه آسفالتهٔ بیستون و بمقصد کان و ماکان بود و از طرفی این اشخاص غریبه را همراه داشت، بسارابیگ گفته بود تا ملازم دختر جوان باشد. از این دو درشکه یکی مخصوص سروناز و دایه‌اش بود، دیگری اختصاص به وسائل خواب، جامه‌دانها و چندتکیه اثاث‌آنها داشت که ایاز بر آن مراقبت میکرد. سارابیگ با اسب کهر در پی آنان بر حرکت نظارت داشت و هر لحظه که او را میخواستند حاضر بخدمت بود. در جلوی «بزگدار» چون هوا گرم شده بود سر مباشر اجازه خواست و لب چشمه آنانرا پیاده کرد و برایشان از یك بستان خیار تازه آورد.اینك از آن ببعد دختر جوان قدم باملاك پدر خود مینهاد. و اگرچه مالك بزرگ دورود از لحاظ جذبهٔ خدائی‌که داشت در میان روستائیان معناً مالك همهٔ غرب بود و در دهات بیگانه نیز نامش لرزه بر دلها میافکند فقط در املاك خود او بود که میشد سلطهٔ جابرانه‌اش را بر جان و مال رعایا آنچنان که بود درك کرد. اینك در آغاز فصل تابستان دشتها نیمی سبز نیمی زرد بود.گردش نسیم در کشتها روح را نوازش میداد. رمه‌های گوسفند اینجا و آنجا در دامنهٔ تپه‌ها و حاشیهٔ جویبارها بچرا مشغول بودند و هیکل‌های آنان پس از چیده شدن پشمهاشان کوچك شده بود. گوسفندها لخت شده بودند تا انسانها را بپوشانند. با همهٔ این دیدنیهای تازه و جالب، فکر سروناز در شهر بود. اوضاع و احوال هیچ عامل موافقی در اختیار او نمیگذاشت به‌بیند از چه راه میتواند مشکل بزرگ خودرا حل کند. رفتن بده و اقامت دائمی در آنجا، اگر فی‌الواقع میخواست عملی شود، موجبی نبود که او را باز هم از ساحل مقصود دورتر میکرد. مگر آنکه محبوب او، تنها یا همراه استادباشی به بهانهٔ کاری مانند پیش به دورود میآمد و خودرا بدستگاه پدرش میچسباند. و اینهم در آن شرایط یا دست کم تا مدت زمانی بعد که نیرم موضوع را فراموش میکرد از محالات مینمود.

وقتی که درشکه‌ها از درهٔ سیاهنوش گذشتند و برجهای بلند قلعهٔ سیاهگل از پشت تپه پدیدار شد دختر جوان از رؤیا بیرون آمد و فهمید که باید خودرا برای پاسخ به سلامها و تعظیمهای روستائیان آماده سازد. در عین حال منظرهٔ تازهٔ قلعه و برجهای آن که در میان پیچکهای دیواری محصور گشته و اطراف آن بمسافت یك جریب تا جلوی بیشه از چمن سبز و خرمی مفروش شده بود او را شگفت‌زده کرد. گفتی این همان قلعهٔ کهنه و فرتوتی نبود که او همیشه دیده بود. دختر جوان علیرغم دل ناشاد و نگرانش از مشاهدهٔ آنهمه سرسبزی و صفا لبخند زد. به زنان و کودکانی که باستقبال درشکه‌اش دویده و سر راهش صف درهم و برهمی تشکیل داده بودند سری تکان داد.

درشکه درست جلوی در قلعه نگهداشت. سارابیگ از اسب فرود آمد. پیش دوید و با تعظیمی کوتاه زیر بازوی او را گرفت. گلندام را نیز کمك کرد، تا از درشکه پیاده شدند. مرد مباشر با هیکل پهن و زمخت خود چنان بین دختر جوان و جمعیت استقبال‌کننده ایستاده بود که وی جز اینکه هرچه زودتر بدرون قلعه برود چاره نداشت. سارابیگ گوئی عجله داشت تا تغییراتی را که در درون آن دژ کهن ایجاد کرده بود هرچه زودتر بنظر ارباب‌زاده‌اش برساند و تحسین او را بنفع خویش جلب نماید. از چهل و پنج روز پیش از عید، یعنی همان زمان که تازه بهارکردی آغاز شده بود تا اینساعت اکنون پنج ماه بود بنا و نجار و اهل حرفه شب و روز در سیاهگل تلاش می‌کردند و هنوز کار ادامه داشت. پانزده هزار تومان خرج شده بود و برای اتمام نقشه ده هزار تومان دیگر نیز پیش‌بینی میشد. تمام اطاقهای قلعه صاحب در و پنجره شده بود. در و پنجره‌های نقاشی‌شده و شیشه‌داری از چوب جنگلی و بسبك شهر که پشت آن برای جلوگیری از پشه و مگس تورهای سیمی الوان زده شده بود. با آنکه آهن ورق سفید بعلت وقوع جنگ و بسته شدن تجارت با ژاپن بیش از حد گران بود سارابیگ طبق دستور خان روی قلعه را شیروانی انداخته بود تا در عین حال جائی برای تفنگهائی که اینك بدست آورده بودند فراهم کرده باشد. مرد مباشر بابتکار خودش یك متخصص روزمزد نیز آورده و از جوی سر سد که در جای بلند واقع شده بود تا میان قلعه را لوله کشیده بود. حیاط وسیع آنرا پس‌از باغچه‌بندیهای زیبا و درختکاریها بسبك خانه‌های ییلاقی و ویلاها، از آجرهای آب خوردهٔ شش گوش پوشاند. در وسط، حوض دائره‌ای شکلی انداخت بشعاع پنج و عمق یك متر از سنگ و ساروج، با فوراه‌هائی در مرکز و چهار طرف آن که آب را بارتفاع ده متر بالا میبرد. برای یك مهمان تازه رسیده دیدن منظرهٔ فواره‌ها که در انزوای آن گوشهٔ ییلاقی ساکت و خنك بشتاب بالا میدویدند و سپس در اوج خود آرام پائین میریختند و سطح آب را حبابگون میکردند خالی از حیرت نبود. سارابیگ از تکرار این مطلب پیش ارباب همیشه افتخاری برای خود حس میکرد و پیش کسان نیز پوشیده نمیداشت که زمانی سروناز او را از وضع نامرتب قلعه بخصوص بی‌آبی نفرت‌انگیزش موردِ طعن و ریشخند قرار داده و گفته بود در چنان کیفیت هرگز مایل نیست ساعتی از وقت خویش را بدلخواه در صحرا بگذراند. البته با توجه به اخلاق نیرم که هرگز سابقه نداشت با جزئی‌ترین خرج‌تراشی در کار روستاهایش روی موافق نشان داده باشد و هر کس در هر مقام بانگیزه و امیدی برای او خرجی میکرد از کیسه‌اش رفته بود، سارابیگ کسی نبود که سر خود دست بآن تغییرات زده باشد. در یکی از روزهای پس از نمایش سوارکاران در شهر، خان باو گفته بود از لحاظ مراقبت بیشتر در کار روستاها باحتمال فراوان ممکن است خود او برای همیشه بسیاهگل بیاید

و در قلعه سکنی گیرد. پس از آغاز بهار هنگامی که بطور مسلم معلوم شد سروناز از ازدواج با مرد مندیل بسر نفرت دارد ظاهراً میل بآمدن بروستا در خان بزرگ قوت گرفت. زیرا در همین موقع بودکه از طرحهای پیشکارش با گشاده‌دستی استقبال کرد و باو اختیار داد هر مبلغ پولی که برای انجام امر لازم دارد از میزاندارش بگیرد و خرج کند. سارابیگ در این فعالیتها، چنانکه هر کس بسادگی میتوانست درك کند، یك انگیزه خصوصی نیز داشت؛ برای خرید اجناس و وسائل از ده بشهر و از شهر بده میآمد و با زمزمه‌ای که در روحش بود حس میکرد که زمان بی‌سرانجامی او نیز سپری شده است. با آمدن ارباب به دورود و سکونت در مرکز املاك خویش، او علاوه بر آنکه مقداری از بار مسئولیت را از دوش بزمین میگذاشت میتوانست از یك دختر دلخواه و ثروتمند برای خود خواستگاری نماید و مانند سایر روستائیان لیکن خوشبخت‌تر از همهٔ آنان گوشه‌ای راحت اختیار کند. مرد سی و نه ساله همچنین با خود میاندیشید که بدون شك در وضع جدید، خان دخترش را به پسر یکی از خوانین بزرگ که از هر حیث خورند خودش بود میداد. و کسی چه میدانست که گشاده‌روئی و موافقت بدیع‌الملك در تسلیم بآن خرج تراشی‌ها و تغییرات همه براساس همین فکر نبودکه در ذهن وی جولان داشت. زیرا اگر سروناز مانند نگینی در حلقهٔ املاك خود جای میگرفت آنزمان بود که درخشندگی واقعی‌اش معلوم میشد تا بچه اندازه عظیم است. از کجا معلوم که این دختر پادشاه دورود قسمت پسر پادشاه «میان دربند» نبود که از قضا او هم یکی یکدانه پدر بود. تعجب بود که قبل از آن هیچکس این دو ستاره‌ایرا که یکی در غرب میدرخشید دیگری در شرق ایندو نورچشمی خوشبخت را که هر یك وارث میلیونها ثروت نقدی و جنسی و زمین زراعی بودند، این دو شاهزادهٔ دو امپراطوری جداگانه را که مانند لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت هیچکدام جز آن یك دیگری را شایان ازدواج خویش نمیدیدند، آری تعجب بود که تا اینزمان کسی در ذهن خود ایندو را برای مواصلت با هم نامزد نکرده بود. اگر بنا میشد سروناز در سیاهگل جامه سفید زفاف بتن میکرد، او بعنوان مبرزترین مباشر مبرزترین ملاك شهر میتوانست در محال دورود چهل عروسی از چهل دختر و پسر نمونه که در کش و قوس مواصلت بودند راه بیندازد که جشنهای آنان چنانکه خاطره افسانه‌ها را زنده سازد همه یکجا و یکشب در سیاهگل باشد. در این جشن بزرگ او از خوانین و کدخدایان سرشناس همهٔ محال و مناطق روستائی کرمانشاهان دعوت میکرد که صرف نظر از همراهان آنان بیك رقم تقریبی بالغ بر هزار نفر میشدند. خوانین و کدخدایانی که هر یك برای عروس دست کم کمتر از قوچی چشم‌روشنی نمیآوردند. سارابیگ در زمینهٔ این افکار سماور دو شیرهٔ بزرگ را که برای مهمانی انجام نشدهٔ خان از شهر کرایه کرده بود بعد از چند ماه هنوز نبرده بود

پس بدهد. برای نمایش در جشن عروسی سروناز جوانانی را انتخاب کرده بود که زیر نظر مربی روزها تمرین سواری و تیراندازی میکردند. اگر تعمیر قلعه پوششی بود برای آنکه او بتواند جائی برای اسلحه پیش‌بینی کند، موضوع عروسی خیالی که بهر حال چندان هم خیالی نبود، پوششی بود برای آنکه دسته‌هائی را برای روز مبادا حاضر سلاح نماید.

باری، سروناز پس از ورود به قلعه با دیدن آنهمه تغییرات چنان غافلگیر شد که بکلی خویشتن‌داری را از دست داد. نگاهی به در و پنجره‌های رنگ و روغن زده، دیوارهای بندکشی شده، آسمان نقره‌گون که در آب صاف و بدون خزهٔ حوض منعکس بود، آجرهای نمناك و خنك زیر پا، خیابانکشی‌ها و گل‌کاریهای پیرامون خود افکند و کنار حوض ایستاد. بخصوص فواره‌ها که یك‌بند و بطور فراوان آب را بهوا میدادند او را باندیشه‌ها و رؤیاهای زیبا لیکن مبهمی فرو برد. خرامان تا جلوی در قلعه بازگشت. سارابیگ با لبخندی که گدای یك کلمه تحسین بود همچنان ملازم او بود. منظور دختر جوان این بود که از سر تفقد و مهربانی به زنان و کودکانی که پاهای برهنه‌شان برای استقبال از او تا آنجا هزاران خار را تحمل کرده بود نگاهی بیندازد، اما باز هم هیکل زمخت مباشر با نوعی تعمد استادانه که روح دختر جوان از درك رازش عاجز ماند جلوی او را سد کرد. سروناز تا لالهٔ سفید گوشهایش سرخ شد و برای آنکه خود را از تنگ وتا نینداخته باشد دستش را بسوی سد و رشته‌جوی زیر آن که مانند کمربندی سبز سیاهگل را در بر گرفته بود کرد و ملکه‌وار پرسید:

ـ آیا منبع این آب بلند همان جویباره نیست که آن مرد شهری دو سال پیش برای ما کشید و از گرفتن مزدش صرف نظر کرد؟ آه، راست گفته‌اند که همه چیز از آب زنده است.

تند روی از مباشر و گلندام برگرداند، گفتی اشکی در چشمانش بود، واز پله‌های سنگی بالا رفت. سارابیگ چند قدمی دنبالش دوید لیکن چون حس کرد مایل نیست کمکش کند دست بسینه همانجا پائین پله‌ها ایستاد و با نگاهی حاکی از پوزش مراقبت نمود تا دایهٔ پیر هیکل خود را آهسته آهسته جابجا کرد و در طبقهٔ بالا به دختر جوان ملحق شد.

دو روز گذشت و روز سوم نیزم از کان و ماکان بازگشت. او از دولت اجازه داشت بمقدار معینی در این منطقه تریاك‌کاری کند. از زمانی که قانون تحدید تریاك بموقع اجرا در آمده بود همه ساله او اینکار را میکرد. لیکن البته بحد خویش پای‌بند نمیماند و عملاً خیلی بیشتر از آنچه اظهارنامه میداد و بگواهی بازرسان میرساند کشت میکرد. با همهٔ آنکه خان دورود برای مقررات دولت خیلی اهمیت قائل بود و قدم زدن

در سایهٔ قانون همیشه برایش لذتی خاص داشت، این نقض استثنائی قانون از غرایب اخلاقش بود. زیرا چیزی بود که تقریباً همهٔ ملاکین بآن دست میزدند.

پس از آنکه خان بقلعه وارد شد و اندکی در دیوانخان، اطاق مخصوص خودش، استراحت کرد به رعایائی که کم‌کم زیر بیشه گرد آمده بودند بار داد که تعظیم‌کنان بدرون آمدند و جلوی در در ردیفهای نیمه منظمی دست بسینه ایستادند. خان به چهار بالش که رویهم پشتش نهاده بودند تکیه زده بود و چهره‌اش مانند همیشه که در جمعی حضور داشت عبوس بود، لیکن عبوسی دلپذیری که ناشی از اندیشه بود. همراه او یکی از ارزیابان مالیه نیز بودکه با هوشیاری و احترامی بیرون از توصیف بی‌آنکه به هیچ پشتی و بالشی تکیه زده باشد در حضورش نشسته بود و سخنی نمیگفت. او مردی پنجاه ساله بود با صورت نرم و پرچروك، سبیلهای ذوزنقه‌ای مشکی و براق، چشمهای ریز گود افتاده که حکایت از تیزبینی خاص و دقتش میکرد. چنانکه برمیآمد مأموران پس از پایان کار ارزیابی او را فرستاده بودند تا صحبت‌های خویش را با خان تمام کند. با آنکه ظهر بود هوا چندان گرم نبود که ایستادن زیر سقف را تحمل‌ناپذیر سازد. نسیمی از جانب کوهها بر قلعه میوزید که آنرا خنك می‌کرد. کدخدا بوچان با ظرفی پر از دوغ و کرهٔ تازه و نان ساجی داغ وارد شد. ظرف را روی قالی وسط دیوانخان نهاد، پس‌پس بعقب رفت و در همانحال بدهقانان هشدار داد که جلوی در را نگیـرند و عرصه را بر خان تنگ نکنند؛ سر و صدا راه نیندازند؛ نوبت را رعایت نمایند و داخل حرف همدیگر حرف نزنند تا او بتواند با حوصله و دقت بهمهٔ شکایتها رسیدگی کند. قبل از همه پیرمرد مفلوك و لرزانی که گاوش هنگام زایمان مرده و گوساله‌اش را بی‌شیر نهاده بود آغاز بسخن کرد. او با عاجزانه‌ترین لحن و حرکات تقاضای کمك از جانب خان را داشت. برای نیرم خیلی ساده بود به یکی از ضابطین دستور دهد تا گوساله‌اش را در یك رمه تحویل بگیرد و پس از آنکه از شیر بریده شد به وی پس بدهد. لیکن نشان دادن چنین نرمش و عطوفت در آغاز ورودش به روستا، بخصوص در چنان وضع خاصی که بعلت برخی پیشامدها خشونت بیشتر لازم آمده بود، با سیاست ملك‌داری که چیزی شبیه فرماندهی نظامی است موافقت نداشت. در میان جمع چند نفری بودند که از یك هفته پیش باینطرف با التهاب و بیقراری تمام منتظر آمدن او بودند تا شکایات خویش را نزدش مطرح سازند. از جمله پسران زهراشید که هم‌اکنون خشمگین در عقب‌ترین صف پا بپا میکردند و بانتظار نوبت لب زیر دندان میگزیدند. نیرمخان چون با اینان نظر خوشی نداشت سارابیگ در زمستان گاو و خانه بآنها نداد. خودشان در یك ردیف سه نفری یاره بستند و زمین را شخم زدند. اکنون در بحبوحهٔ اول تابستان آب میخواستند، باز هم سارا نمیخواست بآنان آب بدهد زیرا قصد داشت آنسال با استیصال مطلق از

دورود بیرونشان کند. سه برادر در زمستان بالتماس نیامده بودند اینك بالتماس آمده بودند. یکی از آنها که کوچکتر از همه بود و چشمهای گشاد رگزده، پیشانی تنگ، دستهای پر رگ شبیه گلادیاتورها و سینهٔ فراخ داشت، بیقراریش بیشتر بود. در میان جمع پیوسته با خود میغرید، وول میزد و بسوی سر مباشر نظرهای تهدیدآمیز می‌افکند و عجله داشت که قبل از همه بکار او رسیدگی شود. نیرمخان در سکوت خود کاملاً متوجه او بود. حتی می‌اندیشید که با آنان واقعاً چگونه باید رفتار کند. این سه برادر قبل از شهریور بیست برای او رعیتهای خوبی بودند اما اینك مثل فیلی که ناگهان هوای جنگل بسرش زده باشد دیوانه شده بودند. در مسئلهٔ کوپنهای قند و شکر یك روز چیزی نمانده بود همهٔ دورود را بشورانند و بشکایت علیه ارباب بشهر بریزند. در معاملات‌ابین یار علی‌بیگ و رعایا همیشه تفتین میکردند و میگفتند رعیت بیچاره چه اجباری دارد روغنش را ببازار آزاد نبرد و حتماً آنرا به ارباب بفروشد. دربارهٔ گرفتن بذر مساعده تلقین می‌کردند که باید به وزن گرفت و به وزن پس داد نه اینکه به قیمت گرفت و به وزن پس داد. و از این قبیل اخلالگریها. برادر بزرگتر آنها که ظاهر مؤدب و ملایمتری داشت در حرف همیشه گفته‌های آن‌دوی‌دیگر را تعدیل میکرد. میان دهقانان نفوذ کلام فراوان داشت. اما همان او پشت سر خان گفته بود، ارباب از قلع و قمعی که تیفوس در دورودکرد شادی میکند زیرا برای کوپن قند و شکر و قماش دست کم هزار شناسنامهٔ بی‌صاحب گیرش آمد. این اواخر سر هفته و ته هفته بشهر میرفت و هنگام مراجعت بعضی جزوه‌ها و اوراق مشکوك همراه میآورد که از فرط تندی مطالب، بقول معروف اگر بر سنگ میگذاشتند دینامیت‌وار منفجرش میکرد. اخبار او را یاسم کور که اینك پیغمبر دورود شده بود برای رعایا تفسیر میکرد و با الهاماتی که خود در ته بیغوله‌اش از غیب میگرفت برای آنان پیشگوئیهای عجیب و غریب میکرد. نیرمخان از طریق سارابیگ و رضاعلی ضابط و کدخدا بوچان کم و بیش از همهٔ این اوضاع خبر داشت. گاه خنده‌اش میگرفت و گاه بدرجه‌ای که تیرهٔ پشتش بعرق می‌نشست خشمگین میشد و توی فکر فرو میرفت. در روستا چنانکه موش دم کوتاه در مزرعه‌ای پیدا میشود شکی نبود که عامل تازه‌ای پیدا شده بود. هر کس میخواست این عامل تازه را ندیده بگیرد یا با شوخی و وقت‌گذرانی از سر مطلب در گذرد بی‌گفتگو از عقل بوئی نبرده بود یا اگر برده بود بخودش خیانت میکرد

پیرمرد گاومرده با کمر خمیده و هیکل لرزان دستها را جلو آورده بود و همچنان الحاح میکرد. نیرمخان بی‌آنکه به مهمان شهری خود تعارفی کرده باشد همچنانکه یکدستش را طبق عادت روی گونه‌اش گرفته بود امر کرد تا سینی نان و دوغ را در طاقچه بگذارند. از پیرمرد سئوال کرد که آنسال چند من تخم انداخته است. کدخدا

بوچان بجای وی توضیح داد که یکپا گاو با کسی دیگر از رعایا شریك است و اختلاف آنها از همین حالا که گندم سنبله بسته آغاز شده است.

پیرمرد از زیر مژگان آشفته وسفید، کین‌توزانه کدخدا را برانداز کرد و مانند گاوی که وسط سیرك رهایش کرده باشند نگاهش وحشت‌زده باطراف ماند. گفتی التماس میکرد کسی برای او دم موافق بیاید. معنی گفتهٔ کدخدا آن بود که او گندمهای خود را قبل از موعد درو میکندو میخورد. یکی از رعایا که همیشه در همه جا بخصوص اوقاتی که در حضور جلایرخان بود نقش دلقك را بازی‌میکرد، چون‌درك‌نمود خان در مقابل مهمان شهریش پی بهانه میگردد تا از این‌صحنه‌های‌کسالت‌آور خود را خلاص سازد روی به پیرمرد کرد و گفت:

ـ عمو یاره، چرا دخترت را شوهر نمیدهی. در اینصورت شاید داماد تو از گوساله‌ات نگهداری کرد.

پیرمرد که از بیچارگی مطلق میخواست بگریه افتد خندید. همهٔ نیروی الحاح و التماس از او گرفته شده بود. گفت:

ـ دخترم چشمهایش درد میکند. دائماً یکی را میخواهد تا دستش را بگیرد. چه کسی از او خواستگاری میکند!

حالت پیرمرد هنگام ادای این مطلب چنان بود که گفتی می‌پنداشت شاید در میان جمع کسی فی‌الواقع خواستگار دخترش باشد. خان از حماقت او لبخند زد و برای ارزیاب مالیه شرح داد که چگونه در سیاهگل بیماریهای چشم را معالجه میکردند. یکی از این معالجه‌ها تراشیدن پلکها با حبه‌های قند بود که دربارهٔ دختر عمو یاره اجرا شده بود. کدخدا بوچان برسم آزمایش از پیرمرد پرسید:

ـ آیا حاضر هستی برای من مزدوری کار کنی؟ من تو را با همه پیری و ناتوانی به قم‌قم جوان ترجیح میدهم. زیرا آدم قانعی هستی و بعلاوه از او محتاج‌تری. قم‌قم را میگذارم ور دست تو. قرار ما هم باشد ماهی پانزده من گندم و خرج خوراك تا بپای انبار کردن کاه که باید روی انبار را هم گل‌اندود بکنی. و چون دلم‌برایت میسوزد، روی خانه‌ام را خودم اندود میکنم. به وردست تو هم هرچه گفته‌ام همان خواهد بود: صد تومان پول، یك کپنك کار کرده، جفتی گیوه، یك من خرما و خرج روزانه‌اش طبق آنچه خودم میخورم. اگر حاضر هستی از همین ساعت قرارداد ما بسته است.

کدخدا بوچان در حالی که رنگش اندکی سفید شده بود با عجله سخنان خود را بپایان رساند. زیرا عقد چنین قراردادی در آن محضر، با آنکه در حقیقت برای خود خان بود، بمنزله گرفتن وقت وی و نوعی جسارت یا بی‌ادبی نابخشودنی بشمار میرفت. پیرمرد بی‌آنکه هیچ چیز را رد یا قبول کرده باشد یا اینکه اصلاً فهمیده باشد که

شکایتش به نتیجه رسید یا نرسید با همان گیجی سر فرود آورد و پس‌پس از اطاق بیرون رفت. هنگامی که کدخدای سیاهگل میدان‌دار سخن شده بود خان از راه مهمان‌نوازی مجدداً با ارزیاب وارد صحبت شده بود و برای او توضیح میداد که در قراء دورود چگونه همیشه دیرتر از سایر محال کرمانشاهان گرفتن مزدوران آغاز میشد و زودتر از هر جا کار آنان بپایان میرسید. چون درشکهٔ کرایه‌ای که خان و مأمور را آورده بود برای رفتن بشهر شتاب داشت خان بمهمان رخصت داد، که از حضورش برخاست و بی‌آنکه حتی یك چای خورده باشد با وی بوعدهٔ ملاقات در شهر خداحافظ گفت. پس از رفتن او نیرم از سر نو به ابروان گره داد و پسر زهراشید را مخاطب قرار داد. جمعیت راه دادند تا او پیش آمد و تعظیم کرد. لیکن از روی مصلحت‌اندیشی گفت:

ـ خان از راه رسیده و خسته‌اند. من به برادرهایم گفته‌ام این دو سه روزه را هم صبر کنند شاید خدا رحمتی آورد و بخته بارانی برای ما روانه کرد. ما میدانیم که کشتهای پنبهٔ جلایرخان در سوله بیشتر به آب احتیاج دارند. اما خوب...

او گفتهٔ خود را تمام نکرد. شانه‌اش را برگرداند و با اشاره‌ای مبهم بسمت فضای بیرون دست بلند کرد. چنانکه بگوید: اما این هدر رفتن آب در فواره‌ها، و درختکاریهای بی‌مصرف را چه میتوان نام نهاد؟!

رعیتها از دعای او لبخند تلخ زدند و بر خود لرزیدند. زیرا باران در این موقع باریك که خشخاش را تیغ میزدند چیزی نبودکه بنفع ارباب باشد.

از آنطرف سروناز که تا این لحظه در اطاق پهلوئی، کنار پنجره نشسته مشغول مطالعه یك کتاب و در عین حال استفاده از نسیم کوهستان بود، چنانکه گفتی حوصله‌اش سر رفته است کتابش را بست و بمیان ایوان آمد. او قبل از آن گاهگاه چیزهائی از اوصاف پسران زهراشید بگوشش خورده بود، اکنون میخواست به‌بیند این جوانانی که میگفتند یاره بسته و مانند گاو نر زمین را شخم زده‌اند چگونه آدمهائی هستند. اما دختر جوان قبل از آنکه فرصت داشته باشد کنجکاوی خویش را ارضاء کرده باشد رسیدگی بشکایات باقی به بعد از ظهر موکول شد و رعایا از خدمت خان مرخص گشتند. سروناز دوباره باطاق برگشت. خان دربارهٔ بیکارانی که میبایست برای تیغ زدن خشخاش بروند و مراقبت درست و هوشیارانهٔ کار با سارابیگ و ضابطین گفتگوهائی کرد. پس از رفتن آنها نهار خود را در تنهائی خورد و بلافاصله عبای نازکش را بر سر کشید و خوابید. یك الی یك و نیم ساعت گذشت، دوباره برخاست. زن دربان قلعه برایش از نزد گلندام چای آورد با مقداری گوجه درشت در یك کاسهٔ لعابی. خان از وی پرسید که سروناز چه میکند و آیا از مطالعهٔ کتاب خسته نشده است. وقتی که دختر جلوی در ظاهر شد با نظری سریع که یکدنیا اندیشه و احساس پدری در

آن نهان بود وی را برانداز کرد و دوباره چینهای ابروانش بهم رفت. گفتی برای تنظیم افکارش احتیاج به وقت داشت. با لحن آشتی‌آمیز و کاملاً پدرانه‌ای آغاز سخن کرد:

ـ دخترم، آیا تو هرگز برای پدرت چای آورده‌ای بخورد؟ آه، آیا هیچ با خودت فکر کرده‌ای که منهم پدر هستم و با همه گرفتاریها و خشونتها بالاخره قلبی دارم؟ خوب، بگو به‌بینم، از ماندن در ده خسته نشده‌ای که؟ ـ

دختر جوان از غایت محبت قلبش لرزید. برای آنکه اشکهایش دیده نشود سر بزیر افکند. پاسخداد:

ـ نه پدر.

ـ آیا باز هم میتوانی اینجا بمانی؟

ـ چرا نمیتوانم.

ـ تا کی؟

ـ تا هر وقت که تو بگوئی.

خان، رشتهٔ افکار خود را برید:

ـ خوب دخترم، ترا تقدیس میکنم. موضوع اینست که تو دیر یا زود باید شهر را رها سازی و برای همیشه بده بیائی. تو نباید فکر کنی که همیشه پدرت زنده خواهد بود و وضع بهمین سان خواهد گذشت. پریشب همین را به گلندام میگفتم. ملك اگر صاحب روی سرش نباشد از دست میرود. حرفهائی را که من امروز میخواهم بتو بگویم وصیت من است، خوب گوشهایت را باز کن.

دختر جوان همانجا که ایستاده بود ناگهان بگریه افتاد. دوید تا خود را روی پای او بیندازد و اعتراف کند:

ـ پدر، من عاشقم.

لیکن نیرم فوراً گفت.

ـ آه، نه، دخترم، نه اینکه تصور کنی من تحت تأثیر بدگوئیها واقع میشوم و در قضاوت راه عجله می‌پیمایم. طلا اگر در گل هم بیفتد باز طلاست. اگر من خون خودم را بتو داده‌ام پس یقین داشته باش که بهتر از خودت تورا میشناسم. بعلاوه اغماض دارم. زندگی در شهر بخصوص برای کسانی که کاری جز خوردن و خوابیدن ندارند، از حقد و حسد و هم‌چشمی، مثل یك درخت موریانه خورده هزاران حفره در دل ایجاد میکند. اکنون که قبول میکنی برای همیشه بده آئی قبل از هر چیز این فکر را باید از مغزت برانی که یك زن هستی. ملکه ویکتوریا اگر توانست کشور کوچك انگلستان را به بزرگترین امپراطوری جهان بدل سازد برای آن بود که شصت‌سال نام مرد بزبان نیاورد. پیروزیهای بزرگ بریتانیا تعجب است که همه در عهد یك زن باشد. من همیشه تو را

در دل خودم اینطور آرزو میکردم و باز هم میکنم که اگر خلقتاً زن آفریده شده‌ای بهتر از هر مرد فکر و رفتار مردانه داشته باشی. اگر دختر هستی بهتر از هر پسر واقعیت کار پدرت را درك کنی و به کمکش بشتابی. من از بیست سال پیش، یعنی آنزمان که رضاشاه بر تخت نشست، قبل از خواستگاری مادرت و پیدایش تو، در این خیال بودم که بده آیم. زیرا آنزمان نیز مانند حالا فکر من و دید من پیرانه بود و بتو بگویم، که چشم پیر مانند حافظه‌اش برای چیزهای دور قوی‌تر از جوان است. من همان وقتها تصمیم داشتم بده بیایم، گرفتاری ملکی وجیه‌السلطنه و مسئلهٔ ازدواج نقشه‌هایم را بهم زد. آن زمان که رفعتیه را فروختم دیدم مادرت زنی نیست که از برای زندگی در ده ساخته شده باشد. بعدها مسئلهٔ تحصیل تو مطرح شد که البته امری لازم بود. لیکن اینك چه اشکالی در میان هست؟ البته تصور نکنی که تو با همین وسائل اولیه و موقت فعلی اینجا زندگی خواهی کرد. نه، تو یك دختر شهر دیده و لایق هستی که مزایای زندگی امروزی را در بهترین شکل ممکن‌اش میفهمی چیست. خود من چنانکه در رؤیاهایم بود اکنون دیر شده است که زندگی بکنم، اما چرا باید در حق فرزندم بخل نشان بدهم. اگر من بحکم قانون طبیعت رفتنی هستم، چه اندوهی دارم، تو بجای من زندگی خواهی کرد، آنچنانکه من حتی نمیتوانم آرزویش را هم داشته باشم. مادر من که تو او را ندیدی، شیری را که پشگل در آن بود با همان ظرف سر میکشید. دستش همیشه در خمیر تاپاله بود؛ دستی را که اگر می‌ترکید با دنبه چرب میکرد یا به آن مانند هر زن رعیت مازو میمالید. همان مازوئی که میوهٔ بلوط است و در ده از یبوست و اسهال گرفته تا مسمومیت و خفگی، هزار مرض را معالجه میکند. بله، مادر من، این زنی که مانند زن کدخدا بوچان صابونش زردهٔ تخم‌مرغ و کتیرا یا برگ کوبیدهٔ مورد، و شامپوی سرش گل سرشوی بود، لباسش را هم خودش میبافت. لیکن مادر تو زاده فرنگ بود و میخواست غزلهای حافظ را بزبان فرانسه ترجمه کند. اگر در کره یك تار مو بود آنرا نمیخورد. نه اینکه بگوئی با این مقایسه میخواهم تو را از عاداتت منع کنم. نه، تو نه تنها میتوانی صابون و خمیردندان مخصوصت را همچنان همیشه بخری و مصرف کنی بلکه تأکید میکنم که باید در همین قلعه حمام داشته باشی؛ حمامی که گلخن آن از بیرون در میخورد و برای آنکه بطور دائم آب داغ در دسترس تو باشد کسی مثل یك شمع جادو شب و روز آن زیرها مشغول بکار خواهد بود. همین سفر که بشهر برمیگردم ببازار مسگرخانه میروم و دستور میدهم تیان بزرگی بسازند برای یك حمام دوش مرتب و تمیز با رخت‌کن جادار از کاشی‌های سفید آنطور که باب سلیقهٔ یك دختر جوان خواهد بود، با استفاده از همین منبع بلند آب که از رودخانهٔ قره‌سو است. آری دخترم، برای آنکه نگوئی پدرم افکار عقب‌افتاده دارد و اقتضای امور را نمی‌فهمد

چیست میگویم که تو اگر بخواهی حتی میتوانی برای قلعه برق بکشی. یکشب من با یك مهمان شهری که خیلی بوجودش احتیاج داشتم آمدم بسیاهگل. در تمام دهات مجاور گشتند نفت نبود. خیلی اوقاتم تلخ شد. همان وقت بفکرم رسید که چرا روستائی باید اینقدر از مزایای تمدن محروم باشد. برخی عناصر شنیده‌ام در میتینگهای خود نطق کرده گفته‌اند: ما اربابان ده را محکوم میکنیم بیشتر نه بخاطر آنچه که کرده‌اند و میکنند بلکه بخاطر آنچه نکرده‌اند و نمیکنند. مثلاً نساختن حمام و مدرسه یا مرکز بهداشت در ده. آیا درو وحشتناکی که امسال تیفوس در روستاهای ما کرد جنایت مسلمی نیست که باید بحساب اربابان نوشت؟! ـ این کسانی که اینروزها مجسمهٔ مومی ارباب را بعنوان فردی ضد بشر ساخته‌اند و از زدن هیچ تیر و نیزه‌ای بر آن ابا ندارند گمان کرده‌اند که فی‌الواقع ما دلمان نمیخواهد در ده حوله و صابون حمام باشد. اما آنکس که حمام میرود میخواهد در بستر تمیز بخوابد تا کثیف نشود. آنکس که در بستر تمیز میخوابد باید آشپزخانه و آغل گاو و گوسفندش نیز جدا باشد. و وقتی که سر حساب میآئیم می‌بینیم با یك تقاضای کوچك خرجش ده برابر بالا رفته است. از کدام محل؟ با چه منبع درآمدی؟! مگر این زمین را در سال چند بار میتوان کاشت؟ تازه اگر بیشتر هم میشد کاشت باز نتیجه همان بود زیرا قیمت فرو میافتاد. چرا، اگر جمعیت شهرها سه تا چهار برابر بیشتر از آنچه حالا هست بود وضع توفیر میکرد. آنوقت گندم روستا را با شرایط بهتری که پول حمام را در میآورد میشد فروخت. اما در وضع فعلی نه؛ در وضع فعلی دهاتی یك پیراهن چیت را پانزده روز میپوشد پاره میشود، با همان پاره یك یا چه بس دو سال دیگر سر میکند و جز این چاره ندارد. بهرحال دخترم، از موضوع صحبت خود دور نشوم. تو اینجا در مرکز املاکت هر طور که مایل باشی و سلیقه‌ات قرار بگیرد زندگی خواهی کرد. هیچ چیز برای انسان لذیذتر از فرمانفرمائی و زندگی در قلمرو حکومت خویش نیست. این چیزی است که پسران بخاطر آن پدران را کشته‌اند و پدران یکیك اعضاء خانواده و حتی طفلان شیری خود را. تاریخ امپراطوریها را بطور اعم و شاهنشاهی ایرانرا بطور اخص ورق بزن و به‌بین آنچه انگیزهٔ این برادرکشی‌ها و جنایات هول‌انگیز بوده چیزی جز همان لذت حکمروائی بر مردم نبوده است. من نمیخواهم به فرزند خودم خشونت و سفاکی را یاد بدهم، اما آیا تا آنزمان که انسان گوسفند را سر میبرد و میخورد میتواند ادعا کند که موجود رحم‌دل و با عاطفه‌ایست؟ آیا اولین درس تاریخ بما این نیست که بدی خوبست و آنکس که پیروزی را بدست آورد هرگز خائن نیست؟ تو در میان این املاك با ارتش بزرگی که زیر فرمان داری بهر ترتیب که رفتار کنی ملکه‌ای خواهی بود در میان کشورش. آفتابی که بر صحرا میتابد، بخاری که از زمین برمیخیزد، آبی که در جوی ناله میکند، پشتی که در کشتزار خم‌وراست

می‌شود، منظرهٔ تغییر دشتها که گاه صحرا سفید است گاه سبز و زرد، گاه زمین را شخم میزنند یا صاف میکنند گاه خرمنها مثل تودهٔ زر بالا میرود، همه و همه بخاطر تو و برای تست.

تو اینجا عروسی‌ها را میگشائی، عزاها را برمی‌چینی، شغل[1] خرمنها را میشکنی و انبارها را مهر و موم میکنی، و خواهی دید برعکس آنچه که اکنون بنظرت میآید یك لحظه فرصت بیکاری یا حوصلهٔ کسل‌شدن را نداری. و از آنجا که شب و روزت پیوسته در میان رعایا میگذرد آنها نیز یقین دارم که بسرنوشت خویش دلخوش‌تر خواهند بود و مانند زنبوران عسل که وجود ملکه را در میان خود حس میکنند، از تلاش یکروند خسته نخواهند شد. آه دخترم، اگر بخواهی با دهقانان تماس همیشگی و بیرون از پرده داشته باشی ترا برحسب روشی که در پیش خواهی گرفت آزاد خواهم گذاشت. حتی میتوانی کمی افکار آزادیخواهانه داشته باشی و طبق سلیقه زمان در بهبود وضع رعایا بکوشی. اما بدیهی است تا آنزمان که این سر و صداها هست چنین اقدامی بصلاح نیست؛ هیچ قدم اصلاحی در هیچ جای مملکت بصلاح نیست. بگذار توده دلیر نشود که هرچه میخواهد میتواند با مبارزه و اقدام خودش بدست آورد. اشتهای توده و ادعای او اینروزها خیلی فراوان شده است. بهرحال هر اقدامی برای رعیت بکنی و هر طرحی بریزی وصیتم اینست که گوش به وسوسهٔ این و آن ندهی و تراکتور به املاکت بیاوری. فقط آن سد را محکم و باتلاق را خشك خواهی کرد. جاده‌ای ماشین‌رو به بیستون خواهی کشید، بوستانکاری و باغ وسعت خواهد گرفت. در مزارع میتوانی لوله‌کشی آب بکنی، و با استفاده از آبیاری بطرز جدید بذرهای صنعتی و دانه‌های روغنی کشت نمائی. من تا موقعی که خودم هستم، بعنوان یادبود میدهم بین دهات را سه رشته خط درشکه رو بیندازند تا بی‌آنکه آفتاب تابستان یا باران زمستان بر چهره‌ات بخورد هر بار بهر گوشه اراده کنی برای سرکشی بروی.شب باز در قرارگاه خودت باشی. میتوانی بشعاع یك جریب، یا در حدود همان مرزی که اکنون سارابیگ پرچین کشیده دور قلعه را دیوار بکشی؛ درون آن باغی بیندازی که بقول شاعران آهو در آن آزاد بچرد و قمری بر شاخه‌هایش بپرد، و تو نیز داخل آن برای خود هرگونه سرگرمی، منجمله باغ‌وحشی کوچك، استخر شنا یا حتی قرق شکار داشته باشی. دختران زیبای ده برای تو از چشمه آب خواهند آورد و هنگام خواب روی سرت قصه خواهند گفت یا تنت را مالش خواهند داد. با رفتن عمویت به تهران و این بی‌توجهی و خونسردی مطلق او نسبت بکار روستا، من بیش از بیش تنها شدم. امسال یقین دارم حتی برای برداشتن

۱ـ شغل، مهر چوبی را گویند.

خرمنهایش بکرمانشاه نخواهد آمد. برای من نوشته است که اینروزها معاملهٔ چای خوب نفع میکند. خدا کند عمویت گلبانگیان ایران بشود که امضایش ده میلیون لیره ارزش دارد یا اوناسیس که کشتی‌هایش روی دریاهاست. او میخواهد مرا تشویق بسرمایه‌گذاری در تهران بکند اما نیرم سرزمین خود را رها نخواهد کرد. اکنون که جلایر نیست او بهتر میتواند املاکش را اداره کند. زیرا حقوق فردی همیشه تمرکز لازم داشته است. من املاك قزانچی را فروختم، اکنون املاك جلایر را میخرم. زیرا میدانم که اواحتیاج بپول دارد. تاجر همیشه احتیاج بپول دارد. نمیخواهم آنرا بدیگری بفروشد یا اینکه به سوگلی‌هایش به‌بخشد. او روی این املاك خون دل نخورده است تا قدر آنها را بداند. اصلاً زمانی که من و بابابزرگ مرحوم این صفحات را که میرفت تا نامی در روزگار نداشته باشد جمع و جور کردیم و امنیت دادیم او در شکم مادر هم نبود. بهرحال، وقتی که این چند پارچه ملك را نیز از عمویت خریدم آنگاه همهٔ دورود از آن تو خواهد بود. تو این مستر استر امریکائی[1] را که اکنون سالهاست در فرامان اقامت دارد ندیده‌ای، لیکن بطور مسلم زنش را که در بیمارستان شهر کار میکند بسیار دیده‌ای. باید رفت و حوصلهٔ زندگی را از اینان آموخت. میدانم تو در شهر طی ایام تحصیل دوستانی بهم زده‌ای که اینك دور شدن از آنان برایت مشکل است. اما اینان کیها هستند، دختر فلان کارمند اداره یا بهمان کاسب سر گذر که وقتی یکماه زودتر شوهر کرد و راه و رسم زندگی با مردم را یاد گرفت افاده‌اش بالا میرود و دلش میخواهد تو جلوی پایش بلند شوی. آمدن تو بده شخصیت حقیقی تو را بتو باز خواهد گرداند. آنوقت است که می‌بینی ناگهان از دنیای افسانه‌ها و کتاب که حاتم طائی ران خود را میبرد و جلوی گرگ گرسنه میاندازد یا فلان بازرگان عاشق در داستان هزار و یکشب که بخاطر معشوق کارش بدزدی میافتد و دستش را میبرند بدرخواهی آمد و بجای قلب با مغز خود فکر خواهی کرد. آری دخترم، من از این پس تا زنده هستم میخواهم تو را با خودم و در کنار خودم در ده به‌بینم. در این تصمیم هیچ برگشتی نخواهد بود. پشیمان نیستم که تا این زمان در شهر بوده‌ای. تحصیل و فهم شهری برای تو لازم بود. مطمئناً زود عوض خواهی شد. میخواهم مطمئن شوم که پس از مرگم این املاك براه تجزیه نخواهد افتاد.

۱ـ مستر استر، امریکائی سالخورده‌ای بود که پیش از جنگ جهانی اول از طرف سازمانهای خیریهٔ ایالات متحده جهت سرپرستی یك پرورشگاه بایران اعزام شده بود. از بیست و پنج مریضخانه‌ای که امریکائیان تصمیم گرفته بودند در ایران دائر کنند یکی را پرورشگاه کردند که قرعهٔ محل آن بنام فرامان یکی از قراء دورود خورده بود. دهقانانی که از عهده نگهداری کودکان خود برنمیآمدند هرچند این عمل را ننگ میدانستند از ناچاری میبردند آنان را در مقابل وجه ناقابلی به پرورشگاه مستر استر میدادند و برای همیشه پی کار خود میرفتند.

میخواهم مطمئن شوم که زمزمه‌های ناموافق از دورود بکلی رخت بربسته است. باید قبول کرد که وضع نسبت بگذشته اندکی عوض شده است. رعیت دیگر آن رعیتی نیست که بلوط میخورد و از زمین برای ما خوشه‌های زر میرویاند. جامعهٔ متمدن هر روز از هر طرف وسائل جدیدی پدید میآورد و پیرامون ما میریزد که کار را راحت لیکن زندگی را مشکل‌تر میسازد. گذشته که اساس وجودی یك جامعه است از جلوی چشمها محو میشود و سنت‌ها و آداب و رسوم احترام خود را از دست میدهد. پس شاید تعدیلی در روشها لازم باشد. اما همانطور که گفتم نه‌اکنون‌که آتش‌ها روزبروز در حال تند شدن است. امروز توده بدو علت سر بلند کرده است. یکی بعلت بی‌اعتنائی‌هائی که در دوران بیست ساله باو شده و مذلت‌هائی که دیده، دیگری بطور کلی بمنظور برهمزدن نظام ارباب رعیتی و برگرداندن وضع آن تعدیلی که من میگویم، در این موقعیت باریك نتیجه‌ای کاملاً برعکس ببار میآورد. زیرا امروز هرچه باو بدهند میگوید خودم گرفته‌ام و جری‌تر خواهد شد. حتی مهربانی یا سیاست وعده و وعید هم با پرده‌دریهای رك و راستی که در این وضع همه جا از کار ما میشود ممکن است پوچ از میان در آید. هوای مملکت طوری شده که نفرت و کین را در دل توده با هیچ محبت یا حقه و نیرنگی نمیتوان از بین برد. با اینوصف هنوز هیچ چیز دیر نشده است. هنوز ما وقت داریم که روی همه چیز تصمیم بگیریم و تصمیم خود را با اطمینان کامل بمرحلهٔ اجرا بگذاریم. هنوز خوشبختانه حرفهائی که در شهر میزنند در گوش دهقان مانند بانگ پرنده‌ای کوچك در دامنهٔ کوه بوده است. اگر ما نتوانیم دور روستا را مطلقاً دیوار بکشیم و آسوده بنشینیم دست کم این هست که بتوانیم همه چیز را از نزدیك زیر نظر خود داشته باشیم. حتی در گذشته نیز هرگز خوشایند رعیت نبوده است که مالك مانند سیاهك غلات فقط وقت رسیدن آن بجنب و جوش افتد و خود را ظاهر سازد. بگذار خلاف آنچه امروز علیه ما تبلیغ میشود آنها فکر کنند ارباب و رعیت یك جزء واحدند که بوجود هم احتیاج دارند.

سروناز ساکت گوش میداد، هیچیك از این گفته‌ها مخالف میل او نبود، بلکه منتهای آمالش بود؛ فقط در صورتی که پدرش وضع او را درك میکرد و روی از داماد جوان خویش برنمیگرداند؛ باحساسات او احترام میگذاشت و این عملش را بدیدهٔ اغماض مینگریست. آیا ممکن بود چنین روزی برسد؟ نیرمخان حتی بیشتر از آنچه گفته‌هایش میرساند غرق در افکار خود بود. دختر جوان که این نکته را بدرستی دریافته بود نیروی آنرا که چیزی از اصل مسئله پیش وی ابراز کند در خود نمیدید. فقط با نفسی که از درون سینه‌اش برمیآمد گفت:

- پدر، هر چه تو بگوئی همان را خواهم کرد.

نیرم، روی بطرف گلندام که در اینموقع بآن اطاق آمده پشت سر دختر ایستاده بود کرد و گفت:

ـ بسیار خوب دخترم، با دایه‌ات بشهر برگردید و وسائل حرکت دائمی خود را فراهم کنید. فراموش مکن که مایلم پیش از خرمن‌برداری امسال در قلعه جایگزین شده باشی. اگر برخی کسان از رشکی که بمقام حقیقی تو دارند شبها آسوده نمیخوابند بگذار به‌بینند که بعد از این چگونه سروناز مانند یك مرد خرمنها را برخواهد داشت؛ به شکایات رعایا بی‌عفو و اغماض یا دو چشمی و خشونت گوش خواهد داد. اما نه، من نسرین را بده نخواهم آورد تا از حقد و حسد برایش جهنمی درست کرده باشم. شانزده سال احساسات پدری را در قلبم خفه کردم تا کینهٔ او را برنیانگیخته باشم دیگر نمیتوانم. شاید همین هم بود که قلبم را بدرد آورد. او اگر مایل باشد میتواند باقی عمرش را با سعادتی خیلی بهتر از اینکه حالا دارد زندگی کند. هنوز برایش دیر نشده است تا تصمیم خود را بگیرد. و من مدتهاست پی فرصت میگردم تا باو برای گرفتن این تصمیم میدان مناسب یا مجوز و بهانه‌ای بدهم. در آمدن به ده یك خوشبختی من آنست که مانند عمویت گرفتاریهای بزرگی برای خودم درست نکرده‌ام. در شهر من هستم و دو قطعه زمین که آنها هم حالا تا ده سال دیگر باید بخوابند و باد بخورند. اگر روزی به‌بینم این زمینها باعث ناراحتی فکر من شده‌اند حاضرم بقیمت مفت هم که شده از سر وازشان کنم یا آنکه اصلاً قیدشان را بزنم.

نیرم با این گفته توی فکر فرو رفت. پنداری حساب میکرد فی‌الواقع تا چه اندازه مرد این تصمیم است. از دو قطعه زمینی که اشاره کرده بود و سروناز تا اینزمان مطلقاً از هیچکدام خبر نداشت، یکی پشت رفعتیه واقع شده بود بمساحت چهارصد هزار مترمربع که اینك در اثر مرگ و میر فراوان مردم و پیشروی قبرستان شهر هم‌مرز با قبرستان اهل تسنن شده بود. شهرداری میخواست آنرا بخرد و ضمیمه قبرستان بکند انجمن شهر نمیخواست پول بدهد. اگر عناصر چپ پیش میبردند و در انتخابات آتی اکثریت انجمن را بدست میآوردند مسلم بود که او را از طریق عوام‌فریبی و تشویق و یا هو و جنجال و هر کلك دیگر که میسر میشد در مقابل عمل انجام شده قرار میدادند و زمین را از چنگش بیرون میآوردند. زمین دیگر او اراضی موات پشت کنسولخانه بود که در قطعه‌ای افراز نشده تا زیر صالح‌آباد کشیده میشد. نیرم از چندی پیش باینطرف که بازار عوام‌فریبی‌ها گرم شده بود و اعلامیه‌های دکتر میلیسپو رئیس کل دارائی و مستشار جان در یك قالب دولت یکی پس از دیگری صادر میشد با خود فکر میکرد بد نبود تیکهٔ باریکی از این زمین را رایگان بمردم فقیر ببخشد تا هر کس میخواهد برود آنجا برای خود آلونکی بسازد. این عمل در بالا بردن قیمت زمین و آماده کردن آن برای فروش

نقش جالبی بازی میکرد. چیزی که بود تا اینزمان کمتر کسی می‌دانست که آن زمین بزرگ از آن خان دورود است و تردید نیرم هم از اینجا ناشی میشد که نمیخواست بهیچ روی، حتی اگر بعنوان مرد نیکوکار هم بود نامش بر سر زبان اهالی بیفتد.

باری، در اینموقع گروه زیادی از رعایا دنبال کدخدا بوچان بیرون قلعه ایستاده بودند تا از سارابیگ تور برای کیشه[1] یا چان برای کوبیدن خرمن‌هاشان بگیرند. اهالی سیاهگل که اینك از خانه‌های زمستانی بدر آمده بودند هنوز مردد بودند که آنسال جای خرمن را در کجا انتخاب کنند. در این مورد دستور خان ضروری بود. وقتی که نیرم از قلعه بیرون رفت سروناز همچنان خاموش در جای خود ایستاده بود. خوب و بد تصمیم پدر را نمیدانست در چیست. بالاخره گلندام باو گفت:

ـ به چه فکر میکنی دخترم؛ تو در شهر با وضع خاصی که داری هرگز نمیتوانی دوستی داشته باشی. ایام تحصیل را بحساب میآور. دوستان مدرسه‌ای تو در آینده هرگز نمیتوانند با تو بیامیزند و از طبقهٔ اعیان و اشراف نیز هر کس دور تو آید دشمنت است. جلوی رو همه تملقت را میگویند پشت سر تنقیدت را. اگر از فقر همدردی میزاید از ثروت کینه و حسد و غیبت. حال آنکه در ده چنین نیست. زیرا اینان از بس پاك و معصوم‌اند ترا چنانکه حق تست فرشتهٔ آسمان میدانند که تار و پودت از بافت نوع دیگری است. این حقیقت را هر لحظه میتوانی از نگاههای آنان بخوانی. تو اگر دختر حساس و هنردوستی هستی باید بدانی همچنانکه کره بهتر از روغن به طبیعت آدم میسازد ده نیز صفابخش روح است. زیبائی و هر نوع صفا بخواهی ده، آمیختگی یکدست هنر و طبیعت بخواهی ده، پاکی انسانیت و خلوص روح بخواهی باز هم در ده یافت میشود نه در شهر. تنهائی انسان در شهر آنقدر عمیق است که حتی با خودش هم فرصت همدلی ندارد. از همهٔ اینها گذشته به کلام آخری پدرت توجه کن که چقدر برای ما پرمعنا و مهم است. او نمیخواهد که در آینده برای تو مدعی درست کرده باشد؛ نمیخواهد که همین حالا هر لحظه او را به‌بینی بیاد مادرت افتی و رنگ غم رخسارت را از روشنی بیندازد. روح تو خالی از بغض و کینه است و هرگز باینگونه مسائل نمیاندیشی، اما من قسم می‌خورم که پدرت او را از سر خود باز خواهد کرد. آه، بنشین تا برای تو چای بیاورم. قسم می‌خورم که صولت ملکه‌گی راآشکارا در وجود تو می‌بینم. پس اگر مانند للهباشی ناصرالدینشاه هنگامی که آقای جوانش در تبریز خبر فوت پدر را دریافت کرد و آمادهٔ حرکت به تهران برای جلوس به تخت شد، هیبت مرا گرفت و استکان از دستم افتاد بر من مخند.

۱ـ کیشه، کشیدن دروها را گویند.

دایه دست روی شانهٔ دختر نهاد و او را نشاند. در فرصتی که برای آوردن چای باطاق دیگر رفته بود سروناز با خود فکر کرد، موقع آنست که همه چیز را بی‌کم و کاست نزد پیرزن اعتراف کند و از او بخواهد تا هر طور هست راهی برای نرم کردن پدرش پیدا کند. اما آیا گلندام، بخصوص در چنان موقعی که خوابهای طلائی‌اش میخواست به حقیقت نزدیك گردد، کسی بود که در این مشکل صمیمانه با او همدلی نماید؟ آیا با اعتراف او این خطر صد بار بیشتر از پیش وجود نداشت که آنها مستقیماً بسراغ پسر بروند و با وسائل گوناگونی که در اختیار داشتند دوز و کلك بچینند و او را بمیل یا برخلاف میل خود وادارند تا سرانجام راه رفتهٔ را باز گردد و از کردهٔ خود پوزش بخواهد؟ دختر جوان باز هم بامید وقتی بهتر حوصله کرد. حتی چهرهٔ خود را از آلایش غمها رهانید تا به پیرزن و همچنین پدر وانمود کند که چقدر از آمدن به ده شادمان است. هنگام عصر چون تنها بود ازقلعه بیرون نرفت. روی قپانی که برای توزین روغن و پشم یا غلات و حبوبات بسه پایهٔ بلندی زده بودند خود را کشید، نسبت به وزنی که دو سال پیش در همین مکان و با همین قپان از خود کرده بود سه کیلو افزون‌تر گشته بود. تعجب کـرد. گلندام و زن دربان قلعه را هم وزن کرد و منباب شوخی و خنده مقداری مسخرگی بسر آنها در آورد. بعد کلید انبار زیر قلعه را خواست و همراه زن دربان با یك چراغ بادی رفت روغنهای پدرش را سرکشی کرد که در خیکهای بزرگ و کوچك روی داربست‌های چوبی طبقه طبقه دور تا دور انبار را تا سقف پر کرده بود. هوای مانده و بوی تندی که از روغن‌ها می‌آمد نفسش را تنگ کرد و دلش را بهم زد. فوراً بیرون آمد. بنظرش رسید که چرا انبار روغن نباید هواکش داشته باشد؟ افرادی از قبیل سارابیگ هرگز ممکن نبود بفهمند که حتی انبار گندم هم هواکش میخواست. و فلسفهٔ درست کردن سیلوهای بزرگ نیز بیشتر برای همین هوا دادن دائمی گندم بود. دانه‌ای که انبار میشود و هوا بآن نمیرسد قوّت غذائی خود را از دست میدهد و هنگام کشت نیز محصولش چندان نیست که باید باشد.

هنگام شب که نیرم به قلعه بازگشت و روی تختخواب چوبی‌اش در جلـوی مهتابی دراز کشید،سروناز توسط دایه به وی خبر داد که صبح فردا برای حرکت بشهر آماده است. در این چند روزه او چنان از تنهائی بی‌حوصله شده بود که فکر کرد غیر ممکن است بتواند روزی دیگر را در ده طاقت بیاورد. از این گذشته، میخواست هرچه زودتر بهرام را به‌بیند و در اطراف تصمیم پدرش با او گفتگو کند.

صبح روز بعد، برخلاف انتظار دختر که گمان میکرد پدرش بعلت کار فراوان در ده خواهد ماند و او را تنها روانه خواهد کرد، خان نیز با همان درشکه عازم شهر شد. مرد سنگین‌جا و بزرگ، از غروری که همیشه نزد گلندام برای خود حس میکرد بین راه

نخواست بهر گونهٔ سخنی با سروناز لب بگشاید ـ بخصوص در وضعی که ایـاز و سورچی نیز بودند و صحبتهای او را میشنیدند.

مسافرین چون هنگام صبح کمی دیر حرکت کرده بودند نیم بعدازظهر بشهـر رسیدند. بلافاصله پس از فرود آمدن از درشکه در همانحال که ایاز برای برداشتن جامه‌دان دختر پیش میآمد سروناز آهسته باو گفت:

ـ همین حالا، فوری و بی‌هیچ معطلی، میخواهم بروی و خبر آمدن مرا به او برسانی. می‌فهمی منظورم کیست. خواهی گفت که تا سه بعدازظهر منتظرش هستم، هر لحظه فرصت کرد برفعتیه بیاید. ایاز، از در باغ بزرگ که هیچکس نیست.

نوکر وسائل او را بدرون حیاط برد و بیدرنگ غیبش زد. دو ساعت پس از آن یعنی در آن لحظه که عالم و آدم در خستگی نیمروز تابستانی بخواب بعدازظهری فرو رفته بودند سروناز در جامهٔ سبك خانگی جلوی کوچه خودشان چشم براه ایستاده بود. سایهٔ شکوهمند درختان و نسیم آب دولتخانه طراوتی بهوا داده بود لیکن از گرمای آن نکاسته بود. سبکی مست‌کننده‌ای که از راه پوست و ریه به تمام بدن سرایت میکرد مقاومت‌ناپذیر بود. دختر جوان چون ایاز را در بیرونی بمراقبت نهاده بود خیالش از این حیث تاحدی آسوده بود. تا از دور متوجـه آمدن بهرام شد شتابزده سری بمیان حیاط زد و دوباره برگشت. دست او را گرفت و از کوچه بدرون هشتی کشاند. گفت:

ـ بیا، همینجا بهتر است تا باغ بزرگ. گلندام را به عنوان گرفتن خبر بمنزل مادربزرگ فرستاده‌ام. پدرم و نسرین هر دو خوابند. بعلاوه، ایاز کشیك آنها را میکشد که اگر بیدار شدند بلافاصله بمن اطلاع خواهد داد.

عاشق خود را روی سکوی داخل هشتی که اندکی تاریك بود نشاند. بهرام در چشمهای شفافش که آثار تشویش از آن نمایان بود نگریست و چون خود نیز کم دستخوش آشفتگی نبود گفت:

ـ خوب، این من، بگو چکارم داری؟!

با این گفته دختر جوان را روی زانوان جمع کرد و دست در گیسوانش فرو برد. چنانکه گفتی دوش آب سرد گرفته است خنك بود. سر را با موهای افشان بر شانهٔ وی نهاد و بنوبهٔ خویش خاموش و مشتاق در چشمانش نگریست. از غلبهٔ عشق و احساس نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. بهرام لبان خود را بر پیشانی‌اش نهاد و مانند کودکی که خواب وحشتناك دیده و هراسان برخاسته است او را از سر نو در بغل فشرد. دوباره گفت:

ـ میدانستم که با پدرت به‌دورود رفته‌ای، اما فکر نمیکردم باین زودی برخواهی گشت.

ـ آری، حق داری که چنین فکر کنی، زیرا در دل من نیستی. آیا کم‌طاقتی در مقابل انتظار و تحمل نکردن فراق، حسی است که خدا فقط بزنان داده است؟!

او، آنگاه چنانکه گفتی فی‌الحقیقه رنجشی از محبوبش بدل پیدا کرده است خود را کنار کشید و با لحنی که صمیمانه از روی این رنجش در میگذشت ادامه داد:

ـ پدرم گفته است که من باید بده بروم، برای همیشه؛ خیلی هم فوری. آه، نمیدانم چطور خواهد شد. اگر بده بروم آنجا فرصت آنکه پیش وی نام تو را ببرم از دستم گرفته خواهد شد. مگر آنکه تو هم به بهانه‌ای هر طور هست خودت را آنجا بیندازی. آیا میتوان فکری کرد؟ اگر تو بسیاهگل میآمدی و بنحوی خودت را در دل او جا میکردی چقدر کار من آسان میشد. پدرم در نظر اول که کسی را می‌بیند مثل همهٔ اشخاص شکاك و عیبجو توجهش اینست که چه خصلتهای منفی در او تشخیص میدهد. اما همینکه از کسی خصلتی مثبت دید دوستش خواهد داشت. با اینکه کمتر ممکن است تحسین خویش را از چیزی بزبان آورد، برخلاف عمویم دوغ و دوشاب برایش یکی نیست. آه، از این موضوع ناراحت مباش و گفتهٔ مرا هم بچیزی جز یك حرف خالی یا پیشنهاد ساده تعبیر مکن. نمیخواهم برای تو وظیفه‌ای بتراشم که خارج از قدرتت باشد. من اگر بده میروم مانند حالا یك دختر ساده نیستم که بنشینم و ندانم وقتم را چگونه بگذرانم. آنجا پدرم میخواهد رفته رفته اختیار ادارهٔ همهٔ امور را بمن واگذارد و خودش استراحت کند. پس می‌بینی از غایت شادی است که دستخوش اضطرابم. زیرا بقول گلندام از این پس صولت پادشاهی بر تنم نشسته است. اما چه پادشاهی که نمیتوانم برای عزیزترین خواهش دل خود فکری بکنم. و اینهم البته عجیب نیست. زیرا در مسئلهٔ ازدواج غالب ملکه‌ها یا حتی شاهان در مشکلاتی مانند من گرفتار بوده‌اند. اگر نتوانم برای کشاندن تو به نزد خود راهی بیندیشم باز هم ناگزیرم حوصله کنم و به‌بینم زمان چه پیش میآورد. آری، زمان، این خدای نادیدهٔ کائنات که بیش از همهٔ خدایان معجزه دارد. اما خوب، اینرا هم باید گفت که در تأخیر آفت‌ها هست.

سروناز با افتادگی نازآلود زنی که مطلق وجود مردش را میخواهد ابروان را بالا برد و در چشمان پسر جوان نگریست تا به‌بیند کنایهٔ او را دریافته است یا نه. بهرام در فکر فرو رفته بود و نمیدانست چه بگوید. سرانجام در حالی که دستهای ظریف وی را در دست میگرفت و دستهای خود را روی آن میگذاشت گفت:

ـ باین میاندیشم که داستان ما عاقبت بکجا خواهد انجامید. شش ماه پیش تو اراده نشان دادی، اکنون باید نوبت من باشد.

سروناز تند دست جلوی دهان او آورد:

ـ نه، نه، نمیخواهم کلام تردید از دهانت بشنوم. هر زمان که حس کنم دوری ما

بیش از حد طولانی خواهد شد یا عواملی که بین ما ایستاده بزرگتر از توانائی ما است بخدا سوگند که همه چیز را رها میکنم و بسوی تو میآیم. آه، چگونه میتوانم بتو تضمین بدهم که قلب من عوض‌شدنی نیست و در این گفته ذره‌ای خلاف وجود ندارد. آخر نه اینست که بهرحال اختیار من در دست تست؟ بفرض هم که عوض بشوم چه میتوانم بکنم. بخدا سوگند که اگر برای تو هزاران راه برگشت هست برای من یکی هم نیست. از آن پیمانی که خدا گواه بسته شدن آن بوده و شاهد اجرایش نیز خواهد بود صحبتی نمیکنم ـ آیا نه اینست که همهٔ شهر از ماجرای من و تو آگاه شده‌اند و میان خود حرفی جز آن ندارند بزنند. مثل یك گل وحشی زیر پا له شده، داستان عشق ما دیگر در خود ما نیست. از این فقره هم با همه شایعات عجیب و غریبی که پشت سر من براه افتاده است صحبتی نمیکنم ـ آیا نه اینست که همین حالا ایاز در جلوی حیاط بیرونی کشیك ما را میکشد؟! من باید بالاخره روزی بهمهٔ اینان بگویم که دختری هرزه نبودم. هم‌اکنون این را با صدای بلند بهمهٔ آنان گفته‌ام. آری، سرافرازم که گفته‌ام و سرانجام روزی بانگ آن را هر چقدر هم کر باشند بگوش خواهند شنید.

دختر جوان سکوت کرد و بعاشق خویش فرصت داد تا اشکهایش را با اشکهای او قاطی کند. بهرام یکبار دیگر روح پاك و بلند او را که جز به عشق و شرف دوشیزگی خود نمیاندیشید ستود. هر دو دستش را چپ و راست در دستهای مردانه خود گرفت و با شیفتگی و قطعیت نوینی گفت:

ـ همانطور که از اول بتو گفته‌ام، همیشه دوستار آن چیزی خواهم بود که ارادهٔ تو تعلق میگیرد. تا دم موت جز این کلامی از دهان بهرامت نخواهی شنید.

سروناز از این بیان مردانه ناگهان راحت شد. از شرمی که وی را گرفت دستهای خود را که داغ شده بود از دست او کشید. قطر هشتی را پیمود و بر سکوی مقابل نشست. گفت:

ـ امشب من آمادگی خود را برای سکونت دائمی در ده رسماً بپدرم اعلام خواهم کرد و یحتمل تا پنجروز دیگر حرکت بکنم. با آنکه یکساعت ماندن در سیاهگل بی‌تو برای من مساوی با مرگ توأم با بدترین زجرها است، باز هم ترجیح میدهم در این شهر و در این خانه نباشم. با این‌وصف ترتیبی خواهم داد که دست کم هفته‌ای یکبار بشهر سر بزنم. برای اینکار بهانهٔ خوبی هم دارم ـ مادربزرگ ـ اگر بندهٔ خدا از این خبر شوم سکته نکند. غیر از این، تو باید هرگز مرا از حال خود بی‌خبر نگذاری. رفتن تو پیش مادربزرگم هر وقت که بخواهی ولو اینکه هر روز باشد بدون مانع است. بیچاره پیرزن دلگرمی‌اش بیشتر خواهد شد. اگر نسرین چنانکه پدرم گفته در شهر ماندنی بشود کوشش میکنم ایاز را نزد خود بده ببرم تا باز هم قاصد میان ما باشد؛ او با همه

حماقتهای ظاهریش پسر چیزفهم و وفاداری است. تو را هم دوست دارد. یك روز سوخی شوخی و ازروی مشورت دربارهٔ تو با او صحبت کردم، میدانی چه بمن گفت؟ گفت که در همهٔ دنیا آقاتر و زیبنده‌تر از تو فردی را برای همسری من نمیشناسد. تصمیم دارم در اولین فرصتی که برایم دست بدهد برای او بگویم که من طبق همان مصحلت‌جوئی و اندرز اکنون زن تو شده‌ام. آه، من دیگر حرفی با تو ندارم. بهتر است بروی. پدرم حالا هر لحظه ممکن است بیدار شود و بحیاط آید. روزی که بنا شد حرکت کنم توسط ایاز خبرت خواهم کرد.

دختر جوان علیرغم این گفته با حالتی شتابزده برخاست و دوباره کنار پسر نشست. او حرف دیگری با وی نداشت که بزند، لیکن نگاه تمنازده‌اش هزاران بار غیر از این میگفت. محض اطمینان خاطر از نو بحیاط بیرونی سر کشید. همه چیز آرام و خواب‌آلود بود. ایاز روی پله ایوان، نزدیك نرده، بیدار و هوشیار نشسته چشمش به پشه‌بند خان بود که حرکت نسیم بطور ملایمی یك طرف آنرا موج میداد. دختر با توك پا دوباره بهشتی باز گشت. نفس حبس شده‌اش را با آهی که از سینه بیرون داد رها کرد و خود را بیمحابا در آغوش وی افکند. آندو هر چند نمیتوانستند جام عشق را لاجرعه سر بکشند لیکن آنقدر بود که بخاطر گریز از دلهره‌های سرنوشت به درونی‌ترین طبیعت خود پناه ببرند و از این رهگذر مرهمی بر دردهای سوزان خویش بیابند. آری، شهوت در صحنهٔ روابط زن و مرد همیشه توانسته است همهٔ نقش‌ها را یك تنه از عهده بر آید.

سرانجام قبل از آنکه خطری آنان را به تکان آورد و شرنگ در کامشان ریزد، بهرام یکبار دیگر معشوق را بخود فشرد، لبها و چشمان و پیشانی‌اش را بوسید و در حالی که هزاران بار عشقش باو افزون‌تر شده بود با وی بدرود گفت.

از این مقدمه یك هفته گذشت؛ یك هفتهٔ پرمشغله و هیجان‌انگیز که دختر جوان میباید خود را از هر حیث آمادهٔ حرکت بده و وداع با علائق شهری بکند. در این مدت نسرین که میدانست خان خیال دارد او را همچنان در شهر بگذارد مانند گندم روی تابه بیقرار بود. چون از کنه نیت شوهر آگاهی نداشت این تصمیم، او را در تشویش مبهمی فرو برده بود. هر روز که میگذشت بی‌طاقت‌تر میشد و هر آمد و رفتی که در خانه از سروناز و دایه‌اش مشاهده میکرد ضربتی بر جان او وارد میساخت. از شانزده سال پیش که او زن بزرگترین مـلاك شهر شده و برفعتیه آمده بود، نیرم همیشه با وی مانند مهمانی که بالاخره باید جای بپردازد و برود رفتار کرده بود. هرگز با وی در امور اساسی منزل و روستا مشورت نمیکرد. اسرار خود را به وی نمیگفت و از همه مهمتر اینکه اجازه نمیداد در هیچ وضع و کیفیتی به تاریکخانهٔ قلبش نزدیك شود. از هنگامی که فرشهای خانه را در بانك کارگشائی گرو گذارد، رفتار خونسردانه و بی‌تفاوتش باز

هم با او شدیدتر شده بود. در عین حال او نمیخواست همدم دیرین خود را بی‌حرمت کرده باشد. نسرین، این زنی که قبل از آن مشغول زمینه‌چینی برای افزون کردن مهریهٔ ناچیز خود بیك رقم قابل توجه بود و اطمینان داشت که سرانجام در اینکار موفق خواهد شد، اکنون در وضعی بود که حس میکرد اگر پیشنهاد طلاق را با نیرم در میان بگذارد بلادرنگ کارش را یکسره خواهد کرد. با اینوصف بین آنان همه چیز مانند همیشه بسکوت و سازش میگذشت. تا اینکه بالاخره روز حرکت سروناز رسید. در بیستم خردادماه هنگام صبح، سه درشکه در فضای جلوی رفعتیه پشت سر هم ایستاده بودند. آفتاب رفته رفته بالا آمده و آسمان آبی سفید شده بود. خان در خانه میان اطاق بدون فرش طبقهٔ بالا لباسهایش را پوشیده بود و با کفش قدم میزد. نسرین جلوی تارمی نشسته بود. ظاهراً هر دو در این فکر بودند که چگونه در خصوص مطالبی که بدل داشتند با دیگری آغاز سخن کنند. زن سی و دو ساله با آنکه میدانست طلاق از هر سر که میگرفت بنفعش بود، قلبش بطرز هولناکی می‌تپید. اولین بار بود که نیرم در کفهٔ سنجش با سروناز، اینطور ناگهانی و ظالمانه مقام او را پائین میآورد. او قبل از آن در مقابل خواهش نادختری‌اش قول داده بود که میتواند ایاز را برای خود بردارد و همراه ببرد. اما بعداً قول خود را پس گرفته بود. در آخرین لحظه، هنگامی که دید نوکر در آلونك کنار آشپزخانه مشغول جمع‌آوری وسائل خویش است پیش نیرم عنوان مطلب کرد:

ـ اکنون که نمیخواهی من همراهت باشم دست کم این پسر را پهلویم بگذار. نه، من نمیگذارم سروناز او را با خود ببرد. هر زمان کسی را برایم از ده فرستادید میتوانید او را ببرید. در این موقع که میخواهد تاج ملکه‌گی دورود را بسر بگذارد باز دست از سر یك لات آسمان‌جل برنمیدارد. دیشب تا صبح بیدار بود و برای او نامه مینوشت. باید دید که او این درس وفاداری را در دامان چه کسی فرا گرفته است.

این نوع دشمنی آشکار و عجولانه نسبت به دختر بی‌مادر، پس از سالیان دراز اولین بار بود که از نامادری مشاهده میشد. نیرم حس کرد که او مطلب مهمتری را در این باره میخواهد باطلاع وی برساند. در حالی که خون بچهره‌اش دویده و تا بیخ گوشهایش سرخ شده بود ایستاد و گفت:

ـ میدانم نسرین که در این دم رفتن میخواهی مرا کوك بکنی. داستان ایاز چه ربطی بآن پسر دارد؟!

ـ ایاز قاصد میان آنهاست. اگر میدانی خشمگین شدن برای سلامتت ضرر ندارد همین حالا حاضرم بتو ثابت کنم. همین حالا و نه دیرتر. نامه‌ای را که برای او نوشته است هنوز پیش وی است. همین است که نمیخواهد این هدهد سلیمانی را از خود دور

بکند.

زن اینرا گفت و تند برخاست. دامن پیراهن خود را گرفت و خرامان تا جلوی جان‌پناه بام رفت و فضای پشت باغ را از زیر نظر گذرانید. آنجا ایاز کتش را کنده بود و به کمك یکی از سورچی‌ها و دو رعیت مشغـول جای دادن جامه‌دانها و کمد شخصی دختر در درشکه‌ها بود. با اشارهٔ تحکم‌آمیز سر به او گفت که خان کارش دارد. نوکر بالا آمد و با دستهای آویخته کنار در اطاق ایستاد. نسرین بطور ضمنی لیکن چنانکه خان بشنود از او پرسید که سروناز بکجا رفته است. پاسخ شنید که با یکی از درشکه‌ها بخانهٔ مادربزرگ برای خداحافظی رفته است.

نسرین میدانست که ایاز نامه را کجا نهاده است. حتی همان صبح در فرصتی آنرا گشوده و مطالبش را از زیر نظر گذرانیده بود. این زن که در همان آغاز کار به رابطهٔ عاشقانهٔ سروناز و بهرام پی برده بود و در طول دو سال شاهد نزدیك عشق عنان‌گسیختهٔ دختر جوان بود، بخصوص پس ازروزی که بعیادت وجیه‌السلطنه رفته بود حدس میزد که آندو در این رابطه خیلی از یك دوستی اولیه پیش‌تر رفته بودند. او از کلمات موافقت‌آمیز مادربزرگ که بر عشق دختر جوان صحه میگذاشت و به او اجازه میداد تا با عاشق خویش آزادانه و با فرصت کامل در خانهٔ خلوت ملاقات کند، اینطور گمان میکرد که حتی پیرزن نیز چیزهائی از کنه کار آنان میدانست که نمیتـوانست بزبان آورد ـ چیزهای که لاجرم دختر جوان و کسان او را، زمانی که آگاه میشدند، مجبور میکرد تا بخاطر حفظ آبرو تسلیم به پیش‌آمد شوند و وصلهٔ ناجور را هر طور هست بر دامان خانواده بپذیرند. باری، نسرین وقتی که آن جواب را از نوکر شنید فکری کرد و برای اینکه او را از آن محوطه دور کرده باشد پی پیغامی به منزل مادر خود روانه‌اش کرد. آنقدر در انجام فوری این پیغام باو سفارش کرد و چشمان خود را بددلانه باو دوخت که نوکر فرصت نکرد حتی کتش را بردارد و بپوشد. با همان پا برگشت و بسرعت پی مأموریت خود شتافت. نسرین وقتی که از رفتن او اطمینان حاصل کرد بمیان حیاط رفت و از یك جای پنهان در گوشهٔ آشپزخانه پاکت سربسته‌ای را که حاوی نامهٔ دختر بود بالا آورد و بدست خان داد:

نیرم که در تمام این مدت باحیرت و شکاکیت مطلق نگاه کین‌توزانه‌اش لحظه‌ای از او برداشته نشده بود با همان شکاکیت نامه را زیر و بالا کرد، هیچ نام و نشانی از گیرنده و فرستنده روی آن نوشته نبود. نسرین باو نهیب زد:

ـ نترس، پاکت سفید است، مشابه آنرا من باز هم دارم. پاره کن بخوان!

مرد، سر پاکت را گشود. یك نامه و مقداری عکس بود که هنگام بیرون آوردن نامه عکسها روی زمین ریخت. نسرین با دقت و مواظبتی زیرکانه مشغول گردآوری

عکس‌ها شد. و نیرم در میان حیرتی که مانند دیوار گچی لحظه بلحظه دورش بالا میآمد و پیکرش را میفشرد بخواندن نامه‌ای که مسلماً دستخط سروناز بود آغاز کرد.
نوشته بود:

«بهرام عزیز، آنچه گفتم سرانجام عملی شد و ساعت حرکت فرا رسید. خوب، فرمان پدر است چه میتوان کرد. زیرا بهرحال تو نباید تصور کنی که من برای پدرم احترام قائل نیستم یا به محبتهای او با دیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرم. این نکته اگرچه خود بخود بقلم من آمد اتفاقاً چیزی است که همیشه در زمینهٔ فکرم بوده و میل داشته‌ام هر زمان که پیش بیاید با تو دربارهٔ آن گفتگو بکنم. در این دم رفتن باز هم آنچه را که همیشه گفته‌ام تکرار میکنم که نگرانی من مطلقاً از جانب خودم نیست. من این موضوع را در عمل بتو ثابت کرده‌ام که دل بدریا زده‌ام و از چیزی باك ندارم. آنچه مرا به تشویش فرو میبرد و مانند باری بر دلم فشار میآورد ـ اگر از درد هجران صحبتی نکنیم ـ مسئلهٔ پدر و مادر تست. آری پدر و مادر تو، و این موضوع را اولین بار است که من برای تو می‌نویسم و مایل بودم جواب مناسب و تشویق‌آمیز آنرا که برای من و سعادت آینده‌ام بدون شك اهمیت حیاتی دارد از تو بشنوم و آسوده‌خاطر شوم. آری، میخواهم آسوده‌خاطرم سازی همچنانکه من با آغوش گشوده عشق ترا پذیرفتم و در صدف جهان نهادم آنها نیز مرا بعنوان عضو کوچکی از خانواده خویش خواهند پذیرفت؛ مرا برای خود یك نوع بار سنگینی یا آشکارتر بگویم ننگ نخواهند شمرد. زیرا من در این لحظه که عازم دورود هستم با همهٔ آنکه خود را برای یك دورهٔ طولانی صبر و انتظار آماده کرده‌ام میخواهم باین بیندیشم که اگر سرانجام تو نتوانستی در ده بمن به‌پیوندی من به تو بپیوندم. میخواهم این فرض را بکنم که پدرم احساسات مرا درك نکند یا حتی از آن بالاتر با خشونتی که از طبیعتش بعید نیست به آن پاسخ ناموافق دهد. در اینصورت هر اتفاقی بیفتد چون مسئولیتش بگردن من نیست اهمیت نخواهد داشت. پدر و عموی من اگر رنجشی پیدا کنند چون حق با آنان نیست هرچه خشم و خشونتشان بیشتر باشد زودتر پشیمان خواهند شد و مرا خواهند بخشید. اما آیا برای من مسئله بهمین جا پایان می‌پذیرد؟ آیا اگر صد سال هم بگذرد و من هر تغییر خوب یا بدی که پیدا بکنم همیشه مردم‌درباره‌ام نخواهند گفت: آنکس که دختر خوبی برای پدرش نبود همسر خوبی برای شوهرش نخواهد بود. ـ و آیا داستان دختر ملك ضیزن را که بر شاپور شیفته شد و بقیمت خیانت به پدر و شکست و تسلیم او تن به عشق وی سپرد نشنیده‌ای؟ هنگام شب که در کنار شاپور خفته بود تنش از برگ گلی که بخاطر بوی خوش در بسترش ریخته بودند آزرده شد. شاه از آنهمه لطافت و نازپروردگی در شگفت ماند و گفت: پدری که اینچنین بناز و نوازش تو را بار آورد آن بود سزای خوبیهایش! و صبح فردا امر کرد گیسوانش را بدم اسب سرکش بستند و دور میدان تازاندند. ـ آه، بهرام عزیز، از اینکه من در چنین موقع باریکی بد بدل خود راه داده‌ام یا بیش از

اندازه دچار حساسیت شده‌ام پوزش میخواهم. لیکن مطمئن باش که اگر تو نیز بجای من بودی جز این نمیاندیشیدی. من تقوای مادر تو را در چشمان پاك و محجوبش، در چشمانی که نمیدانم چه سر خدائی در آن نهفته بود خوانده‌ام. این بمن تا آنجا که مسئلهٔ همدردی و شرافت انسانی مطرح است دلگرمی داد، درس نجابت و فداکاری داد. اما همانطور که یك شاگرد وظیفه‌شناس از جذبهٔ استادی سختگیر بر خَود میلرزد، دیدار مادر تو تأثیری دیگر نیز در من نهاد؛ تأثیری پنهانی و میخواهم بگویم مقدس که نظیرش را کودکان سعادتمند یك خانواده هنگام روشن شدن چراغ میان اطاق در گرد یکدیگر حس میکنند. آه، نمیدانم چرا نتوانستم مطلب خود را روشن‌تر از این بیان کنم. اگر من مانند چلچله‌هائی که بیك آشیان قدیمی برگشته‌اند از سعادت آیندهٔ خود احساس شادمانی میکنم این نیز هست که نمیدانم چگونه باید از هر حیث خود را شایسته این سعادت بنمایم. در کفهٔ سنجش خانواده‌ها معمولاً آن عروسی که بپای خود آمده باشد، اگر خبر از شوریدگیهای دل او نداشته باشند ارزش چندانی ندارد. حتی برای غالب آنها این شوریدگی تحقیرآمیزتر است، اگر از اغواهای پسر خود نیز بی‌اطلاع باشند. پدران و مادران، اگر قشر معینی از اشراف و اعیان را مستثنا کنیم، آن عروسی را می‌پسندند که از حجب و حیا چنان به چادر خود چسبیده است که نرم‌تن دریائی به پوستش. برای آنان عاشق شدن، بخصوص اگر از جانب دختر باشد، بخودی خود نوعی گناه یا مقدمهٔ گناه بحساب میآید. والحق نیز وقتی که خوب فکر بکنیم می‌بینیم آنها در این قضاوت خویش براه خطا نمیروند. آیا دختریکه اولین وعده را به پسری میدهد یا در خلوتگاه قلبش بعشق جوانی میاندیشد و مسئله را با دقت و مهارت تمام از والدین خود پنهان میکند راه دوگانگی با آنان را نمی‌پوید؟ آری، اگرخود من روزی بخواهم به پسرم اندرز دهم میگویم فرزندم، دختری را بگیر که پدر و مادرش را دوست داشته و برای آنها شیرین بوده است؛ دختری که در دامان مادری خوب و باوفا و فداکار بشوهر و زندگی پرورش‌یافته است؛ من برای او مسئله عشق و اصالت آنرا نفی نمیکنم. لیکن از بوالهوسی‌هائی که غالباً مانند تابلو یا جواهری بدلی میتوانند خود را بجای اصل بر جوانان تحمیل کنند برحذرش میدارم. اما آیا فی‌الواقع مسئله من و تو نیز از نظر دیگران، از نظر خانوادهٔ من و از نظر خانوادهٔ تو روزی که از داستان آگاه شوند چیزی از نوع همین بوالهوسی‌ها نیست؟! اینجا غیر از شکل کلی کار یك مسئلهٔ دیگر نیز که از وضع بخصوص من ناشی میشود مطرح است که بدون شك از نظر پدر و مادر و کسان تو هرچند با اغماض از سر آن بگذرند پوشیده نخواهد ماند. آنها اولین روزی که از داستان من و تو آگاه شوند، بعد از تعجب مختصری یحتمل که بگویند: دختران طبقهٔ بالا در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند و مانند دم‌جنبانکی که عکس خود را در آب مشاهده میکند و جلب آن میشود، عاشق خیال خود میشوند. این عشق را نباید از جانب آنان فداکاری بزرگی شمرد. آنها از فداکاری‌های بزرگ بدورند. اصولاً معنی فداکاری را نمیفهمند چیست. همیشه منتظر خدمات

دیگرانند، خودشان هیچ خدمتی بدیگران نمیکنند. و چون ورطه‌ها را ندیده‌اند و از آن آگاهی ندارند زندگی باید برایشان همه خوشی باشد. با این وصف خوشی هم دل آنها را میزند. نقش رنگها و تنوع آنها را در طبیعت و در زندگی به‌بین در دل این دختران نقش هوس را دیده‌ای. ـ لیکن آیا فی‌الواقع انگیزهٔ من که آنچنان بی‌پروا پای بر سر سنت خانوادگی نهادم و مانند کبوتری بسوی تو آمدم میتواند با طبیعتهای بوالهوس، که اول کاری میکنند بعد به خوب و بد آن میاندیشند وجه مشترکی داشته باشد؟ بهرام عزیز، بقول مثل معروفی که میگوید پیش هر کس روسیاه باشم پیش دزد روسفیدم ـ من اگر بهمهٔ بگو مگوها و حدس و اظهارنظرها اهمیتی ندهم آیا میتوانم خوشخبت باشم که در مقابل عشق پاك و یکدست خود محبت بی‌شائبه و کامل تو را خریده‌ام؟ بعد از آن روز پنجم بهمن ماه و آن ساعت فرخنده‌ای که بازی سرنوشت سرانجام ما را نصیب هم کرد همیشه با خودم اندیشیده‌ام که تو باین شجاعت من که من آنرا فداکاری نمیدانم ـ از آنجهت که فقط و فقط بانگیزه عشق و علاقه باطنی خودم بوده و منتی نیز بر تو ندارم ـ آری همیشه با خودم فکر کرده‌ام که تو باین شجاعت چگونه مینگری. بهرحال تو هر فکری دربارهٔ من داشته باشی همچنان که شاید یکبار دیگر نیز گفته‌ام، مگر نه اینست که آفتاب را باید دلیل آفتاب گرفت؟! بعد از آن روز سعادت‌آمیز هر بار که تو را دیده‌ام، با شیفتگی مطلق در کنارت نشسته‌ام و بچشمان درشت و دهان زیبایت خیره شده‌ام. منتظر این کلام مست‌کننده بوده‌ام تا در تأیید مطلب از بین دو لبت بشنوم که آیندهٔ من و تو تا پایان عمر یکی است. آری محبوب قلبم، بمن بگو که من و تو مانند دو تیغهٔ قیچی هر که را بخواهد بینمان واقع شود دو تیکه خواهیم کرد. بمن بگو که من و تو همچنانکه سبزه و گل چشمه‌ای را در بر میگیرند و بر طراوت آن میافزایند بزودیهای زود زندگی سعادت‌بار خودرا با هم و در کنار هم آغاز خواهیم کرد. بمن بگو که آنهمه دردها و دلهره‌ها، آنهمه کشش‌ها و کوشش‌ها گزافه و هوس یا خیال شاعرانه نبوده و حقیقت عارفانه داشته است. میدانم که تو این روزها سخت مشغول آماده کردن خود برای امتحانات متفرقه هستی. در این خصوص مانند کسی که میخواهد از میان آتش بگذرد دلواپسی‌ات حد و اندازه ندارد. من از این موضوع که برای آیندهٔ تو اهمیت اساسی دارد نه حسادتم میشود نه شکایتی دارم. لازم است که تو اگر از زیر سنگ هم شده است دیپلمت را بدست آوری. این حداقل لیکن بهرحال پایه و اساس همهٔ زرنگی‌هائیست که هر جوان قبل از ورود بجامعه باید از آن گذشته باشد. اما این مسئله مانع از آن نمیشود که تو وقتی که پیش من هستی روحیهٔ مردانه و سراپا توش و وطلب خود را همچنانکه همیشه بود حفظ کنی و بخصوص چنان وضع و حالتی نداشته باشی که من فکر کنم تو را در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار داده‌ام یا اینکه وسیلهٔ ساده و بی‌مسئولیت زندگی دوران خانه پدر را باین زودی از دستت گرفته‌ام. آیا فراموش میکنم تابستان سال پیش را وقتی که در باغ با هم حرف زدیم و تو در وضعی که هنوز هیچ کلمه یا اشارهٔ موافقی از دهان من

نشنیده بودی مانند میله‌ای گداخته یکپارچه آتش بودی؟! یا روزی که در خیابان پهلوی، جلوی حمام، راه مرا سد کردی ـ آه بهرام، یا شاید جسارت آنروز تو، جسارتی که مانند اثر دست کیمیاگر ماهیت وجود مرا تغییر داد، از معجزات همان ماده‌ای بود که بویش از دهانت میآمد. از این اشاره که محض شوخی و برای تحریك تو بقلمم جاری شد مرا ببخش لیکن هرگز این حق را از دستم مگیر اگر میخواهم حالا هم همچنان مست و بی‌ملاحظه و بی‌پروا باشی؛ نه تنها در ملاقات و همصحبتی با من بلکه بطور کلی در برخورد با هر مسئله و مشکل زندگی. وقتی که دست بزرگ سرنوشت قلبهای ما را بهم پیوند داده است چه چیز باید فی‌الواقع تو را از زندگی با من بترساند. آیا براستی چنانکه حکما گفته‌اند آرزو تا آنزمان بزرگ و عزیز و شیرین‌ترین جزء وجود آدمی است که به حقیقت نرسیده است؟! و چه چیزی در این گفته ناقص یا نارسا است. آرزوئی که برای ما بزرگ و عزیز است لامحاله باید امر مقدسی باشد زائیده از زندگی و برای زندگی. چنین آرزوئی مانند یك نهال هرگز نمی‌میرد مگر آنکه بر ریشهٔ خود قبلاً جوانه‌های تر و تازه‌ای را جای بخشیده باشد. پس فیلسوف تو که شاعر نیز هست باز هم برمیگردد بهمان قافیه، همان قافیه که غزل سعادت خود را روی آن آغاز کرد، یعنی عشق. حتی تو نیز اگر در کنه افکارت، از کاری که کرده‌ای بخاطر مصلحت من پشیمان باشی و دربارهٔ آینده ما هزاران نگرانی بخود راه دهی، بدان که من جز یك احساس، یك آرزو و یك اندیشه در دل ندارم: پیوستن بی‌قید و شرط به تو و زندگی مادام‌العمر با آن مونس جان، در هر کجا، با هر وسیله و بهر وضع که میخواهد باشد. این حکم، متأسفم که بگویم، مانند قانونی خدائی برگشت‌ناپذیر و بدون استیناف است و چه بخواهی چه نخواهی طوق لعنت برای همیشه بگردنت افتاده است!

«باری محبوب من، از فردا که من عازم دورود هستم تا مدتی که معلوم نیست به یك هفته یا یك ماه سر بزند از لذت دیدار هم محروم خواهیم بود. متأسفم که نتوانستم زودتر از این تو را از ساعت حرکت خود آگاه کنم تا بتوانی دست کم در جائی سر راه من آئی و با آن نگاه شیرین‌تر از شهد و عسلت توشهٔ سفری همراهم سازی. بهرحال از عکسهای شب عروسی فروهید یکی را خواسته بودی همهٔ آنرا برایت فرستادم. تا... آری، تا شبها روی قلبت بگذاری و آسوده بخوابی و خواب مرا خوشتر از آنچه همیشه دیده‌ای به‌بینی. اما مواظب باش غلت نزنی که عکس من نیز زبان دارد و مانند خودم بر تو آشفته میشود اگر که رنجشی به‌بیند! میخواستم این نامه را پست بیندازم، فکر کردم از جهت عکس‌ها ممکن است کسی بتصور آنکه اسکناس جوف پاکت نهاده‌اند در آن را بگشاید و از راز ما آگاه شود. نامه‌هائی را که باید برای من بنویسی فعلاً تاچندی که وضع کارها ناروشن است پیش خودت نگهدار و در فاصله‌هائی که بشهر میآیم بخودم بده؛ در ده مونس تنهائی‌ام خواهند بود. خواهش دیگری نیز از تو دارم که باید هر موقع بشهر میآیم برایم انجام داده باشی و آن گرفتن و محفوظ داشتن چند رمان خوب و

خواندنی از کتابفروشی است بانتخاب خودت. کرایه آنرا هرچقدر بشود خواهم پرداخت. زیرا اگر بنا به وصیت و امر پدرم اکنون باید من ملکهٔ یکتای دورود بشوم پس از خودم بیکارتر خودم خواهم بود.»

هنوز بدیع‌الملك خواندن نامه را بپایان نرسانده بود که صدای سم جاوا، اسب سارابیگ از هشتی شنیده شد. نگاه چشمان خان دورود ناگهان چنان تغییر کرد که گفتی از خوابی ظلمانی بیرون آمده است. دستی را که نامه در آن بود آهسته رها کرد و حیرت‌زده به سر مباشر که بدرون حیاط آمده بود نگریست. بی‌گفتگو در قلمرو پادشاهی او مانند آنزمان که آتش در جنگل میافتد و دد و دام، خزنده و چرنده از هر سوی وحشت‌زده راه فرار در پیش میگیرند، واقعهٔ تلخی اتفاق افتاده بود که سارابیگ را شبانه ناگزیر بحرکت کرده بود. آنچنان تکیده و از دست رفته، آنچنان هراسان و شتابزده! مرد مباشر اسب خیس از عرقش را که سینه‌اش بالا و پائین میرفت بی‌آنکه بمیخ یا درخت به‌بندد در حیاط رها کرد و از پله‌ها بالا آمد. خان که طاقت خود را از دست داده بود بر او نهیب زد:

ـ هان، سارابیگ، مگر دیشب در شهر بوده‌ای؟!

ـ خان، همهٔ دورود یکپارچه در آتش میسوزد. امروز ممکن است وقایع ناگواری در سیاهگل رخ بدهد. پسران زهراشید بعد از آنکه از گرفتن آب مأیوس شدند پیله کرده‌اند که بروند، از من حق ریشه میخواهند. علاوه بر آن ادعای خسارت دارند. میگویند چون گاو بآنها نداده‌ایم چهاریکال بهره خواهند داد و اگر کشت آنها خشك بشود حاصلهای اربابی همه را آتش خواهند زد. آمده‌ام بگویم که دیگر تحمل اینها برای من غیرممکن شده است. ضمن آنکه نمیدانم فی‌الواقع تکلیف کار چیست. تا حرف میزنم میگویند بشورا شکایت خواهیم کرد؛ همان شورائی که در شهر دست حزبیها را زیر سر دارد و مأمورینش با بازوبندهای سفید توی خیابانها نمایش میدهند و در «گاراژ» جلوی حرکت بارهای آرد و روغن را میگیرند. زمختی این سه برادر در دورود خیلیهای دیگر را نیز بجنب و جوش آورده. زمزمه‌های پنهانی به اعتراض آشکار تبدیل شده. در سوله جمعی از زنان شیون‌کنان یسل‌کشیده و بانبار جلایرخان ریخته‌اند تا روغنهائی را که برای سر جفت داده‌اند پس بگیرند. ضابط ده با تفنگ جلوی آنها را گرفته، یك نفر کشته شده و ظاهراً زنی نیز سقط کرده است. خان چه بگویم که آنها چه حرفها میزنند. سیاهنوشی‌ها تصمیم دارند امروز دستجمعی بشهر بیایند و در استانداری یا ادارهٔ امنیه بست بنشینند.

نیرمخان بی‌توجه به خبری که مباشر دربارهٔ کشته شدن یك رعیت داده بود با همان نهیب باو امر کرد:

ـ نه، بگو، بگو، همه چیز را برای من بگو! آیا میگویند ارباب نمیخواهیم؟! آیا میگویند بدیع‌الملك بآنها ظلم میکند یا سه یك حق زیادی است که از آنان میگیرد؟! پس بروند بجاهای دیگر به‌بینند چه خبر است. نمیگویم بروند بجنوب، بروند به یزد. اگر نمیتوانند بروند به یزد از مقنی‌های یزدی که برای پاك کردن قناتها میآیند به‌پرسند. آنجا نصف به نصف است. اگر بخواهند اجاره کنند باز هم با وضعی بدتر از این روبرو هستند. و آیا همین دلیل نیست که یزدیها مردمانی پرکار، صبور و قانع بار آمده‌اند؟ اگر مردم قانع یزد نبودند چه کسی برای ما چاه‌کنی میکرد؟! اگر اصفهان پیشرفت کرده باز هم از چیزی نیست مگر همان قناعتی که مردمانش دارند و بمزد کم در کارخانه میسازند. اما این حزبی‌ها کارگر را هم هوائی کرده‌اند. اکنون بروید به اصفهان به‌بینید چه خبر است. کارگری که شروع کرد به خیالبافی دیگر بدرد کار نمیخورد. این حزبی‌ها که در شهر دم از ملیت میزنند اگر راست میگویند باید بدانند که یزدی و اصفهانی هم ایرانی هستند. باید اعتراف کنند که اولین خصیصهٔ ملی ما تنبلی است. چرا نمیخواهند با این ضعف اخلاقی بزرگ که یك بلای همگانی است مبارزه کنند. آنها فکر کرده‌اند اگر رعیت همهٔ سهم را بخودش اختصاص دهد، یا صاحب شرکت تعاونی برای خرید و فروش و بذر و مساعده و توزیع بشود آنوقت وضعش بهترخواهد شد. غافل از آنکه این اعمال رعیت را فاسد خواهد کرد. نه، رعیت نمیتواند نقش عوض کند و ارباب بشود. زیرا مطابق روایت تورات زارعین اولاد قابیل‌اند و تا قیام قیامت محکوم بکار و رنج دائمی هستند. اینها با خودشان چه فکر کرده‌اند. همهٔ زمینها را رها خواهم کرد تا باد بخورد. آیا من از گرسنگی خواهم مرد یا آنان؟! بیرون باش، بیرون باش سارابیگ تا به‌بینم چه میکنم.

با این گفته او به نسرین نظر انداخت، چنانکه بخواهد از وی مدد بگیرد که بکدامیك از این دو مسئله باید بیشتر اهمیت بدهد. آنگاه تقریباً با خشمی فروخورده گفت:

ـ نسرین، این دختر خود را از دست داده است. بیا این نامه را بخوان!

نسرین لبخندی زد و در حالی که برای برداشتن چیزی از سر گنجه به ته اطاق میرفت با حرکاتی طنزآمیز گفت:

ـ قلم فلفل قلمدان چوب فلفل نویسم نامه‌ای از پارهٔ دل. ـ من آنرا خوانده‌ام. از اول هم روی پاکتش نوشته نبود. چون مطالبش اینطور فاش‌کننده بود خیانت دانستم به تو نگویم. آه نیرم، من از رابطهٔ ایندو با هم خیلی وقت است خبر دارم. جلایرخان هم میداند. او از بیرون بگوشش خورده. خدا را شکر میکنم که نسرین در کار او هرگز قصد تفتین نداشته است. تاکنون چه کسان برجسته‌ای از خانواده‌های بزرگ بسراغش آمدند

و روی نهان کرد. در ایام محرم و صفر در همانحال که خواستگاران را رد میکرد و روی بآنها نشان نمیداد برای آنکه بمرادش برسد شبها میرفت در منبرها شمع روشن میکرد.

نسرین بدینطریق از پاسخ مستقیم به پرسش شوهر طفره رفت. عکس‌هائی را که از روی زمین جمع کرده بود یکی یکی بدست او داد. لیکن خان دیگر برایش موضوع بی‌تفاوت مینمود. گفت:

ـ ثروتمندزاده و عفت، مگر از چوب عود بتراشند. دختری که مادر نداشته باشد بهتر از این نمیشود. خوب، پس باینترتیب من حالا او را برای چه میخواهم بده بفرستم. شاید دستمال خون‌آلودی که در کیف اوست میتواند آشوب روستا را بخواباند. زیرا شنیده‌ام اگر کهنهٔ زنان را بدم کشتی به‌بندند کوسه‌ماهی‌ها آنرا تعقیب نخواهند کرد. آری، این عکس‌ها خوب نشان میدهند که او چه نوع افکار و احساساتی دارد. دختری که صبح برمیخیزد به پیانو سلام میکند، وقتی نهار میخورد چشمش به آلبوم ستارگان سینماست، عصرش را در مغازهٔ صفحه‌فروشی میگذراند و شبش را بقول تو نیاز به سقاخانه‌ها و منبرها میبرد، بیشتر از این چه میخواهی باشد. می‌بینم که از چندی پیش مانند گوسفندی که کنه داشته باشد روز بروز لاغرتر میشود و دائماً در فکر است. فکر میکردم بخاطر نبودن فروهید است. میدیدم وقتی که از اطاق بیرون میآمد تا برای خداحافظی با مادربزرگش برود اشگ چشمانش را پاك میکرد. او دل خود را در شهر نهاده است چگونه ممکن است بتواند در روستا دوام بیاورد. او لیاقت ندارد. هرگز نیندیشیده است دختر کیست و مردم شهر با چه نظری نگاهش می‌کنند. نمیدانستم که دندانهای شیری‌اش را باین زودی خواهد افکند. اگر او دختر سبکی نبود چرا میباید یك افسر ارتش در کوچه دنبالش بیفتد و هر روز صبح و عصر جلوی رفعتیه کشیك بکشد. من اگر مرد بافکری بودم همان وقت میباید او را تنبیه کرده باشم.

نسرین گفت:

ـ دختر همین است، تو او را با خودت مقایسه مکن. تو میخواهی به‌او اختیار امور روستا را بدهی حال آنکه از او در حضور عاشقش بپرسی بکدام خدا و مذهب ایمان داری روی را بطرف وی خواهد کرد. هر زن نسبت بشوهرش چنین است. آیا خداوند عالم در تورات و قرآن برای مردان نگفته که در زن شما آرام خواهید گرفت؟ پس زن آرام مرد است.

نیرم دوباره سر مباشر را بحضور طلبید و باو امر کرد تا سوار بر اسب برود بخیابان پهلوی و آنجا به سروناز آگاهی دهد که مسافرتش به ده منتفی شده است، فوراً با دایه‌اش بخانه برگردد.

بدیع‌الملك همیشه با سارابیگ کوتاه صحبت می‌کرد و قاطع تا وی نیز با رعایا

و زیردستان همینطور باشد. با لحنی که گوئی همهٔ تقصیرها را از او می‌داند ادامه داد:

ـ خودت هم لازم نیست باینجا برگردی. مرد، آیا برای تو مشکل است آشوب را بخوابانی!؟ از کسی که در دعوای با پسران امام جمعه بی‌آنکه با خودم مشورت کرده باشد رفت و بایگانی عدلیه را آتش زد انتظار این بی‌عرضگی‌ها را نداشتم. آیا نمیتوانی مثل آتش سیگاری که خاموش می‌کنند سر اینها را در خاك فرو بری؟! آه، آه، برای من اول صبحی خبر فتح آورده‌ای: «از من حق ریشه میخواهند». بتو نگفتم نگذار رعیت زیادتر از دو سال در یك ده بماند تا حق همپائی بهم بزنند؟! بتو نگفتم این رمل و اصطرلاب را باید از دست یاسم کور گرفت؟! این جماعت حزبی‌ها مبلغین مسیحی نیستند که از کتابهای مسخرهٔ آنان و اینکه بگویند عیسی پسر خداست وحشت نداشته باشیم. آنها در شهر و در ده دست روی زخمی می‌گذارند که صاحب زخم ناگهان داد می‌زند و دو ذرع از جا می‌پرد. باید به آنان حق داد که اینقدر زود گر گرفته باشند. باید به آنان حق داد که مجسمهٔ مومی مرا درست کرده باشند تا از قلبم تیر بگذرانند.

ـ خان، اگر گناه از من است خودم خودم را در طویله گاوسر خواهم کرد. چه می‌توانم بکنم. خشونت برخی اوقات مثل سم اثر خود را از دست میدهد. زبان نرم نتیجه برعکس ببار می‌آورد. باقی میماند یك چیز، ایجاد وحشت.

ـ خوب، از چه چیز باك داری، کمتر از که هستی یا منتظر کدام دستور؟ این سه جوان که مثل بزغاله روی بلندی بع‌بع می‌کنند به چه قوهٔ بزرگتر از خودی تکیه‌دارند؟ آیا دولت پشتیبان آنهاست یا پشتیبان تو؟ و یا مگر نمی‌بینی در جاهای دیگر با امثال آنان چگونه رفتار می‌کنند؟ من اگرچه خودم اینکار را نکرده‌ام اما آنها را سزاوار کیفرهائی بدتر از این می‌دانم. اسب مشمشه‌ای را چاره‌ای نیست جز کشتن. از این واضح‌تر چگونه بگویم. اگر رعیت مزهٔ اتحاد را بفهمد چیست کوهها را رویهم میگذارد تا بجنگ خدا برود. شورش مانند چکه است تا کم است باید جلویش را گرفت. تو چشمت بشهر و مداراهائی که اینجا با آنها می‌شود نرود. در شهر هرچه باشدرزق‌دست ارباب است، در ده دست رعیت. در شهر کارگر دست التماسش دراز است در ده ارباب، که بیچاره اگر زور نباشد باید برود آب خنك بخورد. تا دیروز اسلحهٔ ژاندارم پشت سرما بود، اینك ژاندارم روی چاهی که سرش با پوشال پوشیده شده ایستاده است، تکان بخورد خودش نابود است.

سارابیگ گفت:

ـ سه روز پیش دو نفر شهری بده آمده بودند. علی امینه گفت بگذار با یك گلوله کار هر دو را بکنم. من گفتم خان خوشش نخواهد آمد.

ـ نه، نه، شهری را هرگز در ملك من نکش. خون شهری نیامد دارد. شهری

احتیاج به گلوله ندارد. ملکی که مأمور آمار و ثبت و سجل را راه بداخل آن نبود و اگر کسی رد دزد را تا سرحدش میبرد از ادامه‌اش منصرف می‌شد، اکنون بجائی رسیده که شهری برای تبلیغات بصفحه‌اش قدم میگذارد. امینه را می‌خواهم به‌بینم. و هر رعیتی که امروز برای شکایت بشهر آمد آبش را به هرزآب خواهی گذارد. هر رعیتی که در حول و حوش «گاراژ»، محل تشکیلات حزبی، یا حتی استانداری و ژاندارمری دیده شود بار دیگر پا به دورود نخواهد گذارد. آیا می‌شنوی؟ کسی را جلوی دروازه بگذار تا این مطلب را بآنان خبر بدهد.

سارابیگ چشم بر هم نهاد و از پله‌ها بزیر آمد. نیرم دست بر هم سود و در ایوان عقب و جلو مشغول قدم زدن و فکر کردن شد. ظاهراً منتظر رسیدن سروناز بود تا خشم خود را بر سر او خالی کند.

نسرین گفت:

ـ آیا تو قول نداده بودی که خونسرد بمانی؟ یا من بد کردم که برای تو از این راز پرده برداشتم؟!

او با این کلمات نرم‌کننده نامه را با عکس‌ها در یك پاکت که از سر گنجه برداشته بود نهاد و همانطور که بود سرش را چسباند. ادامه داد:

ـ همین حالا ایاز برمی‌گردد. بگذار مأموریت خود را در رساندن نامه برود انجام دهد. این موضوع توفیری بحال هیچکس نمی‌کند. تو نیز خونسرد باش. حتی به ایاز هم چیزی مگوی. موضوعات ناموسی را هرچه بیشتر بهم بزنند بیشتر گندش در می‌آید.

ـ اما اگر فی‌الواقع او خود را از دست داده باشد؟!

ـ هزار تومان بجفت آنها بده و هر دو را بحال خود بگذار. بگذار او برای این پسر آوازخوان بماند و شنبه به یهود. این بهترین خدمتی است به‌دختر که آبرویش را نجات خواهد داد. و تنبیهی است در حق پسر که نخواهد دانست با او چگونه زندگی کند. ازسر و صدای مردم هم باك نداشته باش. عشق حق است، تطهیر می‌کند. اگر غیر از این کنی آبروی خود را بر باد داده‌ای. او لایق دامادی تو نیست، لیکن بهرحال وصلهٔ ناهمرنگ به از سوراخ باز است.

ـ پس این هزار تومان چیست که بآنها بدهم، ناز شست پسر؟! مرحبا بر من که چنین دختری بار آوردم! آری، تخم مرغ شکسته قابل نگه داشتن نیست. او باید هرچه زودتر دنبال مونس جانش برود. آه، واقعاً وقتی عقل نیست چه می‌توان کرد. یعنی شاید هم من اشتباه می‌کنم. شما وقتی می‌بینید بلبل لانهٔ خود را آنقدر کوتاه در بیشه‌ای بین دو نی باریك و لرزان در نیم‌متری سطح آب ساخته که به پفی بند نیست، بر بی‌عقلی این پرنده اشک میریزی، اما غافل هستی که او نیز برای خود غریزه‌ای دارد و فکری.

ایا سعادت زندگی فی‌الواقع در چیست؟ هر کس برحسب درك یا سلیقه یا توانائی خود آنرا در چیزی می‌داند که با مال آندیگری متفاوت است. من باین دختر، اگر که فی‌الواقع دیوانه نشده و احتیاج بمداوا ندارد، هیچ نخواهم گفت تا برود و مانند همان پرندهٔ بیخیال لانهٔ خود را هر جا که دلش خواست بسازد.

با این گفته نیرم از در خانه بیرون رفت تا هنگام ورود دخترش با وی روبَرو نشده باشد. اخبار ناراحت‌کننده و یأس‌آوری که سارابیگ آنروز صبح به رفعتیه آورده بود برایش در این لحظه خیلی بیشتر اهمیت داشت.

۱۷

وقایع بعدی این داستان تا آنجا که بخان دورود مربوط است در یك ماه بعدی نیز نه چنان بود که وی فرصت داشته باشد بمسئلهٔ دخترش بیندیشد. در این مدت با آنکه گرماگرم کار و فعالیت روستا بود او مطلقاً نتوانست یا اینکه مصلحت ندانست به دورود برود. پیوسته در رفعتیه بود و با چهره‌ای مخوف‌تر از یك گرداب در تاریکی تنگ غروب، در حاشیهٔ درختان قدم میزد و فکر میکرد. همه میدانستند حواس او جز به امور روستا و گرفتاریهای تازه‌ای که از آن ناحیه برایش پیش آمده بود به چیزی متوجه نبود. اهل خانه، نسرین و گلندام و سروناز و همچنین نوکران، مشوش بودند که نکند او نتواند آنسال خرمنهایش را بی‌آسیب از زمین بردارد یا اینکه آنقدر تأخیر کند که باران برسد. چهرهٔ پریده‌رنگ، تکیده و مشغول سارابیگ نیز که هر دو روز یکبار هنگام غروب با پارابلومی که زیر کت بکمر بسته بود پیش او میآمد و پس از دادن گزارشها در خلوت دستورها را میگرفت و میرفت، بیشتر از هر چیز بر نگرانی‌ها میافزود. موضوع تنها آشوب در املاك او نبود. این زمان در هر منطقه روستائی غرب اوضاعی بدتر از منطقه دیگر در جریان بود. در شهر اگرچه اولین اعتصاب کارگران نفت علیه کارفرمایان انگلیسی شکست خورده بود شور و هیجان عمومی مردم هزار چندان بالا گرفته بود. در کرند و شاه‌آباد بدستور امیر غرب ملاك بزرگ این ناحیه یك معلم فقیر شهری را که بدانش و تقوی معروف بود کشته و جنازه‌اش را مانند مانی در عهد شاپور بر دروازه کرده بودند. اهالی کرمانشاه که بجنازهٔ او دسترس نداشتند در شهر تابوت خالی او را ترمه پوشانده روی اسب کتل میگرداندند. هزاران نفر جامه‌سیاه پوشیده بودند. با اینکه روزنامه چپ شهر توقیف شده و زندانها از آزادیخواهان پرگشته بود نیروهای سوار و پیادهٔ ارتش و پلیس مثل قوائی اشغالگر خیابانها و حرکات مردم را بدقت زیر نظر داشتند و اجتماعات آنها را با مانورهای رعب‌انگیز اسبان و چکاچاك تفنگ و شمشیر از هم میپاشیدند. پادوهای شرکت نفت، ملاکین و بطور کلی همه عوامل ارتجاع و

محافظه‌کاران از حمایت آشکار دولت شیر شده علیه فتنه‌های پیدا شده دست به یورشهای عمومی زده بودند. نیرم از همهٔ این تحولات و بخصوص اوضاعی که در مناطق روستائی جریان داشت کم و بیش اطلاع حاصل میکرد و در میان تیرگی شوم خویش شادمان بود که مسئلهٔ سرکوب آشوب در املاك او کاملاً پنهانی و با نقشه‌ای ماهرانه انجام می‌پذیرفت که هیچگونه خبر یا شایعهٔ خبری از آن به بیرون نشت نمیکرد. قبل از آنکه خردادماه بپایان برسد، با شدت عملهائی که از هر سوی علیه آزادیخواهان و مخالفین اصول ارباب رعیتی صورت پذیرفته بود در شهر آرامش مجدد حکمفرما شد. لیکن نیرمخان از روی درك باطنی خویش و با توجه به اوضاع عمومی جنگ و صلح در چارچوب جهانی آن، میدانست که این آرامش ناپایدار است. اگر روسیه که تازه از حالت دفاعی بیرون آمده و به حمله‌های کوبنده دست گشوده بود همچنان دشمن را عقب میراند و عاقبت پیروزی را بچنگ میآورد هیچ چیز جلودار مردم نمیشد. این دولت که در ابتدا درخشش ایمان و افکار را بجای هر نوع آمادگی نهاده و بهمین جهت در مقابل دشمنی مجهز غافلگیر شده بود، پس از تحمل ضربه‌های هولناك، ضربه‌هائی که همدردی جهانیان را بسوی خود جلب کرده بود، اینك بسرعت در حال پیشروی بود. حتی متفقین بدستپاچگی جبههٔ دوم را در نورماندی فرانسه گشودند تا از لحاظ حسابهای آینده از معرکه بدور نمانده باشند. باری اگرچه رؤیای پیروزی آلمان مثل ابری تابستانی از روی آسمان پریده و وضع جنگ تا حد زیادی مشخص شده بود، وضع دنیای پس از جنگ کاملاً تیره و مبهم بود. بخصوص ایران، این کشوری که دولتهای بزرگ در آن منافع حیاتی داشتند و در کنفرانسهای سرّی خود مانند روزگار پس از جنگ جهانی اول همیشه برای تقسیم آن بمناطق نفوذ بین خود نقشه میکشیدند.

در آغاز تیرماه بدیع‌الملك آهنگ دورود کرد. غیبت او طولانی شده بود. رعایا بدستور سارابیگ و دوندگی ضابطین برای او طاق نصرت بستند زیرا سروناز نیز همراه خان بود. و این طاق نصرت قرینه‌ای بود برای دهن‌کجی به مخالفین نظام ارباب رعیتی و آنها که سنگ حزبی‌ها را بسینه میزدند. زیرا در برخی از روستاهای کرمانشاه رعایا نمایندگان شورا را دعوت کرده برای آنان طاق نصرت بسته و رهبرشان را بر سر دست گرفته تا مرکز ده برده بودند. وقتی که خان بسیاهگل رسید و سروناز بقلعه رفت باکمال تعجب مشاهده کرد که سارابیگ خرمنها را نیز برداشته بود. گوئی مرد مباشر با این خوشخدمتی مدبرانه که نوعی شیطنت یا رمز در آن بچشم میخورد میخواست ارباب خود را بمنتهای درجه غافلگیر کرده باشد. در خرمنگاه که غباری بیش از ته کوی آن بجای نمانده بود، چند زن بیوه و خرده بچه‌هائی از لخت‌ترین کودکان ده به خوشه‌چینی آمده بودند. مانند پرندگانی که سایهٔ شکارچی را به‌بینند از دیدن ارباب و مباشر ساکت

شدند و با توبره و غربال دست خود بیحرکت سر جاهای خویش ایستادند. هنگام ظهر بود. نیرم در حالی که سارا نیز پشت سرش میرفت از حاشیهٔ باریك كنار جویبار راه خود را بطرف خانه‌های زمستانی گرفت باین نیت تا انبارهای علوفه و غلات خود را که هنوز مهر و موم نشده بود سرکشی کند. نسیمی از طرف ساحل رودخانه و حاشیهٔ باغ میوزید که بوی آب و عطر زردآلو می‌پراکند. بعد از سکوتی طولانی که میان ارباب و نوکر ایجاد شده بود سرانجام خان با لحنی پدرانه که قبل از آن هرگز نسبت به هیچکس در وی دیده نشده بود چنین آغاز سخن کرد:

ـ سهراب‌بیگ فرزندم، میدانم که حق تو بر من زیاد است. اما رابطهٔ میان من و تو هم رابطهٔ پدرفرزندی است. شنیده‌ام تو میخواهی زن بگیری. حتی بمن گفته‌اند چه کسی را ـ دختر کدخدای «میان دربند» ـ فرزندم، لایق بهتر از او هستی. کمی صبر کن، در آیندهٔ بسیار نزدیکی سر تو را بسرانجامی خواهم رساند. آیا میباید از جانب رعایا خاطرم کاملاً آسوده باشد؟

با این گفته غباری از اندیشه و افکار طولانی جلوی چشمان او را گرفت. درست مانند مسئلهٔ بغرنجی که حلّش در خواب بر اندیشهٔ آدمی ظاهر میگردد در یك لحظه پرتوی فرا راه آینده‌اش افتاده بود. آیا اینك موقع آن نرسیده بود که خدمتگزار فداکار و شایسته و بی‌توقع خود را پاداش دهد و از یك وضع بی‌سرانجام و موقت رهائی بخشد؟ این مرد بیست سال باو خدمت کرده بود. تمام منطقه و یك‌یك دهقانان یا حتی اسب و الاغ و سگ و گوسفند آنان را مانند کف دستش می‌شناخت. زمین‌ها و سمت باد، موسم باران، گرما و سرما و آب و آبش را می‌شناخت. شلوار جافی می‌پوشید اما با مأمورین ادارهٔ فلاحت و اقتصاد، کارخانهٔ قند شاه‌آباد، و سایر شعبه‌های دولتی و همچنین قاچاقچیان بزرگ تریاك و دزدان بنام آشنائی و ارتباط داشت و در یك کلمه مانند نخاع آدمی که مغز را بهمهٔ وجودش متصل می‌کند در املاك او رشته‌ای بود که بی‌آن هیچ تصمیم و حرکتی امکان‌پذیر نبود. او روح املاك وی بود. پیشکارش بود؛ حسابدارش بود؛ میرغضبش و میزان عدلش بود. این مرد پولادینی که در مدت عمرش هرگز کسی ندیده بود از دردی نالیده باشد و در سی و نه سالگی زور یك گاو نر را داشت و هنگامی که بر اسب سوار می‌شد گونی بیست منی جو را خم می‌شد و بر ترك می‌گذاشت، مردی که‌اندیشه‌اش دربارهٔ روابط جنس‌ها هنوز کودکانه مانده بود و وقتی جلایرخان پیشش نام زن را میبرد تا بناگوشش سرخ می‌شد، بهرحال مسلم بود که احتیاج به زن داشت. خان دورود قبل از آن نیز از ده سال پیش باینسوی همیشه با خود فکر می‌کرد برای او زنی بگیرد. همیشه هم می‌ترسید نکند زن گرفتن اخلاقش را عوض کند و از سگ‌دو زدن بیهوده برای ارباب بازش دارد. در گذشته او در حدی که

آداب و رسوم زندگی اربابی جزئیاتش را مشخص می‌کرد به سارابیگ اختیار داده بود بطور کلی در همهٔ امور روستائی‌اش نظارت داشته باشد؛ اختیاری که مرد وظیفه‌شناس سر موئی از آن قدم فراتر نمی‌گذاشت. اما اینك در وضع جدید که عامل جدیدی در روستا پیدا شده و وظایف یا دشواریهای جدیدی در مقابل اربابان عرض وجود کرده بود، میان او و مباشر یك رابطه یا اعتماد خصوصی‌تری لازم بود؛ صمیمیت یا پیوند غریزی‌تری لازم بود تا چنانکه پادشاهی تاج و تخت خود را به فرزند اسفندیار صولتش وعده میدهد و وی را به تلاشهای بس بزرگتری بنفع خویش برمیانگیزد، او را بکوششهای نوین دلگرم سازد. اگر در گذشته سارابیگ طبق قرار اولیه‌ای که در آغاز خدمتش با وی نهاده بود، در صفحهٔ دورود عادتاً خود را بیشتر از اجیری نمیدید و از این موضوع ابداً احساس ناراحتی نمی‌نمود و فرمانهای خشك و رسمی ارباب را همانطور که بود بی‌چون و چرا اجرا می‌کرد، اینك در وضعی که از نقشه‌های بسیار محرمانه و رازهای تازهٔ او، جزءبجزء اطلاع داشت و اولین مجری و مسئول بلافصل آن بود دیگر نمیشد و حق هم نبود که با وی مانند فردی زیر دست رفتار کرد. نیرمخان با دل‌آگاهی عمیقی که شاید از حق‌شناسی نیز بدور نبود بطور قطع حس کرد که اگر این بار با پاداشی مناسب یا وعده‌ای درخور توجه، خاطر مرد وفادار را شادمان سازد کار بی‌ربطی نکرده است. از این اندیشهٔ نیك و پسندیده سر برداشت، برج اخرائی قلعه و پنجره‌های آبی آن جلوی چشمانش بود. آیا کار نادرستی بود اگر او سروناز را به وی میداد؟ اگر که فی‌الواقع دختر جوان از روی نادانی، هوس و فریب یا هر علت، خود را از دست داده بود برای نجات آبروی خود و پدر شکی نبود که براحتی پیشنهاد وی را می‌پذیرفت و تن باین پیوند مصلحتی که از جنبه‌های دیگر نیز صد در صد به نفعش بود میداد. این فکر که بغتتاً بنظر خان آمده بود اگرچه منطقی بودن مطلق خود را در همان لحظه و از روی حس بمرد تجربه‌دیده ثابت کرده بود، او هنوز فرصتی لازم داشت تا درباره‌اش تصمیم نهائی بگیرد. اینك آندو در حاشیهٔ یك زمین شخم‌زده که کلوخه‌های طبیعی درشت داشت و در میان آن کلاغهای کشتزار جمع انبوهی تشکیل داده بودند گام برمی‌داشتند. سارابیگ از برداشت سخن خان و اندیشهٔ خاموشی که ناگهان اورا فرا گرفت با آنکه بطور روشن آرزوهایش را عملی شده دید خود را گم کرد. بی‌اراده و درست علیرغم آن میلی که در درونش ولوله افکنده بود رشتهٔ صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ خان، آنچه مرا اندکی در تشویش برده اینك مسئلهٔ شهر است نه ده.

نیرم نگاه کوتاهی به او افکند. با غروری اتابکی دست به سبیلهای نیمه ازبکی‌اش کشید و پس از تأملی که زائیده از تردیدش بود گفت:

ـ مطمئن باش که حتی اگر هم سر و صدای مسئله بلند شود آب از آب تکان نخواهد خورد. آیا آن معلم شهری را در املاك امیر غرب کسی پرسید کی کشت و چرا کشت ـ با آن همه هیاهوئی که در شهر براه افتاد و حتی وکلای دادگستری اعلامیه بیرون دادند؟ بالاخره همه میدانند که ما هم در مقابل وضعی استثنائی بوده‌ایم و جانی بالفطره نیستیم.

از گفته‌های بین خان و مباشرش چنین برمی‌آمد که در آن یکی دو ماهه کس یا کسانی از رعایا را در املاك پسران سردار نصرت سر به نیست کرده بودند. و این موضوع اگرچه مانند کشته شدن فرد یا افرادی در جنگی اتفاقی یا زمینه‌دار بر سر آب، یا نزاعی بین دو طایفه، چیزی عادی و قابل فراموش شدن بود، از آنجا که مدعیان شهری داشت ممکن بود برای آنها شوم در آید. چنانکه خان آشکارا حس می‌کرد، سارابیگ مشوش بود و اگر سرش بکاری گرم نمی‌شد چه بس امکان داشت این تشویش در وی بالا می‌گرفت و ناراحتش می‌کرد. از این گذشته او می‌باید اطمینان حاصل کند که صاحب ملك نمی‌خواهد از وجودش مانند یك آلت فعل استفاده کند و در روز مبادا همهٔ گناهان را بگردنش اندازد و خود پاك و پاکیزه کنار بنشیند. خان دورود یکبار دیگر فکرش باین موضوع گروید که فی‌الواقع چه اشکالی داشت اگر سروناز را بعقد مباشر در میآورد. البته او میدانست که دادن دختری مانند سرو بمرد نخراشیده و مسّنی چون سارا، خشونتی بود فوق طاقت یك گل نازپرورده، اما بزودی بچه‌ها می‌آمدند و همه چیز را قابل تحمل می‌کردند. ـ کودکان، این مقدس‌ترین حلقه‌های اسارت انسانی!

در خنکای صبح روز بعد، پس از آنکه خان یکشب و یکروز روی این مسئله فکر کرده بود، هنگامی که می‌خواست برای رسیدگی به محصول تریاك به کان و ماکان برود، توسط دربان قلعه سروناز را پائین بحضور طلبید. دختر بحیاط آمد. نیرم با چشمانی که مردمك آن بر اثر احساس مجدد بیماری کمی زرد شده بود نگاهی از سر آزمایش باو افکند و گفت:

ـ بیا، می‌خواهم کمی با من در حاشیهٔ درختها قدم بزنی. با تو کار دارم.

قلب سروناز از واقعه‌ای شوم لرزید. او در این سفر چون حس کرده بود ممکن است ماندنش طول بکشد سگ خود لاسی را نیز همراه آورده بود که اینك دنبالش از قلعه بیرون می‌رفت. دختر برای آنکه بپدرش بی‌احترامی نکرده و همچنین باعث هیاهوی سگهای ده نشده باشد، او را بغل کرد و دوباره بداخل قلعه انداخت. در بیرون قلعه، جمعی از رعایا برای مشایعت خان گرد آمده در سایهٔ دیوار صف کشیده بودند. زیرا اعلام شده بود که او پس از سرکشی به کان و ماکان قصد زیارت شاهزاده محمد

را نیز دارد. سارابیگ همان چند لحظه پیش به سوله حرکت کرده بود تا آنجا در مراسم استقبال رعایا از خان حضور داشته باشد. هیکل اسب و اسب‌سوار هنوز از میان گرد و غبار راه نمایان بود. نیرم در همانحال براه افتاد و بلافاصله شروع کرد:

ـ دخترم، بهرحال تو چه بخواهی چه نخواهی ناگزیر باید بیائی و در ده بنشینی. هر کس کاری دارد ما هم کارمان اینست. آیا تو، تنها فرزند من، وارث میلیونها ثروت نباید املاکت را بشناسی. این میسر نیست جز با زیستن در آن. آری دخترم، میلیونها ثروت ـ اما حقیقت دیگری را بتو بگویم، مال وقتی فراوان شد مثل باروت است که رویهم انباشته شده باشد، خود بخود منفجر می‌شود. من در این سفر می‌خواهم آخرین وصیتم را بتو کرده باشم تا پس از مرگم مدعیانی علیه تو برنخیزند و ناراحتت کنند؛ تا از همین حالا بتو و دستورهایت عادت کنند. تا از همین حالا تو مزهٔ مالکیت و حکمروائی را بفهمی چیست. آری، من از همین امروز از همین لحظه همهٔ این املاك را که از تنگ سیاهنوش آغاز می‌شود و بدامنه‌های کان و ماکان می‌رسد بتو برمیگردانم. عوائد آن نیز مال تو، منتهی اختیار صرف تا روزی که خود من زنده هستم با من. آری، پدر تو باید خودش را از کار کردن معاف کند. زیرا بسن شصت و پنج رسیده است. آه دخترم، از وقتی که این بیماری بسراغ من آمد مرگ جلوی چشمانم مجسم شده است. آیا میدانی علت آن چیست؟ بی‌حرکتی. بیماری من در اثر وجود همین سارابیگ است. تا او کار کرد من بیحرکت ماندم. حرکت نمی‌کنم مبادا گشنه‌ام بشود. هر زمان او را در ده چنین آزاد و نیرومند می‌بینم غبطه می‌خورم. او فرزند صحراست. نفسش مثل خود روستاها سالم و عطرآمیز است، هرچند رخسارش آفتاب‌خورده باشد. هیکلش کمر اسب را می‌پیچاند، هرچند پشتش اندکی خمیدگی دارد. اما من، منی که مانند نسیم همیشه از سوئی بسوئی در حرکت بودم اکنون کارم بجائی رسیده که وحشت دارم سوار اسب بشوم. برای بیماری‌ام دکتر گفته باید صبحها ساعتی پیاده‌روی بکنم. در کجا، در شهر. آیا برای من ممکن است؟ با آنهمه دشمن، با آنهمه دوست. بله، من بده آمده‌ام، زیرا سعادت و عمرم اینجاست. مدفنم نیز اینجا خواهد بود. از تو انتظار دارم اکنون که برای همیشه با شهر بدرود گفته‌ای با آن علائق و افکاری نیز که زائیدهٔ محیط شهر است بدرود گوئی. نمیخواهم تو مانند من برای یك من گندم یا باری کاه خون دل بخوری و قلب نازنینت را که جایگاه مهر و صفاست سیاه بکنی. نمی‌خواهم تو مانند من در کنار خیکهای روغن نان و زردآلو بخوری و بسلامتت آسیب برسانی. اما اینرا نیز نمی‌خواهم که آنچه دیگری بخون دل رویهم گذارده در گلوی کسان بریزی. کسانی که مانند مگس هر جا شیرینی باشد دورش جمع می‌شوند. تو در مدت عمرت، یا دست کم تا آنزمان که پدرت زنده است شوهر اختیار نخواهی کرد. برای همین که گفتم، برای

خاطر املاکت. زیرا امروزه چنانکه من بتجربه دانسته‌ام هر کس خواستار تو باشد چشم بهمین مال و منالت دوخته است. این، یکی از بدبختی‌های ثروتمندی است. اما من در حق فرزندم خیانت نخواهم کرد و این تحقیر را بجان او نخواهم خرید. و یقین دارم که او نیز هیچ تحقیری را به جان خویش نخواهد خرید. لیکن من برای آنکه خاطر همگان را آسوده سازم تا بیهوده بسوداهای خام وقت خودشان را دور و بر ما ضایع نسازند اندیشیده‌ام که ترا به عقد کسی در آورم، میفهمی، عقدی اسمی که ابداً تو را در وظائف پیش پا افتادهٔ زناشوئی محصور نخواهد کرد ـ همچنانکه زنی بزرگ و رسیده را گاه منباب ملاحظاتی بعقد طفلی شیرخواره در می‌آورند ـ عقد کسی که نوکر تو بوده است و باز هم نوکرت خواهد ماند.

دختر جوان که در این لحظه ناگهان متوجه همهٔ تفصیلات و مقدمه‌چینی‌های این گفتار شده بود فکر کرد پدرش دیوانه شده است. از حیرت کار شگرف سرش گیج رفت. در حالی که رخسارش از التهاب شدید رنگ میباخت و همهٔ وجودش دستخوش تشنج بود سایهٔ چشمان را بزیر انداخت و با نالهٔ ضعیفی گفت:

ـ سارابیگ؟ پدر هرگز فکر نمیکردم!

ـ نه، دخترم، فکر بکن. قبل از آنکه او مطلقاً چیزی در اینخصوص دانسته باشد من لازم دانستم مطلب را با تو در میان بگذارم تا با فرصت کامل روی آن فکر بکنی و بمن جواب بدهی. جوابی که هرچه باشد بوالهوسانه نخواهد بود. گفتم، او شوی تو نیست، نوکر تست. تو باید آنقدر هوش و عقل داشته باشی که فوراً بفهمی منظور پدرت از این اقدام نه دشمنی با تو بلکه حفظ جان و مال تست. بگذار در اینخصوص برای تو که دختر معصومی هستی توضیحات بیشتری ندهم. شاید بعدها که بیشتر در ده ماندی و از زیر و بالای هر چیز آگاه شدی مثل من درك بکنی که ضرورت امور واقعاً در چیست. او آنقدر تو را میپرستد و بزرگ میدارد که تا پایان عمر مگر آنزمان که امر کرده باشی از آستان در اطاقت پای بدرون نخواهد گذارد. آیا در این بیست یا بیست و پنجسال یکبار به روی من آورده است که برای خدمات خود مزد میخواهد؟ همهٔ تلاشهای او غیر از تو بگو برای که و بنفع که بوده است؟ خودش در قلعه نان و پیاز میخورد مرغها را پول میکند برای من بشهر میفرستد. چرا آدم باید حق‌ناشناس باشد. او همیشه از پائین بتو نگاه کرده است غیرممکن است بتواند عادت را بشکند و خود را گم بکند. با اینوصف تو هرگز نباید تصور بکنی که او کم‌شخصیتی است. سارابیگ، هرچند خودش نیز فراموش کرده یك ملاك‌زاده است. هرچند خودش طایفه‌اش را از یاد برده یا محض تبعیت از ارادهٔ پدرت بهمهٔ آنان پشت کرده است در همین دورود قوم و خویش بسیار دارد. و اگر بخواهم از حقیقتی دیگر سخن گفته باشم، هرچند نمیدانم که

او این موضوع را بیاد دارد یا نه: طاعون گاوی همهٔ گاوهای مرا کشته بود،رمهٔ پدر سارابیگ بود که زاد و ولد کرد و برای من مایهٔ این ثروت شد. دخترم، او مثل یك بره از تو اطاعت خواهد کرد. و همچنانکه ماه و ستاره در گردش همیشگی خود بدور فلك ذره‌ای پس و پیش ندارند، تا روزی که نفس دارد وظایفش را در دورود انجام خواهد داد. من خوشوقتم از اینکه جز یك فرزند ندارم تا پس از مرگم در املاکم کشمکش و تجزیه افتد.

سروناز لب خود را زیر دندان گزید. عضلات گردن و سینه‌اش لرزید و با فشاری هزار بار بیشتر از نیروی خود سکوت کرد تا نفرت و انقلاب درونی منفجرش نسازد. غم او در این نبود که پدرش چنان پیشنهادی می‌کرد، غم او در این بود که با چنین پدر چگونه امکان داشت بتواند روزی از عشق خود به یك جوان سادهٔ شهری سخن بمیان آورد.

در لحن کلام نیرم با همه قیافهٔ پدرانه‌ای که بخود گرفته بود تحکمی خشن و قطعی نهفته بود که مانند امواج یك دریای طوفانی کوبنده و التماس‌ناپذیر بود. دختر را در راه برگشت تا جلوی در قلعه هدایت کرد و خود بعزم کان و ماکان پا روی رکاب گذارد. سروناز با نفرتی که هرگز قبل از آن نظیرش را نسبت بکسی در خود ندیده بود، و خشمی که غرورش را مچاله می‌کرد دامن خود را در دست گرفت و از پله‌ها بالا رفت. گلندام حیرت‌زده تا میان ایوان باستقبالش آمد و چون او را در آنحالت دید در سکوت شومی سر و شانه را جنباند و به وی التماس کرد که بیشتر از آن تاب انتظار ندارد. سروناز دامن را از دست رها کرد و در حالی که شتابان بداخل اطاق می‌رفت گفت:

ـ پدرم دیوانه شده. حرص مال جلوی چشمانش را گرفته. برای آنکه عایدی صد هزار تومانش در سال بدویست هزار تومان برسد می‌نشیند برای من نقشه میکشد. اما بزودی خواهد فهمید که در دنیا چیزی لطیف‌تر از برجستگیهای سکه نیز وجود دارد ـ عشق، آری، خوشوقتم که تصمیم خود را خیلی پیشتر از این گرفته‌ام. آیا تو هم با من بشهر خواهی آمد؟

ـ آرام باش دخترم.

ـ اوه، نه، من دیگر تحمل دیدار این مکان را ندارم. هوای صحرا خفه‌ام میکند. آیا او از سارابیگ پست‌تری را پیدا نکرده بود تا مرا مثل یك غنیمت جنگی در دامانش بگذارد؟! برای این کندالهٔ دو پا است که خلعت دامادی دوخته است. غافل از اینکه ـ آه، اگر امیدهای من از چیزی نبود که دلبستهٔ آنم اکنون خودم را در رودخانهٔ قره‌سو میافکندم تا بار دیگر شاهد چنین نفرتهائی در دنیای فرومایگان نباشم. یا اینکه به

یتیمخانهٔ مستر استر پناه میبردم و تا آخرین دم زندگی عمرم را وقف خدمت بکودکان میکردم. اما در این لحظه حتی گریه‌ام هم نمیآید. و تأسفی که دارم در این نیست که او مرا نشناخته بود، در اینست که من او را نشناخته بودم. اگر ضحاك پدرکش بود او فرزندکش است.

سروناز این را گفت، از سر حواس‌پرتی، یا از آنجهت که خود را فی‌الواقع بی‌کس‌ترین و غمزده‌ترین فرد روی زمین حس میکرد لاسی را بغل کرد و موهای نرمش را بگونه مالید. دوباره او را بزمین گذارد و به گلندام امر کرد درشکه را احضار کند و جامه‌دانهای او را برای حرکت فوری و قطعی به شهر به‌بندد. پیرزن که از تصمیم ناگهانی دختر دست و پای خود را گم کرده بود گیج‌تر از آن بود که از سر تا پای موضوع چیزی بتواند درك کند. بی‌آنکه حرفی بزند امر او را اطاعت کرد تا باینوسیله دست کم آبی بر آتش خشمش ریخته باشد. هنگامی که روبروی وی در صندلی درشکه جای میگرفت و سورچی تسمهٔ اسبان را روی پهلوی آنان بحرکت در میآورد بزبان در آمد:

ـ شاید برای تو سوءتفاهمی پیش آمده است دخترم. حالا اگر حوصله‌ات سر رفته و آهنگ شهر داری من حرفی ندارم. پدرت دست کم تا یك هفتهٔ دیگر بسیاهگل برنخواهد گشت. میتوانیم برویم و دو سه روز بعد دوباره برگردیم. من باو خواهم گفت تو کسی نیستی که بتوانی در ده بمانی، مگر آنکه همیشه یك پایت در شهر باشد. و این امکان ندارد مگر آنکه ماشینی برایت بخرد، از آن نوع ماشین‌ها که دختران ...ل‌الدوله زیر پا دارند. فقط باین شرط است که تو بده خواهی آمد.

سروناز چشمهای خود را با اشگی که در آن بود رویهم نهاد و سرش را به پشتی مخملی درشکه تکیه داد و با این حرکت به دایه فهماند که فعلاً مایل نیست با وی از هیچ موضوع سخنی بگویند. اما چون دید پیرزن هنوز منتظر پاسخ اوست برای آنکه قانعش کرده باشد گفت:

ـ بسیار خوب، نمیخواستم بتو بگویم، من دیشب خواب بدی دیده‌ام. از بابت مادربزرگ خیالم ناراحت است. هر طور هست باید بشهر بروم.

پس از ورود بشهر و رسیدن برفعتیه، او با همان درشکه گلندام را روانهٔ خیابان پهلوی کرد تا ضمن گرفتن خبر از حال مادربزرگ، مراجعت وی را از دورود باطلاعش برساند. نسرین از شب قبل بمنزل مادرش رفته بود و ایاز و باغبان پیر جلایر در اندرونی توی سایه نشسته بودند. عموی دیوانه نیز پهلوی آنها بود. ایاز بصدای پارس لاسی تازه متوجه ورود دختر ارباب شده بود. سروناز او را بحیاط بیرونی طلبید و با اشاره‌ای کوتاه دنبال آنکس که خودش میدانست، بهرام، روانه‌اش کرد تا هرچه زودتر

آب در دست دارد نخورد و بیاید او را به‌بیند. آنگاه او جواربهایش را از پا بیرون آورد. جلوی آئینهٔ روی دست‌شوئی سر و صورت و موهای خود را از گرد راه پاك کرد و بی‌آنکه اصلاً توجه داشته باشد چه وقت روز است و میلی به نهار در خود حس بکند رفت جلوی هشتی بانتظار ایستاد. لاسی که دوباره به وطن مألوف خود بازگشته بود بسرعت و ذوقی حیرت‌آور پیوسته گوشه کنارها را دور میزد و باز بهمان نقطهٔ هشتی باز میگشت تا اربابش را از حضور خویش دلگرم سازد و خود نیز از وجود وی دلگرم شود. نیمساعتی از این مقدمه گذشت که بهرام در خم کوچه آشکار گشت. او کتابی در دست داشت. شلوار تنگی پوشیده بود که اگرچه کهنه بود وزانو انداخته بود باو میآمد و با کفش کتانی که بپای داشت قیافهٔ ورزشکارانه‌اش بهتر آشکار بود. چهره‌اش شاید بعلت گرمای تابستان و فشار درس، یا شاید هم از بحران عشق لاغرتر شده بود. زلفانش از اثر آبی که تازه بسر زده بود خیس و براق بود. در همان فاصلهٔ ده قدمی خم کوچه بمحض دیدار محبوبه چنانکه گوئی زانوانش سست شد و نتوانست پیشتر آید تکیه بدیوار داد. سروناز که بنوبه خویش دستخوش چنین وضعی بود و از شدت هیجان رنگ برخ نداشت برای آنکه به عاشق انتظارکشیده دل داده باشد دستش را با لطف و ادای مخصوص بسوی او دراز کرد. بهرام آنرا در هر دو دست گرفت و با گرمترین شیفتگی‌ها بلبان نزدیك برد و در حالی که مانند عزیزترین عزیـزان خود او را در آغوش میفشرد با وی بدرون هشتی رفت. سروناز روی یك سکو مقابل روشنائی در نشست و پس از آنکه بر هیجان خود غالب آمد با اراده‌ای بس شگرف آغاز سخن کرد:

ـ آیا فکر میکنی برای چیست که باین زودی از ده برگشتم؟ در ده برای من چه حادثه‌ای رخ داد و اینکه چه خبر خوش یا ناخوشی را میخواهم بگوش تو برسانم؟ آه بهرام، بین من و پدرم اکنون همه چیز بپایان رسیده است. از این پس شرم دارم خود را از پشت او بدانم. اگر شوهر من هستی تا پایان این هفته تکلیفم را روشن کن، بهر ترتیب که خودت میدانی، بهر وضعی که مایل هستی. برای کسی که بپای خودش و بانگیزهٔ قلب گدازانش بسوی تو آمده است مسائل مادی که چیزی جز یك وسیله در کارها نیستند هیچگونه اهمیتی ندارند. حتی دیگر اهمیتی نمیدهم که مادرت درباره‌ام چگونه فکر خواهد کرد. و بتو بگویم که از همین لحظه در اختیار تو هستم. همینجا پشت این در بسته، یا در میان یکی از زیرزمین‌های حیاط اندرون میتوانی مرا تصرف کنی. هیچکس مزاحم تو نیست. در اطاقها را ایاز برای آنکه عموی دیوانه‌ام داخل نشود همه را قفل کرده است. اینست دسته کلید پیش من. داخل یکی از اطاقها میشویم و در را از پشت می‌بندیم. آنجا هم نخواستی در همین اصطبل، در همین هشتی. همین الآن. مرا ببوس بر تشویشت فائق خواهی آمد. میدانم که لکه‌های آرزو دلت را سیاه کرده است.

میدانم که دیگر تحمل تو بپایان رسیده.کام دل از من بگیر بخدا از تو نخواهم رنجید. مُهر از من بردار بخدا سوگند تسلیم تو هستم.

هنگام گفتن این کلمات او روی زانوی پسر نشسته سر بر سینه‌اش نهاده و هق‌هق میگریست. گفته‌هایش نیز در میان اشگ بود.

بهرام دل در برش مانند گنجشکی به بیرون پرواز کرد. اگر همیشه بانگیزهٔ رؤیاهای جوانی و هوس محبوبش را می‌پرستید اینك میدید که بخاطر خیلی لطیفه‌های نهانی‌تر از او جدائی‌ناپذیر است. برای اولین بار احساس کرد که سروناز مال اوست و شادی این احساس اشگ از چشمانش سرازیر کرد. همچنانکه سر او را روی سینه گرفته بود صورت خود را در زلفانش فرو کرد تا فرشتهٔ مقدسی را که خدا مانند لطفی خاص تا پایان عمر رفیق راه و همسر و همبالین او کرده بود سجده کرده باشد. سروناز آنچه را که در قلب پاك وی میگذشت احساس کرد زیرا قلبهای آنان رویهم بود. با چشمانی که از غم و بغض درونی تسلی یافته بود سر برداشت و در چشمان دلداده‌اش نگریست. گفت:

ـ برویم در باغ قدم بزنیم. بتو خواهم گفت پدرم چگونه میخواست بزرگترین اهانتهای روزگار را در حق من بکند. بتو خواهم گفت که یك مرد وحشی چگونه اینك در چشم او عزیزترین کس شده است. برای چه، برای یك من گندم که بیشتر عایدش بشود. آه، اگر تو بدانی که این مرد امسال در بحبوحهٔ خرمن‌برداری در دورود چه وضعی پدید آورده است ـ میفهمی چه میگویم ـ همهٔ سیاهگلی‌ها را از بیوه‌زن بی‌آزار تا مردانی که یاره بسینه می‌بندند و مانند گاو نر زمین را شخم میزنند بدهات دور دست پرت و پلا کرده است. از چهره‌های ماتمزده و نگاههای مصیبت‌کشیده و خاموش زنان و کودکانی که اینجا و آنجا بطور اتفاقی اطراف ده میدیدم حدس زده‌ام که میباید جریانات بس وحشتناکتری در دورود طی شده و کسانی گناهکار یا بی‌گناه زندانی شده باشند؛ کسانی از قبیل کدخدا بوچان که من حتی زن و بچه‌اش را نتوانستم بفهمم بکدام نقطه رفته‌اند و از هر کس این مطلب را جویا میشدم سر تکان میداد و با وحشت از کنارم دور میشد.

آیا با این وضع بود که من میبایست ملکهٔ یکتای دورود بشوم؟ نمیدانستم که شرارت در سنین پیری حادتر از جوانی بروز میکند. نمیدانستم گرسنگی‌هائی هست که از سیری میزاید. نمیدانستم انسانی که به پول سجده کرد و بجای خدا خاك را پرستید نمیتواند مهر فرزندی در دل داشته باشد. آه، از این پس باید بگویم من دختر مردی هستم که بهیچ اصلی از انسانیت جز منافع آنی و فوری خویش نمیاندیشد. او مانند زنجره روی درخت زردآلو جز یك ناله ندارد ـ پول، پول، که بگفته آن دکتر شهید راه

آزادی[1] خون دیگرانش باید نامید.

دوباره اشک در چشمان دختر جوان حلقه زده بود. لیکن کوشید جلوی احساس خود را بگیرد. غیرممکن بود او بتواند به بهرام بگوید که پدرش چه نیتی درباره‌اش داشته و چه پیشنهادی به وی کرده است. بهرام نیز هرگز ممکن نبود بتواند پیش خود چیزی از اصل مسئله حدس بزند. لیکن آنچه دختر جوان دربارهٔ وضع دورود اشاره میکرد بهرام خود با تفصیلات کاملتری از آن آگاه بود. استادباشی که باز هم یك سفر برای زغال بماهیدشت رفته و برگشته بود، مانند دانه‌های بلوطی که معمولاً دربارهای زغال هست، خبرهائی با خود آورده بود، خبرهای وحشتناکی که اگرچه مثل یك مرض در دورهٔ خفا اثری از آن هنوز آشکار نشده بود در حلقهٔ بزرگ و شاخه‌داری بسرعت در روستاهای اطراف میگشت: در مرکز دورود نیرمخان دستور میدهد اولین عاصیان قلمرو خود یعنی پسران زهراشید را به تنگ سیاهنوش بکشانند و آنجا از پشت سر به گلوله ببندند. وفری، این گلادیاتور ستمکشیده را که قبل از آن در تابستان سال پیش زنش به بیماری تیفوس مرده و کودکانش را ویلان نهاده بود، بجرم آنکه خرمن خود را بی‌اجازه مالك برداشته بود ضابطین با ضربهٔ بیل از پای در میآورند و شایع میکنند اسب لگدش زده. بعد از این جریانهای خون‌آلود، کدخدا بوچان که مرد کم‌طاقت و حساسی است و بعلت وظیفه کدخدائی مسئولیت قانونی و وجدانی برای خود احساس میکند میکوشد که از دورود بشهر یا منطقهٔ روستائی دیگری نقل مکان کند. او مقارن همین ایام دردی نیز در دل حس میکند که آنرا بهانه قرار میدهد و بلافاصله پس از برداشتن خرمنها بار سفر می‌بندد و از سر مباشر رخصت میطلبد. سارابیگ باو میگوید که نیرم احضارش کرده است. کدخدا بقصد رسیدن بخدمت خان، وقت عبور از تنگ سیاهنوش در سه کیلومتری سیاهگل و بهنگام سپیده‌دم بهمان سرنوشتی مبتلی میشود که قبل از او سه جوان رشید دورودی شده بودند. زیرا او تنها کسی بوده که از توطئهٔ جنایتها و نام کشانی که آنرا اجرا کرده بودند آگاهی داشته است. وقتی تیر در شکم او میخورد روده‌هایش را که بیرون میریزد در دست میگیرد و در دامنهٔ تپه‌های تنگ که چیزی شبیه میدان تیر لشگرهاست، بنای دویدن میگذارد تا اینکه کنار یك سنگ مانند شکاری از پای در میافتد. یك تیر دیگر کارش را میکند و برای همیشه چشمانش رویهم میخوابد.

با آنکه دختر جوان از قلب دورود برمیگشت مانند هابیل از معصومیت بی‌حد و حصری که داشت خونهای زیر پای خود را برگهای ارغوانی گل تصور کرده بود. بهرام نخواست آنچه از اوضاع دورود شنیده بود برای وی نقل کند و بیشتر از آن آئینهٔ

۱ـ شاید منظور دختر از این اشاره مرحوم دکتر تقی ارانی است که در همین اوان بر اثر فشار افکار عمومی و غوغای احزاب، محاکمهٔ قاتلینش در دادگاه جریان داشت.

وجودش را با نفرت و کین یا شرم از خویشتن کدر سازد. برای آنکه موضوع صحبت را بطور کلی عوض کرده باشد باو خبر داد که تا چند روز دیگر بقصد شرکت در امتحانات متفرقه‌ها عازم همدان است. ضمن دادن این خبر با خود فکری کرد و منباب آزمایش با وی چنین گفت:

ـ اگر براستی میخواهی بدون اطلاع پدرت بیائی و با من زندگی کنی آیا بهتر نیست قید این شهر را بزنیم و بجائی مانند همان همدان سفر کنیم. آخر شاید تو تاحدی وضع مرا میفهمی چیست.

سروناز فوراً دست پیش برد و با لطفی دوشیزه‌وار جلوی دهان وی را گرفت. از غلیان تفاهم و احساس که زائیده قلب پاك وی بود سر بچپ و راست موج داد و سپس گفت:

ـ میفهمم، میفهمم. چه لازم باین سخنان است. همان روز اول که با هم در باغ حرف زدیم همه چیز را فهمیدم. بعد هم من بمنزل شما آمدم. اکنون هم میفهمم: تو احتیاج به کار داری. ضمناً هنوز کار مناسبی برای خود نتوانسته‌ای زیر سر بگذاری. اگر تو احتیاج بکار نداشتی در مدرسه تحصیل میکردی. اما این مشکلات چه اهمیت دارد. بهرام، با تو میآیم اگر حتی مرا بجهنم ببری. هر دوی ما خوب میدانیم که با وجود چنین پدری که من دارم غیرممکن است بتوانیم در این شهر با هم آسوده بگذرانیم. باید برویم، آنهم بجائی که هیچکس هیچ زمان نتواند نشانی از ما باو بدهد. میرویم و در شهری بطور گمنام برای خود زندگی میکنیم. در یك محله فقیرنشین که مردمان فروتن داشته باشد اطاقکی میگیریم. از کجا معلوم که من روحاً و معناً شیفتهٔ یك چنین زندگی نباشم. من روزها در خانه میمانم و تو بیرون میروی کار میکنی ـ مانند هر زن و شوهر تازه بهم رسیده و خوشبخت، مانند یك جفت پرندهٔ اول بهاری که میخواهند آشیان خود را درست کنند. آیا وقتی دو قلب با هم یکی میشوند یا دو دست که یکدیگر را میفشارند نه آنست که خدا سومی آن خواهد بود؟ آیا هوش و پشت کار تو و عشق سوزان ما کافی نیست تا مایه‌ای برای یك زندگی سعادت‌بار باشد؟ بهرام، تو دست خالی از این شهر میروی لیکن طولی نخواهد کشید که همهٔ خلق را خیرهٔ پیشرفتهای خود خواهی کرد. از سفر کردن باك نداشته باش.

پسر جوان از این موافقت شیرین بر سر شوق آمد. گفت:

ـ لیکن اکنون که چنین است نقشه خود را عوض میکنم و بجای آنکه بهمدان بروم یکسر میکوبم برای تهران. حقیقت اینست که من امسال هم آمادگی امتحان را ندارم. باز سال پیش بهتر از امسال بودم. در ریاضیات گچ مجسم و در طبیعیات فسیلم. حتی احتمال ده درصد قبولی ندارم. پس چرا بیجهت خود را توی زحمت بیندازم، آنهم

وقتی که باید مبلغی نیز پول بدهم؟ آنهم در این موقع باریك. یك موضوع دیگر آنست که شوهرخواهرم از تنگاب نفت‌شاه عازم تهران است. با تقاضای انتقال او مدتهاست موافقت شده، حرکتش بی‌هیچ دلیل تا بحال عقب افتاده است. من باید جائی نیز برای آنها در نظر بگیرم. اگر من و تو باید بطور گمنام با هم زندگی کنیم، شهری بزرگ چون تهران لازم است انتخاب نمائیم. بعلاوه، آنجا از لحاظ یافتن کار و موفقیت هم برای من مناسب‌تر است.

دختر با ذوقی کودکانه حرف را از دهان او قاپید:

ـ آه بهرام، میدانی که همیشه سروناز تو چه اندازه آرزومند تهران بوده است. ما آنجا خود را در کار و کوشش مداوم غرق خواهیم کرد. من آمدن خود را به دخترعمویم خبر نخواهم داد؛ مگر آنزمان که توانسته باشیم زندگی را بنحو مطلوبی برای خود بسازیم؛ مگر آنزمان که خود آنها بسوی ما بیایند. آری، پیش چشمم روشن است که آنها بعزت نفس ما تعظیم خواهند کرد و خود را در مقابل آن کوچك خواهند دید. برای من روشن است که آنها بزندگی ما هرچه‌هم فقیرانه باشد غبطه خواهند خورد. حتی در چنان وضع نیز اگر تو بخواهی ـ هرچند تا به ابد باشد ـ ما بهمان زندگی کوچك و محدود که برای خود عوالمی دارد خواهیم ساخت. با اینکه در تهران هستیم من پای بر سر هوس خویش خواهم نهاد که بازو ببازوی تو در خیابانهای لاله‌زار و اسلامبول یا سر پل تجریش که پاتوق جوانان است قدم بزنم. در اینطور جاها شکی نیست که ما را با هم خواهند دید. و مانند هنرمندانی که ناگهان تا مدتی خبری از آنان نیست چند وقتی در گمنامی مطلق خواهیم زیست. این موضوع البته مانع آن نخواهد بود که من بتوانم مثلاً برای خرید یك ماهی گاه باسلامبول بروم. زیرا چنانکه شنیده‌ام جای ماهی تازه جز در اسلامبول در هیچ نقطهٔ تهران نیست. آه بهرام، اگر بعضی لذت‌ها را از من میگیری این سعادت را هرگز از من مگیر که آشپز غذای تو فقط خود من باشم. من ماهی تازه را از شفافیت پوست و چشمان، و سرخی جگری بین گوشهایش، از ماهی مانده تشخیص میدهم. در حدود ساعاتی که تو برای نهار بخانه میآئی دو بشقاب سر سفره میچینم و بانتظار میمانم، با گل تازه‌ای هرچند یك دانه باشد در بین ما. اما اگر تو بخواهی با خواهرت زندگی کنی، آنها، یعنی پدر و عمویم خیلی زود رد ما را پیدا خواهند کرد. زیرا همینقدر کافی است بفهمند شما دامادی دارید که به تهران منتقل شده. آیا اینطور نیست؟

ـ بله، درست است. منهم همین فکر را میکردم. پس من کاری بکار او نخواهم داشت و بهیچکس نیز نخواهم گفت مقصدم کجاست. بگذار همه تصور کنند بهرام سر به نیست شده است.

دو دلداده با روحی زلال شده و مالامال از اشتیاق و آرزو به سرنوشت مشترک خود می‌اندیشیدند. سروناز چنانکه گفتی در خواب حرف میزند ندا داد:

ـ تهران، تهران، آری به شهر بزرگ برو؛ و این وحی است که خداوند بمحمد کرد هنگامیکه میخواست از مکه بمدینه هجرت کند. به تهران برو و من نیز بتو خواهم پیوست. همچنانکه قره‌سو به گاماساب می‌پیوندد و هر دو آرام در یك بستر بسوی شط‌العرب پیش میروند.

آندو بیشتر از این فرصت نداشتند بصحبت و رازو نیاز بگذرانند. زیرا هم‌اکنون موقع مراجعت گلندام بود. بعلاوه نسرین ممکن بود هر لحظه سر برسد و آنها را با هم به‌بیند. پس بوعدهٔ ملاقات صبح روز بعد در خانهٔ مادربزرگ، از یکدیگر جدا شدند تا هر یك در تنهائی روی جزئیات دیگر کار با خود فکر کنند. بهرام بمنزل بازگشت. در آستانهٔ در بساعتش نگاه کرد، یکساعت و نیم بعدازظهر بود. هنگامی که ایاز بدنبال او آمده بود، مادرش ـ با آنکه چیز درستی برای خوردن نداشتند ـ در اطاق مشغول انداختن سفره بود. اینك آنرا جمع کرده بود. رفتن و برگشتن او مانند آندمی که محمد رسول خدا بمعراج رفت و برگشت با همه کوتاهی حاوی دنیائی از وقایع و شگفتی‌ها بود. وقتی که کتش را بمیخ زد و با حجب همیشگی‌اش پنجه روی زمین نهاد و کنار دیوار نشست، خانم‌کوچك از روی کار وصله پینه‌اش سر برداشت و چهرهٔ او را مطالعه کرد تا بداند نهار خورده است یا نه. اما حرکت بهرام که فوراً برخاست و سفرهٔ لاغر نان را از طاقچه آورد و نصفه نیمه جلوی خود گسترد پاسخ وی را داد. زن از جای برخاست، از پشت آئینهٔ میان طاقچه بطوری که استادباشی و طفل هشت‌ساله‌اش محسن متوجه نشدند بستهٔ کوچکی را آورد و در همانحال که تنگ آب و لیوان را کنار سفره می‌نهاد آنرا توی دست پسر جوان لغزاند. بقدر یك سیر خرمای دانه‌ای تازه بود لای کاغذی مچاله شده. بهرام فوراً حس کرد که آنها خودشان بهمان نان خالی برگزار کرده بودند. حرفی نزد. استادباشی برخلاف عادت معمول خود که بخصوص در موقعهای بیکاری نهار خود را خورده یا نخورده دستمالش را روی صورتش میانداخت و برای فرار از غم و اندیشه یا بگو مگوی با خانم‌کوچك ته اطاق دراز میکشید و خود را بخواب میزد، اینك هنوز نشسته و بیدار بود. پك بسیگارش میزد. قوطی سیگارش را جابجا میکرد و انتظار میکشید تا بهرام آخرین لقمه‌اش را فرو بدهد. بخوبی احساس میشد که پس از بیرون رفتن او از خانه بین پدر و مادرش دربارهٔ وی سخنانی رفته بود. پیرمرد چنانکه گفتی میخواهد از یك اختلاف طولانی و ریشه‌دار پرده بردارد در حالی که اخمهایش اندکی بهم میرفت و صدایش از شرم دورگه میشد با وی آغاز سخن کرد:

ـ مطلبی بود که میخواستم از تو سئوال کنم. اما قبلاً بگویم که قصدم از این

سئوال مداخله در کار تو نیست ـ دربارهٔ این دختر و روابطی که احساس میکنم باهم دارید. میدانی فرزندم او دختر کیست؟ هان، دختر کسی که اینروزها در همهٔ شهر وحشت افکنده است. دختر مردی که به آموك خونخواری مبتلا شده. پدر او را در وجود سارابیگ این ماشین بی‌اراده و احساس شکنجه و مرگ، یارعلی‌بیگ رباخوار و علی امینه‌مجسم به‌بین. شاهان را نیز همینطور از روی زیردستان و اطرافیان بلافصلشان قضاوت میکنند نه خودشان. آیا بخاطر همین دختر بی‌آنکه این چشمت از آن چشم آگاه شود سم بخوردت ندادند که هنوز آثارش کاملاً در تو باقیست و شاید تا پایان عمر از بین نرود؟! برای ما شکی و شبهه‌ای نیست که او مایل به تست. تو هم طبیعةً خواستارش هستی. اما با خودت فکر بکن عاقبت کار چیست؟ و اگر روزی پدرش از سر تا پای قضیه آگاه شود چه خواهد کرد.

بهرام رنگ برخش نمانده بود. همهٔ خون از چهره‌اش رفته و پوست صورتش به استخوان چسبیده بود. هیکل خود را بدیوار راست کرد و در حالی که بسختی نفسش را بالا میداد گفت:

ـ پدر، این موضوعات درست، اما او زن من است. عقدش کرده‌ام. اگر شریعت بزرگ اسلام و قرآن آسمانی حقیقت دارد اینهم بین من و او اکنون حقیقت دارد که زن منست. پدر او هر کس می‌خواهد باشد بدون شك از قانون خدا بالاتر نیست.

خانم‌کوچك از شنیدن این سخن با حیرت آن صحابهٔ شهید شده‌ای که از لای دو انگشت رسول غرفهٔ خود را در قصر بهشت مشاهده کرد، کار دستش را کنار نهاد و در چهرهٔ یگانه جوان رشیدش که اکنون میگفت زن دارد خیره ماند. مغز زنانهٔ او قادر به تجزیه و تحلیل یا تفسیر و تأویل این مسئله نبود که فرزندش با آن صلح و آرامش پایداری که همیشه در چهره‌اش بود چه وقت جنبیده و بمشورت با چه کسی چنان کاری را کرده بود. لیکن برعکس او استادباشی، در یك لحظه بی‌آنکه لازم به پرسش بداند همه چیز برایش آشکار گشته بود. عظمت عشق و عمق روح انسانی، ارادهٔ غریزی جوانان در طرح‌ریزی زندگی آینده، این بود مشیر و مشار او در اقدام بزرگی که کرده بود. برای مرد بینادل در همانحال مانند برقی که در شب بتابد و در یك لحظه بیابانی را با گریوه‌ها و باتلاقها، راهها و بیراهه‌هایش روشن سازد، مشکلات و خطرهای این امر نیز جلوی دیدگان آمد. زیرا او تردید نداشت که دختر جوان این کار را با اطلاع و اجازهٔ پدر انجام نداده بود. استادباشی بی‌آنکه از عمل زودرس و خودسرانهٔ پسر و بخصوص مسئلهٔ پنهان داشتن موضوع از وی آثار رنجش یا عصبانیتی داشته باشد با لحن رازدارانه و کوتاهی پرسید:

ـ آیا کسانش نیز میدانند؟

ـ نه، هیچکس، حتی ایاز نوکر آنها که قاصد میان ما است. تنها فرد آگاه از این موضوع تیمور است که شاهد عقد ما بود.

ـ خوب، باندازهٔ کافی عجیب و شنیدنی است. اما بیسابقه نیست. پس بخودم باید تبریك بگویم که پسرم داماد بدیع‌الملك شده است. بدیع‌الملك، مردی که خودش حساب اموال و املاك خود را نمیداند و بانك شاهی روی سبیل او میچرخد. باید به‌بینم کجای این موضوع بنفع ما است. آه فرزندم، از این نکته‌بینی و جانب‌سنجی پدر و مادرت را خواهی بخشید. آخر ما هم برای خود حسابی داریم. آیا داستان آن روباهی را که دم خود را بدم شتر بست برایت نگفته‌ام. روباهی شتری را در راه خوابیده دید. از زیرکی فراوان و برای آنکه خود را از یك حقارت خیالی بیرون بیاورد رفت دمش را بدم او بست. لحظه‌ای بعد دیدندش که بی‌اراده و با وضع مضحکی بدم شتر آویزان است و میرود. گفتند آروباه، این دیگر چه وضعش است؟! گفت، حرف نزنید، با بزرگان پیوند کرده‌ام. حالا پسرم قصهٔ تست که با بزرگان پیوند کرده‌ای. خوب، بگو به‌بینم این قضیه کی اتفاق افتاد؟

ـ پنج ماه پیش در نیمهٔ زمستان. من ابتدا فقط با او آشنا بودم. هرگز بمسئله ازدواج نمیاندیشیدم. یعنی میدانستم که حد من نیست. هنوز هم بهمین عقیده هستم. اما چکنم، خودش اصرار کرد. امروز هم از من خواست تا هر چه زودتر تکلیفش را یکسره کنم. روی این اصل با هم گفتگو کرده‌ایم که از این شهر برویم. مثل اینکه پدرش چیزهائی از راز او بو برده است. برای همین بود که بشتاب از دورود برگشته و مرا نزد خود خواسته بود. من و او چاره نداریم جز اینکه یك چند در جائی با هم پنهانی زندگی کنیم. شاید بعدها که زمان گذشت خود بخود از حدت موضوع کاست.

ـ پسرم، جز این راهی برای تو نیست. بکدام شهر خواهی رفت؟

ـ شاید به تهران یا حومهٔ آن.

ـ صحیح، صحیح، که اینطور. من مخالف نیستم فرزندم، و از تو رنجشی هم در دل ندارم. بلکه باعث خوشحالی من است. با هم بآستانهٔ پیری برسید. مادرت هم هیچ دلیلی نیست که خوشحال نباشد. او مادر است، رنج کشیده است، نمی‌تواند بگوید دوست نداشته باش. و دربارهٔ مسافرتت هم بشهرهای دیگر بقول او که گاه میگوید، نه سوزن هستی که بشکنی نه ریسمان که ببری. حتی قبل از این هم من همیشه، عقیده داشتم که برای تو مسافرتی لازم است. مسافرت مرد را پخته میکند. اگر بناست بهمین زودی حرکت بکنی آیا بهتر نیست اول خود تو بروی بعد که کارت محکم شد و جائی ماندگار شدی پی او بیائی؟ یك دختر سانزده هفده سالهٔ نازپرورده را آنهم در این زمانهٔ بلبشو و جنگ و قضا کسی برنمیدارد نکشیده بیست و پنج من به تهران ببرد. ـ تهران

شهر بیگانگان هفت جوش، شهری که همه چیز را جذب میکند و هیچ چیز را هضم نمیکند. فرزندم، او وصلهٔ تو نیست اما اکنون که شده و گذشته باید تا سر رفت؛ با هر مشکل که در راهت باشد، با هر وضعی که برایت پیش بیاید. تو اگر او را به تهران ببری من و مادرت را اینجا در کرمانشاه آسوده نخواهند گذارد. همینقدر تو را در این شهر نه‌بینند کافی است بفهمند ربودن دخترشان کار کیست. اما از این بابت مادام که خودت در امان هستی نگران نباش. من عمر خودم را کرده‌ام برایم زندان و آزادی، مرگ و زندگی، گرسنگی و سیری یکی است، زنده بودن تو را میخواهم. بعلاوه، او با همه صلابت و اهمیت و نفوذی که دارد من باك ندارم روزی باش روبرو بشوم. او خود مالك است و قوانین مالکیت را وحی منزل میداند. طبق قانون هر آینه میوهٔ ملکی در ملك همسایه بیفتد متعلق بمالك ملك همسایه است. این دختر خودش تو را خواسته است، باقی حرفها همه پوچ! وقتی که تو اینجا نباشی من خوب میتوانم جلوی مردم جواب او را بدهم. البته اگر مسئلهٔ منطق در میان باشد. اگر هم مسئلهٔ منطق در میان نباشد باز اهمیتی ندارد، انسان از همان دری که بجهان میآید بیرون نمیرود.

استادباشی برای تأیید گفته‌های خویش در چهرهٔ زنش نگاه کرد لیکن خانم‌کوچك در میان بهت و دلهرهٔ تازه‌یافته‌اش دنبال این فکر بود که در دیار غربت برای پسر کم‌تجربه و بی‌سرمایه‌اش چه پیش خواهد آمد. یافتن کار در شهری غریب و آنگاه دنبال دختر آمدن ـ آیا این مأموریت بزرگ که پسر بیست ساله تحت القائات عشق و جوانی آنرا کوچك میگرفت درست بدان کیفیت نبود که او را پی شکستن طلسم و بهدف محال بقلعهٔ جادو بفرستند؟! مگر تجربهٔ سه سالهٔ آنها و آنهمه گرسنگی‌ها و مصیبتها در شهری که زادگاه خودشان بود به خانواده چه ثابت کرده بود که اکنون استادباشی آنطور سهل و بیخیال مسافرت جوانش را به دیار دوردست و بیگانه جائز میشمرد؟!

خانم‌کوچك از اندیشهٔ تنهای فراق قلبش در قفس سینه بطرز هول‌انگیزی به تپش درآمده بود. لیکن عظمت موضوع نه چنان بود که بتواند در این میان کلمهٔ نه بزبان آورد. زمان فراق و ماجرا برای فرزند رشید او نیز رسیده بود؛ فرزند هوشمند و نظربلندی که اگر بختش یاری میکرد بدون شك در جایگاه فعلی درنگ نمینمود و خود را بمقامهای عالی میرساند. زن آرزوکشیده از این پیشآمد حتی در اعماق قلب طوفانی خود شادی مبهمی احساس میکرد که در وجناتش کاملاً منعکس بود.

استادباشی و بهرام در سکوت کوتاهی که شده بود افکار مادر را خواندند لیکن هیچکدام نخواستند آنرا که شرمی مشترك در میان آنان بود از پرده عاری سازند. پیرمرد ادامه داد:

ـ اگر بهمین زودیها رفتنی هستی برمیدارم برای شوهرخواهرت مینویسم که در حرکت خود شتاب کند. بدون شك آنوقت غربت بشما چندان نمود نخواهد کرد. شاید هم تو در آنجا باقبال این دختر توانستی کار خوبی بچنگ آوری. آه، او از نواده‌های خاقان مغفور است. اگر جد پدریش کسی بود که همهٔ این املاك را با سندسازی و بزور بیشرمی غصب کرد و اکنون نیز پدرش از اشگ چشم یتیمان و بیوه‌زنان باج میگیرد، جد مادریش بخاطر مردم این شهر سر خود را روی دار فرستاد.

بعد از این سخنان اگرچه پدر و مادرش سئوال بیشتری لازم ندانستند از وی بکنند و سکوت رازدارانه را در آن میان شیرین‌تر دانستند، بهرام تا غروب و شبش از کنار آنـان دور نشد. محیط خانواده، اکنون که باد از پنجره‌اش بوی هجران بدرون میآورد، بنحو شگرفی برای او دلچسب می‌گشت. از هر حرکت او هنگام بازی با برادر دو سال و نیمه‌اش، در هر سخن او با برادر هشت ساله‌اش، اثری بود از قصهٔ هجرانها که اشگ در چشمان مادر جمع میکرد. خانم‌کوچك که اینك لحن صحبتش در هر چیز تغییر کرده بود نگاهش بی‌رو در بایستی لحظه‌ای از وی برداشته نمیشد. حیرت او آمیخته با سعادتی بزرگ بود. استادباشی نیز گاه او را مینگریست و در زاویه‌هـای اندیشهٔ عمیق خود بفکر فرو میرفت. گوئی هر بار این شعر فرخی را که در روحش بود با خود زمزمه میکرد:

خوشا عاشقی خاصـه وقـت جوانی خوشـــا با پریچهـــرگان زندگانی

پیرمرد دو سه شبی بود پس از تاریك شدن هوا بساط سیگارش را برمیداشت و بخانه سلوکید که خودشان با نوکر و کلفت به چغا کبود رفته بودند میرفت و از جهت حفاظت خانهٔ آنها تا صبح آنجا میماند.

صبح روز بعد، بهـرام بلافاصلـه پس از صرف چاشـت آمـادهٔ رفتـن بخانـهٔ وجیه‌السلطنه گردید. چون حدس میزد سروناز شبش را در آنجا گذرانده با بیقراری تمام مایل بود هرچه زودتر برود و او را از انتظار بیرون آورد. لیکن علیرغم ایـن بیقراری و عجله مدتها در حیاط پا بپا کرد تا اینکه نزدیك ساعت نه شد. گوئی برای تصمیم بزرگی که میخواست بگیرد هنوز احتیاج بوقت داشت یا اینـکه فکر میـکرد دوریش برای پدر و مادر دردی فوق تحمل بود. هنگامی که طول خیابان پهلوی را به تأنی طی کرد و بکوچهٔ بی‌سیم رسید و آهسته دست روی زنگ نهاد هنوز این تردید در جانش بود کـه فی‌الواقع سرانجامش با این دختر که جز بعشق بهیچ چیز نمی‌اندیشید چه بود. زن جوان و آبله‌روئی که بهرام اولین بار بود او را میدید و از شباهت قیافه بنظر میآمد دختر سیمین باشد در را بروی او گشود. پسر جوان از دهلیز قدم بدرون حیاط نهاد. آنجا سروناز بشنیدن صدای زنگ جلوی سرسرا آمده بود به‌بیند کیست. در جامهٔ

صورتی‌رنگ آستین‌کوتاه که دامنش تا روی زانویش میرسید مانند پریان دریا زیبا و هوس‌انگیز بود. تا از لای شاخ و برگ درختان وی را دید مانند کودکی از پله‌ها سرازیر شد، باستقبالش آمد، با زیر گلوی برآمده در خاموشی بروی او خندید، دستش را گرفت، و فوراً پرسید:

ـ آیا تصمیم گرفتی؟ دیشب تا صبح من ابداً خواب‌به‌چشمانم‌راه نیافت، از شادی حرکت به تهران. عزیزم. موضوع اینست که من بیش از یك الی دو هفته نمیتوانم در شهر طولش بدهم؛ مگر آنکه به پدرم رسماً بگویم که بده نخواهم رفت. اینهم میدانی یك بی‌اطاعتی است که او تحملش را ندارد. اگر به تهران برویم مثل قطره‌ای در دریا گم خواهیم شد.

بهرام زیر چشمی نگاهش کرد و از آنهمه زیبائی و لطف زنانه که این بار شیداتر از هر زمان خود را برخ وی میکشید شرمزده شد. سر بزیر افکند و پاسخ داد:

ـ میتوانی وسائل حرکت خود را آماده کنی. من به پدر و مادرم همه چیز را گفتم. آنها نظر دادند که بهتر است اول خود منِ بروم، بعد که جا و منزلی معین کردم پی تو بیایم.

ـ آه، بهرام، من از این موضوع ناراحت نیستم که تو بعد دنبالم بیائی، اما بشرط آنکه طول نکشد. همچنین خوشحالم که موضوع را به پدر و مادرت گفتی. شاید ما به راهنمائیهای آنها باز هم احتیاج داشته باشیم. بعلاوه، آنها نباید دلواپس فرزند خود باشند. باید همیشه بطور دقیق از حال تو با خبر باشند که کجا هستی، چه میکنی، چگونه میگذرانی. روی همین اصل منهم بمادربزرگم گفتم که مسافرت تو حتمی شده است. آن لحظه‌ای که سرانجام منهم حرکت میکنم قصد دارم نامه‌ای بنویسم و همه چیز را برای پیرزن اعتراف کنم. نمیخواهم مطلقاً از کارم بی‌خبر باشد. این، ظلم بزرگی است نسبت باو که مسلماً از پای درش خواهد آورد. وقتی بداند که من زن تو بوده‌ام و اکنون نیز بحکم عشق و وظیفهٔ زناشوئی دنبالت آمده‌ام هر غمی داشته باشد تسلی خواهد گرفت. بعلاوه از من نزد سایرین دفاع خواهد کرد. آه، از همین حالا من بین خود و محیط اطرافم، درختهای باغ، اشیاء و اثاث خانه، قیافه‌ها و اندیشه‌ها و بطور کلی هر چیز و همه چیز که گذشتهٔ مرا ساخته‌اند تناقض عجیبی حس میکنم. چنانست که گفتی من از آنها و آنها از من نبوده و نیستند. آن سرگشتگی غریبی که همیشه وجودم را به تحلیل می‌برد اینك جایش را به آرامش شیرینی سپرده است. اگر واقعاً همهٔ دختران وقتی که شوهر را می‌یابند چنین‌اند پس وای بحال پدران! خوب، بگو به‌بینم پدر تو وقتی که داستان ما را شنید چه گفت:

ـ آه، گفت که باید تا سر در راه تو پیش بروم و از هیچ مانعی نهراسم.

دختر و پسر وارد اطاق مادربزرگ شدند. پیرزن برسم همیشگی‌اش، روی دشکچه خود بالای اطاق نشسته چشمان را بزیر افکنده بود. گونه‌هایش سرخ‌تر از دفعه‌های پیش بود و این در او نشانی از سلامت نبود. بهرام سلام گفت، جلوی او رفت زانو زد و با ادب تمام دستش را بوسید. سروناز گفت:

ـ مادربزرگ، او همین فردا عازم تهران است. آمده است از شما اجازه بخواهد. برای کار و تحصیل آنجا میرود. آیا صلاح میدانید؟

پیرزن صورتش بطرف روشنائی چرخید و در حالی که گونه‌هایش بیش از بیش ملتهب شده بود و سر و چانه‌اش میلرزید گفت:

ـ اه دخترم، از قدیم گفته‌اند که از آب خرد ماهی خرد خیزد. آدمی که جویای ترقی و نام و ننگ است نمیتواند عمر خود را در شهری کوچك و در پی هدفهائی کوچك تلف کند. مسافرت در اوان جوانی پایهٔ تجربیات عمر است. بعد هم آنکه تهران، شهر خودنمائیها، هوسها و جوشش منافع است. اگر شاعر و نویسنده یا سیاستمداری، یا زوری ببازو و اندیشه‌ای در مغز داری بهرحال باید در پایتخت خود را بیازمائی. موفقیتهائی که شهرت را خوار شمرده و به آن بی‌اعتنا مانده‌اند عاقبت بیش از هر چیز بآن احتیاج پیدا کرده‌اند. کسی که باین سادگی دل از دختر من ربود بی‌گفتگو آن تیزبینی و نبوغ ذاتی را دارد که سرانجام بر مشکلات پیروز گردد. آنچه در عشاق حقیقی با مردمان معمولی تفاوت دارد همان ابرام آنانست در تعقیب خواستها. نامزد تو هرجا هست و هر مشغولیتی دارد باید دیده‌دوز افکارش این باشد که وقتش جز برای رسیدن به هدفش صرف نشود.

سروناز به بهرام چشمك زد، دو زانو روی فرش در فاصله‌ای دورتر نشست، با لحنی که بیشتر برای خوشایند پیرزن بود گفت:

ـ باز هم بگوئید مادربزرگ. او در اینموقع به اندرزهای شما بیش از هر چیز نیاز دارد؛ اندرزهائی که مثل دانهٔ گوهر روی بازو خواهد بست تا در روز تنگی و احتیاج از آن استفاده کند. او از عناصر ظاهری پیشرفت تا آنجا که من دیده‌ام و قلبم گواهی داده چیزی کم ندارد. آیا فی‌الواقع در تهران میتواند آتیه‌ای در انتظار او باشد. و برای زودتر رسیدن به بخت خویش چه نکته‌هائی را باید مد نظر داشته باشد.

ـ آه دخترم، برای آنکس که جویای نام و ننگ است قاره‌های کشف نشده بسیار است. چیزی که هست اول باید خود را شناخت از لحاظ نیروهای غریزی. اول باید در درون خود بمسافرت پرداخت. من این نکته را از نظر عرفانی آن نمیگویم. از این نظر میگویم که انسان خلقت شگرفی است. در او نیروهای عظیم هست، باید آنرا شناخت و قابل استفاده کرد. انسان هر کار که تازه آغاز میکند بنظرش مشکل میآید. غریزهٔ عجز

و توانائی هر دو با هم توأم است. انسان وقتی قدم بجهان میگذارد هنوز چشم نگشوده گریه میکند، یعنی من عاجزم.

ـ مادربزرگ، چه خوب گفتی. اما همان انسان بجائی میرسد که مانند کاواندیش کرهٔ زمین را بترازو میگذارد. یا بال میگشاید و بآسمانها میرود.

ـ لیکن فراموش مکن که بی‌وسیله انجام هیچ کار عملی نیست. وسیله همیشه نصف کار است. اگر نردبان باشد همه کس میتواند بآسمان برود. در عصر ما اهمیت وسیله بیش از هر زمان دیگر است. با این وصف آنکس که جسم و جانش در عشق به پیشرفت گدازان است از بی‌وسیلگی هرگز نمی‌نالد. از هیچ همه چیز میآفریند و چون متناسب با نیروها و وسائل خود بمقابله با حوادث میرود در هر قدم پیروزی از آن اوست. آنزمان نیز که با شکست روبرو شد نمیگوید باد در صورت من بود؛ یا کشتی‌هایم از بسیاری تعداد و کمی جا در تنگنا گیر کرده بودند. تصادف سنگی است که از آسمان میافتد، عاقل آنرا مثل توپ با دست میگیرد و دوباره بهوا رها میکند، احمق سر خود را با آن میشکند. اما برای موفقیت در اجتماع هوش خاص لازم است و اینکه بدانند از کجا باید شروع کرد. اگر موفقیت در اختراعات است و ابتکارات، دانش لازم است بی‌آنکه خود را در آن گم بکنند. اگر در دسته‌بندی و هو و جنجال است، پشت هم‌اندازی و شارلاتانی لازم است. آنکس که می‌بیند زشتی‌ها عامل ترقی است باید آن استعدادی را داشته باشد که اگر افلیج را دید ندا دهد الههٔ زیبائی را مقابل رو می‌بیند. آیا قصهٔ ماه‌پیشانی یا آن دختری را که در چاه با دیو گرفتار آمد نشنیده‌ای؟ بقول آن فیلسوف فرانسوی[1] تمام راهها خوبست بشرط آنکه ما را بمقصد برساند. نمیخواهم این اندرز را بمسافر تو بدهم بلکه میخواهم او را هوشیار بکنم که در دنیای امروز خیلی بیشتراند کسانی که این اصل را شعار خود قرار داده‌اند. همچنین نمیخواهم در روح شما که جوان هستید و در قلمرو یقین قدم برمیدارید زهر شك و بی‌اعتمادی را که مختص دوران نفرت‌بار پیری است بریزم. قلب تو و او دخترم در عشق بآسمان و نور، نواهای موسیقی و عطر گلهاست. اما بزودی خواهید فهمید در کشوری که گلخن‌های آن بیشتر از گلشن‌هاست و بهر سوی که بنگری آبها راکد مانده و بمرداب تبدیل شده است، آدم حس شامه نداشته باشد بهتر است تا پیوسته از رایحهٔ گند عذاب بکشد. بخصوص او در این بیابان گرم و بدبو اگر نخواهد از شهدا باشد خیلی زود ناچار خواهد شد روح لطیف و شاعرانه‌اش را مانند بوته‌های مناطق حاره به تیغها یا عصاره‌های زهرآگین مسلح سازد. او حتی اگر با رنج و ریاضت مقدسین تلاش داشته

۱ـ ژان ژاك روسو.

باشد پاك و سالم بماند باز باید نقابهای مصنوعی جزو توشه‌هایش باشد. به آداب و رسوم مردم بطور ظاهری نیز که شده است احترام بگذارد و هیچ چیز را بدیدهٔ تحقیر ننگرد. و در هر حال گول هو و جنجالهای سال و روز را نخورد. اینها مانند موج در جامعه نوسان میکنند ولی درنفس آن تغییری نمیدهند. آن چیز که تعیین‌کنندهٔ وجههٔ سیاسی یك کشور است همان آداب و رسوم و اخلاق مردم آنست لاغیر. و آنکس که بین همهٔ جریانات متضاد میتواند خود را فصل مشترك قرار دهد و با همهٔ آنها بازی کند بی‌آنکه رنگ هیچیك را بگیرد مرد موفقی است. اگر نامزد تو دارای یك چنین لیاقتی باشد آنگاه بدون شك مانند بوفن مجسمه‌اش را در زنده بودنش خواهند ریخت. استعداد اینکه چکار باید کرد با اینکه چه موقع باید کرد دو تا است. هر زمان باید درنگ کرد و دید شرافت جامعه در چیست، تقوای آن کدام است. زیرا بهرحال جامعه نیز مانند یك فرد حرصها و خودپرستی‌ها، ضعفها و قوه‌ها دارد. عقاید عمومی مردم که خیلی زود عوض میشود همیشه مایل است برنگ اول برگردد. فردی که میخواهد پیشرفت کند لبخند محافظه‌کاری را هرگز از لبان دور نمیسازد. لبخندی که میگوید با همه چیز موافق است و هیچ چیز جز محاسن اشخاص و اشیاء را نمی‌بیند. آن افراد جاه‌طلبی که دیر آمده‌اند و زود میخواهند بروند معمولاً بسیاست روی میآورند. خوشبختانه در کشور ما ایران برای رسیدن بمقامات بالا هوش متوسطی جای همه چیز را میتواند بگیرد. حتماً نباید فکر کرد که باید از خانواده‌های بزرگ بود. جز اینکه غالباً لازم است سیاستمدار خودرا بحماقت بزند که لازمه‌اش بزرگترین هوشمندیهاست.

سروناز از روی غریزه و ذوقی کودکانه گفت:

ـ آه مادر، او صنعت را اختیار خواهد کرد نه سیاست را. مرد سیاسی بخانوادهٔ خود تعلق ندارد. شاعرو هنرمند نیز بهمچنین. تیپ او از لحاظ حساسیت فراوان روح و لطافت طبع بیشتر به هنر دمساز است تا صنعت. با اینوصف از لحاظ سلامت زندگی و مشغولیت، این یکی را انتخاب خواهد کرد. امروز بیش از هر عصر دیگر دنیا دنیای صنایع و اختراعات است.

ـ هر حرفه‌ای که انتخاب میکند ناگزیر باید هدفش پول باشد. قدر مردم بعلم است قدر علم بمال. اگر او ترا دوست دارد همین عشق برایش مایه خواهد شد تا با یك قدم از مغرب بمشرق برود و مانند نسیم که عطر گلها را میآورد سعادت دلخواه تو را برایت بارمغان بیاورد. ابراهیم ادهم گفت سعادت و استراحت خاطر در یك تیکه زمین است که آدم بکارد و محتاج غیر نباشد. ـ این درست است اما بشرط آنکه تو را در کار و زندگی خودت راحت بگذارند. در این زمانه تو بکار دیگران کار نداشته باشی دیگران بکار تو کار دارند. سربازان روم در عهد فابیوس بزرگ سوگند نمیخوردند که در جنگ

شهید شوند، بلکه سوگند میخوردند که زنده و پیروز بخانه‌های خود بازگردند و زنان خویش را شبها و شبهای دیگر در آغوش بفشارند. اگر او با این روحیه است که ترا ترك میکند هر آینه مانند سندباد هزاران ناکامی به‌بیند عاقبت به جزیرهٔ عنبر خالص خواهد رسید و بار خود را خواهد بست.

سروناز در چهرهٔ بهرام و پیشانی صاف و بلند او نگاه کرد تا به‌بیند این گفته‌ها را چگونه تلقی کرده است. با خود اندیشید: نوابغ همه شعله‌ای از یك عشق‌اند. عشق آنان را به پلهٔ افتخار رسانده است. آیا در کتاب دکامرون، سیمون دیوانه پس از عشق افی‌ژنی موسیقی‌دان و هنرمند بزرگی نشد. ـ گفت:

ـ آری مادربزرگ، او مانند سیلی که از کوهسار سرازیر شده است بسوی نام و ننگ هیچ درنگ نخواهد کرد. اگر تهران دریاست او مرغ دریا خواهد بود. ما میدانیم که در خانه نشستن و کبوتر خیال به پرواز دادن کار مردان نیست. پشت میز نشینی نیز رشوه حقیری است که این زمان اولاد سیروس خود را بآن راضی کرده‌اند. تا عمر دارم هرگز نخواهم گذارد او تا این حد خود را کوچك نماید. اگر او بقول معروف آهن تفته را خمیروار با دست به‌پیچاند و بقالب اشیاء و افزار در آورد بهتر است تا دست بسینه در خدمت امیری باشد و روزی خود را از خان نعمت او برگیرد.

گفتار اخیر که از قلب پاك و بیریای دختر سرچشمه گرفته بود شعله یا خرمی از آتش بود که سرتاسر وجود پسر جوان را گرم کرد. اکنون او بر لب اقیانوس طوفان‌خیز زندگی مانند اروپائیان حادثه‌جوی اوائل قرن هیجدهم جرأت این را داشت که خود را به حفره‌ای از یك کشتی برساند و بی‌دیناری پول و خواسته در پی بخت و سرنوشت به دیار دوردست برود.

عاشق و معشوق از آنجهت که میدیدند پیرزن نیاز باستراحت دارد و هم‌اکنون بر ابر زیاد نشستن و حرف زدن حالش منقلب است سکوت را بر سخن ترجیح دادند و چون نمیتوانستند توی اطاق مدت‌زمانی در این وضع بمانند ناچار برخاستند و بحیاط رفتند. سروناز، چنانکه گفتی میخواهد آن اندرزهای پیرانه را مانند لوح طلسم یا گنج‌نامهٔ گرانقدری بر بازوی دلدادهٔ جوان خود به‌بندد کتف‌های او را لمس کرد و در حالی که سینه را محاذی سینه‌اش میبرد لبان نرمتر از برگ گلش را بر لبان او نهاد. بهرام چنانکه پنداشتی یکباردیگراز درد فراق یا بازیهای سرنوشت بیمناك شده است او را نگریست. آهی کشید و در حالی که با حجب همیشگی سر بزیر می‌افکند گفت:

ـ همین حالا بگاراژ میروم تا برای صبح فردا وسیلهٔ حرکتم را فراهم سازم. از این ساعت حتیٰ یك لحظه نمیتوانم در کرمانشاه بند بشوم. اگر ماشین گیرم نیاید پیاده براه خواهم افتاد. آب میایستد و من نمی‌ایستم بسوی تهران. اکنون دو سال است که من

میخواهم به این شهر آرزوها و امیدها سفر کنم و پای خود را بسته می‌بینم.

اشک شوق و انتظار چشمان دختر جوان را پر کرد. در حالی که شانه بشانه در کنار هم قدم برمیداشتند دست او را در دست گرم خود گرفت و گفت:

ـ آنچه برای من در وضع فعلی اهمیت دارد آیندهٔ تو نیست. به تهران که رسیدی و جائی سکنی گرفتی هنگام رفتن دنبال کار خیلی هم لازم نیست خودت را ناراحت بکنی. عمدهٔ مسئله اینست که عجالةً کاری گرفته باشی، هر چه میخواهد باشد، تا بتوانی هرچه زودتر دنبال من آئی. بعد که منهم پهلوی تو بودم و چشممان به تاریکی عادت کرد با فرصت کافی تصمیم خواهیم گرفت چه بکنیم چه نکنیم. آیا بهرام، مرا شایستهٔ هم‌فکری با خود میدانی؟

بهرام بجای پاسخ سر خود را بسر او چسباند. هر دو دست را مانند بند چهل بسم‌الله از دو طرف چلیپاوار حمایل دوشش کرد و سینهٔ برآمده و نرمش را بسینه فشرد. گفتی با او در حال بدرود بود. در حقیقت نیز او عجله داشت زودتر بخانه برگردد و برای گرفتن ماشین بگاراژ برود. عمدهٔ مشکل وی در این لحظه پولی بود که میبایست از جائی برای خرج راهش فراهم سازد. اما پسر جوان در اینخصوص گوئی بدلش الهام شده بود که لنگ نخواهد ماند ـ پدر و مادرش باو گفته بودند در صورتیکه حرکتش قطعی می‌شد با گرو گذاردن یا فروش چیزی از وسائل خانه هر طور شده بود برایش پول فراهم می‌کردند. سروناز وقتی تصمیم او را به خداحافظی مشاهده کرد چنانکه پنداشتی تازه از خواب خود بیدار شده است، ناگهان با چشمانی که در یکی اشک بود در دیگری خنده باو التماس کرد:

ـ بهمین زودی میخواهی از کنارم بروی بهرام. نه، تو باید تا ظهر پهلوی من باشی. بعد هم هنگام عصر من پیش تو میآیم. بگذار پدر و مادر تو دختری را که فرزندشان را مال خود کرد و بین او و آنها جدائی افکند به‌بینند و خوب همه چیزش را از زیر نظر بگذرانند. بگذار دست کم آنها تصدیق کنند که ما مانند دوقاب زیر و روی صدف لازم‌و ملزوم همدیگریم و برای‌یك مروارید خلق شده‌ایم. خیلی آرزو میکردم در آخرین لحظهٔ حرکتت بتوانم تو را به‌بینم، اما آمدن من بگاراژ در هر موقع از روز باشد سبب فاش شدن راز و همچنین بهم خوردن سر تا پای نقشهٔ ما خواهد شد. هنگام غروب اگر دنبالم آئی میتوانم پنهانی بخانهٔ شما بیایم. آخر رسم است که عروس در اولین ملاقات خود بعنوان قبول خوب و بد زندگی شوهر دست پدرشوهر را ببوسد.

دختر جوان با این گفته کت بهرام را که بعلت بالا آمدن روز و گرم شدن هوا تازه آنرا از تن بیرون آورده و زیر بغل گرفته بود از دستش ربود. آنرا روی دوش انداخت و بشیوهٔ جاهلان خیابانی چند قدمی در میان درختان بسوی حوض برداشت. این حالت او

که نمایندهٔ روحی سرفراز و پایدار در مقابل سرنوشت یا بعبارت بهتر نشانهٔ اتکاء بشوهر بود، میل بمعاشقه را در پسر جوان تحریص کرد. اکنون با اینکه هنوز ظهر نشده بود آفتاب بمنتهای درجه گدازان بود. بیدهای مجنون چهار طرف حوض که شاخه‌های آن با لطافتی توصیف‌ناپذیر سطح مواج آب را میبوسید و بوته‌های گل رز در حاشیهٔ باغچهٔ بزرگ، خواب‌آلود بنظر می‌آمدند. سروناز کت روی دوشش را بشاخه‌ای آویخت. برای آنکه خنکش شود یا منباب وقت‌گذرانی و تفریح، کنار حوض که لبارهٔ عریض سنگی داشت نشست و ساعد برهنه‌اش را در آب فرو برد و با فشردن انگشت یك مشت در مشت دیگر آبرا سرنگ‌وار بسوی عاشق خود جهاند. با نظری سریع چهار طرف حیاط را دید زد و چون اطمینان یافت هیچ چشم بیننده‌ای در آن حول و حوش مراقب آنان نیست با اشاره‌ای خاموش آنچنان که زبیده پس از برد در بازی شطرنج هارون را به اطاعت و اجرای امر خود مجبور میساخت باو امر کرد که باید لخت شود و در حوض برود. بهرام ابتدا سر باز زد لیکن چون دختر اصرار نمود با زیرجامه‌ای که به برش شلوارهای شنا بود از یك گوشه بیصدا در آب افتاد. دو سر در طول شنا کرد و چون فرصت کوتاه بود بالا آمد. سروناز از اطاق برای او ملافه سفیدی آورد. و در یك گوشه از حیاط که از دید پشت بام در امان بود و ساقه‌های خزنده لؤلؤ پیچیده به یك درخت مو پرچین سبز و انبوهی در برابر دیدگان برافراشته بود آنرا روی دوش وی انداخت و با مشتاق‌ترین نگاه طنزآمیزی که یك زن در اختصاصی‌ترین لحظات به شوهرش میکند اندام متناسب، خوش‌برش و ورزیدهٔ او را از زیر نظر گذرانید. در وجود او از شرم و شور جوانی آتشی سر بشعله برداشته بود که آرام و قرار از حرکاتش بریده بود. پیوسته دور محبوب دوست‌داشتنی خود میگشت و میکوشید تا کاری برایش انجام دهد. آیا نه این بود که او پیوند دل و حلال همسر خود وی بود و اینك عزم داشت مانند اولیس دلاور[1] بجستجوی نام و ننگ بادبان بسوی دیار دوردست برافرازد؟ رفتار شوریدهٔ دختر که بی‌شباهت به جیك‌جیك مستانهٔ یك پرنده دور جوجهٔ تازه پاگرفتهٔ خویش نبود، بنوبهٔ خود جوان بیست و یکساله را مست کرد. با وضعی که پیش آمده بود دیگر محال بود او بتواند جلوی خود را بگیرد. در همانحال که او را بخود میفشرد، به بوسه‌ای گرم و طولانی، بوسه‌ای که گفتی روح و روان را مانند عصاره‌ای شیرین از تن او مکید و فرو داد، لب بر لبانش نهاد. دختر جوان همانجا که ایستاده بود بی‌اختیار خود را در بازوهای او رها کرد و بی‌آنکه در روح خود بفکر مقاومتی باشد با او روی یك تیکه چمن دراز کشید و تسلیم به پیش‌آمد شد. آنان آنقدر سودازده و از خود بدر بودند

۱ـ اولیس، قهرمان ادیسه اثر هومر که در سفری طولانی بیست سال همسرش را تنها نهاد.

که بفکر نیفتادند برای زیرانداز خود دست کم از ملافهٔ سفید استفاده کنند. مانند جفتی مار در چمن، یا نر و مادهٔ مهرگیا چند دقیقه لب بر لب در هم پیچیدند و زیر و بالا شدند. وقتی که بهرام آمادگی مطلق محبوب را بچشیدن و چشاندن آن بادهٔ هستی‌بخش حس کرد بیش از بیش بجوش آمد. سروناز که مانند طاووسی چتر گشوده و مست هیچیك از زیبائی‌های وجودش را از نظر جفت خویش پنهان نداشته بود گیسوان را از زیر سر با دست کنار زد، زیر گلویش بناز برآمده گشت و چشمان سرمه کرده را در رؤیای اثیری بر هم نهاد. لیکن این بار بهرام بود که نهیب خویشتن‌داری را در درون دل شنید و از مستی بیرون آمد. عاشق و معشوق که تا سرحد آمیزش جانها پیش رفته بودند با الهامی که از قلبهایشان گذشت هر دو در یك لحظه برخاستند نشستند و مانند آدم و حوا پس از خوردن میوهٔ درخت معرفت که ناگهان متوجه لخت بودن خود شدند، خویشتن را پوشاندند و از غایت سستی بی‌آنکه هیچیك سخنی بگویند پشت بهم کردند. دختر چندلحظه‌ای در این حالت توصیف‌ناپذیر گذراند و سپس مثل چیزی که ارادهٔ نوینی یافته است تند از جای برخاست و با کیفیتی دردمند لیکن سرشار از امیدهای جوانی و عشق بازوی او را گرفت، گیسوان را روی چهره ریخت و گفت:

ـ برخیز آمادهٔ رفتن بشو. دو سال صبر کرده‌ایم، دو هفته هم صبر خواهیم کرد.

غروب همان روز بتاریك شدن هوا و بیرون آمدن ستارگان، بهرام طبق قراری که با محبوبش نهاده بود دوباره به خیابان پهلوی رفت تا وی را نزد پدر و مادر خود رهبری کند. درشکهٔ جلایرخان و سورچی‌اش که مانند یك ملك طلق اینروزها در اختیار سروناز بود، جلوی کوچه اطراق کرده بود. بهرام از آنجهت که فکر کرد ممکن است گلندام نیز اینك آنجا باشد جرأت خود را از دست داد. لیکن قبل از آنکه طولی بکشد خود دختر از در خانه آهسته بیرون خزید و همانجا در کوچه ایستاد. خوشبختانه سورچی او، مردی که همیشه منکر میشد با افیون میانه‌ای دارد لیکن چرتهای دائمی اش بطور مسخره‌آمیزی خلاف گفته‌اش را ثابت میکرد، خواب‌تر از آن بود که اگر اسبهایش را نیز از درشکه میگشودند و میبردند بهوش بیاید. بهرام تا کمرکش کوچه رفت. سروناز در پناه در خانه در حالی که لب و چشم و پیشانی و گونه خود را تسلیم بوسه‌های پیاپی او میکرد آهسته گفت:

ـ تا سر کوچه‌ای که روبروی کنسولگری انگلیس است و محلهٔ شما آغاز میگردد با درشکه خواهم آمد. آنجا در یك گوشهٔ تاریك منتظرم خواهی ماند، در فاصلهٔ کوتاهی بتو خواهم پیوست. برو و توجه داشته باش که من درست ده دقیقه بعد حرکت خواهم کرد. در اینمدت تو باید آنجا رسیده باشی.

بهرام بی‌آنکه کلمه‌ای جایز بداند بر زبان آرد بلادرنگ عقب‌گرد کرد و بسرعت

روانهٔ مکان گفته شده گشت. بیست دقیقه بعد وقتی که آندو در سراشیب محلهٔ چال که کف آن از قلوه‌های سنگ پوشیده شده بود بهمدیگر پیوستند تنها دلواپسی دختر که پیش پسر از بزبان آوردن آن دریغ ننمود این بود که نکند از همسایه‌های خانهٔ آنها کسی او را به‌بیند و پی به هوویتش ببرد. بهرام به او دل قرصی داد که از این بابت خیالش آسوده باشد. زیرا پدر و مادرش اینك نه در خانه‌ای که او یکبار آمده بود بلکه در منزل دیگری انتظارش را می‌کشیدند. در همین موقع آنها بدر خانهٔ سلوکید رسیده بودند. بهرام چکش در را بصدا در آورد و در همانحال گفت:

ـ می‌بینی، اینجا منزل یکی‌از دوستان مادرم است. خودشان اکنون به ییلاق رفته‌اند و کلیدش را بما سپرده‌اند. جز یك کلفت که آنهم کر و لال است از آنان کسی اینجا نیست.

صدای پائی از پشت در شنیده شد. سروناز با شرم و تشویشی که در این لحظه او را فرا گرفته بود در چشمان پسر جوان نگاه کرد ـ مادرشوهر او بود که برای گشودن در میآمد. دست روی قلب خود نهاد و با رنگ روئی مهتابی و لبخندی پیچیده ندا داد:

ـ وای خدا، چگونه در چشمان او بنگرم. او دربارهٔ من چه فکر خواهد کرد؟!

خانم‌کوچك باستقبال دختر جوان از قبل برق دالان را روشن گذارده بود. با شرمی زائیده از شادی غیرمعمولی در را بروی او گشود، لبخند زد و گفت:

ـ دخترم، تو بر زندگی ما نور جدیدی تابیدی. مطمئن باش که بیشتر از فرزندم دوستت دارم. بر چشم همهٔ ما جا داری.

آندو دست بگردن یکدیگر انداختند و هر دو از شدت تأثر بگریه افتادند. سروناز در حالی که اشگ از دیده فرو میریخت گفت:

ـ نه، نه، مرا ببخش که این ناراحتی را برای شما درست کردم. شاید برای او حالا زود بود.

محسن طفل هشت ساله خانواده، برادر کوچکش را بغل کرده برای دیدن او بدهلیز آمده بود. سروناز بیشتر بخاطر آنکه احساسات خود را از آن تنگنا نجات دهد و بتواند در این اولین برخورد قیافه خندانی بگیرد، بسوی محسن دوست آشنای خود رفت، دست بسر و گوشش کشید و کودك بغلش را بناز و نوازش در آغوش گرفت و بوسید.

آنها قدم بحیاط نهادند. سروناز بمشاهدهٔ استادباشی که در کنار باغچه روی یك نیمکت نشسته بانتظار دیدار او ثانیه‌شماری میکرد و پکهای نامرتب به سیگارش میزد، بچه را ببغل بهرام داد و شتابان بآنسوی رفت تا دست وی را ببوسد. پیرمرد او را پهلوی خود نشاند. لیکن از فراوانی اندیشه و احساس نتوانست کلمه‌ای برای خوشامد وی

بزبان آورد. برای او هنوز پیش‌بینی این امر میسر نبود که عاقبت ایندو جوان عاشق و معشوق قسمت یکدیگر باشند. لیکن بهرحال میدانست که بخت از این بازیچه‌ها بسیار داشت. دختری که پشت پنجمش به فتحعلی‌شاه قاجار میرسید و در حال حاضر نیز تنها وارث میلیونها ثروت پدری بود اینك طبق هوس یا ارادهٔ یکی از آن نیروهای مجهولی که بر سرنوشت بشر حاکم‌اند همسر شرعی پسر لات و بیکار او سده بود. استادباشی با آنکه در شب چشمانش ضعیف بود با یك نظر در چهره و ظاهر عروس پاکزاد خود آن زیبائیهائی را دید که پس از هوس نمیمرد بلکه زن را بمرد و مرد را بزن تا پایان عمر جوش میدهد. سرانجام خانم‌کوچك چون دید پیرمرد حرفی ندارد بزند بمیانه آمد و گفت:

ـ دخترم، برای او مشغول درست کردن غذای میان راهش هستم. بگذار خودش را بفرستم کمی از بازار جعفری بخرد بیاورد.

سروناز گفت:

ـ آه، من آنرا باك خواهم کرد.

آنگاه در حالی که بهرام با بچهٔ بغلش پی فرمان از خانه بیرون میرفت، سروناز دنبال مادر داخل آشپزخانه شد و نشست و بکمك وی مشغول سرخ کردن شامی کباب گردید که از قبل گوشت آن آماده گشته بود. دختر جوان از خانم‌کوچك خواهش کرد که مایَل است چند گلی را او بدست خودس در تابه بیندازد و برای مسافر سرخ کند. روی آنها را نیز با دم قاسق در عرض خطی گذاشت تا مشخص باشند. زن بلادیده و خواری‌کشیده از سادگی و تمکین وی خوسش آمد. لطافت وجدان و صفای قلب و اندیشه که بر چهره و نگاه و همهٔ حرکات شیرین دختر پرتو افکنده بود بی‌اختیار او را مجذوب خود کرد. غرایز پاك و نیرومند او وی را در حیرت برد. آنچه از همین حالا بیشتر از هر چه در وی مشخص بود نداستن خودپسندی و حس تحقیر ناشی از خودپسندی بود. خانم‌کوچك از روی تجربه‌ای که داشت در این قیاس بخطا نرفت که تحقیر از خواص افراد طبقات متوسط است؛ افرادی که نفرت دارند آنان را هم‌شأن طبقات پائین بدانند و در عین حال توانائی دخول بجرگه‌های بالا را در خود نمی‌بینند. احساس عالی انسانی، در دو انتها غالباً پاك میماند. هنگامی که دختر جوان سرگرم سرخ کردن شامی‌ها بود خانم‌کوچك همچنین فرصت کرد تا در زیبائیهای جسمی او نیز بدقت مطالعه کند. موهای ابریشمی فراوان او که در دو لنگهٔ نتافته و نامتساوی از دو طرف روی دوشش ریخته بود، مواج، عشوه‌گر و غافل از زمان پیری بود. چشمانش، اگر خماری آن را میشد گناه عشق و دردمندیهای عشق نوشت، شاداب و گونه‌هایش بحد سحرکننده‌ای لطیف بود. اگرچه بازوانش را میشد گفت لاغر است تا چاق، سینه‌اش با

دو گوی مرمرینی که از زیر روپوش توری نك نمایانده بود برآمده و عاشق‌کش بود. کمرش چیده، رانهایش فربه، سر زانوانش درشت و ساقها و مچ پاهایش تراشیده و در عین‌حال پر بود. خانم‌کوچك که در آن حلقهٔ گیسوان، این کمر چیده و رانهای بغل‌کردنی، تصویر شب زفاف پسرش را جلوی چشم مجسم میدید نمی‌توانست شادمانی و لذت خود را پوشیده بدارد. اما آیا پسرش این گل را در کدام گلدان مینشاند؟ از کدام چشمه آبش میداد؟ جوانی و عشق اقیانوس‌آسا ـ بدون شك این بود گهوارهٔ آندو در زندگی سعادتباری که میخواستند با هم آغاز کنند و بنای آن را از هم‌اکنون ریخته بودند. جای خوشوقتی بود که بهرام در وضعی عازم سفر بود که نمیتوانست نگاه خود را از عقب سر کوتاه کند. بیقیدی جوانان او را نمیگرفت که محیط خانواده و پیوندهای گذشته را بسرعتی شگرف فراموش کند و جذب محیطهای دیگر گردد.

سرانجام کار سرخ کردن شامی‌ها بپایان رسید. خانم‌کوچك هنگامی که میخواست آنها را با سبزی خوردن در نان‌پیچه‌ای به‌بندد و در قابلمه بگذارد دو سه گلش را برای شام بچه‌ها و استادباشی برداشت و بدختر جوان گفت:

ـ اگر از توشهٔ مسافر چیزی بدزدند زودتر برخواهد گشت.

سروناز در حالی که اشگ در چشمانش بود تمام‌رخ و با دهان گشوده به روی وی خندید. همیشه چنین بود که او آرزوها را با تحقق آن یکجا مجسم میدید. بخصوص وقتی که طرف صحبتش آدم بزرگتری از نوع خانم‌کوچك بود. زن آرزوکشیده از این بی‌خبری و معصومیت که فرشتگان خدا را از روی آسمان به تماشا در آستانهٔ در فرود آورده بود حیرت کرد. این بار با صمیمیت و جوششی که هرگز هیچ مادری نسبت به جگر گوشه‌اش از خود نشان نداده است در آشپزخانه او را در آغوش گرفت و سر و چشمش را غرق بوسه‌های بیدریغ کرد. و برای آنکه هول و دلشورهٔ خود را که در هر حرکت و گفته و نگاه چشمانش معلوم بود پوشیده بدارد وی را بسئوال گرفت:

ـ آیا برای او خیلی دلواپس هستی؟

ـ اوه، خیلی!

سروناز لنگه انبوه گیسوئی را که از طرف راست روی گونه‌اش آمده بود با نیروئی که شادابی و ناز و سعادتمندی اشرافی را در وی نشان میداد بیکسو زد و از این اعتراف سرفرازانه رنگ رخش بارغوانی گرائید.

عاشق و معشوق در حیاط بزرگ‌که اطاق‌هایش همه خاموش بود روی همان نیمکت کنار باغچه که از پرتو یك شعله برق چهل شمعی روشنی میگرفت چند لحظه‌ای پهلوی هم آرمیدند. پیرمرد چند قدمی آنطرف‌تر روی یك قالیچه مشغول بجا اوردن

نمازش بود و بآنان توجه نداشت. سروناز لولهٔ چرمینی را از کیف خود بیرون آورد، مانند بنفشه‌ای سر بزیر افکند و گفت:

ـ سرانجام روزی فرا رسید که تو طلوع آفتاب را در شهر دیگری غیر از کرمانشاه بچشم به‌بینی. اما هر جا باشی از تو دور نیستم زیرا صدای قلب مرا میشنوی. این لولهٔ دعا، حرزیمانی یعنی آن دعائی است که محمد هنگام فرستادن علی به یمن روی بازوی او بست. همیشه همراه داشته باش، دست‌کم فائده‌اش اینست که هر بار تو را بیاد خودت میاندازد که باید مواظب پیرامونت باشی. به تهران که رسیدی در درجه اول بکوش در خود شهر منزل یا کار نگیری. دور شمیرانات و بخصوص دزاشیب را که محل سکونت تابستانی دخترعمویم است مطلقاً قلم قرمز بکش و حتی برای گردش هم توصیه میکنم از آن حدود عبور مکن. درست است که من و تو شرعاً و عرفاً و از هر نظر که بگیری متعلق بهم هستیم اما پدر و عمویم با آن قدرت شیطانی که داشته‌اند و دارند اگر اراده کنند میتوانند ما را مانند یك پیکر واحد از هم دو شقه کنند و هر شقه را جائی بیندازند و کسی هم نتواند بآنها بگوید بالای چشمتان ابرو است. پدرم ادعا خواهد کرد که تو دخترش را فریب داده و ربوده‌ای و باین اتهام تعقیبت خواهد کرد. مرا هم قبل از آنکه بتوانم سخنی در رد ادعاهایش بگویم خواهد کشت. این کمترین نتیجهٔ اهمال ما در این شرایط است. حال آنکه اگر زمان بگذرد همه چیز حل خواهد شد.

بشهرهائی که میرسی و منزل میکنی بخصوص تهران با بیگانگان زود گرم مگیر. از کسانی که ناگهان سر میرسند و ندیده نشناخته تو را مانند برادری در آغوش میگیرند و می‌بوسند دوری جوی که قصد فریبت را دارند. وگرنه بی‌آنکه این چشمت از آن چشم آگاه شود ناگهان خواهی دید که وسط خیابان لخت و سرگردان مانده‌ای. در سلامت خودت کوشا باش و تا آنجا که میتوانی از خوردن غذای بیرون پرهیز کن.

خانم‌کوچك که نزد آنها آمده بود در کناری ایستاد و گفت:

ـ برای او در جامه‌دانش ژاکت پشمی نهاده‌ام. چون از این ببعد هوا روبسردی است لازمش خواهد شد.

دختر جوان صبر کرد تا استادباشی از نمازش فارغ شد. چون نمیتوانست مدت زیادی آنجا درنگ کند اجازه خواست زودتر برود و خانم‌کوچك نیز تا سر خیابان که درشکه می‌نشست همراهش شود. لیکن علیرغم این خواهش، گوئی دامان او بمیخ نیمکت گیر کرده بود که هر بار بخود نیرو میداد برخیزد و هنوز همچنان سر جایش نشسته بود. نگاههای آرزومندانهٔ او به عاشق جوانش حاکی از هزاران راز ناگفته بود. خانم‌کوچك و استادباشی که این نکته را دریافته بودند ببهانه‌ای آنها را تنها نهادند تا مطالب خود را آزادانه با هم بگویند. سروناز کیسهٔ ابریشمی کوچکی را از پیش

سینه‌اش بیرون آورد و پس از یك سکوت طولانی و کم و بیش شرمآگین گفت:

ـ شاید تو در چنان وضعی نباشی که از پدرت پول طلب کنی. و حقاً نیز از این لحاظ که بخاطر فرد دیگری عازم دیار غربت هستی نباید از آنان پولی بخواهی. من در بانك پول دارم اما متأسفانه چون هنوز سنم به هیجده نرسیده نمیتوانم چك بکشم. چند سکهٔ طلا داشتم که همیشه نمیدانستم چه بآن بکنم. دستبندهای اشرفی امروزه ورافتاده. اگر بده میرفتم شاید میتوانستم برای دور نیم‌تنه یا سربند کُردی از آنها استفاده کنم. بهرحال اینها ابداً بدرد من نمیخورد. حال آنکه برای تو لازم است. در هر وضعی که دنبال من آئی آماده حرکت هستم. و در این آخرین لحظه‌های بدرود باز هم بتو سفارش میکنم که لازم نیست فعلاً باین مسئله مقید باشی که چه کاری پیدا میکنی و در کجا. کاری که تو اینك پیدا خواهی کرد در حکم سنگی است که آدم پای روی آن میگذارد و بآنطرف جوی میرود. آنزمان که من و تو در تهران بهم ملحق شدیم با فرصت کافی خواهیم دید که راهمان چیست و چاهمان کدام. اصولاً میخواستم اینرا بتو تذکر دهم که چه لازمست کارها را بر خودت سخت بگیری. امروز صبح در خانهٔ مادربزرگ حرفهائی بین ما رفت که من وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم با خیلی ازآنها موافق نیستم. آیا هدف از هزاران تلاش انسانی که غالباً از اصل منحرف شده سرانجام سعادت خانوادگی نیست؟ من این گفتهٔ مادربزرگ را رد میکنم که هر پیشه اختیار میکنی باید هدفت پول باشد. بگذار این نکته را یکبار دیگر یادآور شوم که من خوشبختی را آنچنان که بنظر دیگران نمود کند نمیخواهم. دختری که زندگی اشراف را همه جور دیده و بآن از نزدیك آشنائی داشته بخوبی اینرا میداند که خودنمائی و تجمل همیشه چیزی غیر از سعادت خالص و تقریباً همیشه مخل و مزاحم آن بوده است. خوشبختی حقیقی مانند هر ذات حقیقی و اصیل دیگر خاموش و بی‌سر و صدا و بیزار از خودنمائی است. غالباً مردم رنجی که میبرند تا نشان دهند که خوشبخت‌اند بالاتر از هر بدبختی است. اصل زندگی چیزی غیر از این حرفهاست. آیا آثار هنرمندان بزرگ را ندیده‌ای که بدون قاب بتماشا میگذارند؟ آن عکس که برایش قاب مجلّل و مکلّل میسازند قدرت ندارد خود را بنمایاند بزور قاب میخواهند آنرا بنمایانند. برای هر دختر قاعدةً زرق و برقهای زندگی مهم‌تر از خود آنست. هم‌جنسان ما در سنین دختری اول شوهر میخواهند بعد که بآن رسیدند همه چیز را. اما من رك و راست بگویم، وقتی گرمی عشق را در قلب خود حس میکنم ـ آه بهرام، چگونه بگویم ـ وقتی که کسی کسی را دوست دارد دلش میخواهد همانطور فکر کند که او میکند، همان چیز را بخواهدکه او میخواهد، و قلب او در همان لحظه بزند که قلب او میزند ـ نه اینکه بگوئی من مخالف پیشرفتهای تو هستم یا اینکه میخواهم مانند غریقی وبال گردنت بشوم که جز من بهیچ

چیز نیندیشی. اما میگویم اگر فکر و فلسفه تو مانند بسیاری مردم، مانند پدرت، در اینست که سعادت در حد متوسط چیزهاست من نیز همین را قبول دارم. بگذار من و تو همانطور که من مانند یك دختر ساده و بی‌چیز طبقهٔ پائین بسوی تو آمدم همانطور نیز زندگی را در نهایت سادگی‌اش استقبال کنم. من همچنان که نمیخواهم تو عقب بمانی و تحقیر بشوی، نیز نمیخواهم از همگنان بالا بزنی و دسمن پیدا کنی. اگر تو جاه‌طلبی بزرگی در دل نهان داری میخواهم که آنرا عجالةً برسم امانت بمن بسپاری. بهرحال هیچ زمان و در هیچ شرایط نمیخواهم که سعادت را فدای جاه‌طلبی کنی. نمیخواهم فکر و خیالت از بابت زندگی یا بیش و کم آن ناراحت باشد. حتی اگر دانش در ابروان تو چین بیندازد از آن متنفرم. همچنین قلب تو و وجدان تو که گهوارهٔ سعادت من است باید همیشه بهمان پاکی و صفائی که تاکنون دیده‌ام باشد. روی این اصل برخلاف گفتهٔ مادربزرگ نمیخواهم خودترا در محیطی بیندازی که آری را نه بگوئی و نه را آری. قبول میکنم که عظمت چیزی جز جستجوی حقیقت نیست و آنکس که بجستجوی حقیقت رفت سرانجام سر خود را بباد داد. قبول میکنم که دلم میخواهد چهرهٔ تو همیشه از گفتن حقیقت و اندیشیدن به حقیقت تابان باشد. اما بین جهنم و بهشت جائی نیز هست که نامش برزخ است. خدا یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر داشت که غالب آنها در تمام عمر حتی یك نفر را جز خود براه راست هدایت نکرده بودند. بعلاوه، اولین شرف تو در اینست که به نیروی بازو و هوش و استعداد شخص خویش تکیه داری و از پول و زور یا تمهیدات و وسائل، هیچگونه زنجیری بر گردن همنوعی نینداخته‌ای و نخواهی انداخت. آیا همین کافی نیست؟!

بهرام از شنیدن این کلمات بر آنهمه زیبائی و لطف و عاطفه دلش فشرده شد. با خود اندیشید: خیلی دلم میخواست وقتی او به تهران میآمد مقابل منزلگاه عمویش در دزاشیب شمیران ناگهان پای بر پلهٔ قصری مینهاد که یك خشتش طلا یك خشتش نقره بود. ـ آیا برآورده کردن چنین آرزوئی برای آن قادر یگانه‌ای که او را به محبوبش رساند کاری داشت؟ گفت:

ـ همینقدر در تهران بتوانم کاری بجویم و منزلی کرایه کنم که دنبال تو بیایم همهٔ آرزوهایم برآورده شده است. درویشی و دلخوشی، اینست شعار ما در سرزمینی که بزودی من و تو را در آغوش خواهد گرفت.

صبح روز بعد، بدنبال شب پرهیجانی که بر خانم‌کوچك گذشت، در سر زدن آفتاب بهرام در منزل خودشان آماده براه افتادن بود. استادباشی سپیده‌دمان از خانه سلوکید مراجعت کرده بود تا بتواند هنگام حرکت پسرش حضور داشته باشد. سرانجام بعد از آنکه پسر جوان با پدر و مادرش در داخل اطاق روبوسی کرد و دو برادرش را نیز

گرم در آغوش فشرد با جامه‌دان چوبی دستش از پله‌ها سرازیر شد. خانم‌کوحك قران جلددار خانواده‌را با یك لیوان آب و دو قران پول خرد در یك سینی نهاد و شتابان در پی‌اش بدهلیز خانه رفت. بهرام کتاب خدا را بوسید و از زیر سینی رد شد. خانم‌کوچك آب را بعنوان درد و بلائی که بجا مانده است پشت سرش بر زمین ریخت و پول را نیز نگه داشت تا صدقه بگدا بدهد. بهرام با یکیك همسایه‌های خانه، خرد و کلان، پیر و جوان، که در مراسم بدرود جلوی در اجتماع کرده و اشکهای احساس خود را بدرقهٔ راه او میکردند خداحافظ گفت و بهمراه پدر و مادر و دو کوچولوی خانواده عازم گاراژ گشت. اتوبوسی که او گرفته بود اگرچه بعلت نامنظم بودن کار بنگاههای مسافربری در آنزمان بطور قطع زودتر از ساعت هشت حرکت نمیکرد و اکنون ساعت پنج و نیم بود، بهرام بر طینت مردمان گروه خود عجله داشت زودتر برسد و جائی را که گرفته بود محفوظ بدارد.

پیرمرد و زنش که فرزند خود را روانه کرده بودند نزدیك ساعت ده بخانه برگشتند و غمزده و ملول به کنج آلونك خویش پناه بردند. لازم به توضیح نیست که آندو از درد تازه‌ای که بر دردهای کهن آنان افزوده میشد، از این هجران بزرگ، چه اندازه متلاطم بودند. اگر آنها در تهران خویش و قوم یا دوست دور یا نزدیکی داشتند که پسر جوان در ابتدای ورودش مطلقاً میان شهر بزرگ غریب نمیماند باز حرفی بود. خانم‌کوچك آنروز، و شبی که سرانجام پشت سرش آمد، بقدری ناراحت بود که گمان میکرد از اندوه هلاك خواهد شد. روزهای بعد نیز تا یك هفته او مطلقاً حال خود را نمی‌فهمید چیست. برای اینکه نگذارد غم از پای درش آورد خود را سرگرم کار میکرد، کار کذائی رختشوئی که بعد از گشوده شدن پایش بخانه‌های اعیانی همیشه هرجا میتوانست بدست آورد. در انتهای روز هشتم خوشبختانه نامهٔ مسافر که از شاه عبدالعظیم تهران نوشته و پست کرده بود رسید و مانند پرتو صبحگاهی که از روزن بدرون میتابد همه چیز را جلوه‌ای دیگر بخشید. او چنانکه نوشته بود همان فردای ورودش به پایتخت در یك کارخانهٔ آرد واقع در شهر ری کار گرفته و جابجا مشغول شده بود. از پدرش دعوت کرده بود که آب در دست دارد نخورد بزمین بگذارد و به تهران بشتابد. زیرا در همان کارخانه که او مشغول کار شده بود برای وصله کردن گونی‌های پاره یا سوراخ‌شدهٔ گندم که میباید جای آن آرد ریخته و برگردانده شود احتیاج به آدم داشتند.

این نامه را او نه به نشانی مستقیم خانه بلکه بنشانی دکان حاج قنبر بقال، واقع در زیر پل آبشوران که استادباشی اینزمان همه روزه صبح و عصر ساعاتی از وقت خود را آنجا میگذرانید فرستاده پیرمرد در کوچه آنرا به پسربچهٔ محصلی که تازه از مدرسه بازمیگشت داد برایش خواند. نویسنده چنانکه خود نیز اشاره کرده بود در

سومین روز ورودش به تهران بود که این نامه را مینوشت و با آنکه خیلی تفصیلات را از همان آغاز حرکت اتومبیل از کرمانشاه تا رسیدن بمقصد، پیاده شدن، گذراندن شب در صحن حرم شاه عبدالعظیم، یافتن کار بهنگام ظهر روز بعد و غیر آن را جزء بجزء فراموش نکرده بود بقلم آورد، شتابزدگیش در هر کلمه پیدا بود. و این درست از نوع آن شتابزدگی بود که جابجا به پیرمرد سرایت کرد و او را مانند کودکی بیقرار ساخت. بخصوص اینکه از وی خواسته بود فوراً به تهران حرکت کند و در همان کارخانه مشغول بکار شود برای او موضوعی هیجان‌آور بود.

در خانه، خانم‌کوچك بمحض مشاهدهٔ وی که میکوشید هنگام بالا آمدن از پله‌ها و ورود باطاق خونسردی همیشگی‌اش را حفظ کند و موفق نمیشد، فوراً درك کرد که بطور مسلم باید حامل خبر تازه‌ای باشد. استادباشی نامه را از جیبش بیرون آورد و گفت:

ـ بیا، اینهم خبر سلامتی پسرت که در انتظارش بودی. او در شهر ری در یك کارخانهٔ آرد کار گرفته، یك هفته شبانه یك هفته روزانه و جابجا مشغول شده است. اطاقی نیز در خانه‌ای نزدیك محل کارش اجاره کرده که صاحبش یك نفر سبزیکار خالص شاه عبدالعظیمی است. نوشته است منهم آب در دست دارم بزمین بگذارم و هرچه زودتر نزد او به تهران بروم و در همان کارخانه مشغول شوم.

استادباشی با دست که از شدت هیجان یا ضعف اراده میلرزید نامه را بدست زنش داد و در حالی که پای دیوار چندك میزد کیسهٔ توتونش را از جیب بیرون آورد. خانم‌کوچك برای آنکه نیفتد به دیرك وسط اطاق تکیه زد. نامه را با چشمانی که بقول همیشگی خودش سفیدیهایش را بهتر از سیاهی‌هایش میخواند از زیر نظر گذرانـد، دوباره روی بشوهر کرد و پس از سکوتی که گفتی در آن به سروشهای ناشنیده‌ای گوش میداد پرسید:

ـ و دربارهٔ او، سروناز، آیا ننوشته است کی دنبالش خواهد آمد؟

استادباشی چند برگی از خرد و ریز توتونـی را که هنـگام پر کردن چپق از کیسه‌اش بزمین ریخته بود از روی فرش با دست جمع کرد و گفت:

ـ بله، همین است که اندکی مرا توی فکر برده است. او بعد از اینکه آنطور فوری و بی‌معطلی خواسته است که من به تهران بروم نوشته است: هرچند خود دختر بمن گفته که در هر وضعی طالب زندگی با من است اما باز هم دلم میخواهد همیشه آخرین فکر با او باشد. چیزی که مسلم است خود من ممکن است باین زودیها نتوانم بکرمانشاه بیایم. ـ

منظور او از این اشاره بدون شك این بوده که اگر خود دختر مایل باشد میتواند

همراه من به تهران بیاید. اما چگونه، بچه ترتیب و با کدام صلاح دنیوی و اخروی. دست کم او اگر نوشته بود که در کارخانه روزی چند مزد میگیرد شاید برای من آسان بود تاحدی وضع را پیش‌بینی کردن و تصمیم گرفتن. نه، بردن دختر حتی اگر خود وی هم راضی باشد و اصرار کند قبل از آنکه منهم به تهران بروم و به‌بینم وضعیات چیست هرگز کار سنجیده‌ای نیست.

خانم‌کوچك گفت:

ـ اما اگر تو هم بخواهی بروی و آنطور که نوشته است آنجا کار بگیری، در اینصورت ماندن ما در این شهر چه معنی دارد. من، یك زن بیوسیله، با این دو بچهٔ خرد، آیا فکر نمیکنی از غصه و انتظار یا ترس تنهائی دق‌مرگ خواهیم شد. بعلاوه مگر نه اینست که آنجا کسی باید از شما دو نفر پرستاری کند؟ آه، جگرگوشهٔ عزیز من در شهر غریب ـ همینقدر فکرش را بکن اگر یك سرماخوردگی پیدا بکند چه کسی هست که آش و آبی برایش بپزد. همین حالا چه کسی هست تا صبح‌ها او را برای رفتن بسر کارش از خواب بیدار کند. طفلك برای آنکه بموقع از خواب برخیزد ممکن است سرتاسر شب را بیدار بماند.

خانم‌کوچك نامه را از سر نو در دست خود گشود و بر خطوط سطح آن که دو روی صفحه را پر کرده بود دوباره نظر انداخت. گوئی برحسب یك میل باطنی گمان میکرد در این فاصله نیروئی خدائی تاریکیهای جهل و بیسوادی را از ذهن او رانده است و اکنون خواهد توانست بی‌کمك غیر کلمه کلمه محتوی آنرا بداند چیست. در حالی که آنرا می‌بست و با دقتی خاص دوباره در پاکتش می‌نهاد ادامه داد:

ـ نه، تو بهرحال باید زودتر بروی و برای او مقداری وسائل و خرد و ریز ببری. آخر اطاق بی‌فرش و اثاث در کجای دنیا قابل زندگی بوده است.

استادباشی چون شب رفته‌رفته نزدیك میشد برخاست تا بخانهٔ سلوکید برود. ابروانش با ارادهٔ پیرانه‌ای خم برداشت و گفت:

ـ آری، من در حرکت به تهران درنگ نخواهم کرد. همین فردا یا حداکثر صبح پس‌فردا. وقتی که از من خواسته است بروم چرا باید منتظرش بگذارم.

لیکن او برخلاف این گفته تمام ساعات روز و روز بعدی را نیز تا فرارسیدن شب گذراند و نتوانست هیچ‌گونه قدمی برای عملی کردن تصمیم خود بردارد. میرفت و میآمد، می‌نشست و برمیخاست و پیوسته فکر میکرد که چه باید بکند. ضمن گفتگوهای دیگری که میان او و خانم‌کوچك گذشت سرانجام باین نتیجه رسیدند که اگر جمع کوچك خانواده یکباره به تهران کوچ میکرد و آنجا ماندگار میشد در حقیقت از لحاظ خوب و بد زندگی هیچ فرقی بحالشان نمیکرد، سهل است، شاید به برکت محیط تازه، چنانکه

بهرام اشاره کرده بود گشایشی در کار آنها پیدا میشد. زن و شوهر، با همه جانب‌سنجی‌ها و پیشگیریها که نمیخواستند در و همسایه‌ها بفهمند پسر آنها در تهران کجا مشغول کار شده است یکبار دیگر نامه را بکسی دادند برایشان خواند. بخصوص آنجا که چگونگی کار گرفتن خود را شرح داده بود برای آنها خیلی جالب و امیدبخش بود. نوشته بود:

«من چون میدانستم منزل کردن در خود تهران بصلاح یا در حد توانائی‌ام نیست. از گردش آن روز صبح خود در شهر ری قصدم این بود که ابتدا اگر بشود جای ثابتی برای سکونتم زیر سر بگذارم تا در نامه نوشتن بشما نشانی مشخصی داشته باشم، ناگهان خود را زیر دیوار کارخانهٔ آرد مشاهده‌کردم. با آنکه ساعت بساعت سوت بیمارگونهٔ ماشین‌دودی شاه عبدالعظیم را میشنوم و خود آنرا با خلایق انبوهی که مثل مور و ملخ بر در و دیوارش آویخته‌اند می‌بینم که میکشد و بسوی شهر میرود، هنوز فرصت نکرده‌ام تهران را به‌بینم و نمیدانم که فی‌الواقع شهر بزرگ در وهلهٔ نخست چه احساس زشت و زیبائی در ذهنم ایجاد خواهد کرد. اما وقتی خود را زیر دیوار بلند کارخانه که سایه‌اش تمام کوچهٔ بزرگ را گرفته بود مشاهده کردم گوئی سروش غیبی بگوشم گفت که در کویری بی‌آب و آبادانی گم نشده‌ام و هیچ سرنوشتی به بیکاری و نومیدی دائمی محکومم نکرده است. آری، دیوارهای بلند اولین چیزی را که بآدم القا میکنند بقاء و دوام حیات یا یك نوع حس امیدواری بزندگی و فعالیت است که سرعت خون را در بدن دوچندان میکند. درست است که من اگر این تصادف پیش نمیآمد ممکن بود ماهها بگردم و نتوانم کاری بدست آورم، اما این نیز درست است که با قبول کار فعلی فرصت هر نوع جستجو را عجالةً تا زمانی نامعلوم از دست داده‌ام. تهران با آنکه من هنوز یك دروازه‌اش را بیشتر ندیده‌ام بنظرم بزرگتر از آن میآید که شنیده بودم. هم‌اکنون که در خانه مشغول نوشتن این نامه‌ام از دریچه‌ای که در دیوار شمالی اطاقم هست می‌توانم شهر را که در پس دیوار ضخیمی از دود و غبار گم شده است کم و بیش تشخیص دهم. اگر کرمانشاه با آن همه وسعت و اهمیتش یك کورهٔ آجرپزی دارد که در سال نه ماهش خوابیده است اینجا مشاهدهٔ صدها کوره با دودکش‌های سر بفلك کشیده که مانند جنگلی شهر بزرگ و جوشان را محاصره کرده‌اند برای هر بیننده خالی از تعجب نیست. تهران در این حالت مانند خانه‌ای است که از آشپزخانه‌اش دود برمی‌خیزد. کار من در کارخانه عجالةً بازبینی و ثبت و احصای گونیهای گندمی است که برای آرد کردن میآورند. این گندم غالباً مال خود صاحب کارخانه است که میخرد، آرد میکند، و آردش را به نانوا میفروشد. اما او با سایر گندمداران، نانواها، دولت و غیره نیز قرارداد دارد. گندمهای اینان چون خوب و بد دارد اگر با هم قاطی بشوند علاوه بر آنکه شرعاً حرام است سبب اعتراض صاحب گندم خواهد شد. هفته‌هائی که کار شب دارم وظیفه‌ام سرکشی به جریان گندم است در لوله که یك وقت گیر نکند و باعث سائیدگی سنگها بشود.»

دلیل آنکه استادباشی نمی‌توانست تصمیم بگیرد یکی مسئلهٔ سروناز و دیگری مشکل بچه‌ها یعنی بردن یا نبردن آنها بود که برای پیرمرد مانند یك معادلهٔ دومجهولی درجهٔ دوم که یك رابطه‌اش حذف شده باشد غیرقابل حل بود. اگر او میخواست زن و بچه‌اش را چنانکه خانم‌کوچك پیشنهاد میکرد علاقه‌کن به تهران کوچ دهد، لازم بود اثاثه دخترشان را جائی پیش کسی امانت بگذارند. زیرا برزنی با آنکه قصد داشت خود را به تهران منتقل کند، هیچ معلوم نبود در کارش موفق میشد یا اینکه آخر سر از تصمیمش منصرف نمیگشت.

روز سوم نیز بهمین ترتیب در بلاتکلیفی گذشت. هنگام عصر استادباشی اندکی زودتر از معمول از خانه بیرون آمد تا بمنزل سلوکید برود. سرنوشت نامه در پیش او عجالةً چنین مینمود که در بوتهٔ فراموشی افتاده باشد. جز اینکه مرد وظیفه‌شناس فکر میکرد اگر در خصوص رفتن به تهران نتواند باین زودیها فکر خود را یکی بکند دست کم با نوشتن پاسخ،پسرش را از انتظار بیرون بیاورد

پیرمرد پس از طی شیب محلهٔ چال و رسیدن به در خانهٔ سلوکید با کلیدی که نزدش امانت بود در خانه را گشود و بخستگی بدرون رفت. لیکن قبل از آنکه وارد حیاط شود پشت سر خود صدای چکش در را شنید. فکر کرد شاید لاله یا روسی یا یکی از اعضاء خانواده سلوکید است که از ییلاق برگشته‌اند. فی‌الواقع شاید نیز اگر وظیفهٔ نگهبانی این خانه از دوش او ساقط میشد زودتر میتوانست تکلیف خود را بفهمد و تصمیمش را بگیرد. اما برخلاف گمان او، کسی که بدر خانه آمده بود نه لاله و روسی یا هر یك از اعضاء خانواده سلوکید بلکه سروناز دختر خان دورود یا بعبارت دیگر عروس او بود. استادباشی که در مقابل این واقعه اندکی غافلگیر شده بود بسرعت بر دستپاچگی خود غلبه یافت و با لحن گرم و ملتهبی گفت:

ـ آه دخترم، سه روز است میخواهم پی تو بفرستم و وسیله‌اش را پیدا نمیکنم. شاید نیز چون می‌بینم خبر من چندان از انتظار تو نخواهد کاست بلکه بر شدت آن خواهد افزود، شك دارم در جریانت بگذارم. دخترم، میدانی تو زن چه کسی شده‌ای؟ زن یك جوان بی‌مال و ثروت که چون پدرش کارگر بوده خودش هم ناچار بهتر از این روزگاری نخواهد داشت. بهرام در تهران در یك کارخانهٔ آرد مشغول کار شده و برای من نوشته است که هرچه زودتر نزدش بروم. او خود را کوچکتر از آن دانسته که بخواهد دربارهٔ تو دستوری بدهد. من دو روز است تصمیم بحرکت دارم و چون شما را ندیده بودم معطل مانده بودم چکنم. سروناز فور. گفت:

ـ آه پدر برای من همینقدر مهم است که در کنار او باشم. ما با هم صحبتهای خود را کرده‌ایم. بمن بگوئید آیا میتوانید حرکت خود را تا دو یا حداکثر سه روز دیگر

بعقب بیندازید. و اگر بخواهم منهم همراه شما بیایم آیا ناراحت نخواهید شد؟

ـ دخترم، سعادتی که هرگز در عمرم نچشیده‌ام اینست که برای او تو را ببرم. اگر تصمیمت بآمدن قطعی باشد من جز اطاعت کردن وظیفه ندارم. برمیدارم برای او تلگراف می‌کنم چه ساعتی وارد خواهیم شد تا در گاراژ منتظر ما باشد. چون ممکن است مادر او نیز همراه ما باشد بدون شك در راه بتو بد نخواهد گذشت.

استادباشی وقتی که این صحبت را میکرد هنوز بدرستی نمیدانست که تصمیم او چه خواهد بود. در دل با خود گفت اگر براستی اینطور شیفتهٔ آمدن است او را خواهم برد، البته بطور پنهانی که کسی از کارم بو نبرد و نقشه‌ام را بر هم بزند. بعد که آنجا رسید و یکشب در خانهٔ پسر من زندگی کرد هرچه پیش می‌آید بیاید. در اینصورت قورخانهٔ نیرم و همهٔ دستگاههای او هیچ کاری نخواهند توانست بکنند.

سروناز گفت:

ـ ما میتوانیم شب حرکت کنیم که خنك‌تر است و در عین حال هیچکس بکسی نیست. اکنون پدرم در دورود با کمال بیصبری منتظر من است. یکی از ضابطین را با تاجی از گلهای مورد که برگهای بی‌نهایت سرسبز و تازه دارد بدنبالم فرستاده و چند روزی است صبح بصبح دو درشکه که یکی از آنها کرایه‌ایست جلوی رفعتیه آماده است تا چه وقت عزم حرکت میکنم. اگر دیر بجنبم ممکن است برای همیشه فرصت را از دست بدهم. من فرداشب همین موقع اینجا میآیم تا از تصمیم شما و ترتیباتی که لازمهٔ کار است آگاه شوم. آه پدر، چقدر خوشبخت بودم که امروز توانستم شما را به‌بینم.

دختر جوان با وجود این اعتراف باو نگفت که بقصد گرفتن خبر از حال بهرام سه روز بود عصرها مرتب از آن کوچه رد میشد و شرم میکرد زنگ در خانه را بصدا در آورد. ملاقات آنروز او با استادباشی پیرمرد را از گرداب دودلی بیرون آورد که سرانجام تکلیفش چیست. صبح روز بعد او ابتدا سری بگاراژ زد تا به‌بیند وضع حرکت به تهران در شب چگونه است. تصادفاً و از بخت نیکوی آنها، کاروانی از زوّار عرب بمرز ایران رسیده بودند که هر روز تعدادی ماشین‌های آنها بکرمانشاه وارد میشد و پس از یکی دو ساعت استراحت بهنگام شب آماده حرکت بسوی تهران میگشت. غروب روز بعد استادباشی در کیفیتی که خانم‌کوچك نیز حضور داشت دوباره دختر جوان را در خانهٔ سلوکید ملاقات کرد و بفردایش این تلگراف را برای پسرش به تهران مخابره نمود: شهر ری. کارخانهٔ آرد. بهرام ساویز.

«حرکت خانواده باتفاق همسرت دوشنبه شب نوزدهم تیرماه قطعی.
ورود به تهران دوازده ظهر یا در این حدود. بامید دیدار، پدرت.»

۱۸

بهرام قبل از آن در کارخانه با کارفرما صحبت کرده و در خصوص کار وصله کردن گونیها موافقت او را بدست آورده بود که اگر پدرش به تهران آمدنی میشد آنرا به وی بدهد. اینك پس از وصول تلگراف، آن مرد تأیید کرده بود که میتواند پدرش را بمحض ورود به تهران بیاورد و به وی معرفی کند. او برای این کار اهمیت نمیداد که کارگر پیر باشد یا جوان، تند کار کند یا کُند. زیرا تعداد گونیهای پاره‌ای که احتیاج به وصله داشت در روز از صد تا صد و بیست عدد تجاوز نمیکرد که رویهمرفته برای هر عدد دهشاهی میداد. روز سه‌شنبه ۲۰ تیرماه هنگام ظهر بهرام سر جادهٔ کهریزك ـ شهر ری جلوی یك گاراژ ایستاده بود و هر اتوبوس که از گرد راه میرسید مسافرین آنرا از زیر نظر میگذرانید و در دل آرزو میکرد که نکند او آنها و آنها او را نه‌بینند و ماشین رد بشود. هوا گرم و اندکی خفه بود. و در مدت دو ساعتی که او آنجا ایستاده بود با آنکه توی سایه بود از بس عرق ریخت سه بار مجبور شد سقا را صدا بزند و آب یخ بخورد. سرانجام چون فکر کرد ممکن است اتوبوس رد شده و در گاراژهای بالاتر یا میان میدان نگه داشته باشد درشکه گرفت و بسرعت تا حوالی میدان رفت و چون کسی را در آن حوالی مشاهده نکرد با همان درشکه مجدداً برگشت. اتوبوسی تازه از راه رسیده و مسافرین خود را جلوی همان گاراژ پیاده کرده بود و در میان آنان هیکل خسته و خمیدهٔ استادباشی، خانم‌کوچك مادرش در چادرنماز گل گشنیزی، بچه‌ها و سروناز که سرش را در دستمال پیچیده و چادر کرپ روی دوشش بود در کناری بچشم میخوردند. بهرام قبل از آنکه درشکه کاملاً توقف کرده باشد بیرون پرید و جلوی آنان آشکار شد. مادر و پدرش به نوبت دست بگردن او انداختند و گونه‌هایش را بوسیدند. بهرام بی‌آنکه سخنی بتواند بزبان آرد تا نزدیك دختر رفت و نوك انگشت او را لمس کرد و خود را به نرمی به چادرش مالید. جای ایستادن و سخن گفتن نبود. بهرام همان درشکه را صدا زد و اثاث مسافرین را که عبارت بود از دو بستهٔ بزرگ رختخواب و فرش، سه چمدان که

دو تای آن مال سروناز بود، و یك جعبهٔ چوبی محتوی خرت و پرت، همه را بکمك یك حمال و خود سورچی در درشکه نهاد و چون برای نشستن خود آنان جا نبود علیرغم اصرار مرد که میخواست با همان درشکه آنها را ببرد بهرام درشکهٔ دیگری صدا زد و همگی سوار شدند. سروناز که اولین بار بود قدم به خطهٔ تهران مینهاد تعجب کرد که درشکه‌های آنجا همه یك اسبه بودند و بعلاوه از حیث زیبائی و تجمل هیچکدام بپای درشکه‌های کرمانشاه نمیرسیدند. چیز دیگری که حیرت او را تشدید کرد یك چرخچی ترك بود که خودش اسب گاریش شده بود و در آن گرمای طاقت‌فرسا بین دو چوب آن رفته بندش را بسینه بسته و بچابکی آنرا میبرد.

درشکه‌ها از یك خیابان دست راست به باریك‌راه خاك‌آلودی انداختند که طرف شرقش زمین‌های باز صیفی‌کاری شده و درّ افق دوردست آن کوه بی‌بی‌شهربانو بود. در جلوی یك کوچه بهرام نظری به سروناز انداخت و با لحنی شوخی‌آمیز گفت:

ـ اینست خانه‌ای که من مینشینم و آنهم دودکش کارخانه‌ای که در آن کار میکنم. اگر کمی دقت کنید تاپ تاپ متناوبی را که از اگزس موتور آن بلند است بگوش میشنوید. این صدا در شب کاملاً تا اینجا میرسد.

در همین بین صاحب‌خانهٔ او، مرد پنجاه سالهٔ خندان و متواضعی که موهای سرخ داشت و قد کوتاهش در کت گشاد و بلند حالت مسخره‌ای به وی داده بود باستقبال مهمانان آمد و کمك کرد تا آنها وسائل خویش را پائین آوردند. زنش نیز که یك پایش میلنگید و قیافهٔ پرنیرو و سالمی داشت باو ملحق شد و با خانم‌کوچك اظهار آشنائی و خوش و بش کرد. استادباشی با لحن مأنوس همیشگی‌اش برای آنها گفت:

ـ من تلگراف کرده بودم که ساعت دوازده یا در این حدود به تهران وارد میشویم. اما همسفران ما که زوّار عرب بودند در قم بیش از اندازه معطل کردند.

آنها از دهلیز طولانی و نیمه‌تاریکی گذشتند و بحیاط وارد شدند. خانه‌ای بود کوچك که شاخ و برگ یك درخت پربار مو روی داربستی سرتاسری از کمر دیوار آنرا نصف کرده و مثل سقفی طبقهٔ پائینش را از بالا جدا کرده بود. صاحب‌خانه و زنش که مردمان مهربان و بیریائی بودند مهمانان را باطاق‌خود در طبقهٔ پائین بردند و برای آنها چای درست کردند. اما خانم‌کوچك، شوهر و عروسش را نهاد و خود به طبقهٔ بالا رفت تا اطاقی را که پسرش اجاره کرده بود نگاه کند و هرچه زودتر اسباب و وسائل خانواده را در آن جابجا نماید. با همه شتابی که در ترتیب کارها داشت هنوز بدرستی نمیدانست تکلیفش چیست. آیا با آن وقت کمی که در اختیار او بود و آنهمه کارها، برای او فراهم بود ترتیباتش را بدهد و آن شب پسر خود را داماد کند؟ آیا میباید در اینخصوص چیزی پیش زن صاحبخانه و احیاناً دیگر همسایه‌ها ابراز نماید؟ او هنگام حرکت از کرمانشاه

فراموش نکرده بود که قند و چای و برنج و برخی وسائل اولیه را که برای یك جشن خودمانی عروسی لازمش می‌شد همراه بیاورد. از سالها پیش هر جا به عقدکنانی دعوت شده بود بخاطر شکون و از آنجهت که مادر بود و آرزویش را داشت، چنگی اسفند هفت‌رنگ پای سفرهٔ عقد گوشهٔ چادرش بسته و بخانه برده بود که اینك همه را در یك کیسه همراه داشت. او بهمفکری با استادباشی حتی هدیهٔ رونمای عروسش را تهیه کرده بود.

اطاقی که پسرش در طبقهٔ بالای این خانه اجاره کرده بود آلونکی بود روی بقبله، بطول چهار و به عرض سه متر، با سقف تیرپوش شدهٔ تمیز و دیوارهای سفید، که برق نیز داشت و در یك طرفش دستدان کوچك و بدون دری بود که بوسیله یك دریچه از زمینهای باز پشت ساختمان نور میگرفت. خانم‌کوچك تا وارد شد و دید که آنها از برق استفاده خواهند کرد شادمان گشت و این موضوع را بفال نیك گرفت. اولین بار بود در طول زندگی‌اش که از وجود چراغ نفتی و دردسرهای فراوان آن بی‌نیاز میشد. کلید را زد و با روشن شدن لامپ اطمینان یافت که در سیمها جریان هست. اطاق را با جاروئی حصیری که از کرمانشاه لای رختخواب نهاده و با خود آورده بود روفت و بکمك بهرام فرشهایش را، که عبارت بود از دو جاجیم اصفهانی نیمدار و یك قالیچهٔ کردستانی با زمینهٔ سفید و گلهای قرمز، پهن کرد. اما پسر جوان چون میبایست بسر کارش برود و بعلاوه قصد داشت استادباشی را نیز همراه ببرد بیشتر از آن ماندن را جایز ندانست و بحیاط رفت. در اطاق طبقهٔ پائین دو زن جوان و کاملاً تازه‌سال که یکی از آنها بزحمت شانزده سالش میشد و عروسهای صاحبخانه بودند سروناز را مثل نگینی در میان گرفته از دیدنش خوشحالی میکردند. استادباشی چون دانست پسرش با او حرفی دارد با سیگار لای انگشتش بیرون آمد، با لبخندی که همهٔ چهره‌اش را روشن کرده و نشانهٔ شادمانی قلبی او بود، نگاهی به روی جوان انداخت و باینوسیله سعادتش را تبریك گفت. اما قبل از آنکه با او از در خانه خارج شود نزد زنش سری به طبقهٔ بالا زد. چهار دیوار اطاق و دریچهٔ عقبی آنرا از زیر نظر گذراند، با نوعی حواس‌پرتی یا بهتر است بگوئیم هوس کودکانه برق را روشن و خاموش کرد و چون از نگاه خاموش خانم‌کوچك فهمید که در دل او چه میگذرد گفت:

ـ من در خصوص اینکه مسئله را کاملاً از مردم اینجا مخفی نگاه بداریم یا اینکه همه چیز را بی‌کم و زیاد بآنها بگوئیم موضوع را همسر عزیز بصلاح‌دید تو میگذارم. اما همینقدر میدانم که او امشب باید داماد بشود؛ میفهمی، همین امشب و نه وقتی دیگر.

استادباشی بیشتر ازین فرصت نکرد کلمه‌ای بگوید. با نگاهی که برق رازداری یا تشویش آنرا سنگین کرده بود گفتارش را بدرقه کرد و فوراً از پله‌ها سرازیر شد.

خانم‌کوچك همانطور که با جاروی دستش کنار در اطاق ایستاده بود و برای اطمینان یافتن از نبودن حشرات وحشتناك، درزهای آن را بدقت از زیر نظر می‌گذراند با خود گفت:

ـ او راست میگوید، ما باید بنا را بر این بگذاریم که همین فردا کسانی از طرف پدر و عموی او رد ما را پیدا خواهند کرد و با مأمورین چماق بدست دولت بسراغمان خواهند آمد.

در میان اطاق میزی کوچك با یك صندلی رنگ و رو رفته نیز بود که ظاهراً مال صاحبخانه بود. خانم‌کوچك درزهای این دو شیء چوبی را نیز وارسی کرد و در دل از خدای بزرگ، خدائی که آنقدر کارهایش عجیب و غریب بود و محال‌ترین مسئله‌ها را مثل امری بدیهی میتوانست در یك لحظه ممکن سازد، طلبید که در کام آندو جوان آرزوکشیده شرنگ نریزد.

سروناز باتفاق آن دو زن جوان که گفتیم عروس‌های صاحبخانه بودنـد و در قیافه‌های روستائی ساده و رفتار بی‌تکلف مانند دو بند یك ترانه که دختران ده‌نشین هنگام زدن مشك با هم بآواز میخوانند هر یك پاسخ‌گوی دیگری بودند، بالا آمد. او آزادانه و با راحتی کامل دامن چادرش را جمع کرده زیر بغل گرفته بود و صورتش از التهاب شرم یا سعادت گداخته بود. حرکات و طرز لبخند و نگاهش چنـان بود که پنداشتی قبلاً در یکی از رؤیاهای فرشته‌آسای خود خواب این خانه را دیده یا مانند روح تناسخ‌یافته‌ای اینك بار دومی است که قدمهایش با آن پله‌هـا آشنـا میـگردد. خانم‌کوچك خطاب باو گفت:

ـ دخترم، خوشحالم که در این خانه بزودی دوستان جوان و بامحبتی دورت را گرفتند. میدانی که من و شوهرم برای این اینجا نیامده‌ایم که همیشه پیش شما باشیم. اما چون حالا اول زندگی شماست آنهم در یك مکان غریب و با یك کیفیت استثنائی، برای تو مشکل است تنها بمانی.

دوستان جدید سروناز که هنوز فرصت معرفـی کردن خود را نیافتـه بودنـد و خانم‌کوچك آنها را نمیشناخت با حرکات دخترانه‌ای دستها را جلوی دهان گرفتند و لبخند زدند. سروناز نگذاشت سخن او تمام بشود. در حالی که خود را در آغوش وی میانداخت و سر را روی شانه‌اش تکیه میداد دستش را گرفت و از سر حق‌شناسی روی قلب نهاد و پاسخداد:

ـ آه، چه عیب دارد که همهٔ ما با هم باشیم. آیا در این اطاق که با یك در بزرگ به همهٔ آسمان و نور خدا مربوط است برای ما باندازهٔ کافی هوا نیست که نتوانیم باهم زندگی کنیم؟ شما بروید پائین پیش زن صاحبخانه چای بخورید، گویا منتظر توست.

یکی از آندو زن جوان که زیبائی جاافتاده‌تری داشت و ابروان بهم‌پیوسته و چشمان مشگی رنگش از هوش و نجابت فراوانش حکایت میکرد و سه یا چهار سال بزرگسال‌تر از آندیگری مینمود، تأیید کرد:

ـ آری، زن‌دائی منتظر شماست. او بعلت پایش نمیتواند بالا بیاید.

خانم‌کوچك از اظهار شادی عاجز مانده بود. در حالی که لبانش بزحمت روی هم بند میآمد از او پرسید که با «زن‌دائی» چه نسبتی دارد. او با نوعی خودپسندی و افتخار گفت که عروس وی است و در همان خانه سکونت دارد؛ شوهرش پسر بزرگ صاحبخانه است و توی شهر دکان آب‌نبات‌ریزی دارد. نامش طوبی است و پدر و مادرش هر دو زنده و ساکن ورامین‌اند؛ در آنجا آب و علاقه‌ای دارند و بزراعت و پرورش دام میگذرانند. هنگامی که او خود را معرفی کرد زن جوان دیگر که هنوز رشدش کامل نشده بود و اگر زیر ابروانش برچیده نبود از غایت کم‌سالی هیچکس تصورش را نمیتوانست بکند که زن باشد، از شرم آنکه اینك نوبت معرفی اوست بسرعت جا خالی کرد و خنده‌کنان در خم پله‌ها ناپدید شد، ظاهراً باین بهانه تا برود و خبر آمدن مهمان را به «زن‌دائی» بدهد. طوبی گفت:

ـ او هم جاری من است. تازه چهار ماه است عروسی کرده. مادرشوهرش را از زبان من «زن‌دائی» صدا میزند. اما هیچ نسبت خانوادگی با آنها ندارد. از اسمش «طرفه» که به تلفظ مشکل میآید و مردم «تحفه» صدایش میزنند پیش شما خجالت میکشد.

در میان حیاط، صاحبخانه کتش را در آورده، نردبانی نهاده و روی آن رفته بود تا انگورهای درخت مو را بچیند که زنبوران باعث ناراحتی همسایه‌های جدید او نشوند. خانم‌کوچك همراه طوبی باطاق داخل شد و نشست. چادرش را روی پاها جمع کرد و از مشاهده اینکه صاحبخانه و زنش زندگی ریخته پاشیده و کولی‌واری را میگذرانیدند حس کرد که آنها باید برخلاف بعضی مردمان که او دیده بود قلب بزرگی داشته باشند. «زن‌دائی» ضمن آنکه بادبزنی میآورد و بدستش میداد مرغی را که بداخل اطاق آمده بود و کاوکاو میکرد تا توی طاقچه بپرد کیش کرد و گفت:

ـ حالا تا شب وقت فراوان داریم. شما تازه از راه رسیده‌اید بهتر است کمی استراحت کنید و بعد به چین و واچین اثاثه‌تان بپردازید. آنوقت که اثاثه‌تان را چیدید عروسم را همراهت میکنم تا راه و چاه کوچه و بازار را یادت بدهد. من و شوهرم اگرچه خیلی وقت نیست که باین محل آمده‌ایم پیش همه سرشناسیم. من خودم شکر میکنم خدا را که بآرزویم رسیده‌ام. دو پسر دارم که هر دو را زن داده و بسامانی رسانده‌ام. پسر بزرگم عاقل است و لیاقت آن را دارد که روزی برای خودش چیزی بشود و میان

سر و همسر محتاج غیر نباشد. اما پسر کوچکم هنوز بچه است. با آنکه زیردست پدرش توی زمین کار میکند و مایل است بعد از صد سال روزی جای او را سبز کند دلش یکجا آرام نمیگیرد. هرچه داشته باشد میخواهد در بیرون با رفقایش بخورد یا با بعضی دوستان ناباب برود به گشت و گذار شهرها. از وقتی زن گرفته تا حدی مسئولیت زندگی را حس کرده و رفتارش را تغییر داده است. اگر بچه‌دار بشود مطمئنم که بکلی اصلاح خواهد شد.

از صحبتهای دیگر آن زن، خانم‌کوچك فهمید که مرد سبزیکار با همهٔ آنکه خانه‌ای داشت و زمینی و روی پای خودش بند بود از حیث درآمد و اعاشهٔ زندگی روزگار مطلوبی را نمیگذراند. چون آدم ملایم و بی‌هارت و پورتی بود و مانند استادباشی زود روگیر میشد و بمردم اعتماد میکرد بخصوص آنزمانها که هنوز بچه‌هایش بزرگ نشده بودند بارها مالش را خورده و برای اینکه از آنان عارض نشود تهدید بمرگش کرده بودند. خانم‌کوچك چون سُروناز نیز نشسته بودو کم و بیش گوش بصحبتها داشت نخواست از گذشتهٔ خود و شوهرش و رنجهائی که در کرمانشاه کشیده بودند سخنی بمیان آورد. چون فهمید که زن صاحبخانه از کار آنها مطلقاً چیزی بو نبرده است گفت:

ـ بنظرم، هر کس در اولین نگاه میتواند بفهمد که این دختر عروس من است. اما چون ما عزادار بودیم در کرمانشاه نمی‌توانستیم دست بکاری بزنیم. از طرفی پسر من بعلت مشمولیت نظام وظیفه مجبور بود هرچه زودتر زن بگیرد. آیا این نزدیکی‌ها حمام هست و برای شما ممکن است باتفاق عروس‌خانم‌ها زحمت کشیده با او به حمام بروید؟

زن صاحبخانه از شنیدن خبر بیش از پیش خوشحال شد. صورتش با پوست سفید و نازك و براقی که داشت از لبخند چروك خورد و پاسخداد:

ـ با کمال میل و بلکه هم افتخار. من میآیم اما سر حمام می‌نشینم، چونکه بعلت پایم معذورم. از دخترها یکی‌شان تازه حمام بوده است، آن یکی را ببرید. تا وقتی که در این خانه هستید هر دوی آنها کنیز شما هستند.

خانم‌کوچك از او تشکر کرد و گفت:

ـ بعلاوه، من یك مشاطه هم لازم داشتم.

ـ در کوچهٔ ما مشاطه هم هست. اما اگر شما برای امشب میخواهید آیا بهتر نیست قبل از آنکه او را بحمام ببرید صورتش را بند بیندازید و زیر ابروهایش را بردارید و غنج و بزکش را بگذارید بعد از حمام؟ اگر اول حمام برود صورتش سخت میشود و کار بند انداختن را مشکل میکند. در این محل شما را کسی نمی‌شناسد، بدون

شك کارکنان حمام نخواهند فهمید که او عروس است تا از شما مطالبهٔ رسوم بکنند.

خانم‌کوچك گفت:

ـ هر کار میکنم باید تا شب نشده زودتر بجنبم. زیرا من باید تدارك شام هم به‌بینم.

ـ از تدارك شام حرف نزنید که شما تازه وارد شده‌اید و امشب هر طور باشد مهمان مائید. تعارف شاه‌عبدالعظیمی نمیکنم. این رسم ولایت ما است که همسایه و زوّار در شب اول ورودشان شام تهیه نمیکنند.

ـ آه از شما ممنونم. باید قبول کنید که ما امشب وضع استثنائی داریم. هیچ جای بحث و گفتگو نیست که شما امشب نباید تدارك شام به‌بینید.

خانم‌کوچك یك چای خورد و بسراغ اثاثه‌اش رفت تا بسرعت آنها را جابجا کند. نیمساعت بعد زن مشاطه که کیفش را زیر چادر نمازش گرفته بود نیمه‌پنهانی وارد خانه شد و براهنمائی زن صاحبخانه باطاق بالا رفت. او زنی بود سی ساله. چون لب زیرینش کوتاه بود بنظر میآمد که دائماً میخندد. باو گفته بودند که زود میباید بیاید، از اینجهت فرصت نکرده بود جورابهایش را بپوشد و لباس عوض کند یا حتی موهای سرش را شانه بزند. در اطاق، بعد از خوش و بش کوتاهی که با خانم کوچك کرد ملافهٔ سفیدی گسترد و سروناز روی آن نشست. با حرکاتی که گوئی منباب آزمایش بود صورتش را پودر زد و در مقابل آئینه پارچهٔ توری نازکی روی سر او انداخت. خانم‌کوچك چنگی نقل بیدمشکی معطر که قبلاً خریده بود بر سر او ریخت و شاباش کشید و در همانحال بطور نیمه‌پنهانی یك اسکناس بیست ریالی زیر پای مشاطه نهاد. او با آنکه میدانست در تهران بمشاطه جز مزدش رسومی نمیدادند دلش میخواست مانند کرمانشاه رفتار کرده باشد. زن آرایشگر گیسوی دختر را در همان توری پیچید. موهای بناگوشش را که بیرون میماند گفت کسی با دست بگیرد. خانم‌کوچك گفت او نمیگیرد که پیر است و خوشبخت نبوده است. «تحفه» جوانترین زن خانه که در اطاق حاضر بخدمت بود پیش آمد، پهلوی دختر زانو زد، با یکدست آنرا گرفت و با دست دیگر مشغول باد زدنش گردید. زن مشاطه یك سر نخ کوك را بگردن انداخت یك سر آنرا در دست راست نگه داشت و با حلقه‌های قیچی‌واری که بوسیله انگشتانش به نخ میداد تند و بیرحمانه به بریدن موها مشغول گشت. اشگ در چشمان دختر جمع شد.

هنگام شب وقتیکه بهرام و پدرش بخانه برگشتند ترتیب کارها همه داده شده بود. خانم‌کوچك از دم در جامه‌دان پسر جوان را بدستش داد و گفت هرچه زودتر بحمام و سلمانی برود و برگردد. جای خوشوقتی بود که استادباشی اگرچه کارفرما را ندیده بود در کارخانه مشغول شده بود و از ساعت چهار بعدازظهر تا آنموقع که هشت بود بیست

و پنج گونی را وصله زده بود. او میگفت اگر کف‌بند فلزی میداشت میتوانست در همان مدت دو برابر این مقدار کار کند. بعد از مراجعت بهرام از حمام، جمع خانواده در حیاط سفره گستردند و آمادهٔ صرف شام شدند. سروناز و عروس کوچك صاحبخانه در اطاق بالا بودند. خانم‌کوچك توی در آشپزخانه ایستاده مشغول کور کردن اجاق بود، پسر جوان را با اشاره‌ای نزد خود طلبید و در حالتی که گوئی نمیدانست میخواهد چه باو بگوید اینطور آغاز سخن کرد:

ـ پسرم خدا را شکر که دست پدرت هم در کارخانه بند شد. او هم کم پهلوی تو باشد خیال من آسوده‌تر است. مگر کارخانهٔ شما شبها هم کار میکند که نوشته بودی یك هفته روز کار میکنی یك هفته شب؟

بهرام تکیه‌اش را به چوب در داد و پاسخداد:

ـ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند زور آسیاب به شب است. من در نامه‌ام برای شما نوشته بودم که مأمور ثبت و احصا و تحویل و تحول بارهای گندم و آرد هستم. اما حقیقتش را خواسته باشید کار اصلی من فعلاً همان بازبینی گندم در لوله‌ها و سرکشی به ماشین‌هاست ـ ما دو نفر هستیم، یکی برای روز یکی برای شب. هنگام روز چون عده کارگران در کارخانه بیشتر است و همه چیز از همه جا قابل دیدن میباشد این سرکشی خود بخود انجام گرفته است و به وجود دائمی یك فرد معین احتیاجی نیست. اما در شب تا غافل بشوند تسمه‌ای از روی چرخی افتاده و سنگی خوابیده است. اینروزها تا دو هفته نوبت روزکار من است که از صبح ساعت شش میروم تا غروب ساعت هفت. کار شب دو ساعت مدتش از کار روز کمتر است در عوض مسئولیتش فراوان است.

خانم‌کوچك کمی ناراحت شده بود. خواست دربارهٔ مزدش از او سئوال بکند. فکر کرد بعد خود بخود از این مطلب باخبر بشود بهتر خواهد بود. گفت:

ـ خوب، هر کار در اول سختی دارد. باید تحمل کرد پسرم. جز این عجالةً ما چاره نداریم. من همه چیز را برای امشب آماده کرده‌ام. پیش زن صاحبخانه هم گفتم که چون ما عزادار بودیم در کرمانشاه نمیتوانستیم دود و دم عروسی راه بیندازیم. همین دو سه روزه بگذرد بعد خودشان از ماجرا چیزی فهمیدند مهم نیست. امشب ما توی حیاط خواهیم خوابید تو و او در اطاق بالا. ضمناً چیزی هم برای او خریده‌ام که اگرچه قابلش را ندارد ولی بهرحال شاید باعث‌خوشحالیش بشود.بعد از آنکه با او تنها ماندی سعی نکن همه چیز را با عجله تمام کنی. ما تا صبح کاری بکار شما نداریم. یك نکته‌هائی هم بود که گفته‌ام تا عروس صاحبخانه، طوبی خانم، باو یادآوری کند. پسرم، اکنون که او خودش بسوی تو آمده و رنج غربت را تحمل کرده و باین زندگی محقر سر

فرود آورده است فکر نکن طبیعت زنانه‌اش را از دست داده است. زن گل است و باید در هر کار مانند گل با او رفتار کرد. مانند گل با او خندید، مانند گل نوازشش کرد و مانند گل جز لطافت از او توقع نداشت. ما میدانیم و این مطلب را هرگز نمی‌توانیم ندیده بگیریم که او از خانوادهٔ بزرگی است و در ناز و نعمت بزرگ شده است. بهمین دلیل کوشش تو، همه باید بر آن باشد که باو بد نگذرد. من خودم تا آنزمان که پهلوی شما هستم منتهای قدرتم را بکار خواهم برد تا باو خوش بگذرد و احساس کوچکترین رنجی نکند. بخصوص دستهای ظریف و کارنکردهٔ او را که باید برای بوسیدن تو همیشه بهمان سفیدی و زیبائی بماند هرگز نخواهم گذارد با سنگینی کار آشنا بشود. پسرم، او از دنیای ما نیست.

بعد از شام که بدون حضور سروناز و در توی حیاط صرف شد، استادباشی ساعتی با صاحبخانه از ایندر و آندر گفتگو بمیان آورد. از بدی معیشت و گرانی خواربار که نان را کیلوئی نه قران و گوشت را چارکی شش تومان میفروختند. از وضع هوا و گردش ماه و ستاره که اذان صبح را در سه و نیم صبح میگفتند و یك ساعت بعدش خورشید طلوع میکرد، از جنگ و سیاست و خیلی مطالب دیگر که همه جا بین همه موضوع روز بود با هم صحبت کردند. استادباشی به کشش طینت مردمدوست و اجتماعی خویش مایل بود هرچه زودتر دستگیرش شود که رفیق تازه‌اش از حیث خلق و خو و آداب شهریگری شخصیتش در چه کفه‌ای است و تا چه حد میتواند در خانه برای او همصحبت خوبی باشد. اما مشهدی خدابخش شاه‌عبدالعظیمی با همه علاقمندی خونگرمانه‌اش به شنیدن و درك مطالب غیر مطلقاً از هر نوع برگ و باری که جلوهٔ مرد بشمار میآید و تحت نام سخن خلاصه میشود عاری بود. با آنکه آباناً جداً زاده و پروردهٔ خاك پاك ری بود بیست سال و اندی میشد که پایش بدر حرم نخورده بود. جز همان حرفهٔ مخصوصش که سبزیکاری بود به پیشه‌ای دست نزده بود و کاری نمیدانست. و جمله یا ضرب‌المثلی که بنظر میآمد فرزندانش را با آن بزرگ کرده بود و تکیه‌کلام همیشگی‌اش را تشکیل میداد این بود: در پای کرسی همه کس بوستانکار است. با آنکه در گفتگو چهرهٔ خندان داشت باطناً گریه‌ای در نهادش بود که از لحن شکسته و رگه‌دار صدایش آشکار بود. حرکات منفعلانه‌اش مانند کودکی او را حساس و زودرنج نشان میداد. استادباشی خیلی دلش میخواست پسرهای او را نیز به‌بیند. اما یکی از آنها، پسر بزرگش که در همان خانه سکونت داشت و آب‌نبات‌ریز بود، شبها در دکان میخوابید و بخانه نمیآمد و آندیگری نیز به تهران رفته بود. حرکات پیرمرد در نزد فرزندش بهرام ظاهراً چنین بود که او طبق معمول شبی عادی از شبهای عمر را میگذراند و وقایع برایش یکسان است. اما در حقیقت شادی قلبی‌اش بیش از آن بود که

بگفت در آید. خانم‌کوچك بار آخری که میرفت باطاق بالا برود و پائین آید از میان پله‌ها اشاره به پسر جوان کرد تا برخیزد و نزد عروس برود. بهرام برای او از چاهی که خمرهٔ سفالی روی دهانه‌اش نهاده بودند و دلو لاستیکی و طناب سیمی داشت آب کشید. کتش را پوشید و در حالتی که رنگش پریده بود و ضربان قلبش نامنظم شده بود از گوشه‌ای خود را درز گرفت و ببالا رفت.

در داخل اطاق که منقلی پر آتش میان درگاهی آن نهاده بودند سروناز در جامهٔ سفید زفاف روی صندلی نشسته قرآنی را سر زانو گشوده در حالیکه نگاهش کاملاً پائین بود ظاهراً مجذوب قرائت بود. توری پودرزده‌ای بشکل روبان جلو سرش گره زده بودند که از طرفین تا روی پاهایش میآمد و یك حاشیه‌اش بر گوشه‌ای از کتاب افتاده بود. کنار صندلی، روی میز، گلدان کوچکی قرار داشت که دور آن با کاغذ رنگی زینت شده بود و پهلوی آن جانماز تاشده‌ای بچشم میخورد که معمولاً در حجله‌های زفاف گذاشتنش لازم بنظر میرسید.

دختر جوان، بعد از آنکه دید بهرام وارد اطاق شد و پهلوی جرز کنار در ایستاد هنوز همچنان نگاهش پائین بود. او آرام بود و اگر اندیشه‌ای در سر داشت جز این نبود که در حیص و بیص آن لحظهٔ آسمانی، لحظه‌ای که هستی و همهٔ جلوه‌های رنگارنگش گوئی تنها بخاطر آن بود، چگونه باید سر بالا کند و در چشم دلدار آرزوکشیدهٔ خود بنگرد؛ چگونه باید اولین دقیقه‌های همکلامی با او را بگذراند و متقابلاً به وی امکان دهد تا بر اضطراب خویش غلبه کند و دستخوش ضعفهای ناشی از هیجان یا شادی فراوان نگردد. او نیز بنوبهٔ خود میدانست که اگر آنشب سپری میشد همه چیز سپری شده بود. بهرام بخود نیرو داد و گفت:

ـ سرانجام بر ما ثابت شد که خدا با عشاق است. چگونه باید او را شکر کنم که تو را بمن رساند؟!

او با این جمله پیش آمد و در دوقدمی عروس ایستاد. وقایع گذشته که اینك هرچه بود مانند برقی که در کوهسار بزند لاله پیش پای او بردمانده بود در یك لحظه از جلوی چشمانش رژه رفت و شادی این سعادت شگرف قلب و زانو و سرتاپای وجودش را بلرزه در آورد. خانم‌کوچك با تنگ و لیوان آب بایوان آمد. چنگی اسفند در آتش ریخت که بوی مطبوع و احساس‌انگیزی از آن برخاست و جان عشاق را تازه کرد. در داخل اطاق کوزه را میان درگاهی نهاد، قرآن را از دست عروس گرفت و با جانماز میان طاقچه نهاد و در حالی که بعجله خارج می‌شد بی‌آنکه آندو را در چهره بنگرد گفت:

ـ اگر اطاق گرم بود میتوانید در آنرا باز بگذارید.

سروناز هنوز همچنان سر بزیر افکنده بود و جز طرحی از چانهٔ گلرنگش از زیر توری دیده نمیشد. با چنان لحنی که گوئی از خطائی ناکرده پوزش میطلبد زمزمه کرد:

ـ گمان نمیکنم اینقدر زود انتظار مرا داشتی. اگر دیرتر این تصمیم را گرفته بودم معلوم نبود بتوانم در کارم موفق شوم.

بهرام در حالی که جلویش زانو میزد دست ظریف او را در هر دو دست گرفت، گرم و مشتاقانه بلب نزدیك برد و بطور خاموشی گفت:

ـ اگر تو این تصمیم را نگرفته بودی پدرم هم شاید هرگز نمیتوانست فکرش را برای آمدن به تهران یکی بکند. خودش اینطور بمن گفت.

ـ بهرحال چنین مینماید که روزگار درد و فراق ما بپایان رسیده است و من در کنار تو و تو در کنار من، هر دو با هم هستیم.

لبخندی درونی چهرهٔ جوان بیست و یکساله را روشن کرد. سرش را فرود آورد و تأیید نمود:

ـ چنین میئماید.

سروناز نگاهش کرد و برای آنکه فرصت فکر کردن و غصه خوردن را از وی گرفته باشد آستینش را گرفت. بهرام به نرمی کنار صندلی‌اش روی قالی نشست. دختر دست در موهای مرطوب و تازهٔ او کرد و گفت:

ـ نسبت بآن موقعی که از کرمانشاه حرکت کردی کمی لاغرتر شده‌ای. شاید بعلت کار یا شاید در اثر گرمای فراوان.

ـ شاید هم در اثر فشار اندیشه و ناراحتی خیال. همیشه با خودم فکر میکردم نکند دوران دوری ما بیش از اندازه طول بکشد، یا وضعی پیش بیاید که رسیدن ما را بهم محال سازد.

سروناز همچنانکه با موهای او بازی میکرد سر او را بطرف خود بالا کرد:

ـ اما اکنون؟

ـ اما اکنون که تو را نزدخود و خود را نزد تو می‌بینم از شادی فراوان دلم میخواهد گریه کنم. آری، سر بر دامنت بگذارم و بمعنی حقیقی کلمه ساعتها گریه کنم. هیچ زمان تصورش را نمیتوانستم کرد که روزی تو مال من باشی.

دختر جوان از این کلام شیرین چنانکه گوئی در حوض گلاب افتاده باشد بطور گوارائی دلش مالش رفت و بسستی خندید. در حالی که از روی صندلی‌اش پهلوی او بر زمین می‌نشست هر دو دست را روی زانوانش تکیه داد، توری پف‌کردهٔ سرش صورت او را لمس کرد و با همان شرم و انفعال گفت:

ـ اما من امشب مال تو هستم همانطور که تو مال منی. به این پیراهن سفید و

کفشهایم نگاه کن به‌بین که چه خوب اندازهٔ تنم است. مادرت بی‌آنکه اندازه‌ام را بداند آنها را تهیه کرده است.

دانه نقلی را که در حاشیهٔ فرش روی زمین افتاده و از نظر دورمانده بود برداشت، ادامه داد:

ـ چقدر احساسات مادرانهٔ او قابل تقدیس است. امروز عصر هنگام آرایش من در همین اطاق چندین بار در حضور دختران بسرم نقل پاشید و هلهله کشید. پیوسته میخواست در آغوشم بگیرد و صورتم را ببوسد. از شادی فراوان حرفهای بی‌ربط میزد و حال خود را نمی‌فهمید.

بهرام از جا برخاست. آتش را از میان درگاهی برداشت و توی ایوان گذاشت. دریچهٔ عقبی اطاق را گشود. نسیم خنك و دلپذیری خود را بدرون گذاشت. کتش را کند و بمیخ زد. جعبهٔ مقوائی کوچکی را از جیب بیرون آورد و گفت:

ـ مادرم هدیهٔ دیگری هم برای تو تهیه کرده است که از دست من بگیری. گویا یك رشته گردن‌بند یا چیزی مشابه آن باشد.

سروناز جعبه را از دست او ربود. فوراً درش را گشود و با همهٔ خویشتن‌داری و آزرم عفیفانه‌ای که مانند طاووس اینك او را مست غرور و زیبائی کرده بود رقص‌کنان روی پاشنهٔ پا چرخید و در همانحال نداد داد:

ـ آه، یك گردن‌بند سه‌رشته‌ای مروارید، همان چیزی که من دوستش دارم، و حلقهٔ انگشتری طلا. میدیدم که در کرمانشاه یکروز دست مرا در دست میگرفت و چنانکه لای پنجه‌های مرغی را بخاطر اطمینان از سالم بودنش مینگرند انگشتهایم را نگاه میکرد.

هنگام بزبان آوردن این کلمات دست دختر جوان در دست پسر بود. بهرام حلقه را بانگشتش کرد. گردن‌بند را از روی پیراهن بسینه‌اش آویخت. هنگامی که میکوشید قفل آنرا از پشت بیندازد و دو بازویش خود بخود حمایل دوشش بود، گونه‌اش با گونهٔ مخمل‌گون او مماس شد و گرمای نفس و عطر گیسوانش را حس کرد. مانند ساقه خزنده‌ای که بیك شاخه می‌پیچد او را در میان گرفت و لبان سرخترِ از یاقوتش را به بوسه‌ای طولانی بر لبان فشرد...

صبح روز بعد در سر زدن آفتاب بهرام از خواب برخاست. مادرش برای آنها شیر خریده بود. در همان کوچه، دو خانه بالاتر از جائی که آنها می‌نشستند پیرزنی بود که گاو داشت. فقط یك گاو که میراث شوهر فوت‌شده‌اش بود و زندگی خود را از پهلوی آن اداره میکرد. هر کس برای شیر باو رجوع میکرد همانجا بادیه را زیر حیوان میگذاشت و از پستانش میدوشید. خانم‌کوچك با این کیفیت حیف میدید که عروس جوان را صبحها از خوردن شیر تازه محروم سازد. باری، بهرام پس از برخاستن از

خواب، چون وقت رفتنش به سر کار بود منتظر بیدار شدن سروناز نشد. صبحانه‌اش را خورد و همراه پدر از در خانه بیرون رفت. خانم‌کوچك دم در خانه باو گفت:

ـ پسرم، هنگام ظهر اگر توانستی و برایت مانعی نداشت پدرت را بجای خودت بگذار و ساعتی بخانه بیا. ما خودمان از برنج دیشب کمی داریم. برای شما از بازار جوجه خواهم خرید.

بهرام گفت:

ـ آری، فکر بدی نیست. پدرم میتواند هنگام ظهر جای من بایستد. خواهم آمد.

نیمساعتی بعد از رفتن آنها سروناز نیز از بستر بیرون آمد. چون دم صبح خواب خوشی کرده بود، پشت چشمهایش اندکی پف کرده و سرخ مینمود که رنگ سعادت بود آمیخته با جوانی و زیبائی. روز خوب و نسبةً خنکی بود. دسته‌ای کبوتر که از تیغ روشنائی قبل از طلوع تا این ساعت روی آسمان بودند بر صفحهٔ بامی مقابل ایوان او که مربوط بهمانخانه بود فرود آمده از میان اندودهای سبزشدهٔ آن دانه میجستند؛ از خیز و خرام خود در گرد یکدیگر لذت میبردند و با غرور و آرامش خاص زمزمهٔ هستی سر میدادند. عروس جوان و سعادتمند چند دقیقه‌ای لب تارمی ایستاد و چون هنوز بخانه آشنا نبود نمیدانست دست و صورتش را کجا باید بشوید. خانم‌کوچك رفته بود از بیرون نان تازه و وسائل نهار ظهرش را بخرد. عروس کوچك صاحبخانه، «تحفه»، از پس دیوار کم‌عرضی که ایوان را از وسط بریده بود با لبخند آماده‌ای که بر گوشهٔ لبان داشت سر کشید، دستش را بشاخهٔ مو گرفت و با حالت رمیدهٔ خاص خودش که او را شیرین و دوست‌داشتنی میکرد باو سلام گفت و کوشید تا محض شکستن سکوت صبح سخنی با وی مطرح سازد. اما خنده‌اش مانع او شد. اشاره به کبوتران روی بام کرد و گفت:

ـ از صبح تا بعصر تو با این منظره روبرو خواهی بود. اینهم یك مزیت است برای اطاق تو که روبرویش باز است. بعلاوه، وقتی که توی تارمی ایستاده‌ای میچکس از کوچه تو را نمی‌بیند.

صدای «تحفه» بخصوص در کیفیتهائی که دچار شرم یا هیجانی شدید بود مانند آنکه گریه کرده باشد کمی خراشیده بود. چشمهایش با پلکهای خمیده‌ای که داشت مانند ترکمانان چنان بود که گفتی از دو طرف پوست صورتش را کشیده‌اند.

سروناز ناگهان حس کرد که از این دختر ساده و پرتکاپو که جوهر مجسم کار و محبت بود خوشش میآید و میتواند با او دمسازی کامل داشته باشد ـ شاید از آنجهت که کمسال‌تر از او بود و از زندگی چیزی نمیدانست. شاید نیز از اینروی که تازه عروسی کرده بود و وضعی تقریباً مشابه وی داشت. گفت:

ـ مسواکم را وقتی که میآمدم یادم رفت بیاورم. و ضمناً چون دو سه روز است

دندانهایم را نشسته‌ام ناراحتم.

«تحفه» بی‌آنکه سخنی بگوید فوراً دوید و از اطاق خود مسواك و صابونی آورد، از پس دیوار باینسوی دراز کرد، لبانش را روی هم نهاد و با سادگی تمام گفت:

ـ عیب ندارد، حالا تا هر وقت بخواهی میتوانی از مسواك من استفاده کنی. من خودم خیلی کم یعنی شاید در هفته یکبار آنهم اگر بیادش بیفتم و ویرم بگیرد دندانهایم را مسواك میزنم. اگر همینجا در تارمی هم دست و رویت را بشوئی عیب ندارد. آبش از ناودان پائین خواهد رفت.

سروناز برخلاف آنچه روز قبل به گمانش آمده بود اینك متوجه شد که اطاق ایندختر نه در همان حیاط بلکه در حیاط قوطی‌کبریتی دیگری واقع شده بود طرف چپ خودشان که بوسیلهٔ یك دیوار کوتاه و کوچك از هم جدا میشدند. بعلاوه، درخت بزرگ مو نیز ساقه‌اش در آن حیاط بود که از زمین بیرون آمده بود، منتهی باین حیاط شاخه دوانیده و جلوی ایوان او را کاملاً پوشانده بود. از سادگی و صفای قلبی زن جوان دلش شنگید. خواست از او تشکر کند و مسواك و صابون را نگیرد، فکر کرد این موضوع با روح دوستی و یگانگی جور نمیآمد و شادی را از وی میگرفت. «تحفه» باو گفت آندو علاوه بر آنکه همیشه میتوانند از توی ایوان با هم حرف بزنند هر موقع که کاری با هم داشته باشند میتوانند از داخل اطاقهای خود که بوسیلهٔ یك تیغه از هم جدا میشد با زدن ضربه‌ای یکدیگر را خبر کنند.

بعد از آنکه خانم‌کوچك از کوچه برگشت و صبحانهٔ او را به اطاق آورد و اولین دقایق صبح گذشت زن باو گفت:

ـ از امروز باید بگوئیم که دیگر نماز ما شکسته نیست. رفته بودم بازار برای شما جوجه بخرم و نهار خوراك درست کنم. چون نمیدانستم قیمت آن چیست ترسیدم کلاه سرم بگذارند. امروز استثنائاً کوفته برنجی خواهم پخت. از بقالی کمی لپه گرفته‌ام که نمیدانم پزا است یا ناپزا. اگر میدانستم زغال اینجا اینقدر گران است دستکم یك گونی هم که شده بود با خود آورده بودم. دخترم، هر غذائی که دلت میخواهد و دوست داری بمن بگو. شرم نداشته باش. تو برای من و استادباشی عزیزترین کس هستی، تو نوری هستی که کلبهٔ ما را روشن کردی.

او با این کلمات به وی نزدیك‌تر نشست. گونه‌اش را بوسید و ضمن آنکه تأثر خود را پوشیده میداشت بغل گوشش گفت:

ـ تو مایهٔ سرفرازی و روسفیدی همهٔ ما هستی. با او بآستانهٔ پیری برسی!

سروناز که از احساس حقشناسی قلبش آکنده شده بود، زیر گلویش برآمده گشت، با تمام طبق چهرهٔ رویش را بسوی او برگرداند، سر را موج داد و گفت:

ـ متشکرم!

او دیگر زن شده بود. بسان چشمه‌ای که از دل کوهسار بیرون آمده و ناگهان جهان پهناوری را پیش رو گسترده دیده است، چشمانش با هزاران جلوه میدرخشید و در هر قطرهٔ وجودش زمزمه‌ای نهان بود. آری، او اینك فکرش آسایش گرفته بود و مانند یك بط بعد از نخستین شناگریش در برکه از همین حالا احساس میکرد که چیزی بر وجودش افزوده شده است.

ساعت در حدود نیم بعدازظهر بود که بهرام از سر کار برگشت. او تا ساعت دو یا سه بعدازظهر میتوانست در خانه استراحت کند. مادرش توی حیاط زیر سایهٔ خنك مو نشسته با زن صاحبخانه مشغول صحبت بود. بچه‌ها نیز همانجا پهلوی او می‌پلکیدند. بهرام میدانست که سروناز بانتظار ورود او نشسته و هنوز نهار نخورده است. تند از پله‌ها بالا رفت و داخل اطاق شد. عروس جوان پیراهن سفید شبش را برای آنکه خراب نشود بیرون آورده جامهٔ دیگری پوشیده بود که یادگار ایام دختریش بود. در آرایش کامل و دل‌انگیزی که او را مانند عکس‌های پشت یك قدح چینی هوش‌ربا کرده بود لنگه‌های در را نیمه باز گذارده کمی دورتر، وسط اطاق ایستاده بود. بهرام از مشاهدهٔ آنهمه لطف و زیبائی زنانه که با سخاوت و سرمستی هرچه تمامتر او را دعوت به معاشقه میکرد نتوانست حیرت نکند. اما چون بیم داشت یکوقت مادر یا یکی از دو برادرش بالا بیایند و سرزده وارد اطاق شوند، احساسات خود را در دل نگه داشت و از هرگونه اظهار تحسینی خودداری کرد: خانم‌کوچك وارد اطاق شد و در حالی که سفرهٔ دونفری نهار آنها را میگسترد گفت:

ـ ما نهارمان را پائین خوردیم. شما هیچوقت کاری بکار ما نداشته باشید و چنان با هم راه بیائید که انگار خودتان دو نفر هستید. من سفره را برای شما میاندازم و غذای پدرت را به در کارخانه میبرم. بچه‌ها را نیز همراه برمیدارم. میخواهم از آنسر که برمیگردم کمی کوچه و خیابان را سیاحت کنم به‌بینم وضع دکان و بازار چیست. شما هم بعد از آنکه نهارتان را خوردید ساعتی استراحت کنید. دیشب درست نخوابیدید.

سروناز در حالی که گلهای سرخ و سفید چهره‌اش رنگ عوض میکرد نگاه به بهرام کرد و چنانکه گوئی از او تأیید سخن میطلبید بسادگی اقرار کرد:

ـ تا نزدیکیهای صبح با هم حرف میزدیم، یا بهتر است بگویم درد دل میکردیم. آخر ما از هم شکایتها داشتیم.

خانم‌کوچك خندید و برخاست پائین رفت. وقتی که او رفت سروناز با نوعی احساس افتخار به بهرام گفت:

ـ هرگز زنی مهربانتر از او در عمرم ندیده‌ام. امروز صبح چون بیکار بودم در اطاق

میخواستم شیشه‌های در را پاك کنم. آمد کهنه را از دستم گرفت و گفت:

ـ بعنوان یك مادرشوهر دستوری بتو میدهم که انتظار دارم آنرا اجرا کنی، اولین و آخرین دستور.

گفتم با کمال میل، بگو که چیست؟ گفت:

ـ تا آنزمان که من پهلوی تو در این خانه هستم دستت به سیاه و سفید آشنا نخواهد شد. همه روزه زودتر از ساعت نه از خواب برنخواهی خاست و آنگاه هم که برخاستی و پس از صرف صبحانه برای خودت مختصری توی ایوان و حیاط گشتی یا با دختران اختلاط کردی، در گوشهٔ اطاق جلوی آئینه‌ات می‌نشینی و تا ساعت دوازده یا یك که شوهرت از کار برمیگردد به روی و موی خودت ور میروی و برای او خودت را قشنگ میکنی.

با این گفته آئینه را از میان طاقچه برداشت وسط اطاق گذارد، مرا در مقابل آن نشاند، دامن پیراهنم را از اطراف مثل خرمنی دورم گشود و افزود:

ـ اینطور دخترم، تو در گذشته دلباخته‌تر از آن بودی که خودت را کشف بکنی. هر کسی چند روزی بیشتر نوبتش نیست، و حالا نوبت شما است.

بهرام در دهان او نگاه میکرد. اما شیفته‌تر از آن بود که به کلماتش دقت نماید و به‌بیند دربارهٔ چه صحبت میکند. گونه‌هایش مثل کرانهٔ افق در یك غروب دلپذیر تابستان معجزهٔ رنگها را آشکار کرده بود. سینهٔ برآمده‌اش که دلکش‌تر از آن هرگز در جهان چیزی خلق نشده بود سفیدتر از برف بهمن بود.

آندو، نهار خود را خورده و نخورده سفره را جمع کردند و کنار نهادند. بهرام دریچه‌ای را که در ته اطاق بود و یك لنگه‌اش در حالت آزاد همیشه سنگینی می‌کرد و بسته می‌شد گشود، با یك تیکه چوب سر جای خود ثابت کرد و گفت:

ـ باز هم خوب است که اطاق این دریچه را در دیوارش دارد که نسیمی بدرون بیاید، وگرنه از گرما هلاك میشدیم. آیا منظرهٔ پشت را تماشا کرده‌ای؟

سروناز که پهلوی او ایستاده و سرش را روی شانهٔ وی نهاده بود چشمان سبزش خندید و بطور خواب‌آلودی گفت:

ـ نه، بفکرش نبودم. این همان دریچه‌ای است که در نامه‌ات بکرمانشاه از آن یاد کرده بودی؟ بدون شك تهران و دامنهٔ البرز را میتوان از اینجا دید. بلندم کن به‌بینم. دخترعمویم در آخرین نامه‌اش که دو هفته پیش برایم فرستاده بود نوشته بود روی البرز هنوز برف هست. آیا این عجیب نیست؟

او در حالی که بهرام زیر کمرش را گرفته بود پا توی طاقچه نهاد و روی شانهٔ وی نشست. جلوی رویش در فاصلهٔ پانصد متری دیوار بلند کارخانهٔ آرد و چند

ساختمان دورتر برج سیاه کارخانه سیمان خودنمائی میکرد که دود سفیدی از دهانهٔ دودکشهای آن بیرون میزد وبطور ملایمی در هوا پخش میشد. سروناز کمی سر را پیش برد و طرف راستش را دید که یکسره از کوههای تك‌افتاده‌ای تشکیـل شده بود با منظره‌های متفاوت و تخیل‌انگیز. طرف روبروی او مطلقاً در میان پرده شفافی از مه و غبار بعمق و ارتفاع بی‌نهایت گم بود و چیزی دیده نمیشد.

بهرام چون دید او باندازهٔ کافی تماشایش را کرده است و مایل است پائین بیاید همانطور که بر شانه نگهش داشته باشد دور اطاق چرخش داد و در یك گوشه نزدیك رختخواب بزمینش نهاد. روی زانوان جمعش کرد و همچون عاشق خسته‌روانی که رایحهٔ دل‌انگیز گل و نسیم گیاه در حاشیهٔ یك باغ متوقفش داشته سر در گیسوان او کرد، چشمها را بست و بنفس عمیق و طولانی پیکر جان را از عطر وجودش سیراب ساخت. سروناز خندید و در میان خنده گفت:

ـ مرا اینقدر بو نکن، تمام میشوم و برای فردایت نمیمانم.

بهرام بجای پاسخ دست روی ران او نهاد که نرم‌تر از پشت قاقم بود. دختر هر دو زانو را جمع کرد و چانه را با نگاه شیطنت‌بار و هوس‌انگیز چشمان، از روی دست بآن تکیه داد. اما ناگهان مثل گربه‌ای در میان باغچه که بوی سنبل‌طیب بمشامش رسیده است سست شد و به پهلو افتاد. پسر جوان دندانها را از غایت عشق و شهوت بر هم سود، بناگوش و گونه، چانه و زیر گلویش را بوسید و در حالی که بشوق یك تمنا تنگ در آغوشش میگرفت غلت غلت او را با خود برختخواب کشاند.

روز بعد، هنگام صبح، خانم‌کوچك و عروس جوانش در اطاق نشسته بودند. روی چند تیکه لباسی که بر دیوار بغل جرز بمیخ آویزان بود پارچهٔ سفید برودری‌دوزی شده‌ای بود که زیر آن در حاشیه یك گل و بته و آمیخته با آن، وقتی دقت میشد، دو حرف شکسته م. س. بچشم میخورد. سروناز شکی نکرد که گلدوزی زیبا باید اثر دست خواهرشوهرش باشد. چون صحبت او را بمیان آورده بود خانم‌کوچك با قیافه‌ای که سعی میکرد تشویش و ناراحتی را از آن براند گفت:

ـ آری، اثر دست دخترم است ـ م. س. مهرانگیز ساویز. اما از بس بچه‌ها صبح بصح با آن دست و صورت خشك کرده‌اند پارچه‌اش خراب شده و ابریشم‌هایش در رفته است. بیچاره دخترم هنوز از داماد شدن برادرش خبر ندارد. من منتظر کاغذش هستم که بیاید. او میداند که ما به تهران حرکت کرده‌ایم. هنگام ترك شهر، پس از آنکه اثاثه‌اش را بردم جائی امانت نهادم برایش نامه‌ای نوشتم و پست کردم که بدون شك حالا بدستش رسیده است. در این نامه باو خبر دادم که برادرش در کارخانهٔ آرد شهر ری کار گرفته است و دیگر هرگز قصد مراجعت بکرمانشاه را ندارد.

سروناز که بخصوص از تیکهٔ آخر این صحبت بوجد آمده بود با ذوقی صمیمانه و بیغش اظهار کرد که دلش میخواهد روزی قسمت شود و آن دختر مهربان را به‌بیند. آنگاه بغتتاً پرسید:

ـ اما مادر، من روزی از بهرام در سیاهگل شنیدم که میگفت با خودش پنج برادر هستند و یك خواهر. در این قرآن توی رف هم پشت جلدش دیده‌ام نام پنج پسر نوشته شده است.

خانم‌کوچك سرش بزیر بود، چهره‌اش دیده نمیشد. گفت:

ـ آری دخترم، یك تفریق ساده است. دو تای آنها مردند. نه خیلی وقت زود، همین تابستان پیش، تیفوس گرفتند و بفاصله کمتر از یك هفته از جلوی چشمم ورپریدند. مانند جوجه‌هائی که کلاغ ببرد خدا آنها را از من گرفت. اما وقتی که در عوض ترا بمن داد چه جای ناشکری است. من اینك غمی ندارم و کم‌کم دارم مصیبت را فراموش میکنم. اما مشکل اینست که هنوز دخترم خبر ندارد. ما برای او چیزی ننوشتیم. و نمیدانمّ وقتیکه بفهمد چه خواهد کرد. در این مدت ما از درد ناعلاجی کمتر دلمان میخواهد برای او نامه بنویسیم یا جواب نامه‌هایش را بدهیم. زیرا هر بار چنانکه گوئی از موضوعاتی بشك افتاده بیشتر حال آنها را می‌پرسد و مشکل ما را پیچیده‌تر میکند. اینك دیگر برای ما فراهم نیست به دو وجود عزیزی که زیر هزارها من خاك خفته‌اند بدهیم تا محض شیرین‌تر کردن نامه بخط خود هر یك زیر آن چیزی بنویسند یا عکس مرغ وماری بکشند و پایش را امضا کنند. نمی‌توانیم بنویسیم سعید دست شما را می‌بوسد و مسعود شیطنت میکند. این چیزها را نمی‌توانیم بنویسیم و نمی‌نویسیم.

سروناز چنانکه گوئی ضربه‌ای بر گیج‌گاهش وارد آمده است سرش به دوران افتاد، رنگ از رخسارش پرید و در حالی که اشگ دیدگانش را پر کرده بود بلکنت گفت:

ـ پس، پس، آخر پس چگونه است که بهرام در این مدت هرگز اشاره‌ای در اینخصوص پیش من نکرده و شاید هم موضوع را عمداً از من پوشیده نگاهداشته است.

ـ خوب، نخواسته است تو ناراحت بشوی. گفتم که خواهر او هنوز از این قضیه خبر ندارد. آه، طفلك دخترم، در حالی که کرمانشاه تا نفت‌شاه راهی نیست آیا هیچکس باور میکند که من سه سال است او را ندیده‌ام. دیشب خواب او را میدیدم. لباس آستین‌کوتاه و آویخته به تن داشت و یکدستش را روی شکمش گرفته بود. خدا کند این خواب تعبیر کار تو باشد. نمیخواهم باز هم باین زودیها بچه‌دار سود. بچهٔ آخری او اینك ده ماهه است. پارسال اوائل تابستان برایم نوشته بود هنگام دردش پهلویش بروم. اما بچه‌هایم مریض شدند و برای من مشکل شد خواهش او را برآورده کنم. و بعد هم که آنها مردند این مشکل محال شد، پس می‌بینی که من به زن صاحبخانه دروغ نگفتم که در کرمانشاه عزادار بودیم و نمیتوانستیم برای پسرمان

عروسی کنیم.

سروناز دوباره از خشم رنگش کبود شد، سر را به یکسو موج داد و بقوت پرسید:

ـ آخر آنها چرا مردند؟

ـ چرا ندارد فرزندم. از بی‌دوائی، از بی‌دکتری، از گرسنگی و بی‌قوّتی، و بالاخره از اینکه هیچکس حالم را نمی‌پرسید. آنموقع هم بهرام هم استادباشی هر دو بیکار بودند. ما شام شب خود را نمیدانستیم چگونه و از کجا تهیه کنیم. هرچه داشتیم فروختیم.

سروناز در اندیشه فرو رفت. اکنون بود که پرده از مقابل چشمش بکنار میرفت و چهرهٔ زشت جامعه و نظام واژگونهٔ آنرا آنطور که بود پیش رو بعیان میدید. آیا در همان موقع پدرش گندمهای خود را بگران‌ترین نرخ در علافخانه نفروخت که پول آنرا با گونی بخانه آوردو چند شب در زیر تخت او پنهان کرد؟

دو هفته از این میان گذشت. با فرا رسیدن مردادماه و به نیمه رسیدن آن باد خنك آشکار وزید. نوبت بهرام از روزکار به شبکار و از شبکار دوباره بروزکار گشت. یکروز غروب، پسر جوان هنگام بازگشت بخانه نامه‌ای در جیبش بود که برای سروناز بنشانی کارخانهٔ آرد آمده بود و از طرف مادربزرگش بود. در لحظه‌های ورود بهرام بخانه عادت خانم‌کوچك این بود که همیشه اطاق را برای آندو تنها میگذاشت و خود به بهانهٔ کاری به حیاط میرفت. اما در اینموقع او برای گرفتن کوپنهای جدید قند و شکر خانواده که حواله‌اش را گرفته بود از هنگام عصر به مرکز پخش شهر ری رفته و هنوز مراجعت نکرده بود. باری بهرام نامه را در یك دست داشت و مانند برگ برنده‌ای که در بازی میخواهند زَو کنند کف دست دیگر را روی آن گرفته بود. باینترتیب آنرا به همسرش داد. سروناز پشت پاکت را نگاه کرد و حیرت‌زده وی را نگریست. بی‌آنکه نشان دهد در گشودنش تعجیل دارد گفت:

ـ آیا تعجب‌آور نیست. او چگونه آدرس ما را پیدا کرده است. فکر میکنی برای من چه نوشته باشد؟

بهرام روی پاشنه پا دور خودش توی اطاق چرخی زد و وقتی که دوباره روبروی او میایستاد با خونسردی ظاهری گفت:

ـ بازش کن بخوان. او هرچه نوشته باشد دست کم خواهی فهمید بعد از آمدنت در شهر چه خبرهائی شده و پدرت چه عکس‌العملهائی از خود نشان داده است. این نامه هر چه محتویش باشد خیال مرا از یك جهت آسوده کرد که آنها از این ببعد هیچ قدم ناهنجاری علیه ما برنخواهند داشت. بقول پدرم، وای بخونی که یکشب از میانش بگذرد.

ـ آری، منهم همینطور فکر میکنم.

سروناز سر پاکت را گشود و در حالی که بهرام نیز از پشت سر کنارش ایستاده بود جلوی روشنائی دم در مطالب آنرا از زیر نظر گذراند. نوشته بود:

«سروناز دخترم، دو هفته از روزی که ما را بی‌خبر ترك کردی و رفتی میگذرد، دو هفته طولانی و میخواهم بگویم تلخ که اگر چشمی در چشمخانهٔ وجود این مادر بی‌نوایت بود حالا از گریه کور شده بود. آخر چرا قبلاً بمن نگفتی که چنین تصمیمی داری تا دست کم بتوانم با بوسه‌ای که از گونه‌ات میگیرم توشه‌ای برای این آخرین منزل عمرم بردارم. آه، نمیخواهم تو را از کاری که کرده‌ای سرزنش کنم یا اینکه مانند برخی مردمان کوتاه‌بین بگویم دخترم با این عمل خود آینده‌اش را بمسخره گرفت. بعد از آنکه تو رفتی و در یکشب همهٔ اهالی شهر از ماجرا آگاه شدند خبر بسیاهگل رسید. پدرت از خشم ناگهانی سیاه میشود و مانند گاوی که طاعونش‌زده بلرزه میافتد. چنان ناراحت میشود که موهای جلوی سرش راست میایستد و در حضور کسان قسم میخورد که از این پس هرگز یاد تو را نکند و هرکس خبر مرگت را برایش بیاورد مژده‌اش را هرچه بخواهد خواهد داد. آری فرزندم، این موضوع بود که مرا نگران میکرد. با قدرت تازه‌ای که او اکنون توی شهر پیدا کرده بهیچ وجه اطمینان ندارم که اگر روزی دستش بدست تو برسد نابودت نخواهد کرد. او برای اینکه نکند وجود من بعنوان تکیه‌گاه یا مشوقی باعث مراجعت تو بشهر بشود، با تجدید آن دعوای کهنه باز هم در محاکم پایش را در کفشهایم کرده است تا بلکه من در کشاکش این ماجرا و بر اثر ناراحتی‌های تازه‌ای که مسلماً برایم پیش خواهد آمد بسرعت از پای درآیم و میدان را خالی کنم. چنانکه نمیدانم میدانی یا نه، بعد از آنکه نیرم املاك پدربزرگت مرحوم خاقان را از چنگ اشخاص بیرون آورد قباله‌ها و اسناد آنرا نزد خود نگه داشت و بمن پس نداد. در آنموقع چون بین ما رابطهٔ خویشی بوجود آمده بود من بر حسن نیت پدرت تکیه کردم و پا پی مسئله نشدم. هرگز فکر نمیکردم که او بعدها برای همهٔ این املاك، چه آنها که خود من بمیل و رضای باطن بعنوان پاداش زحماتش به او بخشیده بودم چه آنها که برای خودم مانده بود تقاضای سند خواهد کرد و املاك من از طرف «ثبت» بازداشت خواهد شد. من، نه اینکه بگوئی از قانون بی‌اطلاع بودم یا اینکه از رجوع بمحاکم و طرح دعوا علیه او بیمی بدل راه میدادم، نه. من در آنموقع با اینکه کمی دیر خبر شده بودم هر زمان اراده‌ام قرار میگرفت میتوانستم با تعقیب جدی موضوع او را سر جای خود بنشانم یا حتی به سندسازی و خیانت در امانت و تزویر محکومش کنم. اما نه این بود که همهٔ حرص و جوشهای او سرانجام برای تو و به وجود تو بود که منتهی میشد؟ نه این بود که او پدر تو بود و با خود تو از نظر من هیچ فرقی نداشت؟ من، بعد از آنکه دانستم زمینم مال او شده است، حتی برای خانه و چند باب دکانی که روی این زمین ساخته بودم تقاضای تنظیم سند مالکیت اعیانی نکردم، باز هم باتکای همان خوش‌بینی یا اکنون بهتر است بگویم ساده‌لوحی که فکر نمیکردم هرگز روزی نیز

ممکن است برسد که او بخواهد مرا با خشونت یك دشمن که دشمنی دیگر را میراند از این املاك بیرون کند. اینك او گفته است که حتی اجاره بهاء چندین سالهٔ خانه و دکانها را از من خواهد گرفت. باینترتیب اسباب و اثاثهٔ خانه‌ام همه مال او خواهد بود و لباسهای تن و موهای سرم نیز. آه دخترم، اگر آنروزها من با خودم فکر میکردم او از اینهمه کارها غرض نهائی‌اش آنست که غیر از خودش کسی نتواند روزی دست روی این املاك بکشد و همهٔ آن دست‌نخورده بدست تو برسد اکنون چه فکر میتوانم بکنم؟ اکنون که یك صبح از خواب برمیخیزم و می‌بینم او مانند امیر همدانی در قضیهٔ جامیر سرحددار همهٔ توپهایش را روی به کلبهٔ حقیر من موضع گرفته است، با خودم فکر میکنم که براستی چه خیال دارد؟! اما حقیقتش را بگویم، وقتی که می‌بینم در این موقع او بخاطر کینهٔ به تست که میخواهد این انتقام را از من بکشد قلبم آرام میگیرد و حس میکنم که می‌توانم در کشاکش ماجرا هر مصیبتی را تحمل کنم. اکنون در این وضع برای من زندگی یك موسیقی است زیرا می‌بینم اگر که نیز بمیرم دست کم دلم آسوده است که دختر عزیزم سرانجام به نحوی در کوشش خود موفق شده و بآنچه قلبش آرزو میکرده و مایهٔ سعادتش بوده رسیده است. دخترم، من اگر یادت باشد آنوقت‌ها که عمویت میخواست تو را به کنسرواتوار وردی به ایتالیا بفرستد خود را برای دوریت آماده کرده بودم. من خودم بودم که این پیشنهاد را به عمویت کردم. با آنکه میدانستم تحمل دوریت را ندارم، چون موضوع تعلیم و ترقی تو در میان بود اهمیت نمیدادم. اکنون هیچ فکرش را نکن، زندگی زناشوئی مقدس‌ترین امرهاست و این موضوع تو را کوچك نمیکند که بگویند زن هستی و برای تشکیل کانون خانوادگی دلخواهت عجله بخرج داده‌ای.

«دخترم، نامه‌ای که قبل از حرکت برایم نوشته و به پست انداخته بودی بدستم رسید. متشکرم از اینکه همه چیز را برایم شرح داده بودی. من پس از این آگاهی، برای آنکه مردم با حدسهای نادرست خود داغ ننگ یا سبکسری بر چهره‌ات نزنند داستان عقد را همه جا پخش کردم. اما تعجب خواهی کرد اگر بشنوی که پدرت، این آدمی که هنوز پس از گذشت سه هفته از شدت خشم تخم چشمهایش زرد است و با هر کس در هر مقام حرف میزند آثار این خشم در وی پیداست، به آن مردی که عقد را برای شما انجام داد هیچ کاری نکرد و با آنکه میتوانست تسلیم دادگاهش کند و بزندانش بیندازد اصلاً پاپی‌اش نشد. پدرت چنانکه اشاره کردم اینروزها در شهر مانند اسب شطرنج ناگهان قدرت عجیبی پیدا کرده و بهر کار اراده کند چنانکه گوئی انگشتر سلیمان را در اختیار دارد بی‌هیچ زحمت همان زمان شاهد اجرایش نیز خواهد بود. بازهم مانند آن زمانها قلیان اوست که پیش از همه وارد مجلس میشود و بهر کس نظر چپ اندازد بی‌آنکه لازم بداند لب تر کند خود بخود به بلای عظیم گرفتار خواهد آمد.

«دخترم، مرا ببخش که قبل از آنکه برایم نامه‌ای نوشته و نشانی خود را گفته باشی این خطوط را برایت مینویسم، بعد از آنکه همه جا منتشر شد که تو و

او از مدتها قبل همدیگر را میخواسته‌اید و اکنون نیز بحکم وظیفه زناشوئی همراه او راهی دیار غربت شده‌ای، چون من در اثر بحران بیماری چند روزی حالم بهم خورده بود و بیم مرگم میرفت، یکی از کرمانشاهیان شیر پاك خورده و حقشناس بمنزل پیش من آمد و گفت که تو اینك در تهران هستی و او بطور دقیق از محل کار شوهرت آگاهست. اگر من برای تو بگویم که این مرد در کدام اداره کار میکند و اسمش چیست بدون شك شما که قبلاً بوسیله تلگراف ورود خود را به تهران خبر داده‌اید فوراً حدس خواهید زد که او چگونه پی باین نشانی برده است. اما نوهٔ عزیز من باید مطمئن باشد که اولاً او تنها کسی است که از این راز آگاهی دارد و ثانیاً اینکه جز من بهیچکس آنرا نگفته و نخواهد گفت.

«من میخواستم این نامه را بخاطر اطمینان بیشتر توسط پیشکارم برای تو بفرستم. فکر کردم نکند موضوع را طور دیگری تعبیر کنی و وجود قاصد را نشانه خواهش یا پیغام پوشیده‌تری بدانی. نه دخترم، من راضی برضای تو هستم و چون خود را از حیث گشادگی قلب و پاکی سرشت کوچکتر از تو میدانم جز آنکه دعای خیرم همیشه بدرقه راهت باشد و سلامت خود و همسرت را از خداوند آرزو کنم فکر و ذکری ندارم. برایم در نامه نوشته بودی از صفحه‌هایت مواظبت کنم. اگر برای من پاسخ بنویسی که بدانم نشانی درست بوده و ارتباط ما برقرار شده است آنها را با مطمئن‌ترین وسیله‌ای که ممکن بشود برایت خواهم فرستاد، البته بعلاوهٔ هر چیز دیگری که از من خواسته باشی. آه، دخترم، من میدانم که تو اکنون برطبق این گفته که اگر سعادتی هست در گوشهٔ کاشانه است چه فکر میکنی و به زندگی از چه دریچهٔ چشمی مینگری. برای تو اینك زمان متوقف است؛ هستی و حیات در آن دمی خلاصه میشود که چون مانند چشمه‌ای زاینده پیوسته غل میزند و بیرون میریزد و به وفور تمام دور و برت جریان مییابد جلوه‌ای ابدی دارد. و آیا مردمان معمولی نیز اگر بال و پری آنقدر قوی داشته باشند تا مانند تو بر عرش زبرین پرواز کنند جهانی را نمی‌بینند که تاریکی نمیشناسد و خورشید بی‌آنکه هرگز غروبی داشته باشد همیشه در اوج پرتوافکنی است؟ شاید بی‌مناسبت نباشد اگر در این لحظه که مطلب من بپایان میرسد چند کلمه‌ای از دایه‌ات برایت بنویسم. بیچاره پیرزن که برای همیشه با رفعتیه بدرود گفته جز آنکه پهلوی من بیاید کجا دارد برود. او اکنون که بخطا بودن اندیشه‌های گذشته‌اش با همهٔ وجود پی برده است از زندگی و روزگار خود بیش از آن شرمسار است که در این مختصر بگنجد. اگر او کلمه‌ای دارد که باین نامه بیفزاید اینست که با چشمان اشکبار از دختر عزیزش عذر گناه بطلبد که نتوانسته است چنانکه باید درکش کند. زندگی آموزگار خوبی است اما افسوس که درسهایش را غالباً با تنبیهات موحش که ما نام آنرا پند میگذاریم بیاد انسان میدهد. آیا برای او بار دیگر میسر خواهد بود که صدای تو را از نزدیك بشنود و آنزمان که بخواب میروی چراغ را روی سرت بیاورد به‌بیند با احساس شادی بخواب رفته‌ای یا غم؟ اما اینك برای او چه باکی باید باشد وقتی که دست دیگری هزاران بار دلسوزتر از او این وظیفه

مقدس را انجام میدهد؛ دستی که بحکم سرنوشت مقدر بود از این غنچه کوچك و زیبای من نگهداری کند و وجود عزیزش را چون جان شیرین همیشه گرامی بدارد. تو را به او و او را به خدای بزرگ میسپارم.»

این نامه هرچه بود از یك لحاظ سروناز را آسوده‌خاطر کرد که اگر او کاری بکار پدرش نداشت و همچنان بطور گمنام و دور از وی میزیست پدرش با همهٔ آن خشم و ناراحتی کسی نبود که کاری بکار وی داشته باشدو حتی آنزمان که بر فرض محال نشانی دقیقش را بدست آورد درصدد آید موی دماغش شود. اما اگر او میخواست برای این نامه جوابی به مادربزرگش بنویسد و باینترتیب خود را وارد مکاتبه با کرمانشاه نماید آیا خطر این وجود نداشت که لاجرم خود را با پدرش درگیر کند؟!

یك هفته بعد از وصول این نامه همانطور که خانم‌کوچك بدلش الهام شده یا خوابش را دیده بود برای خانوادهٔ غریب‌افتاده حادثهٔ نیك دیگری پیش آمد که آنها را شادمان کرد. و آن، ورود داماد آنها برزنی باتفاق زن و بچه‌اش از کرمانشاه به تهران بود. آنها سه روز در کرمانشاه توقف کرده بودند. مهرانگیز آنجا از خبر فوت برادرانش آگاه شده و آنقدر سر خود را بدیوار کوفته و روی و مویش را کنده بود که چندین بار از حال رفته و بزمین افتاده بود. برزنی هم ناراحت شده بود. آنجا آنها همچنین از داستان «فرار» دختر بدیع‌الملك با بهرام، آنچنان که میان دهانها بود، آگاه شده و بی‌آنکه مسئله را کاملاً باور کنند در حیرت فرو رفته بودند. اینك در ورود به تهران، برزنی مهرانگیز و بچه‌ها را با بار و بنهٔ مختصری که داشتند کنار خیابان، جلوی یك گاراژ، نهاده، پرسان پرسان به در کارخانه رفته بود تا بعد از پیدا کردن بهرام همراه او بروند و بچه‌ها را به منزل بیاورند. استادباشی خود را بخانه رسانده و ضمن دادن خبر به خانم‌کوچك او را نیز به پیشواز برده بود. شرح صحنهٔ دردناك و رعشه‌آور برخورد مادر و دختر در جلوی گاراژ و غشی که یکی در آغوش دیگری کرد اگرچه خود داستان کتابی است لیکن بمصداق این گفته که پایان یك بدبختی همیشه بهتر از آغاز یك نیکبختی است در اینجا چیزی غیرلازم بنظر میرسد. هنگامی که مهمانان وارد خانه شدند آفتاب کاملاً غروب کرده بود. همه بهت‌زده و خاموش بودند. در میان اطاق، مهرانگیز که صورتش خراشیده بود هر دو دست را حمایل گردن سرو کرد، سر با موهائی که از زیر چارقد سیاه بیرون زده بود بر سینهٔ او گذاشت و در حالی که شانه‌ها و بازوانش بشدت تکان میخورد هق‌هق آغاز گریستن نهاد. لیکن چون فهمید که نباید دختر تازه‌عروس را بیشتر از آن ناراحت بکند بلافاصله وضع خود را تغییر داد. گونه‌های او را در میان اشگ و آه خود بوسید و کناری نشست. استادباشی در حالی که نوه‌های دوقلویش را روی زانو گرفته و با دستهای زبرش موهای نرمشان را نوازش میکرد برای آنکه رشته را کاملاً برگرداند

فوراً از گرمای هرا در تنگاب، چگونگی حرکت آنها و اخبار شهر پرسید. برزنی باو خبر داد که یك ماه مرخصی گرفته است تا کار انتقال خود را به کرمانشاه درست کند، لیکن اینك در وضعی که آنان به تهران کوچ کرده‌اند او ترجیح میدهد به اهواز برود؛ فعلاً قصد دارد اگر استادباشی اجازه دهد چند روزی جهت زیارت عتبات بمشهد مقدس مشرف شود و زود برگردد. او از زندگی در تهران و وضع خرج و برج آنجا پرسید. خانم‌کوچك در فرصتی که سروناز جهت کاری بحیاط رفته بود گفت:

ـ ای، زندگی بهر ترتیب که باشد میگذرد. یك وقت مثلی بود که میگفتند: مثل گندم منی دو شاهی خودت را گرفته‌ای! حالا بیایند و به‌بینند چه خبر است. در عهد و زمانه‌ای که توی همان شهر کرمانشاه زغال را مثل زعفران بمثقال میفروشند اینجا در تهران نگفته خود معلوم است. دیروز بعد از یك هفته فکر و استخاره تصمیم گرفتیم کلّه بخوریم. من و زن صاحبخانه با هم شریك شدیم، یك کلّه گرفتیم به چهار تومان، آنهم بدون پاچه و زبان. خوب، ما خودمان اهمیتی نداریم، هرچه پیش بیاید میخور یم و اگر به نان خالی هم شده شکم را راضی میکنیم و میسازیم. اما دوست نداریم بگذاریم باو بد بگذرد. بقول معروف میگوید، تن هرچه پوشیده میخواهد و لب هرچه نوشیده. با اینهمه گاه مجبور شده‌ایم غذاهای فقیرانه‌ای از قبیل نان و پنیر و سبزی یا حتی پست‌تر از آن را به وی بدهیم. همان دیروز که نهار کلّه داشتیم من چون میدیدم جیرهٔ روزانه‌ام را توی خندق بلا انداخته‌ام معطل مانده بودم شب چکنم. و چون رخت می‌شستم وقتم را همینطور گذراندم تا شب شد و بهرام آمد. او هم با اینکه میدانست چیزی برای شام درست نکرده‌ایم حرفی نزد. بالاخره خودم بالا آمدم و گفتم تو دختر مگر امشب گرسنه‌ات نیست؟ گفت البته. گفتم پس چرا نمیگوئی چه بخوریم؟ آنوقت به بهانه اینکه ظهر کلّه خورده است و ممکن است سردیش بکند پول دادم به محسن، رفت از بقالی سرکه‌شیره خرید آورد که با نان خورد و سیر شد. بهرام چون ترشی و شیرینی هیچکدام را نمیخورد عذر آورد که سیر است و خود را کنار کشید.

استادباشی که خوشش از اینگونه حرفها نمیآمد با شتاب موضوع صحبت را تغییر داد و از دامادش خواست تا برای او تعریف کند در کرمانشاه چه حال و خبر بود. برزنی مرد ملایم، بی‌سر و صدا و کم‌حرفی بود که هر وقت در جمعی حضور داشت برای آنکه مجبور بصحبت نباشد خود را بکاری هرچند اگر بازی با یك بچه بود سرگرم میکرد. از زنش خیلی حرف‌شنوی داشت. صورت او گرد و پینه‌دار، لبانش سرخ و چاك‌خورده بود و چون در ایام کودکی بیماری تراخم چشمان او را خراب کرده بود کمتر دوست داشت سر بالا کند و در چهرهٔ کسی بنگرد. در اینموقع که استادباشی او را طرف صحبت قرار داد با توتون و کاغذ سیگار پدرزنش مشغول پیچیدن یك سیگار بود که

دقت داشت استادانه از کار درآید. همانطور که سرش را بزیر انداخته بود گفت:

ـ راجع به این قضیه در کرمانشاه خیلی هو و چو میان دهانها هست. در حقیقت هر جا بروی نقل صحبت مردم جز همین ماجرا چیزی نیست. والحق هم مسئلهٔ کوچکی نیست که آنها بتوانند بزودی فراموشش کنند. علی الخصوص اینکه هر دم خبرهای تازه‌ای مثل هیزم آتش‌ها را شعله‌ورتر میکند. نیرمخان پدرش در روزنامه آگهی داده و او را از کلیهٔ حقوق فرزندی محروم کرده است. با لحنی از او یاد کرده که گوئی از روز اول چنین دختری نداشته و اکنون هم نفرت دارد نامش را بزبان بیاورد و بگوش بشنود. حتی شایع است که اول خواسته است او را مرده قلمداد کند، مقامات ثبت زیر بار نرفته‌اند. او مهریه زنش نسرین را برقم قابل توجهی بالا برده و علاوه بر این مانند کاردی که در قالب پنیر بگذارند املاکش را دو بخش کرده است. بخشی را به سارابیگ هبه کرده مشروط بآنکه تا زمانیکه هبه‌کننده حیات دارد آنرا بدیگری منتقل نکند. بخش دیگر را وصیتی مخفی کرده و در پاکت لاك و مهر شده بمحضر سپرده، که شایع است در آن همهٔ اموالش را وقف ساختن یك دیوانه‌خانه کرده است. خودش گفته است دیوانه‌خانه‌ای آنقدر بزرگ که گنجایش همهٔ اهل کرمانشاه را داشته باشد و بتواند در روز مبادا از آنان پذیرائی کند. باینترتیب او فی‌الواقع ممکن است خواسته بعد از مرگش نیز بریش این مردم خندیده باشد. اما میگویند خود او یکبار در محضری از اشخاص برجسته و روحانیون بنام شهر گفته است در موقع مردنم املاکی نمی‌ماند که بدست وارث برسد. و، من اگر املاکم را در زنده بودنم به رایگان میان مردم تقسیم کنم بهتر از آن میدانم که بعد از مرگم میراث‌خورها قبرم را لگد بزنند و دشنامم بدهند. این صحبت بخصوص بعد از آنکه او سه پارچه از بهترین آبادیهایش را به مباشرش هبه کرده بنظر برخی‌ها شیرین‌تر از آن آمده است که واهی باشد. بهمین جهت نیرمخانی که تاکنون فقط از سایهٔ خودش جدا نبوده اینك دوستان بسیاری یافته است که هر کدام بیشتر از طبیب مخصوص یك شاه دلسوز اویند.

استادباشی و خانم‌کوچك از این گفته‌ها در حیرت ماندند. هر دو کم و بیش بیك نهج با خود می‌اندیشیدند که آیا آن اعمال را از جانب نیرمخان باید باین تعبیر کرد که او دخترش را عاق کرده است؟! آیا فی‌الواقع این مرد در کیفیتی که علیه آن طفل معصوم از شلاق آتشین پول و قدرتش میخواست استفاده کند پیش خدا چنان حقانیتی داشت که نفرینش گیرا باشد؟! پیرمرد میخواست توضیح دهد که طبق مفاد قانون هیچکس نمی‌تواند اولادش را از حقوق فرزندی محروم کند یا بیش از ثلث دارائی‌اش را بموجب وصیت تملیك نماید. ورود سروناز باطاق که برای مادرشوهرش قلیان آورده بود مانع وی از طرح این صحبت شد. زیرا استادباشی همچنان که خود حقیقةً این

اندیشه‌ها در ذاتش نبود نمیخواست یکوقت دختر تصور کند که آنها در انتظار ترکهٔ نیرم نشسته‌اند که به وی برسد. عروس جوان در فاصله‌ای روبروی مهمانان بین بهرام و مادرشوهرش نشست و چون سر زانوانش از زیر دامن پیدا بود گوشه‌ای از چادر سر زن را روی پاها کشید و در حالی که اندکی سرخ میشد بصحبت‌ها گوش داد. برزنی بی‌آنکه اسم ببرد ادامه داد:

ـ او در عین حال بسرعت مشغول تعقیب دعواهائی است که از سالها پیش در مراجع قضا با کسان دارد. ظاهراً گویا بدلش الهام شده که باید در شهر هر پرونده‌ای دارد به‌بندد و وضع آینده‌اش را روشن سازد.

بهرام بمیان صحبت آمد:

ـ ازخانم وجیه‌السلطنه بگوئید که او را نیز بدردسر انداخته است.

ـ آری، شورای ثبت و دادگاه شهرستان هر دو رأی بمحکومیت او داده‌انـد. عنقریب همین روزها است که اثاث‌البیتش را حراج بکنند و تنخواه بدهی‌هایش به خان بدهند. در شهر هیچکس نمیداند که پیرزن بعد از اجرای این حکم چه خواهد کرد. نیرم حتی ادعا کرده است که دو دعای جوشن کبیر و جوشن صغیری که او خریده است تا روی کفنش بدوزند که خدا بحرمت آن آتش جهنم را بر وی حرام گرداند، شرعاً باو حلال نیست و آنها را نیز نمی‌تواند ببرد.

سروناز گیسوان نرم و ابریشمینش را که از دو طرف مانند خرمن مواجی روی شانه‌هایش ریخته بود بطوری که رشته‌ای از آن مانند شلاقی نرم بصورت بهرام میخورد از روی صورت بیکسو زد و در حالی که نگاهش توی چشم پدرشوهر بود با اندکی شرم و ناراحتی توضیح داد:

ـ مادربزرگ در یك نامه که هفتهٔ پیش برای ما نوشته خودش موضوع را بدقت پیش‌بینی کرده است. او چه غمی دارد. وقتی که خیلی بی‌چیز بشود تازه راحت‌تـر خواهد شد. زیرا بفرانسه خواهد رفت. خواهرزادهٔ او در نیس یك میلیونر است. و گمان میکنم او در آنجا نیز چیزهائی دارد که خودش نمیداند. او تا همین چند سال پیش مکاتباتش با فرانسه قطع نشده بود. مادربزرگم بعد از این جریان بدون شك بفرانسه خواهد رفت و گلندام را نیز خواهد برد. او بخاطر این اموال و بیشتر از همه برای وجود من بود که در کرمانشاه ماند.

استادباشی برای آنکه این صحبت را نیز خاتمه داده باشد گفت:

ـ که اینطور. خوب، او همه کار میتواند بکند. اینهم کاری بکارش ندارد. هر کار میخواهد بکند مختار است.

سروناز گفتارش را تأیید کرد:

ـ فقط کاری بکار من نداشته باشد ممنونش هستم، همین.

مهرانگیز در تمام مدتی که این گفتگو جریان داشت مثل پرندهٔ بیماری که از قفس بیرونش انداخته‌اند و جز مرگ شکنجه‌آمیز در چنگال یك گربه امیدی ندارد همچنان غمزده و خاموش نشسته بود و جز بواقعه دردناکی که اینك تحقق آن برایش امری مسلم بود نمیخواست بیندیشد. با اینوصف لحظه‌ای نگاهش از عروس خانواده که آنقدر زیبا و جوان و پاکدل بود برداشته نمیشد. او خود در ابتدای شوهر کردن چون تقریباً با وضعی ناگهانی در سراشیب یك ازدواج فوری افتاده بود، ازدواجی که مسافرت بمکان دوردست و هجران طولانی را نیز پشت سر داشت، بی‌آنکه البته هرگز در اینخصوص چیزی نزد پدر ابراز کند به برزنی راغب نبود. لیکن بعدها تسلیم به سرنوشت شد و سعی کرد برای او که مرد بردبار و زن‌دوستی بود همسر خوبی باشد.

اکنون در چنان وضعی که میدید بحکم تبعیت از شوهر و جبر زندگی ناچار است از یك غربت به غربت دیگری تن در دهد، آرزو میکرد دست کم مادرش با یك چنان عروس شایسته‌ای در کنار خویش دوران آسایش و سعادتی دلخواه را بگذراند و رنجها را رفته‌رفته فراموش کند. مهرانگیز مایل بود اکنون که به تهران آمده و بعد از سه سال رنج دوری موفق بدیدار پدر و مادرش شده است، اکنون که شوهرش میخواست او را بجنوب ببرد و باز هم برای مدتی که پایانش معلوم نبود اسیر دیار بیگانه سازد، دست کم دو هفته‌ای نزد آنان باشد و پیمانهٔ جان را تا آنجا که گنجایش داشت از حظ دیدارشان لبریز سازد. اما برخلاف این انتظار برزنی چون میدید آنها خودشان جای چندان وسیعی ندارند و وسائلشان کافی نیست بیشتر از سه شب در شهر ری نماند و صبح روز چهارم بعزم زیارت عتبات عازم مشهد شد که پانزده روز بعد دوباره به تهران بازگشت و چون برای قطعی شدن کار انتقالش به اهواز عجله داشت و چیزی هم از مدت مرخصی‌اش نمانده بود، پس از دو شب توقف مجدد در آنخانه از آنان رخصت طلبید و بکرمانشاه مراجعت کرد. در فاصله‌ای که برزنی و زن و بچه‌اش بمشهد رفته و بازگشته بودند برای بهرام از آنجهت که دوست هم‌نوبتی‌اش کارخانه را ترك کرده و بجای دیگری رفته بود فرصتی پیش آمده بود که بتواند یکنفره کار دو نفر را انجام دهد. بعبارت دیگر، او علاوه بر روز شبها را نیز بکار ادامه میداد. و این در وضعی که استادباشی نیز گاه کمکش میکرد و در کارخانه جایش میایستاد فوق تحملش نبود. بهرام فکر میکرد از این فرصت مناسب که رقم درآمد او را بدو برابر افزایش میداد چرا نباید استفاده کند. برای او که به نیروی سرشار جوانی تکیه داشت آیندهٔ زندگی بستگی مسلم بهمین موقع‌سنجی‌ها داشت؛ همه کس این نکته را تأیید میکرد. پسر بزرگ صاحبخانه نیز که در همان خانه پهلوی آنها می‌نشست شبها را هرگز بخانه

نمی‌آمد و در دکانش کار میکرد.

صبح روزی که مسافرین تهران را ترك میکردند، هنگام شبش، سروناز این نامه را برای مادربزرگش نوشت و توسط آنها بکرمانشاه فرستاد تا آنجا آنرا تمبر بزنند و بنشانی وی به پست بیندازند. متن آن چنین بود:

«مادربزرگ عزیزم، نامه پرمهر شما بدست من رسید و خوشحالم کرد. اگر در نوشتن پاسخ بیش از اندازه تأخیر کردم مرا ببخش. از آنچه نوشته بودی اطلاع حاصل کردم. بعلاوه بعد از این نامه‌گویا خبرهای دیگری‌نیز درکرمانشاه شده است که من توسط مسافرین از آنها آگاه گشتم. پدرم هر کار که میکند مالك نفس خود و اموال خود است. آن اموال اگر افتخار اوست‌افتخار من نیست. من هرگز دوست ندارم در کاسهٔ خون‌آلود شربت بنوشم. آن اموال ارزانی او و سارابیگ عزیزش باشد. آنچه من اینك دارم محبت است که او هرگز نداشته است و نخواهد نیز داشت. آدمی‌زاده یك شکم بیش ندارد. اما من از پدرم فقیرتر فردی را ندیده بودم. اگر از حال من خواسته باشی و جزئیات زندگی‌ام، رویهمرفته باید بگویم خوش هستم. و چرا نباشم؟ من در یك خانواده از طبقهٔ کارگر هستم. تنها آرزویم اینست که گوشتهای اشرافی بکلی از تنم ریخته شود و گوشت نوینی بگیرم که متناسب با وضع تازه‌ام باشد. اگر پدرم مرا از فرزندی محروم کرده است چه باك، افتخار دارم که اینجا کسانی مرا بفرزندی قبول کرده‌اند. من اینجا یك دختر، یك خواهر، یك همسر و بالاخره یك دوست هستم. کانون ما کوچك است لیکن گرمای آن همه را داغ کرده است. آنقدر من سرم گرم زندگی است که هیچ آمدن شب و روز را نمی‌فهمم چیست و هنوز آرزو نکرده‌ام بروم تهران را به‌بینم. همهٔ دنیا برای من در داخل یك اطاق هست. شوهرم اینك روزها کار میکند، شبها نیز بهمچنین. من دلم نمیخواهد او بخودش فشار بیاورد اما وقتی شوق دارد چگونه میتوانم مانعش شوم. آری، او شوق دارد و شوق بر خستگی غلبه میکند. او میخواهد با این کار اضافی پولی پس‌انداز کند بلکه آینجا یا جائی دیگر بتوانیم آلونکی تهیه کنیم و از این کرایه‌نشینی خلاص شویم. او قبل از این ظهرها بخانه میآمد اما اینك کارش یکسره است. در کارخانه فرصت دارد بعدازظهرها ساعتی بخوابد. اینست که میتواند شبها را نیز بیدار بماند و کار کند. او بشرافت کار خویش آویخته است و هیچ چیز در دنیا برایش عزیزتر و شیرینتر از این تقوی نیست. چون کارخانه تا محل سکونت ما چندان دور نیست هنگام عصر که کار روز او بپایان میرسد برای خوردن نهار سری بخانه میزند، ساعتی پهلوی من میماند و بتاریك شدن هوا دوباره به سر کارش میرود. وقتی که صبح من چشم از خواب میگشایم می‌بینم در کنارم خفته است. هنگام آمدن او من اگر بیدار باشم دلم میخواهد خود را به خواب بزنم زیرا هیچ چیز برایم لذیذتر از بوسه‌ای نیست که در حالت خواب از لبانم برمیدارد. شاید تصور کنی چون در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز ما دقایق کوتاهی با هم هستیم من ناراحتم. نه، ابداً اینطور

نیست. زیرا او در قلب من است. بعلاوه من هر زمان جلوی پنجره بروم و دیوار کارخانه را به‌بینم که کبوتران بر فراز بامش در پروازند و گنجشکان زیر کتیبه‌هایش جیک‌جیک‌کنان برمیخیزند و دوباره می‌نشینند چنانکه گوئی خود او را دیده‌ام خاطرم تسکین مییابد. او گفته است که شب‌ها از همین پنجره مرا می‌بیند و می‌داند چه ساعتی میخوابم، و با روح بیدار خود پاسدار من است. بعلاوه بد نیست بدانی، برقی که ما در خانه داریم از همان کارخانه‌ایست که او کار میکند. باینترتیب هر نوسان کوچك و بی‌نهایت کوتاهی که موج نور در اطاق ما ایجاد میکند علامتی است که او میدهد و من با قلب خود آنرا میگیرم و چون از سخن گفتن با او هرگز سیرائی ندارم بفکر افتاده‌ام زبانی اختراع کنم و با او از پنجره نیز حرف بزنم؛ آری، همان زبان علامات. هیچ نمی‌خواهم خودم را رنج بدهم که او چه وقت خواهد آمد. زیرا میدانم که بالاخره خواهد آمد. شادی این سعادت بزرگتر از آنست که یك ذرهٔ کوچکش نتواند قلب مرا پر نکند. با این وصف دلم میخواهد وقتی از کارخانه بیرون میآید دم در منتظرش باشم که طول راه را با هم قدم بزنیم. اما من از این آرزو هرگز پیش او سخن نخواهم گفت که فکر نکند نقش یا وظیفهٔ زنانگی خود را فراموش کرده‌ام. ما هر دو فریفتهٔ هم هستیم و وقتی همدیگر را می‌بینیم جز خود از محیط و ماورا هیچ چیز را نمی‌بینیم. ما اینك همه در یك اطاق زندگی میکنیم. اما بمحضی که شوهرم فرش و اثاثی از آن خود خرید از آنها جدا خواهیم شد. منتها باین شکل که آنها جای دوری نخواهند رفت. زیرا ما بکمك آنان نیاز داریم و آنها هم میخواهند هر روز ما را به‌بینند. برای پدرشوهرم که در این سن و سال جلای وطن کرده است، برای آدم شصت یا نمیدانم هفتادساله‌ای که زندگی‌اش گذشته اوست سخت و غم‌انگیز است اما او دل بفراموشی سپرده است و شادمان است. زیرا ما سعادت اوئیم. او نیز با همهٔ پیری اینك کار میکند، در همان کارخانه که شوهرم هست. در همین مدت کوتاهی که از آغاز کارش میگذرد در کارخانه توانسته است احترام همه را بسوی خویش جلب کند. آری، بعلت موهای سفیدش، این تنها عامل احترامی که هرگز مورد حسد واقع نمیشود. او نه تنها خود مورد احترام است بلکه چنان محیطی در اطراف و جوانب بوجود آورده که هر کس بدیگری احترام میگذارد و همه از وجود هم دلگرمی میگیرند. پدرشوهرم که من او را همینطوری «پدر» صدا میزنم خودش میگوید چهل سال است در آئینه نگاه نکرده است. امروز برایم بلفظ کردی خودمانی شعری خواند که فارسی آن چنین است: سه چیزه قیمتیه قدرش ندانی ـ بهار و مهتاب شب و عهد جوانی. مادربزرگ، گذشته از این مگر براستی حقیقت زندگی در چیست؟ آیا در این نیست که دوست بداری و دوستت بدارند؟ آیا امید و آرزو نهالی نیست که باید با خود زندگی رشد کند و بثمر برسد؟ من از شوهرم باغ معلق نمیخواهم محبت میخواهم. در گذشته مال بود که مرا از او جدا می‌کرد. اما اینك خوشوقتم که بین من و او حد فاصلی نیست. من اینك مانند طفل دو ساله‌ای که تازه شخصیت خود را در کانون پدر و مادر حس کرده و این احساس

گاهگاه بصورت لبخندی بر لبانش خود را لو میدهد، فکر میکنم که معنای خوشبختی را درك کرده‌ام. شوهرم اینقدر غرق در کار است که ما هنوز فرصت نکرده‌ایم برویم و عکس جفتی خود را بیندازیم که اولین عکس این دوران ما است. قصد داریم همانروز که با هم برای دیدن تهران میرویم اینکار را بکنیم. بالاخره این نیست که فرصت بچنگ ما نیاید. اما اینجا در میان دختران عقیدهٔ عوامانه‌ای هست که می‌گویند زن تا بچه‌دار نشده است خوب نیست با شوهرش از خانه بیرون برود. نمیدانم، با آنکه باین چیزها عقیده ندارم از غلبهٔ عشق و عاطفه میخواهم آنرا باور کنم. اینجا ما در میان خانواده‌هائی زندگی میکنیم که هرچه هستند خوردن افتخارشان نیست و عادت کرده‌اند به شکم خود روی خوش نشان ندهند؛ مردمی که همه چیز را دوست دارند حتی بدبختی‌های خود را و وقتی که تواضع و احترامی از شما می‌بینند بی‌هیچ چشم‌داشت حاضرند جان خود را در راهتان فدا کنند. اینجا در پیرامون ما گوئی زندگی جوش و خروش یا نمیدانم لطافت بیشتری دارد. زنی که در خانه‌های آنطرفتر هاون میکوبد و از روی بام صدای هاونش بگوش میرسد، بچه‌هائی که در کوچه بازی میکنند و جیغ و داد راه میاندازند، کبوتری که در هوا معلق میزند و بالهایش را بهم میکوبد، منظرهٔ کوهها و احساس عظمتی که در بیننده بیدار میسازند، مانند یك موسیقی چنان تأثیر دلکشی در روح میگذارند و چنان تخیل را بیدار می‌سازند که آدم فکر می‌کند زندگی واقعاً چه چیز شیرینی است. مادربزرگ عزیز، برای من همانطورکه نوشته بودی با این کیفیت براستی زمان متوقف است زیرا می‌بینم عجله‌ای ندارم که فردا را ببینم. حتی آن ساعتی که او در کنارم نیست عجله ندارم زود بگذرد و برود زیرا من با فکر او و او با فکر من است، هر جا باشم و هر جا باشد فرق نمی‌کند. با اینوصف سعادت من هنوز کامل نیست. زیرا مادرشوهرم نمیگذارد که در خانه کار بکنم. آری کار، که مانند عبادتی به چهره آدمی تقدس می‌بخشد. تنها کاری که اجازه دارم بکنم و میکنم گستردن سفره است هنگامی که شوهرم بخانه میآید، و ریختن چای یا چاق کردن قلیان که این زن با محبت دوست دارد وقتی خسته از کار باطاق وارد میشود و تکیه بدیوار میدهد فقط از دست من بنوشد یا بکشد. و من اینك مطلب تازه‌ای از زندگی آموخته‌ام که شادی حقیقی از وظیفه میزاید و آن غذائی که خود آدم آشپزش باشد بمذاق لذیذتر خواهد بود. ولی آیا برای آنکس که این عوالم را درك نکرده است این فکر ممکن نیست ایجاد شود که من دیوانه شده‌ام؟! این تصور ممکن نیست پیش بیاید که من در پرتو انوار دلپذیر عشق همه چیز را برنگ طلائی می‌بینم و چون قلب و روحم بشدت در تصرف فرد دیگری است قدرت اندیشیدن را از دست داده‌ام؟! آه، مادربزرگ عزیز، من خدای بزرگ را صد بار بیشتر سپاس میکردم اگر همچنانکه اکنون هستم همیشه به قلب و احساس خود زنده بودم، هرچند فی‌الواقع اندیشیدن را از یاد میبردم. اگر من آنطور که شما نوشته بودید روزی از جانب پدرم برخلاف آنچه که فی‌الواقع مستحقش هستم به عقوبتی برسم، از همان خدای بزرگ

مسئلت دارم و امیدم نیز اینست که این عقوبت بکیفر آن نباشد که یکی از بندگان او را بیش از حد پرستیده‌ام.

«در نامه‌ات بمن نوشته بودی اگر بخواهم برایم اثاث و لوازم بفرستی ـ مادربزرگ عزیز، حقیقتش اینست که یك علت تأخیر من در نوشتن پاسخ همین بود که نمیدانستم در این خصوص چه برای تو بنویسم. بعبارت دیگر نمیدانستم بنویسم چیزی برایم بفرست یا نه. در این مسئله نکته‌ای بود که مرا بتأمل وامیداشت. من میدانستم نباید از تو چنین خواهشی بکنم اما نمیدانستم که چرا. نه اینکه فکر کنی از لحاظ رعایت حال تو و اینکه پیشنهادت را یك تعارف تلقی میکردم نمیخواستم چنین خواهشی بکنم. در چنان کیفیتی که تو گفته بودی اشیاء و اموالت بزودی حراج خواهد شد این ملاحظه‌ها برای من بی‌معنی بود. باز هم نه اینکه فکر کنی حسادتم میشد اشیاء و اثاثه در عشقم نسبت بشوهر شریك بشوند و آنرا تقسیم کنند. من تا آن اندازه هم درویش نشده‌ام که مطلقاً با اشیاء و لوازم دشمن باشم. اما ـ چگونه بگویم، این موضوع صرفاً از لحاظ خودم و شوهرم و بالاخره پدر و مادر شوهرم بود. چرا میخواهی این سعادت را از ما بگیری که هرچیز زندگی ما نشانهٔ عشق و زندگی مشترك ما را بر خود داشته باشد. از خود ما شروع و بخود ما ختم شده باشد. حتی پرندگان نیز دوست ندارند در یك آشیان قدیم که یادگار عشق جفت‌های دیگری است فرود آیند و تخم خود را بگذارند. من میدانم که اگر برای تو بنویسم یك قالیچه لازم دارم فرشی برایم خواهی فرستاد که یك طرفش را زیرم بیندازم و چون در اطاق ما جا نیست طرف دیگرش را بدیوار بزنم که تا زیر سقف را بگیرد و مثل چتر فروهر روی سرم سایه بگستراند. در اینصورت فکر میکنی من در مقابل آنچه بزندگی‌ام افزوده‌ام چه چیزی را از دست داده‌ام؟ آه مادربزرگ عزیز، برای من در وضع فعلی شرافت کار شوهرم و محبت او کافی است. حتی هدیهٔ شما را نمیخواهم، زیرا ممکن است در زندگی کوچك لیکن ساده و صمیمانه‌ام چیزی نازیبا باشد. هدیهٔ شما بمن اینست که بگوئید شوهرت را دوست داشته باش و برای او همانطور باش که او برای تو هست. من در این شرایط ابداً دلم نمیخواهد به کم و زیاد خانه توجه داشته باشم. دلم میخواهد اگر اسبابی باید خریده شود خود او بخرد تا مُهر عشق ما بر آن باشد، تا اگر روزی بر فرض محال از خویشان من کسی راهش را گم کرد و بدیدن ما آمد او قلبش همچنان روشن باشد که هرچه هست در خانه از آن اوست. من میخواهم احساس مردی و تسلط‌طلبی او در کنار من همیشه کامل باشد. من میخواهم او مالك مطلق وجود من باشد و در این حقیقت هرگز دچار تردید نشود. من دلم میخواهد دنیای خود را خودم کشف بکنم تا همهٔ لذاتش منحصر بخودم باشد، نه اینکه کسی از بیرون بیاید و مرا راه بنماید که چه باید بکنم. در گذشته رؤیای من در اطاق خواب اختصاصی با دیوارهای کاغذ سرخ‌رنگ، سقف آئینه‌بندی شده و رختخواب پر قو با روپوش طلائی بود. اما اینك بیك اطاق که هم نهارخوری هم نشیمن هم خوابگاه من است مینازم و مانند یك تازه ایمان

آورده که بدوستان همکیش جدیدش دلگرم است از زندگی و محیط دور و برم احساس سعادت میکنم. اکنون میفهمم که غرور دوشیزگی و آرزوهای من و بطور کلی ماهیت وجودیم در گذشته چقدر کاذب بود. همه میگویند سعادت زناشوئی در عشق است، اما تا آن را حقیقةً نچشیده و با رگ جان خود حس نکرده باشند نمیدانند چه میگویند. مادربزرگ عزیز، متأسفم که با عمل خود در کرمانشاه برای تو ناراحتی درست کردم. وجود من اینطور که فکر میکنم عقده‌ای بود بین شرارت و عاطفه که سرانجام میباید جائی ماده کند و بترکد. اگر من نتوانم بار دیگر یا هرگز روی کرمانشاه را ببینم دست کم این آرزو برایم محال نیست که روزی با شما در تهران تجدید دیدار کنم. بامید آن روز و بانتظار سعادتی که این دیدار نصیبم خواهد کرد، هستم.

دختر کوچك تو ـ سروناز.»

عروس جوان همانطور که در نامه‌اش نوشته بود وقتی که بزندگی و بخت خود میاندیشید دلیلی نمیدید که از ته دل شادمان نباشد. او نه تنها شادمان بود بلکه مانند پرنده‌ای بهاری در جنگل که به دیدن هر پرنده همجنس از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرد و چهچهی سر میدهد، دلش میخواست این شادمانی را از هیچکس پوشیده ندارد. در وضع جدید تنها نگرانی او که در نامه نیز اشاره‌ای بآن کرده بود موضوع اضافه‌کاری بهرام بود. پسر جوان چنانکه در خانه گفته بود کارش از نظر جسمی هیچگونه فشار و ناراحتی برای او نداشت. در پای هر سنگ دو کارگر ایستاده بودند که گونی خالی را زیر ناودان میگرفتند بفاصله ده دقیقه پر میشد. در آنرا همانجا میدوختند و کنار دیوار یا وسط سالن روی هم دسته میکردند که بهرام تحویل میگرفت. در شب، او علاوه بر این وظیفه داشت هر چهار سالن کارخانه را از بالا بپائین و از پائین ببالا پیوسته دور بزند و مراقبت کند که دستگاهها مرتب به کار خود ادامه میدهند. هنگام روز اگر او میخواست ساعتی در گوشه‌ای روی بارها بخوابد یا حتی بخانه بیاید و درست و حسابی استراحت کند چون استادباشی میتوانست بجایش بایستد نگرانی در میان نبود. اما در شب از آنجهت که پیرمرد ضعف بینائی داشت این همکاری از او مقدور نبود. استادباشی از آن وقت که هوا تاریك میشد دیگر بزحمت جلوی پای خود را میدید و ناچار از حرکت و تکاپو باز میایستاد. از یك سال پیش باینطرف که این ضعف در او شدت گرفته بود هنگام روز هرجا بود قبل از آنکه شب فرا برسد خودش را بخانه میرساند و اگر هم برحسب اجبار جائی میماند بناچار یك گوشه می‌نشست و عصایش را از خودش دور نمیکرد. در هر خانه که اول وارد میشدند تا مدتی که هنوز به راه و چاه آشنا نشده بود این مشکل برای آنان وجود داشت که ممکن بود بیفتد و بطور جدی آسیب به‌بیند. با اینوصف او غیرممکن بود هرگز در چنین مواقع از کسی کمك بخواهد، یا حتی بزبان بیاوردکه

چشمهایش نمی‌بیند. کورمال کورمال و با شوخی و متلك به تیرگی شب و ناهمواری زمین راه خود را پیدا میکرد و میرفت. در شب اگر محفل خودمانی بود و یکی صحبت میکرد اتفاق میافتاد که مانند کودکی برمیخاست و به صحبت‌کننده نزدیکتر می‌نشست. چنانکه آدم به وضعش آشنائی نداشت خیال میکرد گوشهایش نمیشنود، حال آنکه او چشمهایش نمیدید.

باری، بهرام بانگیزهٔ عشق و محبت آمیخته باحترام و پرستشی که متقابلاً نسبت به همسر جوان و پاك‌سرشت خود در دل حس میکرد وظیفهٔ خویش میدانست که وسائل راحت او را تا آنجا که قدرتش اجازه میداد فراهم سازد. او با همهٔ اتکاهائی که هنوز به پدر و مادر داشت زادهٔ رنج و فداکاری بود. هرگز در گذشته آدم تن‌پروری نبود. شبها مانند پدرش از نیمه سحر بآنطرف بیدار بود، و در یك کلمه، از آن زمره کسان بود که عمر خود را دوبار زندگی میکنند. او میدانست که خانم‌کوچك مادرش به سیرهٔ خلق و عادت، دامان صرفه‌جوئی را در امر خرج و برج خانواده اینزمان نیز از دست رها نکرده بود. تنها اسرافی که در زندگی آنان میشد از آن نام برد غیر از مسئلهٔ سروناز باز هم همان سیگارهائی بود که استادباشی دود میکرد و بهوا میداد. پیرمرد قبل از آمدن به تهران و شروع بکار در کارخانه چند وقتی چپق میکشید که برایش خیلی ارزانتر بود. اما اینك دوباره بسراغ اشنوی مقوائی دوست دیرینش رفته بود که روزی شش قران از جیبش در میآورد و بی‌هیچ فائده توی آب می‌انداخت. استادباشی مانند زنش و سهل است بیشتر از او، کسی نبود که ابداً در بند شکمش باشد. اما بهیچ قیمتی حاضر نبود چوب سیگارش از دستش بیفتد.

در این کیفیت بهرام نیز بهمان یك وهله غذائی که هنگام عصر در خانه میخورد بس میکرد. بین روز یا در ساعات شب، از آب گذشته و غبارهائی که از راه تنفس در مخاط بینی‌اش جمع میشد و گاه مجبور بفرو دادن آن میگشت چیزی نمیخورد. و بنظر میآمد که همان غبارها در سیر کردن کارگر جوان و کاهش دادن اشتهایش نقشی داشت که او تا اینحد توانسته بود به تن خود عذاب بدهد و تحمل بیاورد. گوئی برای او عشق مانند حب اسرارآمیزی که یك جادوگر میخورد و چهل شب زیر خاك میخوابد، بالاترین غذاها بود. و آیا مادران و پدران فداکار نیز غذائی را که بمحنت و با تلاش فقیرانه تهیه میکنند و بر سر سفره می‌آورند، آنزمان که از گلوی فرزندانشان پائین میرود نمی‌بینند که خون شده است و در رگهای خود آنان جریان یافته است؟ بهرام برای اینکه پیش زن محبوبش خود را از تنگ و تا نیندازد و او را ناراحت نسازد همیشه به وی میگفت که در کارخانه پول میدهد و چیزهائی میخرد و میخورد. سروناز هم حرفش را باور میکرد و چون میدید او بطور کلی از نظر اخلاق خانوادگی کسی نیست که دوست داشته باشد

عمرش را به بحث دربارهٔ خورد و خوراك بگذراند از این حیث پا پی‌اش نمی‌شد. لیکن گاه که میدید شوهرش فی‌المثل صبح را نیز ناشتا از خانه بیرون رفته است در حیرت فرو میرفت و هرچه میکرد نمیتوانست بخود بقبولاند که این نیز ممکن است نوعی عادت باشد. یك روز صبح قبل از طلوع که او تازه بخانه آمده بود و پس از استراحت کوتاهی دوباره عازم کارخانه بود، چون همسایه‌ها هنوز از خواب برنخاسته بودند و حیاط خلوت بود سروناز به اذن خداحافظی تا توی دهلیز دنبالش رفت و آنجا در حالتی که پرده از روی اضطراب خود برمیداشت به وی گفت:

ـ بدون خوراك کافی، بدون خواب ـ آخر برای من قابل قبول نیست که تو بخودت صدمه نمیزنی!

بهرام که میرفت برود، ایستاد، روی بعقب کرد و با مکثی کوتاه و تاحدی کنایه‌آمیز پاسخداد:

ـ از قول پدرم برای تو مثال میزنم: شکم را جمع بکنی مشتی است، پهن بکنی دشتی است. و اما دربارهٔ خواب ـ قدیمی‌ها عقیده داشتند که خواب سه چارك است، پشت چشمی گرم بکنی سه چارك است، شبی تا صبح هم سه چارك است.

نتیجه این امساك مصرّانه و عجیب، در زمینهٔ کار مداوم و شب نخوابیهای طولانی، غیر از این نمی‌توانست باشد که بهرام پس از گذشت دو ماه نیروی خود را از دست داد و با آنکه هنوز شور و اشتیاقش همان بود که بود، احساس کرد اگر تغییری در وضع ندهد ادامه کار برایش غیرممکن خواهد بود. بتدریج که روزها کوتاه میشد و شبها بلند، دشواری کار او افزون میگشت. گاه از بس خوابش میآمد بنظرش میرسید همه چیز را در خواب می‌بیند. پاهایش هنگام بالا و پائین کردن از پله‌های آهنی بین سالنها یا از این جرز به آن جرز رفتن و سرکشی کردن به لوله‌ها از آن خودش نبود. زمستان پیش آمده بود و فضای کارخانه که همهٔ سالن‌هایش بهم ربط داشت و از دو طرف پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ میخورد بخصوص هنگام سب بی‌اندازه سرد بود و چون خطر آتش‌سوزی وجود داشت برافروختن آتش از طرف ارباب بزرگترین خطا شمرده میشد که پاداشش اخراج بی‌چون و چرا بود. در این کیفیت پسر جوان که پاهایش از ران بپائین گر میگرفت و گزگز میکرد ناگزیر میشد برای آنکه یخ نزند متصل راه برود و برای دمی استراحت هیچوقت یکجا نایستد. او هرگز هیچ سالی عادت نداشت پالتو بپوشد. حتی از پوشدن ژاکت پشمی که یك زمان خواهرش برای او بافته بود عار داشت. اما اینك همان ژاکت نیز نمیتوانست او را بحد کافی گرم کند. اگر میخواست میتوانست شبها پالتوی کهنه پدرش را بگیرد و بپوشد یا روی دوش بیندازد اما پیرمرد شبها هنگام خواب آنرا روی تنش میانداخت، زیرا خانواده که هنوز از وضع سفری

بیرون نیامده بود پوشاکش کافی نبود. پسر جوان یك روز در حیاط کارخانه همانطور که با دفترچهٔ دستش روی گونی‌های گندم تکیه داده بود و بر کار باربران که یکدسته گندم دولتی را بداخل کارخانه میبردند نظارت داشت، از غایت خستگی چرت زد و خوابش برد؛ خوابی که سر و ته شاید ده دقیقه بیشتر طول نکشید. ناگهان بیدار شد و حس کرد تمام بدنش چنانکه گوئی زیر آواری سنگین مانده و خرد شده، کرخ گشته است. بعلاوه از غایت سستی و بیحالی گمان میکرد هستی را از درون وجودش با قلاب بیرون کشیده و برده‌اند. نزد پدرش دم در کارخانه نشست. استادباشی چند تا از گونیها را تا کرد و روی دوشش انداخت و چون دید حالش جداً خوب نیست چاره ندانست جز اینکه روانهٔ خانه‌اش بکند و خود موقتاً بجایش توی کارخانه کشیك بدهد. آنشب بهرام در خانه استراحت کرد و چون معتقد بود اگر بخواهد خود را بیندازد و تسلیم رختخواب شود مرض بر او غلبه خواهد کرد، صبح روز بعد با اینکه تب داشت و زانوانش زیر بدنش تا میشد بسر کارش رفت. اما دو ساعت بیشتر نتوانست در کارخانه بماند و در حالتی که این بار استادباشی زیر بغلش را گرفته بود دوباره بخانه برگشت. خانم‌کوچك و سروناز با هولی ناگفتنی پیش دویده او را از پله‌ها بالا بردند، در بسترش بخوابانیدند و برایش گل گاوزبان درست کردند و چون اطمینان داشتند ناراحتی‌اش چیزی جز یك سرماخوردگی شدید نبود برایش اطاق را گرم کردند و در آتش بخور سوزانیدند. برای یك یك اعضاء خانواده منجمله خود بهرام شکی وجود نداشت که او از آن پس دیگر نمیتوانست و از نظر حفظ تندرستی‌اش صلاح نبود هم شب هم روز به کار در کارخانه ادامه دهد. جای خوشوقتی بود که در این دو سه ماههٔ فصل پائیز او توانسته بود از قِبَل همان اضافه‌کاریها پس‌انداز مختصری حاصل کند و با تهیهٔ چند تیکه اثاث و لوازم کوچك که در زندگی روزمرهٔ آنها اهمیت فراوان داشت خاطر خانواده را تاحدی آسوده سازد. علاوه بر این، او برای سروناز قالیچهٔ یك و نیم در دو متری خریده بود دست‌بافت قم، که عروس جوان آنرا با آن یکی که از قبل داشتند میان دستدان انداخته و آنرا اطاق خودش کرده بود. آنها در اینموقع چون هوا کاملاً سرد شده بود میان اطاق را از وسط پرده‌ای آویخته و آنرا دو قسمت کرده بودند. قسمت جلو که از در اصلی استفاده میکرد سهم خانم‌کوچك و بچه‌هایش شده بود، قسمت عقب که دستدان شاملش می‌شد و دریچهٔ دیواری داشت سهم سروناز، که هر دو از نور یك چراغ روشنائی می‌گرفت و با یك آتش گرم میشد. این‌طرز زندگانی خانوادگی را خانم‌کوچك اولین بار در محلهٔ سرچشمه کرمانشاه در خانهٔ زنی مشاهده کرده بود که براهنمائی بهی‌خانم آرایشگر رفته بود از آنها پاپیروس سیگار برای لوله کردن روی نورد بگیرد. آنان نیز دو خانواده بودند در یك اطاق که وسطش را پرده کشیده بودندو برای آنکه در مصرف نفت زیاده‌روی

نکرده باشند لامپای خود را بوسیلهٔ یك زنجیر در فصل مشترك دو قسمت از سقف آویخته بودند که در عین حال سبب میشد تا از بی‌مبالاتی بچه‌هایشان در امان بماند. مضافاً باینکه در وضع جدید چون خانم‌کوچك قالیچه را به سروناز داده بود و یك گوشه از قسمت او در پائین اطاق خالی میماند پتوئی داشتند که روزها میانداختند قسمت خالی را می‌پوشاند، شبها آنرا روی تن می‌کشیدند. خانم‌کوچك در منزل پیرزن گاوداری که صبحها میرفت شیر می‌گرفت دوستی پیدا کرده بود که خود و شوهرش کهنه‌برچین بودند. یعنی از میان زباله‌های اطراف شهر ری یا حتی تهران، کهنه‌های پوسیده را جمع میکردند، کنار آب می‌شستند، آفتاب میدادند و بعد در دسته‌های پیچیده شده می‌بردند به گیوه‌کش‌ها میفروختند. این زن و شوهر فقیر و در عین حال بی‌نیاز که در آن محله زندگی مخصوصی را میگذرانیدند چون دوست نداشتند با همه کس گرم بگیرند بعلت همین خصوصیت عواطف خانم‌کوچك را برانگیختند تا با آنان بیشتر آشنا بشود و علیرغم وضع فعلی خود که بملاحظه سروناز نمیخواست اینگونه معاشرتها را قبول کند گاه در درگاه اطاق آنها بصحبت بنشیند و حتی چایشانرا بخورد. زن، دندان عاریه‌ای در دهانش بود که شوهرش محض شوخی میگفت آنرا برای او از مرده‌شوی خریده است. و مرد کتی داشت که بقول زنش در روزگار جوانی صدها مرغ با آن گرفته و خورده بود، اما اینك از غایت وصله‌چنان سنگین شده بود که زره گرشاسب را از یادها می‌برد. روی دستش هم زخمی بود که بیست سال بود با آن میساخت و هرگز آنرا نمیگشود. دارائیش یك چوب بلند بود و چپقی و دوستانش سگ و گربه که در خرابه‌ها با او آشنا شده بودند، اگرچه موهایش سفید بود ولی چون زدوتر از سالی یکبار بحمام و سلمانی نمیرفت و تمام بدنش را قشری از چربی و دوده پوشانده بود هیچکس نمی‌توانست بگوید چند سال دارد. او در سایهٔ هیکل سنگینش دارای چنان نیروئی بود که تا دهها سال دیگر یعنی تا آن آخرین دمی که مرگ ناگهان سر میرسید و بزمینش میافکند میتوانست کار کند. با این وصف در روز بیش از ساعتی از خانه بیرون نمیرفت و فوراً برمیگشت. اگر تابستان بود در سایه و اگر زمستان بود در آفتاب با پاهای گشاد از هم چندك میزد و دائم نیز مشغول خوردن نان یا تلیت نان بودکه درآب خیس میکرد و میخورد. چنانکه خانم‌کوچك بحدس خود در مییافت و رفتار مردم نیز آنرا تأیید میکرد، این زن و شوهر که مانند یك جفت آدم جنگلی معنی بدبختی و خوشبختی را نمی‌فهمیدند چیست، باحتمال فراوان برای زندگی با هم هرگز بمحضری رجوع نکرده بودند و عقدنامهٔ ازدواج نداشتند. در هر حال خانم‌کوچك یکروز که بآنخانه رفته بود دید که مرد کهنه‌برچین بقدر دو گونی روزنامه و مجلهٔ باطله آورده است تا دسته کند و ببرد بفروشد. زن خانه‌دار بمقتضای فکری که ناگهان در مغزش جرقه زد مقداری روزنامه که

چند جلد مجله نیز جزو آن بود از آنها گرفت و بخانه آورد. سروناز با عروس صاحبخانه بحمام رفته بود. مجلهها را کنار نهاد تا او بخواند. و روزنامهها را یکی یکی و دوتا دوتا روی کف اطاق زیر گلیم پهن کرد تا کمکی برای جلوگیری از سرما باشد. این فکر او یك فائده دیگر هم داشت که چون گلیم مستقیماً به زمین نمیچسبید هنگام جارو کردن اطاق گرد و خاك زیاد برنمیخاست.

باری، بهرام سه روز در خانه استراحت کرد و روز چهارم چون حالش بهتر شده بود بکارخانه رفت. چون هنگام شب تا دم صبح بشدت باران باریده بود ساختمانها تیره بود و در هوای صاف و بدون ابر عمق آسمان کبودی میزد. با اینوصف هر چیز را بهتر- میشد دید و فاصلهها بنظر کوتاهتر میآمد. در کارخانه صاحب کار او که در اینمدت ناگزیر شده بود وظائف او را خودش انجام بدهد چیزی نگفت؛ نه حالش را پرسید و بر او دلسوزی نمود نه دلیل غیبتش را خواست و سرزنشش کرد. بهرام خوشحال شد که دوباره آغاز بکار میکرد. اما مسلم بود که آن چند روزه را مزد نداشت. در این چند روزی که او توی خانه خوابیده بود علاوه بر دردهای عضوی ناشی از سرماخوردگی حالت خفقانی نیز در ناحیه سینه و گلویش حس میکرد و مانند پائیز سال پیش خارشی در حلقش بود که نمیدانست چیست و هر دم با سرفههای مصنوعی و سینه صاف کردنهای تند و شدید شبیه پیران میکوشید بر آن چیره شود. اینك بمحض آنکه قدم بدرون سالن نهاد مخاط گلویش در اثر غبارهائی که از گندم برمیخاست و همچنین ذرات معلق آرد تحریك شد و بسرفه افتاد. در میان سرفه غلغلك مأنوسی در ته بینیاش حس کرد. با دست امتحان کرد و دید خون دماغ شده است. تا آمد بخود بجنبد قطرهها یکی پس از دیگری راه گرفت و اسفالت کف سالن و قسمتی از لباس او را گلگون کرد. لحظهای در کنار یك پاشویه که آب گندمهای شسته شده را پائین میبرد نشست لیکن چون حس کرد ممکن است خون باین زودیها بند نیاید دستمالی را که در کارخانه بسرش میبست جلوی بینیاش گرفت و شتابان بحیاط رفت. تا بلب حوض رسید دستمال خیس شده بود. آیا با این وضع میباید فوراً خود را بدکتر برساند؟! کدام دکتر، کجا و بچه وسیله؟! اندیشهٔ تنهای مسئله که او مجدداً و آنهم در یك کیفیت دشوار میباید مقداری از خون خود را بدهد زانوانش را سست کرد. آیا در آدمی، آنزمان که زندگی را با شور و شوق بیشتری دوست دارد و طلب میکند، آنزمان که گردش ماه و ستاره را زیباتر میبیند و روحش مانند پرندهای بال و پر گشوده در قفس تن آرام و قرار ندارد، نیروهای مجهول و اسرارآمیزی نیست که او را وامیدارد تا با گامهای بیباکانه سریعتری فاصلهٔ عمر را بهپیماید و بپایان هستی نزدیك شود؟ و یا شاید مرگ، این ورطهٔ سیاه و لغزانی که زیر پای حیات کنده شده ما ابناء بشر را بیشتر آنزمان آمادهٔ سقوط

کرده است که با معرفت و تجربه‌ای وسیعتر بآن متوجه هستیم و از خاموشی‌های شومش نفرت داریم.

خانوادهٔ استادباشی که بهرام نیز عضوی از آن بود بخصوص پس از فوت کودکان آنها که در یك هفته از بالای خاك بزیر خاك رفته بودند کسانی نبودند که همیشه بمرگ نیندیشند. برای آنان در چند سال گذشته زندگی همیشه باین شکل مطرح بود که بعد از گذشتن امشب فردا را چگونه خواهند توانست باز سر پای خود باشند و روی زمین خدا راه بروند. برای آنها فردا مانند آخرین صبحدم یك محکوم به اعدام، چوبهٔ دار یا جلاد سرخ‌پوشی بود که رحم و عاطفه را نمیشناخت. آنچه آنها داشتند نه زندگی بلکه فقط امیدی بزندگی بود ـ امیدی کوتاه و رنگ‌پریده مثل پرتوهای بی‌جان قطبی، امیدی سرد و لزج مثل مرهمی که دژخیمان بر زخم یك زندانی میگذارند تا او را با بهبودی موقت آمادهٔ شکنجه‌های خردکننده‌تری سازند.

بهرحال، بهرام هنگامی که فهمید بهر ترتیب هست باید خود را بدکتر برساند چون دید اگر پدرش میخواست همراه او بیاید تا عصر از کارش بیکار میشد و آن پنج یا شش تومان کارکرد نیز از دست‌آنها بیرون میرفت تصمیم گرفت تنها بسوی خانه بیاید. خوشبختانه در اینموقع یکی از آن عناصر حاجتمندی که مثل کور در صحن حرم یك امامزاده جلوی هر کارخانه و کارگاهی میتوان یافت، یکی از بیکارشدگان فصلی کوره‌پزخانه‌ها که برادرش در کارخانهٔ آرد باربری میکرد و چند روزی بود بامید گرفتن کار در آن حوالی می‌پلکید او را همراهی کرد تا بدر خانه برساند. بهرام اکنون بطور مسلم یقینش میشد که بعد از آن بیماری او در سال گذشته، متعاقب مسموم شدنش در شب عزاداری، بهر علت بود هر زمان که ضعفی بر ارکان وجودش غلبه پیدا میکرد بخصوص در این فصلها مرض دوباره بسراغش میآمد و شکنجه‌اش میداد. اینك همینطور که میرفت و خون از بینی‌اش جاری بود با خود فکر میکرد که این هستی او است که از تنش بیرون میآید. با اینوصف بخود تلقین کرد که باید روحیه‌اش را در نزد همسر جوان‌و عزیزش قوی‌نگه دارد و کاری نکند که او و همچنین مادرش از وحشت اعراض کنند و احیاناً مشکلی دیگر بر مشکلات آنها بیفزایند. کنار یك دیوار چینه‌ای بلند و طولانی که زمین مزروعی بود و اطرافش هیچ خانه‌و ساختمانی دیده نمیشد زنی ایستاده مشغول گستردن کهنه‌پاره‌های خود مقابل آفتاب بود: بهرام از او آب خواست، دستهای خون‌آلودش را شست، دستمالش را فشرد و بعد از آنکه تاحدی بر نیروی خود تسلط یافت دوباره براه افتاد. هوا ابری نبود ولی آفتاب هم نبود. دامنهٔ کوه با رنگ کبود شگرفی که بخود گرفته بود آنقدر بروشنی دیده میشد که گمان میرفت پرواز گنجشکی را بر صخره‌هایش میشد تشخیص داد. بهرام وقتی که بخانه رسید رنگ

رویش مثل کتان اَب ندیده سفید بود. بعلت خونهائی که از بدنش رفته بود و همچنان میرفت، بشدت احساس تشنگی میکرد. محسن برادرش توی دهلیز خانه ایستاده بود. تا متوجه او با آن حالتُ شد بیرون دوید تا بخانم‌کوچك که بسر گذر رفته بود حادثه را خبر بدهد. طولی نکشید که خانم‌کوچك هراسان سر رسید. جوانك کیف بدستی را با خود آورده بود که پزشکیار محل بود و بطور مجاز یا غیرمجاز در داروخانه کار میکرد. در این موقع بهرام هنوز باطاق نرفته بود. در حالیکه سروناز پهلویش بود و کمکش میکرد کنار حیاط لب چاه نشسته یك بازویش را بالا گرفته بود. خون همچنان در قطره‌های درشتی که اینك کمی بیرنگ شده بود بدون مکث از بینی‌اش میریخت. خانم‌کوچك از دیدن این منظره چنان در دل احساس ضعف و تشنج کرد که چیزی نمانده بود حالش بهم بخورد و بیفتد. در حقیقت نیز او حالش بهم خورد و افتاد لیکن چون دید باید برای پسرش کاری انجام دهد غریزه به کمکش آمد و فوراً برخاست. پزشکیار در اطاق صاحبخانه برای بیمار آمپولی زد، بینی‌اش را تامپون گذاشت و دستور داد او را ببرند در جای راحتی بخوابانند. اما ساعتی بعد از رفتن او چون بهرام حال تهوع یافته بود و حس میکرد که خون از راه گلو وارد معده‌اش میشد، و از طرفی راه نفسش نیز بکلی گرفته بود نوك پارچه را گرفت، جلوی چشمان مادر و همببر یك از یك درمانده‌ترش آنرا بیرون کشید و با خشم کلافه‌کننده‌ای گفت:

ـ اکنون که خدا سعادت را برای من نخواسته است بگذار تا خودم هم باو کمك کنم!

خانم‌کوچك فی‌الواقع حیران مانده بود چه چاره کند. چنانکه باو گفته بودند شهر ری یك دکتر نداشت که او هم صبح‌ها در مریضخانه کار میکرد و فقط ساعات عصر بمطبش می‌آمد. سروناز از شدت ناراحتی و نگرانی چنان خود را باخته بود که نیروی اندیشه را از دست داده بود. در همان سه روزه سرماخوردگی و تب بهرام او نیز از هجوم غصه گلویش ورم کرده بود و بشدت آزارش میداد. وقتی که میخواست آب دهانش را قورت بدهد انگار میکرد تیکه‌ای از جدار خشك شدهٔ گلویش را میکندند. چون صدایش بالا نمیآمد حرف معمولی خودش را نمیتوانست بزند و خواب و خوراکش را از یاد برده بود. خانم‌کوچك میدانست نوعروس جوان حالش خوب نیست اما برای او اگر هم در آن فرصت میتوانست کاری بکند بصرافتش نبود. وقتی باو نگاه میکرد احساس شرم عرق از رخسارش جاری میساخت. آنها نمیبایست میگذاشتند بهرام آن کار را میکرد؛ نمی‌بایست میگذاشتند او همراهشان به تهران می‌آمد. آیا فی‌الواقع بخت این دختر بود یا اینکه اصلاً آنها نفرین شده بودند؟!

هنگام عصر چون هنوز خون بند نیامده بود دو زن پیر و جوان خانواده تصمیم

گرفتند درشکه بگیرد و او را بدکتر ببرند. در محکمه دکتر که نزدیك میدان شهر بود از زیادی بیماران جای سوزن‌انداز نبود. لیکن آنها چون بهیچوجه نمیتوانستند معطل بشوند بی‌ملاحظهٔ نوبت در اطاق معاینه را گشودند و بدرون رفتند. دکتر، مرد چهل‌سالهٔ لاغر و ریزاندامی بود که اگر روپوش سفید به تن نداشت هیچکس از یك کاسبکار سر گذر فرقش نمیگذاشت. بیمار تازه‌وارد را جلوی پنجره نشاند و داخل بینی‌اش را معاینه کرد. ظاهراً خونریزی از ناحیهٔ عقب جدار بینی بود. گلوی او را نیز نگاه کرد و چاره‌ای ندید جز اینکه عجالةً به وسیلهٔ تامپون جلوی خون را بگیرد. آنگاه باو گفت روی تخت پشت پاراوان‌دراز بکشد. قطرهٔ زردرنگی را از یك شیشه روی حبهٔ قند ریخت و محض تقویت قلب به وی داد و در حالی که با دقت و حوصلهٔ کامل کبد و طحال، فشارخون، سختی و نرمی عضلات و همه جای بدن حتی پشت ناخن‌هایش را مورد معاینه قرار میداد از او سئوال کرد که کارش چیست، زندگی‌اش در کجا است، خوابش چطور و خوراکش بچه کیفیت است و این خونریزی اولین بار چه موقع و چگونه در وی حادث سده است؟ آنگاه پشت میزش رفت و گفت:

ـ من فعلاً نسخه‌ای می‌نویسم برای تقویت مزاجی او که خیلی ضعیف شده است. در این نسخه چند آمپول هم هست که در بند آوردن خونش مؤثر خواهد بود. آنچه مسلم است او تا مدتی باید استراحت کامل کند. خود را باد ندهد و از هر نوع کار و فعالیت جسمانی بپرهیزد. نسخه دومی نیز هست برای آزمایش خون که باید او را به تهران ببرید. زیرا در شهر ری آزمایشگاه نیست. بیماری او هیچ نوع پرهیز غذائی ندارد. روغن ماهی و آب میوه و غذاهای ویتامین‌دار برای او خوب است. اگر خون بگلویش رفت ناراحت نباشید و تامپون را بهیچ عنوان بیرون نیاورید.

در راهرو مطب که پله میخورد و بطور مارپیچ پائین میرفت سروناز بکوشش آنکه همسر جوانش را در فرود آمدن کمك کند یا بخاطر تسکین قلب بیقرار خودش، چسبیده باو آستینش را گرفت. بهرام با ملایمتی بیمارگونه باو نگاه کرد و لبانش به خنده‌ای نیم‌بند مولید:

ـ یعنی میگوئی اینقدر ضعیف شده‌ام که پله را هم نمیتوانم پائین بروم؟

با این گفته همانطور که زن در کنارش ایستاده بود با یك دست از روی بازو بسبکی یك پر کاه او را هوابر کرد و دوباره بزمین نهاد. خانم‌کوچك گفت:

ـ میخواستم حق‌المعاینه‌اش را دو تومان بیشتر ندهم، چون در معاینه خیلی حوصله بخرج داد خجالت کشیدم. با اینهمه مراجع او در این مدت میتوانست بجای یك مریض سه مریض را نسخه بدهد و رد کند. باید آدم خوبی باشد. آه، چه میدانم!

او قبلاً خیلی با خود اندیشیده بود که فی‌الواقع این بیماری چگونه و از چه

تاریخی در فرزندش پیدا شد. آیا آنزمانها که بانگیزه‌های پوچ جوانی سپیده‌دمان بدشتها میرفت تا بخاطر صدایش شبنم روی نخود را بگیرد و بخورد، وقت‌هائی که بقول خودش از تپه‌ها بالا میدوید و بقلّه که میرسید در یك حالت نیم‌نفس نعره میکشید تا گلویش پاره شود، این بلا را بسر خود نیاورد؟! یا شاید در تابستان سال پیش که در لاستیك‌بری کار میکرد بار سنگین برداشت و شریان خود را پاره کرد؟! اما بهرحال اینك که بیماری مرموز مَانند یك خفاش ماقبل انسان اینچنین بیرحمانه دندانش را در رگ او فرو برده بود و باین سادگی‌ها نمیخواست دست از طعمهٔ خود بردارد تکلیف زن بی‌وسیله‌ای چون او در ولایت غربت چه بود؟ در اینموقع تنها پولی که خانواده بخود راه میبرد، اگر از مزدی که آنشب بدست استادباشی میآمد نام نبریم، همان چند سکه طلاهای سروناز بود که بهرام پس از آمدن دختر به تهران آنها را دوباره به وی برگردانده بود تا نزدش باشد واگر احتیاجات زنانه‌ای دارد برای خودش از محل آن تهیه نماید. زن جوان سکه‌ها را همانطور دست نخورده بخانم‌کوچك سپرده و گفته بود روزی که قصد داشتند با بهرام به تهران بروند و گردش کنند میخواهد پارچه بخرد و برای او بخیاطی بدهد. اگر آنها نمیخواستند از این ذخیره ـ که شاید اگر خوب بفروش میرفت مبلغی کم و بیش در حدود صد تومان میشد ـ استفاده کنند قصه همان قصهٔ کهن بود که بناچار میباید چیزی از اسباب و وسائل خانه را ببرند و دوره بگردانند. اما چه اسباب و کدام وسائل؟ لابد همان تیکه فرش بی‌اقبالی که پسر جوان بعنوان اولین وسیلهٔ نوخانمانی‌اش تازه از بازار خریده و زیر پای دختر انداخته بود. نه، این غیرممکن بود. این، شوم و ستمکارانه بود که او، خانم‌کوچك، اینچنین ناگهانی دختر بی‌تجربه را با واقعیت ناگواری آشنا سازد که مغز جوانش قادر بدرك و تحلیل آن نبود. خانم‌کوچك چاره ندانست جز آنکه عجالةً بدون دوا بخانه برود و منتظر آمدن شوهرش بماند تا بهمفکری با وی چه تصمیمی میتوانستند بگیرند. اگر او میخواست طلاها را وسط کار بیاورد باز هم میباید صبر کند تا استادباشی بخانه بیاید. آیا از آنان ضامن نمیخواستند که آنها را از کجا آورده‌اند؟!

هنگامی که آنها بخانه رسیدند آفتاب غروب کرده بود. زن کهنه‌برچین و نصوح شوهرش، توی کوچه، دم دالان خانهٔ سبزیکار منتظر آنها بودند. نصوح یك تیکه چرم سفت و ضخیم را که روی آن از چروکهای فراوان شیارشیار بود و بوی خوشی میداد به وی داد و گفت:

ـ این چرم بلغار است، آنرا بسوزان و مثل انفیه با انگشت زیر بینی او بگیر تا بالا بکشد. زود بندش میآورد.

خانم‌کوچك از او تشکر کرد و گفت که عجالةً باید صبر کند و به‌بیند نتیجهٔ

مداوای دکتر چه میشود. تصادفاً اولین شبی از زمستان بود که هوا حسابی سرد کرده بود. باد صدا میکرد و در تارمی اطاق بالا رختها را روی طناب شلاق‌وار بهم میزد. چکه‌های آبی که خوب چلانده نشده بود در حاشیهٔ هر تیکه یخ بسته بود و از فاصلهٔ دور در پرتو نور چراغ مانند دکمه‌ها یا پولك‌های صدفی بنظر میآمد.

خانم‌کوچك تعجب کرد که استادباشی هنوز نیامده بود. شاید عمداً دیر کرده بود تا آنشب بیشتر کار کند و پول زیادتری گیرش بیاید. شاید نیز منتظر مزد روزش مانده بود. زن صاحبخانه که از همان آغاز ورود آنها بحیاط و رفتنشان باطاق، آهنگ بالاآمدن از پله‌ها را کرده بود پایش به تارمی رسید. شتابان بدرون آمد و گفت:

ـ اگر مانند دیشب باران ببارد هوا بهتر میشود. این سرما دست و پای آدم را در هر کاری فرو می‌بندد. عجیب است که در چنین هوائی آدم خون‌دماغ بشود. از قدیم من شنیده بودم که میگفتند اگر گرد آسیا را با آب گشنیز تازه روی پیشانی آدم خون‌دماغی طلا کنند زود بندش میآورد.

در بین این گفتگو استادباشی از کارخانه آمد. کف‌بند فلزیش را از دست باز نکرده بود. برای زن گاودار مقداری در حدود نصف گونی سبوس آورده بود که آنرا میان تارمی نهاد. وقتی که داخل اطاق شد حرکاتش مانند بیگانه‌ای بود که بعیادت همسایه‌ای آمده است، اما از تەافتادگی پوست چهره و استخوانی بودن تیغ دماغش میشد فهمید که رنگش سفیده شده بود. هنگام نشستن دستهایش میلرزید. برای حفظ خونسردیش خواست سیگاری آتش بزند، بیمناك شد که دود باعث ناراحتی بیمار گردد که در بسترش خفته بود و برای آنکه از هرم نفس خود گرما بگیرد سر را زیر پتو کرده بود. سرانجام آنشب خانم‌کوچك رفت و نصف دواها را که عبارت از همان آمپولها بود از داروخانه گرفت. ظهر روز بعد باصرار خود بیمار تامپون را از بینی‌اش درآوردند. خون بند آمده بود اما بهرام چنان سرمائی در جانش نشسته بود که حس میکرد با هیچ آتشی گرمش نخواهد شد. وقتی که دراز کشیده بود دست‌بهر جای تنش میزدندمی‌پرید. وقتی میخوابید سستی مرگ‌آوری از نوك پایش میخزید و بالا می‌آمد و بر همهٔ وجود و حواس و حتی اندیشه‌اش چیره میشد. بطور کلی حرکاتش غیرطبیعی شده بود. میخواست دست ببرد لیوان آب را بگیرد پایش نیز بی‌اراده تکان میخورد. خودش تعجب میکرد و پوزخند میزد. قبل از آن نمیدانست که آدمی اینقدر بخودش تعلق ندارد. او فکر میکرد شاید یك روز دیگر لازم است استراحت بکند ـ روز بعد کوشید از جایش برخیزد، فشاری در گوی چشمان حس کرد و اطاق را دید که دور سرش بچرخ افتاد. چند لحظه‌ای دستش را به بانوی در گرفت و ایستاد. از درد نفرت‌انگیزی که در همهٔ بدنش چنگ انداخته بود کلافه شده بود. در حالیکه چشمهایش بیش از بیش سیاهی

میرفت پیل‌پیلی خورد و دوباره به بسترش برگشت. چون خانم‌کوچك و سروناز برای فروش همان سکه‌ها باتفاق از خانه بیرون رفته بودند و کسی در اطاق نبود صورتش را در دستهایش فرو برد و اشگ از دیده روان ساخت. گوئی باو الهام شد که از این بیماری جان سالم بدر نخواهد برد.

روز و روز بعدش را نیز او همچنان در بستر افتاده بود و نیروی آنرا که برخیزد نداشت. کم‌کم میدید ارادهٔ زیستن را از دست داده است. و چون ظاهراً جز همان ضعف ناشی از خونروی فراوان دردی حس نمیکرد نمیتوانست زبان به ناله بگشاید و به پرستارانش بگوید که چه میخواهد. سروناز همسر او برای آنکه بهانه‌ای داشته باشد تا دائماً در کنارش باشد و از بالینش جم نخورد روزی که با مادر ببازار رفته بودند یك تیکه مخمل آبی خریده بود با نخ‌های الوان ابریشم و روی آن مشغول گلدوزی شده بود. در این کیفیت، او وقتی که بی‌دست و پائی خانم‌کوچك را میدید فکر میکرد که فی‌الواقع میباید چاره‌ای بیندیشد. زن بیچاره در روز دست کم بیست بار، چه خودش چه طفل خردسالش محسن، فاصلهٔ خانه را تا دکان بقالی طی میکرد و تمام خریدهایش دهشاهی دهشاهی از بازار بود. او برای هر چیز مانند تمام فقرا دو بار میپرداخت. همانروزی که آنها ببازار رفته و سکه‌ها را فروخته بودند از محل آن خیلی چیزها خریده بودند که عجالةً تاحدی خانواده را از مضیقه بیرون می‌آورد. یك کرسی چوبی و لحافی بزرگ برای روی آن، دو گونی خاکه زغال (که متأسفانه بعد از خریدن متوجه سدند کمی نم داشت و خانم‌کوچك مجبور بود هر بار مقداری را که میخواست در منقل بریزد قبلاً توی تارمی گسترده خشك کند.)، بقیهٔ داروهای نسخه و یك قواره پارچهٔ پالتوی برای بهرام که زن جوان چون اندازه در دستش نبود آنرا هنوز بخیاطی نداده بود تا روزی که خود وی بتواند بیرون بیاید. اینها بود چند قلم چیزی که آنها از محل فروش سکه‌ها خریده بودند و باز هم لوازم فراوان دیگری احتیاج داشتند. باری، سروناز چون مطمئن بود که بیمار احتیاج به استراحت طولانی داشت، با آن استیصالی که خانواده در آن دست و پا میزد، فکر میکرد شاید اگر کوششی بکند و اینجا و آنجا در شهر ری سر و گوشی آب بدهد بتواند کاری بجوید و مزدی بدست آورد که عجالةً تاحدی کمبود زندگی آنها را جبران کند. اما بهترین کاری که او میتوانست بکند چه بود؟ تدریس در یك دبستان دخترانه که متأسفانه چنانکه همه کس میگفت در شهر ری از اکسیر و کیمیا خبر بود و از دبستان دخترانه خبری نبود.

روز پنجم که مصادف با پنج‌شنبه بیست و هفتم ذیحجةالحرام بود چون حال بهرام همچنان تعریفی نداشت سروناز بعد از چند شب بیدارخوابی و اندیشه گفت که تصمیم دارد آنروز به بی‌بی‌شهربانو برود. خانم‌کوچك فهمید که عروسش به نیت شفای بیمار

قصد دارد در حرم او شمعی بگیراند و دخیلی به‌بندد، با او مخالفت ننمود. بخصوص چون دید دو عروس صاحبخانه، طوبا و طرفه، نیز حاضرند همراه او بروند تشویقش کرد. از پنج تومان باقیمانده پولی که نزدش بود دو تومانش را باو داد که ممکن بود لازمش بشود. سروناز، کار گلدوزیش را بی‌آنکه بمادرشوهرش ابراز کند که برای چه میخواهد در دستمالی پیچید و همراه برداشت تا آنجا آنرا وقف مرقد بی‌بی بکند. چادر سیاهش را بسر انداخت، دست محسن را گرفت و باتفاق دو زن از در خانه بیرون رفت. هوا آفتابی و آرام بود و حتی کوچکترین لکه ابری که از باران خبر بدهد در هیچ گوشهٔ آسمان دیده نمیشد. با اینوصف چون راه دور بود و روز کوتاه و از طرفی هم آنها کمی دیر جنبیده بودند عجله داشتند هرچه میتوانند سریعتر بروند بلکه زودتر بمقصد رسیده زیارت خود را بکنند و برگردند. آنها چون دل و دماغ یا درست‌تر بگوئیم پول اینرا که درشکه بنشینند نداشتند طول راه را پیاده رفتند، و این سبب شد که هنگام رسیدن بپای کوه هر سه آنها بخصوص سروناز که کفشهای پاشنه دوسانتی بپایش بود و عادت به پیاده‌روی نداشت خسته شده بودند. کمی پای یك درخت نشستند و مختصری نیز از تپه بالا رفتند. اما مشاهده راه پر پیچ و خم و طولانی که در میان کوه سرخ‌رنگ بریده شده بود و تا چشم کار میکرد مثل مارپیچ بالا میرفت و فاصله بفاصله بوسیلهٔ تونلها و ریل‌های اسرارآمیزی قطع میشد، آنها را به وحشت انداخت. غیرممکن بود آنها آنهم در وضعی که آدم بزرگتر یا مردی همراه نداشتند بتوانند آن راه را بالا بروند. سروناز بطور هول‌انگیزی دلش شور میزد و پریشان بود. اصلاً نمیدانست بچه صلاح بالین بیمار را ترك کرده و اینهمه راه بین خود و او فاصله انداخته است. آیا بهتر نبود برگردد و روز دیگری که فرصت مناسبتر بود بیاید؟ کار گلدوزی را نیز بهتر بود برای آنکه جلوه‌ای داشته باشد در یك قاب بگذارد یا دست کم برای آن حاشیه‌ای بدوزد، و زیر آن نیز بنویسد وقف مرقد تا دزدان به آن طمع نکنند و نتوانند ببرنـد در بازار بفروشند. دوستان او، طوبا و طرفه که کمتر از او خسته نبودند پیشنهادش را رد نکردند. آنها مرقد بی‌بی را قبل از آن دو سه بار دیده بودند و در این موقع فقط بخاطر همراهی با وی بود که رنج راه را قبول کرده بودند.

وقتی که سروناز بخانه برگشت ساعت سه بعدازظهر بود. آفتاب اگرچه غروب نکرده بود لیکن حیاط با سایه‌های سرد و لزجی که بدیوارهایش چسبیده بود مانند یك سرداب متروك و قدیمی در تاریکی شب، وهم‌انگیز بنظر میآمد. او تا وارد اطاق شد از مشاهدهٔ خانم‌کوچك که خالی از هر نوع درد و چاره، کنار بستر نشسته و نگاهش در میان تیرهای سقف گم شده بود، و همچنین زن صاحبخانه که با آن پاهای عاجزش ناگزیر شده بود بالا نزد وی بیاید، حدس زد که هنگام رفتن آنها بیمار باز هم خون‌دماغ

شده بود. شاید نیز کوشیده بود از جایش حرکت کند و بعلت ضعف فراوان، قلبش به تپش افتاده و بی‌نفس شده بود. زن جوان با هراسی که چیزی نمانده بود او را روی بستر واژگون کند پیش دوید و روپوش را از روی سر او کنار زد. بهرام در تشنجی دهشت‌انگیز که معلوم نبود از درد بود یا ضعف یا سکرات مرگ بسستی نفس میکشید. پوست صورتش مطلقاً آب خود را از دست داده، چشمهایش، آری، همان چشمهائی که تا یك هفته پیش آفتاب بروشنی آن رشك میبرد، با نگاهی خیره گشوده مانده بقدر دو بند انگشت گود افتاده بود. مردمك آن با تحدبی نقصان‌یافته بطور عجیبی وسط دویده و بیش از اندازه بزرگ شده بود. لبهایش چنانکه پنداری از دو طرف گوشه‌های آنرا کشیده باشند با جرم چسبناك و زردرنگی که روی دندانها و لثه‌اش را گرفتـه بود بازمانده، سیبك گلویش خشك و برآمده بود. سروناز مانند کودکی که بغتتاً توی تاریکی با شبح ترسناکی روبرو شده است و در عین حال هنوز مغزش هیچ واقعیتی را تحلیل نکرده است چشمهایش گشاد ماند. نگاه وحشت‌زده‌اش از چهرهٔ زن صاحبخانه بچهرهٔ مبهوت و خالی از شعور خانم‌کوچك گشت و ناگهان تا توی تارمی دوید. آنجا طوبا و طرفه دوستان خودرا صدا زد و بآنان التماس کرد:

ـ آه، آیا ممکن است برای من یك درشکه صدا بزنید. من دیگر تحمل...

او نتوانست گفته‌اش را بپایان برساند. چشمهایش از حدقه بیرون زد و همانجا از روی نرده توی حیاط قی کرد. طوبا و طرفه با آنکه دیدند او در تارمی افتاد چون از روی قرینه وضع را درك کرده بودند در اجرای فرمانش بیرون دویدند و بفاصلهٔ چند دقیقه با یك درشکه که تا سر کوچه آمد و ایستاد مراجعت کردند. در بینی که آنها پی درشکه رفته بودند زن صاحبخانه سروناز را از میان تارمی‌باطاق برد. با پر چادر عرق پیشانیش را پاك کرد و گفت:

ـ دخترم، شاید چون تند آمده‌ای حالت بهم خورد. حق داری ناراحت باشی. اما شفا در دست خدا است!

سروناز چشمان خود را بست تا اشکش نریزد و بهرام متوجه شود که گریه میکند. او هنگام آمدن، در راه مقداری انار خریده بود تا آبش را بگیرد و به بیمار بدهد. برخاست آنرا با کارد و یك کاسهٔ مسی پایه‌دار که تنها ظرف خانواده بو و در حاشیهٔ بیرونی‌اش کلمه «سلطـان» یعنـی نام مادر خانم‌کوچـك کنـده شده بود آورد به زن صاحبخانه داد تا دانه کند. هنگامی که طول اطاق را تا لب طاقچه میرفت و برمیگشت بهرام که نیروئی یافته بود تا به چشمان خود آرامش زندگی بخشد، سر را از روی بالش بسمت او کرده و دستش را از بستر بیرون آورده بود. سروناز فوراً در کنارش نشست و دست او را در دست گرفت. با آنکه او از راه رسیده بود و دستش سرد بود دست بیمار

را سردتر از دست خود میدید. بهرام کوشید با وی سخنی بگوید اما صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد و نفسش نامفهوم بود. او صدای زنش را هنگامی که از روی تارمی طوبا و طرفه را بیاری طلبیده بود شنیده بود. میدانست که سروناز میخواست به دزآشیب شمیران برود واز دخترعمویش کمك بخواهد و احیاناً همراه وی از تهران برای او دکتر و وسیله بیاورد. اما دو ساعت راه رفتن و دو ساعت راه برگشتن ـ آیا او تا آنموقع زنده میماند که در آخرینِ لحظه‌های عمر دست زیبا و مهربخش وی را در دست داشته باشد و در حالی که آنرا بر قلب میفشارد و بلب نزدیك می‌کند چشم از جهان فرو بندد؟!

با اینکه بیمار نتوانسته بود سخنی بگوید سروناز منظورش را دریافت. چون دید او هنوز حواسش بجا است و همه چیز را درك میکند خاطرش اندکی تسکین گرفت. شاید این اضطراب هول‌انگیز در خطوط سیما و نگاه چشمان او پدیده‌ای موقت بود و بزودی از میان میرفت. اما هیهات! آنچه که از میان میرفت امیدهای پاکی بود که دم سرد زمانه بآن مجال نمیداد و قبل از گل دادن و به ثمر رسیدن برق‌آسا بر سر آن تاخت میآورد. سروناز و همچنین خانم‌کوچك و زن صاحبخانه، در چنان حالتی که بیمار اراده کرده بود سر خود را راست کند و به پشتی تکیه دهد، در وضعی که کوشیده بود نومیدی مرگ را از خود و محیط اطرافش دور سازد، ناگهان دیدند نفس او پس رفت؛ سینه‌اش فشرده شد، سیب گلویش مانند ماسوره از پائین ببالا دوید، سرش افتاد و آب زردرنگی از گوشهٔ لبش سرازیر شد. سروناز همینقدر صدای خود را شنید که گفت، نه، نه، ـ و سپس مانند کسی که دچار صاعقهٔ جادو شده است همه چیز را از یاد برد.

***

سه ماه و نیم بعد، در یکی از روزهای فروردین‌ماه که برگهای سبز درختان تازه جوانه زده و هنوز برشد کامل خود نرسیده بود، نزدیك میدان اصلی شهر ری، زنی جوان که دستمال سیاه بسر بسته بود و گونه‌های تکیده لاغر داشت همراه پیرمردی خمیده‌پشت و عصا بدست در حاشیهٔ پیاده‌رو دیده میشدند که از طرف حرم میآمدند و قصد داشتند از این سوی خیابان بآنسوی روند. چنانکه هر کس بخوبی میتوانست تشخیص دهد پیرمرد چشمهایش نمیدید و از آنجهت که بهار بود و شب جمعه و زائرین فراوانی از تهران به حضرت عبدالعظیم روی آورده بودند، تراکم جمعیت سرسام‌آور بود. ماشین‌ها مثل حباب چشمه غل میزدند، از زمین بیرون میآمدند و از دو طرف بکسی مجال عبور نمیدادند. پیرمرد و عصاکش جوانش در کنار خیابان بیش از اندازه معطل ماندند. تا اینکه سرانجام جوانی از خودگذشته در وسط سواره‌رو راه را بر ماشین‌ها سد کرد و آندو گذشتند.

خانوادهٔ استادباشی که اینك سروناز نیز جزو آنان بود عرض سه ماه و نیم که از

مرگ بهرام میگذشت راه درد و شکنجه را طی کرده بودند. در این مدت سروناز در خانه به کار گلدوزیش که اینك در آن سرعت عمل و مهارت پیدا کرده بود ادامه میداد. روی پارچه‌های مخمل یا کتان ساده با نخهای سیگاری الوان، کلمات مقدس، شعارهای مذهبی، آیه‌های مبارك، و اوراد و اذکار میدوخت و توسط پدرشوهرش در بازارچه جلوی صحن میفروخت. برای یك گلدوزی معمولی چهار الی پنج ساعت وقت صرف میکرد که پانزده الی بیست ریال حاصل خانواده میکرد و در حدود نیمی از آن نفع بود. خانم‌کوچك که اینك جز آه و دمی از او باقی نمانده بود علاوه بر کارهای جاری خانه، آبکشی برای این و آن، و رختشوئیهای اتفاقی، ساعاتی که پهلوی عروسش در خانه بود تسبیح درست میکرد. مرد کهنه‌برچین که شبها غالباً بخانهٔ آنها نزد استادباشی میآمد، برای او از لای رسوبی یك آب، آب «چشمه علی» سر راه ورامین، گل مخصوصی میآورد؛ زن بینوا آنرا ورز میداد، قالبی تهیه کرده بود مانند منگنه‌بر کفاشان، برای آنکه گل بآن نچسبد چربش میکرد و با یك تیکه چوب زرشك به باریکی میل سرمه‌دان دانه دانه در میان قالب سوراخ میکرد و در ظرفی که جدارش بخاطر هوا شبکه‌های فراوان داشت میریخت و در تارمی مینهاد؛ روز بعد خشك میشد، در تنور می‌پکانـد و به استادباشی میداد، که زوّار رشته‌ای یك قران یا هرچه کرمشان قبول میکرد از او میخریدند. استادباشی در نبش بازار، جلوی یك دکان شمع‌فروشی باجازه و تحت حمایت ویژه صاحب دکان برای خود جائی گرفته بود که مخصوص او بود و اگر شلوغ نبود و مردم باو تنه نمیزدند با اینکه دائماً ایستاده بود برایش ناراحتی نداشت. صبح بصبح او خودش بدون کمك کسی میتوانست تنها از خانه بیرون بیاید. اما هنگام عصر چون ناگزیر بود تا اذان مغرب دربازار بماند و هوا تاریك میشد تنها آمدن بخانه برایش خالی از خطرنبود. با اینکه همیشه از یك راه می‌آمد و از همان راه برمیگشت یکبار که صبر نکرده بود تا دنبالش بیایند در جوی آب افتاده بود و بار دیگر دوچرخه باو تنه زده پیشانی‌اش را مجروح کرده بود. این بود که همیشه خانم‌کوچك ـ و اگر احیاناً او کار داشت یا بهر عنوان فراهمش نمی‌شد ـ مرد کهنه‌برچین، دنبالش میرفتند. شبهای جمعه سروناز از صبح تا دو بعدازظهر کار میکرد، آنگاه برمیخاست با دسته گلی که قبلاً تهیه کرده و شبی نزد خود مهمانش نگهداشته بود به قبرستان میرفت. آنجا ساعتی در کنار دلدار عزیزش بر مزار او می‌نشست. دسته گلش را مینهاد، چادرش را از جلوی سر تا روی پا میآورد و عکس او را که همیشه همراه داشت و در صدد بود آنرا بزرگ کند و در قابی آهنین روی قبر نصب نماید روی زانو میگذاشت؛ بآن نظر میدوخت؛ در خاموشی مخصوص خویش با آن گفتگو و راز و نیاز میکرد، لابه مینمود، زنجموره میکرد، اشك میریخت و آنگاه که قلب پاره پاره‌اش تسلیتی مییافت برمیخاست و همراه خانم‌کوچك ـ

البته اگر این زن نیز بود ـ آهنگ مراجعت میکرد. در راه برگشتن بخانه، آنها سری نیز به حرم میزدند و پیرمرد را که در گوشهٔ همیشگی خود منتظر آمدنشـان بود با خود میآوردند.

باری، بعد از آنکه دو عابر پیر و جوان از اینسوی خیابان بآنسوی رفتند و در قسمت شرق شهر براه همیشگی خود داخل کوچه‌های فرعی افتادند، پیرمرد آهسته با عصاکش جوان خود که این بار استثنائاً چادر بسر نداشت و بهمان چارقد سیاه بس کرده بود زمزمه کرد:

ـ امروز در بازار حرم جوانی که ظاهراً اهل مازندران بود از من بدون چانه زدن و بقیمت خوب یك رساله و دو پردهٔ پنج‌تن خرید. می‌پرسید اگر جانماز گلدوزی شده داشته باشم چنـد تا میخواهـد برای سوقاتـی بخـرد ـ باز هم فردا یا پس‌فـردا به شاه‌عبدالعظیم خواهد آمد. دخترم ـ

او حرف خود را برید. ظاهراً بصدای پائی گوش داد که فکر کرد از پشت سر آنها میآید. اما کوچه مطلقاً خلوت بود. در ارتفاع بالای سطح آسمان باد ملایمی میوزید که رطوبت میآورد. بهار و بوی خاك تازه و دشت و سبزه همه‌جا اطراف آنان بود. پیرمرد ادامه داد:

ـ دخترم، من با تو حرفی داشتم.

بیوه جوان فوراً درك کرد که او چه میخواهد بگوید. از قبل میدانست که او آنشب سخنی زیر زبان داشت. بطور خلاصه لیکن قاطع و یکجانبه‌ای گفت:

ـ پدر، چه حرفی. من در خانه شما همینطور که هستم می‌نشینم و صبر میکنم. دهسال، دوازده سال یا هرچقدر طول بکشد ـ تا اینکه محسن بزرگ شود، و آنگاه باو شوهر خواهم کرد. برای من زندگی بعد از او جز با شماها و در میان شماها مفهوم ندارد.

بیوهٔ جوان مانند کسی که بصدای دوری گوش میدهـد در رؤیـای آشفتـه و ناسرانجام خود گم شد. چنانکه گوئی میخواهد رفع خستگی کند با نیمی از سنگینی هیکل به بازوی پیرمرد آویخت. سرش را به شانهٔ او تکیه داد و کشان‌کشان چندقدمی در اینحال با وی راه رفت. پنداری بهرام بود که با او بگردش خیابان آمده بود. او از بادهٔ محبت و صفای انسانی مست بود و مانند کودکی که خواب فرشته را می‌بیند با چشمان فروبسته لبخند میزد.

انتشارات نگاه منتشر کرده

سفرنامه شاردن قسمت شهراصفهان ـ ترجمهٔ حسین عریضی
سفرنامه برادران شرلی به‌کوشش علی دهباشی
فلسفه تاریخ هنر نوشتهٔ آرنولد هاوزر ـ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
فلسفه هنرمعاصر نوشتهٔ هربرت رید ـ ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
زندگی و آثار میکل‌آنژ نوشتهٔ رومن رولان ـ ترجمهٔ اسماعیل‌سعادت
بارون درخت نشین نوشتهٔ ایتالوکالونیو ـ ترجمهٔ مهدی سحابی
بیان اندیشه درموسیقی نوشتهٔ سیدنی فنیگلشتاین ـ ترجمهٔ تقی‌فرامرزی
سیل آهن نوشتهٔ سرآفیموویچ ـ ترجمهٔ م. سجودی
شکوفایی تن وجان نوشتهٔ آ. ماکارنکو ـ ترجمهٔ ب.کیوان
پهلوان اکبر میمیرد نوشتهٔ بهرام بیضائی
دشمنان نوشتهٔ ماکسیم گورکی ـ ترجمهٔ کریم کشاورز
زندگی چارلی‌چاپلین نوشتهٔ چارلز چاپلین ـ ترجمهٔ حسن مرندی
تاریخ نوین‌کره نوشتهٔ دکترکیم هان‌گیل ـ ترجمهٔ حبیب‌الله تیموری
زوربای یونانی نوشتهٔ نیکوس‌کازانتزاکیس ـ ترجمهٔ محمود مصاحب
شکست‌ناپذیر نوشتهٔ هوارد فاوست ـ ترجمهٔ حسن مرندی
دادگاه نورنبرگ نوشتهٔ ایی‌مان ـ ترجمهٔ حسن مرندی
درجستجوی نان نوشتهٔ ماکسیم‌گورکی ـ ترجمهٔ احمد صادق
دورازمیهن ترجمهٔ سعید بیلی
جهان هفت عنصری نوشتهٔ واسیلیف و... ـ ترجمهٔ فرهیخته
جهان فیزیکدانان نوشتهٔ و. کلر ـ ترجمهٔ فرمیخته
جهان بدون جنگ نوشتهٔ جان برنال ـ ترجمهٔ علی نوریان
فرانسه درعصر انقلابها ترجمهٔ فریدون شایان
روزگارسخت نوشتهٔ چارلزدیکنز ـ ترجمهٔ حسین اعرابی
پیغمبردزدان نوشتهٔ باستانی پاریزی
فرهنگ پزشکی دکترحسن مرندی
میرات وضیافت نوشتهٔ بهرام بیضائی
سه نمایشنامه عروسکی وشتهٔ بهرام بیضائی
آرش نوشتهٔ بهرام بیضائی
شناخت جهان جلد ۱ تا ۵ ـ دکتر نورالدین فرهیخته
روشنائی‌ها نوشتهٔ آنتوان چخوف ـ ترجمهٔ عزیزالله سامان
حاکم جدید نوشتهٔ آنتوان چخوف ـ ترجمهٔ رضا همراه
عصبانیهای عصرما نوشتهٔ کارون هورنای ـ ترجمهٔ خواجه‌نوری
هنر درگذرگاه زمان نوشتهٔ هلن‌گاردنر ـ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
تاریخ هنرنوین نوشتهٔ آرناس ـ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
کلیات دیوان شهریار (۲جلد) محمدحسین شهریار

مأموریت ژنرال گاردان درایران ترجمهٔ عباس اقبال
کوچه هفت پیچ نوشتهٔ باستانی پاریزی
ادبیات امریکا ودوانقلاب ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
پیکاسو سخن می‌گوید نوشتهٔ دراشتن ـ ترجمهٔ محسن کرامتی
یعقوب لیث نوشتهٔ باستانی پاریزی
فن نمایشنامه‌نویسی نوشتهٔ لاجوس اگری ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ
تاریخ سینمای جهان نوشتهٔ دیوید رابینسون ـ ترجمهٔ همایون عباسپور
همسفرها نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
بابك نوشتهٔ جلال برگشاد ـ ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا ـ رضا انزابی
زندگی و آثار رافائل ترجمهٔ پرویز بابائی
فلکزدها نوشتهٔ یانوآثوئلا ـ ترجمهٔ فرشتهٔ مولوی
چگونه ازموسیقی لذت ببریم نوشتهٔ کوپلند ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ
تسخیرشدگان نوشتهٔ داستایوسکی ـ ترجمهٔ علی اصغر خبره زاده
همگامی نقاشی با ادبیات نوشتهٔ م. م. اشرفی ـ ترجمهٔ روئین پاکباز
شلغم میوه بهشته نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
دکتربکتاش نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
سیندخت نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
بافته‌های رنج نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
اگرماررا بکشند یاشارکمال ـ ترجمهٔ رضا سیدحسینی، جلال خسروشاهی
قزاقان نوشتهٔ لئون تولستوی ـ ترجمهٔ مهدی مجاب
بیگانه نوشتهٔ آلبرکامو ـ ترجمهٔ جلال آل احمد وخبره زاده
خانم صاحبخانه نوشتهٔ داستایوسکی ـ ترجمهٔ پرویز داریوش
شرح سودی برحافظ (۴ جلدی) ترجمهٔ عصمت ستارزاده
ستون خیمه یاشارکمال ترجمه رضا سیدحسینی جلال خسروشاهی
زمین آهن است و آسمان مس یاشارکمال
ترجمه رضا سیدحسینی ـ جلال خسروشاهی
گیاه بی‌زوال یاشارکمال ترجمهٔ سیدحسینی، جلال خسروشاهی
مادران باید بدانند دکتر ایرج فرزانه
راهنمای مادران جوان ترجمهٔ دکترحسن مرندی
زندگی ون‌گوگ نوشتهٔ پیرکابان ـ ترجمهٔ علی اکبر معصوم بیگی
زندگی کوربه نوشتهٔ تی. جی. کلارك ـ ترجمهٔ علی معصومی
زندگی تولستوی نوشتهٔ رومن رولان ـ ترجمهٔ علی اصغر خبره‌زاده
فرهنگ نام گردآورنده فریده دانایی
تغذیه کودك نوشتهٔ لورنس پرنو ـ ترجمهٔ دکتر منیژهٔ کیان وش
مردان موسیقی نوشتهٔ والاس براك وی ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ
تاریخ تعلیم و تربیت در ایران واروپا مرتضی راوندی
نویسندگان پیشرو محمد علی سپانلو

برخی از آثاری که انتشارات زرین منتشر کرده است

حدیقه‌الشعرا (ادب و فرهنگ درعصرقاجاریه) ۳جلد دکترعبدالحسین نوائی

اسناد ومکاتبات شاه‌عباس ۳ جلد دکترعبدالحسین نوائی

شرح سودی برحافظ ۴ جلد خانم عصمت ستارزاده

خاطرات واسناد ظهیرالدوله ایرج افشار

منافع انگلیسی‌ها درخلیج‌فارس دکترامین ترجمه: علی‌میرسعید قاضی

نان وشراب: اینیاتسیوسیلونه ترجمه: محمد قاضی

نظری به‌طبیعت واسرارآن « « «

سقوط قسطنطنیه میکاوالتاری ترجمه ذبیح‌اله منصوری

سینوهه پزشك فرعون میکاوالتاری « « «

سفرنامه ماژلان دی‌لومبارد « « «

عارف دیهیم‌دار جمیزداون « « «

پطرکبیر رابرت‌ماسی « « «

شاه‌جنگ ایرانیان درچالدران ویونان ترجمه: ذبیح‌اله‌منصوری

گنج‌دانش به کوشش دکترمحمدعلی‌صوتی ـ جمشیدکیانفر

آثاری که انتشارات زرین منتشر می‌کند

الاخون والاخون	ایوان‌وازوف	ترجمه: محمدقاضی
بردگان سیاه	گابریل آنستوت	ترجمه: « «
تاریکترین زندان	ایوان‌اولبراخت	ترجمه: « «
ژانی‌گل	ابراهیم‌احمد	ترجمه: « «
حلقه سوم	کوستاس‌تاکسیس	ترجمه: « «
نبردی مشکوك	جان‌اشتاین‌بك	ترجمه: « «
ماردربتکده‌کهنه		دکترباستانی پاریزی
کولی‌ها	زاهاریا استانکو	دکترمحمدعلی‌صوتی
شادکامان دره‌قره‌سو		علی‌محمد افغانی